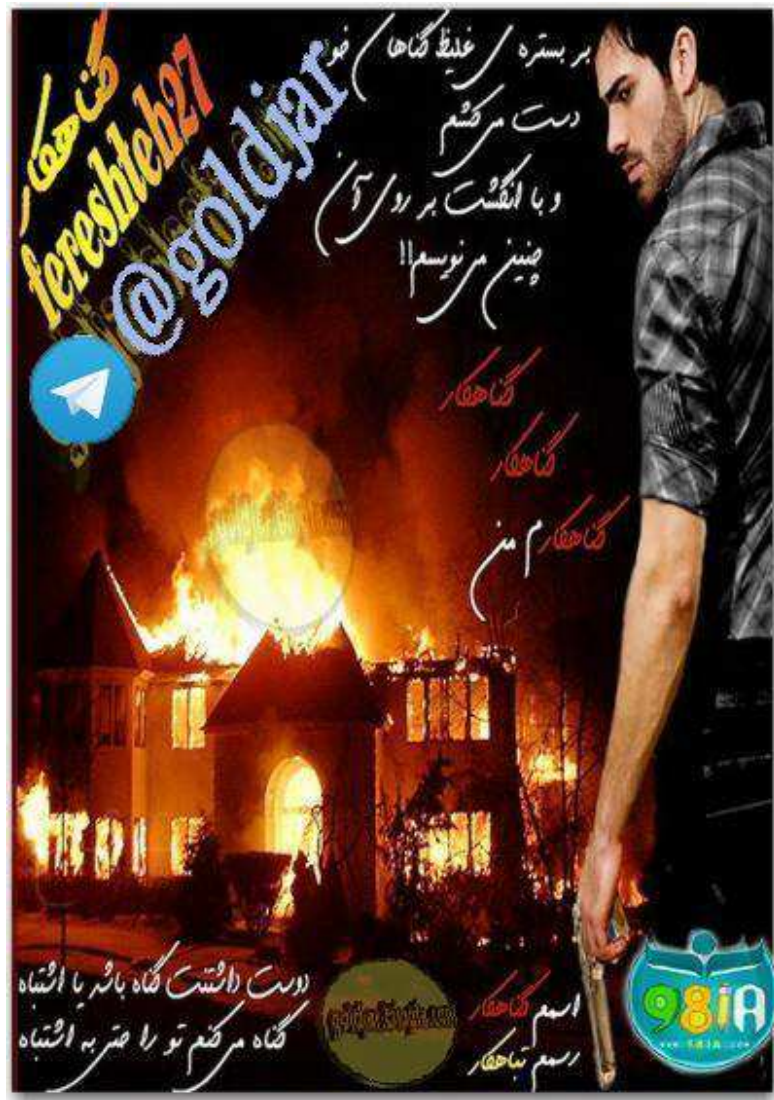




۲۰۵۲ صفحه

نوشته: فرشته ۲۷

کاربر انجمن نو و هشتیا

ساخت کتاب: J. FARD

کانال کتاب ما در تلگرام

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ژانر: هیجان انگیز، اجتماعی، عاشقانه، پر رمز و راز



داستان از زبان:

آرشام و دلارام

درباره رمان

"گناهکارِ قصه‌ی ما یه مرد.. آرشام.. مردی که به ظاهر خودش رو گناهکار نمی دونه.. ولی..

حرفه‌ش چیه؟.. زورگیری؟.. باج‌گیری؟.. کلاهبرداری؟.. یا.. گناهای خلافه یا خلافتی گناه؟.. شاید هم هر دو..

گناهکارِ قصه‌ی ما دل داره؟.. وجدان داره؟.. من که میگم داره.. ولی اگر دل داره و وجدان حالیشه پس چرا شد گناهکار؟..!!

چی شد که آرشام این مسیر رو تو زندگیش انتخاب کرد و تهش رسید به اینجا که این اسم شد لقبش؟! لقبی که خودش به خودش داد ولی کسی جرات نداشت اونو گناهکار بخونه..

این قصه از کجا شروع شد؟.. شاید از اونجایی که آرشام فهمید توی این دنیای بزرگ بین این آدمای دوراندیش و ظاهربین یا باید درنده باشی یا بذاری اونا تو رو بدرن.. آرشام توی زندگیش یک هدف داره.. هدفی که براش بی نهایت

مهمه.. خیلی ها رو برای رسیدن به این هدف از سر راهش بر می داره..

ایا عشق به سراغش میاد؟.. مردی که حتی از اسمش هم فراریه.. کسی که همیشه

به عشق پشت پا زده و اون رو مزاحم تو کارش می دونه می تونه عاشق بشه؟!

دلارام دختری پر از شور و احساس.. درست نقطه‌ی مقابلِ مردی سرسخت از جنس

غرور.. این دختر چطور وارد زندگی آرشام میشه؟.. از راه عشق یا..

و اما شغل گناهکارِ ما چیه؟.. به گناهای مربوطه؟..

خودش همیشه میگه: اسمم گناهکار.. رسمم تباهاکار..



مقدمه

ز این دل را کسی صاحب نیست
 اگر باشد پس کسی عاقل نیست
 صاحب دل باش اما کوچک نبین
 دنیاها جا دارد ز درون بین
 این دل گر بشکنی جز تو کسی نامرد نیست
 شکسته دل مرحم ندارد
 محبت را آغاز کن چون جز آن دل را نامی از دل
 نیست

بشکند دستی که آن دل را شکست
 چون به جز خود کسی گناهکار نیست
 بر بستره ی غلیظ گناهان خود دست می کشم
 و بانگشت بر روی ان چنین می نویسم
 گناهکار، گناهکار، گناهکارم من
 بر بستره ی غلیظ گناهان خود دست می کشم
 و بانگشت بر روی ان چنین می نویسم
 گناهکار، گناهکار، گناهکارم من..



"دلوشته ی آرشام" شخصیت گناهکار قصه

بربستره ی غلیظ گناهان خود دست می کشم
 وبانگشت بر روی ان چنین می نویسم
 گناهکار، گناهکار، گناهکارم من..
 خدایا گناهکارم؟!.. جز این واژه ای بر خود و اعمالم نتوانم گذارم..
 چه کردم؟!.. در این دنیای بزرگ.. بین آدمهایی که کم و بیش خود به اغوش گناهان
 من روی آوردند..
 من کیستم؟!.. ایا تنها یک گناهکار؟!..
 کسی که با ریا خوی گرفته بود.. با دروغ برادری می کرد.. با نیرنگ های فراوان
 این و ان را فریب می داد..
 من.. آرشام.. کسی هستم که لقب گناهکار را روی خود گذاشتم.. اری.. تنها خود می
 دانم و خدایم..
 من چه هستم؟!.. به راستی من کیستم خدایا؟!.. بنده ی خاطی تو؟!..
 من.. آرشام.. کسی که معنای اسمش به قدرت و جودش بهایی پرداخته.. من
 گناهکارم.. از خلاف و گناه ابایی ندارم چون این راه را خود انتخاب کردم..
 چه کسی می تواند به من کمک کند؟!.. خودم؟!.. خدا؟!.. بنده ش؟!..
 اما من نیز تهی خواهم ماند.. از همه چیز و هیچ چیز.. می خواهم؟!.. ایا می خواهم
 پاک شوم؟!.. نباشم مملو از گناه؟!.. خالی شوم؟!..
 نمی دانم.. سرگردانم.. خود نمی دانم چه می خواهم.. نمی دانم سرانجام چه می
 شود.. دلها شکسته م.. دیدگان را به اشک نشانده م.. اه و ناله های زیادی پشت سرم
 است.. ولی من به انها بهایی نمی دهم.. بی توجه می گذرم و به گناهام ادامه می
 دهم..
 من آرشام هستم.. کسی که می تواند به راحتی گناه کند.. دل مردم را بشکند.. ولی
 نگذارد ذره ای از غرورش کم و کمرنگ تر شود..
 من می توانم چون می خواهم.. چه چیز می تواند من را منصرف کند؟!.. در این
 راهی که قدم گذاشتم چه چیز می تواند مرا منع از گناه کند؟!..



در این دنیایی که تاریکی نیمی از وجودش است.. دنیایی که به چشم من روشنایی ندارد چون تمامش سیاهی ست ایا ادمی هست که به دلم روشنایی بخشد؟! .. به راستی او کیست؟! ..

خود نمی دانم.. اصلا چنین کسی وجود دارد؟! ..

من بودم.. بین همه ی این ادمها بودم.. با انها زندگی کردم.. با گریه ها و ناله هایشان اشنام.. با غم و خنده هایشان که از روی بی دردی ست..

خود دیده ام که وقتی پای بر دنیای لطیفشان می گذارم چه می شود.. چون نسیمی بر پیکره ی انها می وزم ولی در اخر چون طوفانی سهمگین وجودشان را ویران می کنم و می گریزم..

ایا ترسی دارم؟! .. وجدانم خفته؟! .. اری خود چنین خواستم.. وجدان خفته ام را چنین دوست دارم.. از بیداری ان هراسی ندارم چون خود می توانم جلوی ان بایستم..

چه چیز می تواند جلوی من بایستد؟! .. چه نیرویی می تواند با غرور و تکبر من مبارزه کند؟! ..

عشق چیست؟! .. قبولش ندارم.. چون نیست.. چون عشق پوچ است.. من عشق را نمی شناسم چون نمی خواهم که بشناسم.. از عشق بیزارم.. از ان می گریزم و به ان تن نمی دهم..

اما.. همه چیز دست ما نیست.. گاهی زندگی ان طور که ما می خواهیم پیش نمی رود.. برگ به برگ تقدیر بی وقفه ورق می خورد بی انکه از خود بپرسد به کجا چنین شتابان؟! ..

زندگی من.. ارشام.. به کجا رسید؟! .. اصلا قصه ی زندگی ارشام از کجا شروع شد؟! ..

و این منم.. ارشام.. اسمم گناهکار.. رسمم تباهاکار..

اسمم گناهکار ، رسمم تباهاکار
 باران به من ببار ، آری به من ببار
 ویرانه شد دلم ، خون گشت حاصلم
 نفرین بر این گناه ، باران به من ببار
 آری به من ببار ..



گناهکار

گناهکار

با اخم غلیظی نگاهش کردم.. گریه می کرد.. برام مهم نبود.. ای کاش خفه می شد.. صدایش رو اعصابم بود..

با صدای بلند رو بهش کردم و گفتم: هستی برو پایین.. دیگه حتی نمی خوام لحظه ای تحملت کنم..

با گریه داد زد: نمی خوام.. آرشام.. چرا درکم نمی کنی؟.. تو که می دونی عاشقتم.. چرا با من چنین معامله ای کردی؟.. چرا؟.. چرا؟..

از صدای شیون و جیغ هایی که می کشید کنترل رو از دست دادم.. سریع از ماشین پیاده شدم.. به طرفش رفتم.. درو باز کردم.. بازو شو تو چنگ گرفتم و کشیدمش بیرون..

در برابر من توان مقاومت نداشت.. هیچ کس چنین جراتی رو نداشت..

غریدم: بیا بیرون عوضی.. دیگه نمی خوام چشمام به ریخت نحست بیافته.. یا گم میشی.. اونم برای همیشه یا همینجا کارتو یکسره می کنم..

یک طرف زمین خاکی بود و یک طرفه دیگه پل هوایی.. کسی اون اطراف دیده نمی شد..



جیغ کشید: دیگه می خوام باهام چکار کنی؟.. من عوضیم یا تو؟.. ابرو مو
بردی.. بدبختم کردی.. به روز سیاه نشوندیم.. دیگه چی دارم که می خوام ازم
بگیری؟..

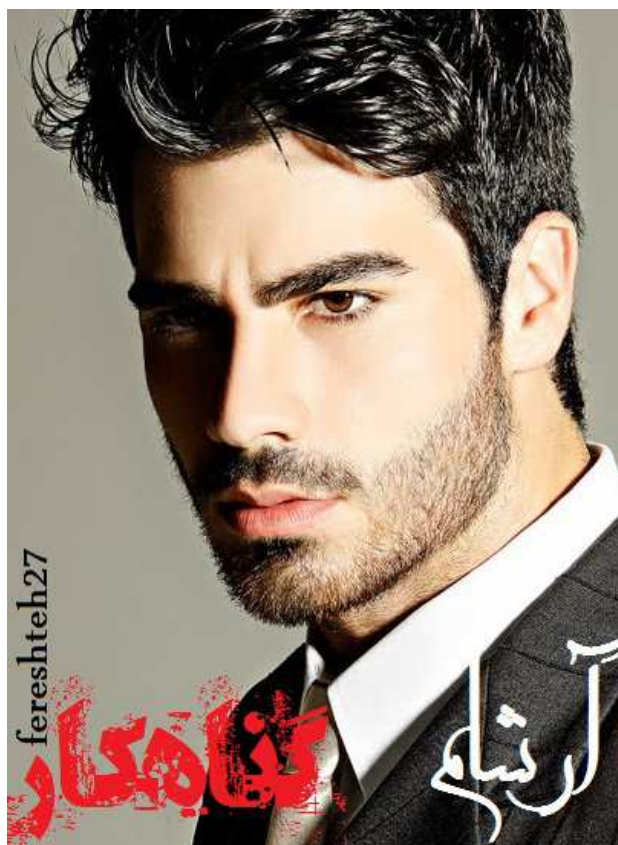
هش دادم و با اخم گفتم: باهات چکار کردم؟.. بهت تجاوز کردم؟.. ازت فیض
بردم؟.. یه شب رویایی رو برات رقم زدم؟.. چکارت کردم کثافت؟..
حق حق می کرد.. به خاطر اشک هایی که روی صورتش جاری شده بود یه حلقه ی
سیاه از مایع ریمل دور چشماش نشسته بود..
نشست رو زمین.. زار می زد.. دلم براش نمی سوخت.. اره.. این رو برای اونها به
حق می دیدم.. اینکه خردشون کنم.. اینکه اونها رو تا پای نابودی بکشونم.. لذت می
بردم وقتی می دیدم اینطور جلوم زانو زدن و شیون و زاری راه انداختند..
من.. آرشام هستم.. کسی که هیچ چیز و هیچ کس نمی تونست باهاش برابری
کنه.. غروری که من داشتم برای خودم ستودنی بود.. فقط خودم.. مهم من بودم.. نه
هیچ کس دیگه..

یه لگد به پاش زدم: پاشو خودتو جمع کن.. دارم بهت هشدار میدم هستی.. اگر یک
بار دیگه اون طرفا پیدات بشه زنده ت نمی دارم..
سرشو بلند کرد و با گریه گفت: می دونم.. خیلی خوب می شناسمت.. هر غلطی ازت
بر میاد.. توی این مدت منو به بازی گرفتی.. کاری کردی دوست داشته باشم.. ولی
بعد که از خانواده م جدام کردی کشیدی کنار و گفتی همه ش یه بازی بود.. خیلی
نامردی آرشام.. خیلی نامردی..

عصبانی شدم.. نباید با چنین جسارتی زل می زد توی چشمام و اینها رو می گفت..



یقه ش رو چسبیدم و بلندش کردم.. جیغ خفیفی کشید.. زل زدم تو چشماش.. تموم
خشم رو ریخته بودم تو چشمام.. فکم منقبض شده بود..



تکون محکمی بهش دادم و داد زدم: برای آخرین بار بهت میگم.. تو برام مثل یه
اسباب بازی بودی.. تو اولین و آخرین کسی نیستی که اینطور اونو به بازی می
گیرم.. می دونی چیه؟..

بلند تر داد زدم: عاشق اینم که خورد شدن تو رو ببینم.. اون روح و احساس
لطیف تو رو به اتیش بکشم.. اشک رو تو چشمتون ببینم و کاری کنم که جلوم زانو
بزیند.. دوست دارم تو چشمام با اشک زل بزیند و بگید غلط کردم آرشام.. هر کار
بگی می کنم فقط ترکم نکن.. و اونجاست که برام با یه تیکه اشغال هیچ فرقی نمی
کنید..



هلهش دادم.. به پشت افتاد رو زمین.. ناله کرد.. بی صدا هق هق می کرد.. از صدای
بلندم وحشت کرده بود..

سریع نشستیم پشت فرمون و بدون اینکه به اطرافم توجه داشته باشم حرکت کردم..
از اینه عقب رو نگاه کردم.. زانوهایش رو بغل گرفته بود و سرشو انداخته بود
پایین.. لبخند زدم.. لبخندم پررنگ تر شد و کم کم تبدیل به قهقهه شد.. انقدر بلند
می خندیدم که تو باور خودم هم نمی گنجید..

آرشام هیچ وقت نمی خندید.. فقط وقتی که تو بازی پیروز می شد.. شاد می شد و
از شکست طرفش سرمست.. اونوقت بود که با صدای بلند قهقهه می زدم..
ولی مثل همیشه اروم اروم صدام پایین اومد.. تا جایی که حتی اثار لبخند هم روی
لبام نمودند.. نمی دونم این چه حسی بود که دقیقا بعد از اجرای کارم بهم دست می
داد..

صدایی تو گوشم تکرار می شد که تو یک گناهکاری ولی این پژواک رو دوست
داشتم.. اره.. آرشام گناهکار بود.. و از این بابت خوشحالم..
دختر ابرام یک جور وسیله ی سرگرمی بودند.. می گرفتم تو مشتم و هر وقت که می
خواستیم به میل خودم و لشون می کردم.. اونا صرفا برام حکم اسباب بازی رو داشتن
نه چیز دیگه.. عاشقم می شدند ولی عشقی تو کار من نبود.. هه.. عشق..
اونا هم از روی هوس می اومدن تو اغوشم.. گرمایش رو که حس می کردن دیگه
بیرون برو نبودند.. مثلیه حیوون رام می شدن.. هر کار که می خواستم می کردند
.. هر کار.. هر کار..



از تو اینه ی جلو به صورت خودم نگاه کردم.. مثل همیشه یه اخم روی پیشونیم
 درست بین ابرو هام نشسته بود.. این اخم با من انس گرفته بود.. نه خودم می
 خواستم که دور بشه و نه اون منو تنها میذاشت..
 دستمو دراز کردم سمت ضبط و دستگاه پخش رو روشن کردم..
 صداش رو تا جایی که می تونستم بالا بردم..
 وقتی یکی از اون اسباب بازی ها رو دور می انداختم.. درونم پر خروش می شد که
 با این تندی صدا اروم می شدم..

(اهنگ دار مکافات.. امیرعلی)

آهای دنیا آهای دنیا
 همین امشب خلاصم کن
 اگر کفره بزار باشه
 اگه حقه جوابم کن
 آهای دنیا ببین دارم
 با چشم خون بهت میگم
 بیا این بار و مردی کن
 بگو آسوده میمیرم
 تو هر کار که دلت میخواد
 با این جون و تنم کردی



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آهای دنیا آهای دنیا

چه بی رحمی و نامردی

نزاشتی یک شبم باشه

بدون حسرت و خواهش

ببین حتی یه روزم تو

نداشتی باهام سر سازش

همیشه گریه و زاری

همش روزای تکراری

یه دنیا غصه و ماتم

همش درد و گرفتاری

تا اینجا که رسیدم من

یه روز خوش ندیدم من

میگن داره مکافاتی

به این جمله رسیدم من

با حرص ضبط رو خاموش کردم..این اهنگ حس من رو نشون نمی داد..ولی نمی

دونم چرا هر بار همین رو گوش می کردم..

تهش هم پشیمون می شدم..ازانتخاب اهنگ..از..از..نه..تمامش هیچی بود..پوچ و

تو خالی..عین حباب...اره..این حسم عین حباب بود..تهی از هر احساسی..

جلوی خونه ترمز کردم..در رو با ریموت باز کردم..ماشین رو بردم تو ..



هنوز پامو از ماشین بیرون نداشتم که مثل همیشه چندتا از خدمه ها که بیرون از ویلا بودند جلوم صف کشیدند.. اروم پیاده شدم..

همه سراسون روبه پایین بود.. به هیچ کدومشون نیازی نداشتم.. ولی چون بیشتر مواقع مهمانی های مربوط به کارم رو اینجا برگزار می کردم نیاز داشتم که توی خونه م حضور داشته باشند..

ولی از بین این همه خدمه تنها شکوهی بود که مشاور و یک جورایی دست راست من محسوب می شد..

از رمز و راز من با خبر نبود.. فقط تا حدی که خودم می خواستم اطلاعات داشت.. انتقدی که به دردم بخوره.. همین و بس..

نگاهش کردم.. با همون نگاه فهمید که باهاش کار دارم.. یک قدم به طرفم برداشت.. دستاش رو جلوش گرفته بود..

سرش رو کمی خم کرد و گفت: سلام قربان..

مثل همیشه هیچ جوابی از جانب من نشنید.. تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.. همین..

نه می خواستم و نه بلد بودم..

با قدم هایی محکم به طرف ساختمان رفتم.. بقیه هم پشت سرم حرکت کردند..

توی سالن ایستادم.. رو به خدمه دستم رو بالا اوردم و با یک اشاره مرخصشون کردم.. سریع از جلوی چشمم پراکنده شدند..

به طرف اتاق کارم رفتم.. اتفاقی که جز خودم هیچ کس حق ورود به اونجا رو نداشت.. چه در حضور من و چه در نبودم..



اگر کسی به یک قدمی اینجا نزدیک می شد و یا قصد کنجکاوی داخل اتاق رو داشت بی برو برگرد باید جلوی چشمم مجازات می شد..

هیج وقت نمی توانستم تحمل کنم که زیر دست من از فرمانم سرپیچی کند.. در غیر اینصورت جزاش خیلی خیلی سنگین بود..

جلوی در رو به شکوهی کردم و با همون اخمی که بر صورت داشتم گفتم: بگو.. می دونست اینجاور مواقع تنها به اصل قضایا گوش می کنم نه جزئیات گفت: قربان آقای شایان تماس گرفتند و اصرار داشتند حتما یه سر برید پیش ایشان.. ظاهرا کار مهمی با شما داشتند و..

دستمو بالا اوردم.. سکوت کرد.. پشتمو بهش کردم و بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم.. در رو از داخل قفل کردم..

تاریک بود.. با زدن کلید برق، فضای اتاق روشن شد.. ولی نه.. روشنایش خیلی کم بود.. خیلی خیلی کم..

دوست نداشتم حتی ذره ای نور به داخل این اتاق بتابه.. اینجا باید تاریک می موند.. فقط تاریکی.. هیچ کس و هیچ چیز جز آرشام حق ورود به اینجا رو نداشت.. به نور هم چنین اجازه ای رو نمی دادم..

مثل همیشه با نگاه تیز و دقیقی فضای اطرافم رو از نظر گذروندم.. همه چیز سر جای خودش بود.. کمد مخصوصم.. میز و صندلی وسط اتاق.. وایت بردی که روی سه پایه گوشه ی دیوار بود.. و همینطور صفحه ی عکسام که به دیوار نصب شده بود..

هه.. عکس.. آره عکس ولی نه هر عکسی.. عکس همه ی اونایی که می اومدن تو چنگم.. عکس اسباب بازی هام..



اونایی که باید تقاص پس می دادن..تقاص یک اشتباه بزرگ..انقدر بزرگ که
 براشون چنین مجازاتی رو در نظر گرفتیم..

حق بود..بر اونها..بر همه ی کسانی که مخالف آرشام بودند..بر همه شون حق بود
 و من این حق رو بهشون می دادم..حق مجازات شدن..حق خرد شدن .. شکستن..
 این گناه من بود و من با این گناه تا سر حد مرگ غرق لذت می شدم..
 و بین این ۱۰ نفر فقط نفر دهم با بقیه یه جورایی برام فرق داشت..
 پشت میز نشستیم..با ژست خاصی به پستی صندلی تکیه دادم..انگشتم رو در هم گره
 زدم ..نگاهی به اطراف انداختم..
 از این فضای نیمه تاریک خوشم می اومد..به قدری که دوست نداشتم قدم به بیرون
 از اتاق بذارم..
 ولی نه..من برای انجام کارم..برای تموم کردن هدفم و به سرانجام رساندن اون
 باید از این اتاق بیرون می رفتم..
 هر وقت وارد اینجا می شدم یعنی نفر بعدی باید انتخاب می شد..انتخاب برای
 مجازات شدن..اون هم به روشی که آرشام در نظر می گرفت..
 از روی صندلی بلند شدم..به طرفشون رفتم..دیگه نیازی به شمارش اونها
 نبود..فقط ۳ نفر باقی مونده بود..از ۱۰ نفر ۳ نفر..
 این یعنی لحظه به لحظه به هدف نزدیک شدن..یعنی قدمی رو به پیروزی
 برداشتن..با هر نفر..یک قدم..



طبق معمول که می خواستم نقشه م رو مرور کنم و نفر بعد رو انتخاب کنم موسیقی
مختص به خودم رو گوش می کردم.. به طرف دستگاه پخشی که کنار کمد بود
رفتم..

فقط یک آهنگ از این ضبط پخش می شد.. اون هم به خواسته ی خودم.. دکمه ش
رو فشردم.. و صدا تو فضای اتاق پخش شد..
برای من روح نواز بود.. دلنشین.. آرامش بخش.. حرفای دلم رو می زد.. حرفای
آرشام ..



[دانلود آهنگ](#)

(آهنگ پرونده.. از حمید عسکری)

این بار اولی نبود
که توی قلب من میمرد
با نگاهی عجیب
کفر منو در می آورد
هرز می پرید من کشتمش
در فکر کشتن کشتمش
من اون بد لعنتی و
با اشک و لبخند کشتمش

[دانلود آهنگ](#)



یه سیگار از تو جلد در آوردم.. با فنک طلاییم روشنش کردم.. فندک رو پرت کردم
روی میز.. پیک عمیقی به سیگار زدم.. چشمامو بستم و سرمو بلند کردم.. دودش رو به
ارومی بیرون دادم..

وقتی چشمامو باز کردم نگاهم بهش افتاد.. به طرفش رفتم.. عکس شماره ی
هشت.. نفر بعدی اون بود.. یه دختر با موهای بلوند.. چشمان سبز.. زیبایی
چشمگیری نداشت.. نه.. زیبا نبود.. برای من معمولی بود..

زیباترین موجود روی این کره ی خاکی هم جلوی چشمان من چشمگیر
نبود.. انگشت اشاره م رو روی صورتش کشیدم.. پوزخند زدم..
ماژیک قرمز رو از روی میز برداشتم.. روی عکس دو تا خط به حالت ضربدر
کشیدم.. دو تا خط که از روی هم رد می شدند.. هم رو نصف می کردند.. و با
قرمزی رنگشون هشدار می دادند.. نه به من.. به صاحب عکس.. به این
دختر.. به.. شیدا صدر..

پرونده هام کامل شدن
با چند تا سیگار و یه عکس
در پی اثبات یه جرم
با عشق و نفرت کشتمش



انکار می کرد حرف منو

وقتی که چشماتو میدید

گناه تازه ای نداشت

فقط یکم هرز می پرید

همه شون یک مشت ه ر ز ه بودند..اینکه تا گوشه چشمی بهشون می کردم خودشون

رو تسلیم من می کردند..

به هفته ی دوم نمی کشید که خامم می شدند..

کارم رو بلد بودم..حرفه ای عمل می کردم..جوری که مو لای درزش نمی رفت..

اون ها ادمهای خاصی بودند..پس باید خاص باهاشون رفتار می کردم..

با این همه حرف و حدیث

حیثیت منو می برد

وقتی که داشت تموم می کرد

جون منو قسم می خورد

"آرشام..به خدا دوست دارم..آرشام به جون خودت که عشقمی..به جون

خودم..چرا باورت نمیشه؟..چرا انقدر نامردی؟..چرا با من اینکارو می

کنی؟..آرشام.."



صداشون توی گوشم زنگ می زد.. انگار جلوی چشمم ایستاده بودند.. هر ۷ نفر شون..

اونایی که تو اغوش غرورم ذوب شدند.. اونایی که وسیله ی سرگرمی و انتقام آرشام بودند و.. روحشون توسط من به تباهی کشیده شده بود..
مردی که غرورش رو نادیده گرفتند.. کسی که تونست همه شون رو به نابودی بکشونه.. ولی نخواستن که باور کنند.. قدرت من رو نادیده گرفتند..
و حالا.. منتظر مجازات باشند.. پک دوم رو به سیگارم زدم..

آروم و هوشیار کشتمش

بیدار بیدار کشتمش

چاره ی دیگه ای نبود

از روی اجبار کشتمش

هرز می پرید من کشتمش

در فکر کشتن کشتمش

من اون بد لعنتی و

با اشک و لبخند کشتمش

لبخند تلخی نشست روی لبام.. از روی غمی بود که تو دلم داشتیم.. غمی که منو مجاب به این انتقام میک رد..

تو سرم افکار مختلفی چرخ می خورد.. فکر.. خواب و شایدم.. یه کابوس..



اره.. به کابوس بیشتر شبیه بود.. کابوس های من همیشه به حقیقت می پیوست.. و اینبار هم همینطور می شد..

با انگشت اشاره م به عکس ضربه زدم و با پوز خند گفتم: منتظرم باش.. من دارم میام..

یک محکمی به سیگارم زدم.. و اینبار دودش رو تو صورتش بیرون دادم.. عکس رو از صفحه برداشتم.. وقت خرد شدنش رسیده بود.. باید می رفتم.. نفر هشتم.. منتظرم بود.. منتظر آرشام..

خدمتکار مخصوص شایان به استقبالم اومد.. مثل همیشه رسمی جلوم ایستاد..
—اقای شایان توی اتاقشون هستند؟..

—بله آقا.. منتظر بودند تا شما تشریف بیارید..

سرمو تکان دادم.. بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفتم.. اتاق شایان درست سمت راست بود.. خدمتکار می دونست به هیچ عنوان خوشم نمیاد کسی راهنماییم کنه.. برای همین بدون اینکه خودم بهش تذکر بدم راهش رو کشید و رفت.. با قدم هایی بلند ولی محکم به طرف اتاقش رفتم.. صدای قدم هام انعکاس عجیبی رو به سالن و فضای اطراف بخشیده بود.. از این صدا خوشم می اومد.. هر چند محکم تر قدم برمی داشتم.. صدا توی گوشم روح نوازتر جلوه می کرد.. این نشانه ی محکم بودن خودم.. و قدرتم بود..

پشت در اتاق ایستادم.. تقه ای زدم.. صداش رو شنیدم.. سرد.. جدی.. مثل همیشه..
—بیا تو..



دستم روی دستگیره ثابت مانده بود..مثل همیشه به محض ورودم نگاهی به اطراف انداختم..هیچ چیز تغییر نکرده بود..همانطوری بود که از اینجا رفتم..

—بیا تو آرشام..خوش اومدی پسر..

یه قدم به داخل برداشتم..در رو بستم..نگاهم به رو به رو بود..میز بزرگی که انتهای اتاق قرار داشت..و یک صندلی بزرگ که پشت به من بود..

با یک چرخش به طرفم برگشت..حتی رستش هم مثل همیشه بود..خسته کننده..

روی صندلی لم داده بود..نگاه تیز و برنده اش روی من ثابت بود..ابروهایش رو جمع کرد..پک عمیقی به سیگارش زد..سر سیگار روشن شد..سرخ و آتشین..و طولی نکشید که خاکستر شد..

بعد هم به حالت خاصی اون رو با حرص تو جا سیگاری کریستالش خاموش کرد..

—مثل همیشه به موقع اومدی..بیا جلوتر..

فقط نگاهش کردم..دوست نداشتم کسی بهم دستور بده..حتی اون..حتی

شایان..کسی که فقط استادم بود..

چند لحظه که تو چشماش زل زدم قدمی به جلو برداشتم..نخواستم به محض صدور دستور او امرش توسط من به اجرا در بیاد..

رو به روش ایستادم..همون اخم همیشگی همون صورتم بود..مثل خودش سرد نگاهش کردم..

جدی و خشک گفتم:ظاهرا با من کار مهمی داشتی..

زل زد تو چشمم..سرش رو تکون داد..می دونست عادت ندارم موقع شنیدن حرف های طرف مقابلم بنشینم..برای همین تعارف به نشستن نکرد..



با تموم علایق و خصلت های من آشنا بود.. باید هم می بود.. یک عمر اون استادم بود و من شاگرد.. ولی حالا.. اینی که رو به روش ایستاده بود به راحتی همه رو درس می داد.. خودش یه پا استاد شده بود..

ولی شایان رذالتی تو وجودش داشت که این همه سال با تموم تلاشی که کردم نتونستم به پای اون برسم.. بی بند و باری که تو وجودش داشت من ازش فراری بودم..

یه پاکت سفید گذاشت رو میز.. به طرفم هل داد..

--بردار.. تموم اطلاعات داخلش هست.. مثل همیشه.. اینبار هم باید کارت رو

درست انجام بدی.. فقط ۱ ماه فرصت داری.. ب..

--فهمیدم..

و با این کلام کوتاه حرفش رو بریدم.. هیچ کس چنین جرأتی رو نداشت ولی من

فرق می کردم.. من هر کس نبودم.. خودش هم می دونست که ارشام با بقیه

متفاوته..

اگر کسی میان حرف شایان می پرید و به او امرش بی توجهی می کرد کوچک ترین

مجازاتش از دست دادن تک انگشتان دستش بود..

ولی من.. ارشام بودم.. کسی که حتی استادش هم نمی تونست مقابلش بایسته..

فقط نگام کرد.. اون هم اخم کرده بود..

پاکت رو از روی میز برداشتم.. نگاهش کردم.. سرش رو تکان داد..

اینبار قدم هام رو محکم تر برداشتم.. از اتاق بیرون اومدم.. پاکت رو توی دستام

فشردم..



جلوی آینه ایستادم..دستی به کت و شلوار خوش دوختی که به تن داشتم
کشیدم..مشکی..رنگ مورد علاقه ی من بود..
امشب برای اجرای مرحله ی اول نقشه م دعوت شده بودم..
شیشه ی شفاف ادکلنم رو از روی میز برداشتم..به زیر گردن..و موج دستم
زدم..بوش مست کننده بود..تحریک کننده..جذب کننده..همونی که می
خواستم..برای امشب مناسب بود..
تو آینه به خودم نگاه کردم..چشمان مشکی که در وجود هر آدمی نفوذ می
کرد..روح رو می شکافت..جسم که در برابر نگاه من توان مقاومت نداشت..
پوزخند زدم..مرحله ی اول نقشه م داره شروع میشه..شیدا صدر..منتظرم
باش..ارشام داره میاد..بهتره به بهترین شکل ممکن ازش استقبال کنی..
دیگه توی آینه نگاه نکردم..سوئیچم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون..
هیچ وقت دوست نداشتم کسی برام رانندگی کنه..تا به الان هیچ احدی جرات
نکرده بود پشت فرمون این ماشین بنشینه..
یه فراری مشکی....رنگش خاص بود..مثل همه ی چیزهایی که متعلق به من بود..
حرکت کردم..امشب مهندس صدر توی خونه ش به مناسبت تولد دخترش
شیدا..مهمانی با شکوهی ترتیب داده بود..
مطمئنا مهمان های زیادی می اومدن..و کادو های زیادی هم تقدیم دختر نازنینش
می کردند..ولی من..با دادن هدیه م به اون در قبالتش یک چیز هم دریافت می
کردم..
و اون هم..قلب شیدااست..امشب اون قلبش رو به من می بازه..



(فصل دوم)

وسط باغ باشکوهشون ایستادم.. ظاهرا جشن رو خارج از ویلا برگزار کرده بودند..
 دست راستم رو توی جیبم فرو بردم و نگاه دقیقی به اطراف انداختم..
 تعداد مهمان ها شاید بیش از ۳۰۰ نفر می رسید.. زیاد نبودند.. نه.. برای چنین
 مهمانی تعداد کم بود..
 صدای موزیک ملایمی فضا رو پر کرده بود.. قسمتی از باغ رو به پیست رقص
 اختصاص داده بودند.. عده ای از مهمان ها حسابی مشغول بودند و عده ی دیگری
 هم به عیش و نوش ..
 نگاهم به مهندس صدر افتاد.. با لبخند و نگاهی مغرور به طرفم می اومد.. حالتش رو
 تغییر ندادم.. حتی قدمی به طرفش بر نداشتم..
 رو به روم ایستادم.. تنها توی چشمش خیره شدم.. سرد.. جدی.. مغرور..
 لبخند از روی لب هاش محو شد.. ظاهرا توقع داشت گرم برخورد کنم و برای هر
 اقدامی پیش قدم بشم.. ولی آرشام اهل این کارها نبود..
 دستش رو جلو آورد و با لبخندی مصلحتی گفت : سلام مهندس تهرانی.. از دیدنتون
 خوشحال شدم.. سرافراز مون کردید..
 نگاهم رو از روی صورتش به دستش سوق دادم.. بلا تکلیف ایستاده بود.. دستم رو از
 توی جیبم دراوردم..
 باهاش دست دادم و تنها به کلمه ی " سلام " اکتفا کردم..



به مهمان ها اشاره کرد: بفرمایید.. چرا اینجا ایستادید؟.. خیلی خیلی خوش

امدید.. حضورتون افتخاریست برای ما..

همان موقع یکی از خدمه ها رو صدا زد..

--بله اقا..

صدر به من اشاره کرد: اقای مهندس رو راهنمایی کن.. بهترین جایی که تو باغ در

نظر گرفتم و مخصوص مهمان های ویژه هست رو در اختیارشون بذار.. در ضمن به

بهترین شکل ازشون پذیرایی کن..

--چشم قربان..

صدر با رضایت لبخند زد و سرش رو تکان داد..

نگاهم به خدمتکار بود.. رو به من کمی خم شد و با احترام راهنمایی کرد.. برای

صدر سرم رو کمی تکان دادم و همراه خدمتکار رفتم..

قدم هام مثل همیشه هماهنگ و محکم بود.. سنگینی نگاه مهمان ها رو خیلی خوب

حس می کردم.. برام یک امر عادی بود.. هر کجا که قدم می گذاشتم با چنین عکس

العمل هایی رو به رو می شدم..

ولی از بین این همه نگاه کنجکاو فقط یکی از اونها برام مهم بود.. نگاه

شیدا.. دختر مهندس صدر.. اون باید به دادم می افتاد.. به دادم من.. به دام افکاری

که در سر داشتم..

درست قسمت بالای باغ میز و صندلی های شکیل و زیبایی چیده شده بود.. میزهایی

با پایه های طلایی و روکش سفید.. که روی هر کدام از انها انواع نوشیدنی و

شامپاین چیده شده بود..



سمت راست میز بزرگ مستطیل شکلی قرار داشت که روش رو با هدایای رنگارنگ و بزرگ پر کرده بودند..

روی صندلی نشستم..هیچ کسی اون نزدیکی نبود..پس در حال حاضر مهمان ویژه ی امشب من بودم..خوبه..

خدمتکار مشغول پذیرایی شد..ولی نگاه کنجکاو و تیز من اطراف رو می پایید..در بین جمعیت به دنبالش می گشتم..نگاهم جوری نبود که بشه تشخیص داد به دنبال شخصی هستم..

و بالاخره دیدمش..توی پیست با پسری جوان و قد بلند مشغول رقص بود.. دقیق تر نگاهش کردم..فاصله م باهاش نسبتا زیاد بود ولی نه اونقدر که نتونم به اندازه ی کافی اون رو آنالیز کنم..

تاپ و دامن سفید و کوتاه..گفتش های پاشنه بلند بندی به رنگ نقره ای که با هر چرخش تالو خاصی ایجاد می کرد..موهای بلوند و بلند که نیمی به حالت فر و نیمی دیگر رو صاف و حالت دار پشت سرش بسته بود..

ارایش انچنانی نداشت..یعنی اونقدری نبود که نشه تشخیص داد این همان دختر است..کسی که قرار بود تو اولین مرحله از بازی آرشام شرکت کند..

همراه پسر تانگو می رقصید..ظاهرا سنگینی نگاه من رو حس کرد..چشمانش اطراف رو پایید..ولی همچنان مشغول رقص بود..

نگاهم رو چرخوندم..نباید متوجه نگاهم می شد..چشم های زیادی روی من بود..برای همین نمی تونستم تشخیص بدم که یکی از انها متعلق به شیدااست یا نه..باید صبر می کردم..مطمئن بودم قدم جلو میذاره..وهمینطور هم شد..



لیوان پایه بلند شامپاینم رو برداشتم..خدمتکار آماده ی خدمت کنارم ایستاده بود..با تکان دادن دستم مرخصی کردم..

به پشتی صندلی تکیه دادم..پا روی پا انداختم وبا ژست خاصی مشغول نوشیدن شامپاین شدم..از بالای لیوان پاهای خوش تراشش رو دیدم..

لیوان رو از لبام دور کردم..نگاهم رو از روی پاهاش به سمت بالا کشیدم..ارام..مغرور..و در عین حال بی تفاوت..

نگاهم توی چشماش قفل شد..به روی لب هاش لبخند بود ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم..بی توجه به اون و لبخندش سرم رو چرخوندم..

مشغول مزه مزه کردن شامپاین شدم..چشمامو بستم و یک نفس سر کشیدم..

بازی شروع شد..

حضورش رو کنارم حس کردم..چشمامو اهسته باز کردم..لیوان خالی توی دستم بود..گذاشتم روی میز..حالتم رو تغییر ندادم و در همون حال به رو به رو خیره شدم..

صداش رو شنیدم..ظریف و طناز..همون چیزی که انتظار می رفت..

—سلام..شما باید مهندس تهرانی باشید درسته؟!..

مکت کردم..اروم سرم رو چرخوندم و نگاه سردی بهش انداختم..

نگاه سبز و شیفته ش توی چشمام قفل شده بود و لب هاش به لبخند باز بود..

دوباره به حالت اولم برگشتم و در همون حال جدی و خشک گفتم:بله..شما منو می شناسید؟..



با هیجان گفت: کسی نیست که شما رو شناسه.. پدرم گفته بودند امشب یه مهمان ویژه توی جشن تولدم حضور داره.. ولی به هیچ عنوان فکر نمی کردم اون مهمان شما باشید..

توی دلم پوزخند زدم.. ولی صورتم هیچ حالتی رو نشان نمی داد..
—چطور؟—

—خب برام جای تعجب داشت وقتی که دیدم شما اون مهمان هستید.. واقعا باعث افتخارمه که امشب اینجا حضور دارید..
نگاه کوتاهی بهش انداختم..

—سال هاست که با مهندس صدر اشنایت دارم.. ولی تا به الان شما رو توی هیچ یک از مهمانی هاشون ندیدم..

لبخند زد.. ردیف دندان های سفید و براقش نمایان شد.. لب های سرخ و آتشینش اونها رو چون قابی در خود جای داده بود..

—بله.. من چند سالی خارج از کشور زندگی کردم.. برای ادامه تحصیل به اروپا رفتم و الان مدت کوتاهی هست که برگشتم..

سرم رو تگون دادم: عالیه..

—چی عالیه؟—

توی صداش شیفتگی موج می زد.. می دونستم تمام جملاتی که از دهانم خارج می شد رو روی هوا می قاپید..

برام تازگی نداشت.. اینکه تحویلش می گرفتم و باهاش هم کلام می شدم جزوی از بازیم بود..



مکت کوتاهی کردم و گفتم: برای چی برگشتید؟..

وقتی دید جواب سوالش روندادم کمی پکر شد.. ولی با این حال ظاهرش رو حفظ کرد و با لبخند گفت: دیگه از زندگی توی اروپا خسته شده بودم.. هیچ جذاییتی برام نداشت.. بعد از فارغ التحصیلیم همونجا مشغول به کار شدم.. ولی خب اینجا هم برای من کار هست.. در حال حاضر تو شرکت پدرم هستم..

سرم رو تکان دادم.. و ترجیح دادم سکوت کنم..

-- شما خیلی کم حرف می زنید..

سرد و مغرور گفتم: بی دلیل حرف نمی زنم..

-- او.. خیلی خوبه.. تعریفتون رو زیاد شنیدم.. خیلی دوست داشتم برای یک بار هم که شده از نزدیک ببینمتون..

-- می تونستید به شرکتیم بیاید..

-- درسته.. ولی پدرم گفته بودند که شما هر کسی رو به اونجا راه نمی دید و بدون هماهنگی هم حق دیدنتون رو ندارم..

نگاهش کردم.. حالتش اون رو نسبت به من صمیمی نشون می داد.. هنوز خیلی زود بود که بخواد باهام راه بیاد..

نگاه خاصی بهش انداختم..

-- شما بدون هماهنگی هم می تونستید وارد اونجا بشید..

صورتتم رو برگردوندم.. نمی خواستم توی چشمام کذب گفتارم رو ببینه.. هیچ کدام از حرفام بویی از حقیقت نداشت..

صداش ذوق زده بود.. ظاهرا منتظر چنین پیشنهادی از جانب من بود..



--وای شما فوق العاده این مهندس تهرانی..جدا به من لطف دارید..اگر می

دونستم که حتما مزاحمتون می شدم..

نفس عمیق کشیدم : مزاحم نیستید..

همچنان نگاهم به روبه رو بود و کلامم سرد..ولی در همون حال هم می تونستم جز

به جز حرکاتش رو حدس بزنم..لحظه به لحظه بیشتر هیجان زده می شد..

صدای نفس های عمیق و کشیده ش رو شنیدم..اروم بودم..خیلی اروم..

نیم نگاهی بهش انداختم..با لبخند به من زل زده بود..

--چیزی شده خانم صدر؟..

بدون اینکه ثانیه ای رو از دست بده گفت :شیدا..خواهش می کنم من رو به اسم

کوچیک صدا بزنید..

به نگاهم رنگ تعجب دادم..

--چطور؟!..

سرش رو پایین انداخت..با انگشتای ظریف و کشیده ی دستش بازی می کرد..

--هیچی..ولی خب من به کسایی که برام مهم هستند و بهشون اهمیت میدم این

اجازه رو میدم..

--چه اجازه ای؟..

سرش رو بلند کرد..تو چشمم زل زد..زیبایی انچنانی نداشت..ولی می تونست

جذاب و لوند باشه..برای من از هر دختری معمولی تر جلوه می کرد..

--اینکه من رو به اسم کوچیک صدا بزنید..

تنها سرم رو تکان دادم و نگاهم رو از روی صورتش برداشتم..



دستم و به سمت شیشه ی شامپاین دراز کردم که اون سریعتر از من دست به کار شد..

—اجازه بدید خودم براتون بریزم..

سکوت کردم و با غرور نگاهش کردم.. نمی خواستم جلوش رو بگیرم.. این بازیه من بود و من می گفتم که اون باید چکار کنه..

همین رو می خواستم.. این که در برابر من تسلیم بشه.. قلبش رو به لرزه در بیارم و در بهترین موقعیت اون رو در هم بشکنم..

بر اونها حق بود.. اینکه نابود بشن.. خرد شدنشون به دست ارشام نوشته شده بود.. پس باید تا انتهای این بازی پیش می رفتم..

نگاهم به رو به رو بود که درخشندگی لیوان و شامپاین داخلش چشمم رو زد.. لیوان پایه بلند رو درست جلوی صورتم گرفته بود..

نگاهم رو از رو دست تا روی صورتش کشیدم.. با همون غرور همیشگیم نگاهش

کردم.. دستم رو به ارومی به سمت لیوان بردم و بدون اینکه کوچکترین تماسی با دستش ایجاد کنم اون رو ازش گرفتم..

تعجب رو تو چشماش دیدم.. به وضوح مشخص بود.. ولی اون از افکاری که در سر داشتم با خبر نبود.. هیچ کس قادر به شناخت ارشام نبود.. هیچ کس..

صندلی رو به روی من رو بیرون کشید و درست مقابلم نشست.. پاهای خوش تراشش رو روی هم انداخت و با لوندی اونها رو تکان داد..

نگاهم رو از روی پاهاش تا گردن و صورتش کشیدم.. در همون حال در سکوت شامپاینم رو مزه مزه می کردم..



نگاهم دقیق بود.. ریز به ریز حرکاتش رو زیر نظر داشتم.. دست راستش رو روی میز گذاشته بود و دست چپش رو هم روی پاهاش.. با نوک انگشتانش پوستش رو نوازش می کرد..

متوجه نگاه های زیرچشمی که بهم می انداخت شده بودم.. بی تفاوت نگاهم رو از روی صورت و اندامش برداشتم..

اینبار اهنگ ملایمتر پخش می شد.. نورهای اطراف کم شده بودند و جمعیت حاضر در پیست نرم و هماهنگ می رقصیدند..

چنین لحظه ای رو پیش بینی می کردم.. اینکه الان بی نهایت مشتاق رقص با من بود.. ولی الان وقتش نبود.. اینکه بخوام در اولین برخورد خودم رو مشتاق نشون بدم..

همون مرد جوونی که باهاش می رقصید جلو اومد و دستش رو دراز کرد.. از گوشه ی چشم به من نگاه کرد ولی من کاملاً خونسرد بودم و توجهی به اون نداشتم.. با لبخند کاملاً ظاهری از جا بلند شد و دست تو دست پسر به میان جمعیت رفت.. نگاهش کردم.. در حال رقص هم چشمانش لحظه ای از من گرفته نمی شد.. توی مسیر خونه م بودم.. امشب همه چیز به نحو احسن به پایان رسید.. مرحله ی اول به خوبی اجرا شد.. و من از این بابت خوشحال بودم.. زمان خداحافظی کارتم رو بهش دادم و گفتم منتظر تماسش هستم..

توی هیچ کدوم از نقشه هام من اولین نفری نبودم که به طرف مقابلم زنگ می زدم.. این کار رو به خود اونها محول می کردم که هر بار هم به راحتی پیش قدم می شدند..



حالا ذهنم درگیر اون پاکت سفید بود.. شایان و درخواست جدیدش.. هنوز هم درش
رو باز نکرده بودم..

بازی جدیدم برام از هر چیزی مهمتر بود.. ولی حالا که از همه جهات خیالم راحت
شده بود می تونستم به دیگر کارهام هم رسیدگی کنم..

خیابان فرعی خلوت بود.. از هر دو مسیر هیچ ماشینی تردد نمی کرد.. ساعت ۱۲
شب بود.. خواستم کنار جاده ترمز کنم تا سیگارم رو روشن کنم که با کم شدن
سرعتم صدای مهیب و بلندی از پشت سرم شنیدم..

ماشین تکان شدیدی خورد و به سرعت پام رو روی ترمز فشار دادم.. ماشین با
صدای گوشخراشی در جا ایستاد..

سرم رو به جلو خم شد و محکم به فرمون خورد.. انگشت اشاره م رو به پیشونیم
کشیدم.. خون کمی از جای زخم بیرون زد..

اخم هام رو بیشتر درهم کشیدم.. همون موقع یکی محکم به شیشه ی پنجره زد.. با
تعجب نگاهش کردم..

شیشه رو کامل پایین کشیدم.. با اخم به من زل زده بود ..

با عصبانیت داد زد :مرتیکه مگه پشت یابو نشستی؟.. این چه وضع رانندگيه؟.. تو که
عرضه نداری یه همچین ماشینی رو برونی برو گاری کشی که مطمئنم توش
استادی..

با تعجب نگاهش کردم.. این دختر به چه جراتی چنین اراجیفی رو سر هم می کرد
وبه من نسبت می داد؟..



تا خواستم دهان باز کنم و جواب گستاخیش رو بدم بلندتر داد زد: بیا پایین ببین چه به روز عروسکم آوردی.. د مکه با تو نیستیم؟.. کر و لالی الحمدلله؟.. چه بهتر.. وقتی به خسارته تپل پیاده ت کردم اونوقت یاد می گیری که کی و کجا افسار یابوتو بکشی.. نه اینکه وسط خیابون بی توجه به پشت سریت زرتی بزنی رو ترمز .. ظرفیتم کامل شد.. بیش از حد بهم توهین کرده بود.. خسارت می خواست؟.. هه.. خب بهش می دادم..

در ماشین رو باز کردم.. حرکاتم نشون نمی داد که از گفتار دختر عصبانی هستم ولی درونم جور دیگری بود..

پیاده شدم.. رو به روش ایستادم.. دست راستم رو روی در گذاشتم و با اخم غلیظی توی چشماش زل زدم..

قدش به زور تا شونه هام می رسید.. سرش رو بالا گرفت و با شجاعت توی چشمام زل زد ..

اون هم عصبانی بود.. ولی نه به اندازه ی من..

در ماشین رو محکم به هم کوبیدم.. در جا پرید.. اینبار با تردید نگام کرد..

با همون اخم تو چشماش زل زدم .. هیچ حرکتی نمی کرد.. یک قدم به طرفش برداشتم که در مقابل این حرکت یک قدم به عقب رفت..

دستش و روی بدنه ی ماشین گذاشت و نگام کرد.. حالا ترس رو توی چشماش می دیدم.. ولی توی حرکاتش.. نه..

سرشو انداخت بالا و با گستاخی گفت: چیه؟.. ادم ندیدی؟.. چشمتو درویش گنا وگر نه ..



—وگر نه؟!..

صدام اروم ولی با تحکم بود.. ساکت شد و فقط نگام کرد.. ولی خیلی زود به

خودش اومد و گفت : وگر نه بلایی به سرت میارم که خودت حض کنی..

پوزخند زدم..

احساس می کردم چهره ش کمی برام اشناست.. ولی اینکه کجا دیده بودمش رو

نمی دونستم..

بی تفاوت یک قدم به طرفش برداشتم.. اینبار از جاش تکون نخورد.. هه.. نه.. مثل

اینکه دل و جراتش بیشتر از این حرفاست.. بسیار خب.. حرفی نیست..

با همون لحن محکم و جدی همیشگی گفتیم : شما فاصله ت رو با ماشین من حفظ

نکردی.. با اینکه من به این اصل توجه کردم و ترمز کردم ولی این شما بودی که از

عقب به ماشین من زدی و در اینصورت مقصر شمایی خانم محترم.. با این حال من

حرفی ندارم.. می تونید زنگ بزنیند پلیس بیاد تا کروکی بکشه.. اگر بنا بود من

خسارت بدم که میدم ولی در غیر اینصورت..

با خشم نگاهش کردم و ادامه دادم : به خاطر توهین ها و حرف های رکیکی که به

من نسبت دادید باید جزاش رو هم ببینید.. خب.. حالا چی میگید؟!.. خسارت می

خواين؟!..

کاملا مشخص بود از لحن و گفتارم وحشت کرده.. ولی با این حال با سرسختی تمام

نمی گذاشت که ظاهرش تغییر کنه..

اینبار صدایش لرزش خیلی کمی داشت که با کمترین دقتی میشد اون رو تشخیص

داد..



— واقعا که روتون خیلی زیاده.. خسارت که نمیدی هیچ تازه به فکر مجازات
کردنم هستی؟.. خیلی پررو تشریف داری حضرت اقا.. اصلا شما کی باشی که
بخوای منو مجازات کنی؟.. برو کنار ببینم..

وقتی دید همچنان جلوش ایستادم و هیچ حرکتی نمی کنم با حرص لبه ی کتم رو
گرفت و کشید کنار.. ولی باز هم از جام تگون نخوردم.. هر چی سعی می کرد بی
فایده بود..

پوز خند زدم.. اروم نگاهش رو بالا کشید و با تردید توی چشمام خیره شد..
— چی شد؟.. پس چرا نمیری؟..

اب دهانش رو قورت داد و گفت: هیکل گنده ت رو بکش کنار ببین چطوری میرم..
با غرور یک تای ابروم رو بالا انداختم.. اروم رفتم کنار تا بتونه رد بشه.. با این
حرکت انگار جسورتر شد و پوز خند زد.. حالا نگاه اون مغرور بود..

همین که از کنارم رد شد دستم رو به سمتش دراز کردم.. مهم نبود که دستشو گرفتم
یا استین لباسش یا.. فقط می خواستم جلوی این دختر بی پروا رو بگیرم..
کشیدمش جلو.. بدون اینکه برگردم.. دستش توی دستم بود.. محکم فشارش دادم.. با
درد ریز ناله کرد و اخماشو کشید تو هم..

— کجا؟.. هنوز که تسویه حساب نکردیم..

نالید: اقا جونه هر کی که دوست داری برو رد کارت اصلا خسارت رو بی خیال
شدم.. فقط گیر نده خواهشا..

— چرا؟.. خب من می خوام خسارت رو بدم.. به هر حال لطف کردی از عقب
زدی به ماشینم و خوب نیست دست خالی برگردی..



تمام جملاتم رو با لحنی سرد و جدی بیان می کردم..و باعث می شد بیش از پیش
وحشت و جودش رو پر کنه..همین رو می خواستم..
خواست دستش رو که اسیر دست من بود رو ازاد کنه ولی نتونست..
با حرص گفت:مگه با تو نیستیم؟..میگم ولم کن اصلا غلط کردم بکش کنار
دیگه..

توی چشمش خیره شدم..ترسیده بود..باید بهش می فهموندم که هیچ کس نمی
تونه به آرشام توهین کنه..حتی اون هایی که من رو نمی شناختند..نمی تونستم این
حرکتش رو تحمل کنم..به هیچ عنوان..
دستش رو کشیدم و بردمش طرف ماشین ..در کنارم رو باز کردم و پرتش کردم
تو..وحشت کرده بود ..

سریع نشستیم پشت فرمون و قفل مرکزی رو زدم..ماشین و روشن کردم..که صدای
جیغش فضای سر بسته ی ماشین رو پر کرد..
--کثافته رذل داری چکار می کنی؟..درو باز کن..

--بهره باهاش کشتی نگیری..چون این درحالا حالاها باز نمیشه..
--تو خیلی بیجا می کنی..بهت میگم بازش کن..دباز کن این لکنته رو..
تقلا می کرد تا در رو باز کنه ولی موفق نمی شد..تا من نخوام اون نمی تونه حتی
قدمی به بیرون برداره..

--بهره اروم باشی..مطمئن باش نمیدارم امشب بهت بد بگذره..
باپوزخند نگاش کردم..رنگ از رخس پرید..



-می دونم اینکاره ای..وگر نه این موقع شب توی خیابون چکار می کردی؟..پس
 بهتره هیچی نگي و با من راه بیای..
 ماشین رو به حرکت در اوردم..اشک روی صورتش نشسته بود..ولی من بی توجه به
 اون با سرعت تو خیابون خلوت می راندم..
 به بازوم چنگ زد: تو رو خدا ولم کن..بذار برم عوضی..چرا اینجوری می
 کنی؟..من که کاریت نداشتم..
 -هم نمیشه و هم نمی خوام که بشه..پس خفه شو..
 --من اینکاره نیستم..ولم کن..
 -هه..باشه باور کردم..
 --د نکردی لعنتی..وگر نه دست از سرم برمی داشتی..رفته بودم بیمارستان..به
 خدا دارم از اونجا بر می گردم..بذار برم..
 از گوشه ی چشم نگاهش کردم..اخماتو بیشتر در هم کشیدم و گفتم: بهت نمیداد
 چیزیت باشه..از منم سالم تری..
 --نگفتم به خاطر خودم رفتم..اصلا چرا باید برای تو توضیح بدم؟..بکش کنار بذار
 پیاده شم..
 -این موقع شب نگه دارم که گیر یکی دیگه بیافتی؟..نه..بهتره با خودم باشی که یه
 جورایی باهات تسویه هم کرده باشم..
 با حق حق گفت: چه تسویه ای؟..چی داری میگی روانی؟..من که از خیرش
 گذشتم..
 همچین سرش داد زدم که خودش رو جمع کرد و چسبید به در..



—خفه شو... به چه حقی توی چشمم زل زدی و اون اراجیف رو سر هم کردی؟.. هه.. به من میگی روانی و به ماشین من اهانت می کنی؟.. پس بهتره بدونی هیچ عمل نابخشودنی جلوی چشم من بدون مجازات نخواهد بود..

عصبانی بودم.. درست همونجوری که می خواستم رابطه م رو با دخترا بهم بزنم.. دخترایی که مدتی رو باهاشون بازی می کردم و بعد هم از زندگیم برای همیشه پرتشون می کردم بیرون..

این دختر یکی از اونها نبود.. ولی چیزی هم کم نداشت.. اونها با هدف نابود می شدند و این بی هدف.. برای تنوع بد نبود..

با سرعت می راندم که حس کردم بازوی راستم به شدت سوخت.. داد زدم و سریع نگاهش کردم.. یه چاقو توی دستش بود و از بازوم خون به شدت بیرون می زد.. بهم حمله کرد که زدم کنار.. فکر اینجاشو نکرده بودم که می تونه همراهش چاقو داشته باشه..

همین که زدم کنار دستاشو آورد جلو تا بهم ضربه بزنه.. داد می زد و تمام تلاشی رو می کرد تا بتونه با چاقو سینه م رو بشکافه..

ولی دستاشو محکم نگه داشته بودم.. از طرفی خون از بازوم جاری بود و سوزش شدیدش نشون می داد که زخمش عمیقه..

پرتش کردم عقب.. پشتش محکم خورد به در.. محکم به در می کوبید تا بتونه بازش کنه.. وحشی شده بود و از طرفی حالم زیاد خوب نبود.. قفل در رو زدم.. مثل برق پرید پایین و فرار کرد.. از تو اینه ی جلو نگاهش کردم.. خیلی تند می دوید.. دنده عقب گرفتم..



یک لحظه برگشت و با دیدنم سرعتشو بیشتر کرد..رفت تو خیابون اصلی..از ماشین بیرون اومدم و به طرفش رفتم..ولی بهش نرسیدم چون سریع پرید تو یه تاکسی و خیلی زود از جلوی چشمام دور شد..

دست چپم روی بازوم بود و از لا به لای انگشتام خون جاری بود..یک لحظه یاد ماشینش افتادم..باید می رفتم سراغش..خیلی دختر با دل و جراتی بود که چنین کاری رو باهام کرد..

ولی وقتی رسیدم دیدم اثری از ماشینش نیست..رفته بود..لعنتی..فقط ای کاش یک بار دیگه به پستم می خورد..در اونصورت می دونستم باهاش چکار کنم..به بدترین شکل ممکن شکنجه ش می کردم..جوری که از کرده ی خودش روزی هزاران بار به غلط کردن بیافته..

فقط ای کاش همچین روزی برسه..برای اولین بار از جانب یک دختر بهم آسیب رسیده بود و این حسابی برام گرون تموم شد..

اینکه آرشام از یک دختر ضربه ببینه..اینبار اگر گیرم می افتاد نابودش می کردم..نابود..

همراه پرستار وارد اتاق شدم..زخم عمیقی روی دستم ایجاد شده بود..پرستار از اتاق بیرون رفت..پس چرا انقدر دست دست می کنند؟..

حالا علاوه بر سوزش درد هم داشتم..به دیوار سفید اتاق خیره شدم..صورت دختر هنوز هم جلوی چشمام بود..چشمای خاکستری..پوست سفید..لبای کوچیک..ظاهرش نظرم رو جلب نکرده بود..به هیچ وجه..ولی گستاخی و جسارتی که تو وجودش داشت..اون..دختر بی پروایی بود..



در اتاق باز شد.. سرمو چرخوندم.. با دیدن مرد جوونی تو لباس سفید پزشکی اخم کردم.. چون دقیقا با حضور بی موقعش باعث پاره شدن رشته ی افکارم شده بود.. با لبخند نگام کرد.. کنارم ایستاد..

—سلام.. خانم پرستار گفتند که زخمتون نسبتا عمیقه.. باید معاینه بشید.. لطفا اروم باشید و..

—کارتو بکن دکتر..

با شنیدن صدای بلندم ساکت شد.. درد دستم زیاد بود و این دکتر پر حرف اینجا وایساده بود واسه ی من روضه می خوندد..

نگاهش کردم.. با همون لبخند سرش رو تکون داد..

به طرف میزی که کنار اتاق بود رفت و گفت :اسمتون؟..

مکث کردم..

—تهرانی..

سرش رو کج کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.. وسایل پانسمان رو کنارم گذاشت.. استین لباسم رو بالا زد.. ابرو هام رو درهم کشیدم..

—خوشبختم.. من هم رادفر هستم.. خب.. زخمتون نسبتا عمیقه.. ولی چیز خاصی نیست.. اروم باشید..

—من ارومم.. فقط کارتو انجام بده..

دستش از حرکت ایستاد.. کمی نگام کرد ولی نگاه من مستقیم به روی دیوار بود.. زخمم رو شستشو داد.. لبامو محکم روی هم فشردم..

—نمی خواین بگید این زخم چطور روی بازوتون ایجاد شده؟!.. اینکه کار کیه و..



—نه..

به ارومی سرش رو تکون داد: بسیار خب.. هر طور راحتید..

سکوت کردم.. بیش از اندازه توی کارم فضولی می کرد..

دکتر بازوم رو بخیه می زد که پرستار وارد اتاق شد..

—دکتر رادفر.. خانم امینی پشت خط هستند.. گفتند باهاتون کار فوری دارند..

—بهشون بگید تا چند دقیقه ی دیگه خودم تماس می گیرم.. فعلا نمی تونم..

—باشه چشم..

پرستار از اتاق بیرون رفت.. کارش که تموم شد دستکش هاش رو در آورد..

همونطور که دستاشو می شست گفت: لباستون خونی شده.. چون دستتون رو

پانسمان کردم اون رو نبوشید بهتره.. اگر بخواید من..

—نه.. نیازی نیست.. من عادت به پوشیدن لباس های دیگران ندارم..

با یک حرکت با دست سالمم پیراهنم رو در آوردم و پرتش کردم رو تخت.. زیر پوش

رکابی مشکی تنم بود.. کتم رو روی همون تن کردم.. همین کافی بود..

خواستم از اتاق بیرون برم که صداش رو شنیدم.. برنگشتم..

درهمون حال گفت: بیشتر مراقب باشید.. پانسمانتون رو سر موقع تعویض کنید.. در

ضمن..

رو به روم ایستاد.. کاغذی رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت: این نسخه رو

خریداری کنید.. داروهاتون رو به موقع استفاده کنید.. به امپول هم نوشتم که باید

همین الان تزریق کنید.. انشالله که مشکلاتون برطرف میشه..



نگاهش کردم.. تقریباً هم قد من بود.. چهارشونه.. چشمای مشکی.. پوست گندمی.. و موهای یک دست مشکی..

همون موقع در باز شد و همون پرستار دوباره وارد اتاق شد..

با عجله رو به دکتر گفت: دکتر.. خانم امینی میگن که کارشون فوریه.. عجله دارن.. چی بهشون بگم؟..

--خیلی خب.. بریم..

از کنارم رد شد و همراه پرستار بیرون رفت..

بعد از تسویه از بیمارستان بیرون اومدم.. بدون اینکه حتی نگاه کوتاهی به نسخه بندهام یک راست به سمت خونه روندم..

خسته بودم.. به نظر خودم استراحت از هر چیزی برای من بهتر بود.. این زخم برای من به اندازه ی یک خراش هم اهمیت نداشت.. زخم هایی که بر قلب و روح من نشسته بود ازار دهنده تر و عمیق تر از زخم جسم بود..

به طوری که این زخم در مقابل اونها چون خراشی به چشم می امد..

روی تختم دراز کشیدم.. جسماً و روحاً خسته بودم ولی خواب هم با چشمانم بیگانه بود.. مثل همیشه اینجور مواقع به موسیقی گوش می دادم..

با شنیدن صدای رعد و برق از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم..

کنترل دستگاه رو از روی میز برداشتم و از همونجا روشنش کردم..



صدای اهنگ فضای اتاق رو پر کرد..دیگه از اون سکوت خبری نبود..این اهنگ
 آرامش داشت..روحم رو اروم می کرد..وگرنه جسمم که مدت هاست در
 آرامشه..مثل یک مرده ی متحرک..
 پرده رو کنار زدم..بارون به شدت می بارید و قطرات لجوجانه خودشون رو به
 پنجره ی اتاق می زدند..

(اهنگ بیار بارون..سعید اسایش)..

بیار بارون بیار غم دارم امشب
 مثل خاک کویر تب دارم امشب
 بیار بارون به جون نیمه جونم
 بیار بارون که هم رنگ جنونم
 بیار بارون دلم ماتم گرفته
 صدای خون دلم رو غم گرفته
 بیار بارون که من داغونم امشب
 رفیق ساقی و میخونم امشب
 بیار بارون که من ویرونم امشب
 مثل دیوونه ها حیرونم امشب



دست داغم رو روی شیشه ی بارون خورده کشیدم..نمی تونستم قطرات رو زیر

پوستم لمس کنم..

چشمامو بستم..صدای قطرات بارون که به شدت به شیشه ی پنجره می خورد توی

سرم صدا می کرد..

چشمامو روی هم فشردم..

اون شب بارونی..اون..اونجا..زیر بارون..کثافته رذل..اشغال عوضی..

چشمامو باز کردم..دستمو مشت کردم و به شیشه چسبوندم..پیشونیم رو بهش تکیه

دادم..

تموم خاطرات پشت سر هم توی سرم ردیف می شدند و این منو ازار می داد..

من فراموش کردم..اره..آرشام اون شب نفرت انگیز رو از یاد برده..فراموش

کردم..

ببار بارون ببار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

ببار بارون به جون نیمه جونم

ببار بارون که هم رنگ جنونم

ببار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خون دلم رو غم گرفته

ببار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و میخونم امشب



ببار بارون که من و پروم امشب

مثل دیوونه ها حیرونم امشب

با خشم برگشتم و دستامو توی جیبم فرو بردم.. سرمو بالا گرفتم.. حس می کردم در

و دیوارهای این اتاق دارن بهم پوزخند می زنند..

چشمام و محکم روی هم فشار دادم..

(آرشام.. کجایی؟..)

آرشام.. من اینجا.. چرا نگام نمی کنی؟.. اینو ببین.. نگاش کن آرشام.. چشمامو

باز کن)..

عربده کشیدم و چشمامو باز کردم.. با خشم به طرف میز گوشه ی اتاق رفتم و با همه

ی اون چیزهایی که روش چیده شده بود بلندش کردم و پرتش کردم وسط اتاق..

صدای شکستن گلدون و کریستال های روی میز بیش از پیش اعصابم رو خرد کرد..

جای زخمم می سوخت.. ولی برام مهم نبود.. خشمم کنترل شده نبود.. افسار گسیخته

بود.. داشتم دیوونه می شدم.. یا شاید هم شدم.. اره.. آرشام دیوونه ست.. دیوونه ش

کردن.. آرشام رو روانی کردن..

(آرشام.. آرشام..)

صدام نکن لعنتی.. صدام نکن.. صدام نکن..



زانو زدم.. سرم به پایین خم شد.. اهانگ هنوز هم پخش می شد.. باز برگشته بود از
اول و زمزمه های ارومشی تو گوشم زنگ می زد..
اروم می کرد ولی الان.. الان خشم بود که وجودمو احاطه کرده بود.. دستامو
مشت کردم..
فقط انتقام.. این حس شیرین بود که اروم می کرد.. انتقام..

(فصل سوم)

یک هفته گذشته بود و من هنوز در پاکت رو باز نکرده بودم.. امروز وقتش
بود.. بیش از این نباید پشت گوش می انداختم.. اجرای اوامر شایان ضروری بود..
پاکت رو از توی گاوصندوق بیرون آوردم.. با شنیدن صدای تقه ای که به در اتاق
خورد سرمو بلند کردم..
—بیا تو..
—قربان قهوه تون رو آوردم..
با نگاهم به میز اشاره کردم.. بعد از خارج شدن خدمتکار سیگارم رو روشن کردم و
همزمان با فرستادن دودش به بیرون در پاکت رو هم باز کردم..
دود که از جلوی چشمام محو شد عکس رو بیرون کشیدم.. با دیدنش یک تای ابروم
رو بالا دادم.. پس اینبار نوبت این بود.. خائن.. هه..



هنوز نمی دونست خیانت اون هم به من و در مقابل همینطور به شایان عواقب
خوشایندی در بر نداره؟.. خیانت به شایان .. به من و همه ی گروه بود.. من هم باید
به نوعی باهاش تسویه می کردم..

شهیداد.. نفر بعدی .. کسی که نقشه ی قتل رو ریخته بود.. چند تا مدرک ازش تو
مشت داشتم.. می دونستم از من دل خوشی نداره.. به ظاهر دوست و در باطن
دشمنم محسوب می شد.. چندجا مشتش جلوم باز شده بود ولی هر بار با شک ازش
می گذشتم ولی اینبار فرق می کرد.. ازش مدرک داشتم..
اینکه قصد داره منو به قتل برسونه..

هدف من کشتن ادمان نبود.. گرچه اینها آدم نیستند.. انگل، رذل و پست فطرت هم
برای اینها کمترین چیزه..

ولی من مجبورم.. برای اینکه همیشه پیروز میدان باشم و سرسختیم رو حفظ کنم
باید چشمم رو به روی خیلی چیزها ببندم..

اما کسایی که بخوان نابودم کنند رو از سر راهم بر میدارم.. همشون از قماش شایان
بودند.. اگر بهش دینی نداشتم تنها و به راحتی به اهداف خودم می رسیدم.. ولی به
زودی همه ی اینها تموم میشه و..

مسیرم یکطرفه میشه ..

توی خونه ش نبود.. بی شک می دونست دنبالش.. و تنها من از جای اون خبر
داشتم..

از پشت گاوداری وارد شدم.. ماشینم رو درست وسط گاوداری نگه داشتم..



خودش بود.. وسط محوطه ی خروجی ایستاده بود.. با شنیدن صدای گاز ماشینم برگشت و نگام کرد.. وحشت رو از همون فاصله توی چشماش دیدم..

پوز خند زدم و عینک افتابیم رو روی چشمام جا به جا کردم.. فرار کرد.. به سرعت می دوید.. پام رو روی گاز فشردم و پشت سرش رفتم..

به دیوار رسید ازش بالا رفت.. سریع پریدم پایین و کتم رو کندم و همراه عینک پرت کردم تو ماشین..

پریدم و دستم رو به لبه ی دیوار گرفتم.. خودمو کشیدم بالا و تند پریدم اونطرف..

رفت پشت گاوداری.. به سرعت باد پشت سرش دویدم..

شهید یک مرد ۳۵ یا ۳۶ ساله که با توجه به سنش تر و فرز بود.. لوله ی گاز رو گرفت و بالا رفت از همونجا می تونست بپره توی گاوداری.. پشت سرش رفتم..

خواست بپره که سریع دستمو دراز کردم.. یقه ش رو از پشت گرفتم و از بالای دیوار پرتش کردم پایین.. از درد ناله کرد.. مطمئن بودم یا دست و پا یا دنده هاش خورد شدند..

رفتم کنارش.. اونجا مکان مناسبی برای اجرای دستور شایان نبود.. بردمش لا به لای درختا.. نیمه بیهوش بود.. همون ضربه کار خودشو کرده بود..

پرتش کردم رو زمین.. به خودش می پیچید.. صدا خفه کن رو روی اسلحه نصب کردم.. نشونه گرفتم..

لای چشماشو باز کرد و با دیدن اسلحه زبانش باز شد..

نالید: نکن آرشام.. ما که با هم همکارییم..

—خفه شو.. من با خیانتکارها همکاری نمی کنم..



--مجبور شدم لعنتی..اونا تهدیدم کردن..

—فکر نکن از کارات خبر ندارم..که نقشه ی قتل منو می کشی آره؟..در
ضمن تو به بزرگترین دشمن ما نیمی از اصرار گروهه شایان رو لو دادی..خودت هم
خوب می دونی در چنین موقعیتی جزات چیه..

—اره..می دونم..مرگ..این تو قانونه اون شایانه کثافته..پایانه هر چیزه..می
دونستم ولی بازم اینکارو کردم..

—عکسایی که با اون دخترا و زیر دستای اون عوضی توی استخر انداخته بودی همه
رو دیدم..تو چی فکر کردی؟..نفس بکشی شایان از همه چیز مطلع میشه..اونوقت
توی هیچی ندار می خواستی در حقش خیانت کنی؟..از پشت به هر دوی ما خنجر
زدی..الخصوص به من که یه جورایی بهت اعتماد داشتیم..

—اره خب..باید هم طرفداریش رو کنی..چون اون..

—خفه شو..بسه..دیگه هر چی که گفتی بسه..تموم شد..

—خیلی خب..حرفی ندارم..اره..خیانت کردم جزاش رو هم می بینم..فقط اینو
بدون از همه ی شماها متنفرم..از همه تون بیزارم..مطمئن باش اگه کارم به
اینجا کشیده نمی شد از روی زمین نیست و نابودت می کردم..تو سر راهه من قرار
گرفتی..حالا هم بزن..نرنی این منم که اعزرائیل رو میارم پیشوازت..

چشماشو بست..اسلحه رو توی دستم فشردم..نوک اسلحه مرکز پیشونی شهیاد رو
نشونه گرفته بود..شمارش معکوس شروع شد..۳.....۲.....۱.....



لبامو روی هم فشردم..چشمامو بستم و با باز کردنش قصد شلیک داشتم که دیدم
دستش به سرعت به طرف کمرش رفت و همین که خواست اسلحه ش رو در بیاره
شلیک کردم..و همزمان جسم بی جون شهید روی زمین افتاد..نفس حبس شده م
رو بیرون دادم..اسلحه رو اوردم پایین..

این ماموریت هم به پایان رسید..یک خائن کشته شد..این قانون جزای هر
خیانتکاری بود..چه تو قانونه من..چه شایان..

خائن مستحق مجازات بود..

--اجرا شد؟..

--تمومش کردم..

--خوبه..برات یه ماموریت جدید دارم ارشام..

--گوش می کنم..

--یه محموله ی بزرگ قراره از مرز افغانستان وارد بشه..انقدری که توی این
سری از بارهامون حساسیت به خرج دادم توی هیچ کدوم تا به این مدت حساس
نبودم..

پس اینو بدون که بالاترین اهمیت رو برام داره..می خوام تنها خود تو بر اون
نظارت کنی..تنها کسی که توی گروه بهش اعتماد کامل دارم و می دونم تحت هر
شرایطی با عقل تصمیم می گیره تو هستی..

باید محدوده ت رو تغییر بدی و تا می تونی حفظش کنی..یه خطه جدا بهت میدم
که از طریق اون با من در ارتباط باشی..خونه و هر چیزی که بهش احتیاج داری
برات محیا می کنم..از این بابت مشکلی نیست..



تا زمانی که خودم هم بهت ملحق نشدم هیچ کاری جز نگهداری و محافظت از محموله نمی کنی.. بعد از اون با شرکا و خریدارها وارد معامله می شیم که اینجا هم روی کمک تو حساب می کنم..

یک بار گفتم باز هم میگویم و تاکید می کنم که این محموله برای من خیلی مهمه.. برای همین تو رو انتخاب کردم.. می دونم از پشش بر میای..

سکوت کردم.. فکر نمی کردم.. نه.. چون نیازی به فکر کردن نبود..

هیچ وقت تو کار قاچاق نبودم ولی هر محموله ای که نیاز به ورود یا خروج داشت این من بودم که بر کارها و اوامر شایان نظارت می کردم.. فقط و فقط بر حسب همون دینی که بهش داشتم..

سودش تنها توی جیب اون می رفت.. از اونجایی که خیلی جاها به دردم می خورد من هم تو خیلی از کارها می تونستم براش حکم بهترین مهره رو داشته باشم..

برای همین موقعیتم رو حفظ می کردم و همیشه به بهترین نحو اون رو به پایان می رسوندم..

— بسیار خب.. کی باید حرکت کنم؟..

— آخر همین هفته.. هفته ی دیگه محموله وارد میشه..

سرم رو تکان دادم.. باید آماده می شدم..

اینطور که از گفته های شایان مشخص بود این ماموریت مهمتر از دیگر ماموریت های که داشتم.. ولی خب.. من کارم رو بلدم..

تقه ای به در خورد.. همونطور که پرونده ها و مدارک مربوط به شرکت رو بررسی می کردم گفتم: بیا تو..



در باز و بسته شد.. صدای قدم هاش رو شنیدم که به طرفم می امد.. خانم رحمانی منشی شرکت بود..

سرمو بلند نکردم و در همون حال گفتم : بگو..

— قربان این برگه ها رو باید امضا کنید ..

— کدوم برگه ها؟..

— برگه های تحویل کالاهای جدید.. بعضی هاشون هم فاکتور و رسید هستند.. نیاز به تایید شما دارن..

— بذار روی میز بعد امضا می کنم..

— باشه چشم.. راستی قربان یه نفر می خواد شما رو ببینه..

اینبار سرمو بلند کردم .. نگاهش کردم و جدی گفتم : گفته بودم نمی خوام کسی رو ببینم..

با ترس من من کنان گفت : بـ.. بـ.. بـ.. بهشون گفتم ولی .. ایشون گفتند که مانعی نداره و شما بهشون اجازه دادید..

— خودشو معرفی کرد؟..

— یه خانمی هستن.. فکر کنم گفتن صدر.. درسته گفت شیدا صدر ..

نفسمو بیرون دادم .. به در اشاره کردم : بسیار خب بگو بیاد داخل.. درضمن ۲ تا

فنجون قهوه همراه کیک بیار اتاقم ..

تعجب رو تو چشماش دیدم ولی چون می دونست اگر دیر به دستوراتم عمل کنه بی

برو برگرد اخراجش می کنم بعد از گفتن " چشم قربان.. همین الان " .. سریع از اتاق

بیرون رفت..



نگاهم رو توی چشماش دوختم..همونطور که انتظارش رو داشتیم..شیک و چشمگیر..
با غرور به پشتی صندلیم تکیه دادم:چطور شد سرزده به دیدنم اومدید؟..مهندس
صدر چطورند؟..

انگشتای کشیده ش رو با ناز در هم گره زد وبا لبخند نگام کرد:ایشون هم خوبن و
سلام رسوندند..خب دیگه حسنش به همین سرزده اومدنم بود..
—چطور؟!..

—خب از شب تولدم به اینطرف دیگه خبری ازتون نداشتم..این شد که خدمت
رسیدم..

—بله..کمی سرم شلوغ بود..

—الان چی؟..هنوزم سرتون شلوغه؟..

نگاه خاصی بهش انداختم و بدون اینکه به لحنم کوچکترین تغییری بدم گفتم:نه..تا
قبل از اینکه شما بیاید ولی الان..تمام وقت در اختیار شما هستیم..
نگاهش رو دیدم که برقی درش جهید..نگاهم به انگشتان دستش افتاد که با استرس
اونها رو در هم می فشرد..پاهاش رو تکان می داد و اینها همه نشان از ان داشت که
ارام و قرار ندارد..

چون ماری زهرالود و کشنده ارام ارام به طعمه نزدیک می شدم..بدون اینکه اون
رو به وحشت بیاندازم..و در بهترین زمان ممکن طبق اونچه که من می خواهم طعمه
اسیرم می شد..به طوری که هیچ راهی برای فرارش باقی نمی گذاشتم..

—راستش برای یه کاری مزاحمتون شدم..البته بیشترین قصدم دیدن خود شما
بود..اخه..با همون دیدار اول ..چطور بگم..



با لبخند ادامه داد: بگذریم..

— کارتون با من چیه؟.. کمکی ازم ساخته ست؟..

— بله.. البته اگر قابل بدویند.. من یه سرمایه ی جزئی دارم که بلااستفاده نگهش

داشتیم.. تا به الان هیچ قصدی روش نداشتیم.. ولی وقتی تعریف شما رو از پدرم و

شرکای ایشون شنیدم و اینکه چقدر توی کارتون ماهر هستید.. می خواستم اگر مایل

باشید این سرمایه رو به شما واگذار کنم و در عوض من رو شریک خودتون

بدویند.. دوست دارم در کنار شما مشغول به کار بشم..

— شما که گفتید توی شرکت پدرتون مشغول هستید..

— بله درسته.. ولی اگر شما پیشنهادم رو قبول کنید با شما کار می کنم..

— می دونید کار ما چیه؟..

— بله.. البته تا حدودی.. اینکه تو کار واردات و صادرات لوازم کامپیوتری و

تجهیزاتی از این قبیل هستید..

— بعلاوه ی یک سری چیزهای دیگه که تنها خودم و شرکام ازشون با خبر هستیم..

— خب حالا نظرتون چیه؟.. من رو هم تو جمع شرکاتون قبول می کنید؟..

متفکرانه نگاهش کردم.. بهترین موقعیت بود.. اینکه بیشتر بهش نزدیک بشم.. اون هم

اروم اروم.. خودش ناخواسته و ندانسته به طرف دمی که براش پهن کرده بودم

قدم بر می داشت..

— جوابتون رو فرداشب میدم.. به صرف شام تو یکی از بهترین رستوران های شهر

دعوتتون می کنم.. نظرتون چیه؟..

لبخند زد و سرش رو تکان داد: عالی..



—بسیار خب..خودم میام دنبالتون..منتظرم باشید..زمانش رو بعد بهتون خبر میدم..

از جا بلند شد ولی من تکان نخوردم..از این حرکتی تعجب کرد..تا همینقدر هم زیاد از حد تحویلش گرفتم..ولی بیشتر از اون یعنی رد شدن از خط قرمز..دستشو جلو آورد..نگاهم رو از توی چشمای سبز و براقش به روی دستش سوق دادم..مکث کوتاهی کردم ..دستش را میان انگشتانم گرفتم و نرم و آرام فشردم..—ازتون ممنونم..در هر صورت شما یکی از بهترین دوستان ما هستید..همکاری با شما باعث افتخارمه..فعلا..

تنها سرم رو کمی تکان دادم ..دستش رو اروم رها کردم ..به سمت در رفت که بین راه ایستاد و برگشت..

—شماره ی منو دارید دیگه درسته؟..

سرمو تکان دادم..کمی نگام کرد..وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم با لبخند از اتاق بیرون رفت..

خودکار رو توی دستام گرفتم و جلوی صورتم نگه داشتم..نگاهم مستقیم به در بود ..به فرداشب فکر می کردم..اینکه قرار بود رویایش کنم..برای شیدا صدر..و قدم اصلی رو بردارم..

تا مقصد نهایی خیلی راه مانده بود..ولی فرداشب..اصلی ترین برگ از نقشه م ورق می خورد..

تو مسیر برگشت به خونه بودم که موبایلم زنگ خورد..به شماره ای که روی صفحه ش افتاده بود نگاه کردم..شایان..



نفس عمیق کشیدم و جواب دادم..

—الو.. آرشام..

—بله.. چیزی شده؟..

—اگر اب دستته بذار زمین سریع خودتو برسون خونه ی من..

—چی شده؟!..

—فقط کاری که گفتم رو بکن.. زود باش..

—باشه.. الان تو راهم.. دارم میام..

تماس رو قطع کردم.. صداش مضطرب نبود.. بیشتر هیجان داشت..

کنجکاو بودم بدونم اینبار ازم چی می خواد.. به سرعت به طرف خونه ش راندم..

مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و دود سیگار اطرافش رو پر کرده بود..

اشاره کرد نزدیکش بایستم.. با چند قدم بلند رو به روش قرار گرفتم.. سکوت کردم

تا خودش حرف بزنه و دلیل این همه عجله رو توضیح بده..

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد.. دودها کم و کمتر شدند و من تونستم

چهره ی شایان رو بهتر و واضح تر ببینم..

چشمان قهوه ای روشن و خمار.. که وقتی عصبانی می شد باریک تر از حد معمول

نشون می داد.. لبان نسبتا کلفت و بینی گوشتی.. که در حین خشونت چین می افتاد

و لبانش رو روی هم می فشرد.. چونه ی تقریبا باریک و موهای پرپشت و بلند جو

گندمی ازاون یک مرد قوی و محکم ساخته بود.. چهارشونه و قد بلند..

گذر زمان روی چهره ش تاثیر چندانی نگذاشته بود حتی روی ..ذاتش..



بدون هیچ حرفی در کشوی میزش رو باز کرد و ۲ تا پاکت بیرون آورد..یکی قرمز
و دیگری..سفید..انداخت روی میز و به طرفم سر داد..

--برشون دار..

اروم دست دراز کردم و هر دو رو برداشتم..

--بازشون نکن..به هیچ وجه..

اینبار با تعجب نگاهش کردم..پاکت ها رو توی دستم فشردم..

--چطور؟!..

--زمانش که برسه بهت میگم..فعلا تموم فکر و ذهنت رو بذار روی ماموریتی که

بهت واگذار کردم..فردا حرکت می کنی؟..

--اره، فردا عصر..

--بسیار خب..چنگیز و اسکندر و جمشید رو هم باهات می فرستم..می دونم خودت

از پس هر کاری بر میای..ولی نیاز به بادیگارد داری..چون این محموله های جدید

خواهان زیادی داره..ممکنه دست دشمنامون بیاد تو کار..

--منظورتون رو کاملا متوجه شدم..باشه من با بودن اونها مشکلی ندارم..گرچه

نیازی هم بهشون نیست..

--می دونم..ولی اینجوری خیالم راحت تره..به محض اینکه محموله برسه ۲ روز

بعد من هم خودم رو بهتون می رسونم..باید همه چیز طبق برنامه پیش بره..مراقب

پلیس ها هم باش..خودت که بهتر می دونی؟..امیدوارم متوجه منظورم شده

باشی..

--كاملا..



پاکت ها رو توی هوا تکان دادم و ادامه دادم : و نمی خواید درمورد این پاکت ها توضیح بیشتری بدید؟..

--فعلا نه..توی پاکت سفید تموم توضیحات رو دادم..ولی توی پاکت قرمز..ماموریت جدیدت رو گذاشتم..یک ماموریت فوق حساس و ماهرانه..تو رو انتخاب کردم اون هم به دلایلی که بعد خودت می فهمی..

--از کی باید ماموریت جدید رو شروع کنم؟..

--بهت میگم..ولی تا اون موقع به هیچ وجه در پاکت ها رو باز نکن..این خیلی مهمه..چون نمی خوام ذهنت بیخود درگیر بشه تا به وقتش..درحال حاضر ماموریت فعلی که بهت محول کردم مهمتره..

سرمو به نشانه ی تایید حرف هاش تکان دادم..حتما نقشه ای توی سر داشت که انقدر محافظه کارانه رفتار می کرد..

شایان هیچ حرفی رو بی دلیل نمی زد و برای تک تک کلمات و حرف هاش دلایل محکمی داشت..

--هر وقت خواستی حرکت کنی و همینطور به محل رسیدی بهم زنگ بزن..

یک گوشی موبایل روی میز گذاشت و گفت :این رو بردار..یک خط محرمانه و حفاظت شده ست..هیچ کسی نمی تونه این خط رو ردیابی کنه..حتی پلیس ها..

گوشی رو برداشتم..برای اولین بار نبود که از چنین خطی استفاده می کردم..

--لحظه به لحظه گزارش کارها رو بهم بده..می دونم نیاز به گفتن این حرفا نیست ولی تاکید می کنم که مراقب همه چیز باشی..

--این ماموریت هم مثل سایر ماموریت ها با موفقیت انجام میشه..بهتون قول میدم..



سرش رو تکان داد و با لبخند رضایت بخشی نگاهم کرد..

جلوی ویلای صدر توقف کردم.. مثل همیشه تیپ سرا پا مشکی زده بودم.. بوی ادکلن مخصوص فضای ماشین رو پر کرده بود.. هیچ هیجانی نداشتم.. از همیشه اروم تر بودم..

بهش پیام دادم که پشت در منتظرشم.. از اینکه براش بوق بزنم و کلا از اینجور کارها متنفر بودم..

بعد از ۵ دقیقه حاضر واماده.. شیک و جذاب از در بیرون امد.. ست قرمز زده بود.. موهایش رو کج ریخته بود یک طرف صورتش و بقیه رو صاف ریخته بود روی شونه هاش.. شال سرخی که روی سرش انداخته بود رو ازادانه رها کرده بود.. از ماشین پیاده نشدم.. در رو باز کرد و نشست.. بوی عطر تندی که به خودش زده بود باعث شد اخمام رو در هم بکشم.. از این بو متنفر بودم.. ولی باید تحمل می کردم..

دستش رو به سمتم دراز کرد..

—سلام.. چه وقت شناس.. راس ساعت رسیدی..

دستش رو فشردم..

—سلام.. من همیشه وقت شناسم و از اینکه کسی من رو معطل بذاره متنفرم..

لحنم بیش از حد جدی نبود.. امشب رو باید تا حدی از جلد واقعی بیرون می امدم ..

—وقتی پیام دادی که ۹ اماده باشم نمی دونی با چه سرعتی حاضر شدم..

فقط سرمو تکان دادم..



حرکت کردم..راه زیادی نمونده بود که پرسید:نمی خوای بگی توی کدوم
رستوران میز رزرو کردی؟..
نگاهش کردم..نگاه اون هم روی من بود..توی دلم پوزخند زدم و به جاده خیره
شدم..

— مدیترانه..

—او..باید جای خوبی باشه..تا حالا نرفتم..

—به نظر من خوبه..

—حتما همینطوره..چون تو انتخابش کردی..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم..چه زود جای شما رو به تو داد..تا دیروز توی

شرکت می گفت شما ولی الان..این عالیه..

ماشین رو کناری پارک کردم و هر دو پیاده شدیم..

شیدا با ناز به طرفم امد و دستانش رو دور بازوم حلقه کرد..چیزی نگفتم..وارد

رستوران شدیم..تا به حال به اینجا نیومده بودم..ولی برای اولین بار جای بدی

نبود..

—واو..چه جای محشریه..انتخابت عالیه آرشام..

جوابی ندادم..یکی از خدمه ها با لباسی فرم به طرفمون امد..

با احترام تعظیم کوتاهی کرد و گفت:سلام..به رستوران مدیترانه خوش امدید..

—سلام..ممنونم..من قبلا میز رزرو کرده بودم..

—اسم شریفتون؟..

—تهرانی..آرشام تهرانی..



توی لیست رو چک کرد و با لبخند گفت: بله.. بفرمایید تا راهنماییتون کنم.. از این طرف لطفا..

همراهش رفتیم.. موسیقی .. فضای کاملاً تمیز و چشمگیر.. جای بدی نبود..
صندلی رو برای شیدا و من کشید و گفت: بفرمایید.. این هم از میزی که سفارش داده بودید..

منو رو روی میز گذاشت و بعد هم از کنارمون رفت..
یکی از منوها رو برداشتم.. شیدا هم داشت انتخاب می کرد..
گارسون بعد از چند دقیقه آمد: انتخاب کردید قربان؟..
به شیدا اشاره کردم و گفتم: اول ایشون..

شیدا با لبخند رو به گارسون گفت: اینجا همه نوع غذایی دارید؟..
--بله.. استیک .. انواع جوجه .. انواع کباب .. سوپ .. ماهی .. میگو..
--عالمیه.. ترجیح میدم یه غذای دریایی بخورم.. خوراک میگو لطفا..
--چشم.. نوشیدنی چی میل دارید؟..
--ترجیحا فقط آب.. ممنونم..

--سوپ چطور؟..
--عالمیه..

--و شما قربان؟..
--برای من هم خوراک میگو بیارید..
--بله چشم..



با رفتن گارسون شیدا لبخند زد و نگاهم کرد... سعی کردم لبخند بزنم ولی به
پوزخند بیشتر شبیه بود..

اجبارا هیچ وقت نمی خندیدم.. حتی وقتی که در حال اجرای نقشه م بودم..

در حین خوردن غذا هیچ کدوم حرف نزدیم..

بعد از صرف شام رو بهش گفتم: اگر وقت داری می تونیم بریم دربند و اونجا
حرفامون رو بزنیم..

با رضایت نگام کرد و خندید: من تمام وقت در خدمت هستم.. فکر خوبیه.. دربند تو
شب خیلی دیدنی و با صفاست..

میز رو تسویه کردم و از رستوران بیرون امدیم..

توی ماشین که نشستیم متوجه شدم بیش از حد با من احساس راحتی می کنه.. مرتب
با ناز پاهاش رو تکان می داد و دستشو روی اونها می کشید..

نگاهش از پنجره به بیرون بود ولی تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم..

—کدوم رستوران؟..

—خودت کدوم رو بیشتر می پسندی؟..

با لبخند نگام کرد ولی نگاه من مستقیم به جاده بود.. رسیدیم.. کناری پارک کردم تا
بقیه ی راه رو پیاده بریم..

—یعنی انتخاب انقدر سخته؟..

—نه.. انتخاب کردم.. منتظر بودم یه بار دیگه ازم بپرسی..

چند لحظه نگاهش کردم.. معلوم نیست داره پیش خودش چه خیالاتی می کنه..



هر دو پیاده شدیم و حرکت کردیم..

بازوم رو محکم توی دست گرفت و گفت : من میگم بریم مطبق..چطوره؟..

—حرفی نیست..

پشت میز نشستیم..مثل همیشه شلوغ بود..

—خیلی خوشم میاد که هیچ وقت اینجا خلوت نمیشه..

سرمو تکان دادم وبه اطراف نگاهی انداختم..

—درسته که اینجا هم رستوران و لی خب هوای اینجا کجا و رستوران سر بسته ی

تهران کجا..برای همین اینجا رو انتخاب کردم..

—موافقم..تازه بعدش هم می تونیم کمی این اطراف بگردیم..

قهوه و کیک سفارش دادیم..من مثل همیشه فقط تلخ می خوردم..زندگی من

خودش تلخ تر از طعم و مزه ی قهوه بود و من با همه ی اینها اون رو هر روز

میچشم..پس این تلخی زود گذر که در مقابل اونها چیزی نبود..

قهوه با وجود مزه ی تلخش طعم خوشی داشت..ولی زندگی من..هم تلخ بود و هم

..متعفن..طعم زهرش رو با تمام وجود مز مزه می کردم و در اخر سر می کشیدم..

این بود زندگی تلخ تر از زهر آرشام..ولی چرا؟!..تنها خودم می دونستم و ..



سرمو بلند کردم و نیم نگاهی به اسمون انداختم.. با اون هم قهر بودم.. خیلی وقت بود که آرشام خدا رو فراموش کرده بود.. خیلی وقته که اسمش رو به زبون نمی اوردم.. ۱۰ ساله که دیگه نگفتم خدایا.. این همه خوشبختی رو مدیون تو هستم و ..شکرت..نه..

من خدا رو فراموش کردم و دیگه هم نمی خوام یادی ازش بکنم.. خدایی که همه ی خوشبختی رو از من گرفت.. خدایی که می تونست جلوی اون همه کثافتکاری رو بگیره ولی نگرفت.. می تونست و..

آه.. اصلا دیگه نمیخوام بهش فکر کنم.. اینجا فقط هدفم مهمه.. همین.. وقتی این هدف شد مسیر انتخابیم دیگه یاد خدا درس هیچ معنایی نداره.. انتقام.. فقط انتقام..

با صدای شیدا به خودم اومدم.. قهوه م سرد شده بود و با این حال یک ضرب تا ته سر کشیدم..

مزه ی تلخش ازارم نداد.. دوست داشتم.. چون طعم داشت.. اگر زندگی من هم یکی از این دو تا رو داشت شاید.. آرشام این راه رو انتخاب نمی کرد ولی نحسی زندگی من یکی دو تا نبود..

--آرشام نمی خواد نظرت رو در مورد پیشنهادم بگی؟!..



فنجون خالی قهوه رو توی دستم فشردم.. نگاهم رو بالا کشیدم و روی صورتش نگه داشتم..

—من حرفی ندارم.. فردا می تونی بیای شرکت؟.. باید درمورد یک سری مسائل مربوط به کارمون باهات حرف بزنم..

با خوشحالی نگام کرد و در حالی که لبخند پهن و بزرگی بر روی لباش خودنمایی می کرد گفت: چرا که نه؟.. از این به بعد تماما در اختیارتم.. وای آرشام نمی دونی چقدر خوشحالم.. همکاری با تو باعث افتخارمه.. اصلا باورم نمیشه که انتخابم کردی.. اخه شنیده بودم تو همینجوری به کسی اعتماد نمی کنی که بعد هم بخوای اون رو شریک خودت بدونی..

فنجون رو با آرامش گذاشتم روی میز و متفکرانه نگاهش کردم.. برق خوشحالی هنوز هم درون چشمانش می درخشید..

خونسرد گفتم: تو برای من هر کس نیستی.. و اینو بدون که اگر همه چیز رو درموردت نمی دونستم هیچ وقت قبولت نمی کردم.. ولی..

به پشتی صندلیم تکیه دادم.. از توی چشماش می خوندم که کنجکاو بدونه چی می خوام بگم..



بیش از این منتظرش نداشتم وبا لبخند کجی که روی لبام نشوندم گفتم :اگر در
طول همکاری با شرکته من و مشارکت تو گروه بتونی کاملاً اعتمادمو جلب
کنی..حاضرم خیلی کارها برات انجام بدم..

دستامو روی میز قرار دادم وبا انگشت بهش اشاره کردم : و تمومه اینها به خود تو
بستگی داره..

--مطئن باش من از پیشش بر میام..می دونم شرکت شما جزو بهترین هاست و از
این بابت افتخار می کنم که بتونم باهاتون شریک باشم..من هر کاری می کنم تا
بتونم نظر و اعتمادات رو به خودم جلب کنم..و اینو بدون حتما همچین روزی می
رسه..

—امیدوارم..

از پشت میز بلند شدم ..

—من میرم دست هامو بشورم..وقتی برگشتم حرکت می کنیم..

با لبخند سرش رو تکان داد..

به فضای اطرافم نگاه کردم..تصمیم گرفتم چند دقیقه ای بی خیال شیدا بشم و کمی
از اون هوا استفاده کنم..



تو فکر بودم که برگشتم و همون موقع یکی محکم بهم تنه زد .. به تندی برگشتم که دیدم یه دختر روی زمین پهن شده و داره دستشو ماساژ میده.. سرش پایین بود و فقط صداش رو شنیدم..

نالید: ای دستم.. اخ..مگه کوری؟!..

سرشو بلند کرد و با خشم گفت: مرتیکه چرا بدون راهنما بر می گردی و..

لال شد و من هم با تعجب نگاهش کردم.. همون دختری بود که اون شب با چاقو بازوم رو زخمی کرد..

یک قدم به طرفش برداشتم که تند و فرز از جا بلند شد و دوید.. من هم درست پشت سرش بودم.. تیز بود و خیلی سریع می دوید..

از بین مردم که کنار رودخونه ایستاده بودند به سختی رد شدم و مسیر نگام فقط به سمت اون دختر بود که گمش نکنم..

داشت می رفت سمت درختا.. بهترین جا واسه غافلگیریش بود.. پیچیدم سمت چپ که یه راه باریکه بود و حتم داشتم به همون مسیری می رسه که دختره داشت فرار می کرد.. و حدسم درست بود چون تا رسیدم سر راهش قرار گرفتم و تا خواست برگرده بازوشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم..

هیچ کس اونجا نبود.. تنها چراغ های اون سمت کمی این اطراف رو روشن کرده بود..



محکم بین بازو هام نگهش داشتم..

با حرص گفت: ولم کن اشغال.. بلایی که اون سری به سرت اوردم واسه ت درس عبرت نشده اره؟..

--می دونستی خیلی پرویی؟.. و مطمئنم این رو نمی دونستی که هیچ دختری جرات انجام چنین غلط اضافه ای رو نداشته که روی من دست بلند کنه و حالا تو به خودت چنین جسارتی رو دادی.. و باید بدونی که من چنین دخترایی رو بدون مجازات رهاشون نمی کنم.. همونطور که سری قبل بهت گفته بودم..

دست از تقلا برداشت و سرشو بالا گرفت .. نفس نفس می زد و گرمی نفسش توی صورتم می خورد..

مستقیم زل زد توی چشمام و با خشم گفت: و بهتره تو هم اینو بدونی که دلارام هیچ وقت ساکت نمی شینه که یه خری مثل تو پیدا بشه و بهش جفتک بندازه..

زانوشو محکم آورد بالا و خواست ضربه بزنه که با دست ازادم گرفتمش .. محکم فشارش دادم که با درد اخماش جمع شد..

زانوش رو ول کردم و یه کشیده ی محکم خوابوندم توی صورتش.. صدای کشیده م انقدر بلند بود که سکوت اونجا رو بر هم زد.. کشیده ی دوم رو هم زدم و صورتش به سمت چپ برگشت و اینبار جیغ خفیفی کشید..



از روی شال موهای رو گرفتم و سرشو به عقب کشیدم..

— کشیده ی اول رو زدم به خاطر کار اون شبت و کشیده ی دوم هم به خاطر تموم

اهانت هایی که به من کردی.. و حالا می مونه مجازات اصلی..

یک دفعه دستشو محکم کشید بیرون و با تموم زورش به صورتم چنگ زد.. نیمه ی

چپ صورتم سوخت ولی ولش نکردم که اینبار با آرنجش کوبید توی شکمم که از

درد خم شدم.. برخلاف تصورم زورش خیلی زیاد بود ..

داد زد: کثافته یابوکش.. کی باشی که بخوای منو مجازات کنی؟.. پدرتو در میارم

خیال کردی چی؟.. عوضی..

به طرفش خیز برداشتم که فرار کرد... دنبالش دویدم .. با اینکه دو تا کشیده ی

محکم ازم خورده بود ولی باز هم فرز بود..



به یکی تنه زدم که تا برگشتم در این بین حواسم پرت شد و اینبار لابه لای جمعیت
گم و گور شد.. با حرص و عصبانیت دستامو مشت کردم و کوبیدم رو یکی از
ماشینایی که اونجا پارک شده بود.. صدای دزدگیرش بلند شد..
کلافه تو موهام دست کشیدم و به طرف رستوران رفتم.. دستمال رو روی خراشی که
اون دختر روی صورتم ایجاد کرده بود گذاشتم..

شیدا با دیدنم از جا بلند شد و با نگرانی نگاهم کرد..
-- کجا بودی آرشام؟!.. حتی به موبایلت هم زنگ زدم جواب ندادی..
-- همین اطراف بودم.. گوشیم روی سایلنسه..
دستم رو از روی صورتم برداشتم.. جای خراش کمی می سوخت.. با دیدن صورتم
اخم کمرنگی کرد و مشکوک نگام کرد..



-- چرا انقدر اشفته ای آرشام؟!.. با کسی دعوا کردی؟!.. روی صورتت جای چنگه..
با اخم غلیظی نگاهش کردم که سکوت کرد.. زیادتر از حدش سوال می پرسید و من
هم عادت به جواب دادن اون هم به چنین سوالاته بیخودی نداشتم..



—بریم..

بدون هیچ حرفی کیفش رو برداشت و حرکت کردیم.. مرتب به اطراف نگاه می کردم تا شاید بتونم اون دختر رو پیدا کنم ولی انگار اب شده بود و رفته بود توی زمین..

تا حالا ندیده بودم یه دختر این همه زور و جسارت داشته باشه.. با اون جثه و هیکل ظریف این همه زور.. جای تعجب داشت..

صداش توی سرم تکرار شد..
(و بهتره تو هم اینوبدونی که دلارام هیچ وقت ساکت نمی شینه که یه خری مثل تو پیدا بشه و بهش جفتک بندازه..)

دلارام..

اینبار جون سالم به در برد ولی با وجود امشب مطمئنم که باز هم می بینمش.. ولی کی و کجا؟! ..نمی دونم..

فقط حتم داشتم که ما باز هم دیدار خواهیم داشت.. و اینبار دیگر وضعیت کاملاً فرق می کرد.. مطمئناً این دیدارها نمی تونه اتفاقی باشه..

(فصل چهارم)



—الو..

—آر شام.. تو راهی؟..

—اره، دارم میرم پیشواز..

—عالمیه.. به محض تحویل و جا به جایی بهم زنگ بزن.. فراموش نکن مراقب همه چیز باش.. می دونم که نیازی به توضیحاته دوباره ی من نیست.. پس خوب حواست رو جمع کن..

از اینکه این همه سفارش می کرد هیچ خوشم نمی اومد.. من کارم رو حرفه ای انجام می دادم و هیچ نیازی به یادآوری های مکرر و بی مورد شایان نبود..

—همه چیز رو می دونم..

—بسیار خب.. فعلا..

تماس رو قطع کردم.. گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم.. با دقت همه جا رو زیر نظر داشتم.. چه از پشت سر و چه رو به رو.. حتی اطراف و تموم ماشین هایی که تو مسیر بودند..

فقط ۳ تا بادیگاردی که توسط شایان دنبالم فرستاده بود پشت سرم حرکت می کردند..

حتی به این سه تا مزاحم هم نیاز نداشتم.. ولی این ماموریته شایان بود و اون بود که تصمیم می گرفت..



چند ساعت توی راه بودم..محموله از مرز رد شده بود و حالا وقت تحویلش بود..
از ماشین پیاده شدم..اون سه نفر هم پشت سرم بودند..به طرف راننده
رفتم..کنارش چند تا مرد قوی هیکل ایستاد که ۲ تاشون افغانی بودند..

—همه چیز باید چک بشه..

—حرفی نیست..برو ببین..فقط زودتر تا واسه م دردسر نشده..تا اینجا هم جونم به
لبم رسید..دو تای دیگه هم تو راهه تا نیم ساعت دیگه می رسن..

محموله رو چک کردم..مشکلی نداشت..صبر کردم تا اون ۲ تای دیگه هم
برسه..بعد از بررسی های لازم کاری نمونده بود..

من جلو افتادم و بقیه هم تو مسیر دنبالم می اومدند..راه رو خیلی خوب بلد
بودم..این راه خاکی و دور افتاده دقیقا همون مسیری بود که من به شایان پیشنهاد
دادم..

بی خطر و بی دردسر برای حمل و انتقال محموله های قاچاق..

جلوی انبار نگه داشتیم..

—با دقت محموله ها رو خالی می کنید و می بریدشون همون جای
همیشگی..مراقب باشید که اگر کوچکترین ضرری به محموله ی شایان برسه همینجا
خلاصتون می کنم..شیر فهم شد؟..



--بله قربان..

سر جمع ۱۰ نفر بودند که در مدت زمان کوتاهی تموم بار رو انتقال دادن داخل انبار..

شماره ی شایان رو گرفتم..

--چی شد؟..

--با موفقیت به اتمام رسید..

صدای سرمستش توی گوشی پیچید..

--عالیه..بهتر از این نمیشه..کارت حرف نداشت آرشام..مثل همیشه..

--دستور جدید چیه؟..

--فعلا هیچی..مهمترین مرحله ش به اجرا در اومد..باز هم باید احتیاط کنی که پلیسا بویی نبرده باشن..تعداد نگهبانا رو بیشتر کن..اون سه تا غول تشن رو هم بذار همونجا بمونن..تهدیدشون کن که چهار چشمی مراقب محموله ها باشن..

--همین کار رو کردم..باشه..و دیگه؟..

--برو به همون ادرسی که بهت دادم..تا پایان ماموریت موندنت توی اون خونه الزامیه..

--باشه..الان حرکت می کنم..

--دیگه کاری ندارم..



—پس فعلا..

گوشی رو گذاشتم توی جیبم.. با همون اخمی که روی پیشونی داشتم.. نگاه جدی به
تک تکشون انداختم..

—چنگیز.. اسکندر.. جمشید..

—بله قربان..

—بله..

—بله رییس..

—شماها اینجا می مونید..

رو به تک تکشون که ۱۴ نفر بودند بلند و جدی داد زدم: اگر یکی از شماها کوتاهی
بکنه و نتونه به وظیفه ش درست عمل کنه.. فقط با یک گلوله از اسلحه ی من و یا
شایان طرفه.. می دونید که با هیچ کدومتون شوخی ندارم.. پس حواستون رو خوب
جمع کنید.. شیر فهم شد؟..

همگی اطاعت کردند..

—فردا دوباره سر می زنم.. شاید خود آقای شایان هم شخصا همراه من بیان.. پس
کاری نکنید که برای تک تکتون گرون تموم بشه.. اگر یکی از شماها مرتکب خطایی
بشه.. افراد دیگه هم مجازات میشن..



عینک افتابیم رو به چشم زدم و سوار ماشین شدم.. شیشه رو پایین دادم.. با دست به اسکندر اشاره کردم.. به طرفم دوید و کنار پنجره ایستاد..

--بله رئیس..

--لحظه به لحظه امار اینجا رو به من میدی..

--چشم رئیس..

حرکت کردم.. مستقیم به همون ادرسی که شایان داده بود.. درست تو بالاترین نقطه ی تهران قرار داشت..

تا انبار محموله فاصله ای نداشت.. با ماشین ۲۰ دقیقه راه بود.. پس برای همین اینجا رو انتخاب کرده بود..

ماشین رو بردم تو.. خونه حتی سرایدار هم نداشت.. ظاهرا اینجا تنها و مستقل هستم..

به این تنهایی کوتاه مدت نیاز داشتم.. اگر می توانستم و نیازی نداشتم خونه ی خودم رو هم مشابه غار می ساختم ولی با نمایی پیشرفته.. تاریک.. سرد.. بی روح و.. پر از سکوت..

یه خونه ی ویلایی بود.. پر از دار و درخت و گل و گیاه.. خونه های اطراف هم همه ویلایی بودند..



نمای ساختمان تماما سنگ بود..از پله ها بالا رفتم و روی بالکن ایستادم..دور تا دور بالکن ستون های بلند با نقش و نگار های هم رنگ خودش ساخته شده بود..

با پام به در ضربه زدم..محکم باز شد..چمدونم رو کشیدم و رفتم داخل..هیچ وقت به ظواهر توجه ای نمی کردم..برای همین یک نگاه سرسری به اطراف انداختم..همه چیز معمولی بود..وسایل ساده انتخاب شده بودند..

روی مبل توی سالن پذیرایی نشستیم..
موبایلم زنگ خورد..با خستگی به صفحه ی گوشیم نگاه کردم..شیدا..
تک سرفه ای کردم تا صدام رو صاف بکنم..

—الو..بفرمایید..

صدای پر از هیجاننش رو شنیدم..

—الو سلام آرشام..خوبی؟..

—ممنونم..

—زنگ زدم ازت تشکر کنم..اینکه از امروز رسماً می تونم در کنارتون فعالیت کنم
منو هیجان زده کرده..

پوزخند زدم..ولی صدام این رو نشون نمی داد..



-- خوشحالم.. امیدوارم بتونی در کنار ما و توی گروه هدف شخصی رو دنبال کنی..

-- حتما همینطوره.. مرسی.. امروز که گفتمی وقت نداری ناهار بریم بیرون.. امشب چی؟.. میشه؟..

-- نه.. متاسفم.. مدتی رو اوادم مسافرت.. تا آخر همین هفته به احتمال زیاد بر میگردم..

صداش پکر شد.. زمزمه وار گفت: پس من تا اون موقع چکار کنم؟.. بدجور وابسته ت شدم..

-- چیزی گفتمی؟..

آه کشید: هیچی.. بی خیال.. بهت خوش بگذره..

-- ممنونم.. اگر کاری نداری می خوام قطع کنم.. تازه رسیدم و خسته م..

تند گفت: باشه باشه.. شرمنده بد موقع مزاحمت شدم..

-- نه.. مشکلی نیست..

-- اوکی برو.. بای..

-- به امید دیدار..

سکوت کرد اما قطع نکرد.. ولی اینطرف خط بر لبم لبخند تمسخر آمیزی بود و در همون حال تماس رو قطع کردم..



دستامو از هم باز کردم و کشو قوسی به بدنم دادم.. باید یه دوش می گرفتم.. واقعا خسته بودم..

به خاطر اینکه به موقع برسم زودتر حرکت کردم ..
و حالا نیاز به استراحت داشتم..

حوله م رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون امدم..
حوله ی کوچیکتری روی سرم انداختم و مشغول خشک کردن موهام شدم..
جلوی آینه ایستادم.. با حرص حوله رو از روی موهام کشیدم.. کار همیشه م
بود.. وقتی تند تند حوله رو روی موهام می کشیدم یه حس کلافگی بهم دست می
داد..

نگاهی به اتاق و وسایل داخلش انداختم.. یک تخت دوفره زیر پنجره ی
اتاق.. اباژور های کریستال..
نگاهم رو به راست چرخاندم.. آینه ی قدی.. میز و صندلی.. سمت چپ هم ۲ تا در
قرار داشت که یکی حمام و دیگری دستشویی بود..
این اتاق رو می پسندیدم.. چون همه چیزش مستقل و در دسترس بود.. بدون اینکه
نیازی به خارج شدن از اتاق باشه..



به پشت روی تخت افتادم و دست راستم رو زیر سرم گذاشتم..داشتم به همه چیز
و..شاید هم هیچ چیز فکر می کردم..
ذهنم مثل همیشه درگیر اتفاقات اخیر بود..از طرفی برنامه های خودم ..و از طرفی
دیگر ماموریت هایی که از سوی شایان به پستم می خورد..همه و همه بر کلافگی ام
می افزود..

ولی نه..برنامه های خودم کاملاً متفاوت و جدا از این قضایا بودند..برای اونها
هدف داشتم..برای رسیدن به اون چیزی که انتهای این بازی قرار داشت لحظه
شماری می کردم..

اون شخص..اون کسی که مهره ی اصلی توی دستاش بود..منتظر اون بودم..کسی
که شخصا..نفر دهم بازی من محسوب می شد..

شیدا هشتم بود و بعد از نفر نهم..نوبت به اون می رسید..ولی تمام درگیری های
ذهنیم از این بابت بود که..نمی دونستم اون کیه..

اون فرد مجهول که مهره ی اصلی این بازی چه کسیه؟!..بی شک جنسیتش با تموم
کسانی که توی بازییم و در راه هدفم سد شده بودند فرق داشت..

جنسیت لطیفی چون مهره های توی دستم نداشت..در مقابل آرشام نمی تونه
بایسته..باید تقاص کارش رو پس بده..

نفر دهم..مهره ی اصلیه منه..



داشتیم با لپ تاپم کار می کردم که صدای گوشیم بلند شد... همانطور که نگاهم
مستقیم به صفحه ی مانیتور بود دستم رو دراز کردم و گوشی رو از روی میز
برداشتیم..

صفحه ی مانیتور رو بستیم.. به شماره نگاه کردم.. اسکندر بود.. دکمه ی برقراری
تماس را فشردم..

—بگو اسکندر..

—سلام قربان..

به پیشونیم دست کشیدم: سلام.. بگو چی شده؟!..

— قربان.. دیشب یه سری مزاحم اومدن و گرد و خاک کردن ولی حمله شون بی

نتیجه موند.. تهش همه شون رو آتش و لاش کردیم..

— نفهمیدید از کدوم دار و دسته بودن؟!..

— نه قربان.. یکیشون زنده ست.. هرکار می کنیم مقور نمیداد..

— بسیار خب.. الان خودم رو می رسونم.. تا وقتی که نیومدم هیچ کاری نمی کنید..

— چشم قربان..

گوشی رو قطع کردم.. گوشه ش رو به لب گرفتیم و به فکر فرو رفتیم.. باید به شایان
خبر می دادم.. تصمیم نهایی با اون بود..



سریع شماره ش رو گرفتیم..

--بله..

بی مقدمه گفتیم: دیشب اونطرف سر و صدا شده..

--مشکل چیه آرشام؟!..

--دارم میرم یه سر و گوش اب بدم..ظاهرا بچه ها یکیشون رو زنده گرفتن ولی

چیزی رو لو نداده..

--می دونم کارتو بلدی..پس تمومش کن..

--بله..فعلا..

به محض اینکه تماس رو قطع کردم از جا بلند شدم..کتم رو از روی چوب لباسی

توی راهرو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

با تک بوقی که زدم در انبار باز شد..ماشین رو داخل بردم..عینک افتابیم رو

برداشتم و پرت کردم تو ماشین..

همه ی افراد دور تا دور انبار ایستاده بودند..اون فرد مزاحم هم روی صندلی

درست تو قسمت مرکز انبار روی صندلی نشسته بود..

دست و پاهاش رو با زنجیر بسته بودند و سرش هم رو به زمین خم شده بود..

رو به روش ایستادم..اسکندر کنارم ایستاد..



-- قربان هر کار کردیم لب از لب باز نکرد..دیگه کم مونده بود با یه تیر خلاصش
کنیم که شما دستور دادید دست نگه داریم و..

دستمو بالا اوردم..ساکت شد..

-همگی برید بیرون..یا..

انبار خالی شد و جز من و اون هیچ کس اونجا حضور نداشت..چرخه به دورش
زدم..

--من فقط ۱ فرصت بهت میدم..اینکه بدون شکنجه به حرف بیای و بگی از طرف
چه گروه یا شخصی اجیز شده بودید تا به محموله دسترسی پیدا کنید؟!..پس جواب
بده..مطمئن باش به نفع خودت تموم میشه..

رو به روش ایستادم..ساکت بود..

-سرتو بالا بگیر..

هیچ حرکتی نکرد..با یک حرکت موهای رو توی دست گرفتم و سرشو به عقب
کشیدم..از درد صورتش جمع شد..

داد زدم: مقور میای و جوابم رو میدی..یا اینکه ترفند اصلیم رو روی تو هم پیاده
کنم؟!..



پوزخند زد: هر کار دلت می خواد بکن.. من هیچ کسی رو لو نمیدم.. و اصلا هم نمی
دونم داری در مورد چی حرف می زنی..

با خشم به عقب هلهش دادم.. با صندلی پرت شد..

— که نمی دونی دارم در مورد چی حرف می زنم اره؟! .. دیشب که گرد و خاک راه
انداخته بودید چی؟! .. نکنه در مورد اون هم چیزی نمی دونی؟! .. خیلی خب.. کاری
می کنم که همه چیز رو به یاد بیاری.. نگران نباش.. این فراموشی کوتاه مدته.. چون
راه درمانش رو خیلی خوب بلدم..

بلندتر داد زدم: وسایل رو بیارید..

در انبار باز شد و ۱ میز چرخ دار توسط نگهبان کنارم قرار گرفت.. با حرکت دست
مرخصش کردم..

انبر فلزی رو از روی میز برداشتم.. جلوی چشمم ..توی دستم چرخوندم.. زیر نور
می درخشید..

یقه ش رو گرفتم و به حالت اول برش گردوندم.. انبر رو جلوی صورتم گرفتم..
— می دونی می خوام با این وسایل چکار کنم؟! .. اره؟! .. بذار خودم بهت بگم.. تموم
اینها برای اینه که حافظه ت رو بهت برگردونم.. و اینو بدون تا وقتی که
برنگشته.. من هم دست از کارم نمی کشم..



نفس نفس می زد.. ولی خیلی خوب خودش رو کنترل می کرد.. انبر رو دور
 انگشتش محکم کردم..

نگاهم توی صورتش بود و با خشم دندونامو روی هم ساییدم.. انبر رو پیچوندم که
 همراهش انگشتش هم برگشت..

صدای فریاد گوش خراش بلند شد.. و من صدای خرد شدن انگشتش رو شنیدم..

کنار ایستادم.. مثل مار به خودش می پیچید و ناله می کرد..

—خودت این راهو انتخاب کردی.. واینو بدون اگر بازهم چیزی نگی.. اینبار با چاقو
 و شاید.. تیغ طرف باشی..

صورتش خیس از عرق بود.. با ته مونده ی جونی که براش باقی مونده بود داد
 زد: ریسم همتون رو می فرسته به جهنم.. هم تو و هم اون شایانه کثافت رو.. این
 محموله هم عاقبت سهم ریسی من میشه.. اون اروم نمیشینه..

چونه ش رو محکم تو دست گرفتم و فشردم: زیادی حرف می زنی.. فکر نکنم سن و
 سالت اونقدری باشه که اینطور برای من نطق کنی.. ریست؟!.. خب بگو ببینم اون
 کیه؟!..

توی چشمم زل زد.. به صورتم تف انداخت..



--من هیچ کسی رو لو نمیدم..با یه تیر خلاص کن عوضیه بی پدر و مادر..

دستم رو به صورتم کشیدم..همیشه از این کار متنفر بودم..با حرفی که بهم زد
و کاری که کرد دست گذاشت روی نقطه ضعفم..واگر هم نمی خواستم کارشو تموم
کنم حالا عزمم راسخ شده بود که به درک واصلش کنم..
همیشه روی این دو چیز حساس بودم..دیگه هیچ راهی براش باقی نمیذارم..

اسلحه م رو در آوردم..مثل همیشه صدا خفه کن رو روش نصب کردم..نشونه
گرفتم..

-کار خوبی نکردی..فکر نمی کنم بیشتر از ۳۰ داشته باشی..اما خیلی خوب بلدی
به وظایفت عمل کنی..همیشه با کلام شروع می کنم..با شکنجه ادامه میدم و..در
آخر اگر به نتیجه نرسیدم..

یک خط فرضی روی گردنم کشیدم و با پوزخند ادامه دادم: خلاص می کنم..ولی
نه کلام و نه شکنجه روی تو تاثیری نداشت..با حرف ها و کاری که کردی هیچ
راهی به جز پیاده کردن راه سوم نداشتی..پس پیشنهاد می کنم قبل از فشردن
ماشه اون هم توسطه من..آخرین فرصت رو از دست ندی..یا همکاری با ما و
یا..اتمام زندگیت..



--هیچ کدام از اینایی که گفتم برام مهم نیست.. نه می خوام که با شماها همکاری کنم.. و نه اینکه به زندگیم ادامه بدم.. چون در هر دو صورت کشته میشم.. پس همین الان تمومش کن..

--برای آخرین بار می پرسم..هیچ جوری همکاری نمی کنی؟!..داری این فرصت رو هم از دست میدی..

فقط نگام کرد..و از توی چشماش خوندم که منتظره کارشو تموم کنم.. یعنی انقدر اون شخص براش مهم بود که حتی به قیمت جانش هم یک کلمه ازش حرفی نمی زد؟!..مطمئناً اون شخص افراد وفادار و تحت پوشش رو فرستاده که از این بابت خیالش راحت باشه..و این ترفند کار هیچ کس نیست جز..منصوری..

آماده ی شلیک شدم و در آخرین لحظه رو بهش گفتم: منصوری..درسته؟!..

چشمانش از تعجب بازتر شد..پس حدسم درست بود.. تا خواست حرفی بزنه بچه ها رو صدا زدم..اسلحه رو پرت کردم طرف یکیشون که رو هوا قاپید..

پوزخند زدم و در حالی که نگام به اون بود گفتم: می سپرمش به شماها..دستور شایان رو اجرا کنید..



-- چشم اقا..

پشتم رو بهش کردم و به طرف ماشینم رفتم..

دنده عقب گرفتم و از انبار بیرون امدم..

چنگیز با دیدنم به طرفم امد.. ترمز کردم..

-- بیشتر مراقب باشید.. فردا با شایان بر می گردم.. می خوام وقتی که اومد همه

چیز مرتب باشه..

-- اطاعت رییس..

عینکم رو به چشم زدم و از اونجا دور شدم..

کتم رو تنم کردم.. توی حیاط باغ قدم می زدم.. منتظر شایان بودم که گفته بود

راس ساعت ۱۱ خودش رو می رسونه..

می دونستم وقت شناسه.. هنوز ۱۰ دقیقه باقی مانده بود.. روی صندلی زیر درخت

نشستم.. آرنج دستامو به دسته ی صندلی تکیه دادم..

توی فکر بودم.. نگاهم مستقیم به درخت بید مجنونی بود که درست اونطرف استخر

قرار داشت..



از بید مجنون متنفر بودم..منو یاد اون عوضی می انداخت..با نفرت روم و
برگردوندم..

حتی یادش هم از ارم می داد..

بعد از این همه سال..هنوز هم مرور خاطرات اذیتم می کرد..ای کاش می تونستم
یه جوری این قسمت از زندگیم رو چه از توی ذهنم و چه زندگیم حذف کنم..

ای کاش می تونستم با یه پاک کن معمولی خط به خط..جزء به جزء گذشته رو با
همه ی حوادثه بد و شومش پاک کنم و بعد هم با خیال راحت به صفحه ی سفید و
خالی از خاطره هام نگاه کنم..

بی شک این خوشحالم می کرد..ولی حیف..همه ش ای کاش بود و حسرت ..آه..

با صدای فریادی ک از پشت دیوار به گوشم خورد اروم سرم رو بگردوندم..

صدای مشاجره ی ۲ تا مرد بود..درست پشت دیوار..

کنجکاوی نکردم..برای همین نگاهم و به استخر دوختم..ولی ناخداگاه حرف

هاشون رو می شنیدم..دست خودم نبود..

--بهت گفته بودم چکار کنی..برای چی هیچ وقت به حرفام گوش نمی کنی؟!..!

--چوم نمی خوام..چون نمی تونم..اونی که شما ازم می خوای در توانم نیست..

--باید بتونی..



-- چرا؟! ..

-- چون من میگم..

-- دیگه نه.. همیشه این تو بودی که بهم امر کردی و این من بودم که گفتم

چشم.. ولی دیگه همه چیز فرق کرده.. حالا من میگم و شما میگی چشم..

-- خفه شو..

-- نه.. دیگه بسه..

-- تمومش کن..

-- تمومش می کنم.. ولی الان نه..

بعد از چند لحظه صدای کوبیده شدن در نشان از پایان مشاجره شون داشت..

چشمامو بستم.. پیش خودم می گفتم مدتی رو اینجا تنهام و آرامش دارم.. ولی

امیدوارم این سر و صداها اینطور ادامه دار نباشه..

در غیر اینصورت باید یه فکر دیگه ای بکنم..

همراه شایان تو مسیر انبار بودیم..

-- به بچه ها گفتمی امروز قراره از محموله بازدید کنم؟..

-- بله.. قبلا سفارش کردم..

-- خوبه.. امیدوارم تا پایان همه چیز همینطور بی سر و صدا پیش بره..

-- همچین بی سر و صدا هم نبود.. اون گروهی که بهمون حمله کردن رو فراموش

کردین؟! ..



—نه..می دونم تمامش کار منصوریه..اون همیشه به اجناس و محموله های من ناخونک می زنه..

—اینبار هم بچه ها مجبور شدن چند نفر و بکشن..

—این کار و حرفه ی ماست آرشام..فراموش نکن برای رسیدن به هر اونچه که هدفت مقدور کرده باید ریسک پذیر باشی و همه ی اون چیزهایی که سد راحت هستند رو برداری..

—با قتل؟!..

—قتل؟!..نه آرشام..این اسمش قتل نیست..این هم بخشی از کار و هدف ماست..برای یه مثال می زنم..تو اگر بخوای قله ای رو فتح کنی باید موانع رو هم از سر راحت برداری..اون موانع هر چیز می تونه باشه..چه موجودی که دارای حیاته..چه حتی یه تخته سنگ که اگه زیر پات گیر کنه تو رو به عقب پرت می کنه..یعنی به نوعی تو رو ازهدف که همون رسیدن به قله ست دور می کنه..

آرشام..پس باید محوشون کنی..نیست و نابودشون کنی..و ۲ راه بیشتر نداری..یا رسیدن به هدف و مقصدی که برای مشخص شده..یا..حفظ انسانیت و پیروی از قلبت..

این دو در کنار هم جایی ندارند..چرا که هیچ وقت تاریک و روشنی..سیاهی و سفیدی..نمی تونن با هم یک جا باشن..در اونصورت جذابیتیه هم رو از دست میدن..ولی اگه تنها باشن..هر کدوم جذابیتیه وجودیه خودش رو حفظ می کنه..



—و راه و هدف ما تاریکی و سیاهییه..درسته؟..

—پشیمونی؟!..

—به هیچ وجه..ولی من تو هر چیز افراط رو قبول ندارم..کار خودم رو می کنم..

—و این نشون میده که هدفت برات مهمه..پس مجبوری که این راه رو انتخاب

کنی..

—راه برگشتی هم هست؟..

—این رو همون موقع که با من پیمان دوستی بستنی بهت گفتم..مسیری که من

جلوی پات میذارم مقصدش مشخصه ولی یک طرفه ست..هیچ راه برگشتی

نداره..وقتی الوده شدی دیگه شدی و هیچ کاری هم نمیشه کرد..و الودگی پایانش

چییه؟..

سکوت کردم..چون جوابش رو می دونستم..

به ۱۰ سال پیش فکر کردم..درست زمانی که با شایان این پیمان رو بستم..ازش

خواستم منو اونطور که می خوام تعلیم بده ..

جوری که از سنگ هم سخت تر و بی احساس تر بشم..و همینطور هم شد..

به مرور سخت تر و نفوذ ناپذیرتر شدم..جوری که گاهی یادم میره کی بودم..



یه پسر شاد و سرزنده.. شوخ و سر حال.. کسی که توی مهمونی ها و مجالس همه رو شاد می کرد و همه دوستش داشتن.. ولی اون ماله زمانی بود که نمی دونستم اطرافم چه خبره..

وقتی که چشمم به روی حقیقت ها باز شد.. وقتی که فهمیدم توی این دنیا باید درنده باشی تا توسط دیگران دریده نشی..

یه جوون ۲۰ ساله که از همون سن راه سنگ شدن و بی احساس بودن رو اموخت.. و کم کم تبدیل شد به کوهی از غرور و تکبر.. خودخواهی و گناه.. و من خودم این راه رو انتخاب کردم.. چون به کمکش می تونستم به اون چیزی که می خوام دست پیدا کنم.. پس مجبور بودم..

از شایان خواستم من رو آموزش بده و در مقابل دینم رو بهش ادا کردم.. و من از آرشام شاد و خوشحال تبدیل شدم به ارشام مغرور و .. گناهکار.. همیشه این واژه توی ذهنم بود که من یک گناهکارم.. شاید صدای وجدانی بود که سالهاست خفته نگهش داشتم..

ولی که گاه زیر لب این کلمه رو تکرار می کرد " گناهکار " ..

بودم.. و افتخار هم می کردم.. برای خرد کردن باید محکم بود.. جوری که حتی ذره ای ترک ، بر احساس چیره نشه..

و من تونستم.. سخت و نفوذ ناپذیر.. این همون چیزی بود که می خواستم..



شایان تمام محموله ها را بازرسی کرد..همیشه شخصا خودش روی اونها نظارت داشت..توی کارش دقیق بود و حساب شده عمل می کرد..

---همه چیز عالیه..همونطور که می خواستم..

مردونه دستش رو گذاشت روی شونه م و کمی فشرد..

---کارت حرف نداشت آرشام..مثل همیشه..

یکی از افراد سراسیمه وارد انبار شد..
داد زدم: مگه دستور ندادم تا نگفتم وارد نشید؟..
وحشت زده گفت: قربان پلیسا..
تیز نگاهی کردم: پلیسا چی؟!..
—محاصره مون کردن قربان..

نگاهی بین من و شایان رد و بدل شد.. کاملاً خونسرد بود..

-- پس شکور چه غلطی می کرد؟! .. مگه نگفتم به محض دیدنه مورد مشکوک خبرم کنند؟..

—قربان یه دفعه ریختن دورمون کردن..الان هم با چند تا از بچه ها درگیرن..
—لعنتی!!!!!!..

زیر لب غریدم و به طرف در هجوم بردم.. با دست لباسش رو گرفتم و پرتش کردم
اونطرف..



رفتم بیرون..صدای تیراندازی از پشت انبار بود..اسلحه م را در آوردم..اماده ی شلیک شدم..ارام از کناره ی انبار به اونطرف سرک کشیدم..چند تا ماشین و افراد پلیس اون طرف اماده ایستاده بودند و به طرف بچه های ما شلیک می کردند..
لعتنیا..همینو کم داشتیم..

شایان کنارم ایستاد..اسلحه ش را در آورد ..
—هنوز اینطرف نفوذ نکردن..
—می دونی که باید چکار کنی؟..
سرمو تکان دادم..

—من از چپ میرم..تو از راست وارد شو..تیراندازی می کنیم به بچه ها هم دستور بده عقب نشینی نکنن..اگر تار و مار شدن که هیچی ولی اگر اونطور که می خواستیم پیش نرفت..دیگه خودت می دونی که باید تو این جور مواقع چکار کرد..
—بله..نیازی به بازگویی نیست..

—می دونم..ولی یاداوریش می تونه لازم باشه..فقط هر کار می تونی بکن ..من نباید این محموله رو از دست بدم..کلی ضرر می کنم..می فهمی که چی میگم؟..
—خیالتون راحت..نمیذارم حتی یه گوشه از محموله هم دست اونها بیافته..
زد رو شونه م و گفتم:خوبه..مراقب باش..



ازم دور شد و رفت سمت چپ..نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم..اروم
بودم..بار اولم نبود که اینطور توسط پلیس ها محاصره می شدیم..برای اینجور
مواقع هم روش های خودم رو داشتم تا گیر نیافتیم..
رفتم سمت راست..چسبیده به دیواره انبار حرکت می کردم..هنوز کسی متوجه من
نشده بود..خیز برداشتم سمت درختا چند تا شلیک به طرفم شد که سرمو
دزدیدم..پشت درخت کمین کردم..
گلوه هایی که به طرفم شلیک می شد با صدای تیزی به بدنه ی درخت اصابت می
کرد و صداش توی گوشم می پیچید..
بی سیم رو در آوردم..
—چنگیز..صدامو می شنوی؟!..
—بله رئیس..صداتون رو واضح دارم..
—به بچه ها بگو عقب نشینی نکنن..تا..
یه تیر درست از بیخ گوشم رد شد..خیز برداشتم و به سرعت به لای درختا
رد شدم..پشت یکیشون کمین کردم و از همونجا اونطرف رو می پاییدم..
—رئیس..رئیس..
نفس حبس شده م رو بیرون دادم..تند گفتم: گوش کن ببین چی میگم..به هیچ
عنوان عقب نشینی نمی کنید..تا خودم دستور بدم..شیر فهم شد؟..
—چشم رئیس..
—اوضاع چطوره؟..
—دو تا از بچه ها زخمی شدن ولی از اونا یکی هم کم نشده..



—فقط آماده باش و به دستورام عمل کن..بچه ها رو هم در جریان بذار..

—چشم ریسی..

بیسیم رو گذاشتم تو جیبم که صدایی از پشت بلندگو به گوشم رسید..

—بهتره خودتون رو تسلیم کنید..به نفع خودتونه..دستاتون رو بذارید روی سرتون

و بیاید بیرون..

هه..اره خب تو اینو گفתי بقیه هم عمل می کنند..افراد من جوری تعلیم دیده

بودند که بدون اجازه م نفس هم نمی کشیدند..حتی اگر توسط مخالفین تیکه تیکه

می شدند نه گروه رو لو می دادند و نه از دستورات سرپیچی می کردند..

و حالا این با دو کلمه تهدید فکر می کرد می تونه اونها رو وادار به تسلیم کنه..

با پوزخند برگشتم..سنگ بزرگی که پشت درخت بود رو حرکت دادم..شاخ و برگ

ها رو کنار زدم..اسلحه ها اونجا بودند..برای مواردی این چنینی اینجا جاسازشون

کرده بودم..از جای اونها فقط افراد درجه یک و من و شایان خبر داشتیم..

کنترل..اسلحه و نارنجک..در کل مهماته اولیه برای تار و مار کردن دشمن..اون هم

در کسری از ثانیه..

جعبه ی اسلحه ی پیستول رو بیرون اوردم..یکی از اسلحه های قدرتمنده من

بود..با تمومه تجهیزات..

سریع اوردمش بیرون و آماده ش کردم..از قبل پرش کرده بودم والان هم آماده ی

شلیک بود..

خشابش ظرفیت ۱۲ گلوله رو داشت..و خیلی سریع می تونستم جایگزینش کنم..



یکی از نارنجک ها رو هم برداشتم..کنترل رو گذاشتم توی جیبم..دوباره سنگ رو گذاشتم روی مهمات و اینبار محتاطانه به طرف درختی رفتم که نزدیک به افراده پلیس بود..

متوجه من بودند و با شلیک گلوله هایی که به سمتم می شد مستقیم من رو نشونه می گرفتند..

ولی هنوز نشونه گیری ارشام رو ندیده بودند..باید نشونشون می دادم..خوب نبود دست خالی راهیشون کنم..

تا چند لحظه بی حرکت ماندم..هنوز هم صدای تیراندازی می امد..سرمو کمی خم کردم..به طرفم شلیک شد..خیلی سریع سرمو دزدیدم..

حالا که موقعیت رو سنجیده بودم و قتش بود..با یک حرکت حساب شده ولی تند و فرز به طرفشون شلیک کردم و در همون حال مسیرم رو به طرف انبار طی کردم..فاصله م باهانش زیاد بود و تا به اونجا می تونستم تا حدودی تار و مارشون کنم..دستم و روی ماشه گذاشته بودم و با هر تیک گلوله ای به طرفشون شلیک می کردم..اسلحه ی خوش دستی بود و من هم توی این زمینه مهارتهای کافی رو داشتم..

یه گلوله درست از کنار بازوم رد شد و چون فاصله ش باهام کم بود بازومو خراش داد..از درد ناله کردم و سرعتم و بیشتر کردم..

پشت دیوار انبار مخفی شدم..نفس نفس می زدم..حتی با چندتا نفس عمیق هم حالم جا نیومد..انگار هیچ رقمه دست بردار نبودند..خیلی خب..خودتون خواستید..



به بازوم نگاه کردم.. چیز مهمی نبود.. یه خراش کاملاً سطحی..

--چنگیز.. صدامو می شنوی؟..

چند لحظه سکوت بود.. تا اینکه صداش به گوشم خورد..

--صداتونو دارم رییس..

--اوضاع اونطرف چطوره؟..

--خوب نیست رییس..

--نقشه ی شماره ۳ رو اجرا می کنیم..

--چشم رییس.. الان با بچه ها هماهنگ می کنم..

همراهم را در اوردم و به شایان زنگ زدم..

--الو.. آرشام..

--در چه حالید؟..

--تعدادشون زیاده.. همیشه کاری کرد..

--به چنگیز دستور دادم نقشه ی شماره ۳ رو اجرا می کنیم.. زنگ زدم تا به شما

هم اطلاع داده باشم..

--باشه.. موفق باشی..

--شما هم همینطور..

صدای تیراندازی قطع شده بود.. بچه ها کارشون رو بلد بودند.. پوزخنده مرموزی

روی لب هام نشست..

کنترل رو در اوردم... فقط ۳ تا دکمه ی قرمز با یه نمایشگر روش نصب شده بود..



توی دستم تگوش دادم.. نیم نگاهی به اونطرف انداختم.. اماده ی شلیک بودند ولی حرکتی نمی کردند.. انگار تعجب کرده بودند و به اوضاع مشکوک بودند..
نگاهم را به سمت چپشون دوختم.. زیر درخت بشکه های به ظاهر خالی ردیف بودند.. نگاهم رو بهشون دوختم و دگمه ی اول رو فشار دادم.. صدای مهیبه انفجار اطراف رو پر کرد..

بینشون همهمه افتاد... با انفجار دوم که درست سمت راستشون بود اوضاعشون بدتر شد.. حتم داشتم می دونستن که انفجار سوم تو مرکز و درست جایی که ایستاده بودند انجام میشه..

فرمانده دستور عقب نشینی داد.. همگی نشستن تو ماشیناشون و برگشتن عقب.. دگمه ی سوم رو فشردم و اینبار که بمب توی زمین کار شده بود منفجر شد و اطراف رو گرد و خاک پر کرد.. باید مطمئنشون می کردم که اینجا امن نیست..
بچه ها ریختن بیرون.. با خوشحالی به این صحنه نگاه می کردند.. کنترل رو گذاشتم توی جیبم و رفتم جلو..

شایان کنارم ایستاد.. چشمانش از خوشحالی برق خاصی داشت.. دستمو با موفقیت فشرد..

-- کارت حرف نداشت پسر.. تو معرکه ای.. فکر نمی کردم جواب بده.. چون تا حالا ازمایشش نکرده بودیم..

مغرور نگاهش کردم.. درست می گفت.. این ایده ی خودم بود و تا به الان به مرحله ی اجرا نرسیده بود.. ولی جواب داد و این یعنی موفقیتی که از آنه من شده بود..
-- از اینکه تو گروه من هستی و با من همکاری می کنی خیلی خوشحالم آرشام..



—من هم همینطور آقای شایان..

با لبخند رضایتمندی سرش را تکان داد..

—دستت چی شده؟!..

—چیز مهمی نیست..

نگاهی به اطراف انداختم: به نظر من بهتره محموله رو انتقال بدیم..دیگه اینجا امن نیست..

—اره..مطمئنم باز بر می گردن..زمان رو نباید از دست داد..اونو هم حتم دارن

که محموله رو منتقل می کنیم..برای همین برامون به پا میذارن..

—من یه نقشه دارم..

هر دو از افراد فاصله گرفتیم تا کسی نتونه متوجه ی مکالماتمون بشه..

—نقشه ت چیه آرشام؟!..

—بهتر نیست یکی از ماشین ها رو مختص بدیم به محموله ها و یه ماشین خالی از

محموله رو هم بفرستیم تو جاده که اگر خواستن تعقیبمون کنن اون ماشین تو

دیدرسی شون باشه..

—ماشینی که محموله ها رو حمل می کنه رو چطور رد کنیم؟!..

—اون با من..مشکلی نداره..من یه مسیری رو می شناسم که مطمئنم کسی نمی

تونه ردشو بگیره..

کمی نگام کرد..معلوم بود داره فکر می کنه و کمی تردید داره..ولی بالاخره

جوابم رو داد..

—بسیار خب..چاره ای نیست..در هر صورت ریسکه..



—من دستور شو میدم..

—همین کارو بکن.. امشب معامله انجام میشه..

—کجا منتقلشون کنیم؟..!

—بهترین جا همون ویلایی هست که تو الان توش اقامت داری.. معامله هم همونجا

انجام میشه..

—ادمای مورد اعتمادی هستند؟..!

—شک نکن.. از اون گردن کلافتایی که همیشه رو حرفشون حرفی زد..

پوزخند زدم و سرمو تکان دادم..

محموله رو در ظرف مدت ۳۰ دقیقه بار زدیم.. فرصته زیادی نبود.. شاید همین الان

هم ما رو زیر نظر داشتند..

ماشینی که قرار بود محموله توش قرار بگیره رو بریدم تو انبار که تو دید

نباشه.. ماشین دوم هم که واسه ی رد گم کردن بود بیرون از انبار نگه داشتیم و با

گونی های پر از سنگ و خاک پرش کردیم..

همه چیز طبق نقشه پیش رفت و اینبار هم موفق شدیم..

مهمانی برپا شد..

گروهی که طرف معامله ی شایان بودند هم حضور داشتند.. از طرف شایان یه

بهترین نحو ازشون پذیرایی شد..

محموله معامله شد و شایان از این موفقितه جدید خوشحال بود..

دستور داد به این مناسب مهمانی با شکوهی تو ویلای خودش برگزار بشه..



(فصل پنجم)

" دلارام "

داشتم لباسا رو می ریختم تو ماشین لباسشویی که موبایلیم زنگ خورد..یه نگاه به

صفحه ش انداختم..پریا بود..

دستامو که خیس بود با حوله خشک کردم و جواب دادم..

—سلام بچه مایه دار..

—سلام و زهر مار..یه بار شد وقتی زنگ می زنی به جای این جمله بگی الو؟..

—خب وقتی می دونم تویی دیگه چرا بگم الو؟..یه باره میرم سر اسم و رسمت..

—لابد اسمم بچه و رسمم مایه داراره؟!..

—دقیقا!!!!..

—مرض..

—داررررم..چی شده بعد از چند هفته یادت افتاده یه رفیقی هم داری؟!..

—باور کن مسافرت بودم..اونجا هم سرم حسابی شلوغ بود وقت نشد بهت بزنگم..

—باشه بابا باور کردم..چه خبرا؟!..

—هیچی زنگ زدم بگم پیام عصر دنبالت با هم بریم خرید؟!..

—نه .. جونه پری نمی تونم..

—باز تو بهونه آوردی؟!..بیا دیگه خوش می گذره..

—با دیوه دوسر چکار کنم؟!..



--اوه اوه مگه برگشته؟!..

--اره همین دیشب..

--چیزی نگفت؟!..

--چی داره بگه؟!..هنوز از راه نرسیده یه نگاهه چپ بهم انداخت بعدم خبر مرگش

رفت تو اتاقش..صبح زود هم زد بیرون..

--عجب رویی داره..

--اوهوم..سن جده بابابزرگه منو داره اونوقت..

--صد بار بهت گفتم بزن بیرون از اون خراب شده..گوش نکردی..حالا بخور..

--چی میگی تو؟!..الله بختکی یه حرفی رو هوا می زنی..من اگه اینجا رو ول می

کردم که باید اشغال دونی های کنار خیابون رو دو دستی می چسبیدم..

--خب می اومدی پیش من..

--هه..که دو روز دیگه بابات جفتمون رو بندازه از خونه ش بیرون؟!..

--دیگه اونجوریا هم نیست..

--حالا هرچی..منت بالا سرمه و منم نمی خوام باشه..اصلا تا کی اونجا

باشم؟!..نمیشه..

--نه اینکه اونجا سرت منت نمی دارن..اخه کدوم ادمی با پرستارش اینکارو می

کنه؟!..۳ ساله داری تر و خشکشی می کنی عین خیالش هم نیست..

--اگر بود که الان عین کوزت در حال شستن و ساییدن نبودم..

--تو فقط وظیفه داری مراقب سلامتیش باشی نه اینکه کلفتیشو بکنی..

--اینو منم می دونم..یکی باید به این پیره هاف هافو بگو..



خندید: می خوام من پیام بگم؟!..

—اگه سرت به تنت زیادی کرده بیا..

— نه هنوز..

—پس خفه..

هر دو خندیدیم..

—الان در چه حالی؟!..

—جات خالی دارم رخت می شورم..به اندازه ی ۱ سال لباس چرکای تلنبار شدش

رو آورده واسه منه بدبخت..

آه کشید..مثل همیشه ناراحت شده بود..

—چرا آه می کشی؟!..به جونه پری دلسوزی کنی همچین می زنم تو..

—هووووووی کی خواست دلسوزی کنه تو هم..اصلا کی با تو بود؟!..

—گفتم گوشی دستت بیاد..

—اومده..خیلی وقته..

—ا..چه زود..

خندید..مکث کردم و گفتم: فرداشب مهمونی دعوت..

—خوبه دیگه میری یه حال و هوا هم عوض می کنی..

—اونجور جاها راحت نیستم..دوست ندارم برم..

—ولی مجبورت می کنه..



—می دونم.. همیشه عین اشرافیا باید تیپ بزنم که چی؟.. اقا رو این مسائل
 حساس————د..د اخه به من چه..من یه پرستار و بیشتر هم نقش خدمتکار رو واسه
 ش دارم نمی فهمم چرا باید عین ادم پولدارا لباسی بپوشم برم محفله دوست و
 اشناهاش مانور بدم..

—این که حرص خوردن نداره دیوونه..مگه چه اشکال داره؟..راستی نکنه بهت
 نظر مَظَر داره؟!..

بلند خندیدم: برو گمشو تو هم..طرف ۶۰ سالشه..

—خب تو هم ۲۲ سالته..

—تفاوت رو حس کردی؟!..

—اره خداوکیلی خیلیه..

خندیدم..ادا در اوردمو با ناز گفتم: حالا ایناش به کنـــار مشکل اینجاست
 عاشقش هم نیستــــم..عشقه من باید حداقل چند سال از خودم بزرگتر باشه نه
 یه قرن..این دیگه به درد من نمی خوره..خاک می طلبه..
 غش غش خندید: خاک تو سرت..ارزوی مرگشو داری؟!..
 لبامو جمع کردم: خداییش نه..درسته اذیتم میکنه..اخم و تخم می کنه و..ولی
 نه..من هیچ وقت ارزوی مرگه کسی رو نداشتم..حتی ..اون نامرد و..
 —هنوزم یادش می افتی؟!..

پوزخند زدم: دیوونه ای ها..بابام بوده..باید از یادم بره؟!..

سکوت کرد..جوابی نداشت بده..

—خب دیگه من برم به کار و بدبختیم برسیم..



--باشه برو..ولی خودتو زیاد اذیت نکن..

--مگه دسته منه؟!..دستور میده باید بهش عمل کنم..نکنم میندازتم بیرون..

--انقدر عوضیه؟!..

--فرا تر از صورت..خب کاری نداری؟!..

نفسشو داد بیرون و گفت: نه ..

--اوکی..فعلا بای..

--بای..

گوشی رو قطع کردم..

همونطور که لباسا رو با حرص می چپوندم تو ماشین لباسشویی زیر لب با خودم

غرغر می کردم: خاک تو سرت دلارام که انقدر تو سری خوری..

دستم اروم اروم از حرکت ایستاد..مات به دیوار اشپزخونه نگاه کردم..زیر لب

گفتم: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟!..یا باید حرف بشنوم یا..

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم..اینجا لااقل اونجوری حقیر نمی شدم..فقط چون

اینجا زندگی می کردم مجبور بودم کاراشم انجام بدم..به عنوان پرستارش

استخدام شدم ولی..چی فکر می کردم چی شد..

مهم نیست..من راه خودمو میرم..این زندگی منه و خودمم براش تصمیم می گیرم..

چند بار زیر لب تکرار کردم تا بشه ملکه ی ذهنم..با اینکه شده بود..ولی کار از

محکم کاری عیب نمی کنه..

آه عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم..برم به کارام برسم که این فکر وخیالانه واسم

نون میشه نه اب..



عصر برگشت خونه.. مثل همیشه اخماشو کشیده بود تو هم انگار ارئه بچه هاشو
کوفت کردم..

--یه لیوان اب به من بده..

سرمو تکون دادم و رفتم تو اشپزخونه.. با لیوان اب برگشتم تو سالن.. ولی
نبود.. رفتم پشت در اتاقش.. خواستم در بزنم که صدای باعث شد ناخداگاه فالگوش
وایسم.. اهلش هم نبودما.. ولی اون لحظه حسه فضولی داشت خفه م می کرد..

--بهش بگو یه زنگ به من بزنه..... خفه ش کن.. نذار چیزی

بگه..... خیلی خب فردا میام سر می زنم.....

دیگه چیزی نگفت.. ای کاش زودتر اومده بودم.. لااقل بیشتره حرفاشو می
شنیدم.. حالا بی خیال خوبه گفتم اهلش نیستم.. ولی منظورش از اینکه گفت " خفه
ش کن " کی بود؟! ..

تقه ای به در زدم..

--بیا تو..

درو باز کردم و رفتم تو اتاق.. روی صندلیش پشت پنجره نشسته بود و بیرون رو
تماشا می کرد..

موهای یک دست سفید.. چشمایی که در اثر کهولت سن بی فروغ شده بودن ولی
همچنان خشک و جدی.. دست چروکیده ش رو آورد جلو لیوان رواز دستم گرفت..
وایسادم ابشو بخوره بعد بزنم به چاک.. ابش رو که خورد لیوان و ازش گرفتم..
خواستم برم بیرون که خشک و سرد گفت: در نبوده من خبری نشد؟! ..

تو دلم گفتم شده ولی به تو ربطی نداره..



—نه..

—خیلی خب برو بیرون می خوام استراحت کنم..امشب زود شام می خورم پس

اماده ش کن..

دندونامو روی هم ساییدم..نوکره بابات غلام سیاه..

—باشه..

—می تونی بری..

بدون هیچ حرفی از اتاقش اومدم بیرون..ای کاش یه جوری از دستش راحت می

شدم..حالا ای کاش فقط همین بود..

شامش رو اماده کردم..طبق معمول رژیمم..بی نمک..بدون روغن..چه اشغالی از

اب در اومدم..چطوری اینو می خوره؟!..

میزو اماده کردم و صداس زدم..به عصاش تکیه داده بود و میزو نگاه می

کرد..اروم نشست پشتش و شروع کرد به خوردن..مثل همیشه اروم و بی سرو صدا..

—با من کاری نداری؟..

سرشو به نشونه ی نه تکون داد..

—شب بخیر..

هیچی نگفت..توقعی هم نداشتم..

از اسپزخونه اومدم بیرون..خوبه قبلا یه چیزی خورده بودم وگرنه جلوی این پیری

که نمی شد چیزی خورد..

رفتم تو اتاقم..مثل هر شب درو از تو قفل کردم..

کلافه یه نگاه به اطرافم انداختم..حالا چکار کنم؟!..



کتاب بخونم؟..بی خیال حسش نیست..

اهنگ گوش کنم؟..نه بابا میرم تو فاز اشک و اه همینجوریش خفن رفتم تو حال و

هوای افسردگی دیگه بدتر میشم..

اصلا برم بمیرم راحت شم هان؟..اره خب فکر خویبه ولی اون دنیا هم کسی منتظرم

نیست..

پس بتمرگ کم زر بزن..

نشستم رو تخت..به فرداشب فکر می کردم که باید با این مرتیکه برم مهمونی..

بازم لبخندای مصنوعی..نگاه های هرزه و پیشنهادات وقیحانه..دیگه خسته

شدم..کی این کابوس لعنتی تموم میشه؟!..

وقتی که موهام رنگ دندونام سفید شد؟!..۲۲ ساله دارم توی عذاب زندگی می

کنم..از وقتی به دنیا اومدم تا به الان که دارم اینطور زندگیمو ادامه میدم..کلا یه

روزه خوش به منه بدبخت نیومده..آه..

حالا هم که یه چیز عین خوره افتاده بود به جونم و ولم نمی کرد..باید چکار می

کردم؟!..

مهمونی که می گرفت من می شدم ساقی و هزار کوفت و زهرمارش..شراب سرو

کن..غذا آماده کن..خونه رو تمیز کن..بشور..بساب...بمیر..

ااااا..چقدر زندگیه من نکبتیه..

ادم یه دفعه بیافته بمیره ولی اینجوری زجرکش نشه..اینکه بخوای کاری رو بر

خلافه میلِت انجام بدی صد پله بدتر از شکنجه شدن..اینم خودش نوعی شکنجه

ست..ولی یه جوهره دیگه و به یه روشه دیگه..



انقدر با خودم غرغر کردم و اه و ناله سر دادم تا اینکه نفهمیدم کی خوابم برد..
از حموم بیرون اومده بودم و همونطور که زیر لب واسه خودم آواز می خوندم
موهامو هم خشک می کردم..

تقه ای به در خوردم..دستم با حوله روی موهام ثابت موند..
از همونجا گفتم: بله!!..

صدای خودش بود..با اینکه پیر بود و یه پاش لبه گورمونده بود ولی باز صدای
محکم و پرغروری داشت..

—همون لباسی که برات اوردم رو بپوش..فراموش نکن چی گفتم..همه رو مو به
مو انجام میدی..شنیدی؟..

نفسمو محکم دادم بیرون..باز گیر دادناش شروع شد..
—باشه..

دیگه صدایش رو نشنیدم..همیشه اینجور مواقع می گفت "بگو چشم" و من هم مجبور
می شدم بگم..

چند بار سرسختی کردم و زیر بار نرفتم تا اینکه اونم مجبور شد دست برداره..ولی
وقتی به چیزی سیریش می شد دیگه هیچ جوری از حرفش بر نمی گشت و الا و بلا
باید انجامش می دادم..



نمونه ش امشب و لباسی که برای مهمونی باید می پوشیدم..بی خیاله موهام شدم
 ..رفتم طرفش..تو کاورش بود و گذاشته بودمش رو تخت..کاور رو برداشتم..فوق
 العاده بود..یه لباس مجلسی و بلند به رنگ سرخه آتشین..روی قسمت سینه ش سنگ
 های نقره ای و شیشه ای کار شده بود..یه نوار همرنگ لباس ولی از جنس ساتن به
 دور کمرش دوخته شده بود که کمرمو باریکتر نشون می داد..قسمت روی شونه ش
 نیمه برهنه بود..

این مدت که پیشش کار می کردم برام عادی شده بود که توی مهمونیاش پوشیده
 نباشم..دیگه برام فرقی هم نمی کرد..ولی در هر صورت یه شال مینداختم رو شونه
 هام..با این حال هر بار که مردا بهم خیره می شدند حرص می خوردم..
 ای کاش می تونستم بهش بگم نه..بگم نمی خوام مثل عروسک تو دستات باشم و تو
 باهام هر بازی که می خوای بکنی..
 ولی فقط ای کاش بود همین..اگر عملی می شد که حتما اینکارو می کردم..

لباس رو از روی تخت برداشتم..دامنش کمی پف داشت و پرنسسی بود..همه چیزش
 بی نقص بود و چشم گیر..یه شال از جنس حریر هم روش بود به همراه یه نقابه براق
 و سرخ همرنگ لباس..

قبلا تنم کرده بودم..فقط واسه اینکه ببینم تو تنم اندازه ست یا نه..انصافا هم قابله
 تنم بود و حتی یه کوچولو هم تنگ یا گشاد نبود..



یه لحظه پیش خودم گفتم نکنه واقعا این پیری به من نظر مَظَر داره که اینجوری
واسه م خرج می کنه؟!..

ولی بعد جوابه خودمو با تشر دادم برو بابا توهم زدی..جای بابابزرگته بعد بخواد
بهت نظر داشته باشه؟!..

بازم شک داشتم..خب اگر حرفی بود که تا الان می زد نه اینکه هی هر بار واسه ی
مهمونیاش و مهمونی رفتناش منو هم دنباله خودش راه بندازه..
دیگه چه دلیلی داشت که براش اینجوری تیپ بزنم و تو چشم باشم؟!..هر چی بیشتر
در موردش فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم..

ارایش کردم ..در حدی که نرمال باشه..موهای بلندم رو ازادانه روی شونه م رها
کردم..مواج بود و نیازی به اتو و فر و این چیزا نداشت..فقط با یه گیره سره نقره
ای که نگین های قرمز و شیشه ای داشت تره ای از موهام رو بین انگشتام گرفتم و
با همون گیره از کنار بستم..

مانتوم رو روی لباس پوشیدم و شال قرمزی که از قبل آماده کرده بودم رو هم
انداختم رو موهام..بعدم میندازم رو شونه هام که هم به لباس بخوره هم برهنگی
ها رو بیوشونه..



کفشای مشکی پاشنه بلندم رو پوشیدم.. هارمونی جالبی با رنگ لباسم داشت.. مخصوصا چند تا از بنداش که به رنگ قرمز آتشین بود و نگین هایی هم که از بغل روش کار شده بود نقره ای و قرمز بودند..

کمی عطر به زیر گردن و مچ دستم زدم.. حاضر و آماده بودم.. نقاب رو گذاشتم تو کیف دستیم و از اتاق رفتم بیرون..
توی هال نشسته بودم.. نگاهه بی تفاوتی بهم انداخت و با رضایت سر تکون داد.. به خودم گفتم دیدی اشتباه می کردی؟!.. اگر بهت نظر داشت که میخه هیکلِت می شد پس حتما قصدش یه چیزه دیگه ست..

شونه م رو انداختم بالا و دنبالش رفتم.. دیگه برام عادی شده بود.. اوایل لجبازی می کردم و گوش به حرفاش نمی دادم.. ولی کم کم برام شد عادت و بعد هم همه چیز کاملا عادی جلوه کرد.. جوری که تا می گفت به این مهمونی دعوت شدیم و باید باهام بیای می گفتم باشه.. چکار می تونستم بکنم؟!.. لجبازی فایده ای نداشت..

وقتی حرف تو گوشش نمی رفت خب باید قبول می کردم.. یه جورایی هم بهم بد نمی گذشت.. اگر نگاه های بده مردای بولهوس رو فاکتور می گرفتم همچین بد هم نبود..

به قوله پری هم فال بود و هم تماشا..



جلوی ساختمون ترمز کرد..

-- چرا نقابت رو نزدی؟!..

-- حتما باید بزنی؟!..

-- اجباره.. زود باش..

به ناچار از تو کیفم درش اوردم و رو صورتم بستم.. تو اینه که به خودم نگاه کردم
خیلی خوشم اومد.. واقعا عالی بود.. چشمای خاکستریم از پشت نقاب خیلی خوب
خودشون رو نشون می دادن..

همراهش پیاده شدم.. یه مرد که از روی لباسش بهش می خورد یکی از خدمه های
همین خونه باشه سوئیچ رو ازش گرفت تا ماشین و بیره تو پارکینگ..

با فاصله ازش قدم بر می داشتیم.. شده بودم عین اشراف زاده ها.. اگر بابام هم منو
می دید عمرا نمی شناخت..

باز یادش افتادم.. صدای داد و هوارش هنوزم توی گوشم بود.. فحش های رکیکی
که بهم می داد هنوزم ازارم می داد..

سرمو اروم تگون دادم.. نباید بهش فکر کنم.. چه دلیلی داشت که بخوام با این
افکاره پوچ و بیهوده خودم خودمو ازار بدم؟!..



تو حیاطه ویلا که خبری نبود..فقط چند تا مرد و زن ایستاده بودن و گپ می زدن..نگاهی به اطرافم انداختم..درختای سرسبز و زیبا که زیرشون ردیف به ردیف گل کاری شده بود..

اونطرفتر یه استخر بزرگ قرار داشت که به زیبایی نقشه سیاهی شب و حلاله درخشانه ماه درش افتاده بود..واقعا زیبا بود..

به ویلا نگاه کردم..نماش تماما سنگ بود..ستون های بلند و پر نقش و نگاری که توش کار شده بود خیره کنند ست..عجب جاییه.. رفتیم تو..به به چه خبررره..همه شیک و اتو کشیده..زن ها و مردهای پیر و جوون گوشه به گوشه ی سالن ایستاده بودند..با ظاهری فخار و شیک.. گروهی هم وسطه سالن مشغوله رقص بودند..کلا این برنامه و صحنه ها تو همه ی مهمونی تکرار می شد..آه..چه حوصله سر بر..

با چند نفر آشنا سلام و علیک کردیم..بقیه رو هم من نمی شناختم ولی اون با همشون آشنا بود و گرم برخورد می کرد.. انگار دخترش بودم که همراهش پا به مهمونی می داشتم..هر کی که ازش می پرسید من چه نسبتی باهاش دارم با لبخند و پر غرور جواب می داد " دختر خونده م "..چیزی که باعث می شد تا سر حده مرگ تعجب کنم..



من نه دخترش بودم و نه دختر خونده ش.. پس چه دلیلی داشت که منو با خودش به این مجالس بیاره و رو به همه منو دختر خونده ش معرفی کنه..

گوشه ای از سالن درست مرکز دید ایستاده بودیم.. اون که داشت با کنار دستیش خوش و بش می کرد.. منم مشغوله دید زدن به بقیه و صد البته به دوش کشیدن نگاه های هرزه و مستقیمه مردانه حاضر در سالن بودم..

آی که چقدر دلم می خواست چشماشونو با ناخنم از کاسه در بیارم بندازم کف دستشون بگم برو به سلامت هر چی چشم چرونی کردی بسه.. ولی حیف که نمی شد..

تعجب کرده بودم.. همه ی زنانی که توی این مهمونی حضور داشتن به صورتشون نقاب زده بودند.. ولی مردا نه.. خیلی جالب بود.. پس واسه ی همین اصرار داشت نقاب بزنم..

به مردی که کنارش ایستاده بود و باهاش حرف می زد نگاه کردم.. یه مرده تقریباً ۴۰ ساله که مقدار کمی از موهای کنار شقیقه ش سفید شده بود.. جذاب نبود ولی با نگاهش درسته ادم رو قورت می داد..



با لبخند در حالی که نگاهش به من بود گفت: دختر خونده ت خیلی کم حرفه بهمن جان..

نگام کرد..جوری که با همون نگاه بهم گفت عادی باش و انقدر خودتو نگیر.. ولی این دیگه تو کتم نمی رفت که اویزونه هر ننه قمری بشم و باهاشون کپ بزنم..فقط به لبخندی مصنوعی بسنده کردم..همینم زیادیش بود..

جوابش رو داد: دلارام همیشه همینطوره..دختر خوب و مهربونیه ولی خب..زود جوش نیست..

با بی تفاوتی به حرفای تکرارش گوش می دادم..همیشه همینو می گفت..

نگاهی به اطراف انداختم تا یه سوژه واسه ی انالیز کردن پیدا کنم..کاری که همیشه تو همه ی مهمونیا می کردم..از بس حوصله م سر می رفت می گشتم دنبال یکی که حرکتاشو زیر نظر بگیرم و این می شد سرگرمیم..

کاره دیگه هم مگه می تونستم بکنم؟!..دیگه خیلی بی حوصله می شدم می رفتم بین جمعیت در حاله رقص و یه کم مثلاً می رقصیدم..ولی بازم حوصله ی اونو نداشتم..ادم یه همپای درست و حسابی نداشته باشه همون سنگین تره بتمرکه سره جاش..

اطراف رو نگاه می کردم که همهها ها کم شد..





بی توجه به مهمونا از ویلا بیرون رفت.. با رفتنش یه نفس راحت کشیدم..هممه ها
از سر گرفته شد..یعنی بیشتره این سر و صداها از طرف خانماست؟!..عجبا..
ولی..

ا..با تعجب بهشون نگاه کردم..کجا دارن میرن؟!..همه داشتن از ویلا خارج می
شدن..

کنار گوشم گفتم: بریم بیرون..مهمونی اونجا برگزار میشه..

— خب چه کاریه؟!..همینجا هم..

—ادامه نده..بریم..

با حرص لبامو رو هم فشار دادم و همراهش رفتم..

خدایا امشب رو بخیر بگذرون..

همگی رفتن قسمته پشتی ویلا..

اوه اوه اینجااااا رو باش..فکر نمی کردم پشت ساختمون خوشگل تر و دلپازتر از
جلو باشه..

یه فضای خیلی بزرگ و باز که دور تا دورش بوته های گل در رنگ ها و نوع های
مختلف کاشته شده بود..

درست کنارشون با فاصله میزو صندلی چیده بودند که روی هر میز وسایله پذیرایی
محیا بود..یه میز خیلی بزرگ هم درست نقطه ی انتهایی از اون قسمت قرار داشت
که روش پر بود از شیشه های نوشیدنی که خوب می دونستم نیمی از اونها شراب
وشامپاین و در کل مشروب هست..ولی نیمی دیگرس شربت و نوشابه بود..



گروه ارکستر سریع تو جایگاهشون قرار گرفتن و همین که صدای موزیک بلند شد
مهمونا ریختن وسط و دو به دو شروع کردن به رقصیدن..

همراهش رفتم و پشت یکی از میزها نشستیم.. سنگینی نگاه های گاه و بی گاه و
بلکن مستقیمه مهمونا معذبم کرده بود..

لباسم هم زیادی تو چشم بود.. مخصوصا که جنس دامنه لباسم براق بود و توی اون
نور کم و رویایی به زیبایی می درخشید.. قسمته سنگ دوزی شده ی لباس که دیگه
جای خودشو داشت.. حتی نقابم هم براق بود.. در کل سر تا پام می درخشید و این
درخشندگی چشم خلیا رو گرفته بود..

ای کاش میذاشت یه چیز ساده تر بپوشم.. ولی حتی اون هم دوست داشت به چشم
بیام.. هیچ کس مثل من لباس نپوشیده بود.. همه یا یه نیم تنه ی فوق العاده باز به
تن داشتن یا یه تاپ و شلوار یا حتی تاپ و دامن ..

ولی تنها کسی که همچون یک پرنسس در بین مهمانها لباس پوشیده بود من
بودم.. فقط یه تاج کم داشتم..

از این فکر لبخند زدم و تو دلم گفتم باز رفتی تو فازه توهم دلارام خانم.. فانتزی
زن دختر... انقدر به خودت نگیر.. اینا همه ش فرمالیته ست..



اره خب.. همه ش ظاهری بود.. این مردایی هم که بهم خیره می شدن همه ظاهر مو
می دیدن و عاشقه قد و هیکلم می شدن نه خودم و باطنم.. ای که برن گمشن همه
از دمممم..

نگام اطراف رو می کاوید.. دنبالش می گشتم که بالاخره پیداش کردم.. بین این
همه مرد واقعا جذابترینشون بود.. چه از نظره تیپ و هیکل چه ظاهر و قیافه.. در
کل بیست بود لامصب..
بخوره تو سرش.. هر چیش رو بشه تحمل کرد اون غروره بیخودشو هیچ رقمه نمیشه
..

کنجکاو بودم بدونم صاحب مهمونی کیه؟!.. این جنابه مغرور السلطنه ی خوش قد و
بالا یا یه کسه دیگه؟!..

سرمو چرخوندم و به بهمن نگاه کردم شاید بتونم ازش بپرسم ولی حواسش به من
نبود.. داشت با همون یارو چشم چرونه حرف می زد و گرمه صحبت بودن..

باز رفتم تو نخه شازده که دیدم یه دختره خوشگل و قد بلند کنارش ایستاده و دارن
خوش و بش می کنن.. ولی دریغ از یه لبخنده خشک و خالی..
دختره داشت خودشو جر می داد این یه لبخند تحویلش بده ولی یه پوزخند هم رو
لباش نبود چه برسه به لبخند.. این دیگه کی بود؟!.. حتی به دخترا هم توجه نداره..



حس می کردم اون دختر با بقیه فرق می کنه..اخه با اینکه دخترای دیگه با حسرت
نگاش می کردن و گاهی به طرفش می رفتن ولی اون فقط همون دختر رو تحویل
می گرفت..

داشتن با هم نوشیدنی کوفت می کردن..یه دونه انگور گذاشتم دهنم..اومممم چه
شیرینه..رفتم تو کاره پرتقاله که بدجور بهم خیره شده بود..عیبی نداره تو خیره
بشی بهتر از این مردای بی مزه و تلخ مزاجه..لامصب قده هندونه درشت
بود..روشو زمین ننداختم و برش داشتم..

همونطور که داشتم پوستشو می کندم تا از خجالتش در پیام یه سایه افتاد روم..قلبم
ریخت..با خودم گفتم لابد خودش..
نگاهمو با تردید و دلهره اوردم بالا ولی با دیدن فرده غریبه ای که کنارم ایستاده
بود یه اخیش گفتم که خداروشکر زیر لبی بود نشنید..

به سر تا پاش یه نگاهه سرسری انداختم..یه جوونه ۲۴ یا ۲۵ ساله..بسیار خوش
پوش بود و به روم لبخند می زد..چشم و ابرو مشکمی..موهای فشن کرده..کت و
شلوار نوک مدادی اسپرت..از بوی تنده ادکلنش دماغم سوخت..

عینه طلبکارا بالا سرم وایساده بود و هیچی نمی گفت..نگاهش از پرتقاله توی دستم
به روی صورتم چرخید..لابد بنده خدا پرتقال می خواد..وا خب این همه پرتقال



چشم دوخته به این یه دونه که تو دسته منه بدبخته؟!!! خیر سرم می خوام کوفت
کنم خب..

واسه اینکه شرش کم بشه پرتقاله پوست کنده رو گرفتم جلوش..چشماش از تعجب
گرد شد..

ریلکس گفتم: بفرما..

با تعجب: چی؟!..

—پرتقال..

—نه مرسی..

مردد دستمو کشیدم عقب..اگه چشمش دنباله پرتقال نیست پس واسه چی عینه

خرمگس بالا سرم ظاهر شده؟!..

—چیزی می خواین؟!..

— نه!..

حرصم گرفت..انگار منگول بود بیچاره..

—طلبکاری؟!..

همچین بهش توپیدم بدبخت مات موند..

من من کرد:نه!..چطور مگه؟!..



—گفتم اگه طلبی دسته من دارید بدم دیگه اینجا واینستید خدایی نکرده خسته می

شید خب..

لحتم پر از تمسخر بود..اولش با تعجب نگام کرد ولی بعد غش غش زد زیر خنده..

چشمام گشاد شد..چقدر هم بلند می خنده..خب دررررر..خنده ت دیگه واسه

چی؟!..انقدر بلند می خندید که نگاهه اطرافیان به سمتمون چرخید..حتی

مغرورالسلطنه..با اخم زل زده بود به ما..اوه اوه انگار بدش اومد..

ولی به اون چه؟!..من از اون مهمونای پرویی بودم که هر جا برم سریع میشم

صاحب خونه..حالا هم انگار اینجا ارئه بابامه سریع میگم به اون چه..

خوب که خنده هاشو کرد کمی خودشو جمع و جور کرد..دیگه داشت ابروش می

رفت که نیششو بست..

—میشه کنارتون بشینم؟!..

چه مودب..افرین..ولی با اخمی که پشت نقابم مخفی شده بود گفتم: نه..

بازم تعجب کرد..پس چی؟!..با یه هرهر توقع داشت باهاش عینه پسر خاله م رفتار

کنم؟!..

—جای کسیه؟!..

عجب سیریشیه ها..روی کنه رو هم سفید کرده..مجبور شدم دروغ بگم تا بره رد

کارش: بله!..



به بهمن نگاه کردم.. اینبار داشت با یه خانمه متشخص و شیک پوش حرف می زد.. درست کناره ما روی صندلی نشسته بود و به سر تا پاش طلا و جواهرات اویزون بود..

با صدای مزاحم نگام به طرفش چرخید : می تونم ازتون درخواست کنم که من رو همراهی کنید؟! ..
عین خنگا گفتم: کجا؟! ..
خندید: رقص..

تازه منظورشو فهمیدم.. اره خب اولش با رقص شروع میشه بعدم مخمو می زنه که عمرا بتونه بزنه.. دیگه بعدش هم.. بله!! ..

واسه ی همین خیلی جدی رو بهش کردم و گفتم: متاسفم من نه رقص بلدم و نه دوست دارم فعلا برقصم.. همپای خوبی هم نیستم..

بدجور خورد تو پُرش.. به درک.. دنبال دختری واسه مخ زدن؟! .. د اخه من از اوناش نیستم خوش تیپ.. بگرد دنباله اهلس..

قیافه ش داد می زد قصدش همینه.. انقدری که مهمونی رفته بودم و از این درخواستا ازم شده بود فوته اب بودم که الان تو سرش داره چی می گذره..



یه اخمه گمرنگ نشوند رو پیشونیش .. زیر لب یه "با اجازه" گفت و رفت
اونطرف.. با چشم دنبالش کردم.. دیدم داره میره سمت میزی که چند تا دختره
جوون دورش نشسته بودن..
ناخداگاه پوزخند زدم.. خوبه دستشون برام رو شده و اینجور مواقع می دونم چی
تو سر شونه..

مشغول خوردنِ پرتقاله بی نوا بودم که موزیک لایت شد..اوخی..چه رمانتیک..زوج زوج رفتن وسط و اروم شروع کردن به رقصیدن..نگام به بهمن افتاد که دستِ اون خانمه رو گرفت و با لبخند رفتن وسط..اینم جفته خودشو پیدا کرد..هه..

من و چند نفر از هم ردیفای خودمون تنها نشسته بودیم و داشتیم به اونایی که می رقصیدن نگاه می کردیم..

یه دفعه متوجهش شدم..همون دختره مو بلوند و قد بلند رو تو اغوشی داشت و داشتن می رقصیدن..نرم واروم..

لبای دختر کنار گوشش بود و زمزمه می کرد..اون هم اروم و گه گاه با تکون دادن سر حرفاشو تایید می کرد ولی بازم اثری از لبخند رو لباش دیده نمی شد..

بابا غروردررت تو حلقم کوتااااا بیا..یخ هم بود تا الان با این همه ناز وعشوه اب شده بود..



انقدر محوشون شده بودم که حواسم نبود دارم لبخند می زنم.. وقتی چرخیدن حالا اون بود که رو به روی من قرار گرفته بود..

نگاهش چرخید و روی صورته خندونه من ثابت موند.. وقتی نگاهه سرد و مستقیمش رو روی خودم دیدم لبخند اروم اروم از روی لبام محو شد..

عین عصا قورت داده ها سیخ سر جام نشستم.. ولی هنوز سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم..

نمی دونم چرا گرم شده بود.. از هیجان بود نمی دونم.. شاید هم ترسیدم.. ولی ترس نداره فوکش هم فهمید من کیم همون بلایی رو به سرش میارم که دفعاته پیش هم از دست و پنجه م نوشه جان کرده بود..

نمی دونم دختره تو گوشش چی گفت که نگاهشو از روم برداشت و چرخید.. هر دو رفتن و یه گوشه نشستن..

همون موقع موبایلم زنگ خورد.. از تو کیفم در اوردم و به صفحه ش نگاه کردم.. فرهاد بود..

با لبخند از جام بلند شدم و رفتم لا به لای درختا تا جواب تلفنشو بدم.. سر راه یه لیوان شربت هم برداشتم.. لامصب با اون رنگه درخشان و سرخس بهم چشمک می زد ..

یه قلوپ از شربتم خوردم و جواب تلفن رو دادم..



—الو..سلام فرهاد..

—سلام خانمه بی خیال..خوبی؟..

—مرسی تو خوبی؟..حالا چرا بی خیال؟!..

—خوبم..چرا انقدر دیر جواب دادی؟!..دیگه داشتم قطع می کردم..

—دستم بند بود..

—به چی؟!..

خندیدم..اونم خندید..

—به لیوان شربت..تو مهمونی ام..

—با رئیس؟!..

—اره..بازم منو دنبال خودش کشونده..

—خب نرو دختر خوب..

پوزخند زدم: بعدش که انداختم بیرون کجا برم؟..یه چی میگی ها..

خندید و به شوخی گفت: خب بیا خونه ی من..درش طاق به طاق به روت بازه..

خندیدم: دستت درد نکنه..امره دیگه باشه؟..

—عرضی نیست..

—دیوونه..

بلند خندیدم..فرهاد پسر دایی مادرم بود..پدر و مادرش تو یه تصادف فوت شده

بودن..اون هم تنها زندگی می کرد..



همیشه اصرار داشت که پیش اون زندگی کنم ولی عمرا اگر اینکارو می کردم.. هم درست نبود هم اینکه دوست نداشتم سربارش باشم و مردم برای هر دو نامون حرفای ناجور در بیارن..

حتی یه بار به شوخی بهم گفت: می برم عقدت می کنم که دیگه کسی چیزی نگه.. منم با خنده در جوابش گفته بودم: من زن هر کس نمیشم.. اونم می گفت: من هر کسم؟!..

وقتی می گفتم: پ نه پ همه کسه منی.. لبخندش اروم محو می شد و سرشو می نداخت پایین.. اون موقع منم یه جورایی معذب می شدم..

باهاش شوخی می کردم و هیچ کدوم از حرفام جدی نبود.. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و یه جورایی صمیمی بودیم.. ولی بعد از مرگه مادرم رفت و امدام کم شد و در نتیجه صمیمیت ها هم کم رنگ تر..

ولی بعد از اون اتفاق باز هم من و فرهاد مثل گذشته ها گرم رفتار می کردیم.. مثل یه برادر دوستش داشتم.. چون جای برادرمو تا به الان پر کرده بود و خودشم از این بابت ناراضی نبود..

--الوووووووو.. کجایی دختر؟!.. الو.. قطع شد؟!.. دلارام..

حواسم جمع شد..

--الو.. نه قطع نشد.. خب کاری داشتی؟!..



-- نه فقط خواستم حالتو بیرسم..مزاحمت نمیشم..بروبه مهمونیت برس..
 -مهمونی من که نیست..تو هم هیچ وقت مزاحم نیستی..همیشه مزاحمی..
 سکوت کوتاهی کرد و گفت:باشه..خوشحال شدم صداتو شنیدم..مواظب خودت
 باش..شبت بخیر..
 -تو هم همینطور..شب بخیر..

تماس قطع شد..دکمه ش رو زدم و یه قلوپ از شربتیم خوردم..هنوز خنک بود..
 کمی عقب رفتم و بعد هم بی هوا برگشتم که صدای " اخ " هردو تامون در
 اومد..وااااااای خودش بود..نصفه شربتیم خالی شده بود رو کت و شلواره خوش
 دوختش..

مات مونده بودم سر جام..سرم پایین بود و نگام به لباسش که از شربت خیس
 بود..ولی چون رنگ کتش مشکی بود دیده نمی شد..

جرات نداشتم سرمو بلند کنم..صدای نفس های بلندش رو می شنیدم..نگام اروم
 کشیده شد رو قفسه ی سینه ش که یکی از دکمه هاش باز بود .. عضله های سینه ش
 به خوبی نمایان بود و به تندی هم بالا و پایین می شد..وای خدا این یعنی خیلی
 عصبانیه..

یه گردنبند شبیه به صلیب با نقش و نگارهای مختلف هم به روی گردنش داشت..



بالاخره جرات کردم و نگاهمو به روی صورتش دوختم.. یااااا پنج تن.. حالا کدوم
وَری در برم؟!..

فکش منقبض شده بود و دندوناشو روی هم فشار می داد.. رگه گردنش زده بود
بیرون.. صورتش کمی به سرخی می زد.. وای چشماش که ادمو اتیش می
زد.. مشکی خالص و نافذ..

زبونم بند اوآمده بود ولی به زور بازش کردم..
—ب.. بیخشید.. وای.. اصلا حواسم نبود.. من..
صداش بلند نبود ولی همچین زیر لب غرید که از صد تا صدای بلند هم بدتر به تن و
بدنم رعشه انداخت..
—بس— خانم.. نیازی به توضیح نیست..
—و.. ولی.. من..
با عصبانیت تقریبا بلند..
— گفتم ساکت شو..

خفه خون گرفتم.. ولی بازم کارم رو در اون حد نمی دیدم که بخواد اینجوری
باهام برخورد کنه.. انگار این نهیب رو که به خودم زدم باز شیر شدم و برگشتم به
جلده دلارامه اصلی که کسی جرات نداشت بهش پر خاش کنه..



صاف و صامت و ایسادم و از پشت نقاب زل زدم تو چشماش که لامصب وجود هر کس
رو به اتیش می کشید..

جدی و سرد ..

– گفتم که از عمد نبود.. این برخورد شما اصلا درست نیست..

تو پید: درست نیست؟! .. خانم محترم لیوان شربتتون رو خالی کردید رو لباسم.. بعد
هم جلوم می ایستید و میگوید رفتارم درست نیست؟! .. پس میشه بدونم من الان باید
با شما چه رفتاری داشته باشم؟! ..

همه ی اینار و سرد و جدی بیان می کرد.. حالا چی بهش بگم؟! .. خدا و کیلی اگه
یکی همین کارو با من می کرد عینه روزنامه باطله از وسط جرش می دادم مچاله
ش می کردم می نداختمش سطل اشغال.. کلا به این چیزا حساس بودم..

ترجیح دادم جوابشو ندم و تا بیشتر از این ۳ نشده برم رده کارم..
خواستیم از کنارش رد شم.. ولی از حرفی که بهم زد وحشت کردم: صدات خیلی
برام اشناست..

با وحشت به رو به روم نگاه کردم.. خاک تو سرت دلی که بدبخت
شدی.. فهمید...د..

خودمو نباختم.. سعی کردم اروم باشم..

– ولی من اینطور فکر نمی کنم.. حتی تا حالا شما رو ندیدم..



مشکوک نگام کرد.. خداروشکر این نقاب به صورتم بود و گرنه به ۳ سوت هم نمی

کشید که رسوا می شدم..

-- مطمئنی؟! ..

فقط سرمو تگون دادم و زدم به چاک.. وای خدا رحم کرد و بخیر گذشت..

ولی تموم مدت نگاش رو روی خودم حس می کردم..

چند دقیقه گذشته بود.. گشنه م بود ولی انکار حالا حالاها شام بده نیستن.. بازم

داشتم کم حوصله می شدم که خواننده یه اهنگه شاد خوندد..

واااای که قر تو کمرم فراووووونه .. برم اون وسط بریزرززم.. همیشه عاشقه رقص

بودم.. تا حدودی هم از همه مدل یه کمیش رو بلد بودم..

الان هم دلم ضعف می رفت برم اون وسط یه تکونی به خودم بدم..

شلوغ شده بود حسابی.. مغرور السلطنه رو ندیدم.. لابد رفته رخت و لباسه

شربتیشو عوض کنه.. وای که چقدر حال میده حالشو بگیری.. درسته تا مرز سگته

رفتم و برگشتم ولی می ارزید..

خرامان خرامان رفتم وسط و شروع کردم به رقصیدن.. انقدر اون قسمت نور کم بود

و جمعیت زیاد که داشتم خفه می شدم.. ولی لامصب اهنگش بدجور ادمو وادار به

رقص می کرد..



از اینکه یه گوشه بشینم ملت و دید بزنم که بهتر بود.. تهش هم خیلی خوش شانس
بودم به اون مرتیکه ی احمالوی خوشگله جذابه سگ اخلاقه مغروووور بر خورد
می کردم.. همینجا باز بهتره..

جا کم بود نمی تونستم ازادانه برقصم.. هر کی تو حاله خودش بود .. عده ای مست
کرده بودن و داشتن با رقص و حرکاته تند انرژی شون رو تخلیه می کردن.. بعضی ها
هم که مشروب نخورده بودن سر حال می رقصیدن و دخترا هم تو بغله مردا ناز و
عشوه می اومدن..

منم که کلا مستمع آزاد .. نه مردی بود که بچیم تو بغلش تا محضه عقده ای نشدن
دو تا ناز و عشوه هم براش پیام.. نه اینکه می خواستم..

تو حال و هوای خودم سیر می کردم که یه دفعه حس کردم یکی دستش رو
کمرمه.. بعد هم دستاشو از پشت آورد جلو و دور شکمم حلقه کرد.. یا خدایااااا.. مو به
تنم سیخ شد..

اول به دستای مردونه ش نگاه کردم.. چه خوش فرمه.. تند برگشتم تا ببینم خودش
کدوم خریه که دیدم و ااااااااااای عجب خریه.. یعنی عجب کسیه.. خودش بود
.. بدون اینکه لبخند بزنه با اخم زل زده بود تو چشمام..

گیج و منگ و مات و مبهوت و کلا همه چی زل زده بودم تو صورتش و
چشماش.. عینه مجسمه صاف تو بغلش بودم..



محکم منو به خودش فشار داد و زیر گوشم جدی و خشن گفت: فکر کردی
 شناختمت؟! ..من رو صداها خیلی حساسم و حافظه ی قوی دارم.. فکر نمی کردم
 سومین ملاقاتمون اینجا باشه.. واقعا جالبه..

حس می کردم دیگه جونی برام نمونده.. حتی نمی تونستم وایسم.. انقدر کمرمو
 سفت فشار می داد که احتمال می دادم هر ان خورد و خاکشیر بشه..
 عجب زوری داشت.. منو به خودش می فشرد و نفس های داغش پوست صورتمو می
 سوزوند..

نگاهم از پشته نقاب با ترس توی چشماش میخکوب بود..
 نفهمیدم چی شد که.. نقاب رو با یک حرکت از روی صورتم برداشت..

قلبم توی دهنم می زد.. تنم یخ بسته بود.. همه ی وجودم شده بود چشم و زل زده
 بودم تو چشمای مشکمی و نافذش که مشکوفانه تو صورتم خیره بود..
 خواستم خودمو بکشم عقب که با پوز خند محکمتر منو به خودش فشار داد..
 خونسرد و جدی زیر گوشم گفت: کجا؟!..
 التماس نکردم ولی اروم گفتم: بذار برم.. اصلا گذشته رو فراموش کن خب؟!.. بی
 خیاله من شو..

— نه.. من هیچ وقت بی خیاله چیزی نمیشم.. در حقیقت بی تفاوت از کناره خیلی
 چیزها نمی گذرم..



لباشو به گوشت چسبونده بود و با حرارت نجوا می کرد..وای نفسش انقدر داغ بود
که حس می کردم گوشت از حرارتش داره می سوزه..
از طرفی هم حالم داغون بود..ترس و دلهره و..حسه داغی ..همگی با هم هجوم
آورده بودن به من بیچاره و اصلا حاله خودمو نمی فهمیدم..
شالم کنار رفته بود و بازوهای برهنه م تو دستای نیرومندش در حاله خرد شدن
بود..و تنه لرزونم که تو اغوشش اروم و قرار نداشت..
از طرفی قلبم که دیوانه وار خودشو به سینه م می کوبید و ضربانش رو تا توی حلقم
حس می کردم..وای که دارم می میرم..

به خودم که اومدم دیدم داره باهام می رقصه..همچین سفت منو چسبیده بود که
 عمرا نمی تونستم جُم بخورم ..عین یه عروسکه بی جون تو دستاش بودم و اون منو
 حرکت می داد..

سرش هنوز هم کنار سرم و لباس زیر گوشم بود..

—د..داری..چکار می کنی؟!..!

ریلکس گفت: می رقصیم !!..

..601-

-----ہیسسسسس فقط ساکت شو..بعد بہ خدمت می رسم..بعد..



از کلام سرد و لحن جدیش یه حالی شدم.. یعنی ترسیدم؟! ..عمر.. بخواد چپ قدم
بذاره قلمه پاشو خورد می کنم.. هه.. هنوز دلی رو شناخته..

دستامو به زور اوردم بالا و گذاشتم رو سینه ش.. به عقب هولش دادم ولی دریغ از
یه میلیمتر فاصله.. انگار با چسب چسبونده بودنش به من.. نقابم دستش بود و تو
همون حالت نرم و اروم منو به رقص وا می داشت..

من که هیچ حرکتی نمی کردم.. ولی اون معلوم بود از اون هفت خطای ماهره.. اگر
می خواستم جوری جلوش می رقصیم که تا عمر داره یادش نره و خودش که هیچ
هفت جد و ابادش هم اون لحظه رو فراموش نکنن.. ولی نه می خواستم و نه می
تونستم.. از طرفی هم عینه کنه بهم چسبیده بود و توانه هر کاری رو ازم گرفته بود..

اروم و لرزان ولی با حرص گفتم: ولم کن روانی..
سکوت کرده بود.. چرا اغوشش انقدر گرمه؟! .. دست راستشو از روی شونه م به پایین
کشید.. بازوم.. ارنج.. و.. مچ دستم و در آخر انگشتای کشیده و مردونه ش بین
انگشتای ظریفه من قفل شد..

دستش صد برابر از اغوشش داغ تر بود.. باز هم تقلا کردم.. حتی خواستم دستمو از
تو دستش بیرون بیارم ولی نداشت.. انگار اسیرش شدم..



حتی صدای موزیک رو هم نمی شنیدم..حالم یه جوری بود..دیوونه کننده..حس کردم داره با انگشتای دستم بازی می کنه..اره..داشت همین کارو می کرد.. بدنم کم کم داشت شل می شد..گرمایی که اغوشش داشت..حرارتی که دستش داشت و کارایی که باهام می کرد..حتی هرمه گرم نفس هاش هم باعث شده بودند که حال و روزه خودمو درک نکنم..

چشمام رو بستم..چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم..آه..فایده نداشت..

یه دفعه منو از خودش جدا کرد..قلبم ریخت..با وحشت چشم باز کردم..همزمان برم گردوند و حالا پشت به اون ایستاده بودم ولی همچنان بهم چسبیده بود.. دست راستش رو که تو پنجه هام قفل شده بود گذاشت رو شکمم و صورتش رو تو گودی گردنم فرو کرد..

خدایا چرا فضای اینجا انقدر تاریکه؟!..چرا هیچ نوری نیست؟!..یکی هم پیدا نمیشه من و با این بینه بر حسیبه ابرو و ابروداری هم که شده بکشه کنار..

ولی خب از اونجایی که خوش شانس لقبه من بود عمرا اگر یک کدوم از اینا برعکس می شد..همه دست به دست هم داده بودن که این مغرورالسلطنه یه حاله حسابی ازم بگیره..

دسته خودمم نبود..وای خدا اصلا حالم خوب نیست..چه خاکی تو سرم بریزم ؟!..چرا ولم نمی کنه؟!..

با غیض زیر گوشم زمزمه کرد..



--به روی آرشام چاقو می کشی و زخمیش می کنی؟! .. دستتو روی من بلند می کنی دختره ی احمق؟! .. اهانت؟! .. به من؟! .. کسی که چنین جراتی رو حتی به نزدیک ترین ادمای اطرافش هم نمیده چه برسه به یه دختره غریبه ی بی سر و پا.. بد کردی دختر.. چه با خودت و چه.. با زندگیت..

از حرفاش یه جورایی ترسیده بودم.. نمی فهمیدم منظورش چیه؟! ..
 --چی داری میگی؟! .. دیوونه شدی؟! .. هر کاری هم کردم حقت بوده.. خودت خواستی اونجوری بشه.. ولم کن روانی.. چی از جونم می خواهی؟! ..
 محکمتر منو به خودش فشرد.. اخ دلم.. عجب وحشی بود..
 --خفه شو.. هنوز کارم باهات تموم نشده..
 پوزخند زد و با لحن خاصی ادامه داد: در اصل هنوز شروع نشده.. دیگه وقتی هم برای آماده شدن نداری..

پرتم کرد.. به موقع خودمو کنترل کردم.. با اون کفشای پاشنه بلندم معجزه بود که تونستم بایستم.. برگشتم تا هر چی از دهنم در میاد بارش کنم ولی نبود..
 با تعجب اطراف رو کاویدم.. نه.. انگار اب شده و رفته بود تو زمین..
 یعنی کجا غیش زد؟! .. اونم با این سرعت..

سر میز شام بودیم.. به به اینجا رو بااااااش.. چه کروردن..



داشتیم با حض و خوشی به غذاهای متنوعی که روی مسیر گذاشته بودن نگاه می کردم که صدای بهمن رو درست زیر گوشم شنیدم: آرشام بهت چی می گفت؟! ..

سیخ توجام وایسادم.. یعنی ما رو دیده بود؟! ..

بدون اینکه نگاش کنم یه تیکه جوجه چپوندم تو دهنم.. به بهونه ی لقمه کمی طولش دادم .. بی صاحب پایین هم نمی رفت.. بالاخره با نوشابه ردش کردم..

برگشتم دیدم هنوز کنارم وایساده.. با اخم نگام می کرد.. نخیر انگار دست بردار نیست..

به ناچار گفتم: هیچی.. درخواست رقص داد.. منم قبول کردم..

-- زیر گوشت چی می گفت؟! ..

چشمام گرد شد.. عجب چشمااایی داشت.. از اون فاصله متوجه شده بود ما داریم با هم حرف می زنیم..

بدون اینکه هول یا دستپاچه بشم گفتم: هیچی.. داشت ازم تعریف می کرد..

حالا اون بود که با تعجب نگام می کرد..

-- آرشام از تو.. تعریف کرد؟! ..

-- درسته.. مگه چی شده؟! ..

پوزخند زد و نگاهش رو به بالای میز دوخت..

-- از آرشام بعیده.. با یه دختر.. هه.. اصلا نمیشه باور کرد..

تند نگام کرد و گفت: راستش رو گفتی؟! ..



—اره.. چرا باور کردنش براتون انقدر سخته؟!..

اخم کرد و جوابی نداد.. در عوض دیگه چیزی نگفت و مطلقن سکوت کرد.. وا چرا تعجب کرد؟!.. درسته تعریف نکرده بود ولی اگر هم می کرد انقدر تعجب داشت؟!.. به سر میز جایی که مسیر نگاهه بهمن بود نگاه کردم.. خودش بود.. کنار همون دختر ایستاده بود و هر دو اروم غذا می خوردن.. گه گاه دختر تو گوشش پیچ می کرد و اونم سر تکون می داد..

بی خیال دل.. غذاها رو بچسب.. به به.. ادم نمی دونه کدومو بخوره.. همه شون هم خوشمزه بودن.. زرشک پلو با مرغ.. چند جور سالاد.. خورش فسنجون.. باقالی پلو با گوشت.. سوپ.. کباب.. جوجه.. وای که چه حالی میده از هر کدوم یه کم بخوری.. همین کار رو هم کردم.. از همه ش یه مقداره خیلی کم ریختم تو بشقابم.. چه چیزی شد.. یه بشقاب که توش همه جور غذایی پیدا می شد.. فقط یه کم سالاد کم داشتم که متاسفانه تو همین بشقاب جا نشد بریزم..

یه ظرفه کوچیک برداشتم و کمی سالاد ریختم توش.. همونجا کنار میز شروع کردم به خوردن.. اومممم.. فسنجونش حرف نداشت.. به به زرشک پلوشونووووو.. کلا نمی داشتم به شکمم بد بگذره..



داشتم یه کوچولو کبابی که جویده بودم رو قورت می دادم که با شنیدن صدایی از پشت سر تو جام پریدم..

— بشقابِ بزرگتر هم هست.. تعارف نکنید لطفا..

به سرفه افتادم.. یه قلوپه بزرگ از نوشابه خوردم.. وای.. داشتم خفه می شدم.. برگشتم و نگاهش کردم.. پشت سرم با پوزخند ایستاده بود و نگاهش توی صورتم خیره بود.. دیگه نقاب نداشتم و مردها ازادانه نگام می کردن.. بعضی ها هم که به روم لبخند می زدند با یه اخمه برق اسا اون لبخنده بیخودشون رو تار و مار می کردم..

با پرویی جلوی چشمش یه تیکه جوجه گذاشتم دهنم وبا ولع خوردمش.. نگاهش پر از تعجب شد..

با لبخند لقمه م رو قورت دادم و گفتم: خب از اول همون بشقابای بزرگتون رو می داشتید سر میز که مهموناتون انقدر اذیت نشن.. مجبور شدم سالادمو بریزم تو یه ظرفه دیگه.. حالا اگه لطف کنید بیارید که ممنونتونم میشم..

هیچی نمی گفت و فقط با تعجب نگام می کرد.. این کلا خصلته من بود.. ذاتا همینجور بودم.. طرف بهم تیکه می نداخت.. به ثانیه نمی کشید یه دونه تپل میذاشتم تو کاسه ش.. خوب و بد همین بودم..



لیوان نوشیدنیش رو کمی تو دستش تگون داد..یه قدم اومد جلو که انگار یه چیزی به پاش گیر کرد نیم خیز شد طرفه من که همزمان نصف نوشیدنیش خالی شد تو یقه م..

وای خنکی بی حد و اندازه ش باعث شد مور مورم بشه..هول شده بودم..یقه ی لباسمو گرفتم جلوم که خیسیش اذیتم نکنه..تو جام اروم بالا و پایین می شدم..وااااای چه سرده..زیر لب هر چی لایقش بود نثارش کردم..
با اخم یه نگاه به خودم و یه نگاه به اون عوضی انداختم..ولی دیگه نبود..مثل اونبار غیش زده بود..روحه سرگردانه؟!..یا شاید هم جن بوداده..د اخه چرا یهو غیش می زد؟!..

غدام که کوفتم شد حالا با این لباس چکار کنم؟!..خیلی ضایع بود..مخصوصا سینه هام که حسابی از نوشیدنی خیس شده بودن و اذیتم می کردن..
حتم داشتم این کارش از قصد بوده..شاید هم اتفاقی..نمی دونم..ولی انقدر شدید نیم خیز نشده بود که نصف لیوانش خالی بشه رو من..اونم دقیق تو یقه م..
فعلا وقته فکر کردن به این چیزا نبود..باید تا کسی حواسش نیست یه گلی به سرم بگیرم..

اروم رفتم تو ساختمون..این خراب شده یه اتاق نداشت؟!..تند تند دور خودم می چرخیدم و دنبال یه اتاق می گشتم که بالاخره پیداش کردم..
یه دره قهوه ای تیره..بازش کردم..تاریک بود..دستم و کشیدم رو دیوار..چند دقیقه طول کشید تا کلید برق و پیدا کنم..



در و بستم و بی توجه به اطرافم و وسایلِ تو اتاق یک راست رفتم جلوی آینه
ایستادم.. انقدر هول شده بودم که یادم نبود در و قفل کنم..

شال حریر و نازکمو پرت کردم رو تختی که تو اتاق بود.. با هزار مکافات و تقلا زیپ
لباس رو پایین کشیدم .. کامل از تنم در نیاوردم.. فقط تا روی شکمم کشیدم
پایین.. یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و شروع کردم به پاک کردن
نوشیدنی .. لامصب پاک هم نمی شد.. پوست سفیدم سرخ شده بود..

خیسش از بین می رفت ولی بوش نه.. بی خیالش شدم.. لباسم رو هم که نمی
تونستم کاریش کنم..

بهترین راه همین شال بود.. باید رو شونه ها و قسمت جلوی لباسم کیپ می
کردم.. همینو میندازم رو لباسم تا لکه ش معلوم نباشه..

حالا با این چکار کنم؟! .. بوی مشروب می داد..

هنوز کمی خیس بود.. لامصب انکار کل لیوانشو خالی کرده بود رو من.. چرا هر چی
دستمال می کشم پاک نمیشه؟! ..

همچنان با دستمال و پوست بیچارم در جدال برای از بین بردن خیسی نوشیدنی
بودم که یه دفعه در اتاق طاق به طاق باز شد.. همچین جیغ کشیدم و با ترس پرت
شدم عقب که قلبم اومد تو دهنم..

به پشت افتاده بودم رو تخت.. تند و سریع شال حریر رو کشیدم روم و دستامو هم
گذاشتم روش که معلوم نباشه..



خوده عوضیش بود..تو درگاه ایستاده بود و منو نگاه می کرد..تو نگاهش هیچ چیز رو نمی شد خوند..

در اتاق و که پشت سرش بست چشمام از ترس گرد شد..به طرفم که قدم برداشت قلبم برای یه لحظه ایستاد..وای خدا چقدر من بد شانس و اون عوضی خوش شانس..

کم کم پوز خنده مرموزی رو لباش جا خشک کرد و نگاهش رنگ گرفت..مرموز بود..یعنی چی تو سر شه؟!..

روبه روم..کنار تخت ایستاد..نگاهم وحشت زده روی صورتش میخکوب بود..نگاهه خیره ش رو توی چشمام دوخته بود..

کمی خودمو عقب کشیدم که گوشه ی حریر رو تو دستش گرفت..

(فصل ششم)

محکم نگهش داشتم..مکث کرد..ولی هنوز گوشه ی حریر تو دستش بود..هر چی کشیدم رهاس نکرد..

اب دهانم رو با وحشت قورت دادم..چشمام گشاد شده بود..نکنه خر بشه کار دستم بده؟!..از فکرش هم تا سر حد مرگ هراس داشتم..

کنارم نشست..هیچی نمی گفت..همه ش سکوت بود و نگاهه خیره ی اون به من..



بیشتر خودمو کشیدم عقب ولی گوشه ی حریر تو دستش و به کمک همون نگهم داشته بود.. زورش هم انقدر زیاد بود که نمی تونستم هیچ جوری از دستش خلاص بشم...

از گوشه ی حریر گرفت.. کم کم همه رو جمع کرد تو مشتش.. در همون حال که با اخم توی چشمام خیره شده بود به طرفم اومد..
داشت روم نیم خیز می شد.. من که حواسم سر جاش بود پامو اوردم بالا که پیشروی نکنه ولی اون زرنک تر از این حرفا بود.. با اون یکی دست پامو محکم نگه داشت و بعد هم با یه حرکت خوابوندش.. وایای که بدجور دردم گرفت..

اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و وحشت زده گفتم: چی از جونم می خوای لعنتی؟!.. انقدر کینه ای هستی که کارمو باید یه جوری تلافی کنی؟!..
پوزخند زد: هه.. تلافی؟!.. تلافی هم واسه ش کمه.. بهتره بگی تاوان.. اره باید تاوانش رو پس بدی..

دیگه کامل روم نیم خیز شده بود.. قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه م می کوبید.. ترس و وحشت سر تا پامو فرا گرفته بود.. تن و بدنم یخ بسته بود و همه ی وجودم می لرزید..

از این همه استرس تنها با خیرگی تو چشماش نگاه می کردم.. منتظر حرکت بعدیش بودم که دیگه رسماً تموم کنم..



حاضر هم نبودم ازش معذرت بخوام.. شاید قبول نکرد پس چرا خودمو الکی

کوچیک کنم؟!..

روی صورتم خم شد.. در همون حال بلند سرم داد زد: پس چرا لال مونی گرفتی؟!..

از ترس لرزیدم.. صداش انقدر بلند و نزدیک بود که حتم داشتم پرده ی گوشم جر

خورد..

—چی.. بگم؟!..

—معذرت خواهی کن.. التماس کن تا ببخشم.. هرطور که می تونی.. هر جوری

که بلدی.. فقط خواهش کن.. بگو..

دهنم باز مونده بود.. این مرتیکه ی عقده ای چی بلغور می

کرد؟!.. التماس؟!.. خواهش؟!..

معذرت خواهی؟!.. هه..

به کل انگار موقعیتی که درش بودیم رو فراموش کرده بودم که باز شیر شدم و بلند

گفتم: برو بابا خیالات برت داشته.. هه.. من پیام التماس تو بکنم؟!.. که چی

بشه؟!.. مرتیکه خوده تو مقصر بودی.. هی به پر و پام می پیچیدی.. حالا اونی که باید

معذرت بخواد تویی نه من..

همچین سرش داد می زدم که انگار ارئه بابامو خورده یه ابرم روش.. ولی بدتر.. می

خواست با زور و به کار بردنه حيله و نیرنگ.. غرورم رو خورد کنه..

تموم مدت که سرش داد می زدم نگام تو چشماش بود.. من موندم این همه جسارت

رو از کجام میارم؟!..



کارد می زدی خونس در نمی اومد... حتی نبض کنار شقیقه ش رو هم می دیدم که
تندتند می زنه.. انقدر محکم دندوناشو رو هم می سایید که گفتم هر ان می شکنه
می ریزه تو دهنش..

یه دفعه بلند نعره کشید و همزمان حریر رو با یک حرکت از رو بدنم برداشت.. جیغ
کشیدم و سریع دستمو گرفتم جلوم.. تو دلم به غلط کردن افتاده بودم ولی نه به
زبون می اوردم و نه حالتی صورتم اینو نشون می داد..

از تو جیبش یه چاقوی کوچیکه جیبی بیرون آورد.. به نفس نفس افتاده بودم.. وای
خدا نکنه می خواد همینجا دخلمو بیاره؟!..

لال بمیری دلی که ۲ دقیقه نمی تونی جلوی اون زبونه وامونده ت رو بگیری.. حالا
که قیمه قیمه ت کرد می فهمی هر جا و جلوی هر ننه قمری اون زبونه درازه ۶
متریت رو به رخ نکشی.. اللخصوص اقایونه دیوونه و مشکل دار..

ای کاش دستمو نگرفته بود تا اون موقع جلوی لباسمو می کشیدم رو تنم.. ولی با
گرفتن دستام نمی داشت هیچ کاری بکنم..

چاقو رو گرفت بالا.. درست جلوی صورتم.. با خشم زیر لب غرید: که معذرت نمی
خوای اره؟!.. التماس و خواهشی هم در کار نیست درسته؟!.. بسیار خب.. می دونی
این چیه؟!..

تیغه ش برق زد.. دلم ریخت..



--چاقو..درست مثل همونی که اونشب باهاش بازوم رو زخمی کردی..زخمی که هنوز هم جاش هست..یادگاری از ضرب دسته یه دختره جسور که با گستاخی جوابه هر مردی رو میده..

-ج..جوابتو دادم..چون حقت بود..چرا انکارش می کنی؟..مگه همین خوده تو..نبودی که داشتی اذیتم می کردی؟..ناچار شدم اون کارو بکنم..چون پای پاکی و نجابتم در میون بود..

پوزخندش عمیق تر شد..سرشو آورد پایین..

--نجابت؟!..هه..جالبه..نمی دونستم با چنین واژه ای هم آشنایی ..

با اخم نگاش کردم ..

-تو حق نداری به..

همچین سرم داد زد که چهارستون بدنم لرزید..

--من حق دارم هر کار دلم می خواد بکنم..شیرفهم شد؟..

وحشت زده نگاش کردم ..جرات نداشتم هیچ حرکتی بکنم..

غرید: میگی پاکی و نجابت؟!..این مزخرفات رو به رخه من نکش..همه تون عین

همدیگه اید..اونا از تو بدتر تو از اونا صد پله بدتر..همگی هرزه و..چییه؟..حقایقه

که اگر خودت هم نمی دونی بهتره یکی بهت یادآوری کنه..

خواستیم محکم بخوابونم زیر گوشش که باهام اینجوری نکنه..ولی هم دستمو گرفته

بود و هم اینکه می ترسیدم با هر عملة من اون هم تحریک بشه و دیگه..واویلاااااا..

تیغه ی چاقو رو آورد پایین..سردیش رو به روی بازوم حس کردم..با ترس چشمامو

بستم..



لحنش سرد بود.. حتی کمترین لرزش یا حتی احساس درش پیدا نبود.. خدایا این چه موجودیه؟!..

—این پوست نرم و سفید.. اگر یه خراشه عمیق روش بیافته چی میشه؟!.. به نظرت خون سرخی که بزنه بیرون به درخشندگی پوستت میاد؟!..
 کمی فشار داد ولی چیزی نشد.. وحشت زده چشمامو باز کردم.. محکم خودمو کشیدم عقب.. همونطور دستامو به حالت ضربدر گذاشته بودم رو سینه هام.. تو جام نشستم.. پشتمو به بالای تخت تکیه دادم.. دنبالم اومد.. با کمترین فاصله از من نشست.. فکر می کردم تو فکرش اینه که بخواد بهم دست درازی کنه.. ولی حالا.. در کمال تعجب قصد جونمو کرده بود..

—چرا فرار می کنی؟!.. از چی؟!.. من یا این چاقو؟!.. فکر نمی کنم دختره گستاخی مثل تو از من ترسی داشته باشه.. از این چاقو هم.. شک دارم.. دختری که به راحتی با خودش چاقو اینور و اونور می بره.. پس حتی دیدنش هم براش یه چیزه معمولیه..

چسبید بهم.. صورتمو برگردوندم و جیغ کشیدم..
 داد زد: مگه عاشقه اینکار نیستی؟!.. اونشب خیلی خوب از خودت دفاع کردی.. حالا چی شده؟!.. چرا ساکتی؟!.. چرا تلاش نمی کنی تا از دستم فرار کنی؟!.. این باره سومه.. پس راهی برای برگشت نداری.. باید برای خودت متاسف باشی..
 انقدر ترسیده بودم که نفهمیدم اشکام صورتمو خیس کردن.. اروم اروم به هق هق افتادم..

—تو.. تو یه روانیه به تمام معنایی..



بدجور بهش بر خورد.. فریاد زد: اره.. من روانیم.. دیوونه م.. کلا یه ادمی هستم که
 با همه چیز و همه کس مشکل داره.. و تو هم جزوی از اون ادمایی..
 —باشه.. ولم کن.. اگه با معذرت خواهی دست از سرم برمی داری میگم که معذرت
 می خوام.. حالا برو کنار.. بذار برم..

به صورتم دست کشید.. داغی دستش صورت خیس رو اتیش می زد..
 اروم ولی جدی گفت: من از ادمای ساده و منزوی به شدت متنفرم.. ولی تو.. خیلی
 زرنک و گستاخی.. از تو بیزارم.. با این تفاوت که اخلاق و رفتارت رو ندید می
 گیرم..

به بازوهای برهنه م دست کشید.. نفسم تو سینه حبس شد.. چشمامو محکم روی هم
 فشار دادم.. دیگه تو دستش چاقو نبود.. برای همین از ادا نه بازو هامو تو دست
 داشت.. کمی فشرد.. بیشتر.. و باز هم فشار دستشو بیشتر کرد.. دردم اومد ولی دم
 نزدم..

—نرم.. ظریف.. و نازک.. خیلی شکننده ای.. بهت نمی خوره ولی هستی.. به راحتی
 می تونم استخواناتو توی مشتم خورد کنم.. همینو می خوای؟.. اره؟..
 تندتند به نشونه ی " نه " سرمو تگون دادم..

گرمی نفسش رو به روی گردنم حس کردم.. کاری نمی کرد ولی اون گرما بینمون
 بود و من حسش می کردم..

زیر گوشم با خشم غرید: برو.. ولی اینو بدون تازه پیدات کردم و فهمیدم
 کجایی.. دیگه نمی خوام ببینمت.. و اگر دیداری تو کار باشه بهتره بی سر و صدا و



به دور از هر اتفاقی باشه.. در غیر اینصورت.. به هیچ عنوان ولت نمی کنم.. تا به
التماس نندازمت رهاش نمی کنم.. پس بهتره حواست رو خیلی خوب جمع
کنی.. شنیدی که چی گفتم؟!..

مکت کردم.. با سر حرفشو تایید کردم..

هم بغض داشتم و هم ترسیده بودم.. ای کاش اشک نمی ریختم ولی از ترس بود.. بی
دفاع در مقابلش نشسته بودم.. چکار باید می کردم؟!.. اصلا کاری ازم ساخته نبود..
از رو تخت بلند شد.. نگام نمی کرد.. بدون هیچ حرفی پشتش رو بهم کرد و با قدم
های بلند از اتاق بیرون رفت.. همچین درو به هم کوبید که لرزیدم و تند چشمامو
بستم.. حالم دگرگون بود و ظاهرم عینه بدبختا..

چشمامو باز کردم.. پست فطرته عوضی.. امیدوارم اگر بناست دوباره همدیگرو ببینیم
جوری باشه که بال بال زدنت رو به چشم ببینم.. نامرده کثافت..
سر و وضعمو مرتب کردم.. حریر رو انداختم جلوی یقه م تا لکه ی نوشینی معلوم
نباشه.. مطمئن بودم اینکارش از عمد بوده..

اینکار و کرد تا پیام اینجا و.. منو تا سر حد مرگ بترسونه.. واقعا که پست بود.. پست
و رذل..

اون شب سر درد و بهانه کردم.. بهمنی که دید حال خوشی ندارم قبول کرد
برگردیم.. خودش هم حسابی خسته شده بود و موقع خوردن داروهاش بود..
تو ماشین بودیم.. سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم.. تو فکر بودم.. خدا کنه دیگه
هیچ وقت چشمم به چشمای نافذ و سردش نیافته.. هیچ وقت..



"آر شام"

با عصبانیت پرونده را روی میز کوبیدم.. منشی با این حرکت وحشت زده نگاهم کرد.. دستام رو مشت کردم و از اتاق بیرون زدم.. صورتم از عصبانیت سرخ شده بود..

زیر لب غریدم: گردنش و خُرد می کنم.. مرتیکه ی پست فطرت.. در اتاقش رو با خشم به شتاب باز کردم.. پشت میزش بود و با تلفن حرف می زد.. با عجله از رو صندلی بلند شد.. نگاهی که به صورت سرخ شده از خشم من افتاد لرزان گوشی را گذاشت..

—ق..قر..قربان.. چیزی شده؟!..

صدای خانم منشی باعث شد با خشم برگردم و سرش فریاد بزنم..

—اقای رئیس من که..

—خفه شو و برو بیرون.. زود باااااش..

رنگ از رخس پریدم.. با ترس عقب گرد کرد و پشت میزش نشست..

دندونام و روی هم فشار دادم و در رو محکم پشت سرم بستم.. نگاهی

کردم.. صورتم به سفیدی می زد.. بی رنگ و مات..

از سر خشم پوزخند زدم.. کلافه دور خودم چرخیدم.. صدای عذابم می

داد.. عذابااااا..

—ق..قربان چرا.. من که..



خودش هم نمی دانست چی می خواد بگه..می ترسید..هراس داشت..از کاری که کرده بود..

نعره ای از سر خشم کشیدم و به طرفش رفتم..قبل از اینکه کاری بکنم از ترس عقب عقب رفتم..به دیوار چسبید..

یقه ش رو تو دستام گرفتم..دستام مشت شده بود..فشار دادم..محکم..به طرف گردنش..دوست داشتم خردش کنم..بشکنم و از هستی ساقش کنم..

فریاد زدم: چرا کتاکتافت؟..از کی دستور می گرفتی؟..بگو تا خفه ت نکردم..حبیب تا همینجا دخلتو نیاوردم بنال و بگو کاره کی بوده؟..خودت یا کسی دیگه؟..

وحشت زده لباسو تکان می داد ولی حرفی نمی زد..انگار لال شده بود.. بلندتر داد زدم: چرا خفه خون گرفتی؟..بگو تا خفه ت نکردم..بگو چرا بهم خیانت کردی؟..چرا؟

با دادی که سرش زدم به حرف اومدم..تنش گوشه ی دیوار می لرزید و یقه ش تو مشتم بود..

وحشت زده لب باز کرد و گفت: به خدا کار من نبود قربان..من..

محکم تکانش دادم و کمرشو کوبیدم به دیوار..فریادش بلند شد..مشت محکمی به صورتش زدم..انقدر قوی که خون تو دهانش جمع شد و با مشت دوم به هوا پاشیده شد..دیوار سفید اتاق از خونس رنگین شد..



با همین دو تا مشت توان و مقاومتش تحلیل رفت و روی زمین افتاد.. ولی ول کنش نبودم.. باید اعتراف می کرد که اون اشغال کیه؟!..

گردنش رو گرفتم.. با خشم فریاد زدم و سرشو روی میز کوبیدم.. بلند نالید.. به گردنش فشار اوردم..

— بگو پست فطرت.. از کی دستور می گرفتی؟!.. چرا تو گروه من نفوذ کردی؟!.. بگو کثافت.. بگوووووو تا خردش نکردم..

به گریه افتاد.. یک مرد تقریباً ۴۰ ساله.. ۲ سال برای من کار می کرد و ۱ سال بود که بهش اعتماد کرده بودم.. ولی نه در هر زمینه ای از کارم.. فقط اون چیزهایی که می توانست بهش مربوط باشه.. ولی حالا دستش برام رو شده بود.. اینکه تموم مدت ادمه یکی دیگه بود و به من خیانت می کرد..

فشار دستمو بیشتر کردم.. صدای "تیریک.. تیریک" مهره های گردنش رو به راحتی می شنیدم..

با خشم غریدم: می دونی سزای کسی که به من و افرادم خیانت می کنه چیه؟!.. می دونی؟!..

صداش اروم به گوشم رسید.. نالید و گفت: براتون.. توضیح.. میدم..

لبامو به گوشش نزدیک کردم.. با خشم ولی زیر لب گفتم: نترس.. الان نمی کشمت.. نه تا وقتی که بهم نگفتی اون کیه.. ولی وقتی بگی.. نمی دونم چی



میشه..دو تا احتمال وجود داره..یا زنده ت میذارم..و یا..به درک واصلت می
کنم..همه چیز بستگی به خودت داره..پس بگو..اون کیه؟..د حرف بزنی کثافت..
سرشو بلند کردم..رو به روم نگهش داشتم..چشمش باز نمی شد..از گوشه ی
پیشونیش خون جاری بود..

زیر لب و ناتوان همراه با لکنت گفت:با..باشه..م..میگم..او..اون..م..منصوری
..ا..او..اون..رئیس..منه..

با شنیدن اسمش خشمم دو برابر شد..اتیش گرفتم..واین حرارت و التهاب شعله ور
شد و کنترلمو از دست دادم..فریاد زدم و خیلی محکم پرش کردم سمت
دیوار..کمرش محکم با دیوار برخورد کرد..نالید و نقش زمین شد..

برگشتم..صورتم خیس از عرق بود..کلافه چشمامو بستم..نفس نفس می زدم..نمی
خواستم اروم باشم..نمی خواستم با چند تا نفس عمیق خودمو از این التهاب خلاص
کنم..این آتش خشم باید همینطور شعله ور باقی می موند..بهش نیاز داشتم..برای
خلاص شدن از شر منصوری باید خشمم رو دو برابر می کردم..

می گشتم منصوری..نابودت می کنم..مرگت به دستای من حتمیه..تلاش ۱ ساله ی
من رو به تباهی کشوندی..ازت به همین اسونی نمی گذرم..هرگز این کارو نمی
کنم..هرگز..

زنگ زدم دو تا از بچه های گروه آمدند و جسم نیمه جوش رو از تو اتاق بردند..به
بقیه هم سپردم اونجا رو مرتب کنند..



روی تختیم نشستیم.. به ارومی دراز کشیدم.. یه چیزی تو تنم فرو رفت.. یه شیء کوچک ولی نوک تیز..

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.. یه گیره ی سر بود..

برداشتیم و تو دستم گرفتیم.. مشکوکانه نگاهش کردم.. کی روی تخت من خوابیده بود؟!.. این گیره ی سر..

ولی ی زود به خاطر اوردم.. این گیره متعلق به اون دختر بود.. دختر گستاخ و زبون درازی که با نگاهه مغرور و بی پرواش به روی هر کس شلاق می زد.. ولی روی من جواب نمی داد.. چون می تونستم اونو توی مشتم بگیرم و کنترلش کنم..

گیره رو تو دستم چرخوندم.. چرا رهاش کردم؟!.. چرا تا سرحد مرگ عذابش ندادم?!..

وقتی سرش فریاد کشیدم حس آرامش بهم دست داد.. وقتی نگاه وحشت زده و گریانش رو دیدم حس کردم اون چیزی که می خواستم و ارومم می کرد در من ارضا شد.. و اون چاقو.. بی نهایت دوست داشتم که روی بازوش حتی شده یک خراش عمیق ایجاد کنم.. کاری که اون با من از روی ترس کرد من با آگاهی و از عمد بکنم..

ولی فقط تونستم به دستم فشار بیارم.. برعکس همیشه اینبار تردید کردم و افکاری که در ذهن داشتم رو عملی نکردم..

گیره رو تو دستم مشت کردم و فشردم.. انگار داشتم گردن اون دختر رو تو دستام فشار می دادم.. ولی اون تردیدم و بعد هم رها کردنش با قصد بود.. اگر همون



موقع زجرش می دادم لذتش آنی بود و..تمام می شد ولی ذره ذره..به نظرم ایده
ی عالی بود..مخصوصا الان که برای این ایده دلیل داشتم..

اون دختر حالا حالاها نمی تونه از دست من فرار کنه..یا حتی خلاصی پیدا
کنه..باهاش خیلی کارها داشتم..نه از سر انتقام..نه..

من انتقام رو همون شب روی همین تخت ازش گرفتم..ولی کاری که من بعد
باهاش داشتم..فرا تر از این حرف ها بود..

آرشام هیچ کاری رو بی دلیل و بی بهانه انجام نمیده..و زمانی که انجامش
داد..هیچ کس از دستش رهایی نخواهد داشت..هیچ کس..

پاکت ها رو تو مشتم فشردم و به شایان زل زدم..

—دیدیش؟..

سرمو تکان دادم..

—توضیحات رو هم خوندی؟..اون از همه برای من مهمتره..

—جزء به جزء..می دونم باید چکار کنم..هر دوی ما در این راستا هدف مشترکی
داریم..

—چطور؟..موضوعه جدیدی پیش اومده؟..!

—منصوری..ظاهرا هنوز هم دست از تلاش برنداشته..اینبار جوری حرفه ای عمل
کرد که من طی دو سال خیلی راحت متوجه نشدم که یکی از زیر دستاش با هدف
وارد شرکت من شده و..حالا با برملا شدن قصد و نیتشون پی بردم که تمومه مدت
یک پنجم از موقعیت و مسائل مربوط به من و بقیه ی چیزا رو می دونه..

و همه چیز را برایش تعریف کردم..



—خب در این صورت تو هم با هدف پیش میری..

فکم منقبض شده بود..حتی اسمش هم من رو تا سرحد مرگ عصبانی می کرد..

—اره..اینبار می دونم باید چکار کنم..

—مطمئنم مثل همیشه از پیش بر میای..تو الان مثل شیر زخمی هستی که در فکر

انتقامه..فقط مراقب باش و بدون اون کسی که زخمیت کرده فرده معمولی و سستی

نیست..باید قوی باشی و انگیزه داشته باشی تا بتونی قوی تر از خودت رو نابود

کنی..

—می دونم..و شکی درش نیست که هر دو رو در خودم دارم..

—اره، به این باور شک ندارم..از کی شروع می کنی؟..

نگاهش کردم..زل زدم تو چشماش..پوزخند خاصی روی لبام نقش

بست..پوزخندی که افکار و ذهنیتم رو می تونست به راحتی نشون بده..

—فردا..

سر تکان داد..باید خودم رو آماده می کردم..مقابله با منصوری برای دیگران

راحت نبود ولی من..از پیش بر می اومدم..

توی اتاقم بودم و داشتم خرابکاری های حبیب رو ماست مالی می کردم..مرتیکه

ی اشغال تمومه زحماته من رو به باد هوا داد..

داشتم با پرونده ها سر و کله می زدم که منشی از حضور یکی از زیر دستام توی

شرکت با خبرم کرد..

—بگو بیاد تو..



--بله قربان..

بعد از چند لحظه وارد اتاق شد.. با دیدنش تند از جام بلند شدم و

پرسیدم: بگو.. چی شد؟..

با تردید و کمی ترس اب دهانش رو قورت داد..

--قربان.. انگار اب شده رفته تو زمین.. هر کجا رو که بگین دنبالش گشتیم

ولی.. هیچ اثری ازش نیست..

با خشمی که ناگهان از شنیدن این خبر تو وجودم پیچید دستم رو مشت کردم و

محکم روی میز کوبیدم.. به طوری که شماعی یک قدم به عقب رفت..

سرمو تند تند تکان دادم و در حالی که نگاه مستقیمم به روی دیوار بود و افکارم

مغشوش غریدم: باید هر طور که شده پیداش کنی و کت بسته بیاریش همونجایی که

گفتم..

نگاهش کردم و ادامه دادم: تو که تو این کار واردی.. چندتا حرفه ای و کارگشته از

بین افراد انتخاب کن و مخصوص این کار بذار.. اگر بتونید پیداش کنید به بهترین

نحو پاداشتون رو میدم.. در غیراینصورت.. دمازی از روزگارتون در میارم که هیچ

وقت نتونید فراموش کنید..

بلندتر فریاد زدم: شنیدی چی گفتم؟..

نگاه مرددی بهم انداخت.. ترس رو تو نگاهش می خوندم..

--ق.. قربان.. م.. ما شما رو قبول داریم.. ولی منصوری هم کم ادمی نیست.. باور

کنید چند باری که گفته بودید تعقیبش کنیم و چشم ازش بر نداریم من چندتا حرفه



ای رو گذاشته بودم واسه اینکار ولی مرتیکه همه ی مارو دور زد..جوری که اصلا نفهمیدیم ۱ ساعته داریم دور خودمون می چرخیم و اون شخص منصوری نیست..اصلا نمی دونم چطوری جاشو با یکی دیگه عوض کرد..برای همین میگم پیدا کردنش وقت می بره و کار سخته..

پشت میز نشستیم..دستامو در هم گره زدیم و پشتمو به پشتی صندلی تکیه دادم..متفکرانه نگاهش کردم..به ظاهر خونسرد ولی از داخل شعله ور..
- یعنی هیچ کدوم از شما مفت خورا نمی تونه از پسه یه کار بر بیاد؟!..خوبه مثلا چند تا حرفه ای رو استخدام کردم..نمی دونستم فقط به درد لای جز می خورید..فقط برام پیداش کن..تا ۱۰ روز مهلت داری..همین و بس..
هراسان میان حرفم پرید: و..ولی..قربان..من..

داد زد: همین که گفتیم..تا ۱۰ روز..وگرنه ش رو خودت می دونی و نیاز به گفتن من نیست..می تونی بری..

لال شده بود و جرات نداشت کلمه ی دیگری روی حرفم بیاورد..به ناچار سر تکان داد و عقب گرد کرد..

همین که از اتاق بیرون رفت سرم رو به صندلی تکیه دادم..
کجا در رفتی پست فطرت؟!..زیر سنگ هم که باشی پیدات می کنم..
هه..در به در شدی اره؟!..فهمیدی می خوام پیدات کنم دنباله سوراخ موش می گردی؟!..ولی فکر نکنم اینبار راه گریزی برات پیدا بشه..چون من نمیذارم اینطور بشه..بیچاره ت می کنم منصوری..

با حرص لبهامو به روی هم فشردم..



تو فکر بودم که بی اجازه در اتاقم باز شد.. با تعجب به فردی که وارد شده بود نگاه کردم.. شیدا..

با لبخندی به ظاهر دل فریبی به من زل زده بود.. منشی با ترس و وحشت به من نگاه کرد..

—قربان به خدا شرمنده م.. بهشون گفتم بذارید اول از رئیس اجازه بگیرم ولی..
—بسیار خب.. برو بیرون..

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت.. این چنین توقع نرمش از جانبه من رو نداشت..
اگر جای شیدا هر کس دیگری اینطور بی اجازه وارد اتاق شده بود بی شک باهاش محترمانه و با روی خوش رفتار نمی کردم.. درست برعکس.. به طوری که اگر شماره ی شناسنامه ش رو فراموش می کرد به هیچ عنوان در زدن قبل از ورود به اتاق من و کسب اجازه در این خصوص را فراموش نمی کرد..
این هم یکی از قوانینه من بود..

منشی از اتاق بیرون رفت.. نگاه مستقیمم به شیدا بود و لبخنده روی لباش.. من سکوت کرده بودم و حتی پوزخندی هم بر لب نداشتم..

جلو آمد و دستش رو دراز کرد.. نگاهم به روی دستش کشیده شد.. دست ظریف و شکننده ش را به آرامی میان انگشتانم فشردم..
—سلام آرشام جان.. خوبین؟..

در دل پوزخند زدم.. ظاهرا خیلی دوست داشت با من صمیمی برخورد کند ولی از طرفی هم احوالم رو رسمی می پرسید.. ولی باید با من احساس صمیمیت می



کرد..من این رو می خواستم..پس باید از چند جانب کوتاه می امدم و از خیلی چیزها چشم پوشی می کردم..

سرد جوابش رو دادم..جزئی از خصلتم شده بود..راهی برای تغییر دادنش هم وجود نداشت..

—سلام..ممنونم..

دستش رو رها کردم ولی اون به حالت لمسِ دستانم کمی مکث کرد و دستش را به روی کف دستم کشید..

توجهی نشان ندادم..ولی نگاهه اون بیانگره خیلی حرف ها بود..

به صندلی اشاره کردم..با لبخند و تشکر نشست..

—اقای صدر چطور هستند؟..

از اینکه حال خودش رو پرسیده بودم اخماش رو در هم کشید ولی چیزی از ناز صدایش کم نشد..

—خوبن ممنون..البته پرسیدید..ولی دوست داشتم که بگم منم خوبم..

به اجبار لبخند زدم ولی حتی شبیه ش هم نبود..

—بله..ظاهرا فراموش کردم..

—چطور؟!..

به در اتاق اشاره کردم و با طعنه گفتم:دوست داشتم قبل از ورود در بزنید..این رو

به همه ی کارکنان اینجا گفتم و همه رعایت می کنند..

با شرمندگی لبخند زد و کمی خودش رو جمع و جور کرد..



--اوه ساری.. واقعا من رو ببخشید آرشام جان.. اخه من تو شرکت پدرم که بودم همینطور وارد اتاق خودش و کارکنان می شدم.. در کل دختر راحتی هستم.. برای همین، بر حسب عادت بود..

میان حرفش اومدم..

--ولی باز هم این عمل شما دلیل بر این نمیشه که بی اجازه وارد اتاق من بشین.. اونجا شرکته پدرتون هست و شما رئیسین .. اینجا شرکته من و رئیسش هم من هستم.. این دو کاملاً با هم متفاوتند.. اینطور نیست؟..

حق به جانب نگاهم کرد..

--پس شرکا چی؟..

پوزخند زدم.. کاملاً مشهود..

--شرکا؟!.. اونها تنها در سهامه شرکت شریک هستند نه عمدتاً کل شرکت و کارخونه.. در ضمن فراموش نکنید که نیمی کثیر از سهامه شرکت به نام من هست .. نفس عمیق کشیدم و ریلکس به صندلی تکیه دادم..

--در هر صورت این موضوع مسئله ای نیست که بخوام در موردش بیش از حد

توضیح بدم.. کم کم خودتون متوجه همه چیز می شید..

حالت صورتش نشان می داد که از گفته ی خود پشیمان شده ولی به روی خودم نیاوردم تا بحثی صورت نگیرد.. حتی حرف زدن با این دختر هم عذابم می داد و ای کاش به این کار مجبور نمی شدم.. اما باید تا آخرش می رفتم.. کاری رو که شروع کنم حتماً به اتمام می رسانم..



—خب با من کاری داشتی؟..این ملاقات دلیلش چی می تونه باشه؟..

لبخند زد و بازهم برگشت به همون حالت قبل..

— راستش کاری که نداشتم..خب به صورت رسمی امروز روز اولی هست که تو

این شرکت مشغول به کار میشم و..

— درسته..ولی اتاقه شما اینجا نیست..

پی به نیش کلامم برد..لبخندش جمع شد..

—بله می دونم..ولی خب گفتم اول پیام پیش شما و از خودتون کسب تکلیف کنم..

از جا بلند شدم..با قدمهایی محکم به کنار دیوار شیشه ای رفتم..نیمی از دیوارهای

کناری..درست سمت چپ تماما از جنس شیشه کار شده بود..وقتی کنارش می

ایستادی از همانجا احساس می کردی نیمی از شهر تهران به زیر پاهای تو قرار داره

و این جلوه و نما در شب ستودنی بود..

ارام تر از معمول ولی محکم گفتم: نیازی به کسب تکلیف نبود..می تونید مشغول

باشید..در ضمن اشکالی نداره که اگر با من راحت باشید..من این اجازه رو به هر

کسی نمیدم..

صداش مملو از شادی شد ولی نخواست من این رو بفهمم..صداش رو نزدیک به

خودم شنیدم..درست کنارم..

—ازت ممنونم آرشام..جدا از رفتارت خیلی خوشم میاد..یه جورایی ضد و

نقیضه..گاهی حس می کنم باهام سر جنگ داری و ازم خوست نمیاد و گاهی مثل

الان حس می کنم تمومه افکاری که نسبت بهت داشتم بیخوده و ..



ادامه نداد.. من هم چیزی نگفتم.. نه حرفی داشتم که بهش بزنم و نه می توانستم چیزی رو براش بازگو کنم..

درسته.. رفتارهای من ضد و نقیض بود ولی کاملاً کنترل شده.. خودم اینطور می خواستم.. تنها برای رسیدن به مقصودم..
صداش زمزمه وار شد.. نزدیکتر از قبل..

--گفتی که این اجازه رو به هر کسی نمیدی.. پس این یعنی من برای تو هر کس نیستیم.. درسته؟!..

مکث کردم.. به ارومی برگشتم.. کاملاً نزدیک به من ایستاده بود.. به طوری که وقتی برگشتم صورتم شاید یک وجب با صورتش فاصله داشت..
--شاید.. اگر بخوای.. و اگر بخوام..

لبخند زد.. نگاه سبزش رو مخمور کرد و توی چشمام دوخت.. زمزمه وار گفت: من می خوام.. تو چطور؟!..

داشت با این لحن و شیوه ی خاصه خودش من رو مجبور به انجامه کاری رو می کرد که هیچ وقت نمی خواستم.. و الان هم تو همون حالت بودم..
بدون اینکه کوچکترین تغییری در لحن و کاللم بدم سرد گفتم: فعلاً هیچ چیز نمی دونم و حتی نمی دونم چی می خوام.. و الان هم بهتره بری و به کارات برسی..
با تعجب نگام کرد.. حتماً پیش خودش فکرهای دیگه ای کرده بود..
ولی این کار من باعث می شد تشنه تر از قبل بشه و خودش در تمومه کارها ثابت قدم باشه.. و حتی پیش قدم..

من هیچ حرکتی نمی کردم ولی خودش با آگاهی کامل به من نزدیک می شد..



سرش رو به آرامی تکان داد وبا صدایی گرفته گفت: بسیار خب..ولی من صادقانه
حرفمو زدم..با اجازه..

از اتاق که بیرون رفت باز برگشتم و از دیوار شیشه ای به شهر نگاه کردم..شهری
شلوغ و پراز تردد..نگاهم به بالا کشیده شد..آسمان آبی بود ..درست برعکسه دله
نا ارومه من اون آرامش داشت..

ای کاش این راه تو زندگی من نبود..ای کاش..به اینجا نمی رسیدم..
حس می کردم خسته م..از این همه هیاهو و جنجال..ولی بازهم نوعی عادت رو
دنبال می کردم..اینها همه برای من حکم عادت رو داشت و راهی که پیش رو
داشتم به انتخابه خودم بود چون باید انتخابش می کردم..این "باید" از اول هم تو
زندگی من ریشه داشت و تا به الان که می خواست به ثمر برسه..و من جلوی اون
رو نمی گیرم..به هیچ عنوان..

به دیدن شایان رفتم..باید اون رو هم در جریان تصمیمم قرار می دادم..
اینبار توی باغ روی صندلی درست زیر درخت بید مجنون نشسته بود..
رو به روش ایستادم..با اخم کمرنگی به استخر زل زده بود..سیگاری که بین
انگشتاش گرفته بود رستش رو تکمیل می کرد..خشک و پر ابهت..
مسیر نگاهش رو دنبال کردم..۳ تا دختر با مایو توی استخر شنا می کردن..این
تفریح همیشگی شایان بود..اون برخلافه من به اینجور چیزها اهمیت می داد..
نگاهم رو که به اون سمت دید صدام زد..نگاهم رو بهش دوختم..لبخنده خاصی به
روی لباش بود..فکرشو خوندم..ولی علاقه ای به عملی کردنش نداشتم..



سیگارش رو توی جا سیگاری کریستالش خاموش کرد.. از روی صندلی بلند شد.. با وجود سنش مردی شاداب و سرزنده بود.. با لبخند به دخترا نگاه می کرد که سر و صداشون همه ی باغ رو برداشته بود..

-- نمی دونی وقتی صدای خنده هاشون رو می شنوم چه روحیه ای می گیرم..
ناخداگاه پوزخند زدم.. متوجه شد.. دستشو روی شونه م گذاشت ..
-- چیه؟.. تو خوش نیست نمیداد درسته؟.. اره.. می دونم.. نیازی هم نیست جواب بدی..
دستشو پایین آورد و چند تا ضربه به بازوم زد..

-- تا جوونی ، جوونی کن پسر.. نذار این هیکل و اندامه ورزیده مفت و بی استفاده باقی بمونه.. ازشون به بهترین شکل ممکن استفاده کن..
خشک گفتم: چه استفاده ای؟..

به دخترا اشاره کردم که حالا تو اب شناور بودن وبه من نگاه می کردن..
رو به شایان با پوزخند ادامه دادم: بدم دسته اینا؟..

کمی نگام کرد.. قهقهه زد و سرش رو بالا گرفت.. دستاشو برد بالا و تکان داد..
بلند گفت: تو با همه فرق داری.. همه چیزت عکسه بقیه ست.. و این تو رو خاص می کنه..

مستقیم نگام کرد..

-- فقط جوونی کن آرشام.. خوش بگذرون.. همه چیز کار نیست.. یه وقتایی هم باید هدفت رو بذاری یه گوشه و بی خیال باشی.. وگرنه خودت رو به ته نابودی می کشونی.. انرژی بگیر.. شاد باش..



هیچی نگفتم.. چون به این قسمت از حرفاش اعتقادی نداشتم.. پس همون بهتر که چیزی نگم و بذارم با همین باورهاش خوش باشه..

جلو افتاد.. پشت سرش رفتم.. قسمتی که استخر قرار داشت کمی سرپوشیده بود.. یعنی استخری که مستطیل شکل بود فقط از ۲ قسمت باز بود.. درست رو به ویلا.. و از پشت سرپوشیده بود و دید نداشتم.. دخترا با مایوی دو تیکه توی استخر شنا می کردند و هر کدوم با نگاهی خاص به من و شایان خیره شده بودند..

لبخندی که بر لب هاشون بود رو دوست نداشتم.. حتی از نگاه هاشون هم بیزار بودم.. ولی نه می خواستم و نه می توانستم به روم بیارم.. باید تظاهر کنم.. به همه چیز.. سال هاست که دارم این کار رو می کنم.. و باز هم باید به تظاهر کردنم ادامه بدم.. برام عادت شده بود.. فقط عادت..

یه اتاقک با دیواره ای پلاستیکی ولی کدر و تیره گوشه ی استخر درست بالای اون قرار داشت.. اتاقک نسبتاً بزرگ و مخصوص تعویض لباس بود..

شایان به اون سمت رفت..

— برو تو اتاق مایو بپوش.. یه تنی به اب بزن.. با وجوده دخترا بد نمی گذره..

جدی گفتم: خوب می دونی که از اینکار خوشم نمیاد..

ایستاد.. با اخم نگام کرد..

— از چی؟.. از شنا؟.. یا اینکه بین ۳ تا دختر باشی و از وجودشون لذت ببری؟..

با اخم.. درست مثل خودش جواب دادم: برام فرقی نمی کنه..

— ولی باید فرق کنه.. باهات کار دارم آرشام.. در مورد منصوری، پس اینبار باید کوتاه بیای..



ابروهامو جمع کردم و نگاهمو تیز بهش دوختم..

—چی شده؟..

لبخند زد و سرش رو تکان داد..

—بهت میگویم..فعلا یه تنی به اب بزن..قول میدم دیگه نتونی از لذتش بگذری..

قهقهه ش رو سر داد و رفت تو اتاقک..کلافه دور خودم چرخیدم..منتظر بودم بیاد

بیرون.. درمورد منصوری چی می خواد بگه؟..

برگشتم و به دخترا نگاه کردم..با دیدن ۲ تاشون حال بدی بهم دست داد..همدیگرو

در اغوش گرفته بودن و..



با نفرت رو ازشون گرفتم و به در اتاقک نگاه کردم..از چنین محیطی بیزار

بودم..ولی باید بهش تن می دادم..مثل خیلی از کارهای دیگری که به میل من نبود



ولی به اونچه که می خواستم مربوط می شد..این هدف یا بهتره بگم اهداف دستم
رو بسته بودند..به روی خیلی چیزها..

مایو پوشیدم..توی خونه ی خودم یکی از اتاق ها مختص به وسایل ورزشی بود..از
اینکه خارج از خونه ورزش کنم و اندامم رو بسازم هیچ خوشم نمی امد..همیشه تنها
بودن رو انتخاب می کردم ..چون درش آرامش داشتم و می تونستم بهتر و بیشتر
ذهنم رو آماده کنم..برای هر کاری..حتی ماموریت هایی که بهم محول می شد..چه
از جانبه شایان و چه به خواسته ی خودم..

وقتی از اتاق بیرون امدم چشمم به شایان افتاد که یکی از دخترا با شراب و میوه
ازش پذیرایی می کرد..دو تای دیگه هم تو اغوشش بودند..از یکیشون کام می
گرفت و دیگری نوازشش می کرد..موزیک لایت هم تو فضا پخش بود..
با دیدن من لبخند زد و به داخل استخر اشاره کرد..توجهی به اونها نداشتم..با یک
جهش و به صورت کاملا حرفه ای پریدم تو اب..همان زیر شناور بودم..رفتم انتهای
استخر..

اب نه سرد بود و نه گرم..متعادل و باعث می شد رختی تنم رو در بر بگیره..حس
خوبی بود..ولی اگر تنها بودم این حس رو بهتر درک می کردم..به دور از شایان و
اون دخترای لعنتی..از همه شون بیزار بودم..مخصوصا چنین کسایی که لایقه نگاه
کردن هم نبودن..

سرم رو از اب بیرون اوردم و نفس عمیق کشیدم..قطرات اب از روی موهام به روی
شانه و قفسه ی سینه م می چکید..پوله زیادی خرج این عضله ها کرده بودم..



دستامو از هم باز کردم و لبه ی استخر گذاشتم.. سرمو به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم.. چند لحظه گذشته بود که حس کردم یکی کنارم .. چشم باز کردم.. سردی شراب به روی قفسه ی سینه م باعث شد نگاهش کنم.. جام شراب رو خم کرده بود و بدنم رو خیس از شرابه سرخ می کرد..

همون دختری بود که داشت از شایان پذیرایی می کرد.. موهای بلوند.. چشمای مشکی و پوست سفید.. لب های سرخ و لبخندی هوس الود .. مسخشی شده بودم.. شاید چون حضورش برام ناگهانی بود.. با همون لبخند کج شد و من تماس زبون گرم و خیسش رو به روی سینه م حس کردم.. داشت شراب رو با لب ها و زبونش از روی پوست سینه م می گرفت و مزه مزه می کرد.. کارش حالمو بد کرد.. شاید توی اون لحظه حالته عادیش این بود که در اغوش بگیرمش و چون شایان ازش کام بگیرم.. ولی من مثل بقیه نبودم..

شونه ش رو تو دستام گرفتم.. چشماش خمار شده بود.. لبخندش پررنگ تر شد.. به شدت به عقب هولش دادم و به روی افکارش خط باطل کشیدم.. با اخم غلیظی که تحویلش دادم و خشمی که از چشمام شعله می کشید با ترس عقب عقب شنا کرد.. دستم رو مشت کردم و شلاق مانند به روی اب زدم که به هوا پاشیده شد.. رفتم زیر اب.. شراب رو از روی تنم پاک کردم.. بی توجه و حتی بدون کوچک ترین توجه به شایان از اب بیرون امدم..

لباسم رو پوشیدم.. رفتم داخل ویلا.. موهام نمناک بود.. خدمتکار حوله به دست کنارم ایستاد.. حوله رو از دستش کشیدم و به روی موهام گذاشتم.. توی سالن



منتظرش نشستم..فهمیده بود به اندازه ی کافی عصبانی هستم و اینجور مواقع هیچ
کس نباید من رو منتظر بذاره..حتی شایان..چون به هیچ عنوان عواقبش خوشایند
نبود..و برام فرقی هم نمی کرد که اون شخص چه کسی باشه..

الان هم تو اوج عصبانیت بودم..چشمم به شیشه ی روی میز گوشه ی دیوار افتاد..با
اخم به طرفش رفتم..حرکاتم تند بود..
عصبانی بودم..از چی؟..یا حتی از کی؟..
شاید از افکارم..شاید هم..از گذشته..
لیوانم رو پر کردم..

گذشته ی لعنتی..دست از سرم بر نمی داشت..
یک ضرب سر کشیدم..
خاطراته ازار دهنده..لحظاتی چون کابوس..
چشمامو بستم ..

مزه ش تلخ بود..چون زهر..ولی نه مثل زهری که روزگار به وجودم تزریق کرده
بود..

به گلوم نیش می زد..ولی نه همچون نیشی که از گذشته رو تنم باقی مانده بود..
— زیاده روی نکن..باهات حرف دارم..

لیوان رو روی میز گوییدم..سرم رو خم کردم ودستامو به لبه ی میز تکیه
دادم..چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم..

باید اروم باشم..هنوز خیلی کارا دارم که ناتمام باقی مونده..



برگشتم و نگاهش کردم.. حوله ش رو به تن داشت و روی مبل نشسته بود..
حوله رو از روی گردنم برداشتم و روی مبل انداختم.. رو به روش نشستم.. پا روی پا
انداختم..

سیگاری روشن کرد.. به طرفم گرفت.. بی حرف ازش گرفتم.. بهش نیاز داشتم.. باید
اروم می شدم..

پک محکمی بهش زدم.. با ژست خاصی دودش رو بیرون دادم.. هنوز هم کمی
عصبی بودم.. ولی رفته رفته اروم می شدم..

از پشت دود سیگارم نگاهش کردم..

از خونه ی شایان که زدم بیرون همه ش به حرف هایی که بینمون رد و بدل شده
بود فکر می کردم.. خیلی جالب بود.. به جورایی تصمیم من با نظر و حرف های
شایان مشابه هم از اب در آمده بود.. به نظرم اینطوری بهتره.. برای به دام
انداختن منصوری هر ریسکی رو باید پذیرفت..

" دلارام "

عجیب حوصله م سر رفته بود.. رئیسیم که طبق معمول رفته بود مسافرت و این وسط
مونده بودم که چرا منو نگه داشته؟!.. لابد باید بمونم تو خونه از در و دیوار و ماهی
های توی اکواریوم و اون افتاب پرسته بدقواره ش پرستاری کنم.. والا..



خب چیز دیگه ای هم نبود که دلم بهش خوش باشه.. باز دم پری گرم که بهم زنگ می زد.. از طرفی چند بار تلفنی با فرهاد حرف زده بودم..
 هر بار که می گفتم تو خونه تنهام با نگرانی می گفت : چرا انقدر لج می کنی دلی بیا اینجا بمون من که لولوخور خوره نیستم.. باور کن کاری باهات ندارم.. نگرانه چی هستی؟!..)

اونو قبول داشتم.. ولی از حرف مردم می ترسیدم.. ای که ادم می مونه اینجور مواقع به خودش فحش بده یا به زمین و زمان و این مردم که هر چی رو می بینن واسه ش حرف در میان.. حتی به خودشون زحمت نمیدن ۲ تا سوال و پرسش کنن که ببینن اینی که از دهانه مبارک می پروون و دهن به دهن می چرخونن راسته با دروغ..

در کل راحت طلبن و همونی که ببینن رو قبول دارن.. اگه اینطور نبود که وضعه من الان این نبود.. آه..

اره (آه) بکش دلی خانم.. بکش که کاره دیگه ای از دستت بر نیاد..
 نشستم جلوی تلویزیون.. یه دستم زیر چونه م بود یه دستم به ریموت..
 زدم شبکه ی ۱.. طبق معمول اخبار.. مگه چقدر خبر تو دنیا هست که روزی چندبار تکرارش می کنن؟.. مثلاً اخباره و گرنه سرشو بزنی و تهش رو نگهداری بازم هیچیش به یه خبره درست و حسابی شبیه نیست..

زدم ۲.. پوووووف.. بحث و گفتگی درمورده فلان و فلان و فلانی.. زیرنویس داده که سریال (.....) چه ساعتی پخش میشه.. یه قسمتش رو دیده بودم که از اول تا آخرش یاده بدبخت بیچارگی ها و بی پولی و در به دریم افتادم..



جعبه ی دستمال کاغذی وره دلم بود و هی فین و فین پشت سر هم ..
خلاصه اولش یارو رو بردن بیمارستان..وسطش رفت تو کما تهش یه راست سینه ی
قبرستون..این شد قسمت اول سریال..اولش که این بود خدا اخرش رو بخیر کنه..

زدم ۳..ا که هی..داره فوتبال میدہ..یه بار نشد من بزئم اینجا و مثلاً برنامه کودک
بدہ..اونم نہ یکی عینہ ادم حرف بز نہ..اولش فوتبال..اخرش خبر از فوتبال و اخر
شب ہم نقد و بررسی فوتبالیستہ..یه وقتایی ہم نمی دونم چی می شد در حده
معجزہ اتفاق می افتاد کہ یهو راز بقا می داد..ولی از شانسه من الان داشت فوتبال
پخش می کرد و کی راز بقا می داد رو خدا داند و مسئوٰله شبکہ ش..ای کاش تو
اخبار شبکہ ی ۱ می گفتا..

خاک تو سرت که شبکه ها رو هم با همدیگه قاطی کردی..۱ چه ربطی به ۳ داره؟!..منم خود درگیری دارما..

بی خیاله ۴ شدم که کلا ول معطل بود..هر وقت این شبکه رو نگاه می کردم میرفتم تو جُرت..

زدم ۵..باریک الله..باز این بهتره..داره لحیم دوزی آموزش میده..نه بابا روبان
دوزیه..نه خب شاید .. آه..بی خیال هر کوفتی که هست آموزشیه دیگه..نه خوشم
اومد این خوبه..چشمامو ریز کرده بودم و بدجور رفته بودم تو نخه دستای زنه که
تند تند کارشو انجام می داد که..



۱ پس چرا تموم شد؟؟!! ای بابا!!!!.. شانس و نیگا تو رو خدا.. حرصم گرفت

خاموشش کردم..همون بهتر که آف باشه..والا..

از این ۵ تا کانال یکیش ادم رو جذب نمی کنه.. ادم بی خوابی به سرش بزنه بشینه

یای تلویزیون و برنامه هاش ، سه سوت همچین خواش می بره که انکار ۶ ساله

کسری خواب داره..

ماهواره هم که قریونه نبودنش.. از بس روش یارازیت فرستاده بودن که از این همه

کانال ۲ تا درست و حسابیش رو نشون نمی داد..

ہی.. حالا چکار کنیم؟.. با انگشتم به لبہ ی میل ضربہ می زدم و ہموںطور کہ لبامو

کج کرده بودم دور تا دروه خونه رو واسه ی هزارمین بار دید می زدم صدای زنگ

پیامک گوشیم بلند شد..

عینہو ندید بدیدا شیرجہ زدم روش و پیامک رو باز کردم..از طرف فرہاد بود..

(سلام دلی خانمی..وقتی زنگ می زنم جواب بده نگرانتم)..

خواستیم جواب رو برایش نفرستیم که زنگ زد... با شیطنت خندیدم و رد تماس

زدم..براش نوشتم..

"اس بدہ.. حال ندارم حرف بزنم"۔

داشتم با خنده برایش تایید می کردم.. جوابش رو فرستاد..

--- باز تمسّلت عود کرده؟..

—اره اقای دکتر.. چکارم داشتی؟..



-- می خواستم بهت بگم اگه حوصله ت سر رفته منم عینه خودتم پایه ای بز نیم

بيرون؟..

یه کم فکر کردم..پیشنهاده بدی نبود..به خودم تشر زدم " خره عنده پیشنهاده چی

از این بهتر؟..

—باشہ حرفی نیست.. کی و کجا؟..

—الان راه میافتم.. هر کجا که تو بگی..

—اوکی پس بیا تا اون موقع منم فکرامو می کنم بهت میگم ..فعلا..

—باشہ.. پس فعلا..

اخیر...ش..گاش یہ چیز دیگر از خدا می خواستم..اینم از این..پاشو دلی خانم

که در نبوده اون پیره هاف هافو بزن به دشت و دمن یه نمه حال کن که وقتی

برگرده بازم باید بری تو نقشه کوزت و بشور و بساب..از این موقعیتا خداییش کم

گیر میاد..

به ساعت نگاه کردم.. ۱۱ صبح بود.. این موقع روز کجا بریم که بشه حسابی خوش

گذروند؟.. سریع زد به سرم که بر ییسییم.. ایول همینه.. هیچ کجا مثله "باغ رویا"

بہمون خوش نمی گذره.. مطمئنم فرہاد ہم قبول می کنه..

در کل باهش راحت بودم.. مثل یه برادر.. دوست.. یه کسی که سال هاست می

شناسمش قبولش داشتم و همه جور بهش اعتماد داشتم..

تنها فردی بود که از اقوام برام مونده بود.. فرهاد بهترین یشتیان برام بود.. و

خوشحال بودم که لااقل الان اون رو دارم و می تونم روش حساب کنم..



همیشه اینو بهش می گفتم.. و اون در جوابم می خندید و می گفت ، بهم همه چی
میاد الا اینکه حامی کسی باشم.. بابااااا انقدر منو بزرگ نکن کوچیکتیم دلی خانمی

پسر شاد و مهربونی بود.. در کنارش بودن آدم رو به هیچ وجه خسته نمی کرد.. ای کاش می شد به پری هم بگم باهامون بیاد.. ولی خب شاید فرهاد خوشش نیاد.. یا پری راحت نباشه..

همونطور که به این چیزا فکر می کردم لباسام رو هم پوشیدم..یه مانتوی سفید که کمی از زانوم بالاتر بود..یه شلوار پارچه ای مشکی و کمی براق ..شال سفیدم که خط های کج و معوج مشکی و طوسی داشت که به رنگ خاکستری چشمام فوق العاده می اومد..کیفم هم مشکی بود و کفشام سفید و طوسی..ترکیب جالبی بود..

عادت نداشتم موهامو از شال بیرون بذارم..نمی دونم چرا بر خلافه هم سن و سالام از اینکار خوشم نمی اومد..

نه اینکه شال رو تا روی پیشونیم بکشم و.. نه اصلا اینطوری نبودم.. کمی از موهای جلوم از شال بیرون می زد ولی نه اونطور که همه تا وسط سرشون رو بیرون می ریختن و..

همیشه ساده بودم ولی بد فرم لباس نمی پوشیدم..نه جذب و بدن نما .. نه باز و ریلکس..در حد تعادل که افراط هم نکرده باشم..

زنگ خونه زده شد..از در ویلا که اومدم بیرون یکی از نره غولاش جلومو گرفت..مثلا اونجا می ایستادن که از خونه محافظت کنند..



با صدای نکره ش رو به من گفت: خانم کجا؟..

با اخم نگام می کرد.. منم یه اخم پررنگ تر از مالۀ خودش تحویلش دادم و حق به جانب نگاهش کردم..

هر کجا.. باید به تو هم جواب پس بدم؟..

-- خودتون می دونید که اقا چی دستور دادن..

--اره می دونم لازم نیست از زبونه تو هم بشنوم.. قبلا ازش اجازه گرفتم..

--ولی کسی به من چیزی نگفت..

رفتم تو شیکمش که سیر فحشش کنم و بگم " گفته یا نگفته بکش کنار باد پیاد بینم

".. که یکی از هم قماش های خودش اومد جلو و گفت: بی خیالش شو.. رئیس به من گفته.. بذار بره..

نگاش کرد: مطمئنی؟..

--اره.. اون موقع پست تو نبود..

یه کم نگام کرد.. بعد هم هیكله قناسش رو کشید کنار.. یه نگاهه چپ بهش انداختم و رد شدم..

در مواقعی که خونه نبود و زیر دستاش رو می فرستاد مرخصی منم یواشکی با ماشینش می زدم بیرون.. اوایل از این جرات ها نداشتم ولی خب توی این ۳ سال تونستم اعتمادشو جلب کنم..



البته واسه ی این ازادی ها هم قانون می داشت..یکیش همون رسیدگی به مهمان ها و دیگری گوش دادن به تمامه اوامرش بود..اون هم بدون چون و چرا.. پولی که بهم نمی داد منم باید ازش سواستفاده می کردم دیگه..مفت مفت هم که نمی شد..

البته نه اینکه هیچ پولی بهم نده..منظورم کارمزد بود..وگرنه که ۱۰۰ سال یه بار چندرغاز مینداخت جلوم که به گدا می دادی قهر می کرد می گفت (می خوای یه چیزی هم من بهت بدم بیچاره تر از این نشی؟)..

توقعی هم نداشتم..همون که جا داشتم و یه وقتایی بهم ازادی می داد خودش خیلی بود..به درک که براش خیلی کارا می کردم ولی لااقل بی ابرو نمی شدم.. نون و جا بهم می داد خب به جاش براش کار می کردم..میداشت برم بیرون که خب حقم بود..گاهی که می خواستم برم بیرون واسه خرید و..می داشت با یکی از مدل پایین ترین ماشیناش بزنم بیرون اونم با تایمی که برام مشخص می کرد که خب در مقابلش می شدم ساقی و کلفت و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه.. گاهی هم به روم می آورد ولی باید بی خیالی طی می کردم..کار دیگه هم مگه می شد کرد؟..

همین که از در رفتم بیرون ماشین فرهاد رو دیدم که جلوی ویلا ترمز کرد..ماشینش یه پرشیای نقره ای بود..عینک افتابیش به چشمش بود وبا لبخنده جذابی از تو ماشین نگام می کرد..



پاهاش که معلوم نبود ولی یه بلوزه استین کوتاهه مردونه به رنگ سفید تنش بود که وقتی نزدیکش شدم دیدم یه بیت شعر از حافظ گوشه ی سمت چپ از بلوزش نوشته شده ..

مثل همیشه خوش تیپ و جذاب بود..پزشک مملکتی دیگه..

نشستم کنارش..با لبخند سلام کردم..جوابم رو داد..

-- سلام خانم پرستار..خوبی؟..

- عالی..اتیش کن بریم..

یه کم از پشت عینک نگام کرد و خندید..

--ای به چشم..نگفتی اتیش کنم بعدش کجا بریم؟..

با لبخند نگاش کردم..

- اگه گفتی؟..

عینکشو برداشت..چشمای مشکی و خوشحالش رو دیدم ..یه کم خیره شد تو

چشمای خندون و شیطونم..لبخندش رفته رفته پررنگ تر شد..سر تگون داد و

عینکشو به چشم زد..همونطور که داشت حرکت می کرد گفت:

-- باغ رویا؟!..

دستم تو هوا تگون دادم و گفتم: ایول دکی جون زدی تو خال..بتازون این یابوی

خوشگلت رو که بد جور حوصله م گرفته..

-تو هنوز یاد نگرفتی به ماشین نگی یابو؟..

پریدم وسط حرفش..



– اااا چرا خب؟.. یابو که با کلاس تره..

غش غش خندید..

–اره خب لابد چون تو میگی..

– شک نکن..

به ضبط ماشینش نگاه کردم و گفتم: تو پخش چی داری؟..

انگشتمو بردم سمت دکمه ش که گفت: پلی کن همین آهنگی که اولش هست خوبه..

سرمو تکون دادم و دکمه ش رو زدم..

سرمو به صندلی تکیه دادم .. از شیشه ی پنجره بیرون و نگاه کردم..

آهنگش توپ بود.. حرف نداشت..



[دانلود آهنگ](#)

(آهنگ «باورم کن» از محسن یگانه)

نه خودش موند نه خاطره هاش

تنها چیزی که مونده جای خالیشه

قصه ی دنباله دار رفتنش هنوز سبا

مثل یه ستاره از ذهنم رد میشه

دل خوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت

حالا فقط منم، منه بی انگیزه

کسی که دنیای من بوده یه روز



نبودنش داره دنیامو بهم میریزه
 باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
 طفلکی دله سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

**

نه خودش موند نه خاطره هاش
 دلخوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت
 هنوز هاج و واجم که چجوری شد
 هر کاری کردم که از پیشم نره
 نمیدونستم که از این فاصله ها
 از این جدایی داره لذت میبره
 اون که میگفت مثله منه از جنس منه
 نمیدونستم دلش اینقدر از سنگه
 چقدر به خودم دروغی میگفتم
 الان هر جا باشه واسه ی من دلتنگه
 باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
 طفلکی دله سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

دانلود آهنگ 



رو کردم بهش و با شیطننت خندیدم..



— به به.. چه اهنگایی گوش میدی.. نکنه عاشق شدی و این وسط ما بیخبریم؟..

نگاهه کوتاهی بهم انداخت و لبخند زد..

— چیه.. بهم نمیاد؟..

— چی؟.. گوش دادن به این اهنکا؟..

— نخیر خانمه خوش حواس.. عاشقی رو میگم..

— اهاااا..

یه کم جا به جا شدم و لبامو به نشونه ی فکر کردن جمع کردم..

ادامه دادم: نمی دونم.. بهت که میاد.. ولی بستگی داره ..

ابروش و انداخت بالا.. عینکش و از روی چشمش برداشت و انداخت رو داشبورت..

نیم نگاهی بهم انداخت و جدی گفت: یعنی چی که بستگی داره؟..

بیرون و نگاه کردم.. کلافه گفتم: چه می دونم.. عجب سوالایی می پرسیا.. من که تا

حالا عاشق نشدم بفهمم چی میگی..

نگاش کردم.. نچی کرد و با لبخنده کجی سرشو تکون داد..

به دستاش نگاه کردم که فرمون و محکم نگه داشته بود.. باز به صورتش نگاه کردم..

نفسشو محکم داد بیرون و گفت: آره.. درده یه عاشق رو..

نگام کرد و ادامه داد: یه عاشقه که می فهمه..

گارد گرفتم: یعنی تو میگی من نمی تونم بفهمم؟..



ابروشو انداخت بالا که یعنی (نه) ..

پوزخند زدم: پس عاااشقی..

سرشو تګون داد..کنار خیابون نگه داشت و همزمان با گفته: شاید..پیاده شد..

نگاهی به اطرافم انداختم..رسیده بودیم..من هم تند پریدم پایین..درارو قفل

کرد..شونه به شونه ش حرکت کردم..

هیچ کدام حرف نمی زدیم.. حرفاش یه جورایی ذهنمو به خودش مشغول کرده

بود.. یعنی فرهاد عاشقه کیه؟!..

ولی با دیدنه باغ به کل همه چیز و فراموش کردم.. «باغ رویا» رو خودم و فرهاد

کشف کرده بودیم.. البته جایی هم نبود که کسی نشناسه..

یہ باغہ خصوصی کہ ہمہ چی توش پیدا می شد..منظوم از ہمہ چی ہمہ

چیز بودا..

مثله ۱ سفره خونه ی سنتی - شهر بازی که خیلی کوچولو کوچولو بود ولی از

هیچی بهتر بود - پارک که اونم کوچیک بود و با صفا - رستوران سنتی که قسمتی

از همون سفره خونه رو به خودش اختصاص داده بود،

جای معرکه ای بود.. چون شخصی بود خرجش هم زیاد می شد.. ولی می

ارزید.. چون هم غذاهاش عالی بود و هم اینکه جای بکر و خفنی محسوب می

شد.. من که عاشقش بودم..



یه روز اتفاقی گذرمون به اینجا افتاد و منم زودی دلمو دادم بهش و پاگیرش
شدم.. کی بود که با دیدنه اینجا خاطر خواش نشه؟.. جا به این باحالی..

-- خب حالا چکار کنیم؟.. کدومو انتخاب می کنی؟..

-اول بریم شهربازی.. یه کم بگردیم بعد هم که کم کم هوا تاریک شد میایم رستوران
شام می خوریم..

خندید: پس اول گردش و تفریح.. اوکی بریم..

با لبخند سر تکون دادم.. راه افتادیم سمت شهربازی که شامل یه چرخ و فلکه نسبتا
بزرگ و یه قصر بادی.. قسمتی از شهربازی هم حالت استخر بود که توش قایق
پدالی گذاشته بودن..

هر وقت می اومدم اینجا امکان نداشت که از خیره قایقاش بگذرم..
واسه همین تا رسیدیم فرهاد گفت: تو برو تو یه کدومش بشین منم الان میام..

بعد هم رفت سمت بوفه و منم مونده بودم بین اون ۵ تا قایق که کدومو انتخاب
کنم؟..

رنگ و وارنگ بودن.. ولی من عاشقه رنگه سرخم.. پس یه راست رفتم سمت اون
قرمز اتیشیه که جیگری بود واسه خودش لامصب..

حالا همچین ازش تعریف می کنم که انگار یه فراری جلوم پارک شده..
برو سوار شو دیگه انقدر فک زن..



فک نمی زنم که همه ش تو افکارم خلاصه میشه..

حالا هرچی بجنب دختر..

در کل خود درگیری داشتم دیگه چه میشه کرد..

خواستم یه ضرب بپریم توش ولی ترسیدم موج بگیره پرت شم تو آب.. پس مثل بچه

های خوب نشستم لبه استخر.. پای راستمو بردم پایین.. خدا رو شکر به سلامت

رسیدم.. رو آب تگون می خورد..

پای چپمو آوردم پایین که اونم بذارم تو قایق.. دستم لبه ی استخر رو محکم چسبیده

بود که یهو یکی از پشت اروم هولم داد.. چیخ گرکننده ای که به رنگ بنفشه سیر

بود کشیدم و پرت شدم تو قایق.. شیرجه زدم و اماده ی پرت شدن تو ابه استخر

بودم و درهمون حال چشمم درست اندازه ی چشمای قورباغه زده بود بیرون که

یکی از پشت مانتوم رو گرفت و کشید سمت خودش..

همچین نفس نفس می زدم که گفتم الان هرچی سیستمه تنفسی دارم از حلقم می

زنه بیرون.. بدجور وحشت کرده بودم.. وای خدا..

صدای قهقهه ش رو که شنیدم با خشم برگشتم و نگاش کردم..

فرهاد در حالی که یه پاکت بزرگه چیپس تو دستش بود بالا سرم وایساده بود و می

خندید.. منم عینه ماسته اب رفته ولو شده بودم رو صندلی قایق و نگاش می کردم..



وقتی به اوج عصبانیت رسیدم همچین سرش داد زدم که خفه خون گرفت بیچاره..

-- مـــــرررررررض..مگه سادیسم داری دیوونه؟..یه لحظه مردم و زنده شدم..اگه سخته کرده بودم چی؟..

ریلکس با لبخند نشست رو صندلی کنارم و با شیطنت نکام کرد..پاکته باز شده ی
چیپس و گرفت جلوم و با لحنه بامزه ای گفت: تا بوده این بوده که بادمجونه بم
ضده آفته پس غمت نباشه چیسو بزن روشن شی..

از لحنش هم خنده م گرفته بود و هم تا سر حده انفجاری از دستش حرصی شده بودم..

پاکتہ چیپس رو پس زدم طرفش و با حرص گفتم: می دونی الان چی دلم می خواد؟..

با تعجب گفت: نه.. جی؟ ..!

دستامو عینہ قاتلا اور دم بالا و جلوٰی صورتش گرفتیم..انگار کہ می خوام خفه ش
کنم..

—اینکه گردنتو بگیرم تو دستام و خرخره ت رو تا می تونم بجوم..

آب دهنش رو با ترس قورت داد..ولی نگاش شیطان بود..

ادامه دادم: یا اگر نشد انقدر فشارش بدم تا چشمت از کاسه بزنه بیرون و آخرش هم کیود بشی و.. خفه شی..



دستمویه کم بردم جلو که با ترس سرشو کشید عقب..چشمای مشکوی و نافذش
شیطون تر از همیشه شده بود..

لرزون گفت: یا ددم..دختر تو فیلمه ادمخورا رو زیاد نیگا می کنی انگار..اصن من
منصرف شدم..قایق سواری بخوره تو سرم ..جونم واجب تره..

دستشو گرفت لبه استخر و خواست از جاش بلند شه که بلوزشو گرفتم و کشیدم سمت
خودم..باز نشست..با ترس نگام کرد ..

وقتی لبخند رو رو لبام دید..اروم خندید .. چشمکه با مزه ای زد و عینه بچه ها
گفت:بریم آب بازی؟..

خندیدم..منظورشو فهمیده بودم..همیشه وقتی می رفتیم وسطای استخر مشتشو پر
از اب می کرد و می پاشید به سر و صورت و لباسام..منم که می دیدم دلش یه دله
سیراب تنی می خواد براش کم نمیداشتم و خوب خیسی می کردم..

—اوکی ولی نه تا حدی که خیس بشیم..می ترسم مثله اون دفعه شدید سرما بخورم
نتونم از پسه کارام بر بیام..

— باشه خانم پرستار..هواتو دارم..

شروع کردیم به پدال زدن و بینش هم چیپسی خوردن..



گاهی اذیت می کرد و جهته قایق رو عوض می کرد که یهو محکم می خوردیم به دیواره ی استخر و منم تا نصفه پرت می شدم جلو و باز بر می گشتم عقب..دل و روده م پیچیده بود به هم بس که اینکار و تکرار کرد..

– نکن فرهاد..

با لبخند نگام کرد..حال و روزم و که دید لبخندش محو شد..

--چی شد دلی؟..

محکم زدم به بازوش..

– مرض و چی شده..این چه وضعشه اخه؟..

--شرمنده خانمی..نمی دونستم اینجوری میشه..

قایق و به عقب هدایت کرد..دیگه نمی خندید..اوخی..انگار بدجور زده بودم تو ذوقش..

حالم خوب شده بود..دیدم تو خودشه یه مشت اب برداشتم و بی هوا پاشیدم تو صورتش..چون تو باغ نبود انکار که از خواب پریده باشه چشماش تا آخرین حد گشاد شد و هراسون نگام کرد..

غش غش زدم زیر خنده..درهمون حال نگاش کردم و گفتم: کجایی پسر؟..

هیچی نمی گفت..خنده م با نگاهه مستقیم و نافذش کم و کمتر شد..چرا اینجوری نگام می کنه؟!..



یه کم که خیره شد تو چشمام سر شو چرخوند و گفت: بهتره برگردیم..دیگه هوا داره تاریک میشه..

نمی فهمیدم چشه..چرا اینجوری می کرد؟..

– تو حالت خوبه؟..

فقط سر شو تکون داد..منم هیچی نگفتم..

هر دو از قایق اومدیم بیرون..مثل همیشه ازم نپرسید « حالا کجا بریم؟ »..

خودش راه افتاد سمت راستوران..منم بدونم هیچ حرفی شونه به شونه ش حرکت کردم..

پشت میز نشسته بودیم..هنوز ساکت بود..

–فرهاد؟..

سر شو بلند کرد..نگاهش و دوخت تو چشمام..

–چرا تو خودتی؟..چی شده؟..

بازم سکوت کرده بود..به جای اینکه جوابمو بده فقط نگام می کرد..

خندیدم: ببینم نکنه تو داری با نکات باهام حرف می زنی؟..خب ببین من که زبونش

و نمی فهمم..زیرنویس اگه داره رد کن بیاد..از کی تا حالا تو خماریش موندم

بفهمم دردت چیه؟..



دهنش و باز کرد حرف بز نه که همون موقع گارسون واسه گرفتن سفارش اومد..
عجبا.. حالا چه وقته اومدن بود؟.. من کوفت بخورم چی میشد یه چند دقیقه دیرتر
جلوس می کردی؟..

جوجه سفارش دادم مثله همیشه.. فرهاد هم همون و سفارش داد بعلاوه ی
مخلفاتش..

گارسون که رفت نگام کرد.. انگار تردید داشت که بگه یا نه؟.. مگه چی می خواد
بگه؟!..

دستاشو گذاشت رو میز.. بهشون نگاه کرد و اروم گفت: دلارام.. من می خواستم..
ساکت شد.. چشمامو ریز کردم و گفتم: چی می خواستی؟.. بگو می شنوم.. غریبی
می کنی؟..

با این حرفم خندید و سرشو تگون داد..

نگام کرد و گفت: من از هر کی غریبی بکنم با تو راحتیم.. اینو مطمئن باش..
لبخند زدم: پس چی؟.. بگو و هم خودت و خلاص کن هم منو.. چی می خوای
بگی؟..

مرموز خندید: خیلی دوست داری بشنوی؟..

لبامو جمع کردم و گفتم: نه خیلی.. ولی خب می دونی که.. امان از
کنجکاوی..

بلندتر خندید: اره خب.. پدره فضولی بسوزه..



خندیدم: مرض.. دیوونه.. خب بگو دیگه..

خنده ش اروم اروم محو شد.. تا اینکه تبدیل شد به یه پوز خند..

--سخته.. ولی میگم.. فقط ازت یه خواهشی داشتم..

ای بابا.. معما پشته معما.. خب بگو دیگه.. دق دادی منو..

همون موقع سفارشمون و آوردن.. گارسون که رفت زل زدم بهش تا شاید فرجی بشه
و بگه چی می خواد..

و همین که خواست بگه یکی از پشت سرم گفت: دلی خانم شما کجا اینجا کجا؟..
سریع شناختمش.. برگشتم وبا ذوق گفتم: پری..

خودش بود.. مثل همیشه شیک پوش و جذاب.. یه مانتوی شکلاتی.. شال کرمی و
شلوار همرنگش.. کیف و کفش شکلاتی.. عالی شده بود..
همو بغل کردیم وبعد از روبوسی رو بهش گفتم: به به یه پا کیکه شکلاتی شدی
دختر.. ادم دلش می خواد یه گازه اساسی ازت بزنه همیچن جیگرش حال بیاد..
خندید و زد به بازوم..

--برو خدا رو شکر کن که دختری.. اگه یه پسر اینو بهم گفته بود اونوقت..

--سلام..



با شنیدن صدای فرهاد هر دو به طرفش برگشتیم.. پری با دیدن فرهاد لبخنده پت و پهنی زد و متین و خانومانه جواب سلامش رو داد.. فرهاد هم به روش لبخند زد..

واسه سومین بار بود که همدیگرو می دیدن.. اون ۲ بار هم پری با من بود و فرهاد دیده بودش..

در ضمن اینو هم بگم که پری نامزد داشت.. یه پسره خر پول و گردن کلفت به اسمه کیومرث که همه کیو صداش می زدن.. همه ی زندگی این بشر تو پولاش خلاصه می شد و به قوله پری حتی تو خواب هم اسکناس می شمرد بس که پول پرست بود..

تعارفش کردم.. بدون رودروایی نشست پشت میز..
قربونش برم همیشه خونگرم و صمیمی رفتار می کرد و با هیچ بنی بشری هم تعارف نداشت..



—از اینورا؟!.. چه خبر شده؟!..



اروم خندید: وایاااا..مگه باید خبری بشه؟..هیچی مثل همیشه یهویی زد به سرم و
گفتم به بهونه ی خرید پیام بیرون..ولی هیچی نگرفتم یهویی دلم هوای اینجا رو
کرد و..

—لابد بعدش هم یهویی چشمت به جماله ما منور شد و..
با خنده سرشو تگون داد: اره همینه..

به فرهاد نگاه کردم..نگاش به بشقابش بود و هیچی نمی گفت..رو به پری کردم که
یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به فرهاد..

—چیزی می خوری سفارش بدم؟..

—نه مرسی..قبلا خوردم..راستی چه خبرا؟..اُغور بخیر..چی شده زدی از خونه
بیرون؟..

—هیچی دیگه..منم دیدم حوصله م سر رفته همون موقع فرهاد بهم زنگ زد دیدم
اونم به درده من دچاره دیگه گفتیم چه کنیم چه نکنیم بیایم اینجا یه کم هواخوری..

لبخند کمرنگی زد و سرشو زیر انداخت..فرهاد هم داشت نگام می کرد..لبخند
زد..و باز زل زد به بشقابش..

—خب اینجا خوری که همیشه ما غذا بخوریم تو نیگا کنی..لااقل یه بستنی یا ایمیوه
سفارش بدم برات بیکار نمونی..



قبل از اینکه مخالفت کنه به گارسون سفارش یه بستنی مخصوص رو دادم..

معتراضانه نگام کرد..

--این چه کاری بود دلی خودم سفارش می دادم خب..

- خب حالا..من و تو نداریم که..مگه نه فرهاد؟..

از قصد صداش زدم که یه کم از تو لا که خودش بیاد بیرون..فکر کنم راسته پری

معذب شده بود..

ولی کلا انکار تو باغ نبود که مات منو نگاه کرد و گفت:چی؟!..

پری خندید..منم با لبخند چپ چپ نگاش کردم و گفتم: معلوم هست حواست

کجاست؟..

یه کم نگام کرد..یه نگاهه کوتاه هم به پری انداخت و باز به غذاش خیره شد..

شنیدم که زمزمه کرد: هیچی..همینجا..

خواستم اذیتش کنم..واسه همین با شیطنت ابرو مو انداختم بالا و یه چشمک واسه

پری زدم..

رو به فرهاد کردم و گفتم: خب بگو ببینم.....ما چی داشتیم می گفتیم؟..

کنگ نگام کرد: با کی؟..

-وا..خب با پری دیگه..



نگاش چرخید رو پری .. پری هم با همون لبخنده بزرگی که رو لباش داشت خیره شده بود تو چشمای فرهاد.. انگار اونم داشت با این حرکت فرهاد تفریح می کرد.. ولی فرهاد که انگار دست منو خونده بود در کماله زرنگی گفت: دلی خانمی من عادت ندارم یواشکی به حرفای دو تا خانم گوش بدم..

حالا نگاهه اون شیطون بود.. چشمکه بامزه ای تحویله صورته وافته م داد و ادامه داد: این عمه زشت از خصوصیات یه آقای متین و متشخص نیست .. می دونی که؟..

نامرد کیش وماتم کرده بود.. ولی نیش پری هنوز باز بود.. و از اونجایی که کم آوردن تو مرامم نبود یه نیشخند تحویلش دادم و گفتم: اره تو که راست میگی.. پس چی شد اون موقع که من و پری داشتیم در مورد اینجا حرف می زدیم تو داشتی به من نیگا می کردی؟.. دیگه تابلوتر از این؟!..

یه تای ابرو شو داد بالا.. اب دهنشو قورت داد.. یه کم رو صندلیش جا به جا شد و خودشو با غذاش مشغول نشون داد..

—اوهم.. کی؟ کی؟..

با بدجنسی لبخند زدم: شما جنابه آقای متین و متشخص————ص.. همین چند دقیقه پیش..



یه نگاهه کوتاه بهمون انداخت و گفت: خب حتما داری اشتباه می کنی.. من همین جوری نگات کردم.. در اصل حواسم به حرفاتون نبود..

چشمامو باریک کردم و تیز نگاش کردم.. هیچی نگفت وبا لبخنده جذابی به من و پری نگاه کرد.. حالا که دستش رو شده بود لبخنده دخمرکش به رُخمون می کشید..

بی خیالش شدم و رفتم سر وقته جوجه کبابه خوشمزه ام که فداش بشم
 _____من.. همیشه عاشقه جوجه کباب بودم.. به نظر من که بهترین..

در حینی که غذامو با اشتها می خوردم پری هم شروع کرد به تعریف کردن از اینور و اونور و این در و اون در..

منم چون دهنم پر بود نمی تونستم جوابشو بدم فقط سر تکون می دادم..

چون زیاد از نومزدش خوشش نمی اومد چیزی هم ازش نمی گفت.. یه وقت اگه سوالی ازش می شد اونم با بی میلی جواب می داد..

کیو دوستش داشت.. ولی پری.. فکر نکنم.. خودش که چیزی بهم نمیگه..

—پیر بالا می رسونیمت..

پری_ نه مرسی.. ماشین هست.. خوشحال شدم دیدمت..

لبخند زدم..

—منم همینطور گلم.. واقعا میگم.. خیلی دلم برات تنگ شده بود.. دوست داشتم
 _____ببینمت..

پری رو ترش کرد و گفت: با اون رئیسه بداخلاق و هیزی که تو داری من..



پریدم میونه حرفش و با تک سرفه گفتم: بیخی دخی..بنده خدا کجاش هیزه؟..
و تندی به فرهاد نگاه کردم که دیدم لای در ماشین وایساده و با اخم ما رو نگاه
می کنه..

زیر گوش پری که چشماش قده توپ پینگ پنگ زده بود بیرون گفتم: لال نشی دختر
الان باز گیر میدی بهم..یه دقیقه چیزی نمی گفتمی چی می شد؟..

اونم پچ پچ کرد: واسه چی اخه؟!..

—هیچی..فقط حالشو ندارم باهاش جر و بحث کنم..

و گونه ش رو بوسیدم و بلندتر گفتم: خداحافظ خانمی..رسیدم خونه حتما بهت
زنگ می زنم..

اون هم گیج و منگ منو بوسید و گفت: اوکی..بای..

ازش فاصله گرفتم و سوار شدم..فرهاد هم با پری خداحافظی کرد و نشست..
تو مسیر بودیم که شروع کرد..البته منتظر هم بودم که همینا رو بگه ولی بازم تا
گفت «چرا» نفسمو دادم بیرون و تو دلم گفتم بسم الله..چرا دوستت اینو گفت؟..
نگاش کردم..اخماش تو هم بود..
—مگه چی گفت؟..

رسماً خودمو خر فرض کردم یا فرهاد و؟!..از گوشه ی چشم نگام کردم..

با حرص گفت:دلی اون مرتیکه هیزه؟..

—پووووووف..نه بابا..بیجا کرده..



--پس..

---بی خیال شو تو رو خدا فرهاد..پری یه چیزی گفت چون دله خوشی از این یارو نداره..وگرنه اگه تو این مدت چیزی ازش دیده بودم که تا حالا تحملش نمی کردم..

با تردید نگام کرد..

--داری حقیقت و میگی؟..

اینبار با غروره همیشگیم نگاش کردم و سریع لحنم سرد شد..
--امیدوار بودم بدونی که من اهله سین جیم پس دادن نیستم..

انگار فهمید چه خبره که سرشو تگون داد و اروم گفت: باورت دارم..و همیشه داشتم..ولی باور کن همه ی این حرفام و کارام ..
--به خاطره خودمه؟!..

با تعجب نگام کرد..همونطور سرد به رو به روم زل زدم و گفتم: اره می دونم..همیشه همینو میگی..منم همون جوابه همیشگی رو بهت میدم که می دونم تو تنها عضو از اقوامه منی و از اینکه هوامو داری بی نهایت ازت ممنونم..ولی اینو بفهم فرهاد..بفهم که من دیگه بزرگ شدم..۲۲ سالمه..بد و از خوب تشخیص



میدم..معنی نگاه ها رو خیلی خوب می فهمم..منم ادمم چرا نمی خوای اینو بفهمی
که حقه تصمیم گیری و انتخاب دارم؟..

اهسته گفت: اره..می دونم که بزرگ شدی..شاید بد و از خوب بتونی تشخیص
بدی..ولی فکر نکنم هیچ وقت بتونی نگاه ها رو معنی کنی..
و نگاهی بهم انداخت که احساس کردم با بقیه ی نگاهاش فرق داره..
– من مستقلم فرهاد..خودم و خودم..و این من هستم که می تونم برای خودم
تصمیم بگیرم..من ازادم فرهاد..ازااااااااااااا.

هیچی نگفت.. فقط سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد..

دیدم که لباسو به هم فشار میده فکر کردم ناراحت شده..

چند دقیقه که گذشت دیدم باز هیچی نمیگه اروم گفتم: ناراحت شدی؟..

—نه..

—شادی..

— — ۴۰۰ ..

—مطمئن؟..

..-۱۵۰۰

نفسمو عمیق و سنگین دادم بیرون..یه کم شیشه رو دادم پایین..باد خنکی که به صورتم خورد باعث شد ناخداگاه لبخند بزنم..ولی محو بود..خیلی محو..



جلوی ویلا نگه داشت..قبل از اینکه پیاده بشم رو کردم بهش و گفتم: میشه یه چیزی

ازت بخوام؟..

نگام کرد..

--چی؟!..

--بخند تا مطمئن بشم ازم دلگیر نیستی..

لبخند زد: دختره خوب چی میگی تو؟..چرا باید ازت دلگیر باشم؟..حرفاتو قبول

دارم..تو از حق مسلم خودت دفاع کردی..اینکه ازادی و حق انتخاب داری..من

هم به تمومه افکارت احترام می دارم..ولی بازم اینو بدون که شده باشه دورا دور

بازم مواظبت هستم..

لب باز کردم چیزی بگم که تند گفت: گفتم دورا دور..می دونم که خودت می تونی

از خودت مواظبت کنی..لازم نیست بگی..

خندیدم..خوب می دونست که چی می خوام تحویلش بدم..

--خداحافظ..

--خدانگهدار..شبت هم خوش..

--شب تو هم خوش..

جلوی در ایستادم که بره دیدم باز داره نگاه می کنه و حرکتی نمی کنه..

--برو دیگه..

--تو برو تو..



—نُج..اول شما بفرما..

خندید: این موقع شب بچه شدی دلی؟..برو دیگه..

لج بازیم گل کرده بود اساسی..

—تو که منو رسوندی..دیگه چی میگی؟..

—برو تو دختر..

خاک بر سرم کنن که انقدر لجباز و سرتقم..

— می دونی که لج کنم دیگه هیچکی نمی تونه از پسم بر بیاد..پس برو به سلامت..

بلند خندید..سرش و تگون داد و نگام کرد..سرمو براش تگون دادم که اون هم با

لبخند ماشین و روشن کرد و با تک بوقی که واسه م زد حرکت کرد..

براش دست تگون دادم..از خم کوچه گذشت..کوچه ی ما یه کوچه ی پهن و عریض

بود که همه ی خونه های اطراف مثله اینجا ویلایی بودند..و جلوی هر ویلا تک و

توک درختای نه زیاد بلند به چشم می خورد که زیرشون بوته های گل خودنمایی

می کردن..

نگاهی به اطرافم انداختم..کلیدم و دراوردم و خواستم تو قفل بچرخونم که صدای

ناله مانندی باعث شد دستم رو کلید خشک بشه..

—ک..کمک..تو..تورو خدا یکی به دادم برسه..



با ترس برگشتم.. باز به اطرافم نگاه کردم.. چیزی ندیدم.. یعنی خیالاتی شدم؟!.. با
این فکر برگشتم که در و باز کنم ولی باز همون صدا رو شنیدم..
-- کسی صدامو نمی شنوه؟!.. خواهش می کنم.. کمک کنید..
نه دیگه اینبار مطمئنم صدا رو شنیدم..
- شما کی هستی؟!.. کجایی?!..

صدای مرتعش و گرفته ای که متعلق به یه زن بود..
-- اینجام.. پشته این درخت..
- کجا؟!.. اینجا که درخت زیاده..
با ناله گفت: درست سمت.. راست..

تند برگشتم.. فقط یه سایه دیدم.. رفتم جلو.. فدای دل و جراتم بشم.. این موقع از
شب دارم میرم امداد رسانی..
وقتی رسیدم بهش با تعجب نگاهش کردم.. یه زن تقریباً ۴۵ یا شاید ۵۰ ساله که
لباسای تنش همه کهنه و پاره بودن..
افتاده بود رو زمین و ناله می کرد.. کنارش نشستم و بازو شو گرفتم..
- خانم چی شده?!

-- خوردم زمین.. خدا خیرت بده کمک کن..
- اخه چکار کنم?.. ممکنه جاییتون شکسته باشه..
-- نه.. شکسته..



—از کجا مطمئنم؟!..

—می دونم دخترم..دردم اونقدر نیست..

به سادگیش خندیدم..یکی نبود بگه شاید تنت الان داغه حالیت نیست ..

— واسه کدوم خونه اید؟!..

حدس می زدم خدمتکاری چیزی باشه..

— همین کوچه..پلاکه ۱۰..

با تعجب زل زدم تو صورتش..چشماش زیر نور برق می زد..این چی داره

میگه؟!؟!..آخه..توی این کوچه..هیچ کدوم از خونه ها پلاکش ۱۰ نبود..پس..

تا دهنمو باز کردم و خواستم جوابشو بدم یکی از پشت سفت گردنمو گرفت تو

دستش و یه دستماله سفید و بزرگ هم گرفت جلوی صورتم که از بس بزرگ بود کل

صورتمو پوشوند ..

نگام به همون سفیدی پارچه موند و..

با تقلا کم کم احساس سبکی بهم دست داد ..

و چشمام بسته شد....

آهسته لای چشمامو باز کردم..همه چیزو تار می دیدم..چند بار باز و بسته شون

کردم تا دیدم واضح شد..

با ترس به اطرافم نگاه کردم..اینجا دیگه کجاست؟!..



انگار هنوز منگ بودم.. به خودم نگاه کردم.. دستام بسته بود و تو یه اتاق بودم.. یه اتاق شیک و مجلل..
مات و مبهوت داشتم دور و اطرافمو بررسی می کردم که یهو یادم اومد چه خاکی تو سرم شدهههههههه..

شب بود.. ناله ی اون زن.. دستماله سفید.. بی هوش شدم؟.. اره.. اره از هوش رفتم و ..دیگه چیزی یادم نیست تا الان که چشم باز کردم و می بینم توی این اتاقه بزرگ و تر و تمیزم.. دستام که بسته ست.. خب خاک تو سرم کنن منو دزدیدن کهههههههه..
چشمام گرد شد.. اب دهنمو قورت دادم و خودمو آماده کردم واسه داد و هورا راه انداختن که در اتاق باز شد..

تند از جام پریدم و وقتی اومد تو چشمام تا آخرین حد گشاد شد..
هم خشکم زده بود و هم لال مونی گرفته بودم.. اصلا باورم نمی شد.. این.. همون.. اخی.. چ.. چطور؟؟!!..

با پوزخند نگام می کرد.. اومد تو و درو بست.. رو کرد بهم و با همون لحن سرد و نگاهه تیز و برنده ش تو چشمام خیره شد..

-- فکر می کردی دیدار بعدیمون اینجا باشه؟!.. می دونستم هیچ کدوم از این دیدارها اتفاقی نیست.. پس یه دلیلی داشت ..
پوزخندش به یه لبخنده کج رو لباس تبدیل شد و به اطرافه اتاق اشاره کرد..



-- از اینجا خوست میاد؟.. سپردم مختص به یه گربه ی وحشی آماده ش کنن.. گربه ای که ..

و نگاهی همراه با خشم بهم انداخت که چهارستون بدنم رفت رو و بیره..
و.. ولی این یارو.. چی بلغور می کنه واسه خودش؟!..!

--چی میگی تو؟.. واسه چی منو آوردی اینجا؟..
به طرفم اومد ولی من همونطور سیخ سر جام وایساده بودم.. از تو عین بید به
خودم می لرزیدم ولی هر جور بود ظاهرم رو حفظ کردم..
رو به روم ایستاد.. چشم تو چشم بودیم.. چند بار پشت سر هم پلک زدم ولی اون
کاری نمی کرد.. فقط همون نگاهه پر از خشمش و اخمی که بین ابروهاش چین
انداخته بود..

وقتی دید سر سخرانه دارم نگاش می کنم و تو چشماتش دنباله جوابه سوالم هستم
لباشو روی هم فشار داد و از بینشون غرید: بشین..
بی خیال وایسادم..

--جواب منو..

عربده کشید: گفتم بهت بتمرگ..



با ترس نگاش کردم.. ناخداگاه اب دهنمو قورت دادم.. روانی بودا..
چون تو شوک بودم کاری نکردم که بلندتر از قبل داد زد: مگه با تو نیستم؟..
همراه با ترس گنگ نگاش کردم که فریاد زد: بگیر بتمرگ..

نمی دونم با چه اعتماد به نفسی بود که یهو از حالت شوک بیرون اومدم و شیر
شدم.. عینِ وقتایی که دوست نداشتم جلو کسی تحقیر بشم رفتم تو شکمش و صدامو
انداختم پس کله م..
-نمی خوام روانی.. سر من داد نزن!.. چرا منو آوردی اینجا؟.. چی می
خوای؟..

صورتش شد عینهو لبوی داغ.. سرخ سرخ..
ناغافل هولم داد که چون انتظارش و نداشتم و دستمام بسته بود شوت شدم رو
زمین.. شونه ی چپم بعلاوه ی دستام درد گرفت.. نگامو مثل خودش وحشی کردم و
دو ختم تو چشماش..
- چه خبرته حیوون؟.. هار شدی افتادی به جونه من؟..

با خشونت جلوم زانو زد.. رو پیشونیش عرق نشسته بود.. با دستای مردونه و زوری
که به هر کول می گفت زکی روتو کم کن، یقمو گرفت و تو دستش مشت کرد..



تا مرز سگته ی ناقص پیش رفته بودم ولی بازم عینه خر جفتک مینداختم..البته نه
عملی که می دونستم اونوقت حسابم با کرامالکاتبین..در حال حاضر فقط لفظی
بود..لفظه تیز بهتر از عمل و ستیزه..

لااقل اینجا که کاربرد داشت..چون بدجور از دستم شکار بود ((کسی که بیش از
حد از دست کسی عصبانی باشه رو میگن از دستش شکار بود))..

خیره داشتم نگاش می کردم که یه دفعه همچین داد زد گفتم جفت پرده ی گوشام
از وسط جر خورد..

-- خفه خون بگیر دختر..اگه این زبونه درازتو خودت کوتاش نکنی بیخ تا بیخ می
ببرم میذارم کف دستت تا دیگه یادت بمونه جلوی من نباید از این غلط بکنی..

لرزون گفتم: ولم کن..همینی که هس..واسه چی آوردیم اینجا؟..زورت میاد جوابمو
بدی؟..

پوزخند زد..انگار پی به ترسم برد..اگه نمی برد که به عقل نداشتم شک می
کردم..

با دستی که یقمو چسبیده بود گردنمو فشار داد که باعث شد سرمو کمی عقب ببرم
..

-- بلدم باهات چکار کنم..



هرچی من می گفتم بگو واسه چی منو دزدیدی بدتر کاری می کرد ازش وحشت کنم.. رسماً اینبار لال شده بودم.. حداقل باید می فهمیدم قصدش از این کارا چیه..

دید لالمونی گرفتم با خشم ولم کرد.. بلند شد و ایستاد.. چند دقیقه فقط تو اتاق قدم زد.. حوصله مو سر برده بود.. نه چیزی می گفت و نه حتی نگام می کرد که می خوام صد سال سیاه هم نکنه.. با هر بار نگاه کردنش انگار قصد داشت روحمو از تنم درسته بکشه بیرون..

چشم ازش بر نمی داشتم.. منتظر بودم یه چیزی بگه که بالاخره قفل زبونش باز شد.. سر جاش ایستاد و نگام کرد.. حالا کاملاً خونسرد بود.. نگاهی سرد بهم انداخت و با لحن خشکی که چاشنیش خشم بود گفت: پدر خونده ت کجاست؟..

اول نفهمیدم چی میگه.. چشمم اروم اروم باز و بازتر شد.. گیج و منگ گفتم: هان؟!.. انگار خیلی خودش و کنترل می کرد که منو زیر مشت و لگد نگیره ..

— پرسیدم پدر خونده ت کدوم گوریه؟.. بهتره باهام راه بیای که اگه اینطور نشه.. ادامه ی حرفشو نگفت به جاش جوری نگام کرد که فهمیدم حسابمو دیر یا زود می رسه..



—ولی من نمی فهمم تو چی داری میگی.. من نه پدر دارم نه پدر خونده.. اونوقت تو..

داد زد: خفه شو و حرفه اضافه تحویل نده.. فقط بنال بگو اون پیر گفتار کجاست؟..
شاکی شدم: پیر گفتار دیگه کدوم خریه؟.. تو ادمی؟.. زبونه منو می فهمی؟.. د
دارم بهت میگم نمی دونم داری از کی حرف می زنی..

با دوتا قدمه بلند جلوم ایستاد.. در همون حالت کمی خودمو کشیدم عقب و از نوک
کفشاش تا توی جفت چشماش نگامو کشیدم بالا و تهش هم با سر و صدا اب دهنمو
قورت دادم..

عین درخت چنار دراز بود لامصب.. هیكلش هم که دیگه وحشت ادمو بیشتر می
کرد.. اگه صورتش انقدر جذاب نبود یه پا هیولا بود واسه خودش نامرد..

انگشت اشاره ش رو به سمت نشونه گرفت.. چشماش سرخ و فکش منقبض شده بود..
بلند غرید و فریاد زد: منصوری.. بهمن منصوری.. پدر خونده
ی عوضی تو.. حالا چی؟.. یادت اومد؟..

تموم مدت که عربده می کشید چشمام بسته بود.. از صداش تنم می لرزید و دست و
پام یخ بسته بود..

چشمامو روی هم فشار دادم و بلند گفتم: خ.. خوب.. اره می شناسمش.. بسه
دیگه داد نرزوزن لعنتی..



دیدم هیچی نمیگه.. با ترس و لرز لای چشمامو باز کردم ..

پشتش بهم بود .. تو درگاه ایستاد.. در و محکم بهم کوبید که از صدای کوبیده
شدنش نه تنها نترسیدم بلکه حس آرامش بهم دست داد..
اینکه بالاخره شرش کنده شد و از اتاق رفت بیرون.. ولی بدبختیای من که یکی دوتا
نبود.. مشکل پشته مشکل بر فرق سرم نازل می شد..

(آرشام)

— چشم از این در بر نمی داری..

— چشم قربان..

— به بچه ها بگو زیر پنجره ی اتاق تمام وقت بایستن.. هر صدایی که شنیدید باخبرم
کنید..

— اطاعت قربان.. ولی این همه محافظه کاری واسه ی یه دختر به..

نگاهه سنگینم رو که دید ساکت شد.. سرش رو زیر انداخت و سکوت کرد..
محکم و جدی گفتم: همون کاری رو می کنید که من دستور میدم.. شیرفهم شد یا یه
جور دیگه حالت کنمم؟..



تند همراه با ترس نیم نگاهی بهم انداخت و باز سرش رو زیر انداخت..

-- خیر قربان فهمیدم.. منو ببخشید اگه تو کارتون..

-- بسه..

-- چشم..

از پله ها پایین امدم.. خدمتکار با سینی که کریستال پایه دار شراب درش می

درخشید پایین پله ها ایستاده بود..

-- کجا؟!..

هول شد و نفس زنان گفت: قربان خانم شیدا تشریف آوردن..

-- کجان؟!..

-- تو سالن قربان..

به سینی اشاره کردم: من دستور داده بودم؟!..

با ترس گفت: خ.. خیر قربان..

-- پس ببرش..

-- چ.. چشم.. چشم قربان..

به طرف سالن رفتم.. توسط ۳ تا پله ی مرمر و شفاف به اون طرف راه داشت.. پشتش

به من بود.. ایستادم.. کمی مکث کردم.. حالا باید تمرکز رو روی شیدا می

گذاشتم..

با دیدنم از جا بلند شد.. همراه با لبخندی دلربا به طرفم امد..



-- سلام عزیزم..



دستش رو به طرفم دراز کرد.. یک تای ابروم رو بالا دادم و با تعجبی خاص نگاهش کردم..

دستش را میان انگشتانم فشردم.. مکث کردم.. رهانش نکردم و تنها در چشمانش خیره شدم..

در حینی که به مبل اشاره می کردم دستش را رها کردم..

هیچ حرکتی نکرد.. بی توجه به اون روی مبلی که در صدر سالن قرار داشت و جایگاه همیشه من بود نشستم..

با نگاهی خمار من رو تماشا می کرد.. نگاهم رو به چشمان براقش دوختم.. اروم به طرفم امد..



صدای تق تق کفش هاش اذیتم می کرد ولی ناچار به سکوت شدم.. اگر قصدم چیز دیگه ای نبود بی شک پاشنه هاشون رو خـورد می کردم..
فکم را به روی هم فشردم.. روی نزدیکترین مبل به من نشست..

—جواب سلام رو نمیدی؟..

تنها سرم رو تکان دادم.. لبخند زد.. ولی مصنوعی بودنش رو به راحتی به رخ می کشید..

— چیزی شده؟..

با تعجب گفت: نه.. چطور؟..!

—چی باعث شده که ما به غیر از شرکت اینجا هم همدیگر رو ببینیم؟..

لبخند زد: مشکلتش چیه عزیزم؟.. فکر کن دلم برات تنگ شده که دروغ هم نگفتم..
پوزخند زد..

—عزیزم؟.. دلتنگی؟..!.. هه.. عجب..

خندید.. اروم و به ظاهر دلنشین.. با عشوهِ ای مشهود در حرکاتش رو به من کرد و در حینی که دستش رو کمی در هوا تکان می داد گفت: خب اونبار که توی شرکت باهات حرف زدم بهم گفتی به هر کسی این اجازه رو نمیدی که باهات راحت باشه.. ولی به من چنین اجازه ای رو دادی..

—دادم؟..!



لحنم انقدر محکم و جدی بود که من من کنان گفتم: خ..خب راستش..گفتی اگه
 بخوای می تونی که..
 نفس عمیق کشیدم..ادامه نداد..
 -گفتم..اگر بخوام..
 با تردید گفتم: یعنی..تو نمی خوای؟..

نگاهش کردم..بی قراری در چشمانش بیداد می کرد..درست همون چیزی که
 دنبالش بودم..تشنه تر شدن لحظه به لحظه ی اون..

-شاید..

کلافه شده بود..

--یعنی چی آرشام؟!..بالاخره اره یا نه؟!..

خیلی برام جالب بود..اینکه یه دختر با چندتا اشاره و پا دادن های نامحسوس
 اینطور خودش رو با یک مرد راحت بدون که با این همه غرور در صدا و نگاهه من
 باز هم بتونه راحت برخورد کنه..

-گفتم که..هنوز نمی دونم..

--یعنی مردی مثل تو و در جایگاه تو نمی تونه چنین تصمیمه راحتی رو بگیره؟..



سکوت کردم..بیش از حد بهش بها داده بودم..
 با اخم زنگ طلایی رنگی که روی میز سلطنتی کنارم قرار داشت رو برداشتم..۲ بار
 تکان دادم..طولی نکشید که یکی از مستخدمین با همون سینی شراب در دست
 وارد شد..
 ابتدا رو به روی من ایستاد و سرش رو تا نیمه ی راه به نشانه ی تعظیم خم کرد..
 دست به شیدا اشاره کردم..سینی شراب رو به طرفش گرفت..
 و از قصد اینکار رو کردم..

رو به خدمتکار کردم و جدی و سرد گفتم: شراب؟!..
 --بله قربان..
 --ببرش..

هر دو با تعجب نگاهم کردند..دست شیدا در حالی که داشت لیوان پایه دار شراب
 رو از توی سینی بر می داشت همانطور خشک شده باقی ماند..
 نسبتا بلند رو به خدمتکار داد زدم: با تو بودم..سینی رو ببر و برای خانم شربت
 بیار..

از صدای بلندم دست شیدا لرزید و نیمی از شراب داخل لیوان درون سینی
 ریخت..خدمتکار به سرعت از سالن خارج شد..با اخم به روبه رو خیره شدم..
 کمی بعد نگاهم رو بهش دوختم..رنگش پریده بود..



لبخندی کاملاً ظاهری روی لبانش نقش بست و گفت: خب..خب چه کاری بود؟..اتفاقاً من شراب دوست دارم..
خشک گفتم: می دونم..منتهی من دوست ندارم..
با دهان نیمه باز نگاهم کرد..

—الان فقط شربت مناسبه..
—یعنی تو هیچ وقت شراب نمی خوری؟!..
—چرا..
—پس..
—گفتم که الان وقت خوردن شراب نیست..

سکوت کرد..این دختر بیش از حد تصورم راحت بود..باید یه جور دیگه باهاش رفتار می کردم..
پا روی پا انداختم..خدمتکار اینبار با سینی شربت وارد سالن شد..درست مثل سری قبل بعد از تعطیلمی که به من کرد و با اشاره ی من به شیدا لیوان شربت رو تعارف کرد..

شیدا نیم نگاهی به من انداخت و لیوان رو برداشت..خدمتکار لیوان شربتم را روی میز کنار دستم گذاشت و با اشاره ی دستم از سالن بیرون رفت..



کمی از شربت رو مزه مزه کرد و گفت: یه مهمونی ترتیب دادم.. به مناسبتش کار جدیدم.. دوست دارم تو هم توی مهمونیم باشی..

با مکث کوتاهی نگاهش کردم.. لیوان شربت رو برداشتم..
همانطور که بی هدف نگاهم به محتویات داخل لیوان بود گفتم: ممکنه نتونم
بیام.. ولی تلاشم رو می کنم..
—حتما بیا.. کلی واسه ت سوپرایز دارم..

نگاهم رو بهش دوختم.. در حین اینکه سرم رو آرام تکان می دادم لیوان را روی
میز گذاشتم..

سرد گفتم: از غافلگیری خوشم نمیاد..
لبخندش کمرنگ شد..
— ولی .. شاید اینبار خوشش اومد.. میای؟! ..

دلیل تردیدی که داشتم دختر خونده ی منصوری بود.. ولی در هر صورت من هم
هدفه خاص خودم رو داشتم..
بنابراین با تکان دادن سر جواب مثبت دادم..



از سر خوشحالی لبخند زد.. از جا بلند شد.. کارتی روی میز گذاشت و گفت: این دعوتنامه ست.. با اومدن بی نهایت خوشحالم می کنی..

از روی مبل بلند شدم.. منتظر رو به روی من ایستاده بود.. حتم داشتم که مشتاق یک حرکت از جانبه من هست.. ولی من با لبخندی محو به در سائن اشاره کردم و گفتم: به پدر سلام ویژه ی من رو برسون..

دیگه باهاش رسمی نبودم.. نه.. کم کم باید وارد مرحله ی دوم می شدم.. و از همین مهمونی می تونستم شروع کنم.. با لبخندی غلیظ کنارم ایستاد و به قصده بوسیدن صورتم لبهاش رو جلو آورد.. با اخمی کمرنگ صورتم رو عقب کشیدم.. نگاهی سنگین بهش انداختم.. لبخند به روی لب هاش ماسید..

--ببخشید.. نمی دونستم تو خوشت نمیاد..

اخمم غلیظ تر شد.. به طرف در سائن حرکت کردم..

--من گفتم خوشم نمیاد؟..

--نه.. ولی..

رو به روم ایستاد..

--پس چرا.. نداشتی که..



هه.. گستاخی تا به این حد؟!..

—تو دختر بی پروایی هستی.. من به هیچ عنوان مایل نیستم که همین اول کار این

بی پروایی رو بهم ثابت کنی..

چین ملایمی میان ابروهای بلند و کمانیش افتاد..

—من بی پروا نیستم آرشام..

—خب درسته.. شاید به خاطر اینکه که مدته زیادی خارج از ایران بودی و مطمئنا در

اونجا به رشد فکری نسبت به اونچه که باید و شاید رسیدی..

لبخند زد: دوست نداری من مثل اروپایی ها باشم؟!.. با فکری باز و نگاهی امروزی و

روشنفکرانه..

نگاهم از درون کاملاً بی تفاوت بود.. ولی به ظاهر رگه های مصنوعی از توجهم رو

در چشمانش دوختم..

حرفی نزدم و از سالن بیرون رفتم..

رو به خدمتکار کردم و گفتم: غذای آماده ست؟!..

—بله قربان.. الان برایشون ببرم؟!..

—تو لازم نیست.. برو بیارش..

—چشم قربان..



به طرف اشپزخانه رفت.. جلوی پله ها ایستادم.. چندی بعد خدمتکار همراهه سینی غذا به طرفم امد.. از دستش گرفتم و از پله ها بالا رفتم.. هر دو تا نگهبانی که جلوی در گذاشته بودم با تعظیمی کوتاه کنار ایستادند..

—یکیتون بمونه.. اون یکی هم می تونه بره.. هر ۲ ساعت ۱ بار شیفرتون عوض میشه

..

—چشم قربان..

—اطاعت قربان..

سینی رو تو یکی از دستام گرفتم و قفل در رو باز کردم.. وارد اتاق که شدم اونجا نبود..

سینی رو به ارومی روی میز کنار در گذاشتم.. از جام حرکت نکردم.. نگاهه سریع و با دقتی به اطراف انداختم..

پوزخند زدم.. و با یک حرکتی سریع در رو بستم و همین که خواست صندلی رو بیاره پایین دستام رو دور هر دو تا مچ دستش حلقه کردم و نسبتا محکم فشار دادم که بلند جیغ کشید..

—آی دستم آآآآی روانی دستم شکست..



کشیدمش سمت خودم و صندلی تو همون فشارهای اولی که به دستش وارد کردم
جلوی پاهام افتاده بود..

دستاش و بردم پشت..سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم..

نگاهی از سر خشم بهش انداختم و داد زدم: دختره ی عوضی فکر کردی با
اینکارات می تونی از اینجا فرار کنی؟..

نگاهش فوق العاده وحشی بود..بدون اینکه حتی نگاهم رو از روش بردارم دستاش
و به روی هم فشردم و با یک حرکت اون رو چرخوندم..و حالا پشتش به من بود..

کنار صورتش به ظاهر آرام ولی همراه با خشم در حالی که دندان هایم را به روی
هم می ساییدم از لابه لای اونها غریدم:چیه؟..هار شدی؟..جفتک میندازی

اره؟..اینجا جای این کارا نیست..پنجول انداختنات واسه وقتی بود که تو چنگاله
شیر اسیر نبودی..حالا اوضاع کمی فرق کرده..اینو بدون الان که دارم انقدر خودمو
کنترل می کنم و تا به الان سرت و زیر اب نکردم فقط و فقط به خاطره اطلاعاتیه که
می تونی بهمون بدی..از خودت و اون گفتار..فکر نکن حالا که اجازه دادم دستات
باز باشه می تونی باهاشون هر کار خواستی بکنی..

محکم تکونش دادم و بلندتر داد زدم: فقط زبونت و باز کن و بهم بگو..بگو کی
هستی و چرا دختر خونده ی منصوری شدی؟..دختر خونده ی کسی که بچه هاش
براش با گرمای زیر خاکه توی باغچه ی خوش هیچ فرقی نمی کنن..چطور تو



شدی دختر خونده ی این ادم؟..هان؟..براش چکار می کنی؟..لالمونی
گرفتی عوضی؟..

با خشم شال رو از سرش کشیدم و موهایش رو تو چنگ گرفتم..از درد نالید و جیغ
کشید..

--نکن کثافت..نکن..چرا منو شکنجه میدی؟..من که هیچ کاره م عوضی..

پرتش کردم رو تخت..در حالی که سرش رو تو دست گرفته بود برگشت و با ترس
نگام کرد..

--به همین اسونیا نیست..تا وقتی که از زیر زبونه تند و تیزت همه ی اطلاعاته مربوط
به منصوری رو نکشیدم بیرون ولت نمی کنم..رهایی از اینجا برات میشه یه
رویا..می فهمی؟..رویا..

به اطرافم اشاره کردم و در حالی که داد می زدم به طرف در رفتم..
--از اینکه گذاشتم توی این قفس طلایی باشی باید ازم ممنون باشی گربه ی
وحشی..

برگشتم و تو چشمای پر از اشکش نگاه کردم..
--لیاقته تو کمتر از اینجاست..حتی کمتر از این زندان..



به حق افتاده بود و همون موقع از اتاق بیرون امدم..نگهبان با تعظیم جلوی در ایستاد..

—هر نیم ساعت ۱ باز میری تو چکش می کنی..همه ی وسایل تیز و برنده ای که بتونه با اون به خودش آسیب برسونه رو از تو اتاق برداشتید؟..

—بله قربان..حتی یه سوزن جا نداشتیم..

— بسیار خب..اگه دیدید زیاد سر و صدا می کنه حتما خبرم کنید..مهم نیست زمانش کی باشه..فقط هر چی که شد اول من رو در جریان قرار می دید..شیرفهم شد؟..

—بله قربان..اطاعت..

داشتم روی پرونده هایی که از شرکت آورده بودم کار می کردم که تقه ای به در اتاقم خورد..

من معمولاً و گاهی اکثر مواقع کارهای مربوط به شرکت را توی خونه م انجام می دادم..در محیطی مملو از سکوت و بدون مزاحم..در اینصورت تمرکز بیشتری برای انجام کارهام داشتم..

—بیا تو..

در اتاق به ارومی باز و بسته شد..از صدای قدم ها و طرز در زدنش فهمیده بودم کسی جز شکوهی نیست..

—قربان..

—بگو می شنوم..



-- آقای شایان تشریف آوردن.. خواهانه دیدار با شما هستن قربان..

نگاهم رو از روی پرونده گرفتم و به شکوهی دوختم..

-- از کی منتظره؟..

-- همین الان اومدن.. ظاهرا کمی هم عجله دارن..

-- تنهاست؟..

-- بله قربان..



نفسم رو سنگین بیرون دادم.. با کمی مکث خودکارم رو لای پرونده گذاشتم و اون

رو بستم..

-- بسیار خب می تونی بری.. در ضمن بهشون بگو من تا چند دقیقه ی دیگه میام..

به نشانه ی تعظیم کمی خم شد و آرام و شمرده گفت: اطاعت میشه قربان..

و از اتاق بیرون رفت.. مطمئن بودم با شنیدن خبر اینکه دختر خونده ی منصوری

اینجاست درنگ نکرده و به اینجا آمده..

پوزخند زدم و درحالی که بی هدف به دیوار اتاقم خیره شده بودم سرم رو اهسته

تکان دادم..



با هم دست دادیم و با تعارف دست من روی یکی از مبل های سلطنتی نشست..
روی مبل همیشگی نشستیم و پا روی پا انداختیم..به هیچ عنوان برام فرقی نمی کرد
که شایان کنارم نشسته باشد و یا هر شخص دیگری..هیچ چیز برای من مهم
نبود..هیچ چیز..

بعد از پذیرایی خدمتکار و رفتنش از سالن رو به شایان کردم و گفتم: می خوای
ببینیش؟..

نگاهی مشتاق به من انداخت و سر تکان داد..

-- تا الان چیزی هم بروز داده؟..

- نه..هنوز سوالات رو شروع نکردم..

--چطور؟!..از آرشامی که من می شناختم بعیده کارش رو زود شروع نکنه..

پوزخندی محو به روی لب نشاندم و گفتم: مطمئن باش من سیاست خودم رو

دارم..البته اگر منو خوب شناخته باشی..

متوجه کلام فیش دارم شد..ولی چون به این لحن و طرز از حرف زدنم عادت

داشت با لبخند و نگاهی خاص سر تکان داد..

-- می دونم که اینبار هم از پشش بر میای..

دستاش رو از هم باز کرد و بلند شد..



--می خوام ببینمش.. کجاست؟..

نگاه کوتاهی بهش انداختم.. این همه اشتیاق برای چی بود؟!..

بدون حرف از جا بلند شدم و با قدم هایی اهسته جلو افتادم..

در اتاق رو باز کردم.. اول خودم وارد شدم.. روی تخت نشسته بود و زانوهایش رو

بغل گرفته بود.. با اخم نگاهم کرد ..

پشت سر من شایان هم وارد اتاق شد و کنارم ایستاد.. و در اتاق توسط نگهبان بسته

شد..

نگاهش از روی من به طرف شایان کشیده شد و چون نگاهم رو دقیق به صورتش

دوخته بودم به راحتی متوجه ی ترسی مبهم که در نگاهش جهید شدم..

نگاهی سرسری به شایان انداختم.. مشتاقانه با نگاهی براق و خاص خیره به او نگاه

می کرد..

شایان به طرفش رفت..

با ترس اب دهانش رو قورت داد و کمی خودش رو به عقب کشید..

--ت..تو اینجا؟..تو دیگه چ..چی از جونم می خوای کثافت؟..

شایان مکث کرد و گفت:پس هنوز یادته؟..

و قهقهه ی بلندی زد..



همون جا ایستاده بودم و با اخم به ان دو نگاه می کردم.. مطمئن بودم در گذشته مسئله ای بینشون بوده و با شناختی که روی شایان داشتم می تونستم حدس بزنم

....

کنارش نشست و حالا ترس کاملاً مشهود در چشمانش پیدا بود..
 -- ترس خانم کوچولو.. چرا داری می لرزی؟.. کاریت ندارم.. فقط می خوام چند تا سوال ازت بپرسم.. همین..
 اینها رو با لحنی سنگین و شمرده بیان می کرد.. و به هیچ عنوان نگاهش رو از روی اون بر نمی داشت..

-- فکر کنم اسمت دلارام بود..اره..منصوری همیشه می گفت دلارام دختر خونده ی منه و دوستش دارم..اره؟..درست می گفت؟..
 در حالی که به نفس نفس افتاده بود رو به شایان داد زد: خفه شو..تو یه شیطانیه..تو..تو..

رو شو برگردوند و داد زد: نمی خوام ببینمت..دست از سرم بردار لعنتی..

شایان بی توجه با لبخند به بازوش دست کشید..با ترس از رو تخت بلند شد..و نگاهش بین من و شایان در گردش بود..
 فریاد زد: چی از جونم می خواین لعنتیا..ولم کنین دیگه..



شایان از رو تخت بلند شد و همین که یک قدم به طرفش برداشت با ترس داد زد:

نیا جلو.. ب.. بهت می‌کم نیا جلو کثافت..

شایان همونجا ایستاد و گفت: کاریت ندارم دختر.. فعلا هم با جونت کاری ندارم

نترس..

و بلند خندید و رو به من گفت: آرشام.. مگه بهش نگفتی که چی می‌خوایم؟..

حرکتی نکردم.. نگاهم رو با اخم تو چشمای اون دختر دوختم و سر تکان دادم..

رو بهش کرد و گفت: پس می‌دونی.. حالا بهمون بگو..

—چ.. چی؟!..

— پدر خونده ت کجاست؟..

—قبلا هم گفتیم.. من پدر خونده ندارم..

همراه با پوز خند گفت: نداری؟!.. نکنه می‌خوای بگی شخصی هم به اسم بهمن

منصوری نمی‌شناسی؟!..

—چرا.. می‌شناسم..

—پس چی؟..

از فریادی که شایان کشید دستاش رو به دیوار تکیه داد و در حالی که قفسه ی سینه

ش تند بالا و پایین می‌شد چشماش و به روی هم فشرده..



لرزان داد زد: من می دونم بهمن منصوری کیسه... می شناسمش چون
براش کار می کردم... من پ... پرستارش بودم... نه دختر خونده ش... اون بهتون
دروغ گفته... دروغ گفته..

گریه نمی کرد... ولی ظاهرش به راحتی نشون می داد که بیش از حد ترسیده..
و قتاایی که من می اومدم پیشش این ترس رو نه تو حرکات و نه حتی تو نگاهش نمی
دیدم... ولی..

الان در حضوره شایان همه ی اینها در اون محسوس دیده می شد... در حضوره من
کاملا گستاخ بود و وحشی..

ولی الان.. کاملاً برعکسش رو می دیدم..

– فعلاً بهتره تمومش کنیم.. من خودم می دونم باهاش چکار کنم..

شایان نیم نگاهی بهش انداخت و به طرفم امد... نگاهم با همون اخمِ همیشگی به اون
دختر بود..

شایان دستی به روی شونه م زد و گفت: پس اینکار رو تماماً می سپرمش به تو... می
خوام تمومه جیک و پوکه منصوری رو از زیر زبونش بکشی بیرون..

نگاهش کردم و به آرامی سر تکان دادم..

و شایان با نگاهه کوتاه و دقیقی که به اون دختر انداخت از اتاق بیرون رفت.. ۲
روز که اون دختر اینجاست..



و امشب مهمانی شیدا بود و من نمی توانستم از این دعوت بگذرم.. باید می رفتم و کار خودم رو انجام می دادم..

رو به خدمتکار مخصوصم گندم کردم و گفتم: کت و شلوارم رو از خشکشویی گرفتی؟..

داشت اتاق رو مرتب می کرد.. در ساعتی مشخص از روز حق داشت که به اینجا بیاد.. در غیر اینصورت باید خودم دستور می دادم..

رو به من ایستاد و گفت: بله قربان.. زنگ زدم خودشون آوردن.. در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم: لباسم رو آماده کن.. -- برای امشب چه ستی باشه قربان؟..

تو درگاه ایستادم.. کمی مکث کردم و جواب دادم: فقط مشکی.. -- بله قربان.. چشم..

به طرف اتاق اون دختر رفتم.. رو به نگهبان که ایستاده داشت چرت می زد با عصبانیت بلند گفتم: چه غلطی می کنی احمق؟.. با ترس سر جاش ایستاد و نگاه کرد.. -- ش.. شرمنده م قربان.. یه لحظه چشمم سنگین شد..



—مگه نگفته بودم هر ۲ ساعت ۱ بار شیفتتون عوض بشه؟..

سرش رو زیر انداخت و چیزی نگفت..

داد زدم: وقتی ازت سوالی می پرسم جوابم رو بده..

—چشم قربان..ببخشید..

مکث کوتاهی کردم و دستی به صورتم کشیدم..

— سه تا دیگه از بچه ها رو بیار هر کدوم تو این ۲۴ ساعت زمان بندی کنید و جلوی

در کشیک وایستید..اینطوری بخوایم پیش بریم اون دختر راحت از این ویلا فرار

می کنه..

— اطاعت قربان..

— فقط وای به حالتون اگر بفهمم کارتون رو درست انجام ندادید..یه بار دیگه ببینم

داری چرت می زنی بی برو برگرد کارتو می سازم..شیرفهم شد؟..

— چش..چشم قربان..خیالتون راحت باشه..

— من امشب اینجا نیستم..می خوام شیش دونگ حواستون بهش باشه..

— اطاعت میشه قربان.. حواسمون بهش هست..

پوزخند زدم و نگاهی به سرتاپاش انداختم..کاملا مشخص بود که چطور انجام

وظیفه می کنه..



همراه با هیكلی درشت و چهارشانه ، صورتی نسبتا خشن داشت و با اطمینان می
توئم بگم اکثر زیردستانه من تو کارشون خشن و جدی بودند..
من هم همین رو می خواستم و اگر کسی جز این بود جایی تو گروه من نداشت..

« دلارام »

خدایا ۲ روزه که اینجا اسیرم.. دارم دیوونه میشم ، د اخه باید چکار کنممممم؟!..
روی تخت چمباتمه زده بودم.. زانو هام رو بغل گرفته بودم و بی حوصله و کسل نگام
دور اتاق می چرخید..

کاری که این ۲ روز می تونستم انجامش بدم همین بود..
یه کمد لباس که چند دست هم بیشتر توش نبود.. یه میز آرایش و یه شونه ی
پلاستیکی.. یه دستمال روی میز و یه در که سرویس بهداشتی بود ، حموم و
دستشویی.. یه تخته ۲ نفره ی معمولی ولی شیک.. پرده ها هم یه جورایی فانتزی
بودن.. ترکیبی از رنگ های سرمه ای و سفید که خب با سرویس این اتاق جور بود..

دیگه اینکه کوفت هم پیدا نمی شد.. همین یه مانتویی که تنم بود و یه شالی که
همینجوری رو مو هام انداخته بودم.. و شلواری که پام بود..
حاضر نبودم لباسمو عوض کنم.. چون می ترسیدم این گوشه کنار دوربین کار
گذاشته باشن..



تو فیلمای دیدہ بودم یکی رو کہ گروگان میگیرن تو اتاقی کہ حبسِ دوربین کار
میدارن تا خوب زیر نظر بگیرنش..

بیگار هم ننشسته بودم خوب سوراخ سنبه های اتاق و گشته بودم ولی دوربینی پیدا نکردم..بازم کار از محکم کاری که عیب نمی کرد..والا..

اما شاید تو حموم بتونم لباس عوض کنم..اره خب اگه رذل باشن بخوان اونجا هم دوربین کار بذارن..خب رذل که هستن گاکول ، وگرنه منو نمی گرفتن بندازن اینجا..بیــــــــــــــــوووووف..حقدر من فکر می کنم..مغزم معبوووووب شد..

۴!..! اصلاً
 منصورى خره کیه؟!..من و چه به اون هاف هافو؟!..
 خیر سرم پرستار و یه جورایی کلفتشم..دختر خونده دیگه چه صیغه ایه؟!..اینو دیگه
 کجای این دل وامونده م بذارم؟!..چه گرفتاری شدم..
 حالا اون مرتیکه تو هر محفلی نشست این زر و زد که منه بیچاره دختر خونده
 شم..کدوم سندی اینو نشون میده اخه؟!..عجبا..

چونه مو گذاشته بودم رو دستام و داشتم فکر می کردم که..

یه دفعه یاد اون عوضی افتادم..شایان پست فطرت..کسی که خیلی چیزهامو ازم گرفت..خانواده م..خوشبختیم و همه ی هست و نیستیم ..و.....



و ذهنم کشیده شد به گذشته ها.. گذشته ای سراسر تلخی.. ولی از اول تلخ نبود.. نه..

همه چیز خوب بود.. همه جای زندگیم بوی خوشبختی می داد.. تو گوشه گوشه ی خونه ی پدریم صفا و صمیمیت ، بین اعضای خانواده دیده می شد.. ولی..

یه خانواده ی ۴ نفره.. یه خانواده ی خوشبخت و اروم بودیم.. من یه دختر ۱۶ ساله بودم و برادرم نیما که ۲۴ سالش بود.. پدرم شغلش آزاد بود و یه مغازه ی لباس فروشی داشت.. مادرم مثل همه ی مادرای دنیا مهربون و دلسوز بود.. صورت دلنشینی داشت و نگاهش همیشه پر از مهر بود.. بابام بی نهایت شیفته ش بود و خانمم صداس می زد.. مامانم علاوه بر اینکه مادرم بود دوستم بود.. خیلی خیلی بهش نزدیک بودم.. خوب تک دختر بودم و اهل اینکه حتی کوچکترین رازم رو با دوستانم در میون بذارم هم نبودم..

و کسی رو مطمئن تر و رازنگهدارتر از مادرم نمی دونستم..

همیشه جنبه ی منطق رو در نظر می گرفت.. برای همین هم باهاش راحت بودم..



اسمش ماه بانو بود و اسم پدرم فؤاد..برادرم دانشجو بود و در کنار درس و
دانشگاش تو یه کارگاهه فنی کار می کرد..
چون یه جورایی با رشته ش جور در می اومد این شغل رو دوست داشت..بر خلافه
من که یه دختر شیطان و بازیگوش بودم اون پسر ارومی بود..

و پدرم..اونم مرد زحمتکشی بود..می گفت دوست داره همیشه نون حلال بذاره سر
سفره ی زن و بچه ش..ولی..
همه چیز همین نبود..این فقط ظاهره قضیه بود که ما اینطور فکر می کردیم..اصل
ماجرا چیزه دیگه ای بود..

درس می خوندم و دوست داشتم رشته م واسه دبیرستان تجربی باشه و تو دانشگاه
رشته ی پرستاری بخونم..از بچگی بهش علاقه داشتم..و چه ارزوهایی که برای آینده
م نداشتم..

یه روز که تو عالمه شاد دخترونه ی خودم غرق بودم داشتم بازیگوشی می کردم و
سر به سر مامانم می داشتم صدای زنگ در رو شنیدم..
بدو رفتم تو حیاط و لبخند به لب درو باز کردم چون می دونستم که باباست..ولی
به جای بابا یه مرده غریبه رو دیدم..

چون حجاب نداشتم به خودم اومدم و تندی پشت در وایسادم..



خواستم در و بیدم که صدای بابا رو شنیدم..

-- دخترم چرا فرار کردی؟..

و درو هل داد و اومد تو.. پشتش اون یارو هم اومد تو حیاط.. جای بابام می شد ولی

جوری نگام می کرد که مو به تنم سیخ وای میستاد..

بدون اینکه حتی به بابام سلام کنم دویدم رفتم تو خونه.. به مامان گفتم که بابا با یه

مرده غریبه اومده خونه..

با تعجب چادرشو که به کمرش بسته بود کشید رو سرش و گفت: اوا خاک به سرم تو

اینجوری رفتی دم در؟..

با حرص گفتم: اره دیگه نمی دونستم که اون پشت دره..

-- یعنی چی که بابات با یه مرد غریبه اومده؟.. سابقه نداشته..

-- چه می دونم.. خودت برو ببین..

-- باشه تو همینجا باش.. هوای سیب زمینیا رو داشته باش نسوزه من الان میام..

سرمو تکون دادم و قاشقی که داشت باهاش سیب زمینیا رو سرخ می کرد و از

دستش گرفتم..

مامان رفت بیرون و صداشون رو می شنیدم که داشتن سلام علیک می کردن.. ولی

کم کم صداشون تو صدای جلز و ولز گردنه سیب زمینیا ها که داشتن تو روغن داغ

سرخ می شدن گم شد..



ماجرا به همینجا ختم نشد..اون مرد هر شب پاتوقش شده بود خونه ی ما..از ظاهر
آتو کشیده و بیستش معلوم بود از اون خر پولاست..

هر وقت می اومد اینجا مامان منو می فرستاد تو اتاقم و خودش هم می رفت تا
ازشون پذیرایی کنه..

داداشم که تا شب تو کارگاه بود و وقتی هم می اومد می رفت تو زیرزمین تا درس
بخونه..اخه اونجا رو موکت کرده بود مخصوصه همین کار..هیچ کس هم مزاحمش
نمی شد..

کم کم مشاجره های مامان و بابام شروع شد و شنیدن صدای دعواشون دلم رو به
درد می آورد ..

و برادرم نیما چند بار جدی باهاشون حرف زد ولی وقتی دید فایده ای نداره بی
خیالشون شد..

گاهی دیرتر می اومد خونه و وقتی هم بر می گشت می گفت با دوستانم دارم درس
می خونم..

بابام دوتا داد سرش می زد و این می شد آغاز دعوای بین مامان و بابا..دیگه خسته
شده بودم ..اونا که سر هم فریاد می زدن من چشمامو رو هم فشار می دادم و تو
اتاقم زار زار گریه می کردم..



هم برام عجیب بود و هم ناراحت می شدم..تا قبل از اینا تو خونه ی ما هیچ وقت بحث و دعوا نبود..همه احترام همو داشتن..

تا اینکه تو یکی از همین دعوها از دهن مامانم پرید که بابام معتاد شده و خیلی وقته اینو داره از مون مخفی می کنه..

مامان می گفت که بهش شک کرده بوده ولی باورش نمی شده..برای شایان یا همون مرد غریبه مواد می فروخته و اینجوری از کنارش مواد مصرفی خودش رو هم تامین می کرده..

و چه تلخ بود اون شبی که پی به این حقیقت بردم..اینکه پدرم..کسی که حکم سایه ی بالا سرمون رو داشت..کسی که پشتوانه ی ما بود..در حال نابودن شدن بود و زندگیمون رو هم سیاه و کدر کرده بود و دیگه روشنایی نداشت..

انگار اون سال ، سالِ بلا و مصیبت بود که برای ما از زمین و اسمون می بارید..

و تو یکی از همین شبا مادرم سخته کرد و ..

وقتی صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم و دیدم کسی هنوز بیدار نشده و صبحونه

حاضر نیست..بعد از روشن کردن سماور رفتم پشت اتاقشون ..ولی در کامل

باز بود..

رفتم تو تا مامان رو صدا بزنم..بابام تو اتاق نبود..مامان به پشت خوابیده بود و

صورتش مهتابی تر از همیشه بود..



با لبخند نشستیم کنارش و دستشو گرفتیم تا صداش کنیم که از سردی دستش تنم
لرزید.. تو دلم خالی شد و شروع کردم به تکون دادنش.. صدام می لرزید و با
قربون صدقه و گریه صداش می زدم..

[illegible]

انقدر جیغ و داد کردم که نیما و بابام هم اومدن تو اتاق..
واون روز نحس مادر نازنینم پر کشید و رفت..تو خواب سخته کرده بود و من و نیما
رو بدبخت و بیچاره کرد..
بعد از مرگ کسی که تنها مونس و دوست و همدمم بود گوشه گیر شده بودم..مثل
ادمای افسرده به گوشه می نشستم و به دیوار زل می زدم..

نیما که دیگه کلا خونه نمی اومد بابام هم یه شب در میون می اومد و انگار نه انگار که یه دختره ۱۷ ساله تو خونه تک و تنهاست..((۱ سال گذشته بود))..

برای اینکه نترسم می رفتم با عکس مامان حرف می زدم..حس می کردم پیشمه و اینجوری اروم می شدم..بعدشم انقدر گریه می کردم که از حال می رفتم..

روزگرم همینجوری تلخ و بی روح سپری می شد که باز هم پای شایان به زندگیمون باز شد..



حالا بی پرواتر از گذشته به خنمون قدم می داشت و بابام تا می تونسست با جون و
دل ازش پذیرایی می کرد.. واسه ی مرگ مامان یه چند وقت عزادار موند و بعد هم
انگار نه انکار..

این رفتارهایی که از پدرم می دیدم و بی توجهیاش افسرده ترم می کرد..

تا وقتی مادرم زنده بود بابام دیگه شایان رو نمی آورد خونه یا اگر هم می اومد
ماهی ۲ یا ۳ بار..
تا اینکه یه روز..

بابام صبح اومد خونه و دستش هم پر از خرت و پرت بود..
وقتی از پنجره داشتم نگاش می کردم که کیسه های پلاستیک پر از میوه و خوراکی
رو گرفته دستش و اروم داره میاد تو خونه تو صورتش دقیق شدم.. هر چی که جلوتر
می اومد چین و چروک های صورتش هم واضح تر می شد..

ریش پر پشت و بلندی که انگار ماه هاست اصلاح نشده.. در صورتی که قبلا ها وقتی
مامان زنده بود یک روز در میون صورتش و اصلاح می کرد..
لباساش رنگ و روشن رفته بود و مثل سابق تر و تمیز نبودن.. ولی..
چرا انقدر کمرش خمیده شده؟.. مردی که تازه پا به ۵۰ سالگی گذاشته چرا انقدر
پیر و شکسته شده؟..



بابام با خودش چکار کرده بود؟.. با من .. با مامان که می دونستم از دست کارهای
بابام غصه خورد و دق کرد..

یه قطره اشک از چشمام چکید رو گونه م ولی جلوی دومی رو گرفتم.. با سر
انگشتام پاکشون کردم و پرده رو انداختم..

بابا اومد تو.. از همون جلوی در صدام زد.. انگار یه جورایی خوشحال بود.. این
خوشحالی به وضوح تو صداس موج می زد..

-- دخترم دلارام.. کجایی بابا؟..

-اینجام بابا.. سلام..

نیم نگاهی به صورت سرد و بی روحم انداخت و زیر لب جوابمو داد..
لبخندش که رفته رفته داشت محو می شد رو پرنگترش کرد و درحالی که سعی
داشت نکام نکنه گفت: بیا بابا.. بیا اینا رو از دستم بگیر واسه شب مهمون داریم..

می دونستم با زدن این حرف یعنی باید سور و سات امشبشون رو من حاضر
کنم.. مگه کس دیگه ای هم بود؟..



هه..تو دلم پوز خند زدم و گفتم: و این همه خرید بیخودی مصرف نمیشه..انگار نه
انگار منم اینجام و فکر اینو نمی کنه که چی می خورم و چکار می کنم..اونوقت
واسه مهمونش انقدر تشریفات می چیدم..

جوابش و ندادم..اصلا چی داشتم که بگم؟.. بپریم بغلش و بگم بابا دلم برات تنگ
شده؟..چرا خونه نمیای؟..مگه من ادم نیستم؟..مگه منم نفهم دخترت نیستم چرا
باهام اینکارو می کنی؟..

نه..همون سکوت بهتر بود..گاهی اوقات سکوت می تونه خیلی حرفا بزنه..سکوت
من پر از حرف بود..پر از حرفای نگفته که رو دلم مونده بود و هر شب این عقده ها
رو با قاب عکس مادرم خالی می کردم..انقدر نگاش می کردم و گریه می کردم که
احساس می کردم خالی شدم..دلم دیگه پر نیست که بخوام داد بزنم و فریاد بکشم..
ولی از همه ی اینا چه حاصل؟..صبح که می شد روز از نو و روزی منم مفلوک هم
از نو..

خلاصه شب شد و من هم با همون سن کم ۲ نوع غذا پختم و میوه و شیرینی ها رو
چیدم تو ظرف..خونه رو هم مجبوری تمیز کرده بودم..وگرنه کی حال و حوصله ش
رو داشت..

وقتی دیگه کاری نمونده بود رفتم یه دوش گرفتم وقتی اومدم بیرون دیدم هنوز
بابا نیومده خونه..رفتم تو اتاقم و بعد از اینکه موهامو خشک کردم افتادم رو تخت..





بابام اواز می خونده و می خندیده..اون یارو مست لا اوبالی هم لابد حض می کرده..تا اینکه شایان که حواسش یه کم جمع بوده میاد سر و قتم..
منه از همه جا بی خبرم تو عالمه خواب بودم که حس کردم یکی داره صورتم و نوازش می کنه..

اولین چیزی که با چشمای بسته حس کردم بوی تند ادکلنش بود که با بوی الکل و سیگار قاطی شده بود مشامم رو سوزوند..
با هر نفسی که می کشیدم هوشیارتر می شدم تا جایی که چشم باز کردم و دیدم بالا سرم تمرگیده داره نوازشم می کنه..

با دیدنش ترسیدم و خواستم جیغ و داد کنم که نداشت اشغال دهنمو سفت چسبید..
یه چیزایی زمزمه می کرد که انقدر گیج و منگ بودم نمی فهمیدم داره چی میگه..فقط تا مرز سگته پیش رفته بودم..

فهمیده بودم چی می خواد از نگاهه ه و س الود و گرمای دستش و نگاهه خیره ش به همه جای بدنم شصتم خبردار شده بود که اگه زود نجنبم و بخوام پخمه بازی در بیارم تهش میشم یه بی ابرو که دامنش توسطه این کثافت لکه دار شده..این یعنی اوج بدبختیام..



از بوی الکی که می داد فهمیده بودم مست .. وقتی که دیگه چیزی نمونه بود
 کارمو بسازه دیدم داره رفته رفته خمار میشه ..
 چون شبا تنها بودم همیشه زیر تشکم یه شیء تیز مخفی می کردم که الان به دردم
 می خورد..
 وقتی تو حاله خودش بود و هیكله قناسش و انداخته بود روم دست بردم زیر تشکم
 و شیشه ی ادکلنم که کتابی و تخت بود و گوشه ش هم کمی تیز بود رو اوردم
 بیرون..

سمت چپم چاقو بود که دستم به اونطرف نمی رسید.. شیشه رو بردم بالا و محکم
 کوبیدم تو سرش..
 از درد ناله کرد و حس کردم جسمش روم سنگین تر شد.. همونطور که نفس نفس
 می زدم پرتش کردم کنار ولی از بس سنگین بود سخت تونستم اینکارو بکنم..
 مست که بود حالا از درد هم به خودش می پیچید.. شالمو از کنار تشک برداشتم و
 انداختم رو سرم.. هول شده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم..

توی اون موقعیت تنها فکری که به سرم زد این بود برم خونه ی همسایه و از همونجا
 زنگ بزنم به فرهاد..
 این مدت که تو خونه افسرده بودم و جایی در نمی شدم بارها به خونمون زنگ زده
 بود و منم جواب نمی دادم..
 حوصله ی هیچ کس و نداشتم حتی فرهاد ..



چند بارم اومده بود جلوی خونه ولی فقط یه بار در و به روش باز کردم و بهش
گفتم می خوام یه مدت تنها باشم.. و از اینکه شبا تو خونه تنهام و کسی پیشم نیست
هم بهش چیزی نگفتم..

خودم کم بدبختی داشتم دیگه چرا اونو ناراحت می کردم؟..

رفتم خونه ی همسایمون که یه پیرزن عصایی بود و با پسر و عروسی زندگی می
کرد..

از همونجا زنگ زدم به فرهاد..

حالا بماند که اون پیرزن چقدر سین جیمم کرد و منم چیزی نمی گفتم..

فرهاد که اومد از در زدم بیرون و با دیدنش حس کردم هنوز کسی رو دارم که
پشتم باشه..

نگاش انقدر مهربون بود که ارومم می کرد..

با ترس یه نگاه به در خونمون انداختم و با چشمای به اشک نشسته م سوار ماشینش
شدم.. فهمید قضیه از چه قراره و وقتی با ترس و لرز یه چیزایی براش گفتم خودش
تا تهشو خوند..

یه مدت خونه ی اون بودم و مثل یه برادر هوامو داشتم..

دوست داشتم بدونم بابام و نیما الان کجان؟.. فهمیدن من خونه نیستم یا نه؟..



دست به دامن فرهاد شدم و اونم رفت جلوی خونمون که امارش و در بیاره..و تا وقتی که برگشت دلم مثل سیر و سرکه می جوشید..

وقتی اومد چهره ش درهم بود..و با صدایی لرزون بهم گفت که بابام در اثر مصرف بیش از حد مواد همون شب مرده و جالبیش اینجا بود که تو خونه تنها بوده..و کسی هم شایان رو ندیده..

بازم به عزا نشستیم و اینبار واسه بابام..بماند که چقدر اذیت شدم و چه شب ها که کابوس می دیدم و فرهاد دلداریم می داد..

اونم کسی رو نداشت..نسبتش با من این می شد که پسر دایی مادرم بود و پدر و مادرش رو تو یه تصادف از دست داده بود..ولی یه جوونه فهمیده و با شعور بود..همه چیز داشت..رفاه و آرامش..چهره ی جذاب و خصوصیات اخلاقی خوب و ایده ال..

ولی با این حال تنها بود.. و خودش می گفت «به این تنهایی اُنس گرفته»..

می گفت «تو که اینجا باشی تنهایی جرات نمی کنه قدم جلو بذاره و خلوتمو پرکنه»..

بهش می گفتم : با این حرفت یعنی من برم که به اُنس و دل بستگیت برسی؟..

می خندید و نگام می کرد..می گفت «نه دختر خوب این چه حرفیه که می زنی؟..من اینجوری خوشحال ترم..تا الان تنهایی رو تو خلوتم راه می دادم از الان به بعد نه»..



می گفتم : واسه اینکه من ناراحت نشم که اینو نمیگی؟..
با خنده می گفت « نه مطمئن باش..تو هم بری باز یه کاری می کنم که تنها نباشم»..

و من هم همراه خودش می خندیدم..
فرهاد که کنارم بود لبخند به لبم می اومد.. و یه دنیا ازش ممنونم که منو به خودم
برگردوند و با گذشت زمان و با کمکه اون تونستم بشم همون دلارامی که فرهاد
دلی خانمی صداش می زد و می گفت «بخند تا دنیا هم به روت بخنده..گریه کنی
هوای دل این دنیا هم می گیره و بارونی میشه..اونوقت یه دنیا رو سیل می بره
..اینو می خوای دلی خانمی؟»..
و من با خنده می گفتم « نه»..

از برادرم نیما خبر نداشتم..چند جا رو با فرهاد دنبالش گشتم ولی انکار اب شده بود
رفته بود تو زمین..

به پلیس خبر دادم..در مورد شایان هم گفتم ولی نتیجه ای نداشت..هر بار به در
بسته می خوردم..

تا اینکه گفتن یه سری جوونه الکلی شبونه تو جاده ی شمال تصادف می کنن و میرن
ته دره..

و وقتی به پزشکی قانونی مراجعه کردیم من یکی از دوستاش رو طبق مشخصاتی که
بهیم داده بودن شناختم ظاهرا اون راننده بوده.. و بعد هم مشخصاته برادرم نیما رو
شناسایی کردم..همه شون مرده بودن که برادر منم جزوشون بود..



همون موقع دیگه طاقت نیاوردم و به خاطر این همه فشار که روم بود از حال رفتم
که در آخرین لحظه خودمو تو بغل فرهاد دیدم.. و این هم سومین اتفاق شوم توی
زندگی من بود..

چقدر بدبخت بودم و بدبخت تر هم شدم..

همه ی اینا رو از چشم پدرم می دیدم.. با اینکه مرده بود ولی اون بود که باعثه این
همه بدبختی شد.. اون بود که نتونست مسئولیت پذیر باشه و خانواده ش رو به طرف
فلاکت و بیچارگی سوق داد.. پدر.. کسی که الان چیزی جز اه حسرت و اشک دل
شکستگی برام به جای نگذاشته..

پدرم مقصر بود.. اون مقصره این همه بلایی که به سرمون اومده..

چه مادرم که از غصه ی کارای بابام دق کرد و مرد..

چه از برادرم که به خاطر بی توجهی های پدرم و نبودن آرامش و گرما تو خانواده
به اون روز افتاد..

و اون هم از خودش که به بدترین شکل ممکن خودش رو از بین برد..

و.. این هم از من..

که اواره شده بودم و بی خانمان.. بازم هزار بار خدارو شکر می کردم که فرهاد
بود.. اون هم یکی از اعضای فامیل من حساب می شد و می تونستم بگم هنوزم بی
کس نشدم..



فرهاد اصرار داشت خونه ش بمونم ولی مگه می شد؟.. نگاه های همسایه ها.. مردم تو کوچه و بازار.. هر کی فرهاد و می شناخت منو هم شناخته بود..
یه دختر که تو خونه ی یه پسر جوون و مجرد داره زندگی می کنه.. اصلا صورت خوشی نداشت.. با اینکه فرهاد سعی داشت این افکار رو از تو ذهنم دور کنه و بگه بی خیال باشم ولی نمی تونستم..

برای همین رفتم دنبال کار.. ولی کار کجا بود؟.. منی که دیپلم و به زور گرفتم..
انقدر معلما به خاطر مرگ مادر و پدرم بهم ارفاق کرده بودن که تونستم مدرک دیپلم و بگیرم..

خداییش اینم معجزه بود.. وگرنه هیچ جوری نمی شد.. چون درس خوب بود نمی خواستن تلاشام بی نتیجه بمونه.. واسه همین کمکم می کردن..

برای کار یه اطلاعیه نظر مو جلب کرد.. به یه پرستار برای پرستاری و مراقبت از یه پیرمرد نیاز داشتن.. و اون پیرمرد همین بهمن منصوری بود..
فرهاد مخالفت می کرد.. ولی این زندگی من بود و خودم باید از نو می ساختمش.. اون هم با تلاش و زحمته خودم..

خلاصه تونستم اونجا مشغول بشم و خویش به این بود که اون پیرمرد تنها زندگی می کرد و بچه هاش ازش دور بودن..



به خاطره اینکه تو شغلم بمونم رفتم چند دوره آموزش نکات کلیدی تو زمینه ی
همین رشته و حرفه رو دیدم..

مثل تزریقات و گرفتن فشار خون و یادگیری و آموزش کمک های اولیه و.....
و شدم اینی که الان هستم..
دلارام امینی..

و حالا اینجا گرفتاره یه مشت ادم از خدا بی خبر شدم که یکیشون همون مرتیکه ی
رذل شایان ..
خیلی دوست داشتم با دستای خودم خفه ش کنم..همونی که باعث و بانی از بین
رفتن خانواده م شد..
پدرم در حقمون نامردی کرد ولی این مرد مسیبتش بود..

خنکایی که به صورتم خورد باعث شد به گونه م دست بکشم..من داشتم گریه می
کردم؟..
مثل همیشه که یاد گذشته ها می افتادم ..یه گوشه چمباتمه می زدم و اشک می
ریختم..
فکر می کردم که به کجای این دنیا بر می خورد که منم خوشبخت می بودم؟..



چی می شد الان پدر و مادر و برادرم در کنارم بودن و شاد زندگیمون و می کردیم؟..

خدایا چرا این دنیا نباید همیشه پر از شادی و خوشی باشه؟..
چرا نباید بعد از تحمل کلی مشکلات برای یه لحظه به کاممون باشه و با تلخی و سردیش بهمون نفهمونه که یه همچین روز و روزگاری هم هست؟.. و چرا همیشه نباید انتظار خوشبختی رو داشته باشیم؟ چون دقیقا بعدش می فهمیم که برعکسش به سرمون اومده..

فهمیده بودم که فاصله ی بین خوشبختی و بدبختی به نازکی یه تارِ مو ست.. و چه اسون این تارِ مو پاره شد و منه بدبخت روی این کره ی خاکی باقی موندم..

تو حال و هوای خودم بودم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در رو شنیدم.. هول شدم.. بازو هامو بغل گرفتم و سرمو چرخوندم سمت در..
سعی کردم اروم باشم ولی نبودم.. دروغ چرا اصلا اروم نبودم.. همه ی اینا هم از روی تظاهر بود..
در روی پاشنه چرخید و..

با دیدنش شوکه شدم.. جلوی چشمای پر از وحشتم با لبخندِ کریهی اومد تو و در و بست.. خودمو جمع کردم و با نفرتی امیخته به ترس نگاش کردم..



خندید...ولی بیشتر شبیه به یه پوز خند بود..

--سلام خانم خانما..مشتاقه دیدارم بودی نه؟..

و همراه با قهقهه بلند گفت: اینو تو چشات می خونم..پس نگو نه..

انگار زبونم چسبیده بود به سقم , ولی نباید نشون بدم که ازش ترسیدم..به اندازه

ی کافی ازش نفرت داشتم..

خدایا چرا الان نمی تونم دخلشو بیارم؟..چرا بهم نیرویی نمیدی که از روی زمین

نیست و نابودش کنم؟..

انقدر تو دلم گله کردم و این حرفا رو به خودم زدم که نتونستم خودمو کنترل کنم و

بلند سرش داد زدم: خفه شو پست فطرت..تو یه رذلی..یه انگل..یه ادمی که , نه

اصلا ادم هم نیستی..تو یه حیوونی..حیووووون..

هم داد می زدم و هم از زور ترس به نفس نفس افتاده بودم..

دیگه نمی خندید..فکش منقبض شده بود و لباسو با عصبانیت به روی هم فشار می

داد..جلوی دیدم تار شده بود..آه..این اشکای لعنتی از کدوم گوری اومدن؟..

نه , نمی خوام گریه کنم..نمی خوام ضعیف باشم..برای رسیدن به اینی که هستم

تلاش کردم نباید بذارم این مرتیکه ی رذل همه ی اون چیزی که برام مونده رو هم

ازم بگیره..



با دادی که سرم زد ناخداگاه چشمامو بستم و دستامو مشت کردم..
 -- خفه شو دختره ی هیچی ندار.. نه می بینم که توی این مدت خوب روی
 اون زبون درازت کار کردی.. اونوقت که می اومدم خونتون مثل یه موش ترسو
 می رفتی و قائم می شدی.. چیه حالا دم در آوردی?..

قطره اشکی که از گوشه ی چشم راستم چکید باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم
 بعد هم بازشون کنم..

هیچی نمی گفتم فقط نگاهه پر از نفرتمو دوخته بودم تو چشمای ه ر ز ه ش که
 حریصانه از صورت تا نوک انگشتای پامو از نظر می گذروند..
 صدام گرفته بود ولی داد زدم: موش ترسو توی کثافتی که بابامو با اون وضع ولش
 کردی و زدی به چاک.. که چی?.. گیر نیافتی کثافت?.. تویی که همه ی ما رو به روز
 سیاه نشوندی..

با خشونت به طرفم حمله کرد.. ناخواسته جیغ کشیدم و رفتم عقب.. به حالت نیمخیز
 نشست رو تخت و با چشمای سرخ نگام کرد..

-- پدره بی بوته ت خودش خواست به اون روز بیافته.. بهش هشدار داده بودم که
 زیادروی کنه دخلش اومده ولی تو حالت خماري هر چقدر که خواست کشید و تهش
 هم نشئه شد افتاد یه گوشه..

-تو موادیش کردی.. تو معتادش کردی عوضی..



-- خفه شو نکبت.. حرف مفت زن.. اون از قبل معتاد بود.. بعدش هم اومد پیش

من و مشغول شد..

- چرا گذاشتی تا اونجا کشیده بشه؟.. چرا بدبختمون کردی؟..

فریاد زد: چون عاشق مادرت بودم!!..

دهنم کیپ تا کیپ بسته شد.. این یابو چی داشت می گفت؟!..

از بهت که اومدم بیرون تو صورتش تف انداختم و با گریه داد زدم: خفه شو.. تو

غلط زیادی کردی.. مگه..

سیلی محکمی که خوابوند تو صورتم باعث شد خفه خون بگیرم..

-- ببند دهنتو.. وقتی خاطر خواهش شدم که بابای بی غیرت تو زندگیش بود.. پدرت

اون وسط یه مزاحم بود.. خواستم تو خونتون نفوذ کنم که تونستم.. پاتوقم شد

خونتون و فقط به خاطر مادرت می اومدم..

دهنمو باز کردم تا سرش داد بزنم و بگم خفه شو پست فطرت ولی با سیلی دومش

گوشه ی لبم پاره شد و خودم خفه شدم..

-- لال شو بهت میگم.. شنیدی؟.. لال لال لال شو.. مگه نمی خوای بدونی؟.. پس خوب

گوش بگیر ببین چی میگم.. فکر شو نمی کردم مادرت بمیره.. می دونی مرگ مادرت

همچین زیاد هم طبیعی نبوده؟..

با تعجب نگاش کردم.. دستم روی دهنم بود و نگام پر از اشک..



خندید.. بلند و نفرت انگیز..

-- اره خانمی.. شب قبلش خونتون بودم.. تو هم مثل همیشه چپیده بودی توی
 اتاق.. بابات اون شب حسابی مست بود.. منم بودم.. ولی نه اونقدر که نفهمم
 اطرافم چه خبره.. مادرت تو اتاق نمی اومد.. دلم می خواست ببینمش ولی هر دفعه
 بابات می رفت وسایل عشق و حالمون و می آورد.. وقتی دیدم تو حال و هوای
 خودشه زدم از اتاق بیرون.. تو اشپزخونه گیرش اوردم.. چون اشپزخونتون این نبود
 در و بستم ولی کلید روش نبود تا قفلش کنم.. تو عالمه مستی سرم داغ کرده بود و
 فقط اونو می خواستم.. وقتی تو بغلم گرفتمش شوکه شد..

دستامو گذاشتم روی گوشام تا نشنوم.. خدایا مادرم.. مادره نازنینم.. خدایا..
 بازم صدای نحسش رو می شنیدم.. دستامو محکم فشار دادم ولی اون نامرد دستامو
 تو مشتش گرفت و از هم جدا کرد.. می خواست بشنوم تا زجر بکشم..
 -- چیه دیگه نمی خوای بشنوی؟.. ولی باید بشنوی.. حالا که رسیدم به جاهای
 خوبش می خوای کرسی؟..

دستامو محکم نگه داشت.. گریه می کردم و سرمو تکیه می دادم.. با بغض می گفتم
 که چیزی نگه.. ولی اون عوضی تر از این حرفا بود..



-- خیلی خواستنی بود.. خوشگل و دلنشین.. چشمم بدجور دنبالش بود و حالا تو
بغلم اسیر بود.. بوسیدمش..

داد زد: شنیدی دختر---؟.. من مادر تو بوسیدم.. زار می زد و به سر و صورت
چنگ می نداشت ولی زورش به من نمی چربید.. خوابوندمش کف اشپز خونه و..

-- خفه شوووو عوضی.. لال شو.. نگووووو.. دیگه نگوووو..

هر کار می کردم دستام و از تو دستاش ازاد کنم نمی شد.. حس می کردم دنیا داره
جلوی چشمم تار میشه ولی چرا بیهوش نمیشم؟.. چرا خدا؟..
نمی خوام حرفاشو بشنوم.. نمی خوام بشنوم خدا.. نمی خواااااااااااا..
حق هقم یک دقیقه بند نمی اومد..

خنده ی عصبی کرد و ادامه داد: بدنش زیبا بود.. همونطور که تصور می کردم.. ل
م س ش کردم.. لطیف بود.. تو اوج ه و س بودم و داشتم ازش کام می گرفتم که
احمق گوشه ی رومیزی و گرفت تو دستش و منم حالیم نبود داره چه غلطی می
کنه.. وقتی کشید هر چی که روش بود افتاد رو زمین و صدای شکستن گلدون و
ظرفایی که روی میز بود باعث شد با ترس به اطرافه اشپز خونه نگاه کنم..
ترسیدم کسی سر و صداها رو بشنوه و بیاد که ببینه چه خبره..
سریع از روش بلند شدم.. ولی قبلش یه سیلی محکم خوابوندم تو صورتش.. لعنتی
اگه چند دقیقه دیرتر اینکارو می کرد من به خواستم رسیده بودم..



دستامو ول کرده بود..سرمو تو بالشت روی تخت فرو کرده بودم و بلند گریه می کردم..

[illegible]

—تو از خیلی چیزا بی خبری خانم کوچولو.. پدرت هیچ وقت نفهمید من به مادرت
نظر داشتم.. واسه همین هرکار می خواستم انجام می داد و من هم به ریشش می
خندیدم.. به جهالتش و از همه جا بی خبریش..
نمی دونی چه کیفی می کردم ولی خب وقتی مادرت مرد مدتی ساکت بودم.. یه
جورایی بهش علاقه پیدا کرده بودم .. از روی ه و س بود ولی باز من خواستمش..
می خواستم برادرت و هم بکشم سمت خودم ولی نشد.. اونم مثل تو از من خوشش
نمی اومد.. یه بار بدجوری تو روم وانساد که خب بچه ها از خجالتش در اومدن..
—



انقدری اون روز جلوی آشناها و پولدارای سرشناس خارم کرده بود که برای
کشتنش انگیزه پیدا کنم..اون چندتا جوونه خام و بی تجربه پیشه من الکل خوردن
و مست کردن..

نمی دونستن زیر سر منه..فکر می کردن مهمونی ی که رفتن یه پارتیه
معمولیه..ولی هر کی به شایان زخم بزنه زخم نمی بینه..بلکه نابود میشه..
و خودم برادرتو نابود کردم..وقتی خوب خودشونو تو الکل خفه کردن زدن به
جاده و..اون تصادف..

قهقهه زد..صدای خنده هاش عصبیم می کرد..شونه م از زور گریه می لرزید و
انقدر صورتمو تو بالشت فشار داده بودم که حس می کردم هم دستانم که بالشت و
فشار می داد و هم صورتم بی حس شدن..

به بازوم دست کشید که تنم لرزید..با ترس و صورت غرق در اشک نگاش کردم..
-- اون شب خیلی تقلا می کردی..وقتی مادرت مرد چشمم چرخید سمت تو..می
دونستم اینبار می زنم به هدف و تو رو می توئم به دست بیارم..تو که جوون تر و
شاداب تر بودی..ولی فکر نمی کردم اونقدر تیز باشی و بخوای فرار کنی..ضربه ت
زیاد کاری نبود..چون بیهوشم نکرد..ولی همونجا قسم خوردم که اگه پیدات
کردم..حتی شده تو یه لحظه کارتو بسازم..



چشمای مثل چشمای یه گرگ وحشی و گرسنه برق می زد..
 اب دهنم و با وحشت قورت دادم و چشمای از حدقه بیرون زده م رو دوختم تو
 چشمای پر از ه و س و ش ه و ت ش..

نه..

نه..

نه..

«آرشام»

--وای نمی دونی امشب چقدر خوشحالم آرشام..
 --چطور؟..

اروم و ل و ن د تو بغلم می رقصید..
 -- تو اینجا ای.. کنارم.. و این همه نزدیک به من.. اصلا باورم نمی شد که
 بیای.. اخه اون روز انگار یه جورایی تردید داشتی..
 --ولی اومدم..
 --اره.. همینم خوشحالم می کنه..



نگاهم رو از روی صورتش گرفتم و به اطراف دوختم..هماهنگ با اهنگ لایتنی که
پخش می شد می رقصیدیم..
--مثل اینکه بابام داره به من اشاره می کنه..

رد نگاهش رو دنبال کردم..پدرش در حالی که لیوان شرابش رو تو دست داشت با
لبخند برامون سر تکان داد و به شیدا اشاره کرد..
--من برم پیشش..زود بر می گردم عزیزم..

چیزی نگفتم..به طرفش رفت..نگاهم مستقیم به اونها بود..
پدرش جلو افتاد و به طرف ساختمان حرکت کرد..
مهمانی تو محیط باز برگزار شده بود و هر کدام از مهمان ها زوج ، زوج وسط
پیست می رقصیدند..

به طرف بار رفتم و یه گیلای شراب برداشتم..تو یه همچین مهمونی هایی قسمتی رو
به سرو نوشیدنی های مختلف اختصاص می دادند..

به طرف ساختمان رفتم..جوری که دیده نشم نگاهی سریع و با دقت به اطراف سالن
انداختم..چند نفر اونجا ایستاده بودند..

دنبال اون دو می گشتم که بالاخره پیدا شون کردم..کنار یه مجسمه گوشه ای از
سالن ایستاده بودند..



مجسمه ای که نمادی از یک مرد رومی بود..

اتاقی باریک از پشت سالن مشرف به اونطرف می شد و توسط یک در باریک خیلی راحت می شد بدون اینکه جلب توجه کنم وارد سالن بشم..

از همون راه رفتم و پشت همون مجسمه ایستادم..نگاهم به رو به رو بود ولی تمام حواسم به پشت اون مجسمه بود..

-- کارت به کجا رسید؟..

-- یعنی چی بابا؟..من که..

-- بسه کم شعار بده..من که می دونم تو سالی ۱۰ بار عاشق میشی و ۲۰ بار هم

فارغ..بگو چکار کردی؟..

-- چرا این حرف و می زنی بابا؟..من اینبار واقعا عاشقش شدم..

-- خیلی خب تونستی رامش کنی؟..

-- می تونم..فقط باید یه کم دیگه صبر کنیم..

-- باشه صبر می کنم..ولی باید بتونی آرشام و بکشی سمت خودت..چه می دونم

یه جوری خامش کن..

-- نه بابا من کاری می کنم که واقعا عاشقم بشه..چون خودمم بهش علاقه دارم..

-- من کاری به علاقه ی تو ندارم دختر..فقط آرشام واسه م مهمه..

-- فکر کردی برای من مهم نیست؟..آرشام بدون ثروتش هیچه..



--هه..چیه جا زدی؟..تو که تا الان دم از عشقش می زدی؟..

--هنوزم میگم دوستش دارم بابا..ولی اول خودش بعد ثروتش..

--پس دست بجنبون دختر..ارشام زرنک تر از این حرفاست..

--هنوز منو نشناختی بابا..

--شناختمت که فرستادمت جلو دخترم..

--پس وایسا و تماشا کن..

انقدر که لیوان رو تو دستم فشار داده بودم امکان می دادم هر ان بشکنه..از همون راه برگشتم..

در حالی که با خشم دندون هام و به روی هم فشار می دادم لیوان رو تو دستم خاک کردم..

دستم اغشته به شراب شد و خرده های شیشه هر کدوم یک طرف افتاد..
با قدمهایی بلند از ساختمان بیرون امدم و از توی جیب کتم یک کاغذ و خودکار بیرون اوردم..

نوشتیم « من باید برم..شب خوب و به یادماندنی بود..تا بعد »

کاغذ و تا زدم و دادم دست یکی از خدمتکارا و گفتم به دستش برسونه..
دیگه نفهمیدم خودمو چطور رسوندم به ماشینم و از اون ویلای لعنتی زدم بیرون..



چند بار روی فرمون گویدم و فریاد زدم: ه — ز ه .. ز ه ی
 اش — غال .. همتون یه مشت کثافتین..
 فریاد زدم: می خواستی به من رو دست بزنی اره؟.. ثوی کثافت چه می دونی که
 من خدای این فریبکاریام؟..

فقط ای کاش حس انتقام در من اونقدر قوی نبود.. اونوقت راحت می تونستم
 خودش و پدر بی وجودش رو به اتیش بکشم.. ولی دیر یا زود اینکارو می
 کنم.. حالیتون می کنم با کی طرفین.. من آرشامم.. آرشام.. حالیتون می
 کنم.. به وقتش..

جلوی ویلا محکم زدم رو ترمز که صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین به روی
 اسفالت سکوت کوچی رو شکست..

رفتم تو و به خدمتکار گفتم : ماشین و ببر تو پارکینگ..
 — اطاعت قربان..

وارد سالن که شدم راهمو کشیدم سمت پله ها .. می خواستم برم تو اتاقم که صدای
 جیغ و فریاد شنیدم.. با تعجب ایستادم و نگاهم رو به همان سمت چرخاندم..
 صدا از اتاق اون دختر پس چرا هیچ نگهبانی جلوی در نیست؟! ..!



بدون معطلی به طرف اتاق دویدم .. دستگیره رو با یک حرکت کشیدم .. در طاق به طاق باز شد و محکم خورد به دیوار ..
 تو درگاه ایستادم و با چشمانی مملو از تعجب به صحنه ای که پیش روم بود خیره شدم ..

شایان افتاده بود به جونه اون دختر و اونم با ترس جیغ می کشید و تقلا می کرد ..
 نفس نفس می زدم .. هیچ کس حق نداشت بدون اجازه ی من به اینجا بیاد .. حتی شایان .. پس .. با اینکه این مهم رو می دونست چطور جرات کرده بود ؟ ..

فریاد زدم: تو اینجا چکار می کنی ؟ ..
 شایان از حرکت ایستاد .. اروم از روی دختر بلند شد .. پشتش به من بود .. دستی به لباسش کشید ..
 نگام به اون دختر افتاد که تو خودش مچاله شده بود و می لرزید ..

رو به شایان که هنوز پشت به من بود با صدایی بلندتر از قبل فریاد کشیدم: با تو بودم .. اینجا .. توی ویلای من چکار می کنی ؟ ..
 برگشت ..



نیم نگاهی به من انداخت و باز به اون دختر خیره شد.. سرش رو به ارومی تکان داد و به طرفم امد..

کمی از درگاه فاصله گرفتم.. نگاهی کوتاه بهم انداخت و نفسش رو محکم بیرون داد.. کاملاً رو به روم ایستاده بود..

به اون دختر نگاه کردم.. صورتش رو توی بالشت فرو برده بود و گریه می کرد.. با اخم رو به پله ها داد زدم: گندم..

چند لحظه طول کشید تا از پله ها بالا امد.. مطیعانه رو به روم ایستاد و سرش رو زیر انداخت..

--بله اقا..

با حرکت اروم سرم بهش اشاره کردم و گفتم: بهش برس..

--چشم اقا..

رفت تو و در و بستم..

شایان نفس زنان فریاد زد: دیوونه شدی آرشااااا؟؟.. اون تو گروهه منصوری.. این

یعنی دشمن.. چرا به خدمتکارت دستور دادی که..

--بسه شایان.. تو هنوز جواب سوالم رو ندادی..

کاملاً جدی بودم و نگاهم این رو به خوبی نشان می داد..



از منقبض شدن فکش متوجه اوج عصبانیتش شده بودم.. ولی برام مهم نبود.. اون باید به سوالم جواب می داد.. برام فرقی نمی کرد که الان کی جلوم ایستاده..

-- انگار یادت رفته من کیم..

خونسرد جوابش رو دادم: نه.. خوب یادمه کی هستی.. ولی ظاهراً تو فراموش کردی اینجا کجاست و متعلق به کیه..

-- چی داری میگی آرشام؟! من رئیس تو هستم.. تو حق نداری اینطور با من حرف بزنی..

با صدای بلند رو بهش کردم و محکم و قاطع گفتم: برای هزارمین بار میگم شایان.. تو رئیس من نیستی.. همون اول هم بهت گفته بودم ولی ظاهراً تو نمی خواهی اینو قبول کنی.. تو قبلاً استادم بودی و منو توی این حرفه آموزش دادی.. همین و بس..

-- ولی من بودم که به اینجا رسوندمت.. و بلندتر فریاد زد: من.. خودم خواستم که به اینجا رسیدم.. اون انگیزه ای که ثانیه به ثانیه در من رشد می کرد باعث شد بشم اینی که هستم..

-- حالا که چی؟! می خواهی چکار کنی?!

پوزخند زد و ادامه داد: نکنه می خواهی ازادش کنی و بگی هررری به سلامت?!

کلافم کرده بود..



سعی کردم خونسرد باشم و گفتم: فقط بهم بگو تو برای چی با وجود اینکه می
دونستی من امشب ویلا نیستم اومدی اینجا؟..

-- اون دختر طرف حساب منم هست.. امشب هم شب تسویه حساب بود..

فریاد زدم: در نبود من؟.. با وجود اینکه می دونستی هیچ کس بدون اجازه ی من
حق نداره پا به حریمم بذاره؟..

با عصبانیت داد زد: من هر کس نیستم پسر.. فراموش کردی؟..

- می دونی که برام فرقی نمی کنه.. منم برای خودم یک سری قوانین دارم.. باید
بهش توجه بشه.. بایــــد..

-- یادت نره کی بودی و الان کی هستی.. این من بودم که گفتم اون دختر رو
بیاری اینجا..

- من آرشام تهرانی بودم و الان هم همون آرشام تهرانی هستم.. هیچ چیز در من
تغییر نکرده جز همونی که می خواستم تغییر کنه.. پیشنهاد اولیه ی این نقشه از من
بود.. که دختر خونده ی منصوری رو بگیریم و بفهمیم کدوم گوری مخفی شده.. و
زمانی که با تو در میون گذاشتم ارزش استقبال کردی..

-- اره استقبال کردم چون همینو می خواستم.. چون من با اون دختر علاوه بر
اینکه دختر خونده ی منصوری جور دیگه ای هم باید تسویه حساب می کردم.. باید
به دستش می اوردم ولی تو امشب همه ی نقشه هام رو نقش بر آب کردی....



– اون دختر تا زمانی که تو ویلای منه تحت کنترل منم هست..همون اول با هم قرار گذاشتیم که دختر اینجا باشه چون تو ویلای تو رفت و امد بیشتر از اینجا ست.. ولی اینجا تا وقتی که من نخوام کسی نمی تونه واردش بشه..

جمله ی اخرم رو بلندتر به زبان اوردم..نگاهم جدی بود و لحنم قاطع..
 ارام و شمردده گفتم: اگه باهاش خرده حساب داری که می خوای تسویه ش کنی جاش اینجا نیست.. اینجا تحت کنترل منه..واین من هستم که دستور میدم چه کسی چه کاری رو انجام بده..امیدوار بودم لااقل تو اینو بدونی..ولی الان..
 نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: دارم برعکسش رو می بینم..
 چند لحظه سکوت کرد..نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و نفسش رو بیرون داد..سرش رو به ارامی تکان داد و تو چشمام نگاه کرد..

—باشه..چون از قبل یه قول و قرار ی با هم گذاشتیم میگم که سرش وایسادم..ولی باید..دارم تاکید می کنم آرشام باید همینجا بهم قول بدی که وقتی کارت باهاش تموم شد و ازش اعتراف گرفتی بدیش دست من..

درسکوت نگاهش کردم..چشمام رو باریک کردم و تو چشمانش به دنبال دلیل این خواسته ش می گشتم..ولی اون زیرک تر از این حرف ها بود..



ظاهرش همیشه جوری بود که به راحتی شخص مقابل رو فریب می داد.. ولی برای من نمی توانست نقش بازی کنه..

– خرده حسابت باهاش چیه؟..

-- آ.. آ.. نه دیگه نشد.. تو فقط به من قول بده همین.. کاری به اونش نداشته باش..

مشکوکانه نگاهش کردم و پرسیدم: چرا؟..

-- چون کاملاً شخصی..

– ولی توی این نقشه هیچ چیز شخصی وجود نداره..

-- این جزو نقشه نیست..

یک تای ابروم رو بالا دادم و پوزخند زدم..

– جالبه..

کلافه سرش رو تکان داد و گفت: آرشام.. قول میدی بعد از اینکه ازش اعتراف

گرفتی اونو به من تحویل بدی؟..

بدون تردید جوابش رو دادم: نه..



چشمانش از تعجب بازتر شد و پرسشگرانه تکرار کرد: نه؟.. یعنی چی که نه؟..

در حالی که از پله ها پایین می رفتم جواب دادم: تا دلیش رو ندونم هیچ قولی نمیدم..

کنارم قدم برداشت ..

-- بعد از اعترافی که ازش می گیری دیگه به چه دردت می خوره؟.. نکنه..

توی پاگرد ایستادم و تیز نگاهش کردم..

قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: اهاااا.. چرا زودتر نگفتی پسر؟.. گفتم ارشام جایی نمی خوابه که اب زیرش بره.. پس بگو به فکر خودتی..

صدای خنده ش عصبیم می کرد.. با صدای فریادم صدای قهقهه ش قطع شد..

-- هر چیزی که تو سرم باشه مثل خرده حساب تو کاملاً شخصیه.. هیچ احدی حق نداره حتی اونو به زبون بیاره..

نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت.. راه افتادم و وارد سالن شدم.. سر جای همیشگیم

نشستم و دست راستم رو روی دسته ی مبل تکیه گاه کردم و انگشتانم رو روی پیشانیم گذاشتم..

سرمو بلند نکردم ولی صداش رو شنیدم..

-- من اون دختر رو می خوام.. به هر قیمتی که شده..



بی حوصله جوابش رو دادم: برای بعد ، بعد تصمیم می گیرم..از اینکه بیخود و بی جهت بخوام قول بدم هیچ خوشم نمیاد..

صدای نفسهای بلندش رو می شنیدم..این یعنی بیش از حد عصبانی ..
 -- خیلی خب..از همون اول نباید میداشتم که بیاریش اینجا..ولی هنوزم دیر نشده..

اینبار سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

-- بالاخره اونو از اینجا می برم..دیر یا زود..زمانش برام مهم نیست ولی مطمئن باش بالاخره اینکار و می کنم..
 جوابم به اون تنها سکوت بود..نگاهی بی تفاوت بهش انداختم..

با لبخندی خاص نگاهم کرد و گفت: شاید به قول خودت رئیس نباشم..ولی ما یه جورایی با هم همکاری..منتهی من بی هدف و تو با هدف و انگیزه..هر جا لازمت داشته باشم به خاطر دینی که بهم داری اون کار و انجام میدی..و در عوض منم همین کار و برای تو می کنم..اینجوری بی حساب میشیم..تا وقتی که ازش اعتراف بگیری کاری باهاش ندارم..چون توی نقشه و قول و قرارمون همین بوده..ولی وقتی کارت باهاش تموم بشه اون موقع دیگه باید بشی همون آرشامی که به دستور من هر کاری می کنه..



دیگه لبخند نمی زد.. کاملاً جدی بود..

-- آرشام.. فراموش نکن که الان تو چه جایگاهی هستی.. تو هم یکی هستی عین خودم.. تو حرفه ی ما مرام و معرفت و دلسوزی جایی نداره.. پس حواست و خوب جمع کن که می خوام تا آخرش همینی که هستی باقی بمونی.. می فهمی که چی میگم؟..

دوباره سرم رو به دستم تکیه دادم و باز هم سکوت کردم..
صداش بلند بود و رسا.. مثل اون وقتایی که حس پیروزی بهش دست می داد..
-- به حرفام فکر کن آرشام.. مطمئن باش ضرر نمی کنی.. شب خوش..
و صدای قدم هاش به روی سرامیک ها باعث شد چشمانم رو به ارومی ببندم و زیر لب زمزمه کنم: لعنت به همتون..

«دلارام»

چند بار پشت سرمو کوبوندم رو بالشت..
- لعنتی.. عوضی پست.. شایان توی کثافت خوده شیطانی.. خود
شیطان..

خدایا این چه عذابی که منه بیچاره رو گرفتارش کردی؟..

دستی نشست رو شونه م که با ترس سرمو بلند کردم و رفتم عقب..



با دیدن زن جوونی که کنارم نشسته بود اب دهنم و قورت دادم و با تعجب زل زدم

بهش ..

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: تو دیگه کی هستی؟! ..چی می خوای؟! ..!

صدام گرفته بود..از بس جیغ و داد کرده بودم که گلوم می سوخت..

اون زن که بهش می خورد سی و خورده ای سالش باشه با نگاهی سرد گفت: دستور

اقاست..

خواست دستمو بگیره که نداشتم..

— کدوم اقا؟!..شما دیوونه ها چی از جونه من می خواین؟!..ولم کنین دیگه..

-- کاری بهت ندارم..فقط می خوام سر و وضعت رو مرتب کنم..

با شنیدن حرفش به سر و وضعم نگاه انداختم..مانتوم کاملاً از وسط جر خورده بود

و شال روی سرم نبود..

یقه ی مانتوم تا بالای استینم پاره شده بود و شونه ی راستم افتاده بود بیرون..و

جای خراش ناخن به وضوح معلوم بود..

نگاش کردم و گفتم: من چیزیم نیست..برو بیرون..

همونطور سرد جوابم و داد: من از تو دستور نمی گیرم..اقا گفتن که..



— ای مردشورِ تو و اقاتون و همه رو با هم ببره.. بهت گفتم نمی خوام ، برو

بیروووووون..

بی توجه به من رفت سرگمد.. با نگام تعقیبش می کردم..

یه دست بلوز و شلوار آبی تیره بیرون آورد.. به طرفم آمد و پرت کرد جلوم.. البته به

ظاهر اروم انداختشون رو تخت ولی تابلو بود حرصی شده..

— اینا رو بیوش..

— نمی خوام.. همینا که تنم خوبه.. و به لباسای رو تخت اشاره کردم و گفتم: نیازی

بهشون ندارم..

پوزخند زد و گفت: هر جور مایلی.. ولی مطمئن باش من از این در برم بیرون اقا

خودشون شخصا میان تو و مجبورت می کنن.. پس بهتره لج نکنی و بیوشیشون..

به طرف در رفت.. دستش رو دستگیره بود که صدایش زدم..

— صبر کن..

به ارومی برگشت و نگام کرد..



بهش دقیق شدم.. صورت باریک و چشم و ابرو مشکی .. پوست سبزه و لبای نسبتاً
گوشتی.. چهره ش بد نبود .. خوبیش به این بود اخم نمی کرد.. فقط سرد بود.. هم
کلامش و هم نگاهش..

به لباساش نگاه کردم که مثل خدمتکارا لباس پوشیده بود.. ولی کاملاً معمولی
بود..

یه سارافن سرمه ای با یه بلوز سفید که لبه ی استینش نوار سرمه ای داشت.. دکمه
های سارافن به رنگ سفید بودن .. و ترکیب جالبی داشتن.. سفید و سرمه ای..
مثل لباس فرم بود.. لابد سر خدمتکاری چیزیه..

بی تفاوت نگاهش کردم و سعی کردم نشون بدم که ارومم..
—خیلی خب .. می پوشم.. ولی فقط یه سوال داشتم.. پیرسم؟..
سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد..

— راست و حسینی بگو توی این اتاق دوربین کار گذاشتین؟..
یه کم نگام کرد.. و بازم پوزخند نشست رو لباس.. دستگیره رو گرفت و درو باز
کرد..

— من نمی دونم..



و تا اومدم یه چیزی بگم رفت بیرون و در و بست..ای تو روست..لال میشدی
خودت می گفتی؟..معلوم بود می دونه ولی نمی خواست بگه..آه..

یه نگاه به اطرافم انداختم..خب اگه دورین بود که تا حالا پیداش کرده بودم..
گشتم نبود پس واسه چی غمیرک زدم؟..بیخی دخی برو عوضشون کن..

نه خب میرم تو حموم..اصلا میرم تو دستشویی عوض می کنم..
آه..جا قحطه؟..

خب اره فعلا انگار قحطی جا اومده..پس کاریش نمی شد کرد..یا حموم , یا
دستشویی..

ولی دستشویی مطمئن تر بود..

لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون..بلوزش یه تونیک نسبتا بلند بود..
مانتوم و شلوارم که دیگه به دردم نمی خوردن..انداختمشون گوشه ی اتاق و
نشستم رو تخت..شالمو انداختم رو سرم و بازم چمباتمه زدم..

داشتم به حرفای شایان..به اتفاقات امشب فکر می کردم که حس کردم چشمام
داره سنگین میشه..خوابم گرفته بود..

اروم تو جام دراز کشیدم..نمی دونم چرا یه دفعه احساس سرما کردم..پتو رو
کشیدم دورم و تو خودم مچاله شدم..



تو سرم انواع و اقسام فکر و خیالات رژه می رفتن و منو سردرگم می کردن..
هم عصبی بودم و هم می خواستم که خونسرد باشم..

لرز خفیفی بهم دست داده بود و انقدر به یه نقطه زل زدم و پتو رو تو دستم محکم
نگه داشتم که نفهمیدم کی چشمم رو هم افتاد و خوابم برد..

صبح شده بود.. به ساعت نگاه کردم.. ۹:۰۰ بود..

کنار پنجره ایستاده بودم..

دستمو به روی شیشه کشیدم..

خواستم پنجره رو باز کنم که ..

کلید تو قفل در چرخید و بعد هم به ارومی باز شد..

همچین با ترس برگشتم و از پشت چسبیدم به پنجره که شیشه ش لرزید..

همون مرد ، آرشام بود.. اره اسمش آرشام بود.. ولی مرتیکه با اون اخم و نگاهه یخ

زده ش به خون آشاما بیشتر شبیه ..

هه.. چه شباهتی.. آرشام و خون آشام..

از اینکه دیدم شایان همراهش نیست نفسی حبس شده مو دادم بیرون..



با اتفاقی که دیشب بینمون افتاد یه جورایی بیشتر از قبل ازش می ترسیدم..ارزوم
این بود که دیگه چشمم تو چشم نحسش نیافته..بره به درررررک..

همون جلوی در یه نگاه به سر تا پام انداخت و با اخم اومد تو..در و بست و با قدم
های اروم کاملاً خونسرد به طرفم اومد..
وسط راه ایستاد و به طرف چپ رفت..تموم مدت با نگام دنبالش می کردم..صندلی
جلوی میزِ اینه رو برداشت و گذاشت وسط اتاق..
کمی ازش فاصله گرفت و رو به من جدی و محکم گفت: بیا بشین..

نگام از توی چشمش لغزید رو صندلی..باز تو چشمش نگاه کردم..هم اخم داشت و
هم جدی بود..

حرکتی نکردم که اینبار بلندتر داد زد: با تو بودم..بیا اینجا..

با فریادی که کشید سکوت اتاق شکسته شد و یه دفعه با ترس تو جام پریدم و نگاش
کردم..

با عصبانیت یه قدم به طرفم برداشت که تند رفتم جلو و رو صندلی نشستم..

مرتیکه اول صبحی ه و س عربده کشیدن به سرش زده..

دست به سینه با اخم به زمین نگاه می کردم که صداش تو گوشم پیچید..

-- می دونی که برای چی اینجا..؟..



سر بلند کردم و نگامو دوختم تو چشمای سردش..

با مسخرگی گفتم: که جای پدر خونده ی عزیزمو بهتون بگم؟..

یه کم نگام کرد و گفت: خوبه که خودت می دونی چی ازت می خوام..

عجبااااا..شیطونه میگه شیرجه بزن تو شیکمش هر چی لایقش رو بکش به سر تا

پاش..

جدی بهش گفتم: چی داری میگی تو واسه خودت؟..من حتی پدر ندارم چه برسه به

پدر خونده..این هزار بار..

سریع از کوره در رفت و بلند گفت: د نشد..زبون ادمیزاد که حالیه؟..پس همین

حالا بنال بگو کجاست؟..هر چی که ازش می دونی رو باید بگی..

صدامو انداختم پس کله م و در حالی که به خودم می لرزیدم بلند گفتم: هی هی

افسار یابوتو بکش با هم بریم..من که زبونه ادمیزاد خوب حالیمه ولی انگار تو نمی

گیری من چی میگم..هی عمو..یارو..آقا..هر چی که هستی و نیستی دارم بهت

میگم منصوری پدر خونده ی من نیست..زدی به کاهدون بیچاره..

انقدر بلند و تندتند حرفامو تحویلش داده بودم که به نفس نفس افتادم..



خفتم کرد و همونطور که یقه م تو دستش مشت شده بود منو کشید بالا و با یه حرکت از رو صندلی بلندم کرد..

چشمم کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون..

همچین دندوناشو رو هم فشار داد که صدای ساییده شدنشون مو به تنم سیخ کرد..
تو صورتم داد زد: زیادی زِر می زنی دختر.. ببند اون دهن تو تا برات نبستمش..
همچین محکم تگونم داد که مغزم تو سرم تگون خورد چه برسه به کل هیکلم..

بلند و وحشتناک غرید: زبون دراز تو کوتاه کن و از زیر جواب دادن به سوالات من در نرو دختری عوضی.. وگرنه بلایی به سرت میارم که رغبت نکنی حتی یه نگاهه کوتاه تو اینه به خودت بندازی..

تو دلم گفتم «سگه کی باشی؟»..

ولی زبونی یه چیز دیگه بهش گفتم.. اول اب دهنمو قورت دادم بعد هم مستقیم خیره شدم تو چشماش و گفتم: ولی حرفه من همونه که بهت گفتم.. تو نفهمی به من ربطی نداره..

با عصبانیت تو چشمم براق شد و هولم داد رو صندلی.. یا به قولی پرت شدم و افتادم رو صندلی..



به صورتش دست کشید .. نفش و بیرون داد .. و چشماشو یه بار بست و باز کرد ..
 سرشو اروم تگون داد و با لحنی که خشم رو توش می شد به راحتی دید ولی پشت
 نقاب خونسردی مخفیش کرده بود گفت: چیا ازش می دونی؟ .. معمولاً برای مخفی
 شدن کجاها میره؟ .. با کیا تماس داره؟ ..

وقتی دید عین منگولا فقط دارم نگاش می کنم سرم داد کشید: د بنال بگو چیا می
 دونی ازش؟ ..

عین بلبل زبون باز کردم و تند و پشت سر هم گفتم: یعنی چی این حرفا؟ .. مگه من
 بادیگارد یا مشاور و دستیارشم؟ .. چی داری واسه خودت می بافی؟ .. من فقط پرستار
 اونم .. همیشه کاراش و مخفیانه انجام می داد .. بدون اینکه بهم بگه کجا میره
 چمدونشو می بست و تا ۱ ماه هم پیداش نمی شد وقتی هم بر می گشت انگار نه
 انگار .. تلفناش هم زنگ خوراش رو خط ثابتش بودن .. کسی به خونه ش زنگ نمی
 زد .. فقط گاهی بچه هاش محض اینکه اعلام وجودی کرده باشن زنگ می زدن و
 کارشون ۵ دقیقه هم طول نمی کشید ..
 و بلندتر گفتم: دیگه چی باید بگم که نگفتم؟ ..

– چطور قبول کردی که دختر خونده ش باشی؟ ..

به حالت گریه نالیدمو گفتم: ای خـــــــدااااا .. منو گیر چه زبون نفهمایی
 انداختی .. دارم بهت میگم اون پدر خونده م نیست .. منم پرستارش بودم همین .. می



دو نم تو هر ضیافتی می نشست می گفت دلارام دختر خندمه ولی به کی قسم
 بخورم که باورت بشه منم از این حرفش تعجب می کردم؟.. کسی هم جرات نداشت
 ازش بپرسه واسه چی اینو میگی.. می ترسیدم سه سوت اخراجم کنه..
 هیچی نمی گفت.. فقط نگام می کرد.. انقدر دقیق و جدی که سرمو انداختم پایین و
 دستامو تو هم گره کردم..

چند دقیقه همینطوری به سکوت گذشت که بالاخره زبون باز کرد و گفت: دیر یا زود
 ته و توشو در میارم ومعلوم میشه کی راست میگه و کی دروغ.. فقط دارم بهت میگم
 وای به حالت اگه بخوای منو دور بزنی.. اونوقته که حتی اسمی هم ازت باقی
 نمیذارم..

اخم وحشتناکی تحویلیم داد و بلند گفت: فکر نکن الان دارم جلوت کوتاه میام و این
 همه حرفای کلفت تحویلیم میدی هیچی بهت نمیگم , خبریه.. نه از این خبرا
 نیست.. به محض اینکه حقیقت روشن بشه جوابه تموم اهانتات و یک جا ازم می
 گیری.. پس بهتره برای خودت سنگین تر از اینی که هست نکیش..

با صدایی لرزون و گرفته گفتم: داری تهدیدم می کنی؟..
 پوزخند زد: فقط یک جور اخطار..

و در حالی که نمی تونستم حتی نگام رو از صورتش بگیرم از در بیرون رفت و
 محکم به هم کوبیدش..



چشمامو رو هم فشردم و نفس عمیق کشیدم..

فقط همین و کم داشتم که تهدیدم کرد.. بدجور جدی حرف می زد..
تموم مدت که جلوش شیر شده بودم از تو داشتم قبض روح می شدم.. دست و پام
می لرزید ولی بازم جلوی خودمو گرفتم راستش سوتی ندادم..

نه.. اینجوری نمی شد.. باید یه فکر اساسی می کردم..
اینطور که معلومه کمر به قتل من بسته.. تازه بازم بفهمن من هیچکاره م و فقط یه
پرستار معمولی تو خونه ی منصوری بودم که بازم دخیلم اومده..
امکان نداشت صحیح و سالم ولم کنن بگن به سلامت ..
یا خیلی راحت می کشنم.. یا یه بلای بدتر به سرم میارن که خودم روزی صد بار از
خدا تقاضای مرگ کنم..
پس باید به فکر راه چاره باشم.. و..
هیچ راهی هم برام باقی نمی موند جز..
فرار..

ولی خب کشک و دوغ که نیست.. چجوری باید از اینجا در برم؟! .. مطمئنم این
اطراف کلی نگهبان و ایسادن کشیک میدن..



اَکه هی..اَکه گیرشون بیافتم که دیگه خر بیار و باقالی بار کن ..اونوقت حتما فک می کنن خبرایی بوده که زدم به چاک..

اما اَخه بود و نبودم اینجا فرقی نمی کنه..تهش سرمو میذارن رو سینه م..این یارو که حسابی قاطی تا بهش میگی (تو) انگار فحش ناموسی کشیدی به هیکلش..گر چه فک نکنم اینا حالیشون بشه اصلا ناموس چیه !!..

بازم باید یه فکری می کردم..اینجوری هم گلام پسِ معرکه ست..
فک کن ، فک کن دلی تا بیشتر از این هوا پس نشده بتونی از اینجا فرار کنی..

نشستم رو تخت و زل زدم به دیوار..انگار رو اونجا نقشه ی فرارم کشیده شده بود که اونجوری محوش شده بودم..

هی من به دیوار زل زدم هی اون به من..هی من به اون و هی اون به من تا اینکه خسته شدم نگامو چرخوندم سمت پنجره..

ولی ..اره خودش————ه..

راه فرار..اونم از پنجره————ره..

خیز برداشتم سمتش و کنارش وایسامدم..پرده که خود به خود کنار بود قفلشو باز

کردم ولی با دیدن توری که جلوش نصب شده بود پنجره شدم..

اَه این که حفاظ داره..نمی تونستم خم شم و ببینم به کجا راه داره..



یه دستی به توری کشیدم که حس کردم یکی داره در اتاق و باز می کنه..

دیگه فرصت نشد پنجره رو ببندم واسه همین دویدم و رو تخت نشستم..تا نشستم در باز شد و یه خدمتکار که تو دستش سینی صبحونه بود به همراهه یکی از نگهبانا اومدن تو..

نگهبان تو درگاه ایستاد و خدمتکار سینی رو آورد طرفم..رومو ازش گرفتم .. با دیدن نگهبان که از جلوم رد شد چشمام گرد شد..یه راست رفت سمت پنجره و بستش !!..

بهش توپیدم: هی یارو چرا پنجره رو می بندی؟..
با اون هیکل فیل آساش جلوم وایساد و صدای نخراشیده ش و شنیدم که خشک گفت: نباید پنجره رو باز کنی..

حالا خوبه پنجره ش قفل خور نیست وگرنه که مطمئنم محکمترین قفل رو می بستن بهش..حالا انگار بزرگترین جاسوس دنیا اینجا حبس ..

بلند گفتم: باز می کنم که می کنم..ای بابا ، عجب گیری کردما..حتی اگه داشتم خفه هم می شدم نباید بازش کنم؟..پس این بی صاحب رو واسه چی اینجا نصب کردید؟ ..!



بی توجه بهم رفت سمت در و به خدمتکار اشاره کرد بره بیرون..

هر دوتاشون که رفتن لنگه کفشمو از پام دراوردن و محکم پرت کردنم که خورد به

در پشتش یه داد زدن و گفتم: کری یا لال عوضی؟.. الهیی همتون به درک

واصل شین .. کثافتــــــــــــا..

یکی محکم و با ضرب زد به در که ترسیدم و جیغ کشیدم..
 خاک بر سرت دلی که انقدر ترسویی..
 نه بابا ترس کجا بود یهوایی زد خب..
 حالا هر چی..جلو اون خون آشام قد علم می کنی و زبونتو تا ته بهش نشون میدی
 و ترست و پشتش قائم می کنی که چی؟..که مثلا نفهمه ترسویی بعدش حالتو
 نگره؟..

بد جور با خودم درگیر بودم که تو دلم جواب این صدای لعنتی و دادم..
فقط تو رو کم داشتم تا بیای اینجا و منو توصیف کنی..همینی که هس..مردشوره
همشونو برون از دم..

لنگه کفشمو برداشتم و پیام کردم..عوضای بی لیاقت..انگار با حیوون طرفن..



پنجره رو باز کردم..

کی به کیه؟!.. باید این توری رو به جوری از اینجا بردارم..

کنارش و نگاه کردم.. با چسب چسبونده بودن.. سرشو گرفتم کشیدم ولی مگه کنده می شد؟!..

یه لحظه مغزم سوت کشید.. اوه اوه..

برگشتم به نگاه تو اتاق انداختم.. مخصوص رو سقف..

یعنی احتمالش هست دوربین کار گذاشته باشن؟!.. باید امتحانش کنم.. اما

چجوری؟!..

نگامو چرخوندم تا اینکه روی میز اینه دیدمش.. اره همین می تونست راه چاره ش باشه..

سریع پنجره رو بستم.. حالت کلافه به خودم گرفتم و تو اتاق می چرخیدم..

تو موهام چنگ مینداختم و جوری که انگار عصبانیم..

نشستم کنار تخت و سرمو گذاشتم روش.. الکی شونه هام رو می لرزوندم که یعنی

دارم گریه می کنم.. در عوض صورتمو چسبونده بودم به تخت و از ته دل می

خندیدم..



ای کاش نقشه م بگیره..الکی به چشم دست کشیدم و به فین فین افتادم..البته اونم
الکی که مثلا از زور گریه اینجوری شدم..
صورتمو پوشوندم و سعی کردم لااقل دو قطره اشک بریزم..انقدر تو زندگیم
بدبختی داشتم که به ۲ ثانیه نکشید اشکام یکی یکی زدن بیرون..

حالا داشتم گریه می کردم..سرمو چرخوندم تا مثلا دنبالش بگردم که رفتم طرف
میز اینه و شونه ی پلاستیکی رو برداشتم..
لمسش کردم ، خیلی سفت بود..با این حال دو طرفشو گرفتم و از هم بازشون
کردم..اخه دو تیکه بود..اکثر شونه های پلاستیکی همینطور بودن..
حالا نازکتر شد ..و می تونستم واسه شکستنش یه کاری بکنم..

بردمش سمت پایه ی تخت و قسمت دندونه دارش و گذاشتم پشت پایه وبا دستم
محکم گرفتمش..از اینطرف هم تو دستم بود و به طرف مخالف فشارش دادم..
انقدر که خم شد ولی نشکست..

از جام بلند شدم و دو طرف و خم کردم..فشار دادم و خم و راستش کردم تا اینکه
شکست..

تو دلم خندیدم ولی صورتم خیس از اشک بود..اون هم فقط تظاهر بود..



سرشو گرفتم تو دستم و مثل اینکه بخوام یه خنجر تیز رو فرو کنم تو شکمم بردمش بالا.. دستام به حالت نمایشی می لرزید..

با یک حرکت اوردمش پایین و مثلاً جیغ کشیدم.. ولی نه اونقدر بلند.. کاملاً نمایشی از درد نالیدم و همونطور که دستم رو شکمم بود نقش زمین شدم..

اگه امکانش بود که الان داشتن با دوربین منو می دیدن پس خیلی زود باید بریزن تو اتاق..

رو زمین می لرزیدم انگار که دارم جون میدم.. رو شکم افتاده بودم و چند دقیقه بعد دست از لرزش برداشتم..

حتی تا ۲۰ دقیقه از جام تگون نخوردم ولی هیچ کس نیومد..

سرمو بلند کردم و مردد به اطرافم نگاه کردم..

یعنی خداییش هیچ دوربینی اینجا نیست؟!..

با این حال فرار هم کار اسونی نبود..

داشتم با پنجره کشتی می گرفتم ولی دستام دیگه جون نداشت.. خیلی گشنه م بود..

ساعت ۱۲ بود و من تا به الان یه لقمه غذا هم نخورده بودم..

چشمم افتاد به میز عسلی کنار تخت که سینی صبحونه ی روش بهم چشمک می زد

.. با شکمم که رودروایسی نداشتم.. الان باید انرژی داشته باشم تا بتونم به فرار فک

کنم چه برسه بخوام عملیش هم بکنم..



نشستم و تا ته صبحونه م و خوردم.. چون احتمال می دادم واسه ناهار کسی بیاد تو
یا بیان سینی رو بپرن پنجره رو بستم و نشستم رو تخت..
پنجره فقط توسط همون توری حفاظ شده بود که خب کندنش شاید یه کم مشکل
بود ولی شدنی بود.. تا شب وقتم و می گرفت اما خدا کنه کسی نیاد سراغم تا بتونم
یه کاریش کنم..

چون با چسب چسبیده بود با چند تا ضربه روش و قرار دادن یه اهرم که همون
شونه ی پلاستیکی بود کنار توری می تونستم درش بیارم..
البته..
امیدوار بودم که بتونم..

«آرشام»

-- یعنی چی که اون دختر فقط پرستار شه؟! .. نکنه حرفاش و باور کردی
آرشام؟! ..

- معلومه که نه.. ولی جنبه ی احتیاط رو هم در نظر دارم..
-- که چی؟! ..

- همیشه فقط رو اینکه این دختر می تونه یه طعمه باشه تکیه کنیم.. برای به دست
آوردن منصوری و یا گرفتن اطلاعات خیلی کارا میشه کرد..
-- چی می خوای بگی آرشام؟! ..



– تا الان به هرجا که احتمال می دادیم شاید بتونیم رد پایی از منصوری پیدا کنیم
سر زدیم ..دیگه الان باید فهمیده باشه که دختر خونده ش پیشه ماست ..اگه واسه
ش مهم بود که تا الان یه خبری ازش شده بود..مطمئنم ادمای نفوذی این گوشه و
اطراف زیاد داره که تا حالا خبرا رو زود بهش رسونده باشن..

-- با این حرفت موافقم..اون سوسمار پیر رو من می شناسم..ای کاش همون شب
تو مهمونی کاری می کردیم ..اگه همون شب اونو گرفته بودیم الان این همه
مکافات واسه ش نمی کشیدیم..

– نه.. اون راهش نبود..منصوری ریسک اون مهمونی رو قبول کرد و اومد در حالی
که میزبانش من و تو بودیم..بی شک افراد زیادی ازش محافظت می کردن که اگر
کوچکترین تهدید از جانب ما برآش صورت می گرفت نه تنها ما پیروز میدان نبودیم
بلکه از طرفِ اونها خیلی راحت پاتک می خوردیم..

--پیر گفتار فکر همه جا رو کرده بود..منتظر یه فرصت بودم که از جمعیت جدا
شه ..اونوقت

– ولی اون دست ما رو خوند..



مکت کوتاهی کرد و با خشم گفت: وقتی انبارمو به اتیش کشید فهمیدم کارِ خوده
ناکسشه.. چشمش توی اون جنسا بود.. می دونستم دیر یا زود زهرشو می ریزه.. فقط
منتظرم گیرم بیافته.. اونوقته که هم با خودش تسویه حساب می کنم و هم با دختر
خونده ی خوشگلش..

و با لحن خاصی که از پشت تلفن هم به خوبی مشخص بود عصبی و ناراحت اضافه
کرد: از هر دوشون متنفرم.. ولی از اون گربه ی ملوس یه جور دیگه نفرت دارم..
قهقهه زد.. همراه با پوزخندی که به لب داشتم نگاهم و اطرافه سالن چرخاندم..
— این دختر نمی تونه تنها مهره ی ما برای رسیدن به منصوری باشه.. نباید
تمرکزمون فقط روی اون باشه..

-- می خوای چکار کنی؟..

پوزخندم غلیظ تر شد: کارامو انجام دادم.. از همین امروز صبح.. من از یه راهه
دیگه هم می تونم وارد بشم..

-- حرفت و واضح بزن آرشام.. می دونی که از لفافه خوشم نمیاد....

نفس عمیق کشیدم و گفتم: برای به دام انداختن یک موش ترسو باید براش طعمه
در نظر بگیریم.. طعمه ای که بتونه همه ی حواسش رو به خودش پرت کنه.. جوری
که نتونه تله ای که تو وجودش اون طعمه رو داره رو ببینه.. و زمانی که طعمه رو
تصاحب کرد..... مرگ رو هم به جون می خره..

خندید.. اروم و در اخر بلند و مستانه..



--افرین آرشام..می دونستم همیشه می تونم روی تو حساب کنم..توی سرت
همیشه فکرها و نقشه های ناب وجود داره..برو جلو پسر..منتظر خبرای خوش
هستم..

--تا بعد..

تماس رو قطع کردم..

پوزخند روی لبام اروم اروم محو شد..لبامو با حرص به روی هم فشردم..
و گوشی رو توی دستام فشار دادم..

خواستیم از پله ها بالا برم که صدای خدمتکار رو شنیدم..

-- اقا ..

برگشتم و نگاهش کردم..

- چی شده؟..

-- مهمون دارین..

- کی؟

--خانم صدر..

یک ان با شنیدن اسمش عصبانی شدم..حرفای دیشبش هنوز توی گوشم زنگ می
زد..

با اخم برگشتم و گفتم: بگو نیستم..



-- چشم اقا..

پام رو پله ی اول بود که سریع برگشتم و گفتم: صبر کن..
برگشت و مطیع نگام کرد: بله اقا..

نفس عمیق کشیدم.. برای اینکه کارم رو به اتمام برسونم باید تحملش می کردم..
اون مهره ی هشتم بود.. هنوز نهم و مهمتر از اون مهره ی دهم رو باید تصاحب می
کردم..

— بگو بیاد تو سالن.. منتظرش هستم..

-- چشم اقا..

با همون اخم همیشگی برگشتم و به طرف سالن قدم برداشتم..

-- چیزی شده آرشام؟!..

خونسرد نگاهش کردم ..

— نه.. چطور؟!..

تو نگاهش تردید موج می زد..

-- اخه اون شب وسط مهمونی یهو ول کردی رفتی.. بعد هم اون کاغذ و..

— باهام تماس گرفتن.. یه کار مهم داشتم باید می رفتم.. همین..



لحنم جدی بود و بهش این اطمینان رو می داد..
 با لبخند نگاهم کرد و گفت: واقعا؟!..وای نمی دونی چقدر نگران بودم..
 یک تای ابروم رو بالا دادم و پرسیدم: نگران؟!..برای چی نگران شدی؟!..
 من من کنان در حالی که نگاهش رو ازم می دزدید گفت: خب..خب هیچی..گفتم
 شاید از من ناراحت شدی گذاشتی رفتی..واسه همین..امروزم نیومدی شرکت
 بیشتر نگرانت شدم..

— می بینی که..مشکلی نیست..

-- پس چرا شرکت نیومدی؟!..

سکوت کردم..حاضر نبودم به هر کس و ناکسی جواب پس بدم ، خصوصا این دختر
 که ذاتا برام هیچ ارزشی نداشت..
 با دیدن سکوت طولانی من لبخندش کمرنگتر شد و نیم نگاهی به اطراف انداخت..
 بی مقدمه گفتم: فرداشب مهمونی میدم..خوشحال میشم همراه جناب صدر تشریف
 بیارین..

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: جدا؟!..وای مرسی حتما میایم..چرا

یهویی؟!..همینجا؟!..

— نه ، ویلای پستی.. یک دفعه این تصمیم رو گرفتم..

-- عالی..تا حالا اونجا رو ندیدم..

— خب فرداشب می تونی ببینی..



نگاهه افسونگرش را درون چشمانم دوخت و لبخند زد..
چند لحظه نگاهش کردم و صورتم را برگرداندم..
به خوبی از قصد و نیتش باخبر بودم.. برای همین هیچ کدام از نیرنگ هاش حداقل
روی من تاثیری نمی گذاشت..

«دلارام»

تا شب هر کار کردم نشد که نشد..
خوبیش به این بود کسی هم نیومد سراغم..
واقعا مونده بودم اینا واسه چی منو گرفتن آوردن اینجا؟!.. خب اگه می خواستن
ازم حرف بکشن پس چرا انقدر بی بخارن؟!..
البته ارزوم هم نبود که بلا ملا سرم بیارن.. همون بهتر که کاری باهام نداشته باشن..
معلوم نیست تا کی اینجا علافم..

الانم که ظهر شده ولی هنوز کسی نیومده بود سراغم.. نامردا نکردن یه تیکه نون
خشک بهم بدن.. دلم بدجور درد گرفته بود..
نکنه می خوان کاری کنن از گشنگی تلف شم؟!.. لابد اینم یه جور شکنجه ست..

از دیشب کم کم روی این پنجره و توری لعنتی کار کرده بودم ولی فقط نصفش باز
شد..



بقیه ش هم کاری نداشت اما هیچ نیرویی برام نمونده بود تا بخوام ادامه بدم..
از طرفی هم نهایت سعیم رو می کردم که سر و صدایی ایجاد نکنم..یکی دوبار صدا
بلند شد که سریع پنجره رو بستم و نشستم رو تخت..ولی وقتی دیدم خبری نیست
رفتم سر وقتش..

افتادم رو تخت..تو خودم مچاله شده بودم و می خواستم لااقل حالا که بهم غذا
نمیدن ۲ دقیقه کپه ی مرگمو بذارم که در باز شد..
حتی حسش و نداشتم تو جام بشینم ولی با دیدنش ترس ریخت تو دلم و اروم
نشستم..

شالمو رو سرم محکم کردم و زل زدم تو چشماش..حسابی اخماش تو هم بود..
اونجایی که یادم میاد همیشه اخمو و بداخلاق بوده..پس جای تعجب نداره..

به طرفم اومد..از جام تکون نخوردم..جلوم روی به روی تخت ایستاد..
بی مقدمه ازم پرسید: کسی به اسم منوچهری می شناسی؟..
چشام خود به خود گرد شد..

-منوچهری؟!..اره فک کنم..چندبار اومده بود خونه ی منصوری..



با کنجکاوی نگام کرد.. صندلی رو کشید جلو و نشست روش.. انگشتای دستش و تو

هم گره زد و نگام کرد..

-- ادامه بده..

- چی بگم؟! ..

-- هر چی که از منوچهری می دونی..

-- من چیز زیادی ازش نمی دونم.. توی اون چند تا برخوردی که باهاش داشتم

متوجه شدم یه ادم فوق العاده هی ز و زبون باز.. یه مرد تقریباً ۴۰ ساله با ظاهری

شیک و اتو کشیده.. اهان اینو هم یادمه که چشماش ابی بود.. یه ابی خوش رنگ و

نافذ..

اخماش بیشتر رفت تو هم و سرشو تگون داد..

-- خب.. ادامه ش..

نفسمو با حرص دادم بیرون.. انگار دارم واسه ش قصه میگم هی میگه ادامه ش..

خب یه کوفتی بده تناول کنم تا جون داشته باشم ۲ کلوم حرف بزنم..

ولی انقدر که نگاش سرد و جدی بود اروم گفتم: چون چشمای خوشگلی داشت و

صورتش هم جذاب بود همه رو عاشق خودش می کرد.. زبون چرب و نرمی هم داشت

که سریع می زد به هدف.. به منم چند باری گیر داد.. ولی..



با صدای تقریبا بلند گفت: بسه.. از قیافه ی انتیک و ظاهر بیستش رد شو برس به
قسمتای مهمتر..

شاکی شدم و گفتم: ا، خب گفتمی ازش هر چی می دونم بگم منم دارم
میگم..مشکلش چیه؟..

کلافه شد..تو موهای دست کشید و سرشو تگون داد: خیلی خب ادامه بده..
لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و خودمو شل کردم: هیچی دیگه..تموم شد..

انگار بدجور عصبانی شد که عین فنر از جاش پرید و داد زد: منو مسخره
کردی؟!..یه مشت چرت و پرت تحویلیم میدی و فکر می کنی با زرنگی تمام می
توننی منو دور بزنی دختره ی
ادامه نداد و نفسش و فوت کرد بیرون..

با چشمای گشاد شده از تعجب زل زده بودم بهش که با عصبانیت عین یویو تگون می
خورد و داد می زد..

—مگه من چی گفتم؟!..خب به من چه که منوچهری کیه؟!..همینایی که می دونستم
و گفتم..



یهو خیز برداشت طرفم و نشست رو تخت..انقدر یهویی و محکم خودشو پرت کرد که
بیچاره تخت صدای قیژ قیژش در اومد..

با ترس نگاش می کردم که سرم فریاد زد: ببین خانم کوچولو ، بهتره خوب گوشاتو
وا کنی و حواست و بدی به من ببینی چی دارم بهت میگم..من ازت نخواستم قیافه و
ظاهره منوچهری رو واسم شرح بدی چون خودم بهتر از تو می شناسمش..فقط بهم
بگو کارش با منصوری چی بود؟..واسه چی می اومد اونجا؟..
بلندتر داد زد: گرفتی یا جور دیگه حالت کنمم؟..

چشمامو بسته بودم و وقتی حرفش تموم شد تند تند سرمو تکون دادم..
دوست داشتم منم یه هوار سرش بکشم و یه سیلی جانانه بزنم زیر گوشش بعد هم
بتوپم تو شکمش که خفه خون بگیـــــره ولی می دونستم این در حال حاضر
فقط یه ارزو تو دلمه..

– گفتم که نمی دونم..فقط یه بار که واسه شون قهوه بردم وقتی اومدم بیرون و در
و بستم صداشون و شنیدم که داشتن در مورد یه ادم حرف می زدن..درست نفهمیدم
چی میگن فقط همین یه جمله رو شنیدم که گفتن ' کاری می کنم ماستش و کیسه
کنه و بفهمه دنیا دسته کیه ' همین..دیگه صداشونو نشنیدم..



مشکوک نگام کرد و گفت: تو که می گفتی پرستارشی پس چرا مثل خدمتکارا واسه ش قهوه بردی؟..

پوزخند زدم و جوابش ودادم..

— همینکه که میگم تو هیچی نمی دونی.. فقط بلدی هارت و پورت کنی.. اون پیر خرفت عین یه رباط ازم کار می کشید.. اول به عنوان پرستارش استخدام شدم.. ولی بعدش شدم خدمتکار شخصیش.. تا حدی که هیچ کس جز من حق نداشت وارد اتاقش بشه..

— و به خاطر همین علاقه شدی دختر خونده ش..

باز اتیشی شدم ..

— هی هی باز که داری تند میری.. من راست و حسینی بهت گفتم تو خونه ش جایگام چی بوده باز تو داری منو می بندی به اون یارو که چی؟.. دختر خونده شم؟!..

فقط نگام می کرد.. عمیق و جدی..

اروم ادامه دادم: اره می دونم همه جا می گفت من دختر خوندشم.. ولی همه ش دروغ بود.. نمی دونم قصدش از این کار چی بود ولی هیچ کدوم از حرفاش در مورد من حقیقت نداشته.. اون گاهی حتی بدتر از سگ خونگیش باهام رفتار می کرد.. گاهی خوب بود و کاری بهم نداشت..



هیچی نمی گفت..زیر نگاهه خیره و نافذش معذب بودم..
 زیر چشمی می پاییدمش..ولی اون فقط مستقیم زل زده بود به من..حتی برای یه
 ثانیه نگاش و از رو صورتم بر نمی داشت..

منم از فرصت استفاده کردم و خیره شدم تو صورتش..
 چشمای مشکی و فوق العاده نافذ که وقتی نگام می کرد حس می کردم خیلی
 راحت می تونه درون من رو هم ببینه..به حدی نگاهش در ادم نفوذ می کرد که تن
 رو به لرزه مینداخت..
 ابروهای پرپشت و بلند..که وقتی اخم می کرد باعث می شد گره ی بین ابروهاش
 بیشتر دیده بشه..
 صورت نسبتا کشیده و مردونه..
 ته ریشی که داشت بهش می اومد..

نگام چرخید رو موهای پرپشت و مشکی و خوش حالتش که چند تار خودسرانه روی
 پیشونیش ریخته بودن..

نگام باز چرخید روی صورتش ولبای نه زیاد باریک و نه گوشتی..متناسب بود و
 خیلی خیلی به چهره ش می اومد..خداییش تیکه ای بود واسه خودش..ولی لااقل
 اخلاقش اگه سگی نبود خیلی جذاب و خواستنی می شد..



نگامو کشیدم پایین تر و روی گردنش ..
 همون گردنبندی که اونشب توی مهمونی به گردنش دیدم..یه صلیب که روش نقش
 و نگارای جالبی داشت..
 بلوز استین کوتاه و جذب مشکی که ۲ تا از دکمه های بالای بلوزش باز بود..و
 شلوارش که یه کتان مشکی بود..
 کمربندش چرم مشکی بود و فوق العاده براق..

چون تو حال و هوای خودم بودم یهو با شنیدن صداش تو جام پریدم .. سریع نگاهم
 چرخوندم بالا و زووم کردم تو چشمات..
 -- زمانی که پی به حقیقت این ماجرا ببرم تکلیف تو هم مشخص میشه..

و با زدن این حرف پوزخندی تحویل داد که پیش خودم هزار جور معنیش کردم..
 نکنه می خوان دخلمو بیارن؟!..
 اره دیگه مطمئنا ازادم که نمی کنن..

با نگاه تعقیبش کردم که یه راست رفت سمت در و بعد هم از اتاق بیرون رفت..
 نگاهم چرخوندم سمت پنجره..ماتم زده بهش زل زدم..
 تو سرم هزار جور فکر و خیال می چرخید که خودمو پرت کردم رو
 تخت..پوووووووف خدایا لااقل امشب کاری کن بتونم از اینجا فرار کنم..



ده ۱۰ دقیقه از رفتنش گذشته بود و در حالی که داشتم به سمفونی قار و قور کردن شکم گوش می کردم چشمام کم کم سنگین شد که یکی در اتاق و باز کرد.. با چشمای خواب الود و نیمه بازم نگاش کردم.. یکی از خدمتکارا با سینی غذا اومد تو اتاق و بعد از گذاشتنش کنار تخت بدون اینکه نگام کنه رفت بیرون..

بوی غذا که به مشام خورد خواب از کله م پرید.. تو جام نیمخیز شدم و به سینی نگاه کردم.. کباب بود.. وای خداجون دمت گرم..

نزدیک بود از زور گشنگی انگشتمو هم بجوم و قورت بدم.. باید تا شب انرژی داشته باشم..

هر جور شده امشب از اینجا فرار می کنم..
(آرشام)

مثل همیشه تیپم با رنگ مشکی تکمیل شده بود.. کمی از ادکلن تلخ و جذب کننده م به مچ دستم و زیر گردنم زدم.. بوش به حدی سرد و خاص بود که بینیم رو ت ح ر ی ک می کرد.. سالتاست که از همین مارک استفاده می کنم.. تلخی ای که با تلخی زندگی من عجین شده بود.. زندگی سراسر تلخ و بی روح باید هم پر از تلخی و سرما باشه..



یادمه همیشه از رنگ مشکی متنفر بود..می گفت «نپوش ، چون نفرت میاره

..همیشه با خودش دوری و عذاب به همراه داره ..»

و الان کجاست که ببینه من به خاطر حضور نحسش توی زندگیم شیفته ی این رنگ

شدم؟! ..

درست ۱۰ ساله که زندگیمو پر از سیاهی کردم..پر از نفرت و تاریکی..فقط به خاطر

همون عذابی که همیشه ازش دم می زد..

می دونم الان داره این عذاب رو متحمل میشه..می دونم الان شاهد من و کارهای

من هست..و چقدر لذت می برم وقتی می بینم که اون هم در عذاب کشیدن من

سهمیه..

هیچ لذتی برای من بالاتر از این حس نیست..

انقدر که برای خودم این جمله رو تکرار کردم تا تونستم کاری کنم بشه ملکه ی

ذهن و روح و قلبم..

و اون..گناهکار ..من هم گناهکارم..همانطور که اون در حق من گناه کرد..در حق

خیلی ها ..

کاری کرد صدای شکستن روحم رو به وضوح بشنوم..با زندگی من و خیلی های

دیگه..

اون شعارش دوری از گناه بود ولی عملش..اون یک گناهکار حرفه ای بود..



یه ادم از جنس تاریکی ولی با ظاهری شیشه ای..
 شکست..بالاخره تونست ظاهر شیشه ای و شکننده ش رو هزار تیکه کنه..
 و اونوقت بود که همه ی گناهانش نمایان شد..
 و من دیدم..به چشم دیدم..بزرگترین گناهش رو دیدم و نفرت رو تو وجودم
 پرورش دادم..
 نفرت..
 همون چیزی که ملکه ی قلبم بود..

بقه ی کتم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم..
 چون امشب اینجا حسابی شلوغ می شد به تمامی نگهبان ها اخطار دادم که
 چهارچشمی مراقب اوضاع باشند..
 حتم داشتم نقشه م امشب بدون هیچ دردسری اجرا خواهد شد..

وارد ویلای پشتی شدم..درست پشت ساختمان اصلی ویلایی مشابه به همان ویلای
 اصلی قرار داشت ولی در نمایی کوچکتر..
 متشکل از ۴ اتاق و یک سالن بی اندازه بزرگ..اینجا مختص به مهمانی های من
 ساخته شده بود..تحت نظارت و خواسته ی من..

به وسیله ی ۳ پله ی مرمرین و شفاف به سالن منتهی می شد..



لوتر بزرگ و پر از تلالویی که خیره شدن به کریستال های درخشانش چشم را می زد...

بالای پله ها ایستادم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم..
در وهله ی اول شایان را دیدم..تکیه به ستون کناری سالن داده بود و با زنی شیک پوش و جذاب مشغول گپ و گفت بود..

لبه ی لیوان شرابشان را به هم زدند و با لبخند به لب نزدیک کردند..
شایان دست زن را گرفت و به پشت ان بوسه زد..لبخند زن پررنگتر شد ..

همیشه می دونست باید چکار کنه..به راحتی و مهارتیه یک روباه طعمه رو جذب خودش می کرد..فریبکارتر و حيله گرتتر از شایان سراغ نداشتم و برای همین خواستم که استادم اون باشه..

چون می دونستم خیلی راحت می تونه از یه آرشام شاد و پرانرژی یه سنگ سخت و نفوذناپذیر بسازه که دقیقا همانطور هم شد..

همیشه اصرار بر این داشت که خودش رو رئیس و بالا دسته من بدون ولی همچین چیزی از همان اول هم در قانون من وجود نداشت..
آرشام فقط خودش بود و خودش..تنها و به دور از هر بالادست و یا رئیسی..به هیچ عنوان حاضر نبودم زیر دست کسی باشم..



آرشام با تمام غرور و تکبر و خودخواهی هاش حاضر به زیر بار رفتن چنین خفتی
نخواهد شد..

نگاهم رو به سمت دیگری از سالن گرداندم ..
سنگینی نگاه ها رو به خوبی حس می کردم .. ولی تنها چیزی که برام بی اهمیت
جلوه می کرد همین نگاهها بودند..

به دنبالش می گشتم که در گوشه ای از سالن مشغول صحبت با یکی از مهمانها
دیدمش..

منوچهری..

کسی که زن ها و دختران زیادی اطرافش رو احاطه کرده بودند ولی اون با
لبخندی که بر لب داشت با زنی جوان صحبت می کرد و می خندید..

به طرفش رفتم.. طعمه ی امشب من برای به دست آوردن منصوری همین منوچهری
بود.. از قبل به بچه ها سپرده بودم که چشم از در ویلا و الیخصوص منوچهری بر
ندارند..

طعمه م منوچهری و معامله ی من با اون بود..



معامله ای دروغین ولی در ظاهر حقیقی.. معامله ای که می توانستم امیدوار باشم به کمک اون منصوری رو به اینجا می کشونم.. حتم داشتم که میاد.. چون براش مهم بود..

اجناس عتیقه ای که متعلق به خودش بود و منوچهری دغلباز می خواست با هزار جور ترفند با وجود نیمی از اونها با من وارد معامله بشه..
 محال بود منصوری از محموله ی پرارزش و گرانبهاش به همین اسونی بگذره..
 منتظرشم.. برای ورودش به مهمانی لحظه شماری می کردم..

هنوز چند قدم باهاش فاصله داشتم که نگاهش رو از اون دخترها گرفت و به من دوخت..

با دیدنم لبخند زد و به طرفم امد..
 ایستادم.. نگاهم جدی و محکم بود.. مثل همیشه..

-- سلام مهندس تهرانی.. مشتاق دیدار.. احوال شریف چطوره؟..

سرم رو به آرامی تکان دادم و نگاهم رو دقیق بهش دوختم..

-- ممنونم.. آماده اید؟..

-- بله بله.. چرا که نه؟.. فقط تا به الان منتظر شما بودم..

-- خوبه.. بعد از صرف شام خبرتون می کنم..



-- بسیار خب.. خیلی هم عالی..

نگاهی همراه با لبخند به اطراف انداخت و در حالی که در چشمانش برقی خاص نهفته بود گفت: مهمونی امشب حرف نداره مهندس.. معلومه واسه ش سنگ تموم گذاشتید..

می دونستم مقصودش به دختران جوان و زیبایی بود که در مهمانی حضور داشتند..

ناخداگاه به یاد حرف های اون دختر افتادم..

(توی اون چند تا برخوردی که باهاش داشتم متوجه شدم یه ادم فوق العاده هی ز و زبون باز.. یه مرد تقریباً ۴۰ ساله با ظاهری شیک و اتو کشیده.. اهان اینو هم

یادمه که چشمش ابی بود.. یه ابی خوش

رنگ و نافذ.. چون چشمای خوشگلی داشت و صورتش هم جذاب بود همه رو عاشق

خودش می کرد.. زبون چرب و نرمی هم داشت که سریع می زد به هدف.. به منم

چند باری گیر داد.. ولی..)

الان می تونستم بگم یه جورایی حق رو بهش می دادم..

منوچهری صورت مردانه ای داشت.. تنها حسنی که در صورتش بر جذابیش افزوده

بود چشمانش بود.. به رنگ آبی شفاف ..

با همان نگاه دختران زیادی را به سمت خود کشیده بود..



اون هم یکی از همکاران شایان بود..هرجا اسم از عیش و نوش می امد منوچهری
وشایان در خط اول می ایستادند..
ولی شایان پُر کرده و با تجربه تر از منوچهری بود..برای همین بی گذار به اب نمی
زد..

اما منوچهری..همه چیز را در خوشگذرانی و لذت ج س م ی می دید..
لذتی از سر شه و ت و ا رض ای ان..

شیدا همراه صدر وارد سالن شدند..به استقبال رفتیم و باهاشون دست دادم..
شیدا بازویم را در اغوش کشید وزیر گوشم گفت: خوشحالم می بینمت..تو همین
مدت کوتاه دلم حسابی برات تنگ شده بود..

رو به صدر کردم و بی توجه به شیدا گفتم: امیدوارم مهمانی امشب راضی کننده
باشه جناب صدر..

خندید و در حین ان که به اطراف نظر می انداخت سرش را تکان داد: حتما
همینطوره آرشام جان..چون تو میزبان هستی..برین خوش بگذرونین..شماها
جوونین و پر از شور..منم واسه خودم یه سرگرمی جور می کنم..

بلند خندید..لبخند کمرنگی بر لب زدم و سرم را تکان دادم..

شیدا دستم رو به ارومی کشید..همراهیش کردم..



--بریم برقصیم؟!..

--تازه اومدین..وقت هست..

-- نه من الان می خوام باهات برقصم..واسه ش لحظه شماری می کنم عزیزم..

به ناچار سرم را به نشانه ی قبول درخواستش تکان دادم..

میان جمعیت در حال رقص ایستادیم و دستش را در دست گرفتیم..یکی از دستانش

رو به روی شانه م گذاشت و من دست دیگرم را به دور کمرش حلقه کردم..

میانمان فاصله ی کمی بود که شیدا همان را با یک قدم خیلی کوتاه پُر کرد..

درحالی که اروم و هماهنگ با آهنگ می رقصیدیم نفس عمیق کشید و گفت: بوی

ادکلنت محشره..به ادم یه حال خاصی دست میده..

تو دلم پوزخند زدم..اون چه می دونست که من از قصد از چنین ادکلنی استفاده

می کنم؟!..ادکلن ت ح ر ی ک کننده..

ولی نه تا اون حد که ..

فقط می تونست نسبت به من احساس عمیقی پیدا کنه..این بو کشش اون رو به

طرف من بیشتر می کرد..

سروش به روی سینه م گذاشت و پیاپی نفس عمیق کشید..



ارام و مرتعش گفت: اومممممم.. معرکه ست.. نمی دونم چرا میل به اینکه از اغوش
 پیام بیرون رو ندارم.. دوست دارم تا آخر شب همینطور بمونم و بهت اجازه ندم
 لحظه ای ازم جدا بشی..
 اون به حرف ها و نجواهای عاشقانه ش ادامه می داد و من بی تفاوت به اطرافم
 نگاه می کردم.. حتی اگر دستش هم برام رو نشده بود باز هم هیچ حسی نسبت بهش
 نداشتم..
 شیدا یکی از اهداف من برای گرفتن انتقام بود..

تنش داغ شده بود و این گرما از کف دستش به روی شونه م احساس می شد و
 دستی که به دور کمرش حلقه کرده بودم..
 لباس اون شبش یه دکلمه ی مجلسی فوق العاده کوتاه به رنگ قرمز اتشین
 بود.. پشت کمرش تا بالای ب ا س ن ب ر ه ن ه بود و از جلو سرشونه هاش هم
 ازادانه بیرون افتاده بود..
 موهای رو بالای سرش بسته بود و آرایش نسبتا غلیظی بر چهره داشت..

سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد.. نگاهم تماما سرد بود.. ولی باز هم متوجهش
 نشد و صورتش رو به نشانه ی ب و س ی د ن ل ب هام جلو آورد..
 هیچ کششی نداشتم.. حتی نفرتم ازش چندین برابر شده بود..



به چشمانش خیره شدم .. ل ب هاش مماس با ل ب انم بود که صورتمو کمی به عقب
متمایل کردم..

— بریم..من خسته شدم..

ناکام از عملی که قصد انجامش رو داشت اخم کرد و شونه م رو محکم نگه داشت..
— نه آر شام.. خرابش نکن لطفا..

با تعجب نگاهش کردم که با یک حرکت ل ب هاش رو به روی ل ب هام گذاشت..
شوکه شدم.. فکرش رو هم نمی کردم چنین حرکتی ازش سر بزنه..
بی خیال در عالمه دیگری مشتاقانه ل ب انم رو می ب و س ی د که به خودم امدم
و بازوهای ب ر ه ن ه ش رو در چنگ گرفتم..
محکم کشیدمش کنار و با خشم ولی صدای نسبتا آرامی گفتم: کار خوبی نکردی
شیدا.. اصلا..

و نگاهم رو از روی صورتش گرفتم و ازش جدا شدم..
محکم به روی ل ب هام دست کشیدم..
حالم از این دختر بهم می خورد..
شایان در طول مهمانی مرتبا در کنار همان زن ایستاده بود..
حتی لحظه ی صرف شام هم رهایش نکرد..
فهمیده بودم که اون رو برای امشب زیر سر داره.. وقتی به رفتار و حرکات زن
دقیق شدم دریافتم که اهل چنین روابطی هست..



شاید نه به همان غلظت ولی کششی که به طرف شایان داشت..
و دستش که از همان ابتدا به دور بازوان شایان حلقه شده بود..
و ب و س ه ای که شایان در زیر نور کمِ سالن بر لبِ افش نشاند..
و لبخندی که زن از روی لبِ ذت تحویلش داد.. همه را زیر نظر داشتم و به این یقین
رسیده بودم..

تیر نگاهه مملو از حسرتِ دخترانِ زیادی به طرفم نشانه رفته بود.. اما مثل همیشه
این نگاهه سرد و ابروهای گره زده م بود که نصیبشان می شد ولی باز هم نگاهشان
را نمی گرفتند..

شیدا چند باری که بهم نزدیک شد بارها عذرخواهی کرد ولی من جوابی نمی
دادم..
تا اینکه بعد از شام نزدیکش شدم و جدی گفتم: دیگه نمی خوام کار امشب تکرار
بشه..

نگاهه مرددی بهم انداخت و گفت: چرا بدت اومد آرشام؟!.. اصلا باورم نمیشه
دوستش نداستی..
دستهام رو مشت کردم تا بتونم تا حدودی خودم رو کنترل کنم.. و موفق هم شدم..
به دروغ جوابش رو دادم: چون دوست ندارم برای اولین بار از طرف یه دختر ..



نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: رابطه ی ما خیلی زود شروع شد و رو دور تند افتاد.. پس لطفا عجله نکن..

لبخند زد و همراه با ناز به ارومی دستم رو گرفت..
 --باشه عزیزم.. هر چی تو بگی..

نگاهم رو ازش گرفتم..

وقت اجرای نقشه م بود.. نگاهم به منوچهری افتاد..
 رو به شیدا کردم و گفتم: من باید برم.. تا بعد..
 --باشه.. فقط زیاد منتظرم نذار..
 نگاهش برام سنگین بود و از کنارش گذشتم..
 تا به کی باید تحملش می کردم؟!..
 مطمئنا تا زمانی که بهش نیاز داشتم..
 برای به اتمام رساندن نقشه م..

معامله ی دروغین در یکی از اتاق ها انجام شد ولی اثری از منصوری نبود.. مهمانی به اتمام رسید ولی باز هم بی نتیجه ماند..
 داخل سالن نشسته بودم و در حالی که عمیقا در فکر فرو رفته بودم با شنیدن صدای یکی از خدمه ها به خودم امدم..



– چی می خوای؟..

پاکت سفیدی رو به طرفم گرفت..

-- اقا فکر می کنم این برای شماست..

پاکت رو گرفتم و پشتش رو نگاه کردم.. (شکستت رو بهت تبریک میگم آرشام
تهرانی..)

با اخم رو به خدمتکار داد زدم: کی اینو بهت داد؟..

با ترس یک قدم به عقب برداشت..

-- ه..هیچ..هیچکی اقا.. به خدا زده بودن به در آشپزخونه..

– یعنی چی؟!.. پس شماها اونجا چه غلطی می کردید که ندیدین کار کی بوده؟..

-- اقا به خدا دارم راستش و میگم.. چسبونده بودن به در پشتی که تو آشپزخونه

ست.. همون دری که به پشت باغ باز میشه..

نفسم رو با خشم بیرون دادم..

– برو بیرون..

-- چ..چش..چشم..چشم اقا..

و با قدمهایی بلند از سالن بیرون رفت..

نگاهی بهش انداختم.. مطمئن بودم از طرفه خودش..



با یک حرکت عصبی همراه با خشم در پاکت رو باز کردم..

از اینکه نقشه ت به نتیجه نرسید چه حسی داری؟..

آرشام تهرانی.. کسی که سر تا سر زندگیش ادعای زرنگی می کرد امشب ناکام موند

..

یادت نره که تو هنوز خامی و بی تجربه.. ولی من سالهاست با ادمایی مثل تو و

شایان سر و کار دارم..

تصور چهره ی پر از خشم تو برام لذت بخشه.. مطمئنم چراش رو می دونی.. ولی

می خوام بهت بگم..

تو و شایان برای من جز مزاحمت چیز دیگه ای نداشتید.. نفرتی که من از شماها

دارم چندین برابر از تنفر شماهاست..

شایان یه سد برای رسیدن به اهدافه من بوده و هست..

و تو..

من از اول هم با تو خصومتی نداشتم.. ولی خودت اینطور خواستی.. باعث تموم این

اتفاقات تنها تو بودی..

اگر مثل یک مار به دست و پام نمی پیچیدی و خودت رو در برابر من قرار نمی

دادی شاید دشمنی ما تا به اینجا کشیده نمی شد..

ولی تو، تو گروه شایانی و اینو بدون برای نابودی هر دوی شما نهایت تلاش رو

می کنم..



در ضمن.. فکر می کنم امشب ، شبی پر از اتفاقات ناخوشایند برای تو باشه.. شبی پر از سوپرایزهای جالب که فکر نمی کنم تو زیاد از شون خوشت بیاد..

دلارام.. می شناسیش؟!.. تا حالا چقدر تونستی از دهنش حرف بکشی؟!.. از دختری که نقشش تو زندگی من تنها یک پرستار و خدمتکار بوده..

الان چه حالی داری آرشام؟!.. دستات از خشم می لرزه؟!.. نگاهت به خون نشسته و می خوای دنیا رو به اتیش بکشی؟!..

رو دست خوردی پسر.. من یه بار دیگه تونستم غرورت رو تا حدودی خرد کنم و از این بابت بی اندازه خوشحالم..

امشب مهمونی دادی ولی شادیش قسمت من شد.. تیرت اینبار به هدف نخورد پسر.. بهتره بیشتر از اینها برای نابودی من تلاش کنی..

می دونم که جراتش رو نداری.. پس تلاش بی فایده ست..

امیدوارم با دلارام بهت خوش بگذره.. دختر زیبایی.. به کار من نمی اومد ولی شاید برای تو..

چون اون برام هیچ ارزشی نداره.. ولی تو می تونی باهات خیلی کارها بکنی.. لذت.. ب ن د گ ی.. یا حتی مرگ..

به هر حال استادت شایان بوده.. کسی که دارای خصوصیات غی ر ا خ ل ا ق ی زیادیه.. مردی مغرور و متکبر و در عین حال خوشگذران و ب و ا ل ه و س..

موفق باشی مهندس آرشام تهرانی ،



برگه رو تو دستام مشت کردم..دوست داشتم جای این گردن منصوری تو دستام بود
و انقدر فشار می دادم تا بال ذت بتونم جون دادنش رو به چشم ببینم..

از روی مبل بلند شدم و با قدمهای بلند از ویلا بیرون رفتم..
به حدی عصبانی بودم که حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود..
گلدون نسبتاً بزرگی که کنار پله قرار داشت رو با خشم و نعره ای بلند هل دادم و
صدای شکستنش روح و روانم رو نوازش داد..
چند تا از خدمتکارا بیرون آمدن که بلند فریاد کشیدم: گورتونو کم کنین..
چند قدم رفتن عقب که عین شیر زخمی به سمتشون حمله کردم و نعره کشیدم: مگه
با شماها نبودم لعنتیا..برین تا همتون و از دم قتل عام نکردم..د یالا..

با ترس به طرف سالن دویدند..
به حالت عصبی تو موهام چنگ زدم و از پله ها پایین رفتم..
باید می رفتم پشت باغ..همونجایی که اون کثافت پاکت رو گذاشته بود..
می گشمت منصوری..قسم خوردم که گیرت میارم پس همین کارو هم می کنم..
کسی تا به الان نتونسته اینطور بازیم بده..کثافت به روز سیاه می نشونمت..پست
فطرت رذل..

هر چیزی که جلوی راهم بود رو می زدم و نابود می کردم..می خواستم به این
وسیله خشمم رو خالی کنم و به آرامش برسم..



ولی باز هم فایده ای نداشت..

«دلارام»

انکار مهمونی گرفته بودن.. سر و صدایش می اومد..

اینجوری شاید به نفع من می شد و راحت تر می تونستم از این قفس کوفتی فرار کنم..

بالاخره تا آخر شب تونستم توری رو از جا بکنم.. خیلی سخت بود حتی ۲ جا از دستم رو زخمی کردم ولی مهم نبود.. از اینجا خلاص بشم به همه ی این مکافاتاش می ارزه..

حالا راحت می تونستم بیرون و نگاه کنم..

اروم خم شدم تا بینم فاصله م با پایین چقدره؟!..

رو به روم یه ساختمون قرار داشت.. یعنی ۲ تا ویلا توی یه باغ؟!..

به پایین نگاه کردم.. ووی ددم.. این.. این چرا انقده بلنده؟!..

حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟!..

یه سایه دیدم که تندی سرم و کردم تو.. باز طاقت نیاوردم خم شدم ببینم چه خبره

ولی فقط صداشون رو شنیدم.. سرمو از پنجره کردم تو تا متوجه من نشن..



-- اوضاع مرتبه؟..

-بله قربان..

-- پس اون یکی نگهبان کجاست؟!..

....--

-- با تو بودم..اون یکی تنه لش کدوم گوریه؟!..

--گل..گلاب به روتون قربان..چیزه..رفته دستشویی..

داد زد: گندتون بزن..پس چرا لالمونی گرفتی؟..بعد از مکث کوتاهی با خشم

گفت: چارچشمی همه جا رو می پایین..شیرفهم شد؟!..

--ب..بله قربان..

دیگه صدایی نشیدم..خم شدم که با دیدن یکی از اون هیکلها با ترس سرمو

دزدیدم..

وای اینجور که بوش میاد ۲ تا نگهبان زیر پنجره کشیک میدن..

خبر مرگتون بیاد مگه ت ر و ر ی س م گرفتین؟!..پشت در اتاق نگهبان..زیر پنجره

نگهبان..این دیگه چه وضعشه؟!..

باز صداشون رو شنیدم..اینبار نگهبانه با یکی دیگه داشت حرف می زد..

-- پس چرا دیر کردی؟!..



— چي شده مگه؟! ..خير سرم رفته ت رگ...ن بزنم بيا..

— هیچی اومده بود سرکشی.. خیلی هم شکار بود..

--- بی خیال الان رفت دیگه هم ننمیداد.. بیا بریم اونطرف ببین چه خبره..

--- چطور؟! ..

— مهموناش رفتن خودشم که اینورہ.. کسی تو ویلا پستی نیست بریم یہ دلی از عزا

در پیاریم..

— نه سه ميشه ضايع ست..عين جن بو داده مي مونه يهو سر مي رسه..

--- فترس.. یہ کم دل و جرات داشته باش.. با این هیكلت قد خر هم حالیت نیس..

--- خفه شو، وگرنه..

— بیخیال یسر.. بیا بریم یہ کم عشق و حال کنیم..

سکوت کردن..

خدا کنه بگه باشه و برن شرشون کم شه..خدا خیر بده اونی که داره این یکی روت

ج ر ی گ می کنه..فقط جونه من زودتر درررررررر

— باشه ولی زود بر می گردیم... می شناسیش که عصبانی بشه هیچی جلودارش

فیسی۔۔

-- خیلی خوب بیا بریم .. دیگه به دختر که اینهمه نگهبان و مراقب نمی خواد..



—لا بد یہ چیزی هست که انقدر روش حساسه..

--- حالا هرچی پایه ای دیگه؟..

--- ارہ بریم..

و صدای قدم هاشون رو شنیدم و سرمو کردم بیرون..

ای قربونت برم خدااااااااااااا.. به بار شانس بهم رو کرد دمت گرم نداشتی عقده بشه

رو دلم..

حالا که تا اینجا ش کمک رسوندی بقیه ش رو هم بخیر بگذرون لاقلا بتونم یه خاکی

تو سرم یوزم..

چون پنجره لبه دار بود و کمی تو بود دیده نمی شد که پنجره بازه.. ولی اگه خم

می شدم منو می دیدن..

بهترین راه ملحفه و روتختی و لباسای توی کمد بود.. باید بهم گره شون می زدم..

سریع دست به کار شدم..چند دقیقه وقتم و گرفت ولی با سرعت و محکم گره ها رو

می زدم و می رفتم سر وقته بعدی..

وقتی ۲ تا ملحفه و یه روختی و ۳ تا شلوار و ۲ تا پیراهن رو به هم گره زدم اندازه

شد...بستم به پایه ی تخت چون چیز دیگه ای تو اتاق نبود..کمد هم که کلا فاصله ش

با پنجره زیاد بود..

ملحفه رو به سرش بستم و وقتی خوب اطراف و دیدم زدم از پنجره انداختمش

پیرون..



بلوزم که یه تونیک نسبتاً بلند بود ، پس مشکلی نداشت..شالمو روی سرم محکم کردم..حالا وقتش بود..

همیشه از بلندی می ترسیدم ولی الان فرصت فک کردن به این چیزا نبود..باید چشمامو می بستم وگرنه یه لحظه هم نمی تونستم پایین و نگاه کنم..

رفتم لب پنجره نشستم و با ترس و لرز ملحفه رو گرفتم تو دستم..سفت نگهش داشتم و خودمو از پنجره ول کردم..

وای که قلبم اومد تو دهنمممم..زیر پام خالی شده بود و تا سر حد مرگ هم ترسیده بودم..

دستم یخ بسته بود ولی محکم ملحفه رو چسبیده بودم..
چشمامو رو هم فشار دادم تا یه وقت نکام به پایین نیافته..اروم اروم خودمو کشیدم پایین..

ملحفه رو اروم اروم ول می کردم و سر می خوردم پایین..خیلی سخت بود..یعنی پایه ی تخت انقدر ظرفیت داره که بتونه منو نگه داره؟!..وای خدا خودت کمک کن..

نمی دونم چقدر از راه رو رفته بودم شاید نصفش و یا شاید هم بیشتر که یکی اون پایین با صدای بلند گفت: دختره ی احمق داری چه غلطی می کنی ؟!..



یا امام هشتم.. یا پنچ تن.. یا باب الحوائج.. بدبخت شدممممممممم..
 با ترس چشمامو باز کردم و نگامو انداختم پایین .. خودش بود.. پایین وایساده بود
 و با عصانیت و ابروهای گره خورده داشت نگام می کرد..

[illegible]

فہم

فصل ۴..

فصل ۴ ..

چشمامو باز کردم.. چرا همه چی تاره؟!.. کم کم داشت دیدم واضح می شد ولی هنوز گیج و منگ بودم..

– وای خدا یعنی مردم؟!.. یعنی مرگ انقدر راحت؟!.. نه دردی نه چیزی.. خدایا دمت گرم زحرم ندادی.. چه مرگه ارومی داشتیم..



که یه دفعه یکی زیر گوشم غرید: اگه همین الان از روی من بلند نشی کاری می
کنم که سه سوت روونه ی اون دنیا شی..اونوقت می فهمی مرگ با درد و زجر چه
مزه ای میده دختره ی احمق..

چشمام از ترس گرد شد..حس کردم یه چیزی رو شکمم سنگینی می کنه..
وای چرا از اول نفهمیدم؟!..

بهش دست کشیدم..یکی منو از پشت گرفته بود تو
بغلش..صداش..ص..صد..صداش..

با ترس روش تکون خوردم و افتادم رو دنده تا پاشم که ارنجم فرو رفت تو شکمش
صدای دادش بلند شد..هول شدم چرخیدم که..افتادم روش..

شالم از سرم افتاده بود و موهام جلو صورتمو گرفته بود..سرمو به راست تکون دادم
و نصف موهام رفت کنار..

حالا صورتمش کاملاً جلو روم بود..اولین چیزی که نگام باهاشون گره خورد چشمای
به سیاهی شبش بود ..

انقدر ترسیده بودم که به نفس نفس افتادم..

موهای بلندم رو شونه ی چپش پخش شده بود و نیمی از صورتم رو پوشونده بود..



با اخم غلیظی زل زده بود تو چشمام..هیچی نمی گفت ولی از فک منقبض شده ش
فهمیدم خیلی عصبانیه ..

یه بوی خاص و خوش ایندی بینیم ونوازش داد..عجب بویی ..
این .. بوی عطر ..

یه نفس عمیق کشیدم که ناخداگاه چشمام کمی باریک شد..یا به نوعی شبیه ادمای
خمار شدم..

لامصب عجب ادکلنی به خودش زده بود..دوست داشتم پاشم از روش بزنم به چاک
و تا اونجایی که می تونم بدوم ولی این بوی لعنتی نمی داشت..
انگار با چسب دوقلو منو چسبونده بودن بهش..به جای اینکه از روش پاشم دوست
داشتم تند تند نفس بکشم..

بوی تلخ و در عین حال سردی که تو دماغم می پیچید باعث شد یه کم احساس گرما
کنم..

نگام تو چشمات زووم شده بود ولی موهام نمی داشت راحت باشم..دست سردم و
اوردم بالا که موهامو بزنم کنار ولی یهو مغزم عین موتور به کار افتاد و..
داشت دیوونه م می کرد که چشممو بستم و نفسمو حبس کردم..اره همینکه الان وقت
فراره نه اینکه..



چشمامو که باز کردم دیگه نگاش نکردم وبه ظاهر با ناله خواستم از روش پاشم که
همینکارو هم کردم ولی اون فرزتر از من بود که با یه حرکت خیلییی باحال و
حرفه ای دستاشو گذاشت رو زمین و با یک جهش از رو زمین پاشد ایستاد..
ولی چون من زودتر از روش بلند شده بودم یه قدم جلو بودم و خواستم بدوم که
تند دستمو گرفت و گفت: کجا؟! ..

مظلوم برگشتم نگاش کردم.. سرمو انداختم پایین..خواست منو بکشه سمت خودش
که به عنوان ممانعت دستمو اوردم بالا و اون که فکر می کرد می خوام تقلا کنم
کاری نکرد ولی من سرمو خم کردم و در کسری از ثانیه یه گاز محکمهمممم از
دستش گرفتم که صدای نعره ش به اسمون بلند شد..حلقه ی دستش که از دور مچم
شل شد دستمو کشیدم و الفرار..

دیگه به پشت سرم نگاه نمی کردم فقط می دویدم..دعا ، دعا می کردم کسی جلوم
سبز نشه..

صدای قدماشو از پشت سر می شنیدم..ولی برنگشتم نگاه کنم و ببینم چقد باهام
فاصله داره..

فقط صدای فریادش و شنیدم..



— وایسا دختر.. با تو م بهت میگم وایسا.. اوضاع و از اینی که هست خرابتر

نکن.. بالاخره که دستم بهت میرسه..

صنار بده آتش به همین خیال باش روانی.. فک کردی چی؟!.. منو خر فرض کرده

بود مرتیکه پوفیوز..

نمی دونستم دارم کدوم وری فرار می کنم.. فقط می دیدم.. دنبال یه در خروج

می گشتم ولی بین درختا گیر افتاده بودم..

اینبار برگشتم ببینم هنوز پشته یا نه که دیدم خبری ازش نیست.. اینجاها هم انقدر

تاریک بود که اگه درختا رو از روی سایه شون نمی دیدم مطمئنا با سر می رفتم تو

یک به یکشون..

از بس که دویده بودم نفسم بالا نمی اومد.. سر جام وایسادم تا حالم جا بیاد..

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و باز خواستم بدوم که یه سایه جلوم سبز

شد.. سایه ی یه مرد قد بلند و چهارشونه بود.. و بعد هم بوی عطرش..

با ترس جیغ بلندی کشیدم و برگشتم که جفت بازو هامو از پشت گرفت تو چنگش و

منو کشید تو بغلش..

هر چی تقلا می کردم فایده ای نداشت.. زورش بهم می چربید..



— ولم کن روانی..

— ببند دهننت... کجا می خواستی در بری؟! از دست کی؟! من؟! ... دِ اِخه

دختره ی احمق مگه می تونی؟! ..

— عوضی.. بذار برم پی زندگیم.. چی از جونم می خوای?!

بلند داد زد: فقط جوننت...و..

با ترس دست از تقلا برداشتم.. اب دهنم و با سر و صدا قورت دادم که زیر گوشم

گفت: ترسیدی؟! پس اگه بفهمی می خوام چکارت کنم که..

نذاشتم ادامه بده با ترس و لرز گفتم: چ..چی می خوای?!. تو رو خدا بذار برم.. بابا

من هیچ کاره م.. به قرآن من با منصوری نسبتی ندارم..

— می دونم.. ولی این چیزی رو تغییر نمیده..

— یعنی چی؟!؟! پس تو که می دونی مریضی با من اینجوری رفتار می

کنی؟! .. مگه من چه هیزم تری به توی روانی فروختم؟! ..

و با لحن فوق العاده وحشتناکی گفت: هنوز باهات تسویه حساب نکردم خانم

کوچولو.. یادت که نرفته؟! .. به خاطر تموم توهینات به من هنوز مجازات نشدی..



از زور ترس گلوم خشک شده بود.. به سرفه افتادم و وقتی حالم جا اومد درحالی که تقلا می کردم تا دستم و ازاد کنه گفتم: تو هنوز تو گذشته سیر می کنی عقیده ای؟.. فک نمی کردم ازم کینه شتری داشته باشی .. من اگه می دونستم با یه خل و چل طرفم به هفت جد و ابادم می خندیدم بخوام سر به سرت بذارم و..

همچین برم گردوند طرف خودش و دستاشو دورم حلقه کرد که صدای (تیریک) شکستن قولنجمو شنیدم.. کمرم درد گرفته بود و اخمام تو هم رفت.. چشماش تو تاریکی مثل چشمای گرگ برق می زد..

زیر لب غرید: لحظه به لحظه بیشتر باعث ازارم میشی.. بعضی اوقات دوست دارم یه چاقو فرو کنم تو قلبت یا حتی با دستای خودم گردن ظریف تو رو انقدر فشار بدم تا جون دادنت و ببینم..

با اینکه جملاتش ترسناک بود زبون باز کردم و لرزون گفتم: پ..پس چرا اینکارو نمی کنی؟! ..پس چرا تا الان یه خنجر برنداشتی فرو کنی تو قلبم؟! ..چرا منو نمی کشی تا هم خودت خلاص شی هم من از دست تو؟! ..

صدام لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت.. انگار باز داشتم گستاخ می شدم و این هم به خاطر رفتار پر از خشونت اون بود..



حرف زور تو کتم نمی رفت..می دونستم زبونم زیاد از حد درازه و به قول پری که همیشه به شوخی می گفت (**بالاخره یه روز سرت و پای زبونت میدی دلارام..**) ولی خب باز دست خودم نبود..نمی تونستم خودمو کنترل کنم..عینهو چی ترسو بودما ولی خب جلوی زبونمو هم نمی تونستم بگیرم..از وقتی مشکلات بهم هجوم آوردن دیگه کنترلی روی رفتارام نداشتم..



چند ثانیه سکوت کرد و خیره شد تو صورتم..و بعد با لحن خاصی زمزمه کرد: خیلی دوست داری اینکارو بکنم؟..پس راه بیافت..نشونت میدم..
افتاد جلو و منو هم دنبال خودش کشید..خودمو به عقب هول می دادم و چیزی نمی گفتم..

خدایا عجب غلطی کردم..به گ.. خوردن افتاده بودم..نکنه جدی جدی بخواد خلاصم کنه؟!..

دید یکسره دارم تقلا می کنم با یه حرکت بلندم کرد و منو انداخت رو دوشش..
جیغ کشیدم و با مشتای ظریفم می زدم به شونه های عضله ای و سفتش تا ولم کنه..ولی انگار با دیوار بودم..



نزدیک ویلا بودیم و انقدر جیغ و داد کردم که محکم زد به ب*ا*س*ن*م و داد زد: اگه همین الان خفه خون نگیری همینجا دخت و میارم..

جیغام ریز شده بود ولی دست از تقلا و مشت زدن بر نداشتم.. عین آهن سفت بود لامصب.. همه ش عضله ست.. خدایی عجب زوری داشت..

تو اون گیر و دار یه دفعه یاد گذشته هام افتادم حدودا یکی ۲ سال پیش بود تو فیلمایی که از پری می گرفتم می دیدم پسر عاشقه دختره ست و دختره هم واسه ش ناز می کنه و نمیره طرفش.. پسر هم با عشق میره جلو و دختره رو میندازه رو شونه ش و می برش تو اتاق و..

چقدر من ذوق مرگ می شدم توی اون لحظه ی حساس و تو دلم ارزو می کردم یه روز همچین مرد عاشقی پیدا شه منو هم بندازه رو پشتش و ببره..

حالا هر جا ولی حتما منو بندازه رو پشتش.. این ارزویی بود که تا قبل از برخورد با این خون آشام داشتم ولی الان به غلط کردن افتاده بودم به جای اینکه رو شونه ی عشقم باشم و حالش و ببرم رو شونه ی این یارو هستم که اصلا حرف حسابم تو گوشش نمیره چه برسه به اینکه حالیش بشه احساس چی هست و چند بخشه؟..

حالا بوی عطرش رو واضح تر حس می کردم.. اصلا انگار این بو از همون اول تو دماغم مونده بود..



انگار یادم رفته بود قراره باهام چکار کنه..

دیگه بهش مشت نمی زدم و صدایی هم ازم در نمی اومد.. فقط با پنجه هام بلوز
مشکیش رو از پشت کمر تو چنگ گرفته بودم و سرم رو شونه ش بود..

پشت گردنش بیشتر این بوی مست کننده رو به خودش گرفته بود.. ناخداگاه صورتم
و چسبوندم بهش و نفس عمیق کشیدم.. قبلا در مورد ادکلنای ت*ح*ر*ی*ک
کننده شنیده بودم .. یعنی اینم از هموناست؟!..

اره لابد ، وگرنه باعث نمی شد اینقدر بی خیال از اطرافم غافل بشم و عین گربه
چارچنگولی بچسبم بهش و..

موهای بلندم کج ریخته بود یه طرفم و صورتمو به گردنش فشار می دادم تا بتونم
بیشتر این بو رو حس کنم.. چه حالی میده لامصب..

همه جام گرم شده بود.. ناخداگاه دستم و اوردم بالا و تو موهای چنگ زدم..
دیدم که داره از پله ها میره بالا... تموم راه رو سکوت کرده بود.. منم که تو عالم
خودم داشتم کیف می کردم.. ((کسایی که این چنین عطرائی رو استشمام کرده
باشن می دونن این بیچاره داشته چی می کشیده!!))..

نفهمیدم کسی جلو راهش سبز شد یا نه.. اصلا کسی تو این خراب شده بود؟!..



دیدم در یکی از اتاقا رو باز کرد و رفتیم توش.. گفتیم الانه که منو بذاره زمین و باز
یاد کاری که می خواست باهام بکنه افتادم..
با ترس انگشتام و از لای موهای بیرون کشیدم و سرمو بلند کردم..

تا به خودم پیام پرت شدم رو مبل ۲ نفره ای که خیلی هم نرم بود.. صورتم تو کف
مبل فرو رفت..

صدای بسته شدن در رو که شنیدم ترسون سرمو بلند کردم و موهامو زدم کنار..

دستمو گذاشتم رو مبل و تو جام نشستم.. جلوم با ژست خاصی وایساده بود..
ابروهای پرپشتش تو هم گره خورده بود و نگاه نافذش تو چشمام قفل شده بود که..

به طرفم قدم برداشت..

با ترس خودمو به پشتی مبل چسبوندم.. نگاهش یه جوری بود.. خشم و عصبانیت از
تو چشماش شعله می کشید..

همونطور که اروم به طرفم می اومد و نگاهش روی صورتم خیره بود.. با لحن
عصبی گفت: جرات قابل تحسین.. اینکه تونستی راه فرار رو پیدا کنی و..



با ترس و لرز مسخ نگاهش شده بودم که به طرفم خیز برداشت و کشیده شدن بازوم توسط اون همراه شد با صدای جیغ بلندی که از ته حنجره م بیرون اومد و گلوم به شدت سوخت..

--دیگه حتی واسه ی ترس هم دیر شده گریه ی وحشی..

بازومو محکمتر فشارداد و گفت: اره..تو که خوب وحشی بازی در میاری..پس چرا الان تو چنگال من اسیری؟..

و بلندتر زیر گوشم داد زد: می بینیی؟..درد و حسی می کنی؟..لذت داره اره؟..

و همچنین بازومو فشار داد که صدای جیغم به اسمون رفت..دردش جوری بود که نمی توانستم طاقت بیارم..گفتم الان که استخون دستم و بشکنه..
- تو رو به هر کی و هر چی که می پرستی قسم ولم کن..بذار برم..من که کاریت ندارم نامرد..پس..

فریاد کشید:به چه جراتی فکر فرار به سرت زد؟..فرار از خونه ی من؟..فکر عاقبتش رو نکردی نه؟..ولی دیر شده..اون موقع باید به فکر الانت می بودی..نامرد؟ باشه..می خوام نشونت بدم یه نامرد چه کارایی می تونه بکنه..



تقلا کردم تا دستمو ول کنه ولی محکم نگه‌م داشت.. با حرص داشتم باهاش می
جنگیدم و زیر لب فحشش می دادم جوری که نشنوه ولی سیلی که خوابوند زیر
گوشم باعث شد برق از چشمام بپره و ساکت شم..

پرتم کرد رو مبل که دست یخ زده م رو گذاشتم روی صورتم.. درست همون سمتی
که بهم سیلی زده بود..
موهام ریخته بود تو صورتم واسه همین نمی دیدمش.. ولی شدت سیلی انقدر زیاد
بود که اشک تو چشمام حلقه بست و حس کردم گوشه ی لبم داغ شد..
با دست لرزونم به گوشه ی لبم دست کشیدم و با حس اینکه نوک انگشتام خیس شده
بهش نگاه کردم.. از لبم خون می اومد..

هق هقم و تو گلو خفه کردم.. حالا انقدری ازش می ترسیدم که جیکمم در نمی
اومد..

با خشم سرم فریاد کشید: اون منصوری رذل تموم مدت داشت منو بازی می داد.. تو
اینجا اسیرم بودی و اون داشت به ریشم می خندید..
نفس نفس می زد..

-- می دونی چیه؟.. تو دیگه واسه م فایده ای نداری.. وقتی که فکر می کردم می
تونم ازت استفاده کنم واسه رسیدن به منصوری و پایمال کردن اهدافش تیرم به



سنگ خورد و فهمیدم تو به عنوان یه مهره ی کوچیک هم تو زندگی اون گفتار به حساب نمیای..

چشمام و روی هم فشار دادم و اشکام صورتمو خیس کرد..
 گونه م داغ شده بود و شوری خون رو تو دهنم حس می کردم..
 شونه هام از زور گریه می لرزید ولی کاری نمی کردم که موهام به شدت از پشت کشیده شد..

جیغ کشیدم و سرمو گرفت بالا .. زل زد تو صورت غرق در اشکم و داد زد: فردا
 صبح اولین کاری که بکنم تکلیف تو رو مشخص می کنم..
 نگاه پر از اشکم رو تو نگاه سرخ از عصبانیتش دوختم و در حالی که سعی داشتم حق
 همم و خفه کنم با صدایی مرتعش گفتم: اگه .. می خوای .. م.. منو بکشی .. ت.. تو
 رو.. تورو خدا همین الان .. این کار و بکن..

با اخم غلیظی زل زده بود بهم.. نگاهش توی چشمای منماکم در گردش بود که یک
 دفعه سوالی ازم پرسید که بی اندازه باعث تعجبم شد..

-- شایان تو رو واسه چی می خواد؟!..



ربطشو به موضوع امشب نمی فهمیدم ولی سوالش باعث وحشتم شد...یه جور زنگ خطر..

نکنه می خواد منو بده به اون کثافت؟!..

من من کنان با ترس گفتم: اون عوضی..اون می خواد..من..

موهامو اروم کشید که اخمام جمع شد..

-- درست حرف بزن تا از ریشه درشون نیاوردم..شایان ازت چی می خواد؟!..چرا

انقدر براش مهمی؟!..

زبونم از کار افتاده بود..منی که همیشه حاضر جواب بودم و نمی تونستم جلوی

زبونم و بگیرم حالا لال مونی گرفته بودم..

چی باید می گفتم؟!..اصلا چرا بهش چیزی بگم؟!..مگه اون کیه؟!..چرا باید از

مسائل خصوصی زندگی من با خبر می شد؟!..

با تگون محکمی که بهم داد به خودم اومدم..

-- خیلی خب ، مثل اینکه اینجوری زبونت باز نمیشه..

موهامو ول کرد و ازم فاصله گرفت..به صورتش دست کشید و یقه ی لباسش رو

مرتب کرد..

در اتاق رو باز کرد و بلند صدا زد: گندم..



تموم مدت سکوت کرده بودم و فقط نگاش می کردم.. هنوز گریه م بند نیومده بود..
 طولی نگذشت همون زن جوونی که اون شب بهم لباس داد تو درگاه ظاهر شد و
 مطیع سرش رو زیر انداخت..

--بله اقا..

-- امشب توی این اتاق می مونی.. کامل زیر نظر می گیریش.. پشت در نگهبان
 میذارم اگه مشکلی بود خبرش می کنی..

زن با اخم به من نگاه کرد و سرش رو تکون داد: چشم اقا..
 نگام کرد.. منظورش به من بود ولی به ظاهر طرف صحبتش اون زن بود..

-- فردا شایان میاد اینجا.. یه کار فوری باهاش دارم و هر وقت که اومد منو خبر
 می کنی.. فهمیدی؟..

-- بله اقا.. حتما..

به صورت رنگ پریده م پوزخند زد و از در بیرون رفت..

خدایا چرا گفت شایان فردا میاد اینجا؟!..

نکنه منو بده به اون پست فطرت؟!..



خدایا چرا هر کجا که میخوام برم و هر کار که می خوام بکنم تهش ختم میشه به اون
ناکسِ پست؟!..

کسی که اول خانواده م رو نابود کرد و حالا چشم دوخته به من و می خواد منو هم
به کثافت بکشونه..

خدایا نذار دستش بهم برسه.. نذار..

اون شب یه ثانیه هم خواب به چشمم نیومد..

همه ش تو فکر فردا بودم و اینکه چی قراره بشه؟!..



اون زن هم که اسمش گندم بود روی صندلی نشسته بود و کتاب می خوندد..

رفتارش خیلی اروم بود.. نه حرفی می زد و نه حتی نگام می کرد..

حضورش اصلا احساس نمی شد..

با آرامش نشسته بود و مطالعه می کرد..



من دارم اینجا از درد غصه واسه فردام مثل ادمایی که حکم اعدامشون می خواد
اجرا بشه هر ثانیه ده دفعه جون میدم این بی خیال داره کتاب می
خونه..هه..تقصیری م نداره..د اخه به این بدبخت چه که تو دله من چه خبره؟!..

افتاده بودم رو تخت ..گوشه ی لبم هنوز می سوخت..
وقتی تو اینه به خودم نگاه کردم رنگ صورتم با گچ دیوار مو نمی زد..
گوشه ی لبم کبود شده بود و خون روی زخمم خشک شده بود..
انگشتمو لا به لای موهای پرپشت و بلندم فرو کردم و سرمو محکم فشار دادم..
گیج و منگ بودم..عین دیوونه ها با خودم زمزمه می کردم..
داشتم دق می کردم که فردا چی میشه؟!..
پیش خودم این احتمالات رو می دادم که یا گیر شایان میافتم و بدبخت میشم..یا به
دست این خون آشام کشته میشم..
دیگه از این دو حالت که خارج نبود..

(آرشام)

اون دوتا نگهبان بی خاصیت رو سپردم دست بچه ها تا یه گوشمالی حسابی بهشون
بدن..

با اینکه دختره امشب نتونست از اینجا فرار کنه ولی اونا قانون منو زیر پا گذاشته
بودند و از دستوراتم سرپیچی کردند..



با علم به اینکه می دونستند عاقبت اینکارشون چی میشه..
 خوابم نمی برد.. پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و بیرون و نگاه می کردم.. امشب
 هوا گرفته بود ولی از بارون خبری نبود..
 دستام و بردم پشتم و به آسمون شب زل زدم.. تو دلم با خودم حرف می زدم..

اینکه با این دختر چکار کنم؟!..
 چرا شایان اون شب اصرار داشت که برای گرفتن این دختر از من قول بگیره؟!..
 ربطشون رو به هم درک نمی کردم..
 شایان و..

دلارام.. دختری گستاخ با نگاهی وحشی.. لقبی که من بهش داده بودم برازنده ش
 بود.. گربه ی وحشی.. با چشمای خاکستری و شفافی که داشت و رفتار و لفظ بی
 پرواش..

دختری که نمونه ش رو تو زندگیم خیلی کم دیده بودم.. وقتی نگاهش می کردم
 ترس رو تو چشماش می دیدم ولی تعجبم از این بود که با وجود این همه ترس باز
 هم به گستاخیش ادامه می داد..

با جملات تند و تیزش من رو بیش از پیش عصبانی می کرد و زمانی هم که می دید
 تو اوج عصبانیت هستم مثل یه گربه تو خودش مچاله می شد و نگاهش رو مظلوم می
 کرد..



از این رفتاراش چیزی سر در نمی‌ارم.. از طرفی دیگه به دردم نمی‌خورد.. ولی خب
نمی‌تونم ولش کنم.. برام دردسر ساز می‌شد..
حتم داشتم که اگر شایان باخبر بشه این دختر توی این بازی هیچ کاره ست روی
پیشنهادش پافشاری می‌کنه..

ولی تا زمانی که به راز میان این دو پی نبردم جلوی تموم حرکاتش رو می‌گیرم..
برای همین امشب باهاش تماس گرفتم و گفتم فردا می‌خوام ببینمش.. اون هم اول
وقت..

کلافه نگاهم رو از بیرون گرفتم و به طرف تخت رفتم..
دکمه‌های بلوزم رو باز کردم و به پشت دراز کشیدم..
نگاهم به سقف اتاق دوخته شده بود ولی فکرم توی اتاق نبود..

--دیشب که خبرم کردی پیام اینجا پیش خودم گفتم حتما مسئله‌ی مهمی پیش
اومده ، به جای اینکه تو بیای پیش من ازم خواستی اول وقت پیام اینجا.. حالا بگو
چی شده؟!..

پا روی پا انداختم و خیره شدم تو صورت و نگاهه کنجکاوش..
به ارومی قضیه‌ی نامه‌ی منصوری رو براش تعریف کردم.. لحظه به لحظه تعجبش
بیشتر می‌شد..



در آخر با عصبانیت از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد..

دست راستش رو مشت کرد و به کف دستش کوبید..

-- می دونستم.. می دونستم بالاخره زهرشو میریزه.. اون به همین اسونی دست

بردار نیست.. اصلا با اون همه نگهبان و مراقب چطور تونسته بیاد تو ویلا؟!..

- حتما با گریم تغییر چهره داده.. پاکت رو چسبونده بود به در پشتی باغ .. اونجا

هم که نگهبانی نبود..

-- پس می دونسته داره چکار می کنه.. بی وجود پست..

یک دفعه ایستاد.. برگشت و نگام کرد.. نگاهه دقیقی بهش انداختم.. نگاهش برق

خاصی داشت که می تونستم حدس بزنم دلیلش چی می تونه باشه..

-- با دلارام چکار کردی؟!..

بی تفاوت به بالا اشاره کردم و گفتم: بالاست.. هنوز هیچی..

-- یعنی چی که هنوز هیچی؟!.. مگه قرار نشد وقتی کارت باهاش تموم شد اونو به

من بدی؟!..

به ارومی از روی مبل بلند شدم و ایستادم..

به طرف پنجره ی های بلندی که در کنارهم به ردیف کنار دیوار کار شده بود رفتم

و رو به روشن ایستادم..



در حالی که بیرون رو نگاه می کردم جدی گفتم: من قول وقراری باهاش نداشتم..

--به چه جراتی ..

به تندی برگشتم و نگاهش کردم..

-جرات؟!..

با عصبانیت تو چشمم خیره شد..

همراه با پوزخند گفتم: از اون دختر چی می خواهی؟!.. زمانی که دلش رو بفهمم

تصمیم می گیرم باهاش چکار کنم..

کلافه و عصبانی تو موهاش دست کشید و گفت: تو می خواهی واسه ش تصمیم

بگیری؟!.. چی پیش خودت فکر کردی پسر؟!.. من به قول تو استادت بودم و

هستم.. حق نداری اینطور گستاخانه تو روی من بایستی..

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم: تو که می گفتی منو به خوبی می شناسی پس این

همه سوال برای چیه؟!.. تو که می دونی من به هیچ کس نه باج میدم و نه میذارم

بهم دستور بده پس چرا ازم توقع داری هر حرفی که زدی بگم چشم؟!..

نه شایان.. من و تو از قبل قول و قرارمون یه چیزه دیگه بود.. کار در برابر کار.. هر

دوی ما برای هم استفاده داشتیم.. تو استادم بودی و من بهت دین داشتم.. ولی بعد

از اون کارت که بهم گیر بود من برات انجام می دادم.. ودر عوض تو هم به تموم

نقشه ها و ایده های من نه نمی گفتی..



بلندتر داد زدم: پس دردت چیه شایان؟!..

با یک قدم بلند جلو اومد و فریاد زد: دردم اون دختریه که اون بالا حبسش

کردی..دلارام..من اونو می خوام ..

حالا هر دو در مقابله هم ایستاده بودیم ..

—می خوام دلیلش و بدونم..

—چرا؟!..چرا دلیلش ایقدر برات مهمه که نمی تونی مثل بقیه از این دختر هم

بگذری؟!..

— این دختر برای من پشیزی ارزش نداره..پس بذار همین اول کار خیالت و راحت

کنم ..ولی ما با هم نقشه ی دزدیده شدنش رو کشیدیم و الان من باید بدونم تو

برای چی می خوای اونو به دست بیاری؟!..پس طفره نرو و دلالت و بگو..

نفس عمیق کشیدم..کلافه چشماش و بست و باز کرد..بعد از چند لحظه نگاهش رو به

من دوخت و به ارومی گفت: ببین آرشام..خودت خوب می دونی که تو برام با

پسرم هیچ فرقی نمی کنی..دوست داشتم بشی یکی مثل خودم ولی تا حدودی

تونستم تو راه تعلیمت موفق باشم ولی نه کاملاً..من جای پدرت هستم و تو جای

پسرمی..پس اینو بدون که نمی خوام مقابل هم قرار بگیریم..

— با این حرفا می خوای به کجا برسی شایان؟!..



با حرص گفت: به هیچ کجا پسر.. چرا نمی خوای بفهمی که قضیه ی بین من و دلارام
به مسئله ی کاملاً شخصیه؟!..
— مسئله؟!..

بلندتر گفتم: من (باید) بدونم.. تا اینجاش با هم بودیم پس چیز شخصی بینمون
نیست.. بهم بگو تا اجازه بدم بیریش..

نگاهش اروم گرفت و گفت: باشه.. اگه حرفام باعث میشه از خر شیطان پیاده شی ،
باشه.. برات میگم.. ولی بذار ببینمش..
نگاهه کوتاهی بهش انداختم..
تردید نداشتم..
اهسته سرم و تگون دادم..

« دلارام »

هر دوشون توی سالن بودن و وقتی نگاهه شایان به من افتاد به طرفم قدم برداشت
که منم با ترس رفتم پشت گندم مخفی شدم..
از چیزی که می ترسیدم داشت به سرم می اومد..
نگاهش برق پیروزی داشت..



آرشام خدمتکارا رو مرخص کرد و حالا ما سه تا تو سالن تنها ایستاده بودیم..وقتی دیدم داره میاد طرفم ناخداگاه رفتم طرفه مخالفش .. همونجایی که آرشام ایستاده بود..

با فاصله ازش ایستادم و رو به شایان داد زدم: توی پست فطرت چی می خوای از جونم؟! چرا دست از سرم بر نمی داری؟! .. شایان خواست حرفی بزنه که آرشام دستشو بلند کرد..شایان نگاهش کرد ولی من با وحشت فقط به اون نگاه می کردم..

— حالا که دیدیش پس همه چیزو بگو..می شنوم..

شایان نگاه بی پرواش رو به من دوخت و در حالی که سر تا پام رو از نظر می گذروند گفت: این دختر زیباست..درست مثل مادرش..نه.. حتی از اونم زیباتر..

به طرفم اومد و منم عقب عقب رفتم..

در همون حال که نگاهه وحشت زده م تو چشماش میخکوب شده بود اون ادامه داد: مادرش و نتونستم ولی خودشو می تونم به دست بیارم..می خوام بشه ملکه ی قصرم..باهاش کمتر از ملکه ها رفتار نمی کنم و به کسی هم چنین اجازه ای رو نمیدم..



نگاهش از چشمای بی ح ی ا ش تا توی جسمم نفوذ می کرد و تنم رو به رعشه می انداخت..

به گونه م که دست کشید وجودم یخ بست و چشمامو بستم..

-- این دختر لیاقتش همینه که تو قصر من خانمی کنه..

دستش و که از روی صورتم برداشت چشمامو باز کردم و همراهش قطره های اشکم روی گونه م سرازیر شدن..

نگاهه پر از ه و س ش روی ل ب ها و گردنم خیره موند..

بعد از چند لحظه برگشت و به آرشام نگاه کرد..

--من این دختر رو می خوام..و اینو بدون هر طور که شده به دستش میارم..برای

رسیدن به مادرش کل خانواده ش رو نابود کردم..ولی بازم مادرش ماله من

نشد..اما الان ..

برگشت و پر حرارت نگام کرد..بر خلاف سنش ظاهرش خیلی جوونتر نشون می

داد..مثل یه جوون شاد و قیاق بود و در شعله ی ه و س و ش ه و ت می سوخت..



— قضیه ی ما فرق می کنه.. این دختر تنهاست و دیگه هیچ کس و نداره.. جایگاهی
رو که می خواستم یک روز به مادرش بدم حالا به خودش میدم..

لباش و با زبون تر کرد و گفت: تو با من میای.. برات سنگ تموم میدارم دختر.. پیش
من جات امنه.. اونجا می تونی خانمی کنی.. میشی سوگلی من.. بین تموم زن هایی
که تا به الان باهاشون بودم تو برام تکی.. دیگه چی از این بهتر عزیزم؟!..

دستشو آورد جلو و به زیر گردنم کشید که با ترس جیغ کشیدم و از زیر دستش فرار
کردم..

دیگه کسی نبود که جلودارم باشه..

تند تند حرف می زدم و فحشای رکیک بارش می کردم..

گفت تنهام.. اره تنهام خدا.. ولی تو نذار اینا فک کنن که من بی کسم.. نذار دسته
این حیوون بهم برسه..

وسط جفتشون ایستاده بودم و اشک می ریختم..

با گریه رو بهش کردم و گفتم: تو گ...ه خوردی مرتیکه.. کثافت تو از روی ه و س
می خواستی مادرمو بی ابرو کنی.. مادرم شوهر داشت.. بابام شوهرش بود ولی تو
با نقشه تو خانواده مون نفوذ کردی..

با پشت دست به حالت عصبی اشکامو پاک کردم و دماغمو با سر و صدا بالا کشیدم..



– حالا چی داری میگی؟! ..مادرم به خاطر تو مرد..اون از دست تو و بی غیرتی
بابام دق کرد و..

تو بابام و خامش کردی..برادرمو جوون مرگ کردی..تو خانواده ی منو ازم گرفتی
بی وجود حالا جلوم وایسادی میگی می برمت تو قصرم خانمی کنی؟! ..امیدوارم
اون قصر با همه ی زرق و برقش رو سرت خراب شه حماله بی خاصیت..

جلو پاش تف انداختم و جیغ کشیدم: تف به روت بیاد نا کس عوضی که انقدر مار
صفتی..فک کردی با این حرفات می تونی خامم کنی؟! ..من اگه یه درصد احساس
بی کسی کنم خودم و می کشم..اونوقت پیام پیش تو؟! ..برو به درک..

گلدون کریستال روی میز کنار دستم و برداشتم و پرت کردم طرفش..
هرچی که جلو دستم می اومد و بر می داشتم و بدون اینکه ببینم به هدف می زنم یا
نه به طرفش پرت می کردم و جیغ می کشیدم..
صدای شکستنشون اعصابمو تشدید می کرد..

یکی از پشت بغلم کرد و سفت نگهم داشت..به دستاش چنگ انداختم ولی ولم
نکرد..خودش بود..



دیدم که شایان با صورت سرخ شده از خشم داره میاد طرفم و وقتی بهم رسید بی معطلی سیلی محکمی خوابوند زیر گوشم که برای چند لحظه حس کردم سرم سنگین شده و گوشم داغ کرد..

-- خفه شو ر ز ه.. فک کردی کی هستی؟!.. چیه دور برداشتی؟!.. به من میگی بی وجود اره؟!.. حالت می کنم با کی طرفی..
دستم گرفت و خواست منو از تو بغلش بکشه بیرون ولی نتونست.. آرشام منو سفت نگه داشته بود..

شایان فریاد زد: ولش کن آرشام.. بذار حالیش کنم.. می خوام بهش بفهمونم کسی نمی تونه تو روی شایان اینطور گستاخی کنه.. وقتی زبونش و از ته بردیم و انداختیم جلوش اونوقت حساب به کار دستش میاد.. پس بذار بیاد..

منو می کشید ولی اون ولم نمی کرد که فریاد آرشام باعث شد گوشم سوت بکشه..
-- تمومش کن شایان.. همه چی رو فهمیدم..

شایان سکوت کرد و منم تو بغل اون داشتم از حال می رفتم.. حس کردم جسمم داره سنگین میشه.. زیر لب التماسش می کردم..
مثل پرگاه بلندم کرد.. چشمم نیمه باز بود ولی صورتش و می دیدم که تو فاصله ی کمی ازم قرار داشت..



نهایت سعیم و کردم تا بتونم حرف بزنم..

لب باز کردم و درحالی که از پشت پرده ی اشک تو چشماش زل زده بودم با
التماس نالیدم: تو رو قرآن.. نذار منو.. با خودش ببره.. حاضرم یه عمر عذاب
اسارت رو به جون بخرم ولی.. گیره این ادم نیافتم.. به خدا خودمو.. می
کشم.. حاضرم بمیرم.. ولی..

با حق حق چشمامو بستم و سرمو به طرف راست چرخوندم.. صورتم تو سینه ی
مردونه ش فرو رفت.. دست چپمو مشت کردم و گذاشتم رو سینه ش..
اشکام انقدر شدت داشت که قسمت جلوی پیراهنش رو کمی خیس کرد..

صداش رو شنیدم که عصبی رو به شایان گفت: همینجا باش.. می خوام باهات حرف
بزنم.. الان بر می گردم..

حرکت کرد و منم بی جون لای چشمامو باز کردم..

هنوز گریه می کردم که شایان تند گفت: کجا؟!..

جدی جوابش رو داد: گفتم بر می گردم..

-- خیلی خب ولی حق نداری اونو جایی ببری.. الان میگم راننده م بیاد ببرش تو
ماشین..



اینبار صدای فریادش باعث شد همونطور که تو بغلش افتاده بودم بلرزم و چشمامو ببندم..

-- شایدان به اندازه ی کافی اعصابم داغون هست.. پس لطفا بشین و منتظرم باش..

و دیگه چیزی نشنیدم .. وقتی تو بغلش تگون می خوردم حس کردم داره از پله ها بالا میره..

بعد از چند لحظه رو به یه نفر گفت: در و باز کن..
و صدای مرد غریبه تو گوشم پیچید: اطاعت قربان..

صدای قدم هاش رو می شنیدم..و زمانی که حس کردم منو گذاشت روی تخت چشمامو با وحشت باز کردم..
خواست دستشو برداره که نذاشتم و مچ دستشو گرفتم..

می دونستم اونم یکی از همیناست .. ولی یه حسی بهم می گفت از شایان بدتر نیست..شاید چون می دونستم شایان چجور ادمیه به این مرد التماس می کردم..

رو پیشونیش اخم غلیظی نشسته بود و چشماش هم نافذتراز همیشه به نظرمی اومد..



لبای خشک شده م رو با زبونم تر کردم و در حالی که ملتسمانه تو چشمات خیره
 بودم مظلومانه نالیدم: منو بکش و .. نذار به دست اون بیافتم.. نذار وقتی دستش
 بهم رسید خودمو.. بکشم.. اینکه همینطوری بمیرم.. برام مهم نیست ولی.. نمی
 خوام وقتی جسمم توسط اون پست فطرت تصاحب شد.. دست به.. خودکشی
 بزنم.. اونجوری همه چیزمو می بازم ولی اینجوری که بمیرم.. لااقل می دونم..
 بازنده نبودم..

اروم ولی با صدایی که لرزش درش محسوس بود حرفام و بهش زدم.. اونم هیچی
 نمی گفت و فقط با اخم نگام می کرد..
 فاصله ی صورتش با صورتم شاید ۱ وجب هم نمی شد.. واسه همین وقتی تو صورتم
 نفس می کشید داغی و حرارتشون رو روی پوست صورتم حس می کردم..
 هیچی نمی گفتم و فقط نگاش می کردم..

مچ دستش وبه تندی از تو دستم دراورد و نگاهشو ازم گرفت..
 با قدم های بلند از در بیرون رفت و قبل از بسته شدن در شنیدم که به اون مرد
 گفت: مراقب باش.. هیچ کس جز من حق وارد شدن به اتاق رو نداره..

و در بسته شد و صدای شیون و زاری من هم بلند شد..
 خدایا سرنوشته من چی میشه؟!..



« آرشام »

ذهنم به کل از کار افتاده بود.. با حرفایی که شنیدم و.. التماس های اون دختر.. خاطرات بدی رو توی ذهنم زنده می کرد.. خاطرات .. خیلی بد..

با قدم های بلند وارد سالن شدم.. شایان کنار پنجره ایستاده بود که با ورود من برگشت و نگام کرد..

با اخم لبهاشو به روی هم فشرد ..

— کجا بردیش؟! ..

کمی ایستادم و نگاهش کردم.. تو چشمای هم خیره بودیم و من از درون چون آتش می سوختم..

به طرفش رفتم و رو به روش ایستادم.. یکی از دستامو بردم توی جیبم و با دست دیگرم به اون اشاره کردم..

— تو چکار کردی شایان؟! ..

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت..

— منظور چی؟! ..

— خودت خوب می دونی منظور من چیه.. حرفایی که می زدی حقیقت داشت؟! ..



کلافه تو موهای دست کشید..

-- کدوم حرفا؟!..چی داری میگی؟!..برو سر اصل مطلب..

داد زدم: اصل مطلب همون حرفاییه که بین شماها رد و بدل شد..تو به یه.. زن

متاهل نظر داشتی؟!..

کمی نگام کرد و در اخر بلند خندید..انقدر بلند که منم شوکه شدم..

در حالی با تعجب نگاهش می کردم اشکهایی که در اثر خنده ی زیاد به چشماش

نشسته بود رو پاک کرد و در همون حال که می خندید گفت: خیلی حرفت برام

جالب بود پسر..باورم نمیشه تو داری اینو میگی..

به اوج عصبانیت رسیده بودم..می دونستم از شایان هرکاری ساخته ست ولی

فکرشم نمی کردم انقدر بی وجود باشه که بخواد با زنای شوهر دار هم رابطه برقرار

کنه..

و با خشم کنترل شده ای رو بهش داد زدم: من هر خری که باشم کثافت

نیستم..خودت می دونی که چقدر از خیانت متنفرم..می دونی که چنین صحنه

هایی از ارم میده..پس چـــــرا؟!..

دیگه نمی خندید و اون هم با عصبانیت تو چشمای من خیره شده بود..



-- بفهم داری چی میگي آرشام..اره مي دونم تو از اين جريزه ها نداری..واسه
همين ميگم نتونستم كامل تو اموزشت موفق باشم..تو اونی كه من مي خواستم
نشدي..

- نشدم چون نخواستم .. تو خودتم خوب مي دوني مقصود من از اين حرفا
چيه..پس حق نداری هر حرفي كه خواستيو رو زبونت بچرخوني شايان..

داد زد: من هر كار كه بخوام انجام ميدم..و اينو بدون من عاشق اون زن بودم..
- ولي اون شوهر داشت..

بلندتر گفت: داشت كه داشت..واسه م مهم نبود كه شوهر داره يا نه..من اونو مي
خواستم واسه ي همينم..

فرياد كشيدم: زدي و خانواده شو نابود كردی اره؟..

-- حرفه ي من همينه ارشام..نابودي..نكنه فراموش كردي؟!..

با خشم پشتم رو بهش كردم و به حالت عصبی تو موهام دست كشيدم..

- حرفه ت چيه لعنتی؟!..بی ابرو كردن يه زن شوهردار؟!..يعنی حتی ذره ای
وجدان در تو نيست؟!..

بازومو گرفت و رو به روم ايستاد..

-- تو كه از منم بی وجدان تری پسر..تو كه يكي يكي دخترای مردم و به خاك
سياه مي نشونی چرا اين حرفا رو مي زنی؟!..تو كه به فلاكت مي كشونيشون و تهشم



یه تف میندازی تو صورتشون و میگی از همتون متنفرم چی؟.. چیه حالا جلوم
وایسادی و واسه من دم از وجدان می زنی؟!..

— اره من اینکار رو کردم.. افتخارم می کنم و توش حرفم نیست.. ولی اونا با بقیه
فرق می کردن.. کاری به جسمشون نداشتیم و فقط روحا می خواستیم تخریبشون
کنیم.. من با روح اون دخترا کار داشتیم نه چیز دیگه.. خودت هم می دونی قصدم
چی بوده..

— ولی برای اون کار وجدانت خوابه.. پس چرا از من توقع داری از چیزی که
می خوام چشم پوشی کنم؟!..

فریاد کشیدم: من از خیانت متنفرم لعنتی..
اون هم بلند داد زد: ولی من نه.. من به هر کس و ناکسی خیانت می کنم و کگم
نمی گزه.. من با تو فرق دارم اینو تو گوشت فرو کن آرشام..

به تلخی پوزخند زدم..

— اره فرق داری.. من بد شدم چون باید بد می شدم.. من گناه کردم چون باید
تبدیل به سنگ می شدم.. من تو زندگیم با خشم انس گرفتم چون برای رسیدن به
هدفم باید پست ترین ادم می شدم.. ولی سر تا سر زندگیم از خیانت متنفر بودم و



هستم.. چون برام به بدترین شکل ممکن خاطراتم رو زنده می کنه.. خاطراتی که
این همه سال خواستم ازشون فرار کنم.. ولی..

-- نتونستی.. نتونستی آرشام..

فریاد زدم: اره نتونستم.. می دونی چرا؟!.. چون می خواستم یادم بمونه و
از این یادآوری زجر بکشم.. می خواستم با زجر کشیدن خودم به قدرت
برسم.. قدرتی که هیچ احدی نتونه باهام برابری کنه.. اونوقت بود که می تونستم
بشم همون آرشامی که براش تلاش کردم..

-- ولی تو داری تموم زحماته منو به باد میدی..

نگاهش کردم که ادامه داد: من عاشق مادر دلارام شدم ولی بعد از مرگش فهمیدم
تمومش هوس بود.. ولی این دختر .. اون کاملاً فرق می کنه..
پوزخند زدم..

-چطور؟!.. نکنه چون جوونتر و خوشگل تر از مادرشه ؟!..

از پنجره بیرون و نگاه کرد و ..

-- اره .. ولی اینو مطمئنم اگر ه و س هم باشه علاقه هم وجود داره.. حاضرم
براش هرکاری بکنم ولی شده ا شب رو با اون باشم..

اخمام تو هم رفت .. برگشت و زل زد تو چشمام..



--این دختر باعث میشه مثل دوران جوونیم به وجد بیام..هیجانی که تو رگ و
خونم تزریق می کنه برام حتی قابل وصف هم نیست..اون شب که نزدیکش بودم
اینو فهمیدم..تا قبل از اینکه ببینمش فراموشم شده بود..ولی اون شب توی مهمونی
..دیدمش..اون منو ندید ولی من تموم مدت محو تماشاش بودم..و از همون شب
نتونستم خیالش رو از جلوی چشمم محو کنم..

انگشت اشاره ش رو به نشانه ی تهدید به سینه م زد و گفت: من دلارام رو می خوام
پسر..تا وقتی که فکر می کردیم با منصوری نسبت داره جاش اینجا بود چون جزو
نقشه مون محسوب می شد..ولی از حالا به بعد دیگه نقشه ای در کار نیست و اون
دختر با من میاد..

وقتی دید هیچی نمیگم و فقط نگاهش می کنم لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و
به در سالن اشاره کرد: میگم راننده م بیاد بیرش..تو هم هر چی که دیدی و شنیدی
رو فراموش کن..فقط یه گپ و گفت بود و تموم شد..

از کنارم گذشت و در همین حین دستش رو چند بار به روی شونه م زد..
داشت به طرف در سالن می رفت که دست به سینه برگشتم و با صدایی محکم و
جدی گفتم: ولی اون دختر از این خونه هیچ کجا نمیره..

سر جاش ایستاد..با یک حرکت تند برگشت و نگام کرد..
با اخم گفت:یعنی چی؟!..



خونسرد جوابش رو دادم: یعنی همین که گفتم.. من به اون دختر نیاز دارم.. و تا وقتی که کارمو باهاش انجام ندادم حق خارج شدن از این ویلا رو نداره.. بلند گفت: منظورتو واضح بگو آرشام.. چرا در لفافه حرف می زنی؟!..

– منظورم کاملا واضح بود.. دلارام از اینجا نمیره.. همین..

و با قدمهایی محکم از کنارش گذشتم که با شنیدن صدایم بین راه ایستادم..

-- بهتره اینکار و نکنی.. با من در افتادن عواقبه خوبی نداره.. خودت که باید اینو بهتر بدونی؟..

به اندازه ی کافی حرفاش رو شنیده بودم ولی حق اینکه بیش از این بخواد من رو تهدید کنه رو نداشتم..

به ارومی برگشتم و نگاهش کردم..

– من و تو دو گروه جدا هستیم.. ولی در امور مشترک.. که اون هم شامل ایده ها و ماموریت هایی می شد که گاه من و گاهی اوقاتم تو انجام می دادی.. از همون اولم شرط کردیم که کار به کار هم نداشته باشیم.. من نمی خوام با وجود این حرفها زحماته تو رو نادیده بگیرم..

-- ولی داری اینکار و می کنی.. اون هم به خاطر یه دختر..



– اون دختر برام مهم نیست..مهم کاریه که تو کردی..تو موضوع این دختر هر دو شریک هستیم..

چشمانش رو باریک کرد و مشکوکانه نگاهم کرد..

– تو چه نیازی به دلارام داری؟!..

پوزخند زدم..

-- می تونه برام مفید باشه..دختر زرنگی..بی شک نمی تونه بی خاصیت باشه..

-- نکنه می خوای بیاریش تو گروه خودت؟!..

–نه..به هیچ وجه..

-- پس چی؟!..

– فعلا هیچی..ولی در آینده شاید یه کارایی کردم..

خندید..

-- تو هم نمی تونی از جسم و اندام ظریفه چنین دختری بگذری درسته؟!..

با همون پوزخندی که بر لب داشتم گفتم: من جدا از بقیه هستم شایان..نگاهه من

همیشه به دنبال فواید ادماست نه ارضای جسم..

لبخندش محو شد..اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده و گفت: پس می خوام همینجا بهم

قول بدی به محض اینکه کارت با این دختر تموم شد بی چون و چرا ردش کنی

طرفه من..



سکوت کردم.. به شایان نیاز داشتم.. من ادمی نبودم که بی گذار به اب بزنم.. برای
تک تک کارهام دلیل داشتم و همه رو مهم می دونستم..

سرم را تکان دادم و گفتم: برای بعد ، بعد تصمیم می گیرم..

-- نه.. همین الان بهم قول میدی..

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم: خیلی خب..

نگاهش درخشید و با لبخند به طرفم امد.. دستش رو به طرفم دراز کرد .. نگاه

کوتاهی بهش انداختم و باهاش دست دادم..

-- تصمیم درستی گرفتی.. خوشحالم رابطه ی ما همچنان دوستانه پا بر جاست..

فقط نگاهش کردم.. دستش رو رها کردم که به طرف دررفت..

ولی بین راه ایستاد و با صدایی که خوشحالی درش مشهود بود گفت: راستی یه

خبر خوش.. ارسالن داره بر می گرده.. دیشب فرصت نشد بهت بگم..

ناخداگاه اخم هایم در هم رفت و گفتم: واسه چی میاد؟!..

لبخندش کمرنگ شد..



-- ارسلان برادرزاده ی منه..دوست صمیمی تو..فکر نمی کنم ۲ سال بتونه بین
 رفاقتتون فاصله بندازه..
 جدی گفتم: فقط می خواستم بدونم قصدش از بازگشت به کشورش چیه؟!..اون که
 عاشق امریکا بود..
 --نمی دونم..فقط گفت دیگه از اب و هوای امریکا خسته شده..واسه مدت زیادی
 مهمونه ماست..

-- عالییه..پس دیگه تو انجام ماموریت ها تنها نیستی..به هر حال دوره ی
 ماموریتای من برای تو هم تموم شده..
 -- اتفاقا برعکس..می خوام هر دو کنار هم فعالیت کنیم..

مکث کوتاهی کردم..
 --کی بر می گرده؟..
 -- درست ۱ هفته ی دیگه ..

تنها سرم را تکان دادم..
 با لبخند از سالن بیرون رفت و من هم کنار پنجره ایستادم..
 در حالی که از پشت شیشه باغ رو تماشا می کردم ذهنم کشیده شد به گذشته..و
 ارسلان..

کسی که در ظاهر دوست و در باطن بزرگترین دشمن من محسوب می شد..



دشمنی که ..

با خشمِ دستانم رو گره کردم و فشردم..

« دلارام »

دو ۲ روز که توی این اتاق زندونیم کردن و جز خدمتکارا کسی تو اتاق نمی اومد..
که اونم واسه گذاشتن سینی غذا و بردنش می اومدن تو و بدون اینکه حتی یه
نگاهه کوتاه بهم بندازن می رفتن..

توی این مدت کارم یا گریه بود یا غصه..
به همه چیز و همه کس فکر می کردم..

وقتی یاد بابام می افتادم آه می کشیدم و فقط می گفتم چرا؟!..
چرا وقتی یه ادم ساده لوح یه سنگ میندازه تو یه چاه ده تا ادم عاقل نمی تونن
درش بیارن؟!..
چرا بابام با یه ندونم کاری باعث این همه مصیبت شد؟!..

برادرم که فراموش کرده بود خواهری هم داره و نسبت بهش مسئوله..



ناخداگاه پوز خند زدم..اگه مامان یه همچین چیزی رو می شنید می گفت (تره به
 تخمش میره حسنی به باباش)..
 مامانم خدای ضرب المثل بود..از این رفتارش خوشم می اومد..ساده بود و..زیبا..
 یادش که می افتادم می زدم زیر گریه و تهش هم به حق حق می افتادم..جوری که
 صورتمو فرو می کردم تو تشک و ملحفه رو لای دندونام می گرفتم و لبامو انقدر به
 روی هم فشار می دادم که از درد بی حس می شد..
 و این اشک هام بودن که روی جای جای ملحفه رد پاشون مونده بود..
 واسه تک تکشون دلم می سوخت..و در عین حال نفرتم از شایان بیشتر می شد..
 با یاداوریش ترس تو وجودم رخنه می کرد..این که چی میشه و ایا بالاخره وجود
 منفور شایان از توی زندگیم برای همیشه محو میشه یا..
 از طرفی به فرهاد فکر می کردم..اینا که منو به اسیری گرفتن نمی تونم یه زنگ
 کوچیک بهش بزنم..
 مطمئنم الان خیلی نگرانم شده..
 خدایا چکار کنم؟!..آه..



جلوی آینه ی قدی که توی اتاق بود ایستادم و به سر تا پام نگاه کردم.. موهای قهوه
ای و بلندم که رنگشون تیره بود و خیلی کم به مشکی می زد پریشون دورم ریخته
بود..

چشمای خاکستریم که انگار دیگه مثل سابق شفاف نبودن..
یادش بخیر.. مامانم همیشه می گفت چشمات نقش یه آینه ست.. آدمی می تونه
نقشش رو توی چشمات ببینه..

وقتی بچه بودم و اینو بهم می گفت سریع می دویدم می رفتم جلو آینه و تو چشمای
خودم زل می زدم که شاید بتونم خودمو توش ببینم..
بابام از این حرکت می خندید و مامان گونه م رو می بوسید..

آه.. چه روزای خوبی بود.. پر از آرامش..



به چشمای نمناکم دست کشیدم.. مژه های بلند و مشکیم در اثر خیسی اشکام به هم

چسبیده بودن..

پوست سفیدم مهتابی تر از همیشه بود..

لبام برخلاف همیشه بی رنگ و یخ زده بود..

لباسام همونا بودن و چقدر ته دلم می خواستم برم حموم و یه دوش حسابی بگیرم

..

ولی نه می داشتن و نه می تونستم.. فقط استرس اینو داشتم که قراره چی بشه..

تا اینکه شب رو تخت دراز کشیده بودم یکی از خدمتکارا اومد تو اتاق.. تو جام

نشستم و نگاش کردم..

به امید اینکه چیزی بگه.. ولی ظرف خالی از غذا رو از روی میز کنار تخت

برداشت و از در بیرون رفت..

اینبار در کمال تعجب کسی درو نبست..

با تعجب داشتم نگاش می کردم که یکی از نگهبانا اومد تو و با اخم بهم تشر زد: یالا

پاشو..

ترسی که ریخت تو دلم باعث شد تنم بلرزه..

خدایا چی شده؟!..



با دادی که سرم زد لرزون از رو تخت اومدم پایین.. بازومو محکم گرفت و از در رفتیم بیرون..

حتی یه کوچولو هم تقلا نمی کردم..

یه نگاهه سرسری به اطراف انداختم.. یه راهروی بزرگ بود.. کنارمون دو طرف دیواری قرار داشت که با فاصله روشن تابلوهایی با مناظر مختلف نصب شده بود..

یه در انتهای راهرو قرار داشت که نگهبان جلوی همون در ایستاد..
تقه ای به در زد و یه صدای مردونه از تو اتاق گفت: بیا تو..

نگهبان درو باز کرد و رفت تو منو هم دنبال خودش کشید تو اتاق..
نامرد همچین با خشونت اینکار و کرد که یه جورایی پرت شدم تو و موهام ریخت تو صورتم..

ای کاش یه چیزی بود این وامونده ها رو باهاش می بستم..
دیگه بازوم تو دستاش نبود.. سرم و بلند کردم و همزمان موهامو از توی صورتم کنار زدم..

با دیدنش که به میز تکیه داده بود از ترس چشمام گرد شد.. آرشام بود..



با جذبه ی خاصی به میزش تکیه داده بود و به من نگاه می کرد..بدون اینکه چشم
ازم برداره رو به نگهبان گفت: تو می تونی بری..
--اطاعت قربان..

و صدای بسته شدن در رو پشت سرم شنیدم..و با همون صدا به خودم اوادم..
وسط اتاق ایستاده بودم و اطرافم چیزی جز همون یه میز و صندلی..یه کمد فلزی
و یه کتابخونه ی چوبی به رنگ مشکی نبود..
یه پنجره تو اتاق درست سمت راستم بود که با پرده های مشکی و قرمز پوشیده شده
بود..

محو اطرافم و این اتاق خاص بودم که با صداش نگام سریع چرخید روی صورتش..

– تموم شد؟..

با تعجب گفتم: چی؟!..

پوزخند زد و چیزی نگفت..

باز داشتم از دستش حرصی می شدم که دیدم داره میاد طرفم..
زبونمو محکم تو دهنم نگه داشتم که یه وقت چیزی بهش نگم وضع بدتر بشه..
قدماش و انقدر محکم و جدی بر می داشت که با هر گام تن منم می لرزید..
نگاهش به قدری نافذ و سرد بود که طاقت نیاوردم و نگامو به زمین دوختم ولی
زیر چشمی می پاییدمش..



رو به روم که ایستاد اب دهنمو قورت دادم..منتظر بودم هران یه چیزی بگه ولی سکوت کرده بود و این سکوت هر لحظه به تشویشم دامن می زد..

تک سرفه ای کرد و گفت: نگام کن..

چشمامو بستم و روی هم فشار دادم..وای..نمی تونستم..

صداشو برد بالا و گفت: من عادت ندارم یه حرفی رو دوبار تکرار کنم..و همینطور دوست ندارم وقتی دارم با شخص مقابلم حرف می زنم نگاهش به هر کجا غیر از من باشه..پس نگام کن..

همونطور که یه ریز پشت سر هم حرف می زد منم اروم اروم سرمو اوردم بالا و همین که حرفش تموم شد نگاهه منم تو چشمای سیاهه به رنگ شبی قفل شد..

حین اینکه تو صورتم زل زده بود بی مقدمه گفت: شایان تو رو می خواد..

اسمش که اومد دهنم از وحشت باز موند..

و با جمله ی بعدیش حس کردم دیگه جونی تو تنم نمونده..

-- و من هم قبول کردم..

-چ..چی؟؟!!..

خونسرد بود..همینش ازارم می داد..

سرشو تکون داد و پشتشو به من کرد..



در حالی که به میزش نزدیک می شد گفت: درست شنیدی.. حالا که دیگه به کارم
نمیای پس موردی نداره تو رو بهش بدم..

پشتش رو به میز تکیه داد.. یک تای ابرو شو بالا داد و گفت: خب.. نظرت
چی؟!.. همین امشب بفرستمت ویلای شایان یا فردا؟!.. اون که خیلی عجله داشت..
با حرف آخرش از شوک بیرون اومدم و با ترس و لرز رفتم جلوش و ایسادم.. تا
توونستم تو نگام التماس ریختم.. خدایا نذار بدبخت بشم..

اشک تو چشمام حلقه بسته بود و کم مونده بود بزنم زیر گریه.. احساس خلاء
شدیدی می کردم..
نگاهش توی چشمام در گردش بود..
صدام بغض داشت..

– م.. من که.. قبلا گفتم.. حاضرم بمیرم ولی.. پیش اون نامرد نمیرم.. شما هم..
اینکارو نکنی خودم ، خودمو می کشم.. ازتون خواهش کردم یه کاری کنید دستش
به من نرسه ولی حالا که دل شمام مثل اون کثافته رذل از جنس سنگ فقط همین
راه برام می مونه..

عین مجسمه سر جام خشک شده بودم و فقط لبام بود که به ارومی تگون می خورد
و چونه م در اثر بغض می لرزید..



صورت‌م خیس از اشک بود و قلبم با هر تپش کم مونده بود سینه‌م رو بشکافه..

هیچی نمی‌گفت.. منم دیگه حرفی نزد.. الان فقط باید غرورم محافظ می‌کردم.. نمی‌خواستیم بهش التماس کنیم.. ولی نگام اینو نمی‌گفت.. نگام بهش التماس می‌کرد این کارو نکنه.. ولی لحن و بیانم ..

نفسش رو عمیق بیرون داد و گرمایش توی صورت‌م پخش شد که همون گرما باعث شد نگام رو کل صورتش بچرخه و تو چشمای سرخش محو بشه..

-- و اگه راه دیگه ای جز مرگ هم باشه؟! ..
اول جمله‌ش رو درک نکردم.. ولی بعد از چند لحظه با تعجب بهش خیره شدم..
منظورش از این حرف چی بود؟! ..
مگه راه دیگه ای هم داشتیم؟! ..
فرار می‌کردم خب کجا برم؟! ..
یه طرف شایان.. یه طرف هم این خون آشام.. دیگه برای همیشه اسایشم گرفته می‌شد..

با شناختی که روی منصوری داشتیم.. اونم راحت نمی‌داشت..
و حالا هم که این سنگدل قولِ منو به شایان داده و حاضر بودم بمیرم ولی پیش اون نکبت نروم..



از میزش فاصله گرفت و اگه به موقع خودم رو کنار نمی کشیدم صاف می افتادم تو بغلش..

بلوز خاکستری و شلوار پارچه ای مشکی تنش بود..بی وجود خیلی خوش تیپ و جذاب بود..و اخمی که همیشه بر چهره داشت به این جذابیت ذاتیش دامن می زد..

دیدم یه قدم دیگه به طرفم برداشت که منم بی اختیار یه قدم رفتم عقب..اون می اومد جلو ومن می رفتم عقب..

انگار باهام داشت بازی می کرد..

یکی از دستاش توی جیبش بود و اون یکی دستش رو هم مشت کرده بود..

منم دستمو برده بودم پشتم و همونطور که از پشت دنبال یه چیزی می گشتم بهش تکیه بدم نگام تو نگاهه یخ زده ش قفل شده بود..

یعنی این نگاه جوری در ادم نفوذ می کرد که مثل ادمای مسخ شده حتی قادر به حرکت دادن چشمت هم نبودی..لامصب با چشماش جادو می کرد..

دعا ، دعا می کردم دستم به یه چیزی بخوره که بالاخره.. خـورد ..

همون کمد فلزی بود که بهش تکیه دادم و محکم سر جام وایسادم..

ولی اون هنوز داشت جلو می اومد و با اخم نگام می کرد..



کف دستامو به بدنه ی سرد کمد تکیه دادم و سرمو کمی بالا گرفتم..قد بلند بود و ورزیده..جوری جلوم ایستاد که فاصله ش باهام ۱ وجب هم نمی شد..کلا سینه به سینه م که شد اون وسط گم شدم..

اون دستش که توی جیبش بود رو آورد بالا و خیلی ناگهانی کوبید به بدنه ی کمد درست کنار صورتم که از صداش مردم و زنده شدم..
قفسه ی سینه م از ترس بالا و پایین می شد و انگار سرمای کمد به بدن من هم سرایت کرده بود..
صورتشو آورد جلو و منم با ترس سرمو پایین تر بردم و چشمامو بستم..

اروم ولی جدی پشت سر هم گفت:به راحتی می تونم شایان رو از این تصمیم منصرف کنم..ولی تنها به یک شرط..تو فرض کن که الان من بهت میگم ازادی و می تونی از اینجا بری..کجا رو داری که بری؟!..پیش منصوری؟!..خب از اونجایی که خوب می شناسمش سه سوت دخت و میاره..چون دیگه براش فایده ای نداری..تا اونجایی هم که من خبر دارم کسی و کاری نداری جز پسر دایی مادرت..که خب پیش اون هم نمی تونی باشی..چون به محض خارج شدن از اینجا شایان پیدات می کنه..حتی اگه زیر سنگم باشی گیرت میاره و تو رو با خودش می بره..پس می بینی؟!..هیچ راهی برات نمی مونه جز مرگ و ..



دیدم سکوت کرده و چیزی نمیگه که به ارومی لای چشمامو باز کردم و نگاش کردم..چشماش روی جزء ، جزء صورتی در گردش بود که توی چشمام ثابت موند.. با پوزخند دستشو بالا آورد و چند تار از موهامو توی مشتش گرفت.. همونطور که لمسشون می کرد پنجه هاشو فرو کرد لا به لای موهام و..به ارومی کشید..دردم نیومد چون حرکتش با خشونت نبود.. پوزخند می زد و نگاهش همچنان سرد بود.. ولی من از درون داغ بودم..فقط کف دست و پام سرد بود و.. این تضاد رو تو دمای بدنم درک نمی کردم..

زمزمه کردم: و چی؟!..

صدامو که شنید نگاشو از روی موهام گرفت و توی چشمام دوخت..به ارومی سرشو تگون داد و ازم فاصله گرفت.. همین که ازم جدا شد نفسمو فوت کردم بیرون..داشتم سنگوپ می کردم..این دیگه کیه؟!..

-- گندم..خدمتکار مخصوص ۲ روزه که بیمار و برای مدت طولانی نمی تونه به اینجا بیاد..اکثر کارهای من چه خصوصی و چه عادی رو اون انجام می داد..وبه همین خاطر توی این ۲ روز نبودنش حس می شد..و من از تو می خوام که..



نگام کرد و چیزی نگفت..منم که گاکول نبودم تا تهشو خوندم..ازم می خواست خدمتکار مخصوصش باشم؟؟!!..

بدون اینکه چیزی بگم ذهنمو خوند و جواب داد: درست حدس زدی..تو باید جای اون کارهای منو انجام بدی..جز به جزء از دستورات من اطاعت می کنی و اگر کوچکترین سرپیچی تو کارت ببینم ..

ادامه نداد ولی جوری نگاه کرد که یعنی حساب کار دستم بیاد..
هی هیچی نمیگم این یارو فک کرده کیه؟!..هه..خدمتکاره مخصوص..اونم واسه کی؟!..یه خون آشام..بدتر از منصوری..

باز زبونم عین موتور کار افتاد و پشت سر هم گفتم: اول ببین من قبول می کنم بعد واسه من کتاب قانون رو کن..من حاضرم همون مرگو انتخاب کنم ولی پیش تو کار نکنم..ظاهرا هوا ورت داشته جناب..

پوزخندش عمیق تر شد و گفت: لازم نیست این همه حرص و جوش بخوری گربه ی وحشی..حرص و جوش اصلی واسه زمانیه که می فرستمت خونه ی شایان..

داشت سواستفاده می کرد عوضی..



با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: به همین خیال باش .. گفتم که من نمیذارم .. خودمو می کشم ..
داد کشید: خب بکش دختره ی احمق .. کیه که ککش بگزه؟ .. د یالا .. اینکارو بکن ..

یه چاقوی ضامن دار از توی جیب شلوارش در آورد و پرت کرد طرفم .. رو هوا قاپیدمش و با وحشت تو دستم فشارش دادم ..

— چرا وایسادی؟ .. نکنه کار کردن باهاشو بلد نیستی؟ ..
با چند گام بلند جلوم ایستاد و دست یخ زده مو تو دست پر از حرارتش گرفت ..
چاقوی ضامن دارو کشید و دسته ش رو گذاشت کف دستم .. دستام از میج بی حس شده بود .. دستم رو تو دست خودش مشت کرد و ..

فریاد زد: می خوام بهت نشون بدم خودکشی چه لذتی داره .. می خوای بمیری؟ .. پس چرا دست ، دست می کنی احمق؟ ..
چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود و با ترس نگام بین چاقو و صورت آرشام در گردش بود .. خدایا این روانی داره چکار می کنه؟! ..

دستمو برد بالا .. رو به شکمم گرفته بود .. اگه دستم تو دستش نبود بی شک چاقو رو ول کرده بودم ..



زبونم بند اومده بود و می دیدم که شقیقه ش به شدت نبض می زد..
عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود و صورتم خیس از اشک بود..می ترسیدم..خدایا
دارم می میرم..نه..نه..خدا..

ولی زبونم بند اومده بود و فقط نگام بود که از وحشت داشت از کاسه می زد
بیرون..
اما اون جدی کارشو انجام می داد و در این بین هر دو به نفس نفس افتاده بودیم..
من از ترس و اون..
از خشم..

با خشونت داد زد: واسه مردن آماده ای؟..چیزی که خودت انتخاب کردی..پس
طعمش رو بچش..برای همیشه..

با فریاد دستمو که تو دستش بود و رو به شکمم آورد پایین و..
جیغ کشیدم: نه.....

چشمامو اروم باز کردم..نگاهه گنگی به اطراف انداختم..
همون اتاق..رو زمین افتادم و..اون روی صندلی نشسته..
یه دفعه مغزم به کار افتاد و..با وحشت دستمو به شکمم کشیدم..هیچ دردی حس
نمی کردم..



با تعجب و ترس سرمو بلند کردم و باز به شکمم دست کشیدم.. لباسم سالم بود و هیچ
لکه ی خونی هم روش دیده نمی شد..
پس..

صداشو که شنیدم سرمو چرخوندمو نگاش کردم..
--متاسفم.. مرگ موفقیتی نداشتی.. حتی عرضه ی مردنم نداری..
با عصبانیت زل زدم تو صورتشو تو جام نشستم..
- خفه شو عوضی.. اصلا به تو ربطی نداره که من می خوام چکار کنم.. مردنم دست
خودمه و توی اشغال داشتی منو..
--می گشتم.. اره می خواستم همین کارو بکنم..
سرش داد زدم: پس چرا نکردی؟..
خونسرد جوابمو داد: چون خودت نخواستی..

با تعجب نگاش کردم که گفت: جیغ کشیدی و.. گفتم نه.. این یعنی اینکه نمی
خواستی بمیری.. اگه قصدت خودکشی بود جراتشو داشتی و اینکار و می
کردی.. ولی خودت نخواستی..
- د ا خه روانی تو داشتی منو می گشتم.. من گفتم خودمو می کشم نه اینکه تو بیای
و وادارم کنی..
-- فرقت در چیه؟!.. یادمه که قبلا گفتم بکشم ولی ندارم شایان تو رو با خودش
ببره.. منم داشتم همین کارو می کردم.. خواسته ی قلبیت رو..



مسخره خندیدم و با پوزخند گفتم: زکی.. از کی تا حالا به خواسته ی قلبی این و اون توجه می کنی؟! .. تو که به سنگم گفתי زرشک روت کم شه من هستم جات وایمیستم..

با عصبانیت از رو صندلیش بلند شد که منم سریع از رو زمین جستم..
 -- من تا حدی کوتاه میام.. ولی از حدش که بگذره هیچ احادی جلو دارم نیست..
 برای آخرین بار بهت فرصت میدم تصمیمت رو بگیری.. یا اینجا می مونی و میشی خدمتکار مخصوصم.. و یا همین الان خودم کار تو می سازم.. و راهه سوم هم که به نظرم بهترین راه و بی دردسرتترین محسوب میشه .. شایان ..

مغزم هنگ کرده بود..

آرشام..

مرگ..

شایان..

چه غلطی بکنم؟! ..

اینو راست می گفت ، من از اینجا هم که برم باز اینا دست از سرم بر نمیدارن..
 حالا این یکی بی خیالم بشه شایان عمرا بتمرکه سر جاش..



یه وقت جون فرهاد هم این وسط به خطر می افتاد و من اینو نمی خواستم..

با این یارو تازه به دوران رسیده هم که نمی تونستم کنار بیام.. مطمئنم اینجا بمونم
روزای سختی رو در پیش دارم..

شایان هم که کلا نمی خوام حتی بهش فک کنم..

و می مونه مردن مننه خر که خاک بر سرم کنن که انقده ترسو م..

ولی جون ادم که نقل و نبات نیست.. وقتی می تونم زندگی کنم و واسه ش راه هست

چرا خودمو بکشم؟!.. با کشتنه خودم چی عایدم میشه؟!..

اون دنیا خرما و حلوا که خیرات نمی کنن.. تهش یه راست می برنم رو هیزمای

جهنم زنده ، زنده کبابم می کنن دیگه.. والا از کی تا حالا اونایی که خودکشی

کردن اسمشون میره تو لیست بهشتیا که من صابون به دلم بزنم؟!..

با خودم بدجور درگیر بودم..

-- قرار نیست بزرگترین تصمیم عمرت رو بگیری که این همه فکر می کنی..

بهش توپیدم: کمتر نیست..

خونسرد جواب داد: تا ۵ می شمرم.. و تا اونوقت فرصت داری جوابم رو بدی..

..۱....یک.

آرشام..



مرگ..

شایان..

کدوم خدا!!!!؟!..

.....۲..دو.

شایان که اصلا..به هیچ وجه..

.....۳....سه

دست و پام می لرزید..این خون آشام که از همشون بدتره..پیشش باشم روزی ۱۰۰

بار می میرم و زنده میشم..

نمی توانم جوابشم ندم اخرش کار به کتک کاری می رسه..

نه اینم نمیشه..

....۴..چهار

مرگ؟!..نه خدا می ترسم..

مردشوره بی جربزمو ببرن..یه جو جرات نداری دلارام..

یعنی خاک..

...۵...پنج.



— آرشام..

و صورتمو تو دستام پوشوندم.. تازه با خودم فک کردم ببینم چی گفتم که دیدم ..
 دیـــــوانه آرشامو انتخاب کردی؟!..
 چرا یه ثانیه فک نمی کنی تو دختر؟!..
 اصلا چی شد اینو گفتم؟!..

— چی شد؟!.. انتخابتو کردی؟!..

اروم دستمو از رو صورتم کشیدم پایین.. جلوم وایساده بود.. یعنی انقدر خرفت و
 نفهمه؟!..

فقط سرمو تکون دادم..

— خب.. کدوم؟!..

— گفتم دیگه..

— چی گفتی؟!..

— انتخابمو..

— نشنیدم یه بار دیگه بگو..

تو دلم گفتم گـــــری؟!..



— چی بگم؟..

با حرص گفت: منو به بازی نگیر دختر.. بگو انتخابت چیه؟..

سعی کردم بی تفاوت باشم و حرفمو بزنم..

واسه همین در حالی که خیره تو چشماش بودم گفتم: اینجا رو به قصر شایان ترجیح

میدم..

اخماش کمی از هم باز شد و در حالی که سر تکون می داد گفت: حتی به مرگ؟..

منم سرمو تکون دادم و جواب دادم: حتی به مرگ..

لبخند کجی نشست گوشه ی لبش و گفت: بسیار خب.. من همینجوری نمی تونم تو رو

اینجا نگه دارم.. یه سری شرط و شروط لازمه که حتما باید بهشون عمل کنی..

با تعجب گفتم: چه شرطی؟!..

— باید اینو بدونی که من می تونم بدتر از شایان باشم.. و اگه یک روز فکر فرار به

سرت بزنه من زودتر از اون پیدات می کنم.. و زمانی که پیدات کنم خودت و کسی

رو که بهت پناه داده رو زنده نمیذارم.. شیر فهم شد؟..

با تردید سرمو تکون دادم..

— باید یکسری قرارداد امضا کنی.. و بهم تعهد بدی..



همه ی کارهای من به تو مربوط میشه و باید اونها رو به نحو احسن انجام بدی..چه کارهای شخصی و چه معمولی..

بدون اجازه ی من حق نداری از ویلا بیرون بری..

اگه مورد مشکوکی ازت ببینم بهت حق نزدیک شدن به تلفن رو هم نمیدم..

اتاق درست رو به روی اتاق من انتهای راهرو..

تلفن اتاقم به تلفن اتاق تو روی پیغامگیر تنظیم شده که هیچ کس جز من نمی تونه

برات پیام بذاره و برای زمانیه که باهات کار فوری دارم..

وقتی ازت خواستم به اتاقم بیای اگر ۱ دقیقه تاخیر کنی باید پای عواقبش هم

بایستی..

به هیچ کدوم از خدمتکارها اجازه ی ورود به اتاق و مکان های شخصیم رو

نمیدی..فقط تو باید اینکارو بکنی..

و اگه بفهمم کارتو دادی به بقیه انجام بدن به سختی مجازات می کنم..

راس ساعت ۷ از خواب بیدار میشی و بعدازظهرها ۲ ساعت استراحت داری و تا

ساعت ۱۲ شب باید تحت نظر و اوامر من باشی..

غذات رو با دیگر خدمتکارا می خوری ..

و می مونه باقی کارها که اون ها رو بعد میگم..

اون حرف می زد و من دهنم لحظه به لحظه بیشتر باز می شد..

چشمام از کاسه زده بود بیرون و از تعجب کم مونده بود پس بیافتم..



بابا خفه نشی...موندم این همه پشت هم ور زد نفس کم
 نیورد؟..چی میگه این؟..مگه پادگانه؟..
 ساعت ۷ بیدار باش و ۱۲ خاموشی و..
 از صبح تا شب باید در خدمت اقا باشم..اینجوری امواتمو که میاره جلو چشمم..

تو خونه ی منصوری منه خر باید هم کلفتی می کردم و هم پرستاری..یه تنه و دست
 تنها..ولی اینجا شدم خدمتکار مخصوص و یه جورایی سرتر از بقیه ی کارکنان
 ..هه..

میگن کاجی به از هیچی..
 ما هم پامونو میذاریم رو رکاب و می زنیم به جاده تا ببینیم تهرس به کجا می رسه..
 ایـــــول عجب حمومی..
 تو خونه ی منصوری حموم خدمتکارا جدا بود که به هیچ وجه به پای این
 سرویس نمی رسید..
 در و دیوارش از تمیزی برق می زد..
 اتاقم، حموم جدا داشت که وقتی واردش شدم برق از کله م پرید..
 یه دور نگامو به اطراف چرخوندم ..

یه وان بیضی شکل و بزرگ به رنگ سفید سمت چپ که لبه ی وان چند تا شامپو
 و صابون چیده شده بود..



یه حمام شیشه ای با فاصله ی کم از وان درست کنارش قرار داشت که ۲ تا دوش داشت و یکیش متحرک بود..شیشه ای که جای دیوار توش کار شده بود کاملاً صاف و شفاف بود و کاشی ها و سرامیکای کرم قهوه ای ..

یه قفسه ی شیشه ای سمت راست که توش پر بود از انواع شامپو ها و نرم کننده ها.. دو تا شمع بزرگ هم گذاشته بودن تو قفسه که وقتی بوشون کردم دیدم عجب عطری داره..بوی یاس..

می دونستم روشنشون کنم فضای حموم پر از رایحه ی خوش عطر یاس میشه..

برگشتم ..چشمم به اینه ی قدی افتاد که درست رو به روی حموم شیشه ای قرار داشت.. و کنارش یه جالباسی فلزی به دیوار اویزون بود..

حواله م رو بهش اویزون کردم و دیگه معطلش نکردم .. سریع لباسامو در اوردم.. حالم داشت از خودم بهم می خورد..منی که عادت داشتم هر روز دوش بگیرم این مدت حتی یه قطره اب به تنم نخورده بود..

سریع وانو پر از اب کردم و نشستم..چه حسی..معرکه ست..

کمی از شامپو بدن ریختم تو اب و صابون رو هم برداشتم..بوی گل یاس می داد.. به بدنم کشیدم و از حس خوبی که بهم دست داد و بوی مطبوعی که بینیم رو نوازش کرد لبخند عمیقی نشست رو لبام..



تو وان لم دادم و با خودم گفتم: نه همچنین بد نیستا..یه جورایی فکر کنم بتونم
اینجا رو تحمل کنم..

و با این فکر تو اینه نگاه کردم و یه چشمک واسه خودم فرستادم و با شیطننت ادامه
دادم: البته اگه خون آشام خوشگله رو در نظر نگیریم..
خندیدم..

الان می خندم ولی می دونم بعد که کارم اینجا شروع بشه روزای سختی رو با
وجود آرشام باید تحمل کنم..

کارم که تموم شد دوش گرفتم و حوله م رو پوشیدم..
هنوز بدنم خیس بود..

از نوک موهام قطرات اب به روی شونه ی ل خ ت م می چکید و سر می خورد می
رفت تو یقه م..

در حالی که سرم پایین بود سرخوش از حموم اومدم بیرون..
همونطور که لبخند به لبم بود سرمو بلند کردم که با دیدنش شوکه شدم و از ترس
جیغ کشیدم..وای..

نشسته بود رو تخت و با اخم کمرنگی زل زده بود به من..
وای..خدا..نفس نفس می زدم..



نکنه واقعا این خون اشامه؟!..یهو جلو ادم ظاهر میشه..

چون حضورش کاملاً غیرمنتظره بود به کل فراموشم شده بود الان تو چه
وضعیتی جلوش وایسادم..

یه حوله ی کوتاه تا بالای زانو که قسمت سرشونه اش باز بود..

و نگاهشو دیدم که از نوک انگشتای پام تا توی چشمامو انالیز کرد تازه اون موقع
بود که به خودم اومدم..خاک عالم تو ———رم..

شدم یه گلوله اتیش و داد زدم: هی چشا کور شدتو بچرخون اونور تا با همین
ناخنم از کاسه درشون نیاوردم..اینجا مگه اتاقه من نیست پس چرا عین —..

از جاش پرید که با همین حرکت کوچیک و به جا ساکت شدم..
خواستم بدوم و از در برم بیرون که دیدم بدتر میشه..با این سر و وضع کجا در
برم؟!..

ولی بازم سر جام نایستادم و اون که می اومد جلو من می رفتم سمت چپ..

خواستم بدوم که نامرد نداشت و با ۲ تا قدم بلند جلومو گرفت..
نگاش که کردم دیدم صورتش از عصبانیت سرخ شده..
تا به خودم بیام موهامو تو چنگ گرفت و کشید..



سرم به عقب کشیده شد و بلند جیغ کشیدم..
 صورتشو آورد جلو و مماس با صورتم..
 -- باید یادت بدم با رئیس چطور صحبت کنی.. من هر کار که دلم بخواد می کنم
 احمق..

موهامو محکمتر کشید و داد زد: هر کار شیر فهم شد؟..

دستمو گذاشتم رو دستش که موهامو بیشتر از این نکشه ولی نمی تونستم جلو شو
 بگیرم..

یه کم تو چشمام که از درد جمع شده بود نگاه کرد و در اخر با خشونت رهاشون
 کرد..

با این کارش موهای منمناکم باز شد و همونطور ازادانه ریختن رو شونه هام..

نمی تونستم ساکت باشم.. از الان باید بهش حالی می کردم من مثل خدمتکار قبلش
 نیستم..

اب دهنمو قورت دادم و به موهام دست کشیدم..

فقط تو چشمام زل زده بود..

- ولی این اتاق حریم خصوصی من محسوب میشه و دوست دارم هر کی که می
 خواد واردش بشه قبلش ازم اجازه بگیره..



پوزخند زد ..

و با نوک انگشت اشاره ش در حالی که نگاش هنوزم تو چشمم زووم بود قفسه ی
سینه م رو لمس کرد و جدی گفت: بهتره از الان پا رو دم من نذاری دختر..اگه
بخوای باهام در بیافتی و حرف رو حرفم بیاری اونوقته که خودم خلاصت می کنم و
نمیذارم کارت به خودکشی واین حرفا بکشه..

و بلندتر داد زد: پس بهتره اینو خوب تو گوشای گرت فرو کنی..اینجا همه با دستور
من گر میشن و کور..تو هم مستثنا نیستی و جزوی از اونایی..

انگشتشو کشید کنار و ازم فاصله گرفت..ترجیح می دادم فعلا سر به سرش نذارم
چون بد فرم پاچه می گرفت..

— لباسو بپوش با من بیا..باید چند تا نکته رو بهت بگم..

واسه همین اینجا نشسته بود؟!..

خب خبرت بیاد صبر می کردی تا پیام بیرون بعد عین اجل ظاهر می شدی..

— باشه پس برو بیرون..

هیچ حرکتی نکرد..سر جاش ایستاده بود و نگام می کرد..

دیدم باز نگاش داره رو اندامم کشیده میشه با حرص گفتم: چیه چرا نمیری؟!..نکنه

پام رو دمت گیر کرده؟!..



باز عصبانی شد و چپ چپ نگام کرد که تند گفتم: می خوام لباس بپوشم..البته باا
جازه ی شما..

واز قصد « شما » رو بیشتر کشیدم..

با فشار دادن دندوناش روی هم فکش منقبض شده بود..

از در که رفت بیرون یه نفس راحت کشیدم..

خدایا منه بدبخت قراره با این زبون نفهم زندگی کنم؟!..بیچاره تر از اینی که هستم
میشم ..

طاقت حریفه حسابم نداره سریع فاز و نولش قاطی می کنه ، جریانش منه کم شانسو
می گیره..

خدایا گرم تو شکر اینم ادمه تو افریدی؟!..

لباس فرمم درست شبیه لباس قبلی گندم بود..ولی من از لباس فرم خوشم نمی
اومد..تو خونه ی منصوری هم عادی می گشتم..

واسه همین یه سارافن بنفش و یه بلوز سفید تنم کردم با یه شلوار جین سفید..یه شال
بنفش هم انداختم رو سرم که نمی نداختم سنگین تر بود..
یاد چند دقیقه پیشمون که می افتادم خنده م می گرفت..
یارو فقط قسمتای حساس بدنمو ندید و گرنه در حد عالی سر تا پامو دید زد..



از در که رفتم بیرون ندیدمش..داشتم تو دلم ذوق می کردم که سر و کله ش از ته
راهرو پیدا شد..

نیشم که باز شده بود خود به خود بسته شد..

لباساشو عوض کرده بود..یه بلوز نوک مدادی و کت اسپرت هم رنگش..شلوار جین
مشکی و یه شال مشکی با خطای ظریف سفید هم با یه حالت جذابی انداخته بود
دور گردنش..تیپ و قیافه ش درسته تو حلقه — فقط قیافه داره و گرنه اخلاق
زیر صفر..

نگاش که به من افتاد قدماشو اروم کرد ..از همونجا به سر تا پام نگاه کرد و دیدم که
رو لبش پوزخند نشست..

یعنی تو دلم بهت فحشای بالای ۱۸ سال میدم اگه همون فکری رو کرده باشی که
من کردم..ولی تابلو بود که داره به همون فکر می کنه..

کنارم نایستاد و به راهش ادامه داد ولی از بغلم که رد شد گفت: دنبالم بیا..
و منم مطیع پشت سرش راه افتادم..خدا رو شکر به لباسم گیر نداد..

اون جلو می رفت و من پشت سرش و از همونجا نگام چرخید رو شونه های پهن و
عضله ایش که کم مونده بود کت اسپرتش و از پشت جر بده..حسابی تو تنش کیپ
شده بود..



ازپله ها پایین رفت .. خدمتکارا به صف جلوی پاگرد ایستاده بودن ..
 جلوشون ایستادیم که آرشام رو بهشون جدی گفت: تا مدتی که گندم نیست این
 خانم وظایف اون رو انجام میدی.. از حالا به بعد دلارام مستخدم مخصوصه منه..
 قوانین رو می دونید و توقع دارم مو به مو به اونها عمل کنید.. و اگه دلارام سوالی
 در این خصوص داشت راهنمایی می کنید.. همه چی روشنه؟..
 همگی مطیعانه سر تگون دادن و اطاعت کردن..
 مرخصشون کرد و بهم گفت باهاش برم.. به طرف یه در رفت و جلوش ایستاد..
 با لحن خشکی رو بهم گفت: به هیچ عنوان حق ورود به این اتاق رو نداری.. این
 اتاق و اتاق بالایی که درست مجاور اتاق من .. اگه بفهمم بدون اجازه ی من پاتو
 توی یک کدوم از این دو اتاق گذاشتی به بدترین شکل ممکن مجازات میشی.. این
 رو به بقیه ی مستخدمین هم گفتم .. دیگه حرفی نمی مونه و اگه سوالی داشتی می
 تونی از من یا یکی از خدمتکارا بپرسی.. نکات مهم رو خودم بهت گفتم..
 از کنارم رد شد که فک کردم باید اینوپیرسم و یه دفعه از دهنم پرید: کجا
 میری؟!..
 سر جاش وایساد و به ارومی برگشت نگام کرد..
 یه تای ابروشو داد بالا و به سردی گفت: چیزی گفتی؟!..



بی تفاوت شونه مو انداختم بالا و گفتم: پرسیدم کجا میرین؟! ..خب مگه خدمتکار
مخصوصتون نیستم؟!..نباید بدونم کجا میرین؟!..کی میانین؟!..غذا چی می
خورین؟!..و..

کلافه پرید وسط حرفمو گفت: بسه..تو فقط یه خدمتکاری ، مدیر و یا منشی من
نیستی که این چیزا بهت مربوط باشه..گرچه من حتی به منشییم هم چنین اجازه ای
رو نمیدم چه برسه به تو..

(تو ، رو یه جووری گفت که از توش بوی تحقیر شدن می اومد..
براق شدم تو چشمات و اروم گفتم: شما حرفاتو زدی منم یه چیزی میگم شما گوش
کن..بهره از همین الان اینو بدونید که نمیذارم چپ و راست منو به باد حقارت
بگیرین..درسته قبول دارم خدمتکارتونم و باید به وظایفم عمل کنم..ولی اینها دلیل
بر رفتار ناشایسته شما نمیشه..

حالا این من بودم که یه پوزخند تحویلش دادم و سریع سالتو ترک کردم..
می دونستم الان به اندازه ی کافی عصبانیش کردم و اگه می موندم حسابمو می
رسید..

ولی همین که حرفمو بهش زدم دلم خنک شد..

دلم واسه فرهاد تنگ شده بود..

مطمئن بودم توی این مدت کلی نگرانم شده و نمی خواستم بیشتر از این ازم بی
خبر باشه..



انقدر این مدت اتفاقاته پشت سر هم برام افتاده بود و همه ش تو شوک بودم که
 بخوام بهش یه جوری از خودم خبر بدم..
 پس بعد از رفتن خون آشام گوشی تلفن رو برداشتم و شمارشو گرفتم..

صداش که تو گوشی پیچید ناخداگاه لبخند زدم..اما صداش یه کم گرفته بود..
 --بله بفرمایید..

بعد از یه مکث کوتاه اروم گفتم: سلام آقای دکتر..
 چند لحظه صدایی نشنیدم ولی یه دفعه انگار اونطرف بمب منفجر شد که همچین
 داد زد و گفت 'دلارام' مجبور شدم گوشی رو کمی از گوشم دور کنم..
 خندیدم که بلند گفت: خودتی دختر؟!..کجایی؟!..نصف عمرم
 کردی..دلارام..الو..الوووو..
 --خوبم فرهاد..می خوام ببینمت..
 -- باشه باشه..وای خدا..

معلوم بود هول شده که اینجوری به نفس نفس افتاده بود..
 --الو فرهاد..خوبی؟!..

شنیدم که نفس عمیق کشید ..

-- مهم نیست..فقط بگو کجایی؟!..الان خودمو می رسونم..

--نمی دونم..



-- چی؟ ..یعنی چی که نمی دونم؟ ..این مدت کجا بودی؟ ..دلارام یه چیزی بگو داری منو می کشی دختر..د یه حرفی بزن..
 با خنده گفتم: اخه مگه مهلت میدی منم حرف بزنم؟ ..چه خبرته آقای دکتر؟ ..
 -- تو اگه بدونی توی این مدت به من چی گذشته اینو نمی گفتی..خواهش می کنم بگو کجایی؟ ..!

صداش به حدی گرفته و عصبی بود که لبخند از رو لبام محو شد..
 -باشه صبر کن الان می پرسم..

رفتم تو اشپزخونه و به یکی از خدمتکارا گفتم ادرس اینجا رو بگه..اونم با اکراه زیر لبی گفت و منم مو به مو به فرهاد گفتم..
 -- باشه الان راه میافتم..
 و گوشی رو قطع کرد..

با شنیدن صدای همون خدمتکار سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..
 -- باید اقا رو در جریان میداشتی..
 -چی؟ ..!

با اخم گفت: اقا خوششون نمیاد بدون اجازه شون کسی کاری انجام بده..



از دستش حرصم گرفت..مخصوصا لحنش که انگار می خواست بهم دستور بده..
جوری با اخم و تشر باهام حرف می زد که انگار چه خبر..یه ادرس گفتم
دیگه..الان اینجا خدمتکارم زندونی که نیستم..

– شما نگران نباش..من قبلا از شون اجازه گرفتم..
ابروشو داد بالا وبا تعجب نگام کرد..

به اسپزخونه نگاه کردم ..بزرگ و مجهز بود..
انواع لوازم اسپزخونه روی کابینت ها چیده شده بود و کابینت ها و سنگایی که
تواشپزخونه کار شده بود همه به رنگ سفید صدفی بودن..

یه پنجره ی بزرگ هم درست رو به روم بود که با پرده هایی به رنگ سفید و
شکلاتی پوشیده شده بود..

توی اسپزخونه ۳ نفر بودن ..۲ تا زن و ۱ مرد..که زنا لباسای مخصوص به تن
داشتن..سر تا پا سفید که البته فقط پیشبنداشون سرمه ای بود..

یکیشون که همون فضوله بود جوون بود وسبزه..بهش می خورد فوقش ۲۷ یا ۲۸
سالش باشه..



یکی دیگشون هم که مرد بود و نیمی از موهای ریخته بود..چهره ش جدی بود و بهش می خورد ۴۵ یا ۴۶ سالش باشه..

بعدی که مسن تر از بقیه بود داشت پیاز خورد می کرد و گاهی با پشت دست اشکاشو پاک می کرد..
به خاطر پیازا به این روز افتاده بود..

دلم براش سوخت.. رفتم جلو و گفتم: بدین من خرد می کنم..

سرشو بلند کرد و مهربون نگام کرد..

-- نه دخترم این وظیفه ی منه..

- باشه منم اینجا مثل شمام..یه پیاز خرد کردن که جزو وظایفمون حساب

نمیشه..می خوام کمکتون کنم..

-- نه دخترم نمیشه..اقا بفهمه عصبانی میشه..

سرشو انداخت پایین و به کارش ادامه داد..

همچین میگن اقا انگار کیه..غلط کرده عصبانی میشه..

واسه یه پیاز خرد کردن؟!..حالا من خرد کنم یا یکی دیگه..چی میشه مثلاً؟!..

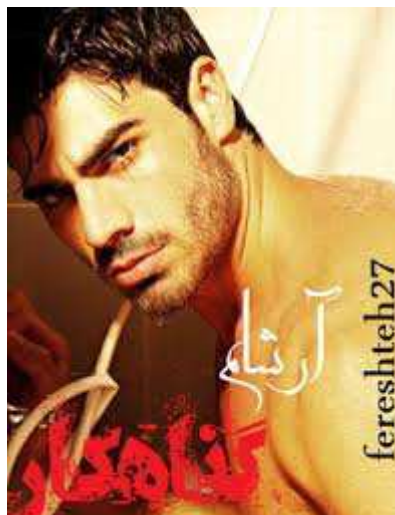


صدای مزاحم خانم فضول بلند شد که گفت: حالا که این همه اصرار می کنه بتول
خانم بدین بهش.. به هر حال اونم اینجا خدمتکاره..
با اخم نگاش کردم و خواستم یه تیکه چرب و چیلی بارش کنم که بتول خانم رو بهش
گفت..

-- نه مهری این دختر خدمتکار مخصوصه اقااست.. این کارا جزو وظایفش نیست..

اونم پشت چشم نازک کرد و درحالی که با خشم به من نگاه می کرد گفت: خدمتکار
، خدمتکاره.. چه فرقی می کنه؟.. به نظرم گندم خیلی خوب با کارش آشنا بود فک
نکنم این بچه بتونه از پس کارای اقا بر بیاد..

بعدم یه پوزخند حواله م کرد و تا خواستم بهش بگم ' تو رو سنبه؟.. کجاست می سوزه
که داری این همه جلز و ولز می کنی؟! '،



ولی زود از اشپزخونه رفت بیرون ..



با حرص رو به بتول خانم گفتم: این چرا با من لجه؟! ..واسه اولین باره می بینمش اونوقت..

-- ولس کن مادر این دختر اخلاقی همینجوریه..پیش خودمون باشه ولی توقع داشت حالا که گندم نمی تونه بیاد اقا اونو خدمتکاره مخصوصه خودش بکنه..ولی حالا که می بینه اینجوری شده یه کم از تو رو ترش می کنه..به دل نگیر دخترم..

اها...پس بگو مهری خانم دلش از کجا پره..

دقیقا الان داره دق می کنه واسه اینکه نتونسته به اون چیزی که می خواسته برسه.. حالا خدمتکاری هم افتخار داره؟! ..

اونم واسه این دیو سگ اخلاق..

خنده م گرفته بود..هر دقیقه یه چیزی بهش نسبت می دادم..

کوه یخ..خون آشام..حالا هم دیو سگ اخلاق..اتفاقا هر سه هم بهش می اومد..

-بتول خانم می شه یه کم راهنماییم کنید دقیقا من باید چکار کنم؟! ..

روغن تو ماهیتابه داغ شده بود که پیازا رو ریخت توش..

همونطور که تفت می داد گفت: مگه اقا خودش بهت نگفته دخترم؟! ..

- چرا گفت ولی انقدر یه نفس حرف زد من که هیچی از حرفاش نفهمیدم..

شعله ی گازو کم کرد و گفت: اقا هرروز راس ساعت ۸ از ویلا میرن بیرون..گاهی

برای ساعت ۱۲ ظهر میان ویلا ولی اکثر اوقات تو شرکتشون می مونن..اما هر شب

سر ساعت ۸ خونه هستن..دیگه یه وقت اگه براشون کار پیش بیاد شرکت نمیرن..

-خب این از رفت و امدش..وظیفه ی من چیه؟! ..



— والا اینطور که اقا گفتن هر روز صبح بعد از رفتنشون باید لباساشون رو بشوری و خشک کنی و اتو بزنی..

بعدم با نظم بذاری تو کمدهشون.. اتاقشون و مرتب کنی و این کارا تا قبل از ساعت ۱۲ ظهر باید انجام بشه..

بعد هم که اگه ظهر برگشتن ویلا باید وسایل استراحتشون و آماده کنی.. حالا به هر چی که نیاز داشته باشن.. میز غذاشون رو تو باید بچینی و مو به مو به دستوراتشون عمل کنی..

پیازا سرخ شده بودن که گوشت و زردچوبه و نمک رو هم اضافه کرد..
ادامه داد: اقا رو وسایلشون خیلی حساسن.. به تمیزی هم اهمیت میدن.. از عطر گل یاس خیلی خوششون میاد.. برای همین هر شب باید از اسپری گل یاسی که روی میز اتاقشون هست اطراف اتاقشون بزنی..
— عطر یاس بوش تند نیست؟!..

خندید: نه دخترم.. اقا از اصلش استفاده می کنه.. اتفاقا بوش خیلی هم مطبوع و لطیفه..

با لبخند سرمو تکون دادم..

لوییا قرمز و سبزی سرخ کرده رو هم اضافه کرد.. انگار داشت قرمه سبزی درست می کرد..

مواد و خالی کرد تو قابلمه و یه کم اب جوش ریخت روش.. بعد هم گذاشت سر گاز و شعله ش رو گذاشت رو متوسط تا بجوشه..



به کابینت تکیه داد و منم کنارش وایسام..

با لبخند تو چشمام نگاه کرد و گفت: شبا قبل از خواب عادت دارن دوش بگیرن.. باید وسایلتون رو تو حاضر کنی.. هیچ کدوم از خدمتکارا حق ندارن وارد اتاقشون بشن جز خدمتکار مخصوصش.. صبح ها قبل از رفتن به شرکت هم دوش می گیرن که تو باید اون موقع بیدار باشی..

—چه ساعتی؟!..

—۵/۷.. هفت و نیم

—شما چند ساله اینجا کار می کنین؟!.. معلومه مدت زیادیه..

خندید..

پوست سفید و صورت گرد.. چشمای قهوه ای و قدش هم متوسط بود و هیکلش هم کمی چاق بود..

و همین بانمک و مهربونتر نشونش می داد..

پیش خودم حدس می زدم ۵۰ و خرده ای سالش باشه.. با شنیدن صداش حواسم جمع شد.

—اره دخترم.. من ۲۰ ساله واسه اقا کار می کنم..

با تعجب گفتم: اوه چه باحال.. ۲۰ سال؟!.. پس از همه چیز اینجا خبر دارین..

—نه دخترم.. فقط همونایی که به کارم مربوط میشه.. من که مشاور اقا نیستم..

با خنده سرمو تکون دادم: اره ببخشید.. حواسم نبود..

به اون اقا اشاره کردم و اروم رو به بتول خانم گفتم: ایشونم مثل شمان؟!..

—نه شکوهی مشاور اقااست..



با تعجب صدامو آوردم پایین و گفتم: واقعا؟! ..

—اره دخترم.. خب من دیگه برم .. کلی کار ریخته سرم..

—کمک خواستین حتما بهم بگین..

با محبت به گونه م دست کشید و گفت: فدای دل مهربونت .. تو هم وظایفه خودتو داری..

لبخند زدم..

— تعارف نمی کنم بتول خانم.. اگه وقتم آزاد بود میام کمکتون..

خندید و گفت: باشه عزیزم.. تو هم برو به کارت برس..

اون مرد که اسمش شکوهی بود از اشپزخونه رفت بیرون.. تا اون موقع داشت یه چیزایی رو یه برگه می نوشت.. حتی سرشو بلند نکرد به من نگاه کنه..

منم برگشتم برم بیرون که بتول خانم صدام زد..

—بله..

— دخترم اسمت هم مثل خودت خوشگله.. به دل من که نشستی..

از این همه مهربونی که تو صداس بود یه حالی شدم.. به روش لبخند پاشیدم و درحالی که سرمو زیر انداخته بودم صادقانه گفتم: منم همین حسو نسبت به شما دارم.. با اینکه چند دقیقه بیشتر نیست باهاتون آشنا شدم ولی حس می کنم از قبل می شناسمتون..



Telegram.me/goldjar



نگاهش اروم بود..وهمون نگاهه مهربونش بود که منو یاد مادرم انداخت..
 وقتی اسمو صدا می زد و می گفت: دلارام..ارومه مادر بیا..
 قبل از اینکه بتونه نم اشک رو تو چشمام ببینه از اشپزخونه زدم بیرون..چشمامو
 محکم رو هم فشار دادم که اشکم پس بره ..که موفق هم شدم..
 تا خواستم چشم باز کنم محکم خوردم به یکی که اگه به موقع بازومو نگرفته بود و
 منو نکشیده بود سمت خودش به پشت نقش زمین می شدم..
 با وحشت چشمامو باز کردم که دیدم خودش جلوم وایساده و با اخم داره نگام می
 کنه..
 با دیدنش اب دهنمو قورت دادم و فشاری که به بازوم آورد باعث شد به خودم
 پیام..

-- شما مگه نرفته بودی؟!..

-- کار داشتم که برگشتم..باید بهت جواب پس بدم؟..

به جای جواب خواستم بازومو از تو دستش بیرون بکشم که بی فایده بود..

-ولش کن شکست..



دیدم هیچی نمیگه نگامو کشیدم بالا و زل زدم تو چشمات.. اخمش کمرنگ شده بود..

بهش توپیدم: هوی با تو بودما.. بت میگم دستمو ول کن..

هیچی نگفت و اروم دستشو از دور بازوم برداشت..

با عصبانیت گفت: با چشم بسته تو ویلا می چرخ می بشه؟.. اینجوری داری به

وظایف عمل می کنی؟.. در ضمن بهتره درست حرف زدنی هر چه زودتر یاد

بگیری.. به هیچ عنوان از لحن و نوع گفتارت خوشم نمیاد..

تو دلم گفتم: به درک.. حالا کی گفته تو باید حتما خوشت بیاد؟!.. والا..

—همینه که ه..

یه دفعه بی هوا کف دستشو محکم گذاشت رو دهنم که هم خفه شدم هم چشمام از

تعجب قد نعلبکی گشاد شد..

-- در ضمن اون زبون درازت رو هم بهتره کوتاهش کنه.. وگرنه خودم دست به کار

میشم..

یه کم تو چشمام خیره شد و بلند گفت: حالیه؟..

سرمو تکون دادم.. دستشو که برداشت چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا حالم

جا بیاد بعد رو بهش گفتم: مگه لحنم چشه؟!..



جوابم و نداد.. از کنارم رد شد و به طرف پله ها رفت ..

داشتم رفتنشو نگاه می کردم که تند تند از پله ها بالا رفت و یکی از دستاش هم تو جیب شلوارش بود.. انگار عادت داشت اینکارو بکنه..

ایفن زنگ خورد و کسی هم نبود جواب بده.. چون ایفن تصویری بود چهره ی فرهاد رو از توی مانیتور دیدم.. وای خودش بود..

بدون مکث درو باز کردم ..

از پشت پنجره دیدمش که بدو به طرف ساختمون می اومد..

یه کت اسپرت سرمه ای و بلوز ابی روشن تنش بود و شلوار جین سرمه ای.. دوتا از نگهبانا جلوشو گرفتن..

فرهاد هم با عجله یه چیزایی بهشون می گفت که یکیشون نگهش داشت و اون یکی با موبایلش شماره گرفت..

فرهاد هم کلافه دور خودش می چرخید..

نگهبانه که تلفنشو قطع کرد رفت کنار و گذاشت فرهاد بیاد تو..



سریع پرده رو انداختم و به طرف در رفتم که نرسیده بهش باز شد و فرهاد نفس
زنون اومد تو..

بعد از این مدت دیده بودمش.. واقعا ذوق زده شده بودم..
با لبخند و صدای بلند گفتم: سلام اق دکی خودموون.. چ..

تا خواستم حالشو بپرسم با حرص به طرفم دوید و تا به خودم پیام دیدم منو گرفته
تو بغلش و محکم فشارم میده..
از این کارش شوکه شدم.. تا حالا از اینکارا نکرده بود... اصلا.. فرهاد؟!..

همونطور که اروم تکونم می داد زیر گوشم نجوا کرد: دلارام.. کجا بودی تو
دختر؟!.. فرهاد و دق دادی که..

سرشو بلند کرد و صورتمو تو دستاش قاب گرفت.. منم مبهوت سر جام خشک شده
بودم و بهش نگاه می کردم..

باز محکم بغلم کرد و گفت: تو اینجا چکار می کنی دلارام؟!.. چرا گذاشتی تو بی
خبری بمونم؟!.. چرا دختر؟!.. چرا؟!..

عین مجسمه صاف و صامت وایساده بودم و اون زیر گوشم زمزمه می کرد..
خواستم یه چیزی بهش بگم و خودمو از تو اغوشش بکشم بیرون که صدای فریاد یه
نفر هر دومونو از جا پروند..



— اینجا چه خبره؟! ..دارین چه غلطی می کنین؟! ..

صدا از پشت سرم بود..

فرهاد به ارومی منو از خودش جدا کرد و برگشتم به پشت سرم نگاه کردم..

آرشام با اخم غلیظی زل زده بود تو چشمای فرهاد و منم با دیدن صورت سرخ از

عصبانیتش مات سر جام مونده بودم که یک قدم به طرفمون برداشت..

جلومون که ایستاد رو به من کرد و با تحکم گفت: نکنه فکر کردی اومدی هتل که سر

خود واسه خودت مهمون دعوت می کنی؟! ..

دوست نداشتم جلوی فرهاد باهام اینطور حرف بزنه.. چون در اونصورت توضیح

دادن این مسائل براش سخت می شد.. به هیچ عنوان هم حاضر نبودم از این مدت

چیزی براش بگم..

تک سرفه ای کردم و رو به آرشام گفتم: میشه چند لحظه باهاتون حرف بزیم؟! ..

دست به سینه سرشو بلند کرد و گفت: می شنوم..

به فرهاد نگاه کردم که کنجکاوانه نگاهش بین من و آرشام در رفت و امد بود..

— اینجا نه..

یه کم نگام کرد و بعد از چند لحظه به ارومی راه افتاد..



فرهاد خواست چیزی بگه که زیر لب بهش گفتم: همینجا باش فرهاد.. الان بر می
گردم..

دیگه صبر نکردم و رفتم طرف ارشام که جلوی پله ها ایستاده بود..
ویلا جوری بود که وقتی از در واردش می شدی مستقیم اولین چیزی که نگاهت
بهش می افته ردیف پله های عریضی بود که وسط سالن قرار داشت و دو طرفش از
پاگرد به راست سالن بزرگی قرار داشت که همون سمت زیر پله ها ۲ تا اتاق قرار
داشت.. یکیش همونی بود که حق ورود بهش رو نداشتم..
سمت چپ هم آشپزخونه و سرویس بهداشتی قرار داشت.. و گوشه به گوشه ی ویلا
مجسمه های کریستال و طلایی و اشیاء عتیقه به چشم می خورد..

دکوراسیون داخلی ترکیبی از رنگ های شکلاتی و سفید و طلایی بود.. حتی مبل
های سلطنتی و صندلی هایی با روکش طلایی که توی قسمت مهمانخونه قرار
داشت..

همه چیز زیبا و چشمگیر بود..

طبقه ی بالا هم که فقط اتاق بود و یه راهروی بزرگ که به دیواراش تابلوهای
خوشگلی نصب کرده بودن..



کنارش که ایستادم بدون مکث گفت: هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی
 ..نکنه یادت رفته وظایفه تو اینجا چیه؟..

پوزخند زد و در حالی که خیره تو چشمام بود گفت: چه جالب ..بدون اجازه ی
 صاحب خونه مهمون هم دعوت می کنی..اونم تو اولین روز کاریت..مگه بهت نگفتم
 قبل هر کاری باید با من مشورت کنی؟!..گفتم یا نه؟..

خودمم پشیمون بودم..اینبار حق رو بهش می دادم..اون صاحب خونه بود و من
 مستخدم..باید از قبل باهاش هماهنگ می کردم نه اینکه سر خود کسی رو تو ویلا
 راه بدم..

فکر می کردم اینجا هم ویلای منصوری که هر کار خواستم بکنم..ولی اینجا واسه
 خودش قوانین داشت که بارها آرشام بهم گفته بود و من گوش نمی کردم..
 قد بازی زیاد هم کار دستم می داد..باید کمی خودمو کنترل می کردم..

اروم بودم و سرمو زیر انداختم..

مثل کسایی که پی به اشتباهشون بردن زیر لب گفتیم: حق با شماست..من معذرت می
 خوام..کارم درست نبود..باید قبلش بهتون می گفتم..



چند لحظه صداشو نشنیدم واسه همین نگامو کشیدم بالا و خیره شدم تو
چشماش..دیگه لحنم گستاخ نبود و این باعث تعجبش شده بود..به خوبی این حس
رو تو نگاش دیدم..

کلافه نگاهشو چرخوند و نفسشو بیرون داد..

وقتی دیدم چیزی نمیگه لبامو با زبون تر کردم و گفتم: اون موقع که بهش زنگ
زدم انقدر نگرانم شده بود که وقتی بهم التماس کرد ادرسو بهش بدم منم نفهمیدم
دارم چکار می کنم ادرسو دادم..ولی بعد که اومد اینجا و نگهبانا جلوشو گرفتن
تازه فهمیدم چکار کردم..من به غیر از فرهاد تو اقوامه نزدیک کسی رو
ندارم..واسه همین وقتی دیدم نگرانمه نخواستم ناراحتش کنم..

تمام مدت زل زده بود تو چشمام و به حرفام گوش می داد..
ادم غیر منطقی نبودم..وقتی کسی بهم زور می گفت از خودم و حقم دفاع می
کردم..ولی وقتی هم می فهمیدم اشتباه کردم گناهمو گردن می گرفتم..
اخلاقم اینجوری بود و از بچگی هم همینطور بودم..

به صورتش دست کشید و نگاهشو به پشت سرم دوخت..
برگشتم و به فرهاد نگاه کردم که کلافه اونجا قدم می زد و چشم از ما بر نمی
داشت..



با شنیدن صدای جدی آرشام رومو به طرفش کردم..
 -- برو یه جوری ردش کن..بعد هم بیا اتاقم باهات کار دارم..
 دیگه صبر نکرد جوابشو بدم و از پله ها بالا رفتم..

داشتم نگاش می کردم که فرهاد از پشت سرم گفت: دلارام اینجا چه خبره؟!..این
 مرد کیه؟!..

برگشتم و اروم گفتم: رئیس جدیدم..

با تعجب ابروهاشو داد بالا و تکرار کرد: رئیس جدیدت؟!..نمی فهمم، یعنی

چی؟!..مگه قبلا پیش اون مرد نبودی؟!..پس..

--قضیه ش مفصله فرهاد..یه روز بیرون با هم قرار میذاریم بهت میگم..الان اینجا
 نمیشه..

با حرص بازو هامو تو دستاش گرفت..با تعجب نگاش می کردم که خیره شد تو
 چشمام و گفت: دختر من این مدت داشتم از ترس و نگرانی سخته می کردم تو
 میگی بعد باهام قرار میداری؟!..می خوام الان بدونم..حتی شده خلاصه ولی الان
 بگو..

به ارومی بازو مو از تو دستاش کشیدم بیرون..



—خیلی خب فرهاد..تو چت شده؟!..چرا همچین می کنی ؟!..

—فقط بهم بگو..

خدایا حالا چی بهش بگم؟!..

نمی خواستم از موضوع گروگانگیری و اتفاقات اخیر چیزی بفهمه..

باید بهش دروغ می گفتم؟!..

اره خب مصلحتی که چیزی نمیشه..

— اون شب که تو منو رسوندی خونه وقتی رفتم تو دیدم چندتا چیز واسه خونه

نداریم و باید تهیه می کردم..رفتم بیرون که ..با یه ماشین تصادف کردم..

با نگرانی نگام کرد..

— تصادف؟!..چی داری میگی دلارام؟!..

—اره.. این مردی که دیدی منو رسوند بیمارستان..بعد چند روز که حالم بهتر شد

منو آورد خونه ش ..بعد فهمیدم به یه خدمتکار نیاز داره..خدمتکار شخصی..خب

از پیش منصوری بودن که بهتر بود..تازه درامدش هم بیشتر ..دیدم ادم بدی نیست

و کاری هم بهم نداره قبول کردم بمونم..



با عصبانیت گفت: پس چرا گذاشتی این مدت ازت بی خبر بمونم؟.. همین یارو بهت

زد؟!..اره؟!..

—اره..خودش بود..

—و به جای اینکه یه چیزی هم ازش طلبکار باشی شدی خدمتکارش؟!..

و بلندتر گفت: اره دلارام؟!..

به اطراف اشاره کردم و اروم گفتم: تو رو خدا ارومتر فرهاد..مگه چی

شده؟!..فوقش دیگه پیش منصوری نیستم مگه تو همینو نمی خواستی؟!..

—اره..می خواستم دیگه پیش اون مرد کار نکنی چون می دیدم که باهات چطور

رفتار می کنه..ولی اون لااقل سنی ازش گذشته بود و با گفته های تو خیالم راحت

بود کاری بهت نداره..ولی..این مرد..

و به پله ها اشاره کرد..متوجه منظورش شدم..

آرشام هم جوون بود و هم جذاب..نگرانیش ودرک می کردم..

می دونستم مثل یه برادر دوستم داره..محبت برادری که ندیدم ولی فرهاد برام کم

نمی داشت..

یادمه هر وقت بهش می گفتم تو مهر برادرمو دزدیدی اون که بی عاطفه بود ولی تو

جاشو برام پر کردی می خندید و چیزی نمی گفت..



– ولی اینم بهم کاری نداره.. مطمئن باش اینجا جام خوبه..
محزون نگام کرد و اروم گفت: هنوزم نمی خوای از تصمیمت برگردی؟!.. دلارام با
من بیا تو خونه ی من زندگی کن..
خندیدم..

— بشم خدمتکار مخصوصت آقای دکتر؟!..
با اخم چپ چپ نگام کرد و جواب داد: دیگه نشنوم از این حرفا بزنی.. تو اونجا
خانمی می کنی ..

– نه فرهاد.. قبلا هم سر این موضوع بحث کردیم.. تو یه مرد جوون و تنهایی.. اون
بارم که پشت موندم دیدی چقدر پشتم حرف در آوردن.. نمی خوام موقعیت به
خطر بیافته.. منو اینجا کسی نمی شناسه و همه به چشم خدمتکار نگام می کنن.. ولی
تو خونه ت که باشم همه می دونن ما با هم فامیلیم و اونجوری واسه هر دومون بد
میشه.. تو به اندازه ی کافی بهم کمک کردی.. دیگه اینکه یه کاری کنم اذیت بشی
رو نمی خوام..

— چه اذیتی دلارام؟!.. تو..
سکوت کرد و من ادامه دادم: مثل خواهرتم؟!.. میدونم فرهاد.. ولی مردم که اینو
نمیگن..

خواست چیزی بگه که صدای آرشام رو از بالا شنیدم.. داشت صدام می زد..



—من باید برم..آخر هفته یه جوری ازش اجازه می گیرم میام می بینمت..
 نفس عمیق کشید و سرشو تکون داد..
 تا دم در همراهیش کردم و وقتی می خواست ازم خداحافظی کنه اخماش تو هم
 بود..

بازم طاقت نیاورد و با حرص گفت: زیاد دور و برش نباش..
 با خنده گفتم: همیشه که ..خدمتکارشم..
 —حالا هر چی..حس خوبی نسبت بهش ندارم..
 —غیرتی شدی آقای دکتر؟!..پیش منظوری بودم این همه سفارش نمی کردی..

سرشو زیر انداخت و بعد از چند لحظه نگام کرد..
 — نمی دونم چرا ولی حس می کنم اینبار فرق می کنه..
 گنگ نگاش کردم و گفتم: چی فرق می کنه؟!..
 —هیچی..مواظب خودت باش دلی خانمی..
 لبخند زدم و سرمو تکون دادم..

—چشم آقای دکتر..تو هم مراقب خودت باش..بتونم حتما بهت زنگ می زنم..
 سر تکون داد و پشتشو بهم کرد..
 —خداحافظ..
 —خدانگهدار..



پشت در اتاقش ایستاده بودم..یه دستی به لباسم کشیدم و تقه ای به در زدم..

صداش رو شنیدم که گفت: بیا تو..درو هم پشت سرت ببند..

همین کارو کردم و وسط اتاق ایستادم..

کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود..اروم برگشت و روی صندلیش نشست..

— امشب مهمون دارم..

سرمو تکون دادم و گفتم: خانم یا اقا؟!..

مکث کوتاهی کرد و گفت: خانم..

—باشه..من باید چکار کنم؟!..

— فقط می خوام به وظایف عمل کنی..نمی خوام عیب و ایرادی تو کارت ببینم..

هه..خوب شد گفتمی ..

لابد روزی صد بار می خواد هی این حرفا رو تو گوشم تکرار کنه..

چیزی نگفتم که جدی و بلند گفت: وقتی ازت جواب می خوام بلند اون رو به زبون

میاری..فهمیدی؟!..

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم:باشه..

—چشم..



—چی؟!..

—بگو چشم..

چشمات پر بلا..مرتیکه انگار واقعا عقده داره ها..

—چشم..

قربون نگفتن..همچین مسخره گفتم «چشم» که اخماش رفت تو هم و نگاشو به دستاش دوخت..

از رو صندلیش بلند شد و یه پرونده از رو میزش برداشت..
در حالی که به طرف در می رفت گفت:پس فراموش نکن چی بهت گفتم..هر سوالی که داشتی بتول خانم می تونه کمکت کنه..

و با شنیدن صدای بسته شدن در همونطور که پشتم به در بود اداشو در اوردم و پوزخند زدم..

چشم عقده ی ریاست..

همه رو برق می گیره منه خاک بر سر رو کبریت یخ زده..

همه ی کارا رو مو به مو انجام دادم..ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه بود که تموم شد..



هنوز یه ربع وقت داشتم واسه همین تندی یه دوش گرفتم..ولی موهام نم داشت و ترجیح دادم یه شال سبک بندازم رو موهام که همینجوری باز بمونن و خشک بشن..

خداروشکر هوای داخل ویلا خنک نبود..وقتش رو هم نداشتم که خشکشون کنم..
یه بلوز استین دار سبز روشن که بلندیش تا زیر باسنم بود و یه شلوار جین سفید..
همه ی لباسای توی کمد ساده و بی زرق و برق بودن..همینجوری بهتر بود..

دو دست لباس فرم هم تو کمد بود که عمرا سمتشون برم...هنوز که بهم گیر نداده..هر وقت داد بهش میگم نمی تونم لباس فرم رو تحمل کنم..
از صبح تا شب همین یه دست لباس تنم باشه و هر روز هم همینو بپوشم؟..وای اصلا..
فقط خدا کنه اگرم پرسید درخواستمو قبول کنه..

ساعت از ۸ گذشته بود ولی نیومدن..
یه بار دیگه کارامو چک کردم..وسایل پذیرایی رو که آماده رو میز چیدم..موزیک
لایت با صدای اروم تو فضا پخشه..همونطور که بتول خانم گفت..
شام هم قرمه سبزی بود و هم مرغ شکم پر..کوفت جوشون..ما که بخیل نیستیم..
جلوی شالمو باز گذاشتم و موهای نمناکم با هر حرکت من سر می خورد می افتاد
پایین..منم با حرص می فرستادم پشت..



تا اینکه بالاخره تشریفشون رو آوردن.. همراهش یه خانم بود که فوق العاده جلف
لباس پوشیده بود.. کمی که فکر کردم دیدم همون دختری که تو مهمونی شایان
کنار آرشام دیده بودمش..

مانتوش که لابد واسه ۱۳ سالگیشه.. چون خیلی تنگ و کوتاه بود..

شالش هم سرخ بود و کوتاه.. همرنگ مانتوش..

شلوار سفید که میج پاهای خوش تراشش به خوبی خودشون روبه رخ می کشیدن..
و از همه بدتر کفشای تق تقی قرمز جیغش بود که رو اعصابم سورتme می رفت..

رفتم جلو و بهشون سلام کردم..

دختر تنگ آرشام وایساده بود.. آرشام در جواب سلامم فقط سرشو تکون داد و یه
نگاه به سر تا پام انداخت..

ولی دختره با دیدنم تعجب کرده بود و هم اینکه نمی دونم چرا گوشه ی لبشو با
حرص می جوید..

خب مگه مرض داری؟!.. حیف اون ماتیک جیگری.. هه همه رو خورد..

ارایشش زیادی تو چشم بود..

آرشام داشت با مشاورش اروم حرف می زد.. منم دختره رو انالیز می کردم از

اونطرفم اون منو زیر ذره بین گذاشته بود..



اقای شکوهی که رفت .. آرشام راه افتاد سمت مهمونخونه و دختره هم دنبالش رفت ..

آرشام رو بالاترین مبل نشست و دختره هم رو نزدیکترینش به اون ..
داشتم ازش پذیرایی می کردم که صداش توجهمو جلب کرد ..

— عزیزم ایشونو معرفی نمی کنی؟! ..

راست ایستادم و به آرشام نگاه کردم ..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دلارام از امروز به عنوان خدمتکار مخصوصه من اینجا کار می کنه ..

دختره چشمای سبزش باریک شد و گفت: ا.....چه جالب ..

کجاش جالب بود که این فهمیده من نفهمیدم؟! ..

رو به آرشام گفتم: چای می خورید یا قهوه؟! ..

بدون اینکه از دختره هم نظر بخواد گفت: ۲ تا قهوه بیار ..

خواستم بگم چشم ولی نمی دونم چرا اینکارو نکردم و به جاش سرمو اروم تگون دادم ..

نمی تونستم بهش چشم بگم .. دست خودم نبود .. ولی .. نمی تونستم ..

دو تا فنجان قهوه ریختم و براشون بردم .. داشتن حرف می زدن که با ورود من رشته ی کلامشون پاره شد ..



خم شدم و سینی رو گرفتم جلوی آرشام..
 همین که خم شدم نیمی از موهام که از شال بیرون بود از روی شونه م سر خورد و
 افتاد پایین و درست وقتی که آرشام می خواست فنجونس رو برداره تره ای از
 موهام نشست رو دستش..

برای برداشتن فنجون قهوه مکث کرد و نگاهشو کشید بالا..منم همزمان نگاهمو
 دوختم تو چشماش..
 نمی دونم چرا..ولی نمی تونستم نگاش نکنم..یا چشمامو بچرخونم و نگاهم ازش
 بگیرم..

اون زودتر به خودش اومد و فنجون رو از تو سینی برداشت..
 دیگه نگاش نکردم و برگشتم سمت دختره و سینی رو گرفتم جلوش..
 دیدم با اکراه داره فنجون رو بر می داره که وقتی نگاش کردم دیدم با اخم زل
 زده تو صورتم و چشم ازم بر نمی داره..
 وا، این دیگه چشه؟!..

قهوه شو که برداشت رو به آرشام گفتم: کاری با من ندارید؟..
 و صدای ارومش تو گوشم پیچید: نه..می تونی بری..



بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم و برگشتم رفتم تو اشپزخونه..

سینی رو گذاشتم رو میز و نشستم رو صندلی..

پوووووووووف.....

انگشتمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو چند بار بستم و باز کردم..

عجب چشمایی داره.. با هر بار نگاه کردنش تنم می لرزید..

یعنی از ترس.. ولی..

صدای بتول خانم منو به خودم آورد..

--چی شده رفتی تو فکر دخترم؟!..

به روش لبخند زدم: نه چیزی نیست.. راستی خسته نباشید..

--ممنونم مادر.. تو هم خسته نباشی..

- مرسی.. ساعت چند شام می خورن؟!..

--معمولا ساعت ۵/۹.. دیگه هر وقت اقا دستور بده ..

-باشه.. پس من می تونم برم تو اتاقم؟!..

--اره مادر.. اگه اقا کاری باهات نداره برو..

- نه چیزی نگفت.. باشه پس من میرم.. هنوز تا ۵/۹ نیم ساعت مونده..

--باشه دخترم..



تو اتاقم کاری نداشتی..یه کم پشت پنجره ایستادم و هوای خنک شبانه رو استشمام کردم..

چقدر فکر و خیال داشتم..هیچ کدوم تمومی نداشت..

یاد آرشام و اون دختره افتادم..یعنی چه نسبتی باهاش داره؟!..نامزدش یا دوست دخترش؟!..

دختره جای اینکه خوشگل باشه بیشتر از اون لوند بود..

تو تموم حرکاتش عشوه و ناز داشت..

لابد با همین عشوه هاش تونسته آرشام رو بکشونه سمت خودش..اوومممم بی خیال دلارام..تو هم به چه چیزایی فکر می کنیا..

اینبار موهامو با یه گیره پشت سرم بستم ..

نمی دونم چرا یاد اون لحظه که می افتم ناخداگاه خنده م می گیره..

رفتم تو اشپزخونه که کمک کنم ولی بتول خانم گفت قبلا به کمک مهری و بقیه ی خدمتکارا میز شامو چیده..

اونا شام دونفرشون رو تو تنهایی خودشون می خوردن و منم پیش بقیه که واقعا

جمعشون دوستانه و مهربون بود شاممو خوردم..

البته به جز مهری که به هیچ وجه با من نمی جوشید..

اقای شکوهی هم ساکت و اروم بود ولی بقیه با شور و حال خاص خودشون

جمعمونو دوستانه کرده بودن..



سه تا دختر دیگه هم بینمون بودن هر کدوم ۲۵،۲۷،۲۴ سالشون بود.. که البته خودشون اینطور می گفتن..

دخترای ساده و بانمکی بودن.. ازشون خوشم می اومد..
اسماشون سمیرا، مهین و مهتاب بود که مهین و مهتاب با هم خواهر بودن.. دختری زبر و زرنگی بودن..

بتول خانم می گفت یه سرایدار هم دارن به اسم مش قاسم که ته باغ یه خونه ی کوچیک سرایداری داره و اونجا زندگی می کنه ..

بعد از شام به کمک بقیه میزو جمع کردیم و اون دوتا هم رفتن تو باغ قدم بزنن..
یه چند دقیقه که گذشته بود و من داشتم طرفا رو مرتب می کردم بتول خانم یه سینی که ۲ تا فنجان قهوه و یه بشقاب بزرگ کیک توش بود گرفت جلوم و گفت:
اینا رو براشون ببر دخترم.. اقا قهوه ی تلخ با کیک شکلاتی دوست داره..

با لبخند سینی رو ازش گرفتم..

— قربون دست بتول خانم.. می گفتین خودم آماده ش می کردم.. شرمنده م من هنوز تو کارم جا نیافتادم..

— اینو نگو دخترم.. بالاخره تو هم راه می افتی.. صبر لازمه..



-- قبلا پرستار یه اقایی بودم که خدمتکارش هم حساب می شدم..اونجا از اینکارا نمی کردم..یعنی انقدر اصولی و منظم نبود..

- اره مادر اقا به این چیزا خیلی اهمیت میدده..تو هم کم کم راه و چاهه کارتو یاد می گیری..

با لبخند سرمو تگون دادم و از اشپزخونه اومدم بیرون..
یه راست رفتم تو باغ ولی کسی اونجا نبود..سینی رو گذاشتم رو میز توی بالکن و از پله ها پایین رفتم..
می خواستم بهشون بگم که براشون قهوه اوردم..

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که صداشون رو از لا به لای درختا شنیدم..
دنبال صدا رو گرفتم و پشت درختا مخفی شدم..بادیدنشون تو اون وضع چشمام گرد شد..

دختره دستاشو دور گردن آرشام حلقه کرده بود و اونم دستش دور کمر دختره بود..

نمی دونم چرا ولی ناخواسته اخمام جمع شد..



-- آرشام پدرم واسه ۳ روز میره مسافرت .. خودش که میگه مسافرتی کاری
.. راستش تو ویلامون تنهام و این برای اولین باره که از تنهاییم حس خوبی ندارم..

و صدای جدی ارشام توجهم رو جلب کرد..

-- سه روز مدت زمان زیادی نیست..

--اره می دونم.. ولی خب..

-- چیزی می خوای بگی شیدا؟!..

-- خب راستش.. دوست دارم بگم.. ولی نمی خوام با گفتنش دیدت نسبت بهم تغییر

کنه..

-- بگو..

به قدری محکم گفت (بگو) که دختره مکث نکرد و گفت: راستش.. دلم میخواد این
مدت بیام پیش تو.. خب هر چی نباشه دوست پسرمی.. فکر نمی کنم مشکلی داشته
باشه.. البته از نظر من ولی اصل کار تویی..

ارشام ساکت بود.. تو دلم به دختره فحش می دادم و خدا خدا می کردم ارشام

قبول نکنه..

احساس می کردم نمی تونم وجود این دختره رو اینجا تحمل کنم.. حس خوبی بهش

نداشتم.. آه.. نکبت..



صدای آرشام رو شنیدم قلبم شروع کرد به تند تند زدن..
 -- باشه.. از نظر من موردی نداره.. میگم ویلای پشتی رو برات آماده کنن.. این
 مدت به صورت مهمان اینجا می مونی..
 احساس کردم کلمه ی (مهمان) رو محکمتر گفتم.. انگار یه جورایی روش تاکید
 کرد..

صدای شاد دختره تو گوشم پیچید که گفت: وای مرسوئی عزیزم..
 و خودش رو محکم چسبوند به آرشام که دیگه طاقت نیاوردم و ناخداگاه دستامو
 مشت کردم..
 با شنیدن صدای تک سرفه ی من هر دو به خودشون اومدن و دختره یه کوچولو از
 آرشام فاصله گرفت..
 اونم با دیدن من دستاشو از دور کمر دختره برداشت و جدی گفت: چی شده؟..

به دختره نگاه کردم که نگاه سبزش با اخم من رو هدف گرفته بود..
 باز تو چشمای آرشام زل زدم و جدی گفتم: براتون قهوه و کیک اوردم.. گذاشتم
 روی میز تو بالکن.. با اجازه..



و بعد از اینکه یه نگاه کوتاه به جفتشون انداختم دیگه صبر نکردم و سریع اومدم تو ویلا..

چون کل مسیر رو دویده بودم به نفس نفس افتادم..
رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان برداشتم..تندی گرفتم زیر شیراب و بی معطلی سرکشیدم..
وای خدا..چرا اینقدر ملتهبم؟!..

بتول خانم_ چی شده دخترم چرا صورتت سرخ شده؟!..
—چیزی نیست بتول خانم..تا اینجا رو دویدم..
— اوا چرا مادر؟!..

— تو باغ بودن رفتم صداشون زدم..واسه همین..
—باشه دخترم.. بیا بشین یه فنجون قهوه برات بریزم..

نشستم رو صندلی و بتول خانم فنجون قهوه رو جلوم گذاشت..
—ممنونم بتول خانم..

سرمو بلند کردم و نگاش کردم.. با همون لبخند مهربونش تو صورتم نگاه می کرد..
نگامو چرخوندم که با مهری چشم تو چشم شدیم..داشت رو کابینتا رو دستمال می کشید و در همون حال هم با اخم به من نگاه می کرد..



انگار توی خونه به این بزرگی جای اینو تنگ کردم که هی واسه من پشت چشم
نازک می کنه !!..

بتول خانم از اشپزخونه رفت بیرون و منم داشتم قهوه م رو مزه مزه می کردم که
صدای وز وزشو شنیدم..

مهری_ قصدت از اینکارا چیه؟!..
با تعجب فنجونو اوردم پایین و نگاش کردم..
-کدوم کارا؟!..

پوزخند زد و دستمالو پرت کرد رو کابینت..دست به کمر جلوم ایستاد و زل زد تو
چشمام..

-- کوچه علی چپ بن بسته خانم خانما..این همه خودشیرینی واسه اقا و بتول
خانم رو، فک کردی کورم نمی بینم؟!..
منم متقابلا یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم: لابد کوری دیگه من چه بدونم.. خواب
نما شدی؟!..گیرم تو رو سنبه..

عصبانی شد..اخماشو بیشتر کشید تو هم..

-- خوب گوشاتو وا کن ببین بت چی میگم..من الان خیلی وقته که اینجا کار می
کنم..حتی از گندم هم بیشتر..وقتی گندم رفت حقش بود من جاشو بگیرم ولی نمی



دو نم توی بی همه چیز از کدوم خراب شده ای تو این ویلا سبز شدی و تقی به توقی
خورد جای گندمو گرفتی.. مطمئنم قصد و غرضی داری و مخ اقا رو خوب کار
گرفتی.. ولی ببین چی دارم میگم بهتره چتری که اینجا پهن کردی رو به جای دیگه
باز کنی چون اینجا جای تو نیست ..

دیگه داشت بزرگتر از دهنش و راجی می کرد..
بی هوا فنجونمو کوبیدم رو میز و از رو صندلی بلند شدم که با تعجب به قدم عقب
وایساد..
قدش از منم کوتاه تر بود ولی هیکلش تو پُر بود..

با خشم زل زدم تو چشمای قهوه ای تیره ش و دست به سینه جلوش وایسادم..
با لحنی که پر از تحکم بود گفتم: وراجیاتو کردی حالا تو گوش بگیر ببین من چی
میگم.. من نه توی این خراب شده چتر پهن کردم و نه با قصد و غرض اومدم
اینجا.. نکنه فک کردی من ملکه ی این قصرم و دارم حکومت می کنم؟! .. نه جونم
اشتباه گرفتی منم یکی م مثل خودت و بتول خانم.. خدمتکارم.. حالیده؟! ..
حالا زده و کله ی اقاتون خورده به سر در ویلاتون و اد اومده منو به عنوان
خدمتکار مخصوصش انتخاب کرده که اونم از شانس گندم بوده نه از روی بخت و
اقبال..



پس اینو بدون همچین دل خوشی هم از این قضیه ندارم و کاریم به تو و بقیه

ندارم.. فقط کار خودمو می کنم..

گندم جونتون هم همین امروز فردا حالش خوب میشه بر می گرده سر کارش منم
میرم رد زندگیم.. خیال نکن ارزو دارم اینجا بمونم.. نخیر از این خبرا نیست.. همین
امروز بهم بگه برو بشمر سه سر خیابونم..

و اروم زدم تخت سینه ش و گفتم: گرفتی مهری خانمم؟!..

از کنارش رد شدم که صداشو از پشت سرم شنیدم..

-- من خر نمیشم.. خدا کنه حرفت راست باشه و گندم زود برگرده.. وگرنه من یکی
نمی تونم تو رو اینجا تحمل کنم..

دیگه نایستادم به شر و وراش گوش کنم.. زیادی رو اعصابم بود..

درد دله منه بدبخت چیه این یکی رو این وسط مسطلا هوا ورش داشته.. هه..

خواستیم برم بالا که آرشام صدام زد.. برگشتم دیدم خودش تنها جلو پاگرد

ایستاده.. رفتم جلوش ولی نگاش نکردم..

--بله.. چیزی می خواین..



چیزی جز سکوت عایدم نشد..نگامو از رو پاهاش اوردم بالا و به صورتش نگاه کردم..

با اخم نگام می کرد و چیزی نمی گفت..

— صدام زدین پیام جلوتون وایسم زل بزنین بهم که چی بشه ؟ !..

— شیدا داره میره..برو مانتو و شالش رو از تو سالن بیار..

حرف می شدم..به من چه که کارای خانمو انجام بدم؟!..ولی چون آرشام گفته بود مجبور بودم ..

رفتم مانتوش رو از رو مبل برداشتم..برگشتم دیدم تو سالن نیست..مانتوی قرمز رو اوردم بالا و نگاش کردم..اوه اوه خودشو خفه کرده تو عطر..چه بوی گندی هم میده..به جای عطر به خودش حشره کش می زنه؟!..در همون حد بوش افتضاح بود..

شال و کیفش رو هم برداشتم..اروم به طرف در سالن می رفتم که خب حالا بی منظور یا بامنظور مانتوش از دستم افتاد..

یه نگاه به در انداختم کسی نبود..یه کفش مشکی بندی پام بود که گذاشتم رو مانتو و چند بار با پام روش ضربه زدم و به چپ و راست پیچوندم..

خودش که دم دستم نبود حال مانتوشو که می تونم بگیرم..حالا چه هیزم تری بهم فروخته بود خودمم نمی دونستم ولی از دستش حرفی بودم شدیـــــــــــــــد..



خوب که حرصمو خالی کردم مانتوشو برداشتم یه تکونش دادم.. قسمت پشتش کامل
چروک شده بود جوری که اگه می پوشید هر کی از پشت می دیدش می فهمید..

بردم بیرون و دادم دست آرشام..

مشکوک نگام کرد ..

— چرا انقدر طولش دادی؟! ..

شونه مو انداختم بالا و بی تفاوت جوابشو دادم: طول نکشید که.. همینجوری..

دیگه چیزی نگفت رفت سمت در.. خانم خانما بیرون تمرگیده بودن..

با دیدن آرشام لبخند زد و وقتی دید منم پشت سرشم لبخندش اروم اروم محو
شد..

فکر کردم آرشام مانتوشو نگه می داره تا شیدا بپوشه ولی اینکارو نکرد.. داد
دستش اونم با تشکر زیر لبی پوشید..

شالش رو انداخت رو سرش و کیفشو دستش گرفت..

لبای پروتزی و سرخش رو آورد جلو و گونه ی آرشام رو ب و س ی د..

— امشب خیلی بهم خوش گذشت آرشام.. مشتاقانه منتظرم فردا از راه برسه.. بای

عزیزم..



و ارشام فقط سرشو تگون داد..

شیدا جلو افتاد و منم تو بالکن وایسادم.. آرشام پشت سرش بود که فکر کنم نگاش به پشت مانتوی چروک شده ی شیدا افتاد که سر جاش ایستاد و خیره شد بهش..
بعد هم به ارومی برگشت طرف من و زل زد تو چشمام.. دقیق نگاش می کردم.. اخماش تو هم بود ولی خب این همیشه اخم می کنه..

یه لبخند ژکوند و مامانی تحویلش دادم و همونجور که نگام می کرد منم عقب عقب رفتم تو ویلا.. بعد هم بدو از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقش شدم..

اخه وقت لالاش بود و ایشونم که قبل از خواب دوش می گرفتن.. به نفس نفس افتاده بودم..

وای خدا نکنه چیزی بهم بگه؟! ..

خب بگه منم جوابشو میدم..

که چی بشه؟! .. اینجوری که بدتره.. به هر حال دوست دختر شه مگه ندیدی چطور لاو تو لاو بودن و داشتن..

در اتاق که باز شد انگار برق سه فاز منو گرفت که با ترس تو جام پریدم.. وای..



با تردید نگاش کردم که دیدم سرش پایینه و چیزی نمیگه.. انگار تو فکر بود..
 رفتم سمت کمد لباساش و حوله ش رو بیرون اوردم.. در کمد باز بود واسه همین
 نمی دیدم داره چکار می کنه منم که سرم اون تو گرم بود ولی همین که درو بستم
 دیدم تکیه داده به کمد و دست به سینه با اخم داره منو نگاه می کنه.. یا خدا.. این
 اگه خون آشام نباشه حتما جن.. از ترس یه جیغ خفیف کشیدم و حوله شو بغل
 کردم..

—چ.. چکار می کنی؟.. ترسو ندیم..

و نکام افتاد به بالا تنه ی ب ر ه ن ه ش که اینبار برق از چشما و کله و همه جام
 پرید..

این کی پیراهنشو در اورررررد؟..!

با ابروهای بالا رفته نکام می چرخید رو عضله های بازو و سینه ش.. حس اینکه کله
 م داغ کرده و صورتم سرخ شده باعث شد چشمامو ببندم و صورتمو برگردونم.. خاک
 به سرم ..

تا حالا هیکل ب ر ه ن ه ی یه مرد رو از نزدیک ندیده بودم.. برام تازگی داشت..

نیم رخم طرفش بود و نکام به تخت و میز عسلی..

جدی گفت: تو با مانتوی شیدا اون کارو کردی؟..!

با این سوالش هول شدم.. خواستم نگاش کنم که دیدم نمیشه..



در حالی که یه جورایی به من من کردن افتاده بودم گفتم: نه...نه...مگه مانتوشون چیزیش بود؟!..

اومد جلوم ایستاد که چشمام گرد شد...باز نیم رخ بهش وایسادم سرمو زیر انداختم...این قلب وامونده هم کم نمونده بود از سینه م بزنه بیرون..

-- پس اون چروک های پشتش...نگو که کار تو نبوده...چون مطمئنم..
سکوت کردم..خب حالا کرده باشم چی میشه مثلاً؟!..زن یا نامزدش که نبوده بخواد جوش بیاره..

داشتم تو دلم با خودم حرف می زدم که یه دفعه با خشونت بازومو گرفت و منو کشید طرف خودش..

حواله از دستام ول شد و افتاد جلو پامون و کف دستام رو پوست برنزه و سینه ی عضلانیش فرود اومد ..

چشمام داشت از حلقه می زد بیرون...دیگه قلبی برام نمونده بود...حس می کردم هران تو سینه م منفجر میشه..



در حینی که تو چشمام خیره بود و فکش منقبض شده بود.. محکم تکونم داد و سرم داد زد: وقتی دارم باهات حرف می زنم زل بزن تو چشمام.. هیچ خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف می زنم مخاطبم توجهش به هر کجا باشه غیر از من..

خواستم دستمو از رو سینه ش بردارم چون بدجور تنم داغ شده بود.. اصلا نمی فهمیدم داره چی میگه.. گیج و منگ بودم.. قفسه ی سینه ش داغ بود و ضربان قلبش رو زیر پوست دستم حس می کردم..

تو چشمای هم زل زده بودیم و من از ترس به نفس نفس افتاده بودم و اون از روی عصبانیت..

با همون خشونت بازومو ول کرد و پشت به من به طرف حموم رفت.. منم بی حرکت سر جام مونده بودم..

اون که در حمومو محکم بست من تو جام شیش متر پریدم و اون موقع بود که تازه به خودم اومدم..

یه دفعه چی شد؟!.. نمی فهمیدم دارم چکار می کنم.. هول هولکی یه حوله ی دیگه از تو کمد بیرون اوردم و گذاشتم رو تخت..

می دونستم تو حموم حوله داره ولی اینو تنش می کرد..



رفتم طرف شیشه های ادکلنش که ردیف روی میز اینه چیده شده بود..یک به یکشون رو بو کشیدم و بعضیا که فوق العاده بودن..

باز حالم داشت عوض می شد..مثل اون شبی که منو انداخته بود رو پشتش و.. چرا از ادکلن م ح ر ک استفاده می کرد؟!..واسه جلب توجه یا..

بافکری که یه دفعه تو سرم اومد خشکم زد..اوه..یعنی.. به کمک این ادکلن دخترها رو جذب خودش می کنه و می کششون اینجا و.. ولی بهش نمیاد از این تیپ مردا باشه.. از تو همون اینه یه پوزخند تحویل خودم دادم و تو دلم گفتم: اره با کاری که امشب ازش تو باغ دیدم کاملا مشخصه از اینکارا نمی کنه..

با حرص شیشه ی ادکلن رو انداختم رو میز..ولی خب بوش که محشر بود..لااقل من که خیلی ازش خوشم اومده بود..لابد چون م ح ر ک ه..

یه شیشه ی مکعبی شکل رو میز بود که وقتی برداشتم و بوش کردم دیدم همون عطر گل یاس..عجب بویی هم داشت..حق با بتول خانم بود این بو معرکه ست..

به چند جای اتاق و بیشتر طرف تختش زدم..



واسه چی دوست داره هر شب این بو رو استشمام کنه؟!.. یعنی دلیل خاصی

داشت؟!..

دیگه صبر نکردم بیاد بیرون ..

تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم و چشمام بسته ست..

یه دفعه با استشمام یه بوی بی نظیر و خاص چشمامو باز می کنم.. با دیدن یه سایه

که تو فضای نیمه تاریک اتاق کنارم نشسته چشمام کامل باز میشه..

نمی دونم چرا ولی به روش لبخند می زنم.. سایه نزدیکم میشه و من حرکتی نمی

کنم.. دوست دارم که بیاد سمتم.. چرا کاری نمی کنم؟!..

صورتشو میاره پایین و من اون بوی مطبوع رو به رویه هام می کشم.. چشمام

خمار میشه و اون روی صورتم خم میشه.. دستاش دور بدنم احاطه میشه و منو محکم

بین بازوهای مردونه ش می گیره.. منو تو اغوشش فشار میده و من از روی لباس

حریری که به تن دارم حرارت بدنش رو کامل حس می کنم..

صورتش رو نوازشگرانه به صورتم می گشه و منو می بوسه.. کاری نمی کنم ولی

دوست دارم اون ادامه بده.. چشمام بسته ست و دستام دور کمرش حلقه شده..



ب و س ه هاش به قدری تب دار و پر حرارته که درونم رو به آتیش می
کشه.. اغوشش سوزانه و من حس می کنم به درون کوره ای مملو از آتش کشیده
میشم..

این گرما لحظه به لحظه داره بیشتر میشه و با هر ب و س ه ش صدای اه و ناله ی
من هم بلند شده..

چشمای خمارم رو باز می کنم و همزمان اون هم سرش رو بلند می کنه که با
دیدنش انگار همه ی اتفاقاته بینمون فراموشم میشه و حواسم جمع میشه..
با لبخند کجی که بر لب داره محو چشمای منه..
با ترس داد می زنم: نه.....4..

خیس از عرق تو جام می شینم و با ترس در حالی که نفسم به زور بالا میاد به
اطراف اتاق نگاه می کنم.. ولی تاریکه..
لرزون چراغ خواب کنار تختمو روشن می کنم ولی کسی تو اتاق نیست..
نفس حبس شده م رو بیرون دادم.. وای خدا..
این دیگه چه خوابی بود؟! ..دستم روی قلبم گذاشتم که تند تند می زد.. یه نفس
عمیق کشیدم و از ابی که توی لیوان کنار تختم بود کمی خوردم..
خودمو به پشت پرت کردم رو تخت ..



پوووووف.....

خدایا این چه خوابی بود؟! چرا اون مرد.. چرا آرشام؟! چرا اون داشت منو می
ب و س ی د؟! ..

به بدنم دست کشیدم.. همین لباسی که تنم بود رو تو خواب دیدم.. تنم هنوز داغ
بود.. انگار جای دستاش رو تنم مونده بود و گرمی اغوشش رو پوستم جا مونده
بود..

نگام به در افتاد.. ناخداگاه از رو تخت بلند شدم و بدو رفتم پشت در.. با ترس قفلشو
چک کردم.. خداروشکر هنوز قفل بود..
با بی حالی برگشتم تو تخت.. هنوز داشتم به اون صحنه ای که تو خواب دیدم فکر
می کردم و یه جوری شده بودم..
که نفهمیدم کی چشمام رو هم افتاد و..
خوابم برد..

« آرشام »



توی شرکت بودم و داشتم برگه ی تحویل یک سری از اجناس رو بررسی می کردم
که گوشیم زنگ خورد.. با دیدن شماره ی شایان سریع جواب دادم..

بدون اینکه بذاره حرفی بزنم گفتم: آرشام ببین چی بهت میگم تو باید اینکارو
بکنی..

نفسم رو عصبی بیرون دادم.. چرا دست بردار نبودی؟!.. امروز با این تماس دقیقا دفعه
ی سوم بود که زنگ می زد و اصرار می کرد..

—شایان گفتم که نمی تونم..

داد زد: یعنی چی که نمی تونم؟!.. تو یه حرفه ای هستی ..

—اره حرفه ایم ولی نه تو بچه دزدی و.. کشتن اون..

—اون بچه یه حرومزاده ست.. بچه ی دشمن من.. اون طرف منصوری.. یکی از
مردای من که دست راستم محسوب می شد رو کشت ککشم نگزیدی.. حالا باید تاوانش
رو پس بده..

با خشم کنترل شده ای گفتم: هیچ می فهمی چی میگم شایان؟!.. به خاطر یه دست
راست می خوای جون یه بچه ی ۱۳ ساله رو بگیری؟!..

—اون به من زخم زده.. نمی تونم ازش بگذرم.. فقط این مسئله وسط نیست.. تو
کاریت نباشه پسر.. فقط همین کاری که گفتم رو انجام بده.. اصلا فکر کن اینم یه
ماموریتته..



– شایان داری وقتو بی خودی هدر میدی..خودت هم خیلی خوب می دونی من
سر تصمیمی که قاطعانه بگیرم می مونم..گفتم اینکارو انجام نمیدم..همین و بس..

بلندتر فریاد زد: خیلی خب اینکارو نکن..منم ادم کم ندارم واسه انجام
دادنش..ولی ببین چی بهت میگم آرشام..تو تا الان ادم کشتی و با ذهن و ایده های
دست اولت تونستی معاملاتو منو به نحو احسن انجام بدی..ولی حالا داری می
زنی زیر قول و قرارات و از دستوراتم سرپیچی می کنی..

–اره من ادم کشتم ولی کیا رو؟!..کسایی که بهم خیانت کرده بودن..این همه سال
پیشتم ولی فقط ۳ نفر رو نیست و نابود کردم که یکیش از پشت بهم خنجر زده بود..
اون یکی هم سرش تو اخور من بود واسه یکی دیگه دم تگون می داد..که اخرش
هم جلوی خونه م بهم شلیک کرد که تیرش به هدف نخورد..چنین ادمی رو نباید
زنده می داشتیم..

نفر سوم هم که شهیاد بود و این ادم به هر دوی ما خیانت کرد..به تو چون دوست
دخترت رو ازت قاپ زد و عکساش رو تو استخر با اون دیدی..به من چون این هم
قصد جونم رو کرده بود..فکر می کرد تو منو بیشتر قبول داری که زیر دستات واسه
ت پشیزی ارزش ندارن..



می بینی شایان؟.. من هر آدمی رو نکشتم.. این ۳ نفر لایقه مردن بودن که اگه دو نفر رو تو یه اتاق حبس کنی و این دو رو به جونه هم بندازی هر کدوم برای نجات جانش نفر مقابلش رو باید بکشه.. منم همین کارو کردم.. نفر سوم دینی بود که به تو داشتم ولی اون دو قضیه شون به کل فرق می کرد.. حالا ازم می خوای یه پسر بچه ی ۱۳ ساله رو بکشم؟!.. این تو حرفه ی آرشام نیست..

— فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی پسر.. از اول هم می دونستم تو به جایی نمی رسی.. چون خودت نمی خوای..

طاقت نیاوردم و با عصبانیت فریاد زدم: اره من به جایی نرسیدم.. ولی همینی که الان هستم رو قبول دارم.. توی زندگیم این برام از هر چیز مهمتره.. — تو گناهکار شدی.. ولی اونی که من می خواستم نشدی..

بعد هم تماس رو قطع کرد..

به قدری عصبانی بودم که گوشیم رو پرت کردم سمت دیوار و هر تکه ش یک طرف افتاد..

سرم رو بین دستانم گرفتم و فشردم..

شایان کثافت.. رذل تر از تو به عمرم ندیدم..

نمی تونستم اون پسر بچه رو بکشم..



از اول چنین قراری نداشتیم..

حس می کردم باید کم کم خودمو از شر ماموریت های گاه و بی گاهه شایان خلاص کنم.. به اندازه ی کافی دینمو بهش ادا کردم..
دیگه وقتشه تمومش کنم..

« دلارام »

ظهر بود و فکر نمی کردم واسه ناهار بیاد خونه.. ولی اومد..
تنها نبود و اون دختره ی نجسب چمدون به دست همراهش بود..
رفتم جلوی در و سلام کردم.. آرشام فقط سرشو تکون داد و شیدا هم چمدونشو ول کرد و کنارش ایستاد..
نگام زیر چشمی آرشام رو می پایید .. یاد خواب دیشبم افتادم و ..
ناخداگاه تنم گرم شد..

با شنیدن صداش به خودم اومدم.. صورتش رو به شیدا بود..

-- الان میری ویلای پستی؟..

--اره دیگه الان برم بهتره..

--بسیار خب میگم یکی از خدمتکارا چمدونتو بیاره..



شیدا چشمای سبزِ ارایش کردش رو، روی من زووم کرد و با لحن حرص دراری
گفت: خب عزیز دلم چه کاریه بده این دختره بیاره.. مگه اینم خدمتکار نیست؟!..
همچین انگشتای دستمو مشت کردم و فشار دادم که صدای تیریک، تیریکشون در
اومد..

آرشام نیم نگاهی به من انداخت که اخمام تو هم بود و رو به شیدا گفت: دلارام
نمی تونه.. چمدون سنگینه ممکنه بزنه زمین..
یعنی خاک تو سرت با توضیح دادنت.. نفهمیدم واسه خاطره من اینو گفت یا چمدونه
مزخرفه این زنیکه..
هه.. خب این که معلومه خانم واسشون عزیز ترن..
شیدا هم دور برداشت وبا لبخند به بازوی آرشام اویزون شد..
—اوه راست میگی عزیزم.. حواسم نبود.. پس لطفا بده یکی دیگه بیاره و بهش هم
سفارش کن حتما با دقت حملش کنه..
آرشام چیزی نگفت و در عوض بیخ گوشه من رو به سالن داد زد: مهری..
چند لحظه طول کشید که مهری نفس زنون اومد جلو در..
—بله اقا..
— مش قاسم خونه ست؟..
— بله اقا خونه ست..
— برو صدایش بزن بگو سریع بیاد..
— چشم اقا..



و به طرف باغ دوید و منم نگامو به اون دوتا دوختم..نگاهه شیدا واسم سنگین
بود..دختره ی ایکبیری..

زیر لب به آرشام گفتم: من میرم به بقیه ی کارا برسم..
مستقیم نگام کرد و سرشو تگون داد..

پشتمو کردم بهشون و رفتم تو..کاری نداشتم ولی دوست هم نداشتم نزدیکه اون
خودشیفته باشم..

از دیدنش عصبانی می شدم و با شنیدن صداش حرصم در می اومد..
چرا در مقابلش اینجوریم؟!..

حتی انقدر که از این دختر بدم میاد نسبت به مهری اینجوری نیستم..
دلایلش چی بود که باعث شده خودمم گیج بشم؟!..

شیدا تو ویلای پستی بود ولی وقت ناهار و شام که می شد می اومد اینطرف تا به
قول خودش کنار عزیزدلش غذا بخوره..دختره ی اویزون..

وقتی شامشونو خوردن داشتم میزو جمع می کردم که شنیدم گفت: این دختر خیلی
جوونه عزیزم.. مطمئنی می تونه از پس کارات بر بیاد؟!..

در حینی که داشتم بشقاب جلوی آرشام رو بر می داشتم نگامم کشیده شد رو
صورتش..



وقتی نگاه مستقیمش رو از اون فاصله ی نزدیک روی خودم دیدم یه حالی شدم..و
زمانی که بشقاب رو برداشتم صداسش با تحکم توی گوشم پیچید..

-- اگه مطمئن نبودم هیچ وقت انتخابش نمی کردم..
و بشقاب تو دستم لرزید که صدای برخوردش با بشقاب توی دستم تو سالن پیچید..
چرا هول شدم؟!..مگه چی گفت؟!..خودتو جمع کن دلی..

به شیدا نگاه کردم که واسه م پشت چشم نازک کرد..
-- اخه یه جورایی انگار دست و پا چلفتیه..
لیوانش رو که برداشته بودم محکم با بهانه زدم رو بشقابا..کثافت..

-- چطور؟!..
این صدای آرشام بود که شیدا جوابش رو با عشوه داد..
-- مگه نمی بینی عزیزم که چطور بشقابا و لیوانا رو می کوبه بهم؟!..یه خدمتکاره
کار بلد بی سر و صدا کارشو انجام میده ولی این دختره..
دختره رو جوری گفت که خودمم چندشم شد..پوزخند زد و زل زد تو چشمام..
--انگار نمی دونه باید چکار کنه..



ای خداااااااااا.. جوابشو بدم؟ ..یه تیکه بارش کنم تا فیها خالودنش اتیش بگیره؟! ..نه
اصلا فحشش بدم.. یا یه کشیده بخوابونم زیر گوشش عینهو روزنامه ی باطل شده
بیخ تا بیخ بجسبه سینه دیوار همچنین جیگرم حال بیاد.. بالاخره باید یه کاری کنم
اتیشم بخوابه یا نه؟! ..!

دقیقه ی نود دهنم باز شد که یه چیزی بارش کنم ولی آرشام با اخم نگام کرد که انگار دستمو خوند...

به جای من، اون گفت: این بحث رو تمومش کن شیدا..می خوام بیرون قدم بزنم..اگر می خوای می تونی همراهِ بیای..

لحنش جدی بود و اون اخم همیشگی رو هم روی پیشونیش داشت..ولی شیدا نیشش تا بناگوش در رفت و چشماش برق زد..

دیگه طاقت نیاوردم و از سالن اومدم بیرون..مرتب انگشتمو مشت می کردم و ناخنای بلندم کف دستم فرو می رفت و جاشون قرمز می شد..

خواستم از پله ها برم بالا که صدای قهقهه ی شیدا باعث شد سر جام میخکوب شم..دست تو دست هم اومدن بیرون و یک راست به طرف باغ رفتن..

لحظه ی آخر وقتی خواستن از در برن بیرون شیدا نگاهشو چرخوند و با دیدن من که تو چشمای خاکستریم خشم و عصبانیت شعله می کشید لبخندش به یه پوزخند غلیظ تبدیل شد..



ایکبیری واسه من پوز خند می زنی؟!..

واسه آرشام که خاک تو سرش کنن اومده این میمون رو انتخاب کرده دلبری می

کنی؟!..

حالت می کنم با کی طرفی.. به من میگن دلی..

کثافته بی شرم.. کاری کنم با جیغ و داد از این ویلا فرار کنی..

از اول که ازش خوشم نمی اومد.. با حرفای امشبش دیگه نمی تونستم جلوی خودمو

بگیرم..

منو کوچیک فرض می کرد ولی نشونش میدم..

* ملحفه به دست داشتم از ویلا می رفتم بیرون که بتول خانم رو دیدم..

تو دستش یه ظرف میوه بود..

-- کجا میری دخترم؟!..

-- اوممم.. هیچ جا.. همینجام.. دارم میرم ویلا پستی..

-- ملحفه واسه چی می بری؟!..

-- آرشام.. یعنی اقا گفت که ملحفه ی تخت شیدا خانم رو عوض کنم..

-- باشه دخترم برو.. منم دارم براشون می برم..



– بتول خانم در دیگه ای به غیر از این در اصلی هست که بتونم از اونجا زودتر برم
تو اون یکی ویلا؟!..
-- چرا مادر یه در تو اشپزخونه هست.. از اونجا نزدیکتره..

با خوشحالی لبخند زدم..
–وای مرسی کارمو راحت کردین.. فقط یه چیزی اگه اقا گفت من کجام یا باهام کار
داشت نگین کجا رفتم..
-- چرا دخترم؟!..
– چون بعدش سرم غرغر می کنه چرا زودتر اینکارا رو نکردم..

با یه لبخند مهربون به روی لباس سرشو اروم تکون داد..
-- باشه دخترم.. برو به کارت برس.. اگه گفت کجایی میگم تو اناقتی..
– مرسی.. خیلی گلین به خدا..

و گونه ش رو با شیطنت بوسیدم که صدای خنده ش بلند شد..
-- قربونه تو دختر.. من برم که الان صدای بلند میشه..
– باشه ..

حق با بتول خانم بود.. از اون در خیلی راحت وارد ویلای پشتی شدم..



کسی جز یکی دو تا خدمتکار اونجا نبود که وقتی یکیشون رفت تو یکی از اتاقا و اون دو تا هم رفتن تو اشپزخونه منم بدو از پله ها رفتم بالا..

می تونستم اتاقشو پیدا کنم.. خب تو هر اتاقی که چمدونش باشه اونجا لابد اتاقه شیدااست..

در اول رو باز کردم ولی اون نبود.. اما در دومو که باز کردم دیدم چمدونش کنار تخته..

یه لبخند شیطانی زدم و رفتم تو اتاق.. درو پشت سرم بستم و سریع دست به کار شدم..

از تو جیب شلوارم جعبه ی پونز رو بیرون اوردم.. ۵ تا بس بود.. ریختم رو تخت درست جایی که باید فروووووو بره..

بعد هم ملحفه ی نازک رو کشیدم رو تخت که روی پونزا رو بگیره..

چشمم افتاد به یه پوستر نقش برجسته که بالای تخت نصب بود.. سریع از رو دیوار برش داشتم و گذاشتم رو میز اینه..

اینجوری اگه کسی هم بعد متوجه پونزا می شد به یه بهانه ای می شد گفت که مثلا داشتیم پوستر رو دیوار نصب می کردیم.. چون کاغذی بود پس به پونز احتیاج داشت..



خب این از تخت..

پلاستیک تخم مرغاً رو از تو جیب سارافتم در اوردم..دمپایی ابری کنار تخت رو
اوردم جلو و تو سمت راستی یکیشو شکوندم..لیز خورد رفت جلوی دمپایی که بسته
بود..خوبه دیگه اینجوری معلوم نمیشه..

شامپوی تو حمومش رو هم درشو باز کردم و یکی دیگه ش رو شکستم تو اون..
خب دیگه تموم شد..

اینبار اگه بخواد لفظی اذیتم کنه منم لفظی حالشو جا میارم..
ولی اینم واسه شروع بد نبود..

با لبخند از در ویلا اومدم بیرون و رو انگشت پام استه استه می رفتم طرفه اون یکی
ویلا که یکی از پشت سر گفت: اینجا چکار می کنی؟!..

با جیغ برگشتم و دستمو گذاشتم رو قلبم..وای خدا مردم..
با دیدنش که تنها بود و چند قدم باهام فاصله داشت ترس افتاد تو جونم..وای نکنه
بفهمه؟!..

—س..سلام..



خاک تو سرم خیط کاشتم.. با شنیدن سلام بی موقعم یه تای ابروشو با تعجب داد بالا
و زل زد تو صورته رنگ پریده م..

قدم به قدم بهم نزدیک شد و منم عین مجسمه سر جام خشک شده بودم..
-- نگفتی اینجا چکار داشتی؟!..

-هی..هیچی .. همینجوری داشتم هوا می خوردم..
-- تو اون یکی ویلا بودی..دیدم که اومدی بیرون..چی می خواستی؟!..
جلوم وایساد و منم با اینکه نگاش نمی کردم ولی به من من افتاده بودم..

-خب..اره..تو اتاقم بودم..حوصله م سر رفته بود..گفتم پیام بیرون که گذرم
افتاد به اینجا..منم رفتم یه سر تو ویلا پستی زدم..باور کنین از رو کنجکاوی
بود..وگرنه..

--خیلی خب بس کن..برو تو اتاق..

از خدا خواسته یه چشم بلند گفتم و از همون در پستی رفتم تو اشپزخونه..
وای خدا بخیرکنه..
مطمئن بودم می فهمه..

نمی تونستم اون صحنه رو از دست بدم..واسه همین وقتی همه ی برقا خاموش شد
از اتاقم زدم بیرون و از همون راه اشپزخونه رفتم تو باغ..



برق‌ای اون یکی ویلا هنوز روشن بود.. انگار قصد خوابیدن نداشتن.. آرشام هم اونطرف بود..

زیر پنجره فالگوش وایسادم.. صداشون واضح نمی اومد.. چون از پنجره دور بودن.. دیگه انقدر تمرکز کردم و گوشامو تیز نگه داشتم که تونستم یه چیزایی بشنوم..

سرگ کشیدم دیدم رو کاناپه نشستن.. آرشام یه بلوز استین کوتاه خاکستری تنش بود و یه شلوار به همون رنگ ولی یکی، دو درجه تیره تر..
دوتا از دکمه های بالای بلوزش باز وقفسه ی سینه ش بیرون افتاده بود..
دستاشو از هم باز کرده و گذاشته بود بالای کاناپه ..

شیدا هم تو بغلش لم داده بود.. یه لباس خواب سرمه ای ساتن تنش بود که شنلش روانداخته بود روش ولی بندش باز بود .. موهای بلوندشو با انگشته اشاره ش پیچ و تاب می داد و به صورت غرق در اخم آرشام زل زده بود..



لباشو به گوش آرشام چسبوند و به لاله ی گوشش زبون زد.. آرشام سرشو بالا گرفت
که با این کارش یه حالی بهم دست داد.. تو صورتش نگاه کردم که چشماش بسته شد
و اخماش بیشتر در هم کشیده شد..

ناخداگاه یاد خوابم افتادم.. نگاهش کردم..

به قفسه ی سینه ی مردونه ش که الان با چه هیجانی بالا و پایین می رفت و دیشب
تو خواب من

حس کردم تنم گر گرفته و با هر بار نگاه کردن بهش حالم دگرگون می شد.. سرمو
خم کردم و چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.. هوا خنک بود ولی هم از بیرون
و هم درون گلوله ی اتیش بودم..

صدای شیدا رو شنیدم.. پیش خودم گفتم لابد تو حال وهوله خودشون.. حتی
فکر کردن بهش هم ازارم می داد..

دست و پام می لرزید و با اخم سرمو بلند کردم که دیدم آرشام مچ شیدا رو تو
دستش گرفته و داره فشار میده..

با تعجب زل زدم بهشون.. یعنی واسه این شیدا ناله می کرد؟!..



آرشام از کنارش بلند شد و ایستاد که شیدا هم تند از پشت بغلش کرد.. دستاشو رو
سینه ی آرشام قفل کرد و یه چیزی زیر لب گفت که نشنیدم..
ولی صدای آرشام چون یه جورایی بلند بود به گوشم خورد..
-- خسته م شیدا.. میرم که بخوابم..

و بعد با یه حرکت دستاشو از رو سینه ش برداشت.. قدم اول به دومی بود که شیدا
صداش زد.. آرشام ایستاد ولی برگشت..

شیدا_ آرشام میشه اینجا بمونی؟!.. ویلای به این بزرگی.. منم که تنهام.. می ترسم..
آرشام برگشت و نگاش کرد.. شیدا به طرفش قدم برداشت..
پاهای خوش تراشش رو با لوندی هر چه تمامتر به هم می کشید.. جلوش ایستاد..
چشمای سبزش زل زد تو چشمای آرشام و منم گوشمو چسبوندم به پنجره که البته
من پشت پرده بودم و اگه می خواستم ببینمشون باید گردنمو یه کم می کشیدم تا
بتونم نگاهشون کنم.. سخت نبود ولی خسته می شدم..

-- من تو خونمون نموندم چون نمی خواستم تنها باشم.. اینجا هم اگه تو پیشم
نمونی که دیگه با اونجا فرقی برام نداره.. پس خواهش می کنم بمون عزیزم..

به قدری تو صداس ناز داشت که چندشم شد و اخمامو کشیدم تو هم.. تابلو داره
نقش بازی می کنه..



آرشام سکوت کرده بود و حرفی نمی زد..شیدا هم تو چشمش التماس ریخته بود و
با لوندی نگاش می کرد..

دستاشو گذاشت رو بازوهای آرشام..

--می مونی عزیزم؟!..

بگو نه لعنتی..

بگو برو به درک..

بگو به من چه که می ترسی یا تنهایی؟!..

هر غلطی می کنی بکن ولی پیشه این زنیکه ی سوسمار نمون..

آرشام_ خیلی خب من تو اتاق رو به رویی هستم..

پوووووف.....فقط واسه من اخم و نخم می کنه..واسه این مارمولک

جونش می خواد در شه..

شیدا با شوق خودشو چسبوند به آرشام و تو اغوشش فرو رفت..

--وای مرسی..مرسی..مرسی عزیزم..



بعد هم آرشام و با خودش کشید برد طبقه ی بالا.. خاک تو سر جفتون کنن..
 شیدا رو واسه این همه ناز و عشوه ی خرکی..
 آرشام هم واسه.. واسه..
 واسه چی؟! ..ه و س بازی؟!..
 خب اگه می خواست باهاش باشه چرا گفت میرم تو اتاق رو به رویی؟!..
 خب فیلمشه خره.. مگه می تونه از این همه ناز و غمزه ای که این شتر مرغ واسه ش
 میاد بگذره؟!..
 گفتم شتر مرغ یاد روناش افتادم.. عجب شباهتی.. تازه عین همونم راه می رفت..
 من تو تشبیه ادما به جک و جونور استادیم واسه خودما..
 یه کم سردم شده بود ولی از رو نرفتم.. منتظر بودم.. که حدودا یک ربع کشید که
 دیدم داره جیغ و داد می کنه و از پله ها میاد پایین..
 دیگه شل تنشی نبود و با اس ن ش رو با دست چسبیده بود..
 حدس می زدم کار پونزا باشه.. با چننش به پاهاش نگاه می کرد که کف پاهاش تخم
 مرغی بود و چند بار نزدیک بود لیز بخوره..
 دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم و خندیدم.. قیافه ش خیلی مضحک شده
 بود.. موهای بلونش هم پریشون افتاده بود رو شونه هاش..



آرشام به سرعت اومد پایین و با قدمای بلند کنارش ایستاد..

-- چی شده؟! چرا داد می زنی؟!..

شیدا با صدایی که امکان می دادم هران بزنه زیر گریه گفت: کی رو تخته من پونز

انداخته آرشام؟!..دمپایی هامم پر از تخم مرغ بود..آه ه ه ه..

خودشو پرت کرد رو مبل و در حالی که گرمش شده بود با دست خودشو باد می

زد..

با بغض تو چشمای آرشام نگاه می کرد..آرشام هم صورتش با اخم جمع شده بود و

تو فکر بود..صورتش نشون می داد که عصبانیه..

دستاشو مشت کرد و به طرف در اومد که شیدا صداش زد..و آرشام داد زد..

-- همینجا بمون ..

بعد هم درو باز کرد..منم که قسمت پشتی بودم با ترس دویدم سمت در فرعی و

رفتم تو اشپزخونه..نفهمیدم خودمو چطوری رسوندم تو اتاقم و درو قفل کردم..

پشتمو بهش تکیه دادم و تو دلم اشهدمو خوندم..داره میاد سر وقتmmmmم..گور

خودتو کندی دلارام..داره میاد واسه خاطر دوست دخترش پدرتو در بیاره..

تو دلم به گوه خوردن افتاده بودم ..



یکی محکم زد به در که با ترس جلو دهنمو گرفتم تا جیغ نکشم..دستگیره تند، تند
بالا و پایین می شد..

به اطرافم نگاه کردم..سریع رفتم سر وقت کمد لباسا .. چند دست لباس خواب
اونجا بود..

حالی نبود کدوم به کدومه یکیشو کشیدم بیرون و سریع لخت شدم اونا رو
پوشیدم..

افتاده بود به جونه در و داشت باهاش کشتی می گرفت تا بازش کنه..
لباس خوابو پوشیدم.. نگام که بهش افتاد دو دستی زدم تو سر خودم..این چرا
انقده باز هههههه..تا بالای زانوم بود..خیلی بالا..رنگش مشکی بود و جنسش از
ساتن..جلو سینه ش که کلا نگم سنگین ترم..همه ش تور بود..ولی قسمت سر سینه
هام از جنس همون پارچه بود..واسه همین معلوم نمی شد..
این لباس تو این کمد و امونده چکار می کرد؟!..این مگه کمدِ یه خدمتکار
نیست؟!..یعنی چی آخه؟!..واللای خدا ..

وقت نبود عوضی کنم.. لباسای رو زمینو انداختم تو کمد و خودمم اول لامپو
خاموش کردم بعدم شیرجه زدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم..
و همزمان در طاق به طاق باز شد و منم زیر پتو عین بید به خودم می لرزیدم..



صدای قدم هاش سکوت اتاق رو بر هم زد و تن منم هر لحظه بیشتر می رفت رو
ویره..

آه.. لعنتی اروم بگیر..

صدا درست کنار تختم متوقف شد و چشمامو رو هم فشار دادم..
وای.. وای.. وای.. وای الان پتو رو می کشه.. منتظر همین بودم ولی کاری نکرد..

ای کاش می تونستم یه جوری ببینم داره چه کار می کنه..
تخت که تکون خورد ترسم بیشتر شد.. انگار نشست کنارم.. اطرافم فقط سکوت
بود.. هیچ صدایی نمی اومد..

چشمامو باز کردم و اون زیر به تاریکی زل زدم.. نفسم دیگه داشت بند می
اومد.. احساس خفگی بهم دست داده بود..

حس کردم سر پتو که تو دست من بود رو گرفته و داره اروم می کشه.. آگه ولش
نمی کردم سه می شد واسه همین چشمامو بستم و سعی کردم خونسرد باشم..

صورتمو به حالت نیمرخ فرو کردم تو بالشت و موهام خودسرانه ریخت تو صورتم و
اون نیمه ای که بیرون بود رو هم پوشوند..

وای خداجون نوکرتم اینجوری بهتر می تونستم نقش بازی کنم..



یه دفعه یاد لباسم افتادم و نزدیک بود چشمامو باز کنم که از ترس محکم بسته نگهشون داشتم..

خدا، خدا می کردم پتو رو زیاد پایین نکشه که خدارو شکر همینم شد..

از رو صورتم برداشت و تا سر شونه هام بیشتر پایین نیاورد.. قلبم تو حلقم میزد.. جواری که ضربانش رو کامل حس می کردم و صدای گروپ، گروپش تو کل وجودم می پیچید..

با خشونت خاصی دستش رو به موهایی که تو صورتم ریخته بود کشید.. اینو کامل حس می کردم که حرکاتش عصبیه.. چون هم صدای نفس هاش نامنظم بود و هم اینکه دستش بی نهایت داغ بود..
اینا اگه از عصبانیت نیست پس از چیه؟!..

موهای تو صورتمو زد کنار ولی بازم چشمامو بسته نگه داشتم.. انگشتش همراه با تره ای از موهام پشت گوشم قرار گرفت و بعد هم این گرمی نفس های آرشام بود که لاله ی گوشم و حتی گونه م رو اتیش زد..

و صدای زمزمه وارشی که همراه با خشونت بود تنم رو لرزوند..



-- چرا می خوام برنامه های منو خراب کنی گربه ی وحشی؟!..چی می خوام؟!..قصدت از این کارا چیه؟!..هدفـت چیـه لعنتـی؟!..

و جمله ی اخرش رو به قدری بلند گفت که چشمام تا اخرین حد باز شد..نگاش کردم..با ترس تو جام نیمخیز شدم..پتو رو گرفتم تو دستام و محکم نگهش داشتم و تا زیر گردنم کشیدم بالا..

پشتمو به بالای تخت تکیه دادم و با وحشت نگاش کردم که توی اون تاریکی چیزی جز یه سایه ازش نمی دیدم..مثل..همون سایه..تو خوابم..

ولی این ادم الان اینجاست تا قیمه،قیمه م کنه نه اینکه..

نیمخیز شد و چراغ کنار تختو روشن کرد..حالا می تونستم ببینمش..صورتش زیر اون نور کم ترسناک ولی در عین حال جذاب به نظر می رسید.. که من جنبه ی ترسناک بودنش رو توی اون لحظه بیشتر در نظر گرفته بودم..

ادم که از یکی بترسه توی اون هیر و ویر چیکار به قیافه و هیكله بیسته طرف داره؟!..فقط یکی پیدا شه منو الان از دسته این خون آشام نجات بده خدا روهم شکر می کنم..



کف دستشو گذاشت رو تخت و خودشو کشید جلو.. منم که راه به عقب نداشتم تا
خودمو بکشم عقب تر پس لالمونی گرفتم و سر جام نشستم..
فقط تا می تونستم پتو رو تو دستام فشار می دادم..
یه نگاه به در اتاق انداختم.. بسته بود..

در حینی که تو چشمام خیره بود زیر لب غرید: تو از من چی می خوای
دختر؟!.. داری چکار می کنی؟!.. هدف از این کارا چیه لعنتی؟!..
و بلندتر داد زد: چرا خفه خون گرفتی؟!..
به خودم لرزیدم و هیچی جز سکوت عایدش نشد.. چی بگم؟!..

حالا کامل کنارم بود.. تو فاصله ی کم از من نشست.. یک ان بی هوا بازو هامو تو
دست گرفت و منو به طرف خودش کشید.. پتو از تو دستام ول شد ولی هنوز پاهام
معلوم نبود و خداروشکر موهای بلندم قسمتی از لخت ی بدنم رو پوشونده بود..

همون بلوز خاکستری تنش بود و دکمه هاش هم هنوز باز بود..
نگاهه اون به صورتم بود و نگاهه من به قفسه سینه ی مردونه ش که حالا از خشم با
هر بار نفس کشیدن بالا و پایین می رفت..



لبام می لرزید و بازوهای سردم تو دستای قوی و مردونه ی آرشام فشرده می شد.. پوستم سفید بود و حتم داشتم با این فشار اثرش کامل می مونه..

با تگون شدیدی که بهم داد نگام به سرعت همراه با وحشت تو چشماش دوخته شد..
 -- نکته گوشتام کر شده؟.. لالی؟.. با تو م.. جلوی من که خوب بلدی بلبل زبونی
 کنی.. پس چرا با همین زبونه درازت جواب اطرافیانت رو نمیدی و این کارای
 بچگانه ازت سر می زنه؟.. چرا پا به حریم خصوصی من میداری دختره ی
 احمق؟.. می دونم که کاره تو پس بگو چرا؟!..

از بس تو سرم داد زد و چرا، چرا کرد که از کوره در رفتم.. باز شدم همون دلارام
 زبون دراز..

منم صدامو انداختم پس کله م و داد زدم: هان چیه؟.. چرا جوش آوردی آقای
 مهندس؟.. واسه خاطره معشوقتون؟.. من هرکار بخوام می کنم.. اون زنیکه ی
 ایکبیری هم حق نداره به من توهین کنه.. نوکره باباش که نیستم بخواد با من..

با سیلی که تو صورتم زد برق از چشمام پرید و همزمان با کج شدن صورتم به راست
 دستمو روش گذاشتم.. موهام پخش شد تو صورتم.. از این کارش شوکه شدم..



—خفه شو دختره ی نفهم..کی به تو چنین حقی رو داده؟..تو با اجازه ی من حق
 نفس کشیدن داری و اگه من بخوام حق نداری دقیقه ای به زندگیت ادامه
 بدی..بهتره جایگاهت رو از همین الان بدونی..شیدا و یا هر کس دیگه ای که من
 به این خونه میارم برام مهمه و تو باید هر کار من ازت می خوام رو انجام
 بدی..شیر فهم شد؟..

صورتتم خیس از اشک بود..نه از درد سیلی که بهم زده بود..از سوزش قلبم که تو
 دلم تیکه تیکه شد..
 چرا حس می کردم قلبم داره اتیش می گیره؟!
 چرا دارم اشک می ریزم؟!
 مگه بار اولمه که به ناحق سیلی می خورم؟!
 مگه بار اولمه که غرورم له میشه؟!
 دلارام مگه واسه اولین باره که یکی جلوت می ایسته و قدرت مردونه ش رو به
 روخت می کشه؟!

چرا به حرف فرهاد گوش نکردی؟!
 چرا از این ویلای کوفتی نرفتی؟!
 فرار می کردی بهتر بود که این همه حقارت رو به جون بخری..
 تو که از حقیر شدن نفرت داشتی..



پس چرا دلارام؟! چرا؟!..

پشت سر هم داد می زد و حرفاش رو با تحکم تو گوشم فرو می کرد ..
 موهامو با دست زدم پشتم و با پشت دست اشکامو پاک کردم..
 حالا که کار به اینجا رسیده بذار بی جواب نمونه.. بذار منم حرفامو بهش بزنم..

وقتی موهامو زدم کنار ساکت شد و من هم خیره شدم تو چشماش و در حالی که
 صدام از بغض می لرزید گفتم: می دونی چیه؟!.. شما مردا همتون سر تا پا یه
 کرباسین؟!.. همتون عین حباب تو خالی هستین و فقط نیاز به یه تلنگر دارین..
 نمونه ش خوده تو که فقط ضرب دست داری ولی مهمترین چیز که به یه ادم نشانه
 ی انسانیت میده رو نداری.. تو قلب نداری.. تو از سنگی.. بی احساسی.. تو وجدان
 نداری و به هیچ چیز و هیچ کس جز خودت ایمان نداری..
 و اینو بدون شده باشه چه امشب و چه فردا .. و یا حتی چند ماهه دیگه بالاخره یه
 روز بی خبر از این ویلای لعنتی و از دسته توی دیو سیرت فرار می کنم.. میرم
 جایی که دسته هیچ احدی من جمله تو بهم نرسه.. حتی شده میرم زیر خاک..

تموم مدت با خشم نگام می کرد و خیلی راحت می دیدم که نبض کنار شقیقه ش به
 چه تندی می زنه و وقتی به اخر جمله م رسیدم دستش رفت بالا که سیلی دوم رو



بهم بزنه ولی لحظه ی آخر که با ترس صورتمو برگردوندم دستش همون بالا موند و
 اروم اروم با غیض مشتش کرد ..جوری که رگای دستش بیرون زد و صدای
 تیریک،تیریک انگشتاش رو شنیدم..

و در همون حال یک دفعه پنجه های دستش رو فرو کرد تو موهام و منو کشید سمت
 خودش..و چون انتظارش رو نداشتیم نتونستیم تعادل رو حفظ کنیم و سینه به سینه ش
 شدم..

دردم گرفته بود .. جیغ کشیدم..حس می کردم موهام داره از ریشه کنده میشه..
 درحالی که منو از رو تخت بلند می کرد با خشم فریاد زد: تو غلط کردی دختره ی
 عوضی..حتی اگه یه قطره اب بشی و بری زیر زمین بازم پیدات می کنم...از تو
 ادمترش نتونسته از دستم قسر در بره حالا واسه من دور برداشتی که چی احمق؟!..

اون ایستاده بود و من در حالی که از درد صورتم جمع شده بود تو بغلش تگون می
 خوردم..

یه دستش تو موهام بود و دست دیگرش دور کمرم حلقه شد و جوری کمرم رو از
 روی لباس می فشرد که انگار سعی داشت استخوانمو یکی،یکی خرد کنه..

حواسم نبود که لباس خوابم زیاد از حد بازه ..



صورت‌م جلوی صورتش بود و نگاهمون تو نگاهه هم گره خورده بود.. ابروهای اون از خشم به هم پیوند خورده بود و گره‌ی ابروهای من از درد بود..
و حس کردم فشار پنجه هاش توی موهام کمتر شد و بلواقع دردمم ارومتر شد..

و حالا ذهنم مثل ساعت به کار افتاد که این منم و اینی که جلومه آرشام.. دستش تو موهامه و منم تو بغلشم.. لباسم در حد لباس های س* *ی بازه و تا جایی که از اونم بدتر..

هیچکام تو این لباس شه و ت انگیز شده بود و موقعیتمون هم جوری نبود که بتونم به جوری از دستش فرار کنم..
صورت‌م از جای سیلی که بهم زده بود هنوز داغ بود و مطمئنم جاش مونده..

دستم که ازاد بود.. جفتشونو گذاشتم رو سینه ش و فشار دادم ولی تکون نخورد.. نگامو به گردنش دوختم تا بتونم به خودم پیام.. تنم گر گرفته بود و این.. اصلا نشونه‌ی خوبی نبود..

به تقلا کردن افتادم و خبر نداشتم اینکارم اونو بیشتر تحریک می‌کنه..
—ولم کن..



با حرص اینو زیر لب گفتم ولی اون نه ولم کرد و نه حتی حرفی زد... فقط نگام می کرد و سفت نگهم داشته بود..
 پنجه هاشو از تو موهام بیرون آورد و اون دستش رو هم دور کمرم حلقه کرد.. حالا دو تا دستای آرشام منو در خودشون احاطه کرده بودن و تو اغوشش مثل یه عروسک فشرده می شدم..

از این همه تقلا و به نتیجه نرسیدن حرصم در اومد و یه دفعه از دهنم پرید در حالی که باز تو چشمای نافذش خیره بودم گفتم: ولم کن دیووووونه.. شیدا جونت تا الان حتما از ترس و تنهایی به درک واصل شده.. و با مسخرگی دهنمو کج کردم و ادامه دادم: برو پیشش تا یه وقت خدایی نکرده یه بلای دیگه سرش نیومده..

یه کم تو چشمم زل زد و جدی گفت: تو انگار هیچ وقت نمی خوای دست از اینکارات برداری؟!.. لحن و نگاهت که اینو نشون نمیده..

— اتفاقا درست حدس زدی.. من دلارامم جناب.. از هیچ کس باکی ندارم.. حالا می خواد شیدا خانمت باشه.. یا حتی..

سکوت که کردم یه تایی ابروشو داد بالا و چشماشو مشکوکانه باریک کرد..

—یا.....؟!..



تمومه جسارتمو جمع کردم و زیر لب گفتم: یا حتی..تو..

صداش اروم شد ولی نگاش جدی و سرد بود..

-- پس می خوام شروع کننده ی یه بازی باشی..

-بازی؟؟!!..

حلقه ی اغوششو تنگ تر کرد..حرارته اغوشش کامل حس می شد..قلبم خودش رو

به تندی به قفسه ی سینه م می زد..

در جوابم فقط یه پوزخند زد..

-- چرا این لباسو پوشیدی؟!..!

چشمام گرد شد..وای حالا چی بهش بگم؟!..!

با لکنت گفتم:هی...هیچی..همینجوری..خب اینم مثل بقیه ی لباس خوابا

ست..اشکالاش چیه؟!..!

حس کردم دستش رو قوس کمرم کشیده میشه..نوازشگرانه نبود..حتی این

حرکتش هم با یه خشونت خاص همراه بود..از حرکاته تند و فشارهایی که به کمرم

می آورد اینو فهمیدم..

-- اره..اینم لباس خوابه ولی با بقیه فرق داره..از کجا اوردیش؟!..!

-تو کمد بود!!..!



— کمده؟؟؟!..چه جالب..

نگاه و لحنش جوری بود که انگار باور نکرده..خب به درک که باورت نمیشه..اون
دیگه مشکله خودته..

حالم داشت یه جوری می شد..وقتی به لب و گردن و سینه ش نگاه می کردم و
اینکه تنگ تو اغوشش بودم و گرمایی که بینمون بود..همه و همه منو یاد خواب
دیشبم مینداخت و باعث می شد فکر و ذهنم کشیده بشه به..
تا اون موقع دست از تقلا برداشته بودم ولی باز شروع کردم..
— لطفا ولم کن..

— هنوز تنبیهت نکردم..

— تنبیه؟؟؟!..بابا بی خیال..اون دخته ی خودشیفته هر چی خواست بارم کرد منم
حقشو گذاشتم کف دستش..هنوزم میگم حقشه بازم براش دارم..تا وقتی بخواد با
زبونه نیشدارش اذیتم کنه منم جلوش کم نمیارم..
و با پر خاش ادامه دادم: تو که تنبیهتو کردی..با نامردی هر چه تمامتر یه سیلی
خوابوندی بیخه گوشم دیگه چی میگی؟!..

پوزخند زد..

— فقط یه سیلی کافی نیست..نه گربه ی وحشی..بیشتر از یه سیلی رو برات در
نظر گرفتم..که بعد می فهمی می خوام باهات چکار کنم..



با تعجب نگاهش کردم.. زل زد تو چشمام و با لحن خاصی که چیزی ازش سر در نیاوردم گفت: تو چی از من می خواهی؟!..

— یعنی چی؟؟!!..

— این کارات واسه چیه؟!.. چرا کاری کردی که شیدا ناراحت شه؟!.. این طرز لباس پوشیدن.. و کار اون روزت.. خم شدن و سینی قهوه.. می خوای با این کارات به جی برسی؟!..

و هو! ورش داشته؟! ..

با غیض اخمامو جمع کردم و جوابشو دادم: صبر کن بینم ..یه بارگی بگو واسه ت
تور پهن کردم و خلاص ..نخیر از این خبرا نیست ..اون روز تو سالن همه ش اتفاقی
بود ..رفته بودم حموم ولی چون موهام نم داشت نخواستیم ببندم تا خشک شه ..واسه
همین از شال بیرون بود و سر خورد افتاد ..

این لباسم چه بخوای باور کنی چه نخوای تو این کمد کوفتی پیداش کردم که خب دقت نکردم ببینم مدلش چجوریه وقتی هم پوشیدم پیش خودم گفتم این اتاق حریم شخصی منه و می تونم توش ازاد باشم..ولی فکرشو نمی کردم یکی سر خود کاشو بندازه پایین و نصفه شیی مزاحم بشه..



چون یه نفس حرف زدم دیگه نفس کم اوردم ساکت شدم..تموم مدت نگاهش بین
چشما و لبام حرکت می کرد..
--بِهتره همینطور باشه که تو میگی..
-هست..مطمئن باش همین الان بهم بگی از اینجا برو سه سوت می زنم به چاک
جوری که خودتم نفهمی پس..

باز زد به سیم آخر و سرم هوار کشید: لال شو، می فهمی؟! لال شو...بار
آخرت باشه..اگه یه روز چنین حماقتی بکنی پیدات می کنم و هم تو رو نابود می
کنم هم اونى که بهت پناه داده..خواست باشه چی بهت گفتم..

-ولی من میرم جایی که نه تو بتونی پیدام کنی نه دار و دستت..
جوری نگام کرد که وحشت کردم..دندوناشو از خشم به روی هم سایید و فریاد زد..
-- زیاد مطمئن نباش..بهت این هشدار رو میدم که حتی به فرار یا ترک کردن
اینجا فکر هم نکنی..چون عواقبه خوبی رو در بر نداره..پیدا کردنت برای من به
اسونی اب خوردنه ولی مجازات شدنه تو مطمئنا برات عذاب اوره..

تک تکه جملاتش مملو از خشم بود و جوری اونها رو با تحکم تو گوشم می گفت که
قلبم از ترس تو سینه م می لرزید..



— ولی موندن من تا آخر عمر تو قصر تو دووم نیاره..

و حرفش در جا میخکوبم کرد..

— اگه عمرت به بیرون رفتن از این ویلا باز هم ادامه پیدا کنه تمومش می کنم.. تو

تا آخر عمرت باید اینجا بمونی..

داد زدم: که یه خدمتکار باشم و به دستورای تو گوش کنم؟.. گندم همین امروز فردا

میاد و منم میرم رد کارم..

یه لبخند کج نشست رو لباش..

— واسه همینه که منو نمی شناسی.. وقتی میگم اینجا موندگاری اون هم تا آخر

عمر قبولش کن.. چون راهه دیگه ای برات نمی مونه..

— منظور چی؟؟!!..

هیچی نگفت و باز هم همون نگاهه پر معنا بود که جای جواب سوالم ازش گرفتم..

منم قصد نداشتم امروز یا فردا از این ویلا برم.. ولی وقتی بهم دستور می داد و امر

و نهی می کرد خوشم نمی اومد..

پرتم کرد رو تخت و این دومین شوکی بود که بی هوا بهم وارد می کرد..



پتو رو تو مشتم گرفتم و خواستم بگشتم رو پاهام که روم خیمه زد و دستشو گذاشت
رو دستم.. از اون فاصله تو چشمای هم خیره شدیم..

لباشو آورد زیر گوشم و به سردی نجوا کرد: دیگه اینجور لباس نپوش.. قول نمیدم
دفعه ی دیگه به همین ارومی باشم و بهت رحم کنم..

و صورتشو بالا آورد و منم به همون ارومی رو بهش گفتم: دیگه حتی نمیدارم یه تار
از موهامو ببینی.. از ادمای سست و بی جنبه متنفرم..

اخماش تو هم گره خورد و چونه م رو بین انگشتاش فشرد.. بد هم بدون هیچ حرفی
به عقب هولم داد و تو جاش ایستاد..
با همون پوزخندی که به لب داشت گفت: دیگه دور و بر شیدا نبینمت.. سرت تو کار
خودت باشه.. گرفتی که؟..

رو تخت نیمخیز شدم و پتو رو انداختم رو خودم..
– تو هم به شیدا جونت بگو هوای زبونشو داشته باشه تا منم بتونم جلوی خودمو
بگیرم..

نگاش کردم.. چیزی نگفت.. با اخم از اتاق بیرون رفت و درو هم محکم به هم
کوبید..



با رفتنش یه نفس راحت کشیدم و خودمو پرت کردم رو تخت..

این ادم یه روانی به تمام معناست..

هه.. جوش دوست دخترشو می زنه؟!.. منم بیدی نیستم با یه فوت بلرزم..

میگی اینجوری جلوت نگردم؟!.. خیلی خب حالیت می کنم..

انگار از خدومه.. فکر می کردم ادمی و جنبه داری..

از فردا بلام چکار کنم..

اون نمی خواد من جوابش رو بدم و دوست داره مطیع باشم.. بسیار خب..

دلارام بلده چطور مطیع باشه.. جوری که به غلط کردن بیافتی و بفهمی برام مهم

نیستی..

باورت بشه چشمم دنبالت نیست و تا وقتی که اینجا هستم می دونم جایگاهم چیه و

باید چکار کنم..

نشونت میدم..

* صبح اولین کاری که کردم بعد از شستن دست و صورتم یه بلوز ابی روشن استین

بلند پوشیدم و روش یه سارافن سرمه ای تنم کردم..

یه شال ساده هم انداختم رو سرم که البته موهامو با گیره پشت سرم بسته بود و از

جلو هم جمعشون کردم بالا که اگه شال حین کار عقب رفت موهام بیرون نیافته..



چون اونشب تو ویلای پستی مونده بود واسه ی همینم اونجا حموم می کرد که خب
با اتفاقاته دیشب ترجیح دادم فعلا اونورا افتابی نشم..

رفتم تو آشپزخونه.. همه مشغول خوردن صبحونه بودن و به یکی یکیشون سلام
کردم که توی اونها فقط مهری بود که جوابم رو نداد..

صبحونه تو جمع صمیمیشون صرف شد و بعد از اون هر کس رفت سروخته کارای
خودش..

باید از اتاقش شروع می کردم..

ملحفه ها رو جمع کردم و لباسای روی تختش رو برداشتم.. و درست زمانی که
خواستم عقب گرد کنم و از در برم بیرون اومد تو اتاق..

با دیدنش برای چند لحظه سرجام ایستادم ولی خیلی زود به خودم اومدم و سرمو
زیر انداختم..

– سلام اقا.. صبح بخیر..

و طبق معمول صدایی ازش نشنیدم.. کمی سرمو بلند کردم و نگامو به یقه ی بلوزش
دوختم..

لحتم به قدری جدی و سرد بود که خودمم توش موندم..



– می خوام لباساتون رو بشورم اگه بازم هست بهم بگین..

و چند لحظه طول کشید تا اینکه صداشو شنیدم..

-- نه.. برو به کارت برس..

با اخم سرمو تگون دادم..

–بله.. چشم..

از کنارش که رد می شدم بوی عطرش رو حس کردم..عطر گل یاس..یعنی اونطرفم

از این عطر داشت که شبا ازش استفاده کنه؟!..

به این ترتیب و البته فعلا شدم یه خدمتکار حرف گوش کن و مطیع که آقا، آقا از

زبونش نمی افتاد و پشت هم اوامر رئیسش رو اطاعت می کرد..

اون که همینو می خواست..منم حرفی نداشتم..

تو خونه ی منصوری که بودم اونو به عنوان کارفرما قبول داشتم و جرات نداشتم

جلوش بلبل زبونی کنم..هر چی می گفت فقط می گفتم چشم..

ولی نمی تونستم قبول کنم که آرشام الان کارفرمای جدیدمه..



شاید به خاطر اتفاقاته اخیر بود که این حس رو نداشتم.. دزدیده شدنم و حرفا و کارهاش.. و در آخر به زور منو اینجا نگه داشت ..

هیچ کدوم از کاراش به حق نبود و شاید همین باعث می شد که من در مقابلش گستاخ باشم و جواب هر حرفش رو بدم..

برای خودمم جای سوال داشت که چرا در مقابل منصوری زیپ دهنمو می کشیدم ولی در برابر این ادم نمی تونم خوددار باشم؟! ..
ادمی که به هیچ عنوان حس نمی کردم رئیسه منه و من هم باید بی چون و چرا اوامرش رو اجرا کنم..

می دونستم جایگاهم چیه..

می دونستم نباید زبون درازی کنم..

یه صدایی همیشه تو وجودم می گفت که دلارام این زبون درازت بالاخره کار دستت می ده پس یه جوری کوتاهش کن..

ولی با همه ی این اوصاف باز نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و وقتی از کوره در می رفتم دیگه آرشام و شایان و هرکس دیگه ای جلو دارم نبود..

ای کاش می تونستم معمولی رفتار کنم.. ولی دست خودم نبود.. انگار یه جورایی برام عادت شده..



می خواستن صبحونه شون رو تو این یکی ویلا بخورن..هه.. انگار اونور خدمتکار
نداره یه کاره پا شدن اومدن اینور که البته بعد دلیش رو فهمیدم..

داشتیم میز صبحونه رو واسشون می چیدم که آرشام اومد نشست بالای میز و شیدا
هم چند دقیقه بعد وارد شد..

تموم مدت که من و آرشام تنها بودیم نه اون حرفی زد و نه من..نگاش نمی کردم
ولی سنگینی نگاهه اون رو خیلــــــــــــی خوب حس می کردم..

شیدا با کفشای تق تقیش در حالی که یه بلوز استین حلقه ای مشکی تنش بود و یه
شلوار جین سفید که دور کمرش زنجیر نقره ای کار شده بود با نگاهی مغرور ولی
لبخندی که تنها آرشام رو هدف خودش قرار داده بود وارد شد و درحالی که به
طرف آرشام می اومد بلند سلام کرد..
--سلام عزیزم..صبحت بخیر..

و بعد در کمال ناباوری کنار آرشام کج شد و گونه ش رو به نرمی و همراه با ناز ب
و س ی د..آه..نکبت عجب رویی داره..



زیر چشمی می پاییدمشون و درهمون حال داشتیم فنجوناشونو از تو سینی بر می داشتیم، می داشتیم جلوشون..

شیدا که سرشو بلند کرد آرشام با اخم بهش نگاه کرد..

--شیدا حموم بودی؟!..

کنارش رو صندلی نشست و با لبخند جوابش رو داد..

--اره چطور مگه؟!..

--از چه شامپویی استفاده کردی؟!..

اینو که گفت من چند لحظه بی حرکت موندم ..

لبخند شیدا کمرنگ شد و به موهای دست کشید..

موهای رو ازادانه رو شونه هاش رها کرده بود..

-- همون شامپویی که تو حموم بود دیگه..روش که نوشته بود با رایحه ی

یاس..چطور مگه؟!..

نگامو واسه ۳ ثانیه به صورت آرشام دوختم که در همون لحظه اونم نکام کرد..

شیدا تره ای از موهاشو گرفت تو دستش و به بینیش نزدیک کرد..اخماش جمع شد..

-- نمی دونم چرا از همون موقع که شامپو رو زدم به سرم حس می کنم موهام یه

بوی خاصی به خودش گرفته..یعنی میگی واسه شامپو ست؟!..



نگاهه آرشام روم سنگینی می کرد..

-- نمی دونم..میگم یکی از خدمتکارا یه نگاه بهش بندازه..حتما قلبی بوده..

--اوهم..شاید..مجبورم یه بار دیگه قبل از رفتن دوش بگیرم..راستی چرا گفتی

حتما باید اینطرف صبحونه بخوریم؟!..

آرشام مکث کوتاهی کرد و در حالی که به میز نگاه می کرد جوابش رو داد..

-- دلیل خاصی نداشت..من عادت به اون ویلا ندارم..

-- یعنی از روی عادت اینو گفتی؟!..چه جالب..

رو کردم به آرشام و جدی پرسیدم: آقا جای می خورین یا قهوه؟!..

انگشتاشو تو هم گره زده بود و گرفته بود جلوی صورتش..

-- فقط قهوه..

سرمو به ارومی تکون دادم و براش ریختم..

منتظر به شیدا چشم دوختم که خیر سرش بگه کدوم ، ولی خانم اخماشو

کشید تو هم و گفت:پس چرا لال شدی؟!..فقط بلدی نگاه کنی؟!..



دندونامو روی هم فشار دادم و زبونمو محکم چسبوندم پشتشون که چیزی نگم..ولی
اون دست بردار نبود..

پشت چشم نازک کرد و در حالی که دستشو با عشوه تو هوا تگون می داد رو به
آرشام گفت: بهت گفتم آرشام این دختر نمی تونه از پس کارات بر بیاد..اگه به من
می گفتی که به خدمتکار نیاز داری بهترینشون رو بهت معرفی می کردم..تو
خونه ی ما همه ی مستخدمین باتجربه و کاری هستن..

جمله به جمله ی حرفاش منو حقیر جلوه می داد..همینم باعث می شد ازش خوشم
نیاد و لحظه به لحظه ازش متنفرتر باشم..

خدایا ای کاش می تونستم جوابش رو بدم..ای کاش دیشب با خودم عهد نکرده
بودم که اینبار با آرامش رفتار کنم و جلوی زبونمو بگیرم..

رفتم کنارش و با دستایی که از زور عصبانیت می لرزید فنجونشو پر کردم ولی اون
کاملا از قصد دستشو آورد بالا و با ارنجش به دستم زد..
نتونستم کنترلش کنم و نیمی از قهوه ش پخش شد رو میز..

چون جلوی آرشام ایستاده بودم اون ندید که کار شیدا از قصد بوده..
چشمامو روی هم فشار دادم..ازش معذرت نخواستم..همونجور که جوابش رو
ندادم چون مقصر اون بود..



صدای فریاد شیدا منو از جا پروند..

--لعنتی بین چکار کردی؟..وقتی نمی تونی کاری رو درست انجام بدی بیخود

می کنی که به چیزی دست می زنی..آه..

دیگه نتونستم طاقت بیارم..اگه ۱ ثانیه بیشتر می موندم حتما زبونم به کار می

افتاد..

قهوه رو کوبیدم رو میز و بدون اینکه بهشون نگاه کنم با یه (با اجازه) از سالن زدم

بیرون..

از زور خشم به خودم می لرزیدم..

دختره ی نفهم..کثافت..

واسه چی اینکارا رو می کرد؟!..

چرا می خواست منو جلوی آرشام دست و پا چلفتی جلوه بده؟!..

د آخه از این کارا چه سودی می بری لعنتی؟!..

یکراست رفتم تو اتاقم و تا وقتی که از پنجره با چشمای خودم ندیدم هردوشون با

ماشین آرشام از در رفتن بیرون از اتاقم خارج نشدم..



تموم مدت کنار پنجره بودم .. خون خونمو می خورد..
ای کاش می تونستم اینکارشو تلافی کنم.. ولی شیدا فقط ۲ روز دیگه
اینجاست.. بالاخره میره و من نباید توی این مدت آتو دست آرشام بدم..

چقدر دوست داشتم توی اون لحظه هر چی فحش بلد بودم بار شیدا کنم و موهاشو
بین انگشتام بگیرم..

انقدر بکشم که از ریشه درشن و از درد جیغ بکشه..

ولی از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی ست.. د آخه خاموشی ماموشی هم تو
کار من نیست..

دلارام و خفه خون گرفتن؟! .. نمی تونم.....

خدایا کمکم کن..

* (آرشام)

—شیدا هیچ خوشم نمیاد تو محیط شرکت باهام صمیمی برخورد کنی.. می فهمی که
چی میگم؟..

— درکت می کنم آرشام.. می دونم رابطه ی ما باید تنها به خارج از شرکت

محدود بشه و جلوی همکارا صورته خوشی نداره..

—بسیار خب پس دیگه تکرارش نکن..



و با لحنی اغواگرانه گفت: باور کن برام سخته عزیزم..اینکه پشت باشم و نتونم از احساسم برات بگم..

— رابطه ی دوستی ما خیلی زود شکل گرفت..اینطور فکر نمی کنی؟!..

— نه..به نظر من اگه همه چیز یهوئی شد به این خاطر بوده که هر دو می خواستیم با هم باشیم..من از همون برخورد اول با تو فهمیدم می تونم بهت اعتماد کنم و این شد که انتخابت کردم..

— من چطور؟!..من می تونم بهت اعتماد کنم شیدا؟!..

خندید و گفت: چرا اینو می پرسی آرشام؟!..خب این که معلومه..

— چی معلومه؟!..

— اینکه می تونی بهم اعتماد کنی..مطمئن باش..

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد..

تو دلم پوزخند زدم..

این دختر تو سرش چی ها می گذشت و من به چه چیزایی فکر می کردم..

باز هم خوبه دستش برام رو شده بود..وگرنه اون هم می تونست بازیگر خوبی باشه..



رسیدیم جلوی شرکت..از اسانسور که بیرون آمدیم بازومو رها کرد و با فاصله ازم
 قدم برداشت..
 با لبخند نگام کرد و وارد اتاقش شد..
 جلوی میز منشی ایستادم..

— چه خبر؟..کسی تماس نگرفت؟..
 -- چرا قربان..
 — بسیار خب گزارش رو بیار تو اتاقم..
 -- چشم قربان ..فقط یه چیزی..
 — بگو..
 -- یه آقای اومدن تو اتاق مهمان منتظرتون هستن..
 — کی؟!..خودشو معرفی نکرد؟!..
 -- نه قربان..گفتن شما می شناسیدشون..

عصبانی شدم..
 -- یعنی چی؟!..بدون اینکه خودش رو معرفی کنه چطور گذاشتی تو اتاق مهمان
 منتظر باشه؟!..
 با ترس به لکنت افتادم..



-- به خدا گفتن شما می شناسیدشون و.. کار فوری باهاتون دارن.. وگرنه من..

-- بس کن.. نمی خواد عملت رو توجیه کنی.. گزارش کارا رو بذار رو میزم..

-- چشم قربان..

وارد اتاق شدم.. مردی پشت به در روی یکی از صندلی ها نشسته بود..

به طرف میز رفتم و زمانی که روی صندلیم نشستم نگاهم به صورتش افتاد..

جدی من رو نگاه می کرد و در همون حال سرش رو تکان داد..

-- سلام آقای مهندس.. به جا آوردین؟!..

پوزخند زدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم.. یک دستمو گذاشتم روی میز و دست دیگرم رو به صورتم کشیدم..

- اره، کاملاً.. چی می خوای؟!.. چرا اومدی اینجا؟!..

-- اومدم بهتون بگم دست از سر دلارام بردارید..

با اخم کمی به جلو خم شدم و هر دو دستم رو روی میز گذاشتم..

- موضوعه دلارام به تو چه ربطی داره آقای دکتر رادفر؟!..



-- زندگی و آینده ی دلارام به تنهای کسی که مربوط میشه منم.. دلارام برای من
مهمه.. خیلی مهم..

- مگه نسبت تو باهاش چیه؟!.. جز اینکه فقط پسر دایی مادرش هستی؟!..

-- دلارام به جز من هیچ کسی رو نداره.. و با وجود من کسی نمی تونه بگه اون
تنهاست.. نمی خوام از این بابت استفاده ی سو بکنید..

- کسی هم قصد نداره از اون استفاده ی سو بکنه.. دلارام با میل خودش تو ویلای
من موند.. اون الان خدمتکار منه و به من تعهد داره..

-- می دونم.. ازش خواستم قبول نکنه و همراهه من بیاد.. ولی خودش
نخواست.. اون دختر پر دل و جراتی.. می تونه از حق خودش دفاع کنه و اگه میگه
نمیام و اینجا جام خوبه پس حتما همینطوره..

- پس دیگه چی می خوای؟!.. مگه نمیگی خودش می خواد، پس این حرفا واسه
چیه؟!..

کمی مکث کرد و جوابم رو داد..

-- من دلارام رو می خوام.. بذارید بیاد پیش من.. وقتی پیش اون پیرمرد کار می
کرد بهش اصرار کردم بیاد و با من زندگی کنه ولی اون قبول نمی کرد و می گفت



از حرف مردم می ترسه..اما الان دیگه توی اون خونه نیست و به میل خودش تو ویلای شما مونده..

مطمئنا به خاطر همون تعهد اونجا موندگار شده که من از شما می خوام این تعهد رو نادیده بگیرید و بذارید دلارام برگرده پیش من..

با عصبانیت دستامو روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم.. کمی به جلو خیز برداشتم و بلند داد زدم: اون دختر چه بخواد و چه نخواد به من تعهد داده و تو خونه ی من می مونه..حق نداره پاشو یک قدم دورتر از اون ویلا بذاره..

اون هم با عصبانیت ایستاد..
-- ولی این کار شما درست نیست..من مطمئنم شما به زور اونو نگه داشتید..من دلارام رو خوب می شناسم..

میز رو دور زدم و جلوش ایستادم..با سر انگشت به سینه ش زدم و گفتم: تو چی ازش می دونی؟..از من چی می دونی؟..کسی بهت گفته من اگه تصمیمی بگیرم حتی اگر زمین و زمان هم یکی بشن باز از تصمیمم بر نمی گردم؟..دلارام خدمتکار منه و تا آخر عمرش هم تو خونه ی من می مونه..بهتره اینو تو گوشت فرو کنی..



یقہ م رو چسبید و با خشم فریاد زد: نامرد مگہ اون دختر باہات چکار کردہ کہ تا
آخر عمرش باید نوکری تو رو بکنہ؟!..

دستاشو مشت کردم و پایین اوردم.. با مشت محکمی کہ بہ صورتش زدم چرخید و
محکم بہ دیوار خورد..

— برو بیرون.. اگہ بفہم چہ اینجا و چہ جلوی خونہ م مزاحمت ایجاد کردی بلایی
بہ سرت میارم کہ تا آخر عمرت اسم اون دختر رو فراموش کنی..

گوشہ ی لبش پارہ شدہ بود.. با سر انگشت لمسش کرد ..
— آقای مهندس تهرانی.. بہترہ اینو بدونی کہ الان از اینجا میرم ولی من کوتاہ
نمیام.. دلارام باید با من باشہ..

فریاد زد: اون صلاح خودش رو بہتر می دونہ یا تو؟..

— اون بہ خاطر تعہدش بہ تو دارہ تحت اجبار کار می کنہ.. جای دلارام تو خونہ
ی تو و امثالہ تو نیست.. لیاقتہ اون دختر خدمتکاری ادمی مثل تو نیست.. اون دختر
لیاقتش خیلی بیشتر از این حرفاست.. نمیذارم ازارش بدی.. نمیذارم..

و بہ سرعت از در بیرون رفت.. با کوبیدہ شدن در دستامو مشت کردم و با خشم بہ
روی میز کوبیدم..



این ادم یه مزاحم بود..هیچ وقت نمیذارم دستش به دلارام برسه..مطمئنا منو نمی شناسه..وگرنه حتی جرات نمی کرد پاشو به حریم شخصی من بذاره و این اراجیف رو به زبون بیاره..

منم فعلا کاری باهاش ندارم..چون یه شیر هیچ وقت از وز وز یه مگس هراسی نداره..

ایستادم و به صورتم دست کشیدم..پیشونیم عرق کرده بود و هنوز هم عصبانی بودم..

شاید اگر لحظه ای بیشتر توی اتاق می موند نمی داشتم زنده از این در بیرون بره..

«دلارام»

روز دوم سپری شد و امروز روز آخری بود که شیدا توی این ویلا می موند.. دیشب تا دیروقت برق اون ویلا روشن بود و معلوم نبود چکار می کردن.. منم که به ظاهر خودمو بی خیال نشون می دادم و کاری بهشون نداشتم.. بعد از اون کاری که از شیدا دیدم کمتر دور و برش افتابی می شدم..چون خودمو می شناختم که یکی زیاد اذیتم کنه کنترلمو از دست میدم.. اما اون بی خیال نمی شد و هر جور بود زهرشو می ریخت..

تا اینکه عصر همون روز که همه مشغول استراحت کردن بودن من داشتم اشپزخونه رو مرتب می کردم..



در همون حال صدای پا شنیدم که وقتی سرمو بلند کردم دیدم شیدا تو درگاه
اشپز خونه ایستاده..

با حرص دستمال توی دستمو مچاله کردم و پرت کردم رو میز.. حالا که آرشام نبود
پس راحت می تونستم حاله این دختره ی خودشیفته رو جا بیارم..

یه دستمو زدم به کمرم و با پوزخندی نگاه به سر تا پاش انداختم..
- چیزی می خوای؟!..

نگاهش مملو از غرور و تکبر شد.. پوزخندی که روی لباش داشت بیش از پیش
حرصمو در می آورد..
در حالی که اروم و شمرده جلو می اومد گفت: اگرم چیزی بخوام به تو نمیگم.. می
دونی چرا؟!..
جلوم ایستاد و زل زد تو چشمام..

-- چون حالم ازت بهم می خوره دختره ی حمال..
دستامو مشت کردم.. اخمام جمع تر شد.. صدام عصبی بود ولی سعی می کردم از
اشپز خونه بیرون نره..

- خفه شو، به کی بودی گفتمی حمال؟!.. بینم قبلش یه نیگا تو اینه به خودت
انداختی؟!..



بازومو گرفت که منم دستمو کشیدم عقب..جوش آورد..
 -- خیلی رو داری..نمی دونم این همه جرات رو از کجا آوردی و کی پشتتو گرم
 کرده ولی اگه با اینجا موندنت خیالات ورت داشته بهتره اینجوری روشنت کنم که
 تو هیچی جز یه کلفته بی چیز و به درد نخور نیستی..

دستامو با حرص بالا اوردم و کف دستامو زدم تخته سینه ش که با شوک یه قدم رفت
 عقب..بی نهایت عصبی بودم..

- زر نزن عوضی..نمی دونم چه پدر کشتگی با من داری ولی حق نداری تحقیرم
 کنی..فکرکردی این مدت هیچی بهت نگفتم و در مقابله حرفای مفت و بیخودت
 سکوت کردم واقعا لالَم و نمی تونم از خودم دفاع کنم؟!..نه جونم از این خبرا
 نیست..

سیلی که خوابوند تو صورتم گیجم کرد..

-- دختره ی هیچی نداره واسه من دور برداشتی که چی؟!..من امثال تو رو خیلی
 خوب می شناسم..اولش اینجوری واسه طرف خودتونو مظلوم نشون میدین بعد که
 خوب آوردینش تو باغ دخلشو میارین و خودتونو بهش بند می کنین..ولی اگه فکر
 کردی می تونی با اینکارات آرشامو خام خودت کنی کور خوندی..من
 نمیذارم ه ر ز ه..حالیته?..



دستم رو صورتم بود و نفس نفس می زدم.. زدم به سیم آخر و بهش حمله کردم.. موهاشو گرفتم تو مشتم و تا جون داشتم کشیدم.. اون جیغ جیغ می کرد و من تو اوجه عصبانیت بودم..

— چیه فک کردی همه لنگه ی خودتن احمق؟!.. به من میگی ه ر ز ه اشغال؟!.. بدبخت خود تو ه ر ز گ ی از سر و روت می باره.. وگرنه اینجوری خودتو اویزونه آرشام نمی کردی..

دستاشو گذاشت رو دستام و در حالی که از ته دل جیغ می کشید التماس می کرد موهاشو ول کنم.. ولی مگه به همین اسونی بود؟!.. باید از ریشه درشون می اوردم.. کثافت..

هیچکی تا حالا بهم این حرفا رو نزده بود اونوقت این تازه به دوران رسیده زر مفت می زد..

— درد داره هـان؟!.. کثافت چی فک کردی که منم ازت خوشم میاد اره؟!.. واسه دیدنت باید کفاره بدم عوضی..



موهاشو تو دستم گرفته بودم و دور اشپزخونه می چرخوندمش..قدش به خاطر
کفشاش از من کمی بلندتر بود ولی خاک بر سر قد مورچه هم زور نداشت..
البته خیلی تلاش کرد که موهاشو ازاد کنه ولی مگه من میداشتم؟!..

حواسم نبود بقیه با حیرت تو درگاه ایستادن و به مبارزه ی من و شیدا نگاه می
کنن..

در این بین دستی مردونه و قوی روی دستم نشست و تو سرم فریاد زد: ولش کن
دلارام..داری چکار می کنی؟!..

با صورت برافروخته از خشم نگاش کردم..
بالاخره تونست موهای شیدا رو از تو دستام ازاد کنه..
شیدا برگشت وبا گریه به آرشام نگاه کرد..بعد هم خودشو پرت کرد تو بغلش و با
هق هق یه چیزایی زیر لب می گفت که نامفهوم بود و فقط یه جمله ش رو شنیدم..
-- این دختر داشت منو می کشت آرشام..

بی خیاله بقیه سرش داد زدم: ای کاش می تونستم وگرنه همین کارو می کردم..بار
آخرت باشه به من میگی ه ر ز ه .. ه ر ز ه خودتی و هفت جد و ابادت عوضی..



آرشام با اخم غلیظی روبه روم ایستاده بود و شیدا های و های تو بغلش زار می زد..

چند لحظه با خشم تو چشمش زل زدم و در آخر به طرف در اشپزخونه دویدم..
بقیه رو کنار زدم و رفتم سمت پله ها..

بدو داشتم به طرف اتاقم می رفتم و بین راه اشکام صورتمو خیس کرده بودن که
یک دفعه بازوم به عقب کشیده شد..
با حیرت نگاش کردم که بازومو بین انگشتاش فشار می داد.. انگار پشت سرم دویده
بود که نفس نفس می زد..

کلا اشک ریختن فراموشم شد.. منو کشید سمت اتاقش.. دست و پا زدم و با تقلا گفتم:
ولم کن.. چکارم داری؟!..
زیر لب غرید: بیا تا بهت بگم..
-نمی خوام پیام.. ولم کن..

در اتاقشو باز کرد و منو پرت کرد تو..



به طرف در حمله کردم که عین سد جلوم ایستاد.. دستگیره ی در تو دستاش بود و خواستم از زیر دستش در برم که نامرد فوری درو بست که اگه به موقع خودمو نکشیده بودم کنار پیشونیم محکم می خورد بهش..

دستم گرفت و برد پشت.. همچین پیچوندش که از درد نالیدم..
پشتم بهش بود .. زیر گوشم گفت: باز که رم کردی.. مگه بهت نگفته بودم دور و برش نبینمت؟!..

زمزمه هاش با اینکه از سر خشم بود ولی در کمال تعجب حرصمو در نیاورد..
برعکس کاری کرد دست از تقلا بردارم..
حرف خوبی بهم نزد ولی چرا ارومم؟!..!
هنوز عصبانی بودم ولی نه در مقابله این مرد..

اروم زیر لب جوابشو دادم..
— همه شی تقصیره خودش بود.. اون اومد تو اشپزخونه و شروع کرد..
— تو چرا ادامه دادی؟!..
— خودش خواست.. از اول هم قصدش همین بود..
— چرا می خوای عصبانیم کنی دلارام؟!..



صدای اون هم رفته رفته اروم شد و وقتی با یه جور حرصه پنهان اسمم رو به زبون

اورد قلبم شروع کرد به تندتر زدن..

– من کاری با شما ندارم اقا.. ولی اون..

-- چرا یه شبه این همه تغییر کردی؟!..

– نه!..

-- تغییر کردی دلارام..

– گفتم نه!..

-- می تونم حدس بزنم دلایلش چیه.. ولی نمیذارم به همین راحتی برنامه هامو

خراب کنی..

– برنامه ی چی؟؟؟!..

سکوت کرد ولی هنوز از پشت دستمو گرفته بود..

گرمی نفسش رو درست کنار لاله ی گوشم حس می کردم..

چشمامو ناخداگاه بستم و نفس عمیق کشیدم..

– دستمو ول کن بذار برم..

-- کجا؟!.. که بازم خرابکاری کنی؟!..



– من خرابکاری نکردم.. فقط حق دوست دختره مارصفتون رو گذاشتم کف دستش..

-- حقه تو این وسط چی بود؟!.. تو به چه حقی این رفتارو باشیدا کردی؟!..

حس نمی کردم عصبانی باشه.. لحنش اروم بود..

– چی می خوای بشنوی؟!..

-- حقیقتی که روی زبونت ولی نمی خوای بگی..

– چی میگی تو؟!.. ولم کن بینم..

خواستم برگردم طرفش که نداشت.. منم کوتاه نیومدم و انقدر خودمو اینور و

اونور کردم تا دست برداشت و منم برگشتم..

بدون اینکه نگاهش کنم درحالی که لرزشی خاص وجودمو در خودش گرفته بود از

کنارش رد شدم که بین راه دستمو گرفت..

سرمو زیر انداختم.. قلبم تو سینه م اروم و قرار نداشت..

خواستم دستمو بکشم نداشت..

–بذار برم..



-- یه کاری ازت می خوام.. باید برام انجام بدی..

با تعجب دست از تقلا برداشتم و به ارومی نگاش کردم..

- چه کاری؟!..

-- بهت میگم.. منتهی قبلش باید یه قولی بهم بدی..

- چی؟!..

-- هیچ کس از این موضوع خبردار نمیشه.. و اگه بفهمم که چیزی به کسی لو دادی

به بدترین شکل ممکن مجازات می کنم جوری که اگر هم زنده موندی خورا که

سگای من بشی..

با این حرفش هم تعجبم بیشتر شد و هم یه جور ترس افتاد تو دلم..

- چی ازم می خوای؟!..

فقط نگام کرد که نفسمو فوت کردم بیرون.. پوووووف..... نخیر انگار دست بردار

نیست..

- باشه.. قول میدم..

-- این حرفت یعنی پیمان با مرگ و یا زندگیت.. که اگه خطا بری مرگت حتمیه..

- باشه.. دیگه چند بار میگی..



دستم گرفت و منو نشوند روی مبل دونفره ای که توی اتاقش بود..
 دکور این اتاق هم تماما ترکیبی از رنگ های خاکستری و مشکی و قرمز بود..جالب
 بود و..ترسناک..
 چقدر بدسلیقه ست ..

اگه به من بود می گفتم آبی روشن و سفید کار کنه..
 یه تخت دونفره انتهای اتاق و یه قفسه پر از کتاب رو به روش..یه اینه ی قدی
 کنارش و دوتا میز عسلی هم کنار تخت که روی هرکدوم یه اباژور گذاشته بودن..
 و یه تابلو..نمایی از دریای خروشان و خشمگین که موجهای کوچیک و بزرگش یکی
 پس از دیگری به صخره ای که سد راهش بود برخورد می کرد..عجب اتاقه عجیبی
 داره..

رو به روم نشست و من با شنیدن صدایش حواسمو جمع اون کردم..
 و حرفایی بهم زد که هم نزدیک بود یه جفت شاخ رو کله م سبز بشه و هم اینکه
 مونده بودم حرفاشو چجوری واسه خودم هضم کنم؟!؟!..

—واسه چی از من می خوای کمکت کنم؟!..

— دلیلی مهم نیست..فقط باید مو به مو به حرفام گوش کنی و بهشون عمل کنی..



— ولی من باید بدونم چرا؟! ..

— فکر کن حس کردم دختر نترسی هستی و یه جورایی از جراتت خوشم
اومده.. مطمئنم می تونی به راحتی نقش بازی کنی.. جوری که کسی شک نکنه..

— باشه.. کی باید اینکارو بکنم؟! ..

— پس قبول کردی! ..

خندیدم و دستمو تو هوا تکون دادم..

—اره مگه دیوونه م قبول نکنم؟! .. خیلی باحال میشه.. هم هیجان داره و هم

اینجوری دق و دلیم یه جورایی خالی میشه..

— بسیار خب.. قرارمون پنجشنبه.. تو مهمونی شایان..

با ترس نیشم بسته شد..

—چی؟!؟! ..آ..آ..آ..چه چرا اونجا؟! ..

— برادرزاده ش ارسال داره از امریکا بر می گرده.. امروز مطلع شدم که به

افتخاره ورودش می خواد مهمونی بده و اونجا بهترین موقعیت برای اجرای این

نقشه ست..

— ولی من..اونجا..



یه جوری نگام کرد که بتونم اعتماد رو تو چشماش بخونم..
 سرشو به ارومی تگون داد و جدی گفت: من اونجام.. حواسم بهت هست.. نگران
 نباش شایان با وجوده من کاری نمی کنه..
 – ولی تو اون نامردو نمی شناسی.. اون هر کار بخواد می کنه..
 اخماشو کشید تو هم..

-- وقتی بهت میگم مشکلی نیست بگو چشم و دیگه حرف رو حرفم نیار..
 سکوت کردم.. ولی هنوز نگام بهش بود.. تردید داشتم..
 من؟! ..

تو خونه ی شایان؟! ..
 خدا کمکم کنه..



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



-- همه چی حله؟.. نیاز به توضیح دوااره نیست؟..

- نه بابا مگه خرفتم؟!.. گرفتم چی گفتی..

چند لحظه نگام کرد ..بلند شد ایستاد..

منم متقابلا ایستادم و زیر لب گفتم: من دیگه برم؟..

-اره.. منتهی حرفامو فراموش نکن ..اگه بخوای زیر ابی بری و نقشه هامو بهم

بزنی..



پریدم وسط حرفش و گفتم: بله... می دونم چی میگی اونوقته که یا خوراکه
سگات میشم یا یه راست میرم سینه ی قبرستون ور دسته ننه بابام.. حالیمه دیگه..

نگاش که کردم دیدم باز عصبانیه..

اروم به طرف در رفتم ولی نگام بهش بود..

—چی شده؟!..من..مگه..

— بار آخرت باشه جمله مو قطع می کنی..این کار از دیده من بخشی شاملش
نمیشه..

—اها انونو میگی؟!..باشه نمی دونستم..معذرت..

دستامو با یه حالت با مزه اوردم بالا و با لبخند جلوی در وایسادم..

— من تسلیمم رئیس..شما اسلحه ت رو غلاف کن..تازه می خوام کمکت بکنم دیگه
باید یه جورایی واسم تخفیف قائل شی..

دستاشو برد تو جیبش و با یه لبخند کج به طرفم اومد که قهقهه زدم و تند از اتاق
اومدم بیرون ..

دویدم سمت اتاقم و رفتم تو درو هم قفل کردم..



پشتمو چسبوندم به در و از ته دل خندیدم..

چقدر قیافه ش عصبانی می شد و اخماش می رفت تو هم جذاب تر می شد..
سر خوردم و در حالی که ته مونده ی خنده م تبدیل شده بود به لبخنده کمرنگ،
نشستم رو زمین..

سرمو به در تکیه دادم و نگامو به سقف اتاق دوختم..
به حرفاش فکر می کردم و..

چه شبی بشه اون شب.. همه ش پر از هیجانه..
وای من که از الان طاقت ندارم تا اون موقع صبر کنم..
دستمو مشت کردم و تو هوا تکون دادم..
وااااای خداجون..

بالاخره شر شیدا هم از این ویلا کنده شد.. وقتی داشت می رفت از پنجره ی اتاقم
دیدم چقدر ناراحته..
اره خب دیگه کی می تونه این همه به آرشام نزدیک باشه و واسه ش خودشیرینی
کنه؟! ..

فرداشب مهمونی شایان برگزار می شد و من لحظه به لحظه استرسم بیشتر می شد
..همه ی حرفای دیشب آرشام رو از حفظ بودم..



ظهر وقتی کارامو تموم کردم خواستم برم تو اتاقم استراحت کنم که دیدم واسه
ناهار اومد خونه ..

تو دستش یه بسته بود..

بتول خانم و مهری داشتن میزو می چیدن و من هم رفتم جلو تا بهش سلام کنم..
نیم نگاهی بهم انداخت و از پله ها بالا رفت..

منم خواستم برم تو سالن کمکه بقیه که صداش درجا نکهم داشت..
—بیا بالا..

برگشتم و از همونجا نگاش کردم.. پشتش بهم بود و اروم پله ها رو طی می
کرد.. پشت سرش رفتم.. رفتیم تو اتاقش .. درو بست و بسته رو گذاشت رو میز کنار
در..

کتشو در آورد و دکمه ی بالای پیراهنش رو باز کرد.. یه پیراهن سرمه ای و کت
مشکی.. رنگای تیره خیلی بهش می اومد..

—بسته رو بردار..

با تعجب یه نگاه به خودش و یه نگاه به بسته انداختم..

دستمو روش کشیدم و پرسیدم: واسه منه؟! ..



سر شو تګون داد..نشست پشت میزش و انگشتاشو طبق عادت تو هم ګره زد..

— چرا واسه من؟!..

— سه دست لباس توی این بسته ست..هر کدوم رو که خواستی مختاری واسه

مهمونی بیوشی..

لبخند زدم..فکر کردم به فکره منه..ولی خیاله خام دلی خانم..

—اما نیازی نیست آقا..بالاخره یه چیزی پیدا می کنم واسه مهمونی بیوشم..

اخماشو کشید تو هم..به قدری جدی و سرد جملاتش رو به زبون آورد که جرات

نکردم چیزی بگم..

—اولا فعلا لازم نیست منو اقا صدا بزنی..ممکنه بعد از دهنِت پیره و کارو خراب

کنه..

دوما بار آخرت باشه روی حرف من حرف می زنی..این تذکر رو بارها بهت دادم

ولی دلش رو نمی فهمم که چرا هر دفعه باید این کارو تکرار کنی..

اب دهنمو قورت دادم و منم متقابلا اخم کردم..

—در مورد اقا گفتیم که خب دارم وظایفمو انجام میدم..دوست ندارم کمکم به شما

دخالتی تو کارم محسوب بشه..حالا شما میگی محض احتیاط نگم منم میگم چشم

فعلا نمیگم..



اره خب می دونم شما رئیسی منم چاره ای ندارم جز اینکه بگم چشم..حرف رو
حرفتون نیاوردم فقط خواستم بگم لازم نبود واسه ش خودتونو به زحمت بندازید
اونجا کی به من توجه می کنه؟!..

از پشت میز بلند شد..نگاهش اروم بود ولی هنوز اخم داشت..میزو دور زد و بهش
تکیه داد..

-- اتفاقا برعکس..توی مهمونی باید توجه همه به تو باشه..ولی نه اونطور که تو
تصور می کنی..
--یعنی چی؟!..
-- من دیشب از تو چی خواستم؟!..

کمی فکر کردم تا به جملات و افکارم نظم بدم..
--خب گفتین شیدا رو دوست ندارین و می خواین از سرتون بازش کنید..منتهی اون
ول کن نیست و بهتون ابراز علاقه کرده..

یه تای ابروشو داد بالا و اضافه کرد: و..



منم ادامه دادم: و اینکه گفتین مزاحمتاش به قدری که براتون دردسرساز شده و می خواین جوری از سر خودتون بازش کنین که هم غرورش خرد بشه و هم اینکه باورش بشه علاقه ای بهش ندارین..

انگشت اشاره شو با به پایان رسوندن جمله م به طرفم نشونه گرفت..
 -- کاملاً درسته.. اون و پدرش هر دو برای من و ثروتم نقشه کشیدن.. من هم دستش رو خوندم و با علم به این قضیه از تو کمک خواستم..

با لبخند گفتم: منم فقط به خاطر اینکه دل خوشی از این دختره ندارم و می خوام به جوری حرفا و توهیناشو تلافی کنم بهتون کمک می کنم..

هر دو در سکوت تو چشمای هم خیره شدیم..
 با تعجب در حالی که دهنم باز مونده بود گفتم: اوا من چقدر .. تو که.. یعنی شما که هنوز نگفتی باید چکار کنم؟! ..تا اونجایی که یادمه دیشب گفتین واسه برداشتن شیدا از سر راه بهتون کمک کنم و اینکه اینکار فقط تو مهمونی شایان شدنیه منم حواسم نبود بپرسم چی به چیه و من این وسط چکاره م؟! ..

نفس عمیق کشید و نگاهشو به زمین دوخت.. درست جلو پای من.. و به ارومی نگاهشو بالا کشید و توی چشمام زل زد..



-- به هیچ وجه کار سختی نیست.. فقط باید جوری نقش بازی کنی که شیدا باورش بشه تو معشوقه ی جدیدم هستی.. به همین اسونی..
هان؟! ..چی گفت؟! ..

دهنم باز مونده بود ومات و مبهوت نگاش می کردم.. ولی اون کاملاً خونسرد بود..
--من..من..من باید چکار کنم یعنی؟! ..یعنی من بشم..معشوقه ی..

سرشو به ارومی تگون داد..

-- دقیقا..

و با لحن خاصی که یه جور بیزاری توش نهفته بود ادامه داد: شما زنا که خیلی خوب می تونین اینجور مواقع نقش بازی کنید.. مطمئنم می تونی از پشش بر بیای..

با این حرفش از بهت در اومدم .. بد جور بهم برخورد..دیگه رسمی حرف نمی زدم..

--زنایی مثل شیدا و امثالها اون شاید ولی خواهشا همه رو به یه چوب زن..
خب اره یه جورایی بهت حق میدم با کاره این دختره نتونی به هر کسی اعتماد کنی ولی همه که مثل هم نیستن..



و یهو طبق معمول بدون فکر گفتم: مثلاً خوده شما، خشنی.. حرف زور زیاد می
زنی.. دم به دقیقه هم اخمات تو همه دستور دادنم که دیگه جزو برنامه ی روزانتونه
..دلیل همیشه به خاطر اینکه شما اینجوری هستی منم همه رو به این چشم ببینم..
ادمای خوش اخلاق و مهربون.. مغرور و متکبر.. خشن و سرد.. گرم و خوش
برخورد.. همه جوری اطرافمون هست.. حتی خائن و وفادار..
شما دیدت به ادما روشن نیست اونم به خاطره یه دختر که از همه جهت مشکل داره
دیگه چرا یه چوب گرفتی دستت همه رو از دم با همون یه چوب می زنی که
چی؟!..

شعارتون اینه همه ی زنا لنگه ی همن؟!.. پس با این حساب منی که تا سرحد مرگ از
شایان نفرت دارم باید بیست و چهار ساعت ورده زبونم این باشه که همه ی مردا
عینه همن..

ولی اینجوری نیستیم.. چرا؟!.. چون خیر سرم می فهمم.. چشم دارم.. با چشم رفتار
ادما رو می بینم و با عقلم باطنشون رو می سنجم..
دقیقه ی اول ظاهرشون مشخص میشه ولی واسه شناخته باطنشون وقت لازمه..

وای خدا نفس کم اوردم.. اخیــــــــــــــــــــــــش.. یه نفس عمیق کشیدم و دهنمو
بستم.. ماشاءالله به فکرم چقدر سخنرانی کردم.. حالا خدا کنه یه ساعت یاسین نخونده
باشم..



والا بدجور نگام می کنه..

اب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و به میز کنار در تکیه دادم..
 قدم به قدم بهم نزدیک شد و جلوم ایستاد..زل زدم تو چشمات..ابروهاش طبق
 معمول به هم پیوند خورده بود و حالا از نگاهش می خوندم که تا حدودی
 عصبانیه..

— این حرفایی که زدی رو یه جور توهین به خودم تلقی کنم یا..چه منظوری
 داشتی؟!..

— نه..بابا کی توهین کرد؟!..فقط خواستم بگم همه مثل هم نیستن همین..

بی توجه به حرفم سینه به سینه م ایستاد و زیر لب غرید: که من زیاد از حد خشونت
 به خرج میدم و حرف زور زیاد میزنم اره؟!..که خوشیت نیومده .. ببینم کی بهت
 گفته که هر حرکت و یا هر کاره من باید به میل و خواسته ی تو باشه که حالا اینطور
 جلوم بلبل زبونی می کنی؟!..

ترسیده بودم..انگار بدجور از دستم شاک می شده..



— من اصلاً به شما توهین نکردم.. فقط گفتم مثلاً من که از شایان نفرت دارم دلیل
 همیشه بگم همه ی مردها بدن..
 —بِهتره زبونت رو کوتاه کنی دختر.. مطمئنم به روز کار دست میدی..
 فقط نگاش کردم ..

پشتشو بهم کرد..
 — بسته رو بردار و از اینجا برو..
 خواستم بگم فرداشب باید چکار کنم که برگشت و تا دید دهنمو باز کردم داد زد:
 برو بیرون.. همین حالا..

بدون هیچ حرفی بسته رو با حرص برداشتم و از اتاقش زدم بیرون..
 طرف مشکل داره انکار..
 هیچ جوری نمیشه اخلاق و رفتارشو واسه ۵ دقیقه دیگه پیش بینی کرد.. زرتی می
 زنه جاده خاکی..

توی بسته ۳ دست لباس بود..
 یه دکلته ی بنفش که روش یه کت سفید می خورد.. یه کمربند هم به رنگ بنفش که
 جنسش از چرم بود روی کت کار شده بود..
 وقتی پوشیدمش دیدم تو تنم معرکه ست.. ولی پاهام کامل از لباس مشخصه..



بعدی یه لباس مجلسی قرمز بود که جلوش سنگ دوزی داشت و قسمت کمرش تنگ بود.. پشتش تا کمی از باسنم بالاتر باز بود و کمرم کاملاً برهنه می افتاد بیرون.. از مدلش خیلی خوشم اومد ولی خب زیادی بازه.. لااقل اگه پشتش یه کم بسته بود می شد با شال یه کاریش کرد ولی اینجوری که من هر کار کنم باز معلومه..

اون یکی هم یه دکلته ی کوتاه تا بالای زانو به رنگ نقره ای بود که تو قسمت سینه و پایین دامن از پارچه ای براق از همون جنس ولی به رنگ سفید کار شده بود.. تن خورش عالیه ولی این وضعش از اون یکی خیلی بدتره..

چشمم اون دکلته بنفشه و کت سفیده رو گرفته بود.. بالاخره با ساپورت و بوت می تونستم یه جوری برهنه گی های پامو بپوشونم..

اگه این مهمونی واسه شایان نبود این همه خودمو نمی پوشوندم.. هیچ دوست نداشتم جلوی چشم اون مرتیکه ی هوس باز لخت و عری و ن ظاهر بشم.. با اینکه آرشام بهم اطمینان داد اتفاقی نمی افته بازم یه ترس مبهم تو وجودم افتاده بود..

اون روز آرشام خونه بود و بهم اجازه داد که کارهامو تا ساعت ۲ انجام بدم و بعد از اون به خودم برسم تا واسه مهمونی آماده بشم..



ازم نپرسید کدوم لباسو انتخاب کردم منم چیزی نگفتم..بالاخره می پوشم می بینه دیگه..

تصمیم گرفتم همون دکلمه و کت روش رو بپوشم که هم ساده بود و هم شیک..

ساعت ۴ رفتم حموم و دیگه از اتاق بیرون رفتم تا وقتی که آماده جلوی آینه ایستادم و هوا تاریک شده بود..دیگه وقتش بود که راه بیافتیم..

برای بار آخر تو آینه به خودم نگاه کردم..موهام که خودش حالت داشت فقط یه کم اسپری زدم که حالتش ازبین نره..

وقتی از حموم می اومدم بیرون فر ریز بود و وقتی خشک می شد موهام تا وسطاش حالت داشت و پایشش فراش درشت می شد..

یه تل سفید زدم رو موهام و تره ای از موهای جلوم رو به حالت کج ریختم تو صورتم..

آرایشم غلیظ نبود..یه سایه ی بنفش مات و ماتیک صورتی روشن..ریمل و پنکک هم که خیلی کم استفاده کرده بودم..



سپورت پوشیده بودم ..توی کشوی کمد چند جفت جوراب و سپورت بود..برام جالب بود که این اتاق خدمتکاره مخصوصه آرشامه و همه چی توش پیدا میشه..ظاهرا فکر همه جاشو کرده بود،خیلی جالبه..خونه ی منصوری به خاطر مهمونیاش از این چیزا زیاد داشتم و حالا اینجا هر چند مثل اونجا نبود ولی اینجور لباسا هم پیدا می شد..نمی دونستم که تو کمد بوت هم دارم..۲ تا بود که فقط یکیش به پام خورد..ساق بلند بود و سفید..با کت روی لباسم ست شد.. بدون شک به خاطر اینکه واسه خرید کردن و بیرون رفتن از ویلا بهونه نداشته باشم تو کمد همه مدل لباس پیدا می شد..حتما همشونم کار خودش..بالاخره این مدت اخلاقی تا حدی دستم اومده بود..

همه چی آماده بود .. رفتم سر وقت کمد تا یه مانتو در بیارم روش بپوشم که در اتاقم باز شد و جناب آقای خون آشام طبق معمول بدون اجازه اومد تو..

جلوی در ایستاد و سرتاپامو از نظر گذروند..نمی دونم چرا ولی تو نگاهش می دیدم که تعجب کرده..

وا مگه تعجب داره؟!..لباس به این باحالی..

یه کت و شلوار مشکی براق پوشیده بود و یه بلوز خاکستری تیره..یه کراوات دودی و مشکی هم بسته بود..

کلا تیرپیشی درسته تو حلقم محشر شده بود..



نگاهش تو چشمام ثابت موند و اروم گفت: اماده ای؟..دیگه باید راه بیافتیم..

—اره من حاضرم ..صبر کنین مانتومو بپوشم الان میام..

همونطور که نگاش سر تا پامو می کاوید گفت: خیلی خب من میرم ماشینو روشن

کنم..معطلش نکن..

سرمو تگون دادم ..رفت بیرون..منم تند یه مانتوی سفید و یه شال بنفش از تو کمد

بیرون اوردم و رو لباسم پوشیدم..

دیگه دکمه هاشو نبستم چون تن و بدنم که معلوم نبود..

سه تا کیف تو کمد بود..مشکی..سفید..قرمز..سفیدو برداشتم و یه مقدار وسایل

آرایش ریختم توش..

یادم افتاد به خودم عطر نزدم..

به قفسه ی سینه م و لا به لای موهام کمی از عطری که روی میز بود زدم ..

شالمو رو موهام مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون..

داشتم از پله ها می رفتم پایین که مهری در حالی که یه سینی تو دستش بود از

اونجا رد شد ..

با دیدن من سر جاش خشک شد..

منم با دیدنش یه جووری شدم و نگامو ازش گرفتم..



مطمئن بودم یه کم شلش کنم می خواد تیکه بارم کنه که چی؟.. تو خدمتکاری و اینکارا واسه چیه؟!.. داری اقا رو می کشونی طرفه خودت تا خامش کنی و.. همون حرفایی که شیدا بارم کرد لابد اینم دو سه تا میذاره روش و تحویلیم میده..

خواستم بی توجه از کنارش رد شم که نشد.. چون با شنیدن صدایش مجبور شدم بایستم..

-- چه جالب.. یادمه می گفتی تو هم یکی هستی مثله ما و کارت فقط خدمتکاری

..

-- هنوزم میگم من فقط یه خدمتکارم..

پوزخند زد و به سرتاپام اشاره کرد..

--اره می بینم.. از عطری که زدی و تیپی که واسه خودت ساختی معلومه..

و به حالته مسخره ای گفت: حالا کجا بسلامتی؟!.. از اقا اجازه گرفتی؟!.. یادمه

اونبار که بدون اجازه ش دوست پسترو دعوت کردی بدجور اتیشی شده بود..

نخیر انگار یه روز خوش به من نیومده.. بالاخره از زمین و اسمون یکی باید ظاهر

بشه جلوی منه کم شانس تا اون روزمو سگی کنه..



خواستم جوانشو بدم که مش قاسم نفس زنون تو درگاه ایستاد..

رو به من گفت: اقا گفتن عجله کنین داره دیر میشه..

—باشه مش قاسم بهشون بگین الان میام..

مش قاسم که رفت مهری مات و مبهوت نگام کرد..

— اوھو.. ڊيگه جي؟ ..يس داري با آقا ميري!!..

و جوری نگام کرد که چندشم شد..منظورشو فهمیدم..

یوزخند زدم و از کنارش رد شدم..

—هر جور می‌خواهی فکر کن.. نرود میخ آهنین در سنگ..

سنگینی نگاهه مملو از خشمش رو روی خودم حس می کردم.. باید بی توجه

باشم.. اینکه بخوام دهن به دهنش بذارم وهی حواشو بدم اونم روش بهم باز میشه

و دیگه نمی شد کاریش کرد.. آخرش همیشه یکی مثل شیدا که دهنش چفت و بس

فداشت..

ایوووول ماشینو نیگااااا..فراری مشکی!!..بابا دمت گوگولی ..ماشینشم عین

خودش نیست 4..

آره دیگه مایه داری و عشق و صفا..گوفتش نشه..



درو باز کردم و نشستم..می دونستم بابت تاخیرم شاکی ..
 واسه همین قبل از اینکه جوش بیاره و داد بزنه همونجور که نگام به رو به رو بود
 گفتم: داشتم می اومدم که..
 --مش قاسم بهم گفت..
 با تعجب نگاش کردم: چی گفت؟!..
 نیم نگاهی بهم انداخت و سکوت کرد..ماشینو روشن کرد و راه افتاد..سرایدار کنار
 در ایستاده بود..
 با اشتیاق به اطرافم نگاه می کردم..چقدر دلم واسه محیط بیرون تنگ شده بود..
 اون سکوت کرده بود و منم تو حال و هوای خودم بودم که صدای آهنگ سکوت
 بینمون رو شکست..



دانلود آهنگ

(آهنگ اشتباه با صدای مهدی همت)

همه حروفات یه حبابه همشون یه جوری خوابه
 گفته بودی منو میخوای اما حروفات یه اشتباهه
 روی من به روی اسمم باز دوباره خط کشیدی
 عشقمو ازم گرفتی به غریبه ها رسیدی
 فک نمیکردم که به این زودی بی وفایی رو بلد شی
 از کنار قلبم به همین سادگی رد شی
 یادته که قلب من رو چه ساده پس میدادی



پیش چشم عاشق من به غریبه دست می دادی
 تک تکه خاطره هامو یه روز به یاد بیاری
 عشقمو پس زدی باز به غریبه جامو دادی
 فک نمی کردم که به این زودی بی وفایی رو بلد شی
 از کنار قلبم به همین سادگی رد شی

دانلود آهنگ



آهنگش خوب بود ولی چرا انقدر ناامید؟!..
 از گوشه ی چشم نگاش کردم که اخماش حسابی تو هم بود و فرمونو تو دستاش
 محکم فشار می داد..
 سرعتش زیاد بود منتهی دست فرمونش حرف نداشت..
 صدای آهنگو کم کرد.. واسه ۱ ثانیه هم نگاه از خیابون نمی گرفت..

-- امشب باید هر کجا که من میرم همراهم باشی.. جوری رفتار می کنی که شیدا رو
 تحت تاثیر قرار بدی.. باید باورش بشه که تو..
 یه مکث کوچولو کرد و گفت: معشوقه ی منی..

برام جالب بود که اون امشب می خواد چطور رفتار کنه؟!.. لابد اونم میره تو فاز
 رمانتیک بازی.. وای تصویرش هم ادمو به خنده میندازه..



سگوتمو که دید سرشو چرخوند و نگام کرد.. نمی دونم تو چشمام چی دید که باز
نگاهشو به خیابون دوخت و اینبار با تحکم گفت: اگر فکر کردی منم مثل تو رفتار
می کنم سخت در اشتباهی.. کمی نرمش نشون میدم اونم واسه اینکه نقشه م خراب
نشه ولی مهره ی اصلی امشب تویی..

—وا.. مگه من چی گفتم؟!..

—همونی که دلت می خواست بگی رو من گفتم..

نامرد، فهمیده بود چی تو سرمه.. ولی باحال می شدا.. امشب ازادم هر کار می
خوام بکنم.. یه امشب از دست غرغراش راحتم..

خونشون بالاترین نقطه ی شهر بود.. یه خونه ی ویلایی و بزرگ.. با زدن چند بوق
سرایدار درو باز کرد و سریع آرشامو شناخت.. درو کامل باز کرد و واسه آرشام
دست تگون داد..

—اینجا ویلای شایان؟!!

— مگه تا حالا نیومدی؟!..

—نه.. با کی؟!..

—منصوری؟!..



– نه بابا من که همیشه همراهش نبودم..تو اکثر مهمونی ها چرا بودم ولی نه همیشه..شاید اون چند باری که مهمونی دعوت می شده خونه ی شایانم اومده..

سرشو تکون داد و ماشینو خاموش کرد..

هر دو پیاده شدیم..در ماشینو بست وبه طرفم اومد..
نگام به ویلا بود و باغی که اونو در خودش داشت..یه باغ بزرگ و سرسبز..با وجوده اینکه هوا رو به خنکی می رفت سرسبزی خودش رو از دست نداده بود..

– دستتو حلقه کن دور بازوم..

با این حرفش چون حواسم نبود شوکه شدم و عین خنگا نگاش کردم..

–هان؟؟!!..

باز اون لبخند کج نشست رو لباس..که بیشتر شبیه پوزخند بود..

خودش دستمو گرفت و انداخت دور بازوش..

– از همین الان شروع میشه..حواست کجاست؟!..

–هیج کجا..همینجا!!..

حرکت کرد و منم کنارش به ارومی قدم برداشتم..



نمی دونم چرا ولی از این همه نزدیکی بهش و اینکه شونه به شونه ی هم راه می
رفتیم یه حالی بهم دست داد..
قلبم یه جوری شد..
خوشم اومدم..
هیچ حس بدی نداشتم واین باعث تعجبم شده بود..

جلوی در ورودی ایستادیم..قلبم دیوانه وار تو سینه م می زد..بدجور استرس
داشتم..

-- آماده ای؟! ..

همونجور که نگام به داخل ویلا بود سرمو اروم تکون دادم..
--آره!..

--رنگت پریده..بهتره رفتارت نرمال باشه..

--من خوبم..فقط هیجان زده شدم..

قدم اول رو که برداشت همراهیش کردم..وارد شدیم رو به رومون یه سالن نسبتا
کوچیک بود و هیچ کسم اونجا نبود..
خدمتکار مانتو و شالمو گرفت .. دوباره دستمو دور بازوی آرشام حلقه کردم..
--اینجا که کسی نیست!!..



هیچی نگفت .. راه افتاد، منم کنارش بودم .. رفت سمت راست که یه در بزرگ و قهوه ای روشن اونجا قرار داشت ..

دو تا مرد قوی هیکل و قد بلند هم جلوی در ایستاده بودن .. با دیدن آرشام به حالت تعظیم کمی خم شدن و درو باز کردن .. هر دو وارد شدیم و در پشت سرمون بسته شد ..

با دهان باز به سالن بزرگی که پیش رومون بود نگاه می کردم .. عجب جایی .. زن و مرد .. پیر و جوان محیط سالن رو اشغال کرده بودن و اطراف روی صندلی هاشون نشسته بودن .. عده ی کمی با اهنگ ملایمی که پخش می شد اون وسط اروم می رقصیدن .. موزیک لایت بود و فضای اطراف یه آرامشه خاصی داشت که تونست کمی از استرسم کم کنه ..

– چه جای محشری .. یعنی این ویلا کاملاً متعلق به شایان ؟ ..
دیدم که پوز خند زد ..

– اینجا و خیلی جاهای دیگه ..

نگام کرد وبا لحن خاصی ادامه داد: کسی که می خواست تو ملکه ی قصرش باشی .. پس حالا ببین .. این قصر شایان ..



از حرفش حرصم گرفت..حس می کردم داره با کلامش بهم نیش می زنه..
 - قصرش و تموم دم و دستگاش دوبله بخوره تو ســـــرش..مرتیکه ی هوسباز..تا
 تو گور هم برم باز از این ادم نفرت دارم..
 -- به خاطر نفرت از اون خواستی که خدمتکاره من باشی ولی ملکه ی قصر
 شایان نه..درسته؟!..
 صادقانه جوابش رو دادم..
 - دقیقا!..!

حس کردم اخماش تو هم رفت..
 داشتیم کنار سالن قدم می زدیم که آرشام نگاهش به گوشه ای از سالن خیره موند
 ..
 وقتی سرمو چرخوندم با دیدن شیدا که کنار یه مرد میانسال و شیک پوش ایستاده
 بود ابرو هام بالا رفت..ظاهرا متوجه ما نشده بود..لابد اونی هم که کنارش وایساده
 باباشه!..

با لبخند نگاش کردم..ولی هنوز اخماش تو هم بود..
 - انگار سوژتون اومده رئیس..



-- به من نگو رئیس..

دستمو بغل گرفتم و سرمو به راست کج کردم که موهام از پشتم سر خورد و ریخت

رو شونه م..

- پس چی صدا تون کنم؟! ..

نگاش تو چشمام خیره بود.. اخماش کمرنگ شده بود..

یه مکث کوتاه کرد و گفت: بگو آرشام.. و رسمی هم نباش.. نمی خوام امشب

اشتباهی تو کارت ببینم.. بهتره یه امشب رو به خودت تلقین کنی که معشوقه ی منی

و به تازگی با هم رابطه داریم.. می خوام جوری نقشت رو بازی کنی که وقتی شیدا

متوجه شد به چشم ببینم که غرورش چطور خرد میشه..

با دقت به حرفاش گوش می دادم و نگاهمو ازش نمی گرفتم..

- ای به چشم.. یه امشب واسه همین اینجام دیگه.. کارمو بلدم..

و تو دلم گفتم: جوری نقشمو بازی کنم که خودتم باورت بشه..

خواستیم رو صندلی هامون بنشینیم که صدای شاد و سرمسته شایان از پشت سر

میخکوبم کرد.. رنگم شد عینهو کج دیوار و دستام شروع کرد به لرزیدن..



ملتسمانه به آرشام نگاه کردم .. کمی نگام کرد .. به طرفم اومد و کنارم ایستاد .. شایان که با لبخند جلومون ایستاد منم ناخداگاه دستمو سُر دادم طرف دست آرشام و همزمان پنجه هامون تو هم گره خورد .. آرشام نگام کرد ولی چیزی نگفت ..

شایان _ ببین کی اینجاست ..
نگاهش به آرشام بود که داشتن با هم دست می دادن ..
و بعد از اون نگاه شایان چرخید روی من و به راحتی تعجب زیادی که تو چشماش نهفته بود رو دیدم ..
نگاهش به ارومی سُر خورد رو دستای ما و بعد هم به آرشام نگاه کرد ..

اخماش رو کشید تو هم و با حالت عصبی گفت: چکار می کنی آرشام؟! .. این دیگه چه وضعشه؟! ..

سرمو زیر انداختم و صدای اروم آرشام تو گوشم پیچید ..
-- فرمالیته ست .. برای دک کردن شیدا .. متوجهی که؟! ..

سرمو بالا اوردم و به شایان نگاه کردم که اروم اروم لبخند نشست رو لباش و چشمای ه و س الودش رو بهم دوخت ..
درحالی که به سر تا پام با شور خاصی نگاه می کرد سرشو تکون داد ..



— فهمیدم.. که اینم یکی دیگه از نقشه های تو.. بسیار خب.. امیدوارم موفق باشی..

و با خنده تو چشمای آرشام خیره شد و ادامه داد: پس بگو واسه چی می خواستیش.. خوشم اومد، حالا می بینم همون آرشامی هستی که می شناختم..

با تعجب بهش نگاه کردم.. نمی فهمیدم منظور شایان از این حرف چیه؟!.. آرشام نیم نگاهی به من انداخت و در جواب شایان بعد از سکوت کوتاهی گفت: پس ارسالن کجاست؟!.. اینجا ندیدمش..

— میاد.. فعلا بالاست.. خب من دیگه میرم.. و حین اینکه که نگاهش به من بود با لبخند گفت: موفق باشی پسر.. مطمئنم واسه دک کردن شیدا خوب کسی رو انتخاب کردی.. فقط..

رو به آرشام با وقاحتی هر چه تمامتر گفت: آخر شب که مهمونا رفتن شماها بمونید.. باهاتون کار دارم..

و با همون لبخند چندی اورش عقب گرد کرد و ازمون فاصله گرفت..



زیر لب با حرص گفتم: الهی بری دیگه بر نگردي مرتیکه ی کثافته هوسباز..چقد
دوست دارم با همین ناخنام چشای هیز شو از کاسه در بیارم بندازم جلوی
سگاش..عوضی..پست فطرت..

حواسم نبود تموم مدت که داشتم شایان رو فحش می دادم آرشام جلوم ایستاده و
داره نگام می کنه..

مطمئن بودم حرفامو شنیده..زل زدم تو چشمای سرد و شیشه ایش ..

-- خالی شد؟!..

-چی؟!..

-- دق و دلیت..

- نه هنوز..هر وقت جون دادنشو به چشم ببینم راحت میشم..

-- بشین..

نشستیم رو صندلی..داشتم به مهمونا نگاه می کردم و با استرس پامو تگون می دادم

که آرشام از جاش بلند شد واومد کنار من ..

تا اون موقع اونطرف میز بود و حالا کنارم درست چسبیده به من نشسته بود..

- چی شده؟!..

-- شیدا داره میاد..



—ا.. پس الان باید برم تو نقشم؟!..

فقط سرشو تکون داد و به رو به رو نگاه کرد..

خب بزن بریم دلی خانم که بازیت با این اقا خون آشامه مغرور شروع شد..

خودمو چسبوندم به آرشام و دستمو دور بازوش حلقه کردم..جوری بازوشو تو بغلم

گرفته بودم که انگار می ترسیدم یکی اونو ازم بدزده..چیزی نمی گفت..خب اره

دیگه اونم باید یه امشب رو نقش بازی کنه..

سرمو به شونه ش تکیه داده بودم که خودشیفته جلومون ظاهر شد..

نگامو از کفشای نقره ای پاشنه بلندش گرفتم و اومدم بالا..یه دکلمته ی مشکی که

روش پر بود از سنگ های نقره ای و بالای دکلمته یه بند فقط رو شونه ی چپش داشت

وشونه ی راستش کاملاً ب ر ه ن ه بود..

و بلندی لباس هم تا بالای زانوهایش بود..

نگام به صورتش افتاد که دیدم اوه اوه چه اخمی کرده..سرمو از رو شونه ی آرشام

برداشتیم ولی هنوز نگاش می کردم..

رو به آرشام که خونسرد نشسته بود و به مهمونا نگاه می کرد گفت: آرشام اینجا چه

خبره؟!..این دختره اینجا چی می خواد؟!..

آرشام هم خیلی ریلکس جوابشو داد..



-- دختره؟! ..

-- همین نکبتو میگم.. چرا با خودت آوردیش؟! ..

-- مراقب حرف زدنت باش .. نکنه قبلس باید از شما اجازه می گرفتم خانم شیدا

صدر؟! ..

به قدری جدی و سرد جوابشو می داد که من به جای شیدا حساب می بردم..

-- چرا اینجور می کنی عزیزم؟! ..

-- من عزیزم شما نیستم خانم..

-- ولی.. آرشام تو.. اصلا این دختر کیه؟! .. کجای دنیا رسمه هر کی میره مهمونی

خدمتکارشم با خودش ببره؟! ..

-- دلارام خدمتکاره من نیست..

کم نمونده بود یه جفت شاخ تر و تمیز رو سر شیدا سبز بشه..

چشمش به قدری گشاد شده بود که چیزی نمونده بود تخم چشمش از کاسه بزنه

بیرون..

-- خودت گفتی که این دختره خدمتکاره مخصوصه؟! ..

-- بود.. ولی الان نیست..

-- یعنی چی آرشام.. گیجم کردی.. خواهش می کنم بگو اینجا چه خبره؟! ..



آرشام سکوت کرد و من حلقه ی دستمو به دور بازوش تنگ تر کردم..

-- دلارام از امروز معشوقه ی منه..

و شیدا همچین جیغ زد: چـــــی؟!..

که گوشای من و مهمونایی که نزدیکمون نشسته بودن بیخ تا بیخ کر شد..

دیگه نتونست حرفی بزنه چون مهمونا همه به هیاهو افتادن.. نگاهشون به در سالن بود که باز شد..

من و آرشام بی توجه به شیدا از روی صندلی بلند شدیم و ایستادیم و چند قدم ازش فاصله گرفتیم ..

به در سالن نگاه کردم که مردی جوان و خوش پوش و قد بلند وارد شد و با لبخند به مهمان ها نگاه کرد .. شایان هم کنارش ایستاده بود..

رو به جمع با خوشحالی و شعفی که تو صدایش بود بلند گفتم: مهمانان عزیز.. شب خوبی رو برای تک تکتون آرزو می کنم.. همونطور که همگی شما می دونید این مهمانی رو به افتخار ورود برادرزاده ی عزیزم ارسلان جان ترتیب دادم که بعد از



مدت نسبتاً طولانی از امریکا به ایران برگشتن.. و من همینجا ورود ارسلان عزیز رو
بهش تبریک میگم..

و در میان هیاهو و صدای دست زدن مهمانان ارسلان با لبخند باهاش دست داد.. و
بعد از همونجا شروع کرد با تک تکه مهمانان که شایان اونها رو بهش معرفی می
کرد سلام و احوالپرسی کردن..

یه مرد جوون که بهش می خورد ۳۳ یا ۳۴ سالش باشه.. چشمای سبز و نافذ.. پوست
برنزه و موهای بلند که مثل عموش پشت سرش نبسته بود و اونها رو ازادانه روی
شونه هاش رها کرده بود.. صورت گیرایی داشت و معلوم بود برای این جذابیت
زحمته زیادی کشیده..

صورتمو کمی کج کردم سمت آرشام.. فهمید می خوام زیر گوشش حرف بزنم که
سرشو کمی خم کرد..

— میگم این دختره یا پسر؟!..

لحنم به قدری بامزه بود که حس کردم واسه یه لحظه لبخند زد ولی به سختی
همون لبخنده نصفه نیمه رو جمعش کرد..

— چطور؟!..



– شایان پیش مرگش بشه اخه خیلی گوگولی.. موهاش که از منم بلندتره.. پوستش از دخترای اینجا هم برنزه تر.. چشماشم که هر ادمی رو افسون می کنه.. یا دختره پسر جاش می زنن به مردم.. یا اینکه می خواسته دختر بشه خدا دم آخری پشیمون شده..

چند بار به لباس دست کشید.. حس می کردم می خواد بخنده ولی هر بار جلوی خودشو می گرفت..
نتونست جوابمو بده چون شایان به همراه برادرزاده ش جلومون ایستاد وبا لبخند بزرگی با دست به آرشام اشاره کرد..

– فکر نمی کنم دیگه لازم به معرفی باشه پسرا..
ارسلان با دیدن آرشام لبخندش پررنگ تر شد.. دستشو جلو آورد و آرشام با مکث کوتاهی دستشو پیش برد و جدی باهاش دست داد..
ارسلان اونو در اغوش گرفت و با خوشحالی گفت: چطوری پسر؟!.. دلم برات تنگ شده بود..

و از هم جدا شدن و ادامه داد: خوشحالم که می بینمت..

نگام به آرشام بود که ببینم چی جوابشو میده.. اخم نداشت ولی لحنش جدی و سرد بود..



— منم همینطور.. بابت ورودت بهت تبریک میگم..

ارسلان با لبخند نگاهشو از روی آرشام به طرف من سوق داد.. قد بلند بود و چهارشونه.. هیکل پُر و ورزیده ای داشت.. کت و شلوار سفید و خوش دوخت و پیراهن لیمویی و کراوات سفید.. کیپ تنش بود.. ولی نگاهه سبزش به قدری نافذ بود که شرمم شد و سرمو زیر انداختم.. مرتیکه کم از عموش نداره.. جوری نگاه می کنه انگار لخت و عری و ن جلوش وایسادم..

— این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی؟!..

پیش خودم گفتم این یارو که شیدا نیست آرشام بخواد جلوش نقش بازی کنه.. پس الان چی می خواد جوابشو بده؟!..

با تعجب دیدم که دستش دورم حلقه شد و منو به سینه ش فشرد.. سرمو بالا اوردم و مبهوت نگاش کردم... ولی نگاهه جدی و سرد اون به ارسلان بود..

— دلارام معشوقه ی منه..

یه تای ابروی ارسلان بالا رفت.. نگاهش بین من و آرشام در گردش بود..



-- دلارام..چه اسم زیبایی..نمی دونستم انقدر خوش سلیقه ای..یادمه همیشه از زنا فراری بودی..

و شایان با لبخند و غروری که تو چشماش داشت به جای آرشام جواب داد..
-- پس معلومه بعد از این همه سال هنوز آرشام رو نشناختی..همیشه روی بهترین ها دست میذاره..که دلارام یکی از هموناست..

و در حالی که نگاش روی من بود با لحن چندشی ادامه داد: که البته فکر می کنم از این جهت آرشام شبیه به خودمه..همونطور که می خواستم..

مرتیکه ی بیشعور..حالم ازش بهم می خورد..خوب که دقت کردم دیدم شایان و ارسلان چقدر ظاهرشون بهم شبیه ..عین سیبی که از وسط نصف کرده باشی..منتهی شایان سنی ازش گذشته بود ولی ارسلان جوونتر بود..

ارسلان تموم مدت نگاهه خیره ش به روی من بود که تو اغوش آرشام فشرده می شدم..چقدر اغوش گرم بود..نمی دونستم دلیلش چیه ولی از اینکه پیش ارسلان هم منو معشوقه ی خودش معرفی کرد خوشحال بودم..یه حس خاصی بهم دست داده بود که..دوستش داشتم..یا بهتره بگم خوشم می اومد..



شایان و ارسلان از پیشمون که رفتن من هنوز تو بغلش بودم و یه دستش دور شونه م بود.. قدم که برداشت سرمو بلند کردم.. به طرف پیست رقص می رفت.. یعنی می خواد که باهاش برقصم؟!..

با شیطنت نگاش کردم و صداش زدم.. همونطور که خودش می خواست..

– آرشام..

حس کردم قدماش ارومتر شد.. نگاهشو به اطراف سالن چرخوند و اهسته گفت:
بگو..

– الان داریم میرم وسط که چکار کنیم؟!..

-- بقیه دارن چکار می کنن؟!..

– خب می رقصن..

-- پس حرف نزن..

لحنش اروم بود ..

خندیدم و گفتم: یعنی می خوای باهات برقصم؟!..

وسط پیست ایستاد.. بین زوج هایی که دو به دو تو آغوش هم می رقصیدن..



خواستم ازش جدا شم و رو به روش بایستم که میج دستمو گرفت و خیلی ماهرانه منو
چرخوند..یه دور کامل چرخیدم و از پشت بغلم کرد..

زیر گوشم زمزمه کرد: دقیقا..

قلبم تو دهنم می زد..کم مونده بود بزنه بیرون..

-- ولی تو هنوز ازم درخواست نکردی..

لحتم شیطان بود و اروم..نمی دونم چرا دوست داشتم یه امشب رو که از ادم در

مقابل این ادم مغرور و خودخواه شیطنت کنم..

با یک چرخش کوتاه منو برگردوند سمت خودش و سینه به سینه ی هم شدیم..هنوز

تو بغلش بودم..نگاهمون تو هم گره خورد..چشمات برق عجیبی داشت.. با اخم

کمرنگی که به روی پیشونیش نقش بسته بود بیش از پیش به جذابیتش افزوده بود..

با دیدن چشمات قلبم تندتر زد..این چه حسی که نمیذاره لبخند بزنی ولی بی

نهایت مشتاقه اینم که تو اغوشش باشم و در مقابلش با شیطنت جوابش رو بدم؟!..

حرفی نمی زد..موزیک عوض شد..یه آهنگ خارجی بود..خواننده اسم آهنگ رو

گفت..آهنگ Just in Love از Joe Jonas.

اون آهنگ به وجودم هیجان تزریق کرده بود و هم اینکه آرشام به قدری هماهنگ

و منظم من رو تو اغوشش تگون می داد و هر بار دستم رو می گرفت و می چرخوند

که به وجد اومده بودم..جوری که فارغ از ادمای اطرافم همراهیش می کردم ..



Love a girl in a whole 'nother language

یه دختر با یه زبون کاملاً متفاوت رو دوست دارم!

People look at us strange

مردم هم یه جور عجیبی نگاهمون میکنن

Don't understand us, they try to change it

درکمون نمیکنن و سعی میکنن عوض کنن

Try to say it won't change

و ما هم سعیمون رو میکنیم که بهشون بفهمونیم که نمیتونن چیزی رو عوض کنن

Talk love when they say it sounds crazy

وقتی میگن دیوونگیه میگیم که عشقه

Love is even more wild when you're angry

و عشق وقتی که عصبانی باشی حتی قویتره

I don't understand why you wanna change it

و من نمیفهمم که چرا میخواین عوض کنید

Girl listen to me

دختر به من گوش کن

I was running from the truth

من داشتم از حقیقت فرار میکردم

I'm scared of losing you

از اینکه از دست بدم میترسم

You are worth too much to lose

تو اونقدر باارزشی که نمیخوام از دست بدم

Baby if you're still confused



عزیزم اگه هنوزم هم برات مبهمه...

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

No other words to use

کلمه ی دیگه ای هم نمیتونه توصیفش کنه

Girl I'm just in love with you

من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

من فقط عاشق توام

When I tell you I would never leave you

وقتی بهت میگم هیچوقت ترکت نمیکنم

?Do you hear what I say

میشنوی چی چی میگم؟

Talk love when they say it sounds crazy

وقتی بقیه میگن دیوونگیه میگیم عشقه

Love is even more wild when you're angry

و عشق وقتی که عصبانی باشی حتی قویتره

,I don't understand why you wanna change it

و من نمیفهمم که چرا میخواین عوضش کنید

Girl listen to me

دختر به من گوش کن



I was running from the truth

من داشتم از حقیقت فرار میکردم

I'm scared of losing you

از اینکه از دست بدم میترسم

You are worth too much to lose

تو اونقدر باارزشی که نمیخوام از دست بدم

Baby if you're still confused

عزیزم اگه هنوزم هم برات مبهمه...

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

?Do you hear what I say

میشنوی چی میگم؟

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Can't nobody change it

هیچکس هم نمیتونه عوضش کنه

No other words to use

هیچ کلمه ی دیگه ای هم نمیتونه عوضش کنه

I love you baby

دوست دارم عزیزم

Girl I'm just in love with you

من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

من فقط عاشق توام

Oh oh oh

Never knew what we had

هیچوقت قدر چیزایی که داشتیم رو ندونستم

I don't understand, if we're just a waste of time

نمیفهمم، یعنی کار ما وقت تلف کردنه وقتی که

When you put your hand in mine

دست رو تو دست من میداری؟

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

No other words to use

هیچ کلمه ی دیگه ای نمیتونه توصیفش کنه

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

,Let me say it again, let me say it again

بذار بازم بگم، بذار دوباره بگم...

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you



دختر من فقط عاشق توام

پخش آنلاین کلیپ تصویری این آهنگ 



با تموم شدن آهنگ همزمان دستمو گرفت و منو چرخوند ..یه چرخ کامل دورش
 زدم و برگشت و منو رو دستش خم کرد..
 هر دو نفس نفس می زدیم..رقصمون هیجان داشت..پر تحرک..هیچ فکر نمی کردم
 انقدر ماهرانه برقصه و بتونه این همه هماهنگ منو با خودش همراه کنه..
 بقیه به افتخار دی جی دست می زدن ولی من هنوز رو دست آرشام بودم .. اون
 روی صورتم خم شده بود و نگاهمون تو هم گره خورده بود..
 قلبم از زور هیجان تو سینه م اروم و قرار نداشت..
 به حالت اول برگشتیم و من با گونه هایی گلگون سرمو زیر انداختم .. به لباسم
 دست کشیدم..گیج شده بودم..حالم یه جوری بود..یه جوهره خاص..
 دست سردمو تو دست گرم و ملتهبش گرفت و منو از پیست بیرون آورد..همراهش
 قدم برمی داشتم ولی تو حال و هوای خودم بودم..
 نگاش کردم ..لبامو با زبون تر کردم و گفتم: معرکه بود..اصلا باروم نمیشه انقدر تو
 رقص حرفه ای باشی..
 و جوابش یه کلام همراه با نگاهی سوزان به من بود..
 -- تو هیچی از من نمی دونی !!..



بعد هم دستمو رها کرد و رفت اونطرف سالن چند تا مرد ایستاده بودن..همونجا

وایساده بودم وبه رفتنش نگاه می کردم..

مرموز بود..جذاب و در عین حال پر رمز و راز..

-- الان چه حسی داری اشغال؟!..

برگشتم..شیدا بود..بی توجه بهش چند قدم رفتم جلو و پشت ستون ایستادم که

بازومو گرفت ..

--صبر کن ببینم..کجا فرار می کنی؟!..

-چی می خوای؟!..

--دختره ی کثافت تو عشقمو ازم گرفتی..چطور تونستی خامش کنی؟!..

- خفه شو..آرشام عشق تو نبوده و نیست..درضمن من خامش نکردم..خودش بهم

ابراز علاقه کرد..

-- و تو هم خر کیف از این موقعیتی که برات جور شده زرتی چسبیدی بهش و

ولش نکردی اره؟!..

- هه..چیه داری می سوزی؟!..نقشه ت نگرفت اره؟!..

-- خفه شو کثافت..

- من کثافتم یا تو که واسه ثروت آرشام تور پهن کردی؟!..ولی خوشم اومد دستت

زود رو شد و نتونستی به هدفتم برسی..

--به چه حقی این حرفا رو می زنی؟!..تو هنوزم از دید من یه خدمتکاره بی

مصرفی..



- چیه انگار خیلی مشتاقی بحث و عوض کنی..ولی شنیدی که آرشام چی
 گفت؟..خدمتکارش بودم ولی حالا معشوقشم..
 -- تو دختره ی حمال نمی تونی آرشامو ازم بگیری..مطمئنم بهش باغ سبز نشون
 دادی که به طرفت کشیده شده..
 بینم چند بار باهاش خوابیدی؟..اره خب به اسم خدمتکاره مخصوص هر غلطی
 بخوای می تونی بکنی..انگار بدجورم ازت کام گرفته که بهش مزه کردی و ولت
 نکرده..
 بدبخت آرشام اکه توی هیچی ندارو بخواد فقط واسه تن و بدننه که در اختیارش
 گذاشتی..وگرنه دو بار باهاش ه م ب س ت ر نشو بین چطور پرت می کنه بیرون و
 تف میندازه تو روت..
 توی بی شخصیت از این چیزا چی حالیه؟..لایقت همونه که این ادم ازت فیض
 ببره..نه فقط آرشام همه ی مردایی که دور و برت هستن..لیاقته تو فقط و فقط ه ر
 ز گ ی ه..شماها فقط به درد این می خورین که ازتون استفاده ی سو بشه..
 بینم تا حالا یه بار لباتو با عشق ب و س ی د ه؟!..یه بار با عشق بغلت کرده؟!..یا
 اینکه رابطتون فقط به رختخواب و س..... ختم شده؟!..ولی من و اون عاشق
 هم بودیم..توی کثافت بینمون قرار گرفتی..آرشام داشت شیفته ی من می شد که
 توی اشغال..
 بغض بدی توی گلوم سنگینی می کرد..حرفاش به قدری ازارم داد که در اثر بغض
 زبونم بند اومده بود..چشمام به اشک نشست..



نگاهه مملو از نفرت و خشمم که نمناک از اشک بود رو تو چشمای وقیح و شیطانی
شیدا دوخته بودم..

هر جمله و هر کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد بغض توی گلو رو سنگین تر
می کرد..

خدایا ای کاش زبونم می چرخید تا هر چی لایقه خودش و ابا و اجدادشه رو بارش
می کردم.. ولی می ترسیدم دهان باز کنم و بغضم بترکه.. اونوقت بود که مورد
تمسخرش قرار می گرفتم و من اینو نمی خواستم..

وقتی می گفت بی همه چیز و بی شخصیت اتیشم می زد.. وقتی گفت ب غ ل * خ و ا
ب ه آرشام دیوونه می شدم..

اون پشت سرهم ادامه می داد و من حواسم نبود آرشام از خیلی وقت پیش پشت
سرم کنار ستون ایستاده و مخفیانه به مکالمه ی ما گوش می کرده..

شیدا داشت ادامه می داد که بازوم توسط آرشام کشیده شد و در میان بهت و
ناباوری منو چسبوند سینه ی دیوار..

به قدری از کارش شوکه شدم که چشمام گرد شد و دهنم باز موند..

اخماش تو هم بود.. فکش منقبض شده بود.. یه دستش بازومو گرفت و اون یکی

دستشو کنار صورتم به دیوار تکیه داد.. نم اشک رو تو چشمام دید.. یه قطره از گوشه
ی چشمم به روی گونه م چکید..



با دیدنش و اون حس عجیب بغضم سنگین تر شد.. نگاه نافذ و سیاهش تو چشمای
خاکستری و نمناکم گره خورد ..

نگام برای یه لحظه ی کوتاه رو صورت متعجب شیدا که کنارمون ایستاده بود
چرخید و باز تو چشمای آرشام خیره شدم..

جوری که شیدا بشنوه صورتشو جلو آورد و به ارومی با حرصی که تو صداش بود
گفت: دنباله اثباته این عشقه؟!.. هنوز باورش نشده که تو معشوقه ی منی؟!.. می
خواد ب و س ه ی عاشقانه ی ما رو با چشم خودش ببینه؟!..

همونطور که تو چشمم زل زده بود لباسو به روی هم فشرد و سرشو تگون داد..
و در کسری از ثانیه لبامو به اتیش کشید.. داغی رو به وجودم تزریق کرد که برام
تازگی داشت....

قلبم دیوانه وار توی سینه م می کوبید.. در اثر شوکی که بهم وارد شده بود نزدیک
بود از روی دیوار سر بخورم که بازمو محکم نگه داشت..
این همه هیجان.. یکجا.. داشتم پس می افتادم..

منو با خشونت خاصی می ب و س ی د.. و همون حرارت تن یخ زده م رو گرم کرد..
قفسه ی سینه م با هیجان بالا و پایین می شد و کتش رو تو چنگ گرفتم.. دستش که
کنار سرم بود لا به لای موهام لغزید..

اولین ب و س ه م بود.. برای اولین بار تجربه ش کردم.. خدایا داره چه به روزم
میاد؟!..



چشمای خمارمو باز کردم..چشمای اون بسته بود..به نرمی بازشون کرد و همزمان
خودشو کنار کشید..

حرکتی نمی کردم..یا بهتره بگم سر جام خشک شده بودم..
بدون اینکه کوچکترین تغییری تو حالتش ایجاد کنه سرشو چرخوند و به شیدا نگاه
کرد..

پوزخند زد و با تحکم گفت: حالا چی؟!..باور کردی؟!..حالا که به چشم دیدی پس
بزن به چاک و دیگه هم دور و بر ما افتابی نشو..

تو چشمای خشمگین شیدا اشک نشسته بود و چونه ش از زور خشم و بغض می
لرزید..دستاشو مشت کرد ..

-- برو به درک کثافت..خیلی پستی آرشام..لیاقت همین دختره ی هیچی نداره
.. آرشام ازم فاصله گرفت ..

--هیچی ندار تویی که تمومه مدت چشم به دارایی من دوخته بودی..برو به
پدرت..جنابه صدر بگو آرشام رو خیلی دست کم گرفتی..من کسی نیستم که به
همین اسونی از هر بی سرو پایی رو دست بخورم..آرشام اگر بخواد می تونه همه
رو به بازی بگیره ولی کسی نمی تونه بازیش بده..

شیدا نگاهه مملو از نفرتش رو تو چشمای من و آرشام دوخت و ازمون دور
شد..کنار ستون جایی که کمترین دید رو به بقیه داشت ایستاده بودیم تا صدامون
رو کسی نشنوه..



پشتش به من بود.. صورتم خیس از اشک شده بود و وقتی برگشت با حرص بهش
توپیدم..

— قرارمون این نبود که تو نقشه ت ب و س ه و..

بغضم گرفت..

در همون حال گرفته و لرزون گفتم: چرا منو ب و س ی د ی لعنتی؟!.. چرا منو
بازیچه ی خودت قرار میدی؟!.. فکر کردی کی هستی که هر کاربخوای می تونی
انجام بدی؟!.. من عروسکت نیستم—م..

بغضم شکست و با حق هق به طرف دستشویی که درست سمت راستم بود دویدم از
علامتی که روش داشت تونستم اینو بفهمم..

بین راه صدام زد..

—دلارام..

ولی صبر نکردم و با گریه رفتم تو و درو بستم.. حواسم نبود قفلش کنم.. یک راست
رفتم سمت روشویی و آب رو باز کردم..

چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم تا نفسم بالا اومد.. به خودم تو اینه نگاه
کردم.. اون عوضی به چه حقی منو ب و س ی د؟!.. چرا داره با احساس بازی می
کنه؟!.. چرا؟!..

در به شدت باز شد.. با ترس برگشتم.. آرشام بود.. درو پشت سرش بست و قفل
کرد..

اخم غلیظی رو پیشونیش نقش بسته و نگاهش جدی تر از همیشه بود..



— این کارا واسه چیه؟!..

بی پروا گفتم: فکر کردی با کی طرفی؟!..یه دختر بی کس و بدبخت که هر کار خواستی باهاش بکنی اره؟!..عین یه عروسک تو دستات باهام رفتار می کنی که چی؟! که مثلاً رئیس منم و منم نباید جیکم در بیاد چون هیچ کس نیستم جز یه خدمتکار؟!..

— مگه چی شده؟!..از اول قرارمون همین بود..

— نه نبود..قرارمون این نبود..قرار نبود منو بازیچه قرار بدی..مکت کردم و بلندتر گفتم: تو قرارمون ب و س ی د ن * و * ب و س ی د ه شدن نبود مهندس تهرانی..چند لحظه با اخم نگام کرد..کلافه تو موهاش دست کشید..

— یعنی این موضوع تو رو ناراحت کرده؟!..ما تو بغل هم رقصیدیم و تو در همه حال با من بودی..حالا واسه یه ب و س ه داری اینکارا رو می کنی؟!..پوزخند زد و ادامه داد: جالبه..

حرصم گرفت..یعنی اتفاقی که بینمون افتاد انقدر جلوی چشمش طبیعی بوده که داره اینا رو میگه؟!..حرفش برام سنگین بود..

نمی دونم چرا ولی بغضم گرفت..اما اونقدر سنگین نبود که نتونم حرفامو بهش بزنم..

— به شایان چی گفتی؟!..گفته بودی که منو واسه چی می خوای؟!..واسه بهره بردن تو نقشه هات؟!..می خواستی منو یه وسیله قرار بدی واسه رسیدن به چیزهایی که



می خواستی؟..تموم مدت داشتی منو بازی می دادی..منو نگه داشتی واسه همین کار آره؟..

با صدایی که سعی داشت بلند نباشه تا نتونه بیرون بره گفت: آره..کی چی حالا؟..می خوای چکار کنی؟!..مگه خودت قبول نکردی تا اخرش باشی؟..

— منه خاک بر سر قبول کردم چون از اون دختره ی عوضی متنفر بودم..خواستم این وسط بهت کمک کنم ..

— مگه غیر از این بود؟..

— تو انگار متوجه نیستی داری چکار می کنی؟..

از کوره در رفت..تموم مدت رو به روی هم گارد گرفته بودیم..

شونه هامو گرفت و پشتمو به سرامیکای سرد چسبوند..جوری که کمرم درد گرفت و اخمام جمع شد..

نگاهه پر از خشمش تو چشمام خیره بود..

زیر لب غرید: من هر کار که بخوام می کنم..اینا رو خوب تو گوشات فرو کن..هیچ چیز و هیچ کس برام مهم نیست..

پوزخند زد..هنوز چشماش لبریز از خشم بود..

— بوسه که چیزی نیست..من اگر بخوام می تونم بدتر از ایناشم به سرت

بیارم..پس به پر و پای من نپیچ و کاری که میگو بکن..



با عصبانیت دستمو بلند کردم و خواستم بزنم تو صورتش که بین زمین و هوا مچمو

گرفت..

تقلا کردم دستمو ازاد کنه ولی فایده نداشت..

به اوج رسیده بودم.. از کاراش حرصم گرفته بود و حرفاش ایشم زد..

خونسرد به تقلاهای من نگاه می کرد.. به نفس نفس افتادم..

– خیلی خب.. حالا که خودت می خوای ..می دونم باید چکار کنم..

با تموم قدرتم هولش دادم عقب .. کمی که ازم فاصله گرفت به طرف در رفتم..

– همه چیزو به شیدا میگم.. میگم که من معشوقه ت نیستم و..

دستمو گرفت و همچین منو کشید طرف خودش که یه دفعه برگشتم و اگه به موقع

کنترل نکرده بود نقش زمین می شدم..

با خشم کنترل شده ای دندوناشو روی هم سایید ..

-- تو غلط می کنی دختره ی احمق.. فقط دلم می خواد اینکارو بکنی بعد ببین چه

بلایی به سرت میارم.. جوری که مثل سگ از کرده ت پشیمون بشی..

– ول کن دستمو.. حالا که میگی هر کار بخوای می تونی بکنی منم میگم که بهتره

منو دست کم نگیری..

مشکوکانه نکام کرد..

-- حرف حسابت چیه دلارام؟! ..

– ولیم کن..

-- گفتم حرف حسابتو بزن.. چی می خوای؟! .. حس می کنم بی دلیل این حرفا رو

نمی زنی..



– من از تو هیچی نمی خوام.. فقط بذار برم..

-- که بری پیش شیدا و همه ی برنامه هامو خراب کنی؟..

– نه..

آب دهنمو قورت دادم: منظورم این بود بذار از خونه ت برم.. برای همیشه..

چند لحظه بی حرکت زل زد تو چشمام.. فکش منقبض شد..

چشمای سرخش رو باریک کرد و گفت: پس بگو.. که ازم باج می خوای آره؟!..

-- هر اسمی می خوای روش بذار.. من حرفی به شیدا و هیچ کس دیگه نمی زنم

به شرطی که بذاری برم..

داد زد: خفه شو تا دندوناتو نریختم تو دهنتم.. قبلا هم بهت گفتم که تو تا آخر عمرت

تو خونه ی من می مونی.. مجبوری که بمونی..

– هیچ اجباری تو کار نیست.. اون واسه وقتی بود که پای من وسط این ماجرا

کشیده نشده بود..

-- واسه چی داری این کارا رو می کنی؟!.. به خاطره یه ب و س ه؟!..

– اون ب و س ه ای که واسه تو معمولی واسه من خیلی مهمه.. تو حقه اینکارو

نداشتی.. من شاید خدمتکارت باشم ولی برده ت نیستم.. قبل از اینکه زیر دستت باشم

ادمم..

پوزخند زد و یه قدم بهم نزدیک شد.. درست جلوی روم ایستاد..

با لحنی خاص و اروم ولی در عین حال عصبی گفت: چیه؟!.. با یه ب و س ه خودت

رو باخت دادی؟!.. نکنه می خوای بگی بار اولت بوده؟!.. البته این یه مورد

بعیده.. دختری مثل تو مگه می تونه خودشو در چنین موقعیت هایی کنترل کنه؟!..



دستمو با خشم مشت کردم و باز اوردم بالا تا بزنم تو صورتش که نداشت و باز مچ
دستمو گرفت..

-- می دونی اگه هر کس دیگه ای بود و این حرکت ازش سر می زد به هیچ عنوان
زنده از این در بیرون نمی رفت؟!..

- آخرش که یا به دست تو یا به دست شایان کشته میشم پس چرا همین الان کارو
تموم نمی کنی؟!..

-- کسی نمی خواد تو رو بکشه.. اینا یه مشت توهم پوچ و تو خالی که تو داری..
پوزخند زدم..

- هه.. مطمئنی؟!.. تو شاید نخوای ولی شایان بعد از اینکه به مقصودش برسه همین
بلا رو به سرم میاره.. شک نکن..

در سکوت فقط نکام کردم..

-- قرار نیست چه الان و چه در آینده اتفاقی بیافته.. ولی نمی تونم درک کنم که
با یه ب و س ه خودتو باختی و این قشقرق رو به راه انداختی..

با اون یکی دست ازادم که مشت شده بود زدم به شونه ش و بلند گفتم : من با یه ب

و س ه خودمو باختم؟!.. کی بود که اینکارو کرد؟!.. کی ازم کمک خواست؟!.. کی

برام لباس خرید و بهم یاد داد چکار کنم؟!.. کی گفت نقش معشوقه ی منو بازی کن

جوری که شیدا شک نکنه؟!.. توی نامرد همه ی اینارو بهم گفتم و اینکارا رو

کردی.. حالا جلوی من وایسادی و دم از چی می زنی؟!..



-- اون کاره من جزو نقشه نبود ولی باید انجامش می دادم..اینکار برای من یه جور تیر خلاص محسوب می شد برای خرد کردن شیدا که خب دیدی بهترین راه همین بود..

- به چه قیمتی؟!..علاوه بر غروره شیدا غروره منم خرد کردی هیچ می فهمی اینا رو؟!..انقدر اطرافتو دخترای مغرور و ریلکس پر کردن که نمی تونی درک کنی بین اونایی که دست زدن به تن و بدنشون براشون یه امر عادیه دختری هم پیدا میشه که با یه ب و س ه جسم و روحش درهم می شکنه و حس می کنه به بازی گرفته شده..من از اوناش نیستم اقا..من دلارامم..دختری که می دونه اطرافش پر از گرگه ولی هیچ وقت نمی خواد و نمیداره که یه بره باشه واسه دریده شدن اونم توسطه امثاله شماها..

تموم مدت تو چشمام خیره بود و حرفی نمی زد..

برگشتم از در برم بیرون که نداشت..می دونستم چی می خواد..

همونطور که پشتم بهش بود گفتم: بذار برم..من مثل بعضیا بی معرفت نیستم که

بخوام با دو کلوم حرف و یه کاره نابجا غروره کسی رو خرد کنم..نترس..شیدا از

دهنه من حرفی نمی شنوه..ولی کار منم با شما تمومه..از همین الان..

دستمو ول کرد..بی معطلی دستم رفت رو دستگیره..

قلبم گرفته بود و جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم..لبامو گاز گرفتم تا سرازیر

نشن..



داشتیم با قفل کشتی می گرفتیم.. چون دستام می لرزید کنترلی روی حرکاتم
نداشتیم..

آرشام بی هوا جلوم ظاهر شد و شونه ش رو به در تکیه داد.. سرمو بلند
نکردم.. موهام ریخته بود تو صورتم و سرمو خم کرده بودم..
اون احساسی که اول تو قلبم داشتیم عین حباب ترکیده بود و حالا حس می کردم
وجودم خالی شده..

-- نگام کن..

نگاش نکردم..

-- دلارام با تو بودم.. گفتم نگام کن..

لحنش جدی و محکم بود.. سرمو بلند کردم.. نیمی از موهام صورتمو پوشونده
بود.. با نوک انگشتم بردم پشت..

-- اولین بارت بود؟!..

نگاهه متعجبم تو چشمای شفاف و شیشه ایش در گردش بود..

--چی؟!..

-- ب و س ه؟!..

سرمو زیر انداختم.. به موهام دست کشیدم و سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم..

--یعنی تو تا به الان با هیچ مردی نبودی؟!..

باز خواستم جلوش گارد بگیرم که با اخم گفت: ازت سوال کردم.. پس فقط جوابمو
بده..

--معلومه که نه.. اصلا چرا باید اینا رو به شما بگم؟!..



-- چون من رئیستم..

با حرص زیر لب گفتم: کی میشه دیگه نباشی..

نشیدم.. یا اگر شنید به روی خودش نیاورد..

-- از موضوعه امشب همونطور که قبلا هم گفتم پیش هیچ کس حرفی نمی

زنی.. در ضمن من به کسی باج نمیدم.. راه های بهتری ام برای بسته نگه داشتن دهن

تو بلدم.. پس هوای خودتو داشته باش که پاتو کج نداری..

جوابشو ندادم و نگامو ازش گرفتم..

همیشه می خواست تهدیدم کنه..

دستگیره رو کشیدم و درو باز کردم.. خواستم برم بیرون که یکی با عجله جلوم

ایستاد.. نگاش که کردم دیدم ارسلان..

لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم.. ولی لبخند رو لبای اون پررنگ شد..

نگاهش یه جوهره خاصی بود.. سنگین و نافذ..

یه ببخشید گفتم و از جلوی در رفتم کنار.. قبل از اینکه بره تو آرشام پشت سرم

بیرون اومد.. ارسلان با تعجب و لبخند کجی که روی لباش داشت نگاهش بین من و

آرشام در رفت و امد بود..

شرم شد.. سرمو انداختم پایین.. مطمئنم با دیدن این صحنه فکرای خوبی تو سرش

نیومده..

-- دستشویی زنونه و مردونه ست؟!..



آرشام اخم کرد و جوابشو نداد .. بازوی منو گرفت..البته اینبار نه با خشونت بلکه با آرامش..خواستم دستمو بکشم ولی جلوی ارسلان نمی شد..

ارسلان خندید و زیر گوش آرشام جوری که منم بشنوم گفت: چه جای خلوتی واسه معاشقه گیر آوردین..نه خوشم اومد..معلومه این مدت خیلی تغییر کردی..

با قهقهه رفت تو دستشویی و من به وضوح صورت سرخ شده از خشم آرشام رو دیدم که دندوناشو روی هم سایید و زیر لب غرید: رذل بی همه چیز..

از این حرفش تعجب کردم..

ارسلان حرف خوبی نزد و لابد برای همین آرشام عصبانی شد..

نگاهه ارسلان برام خوشایند نبود..حس نمی کردم نگاهش به ه و س بازی عموش باشه ولی گرما و نافذ بودن نگاهه ارسلان بهم حس خوبی نمی داد..بهش می خورد مغرور و زیرک باشه..

درست برعکسش در مقابله آرشام ..که اصلا چنین حسی رو نداشتم..نگاهه اونم برای من گرما داشت و نفوذ چشمش خاص بود..به طوری که اذیتم نمی کرد..

شیدا رو تو سالن ندیدم..تا وقتی که آرشام بهم گفت شیدا دیگه تو مهمونی نیست و رفته..

اره خب دیگه جای موندن نبود..باید می رفت..می موند که چی بشه؟!..اینجوری دیگه مجبور نبودم نقش معشوقه ی این مرد مغرور و خودخواه رو بازی کنم..

ولی منکر اینم نمیشم که هر وقت کنارم می ایستاد و یا نزدیکم می شد انگار یکی احساساتمو قلقلک می داد..یه جوری می شدم که برام عجیب و نو بود..



شام تو محیطی اروم صرف شد..بعد از اون هم مهمانها عزم رفتن کردن ولی آرشام
به درخواست شایان موند و منم مجبور شدم کنارش باشم..
حس خوبی نداشتم..
یعنی شایان از مون چی می خواذ؟!..
شاید کارش فقط با آرشام..
ولی نه..خودش گفت که اخر مهمونی شماها بمونین باهاتون کار دارم..
پس لابد با منم کار داره..
تو قسمت مهمونخونه نشسته بودیم..آرشام کنارم بود..هر دو سکوت کرده
بودیم..اون عمیقاً تو فکر بود و من هم مدام از روی استرس پامو تگون می دادم و
انگشتامو تو هم گره می زدم..
تا اینکه شایان به همراه ارسلان وارد سالن شدن..
کمی خودمو به سمت آرشام کشیدم..
ارسلان _ خیلی خسته م..میرم بالا استراحت کنم..راستی آرشام واسه آخر هفته ی
آینده برنامه نچین می خوام یه سر به اسبا بزنم گفتم همگی بریم بهتره..بعد از این
مدت می خوام بیشتر ببینمت..
مکت کرد و ادامه داد: هر چی نباشه ما دوستای صمیمی هستیم..درضمن بی نهایت
خوشحال میشم این خانم زیبا روهم همراهه خودت بیاری..مطمئنم بهش خوش می
گذره..
با خنده ی جذابی به من چشم دوخت..ولی آرشام فقط نگاش می کرد..ارسلان
دستشو آورد بالا و در حین اینکه از سالن بیرون می رفت شب بخیر گفت..



فقط شایان جلومون بود که با لبخند پت و پهنی رو لباس رو به رومون روی مبل
سلطنتی نشست..

استرس داشتم .. نگاهه خیره ش اذیت می کرد..

نیم نگاهی به اطرافم انداختم.. دکور این سالن تماما ترکیبی از رنگ های سفید و
نقره ای بود..

گوشه، گوشه ی سالن اشیاء عتیقه به چشم می خورد که معلوم بود کلی قیمتشونه..

مبل ها تمومش سلطنتی بودن و لوستری که به سقف نصب شده بود اویزی از

کریستال و نقره بود.. یا شاید هم فلزش شبیه به نقره ست..

صدای شایان رو که شنیدم نگاهمو بهش دوختم و محکم سر جام نشستم..

-- آرشام امشب از شرابای من نخوردی..

-- میلی بهشون نداشتم..

-- دیگه مهمونا رفتن و شیدا هم اینجا نیست.. پس لازم نیست بازم نقش بازی

کنید.. ارسالانم که بالاست..

-- کی گفته ما الان تو نقشمون هستیم؟!..

شایان با دست و لبخند کجی که رو لباس داشت به فاصله ی کم بین من و آرشام

اشاره کرد.. آرشام نگاهه کوتاهی به من انداخت و باز به شایان خیره شد..

هنوز از دستش ناراحت بودم.. ولی توی این موقعیت اینکه طرفه آرشام باشم بهتر

از این بود که بخوام ازش دلخور باشم.. واسه اینکارا وقت بود ولی الان باید جوری

رفتار می کردم که آرشام نذاره اینجا بمونم..

حسم که اینو بهم می گفت.. اینکه موندنمون اونم به اصراره شایان بی دلیل نیست..



آرشام _ علتہ اینکہ گفتی بمونیم چی بود شایان؟! ..مشکلی پیش اومده؟! ..

خندید و به من نگاه کرد..

-- نه .. ولی الوعدہ وفا..

با تعجب نگاهشون کردم کہ آرشام با اخم گفت: کدوم وعدہ؟! ..

-- گفتی دلارام رو لازم داری کہ خب امشب فهمیدم واسہ چی می خواستی پیش

خودت نگہش داری.. حالا کہ شیدا رو از زندگیت پرت کردی بیرون دیگہ بھونہ ای

نمی مونه.. من تا بہ الان صبر کردم ولی بیشتر از این دیگہ نمی تونم..

سکوت کوتاہی کرد و نگاهشو از روی آرشام بہ صورت من دوخت.. و ادامہ داد:

دلارام از امشب اینجا می مونه.. دیگہ با تو بر نمی گرده..

اب دهنمو با ترس قورت دادم .. ناخداگاہ اون فاصلہ ی کم رو ہم پر کردم و

چسبیدم بہ بازوی آرشام ..

صورتشو برگردوند و نگام کرد.. هر چقدر کہ می تونستم التماس ریختم تو چشمام..

نباید می داشت من اینجا بمونم.. دست و پام از سرما سر شده بود..

زیر لب بھش گفتم: تو رو خدا نذار نگہم دارہ.. مگہ من خدمتکارت نیستم؟! پس نذار

..تو رو خدا نذار..

نگاہہ نافذش تو چشمام در چرخش بود.. با صدای شایان نگاہہ ہر دومون بہ

طرفش کشیدہ شد..

-- نکنہ می خواہی بزنی زیر قولت آرشام؟! .. کہ البتہ مطمئنم اینکارو نمی

کنی.. از آرشامی کہ من می شناسم اینکار بعیدہ..



نگاهه آرشام به اون بود ولی معلوم بود عمیقا تو فکره.. به بازوش چنگ زدم.. حس می کردم صورتش کمی به سرخی می زنه..
نگاهشو به میز وسط سالن دوخت..
چرا ساکتی لعنتی؟!..
جوابشو بده..
بگو نمیذاری اینجا بمونم..
تو رو خدا بگو آرشام..

نگام کرد.. آروم و جدی ازم پرسید: چرا نمی خوای بمونی؟!.. برای چی می خوای با من برگردی?!..

وحشت زده نگاش کردم .. اشک تو چشمام حلقه بست..
— نمی دونم.. به خدا نمی دونم.. فقط می دونم نمی خوام اینجا باشم.. همونجور که خواستی تا ابد تو خونه ت می مونم فقط نذار اینجا باشم.. به قرآن خودمو می کشم..

چونم از بغض لرزید: اگه منو اینجا بذاری همین امشب خودمو خلاص می کنم..
با صدای فریاد شایان با ترس تو جا پریدم..

—این اراجیف چیه سر هم می کنی دختر؟!.. تو از اولم ماله من بودی.. این قراری بود که من با آرشام گذاشتم.. آرشام چرا ساکتی؟!.. مگه خوده تو بهم قول ندادی بعد از انجام کارت دلارام رو تحویل من میدی؟!.. بگو آرشام کسی نیست که زیر قولش بزنه..



به آرشام نگاه کردم که لباسو به هم می فشرد.. دستاشو در هم گره زد.. نگاهش به دستاش بود که کمی به جلو خم شد..

بعد هم با یک حرکت از جاش بلند شد.. چون بازوش تو دستام بود منم با ترس بلند شدم و تقریباً چسبیده بهش ایستادم..

شایان روبه رومون قرار گرفت و با اخم و نگاهی مملو از خشم به من و آرشام زل زد..

آرشام با تحکم روبه شایان گفت: هنوز کار من با دلارام تموم نشده..

--این حرف یعنی چی؟!..مگه امشب..

--نه..فقط به امشب ختم نمی شد..من هنوز خیلی کارا با دلارام دارم..

--چقدر فرصت می خوای؟!..

-- یک ماه..

-- یعنی سر ۱ ماه اونو بهم تحویل میدی دیگه اره؟..

-- چرا که نه؟!..

-- آرشام من دارم مثل همیشه رو قولت حساب می کنم..اگه از ۱ ماه بیشتر بشه به

زور از تو خونه ت می برم..می دونی که انجام دادنش برام کاری نداره..

آرشام فقط سرشو تکون داد..هم خوشحال بودم و هم ناراحت و هم عصبانی..

خوشحال از اینکه شایان به هدفش نرسید..

ناراحت از اینکه بعد از ۱ ماه زندگیم از این رو به اون رو می شد..



و بیش از حد عصبانی بودم به خاطر اینکه عین یه کالا باهام رفتار می کردن..هر
دوشون داشتن سرم چونه می زدن..
ولی الان نمی تونستم حرفی بزنم..
تند تند داشت پله ها رو طی می کرد منم عین گلوله ی اتیش پشت سرش بودم..رفت
تو اتاقش ..بی معطلی رفتم تو و درو بستم..
کتشو پرت کرد رو تخت و با عصبانیت نگام کرد..
-- کی بهت اجازه داد وارد اتاق بشی؟..
- کی به شما اجازه داد که با من مثل یه کالای بی ارزش رفتار کنید؟!..
کلافه کراواتشو از دور گردنش باز کرد و اونم با حرص پرت کرد رو تخت..داشت
دکمه های پیراهنشو باز می کرد..
-- از چی حرف می زنی؟!..برو بیرون حوصله ت رو ندارم..
- از رفتار امشب شما و شایان..
پیراهنشو در آورد و انداخت رو تخت..رکابی سفید تنش بود..سعی کردم به
بازوهای عضلانیش نگاه نکنم..
-- جای اینکه ازم ممنون باشی باید بهت جواب پس بدم؟!..
- بی چشم و رو نیستم..ازتون ممنونم ولی چرا بهش گفتین ۱ ماهه دیگه می تونه
منو از اینجا بیره؟..مگه نگفتین من تا آخر عمر باید اینجا بمونم؟!..
رو به روم ایستاد..زیر چشمی نگاش کردم..قلبم تند تند می زد..دست و پام شروع
کرد به لرزیدن..
-- تو چشمات نگاه و حرفتو بزن..



خیلی عصبانی بود.. من کنان جوابشو دادم..

– نم.. نمی خوام..

داد زد: چرا؟!..

نگامو به میز کنار تخت دوختم و با دست به بالا تنه ش اشاره کردم.. خواستم دستمو

بیارم پایین که رو هوا گرفتش..

– چکار می کنی؟!..

دوتا دستامو تو مشتش گرفت و کشید طرف خودش..

دستامو چسبوند به سینه ش و سرم داد زد: این همه حجب و حیا واسه چیه؟!.. می

خوای چیو ثابت کنی؟!.. اینکه با بقیه ی دخترا فرق می کنی؟!..

صدام می لرزید..

– من هیچی رو نمی خوام به شما ثابت کنم.. من همینو ام که هستم.. همینو که جلو

روتون وایساده.. عادت به چنین چیزایی هم ندارم..

-- می تونی عادت کنی.. یا بهتره بگم باید عادت کنی..

– باید؟!.. مگه قرار نیست از اینجا برم؟!.. پس این کارا واسه چیه؟!..

-- مگه خودت همینو نمی خواستی؟!.. گفتم تا اخر عمرت اینجا می مونی ولی تو

اینو نمی خوای.. پس لابد قصر شایان برات بهترین گزینه محسوب میشه که اینجا به

چشمِت نمیداد..

از زور عصبانیت منفجر شدم..

– خواهش می کنم بفهم چی داری میگی.. دیدی که تا گفت باید اونجا بمونم تن و

بدنم از ترس می لرزید.. انقدر از اون ادم نفرت دارم که اگه می موندم فردا جنازه



م از در اون خونه بیرون می رفت.. یعنی اگه دستش بهم می خورد خودمو می گشتم

اینو می فهمی؟!..

-- حاضر نیستی ملکه ی قصر شایان بشی؟!.. چرا؟!.. اینکه آرزوی هر دختری..

- شاید آرزوی هر دختری باشه ولی من از این آرزوها ندارم.. آرامشی که اوایل

در کنار خانواده م داشتم رو به قصر شایان و تمومه ثروتش ترجیح میدم.. فقط

آرزوم اینه که اون آرامش دوباره به زندگیم برگرده..

چند لحظه خیره شد تو چشمام ..

-- حاضری برای تموم عمرت اینجا بمونی یا سر ۱ ماه تحویلِت بدم به شایان؟!..

- معلومه اینجا موندم خیلی بهتر از اون قصر و ادماشه..

-- چرا؟!..

- چی؟!..

-- چرا اینجا رو ترجیح میدی؟!..

تو دلم دنبال جوابش می گشتم..

-- سوال من جواب داشت.. پس بگو..

- خب فکر کن به خاطر اینکه دست شایان بهم نرسه..

-- ولی شایان یکی از نزدیکترین دوستانه منه.. پاش بخوای نخوای به اینجا باز

میشه.. در اونصورت چی؟!..

- به قوله خودت اینجا شو دیگه مجبورم .. دستش بهم نرسه بقیه ش مهم

نیست.. و ملت مسانه گفتیم: کمکم می کنی؟!..



-- به چه قیمتی؟!..

دستش روی مچم لغزید بعد هم آوردش بالا و گذاشت رو بازوم..

- دستتو بردار!..

شونه مو کشیدم عقب.. ولی بدتر شد اون یکی دستشم گذاشت پشت کمرم تا نتونم

چم بخورم.. دستام حصار بین من و اون بود..

-- حاضری تو اغوش من باشی ولی شایان نه.. درسته؟!..

- به هیچ وجه... منو اشتباه گرفتی جناب.. ولم کن..

-- پس آغوشه شایان رو ترجیح میدی..

- بمیرم نمیدارم همچین روزی برسه..

تقلا می کردم از تو بغلش پیام بیرون.. میونه بازوهای قوی و مردونه ش گم شده

بودم.. دوست داشتم در برابرش سرسختی کنم ولی اون این اجازه رو بهم نمی

داد..

-- اگر مجبور شدی از این دو یکی رو انتخاب کنی.. انتخابت کدوم بود؟!..

- یعنی چی؟!..

-- آغوشه من.. یا شایان؟!..

با حرص جوابشو دادم..

- هیچ کدوم.. پیش خودت چی فک کردی؟!..

-- من هیچ فکری نکردم.. فقط ازت جواب می خوام.. همین حالا..

- واسه چی اینو می پرسی؟!..



-- فقط جوابه منو بده.. آغوش من یا آغوش شایان؟!..

- هیچ کدوم.. هیچ کدومو نمی خوام.. من ه ر ز ه نیستم عوضی.. ولم کن..

تقلا می کردم.. به سینه ش مشت می زدم ولی بی فایده بود.. عین آهن سفته
لامصب..

-- منظور من به ه ر ز گ ی نبود.. قرار هم نیست همچین اتفاقی بیافته.. فقط جوابه
منو بده..

- جوابی ندارم که بهت بدم.. فقط بذار برم ..

لباشو آورد زیر گوشم .. زمزمه هاش هم امیخته به خشونت بود.. درست مثل
حرکاتش..

-- می دونستی هر بار که تقلا می کنی من راسخ تر به انجام کارم میشم؟!..
دستامو گذاشتم رو بازوهای ب ر ه ن ه * و عضلانی که از حرارت بالای تنش کف
دستم اتیش گرفت..

- خواهش می کنم ولم کن.. چرا این همه ازارم میدی؟!..
و زیر گردنم زمزمه کرد: من یا تو؟!..

انگشتاشو لا به لای موهام فرو برد و صورتشو به گردنم فشرد.. وا خدا..
- من؟؟؟!..

-- آره تو.. تویی که با زبونت و حرفات اتیشم می زنی.. در برابرم گستاخی می
کنی.. کاری که این همه سال کسی جرات انجام دادنش رو نداشت.. قصدت چیه
لعنتی؟!..



لحظه به لحظه جملاتش رو عصبی تر به زبون می آورد..
 به بازوش چنگ انداختم که خب غیرارادی بود.. کارم از قصد نبود ..از حسی که تو
 قلبم داشتم ..از گرمای نفس های ارشام که گردنم رو می سوزوند..
 ولم کرد..انقدر ناگهانی پرتم کرد عقب که به پشت محکم خوردم به در..
 پهلوم گرفت به دستگیره و از دردی که تو تنم پیچید مردم و زنده شدم..محکم لبمو
 گاز گرفتم تا یه وقت جیغ نکشم ..چشمامو بستم و تو دلم داد زدم..
 آروم نگاش کردم که دیدم پشتشو بهم کرده و داره نفس نفس می زنه..انگار
 عصبانی بود..بدون اینکه برگرده و نکام کنه داد زد: برو بیرون..
 معطلش نکردم..دستمو گذاشتم رو پهلوم و از اتاق بیرون رفتم..
 رو پهلو خم شده بودم که خودمو رسوندم به اتاقم..اشک صورتمو خیس کرده بود..
 حس می کردم پهلوی راستم داغ شده..واسه همین دردم کم بود..دماغمو کشیدم
 بالا و فین فین کنان در حالی که بی صدا اشک می ریختم لباسامو در آوردم رفتم تو
 حموم..
 نکام به پهلوم افتاد.. با وحشت جلوی دهنمو گرفتم..حسابی قرمز و کبود شده
 بود..شدت ضربه به قدری زیاد بود که به همین زودی کبود شد..
 دستمو که روش کشیدم اتیش گرفتم..
 پیش خودم گفتم برم یه کم تو آب ولرم بشینم شاید دردش ساکت بشه ولی همین که
 نشستم تو وان وضعم بدتر شد..
 دیگه به وضوح بلند گریه می کردم تا جایی که صدام کشیده می شد..



انقدر درد داشتم که خودمو تو وان تگون می دادم و زار می زدم..خدایا چکار کنم
دارم میمیرم..

نمی دونستم توی اتاق مسکن پیدا میشه یا نه..شاید هم تو یکی از همین قفسه ها
باشه ولی نمی تونستم از جام تگون بخورم..
دستمو گذاشتم رو پهلوم و سرمو بلند کردم..چشمام بسته بود و درحینی که لبمو گاز
می گرفتم هق هق می کردم..

انعکاس صدای گریه م تو حموم می پیچید..
خواستم بلند شم نتونستم..دیگه پهلوم داغ نبود و دردم صد برابر شد..
حالم به قدری بد بود که نمی فهمیدم دارم چکار می کنم..
شامپو رو کامل تو وان خالی کردم..دستم می لرزید..دستمو تو آب تگون دادم تا
کامل کف کنه..بعد مابقی شامپو رو با ترس و لرز و گریه مالیدم به پهلوم..بوی
شامپو حس خوبی بهم داد..بوی یاس..ولی هنوز پهلوم درد می کرد..می خواستم
زودتر حموم کنم و برم بیرون..دیگه طاقت نداشتم..

پایین موهام خیس شده بود و تنم تا کمی بالاتر از س ی ن ه هام تو اب مملو از کف
بود..سرمو به وان تکیه دادم ..یه کم اینجوری بمونم شاید آروم بشم ولی نشد..
لحظه به لحظه حالم بدتر می شد..تا جایی که صدای گریه هام جیغ مانند شده بود
..

یهو یکی محکم کوبید به در حموم که با ترس و همراه با گریه جیغ کشیدم..
صدای خودش بود که بلند و فریاد مانند از پشت در به گوشم خورد..



-- دلارام..درو باز کن ببینم..باز کن بت میگم ..

صداشو که شنیدم حق هقم بیشتر شد..

نالیدم: نمی تونم..درد دارم..

صدای حق هقمو شنیدم..محکمر به در گویدم..انگار قصد داشت اونو بشکنه..

-- اون تو داری چیکار می کنی؟!..باز کن این در لعنتی رو..

جیغ کشیدم: نمی تونم.....با در چکار داری؟!..ب..

و همزمان در طاق به طاق باز شد و محکم خورد به دیوار..با دیدنش تو درگاه

حموم همون دقیقه با اینکه از درد داشتم میمردم خدا رو شکر کردم کفای شامپو

بدنمو پوشوندن..

بیشتر تو آب فرو رفتم و با درد سرش داد زدم: برو بیرون..واسه چی اومدی تو؟!..

ولی اون بی توجه به من در حالی که اخم وحشتناکی رو صورتش داشت اومد تو

حموم..صورتتم خیس از اشک بود و می خواستم گریه نکنم ولی نمی تونستم..

جلوی وان ایستاد و نگاهشو دور تا دور اونجا چرخوند..دستاشو به کمرش زد..

سرم فریاد کشید: تو که چیزیت نیست..پس چرا گریه می کردی؟!..

—به تو ربطی نداره.. برو بیرون..به چی نگاه می کنی؟ برو دیگه..

جلوم رو زانو نشست..صورتمو برگردوند..از یه طرف حالم خوب نبود و از طرفه

دیگه به خاطر اوضاعی که توش گیر کرده بودم و موقعیتمون صورتتم سرخ شده

بود..



شونه م از زور هق هق می لرزید...ای کاش می رفت بیرون..حالم بدتر شده بود..
 در کمال تعجب گرمی انگشتاشو زیر چونه م حس کردم..سرمو چرخوند سمت
 خودش..با شرم و درد تو چشماش زل زدم..اخماش هنوز تو هم بود..
 -- هنوز که داری گریه می کنی..چی شده؟!..
 - هیچی..فقط تو رو خدا برو بیرون..حالم خوب نیست..
 اخماش جمع تر شد..
 -- یعنی چی که حالت خوب نیست؟!..و بلند داد زد: دِ بنال ببینم چه مرگته؟!..
 چشمامو بستم و دستمو از زیر آب گذاشتم رو پهلو..چقدر مدیونه این کفا بودم
 وگرنه الان بدن ب ر ه ن ه م رو کامل دید می زد و ..دیگه از زور شرم باید یه
 قطره می شدم می رفتم زیر زمین..
 همونطور با هق هق گفتم: پهلو..
 --پهلوت چی؟!..
 - وقتی هولم دادی پهلو خورد به دستگیره و..
 سکوت کردم اونم همینطور..سرمو چرخوندم و با چشمای غرق در اشکم نگاش
 کردم..نگاهه اون هم تو چشمای من خیره بود..
 -- دردت شدیده؟!..
 سرمو تکون دادم..
 --می تونی پاشی؟!..
 -نه..



با فین فین سرمو زیر انداختم که موهام از یه طرف ریخت تو صورتم..درست همون
طرفی که آرشام کنارم بود..

چند لحظه به همون حالت بودم..لرزم گرفته بود..به مسکن نیاز داشتم تا دردمو
تسکین بده..

حوله ی بزرگ و سفیدی که روی آب قرار گرفت باعث تعجبم شد..مبهوت نگاش
کردم..حوله رو از روی همون کفا انداخت روی آب و بدون هیچ مکشی دستاشو برد
زیر آب و بدون اینکه تماسی با بدنم ایجاد کنه از روی حوله بدنمو پوشوند..
با این کارش جیغ کشیدم چون به شدت دردم گرفت ولی اون بی توجه به من
کارشو می کرد..نگام به صورتش بود و نگاهه اون به حوله ای که توی آب خیس
شده بود..مثل همیشه صورتش اخم داشت..ولی اینبار ملایمتر ..

دست چپشو برد زیر پاهام و دست راستشو دور شونه های ب ر ه ن ه م حلقه
کرد..زبونم بند اومده بود ..جوری به خودم می لرزیدم که اونم فهمید در همون
حال که حوله ی خیس دورم بود منو از اب بیرون کشید..

یکی از دستام از روی حوله رو پهلوم بود و اون یکی دستم رو شونه ش..نگاهش به
من نبود و مستقیم به جلو نگاه می کرد ولی من نمی تونستم چشم ازش بردارم..
همونطور خیس منو از حموم آورد بیرون و گذاشت رو تخت..حوله کمی از زانوم
پایین تر و تا قسمت بالای س ی ن ه هامو پوشونده بود..

فقط سر شونه هام باز بود که وقتی پتو رو کشید روم اونا رو هم پوشوند..

﴿ آرشام ﴾



به خودش می لرزید و رنگش پریده بود.. هیچ فکر نمی کردم با اون حرکت من
چنین بلایی به سرش بیاد..

اون شب حوصله نداشتم.. حتی رو تختی رو برنداشتم و همونطور دراز کشیدم و به
فکر فرو رفتم..

تو حال خودم غرق بودم که صدای محوی از گریه ی یه دختر رو شنیدم.. غافل از
اینکه اون دختر دلارام بود..

وقتی از اتاقم اومدم بیرون صدا کمی واضح تر به گوشم رسید.. کسی جز من و
دلارام طبقه ی بالا اتاق نداشت بنابراین شکم به اون رفت و وقتی وارد اتاقش شدم
متوجه شدم صدای گریه ش از داخل حموم میاد..

کنارش نشستم.. خودش رو زیر پتو مچاله کرد.. صورتشو به بالشت می فشرد..
از تو یکی از قفسه های کمد جعبه ی کمک های اولیه رو بیرون اوردم.. یه مسکن به
همراه لیوان آبی که روی میز عسلی کنار تخت بود برداشتم..

-- پاشو ..

صورتشو به آرومی از روی بالشت بلند کرد.. چهره ش سرخ و غرق در اشک
بود.. نگاه کوتاهی به دستم انداخت و نیمخیز شد.. زیر لب تشکر کرد و قرص رو به
همراه آب سر کشید..

صداش گرفته بود..

- میشه بتول خانمو صدا کنین؟..

می دونستم در حضور من معذبه ولی این چیزها برای من مهم نبود..

-- نه !..



— چرا؟! ..خواهش می کنم..

— گفتم که نه.. الان ساعت ۳ نیمه شبه و همه خوابیدن.. کسی هم حق نداره این موقع از شب تو ویلا راه بیافته..

— ولی من درد دارم.. باید یکی پهلومو ببینه.. خودم می ترسم و..
جمله ش رو ادامه نداد و با وحشت نگام کرد.. دستمو بردم جلو که با درد خودشو کمی به عقب کشید..

— نه نه نه شما نه.. اصلا مهم نیست.. اشتباه کردم..
بی توجه به التماس های لحن و نگاهش دستمو پیش بردم و از رو پتو بازو شو تو چنگ گرفتم.. حرکتی نکرد.. ولی تو چشمش ترس رو می دیدم.. جدی بودم.. اینو فهمید و سکوت کرد..

ازش نپرسیدم کدوم پهلوت درد می کنه.. پتو رو کامل کنار زدم.. حوله ی خیس به بدنش چسبیده بود.. اگر می خواستم اونو کنار بزنم بدون شک اندامش مشخص می شد.. مطمئنا ترسش از همین بود..

دستمو روی پهلوی چپش گذاشتم که حرکتی نکرد.. پس حدسم درست بود.. پهلوی راستش ضرب دیده بود..

در حالی که تو چشمای وحشت زده ش خیره بودم دستم به طرف حوله رفت و خواستم از هم باز ش کنم که جیغ زد و خودشو جمع کرد..

— نه.. تو رو خدا برو بیرون.. به من دست زن.. من حالم خوبه..
رنگش بیشتر از قبل پریده بود.. کارهای این دختر رو درک نمی کردم.. ولی مطمئن بودم همچین کاری می کنه..



به طرف کمدش رفتم ویه شلوار و بلوز برداشتم و پرت کردم رو تخت..

-- بیپوش..

- باشه..ت..تو، روتو کن اونور..

کلافه تو موهام دست کشیدم و سرمو تگون دادم..پشتمو بهش کردم..کارهای اذیتم

می کرد..رفتار و بیان تند و تیز این دختر با هر کس دیگه ای که می شناختم فرق

داشت..همین باعث می شد نسبت بهش دقیق باشم..

- پوشیدم..

روی تخت نشستم و بدون فوت وقت دستمو به پهلوش بردم..نذاشت..

- نکن مگه تو دکتري؟!..

صبرم تمام شد.. با خشونت شونه هاشو گرفتم و پرتش کردم رو تخت..حرفی نمی

زدم ولی نگاهی که از سر خشم بهش دوختم باعث شد بیشتر از قبل وحشت کنه..

به پشت روی تخت افتاده بود..صورتمو مماس با صورتش قرار دادم..

-- می خوابی رو تخت جیکتم در نمیداد شیر فهم شد؟..

تند تند سرشو تگون داد..همونطور که روش نیمخیز بودم بلوزشو کمی بالا زدم.. با

دیدن پهلوی راستش اخمام کمی از هم باز شد و با تعجب تو چشمات نگاه

کردم..هیچ فکر نمی کردم به این روز افتاده باشه..

جای دستگیره کامل روی پوست سفیدش مونده بود و از زور کبودی به سیاهی می

زد..و دور کبودی رو هاله ای قرمز رنگ پوشونده بود..

وقتی نگاهمو از روی کبودی به صورتش دوختم دیدم چشماتو بسته و لباسو به هم

فشار میداده..



همونطور که نگام به صورتش بود انگشتمو روی کبودی کشیدم.. صورتش جمع شد و
لبشو گزید.. پوستش سفید بود.. انگشتمو بالاتر اوردم و بالای کبودی رو لمس
کردم.. چشماشو به آرومی باز کرد..
-- درد داری؟..

- نه.. فک کنم مسکن تاثیر کرد..
دستم روی شکمش بود و نگاهم به صورتش..
چرا؟!.. چرا این دختر.. آه..

کشیدم کنار.. از روی تخت بلند شدم و جلوی در ایستادم.. نگاهش نکردم.. با مکث
کوتاهی دستگیره رو گرفتم و کشیدم.. از اتاق زدم بیرون.. نمی تونستم بمونم.. حال
دگرگون بود و ناخداگاه به یاد گذشته افتادم..

از ویلا رفتم بیرون.. سوار ماشینم شدم.. سرایدار با شنیدن صدای ماشین در حالی
که چشماش خمار بود از اتاقش بیرون اومد.. دست تکیه داد و درو باز کرد.. پامو
روی گاز فشردم و از ویلا خارج شدم..

ساعت ۳ نیمه شب بود و مثل همیشه خواب با چشمای آرشام بیگانه بود.. ضبط رو
روشن کردم.. در همون حال با سرعت تو خیابونا ویراژ می دادم..



دانلود آهنگ

(آهنگ بزن تار_ هایده)



بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار

برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم

برای تو برای من

برای هر کی مثل ما

داره می خونه غمگینم

بزن تار همیشه با

من و از من قدیمی تر

واسه اون که تو کار عاشقی

می مونه غمگینم

[دانلود آهنگ](#)



پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم..

تو خیابونای خلوت فقط می روند و فکر این نبودم که دارم کجا میرم..



بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار

به راه عاشقی مردن

به خنجر دل سپر کردن

واسه هر کی که آسون نیست

برای جاودان موندن

واسه عاشق دیگه راهی

به جز دل کندن از جون نیست

بزن تار بخونم همینو می تونم

برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم

برای تو برای من

برای هر کی مثل ما

داره می خونه غمگینم

بزن تار همیشه با

من و از من قدیمی تر

واسه اون که تو کار عاشقی

می مونه غمگینم

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته



بزن تارو بزن تار
بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار
بزن تار و بزن تار

فرمون رو تو دستام فشردم.. حالا می دونستم دارم کجا میرم.. بالاترین نقطه ی
شهر.. جایی که چیزی جز تاریکی رو در خودش نداشت و از همونجا شهر زیر پاهام
بود..

ضبط رو روشن گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.. هوا این موقع از شب خنک بود ولی
هیچ چیز در من اثر نداشت..

بدنم تو آتیش می سوخت.. آتیشی که ناخواسته به جونم افتاد.. داغ بودم.. سوزشش
چشمم از این حرارت بود..

دستامو بردم تو جیبم و از همون بالا به شهر تهران نگاه کردم..
اون پایین.. این شهر.. تو خودش روشنایی داشت.. حتی این موقع.. ولی
اینجا.. جایی که من ایستاده بودم تاریکی محض بود و نور چراغای ماشین تونست
کمی از تاریکی رو پس بزنه ..

رفتم جلوتر.. به پایین نگاه کردم.. صدای آهنگ تو سرم بود.. سرمو بلند کردم و با
خشم به آسمون شب زل زدم.. به ماه که انگار اونم داشت بهم پوزخند می زد..
به من.. به گذشته ی من.. به گذشته ی سیاهه من همه می خندن.. به آرشام و
حماقتش.. به زندگی ننگی که داشت..



احمق بودم.. احمق بودم و نفهمیدم.. حماقت های من تمومی ندارند..
دلَم پر بود.. نمی دونم چرا سوزش چشمم هر لحظه داره بیشتر میشه.. چرا قلبم درد
گرفته.. یه چیزی تو گلویم سنگینی می کنه.. یه چیز عجیب.. یه چیزی که هر کار
کردم نتونستم بدم پایین و انگار با هر تلاشه من اون هم سنگین تر می شه..
نخواستم و داد زدم.. نخواستم که تو گلویم بمونه و با فریاد رو به آسمون از بین
بردمش..

-- خـــــــــــــد.....۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱..داری منو می بینی اره؟..به حماقتام می

خندی..به ندوم کاری هام..به گناهکار بودم..بردیش و راحتیم کردی ولی

ندونستم وضعم از اینی که هست بدتر میشه..

چرا گرفتارم؟.. چرا هنوزم درد دارم؟.. چرا وقتی هنوز یه درد از روی دردم بر

نداشتی یکی دیگه می ذاری رو دلم؟.. فراموشت کردم.. هنوزم فراموشت کردم ..

وبلندتر و از ته دل فریاد زدم : خدایي که اون بالايي..خدایي که منو می

بینی..مــــن..آر شام تهرانــــی..تو رو فراموش کردم..همون شب

بارونی..همون شب نحس تو رو از یاد بردم..می بینی که اینجام..همه ش به خاطر

بلايي که داري به سرم مياري..مي خوام بگم تمومش کن..تمومش کن ديگه ادامه

نده.. ۱۰ سال پیش با تو.. با همه چیزم عهد کردم که عوض بشم.. شدم.. من عوض

شدم..



ببین منو.. نگاه کن ببین من کیم.. من عوض شدم.. آرشام تونست تغییر کنه.. این همه سال تلاش کردم تا قلبم از جنس سنگ شد.. نگاهم به سردی آهن شد.. جوری که هیچ چیز نتونه درونم نفوذ کنه..

ولی داری با این نگاهه اهنین و دل سنگی چکار می کنی؟! دیگه چه بازی رو می خوای باهام شروع کنی؟!.. این دفعه بازنده کیه؟..

پوزخند زدم.. دستامو به اطرافم باز کردم و رو به آسمون فریاد کشیدم: من اینم.. من آرشامم.. کسی که به راحتی دل می شکنه.. غرور این و اونو زیر پاهاش خرد می کنه.. من کسیم که معنی اسمم به قدرت جسمم دل ها رو خون می کنه.. آره من همینم.. تو خواستی که باشم.. تو گذاشتی به اینجا کشیده بشم.. وگرنه زندگیمو پر از ننگ و گناه نمی کردی..

حداقل نمی داشتی اون شبهه پر گناه شاهد باشم.. نمی داشتی عذاب بعد از اون رو به جون بخرم..

ولی من عوض نمیشم..

هیچ چیز در من تاثیر نداره..

من همینی ام که هستم..

و..

اونی که فرستادی طرفم کاری ازش ساخته نیست..

«دلارام»



صبح با احساس درد ، سرمو از روی بالشت بلند کردم..چشمام هنوز خمار بود..به
پهلوم دست کشیدم دست که می زدم درد می گرفت ولی همینجوری که کاری بهش
نداشتم دردش تا حدی آروم بود..

از رو تخت بلند شدم تا به کارام برسم..نمی خواستم بهونه دستش بدم..
یه دفعه یاد دیشب افتادم..لب تخت نشستم ..حس می کردم تموش یه خواب
بوده..ولی حوله ی خیسی که هنوز کنارم بود..لباسام..همه ی اینها صدق اتفاقاته
دیشب رو بهم ثابت می کرد..

احساس گرما کردم..یاد چشماش و حرارته دستاش افتادم..وقتی بغلم کرد و..چرا
وقتی منو از آب کشید بیرون مخالفت نکردم؟!..از شناختی که رو خودم داشتم باید
همینکارو می کردم..

وقتی به پهلوم دست کشید..بیشتر از اینکه به دردم فکر کنم اون لحظه ذهنمو
آرشام پرکرده بود..

چرا بهش فکر می کنم؟!..

چرا وقتی میبینمش ضربان قلبم میره بالااااا؟!..

چرا وقتی اسممو صدا می زنه میخکوب میشم؟!..

لرز تنم از چیه؟!..حالا ام همونجوریم..همون حسو دارم..

ناخداگاه لبخند زدم..بهش که فکر می کردم سر حال می شدم..یعنی دیوونه

شدم؟!؟!..



یه دوش مختصر گرفتم و آماده شدم.. قبل از صبحونه رفتم تو اتاق تا وسایل حموشو آماده کنم ولی نبود.. یعنی این موقع از صبح کجا رفته؟!.. حتی تختش هم دست نخورده بود.. دیشب خونه نبوده یا اینکه صبح زود زده بیرون؟!..

اروم اروم از پله ها رفتم پایین.. پهلوم تیر می کشید.. خدا کنه زودتر خوب بشه .. اینجوری تو انجام دادن کارام به مشکل بر می خورم.. می دونستم از قصد اینکارو نکرده ولی باید باهاش سر سنگین رفتار می کردم.. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم دیشب چرا اون کارا رو می کرد؟!.. اون حرفا.. رفتارش هر دقیقه یه جور بود.. یه لحظه افتابی بود و لحظه ای بعد رعد و برق می زد.. این وسط یه صاعقه هم درست می خورد تو فرق سر منه بدبخت.. ادم مرموز و غیر قابل پیش بینی که میگن نمونه ش همین آرشام ..

منو بگو می خواستم جلوش سر سنگین باشم و خودمو حدالامکان بپوشونم.. ولی دست بر قضا این چند وقت اتفاقاتی افتاد که ناخواسته این آدم مغرور و خودخواه منو با اون وضع می دید می دید..

ای کاش می تونستم یه جوری از اینجا فرار کنم.. ولی وقتی یاد حرفاش می افتادم غلاف می کردم و می تمرگیدم سرجام.. گفت که اگه فرار کنم هم منو و هم اون که بهم پناه داده رو درجا خلاص می کنه و من کسی رو هم من جز فرهاد نداشتم.. پس نمی تونستم همچین ریسکی رو بکنم..



دلم برایش تنگ شده بود..اون مدت که شیدا اینجا بود باید می رفتم می دیدمش
ولی آرشام همچین اجازه ای رو بهم نداد..ولی در اولین فرصت باید برم پیشش..



داشتم می رفتم تو آشپزخونه که مهري با يه سيني جلوم ايستاد..سيني خالي بود..با
دیدنم يه نگاه به سرتاپام انداخت..
يه بلوز استين بلند زرشكي وشلوار مشكي..يه شال مشكي كه خطاي قرمز داشت هم
انداخته بودم رو موهام..
خواستم از كنارش رد شم كه راهمو سد كرد..بهش اخم كردم..
—برو كنار..

عين قلدر! سرشو انداخت بالا و دست به كمر گفت: فرض كن نرم چي مي خواو
بشه؟..

— حوصله يكي به دو كردن باهات رو ندارم مهري برو كنار..
— اوهـــــــــــــــــــــو خانم خانما يه شب با آقا بيرون بودن هوا ورشون داشته انگار..
— به تو ربطي نداره..اگه تا حد مرگ فضولي بهت فشار آورده برو از خود اقاتون
بپرس حتما بت ميگه..



--- ف---۴..خوش دارم خودت ہم بگی..

مسخره خندید و چشمک زد: خو بگو بینم چکارا کردین؟..خوب حالشو بردی آره؟..

حرصم گرفت.. داد زدم: چرا یاوه میگی؟.. حرف دهنشو بفهم..

عصبانی شد.. دست به گمر داد زد: صَب کن بینم واسه من شاخ و شونه می

کشی؟..فک کردی یه شب باهاش بودی خبریه؟..

پیش زدم کنار..حالم خوب نبود و نمی خواستم باهاش دهن به دهن کنم..

با حرص گفتم: برو اونور مہری..انگار دنبال شری..

با سینی که تو دستش بود بی هوا محکم زد به پهلو و درست همونجایی که کبود شده بود و درد می کرد..

والله اعلم
 وای خدایا مردم و زنده شدم.. جیغ کشیدم.. چشمام سیاهی رفت و

دستم و گرفتم به درگاه آشیز خونه..

-- وایسا بینم اشغال ، واس چي فرار می کنی؟..

انگار کسی تو آشیز خونه نبود که این راحت بهم فحش می داد..

درد و طاقت نیاوردم .. لبمو گزیدیم..تو درگاه زانو زدم و پهلومو دو دستی
جسیدم..

تازه دردم تسکین پیدا کرده بود که با این ضربه حالم بدتر شد..جوری که ناخواسته و از زور درد به گریه افتادم..

صدای حق هقمو شنید ولی بازم ادامه داد..



بین حق حق ام صدای سیلی شنیدم.. مات و مبهوت در حالی که صورتم خیس از اشک بود سرمو بلند کردم..

آرشام با صورتی خشمگین و ترسناک بالا سرم ایستاده بود و حین اینکه اخماش از همیشه غلیظ تر بود نگاهه مملو از خشونتش رو تو چشمای وحشت زده ی مهری دوخته بود..

دست مهری روی صورتش بود و انگار.. آرشام بهش سیلی زده بود..
بی صدا گریه می کردم چون درد داشتم..

ولی از بس تعجب کرده بودم که حق هقم کامل بند اومده بود..
مهری سرشو انداخته بود پایین و گریه می کرد..

آرشام سرش فریاد زد: همین حالا از جلوی چشمام گورتو کم کن.. مهری حق حق می کرد که بلندتر فریاد کشید: دِ یالا بزن به چاک..

دستشو آورد بالا که مهری جیغ کشید و به طرف سالن دوید.. آرشام دستشو همون بالا مشت کرد و اروم اروم آوردش پایین..

حس می کردم درد پهلوم بیشتر شده تا جایی که زیر دلمم تیر می کشید..

سرمو انداختم پایین.. زیر لب ناله می کردم و اشکام گوله گوله از چشمام جاری بود..

ندیدمش داره چکار می کنه ..

خواستم بلند شم نتونستم و با ضرب نشستم.. و همزمان دستای گرم و مردونه ش روی بازو هام قرار گرفت.. صداش تو گوشم پیچید.. گرفته و جدی..

— پاشو وایسا..



در حالی که سعی داشت کمکم کنه وایسم با حق هق سرمو انداختم بالا..

– نمی تونم..

--پاشو بهت میگم..باید بتونی..

در همه حال زور می گفت..خب لامصب میگم نمی تونم..چرا حالите

نمیشه؟!..

بلندم کرد ولی دستم رو پهلوم بود..دلتم درد می کرد..

با تعجب دیدم داره منو میبره سمت در..

– کجا میری؟!..

--خودت می فهمی..

– خواهش می کنم بگو..

--بیمارستان..

– نه نمی خوام..استراحت کنم ح..

--حرف زیادی نزن راه بیافت..

ای کاش حالم بهتر بود دو تا نیش بهش می زدم تا یادش بمونه به من نباید دستور

بده..ولی وضعم بدتر از این حرفا بود..

بلوزی که تنم بود نه چسبون بود نه کوتاه..واسه همین می تونستم باهاش برم..

از زور درد حال مخالفت کردنم نداشتم..

رو تخت خوابیده بودم و دکتر داشت معاینه م می کرد..

آرشام اونطرف پرده ایستاده بود که خب خیلی تلاش کرد بیاد اینور ولی دکتر

نذاشت..



خانم دکتر عینکشو روی بینیش بالاتر داد .. نگاهشو از روی پهلوم آورد بالا و توی
چشمام دوخت..

درحالی که اروم اروم شکمم رو معاینه می کرد با لحن صمیمی گفت: شوهرته؟..
با تعجب نگاش کردم..

—کی؟!..

— همونی رو که به زور پشت پرده نگهش داشتم..

از حرفش خنده م گرفت.. دردم کمتر شده بود و احتمالا واسه مسکنی بود که بهم
تزریق کردن..

اخه دکتر تشخیص داده بود که یه کوفتگی ساده ست و خونریزی داخلی
ندارم.. حالا هم که گفتم زیر دلم تیر می کشه داشت معاینه م می کرد..
با شیطنت لبخند زد و سرشو تگون داد..

—تازه عروسی؟!..

خنده م خود به خود قطع شد..

—هان؟!.. نه ما..

— پس مدت زیادی می گذره.. گفتم شاید حامله باشی که خدایی نکرده با این

ضربه بلایی سر جنین اومده باشه..

دهنم باز موند..

یه خانم دکتر تقریبا ۴۰ ساله ی خوشرو و صمیمی..

به صورتم که نگاه کرد خندید..



-- نگران نباش دختر داشتم سر به سرت میداشتم..می دونم هنوز ازدواج

نگردی..گفتم شاید نامزدت باشه..

- نه نیست..رئیسمه..

یه تای ابرو شو داد بالا و بلوزمو پایین کشید..

-- چه رئیسسه خوش تیپی..چهره ی جذابی هم داره..

غرغر کنان تو جام نشستم..

- خدا ببخشه به خاطر خواهاش..

-- که لابد کم نیستن..

لحنش به قدری بامزه بود که خندیدم..ولی با دردی که زیر دلم پیچید آخی گفتم

و دستمو گذاشتم روش..

- درد داری؟!..

-- پهلوم یه کم، ولی زیر دلم اره خیلی..

- مشکلی نیست عزیزم..دوره ت نزدیکه؟!..

- اره..

-- پس نگران نباش..ضربه باعث شده زودتر از موعدش باشه..

سرمو تکون دادم..خواستم از رو تخت پیام پایین که آرشام پرده رو پس زد و بی

اجازه اومد تو..

خانم دکتر که داشت دستکشاشو مینداخت تو سطل کنار تخت با اخم نگاش کرد که

خب در برابر اخمای آرشام واقعا"هم هیچ بود..

--اقای محترم کی به شما اجازه داد بیاین داخل؟!..



آرشام پوز خند زد..

-- اجازه؟! ..

بعد رو به من گفت: پاشو باید بریم..

-- شما چه نسبتی با بیمار دارین؟! ..

با تعجب به خانم دکتر نگاه کردم.. من که بهش گفته بودم.. پس واسه چی از آرشام

هم همین سوال رو پرسید؟! ..

آرشام یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به خانم دکتر..

به جای اینکه جواب خانم دکتر و بده رو کرد به من و با تحکم گفت: حاضر شو..

از رو تخت اومدم پایین.. رو به روی خانم دکتر ایستادم که یه برگه به عنوان نسخه

داد دستم و زیر لب جووری که فقط خودم بشنوم گفت: عجب رئیسی داری تو

دختر.. من که هیچکارشم با دیدن اخماش کُپ کردم خدا به داده تو برسه..

اروم خندیدم.. دکتر باحالی بود.. ازش خدا حافظی کردم و همراه آرشام راه

افتادم..

درست شونه به شونه ی هم قدم برداشتیم..

قدش خیلی از من بلندتر بود.. نه بابا من در برابره این جوجو هم نیستم..

قدماشو اروم و در عین حال محکم بر می داشت..

جلوی بیمارستان بودیم که گفت: نسخه ت رو بده من..



دادم دستش..یه نگاهه سرسری بهش انداخت و به ماشینش اشاره کرد که سوار
 شم..نشستم..راه افتاد و کمی جلوتر رو به روی داروخونه نگه داشت..
 بدون هیچ حرفی پیاده شد و رفت تو داروخونه..یه چند دقیقه طول کشید تا اینکه
 با پاکته داروها اومد بیرون..نشست تو ماشین و پاکت رو گذاشت رو پام..
 زیر لب ازش تشکر کردم..چیزی نگفت..منم توقع نداشتم حرفی بزنه..
 سکوتی که بینمون بود اذیتم می کرد..موضوعی هم نداشتم که پیش بکشم..حالا چرا
 انقدر علاقه مند بودم باهاش حرف بزنم بماند.. چون خودمم درست و حسابی
 جوابشو نمی دونستم..
 گیر دادم به مهری و مثلاً خیر سرم خواستم اینجوری سر حرفو باز کنم..
 —بابت اتفاقاته امروز و..مهری..
 — مهم نیست..
 مرض تو جونت نیاد بش—، خب بذار زرمو بزنم بعد رشته ی کلاممو تیکه پاره
 کن..
 — ولی برای من مهمه..حرفای مهری بدجور ازارم می داد..نیاز به خشونت نبود
 اگه حالم خوب بود حتما جوابشو می دادم..
 — منم اون کارو واسه خاطره تو نکردم..
 پوزخند زد و ادامه داد: زیادی تو کارام سرگ می کشید..تازگیا سر و گوشش
 بدجور می جنبید..
 —یعنی چی؟!..



جوابمو نداد..دوست داشتم انقدر ادامه بدم تا بالاخره خسته بشه و بگه منظور ش
چی بوده ولی می دونستم بی فایده ست..لااقل رو این مرد که روی سنگو کم کرده
بود بی تاثیر بود..

– میشه یه خواهش کنم؟!..

نیم نگاهی بهم انداخت و باز به خیابون خیره شد..

-- چی می خوای؟!..

– اووممم..

مونده بودم چجوری بگم..

– خب چیز خاصی که نمی خوام..فقط دلم واسه فرهاد تنگ شده..خ..

همچین برگشت و نگام کرد که مجبور شدم سکوت کنم..اخماشو بیشتر کشید تو

هم..باز زل زد به خیابون..

-- ادامه بده..

جمله ش رو کاملاً جدی و با رگه هایی از خشونت به زبون آورد..

معلوم نیست چش هست..کلا انگار با من مشکل داره..

– هیچی دیگه می خواستم..اجازه بدین آخر هفته برم پیشش..

--نه..

– چی نه؟!..

– نمیشه..

– چرا خب؟!..نکنه تا آخر عمر تو ویلاتون باید عینه اسیرا زندگی کنم؟!..



سکوت کرد.. ولی من ادامه دادم: من باید برم بینمش.. حتما تا الان کلی نگرانم شده..

بلند و با تحکم گفت: گفتم نه یعنی نه.. پس خفه خون بگیر و حرفه اضافه زن.. حرصمو در آورده بود..

– نمی خوام خفه شم.. من به اجبار خدمتکار تو نم نه زندونیتون..

دیدم هیچی نمیگه و فرمونه بیچاره رو تو دستاش فشار میده رومو ازش برگردوندم.. با حرص پوست لبمو می جویدم..

نگاش کردم.. انگار تو فکر بود.. با این وجود دقیق رو رانندگیش تسلط داشت..
– پس لااقل بذارین بهش زنگ بزnm.. نگرانمه..

کلافه صورتشو چرخوند طرفم.. به رو به روش نگاه کرد و جوابمو داد..

-- حرف حساب تو گوشت نمیره انگار اره؟.. نذار جور دیگه حالت کنم..

هر دقیقه بیشتر می رفت رو اعصابم.. عجب آدمیه ها..

– ولی این شمایی که حرفای منو نمی فهمی.. میگی نرو دیگه چرا نمیدارین بهش زنگ بزnm؟..

و همچین فریاد کشید: (خفه شو) که محکم چسبیدم به صندلی ماشین و تو دلم خالی شد..

چهار ستونه بدنم که هیچ در و پیکره ماشین به بیچارشم رفت رو ویبره..

داشت می رفت تو ویلا که منه خر باز سیریش شدم.. حالا چه گیری داده بودم خدا می دونه..

گوشه ی پیراهنشو گرفتم و کشیدم.. مجبور شد وایسه..



حالا که به زور نمی تونم حرفامو بهش حالی کنم جور دیگه بهش می فهمونم..
 نگامو مظلوم کردم و لحنم که اینجور مواقع اروم می شد..مستقیم زل زده بود تو
 چشمام و منم که هیچ کجا رو جز چشماش نمی دیدم..
 لامصب سیاهی شب باید بیاد جلو چشمای این لنگ بندازه..
 پیراهنشو از تو دستم کشید..
 مظلومانه و صمیمی گفتم: میذارى برم؟!..
 پوزخند زد..روشو برگردوند و خواست برگرده که راهشو سد کردم..سینه به سینه ی
 هم شدیم..
 - تو رو خدا بذار برم..خواهش..
 -- انقدر برات مهمه؟!..
 - کی فرهاد؟!..اره خب پوسیدم تو این خونه..دلَم می خواد برم بیرون..
 -- واسه بیرون میگی یا..اون دکتره؟!..
 - تو از کجا می دونی اون دکتره؟!..
 -- مهم نیست..گدوم؟!..
 - هر دوش..
 با مکث کوتاهی زل زد بهم و گفت: چرا این همه اصرار می کنی؟!..
 شمرده شمرده گفتم: چون..حوصله م..سر رفته..همین..
 -- پس فقط همین..
 - اره..



-- وقتی بری پیشش حالت میزون میشه؟!..

-- شاید..

تمام مدت اخماش تو هم بود و نگاش به من.. منم که تو همون حالتی مظلومانه گیر کرده بودم..

در کمال تعجب دیدم که یه لبخند کج نشست رو لباش و ابروهاشو داد بالا..

-- بسیار خب.. آخر هفته می تونی بری ببینیش..

و دیگه صبر نکرد جوابشو بدم به سرعت باد از جلوی چشمای مبهوتم رد شد..

الان دقیقا چی شد؟!..

قبول کرد؟!..

یعنی می تونستم آخر هفته برم پیش فرهاد و بعدش هم یه روز عالی وبی

دغدغه.. گردش.. تفریح..

وایای خداجون دمت گرم..

خودمم توش مونده بودم که من این همه خودمو جر دادم گفتم بذار برم ببینمش یا

حتی شده بهش یه زنگ بزnm نداشت حالا چه زود قبول کرد برم ..

دلیلش هرچی که هست مهم نیست همین که ازاد بودم برم بیرون خودش جای ذوق

داشت..

رفتم بالا وبه پاکت داروها نگاه کردم.. مسکن و آمپول بود و یه پماد..

یه دفعه کمرم تیر کشید و زیر دلم درد گرفت..

انگار حق با خانم دکتر بود..

وقتش شده..



تا پنجشنبه ۴ روز دیگه مونده بود..توی این مدت خیلی کم آرشام رو میدیدم
..اونم مواقعی بود که واسش میز شام رو میچیدم یا وسایل استحمامش رو آماده می
کردم..

پهلوم خیلی بهتر شده بود و این مدت از مهری هم خبری نبود..یا اگر هم بود خیلی
کم جلوم افتابی می شد..

نمی دونستم چشه ولی تا منو می دید اخم می کرد و یه جورایی انکار ازم فراری
بود..

تا اینکه یه شب آرشام زودتر اومد خونه..داشتیم میز شام رو واسه ش آماده می
کردم که..

بتول خانم با سینی غذا وارد شد..هنوز نیومده بود سر میز..
داشتیم کمک بتول خانم غذاها رو می چیدم، سر و گلش پیدا شد..زیر لب بهش سلام
کردم که مثل همیشه در جوابم فقط به ارومی سرشو تکون داد..
دستمو از رو میز کشیدم عقب و ایستادم..منتظر بتول خانم بودم که برگردیم
اشپز خونه ولی با صدای آرشام نگاهم معطوفه اون شد..

--تو می تونی بری..

- منتظر بتول خانمم..

-- بتول خانم اینجا می مونه..باهاش کار دارم تو برگرد..
یه نگاه کوتاه بهش انداختم و برگشتم از سالن اومدم بیرون..

پیش خودم می گفتم چکارش داره؟!..

چی می خواد بهش بگه؟!..



بقیه داشتن غذاشونو می خوردن..منم بی هدف جلوی آشپزخونه رژه می رفتم..نمی دونم چم شده بود ولی یه حالی داشتم..

نگاهشو زمانی که بهم گفت (می تونی بری) وقتی تصور کردم این حالتی که داشتم تشدید شد..یه جور خاصی نگام کرد ..سنگین تر از همیشه..

بتول خانم که از سالن اومد بیرون بدو رفتم طرفش..بنده خدا سرش پایین بود که یهو جلوش ظاهرش شدم..ترسید و جلوی دهنشو گرفت..

—ه—ی مادر ترسوندیم..وای قلبم..

—ش—رمنده بتول خانم ..نمی خواستم بترسونمتون..

—د—شمنت شرمنده باشه دخترم..چرا نرفتی شامو بخوری؟!..

—ه—مینجوری..منتظر شدم شمام بیای..راستی چکارتون داشت؟!..

راه افتاد طرف آشپزخونه منم کنارش در حالی که نگام به صورتش بود راه افتادم..

—والا چی بگم..گفت آخر هفته میره سفر..ظاهرا با ارباب خان قرار اسب سواری دارن ..

—شما رو واسه چی نگه داشت؟!..

—هیچی مادر بهم گفت به بقیه بگم این مدت که نیست مراقبه همه چیز باشیم..گفت هر کی هم می خواد می تونه تو این چند روز یه سر به خونواده ش بزنه..

رفتیم تو آشپزخونه..دیگه حرفی نزد..



پس که اینطـــــــــــــور...می خواست بره واسه خودش عشق و حال..اونم با رفیقه
شفیقهش ارسلا..

با غدام بازی می کردم که کسی جز بتول خانم متوجه بی حوصلگیم نشد..
صورتشو آورد جلو و اروم بهم گفت: چته دخترم؟! ..مریض شدی؟! ..
—نه خوبم..

— پس چرا با غذات بازی می کنی؟! ..دوست نداری؟! ..
رو صندلیم جابه جا شدم..

—نه اتفاقا برعکس من عاشقه فسنجونم..منتهی نمی دونم چرا امشب اشتها ندارم..
— چرا دختر؟! ..قبل از اینکه اقا بیاد می گفتم خیلی گرسنمه؟! ..
— انگار اشتها کور شده..خودمم نمی دونم چم شده..

احساس کلافگی بهم دست داد..از پشت میز بلند شدم و رفتم بیرون..همزمان
آرشام هم از سالن اومد بیرون..

با دیدنش یاد سفرش افتادم و دممق شدم..

چرا جدیداً اینجوی میشم؟! ..انگار حالا که دیدمش حس کلافگیم بیشتر شده..
با دیدنم سرجاش ایستاد..دستش طبق عادت همیشگیش تو جیبش بود..اخم نداشت
ولی حالت صورتش کاملاً جدی بود..

حس می کردم چشمای سیاهش از همیشه نافذتر شده..یا شاید فقط جلو چشم من
اینجوری بود..

به طرفم اومد..آروم و شمرده...ناخداگاه سرمو زیر انداختم..از کنارم که رد شد
سرمو بلند کردم..قلبم فشرده شد..صداشو از پشت سرم شنیدم..



-- بیا تو اتاقم..

اروم برگشتم و نگاش کردم که چطور پله ها رو آهسته طی می کرد.. منم پشت سرش راه افتادم.. قلبم تند می زد.. استرسی که تو جونم افتاده بود باعث شد دستام به حالت نامحسوس بلرزه..

رفت تو اتاقش ولی درو برام باز گذاشت.. رفتم تو و درو بستم.. وسط اتاقش ایستادم و بهش چشم دوختم..

به میزش تکیه داد.. دستاشو به لبه های میز گرفت.. ژست خاصی که به خودش گرفته بود دوست داشتنی بود..

ولی من.. چرا من باید اینو بگم؟؟!!..

مستقیم به من نگاه می کرد.. صداش گرم ولی در عین حال جدی بود..

– از آخر هفته برای یه مدت کوتاه میرم سفر.. شاید ۴ روز.. شاید هم بیشتر.. مشخص نیست..

با این حرفش اخمام ناخواسته کمی جمع شد.. نگاهمو از روش برداشتم و به کف اتاق دوختم..

چرا از رفتن این مرد ناراحت بودم؟!!..

حس می کردم دوست ندارم از این ویلا بره.. حتی واسه مسافرت.. حس می

کردم.. دوست ندارم.. اینجا.. تنهام بذاره.. من.. من.. خدایا چه مرگمه؟؟!!..

لبامو با زبون تر کردم و بی طاقت نگاش کردم.. ولی چشمام اینو نشون نمی

داد.. چشمام مثل همیشه بود ولی درونم.. قلب واموندم مگه می داشت اروم

باشم؟؟!!..



— با برادرزاده ی شایان؟!..منظورم ارسلان خان ..
 — اره..خودت که بودی دعوتم کرد..
 سرمو تکون دادم ولی تو دلم گفتم: اره بودم و شنیدم..ولی اینو هم شنیدم که گفت
 منو هم با خودت بیاری..
 پس چرا می خواست تنها بره؟!..
 چرا نمی گفت تو هم آماده شو باهام بیا؟!..
 یعنی دوست داشتم با آرشام به این سفر برم؟!..
 الان که فکرشو می کنم می بینم بدم که نمیاد هیچ خیلی هم مشتاقم..
 ولی من اخر هفته باید به دیدن فرهاد برم..هم دلم براش تنگه و هم می دونم تا به
 الان کلی نگرانم شده..
 اما با این حال آرشام..
 پوووووووف————..دلارام تمومش کن..مرض افتاده تو جونت؟!..
 اره انگار افتاده..
 — باشه بهتون خوش بگذره..ایشالله به سلامت برین و برگردین..
 موندم اینو واسه چی بهش گفتم؟!..لال بمیری تو دختر..



از میز که جدا شد نگاش کردم.. به طرفم می اومد.. جلوی روم که ایستاد نگامو از
 صورتش به یقه ی پیراهنش دوختم.. یه پیراهن خاکستری فوق العاده تیره.. این چرا
 همیشه عزاداره؟!.. یه بار ندیدم رنگ روشن بپوشه.. همه ش تیره..
 حتی رنگ دیوارای اتاقشم تیره ست..
 بوی ادکلنش.. ت ح ر ی ک کننده نبود ولی تلخ بود.. بوش معرکه ست و
 همینطور.. خاص..
 -- برات مهمه؟!..
 با این حرفش که کاملاً جدی بود نگام رنگ تعجب به خودش گرفت.. زل زدم تو
 چشمش.. اونم همینطور..



—چی برام مهمه؟!..

رک جوابمو داد: اینکه من به سلامت برگردم ویلا..

به من من افتادم..

—خب.. خب چیزه.. من.. من..

— تو چی؟!..

نفس عمیق کشیدم.. خبرم چرا هول شدم من؟!..

— خب هر کس دیگه ای هم بود.. حتما همینو می گفت..

— نه..

—چی نه؟!..

— هیچ کس تا حالا اینو بهم نگفته بود..

چشمام از تعجب گرد شد..

— واقعا؟!.. آخه مگه میشه؟!..

سرشو تکون داد.. اروم حرف می زد.. ولی اخماش تو هم بود..

— دقیقا.. تو اولین نفری..

— فکر نمی کردم اینو صادقانه بهم بگین..

— چطور؟!..

— خب.. از اونجایی که این مدت تونستم تا حدودی شما و اخلاقتون رو بشناسم.. یه

جورایی انگار خیلی تودارین..

— اره هستم.. ولی این حرف من جزو تودار بودنم محسوب نمی شد.. خواستم که

دلیلش رو بدونم..



– دلیلی نداشت..همینجوری گفتم..

پوز خند زد..

--همینجوری؟!..خیلی جالبه..

نیم نگاهی به صورتم انداخت وپشتشو بهم کرد..

به تابلویی که روی دیوار بود خیره شد..تابلویی از منظره ی یه جنگل تاریک..وهم

برانگیز بود..ولی در عین حال که می تونست ترسناک باشه ستودنی هم بود..عاشق

نقاشی بودم..

– هنوزم تصمیم داری به دیدن اون دکتره بری؟..

-- منظور تون فرهاد ؟!..اره باید ببینمش..

--چرا باید؟!..

– خب مدتی از ش بی خبرم..اونم همینطور..نمیتونم اینو نادیده بگیرم..

برگشت..چشماشو خمار کرده بود..

-- چرا برات مهمه که از نگرانی در بیاد؟!..

– چون فرهاد تنها کسی که برام مونده..مثل برادرم دوستش دارم..حتی از برادر

خودم بیشتر کمکم کرده..

ابروهاشو بالا برد و لباسو به روی هم فشرد..چند لحظه مکث کرد و با نگاهی سرتا

پام رو از نظر گذروند..و در اخر تو چشمام ثابت موند..

-- انگار موضوع جالبتر از اون چیزیه که فکرشو می کردم..

– کدوم موضوع؟!..منظورتون چیه؟!..



-- مهم نیست.. فقط تو مطمئنی اون مرد حسش نسبت به تو متقابله؟! منظورم حس

خواهر و برادری..

با این حرفش بیش از پیش تعجب کردم..

چی داره میگه؟!..

خب معلومه که همینطور..

چرا باید اینا رو به شما بگم؟!..

چیزی نگفت.. رفت و پشت میزش نشست..

توی این اتاق از تختخواب و اینه ی قدی خبری نبود.. این اتاق درست مجاور اتاق

خوابش بود.. اتاقی که بی شباهت به اتاق کار نبود..

-- ارسال من رو به همراهه تو دعوت کرده.. و می دونی که من جلوش وانمود

کردم که تو معشوقه ی منی..

اره خب ولی شایان حتما تا الان بهش گفته هیچی بین ما نیست..

-- نه نگفته..

نگفته؟!.. مگه ممکنه؟!..

-- اره ممکنه.. چون من ازش خواستم که چیزی بهش نگه..

خب چرا؟!.. اون شیدا یا هر دختر دیگه ای نیست که بخواین به این بهانه دکش

کنین..

-- تو چیزی نمی دونی.. پس هیچی نگو..

حالا از من چی می خواین؟!..



بی مقدمه گفت: اینکه با من توی این سفر همراه باشی.. در ظاهر به عنوان معشوقه نه.. یک همراه.. که البته ارسلان جور دیگه ای فکر می کنه..

با شنیدن این حرف از دهان آرشام چند تا حس با هم هجوم آوردن طرفم..
تعجب..

ناراحتی..

عصبانیت..

و حتی خوشحالی..

که همه رو تو چندتا جمله سرش خالی کردم..

– اولاً من قبول کردم فقط جلوی شیدا باهاتون همکاری کنم چون خودمم چشم دیدنشو نداشتم اونم واسه خاطره حرفایی که بهم زده بود و اینکه تموم مدت منو تحقیر می کرد..

دوماً با کاری که اون شب کردین بهم ثابت شد هر کار بخواین می کنین و به هیچ وجه هم به طرف مقابلتون بها نمی دیدن که شاید اون از کارای شما خوشش نیاد یا تفکراتش یه چیزی خلافه ذهنیت و افکاره شما باشه..

خودش فهمید منظورم به ب و س و ه ش اونم اونطور غیرمنتظره و.. گرم بوده که..
لبخند کجی که روی لباش داشت پررنگتر شد..

با حرص ادامه دادم: سوما قبلاً هم گفتیم که من عروسکه خیمه شب بازی شما نیستم که به هر ساز شما برقصم و هر کار خواستین باهام بکنین.. همون اولم گفتیم من چطور دختریم و اخلاقم با دخترایی که دوره تون کردن کاملاً فرق می کنه..



نفسمو که تموم مدت حبس کرده بودم تا بتونم پشت سر هم جملاتم رو ردیف کنم و تحویلش بدم رو دادم بیرون..

هیچی نمی گفت.. فقط با همون لبخند کج که بی شباهت به پوزخند نبود منو نگاه می کرد..

رفتم سمت در و در همون حال گفتم: شبتون بخیر..

ولی با شنیدن صداش و حرفی که زد دستم رو دستگیره خشک شد..

-- شاید با قبول این درخواست از جانبه من بتونیم بر سر رفتن یا موندن تو اون هم توی این ویلا به تصمیماتی بگیریم..

برگشتم طرفش.. تعجب رو تو چشمام دید که سرشو تکون داد..

- منظورتون چیه؟!..

-- فکر می کنم منظورم کاملاً روشن بود.. تو درخواست منو قبول می کنی و از طرفی من در مورد رفتن یا موندن تو به تصمیم جدی می گیرم..

- مگه همین الانش تصمیمتون رو نگرفتین که من باید برای همیشه اینجا بمونم؟!..

-- خب همیشه به استثنا وجود داره..

- یعنی من.. می تونم به رفتن از اینجا فکر کنم؟! یا حتی امید داشته باشم؟!..

-- شاید..

- دیگه شایدش واسه چیه؟!..



-- همه چیز بستگی به تصمیمی داره که تو می گیری.. یا تا آخر این ۱ ماه با من می مونی آخرش هم بدون شایان و یا تا آخر عمرت اینجا موندگار میشی و مسئله ی شایان به من مربوط میشه..

- ولی.. منظور تون از اینکه می گین تا آخرش با شما بمونم.. چیه؟! ..

-- شایان ۱ ماه به من فرصت داده.. تو هم طی این ۱ ماه به عنوان معشوقه ی من جلوی ارسلان نقش بازی می کنی..

پوزخند زدم گفتم: اوهـــــو.. حالا گرفتم چی شد.. بعدش هم سر ۱ ماه منو تحویل میدی به شایان و اونوقت شما رو بخیر و ما رو به سلامت اره؟.. نج.. از این خبرا نیست ..

-- چرا هر دقیقه لحن بیانت تغییر می کنه؟! .. اینو بدون یه بار دیگه حرفم رو قطع کنی شده باشه تو اتاق به زنجیر می کشمت ولی نمیذارم حتی باغ این ویلا رو ببینی چه برسه بیرون از اینجا..

سکوت کردم.. می خواستم حرفاشو بزنه..

چه زودم قاطی می کنه.. همه ش یا اخم داره یا جدی داره حرف می زنه..

-- توی این ۱ ماه نقش معشوقه ی من رو داری و بعد از اون بهت قول میدم کاری کنم دست شایان بهت نرسه که هیچ، حتی چشمش هم بهت نیافته..

- مثلاً می خواین چکار کنین؟! ..

-- تو به اونش کار نداشته باش.. ولی اینو بدون قول آرشام قول ..

- اره .. لابد مثل همون قولی که به شایان دادین..

-- شایان قضیه ش جداست که به تو هم مربوط نمیشه..



- چرا ازم همچین درخواستی رو می کنین؟!.. چرا فقط جلوی ارسال؟!..

-- اگه به تو ربط داشت اینو بدون حتما بهت می گفتم.. موضوعه من و ارسال ۲ موضوعه کاملاً جدا از همه ..

- خب چرا من؟!..

-- چون تو رو به عنوان معشوقه م جلوش معرفی کردم.. نمی تونم کس دیگه رو جای تو بذارم..

- یعنی می تونم مطمئن باشم که سر ۱ ماه ازادم و دست شایان هم بهم نمی رسه؟!..

-- مطمئن باش..... حالا چی؟!.. تصمیمت چیه؟!..

سکوت کردم.. تصمیم سختی نبود.. حس می کردم می تونم بهش اعتماد کنم.. هم نگاهش و هم نوعه بیانش این اعتماد رو تو قلبم ایجاد می کرد..

به دلیم که رجوع کردم می گفت بگو قبوله.. عقلمم همینو می گفت..

مگه خلم بگم نه؟!.. قضیه ی شایان واسه من شده یه کابوس.. اینکه از دستش خلاص شم ارزومه..

ولی خلاص هم بشم دست از سرش بر نمی دارم.. اون خانواده ی منو ازم گرفت..

مادرم..

پدرم و برادرم..

و حالا منی که موندم باید تقاص خون اونا رو از این نامرد پس بگیرم..

و خیلی خوب می دونستم باید چکار کنم..

- باشه من حرفی ندارم.. این ۱ ماه رو هم صبر می کنم..

سرشو به ارومی تگون داد.. دستاشو گذاشت رو میز و کمی به جلو خم شد..



-- مطمئن باش تصمیم درستی گرفتی..

- ولی به شرطی که توی این مدت .. شما کاری نکنی از تصمیمم پشیمون بشم..

فهمید چی میگم..

گروهی ابروهاش محکمتر شد.. یا بهتره بگم اخماش حسابی رفت تو هم..

-- کسی حق نداره به من دستور بده که چکار کنم و چکار نکنم.. می تونی بری ..

منم خودمو نباختم..

با اینکه از این ادم و اخماش یه جورایی حساب می بردم و گاهی جوری باهام

رفتار می کرد که حد خودمو نفهمم ..

- منم حرفامو زدم.. شب بخیر..

معطلش نکردم و از اتاق اومدم بیرون.. ولی تا رفتم تو اتاق خودم دلم می خواست

جیغ بکشم که چی؟!..

اگه حالا پیش خودم رو حسابم معشوقه شدنم نباشه و اون یه تیکه رو فاکتور بگیرم ..

می تونستم تو این سفر باهاش باشم.. وای عالی میشه..

نشستم رو تخت.. تو فکر بودم..

نه به اون موقع که فهمیدم می خواد بره پکر شدم و حتی اشتهامم کور شده بود.. نه

به الان که از بس شارژ شده بودم دوست داشتم جیغ بزنم و بگم خداجون

نوکرتم..

ولی فرهاد چی؟!..



باید یه جوری آرشام رو راضی می کردم که فردا برم دیدنش.. پس فردا که باهاش
برم دیگه معلوم نیست کی بتونم ببینمش.. وقتی هم برگردیم که دیگه دیر شده..
حالا کاملاً اشتها باز شده بود.. رفتم تو آشپزخونه که یکی دو تا از خدمتکارا و بتول
خانم اونجا بودن..

نشستم پشت میز و با لبخند رو به بتول خانم گفتم: چیزی از غذای امشب مونده بتول
خانم؟! انگار گشمنه..

با تعجب خندید..

-- اره دخترم غذا هست.. الان برات میارم.. چی شده حس می کنم خیلی
خوشحالی؟! ..

- نه همینجوری.. چیزی نشده..

بشقاب غذا رو گذاشت جلوم..

- ممنونم.. دست و پنجه تون طلا..

-- نوش جان مادرم..

با اشتها غدام رو می خوردم..

فکرم به این سفر نبود.. پیش آرشام بود که می خواستم باهاش همسفر بشم..

انقدر شوق داشتم که به این فکر نمی کردم چرا از این بابت این همه خوشحالم؟! ..

« آرشام »



وارد شرکت شدم که همزمان شیدا رو، رو به روی خودم دیدم.. نگاهمون درهم گره خورد.. نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم و همراه با پوزخندی که بر لب داشتم از کنارش رد شدم..

جلوی میز منشی ایستادم.. با دیدن من تو جاش ایستاد.. شیدا هم کنارم بود..

--سلام قربان.. صبحتون بخیر..

سرمو تکان دادم..

– بیا اتاقم باهات کار دارم..

-- چشم قربان..

راه افتادم.. صدای قدم های شیدا رو از پشت سر شنیدم.. کیفمو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم..

شیدا بدون اینکه اجازه بدم رو به روی من رو صندلی نشست..

منشی در حالی که چند تا پوشه در دست داشت جلوی میز ایستاد..

با اخم و صدایی پر تحکم رو به شیدا کردم و تقریبا با صدای بلند گفتم: خانم صدر

من کی اجازه ی ورود به اتاقم رو به شما دادم؟!..

در کمال گستاخی نگاهش رو درون چشمانم دوخت.. با لحنی که حرص درویش رو

کاملا برملا می کرد در جوابم با غرور گفت: باهاتون کار داشتم آقای مهندس.. کاملا

فوری..



– کارتون هر چی که می خواد باشه هر چند فوری و الزامی، تا قبل از اینکه من بهتون اجازه ی ورود ندادم سر خود چنین اجازه ای رو ندارین.. پس بفرمایین بیرون ..

با عصبانیت از جا بلند شد و رو به روم ایستاد.. یک دستشو روی میز گذاشت ..
-- من یکی از شرکای شما هستم و فکر نمی کنم برای ملاقات شما اون هم در هر ساعت از زمان کاری باید وقت قبلی بگیرم..

– پس باید بدونین اینجا رئیس من هستم و من میگم که کی چه کاری رو در چه زمانی انجام بده.. بفرمایین بیرون و بیشتر از این با من بحث نکنید خانم..
-- ولی کار من همینجاست.. دقیقاً با شما..

طاقتم تموم شد.. خیلی غیرمنتظره از روی صندلی بلند شدم و مشتم رو روی میز کوبیدم.. ترسید و یک گام به عقب برداشت..

فریاد کشیدم: برو بیرون و تا خبرت نکردم نیمای تو اتاق..
تو نگاهی ترس رو دیدم.. حتی منشی هم که که تقصیری نداشت با این عمل من وحشتزده پوشه ها رو بغل گرفته بود و من رو نگاه می کرد..
شیدا لبانش را به روی هم فشرد .. با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید..

سرمو خم کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم .. به گردنم دست کشیدم و روی صندلی نشستم..

رو به منشی گفتم: این پوشه ها چیه؟! ..



هنوز هم ترس رو تو چشماش می دیدم..

--ق.. قربان اینا رو باید امضا کنین..مربوط به شرکتای طرف قرارداد هستن..

--کدوم شرکت ها؟!..

-- ققنوس و شمیم..

- بسیار خب..قبل از اینکه یه نگاه بهشون نندازم امضا نمی کنم..بذار رو میز..

--چشم قربان..فقط گفتن چون قرارداد بسته شده برای عملی کردن این پروژه

عجله دارن..گفتن که باهاشون تماس بگیرین..

-در خصوص سیستم های جدید چیزی نگفتن؟!..

-- خیر قربان..

پرونده ها رو گذاشتم تو کشوی میزم ..

- من برای یه مدت نسبتا کوتاه نیستم..اگه کسی با من کار داشت بگین مهندس

رفته مسافرت ..و حد الامکان اگه با من کار ضروری دارن بگین به همراهم رنگ

بزنن..هر خبری که تو شرکت شد مو به مو به من گزارش می کنی..هر حرکتی که

دیدي و هر حرفی که شنیدی..شیرفهم شد؟!..

--حتما قربان..خیالتون راحت باشه..

- کوچکترین کوتاهی ازت ببینم بدون فوت وقت اخراجی..و اگه ببینم در نبوده من

بر علیهم و به سود دیگران کاری رو انجام دادی..قبل از اینکه اخراج بشی مجازات

سختی رو متحمل خواهی شد..منظورمو کامل متوجه شدی؟!..

ترسیدم..من من کنان سرش رو تکان داد ..



-- بـ..بله قربان..گـ..گفتم که خیالتون راحت باشه حواسم هست..

—بسیار خب می تونی بری..به خانم صدر بگو بیاد اتاقم..

-- چشم قربان..با اجازه..

و از اتاق بیرون رفت..

هر دو آرنجمو روی میز گذاشتم..دستامو مشت کردم و پیشونیم رو بهشون تکیه

دادم..

نمی تونستم قبل از رفتنم از خیر شیدا بگذرم..باید تکلیفش رو یکسره می کردم..

منتظرش شدم..به صندلیم تکیه دادم و انگشتانم رو درهم گره کردم..صدای کفش

های پاشنه بلندش رو حتی از پشت در به راحتی می شنیدم که هر لحظه نزدیک تر

می شد..

دستگیره کشیده شد و شیدا ابتدا در درگاه اتاق ایستاد و نگاهی مملو از خشونت به

من انداخت..وارد شد و درو بست..

ارام و شمرده به طرفم امد و روی صندلی نشست..

نگاهم رو ازش نگرفتم ..اون هم همینطور..

به حالتی مسخره چشمانش رو باریک کرد و گفت: چه عجب اجازه فرمودین مهندس

تهرانی..ما کم سعادت شدیم یا شما ما رو پایین تر از خودتون می بینین؟!..قبلا

خیلی بهتر از اینها با من رفتار می کردی..

لحنم کاملاً جدی و کوبنده بود..



-- من به هر کس و ناکسی چنین سعادت نمی‌دم خانم صدر.. تا جایی که یادم می‌اد رفتارم با شما کاملاً دوستانه بود.. مگه اینکه شما جز این فکر کرده باشید..

-- نبوده آرشام.. چرا با من اینکارو کردی؟!.. چرا باعث شدی جلوی اون همه ادم غرورم خرد بشه؟!..

- به همون دلیل که تو و پدر به ظاهر محترم برای اموال من کیسه دوختن و منتظر یه فرصته مناسب که به راحتی تموم دارایی من رو تصاحب کنید.. اون هم با نقشه ای کاملاً فریبکارانه توسط حلیه گری چون تو که می خواستی از راه عشق من رو به سمت خودت بکشی که خب..

پوزخند زدم..

- دیدی که تیرت به سنگ خورد.. الان اینی که رو به رفته من هستم و پیروز این بازی.. و این تویی که بازنده بیرون از گود داری من رو تماشا می کنی..

دندونامو از روی خشم به روی هم ساییدم و از میان لبان فشرده شده م غریدم:

نفرتی که از تو و کسایی که هم قماشه تو هستن دارم فراتر از اون چیزیه که حتی بتونی بهش فکر کنی.. ارزوی من خرد شدن افرادی مثل شماهاست.. وقتی که می بینم شکست خوردین.. به اونچه که می خواستین نرسیدین.. بهم حس لذت

میده.. لذتی وافر.. لذتی ناتمام..

آرشام به ارومی یه نسیم وارد زندگی شماها میشه ولی وقتی که پاشو خارج از زندگیتون میذاره چیزی جز ویرانی اون هم بر روحتون برجا نمیذاره.. روحتون رو به نابودی می کشم.. با جسمت کار نداشتم.. چون روحت رو تو چنگ داشتم..



فکر کنم اینو بدونی که هر آدمی از طریق روح بیشترین آسیب رو می بینه.. آسیبی که حتی با یه خنجر تیز هم نمیشه این حس درد رو ایجاد کرد..
بهت زده نگاهم می کرد.. اشک درون چشمانش حلقه بست..
و تیر خلاص رو زدم..

- خنجر توی دستام مرئی نبود ولی می بینی که تا چه حد موفق بودم.. تو خرد شدی.. شکستی.. تو اوج بودی و به حساب خودت داشتی من و تمومه دارایم رو از ان خودت می کردی.. ولی حالا چی شد؟.. به ته خط رسیدی و دیدی این تویی که باختی.. و برنده کسی نیست جز.. آرشام..
کسی که می باید بازنده ی این بازی باشه ولی آرشام کسی نیست که رو دست بخوره..

نگاهم رو خمار کردم و کمی به جلو خم شدم..
جملات همچنان مرموز ولی در عین حال دردناک از میان لبانم خارج می شد..
- با حس انتقامی که تو من شعله می کشید پا به زندگیت گذاشتم شیدا صدر.. می خواستم وابسته تر از اینی که هستی بشی ولی دیدم نه.. حالا این تویی که برای من نقشه کشیدی.. نباید میذاشتم بیش از این پیشروی کنی.. من هر ریسکی رو نمی پذیرم.. همین که کمی نرمش از جانبه من دیدی خودت رو باختی..
چون توقع نداشتی آرشام به همین راحتی تو تله ی تو بیافته.. بنابراین ادامه دادن این بازی بیش از این جایز نبود.. تا همینجاش هم پیش خودت زیادی حساب کرده بودی که من به راحتی تمومش رو لگد مال کردم..
صورتش غرق در اشک بود و من همچنان ادامه می دادم..



لحنم مملو از نفرتی بود که قلبمو به آتش می کشید...

– اوه راستی اینو هم بگم که من از جانب تو هیچ سرمایه ای رو وارد شرکت نکردم.. تعجب کردی نه؟!.. اره خب به صورت صوری این کارا انجام شد.. ولی در واقعیت.. همچین چیزی وجود نداشت..

اون سرمایه همین امروز بعد از اینکه تو وارد شرکت شدی توسط یکی از زیردستای من به منزلت فرستاده شد..

می تونستم به حسابت واریز کنم ولی اینکارو نکردم تا بتونی تموم سرمایه ت رو اینکه مهر برگشت خورده بود رو با چشم ببینی.. چه به صورت قانونی و چه هر طور که خودت بخوای تو از حالا به بعد تو این شرکت هیچ سمتی نداری.. از قبل هم نداشتی.. تمومش نقشه ی من بود.. در ضمن به دنبال رد پای من تو گذشته ی خودت نباش.. من اثری از خودم به جای نمیذارم..

تموم مدت به صورت آزمایشی اینجا فعالیت می کردی که خب از حالا به بعد اخراجی.. اسنادی که دستت بودن و صدق این شراکت رو ثابت می کرد تمومش تا الان نابود شدن..

فکر می کنم دیروز درست جلوی ویلای پدرت یه موتورسوار که کلاه ایمنی روی سرش داشت کیف دستیت رو زده باشه.. کیفی که حامل تموم مدارک مربوط به این شراکت می شده.. یادته که خودم ازت خواسته بودم اونا رو به شرکت بیاری.. و همزمان شخصی از طرف من اون رو ازت گرفت..

به جلو خم شدم و نگاهم رو سوزان و ملتهب درون چشمان خیس و پر از خشمش دوختم..



– تموم شد شیدا صدر.. همه چیز تموم شد.. به همین راحتی خرد شدنت رو دیدم.. اوه راستی سلام منو به پدرت برسون و از طرف من بگو لذت واقعی یعنی این.. یعنی حسی که الان آرشام داره..
به در اتاق اشاره کردم..

– حالا می تونی بری.. اون هم برای همیشه.. دیدار دوباره ای نخواهیم داشت.. و اگه بخوای مزاحم من بشی تاوان سنگینی رو متحمل میشی..
به محض تموم شدن جمله م با خشم دستانش رو مشت کرد و از روی صندلی بلند شد.. جلوم ایستاد و دستاشو روی میز گذاشت.. کمی به طرفم خم شد و جملاتش رو عصبی به زبون آورد..

– یادت نره که هر باختی می تونه بهت انگیزه ی بُرد رو بده.. چون براش تلاش می کنی.. ولی اونی که همیشه برنده ست خودش رو تو اوج می بینه.. هیچ تلاشی نمی کنه چون فکر می کنه همیشه دنیا همینطور باقی می مونه..
و خشمگین فریاد کشید: ولی اینی که جلوت وایساده و به ظاهر شکست خورده ست یه روز.. یه جایی.. تو یه زمان مناسب دنیات رو به اتیش می کشه.. منتظر اون روز باش مهندس آرشام تهرانی..

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم.. به طرف در می رفت که میز رو دور زدم و با چند گام بلند پشت سرش ایستادم و بازوش رو تو چنگ گرفتم.. اونو به طرف خودم برگردوندم.. تقلا کرد ولی رهاش نکردم..



فریاد زدم: تو فکر کردی کی هستی؟.. تو هیچی نیستی.. هیچی.. از تو قوی تر و شجاع تراشم نتونستن با من برابری کنن.. با چند تا تهدید و یه لحن پر خشونت نمی تونی چیزی رو بهم ثابت کنی.. من دست کسی نقطه ضعف ندارم.. برای همین به اینجا رسیدم..

-- ولی هیچ کس بدون نقطه ضعف نیست.. اینو فراموش نکن..
 هولش دادم سمت در که به خاطر کفش های پاشنه بلندش دستاشو به لبه ی میز کنار در گرفت تا از سقوطش جلوگیری کنه..
 - برو بیرون.. دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.. در ضمن فراموش نکن جمله به جمله ی حرفام رو به گوش پدرت برسونی.. حالا هم برو بیرون از اینجا گورتو گم کن..

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره نگاهی شیطانی همراه با خشم تو چشمام انداخت.. در که بسته شد چشمامو بستم.. به صورتم چند بار دست کشیدم و در اخر انگشتای شصتم رو به پیشونیم فشردم..

پشت میز نشستم و دگمه رو زدم..

-- بله قربان..

هنوز عصبی بودم.. بلند گفتم: بگو یه فنجان قهوه برام بیارن.. همین حالا..

-- چشم.. قربان.. همین الان میگم براتون بیارن..



سرمو تو دست گرفتم..دستامو مشت کردم و به روی میز گوییدم..خشمی تو وجودم
 بود که داشت اتیشم می زد..
 این دختر نفرت انگیز بود..هیچ کدام جرات نداشتن منو تهدید کنن ولی این..این
 دختر گستاخ تر از این حرفا بود..
 قسم خوردم اگه پا کج بذاره و بخواد کاری کنه که تمومش بر علیه من باشه اون
 روز، روز مرگ شیدا خواهد بود..
 طاقت نداشتم..امروز روز اخر کاریم بود و تا بعد از مسافرت و یه استراحت کوتاه
 از این همه استرس خبری نبود..
 باز می شدم همون ارشامی که باید باشم..
 بعد از خوردن قهوه م صبرم تموم شد و تصمیم گرفتم برگردم خونه..حس می کردم
 اونجا می تونم آرامش رو پیدا کنم..
 حسی درون قلبم می جوشید..حسی که می گفت بزن از اینجا بیرون ارشام..برو
 جایی که بتونی خودت باشی..جایی که حس کنن تو هستی..و در حال حاضر هیچ
 کجا برای من بهتر از ویلای خودم نبود..
 جایی که تنهایی هام رو توش سپری می کردم و برام رنگ و بوی یکنواختی داشت
 الان مأمّن آرامشم شده بود..
 حس می کردم شیشه ی کدر تنهایی هام ترک برداشته..
 حسی عجیب و در عین حال..
 شاید قابل تحمل..



جلوی ویلا ترمز کردم..سرایدار درو باز کرد..
 نگاهم به مردی افتاد که مضطرب به داخل ویلا نگاه می کرد..کنار یه پرشیای نقره
 ای ایستاده بود و عینک افتابیش رو تو دستاش تکان می داد..
 خودش بود..همون دکتره..
 ماشینو نبردم تو..پیاده شدم وبا اخم به طرفش رفتم..با دیدن من اون هم به طرفم
 قدم برداشت..
 - اینجا چی می خوای؟!..
 -- اومدم دلارامو ببینم..حالش خوبه؟!..
 - خوبه..حالا می تونی بری..
 -- حتما باید ببینمش..
 - گفتم از اینجا برو..دنبال شر که نمی گردی؟..
 -- شر واسه چی؟!..دارم میگم می خوام..
 زدم تخت سینه ش و به ماشینش اشاره کردم..
 - سوار شو و برو رد کارت..منو بیشتر از این عصبانی نکن..
 تمام مدت اروم و جدی حرف می زد..
 -- من کاری به شما ندارم..فقط اومدم اینجا تا دلارامو ببینم..
 مشکوکانه نگاهش کردم..
 - ببینم نکنه خودش بهت زنگ زده؟!..
 پوزخند زد..



-- مگه شما همچین اجازه ای بهش میدی؟!..خودم اومدم اون روحشم خبر نداره..

- پس برو..نمی تونی دلارامو ببینی..

-- ولی من حق دارم ببینمش..

- چه حقی؟!..

-- من تنها کسی هستم که دلارام داره..

به حالت عصبی رو به روش ایستادم و نگاهم رو تو صورتش دوختم..

- دلارام از حالا به بعد یکی رو داره که تنهایی هاش رو پر کنه..حالا که خیالت از

این بابت راحت شد یا لا بزن به چاک..

بهت زده نگام کرد..

-- یعنی چی؟!..

- یعنی همین که شنیدی..

-- ولی من حتما باید ببینمش..نمی تونم بدون اینکه باهاش حرف بزنم از اینجا

برم..مطمئن باش از اینجا هم که برم بالاخره یه فرصت پیدا می کنم تا بتونم

ببینمش و باهاش حرف بزنم..

مکث کردم..نگاه کوتاهی به چهره ی مضطربش انداختم..

- اگه دیدیش..بعدش باید برای همیشه ازش دور باشی..فهمیدی؟!..

-- نمی تونم..

- همین که گفتم..هر چی که بهش نزدیک باشی به ضرر جفتون تموم میشه..



-- چرا انقدر اصرار داری کسی دلارام رو نبینه؟!..

- فعلا با تو مشکل دارم نه هرکس دیگه..

-- چرا؟!..

- از من سوال نپرس.. جواب منو بده..اگه می خوای ببینیش باید دیگه دور و برش

افتابی نشی..

سکوت کرد..معلوم بود داره فکر می کنه..به ماشینش تکیه داد..نگاهشو به ویلا

دوخت و بعد از چند لحظه به من نگاه کرد..

سرشو تکان داد و گفت: باشه..بذار ببینمش..

- یادت باشه روی حرفت بمونی..وگرنه با من طرفی که منم به همین آسونی ولت

نمی کنم..

-- خیلی خب..

- ماشینتو بذار همینجا..خودت میای تو و فقط واسه ۱۰ دقیقه می مونی بعد هم

میری..و اگه بخوای حرفمو ندید بگیری به بچه ها می سپرم بیرون کنن که خب

مطمئنا رفتارشون به مؤدبی من نیست..

قفل ماشینشو زد و پشت سرم راه افتاد..نشستم تو ماشینم و گفتم که سوار شه..وارد

ویلا که شدیم سرایدار درو بست..

توقع داشتم وقتی میرم تو خودش به استقبالم بیاد..مثل همیشه..ولی به جای اون

یکی از خدمتکارا جلو اومد..

-- سلام آقا..



— دلارام کجاست؟!..

— بالاست اقا..

— بگو بیاد تو سالن..

— چشم اقا..

از پله ها بالا رفت ..

رو بهش کردم و گفتم: برو تو سالن منتظر باش..

وقتی که رفت بتول خانم رو صدا زدم.. مثل همیشه مطیع بیرون امد و جلوم ایستاد..

— بله اقا کارم داشتن؟!..

— برو تو سالن و تا وقتی اون پسره و دلارام بیرون نیومدن حق نداری از اونجا خارج بشی..

— کدوم پسره اقا؟!..

— خودت بری می فهمی.. به بهانه ی تمیز کردن وسایله سالن سرتو گرم کن ولی دقیق به حرکاتشون نگاه می کنی.. در ضمن..

گوشی ضبط صدا رو که همیشه همراه خودم داشتم دادم بهش و گفتم: این دکمه رو فشار میدی و بعد هم گوشی رو میذاری کنار همون مجسمه ی طلایی..

— باشه اقا همه رو انجام میدم.. تو رو خدا شرمنده م اینا رو میگم ولی چرا خود

شما نمیرین پیششون؟!..



می دونستم منظورش چیه.. من هیچ کس رو بدون اجازه ی خودم یا حتی بدون
حضوره خودم جایی تنها نمی داشتم.. واین عمل برای اولین بار ازم سر می زد..
ولی من ادمی نبودم که به راحتی آتو دست کسی بدم.. با حضور خودم خیلی از
حدسیات رو اثبات می کردم.. ولی در اینصورت خط بطلان بر تمام حرفها و حرکاتم
کشیده می شد..

– تو فقط کاری که ازت خواستمو انجام بده.. می تونی بری..

-- چشم اقا..

رفت تو سالن ..

مثل همیشه دستمو بردم تو جیبم و از پله ها بالا رفتم.. همزمان که به بالای پله ها
رسیدم خدمتکار از کنارم رد شد و دلارام رو دیدم که .. شال رو سرش نداشت و
متوجه من هم نشده بود..

شال سفیدی که تو دستاش بود رو تکان دادم.. موهای بلندش رواز روی شونه هاش
برد پشت سرش و شال رو به نرمی روی سرش انداخت..
همونجا ایستادم و نگاهش کردم..

یه سارافن سبز کمرنگ و یه بلوز سفید.. شلوار جین ابی تیره و.. شال سفید.. و اولین
چیزی که به ذهنم رسید و تو دلم زمزمه کردم حالت دلنشینی بود که به خودش
گرفته بود..



انتهای راهرو بود که وقتی به او اسطش رسید نگاهش به من افتاد.. به طرفش

رفتم.. با دیدنم لبخند زد..

-- سلام.. چه زود برگشتین..

سرمو به عادت همیشه تکان دادم..

-- خدمتکار گفت برم تو سالن.. کارم دارین؟!..

- برو.. مهمون داری..

تعجب رو تو چشماش دیدم ولی صبر نکردم که حرفی بزنه و از کنارش رد شدم..

« دلارام »

منظور شو نفهمیدم.. یعنی چی که مهمون دارم؟!.. مگه کسی می تونست به دیدن من بیاد؟!..

ولی وقتی رفتم تو سالن و فرهاد رو کنار پنجره دیدم همزمان هم ذوق کردم و هم از تعجب کم مونده بود پس بیافتم..

نگامو حس کرد.. سرشو چرخوند و با دیدن صورت مبهوته من لبخند زد.. از پنجره جدا شد و به طرفم اومد..

- وای سلام.. فرهاد تو اینجا چکار می کنی؟!..

با لبخند رو به روم ایستاد.. با اشتیاق به صورتم نگاه می کرد..

-- سلام دلی خانمی.. احوال شریف.. می خواستی واسه چی اینجا باشم؟!.. محض

دل تنگی که بدجور بهم فشار آورده بود..



خندیدم..

– خیلی خوشحالم که اینجایی.. ولی آرشام.. اون چطور اجازه داد که بیای تو؟!..
لبخندش کمرنگ شد..

– آرشام؟!.. یعنی انقدر باهوش صمیمی هستی که اسمشو صدا می زنی؟!..
هول شدم..

– نه خب.. چیزه.. اصلا بیا بشین تعریف کن این مدت چه خبر بوده؟!..

از زیر نگاه سنگینش رد شدم و رو صندلی نشستم.. قسمتی از سالن رو مبل چیده
بودن و اون قسمتی که رو به ورودی بود صندلی های سلطنتی قرار داشت..
نگامو چرخوندم.. بتول خانم اونطرف وسایل رو گردگیری می کرد.. با دیدنم لبخند
زد که منم با لبخند جوابشو دادم..
فرهاد رو صندلی، کنارم نشست.. نگاهشو از روم بر نمی داشت.. حس می کردم این
نگاه با نگاه های دیگه فرق می کنه.. یه جور گرمای خاصی داشت..
به شوخی زدم به بازوش و گفتم: هی حاجی چشما درویش..
خندید..

– چشمای من وقتی تو رو می بینن تازه بازتر از همیشه میشن.. اصلا یه نوری می
گیره دیدنی..

– کو پس؟!.. چرا من اون نور دیدنی رو نمی بینم؟!..
اروم زمزمه کرد: چون دقت نمی کنی عزیزم..



وقتی گفت عزیزم خیلی تعجب کردم.. فرهاد هیچ وقت از این حرفا نمی زد.. اصلا حرکاتش امروز یه جورایی بود..

به بتول خانم اشاره کرد و اروم گفت: می خوام باهات تنها حرف بزنم..

- تو با قانون اینجا آشنا نیستی فرهاد.. هر کس باید به وظایف خودش عمل کنه وگرنه آرشام.. یا همون مهندس تهرانی عصبانی میشه..

-- ولی من می خوام باهات تنها باشم..

- خب باشه اون بنده خدا که کاری با ما نداره.. فاصله ش که از ما دوره.. پس مشکلی نیست..

از روی ناچاری سرشو تکون داد و نفسشو فوت کرد..

-- خیلی خب.. تعریف کن..

- چی بگم؟.. حاله که عالیه.. موقعیتم بد نیست، راضیم.. مهندس هم باهام کاری

نداره.. در کل صد پله از خونه ی اون پیری بهتره..

پوزخند محوی نشست رو لباس..

-- چرا اینجا رو دوست داری؟..

- نگفتم دوست دارم.. گفتم راضیم.. مگه توأم همینو نمی خواستی؟!..

-- نه.. هیچ وقت اینو نخواستم.. همیشه دوست داشتم بیای پیش خودم.. تو خونه ی

این و اون کار نکنی.. ولی گفتم میخوای مستقل باشی و مردم برات حرف در

نیارن.. هنوزم سر حرفم هستم.. مطمئنم اگه خودت بخوای خیلی راحت می تونی بی

خیاله این خونه و ادماش بشی و بیای پیش من..



– ولی من اینجوری راحت ترم فرهاد.. درکت می کنم.. می دونم نگرانمی.. ولی

خیالت از بابت من راحت باشه.. جام خوبه..

-- نمیگم جات بده دختر خوب..

به طرفم خم شد و دستمو گرفت.. چشمام گرد شد.. ادامه داد: من به فکر هر

دومونم.. ولی تو برام مهمتری.. نمی خوام از دست بدم می فهمی؟..

گیج و منگ نگاش کردم..

– واضح تر حرفتو بزن فرهاد.. یعنی چی که نمی خوام منو از دست بدی؟!..

-- چون من عاشقتم دلارام.. بفهم که دوستت دارم..

دستام که تو دستاش بود درجا یخ بست.. تو دلم خالی شد و نکام بازتر از حد

معمول..

خدایا چی می شنوم؟!.. فرهاد؟!.. فرهاد میگه عاشقمه؟!..

ولی من که تموم مدت اونو.. اونو به چشم برادری می دیدم پس..

خشکم زده بود.. بازومو گرفت و تگونم داد..

-- چت شد دلی؟!.. دلی؟!.. چرا اینجوری می کنی؟!..

هول شده بود.. سرمو اروم تگون دادم و لرزون گفتم: یه بار دیگه.. بگو.. یعنی

درست شنیدم؟!.. تو..

لبخند کمرنگی زد و نفس عمیق کشید..

-- تو که منو کشتی دختر.. اره.. می خواست.. علاقه م واسه همین یکی دو روزه

نیست.. از خیلی وقته پیش می خواستمت.. وقتی که فهمیدم از فکرم بیرون نمیری

..وقتی که هر جا رو نگاه می کردم تو رو می دیدم.. زمانی پی به علاقه م بردم که



دیدم با هربار نگاه کردن بهت به آرامش می رسم.. اینا از عشقه و منم نمی خوام از دست بدم..

بهت زده از جام بلند شدم.. اونم ایستاد.. نمی دونستم دارم چکار می کنم.. گیج شده بودم.. راه افتادم سمت در سالن که بازومو گرفت.. تنم لرزید..

-- کجا میری دلارام؟!.. صبر کن هنوز حرفام تموم نشده..

اروم و با صدایی مرتعش گفتم: نکن فرهاد.. نذار اعتمادمو نسبت بهت از دست بدم.. بگو همه شی یه شوخی بود..

با خشونت برم گردوند.. حالتش عصبی بود..

تو صورتم بلند داد زد: هیچ کدوم از حرفام شوخی نبود.. تمومش حقیقته محض

دلارام.. چرا نمی خوای باور کنی که دوستت دارم؟!..

اشکام خود به خود رو صورتم جاری شد..

- چون.. چ- .. چون من.. چون این عشق..

-- این عشق چی دلارام؟!.. من حرفای دلمو بهت زدم تو هم بگو.. بگو و راحت

کن..

به حق حق افتادم.. سرمو زیر انداختم و با گریه گفتم: عشقت یه طرفه ست.. من.. من

تموم مدت.. تو رو مثل.. مثل داداشم دوست داشتم.. به خدا من..

دستاش روی بازوم شل شد.. سرمو اهسته بلند کردم.. دستاش افتاد..

چشماس دو دو می زد.. نگاهی یه لحظه ثابت نبود.. تو چشمام و اجزای صورتم می

چرخید.. لباسو با زبون تر کرد..



-- یعنی می خوامی بگی..

سکوت کرد.. سرمو تگون دادم..

- مگه همیشه بهت نمی گفتم که می دونم حسرت برادرانه ست؟!.. چرا اون موقع

چیزی نگفتی؟!..

داد زد: چون فکر می کردم داری اشتباه برداشت می کنی.. وقتیم می خواستم برات

توضیح بدم حرف تو حرف می اومد یا به بحثی کشیده می شد وسط و نمی شد حرف

دلمو بزخم.. دلارام..

صدام زد.. نگاش کردم..

-- باهام بمون.. قول میدم کاری کنم بهم علاقمند شی.. تنهات نمیذارم..

هق هقم بلندتر شد..

نگام به بتول خانم افتاد که دستمال گردگیری تو دستاش بود و با ناراحتی منو نگاه

می کرد..

باز به فرهاد نگاه کردم.. اشک صورتمو خیس کرده بود..

هر چی تو قلبم می گشتم می دیدم هیچ حس خاصی نسبت بهش ندارم.. حسی که

بشه روش اسم عشق یا حتی دوست داشتن گذاشت.. دوست داشتنم با دوست داشتنای

دیگه فرق داشت.. من اونو مثل برادرم می دونستم.. شاید اگه همون اول از

احساسش بهم می گفت من الان اینا رو بهش نمی گفتم.. شاید بهش احساس پیدا می

کردم.. ولی ندونسته باعث شدم موضوع به اینجا کشیده بشه..

گریه می کردم.. دست خودم نبود..

سرم داد زد.. بدنم لرزید..



-- دیگه اشک ریختنت واسه چیه دلارام؟.. چرا می ریزی تو خودت؟.. هر چی تو
دلته رو بریز بیرون.. بهم بگو دلارام.. بگو دختر عذابم نده.. داری داغونم می کنی..
بازومو گرفت تو دستاش و خیلی غیرمنتظره بغلم کرد.. صدای هق هقمو خفه
کردم.. عین مجسمه سر جام خشک شده بودم و فرهاد سعی داشت ارومم کنه.. ولی
نمی تونستم اروم باشم..

دستامو گذاشتم تخت سینه ش و خودمو از تو اغوشش بیرون کشیدم..

صدام بغض داشت..

-اینکارو نکن فرهاد.. درست نیست..

-- ولی من..

-می دونم.. اما..

-- دلارام جوابمو نمیدی؟..

- نمی تونم..

-- نمی تونی چی؟!..

اب دهنمو قورت دادم.. بغض لعنتی تو گلوم گیر کرده بود و پایین نمی رفت..

- نمی تونم از اون دیدی که تو می خوای دوست داشته باشم.. حسی که بهت دارم

و خواهم داشت.. فقط خواهر و برادری فرهاد..

-- دلارام چرا حتی نمی خوای در موردش فکر کنی؟.. چرا حاضر نیستی برای یه

مدت کوتاه هم که شده پیشم بمونی؟!.. قول میدم حس نسبت بهم تغییر کنه.. من

مطمئنم..



برای این سوالش جوابی نداشتیم..خودمم نمی دونستم چرا نمی خوام بهش فرصت بدم..چرا حتی حاضر نیستم در موردش فکر کنم؟!..

چرا حس می کردم در قلبم بسته شده ولی توش خالی نیست..یکی اونجا هست که نمیذاره فرد دومی واردش بشه!!..

نگاه غرق در اشکم به در سالن بود..خدا،خدا می کردم یکی بیاد تو و من بتونم از زیر نگاه گرفته و پریشون فرهاد فرار کنم..برم تو اتاقم و تا جایی که می تونستم گریه کنم..به بخت و اقبالم لعنت بفرستم که اینجور گرفتارم کرده بود..

— فرهاد الان حال خوب نیست..خواهش می کنم درکم کن..

مکث کرد و با ناراحتی سرشو تکون داد..

— باشه دلارام..من از اینجا میرم..ولی اینو بدون هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم..از اینجا میرم ولی این رفتنم رو این حساب نیست که ازت دست می کشم..بهم یه فرصت بده..فکراتو بکن..بعد تصمیم بگیر..

— ولی من که..

—نگو دلارام..بذار حالا که دارم میرم امیدوار باشم که لااقل به من و پیشنهادم فکر می کنی..اگه دیدی ذره ای علاقه تو قلبت نسبت بهم پیدا میشه خبرم کن..اون روز بی برو برگرد مال خودم میشی.....مراقب خودت باش..خداحافظ..

پشتشو بهم کرد و به طرف سالن رفت..دیدم سرشو زیر انداخت و به صورتش دست کشید..



هیچ کدوم حال درستی نداشتیم..اون که رفت بیرون منم با گریه از پله ها بالا
رفتم..می خواستم برم تو اتاقم که آرشام در اتاقشو باز کرد..صدای هق هقم تو
راهرو می پیچید..

با دیدنش مکث کردم و ایستادم..حالت صورتش معمولی بود ولی با دیدن اشکا و
حالت پریشونه من اخماش جمع شد..

از در گاه اتاقش فاصله گرفت و جلوم ایستاد..

-- چرا گریه می کنی؟!..این چه وضعی؟!..

با هق هق سرمو انداختم پایین..با انگشتام ور می رفتم..خواستم از کنارش رد شم
نذاشت..بازمو گرفت برم گردوند سر جام..

-- ازت سوال کردم..گریه ت واسه چیه؟!..

--چیز مهمی نیست..

-- مهم نیست و گریه می کنی؟!..

از توجهش که میشه گفت غیر مستقیم بود یه جوری شدم..شاید می خواست ازهر
اتفاقی که تو ویلاش میافته باخبر بشه..ولی احساس من به اولی بیشتر بود..

-- بذارین برم تو اتاقم..حالم خوب نیست..

-- پس آماده شو..

-- کجا؟!..

-- بیمارستان..

از حالت جدی که به خودش گرفته بود میون اون همه اشک لبخند محوی نشست رو
لبام..حس کردم دلم واسه توجه های پی در پیش ضعیف میره..



– نه خوبم..از نظر روحی گفتم..

از تو جیب سارا فتم یه دستمال بیرون اوردم و اشکامو باهاش پاک کردم..ولی مطمئن بودم هم چشمم سرخ شده هم بینیم..صدام بدجوری گرفته بود.. دیدم چیزی نمیگه و فقط داره نگام می کنه رفتم طرف اتاقم..اینبار جلومو نگرفت.. رو تختم نشستم..حس می کردم سرم داره منفجر میشه..این همه فکر و خیال یکجا هجوم آورده بودن طرفم..

با خودم و احساسم درگیر بودم..

فرهاد..حرفایی که بهم زد ..هنوزم باورم نمیشه فرهاد اونا رو گفته باشه..اخه چرا باید اینجوری بشه؟..

نمی تونستم همینجوری بی خیال ازش بگذرم..حالا که خودشو برادرم نمی دونست می خواستم که لااقل دوستم باشه..نمی خواستم از دستش بدم..سالهاست نزدیکمه و بهش مدیونم..

ولی رو این حساب نمی تونستم آینده مو بسازم..برای تشکیل یه زندگی علاقه لازمه..حالا علاقه هم نشد یه دوست داشتن کوچیک می تونه واسه شروع خوب باشه و تو زندگی مشترک پررنگ بشه..

ولی چی بگم که از اول اونو برادر خودم می دونستم نه چیز دیگه..

ناخداگاه فکرم کشیده شد سمت آرشام..نمی دونم دلش چی می تونه باشه ولی به اون که فکر می کردم نمی تونستم اروم باشم..



پیش خودم گفتم می تونم اونو هم در آینده مثل برادرم بدونم؟!..

نه اصلا امکان نداره..انقدر که صمیمی نیستیم..

اگه بودیم چی؟!..

بازم نه..حس کردم نمیشه..

اسمش..نگاهش..شخصیت مرموز و جا افتاده ش..ابهتش و جدیت کلامش..همه و

همه منو از خود بی خود می کرد..جوری که نمی تونستم یه دقیقه از فکرش بیام

بیرون..

حرفای فرهاد تو گوشم زنگ زد..چشمام اروم اروم گشاد شد..

(وقتی که فهمیدم از فکرم بیرون نمیری..وقتی که هر جا رو نگاه می کردم تو رو

می دیدم..زمانی پی به علاقه م بردم که دیدم با هربار نگاه کردن بهت به آرامش

می رسم..اینا از عشقه)..

تو سرم پشت سر هم تکرار می شد..

از ..عشقه؟!..یعنی چی؟!..

نسبت به فرهاد اینجوری نبودم..با دیدنش حس اینکه یکی رو دارم تنها نباشم و

اینکه یه پشتوانه کنارم هست..ولی علاقه اصلا..ولی..

ولی این مرد..آرشام..از فکرم بیرون نمیره..

و هر وقت می بینمش یه آرامشی میشینه تو دلم..مدتی نسبت بهش ارومم..در

مقابله کمتر جبهه می گیرم..شیطنتام کم شده..



یاد پری افتادم.. که یه بار با هم رفته بودیم بیرون داشت از دوستش برام می گفت
که دختر سرزنده ای بوده و حالا که عاشق شده به قدری ارومه که صدای
اطرافیانیش دراومده ..

پری اون روز گفت که یه جا خونده دخترا وقتی عاشق میشن تو خودشون
میرن.. ساکتن ولی در عین حال یه پریشونی تو چشماشونه.. کم حرف میشن و بیشتر
فکر می کنن..

رفتم جلوی اینه ایستادم.. دقیق به خودم نگاه کردم.. تغییر کردم؟!..
به صورتم و چشمام دست کشیدم.. چطوری باید بفهمم که تغییر کردم یا نه؟!..
کجا بدونم که چی می خوام و این حس عجیب و غریب اسمش چیه؟!..
تپش قلب دارم.. خب لابد مریض شدم..

نگام پریشونه؟!.. اره الان که انگار هست..
وقتی می بینمش دست و پام قندیل می بنده (یخ می زنه).. بوسه ی اون شبش.. تو
مهمونی و.. اون همه نزدیکی.. رقصمون.. نگاهش در حین رقص.. هر بار که منو
چرخوند نگاهش که تو چشمام قفل می شد تنمو می لرزوند..

دستای گرمش ملتهبم می کرد .. گاهی بدنم سرد می شد و گاهی گرم..
خدایا چم شده؟!.. مریضم؟!.. مریضم چیه؟!.. جسمی یا روحی؟!.. شایدم هر دو.. نکنه
واقعا عاشق شدم؟!.. یعنی ممکنه خل شده باشم؟!.. حالا چرا ارشام؟!.. کسی
که هیچی ازش نمی دونم.. نمی دونم کیه.. چیه.. چکاره ست.. هر چی که دیدم
ظاهر بوده از باطنش هیچی نمی دونم..



اصلا می خوام این حس رو واسه همیشه داشته باشم؟!..می خوام همینجور

بمونه؟!..حتی اگه به نتیجه نرسه؟!..

همینطور که تو اینه به خودم نگاه می کردم یه دفعه یاد مکالمه ی اون روز خودم و

پری افتادم..ناخداگاه خندیدم..

(- ولی من اگه عاشق بشم سکوت سکوت نمی کنم..وا مگه خرم؟!..)

-- پس چی؟!..میری جلوش قد علم می کنی و میگی آق خوشگله خر مغزمو گاز

گرفته عاشقت شدم یا خودت میای منو می گیری یا من میام پاچه تو می گیرم..

اره؟!..

- نه از این خبرا نیست..اگه عاشقم بود که هیچ چه بهتر همه چی رله میشه..ولی

اگه ندونم که منو می خواد یا نه..اونوقت چی؟!..

-- چی؟!..

- نخود چی!!..

-- نه حالا واقعا بی شوخی چی؟!..

-هیچی دیگه بلایی به سرش میارم که با زبونه خودش بیاد تو چشمم زل بزنه بگه

دلارام عاشقتم..

-- برو مسخره مگه میشه؟!..چطوری؟!..

- تو کاریت نباشه..شدنش که مطمئن باش میشه..فقط وقتی می فهمی که واقعا

عاشق شده باشم..

-- بنده خدا..از همین الان واسش دلم می سوزه..

- نگران نباش دلی رو دست کم گرفتی..)



صدای خنده ش تو سرم پیچید.. دلم هواشو کرد.. مدتی ازش خبر ندارم.. این
 غیبتاش همیشگی بود و برام تازگی نداشت.. ولی خب اگر می خواست منو ببینه
 نمی دونست کجام.. الان که فرصتشو نداشتم ولی بعد از سفر باید برم بینمش.. یا
 حداقل بهش زنگ بزنم.. یکی دو باری که تماس گرفته بودم خاموش بود.. که البته
 اینم کار همیشه ش بود.. از دست نامزد سیریشش خاموش می کرد..
 اون روز به حرفامون خندیدم.. ولی الان ..
 الان واقعا مطمئنم که حسم از چیه؟! ..اره.. مطمئنم.. می تونم مطمئن تر از اینم
 بشم..
 اون روز به پری گفتم می دونم عاشق شدم چکار کنم.. هزار راه رو می شناختم که
 بتونم اونو هم شیفته ی خودم کنم.. هم غرورم سر جاش می موند و هم اونو محک
 می زدم.. محک که نه.. عاشقش می کنم..
 یه ذوقی نشست تو دلم.. تو اینه نگاه کردم و زیر لب گفتم: نه انگار واقعا
 خل شدم..
 یاد فرهاد که افتادم لبخندم محو شد.. از این بابت مطمئن بودم که حسی بهش
 ندارم.. باید از اول بهم می گفت.. اون موقع که می فهمید بهتر بود تا اینکه این همه
 مدت ازش بگذره..



باید بتونه منو فراموش کنه.. حتما سخته ولی باید بتونه.. عشقی که یک طرفه باشه
 نمی تونه یه زندگی ایده ال رو تشکیل بده..
 فرهاد از همه نظر عالی بود.. چهره.. موقعیت شغلی و مالی.. حتی موقعیت
 اجتماعی.. از همه نظر ایده ال بود..
 ولی قلبی که کسی رو نخواست دیگه بالا بری پایین بیای بازم اون ادم رو نمی خواد..
 نباید بیخودی امیدوارش کنم.. با اینکه جواب قطعیم رو بهش دادم ولی بازم..
 اون قبول نکرد..
 برگشتم حتما باهاش حرف می زنم و قانعش می کنم..
 -- تا حالا سوار هواپیما شدی؟!..
 نشده بودم.. دروغم نگفتم..
 - نه..
 از ماشین بیرونو نگاه کرد.. تو تاکسی بودیم.. داشتیم می رفتیم سمت فرودگاه..
 -- پس حتما استرسی داری..
 - نه.. مگه میخواد چیزی بشه؟!..
 مکث کرد و گفت: خودت می فهمی..
 - باشگاه اسب سواری که می خواین برین تو کیش..
 -- شنیدی که..
 -اره خب داشتین با ارسال خان حرف می زدین شنیدم..
 -- تو فرودگاه منتظره.. بلیط رو از قبل تهیه کردم تموم مدت کنار منی..
 نگام کرد وجدی ادامه داد: کاری نمی کنی که به چیزی شک کنه..



—باشه.. فقط چیزه.. شایان هم میاد؟!..

—نه..

لبخند زدم..

— یعنی کلا نمیاد دیگه؟!..

—میاد.. منتهی الان نه..

زیر لب با حرص گفتم: ایشالله که هیچ وقت نیاد.. اصلا بره به درک عوضی..

—چیزی گفتم؟!..

نفسمو دادم بیرون..

—پوووووف————.. نه با خودم بودم..

سوار هواپیما شدیم.. وقتی داشت اوج می گرفت انگار داشتن تو دلم رخت چنگ می

زدن..

کی میــــــگه من الان ارومم؟!.. دارم میمــــــیرم..

آر شام بغل دستم نشسته بود و چشماشم که بسته ست.. صورتش نشون می داد

ارومه.. ولی من کنار دستش داشتم جون می دادم..

چشمامو بستم و زیر لب صلوات فرستادم.. تکون که خورد نزدیک بود جیغ بزنم جلو

دهنمو گرفتم.. وای خدا این چی بود دیگه؟!..

چشمامو تا آخرین حد باز کردم.. رنگم پریده بود..

—چی زیر گوشم می خونی؟!..

سرشو کج کرده بود و به من نگاه می کرد..

— هـــــهیچی.. دارم صلوات می فرستم..



یه تای ابرو شو داد بالا.. انگار دنبال دلیش می گشت..

— خب چیزه دیگه.. اینکه به سلامت برسیم..

— انگار حالت خوب نیست..

یه کم جا به جا شدم..

— نه خوبم.. عالی.. عالی..

— از رنگ صورتت کاملاً مشخصه..

خواستیم جوابشو بدم که یه دکمه رو فشرد.. بعد از چند لحظه یکی از مهماندارا با عشوه ی خاصی بطرفمون اومد و کنارمون ایستاد.. صداش نازک و میشه گفت جذاب بود..

— بفرمایین مشکلی پیش اومده؟..

آرشام مثل همیشه با همون لحن جدی و گیرایی که داشت رو به مهماندار گفت: یه لیوان شربت قند و یه اب پرتقال به همراه یه شکلات.. در ضمن لیمو ترش دارین؟..

— بله..

— پس همینا رو بیارین..

— بله چشم.. الان براتون میارم..

مهماندار نیم نگاهی به صورت رنگ پریده م انداخت و رفت..

حالت تهوع داشتم.. فقط حالتش بود..

هیچی نمی گفت و فقط نگام می کرد..

همون مهماندار با یه سینی به طرفمون اومد و سفارش آرشام رو بهش داد..

با لحن خوشی گفت: اگر به چیز دیگه ای نیاز داشتن در خدمتم..



آرشام سرشو تگون داد..من که حال نداشتم جم بخورم..می ترسیدم با یه حرکت
حالم بد شه..

میز کوچیکی که کنارم بودو باز کرد و سینی یک بار مصرف رو گذاشت جلوم..یه
لیوان کاغذی که توش حتما اب پرتقاله..اخه در داشت ویه نی هم توش بود..یه
بسته شکلات و یه لیوان یکبار مصرف شربت قند..
برش داشتم..دستم می لرزید..هم لیوانه..هم اب وقتدی که توش بود توی دستم
بندری می رقصیدن..
آرشام زیرشو گرفت..
--ولش کن..

- وا خب می خوام بخورم..مگه واسه من نیست؟!..
با این حرفم نگاهش چرخید تو چشمام..یه لبخند کج نشست رو لباش و اروم گفت:
ول کن بهت میگم..

ولش کردم..خاک تو سرم کنن که یه اب قندم بهم نیومده..دارم می میرم این
لیوانو از دستم کشید..
در کمال تعجب لیوانو گرفت تو دستش و آورد سمت لبام..با همون حالم زل زدم
بهش..
-- باز کن..

خواستم از دستش بگیرم نداشتم..مجبوری لبامو از هم باز کردم..کمی از محتویات
لیوانو خوردم..شیرینی اب واقعا حس خوبی بهم داد..لیوانو گذاشت تو سینی..



-- چون عادت نداشتی این حالت بهت دست داد.. حواس پرتی اینجور مواقع جواب میدهد..

- ممنون.. ولی حواس به همین راحتی پرت نمیشه.. مگه این حال میذاره؟..

نگام کرد.. به پشتی صندلیش تکیه داد..

-- دیروز اون دکترا چی بهت گفت؟!..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی داره حواسمو پرت می کنه؟!..

- هیچی.. گفتم که چیز مهمی نبود..

-- ولی مطمئناً بینتون اتفاقی افتاده که اونطور گریه می کردی.. غیر از اینه؟!..

- نه خب.. ولی اتفاقه بدی نیافتاد.. اصلاً بهتره بی خیالش بشیم ..

پوزخند زد و سرشو تگون داد.. نی رو گذاشتم دهنم و کمی از اب پرتقال خوردم..

حالت تهوم کم کم داشت برطرف می شد.. انگار داشتم به محیط عادت می

کردم.. گاهی ام زبونمو میزدم به لیمو ترش و ترشی دلنشینی رو تو دهنم مزه مزه

می کردم..

که گاه تک سرفه می کرد.. انگار گلوش خشک شده بود.. چون سعی داشت با این

تک سرفه ها و قورت دادن اب دهنش خشکی گلوش رو برطرف کنه..

-- بگم مهماندار اب بیاره؟!..



تک سرفه کرد و سرشو به نشونه ی نه تگون داد..نگاهشو به دستم دوخت..لیوان اب پرتقال تو دستم بود که تو یه عمل غیرمنتظره از دستم کشید و نی رو به سمت لباش برد..

میون بهت و تعجب من از همون نی که من دهن زده بودم اب پرتقال رو تا ته خوردم.. بعد هم لیوان خالی رو گذاشت تو سینی..

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرشو به صندلی تکیه داد..چشماشو بست..ولی من چشم ازش بر نداشتم..باورم نمی شد چنین آدمی که بتول خانم بارها بهم گفته بود بی نهایت وسواسی اینکارو بکنه..

سرمو خم کردم تا اونطرف و ببینم..ارسلان درست کنارمون بود..وقتی نگاش کردم دیدم نگاهه اونم به ما دو نفره..

با دیدنم لبخند زد و سرشو تگون داد..ولی من به همون لبخند کمرنگ بسنده کردم و هنوز داشتم نگاش می کردم که آرشام چشماشو باز کرد و به ما دو نفر نگاه کرد .. دستشو آورد سمت من و گذاشت تخت سینه م..تقریبا پرتم کرد طرف صندلی ..تکیه دادم بهش..با اخم نگام می کرد..

— وا چیه؟!..چرا همچین می کنی؟!..

خودمم فهمیده بودم وقتایی که از دستش حرصی میشم خودمونی حرف می زدم و وقتی که اروم بودم رسمی..

— بشین سر جات .. مثل اینکه یادت رفته تو هواپیمایی..

— خب مشکلتش چیه؟!..



— خیم شدن اونم اینطور ناشیانه درست نیست..اگه یک دفعه هواپیما تکون بخوره

می دونی چی میشه؟!..

دست به سینه نشستم و بهش زل زدم..

—اره خب گردنم می شکنه..

چیزی نگفت ولی دیگه چشماشو نبست..انگار می ترسید باز اون کارو تکرار کنم..از

این فکر خندیدم..چرا همه ی رفتارای این مرد واسه من دلنشینه؟!..حتی اخم

کردن ها و زور گفتنش..کلا یه وضع و اوضاعی ..

بالاخره رسیدیم..تو فرودگاه کیش بودیم..تاحالا اینجا نیومده بودم..همه چیزش

برام تماشایی بود..

من و آرشام کنارهم قدم برمی داشتیم که ارسلان هم طرف دیگه ی من ایستاد..

خیلی ریلکس جلوی آرشام سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت: مطمئنم از اینجا

خوشت میاد..من که عاشق کیشم..

تو دلم گفتم: بیا مات نشی ..که آرشام دستشو گذاشت پشت کمرم و یه کم منو کشید

سمت خودش..

ارسلان با این حرکت آرشام اروم صاف ایستاد و لبخندش به پوزخند تبدیل

شد..هه..خوشم اومد چه زود مات شد..

جوابشو ندادم..مگه جرات داشتم جلوی آرشام زبون باز کنم؟!..



فهمیده بودم جلوی ارسلان بدجور حساس ..و با علم به اینکه اگه می خواستم کاری
کنم مطمئنا بعدشم بدجور سیماش قاطی می کرد..
چمدونا رو ۲ نفر برامون تا بیرون آوردن..
جلوی در فرودگاه بودیم..پیش خودم گفتم لابد باید سوار یه کدوم از این تاکسی
ها بشیم .. ولی اینطور نشد ..

آرشام رفت اونطرف خیابون جلوی یه ماشین مدل بالای مشکی ایستاد، منم دقیقا
کنارش بودم..
راننده که لباس مخصوص تنش بود با تعظیم درو براش باز کرد..آرشام به من اشاره
کرد که برم تو ..با لبخند نشستم..
خودشم کنارم نشست..ارسلان سر چمدونا بود که آرشام صداش زد..
— بشین تو ماشین چمدونا رو یه ماشین دیگه میاره..
سرشو تکون داد و نشست جلو..
به پشت سرم نگاه کردم..یه مرد کت و شلواری که هیکلی هم بود کنار یه ماشین
مشابه همین ماشین ایستاده بود و با کمک همون راننده داشتن چمدونا رو انتقال
می دادن تو ماشین پشت سری..
ارسلان کامل برگشت سمت ما..نگاه طولانی و سنگینی همراه با لبخند به من
انداخت و رو به آرشام گفت:داریم میریم ویلای من درسته؟..
آرشام هم جدی جوابش رو داد..
— تو مختاری ولی من و دلارام میریم ویلای خودم..



یه تای ابرو شو داد بالا و با پوز خند گفت: چه کاریه آرشام.. من دوست دارم همگی پیش هم باشیم.. خیلی وقته به ویلام سر نزدم.. گفتم اینجوری که بریم یه لطف دیگه داره..

-- گفتم که.. نمیشه.. من قبلا همه چیز رو هماهنگ کردم..

با همون پوز خند جواب آرشام رو داد..

-- اره دارم می بینم.. کاملاً مشخصه.. ماشین، دم و دستگاه و امکانات.. متعجبم چطور به فکر خودم نرسید..

تو مسیر بودیم و این دو همچنان داشتن با هم بحث می کردن..

خودم مایل بودم پیش آرشام باشم.. یعنی تو ویلای اون.. از نگاههای گاه و بی گاهی که ارسلان بهم می انداخت و اونم کاملاً بی پروا جلوی آرشام هیچ خوشم نمی اومد..

حتی لحن و بیانش با اینکه در کمال آرامش بود یه جور سیاست خاصی رو تو خودش داشت.. حالا یا من اینجوری فکر می کردم یا این کلاً از اون بچه زرنکای روزگار بود که به راحتی هر چیزی رو بروز نمیدن..

آرشام: مهم نیست ویلای من هم چیزی کم نداره.. می تونی اونجا راحت باشی.. نیش ارسلان باز تر شد..

--جدا؟!.. یعنی این حرفتو بذارم پای پیشنهادی که می خوای بهم بدی دیگه درسته?!

--پیشنهاد؟!!



--اینکه پیام ویلای تو و گاهی به ویلای خودم سر بزنم..
 آرشام مکث کرد..ولی جوابشو با جدیت تمام داد..
 -- به هر حال تو اینجا مهمونِ ما حساب میشی..اگه هنوز یادت نرفته باشه من هیچ
 وقت نمیذارم به مهمونم بد بگذره..هر چند..
 تو چشمای ارسلان خیره شد.. با لحن خاصی که نفرت رو به راحتی می شد درش
 دید گفت: اون مهمون یه رفیق قدیمی باشه که رفاقت الانش یه رنگ و بوی دیگه
 ای داره و از گذشته فاصله گرفته..
 لبخندش اروم اروم با هر جمله ی آرشام محو شد..لحن اون هم مملو از نفرت
 شد..چشماش برق خاصی داشت که با سبزی نگاهش هیچ جور در نمی
 اومد..وحشتناک بود..
 -- بهتره هرچی که به قدیم مربوط میشه رو به همون قدیم بسپریم رفیق
 امروز..باز کردن زخمای کهنه دردی ازت دوا نمی کنه ،بدتر..یه درد هم به
 دردایی که رو جیگرته اضافه میشه..
 بعد هم پوزخند زد و پشتشو به ما کرد..
 به آرشام نگاه کردم..از همون فاصله ی نزدیک که کنارم نشسته بود دیدم چقدر
 عصبانیه..لباشو رو هم فشار می داد ..دست چپش که روی پاش بود مشت شد..به
 قدری محکم فشارش می داد که حس کردم کل وجودش داره می لرزه..
 دلم گرفت..از حرفاشون چیزی سر در نیاوردم ولی با این وجود نگاهه من فقط
 آرشام رو می دید که عصبی و ناراحت، نامحسوس می لرزید و بیرون رو نگاه می
 کرد..



از دست ارسلان عصبانی بودم.. نمی دونستم چی بینشون بوده و الان چرا این همه از هم کینه به دل دارن.. ولی دوست نداشتم کسی باعث ناراحتی آرشام بشه.. این حس قلبیم بود.. حسی که وقتی ارسلان داشت اون حرفا رو بهش می زد به راحتی تو وجودم احساسش کردم..

ناخداگاه کاری که از من بعید بود رو توی اون لحظه انجام دادم.. دستمو پیش بردم و روی دست داغ و مشت شده ی آرشام گذاشتم..

اخماش بدجوری تو هم بود.. صورتش گرفته و ناراحت بود.. قلبم فشرده شد.. با این کارم صورتشو به ارومی برگردوند و نگاهمون تو هم گره خورد.. غم نگاهشو دیدم.. تا به حال این همه نسبت بهش توجه نکرده بودم.. با اینکه اخم داشت.. با اینکه صورتش رو هاله ای از عصبانیت پوشونده بود.. ولی تو عمق چشماش یه غم نشسته بود.. یه غم کهنه..

به روش لبخند زدم.. لبخنده من در مقابل ابروهای گره خورده ی آرشام.. حس کردم اخماش کمی از هم باز شد.. ولی اون غم.. هنوز اونجا بود.. صورتمو بردم جلو.. زیر گوشش زمزمه کردم: «جواب ابلهان خاموشی ست».. اینو یه بنده خدایی هی بهم می گفت ولی من زبون دراز هیچ وقت گوش نمی کردم.. حالا می فهمم بعضی اوقات بدجور به کار میاد.. این یه نصیحت دوستانه بود.. اون دوستم بهم گفت ولی کو گوش شنوا؟!.. منظورم به پری بود که همیشه اینو بهم می گفت..



وقتی با لبخند و یه هیجان خاصی داشتیم زیر گوشش نجوا می کردم حس کردم
 مشتش اروم اروم باز شد و دستشو از زیر دستم بیرون کشید.. حرفام که تموم شد
 سرمو کشیدم عقب.. دستمو تو دستش گرفته بود.. همونی که قبلا مشت شده بود
 الان دست ظریف منو تو خودش داشت..

پنجه هاشو لابه لای پنجه هام قفل کرد و روی پاش گذاشت.. ارنجشو به پنجره ی
 ماشین تکیه داد و انگشت اشاره ی اون یکی دستشو گذاشت رو لبش.. بیرونو نگاه
 کرد.. اخم نداشت.. همون لبخند کج رو لباش بود..

با لبخند کمرنگی به دستامون نگاه کردم.. که چطور پنجه های مردونه ش رو حصار
 دست من کرده بود و می فشرد..

نزدیکش بودم و از این بابت خوشحالم.. حس کردم همه ی حرکاتش رو دوست
 دارم.. الان که پی به احساسم برده بودم می فهمیدم که نسبت بهش دقیق تر
 شدم.. جوری که این همه مدت اون غم رو ندیدم ولی الان..

ماشین جلوی یه ویلا ایستاد.. سرایدار درو باز کرد.. دیوارای کوتاه که یه در بزرگ
 سفید بینشون قرار داشت..

درختای نخل گوشه و کنار خیابون و حتی وسط بلوار به چشم می خورد.. راننده
 ماشینو برد تو..

اطراف ویلا رو درختای بومی و نخل های بلند و.. گل های بوته ای زیبا کرده
 بودن..



پیاده که شدیم نمی تونستم چشم از اون همه زیبایی بگیرم..یه ویلای شیک با نمایی کاملاسفید..نمونه ش رو تو هیچ کجا ندیده بودم..و یه سنگ فرش عریض که منتهی می شد به در ورودی ویلا..و از پشت سرمون هم به در خروجی..
دو طرفمون گل ها و درختای بلند و سرسبز قرار داشتن که به نظرم با وجود اونها ویلا جذاب تر به چشم می اومد..

وقتی پیاده شدم دیگه دستم تو دست آرشام نبود..ولی از کنارم تکون نمی خورد..
چند تا خدمتکار مرد از ویلا اومدن بیرون و حین سلام کردن و احترام گذاشتن به آرشام چمدونارو با خودشون بردن تو..
ارسلان لبخند می زد و اطرافشو نگاه می کرد..
واقعا عجب رویی داشت با اون حرفایی که تو ماشین بینشون رد و بدل شد و اون همه تندخویی با این حال اینجا مونده بود و ریلکس به روی همه چیز لبخند می زد..

لابد عادت داره که خیلی زود رنگ عوض کنه..مثل عموجونش..هر چی نباشه
ارسلان برادرزاده..هم خونن..
از عموش که متنفر بودم این یکی رو هم نسبت بهش حس خوبی نداشتم..
حس می کردم از اون ادمای زرنگ و هفت خطه که بدون برنامه تو هر کاری جلو نمیره..از اونایی با خونسردی پیش میرن و به هر اونچه که بخوان می رسن..
شونه به شونه ی آرشام قدم بر می داشتم و ارسلان پشت سرمون بود..



رو به ارشام آهسته گفتم: ویلای شما اینجاست؟! ..

-- تو..

با چشمای گرد شده نگاش کردم..

-- چی من؟! ..

خونسرد و اروم جوابمو داد..

-- نگو شما.. بگو تو.. مگه قرارمون این نبود؟! ..

لبخند زدم..

-- آهان چرا.. باشه فهمیدم.. حالا اینجا ویلای خودته؟! ..

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.. بابا دمش گرم عجب جایی ..

داخل ویلا صد برابر از بیرونش خوشگل تر بود..

سمت راست یه سالن بزرگ که ۲ ست مبل و ۲ ست هم صندلی مدل سلطنتی ..

ترکیبی از رنگ های نقره ای و طلایی .. و البته شکلاتی تیره..

پرده ها رو کشیده بودن و رنگشون سفید و قهوه ای تیره بود.. گوشه های سالن گل

های طبیعی قرار داشت که حدس می زدم بومی باشن و متعلق به همین

منطقه.. واقعا زیبا بودن..

مجسمه های بزرگ و شیکی که اطراف سالن چیده شده بودن واقعا به زیبایی این

ویلای افزوده بود..

اصلا باورم نمی شد یه همچین ویلای باشکوهی متعلق به ارشام باشه.. معرکه ست..

و سمت چپ که ردیف پله ها قرار داشت و مطمئنا بالا هم باید به بزرگی و خوشگلی

پایین باشه..



کنار راه پله ها یه راهروی عریض قرار داشت که یه سرش به آشپزخونه و یه سرش که انتهای همین راهرو بود به سرویس بهداشتی ختم می شد..

البته آرشام قبلا بهم گفته بود که هر اتاق شامل سرویس بهداشتی میشه ..و به نظرم این خیلی خوبه.. اینجوری دیگه نیاز نداشتم بیخود و بی جهت از اتاق بیرون بیام.. خدمتکارا به ردیف کنار پله ها ایستاده بودن که با دیدن آرشام سرافونو زیر انداختن و سلام کردن.. هیچ کدوم رفتاراشون صمیمی نبود.. انگار قوانین این ویلا با ویلایی که تو تهران داشت فرق می کرد..

آرشام سرشو تکون داد و از کنارشون رد شد.. به طرف پله ها رفت.. به پشت سرم نگاه کردم ارسالن در حالی که نگاهی اطراف ویلا رو می کاوید یه پوزخند محو رو لباش داشت ..

بالای پله ها که رسیدیم چشمم به یه سالن نسبتا بزرگ افتاد که یه ست مبل و یه ست صندلی با طرح های مختلف در رنگ های تیره با فاصله از هم چیده شده بودن.. این سالن به بزرگی سالن پایین نبود ولی در نوع خودش هم بزرگ بود و هم شیک.. دو طرفمون راهرو قرار داشت که آرشام رفت سمت راست منم که بلا تکلیف بودم دنبالش رفتم تا ببینم کدوم اتاق رو واسه من در نظر گرفته.. ۴ تا اتاق اونجا بود.. موبایلش زنگ خورد.. نگاهی به صفحه ش انداخت و جواب داد.. کمی از مون فاصله گرفت..



زیر نگاه سنگین ارسلان اخمام رفته بود تو هم.. واقعا نمی فهمم چرا هی به من نگاه می کنه؟!.. اخه نگاه کردنش با بقیه فرق داشت.. رو بهش بدی درسته قورت میده..

آرشام هنوز داشت با تلفن حرف می زد.. ارسلان انگار می دونست تو کدوم اتاق باید بره.. یا شایدم از بس احساس راحتی می کرد سرخود تصمیم می گرفت که چمدونش رو از خدمتکار گرفت و رفت تو یکی از همون اتاقا.. منم که دیدم ارشام انگار قصد نداره تلفنشو تموم کنه پیش خودم گفتم بی خیال یکی رو بر می دارم.. اتاق با اتاق مگه فرق داره؟! والا..

چمدونمو از خدمتکار گرفتم که ممانعت کرد گفت خودش می بره تو اتاق ولی من نذاشتم و دسته ش رو گرفتم..

در یکی از اتاقا رو باز کردم.. اتاقی که انتخاب کردم درست رو به روی اتاق ارسلان بود.. رفتم تو و چمدونمو گذاشتم کنار تخت.. دستمو به کمرم زدم و یه نگاهه سرسری به اطراف انداختم..

نسبتا بزرگ بود.. یه تخت دو نفره که رنگ رو تختی و پرده ها ست سفید و سرمه ای و کمی هم مشکی.. یه میز آرایش کوچیک ولی شیک که جنسش از فلز و رنگش مشکی بود رو به روی تخت قرار داشت.. میزهای عسلی کنار تخت که اونا هم از جنس همون میز آرایش بودن..

یه اینه ی قدی کنار میز و کمد دیواری هایی با درهای سرمه ای و سفید درست سمت چپ قرار داشتن.. ترکیب جالبی بود.. همه چیز این ویلا عالیه.. ایرادی نمی شد ازش گرفت.. مثل صاحبش..



از این فکر لبخند زدم.. دستامو با خستگی از هم باز کردم و به بدنم کش و قوس
دادم.. برگشتم ..

با دیدن آرشام که به درگاه اتاق تکیه داده بود و منو نگاه می کرد اروم دستامو
آوردم پایین و به روش لبخند زدم.. به طرفش رفتم..
– اینجا فوق العاده ست.. سلیقه ی صاحبش حرف نداره..
رو به روش ایستادم.. با همون لبخند کج نگام می کرد..

-- باید بگی سلیقه ی طراح دکوراسیون این ویلا فوق العاده ست.. صاحبش تو این
زمینه کاری انجام نداده..

با خنده زل زدم تو چشمای سیاه و نافذش..

– ولی من مطمئنم رنگ و دکور این اتاق و بقیه ی جاهای ویلا سلیقه ی خودته..
یه تای ابرو شو داد بالا و با همون لبخند کج روی لباش، گفت: جدا؟!.. میشه بدونم
از کجا اینقدر مطمئنی؟!..

– از اونجایی که دکور اتاق و فضای ویلا همه از رنگ ها تیره و خنثی تشکیل شده
.. سالن پایین خیلی شبیه سالن اون یکی ویلایی که توی تهران .. یادمه بتول خانم
به هم گفته بود که واسه اونجا خودت رنگاشو انتخاب کردی.. پس اینجا هم حتما
همینطوره.. از رنگای تیره خوشت میاد.. کاملاً مشخصه..

تموم مدت که من حرف می زدم گاهی نگاهش به روی لبام و گاهی چشمام خیره
می موند..

با صدای ارسلان به خودمون اومدیم..



-- چه جالب..قراره جدا از هم باشین؟..

نگاهش کردم..پشت سر آرشام ایستاده بود و با پوزخند زل زده بود به ما..

آرشام خونسرد برگشت و نگاهش کرد..

ارسلان خونسردی آرشام رو که دید به اتاق کناری اشاره کرد..

-- دیدم که خدمتکار چمدون تو برد تو اون یکی اتاق..اینجا رو هم که دلارام

برداشته..به نظرم یه کم دور از ذهنه که شما دوتا بخواین تو اتاقای جدا

بمونین..شایدم..

تو چشمای ارشام زل زد و همراه با پوزخند و رگه هایی از تمسخر گفت: لابد عشق و

عاشقیتون یه بلوف بوده که محض رو کم کنی انداختینش واسطه حالا هم توش

موندین که چطوری راست و ریستش کنین ..اره به نظرم این به واقعیت نزدیک

تره..

و با لحن بدی ادامه داد:از تو که یه همچین چیزی بعید نیست ..به هر حال خیلی

خوب می شناسمت..

آرشام طاقت نیاورد و یقه ی ارسلان رو تو مشتش گرفت و چسبوندنش سینه ی

دیوار..صدای فریادشون راهرو رو برداشت ..وحشت زده نگاشون کردم که چطور با

نفرت تو چشمای هم خیره بودن..

آرشام سرش داد زد: بهتره همین اول راهی باهات اتمام حجت کنم که تا وقتی

اینجایی و توی خونه ی من ول می چرخي تحت فرمان خودمی..پا کج بذاری

روزگار تو سیاه می کنم ارسلان..من هنوزم همون آرشام قدیمم..اگه تغییر کرده



باشم این اخلاق هنوز سر جاشه که به هر بی سرو پای حق دخالت تو زندگی
 خصوصیم رو نمیدم.. پاتو از زندگی من بکش کنار و حرفامو اویزه ی گوشت کن..
 ارسلان با خشم دستای آرشام رو از روی یقه ش برداشت.. اونم داد می زد..
 -- پس یادت باشه منم هنوز همون ارسلان سابقم.. می بینی که سر حال و قیصر تر
 از همیشه.. ازاد و بدون تعهد، خودم هستم و خودم.. هر کارم که بخوام می کنم
 .. ولی خیلی وقته پامو از زندگی تو کشیدم بیرون.. چون فهمیدم تو از ما نیستی..
 -- اره نیستم.. افتخارم همینه که نیستم.. اینکه یه شارلاتان نیستم.. اینکه مثل تو
 واسه گند بالا آوردن نمی زنم به چاک.. اره من مثل تو نیستم.. این مدت مهمون
 منی خیلی خب قبول.. به خاطر شایان هیچی بهت نگفتم و گذاشتم اینجا بمونی.. اگه
 خودم اینجا کار نداشتم هیچ وقت به بهانه ی تو راهمو اینورا نمی کشیدم.. ولی
 حالا که اینجا موندی مجبورم تحملت کنم.. پس حد خودتو بدون و سعی کن منو
 عصبی نکنی.. چون مطمئنم می دونی بعدش چی میشه..
 برگشت وبه من نگاه کرد.. ارسلان سینه ی دیوار وایساده بود و صورتش پر از خشم
 بود..
 آرشام از زور عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس می زد.. به اتاق اشاره کرد و با
 صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا بالا نره گفت: چمدونتو بردار ببر تو اتاق
 من..
 اوضاع جوری نبود که بخوام باهاش مخالفت کنم.. پیش خودم گفتم بعدا یه کاریش
 می کنم..



چمدونمو بردم تو اتاق کناری که اتاق آرشام بود.. تقریباً با اون یکی اتاق فرقی
 نداشت منتهی دکور و رنگش متفاوت بود.. ترکیبی از رنگ های مشکی و زرشکی و
 سفید.. به نظرم حتی جالب تر از اون یکی اتاق اومد..

چمدونمو گذاشتم کنار چمدون آرشام و همونجا مردد ایستادم..

اومد تو و درو بست.. انگار هنوز عصبانی بود.. از حرفایی که آرشام به اربلان می
 زد حدس زدم اربلان تو گذشته در حقش نامردی کرده.. حالا اینکه چکار کرده رو
 نمی دونم خدا کنه زودتر بفهمم چون بدجور انتن فضولیم فعال شده..

نشستم رو تخت و نگاهش کردم.. کت اسپرت مشکیشو از تن در آورد و انداخت رو
 تخت.. ولی رو تخت بند نشد.. لبه ش افتاده بود که سر خورد افتاد پایین تخت..

کج شدم و کتشو برداشتم.. بوی عطرشو حس کردم.. صافش کردم و گذاشتم
 کنارم.. سرمو که بلند کردم دیدم رو به روم ایستاده و داره نگام می کنه..

نگاهش سنگین ولی.. همیشه گفت برای من دلنشین بود.. و داشتم داغ می کردم که
 من من کنان سر حرفو باز کردم تا از اون حالت در بیام..

--م.. میگویم که.. حالا باید چکار کنیم؟!..

گنگ نگام کرد.. اخماشو کشید تو هم و اومد کنارم نشست..

--چی رو چکار کنیم؟!..

فاصله ش باهام کم بود..

من که خودم تو هوا سیر و سیاحت می کنم اینم میاد می شینه ور دله منه بیچاره و

رسوا دل..



نه خب خدارو شکر هنوز رسوا نشدم..نمیدارم بشم..اول اون، دوم من..از این حرفم که تو دلم به خودم زده بودم خنده م گرفت و اثرش یه لبخند بود که نشست رو لبام..

نگاهشو دیدم که با تعجب به لبام و لبخندی که روش جا خوش کرده بود دوخته بود..

جدیدا عین خلِ مَشَنگا چرا هی دم به دقیقه لبخند ژکوند تحویلش میدم؟!..خودتو جمع کن دختر..

—همین دیگه..من..اینجا..نمیشه که اخه..

— چرا نمیشه؟!..

حالا این من بودم که با تعجب نگاش می کردم ..نگاهش یه جورایی بود ..پیش خودم چه جوری تعبیرش کنم؟!..شیطننت؟!..اخه از این مرد بعیده..داره اذیت می کنه یعنی؟!..اخه لحنش که جدیه..

— چراش که دیگه مشخصه..من میگم حالا که این ارسلان خان رو به روی اتاق ما اُتراق کرده و همیشه کاریش کرد شبا وقت خواب من یواشکی میرم تو اتاق خودم همین بغل ..دیگه خل و چل نیست که بخواد نصف شبی بیاد تو اتاقت سرک بکشه..یه جوری با اخم نگام کرد و گفت: اونوقت تو اتاق تو چی؟!.....که به تته پته افتادم..مگه چی گفتی؟!..

— اتاق من چی؟!..هیچی دیگه مگه قراره تو اتاق منم بیادی؟!..

— غلط می..



حرفشو خورد و لا به لای موهاش دست کشید.. پشت گردنشو ماساژ داد.. باز برگشت
نگام کرد.. انگار سعی داشت خودشو کنترل کنه ولی خب از لحنش فهمیدم که اصلا
اروم نیست..

— خیلی خب همین کارو می کنیم.. منتهی در اتاقتو قفل می کنی و تا مطمئن نشدی
قفلش کردی یا نه نمی گیری بخوابی.. شیر فهم شد؟..

با خنده سرمو تکیون دادم و به ارومی با یه لحن خاص که مختص به خودم بود
صدامو کشیدم..

— چشم، حتماً آقای رئیس..

یه کم تو چشمام نگاه کرد.. نه اخم داشت و نه لحنش مثل چند دقیقه پیش با تحکم
بود..

— مگه بهت نگفتم دیگه به من نگو آقای رئیس؟..

سر به سرش میذاشتم واسه همین با همون لحن گفتم: پس چی بگم؟!.. خب بالا
بریم پایین بیایم شما رئیسی منم خدمتکار شخصیتون.. غیر از اینه؟!..

سکوت کرد.. انگار می خواست با همون نگاهه مستقیم و نفوذ گرش بهم یه چیزی
بگه.. ولی چی؟!.. برام کاملاً مبهم بود..

لبخند از روی لبام محو شد.. فاصله مونم که کم بود.. نگاهه خیره ی آرشام و تن
ملتهب من.. همه ی این نشونه ها می گفتن دلارام بزن به چاک که اوضاع خطری

..



ولی انگار با چسب منو به تخت چسبونده بودن.. ناخداگاه این نگاه سوزان منو یاد
اون خوابم انداخت.. خوابی که درش آرشام و من..
وای اصلا الان چه وقت یاد آوریش بود؟!.. همینجوریش حالم یه جوری شده..
شال رو موهام بند نبود.. خدا خدا می کردم از سرم نیافته.. حتی حس نداشتم
درستش کنم.. با حرکتی که آرشام کرد و کمی به طرفم مایل شد عین گلوله ی اتیش
از جام پریدم و نفس زنون کف اتاق وایسادم.. وای تابلو شدم فک کنم.. ولی نه
نگاهه اونم تب دار شده..

درحالی که صدام می لرزید با انگشتم بازی می کردم.. سرمو انداختم پایین که
نگاهمو نبینه.. شال کامل از سرم افتاده بود رو شونه هام و موهای موج و بلندم
کاملا در معرض دیدش بود..
—من.. من.. من می.. میگم برم تو اتاق.. باید استراحت کنم.. الان من.. من.. من..
نمی فهمیدم چی میگم و نمی دونستم باید چکار کنم.. فقط بدجور هول شده بودم..
بدون اینکه نگاهش کنم چرخیدم سمت در و قدم اول رو برداشتم ولی قدم اول به
دومی دستمو از پشت سر گرفتم.. تو جام خشک شدم یا بهتره بگم از زور هیجان یه
جورایی مردم و زنده شدم..

قلب بیچاره م که دیگه جوری خودشو به دیواره سینه م می کوبید که احتمال می
دادم هران سینه م رو بشکافه و بیافته بیرون..
صداش رو زیر گوشم شنیدم.. جدی بود.. ولی..
ارامش صداش رو تو همین چند جمله حس کردم..



– شب به اندازه ی کافی وقت داری و می تونی استراحت کنی.. برو حاضر شو..

– واسه .. چی؟! .. آخه من..

– فقط بگو چشم..

سکوت کردم و اون ادامه داد: حاضر که شدی تو سالن پایین منتظرم باش..

سرمو تگون دادم.. لال شده بودم.. دستم تو دستش بود .. کمی فشرده.. نه جوری که

دردم بگیره.. تو همه ی کارهایش خشونت دخیل بود ولی اینبار از یه نوع

دیگه.. جوری که اذیتم نمی کرد..

دستمو ول کرد .. نا اروم و بی طاقت به طرف در اتاق دویدم و حتی نتونستم درو

پشت سرم ببندم به سرعت وارد اتاق خودم شدم و درو بستم و بهش تکیه دادم..

نفسم بالا نمی اومد.. خدایا چه به روزم اومده؟! .. این چه حسی که هم بهم آرامش

میده و هم نا اروم می کنه؟! ..

قلبم به قدری بی طاقت شده که یاد ندارم هیچ وقت این بلا به سرش اومده

باشه.. انگار دیوونه شدم.. یه دیوونه ی عاشق..

خندیدم.. ولی همین که یاد لباسام افتادم لبخندم محو شد.. خاک تو سرم چمدونم

که تو اتاقش موند پس حالا چجوری لباس عوض کنم؟! ..

خواستم یکی بزدم تو سر خودم که یه تقه ی کوچیک و اروم به در اتاقم

خورد.. شالمو رو سرم مرتب کردم.. درو اروم باز کردم.. کسی نبود.. نگاهمو به

پایین دوختم.. چمدونمو گذاشته بود پشت در اتاق.. لبخند زدم.. اوردمش تو و درو

بستم..



باید آماده می شدم.. بر خلاف اینکه می دیدمش حال و روزم به کل تغییر می کرد
ولی در کنار همین احساس و هیجان دوست داشتم مرتب پیشش باشم..
نگاهش کنم و..

نگاهه جدی و در عین حال ارومش رو که فقط من اینو حس می کردم به جون
بخرم..

اره..

خریدارش بودم..

خریدار نگاهه سرسخت و پر از غرور آرشام..

خواستیم سوار ماشین شم که دیدم اجازه نداد راننده پشت فرمون بشینه و خودش
جاشو پر کرد..

برام جالب بود که با وجود راننده آرشام شخصا بخواد رانندگی کنه.. یعنی اینم
یکی دیگه از عاداتای خاصش بود؟!.. چون به قدری قاطعانه گفت (خودم میشینم تو
می تونی بری) که حدسم غیر از این نمی تونست باشه..

تو مسیر بودیم.. و اینکه کجا داشتیم می رفتیم رو نمی دونستم.. و بالاخره لب باز
کردم و ازش پرسیدم..

– داریم کجا می ریم؟!..

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و باز به جاده خیره شد..

با یه نوع حرص خاصی گفت: همونجایی که به خاطرش، همراه ارسلان اومدیم
کیش..

لبخند زدم..



— اهان ، باشگاه سوارکاری.. راستی یه چیزی، ارسلان اگه متوجه بشه ما جدا از هم

اتاق داریم.. این..

نذاشت ادامه بدم..

—مهم نیست.. اون مدتها تو امریکا زندگی کرده و فرهنگ اونجا تا حد زیادی

روش تاثیر گذاشته.. به این بهانه میشه باهاش کنار اومد.. در ضمن اون حق دخالت

تو زندگی خصوصی من رو نداره.. و برای من هم فقط ظاهر قضیه مهمه..

سرمو تکون دادم.. اره خب اینم حرفیه.. چه می دونم والا صلاح مملکت خیش

خسروان دانند..

—مگه خانما رو هم تو باشگاه سوارکاری راه میدن؟!.. آخه فکر نکنم اینجایی که

داریم میریم مخصوص بانوان باشه..

—منظور؟!..

—منظورم اینه زن و مرد می تونن با هم واردش بشن؟!..

سکوت کوتاهی کرد و جوابمو داد..

— اون بخشی که مختص به ما میشه از قبل هماهنگ شده.. فکر نمی کنم مشکلی

باشه.. در هر صورت سرمایه گذار اون باشگاه به عنوان یکی از دوستان نزدیک من

محسوب میشه.. در ضمن تا به حال چیزی در این خصوص نشنیدم..

نگام کرد وبا لحن خاصی ادامه داد: ولی خب، تا حالا یه خانم رو با خودم نیاوردم

تو باشگاه که حالا از این چیزا با خبر باشم.. به نظرم واسه تجربه بد نیست..

پوزخند زد وباز به جاده نگاه کرد..



منظور شو یه جورایی هم درک کردم و هم نکردم..میگه تا حالا با هیچ زنی نیومده اونجا..خب اینکه حرف بدی نیست ولی چرا من حس کردم یه دلیلی برای گفتن این حرفش داشته؟!..

با دیدن اون همه اسب ذوق زده شده بودم..

تو اصطبل بودیم و شونه به شونه ی آرشام وسط اون راهروی عریض قدم می زدم و به اسبایی نگاه می کردم که جدا از هم تو مکان های مشخصی از اصطبل قرار داشتن و سراسون رو از در کوچیکی که جلوشون بسته شده بود آورده بودن بیرون و من از کارای بامزه ای که می کردن خنده م گرفته بودم..

تا حالا یه اسب رو از نزدیک لمس نکرده بودم..نمیگم ندیدم..اتفاقا دیدم اونم تو یه پارک تفریحی که یه کالسکه بهش وصل کرده بودن..ولی اینجا باشگاه اسب سواری بود و کلی با اونجا فرق داشت..

مسئول اسبا هم پشت سرمون با فاصله حرکت می کرد..وقتی رسیدیم رئیس باشگاه آرشام رو شناخت و با روی خوش گذاشت بیایم داخل..ظاهرا از قبل می دونست ما قراره بیایم..

خیلی خلوت بود..تک و توک سوارکارا تو یه میدون دایره ای شکل که دورش حصار چوبی کشیده شده بود مشغول سوارکاری بودن..و حالا من بین این همه اسب ایستاده بودم و نمی دونستم آرشام می خواد چکار کنه..

به مسئول اسبا نگاه کردم..یه مرد تقریبا ۴۵ ساله..از روی کارتی که به لباس مخصوصش وصل بود فهمیدم فامیلیش فرجی ..

آرشام _ آماده شون کن..



آقای فرجی _ همون اسبای همیشگی رو قربان؟! ..

آرشام سرشو تکون داد.. منم بی طرف داشتم نگاشون می کردم..... که صدام زد..

-- حتما باید لباس سوارکاری بپوشی..

با تعجب نگاش کردم..

- کی؟! ..من؟! ..مگه قراره منم سوار شم؟! ..

-- قرارم نیست همینجا وایسی و با لبخند به اسب ها عین تابلوهایی که تو نمایشگاه

به دیوار زدن زل بزنی ..

داره منو مسخره می کنه؟! ..

حرصم گرفته بود ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم.. منتهی طبق معمول زبون

درازم این اجازه رو بهم نداد..

اخمامو کشیدم تو هم..

- ولی من تا حالا سوار اسب نشدم.. در حال حاضر قصدشم ندارم ..

-- و لابد.. به خاطر ترس..

- ترس چی؟! ..

-- مطمئنم مثل بیشتر خانما از اسب فراری هستی..

تموم مدت جدی حرفاشو به زبون می آورد..

ا..... اینجور یاست؟! .. مثلاً می خواست روی منو کم کنه..

- ترس نه، فقط بی تجربه م.. این دو کاملاً با هم فرق می کنن..

-- جدا؟! .. ولی من اگر جای تو بودم برای اولین بار تجربه ش می کردم..



با تردید نگاش کردم.. نیم نگاهی به اسبا انداختم.. پُر بی راهم نمیگه ها..

ولی اگه نتونستم و از پشش بر نیومدم چی؟..

نکنه اسب وحشی بازی در بیاره پرتم کنه زمین؟..

ولی الان اگه هر چی بهش بگم یه چیزی تو اسیتنش داره جوابمو بده..

محض تجربه بد نبود امتحان کنم..

اصلا هر چه بادا باد..

لباس مخصوص پوشیدم.. ولی حاضر نشدم کلاه رو سرم بذارم.. خود آرشام کلاه

نداشت.. لابد زیادی وارده..

به اطرافم نگاه کردم.. جایی که پرنده هم پر نمی زد چه برسه به ادم.. یه فضای

کاملا خاکی که گوشه و کنار چندتا درخت به چشم می خورد.. با اینکه تو این فصل

هوا باید خنک باشه اینجا خیلی گرم بود..

افسار اسبش رو تو دست داشت.. اسب منو هم آقای فرجی آورد..

— چطور یاست که اینجا جز ما هیچ کس نیست؟!..

با اخم جواب داد: عادت ندارم یک جمله رو چند بار تکرار کنم.. قبلا گفتم که

هماهنگ کردم..

— حالا من نمی اومدم چی می شد؟!..

— چون ارسلان داره میاد اینجا.. پس باید می اومدی..

یه تای ابرو مو انداختم بالا.. پس بگو واسه خاطره چی منو دنبال خودش راه

انداخته.. خیاله خام که واس خاطره خودمه.. هه.. چی فک می کردم چی از اب در

اومد..



آرشام افسار اون یکی اسب رو هم از آقای فرجی گرفت و گفت که می تونه

بره..اونم بی چون و چرا ما رو گذاشت اونجا و رفت..

پشت اصطبل اسبا بودیم..به هیچ کجا دید نداشت..

اسب انتخابی آرشام تماما رنگش مشکی بود..

عجب ادمیه ها..همه ش سیاه؟!..خسته نمیشه از این همه رنگ تیره که دور و

اطرافش رو پر کرده؟!..

به اسبی که واسه من انتخاب کرده بود نگاه کردم..اوخی چه نازه..بدنش مشکی

بود ولی رنگ یال ها و دمش سفید بود..پاهاشم کمی نزدیک به سم به همین رنگ

بود..

باز خوبه همه ش سیاه نیست..کلا انگار به این رنگ آلرژی پیدا کردم..

افسارشو داد دستم..نگام با تردید روی اسب می چرخید..

—اینجور مواقع باید نوازشش کنی..در این صورت میشه به راحتی باهاش ارتباط

برقرار کرد..

با تردید نگاش کردم و سرمو تگون دادم..دستمو پیش بردم .. بدن نرم و لطیفشو

نوازش کردم..اروم به گردن و یالش دست کشیدم..ناخداگاه لبخند زد..

— چه بامزه ست..هیچ کاری نمی کنه..انگار خوشش اومده..

و صداس با جدیت همیشگی تو گوشم پیچید..



-- ارتباط برقرار کردن با اسب تو بعضی مواقع خیلی سخته.. باید نسبت بهت اعتماد پیدا کنه.. به نوعی اگر بتونی اعتمادش رو جلب کنی سواری باهش برات آسون میشه..

- چکار کنم تا بتونه بهم اعتماد کنه؟!..

-- باید کاری کنی که حس کنه داری ازش حفاظت می کنی.. در اون صورت از هر فرصتی واسه ی فرار استفاده نمی کنه..

با تعجب نگاش کردم..

- یعنی ممکنه سوارش که شدم رم کنه؟!..

سرشو تکون داد..

-- امکانش هست.. به هر حال اسب هم یه حیوونه که به طور طبیعی تو گله زندگی می کنه.. و هر زمان که احساس خطر بکنه واکنش نشون میده.. برای همین جلب اعتمادش کار سخته..

به اسب نگاه کردم.. این کجاش وحشی..

نوازشش کردم.. اتفاقاً رام تر از این فک نکنم اسبی وجود داشته باشه..

- نژادش چیه؟!..

-- هر دو از نژاد عرب.. یه نژاد عالی در نوعه خودش..

بی طاقت نگاش کردم و با شوق گفتم: می خوام سوار شم.. الان می تونم؟!..

یه کم نگام کرد.. اشتیاق سوارکاری رو تو چشمام دید.. افسار اسبش رو به میله ی آهنی که کنارش بود بست.. به طرفم اومد و افسارو از تو دستم گرفت..

کنار اسب ایستادم.. حالا چجوری سوارش بشم؟!..



اول پامو بذارم رو رکاب یا خودمو بکشم بالا بعد پامو بذارم روش؟..

مونده بودم چکار کنم که کنارم ایستاد و دستمو گرفت.

—پاتو بذار رو رکاب و دستتم بذار رو زین..به ارومی خودتو بکش بالا..

یه دستم که تو دستش بود و اون یکی دستمو گذاشتی رو زین اسب و همون کاری که گفته بود رو انجام دادم..خیلی آسون بود..

وقتی نشستیم با لبخند نگاش کردم..دستمو به آرومی رها کرد و افسار اسب رو بهم داد..

—ممکنه چندتا نکته رو ندونی یا اگر هم بگم فراموش کنی..ولی بهتر از اینکه که ندونسته بخوای سوارکاری رو یاد بگیری..

منتظر چشم بهش دوختم..رفت طرف اسبش و سوار شد..افسارو گرفت تو دستش و با پاش کمی به پهلوی اسب ضربه زد و افسارو به طرف من کشید..اسب به ارومی اومد طرفم..کنارم ایستاد..

—همین حرکتی که من انجام دادم رو به نرمی روی اسبت پیاده کن..یادت باشه ضربه ت نباید محکم باشه..

—باشه، باشه..هولم نکن..

استرس داشتم..حس می کردم هر ان از روی اسب میافتم و این سقوط دلمو میاره..

اسبا مطیعانه موازی با هم حرکت می کردن..آرشام _ از روی بعضی حرکات که از خودش نشون میداد می تونی متوجه منظور اسب بشی..

— واقعا؟!..چطوری؟!..!



-- برای مثال حرکت گوش های اسب تو این زمینه بی تاثیر نیست..مثلا وقتی گوشاش رو به سمت جلو چرخوند و سرشو بالا گرفت معنیش اینه که یه صدایی ناراحتش کرده و دنبال منبع صدا می گرده..و زمانی که گوشای اسب به سمت پایین مایل میشه باید بدونی که در اون زمان مطیع تو شده و می تونی ازش سواری بگیری..که البته تو بیشتر موارد بعد از نوازش حس امنیتی که بهش میدی این کارو انجام میده..که این درمورد اسبای رام صدق می کنه ، نه وحشی..

نکته هایی که گفت به نظرم جالب اومد..معلوماتش تو این زمینه معرکه ست..مثل یه مربی جدی و با تجربه داشت بهم آموزش می داد..

همون موقع اسبی که سوارش بودم سرشو چرخوند و گردنشو تاب داد..آرشام که دید هول شدم سریع گفتم: نترس مشکلی نیست..

- ولی اخه چرا همچین می کنه؟!..

-- داره سر به سرت میذاره..وقتی سرشو می چرخونه و زبونشو از دهانش بیرون میاره یعنی اینکه داره بازیگوشی می کنه..

با تعجب نگاش کردم..

- وا..یعنی چی خب؟!..زبونشو میاره بیرون که سر به سرم بذاره؟!..مگه از این چیزا هم حالیشه؟!..

-- بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی اسب می تونه حرکات و رفتارها رو درک کنه..خندیدم و نگاش کردم..



– باورم همیشه انقدر خوب همه چیزو در مورد اسبا بدونی..می تونی یه مربی نمونه باشی..

همون لبخند کج و خاص همیشگیش نشست رو لباش..

سرشو تکون داد و گفت: فعلا دارم همینکارو می کنم..

یه تای ابرومو دادم بالا و با لبخند به یال اسب دست کشیدم..

سنگینی نگاهش رو حس کردم..توی اون موقعیت نمی خواستم باز احساساتمو

قلقلک بده..

نگاش کردم و گفتم: میشه بازم برام از حرکات و عکس العملش بگی؟..برام

جالبه..راستی اسمشون چیه؟..منظورم اسم اسباست..

بعد از یه مکث کوتاه جوابمو داد: اسبی که تو داری ازش سواری می گیری اسمش

طلوع و اسب من..رعد..

– اوه چه باحال..حتما خیلی تند میره که اسمشو گذاشتی رعد..ولی حالا چرا

طلوع؟!..

به اطرافش نگاه کرد..چیزی هم دیده نمی شد جز همون زمین خاکی و چندتا

درختی که اطرافمون بود..

منتهی کمی جلوتر تعداد درختا بیشتر می شد..

جوابمونداد..ولی اخه چرا؟!..

منم دنبالشو نگر فتم..حالا طلوع یا هر چیزه دیگه..اسمش که خیلی خوشگله..

واسه اینکه بیشتر از اون شاهد سکوتش نباشم با لحن بامزه ای گفتم: نمی خوای بقیه

شو بگی؟..تازه به جاهای جالبش رسیده بودیم استاد..



نگام کرد.. سرشو تگون داد.. ولی باز مکت کرد.. انگار حواسش اونجا نبود..

لباش ازهم باز شد و صداش رو شنیدم.. گرم ولی.. تا حدی به سرما می زد.. گرمای زیادی نداشت.. جسم اینو می گفت..

—وقتی که اسب گوشاش رو به عقب چرخوند و پاهای جلوش رو به زمین کوبید باید کاملاً احتیاط کنی.. چون در اونصورت اسب احساس خطر کرده، یه جور عصبانیت.. و به همون حالت که گوشاشو به عقب داده اگر اونا رو خوابوند یعنی بیش از حد عصبانیه که در اون حالت باید مهارت کافی رو داشته باشی تا بتونی کنترلش کنی.. در ضمن اینو هم یادت باشه که اگر پاهای عقبش رو به زمین کوبید و خودش رو بالا کشید بدون داره به چیزی که ناراحتش کرده اعتراض می کنه.. پس بهتره تو اینجور مواقع حواستو خوب جمع کنی..

با دقت به حرفاش گوش می دادم.. ولی با این حال از اونجایی که به یه حالت باشم کسل میشم حوصله م سر رفته بود..

کمی محکمتر پامو به پهلوهای اسب فشار دادم و افسارشو تگون دادم که حرکتش تندتر شد.. این حرکتش تحریکم کرد و باعث شد محکمتر بهش ضربه بزنم.. و با این کارم آهسته شیهه کشید و وای خدا سرعتش بیشتر شد..

دیگه هر کار می کردم نمی تونستم نگهش دارم.. زانو هامو سفت گرفته بودم رو پهلوهاش و نمی دونستم باید چکار کنم..

سرعتش هر لحظه بیشتر می شد.. اگه طلوعش اینه غروبش دیگه چی...؟! ..

وای خدا عجب غلطی کردم.. خاک عالم تو سرم کنن که بازم بدون فکر یه کاریو انجام دادم..



صدای آرشام رو از پشت سر می شنیدم.. ولی از بس هول شده بودم نمی دونستم
دقیق باید چکار کنم..
نزدیکم شد.. اسبش به سرعت می دوید.. ولی با این حال طلوع هم سرعتش خیلی
بالا بود..
— افسارو به طرف خودت بکش و به ارومی به شکمش ضربه بزن.. حرکتشو به نرمی
متوقف کن..
بلند گفتم: نمی توانم.. خیلی تند میره..
عصبانی شد.. داد زد: پشت فرمون ماشین که نیستی.. همون کاری رو بکن که بهت
میگم.. افسارشو محکم بکش.. زانوت رو بیش از حد توی پهلوهاش فشار
نده.. حرکتشو کند کن.. د زود باش چرا خشکت زده؟..
ترسیده بودم.. لابه لای درختا بودیم.. همینو کم داشتیم.. اونجا که فضاش بازتر بود
نتونستم هیچ غلطی بکنم اینجا که هیچ رقمه نمی شد کنترلش کرد..
افسارو با تمام توانی که داشتم کشیدم.. صدای اسب بیچاره در اومد.. همزمان به
زیر شکمش ضربه زدم.. حالا اهسته یا محکم نمی دونم چون توی اون لحظه فقط
سعی داشتم متوقفش کنم.. اونم به هر نحوی.. اسب شیهه کنان خودشو رو دو پای
عقب بلند کرد..
اولش اروم بود که همچین جیغ کشیدم ظاهرا بیشتر تحریک شد و منه خاک بر
سرم ناپلند.. فک کنم زدم کلا پهلو مهلوشو ناقص کردم.. اخه خره تو رو چه به اسب
سواری.. میمردی باز یه دنده بازی در نمی آوردی و سوارش نمی شدی؟!..



با ترس و لرز چسبیده بودم به افسار و از زور وحشت چشمامو بستم..اسب همچنان
 شیهه می کشید و خودشو به زمین می گوید..
 بالاخره هم موفق شد و منو از اون بالا پرت کرد پایین..چون پامو زیاد تو رکاب جلو
 نبرده بودم گیر نکرد و پرت شدم و گرنه حتما عین این فیلما که از اسب میافتن زمین
 منو دنبال خودش می کشید..
 دست و زانوم بدجوری درد گرفت..مخصوصا آرنج دستم..پهلوم که تازه خوب شده
 بود ولی با اون ضربه درد بدی توش پیچید..
 صدای اه و ناله م در اومده بود..جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم..آرشام به
 سرعت از اسبش پیاده شد و به طرفم دوید..تو صدای نگرانی موج می زد..ولی
 اون لحظه به قدری حواسم پرت بود که به این چیزا توجه نداشتم..
 دستشو گذاشت رو بازوم..
 -- حالت خوبه؟..... و عصبی ادامه داد: مگه بهت نگفتم مراقب باش؟..اون همه
 برات توضیح دادم، چرا انقدر بی دقتی؟..
 با حس از سر درد آرنجمو فشار دادم..صدام می لرزید..
 -مگه نمی بینی حالم خوب نیست..نشستی بالا سرم موعظه می خونی؟..
 -- وقتی سر به هوا باشی و گوش نکنی همین میشه..توقع داری بهت افرین بگم؟..
 زیر بازومو گرفت و خیلی آروم بلندم کرد..
 رو یه تخته سنگ نشستم و اونم جلوم زانو زد..حس می کردم گوشه ی پیشونیم کمی
 می سوزه..ولی کم بود..لابد خراش پیدا کرده..



—اسب کجا رفت؟!..

به دست و پام نگاه می کرد..

—خودش بر می گرده طرف باشگاه..

سرمو زیر انداختم و با بغض گفتم: اخه من که گفتم بلد نیستم..

— خودت خواستی تجربه ش کنی..

بهش توپیدم: همه ش تقصیر تو شد..اگه تحریکم نمی کردی که سوار بشم الان به

این روز نمی افتادم..

جوابمو نداد..نگاهشو از چشمای خیسم گرفت و به آرنجم دوخت..همون قسمت

پاره شده بود و سر زانوم همینطور..سرتا پام غرق خاک بود..آه..لعنت به من..

دستمو گرفت و خواست به آرنجم نگاه کنه نداشتم ولی اون لجبازتر از من

بود..دستمو کشید که دردم صد برابر شد..

— آآ..آی چکار می کنی؟!..شاید شکسته باشه..درد می کنه نکن..

— ساکت شو تا وضع تو از این بدتر نگردم..

به قدری جدی و با لحنی که درش خشم رو می شد حس کرد جمله ش رو به زبون

آورد که ترجیحا سکوت کردم..ولی بازم تقلا کردم چون درد داشتم..

آرنجم به شدت قرمز شده بود و یه زخم کوچیک رو پوستم افتاده بود..همین زخم

به ظاهر کوچیک همچین می سوخت دوست داشتم زمینو گاز بزنم..

به زانوم نگاه کرد که اونم خراش پیدا کرده بود..شلوارم کمی پاره شده بود که از

همونجا تونست زخم رو ببینه..



یه دستمال سفید از تو جیبش در آورد و بدون اینکه نگام کنه یا من اعتراضی بکنم به دستم درست روی زخم بست..

اخمام از درد جمع شده بود ولی نگاهمو از روی صورت اخمو و عصبیش برداشتم.. دستمو گذاشتم رو دستمال ..

– چجوری برگردم باشگاه؟!..

سرشو بالا آورد و نگام کرد.. نگاهش که تو چشمام قفل شد باز همون حالت بهم دست داد.. نزدیکش که بودم اینکه بخوام رو احساساتم سرپوش بذارم یا به نوعی نادیده ش بگیرم برام سخت بود.. دیگه خیلی هنر می کردم نمیداشتم حتی شده از نگام این حس رو بخونه.. یاد ندارم همچین آدمی بوده باشم که اینکارا ازم سر بزنه.. ولی در مقابله این مرد خلع سلاح می شدم.. به راحتی اب خوردن..

– با اسب..

تعجب رو تو چشمام دید.. هنوزم نم اشک توش نشسته بود.. چشمامو روی هم فشار ندادم که قطره ای ازش جاری نشه..

– ولی من دیگه هیچ وقت سوار اسب نمیشم.. اصلا دیگه غلط بکنم طرف اسب جماعت برم.. کنترل کردن یه ۱۸ چرخ از این حیوون راحت تره..

بلند شد ایستاد.. گردنمو کج کردم.. نگاش تو چشمام بود.. اروم خم شد و زیر بازومو گرفت.. بدون هیچ حرفی بلندم کرد.. با آه و ناله راست ایستادم ولی بدجور شل می زدم..

به طرف اسب خودش رفت.. منظورشو فهمیدم.. خواستم اعتراض کنم که تو یه عمل انجام شده قرارم داد، عین یه بچه بغلام کرد و مجبورم کرد بشینم رو اسب..



دهنمو باز کردم بگم (نکن نمی خوام با اسب برگردم) که دیدم افسارو گرفت تو
دستشو خودشم پشتم نشست.. به زور جا شدیم ولی این ادم از بس قد و یه دنده ست
که هیچ جوری ول کن نیست..
نصف موهام از شال ریخته بود بیرون.. نمی توانستم تکون بخورم.. تلاشی هم واسه ش
نکردم..

— اینجوری که سخته ..

بی حوصله جوابمو داد.. انگار هنوزم عصبی بود..
— همیشه منتظر ماشین شد.. کم کم داره شب میشه..

راست می گفت.. خورشید دیگه داشت غروب می کرد.. اسب اروم حرکت کرد..
از پشت تو بغل آرشام بودم.. هرکار کردم ذهنم منحرف بشه یه طرف دیگه دیدم
نمیشه.. دستاش از کنار پهلوم اومده بود جلو و افسارو گرفته بود..



صورتمو که به نیمرخ بر می گردونم می دیدم صورتش با فاصله ی کمی از من قرار
داره.. نمی دونم چرا ولی از عمد اونطور نگهش می داشتم.. و برای اینکه تابلو نشم
خیلی کوتاه صورتمو می اوردم جلو و نگاهمو به اطراف می چرخوندم.. اما فقط



خدا می دونست که چشمم هیچ کجا رو نمی دید و فقط این چشم دلم بود آرشام
رو هدف خودش قرار داده بود.. انگار فقط اونو می دیدم..

گرمی نفسهای پوست صورتمو نوازش می داد.. باد ملایمی که از روبه رو می وزید
موهای بیرون افتاده از شالم رو با دست نوازشگر خودش آزادانه تو هوا تگون می
داد.. دقیقا حس می کردم موهام هر بار که تو صورتش می خوره نفس عمیق می
کشه.. فاصلمون کم بود، بایدم حسش می کردم..

درد زانوم زیاد نبود و حتی زخم آرنجمو توی اون موقعیت فراموش کرده بودم.. تو
دلم به خودم گفتم وقتی مرحم دردام پیشمه دیگه چطور باید دردی رو حس
کنم؟! ..

هر لحظه می دیدم که دارم بیش از پیش نسبت بهش احساس پیدا می کنم.. احساس
به مردی که ازش هیچی نمی دونستم.. مردی که برام گنگه و هنوز ناشناخته باقی
مونده.. ولی با تموم اینها این حس دوست داشتن رو هم تو قلبم داشتم.. حسی
شفاف.. آرشام خاص بود.. یه مردی که همه چیزش برام جالب بود.. مخصوصا
غرورش که نمونه ش رو هیچ کجا ندیده بودم..

بازوهای مردونه و عضلانیش محکمتر به دورم احاطه شد.. به دستش نگاه
کردم.. افسار رو محکم گرفته بود..

از قصد سرمو بیشتر کج کردم تا بتونم صورتشو کامل ببینم.. لبه های زین رو در
همون حال تو دستام گرفته بودم، با وجوده اینکه آرشام از پشت هوا مو
داشت.. صورتامون مقابل همدیگه بود.. من به حالت نیمرخ و اون کاملا واضح تو
چشمام زل زده بود..



قلبم تو سینه خودشو به در و دیوار می کوبید... صدایش وجودمو پر کرده بود... صورتم
گر گرفته بود و نگاهم رو تا حد ممکن معمولی نگه داشتم... ولی.. هر دو مسخ هم
دیگه شده بودم..

گرمی نفسش علاوه بر صورتم به نرمی لبامو لمس می کرد.. با یک حرکت کوچیک
کار تموم بود.. ولی اینو نمی خواستم.. در حدی که دلم اروم بگیره خواستم تو
صورتش نگاه کنم اما حالا می دیدم وضع بدتر شده و ضربان قلبم رو بیتاب تر از
قبل تو همه ی وجودم حس می کردم.. نگاهش مخمور بود.. شایدم به خاطر وزش
باد بود و من فکر می کردم معنی این نگاه از یه چیزه دیگه ست..

قبل از اینکه اتفاقی بیافته و اون نگاهه مستقیم و سوزان اتیشم بزنه صورتمو
برگردوندم.. اب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم.. به شدت میل به این داشتم که
پشت سر هم نفس عمیق بکشم ولی نمی تونستم.. در اونصورت تابلو بود یه چیزیم
هست.. تا همینجاشم زیادی پیش رفتم.. ولی خدا شاهد بود که کنترلی روی
احساساتم نداشتم.. انکار مغزم اینجور مواقع به کل از کار می افتاد و بدنم از قلب
فرمان می گرفت.. از قلبی که با هر بار دیدن آرشام اینطور بی قراری می کرد..
وقتی رسیدیم دیگه هوا داشت تاریک می شد.. غیر از ما کسی اونجا نبود.. وقتی با
کمکش از اسب اومدم پایین شالمو مرتب کردم..

خودم خنده م گرفته بود که همه برام نامحرم بودن ولی آرشام یا به قول خودم
این خون آشام مغرور با بقیه برام فرق داشت که جلوش حجاب رو یه جورایی اونم
تا حدی بی خیال می شدم..

که خب صد البته از وقتی پی به احساسم برده بودم اینطور شدم..



تو مسیر برگشت بودیم..بدون اینکه نگاش کنم گفتم: درسته سوارکاری امروز به نفع من تموم نشد ولی درهر صورت برام یه جورایی خاطره به حساب میاد..
نگاش کردم..ولی نگاهه اون مستقیما به جاده بود..انگار حواسش به من نیست و منم به سکوت گاه و بی گاهش عادت کرده بودم..
به لباسای خاکی و پاره پورم نگاه کردم..یه دفعه یاد چیزی افتادم و خواستم الان پیش نکشم ولی مگه این زبون میذاره؟!..

— یه چیزی بپرسم؟!..

کوتاه نگام کردم.. و سرشو تگون داد..

— چرا تو کمد منی که فقط یه خدمتکارم اون همه لباسای جور واجور هست؟!..نمیگم همشون سایزه منن ولی خب بازم همه چیز توش پیدا میشه..کامل و بی نقص..

بعد از سکوت کوتاهی لب باز کرد و خشک جوابمو داد..

— اگه منظورت به ویلای من تو تهران که تنها قصدم از اون کار این بود بهانه ای برای بیرون رفتن از ویلا دستت ندارم..مطمئن بودم یه همچین چیزی رو وسط می کشی که بتونی از اونجا بیرون بیای..ولی خب..
نگام کردم..پوزخند زد و گفت: دیدی که نشد..
— ولی من نیازی بهشون نداشتم..

یه جور خاصی نگام کرد و گفت: جدا؟!.....که به حرف خودم شک کردم !!..



به جاده خیره شد و ادامه داد: و لابد بهشون نیاز نداشتی که اون شب اون لباس رو از بین اون همه لباس خواب انتخاب کردی.. شاید هم به چنین لباسایی عادت داری..

نگام نکرد ولی من با این حرفش بدجور اتیش گرفتم..
 - پس حالا که بحث به اینجا کشیده شد بذار حقیقته ماجرا رو برات بگم تا بفهمی که قضیه از چه قراره..

و یه خلاصه ی کوچیک از اتفاقاته اون شبو براش گفتم.. حرفام که تموم شد دیدم ابروهاشو داده بالا و داره سرشو تکون میده..
 از پنجره بیرونو نگاه کرد..

- شاید داری حقیقتو میگی.. ولی مهم نیست..
 هه..اره تو گفتم منم باور کردم..
 اگه براش مهم نبود عمرا حرفشو پیش می کشید..
 خواستم بحثو عوض کنم.. چه اشتیاقی داشتم به حرف بگیرمش بماند..
 - پس چرا ارسلان خان نیومد باشگاه؟!..
 برگشت و نگاهشو تو چشمام دوخت.. اخم کمرنگی نشست رو پیشونیش..
 -- چرا می پرسی؟..

- همینجوری.. محض کنجکاوی..

-- پس محض ارضای کنجکاویت باید بگم نمی دونم.. ولی به زودی معلوم میشه..



تو لحنش یه جورایی حرصو نشون می داد.. خب من که حرفی نزد.. یعنی انقدر رو این موضوع حساسه؟!..

چند دقیقه که گذشت گفت: شایان فردا به مقصد کیش پرواز داره..

دلم هری ریخت پایین.. با چشمای گشاد شده نگاش کردم..

- آ.. آخه.. چرا انقد زود؟!..

متوجه وحشتم شد.. نگام کرد و ارومتر از قبل گفت: وقتی داشتی اتاق انتخاب می

کردی به گوشیم زنگ زد.. گفت که داره میاد.. فقط همین..

- ولی من..

نذاشت ادامه بدم: اون تو ویلای خودش می مونه.. کاری با ما نداره..

ناخداگاه یه نفس راحت کشیدم.. با لبخند گفتم: پس یعنی نمی بینمش؟!..

-- می بینیش.. منتهی زیاد تکرار نمیشه..

سرمو تکون دادم و با شک پرسیدم: میگم نکنه منصرف بشه منو زودتر از ۱ ماه ازت

بگیره؟!.. از این ادم هر کاری بر میاد.. عین آب خوردن می زنه زیر حرفش..

اخماشو بیشتر کشید تو هم و با تحکم گفت: در مقابله بقیه اگر اینطور باشه جلوی من

نمی تونه اینکارو بکنه.. شایان روی قول من در همه حال حساب می کنه..

کمی فکر کردم و گفتم: چطور میذاره تو ویلای تو باشم؟!.. یعنی منظورم اینه به

ارسالتم انگار چیزی نگفته..

-- تا وقتی من نخوام نه چیزی میگه و نه کاری ازش سر می زنه..

از جوابای کوتاهی که می داد چیزی سر در نیاورد.. فقط امیدوار بودم همه چیز

به خیر و خوشی بگذره..



اصلا شاید با اومدن شایان ارسلانم شرش از ویلای آرشام کم شه.. اینجوری راحت ترم هستم و دیگه کسی نبود که جلوش بخوام معذب باشم.. یا فیلم بازی کنم.. وقتی رسیدیم ویلا به دستور آرشام و به کمک یکی از خدمتکارا زخمام رو ضد عفونی و پانسمان کردم.. چیز زیاد مهمی نبود..

گوشه ی پیشونیم یه خراش کوچیک افتاده بود منتهی با این حال حاضر نشدم روش چسب زخم بزنم.. مگه چی شده بود؟!.. از این لوس بازیا خوشم نمی اومد که واسه یه خراش سطحی بخوام سر و صورتمو پر از چسب زخم بکنم..

موقع شام طبق عادت می خواستم به خدمتکارا کمک کنم ولی نه هیچ کدوم جوابمو می دادن نه حتی اجازه می دادن بهشون کمک کنم..

فقط یکیشون که انکار یه کم نرمتر از بقیه بود لب باز کرد و بهم گفت: اقا دستور ندادن شما تو ویلا کاری انجام بدید.. و اگه خلاف اینو ببینن عصبانی میشن..

بعدشم محترمانه گفت از آشپزخونه برم بیرون..

منم شونمو انداختم بالا و رفتم تو سالن نشستم تا آرشام بیاد ببینم تکلیفم چیه؟!.. مطمئن بودم به واسطه ی ارسلان باید بینشون باشم و کنارش غذا بخورم..

یه شلوار جین سفید پوشیده بودم با یه بلوز خاکستری که قسمت جلوش طرحای درهم و برهم داشت.. مدلش اسپرت بود.. یه شال سفید هم انداخته بودم رو سرم..

با وجود ارسلان دوست نداشتم لباسای باز بپوشم.. اون موقع که به آرشام احساس نداشتم با الان کاملا فرق می کرد..

نمی دونم چرا ولی الان هیچ کس رو محرمتر از اون به خودم نمی دیدم.. یه اعتماد خاصی بهش داشتم.. یعنی از روی احساس حس محرمیت بهم دست



داده؟!..محرمیتی که می تونست قوانین خاص خودش رو داشته باشه..با وجود یکسری حریم ها می شد این محرمیت از روی دل رو ثابت کرد..

یاد حرفاش افتادم..وقتی بهم گفت واسه چی اون لباسا رو واسه م خریده..لبخند زدم..واقعا چه کارا که نمی کرد..به خاطر اینکه بهونه نداشته باشم و از ویلا نرم بیرون کمدمو پر از لباس کرده بود.

ولی آخه چرا؟!..خب فوقش منو با یکی از محافظاش می فرستاد خرید..اصلا به همچین لباسایی نیاز نداشتم..

اما کی می تونست در مقابل آرشام مخالفت کنه؟!..هرچی من یه چیزی بگم اونم از اونطرف تمومش رو رد می کنه..

بالاخره سر و کله ش پیدا شد..شیک و جذاب..مثل همیشه..با دیدنش لبخند زدم و از جا بلند شدم..جلوم ایستاد و یه نگاهه دقیق به سرتا پام انداخت..

استین بلوزم روی پانسمان رو پوشونده بود..خداروشکر اخم نداشت..ولی همچنان صورتش جدی بود..با همون جذبه ی همیشگی..

-- چرا اینجایی؟!..

- منتظرت بودم..باید کنار شما..منظورم اینه باید با تو شام بخورم؟!..

یه کم نگام کرد و سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد..راه افتاد سمت میز منم پشت سرش..

بالای میز رو صندلی نشست..



مونده بودم کجا بشینم..

اون همه صندلی خب برو رو یکیش بتمرگ دیگه خیر سرت ..

تو دلم داشتم غرغر می کردم که یکی از صندلی ها رو کشیدم عقب.. تقریبا ۲ تا

صندلی با آرشام فاصله داشتم..

خواستم بشینم که صدایش باعث شد همونجوری بین زمین و هوا بمونم..

-- بیا اینجا..

نگاش کردم.. با تعجب دیدم به صندلی کناری خودش اشاره می کنه.. تعجبمو که

دید اخماشو به ارومی کشید تو هم و جدی گفت: قرارمون یادت رفت؟..

از خنگ بازی های خودم خسته شده بودم.. واقعا تعجبم بی مورد بود.. خب معلومه

اینا همه ش یه بازی.. دلتو به چی خوش کردی آخه دلارامه بدبخت..

یه لبخند نصفه نیمه تحویلش دادم که مثلا بگم حواسم نبوده .. و رفتم رو همون

صندلی که بهش اشاره کرده بود نشستم.. درست نزدیک به خودش..

خدمتکارا میز رو از قبل چیده بودن.. عجب میزی هم بود.. ادم اگه گشنه شم نباشه

این غذاهای رنگ و وارنگو که می بینه ناخداگاه حس می کنه ۱۰ ساله داشته از

گرسنگی تلف می شده.. لاقل من که الان همین حس رو دارم..

صدای ارسال رو از پشت سرم شنیدم.. کمی برگشتم تا نگاهش کنم.. از در سالن

اومد تو و انگار نه انگار امروز با آرشام بحثش شده همون لبخندشو رو لباش

داشت..



— سلام به همگی..عجبا.. بدون من؟!..مثلا مهمون آوردین تو خونتون یه

بفرمایید، تعارفی چیزی..

بعدشم درست اومد روبه روی من صندلیشو کشید عقب و نشست..به آرشام یه نیم

نگاه انداخت که اونم حسابی اخماشو کشیده بود تو هم و بدفرم به ارسلان خیره

شده بود..اما ظاهرا ارسلان عین خیالش نبود..

اروم جواب سلامشو دادم و سرمو با غذا هم گرم کردم..خدمتکار برام سوپ ریخت..

ای کاش ارسلان پیشمون نبود ..اینجور که این میخه منم مگه می تونستم یه لقمه

غذا کوفت کنم؟..

به آرشام نگاه کردم که قاشق رو بی هدف گرفته بود تو دستش و زیر چشمی

ارسلان رو نگاه می کرد که چطور بی پروا زل زده بود تو صورته من و با وجود

اخمی که رو صورتم داشتم نگاهشو ازم نمی گرفت..

فقط ای کاش می تونستم همونجا بپریم بهش و بگم: د آخه بزغاله مگه تو اون خراب

شده ای که تا الان زندگی می کردی ادم ندیدی؟!..

ولی جلوی ارشام نمی خواستم اینکارو کنم..گرچه می دونستم اگه به ارسلان رو

بدم یا بخوام باهاش صمیمی رفتار کنم اونم متقابلا همینکارو می کنه..پس سعی

کردم جلوی زبونمو بگیرم ..

ارسلان به بشقاب سوپم نگاه کرد که خیلی اروم داشتم غذامو می خوردم و گفت:

پس واسه ی همینه که اینطور بی نظیر فرم اندامت رو نگه داشتی..



حیرت زده سرمو از روی بشقاب بلند کردم..نگام به چشمای خندون و هیزش
افتاد..سبزی چشماش پررنگتر از همیشه بود..

– ببخشید متوجه منظورتون نشدم..

نیم نگاهی به صورت اخموی آرشام انداخت و با لبخند رو به من گفت: چرا خودتو
اذیت می کنی دختر؟..عادی باش..بهم بگو ارسلان..

اخمامو کشیدم تو هم..جرات نداشتم به آرشام نگاه کنم ولی گه گاه نگاه بهش می
افتاد که قاشق رو تو دستش فشار می داد و همونطور تو سوپش می چرخوند..آروم
ولی..کاملا عصبی..

–معذرت می خوام ارسلان خان ولی من همینجوری راحت ترم..دلیلی نداره که
بخوام باهاتون صمیمی برخورد کنم..

با این حرفم آرشام سرشو بلند کرد ونگاشهو به من دوخت..ولی نگاهه جدی من تو
چشمای سبز و گستاخ ارسلان دوخته شده بود..

خندید و سرشو تگون داد..

– اگه خودت اینطور می خوای باشه حرفی نیست..ولی اخلاق و رفتار خاصه
داری..که من..

و صدای عصبی آرشام رشته ی کلامشو از وسط پاره کرد..

-- و تو مشکلی با اخلاق و رفتار دلارام من داری؟؟!!..

همین که این جمله از دهنش در اومد هم من و هم ارسلان تو جامون خشک
شدیم..اون که انگار فقط تعجب کرده بود ولی من دلم هری ریخت پایین وقتی
گفت (دلارام من)..



از هیجان سرمو زیر انداختم و به ظاهر سرمو با سوپ گرم کردم ولی خدا می
دونست که درونم چه خبره...ه..

ارسلان یه لبخند که بیشتر به پوزخند شبیه بود نشوند رو لباش و به من نگاه
کرد...ولی طرف صحبتش آرشام بود..

--دلارام تو؟!..هه جالبه..از آرشامی که من می شناختم بعیده از این حرفا بزنه..
و به آرشام خیره شد و ادامه داد: نه چرا باید مشکل داشته باشم؟!..اتفاقا می
خواستیم بگم همین اخلاقه خاصش باعث شده یه برداشت دیگه ای روش داشته
باشم..

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم..نمی دونستم منظورش چیه..
--چه برداشتی؟!..

آرشام هم منتظر به ارسلان چشم دوخته بود که جواب سوالم رو بده..
ارسلان سرشو تگون داد و در همون حال نگاهش بین من و آرشام در چرخش بود..
--چه تو آمریکا و چه ایران دخترای زیادی رو دیدم که وقتی با دوست پسرانشون
هستن برای رسیدن به آزادی و آزاداندیشی خودشون از هیچ کاری دریغ نمی
کنن..اینجور دخترا خیلی راحت وبی ملاحظه ن..وقتی که آرشام گفت تو معشوقه
شی هستی پیش خودم گفتم تو هم یه دوست دختری مثل همونایی که دیدم..توقع
داشتم با اطرافیان راحت برخورد کنی ولی اینطور نبود..حتی الانم
همینطوری..دقیقا برداشتم ازت روی این منظور بود..
حرفاش که تموم شد نگاهمو به میز دوختم..فکر کردم می خواد بگه از اوناشم که
آب به خودم نمی بینم وگرنه شناگر ماهریم..



کلا از اون حرفش یه چیز دیگه پیش خودم برداشت کرده بودم .. اما اون منظورش
به یه چیز دیگه بود..

اره خب خبر نداره من دوست دختر آرشام نیستم و همه ی اینا نمایشی .. که ای
کاش نبود.. لااقل الان اینو نمی خواستم.. می خواستم که حقیقت داشته باشه ولی
دوست دخترش نباشم.. پیشش باشم ولی نه به عنوان دوست دختر.. همچین آدمی
نبودم..

صدای جدی و محکم آرشام منو به خودم آورد..

— مطمئنا کسایی که ذهنیت خرابی تو این زمینه دارن دچار برداشت اشتباه هم
میشن..

و حس کردم پشت این جمله ش یه معنی خاصی نهفته که زل زد تو چشمای ارسلان
و با اخم ادامه داد: تجربه اینو بهم ثابت کرده.. پس الان دقیقا می تونم بفهمم
منظورت از این حرفا چیه..

بعد هم یه پوزخند تحویلش داد .. با دیدن دستای ارسلان که کنار بشقابش مشت
شده بود فهمیدم از این جمله ی آرشام عصبانیه..
— می خوام شروع کنی؟! ..

و آرشام نگاشه به بشقابش دوخت و با همون پوزخند و لحنی سرد جوابش رو داد:
من خیلی وقته که این بازی رو تموم کردم.. و می دونی وقتی بازی ای رو به اتمام
برسونم دیگه هیچ وقت هوس نمی کنم از نو شروعش کنم..



ارسلان با این حرف آرشام عصبی چشماشو بست و باز کرد..دیگه هیچ کدوم حرفی
نزدن و به ظاهر مشغول خوردن شام شدن..

منم که تو خودم بودم و داشتم به افکار درهم و برهمم نظم می دادم که گاه یه
قاشق غذا میداشتم دهنم ..

اشتهام به کل از بین رفته بود..

نصفه شبی به قدری گشنگی بهم فشار آورده بود که معده م می سوخت..از طرفی
تشنه م هم بود..

کلوم خشک شده بود وشدیدا میل به یه لیوان آب داشتم..چون اینجا عادت نداشتم
یادم رفته بود اب بیارم تو اتاق..ازاینکه برم تو دستشویی و از روشویی اب بخورم
خوشم نمی اومد..دست خودم نبود..باید یه چیزی بخورم این قار و قور شکم
بخوابه..

کلافه نشستم تو جام..آه نمی تونم بخوابم..هرکار کردم بی خیال باشم نشد..
از تخت اومدم پایین..لباس خوابم یه بلوز وشلوار سفید بود که روی قسمت شکم و
شونه هام طرح قلب داشت..قلبای قرمز و کوچیک .. اینو واسه راحتیش پوشیده
بودم وگرنه با این لباس شده بودم عین دختر بچه ها..

با چشمای خمار دنبال شالم می گشتم بندازم رو سرم ولی نبود..معلوم نیست کجا
انداختمش..

بی خیال برو ابتو بخور کی این موقع از شب بیداره آخه؟!..اصلا شال می خوام
چکار؟..

به ساعت روی میز نگاه کردم ۵/۲ بود..



به چشمام دست کشیدم و اروم و پاورچین از اتاق رفتم بیرون..

آخیش..عجب حالی داد..

اینکه نصف شب با گلوی خشک پاشی بری دنبال یه لقمه نون و اب بعدم که پیداش

کردی با ولع بخوریش وای که عجب لذتی داره..

یه کم از فوننی که تو سید رو میز بود با آب خوردم.. از هیچی بهتر بود.. امشب که

سر میز خوب غذا نخورده بودم اینم همیشه کارم..

همه ی اباژورها روشن بودن واسه ی همین یه نور ملایم و دلنشینی فضا رو، روشن

کرده بود..

داشتیم از پله ها می رفتیم بالا.. که حس کردم یکی داره پشت سرم میاد.. با ترس سر

جام ایستادم و همین که برگشتم ارسلان رو یستم دیدم.. از ترس (هـی)

کردم و جاوی دهنمو گرفتم..

با لبخند نگام می کرد .. اروم گفت: این موقع از شب مگه نباید خواب باشی؟..

نفسہ دادم پیرون..

—بودم..منتهی تشنه م بود اومدم پایین آب بخورم..شبتون بخیر..

یستم و کردم بهش و داشتم از پله ها می رفتم بالا که اونم دنبالم اومد...

— بدون شال جذاب تر میشی.. حیف این همه زیبایی نیست که زیر اون لباسای

پوشیده و بلند مخفیش کنی؟!..

سر جام ایستادم.. از زیانم تعریف کرد ولی نمی دونم چرا خوشم نیومد.. اصلا

لحش یه جوړی بود..شاید اگه هر دختر دیگه ای جای من بود وبا تعریفایی که از



ارسلان می شنید الان ذوق مرگ می شد ولی من در مقابلش عکس العمل نشون دادم..

جدی برگشتم و نگاش کردم.. بالای پله ها بودم و اون یه پله از من پایین تر ایستاده بود..

— چه دلیلی داره که بخوام جلوی شما یا بقیه همه ی داراییم رو به نمایش بذارم؟!..

— دارایی؟!..

—بله دارایی..تموم سرمایه و دارایی و هستی یه دختر که من به این شکل به قول شما مخفیش می کنم..و از این بابت به هیچ عنوان ناراحت نیستم..
لبخند کجی نشوند رو لباس: من محضِ خاطره خودت گفتم..اینکه چرا می خوای با وجود این همه زیبایی خودت رو معذب کنی و در مقابله بقیه حجاب بگیری؟!..
— من حجاب نمی گیرم..اتفاقا به اندازه ی خودم ازادم ولی می دونم باید چطور رفتار کنم که دیگران منو به هر چشمی نگاه نکنن..

راه افتادم که صداشو از پشت سر شنیدم: گستاخ و بی پروا، با لحنی قاطع و محکم..واقعا میگویم که معرکه ای عزیزم..

دستامو مشت کردم و برگشتم طرفش..رو به روم ایستاد..طبقه ی بالا نور کم بود و درخشش چشماش منو به وحشت می انداخت..

— چرا نمی خوای باهام صمیمی باشی خانم کوچولو؟!..

— من خانم کوچولو نیستم جناب..دلیلی هم نداره که بخوام باهاتون صمیمی باشم..



-- من دوست صمیمی ارشامم..می تو نیم دوست تو هم باشم..ولی لحت با من حتی
دوستانه هم نیست..

با حرص جوابشو دادم: می دونین چرا؟!..چون می دونم با هر کس در حدش باید
رفتار کنم..در ضمن فکر نمی کنم شما و آرشام با هم دوستای صمیمی باشین..لااقل
ظاهر قضیه که اینو نشون نمیده..
اخماش جمع شد..

جلوی اتاق خودم و آرشام ایستادم..دقیقا مابین این دو اتاق..مونده بودم جلوی
ارسلان وارد کدومش بشم؟!..خب شاید بدونه که ما جدا از هم می
خواهیم..احتمالشم هست ندونه..باز جنبه ی احتمال رو در نظر بگیرم بهتره..
با همین فکر بدون تردید دستم رفت سمت دستگیره ی در اتاق آرشام..ولی قبل از
اینکه بازش کنم صدای ارسلان رو اروم شنیدم..تو درگاه اتاقش ایستاده بود..
--هر کسی رو از روی ظاهر نمی تونی بشناسی خانم خوشگله..تو هم مستثنا
نیستی..

و با لبخند بهم چشمک زد و زیر لب شب بخیر گفت..نرفت تو و همونجور منو نگاه
می کرد..با خشم نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهمو چرخوندم رو
دستگیره ی در..

خدا، خدا می کردم قفل نباشه..که وقتی کشیدم دیدم به ارومی باز شد..لبخند
محو ی زدم..رفتم تو و بدون اینکه برگردم و به ارسلان نگاه کنم خیلی اروم بدون
کوچکترین سر و صدایی درو بستم..پشتمو به در تکیه دادم و سرمو بالا گرفتم..نفس
عمیق کشیدم..



عجب رویی داره این ادم..بی پروا که حرفاشو می زنه هر کارم بخواد می کنه..در
کل دست عموشو از پشت بسته..

به خودم که اومدم فهمیدم کجام..قلبم لرزید..سرمو اوردم پایین و به روبه روم
نگاه کردم..اتاق آرشام و خودش که روی تخت دراز کشیده بود..دیوارکوب روشن
بود..یه نور خیلی کم و ملایم ..

به طرفش قدم برداشتم..از روی استرس دستمو به موهام کشیدم و تره ای از اونها
رو فرستادم پشت گوشم..بقیه رو هم ریختم یه طرف شونه م..
یه رکابی جذب و مردونه ی مشکی تنش بود..یه ملحفه ی سفید هم تا کمر انداخته
بود رو خودش..الان که خواب بود راحت تر می تونستم نگاش کنم..گرچه دیگه مثل
سابق نبودم..

دستمو گذاشتم رو تخت و اروم نشستم..تخت یه کم صدا کرد ..آرشام تکون خورد
ولی چشماش هنوز بسته بود..یه نفس عمیق کشید و برگشت..حالا به پشت خوابیده
بود..

با دیدنش اونم از اون فاصله ی نزدیک حس کردم قلبم تو دهنم می زنه..صورتش به
طرف من بود..قفسه ی سینه ش با هر نفس به نرمی بالا و پایین می رفت..

دوست داشتم همونجا بشینم و تا خود صبح چشم بدوزم به صورتش که حتی تو خواب
هم جذبه ی خودش رو حفظ کرده بود..

با تکونی که خورده بود ملحفه از روش کمی رفته بود کنار..کج شدم و به ارومی
کشیدم روش..



هوای کیش نسبت به تهران خیلی گرمتر بود و با این حال پنجره رو باز گذاشته بود.. خب الان تو فصلی هستیم که هوا خنک و ولی اینجا آب و هواش کاملا با تهران فرق می کرد..

آهسته بلند شدم و پنجره رو بستم.. باز برگشتم طرفش.. پتو رو از پایین تختش برداشتم و بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنم انداختم روش.. دستم روی پتو بود که دست مردونه ش از زیر پتو بیرون اومد و مچمو گرفت..

قلبم اومد تو دهنم.. با ترس و هیجان نگاش کردم.. پلکش لرزید و بعد هم چشماشو کامل باز کرد.. هیچ حرکتی نمی کرد و فقط نگاهش بود که به تنم اتیش می زد..

لبای خشک شده م رو با زبونم تر کردم.. دستمو به نرمی کشید.. نشستم کنارش.. تو جاش نیمخیز شد.. پتو و ملحفه رو انداخت کنار ولی هنوزم نگام می کرد.. نمی توانستم چشمم ازش بردارم..

صداش گرفته بود.. حتما واسه اینه که از خواب بیدار شده..

-- تو این اتاق چکار می کنی؟!..

یه کم نگاش کردم و مهر سکوت رو از روی لبام برداشتم..

- راستش.. تشنه م شده بود.. رفتم آب بخورم که تو پله ها ارسلاان رو دیدم.. بعد اون..

میون حرفم اومد و با اخم گفت: باهات چکار داشت؟!..

صداش آهسته ولی آمیخته به خشونت بود..



— هیچی فقط باهام تا دم اتاقش اومد دیدم اگه برم تو اتاق خودم ممکنه شک کنه .. شاید شک کرده باشه و بدونه که تو اتاقای جدا می خوابیم.. ولی باز احتمال دادم ندونه واسه همین اومدم اینجا تا بی خیال بشه.. همه ش همین بود.. تموم مدت که حرف می زدم نگاهش رو لحظه ای از روی صورتم بر نداشت.. اخماش کمی از هم باز شد..

ولی مچ دستمو هنوز چسبیده بود.. خواستم بیارمش بیرون.. که نداشت..

— کجا؟! ..

— اتاقم دیگه..

— مگه نمیگی ارسلان دیده اومدی اینجا؟..

سرمو تکون دادم که حرفشو ادامه داد: پس فعلا باید همینجا بمونی..

— اما آخه.. خب زود میرم تو اتاقم از کجا می فهمه؟! ..

— واسه اینکه متوجه نشه باید اروم در اتاقا رو باز و بسته کنی.. با این وجود

چطور می تونی سریع عمل کنی؟! ..

اره خب اینم حرفیه.. تازه ممکن بود این وسط تو این سکوتی که فضای ویلا رو پر

کرده بود سر و صدایی هم بشه و بفهمه که برگشتم تو اتاقم..

لااقل اگه پیش خودش فکر کنه ما جدا می خوابیم می تونه باور کنه که یه شب کنار

هم خوابیدیم اونم رو حساب به همین رابطه ی کدایی..

سکوتمو که دید فهمید قبول کردم..

ولی تا صبح اینجا چکار کنم؟.. اصلا چجوری بخوابم؟..

اینا رو ازش پرسیدم که جوابمو داد: توی همین اتاق .. مگه قراره چیزی بشه؟! ..



چشمام گشاد شد.. نه بابا عجب رویی داره این.. جدی، جدی حرف می زد..

— می فهمی چی میگي؟! ..اینجا؟! ..لا بد اونم رو تخت تو؟! ..

پوز خند زد .. ازم فاصله گرفت.. دستمو ول کرد و به پشت رو تخت خوابید..

— تخت من مشکلی داره؟! ..

تو دلم گفتم: نه بابا کی با تخت مشکل داره من با خودم و خودت مشکل دارم.. اصل

کار تویی..

— نه .. منظورم این نبود..

با حرص نگام کرد..

— نصف شب اومدی تو اتاقم و منو از خواب بیدار کردی بعدم واسه خوابیدن روی

تخت من ادا و اصول در میاری.. می دونی اگه هر کس دیگه بود چکارش می

کردم؟! ..

لحنش شده بود مثل اون وقتایی که باهام سر ناسازگاری می داشت..

اب دهنمو قورت دادم..

— من.. من.. آخه درست نیست که..

و جمله م رو برید و با خشونت خاصی بازمو گرفت و به طرف خودش کشید.. پرت

شدم کنارش.. ارنجم که زخم شده بود کمی درد گرفت ولی برام مهم نبود..

— حیف که کارم بهت گیره و گرنه حالت می کردم.. پس بگیر بخواب انقدرم

اراجیف سر هم نکن..

از این کارش هم شوکه شدم و هم عصبانی..



نیمخیز شدم و تو صورتش توپیدم: حرفای من اراجیف نیست جناب.. کارت گیر که گیره.. مگه من بهت پیشنهاد دادم؟!..

اخماش تو هم بود ولی دقیق بهم نگاه می کرد.. نیمخیز شد.. من رو دست راستم و اون رو دست چپ.. با اخمای درهم روبه روی هم گارد گرفته بودیم..
 -- بگیر بخواب دلارام.. اصلا حوصله ی جر و بحث با تو یکی رو ندارم..
 - ولی من اینجا نمی تونم بخوابم..

باز پرتم کرد و با حرص گفت: می خوابی چون من میکم.. دیگه ام حرف نباشه..
 از روی لجبازی و اون خوی سرکشم رو تخت نشستم و با صدایی که سعی داشتم بلند نباشه ولی تحکم رو بشه توش حس کرد گفتم: چرا همیشه باید هر چی که تو میگی باشه؟!.. رئیس می درست.. ولی تو همه ی مسائل که اختیارم با شما نیست.. من یه دختر مستقلم و می تونم واسه خودم تصمیم بگیرم.. کسی ام نمی تونه به کاری زورم کنه..
 ..

با عصبانیت رو تخت نشست .. صورتش زیر اون نور کم کاملاً مشخص بود که تا چه حد از دستم عصبیه..
 ..

بی هوا هر دو تا بازو مو گرفت تو دستش و با خشم تو چشمام زل زد..
 -- ولی امشب به حرف رئیس گوش می کنی.. فراموش نکن که کار تو هم این وسط به من گیره..
 ..



منظورش به شایان بود..می دونستم داره این حرفا رو می زنه تا به حرفاش گوش کنم..

از خدام بود پیشش باشم ولی می ترسیدم..ترسم از این بود کنارش بخوابمو این وسط شیطان بیافته به جونمون و..

دیگه خریار و باقالی بار کن..اونوقت باید چه خاکی تو سرم بریزم؟!..

لج کردم و بازمو کشیدم بیرون ولی بدتر شد چون نمی دونستم اون یه دنده تر از منه..نمی دونستم همیشه در مقابل آرشام ایستاد..

هنوزم باهاش در ستیز بودم که خودمو بین بازوهای عضلانی و محکمش حس کردم..با خشونت در حالی که تو اغوشش بودم پرتم کرد رو تخت..وضعمون بدتر شد..اون سعی داشت منو نگه داره و من دست و پا می زد تا از بغلش بیام بیرون..این وسط هم خنده م گرفته بود وهم حرصی بودم..

حرصم گرفته بود چون طاقت حرف زور نداشتم..اصلا تو کتم نمی رفت..ای کاش از همون اول می رفتم تو اتاقه خودم..

حس کرد دارم می خندم..پشتم بهش بود و دستاش دور شکمم حلقه شده بود..تقلا نمی کردم و فقط می خندیدم..

برم گردوند و با تعجب نگام کرد..با دیدنم یه تایی ابروشو داد بالا ..



نفس نفس می زد.. واسه تقلایی که کرده بود.. منم دست کمی ازش
 نداشتم.. مخصوصا اینکه حسابی گرمم شده بود..
 چند تار از موهام ریخته بود تو صورتم.. نمی توانستم جلوی خنده م رو بگیرم که
 حالا به یه لبخند پررنگ رو لبام تبدیل شده بود..
 صداش اروم بود و پر از تعجب..
 -- به چی می خندی؟!..
 با خنده گفتم: نمی دونم فقط بذار برم تو اتاقم..

 زل زده بودیم تو چشمای هم.. نگاهه متعجبش جاشو به همون جذبه ی همیشگی
 داد.. ولی لحنش همچنان اروم بود..
 مرموز گفت: و اگه ندارم؟!..
 - مطمئن باش یه جوری میرم..
 -- می توانستی بی دردسر همینجا بخوابی..
 - بی دردسر؟!.. مطمئنی؟!..
 -- چطور؟!..
 - هیچی فقط هیچ رقمه به شما مردا همیشه اعتماد کرد..
 پوزخند زد و جوابمو داد..
 -- و در مقابل، منم همین نظر رو نسبت به شماها دارم..
 خواستم خودمو از تو بغلش بکشم بیرون واسه همین خیز برداشتم تا در برم که اروم
 دستشو زد تخت سینه م.. و باز افتادم رو تخت..



-- کجا؟!.. بمون هنوز باهات کار دارم..

به حالت گریه نالیدم: ای بابا من غلط کردم اصلاً.. بذار برم عجب گیری دادی تو
آخه..

-- چه بخوای چه نخوای امشب تو همین اتاق می مونی.. پس تلاش بیهوده نکن،
نمی تونی از دست من فرار کنی..

ای کاش باهام بد رفتار می کرد .. مثل اون اوایل.. ولی اینجوری باهام حرف نمی
زد که این قلب نارومم وضعش از اینی که هست بدتر بشه..

د اخیه لامصب تو چه می دونی تو دل من چه خبره؟!.. دارم واسه اغوش بال بال می
زنم.. دوست ندارم از کنارت جم بخورم ولی نمی تونم اینجوری بمونم.. نمی خوام
از اینی که الان هستیم وابسته تر بشم..

همینجوریش حال خودمو نمی فهمم و هر لحظه وضعم بدتر میشه با این کارا و
حرفاش به جونم اتیش می زد..

ترجیح دادم بیشتر از این کشش ندم چون مطمئن بودم نمی تونم از پشش بر
بیام.. همیشه این آرشام بود که برنده می شد.. و به اون چیزی که می خواست می
رسید..

- خیلی خب می مونم.. حالا ولم کن..

تو چشمام خیره شد.. انگار می خواست حقیقت رو از تو چشمام ببینه..

از اغوشش اومدم بیرون.. خزیدم گوشه ی تخت که دستمو گرفت و کشید طرف
خودش.. تو دلم نالیدم.. نخیر انگار نمی خواد بی خیال بشه..



— چکار می کنی؟! ..

— گفتم کاریت ندارم پس بچه بازی در نیار بگیر بخواب.. یعنی چی اینکارا؟! ..

— کدوم کار آخه؟! .. خبرم گرفتم خوابیدم دیگه باز ولم نمی کنی؟! ..

— بخواب.. منتهی همینجا..

سرمو کوبیدم به بالشتش و نالیدم: باشه بابا بی خیال شو دیگه.. بیا آآ خوب شد؟! ..

پتورو انداخت طرفم ولی روم نکشید.. نامرد بی احساس..

ولی من که بهش احساس داشتم گفتم: پس خودت چی؟! ..

— ملحفه کافیه.. کاری به من نداشته باش بگیر بخواب..

زیر لب بهش غرغر کردم: خون آشام بداخلاق.. به کجای دنیا بر می خوره یه نمه

از خودت مهربونی نشون بدی؟! ..

پشتشو بهم کرده بود که برگشت و گفت: چیزی گفتی؟! ..

چشمامو بستم و لبامو رو هم فشار دادم با حرص گفتم: نخیر..... شب بخیر..

از لای چشمام دیدم روشو کرد طرفم.. جدی و عصبی گفت: از بس مثل بچه ها

لجبازی کردی دیگه چیزی تا صبح نمونده..

بی خیال شونه م رو انداختم بالا و با چشم بسته زمزمه کردم: به من چه.. در ضمن

من الان خوابم.. گفتمی بخواب خوابیدم ول کن جون عزیزت..

دیگه صداشو نشنیدم ولی سنگینی نگاهش رو حس می کردم..

خوابم نمی برد..



ولی تکونم نمی خوردم.. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود.. که چشمام تو همون
حالت بسته گرم شد..
و در این بین نفهمیدم کی خوابم برد..

« آرشام »

منتظر تماس شایان بودم.. بعد از صرف صبحانه تو باغ قدم می زدم که بالاخره
تماس گرفت..
- الو..
-- رسیدیم الان تو فرودگاهیم..
با تعجب بعد از مکث کوتاهی گفتم: یعنی چی که رسیدین؟! ..مگه تنها نیستی؟!..
بلند خندید..
-- چرا تنها؟! ..مطمئنم بفهمی کیا رو با خودم آوردم خیلی خوشحال میشی..
- منظورت چیه شایان؟! ..حرف تو بزن؟!..
و بی مقدمه گفت: دلربا و خانواده ش اینجان..
با شنیدن اسمش اخمام جمع شد و با خشم تو گوشی بلند گفتم: چی داری میگی
شایان؟! ..مگه نباید امریکا باشن؟! ..هیچ می فهمی چکار می کنی؟!..
صدایش ارومتر به گوشم رسید..



-- صبر کن رسیدیم با هم حرف می زنیم..مطمئنم نظرت عوض میشه..
 - قبلا حرفامو دراین رابطه بهت زده بودم..بهتره تمومش کنی..بین شایان همین
 الان دارم بهت میگم اونا حق ندارن پاشونو تو ویلای من بذارن..شنیدی که چی
 گفتیم؟..

صدای فریادم رو که شنید سکوت کرد..ولی با اینکه اروم حرف می زد از لحنش
 می شد تشخیص داد که تا چه حد عصبانی و ناراحته..
 -- قصدمم همین بود ببرمشون ویلای خودم..منتهی دلربا بی قراره هرچه زودتر
 تو رو ببینه..

- غلط کرده..حق نداره پاشو اینجا بذاره..
 -- باید باهات رو در رو حرف بزنم..فعلا نمی تونم صحبت کنم..بعدا می بینمت..



و تماس رو قطع کرد..گوشی رو با حرص میان انگشتام فشردم ..



لعنت به همتون ..

لعنت به تو شایان که هر بار با یه نقشه و حيله منو تو عمل انجام شده قرار

میدی.. معلوم نیست باز می خواد چکار کنه..

با خشونت تو موهام دست کشیدم .. کلافه بودم..

باید تکلیفمو از همین الان با این قضیه روشن کنم..

اینطور که معلومه در حال حاضر قرار نیست حالا حالاها آرامش به زندگیم

برگرده..

« آرشام »

حوصله م سر رفته بود.. نه کاری داشتم که انجام بدم و نه کسی بود که باهاش حرف

بزنم..

صبح وقتی بیدار شدم دیدم تو اتاق نیست.. یه حس خاصی داشتم.. پشیمونی و یا

حتی.. یه حس متضاد..

پشیمون بودم چون نباید کوتاه می اومدم .. ای کاش یه کاناپه ای چیزی تو اتاقش

بود که لااقل رو همون می خوابیدم..

ولی با این حال بین دو حس متضاد گیر کرده بودم و حالا که هوشیار شدم یه حال

خاصی بهم دست داده بود..



گیج و منگ رفته تو اتاقم..خداوشکر کسی هم تو راهرو نبود منو ببینه..مخصوصا
ارسلان که معلوم نبود دیشب از کجا و چطوری پشت من سبز شد..

به دست و صورتم اب زدم و رفته پایین کسی تو سالن نبود..از خدمتکار که پرسیدم
گفت آقا داره تو باغ قدم می زنه..از پشت پنجره دیدمش..با اخم تو باغ راه می
رفت و به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد..

صبحونه م رو خوردم ولی هنوزم بیرون بود..باز خوبه جن بو داده سر و کله ش پیدا
نیست..منظورم به ارسلان بود که همیشه عینهو جن جلو ادم ظاهر می شد..

خداییش چی تو وجوده این بشر بود که نه من ازش خوشم می اومد و نه
آرشام..خودم که کلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم ولی کینه ی آرشام و خشمی
که از ارسلان داشت انگار به خیلی سال پیش بر می گرده..اینو از حرفا و رفتارش
می شد فهمید..

کلافه از جام بلند شدم..اینجوری نمی تونستم طاقت بیارم باید می رفته بیرون..



حاضر شدم..یه مانتوی مشکی و شلوار جین سفید و شال سفید و ساده ای که روی موهام انداخته بودم..یه کفش اسپرت که بتونم راحت باهاش قدم بزنم..آرشام رو اون اطراف ندیدم..به طرف در رفتم ولی نگهبان اونجا ایستاده بود..جلومو گرفت..

-- کجا خانم؟..

با اخم جوابشو دادم..

- یعنی چی کجا؟..مگه نمی بینی دارم میرم بیرون..بفرمایین کنار لطفا..

-- متأسفانه همیشه..آقا دستور ندادن..

- مگه اون باید دستور بده که برم بیرون یا تو ویلا بمونم؟..برو کنار بت میگم..

با کیفم زدم به بازوش ولی هیکل گنده ش یه تگون کوچولو هم نخورد..

-- چه خبره اونجا؟..

برگشتم..آرشام با نگاهی جدی پشت سرم ایستاده بود..

- می خوام برم بیرون ولی این اقا نمیداره..

-- بیرون واسه چی؟..

- حوصله م سر رفته..گفتم برم این اطراف قدم بزنم..

-- تو باغ هم می تونی قدم بزنی..لازم نیست بری بیرون..



لحنش اروم نبود.. انگار از چیزی عصبانیه..

– اما آخه..

-- اما و آخه نداره.. برو تو..

باز افتادم رو دور لجبازی ..

– ولی من باید برم بیرون.. مگه اینجا زندونی ام؟! ..

با شنیدن صدای ماشین سرمو کج کردم واز روی شونه های پهن و مردونه ش به

پشت سرش نگاه کردم..

یکی از همون ماشینای مدل بالا ولی این یکی رنگش سفید بود.. حدس زدم ماشین

ارسلان باشه.. از همون راه سنگلاخی به طرفمون می اومد.. انگار قصد داشت از

ویلا بره بیرون..

کنارمون زد رو ترمز و پنجره رو پایین داد..

-- اینجا چرا وایسادین؟!.. می خواین برین بیرون می رسونمتون..

آرشام با خشم جوابشو داد: مگه نمی خوای بری بیرون؟!.. پس سریعتر..

ارسلان ریلکس خندید و جوابشو داد: می دونم از خداته ولی جواب سوالمو هنوز

نگرفتم.. دلارام چرا عصبانیه؟!.. نکنه دعواتون شده؟!..



تو دلم گفتم مگه تو فضولی مرتیکه؟!.. ولی از روی لجبازی با آرشام نگاهش کردم
و گفتم: من و آرشام تا حالا نشده با هم دعوا کنیم.. حوصله م سر رفته بود ولی
آرشام اجازه نمیده برم بیرون..

آرشام با عصبانیت بهم توپید: برو تو ویلا.. لازم نکرده واسه کسی توضیح بدی..

اروم بودم.. در اصل نبودم ولی اینطور نشون می دادم..

— خب چرا؟!.. نکنه تا آخر این سفر باید اینجا زندونی باشم؟!..

ارسلان با لبخند رو کرد به من و گفتم: اتفاقاً منم دارم میرم این اطراف یه گشتی
بزنم.. خوشحال میشم تو هم باهام بیای..

قبل از اینکه جوابشو بدم آرشام با مشت زد رو سقف ماشین و از پنجره تو صورت
ارسلان داد زد: خفه شو — و ارسلان.. برو ولی دلارام حق نداره با تو هیچ کجا
بیاد.. راتو بکش و برو.. تا بیشتر از این عصبانیم نکردی..

ارسلان با پوزخند جوابشو داد: شاید به ظاهر تغییر کرده باشی ولی ذاتت همونه که
هست.. چرا باهاش مثل یه اسیر رفتار می کنی؟!.. مگه اون ادم نیست؟!.. حق داره
ازاد باشه.. هیچ وقت رفتار بیخودتو با خانما درک نکردم..



و آرشام دندوناشو روی هم سایید و به صورت کاملاً وحشتناک سر ارسلان فریاد زد:
 ارسلان اگه همین الان نرنی به چاک قسم می خورم همون کاری رو باهات بکنم که
 چندین ساله ارزومه به سرت بیارم..

حرفاش جدی بود.. حتی جدیتر از همیشه.. و ارسلان اینو فهمید.. صورتش سرخ
 شده بود و خشم از چشمای هردوشون شعله می کشید..

حاضرم قسم بخورم تا به حال ارشام رو اینطور عصبانی ندیده بودم..
 عجب غلطی کردم.. حالا نخواست تلافی رفتار ارسلان رو سر من در بیاره؟!..

ارشام به نگهبان اشاره کرد درو بازکنه و ارسلان به سرعت از ویلا بیرون رفت..
 موندن رو جایز ندونستم و خواستم یواشکی بزخم به چاک که صدای مملو از
 خوشونش رو از پشت سر شنیدم..

-- کجا؟!.. صبر کن باهات کار دارم.. مگه نمی خواستی قدم بزنی؟!..
 با ترس پا گذاشتم به فرار بدون اینکه برگردم و پشت سرمو نگاه کنم.. ولی صدای
 پاشو می شنیدم که به شتاب پشت سرم می دوید..



نفس کم آورده بودم که دستم از پشت کشیده شد.. وقتی یه دور، دوره خودم
چرخیدم مجبورم کرد سر جام وایسم..

– ولم کن مگه دزد گرفتی؟..

داد زد: حالت می کنم با کی طرفی دختره ی احمق.. اون حرفا چی بود تحویل
ارسالان دادی؟..

– مگه چی گفتیم؟.. ول کن دستم شکست..

-- به درک.. خیلی دوست داشتی باهاش باشی اره؟..

هه.. پس بگو دردش چیه..

– معلومه که نه.. ازش خوشم نمیاد.. همونطور که از عموی پست فطرتش

بیزارم.. اصلا به تو چه ربطی داره.. ولم کن..

با خشم پوزخند زد و سرم داد زد: هم ازش متنفری و هم خوشت میاد باهاش باشی

..گورخوندی گربه ی وحشی.. تا وقتی زیر دسته منی حق نداری نزدیک اون بی

شرف بشی.. گرفتی که؟..



دستموی پیچوند .. کم مونده بود از درد دستشو گاز بگیرم .. چند بار خیز برداشتم
طرفش ولی امونم نداد و دستمو بیشتر فشار داد .. صدای جیغ و دادم بلند شده
بود ..

– ولم کن بذار برم .. بذار برم به درد بی درمونه خودم بمیرم .. ول کن دستمو ..
دستموی برد پشتم .. چسبوندم سینه ی دیوار .. سینه هام درد گرفت .. صداشو بیخ گوشم
شنیدم ..

— د آخه تو چه دردی داری گربه ی وحشی؟! .. اصلا تو چی از درد می
دونی؟! .. درد تو چیه؟! .. مریضی؟! .. بی پولی؟! .. خانواده نداری
؟! .. هـــــان؟! .. کدومش لعنتی?! ..

اشک تو چشمام حلقه بست .. با درد داد زدم: اره درد من ایناس .. درد منه خاک بر
سر نداریه .. نداشتن یه خانواده ی درست و حسابیه .. یه مادر که بشه محرم رازم .. یه
پدر که سایه ش بالا سرم باشه .. منم درد دارم .. بدبختیای خودمو دارم .. جیغ
کشیدم: اگه درد نداشتم که گیرادمایی مثل تو و شایان و منصوری نمی افتادم ..



اشک صورتمو خیس کرده بود.. با خشونت برم گردوند.. اخماش وحشتناک در هم بود و فکش از زور خشم منقبض شده بود..
 زل زد تو چشمای خیس و فریاد کشید: ناراحتی که گیر من افتادی اره؟.. داری عذاب می کشی؟.. ولی باید تحمل کنی.. فهمیدی؟ بایــــد..
 پوزخند زد.. خشم صورتشو پر کرده بود..

— از دست من خلاص بشی گیر یکی از من بدتر میافتی.. یکی مثل شایان که واسه داشتنه تو حاضره هر کار بکنه.. اره اینم درده.. یه درد نا علاج.. تو انتخابتو کردی.. بهت حق مخالفت نمیدم که حالا جلوم قد علم کنی و هر چی که دلت خواست بگی.. حالته که چی میگم؟..

با گریه گفتم: اگه بفهمم باید خودمو بزنم به نفهمی.. اگه حرفاتو نفهم باید به دروغ بگم که می دونم چی میگگی..
 همیشه همین بوده.. این شماها هستین که برای دیگران تصمیم می گیرین و با قانونه خودتون پیش میرین.. همین قانونه لعنتیتون منو به این روز انداخت..
 شایان کثافت باعث شد مادرم دق کنه و پدر بی غیرتم به اون روز بیافته.. برادره نامردم وجود خواهرشو انکار کنه و انگار نه انگار یه بدبخت، یه گوشه از این دنیا داره بال بال می زنه..



بین گریه هام به حالت جیغ ادامه دادم: خودمو به اینجا رسوندم اونم با چنگ و
دندون..تو فک کردی آسونه یه دختر بین این همه گرگ باشه و دست نخورده باقی
بمونه؟..فک کردی به همین راحتی که نگاههای دیگران رو به روی خودم تو هر
گورستونی ببینم و دم نزنم؟..انگار که ندیدم؟..
منم حق دارم عین ادم زندگی کنم..به کجای این دنیا بر می خورد اگه شایان پاش
به خونمون باز نمی شد؟..به خدا منم ادمم..حق دارم یه نفس راحت بکشم..از
شایان متنفرم..از اون کثافت بیزارم..بیزارم..بیـــــزار..

شونه هام از زور حق می لرزید و صدام هر لحظه تحلیل می رفت..دستم از تو
دستش کشیدم بیرون و رو زمین زانو زدم..صورتمو با دستام پوشوندم و گریه
کردم..

هنوز چهره ی معصوم مادرم جلوی چشمام بود..پدرم وقتی که هنوز بی غیرتیش به
رخم کشیده نشده بود..برادرم و مهربونیش..چرا همه ی این نگاههای خوب و
مهربون یه شبه دود شدن رفتن هوا؟!..چرا؟..



جلوم ایستاده بود.. بینیمو کشیدم بالا و از تو جیب مانتوم یه دستمال در
اوردم.. داشتم اشکامو پاک می کردم ولی تاثیر نداشت چون اشکایی که از چشمام
جاری می شد سریع جاشونو پر می کرد..

صداش گرفته و بهم به گوشم خورد..

-- پاشو وایسا..

تکون نخوردم که کمی بلندتر تکرار کرد: گفتم وایسا..

حوصله نداشتم باهاش جر و بحث کنم.. اروم ایستادم ولی نگاش نکردم.. خواستم برم
تو که دستمو گرفت..

-- مگه نمی خواستی بری بیرون؟..

با صدایی که بغض درش کاملاً پیدا بود گفتم: دیگه نمی خوام..

-- ولی باید با من بیای.. می خوام باهات حرف بزنم..

از پشت پرده ای از اشک نگاهش کردم.. صورتش مثل همیشه جدی بود و نگاهش

اینو بهم ثابت می کرد...

- چی می خوای بگی؟!..

دستمو ول کرد..



-- یه اب به صورتت بزن سر حال که شدی بیا تو ماشین..منتظرم..
 بعدم پشتشو بهم کرد و رفت پشت باغ..درست قسمتی که پارکینگ قرار داشت..
 تو ماشین بودیم و اون رانندگی می کرد..هیچ کدوم حرف نمی زدیم..صدای زنگ
 اس ام اس گوشیش بلند شد..

یه نگاه بهش انداخت و نمی دونم چی توش نوشته بود که با حرص پرتش کرد جلو و
 اخماشو کشید تو هم..

حس کردم کلافه ست..نگاهش سرگردون بود..
 دستشو به طرف ضبط ماشین برد و با حرص دکمه ش رو زد..بعدم کلافه تو موهاش
 دست کشید و آرنجشو به پنجره ی ماشین تکیه داد..حسابی تو خودش بود..



(آهنگ تقدیر - شهاب بخارایی)



دانلود آهنگ

دلم عاشقت نمی شه

برای همیشه امروز ، دور اسمت خط کشیدم

با همه بدی و خوبی ، دیگه از تو دل بریدم

تو برام فقط یه خوابی که تو چشمام خونه داره



تویی اون قصه کهنه که برام فایده نداره
 دلم عاشقت نمی شه ، اینو خوب بدون همیشه
 که من از آهن و سنگم ولی تو از جنس شیشه

[دانلود آهنگ](#)



چرا همیشه آهنگای مایوس کننده و غمگین گوش می کردی.. این آهنگ در عین حال
 که هیجان داشت ولی غم و ناامیدی درش بیداد می کرد.. انگار همیشه یه آرشو از
 اینجور آهنگا داشت..

راه ما با هم یکی نیست ، ما زمین و آسمونیم
 برو از دلم جدا شو ، نمی شه با هم بمونیم
 برو با خاطره ی خوش از من خسته جدا شو
 اینه تقدیر من و تو ، گریه بسه ، بی صدا شو
 دلم عاشقت نمی شه ، اینو خوب بدون همیشه
 که من از آهن و سنگم ولی تو از جنس شیشه

به صورتش نگاه کردم.. اخماش تو هم بود.. با سرعت رانندگی می کرد..



نگام فقط صورت گرفته و در همون حال عصبی ارشام رو می دید..
می دیدم که تو خودش فرو رفته..می دیدم که حواسش به اطراف نیست..
سرعتش هر لحظه بیشتر می شد..

برای همیشه امروز ، دور اسمت خط کشیدم
با همه بدی و خوبی ، دیگه از تو دل بریدم
تو برام فقط یه خوابی که تو چشمام خونه داره
تویی اون قصه ی کهنه که برام فایده نداره
دلَم عاشقت نمی شه ، اینو خوب بدون همیشه
که من از آهن و سنگم ولی تو از جنس شیشه

نتونستم بی تفاوت باشم و پرسیدم: همیشه به آهنگای غمگین گوش میدی؟..
با اخم جوابمو داد: چرا می پرسی؟..

-آخه هر وقت از ضبط ماشینت یه اهنگ شنیدم یا درمورد جدایی می خونه یا کلا
غمگین می خونه..

جوابمو نداد..یه گوشه نگه داشت..سمت چپم تا چشم کار می کرد دریا بود..پیاده
شدیم..یه سرایشی اونجا بود که ازش پایین رفت..منم پشت سرش راه افتادم..
بی توجه به من قدم برداشت..رو به روی یه صخره ایستاد ولی نگاهش به دریا
بود..



پشت سرش ایستادم..یه قدم به جلو برداشتم و کنارش قرار گرفتم..به صورت گرفته
و ناراحتش نگاه کردم..اره ناراحت بود..

تو عمق چشماش همون غم همیشگی نشسته بود..غمی که از وقتی فهمیدم حس
نسبت بهش چیه تونستم تو چشمای سیاه و نافذش ببینم..

نفس عمیق کشید..در همون حال تو موهایش دست کشید و نگاهشو به من
دوخت..اطرافمون تا حدودی خلوت بود..ولی که گاه مردم از کنارمون رد می
شدن و با لبخند به دریا نگاه می کردن..

آرشام _ تو میگی تو زندگیت درد کشیدی..میگی نامردی دیدی و دم نزدی..تحمل
کردی و چشمتو بستی..

مکت کرد..

-- امروز حرفاتو زدی..منم شنیدم..ولی حالا من می خوام حرف بزنم..و تو باید
بشنوی..

منتظر نگاش کردم که چشم ازم گرفت و به دریا خیره شد..

-- همه یه سری اسرار تو زندگیشون دارن..یه راز..یه راز که می تونه بزرگ باشه
و یا کوچک و بی ارزش..ولی از دید اون کسی که راز رو پیش خودش داره دارای

بالاترین ارزش..تو دختر آزادی هستی..آزاد فکر می کنی و آزاد هم عمل می

کنی..بی پروایی..گستاخ و محکم..شاید همین ویژگی در تو جلب توجه می

کنه..رفتاری که ذاتا تو وجودت هست..نگاهت و رفتارت به ظاهر نشون نمیده رازی



تو دلت داشته باشی..اینکه بخوای یه گوشه از زندگیت رو..مخفی کنی یا حتی جزو اسرار نگه داری..ولی همه چیز در ظاهره..
 سکوت کوتاهی کرد..نمی دونستم چی می خواد بگه ولی حسابی محو گفته هاش شده بودم..

-- بعضی حرفا گفتنی نیست..جاشون تو اعماق قلبته..می خوای نباشه ولی باید بمونه..باید بمونه تا بتونه هدفت رو مشخص کنه..شاید اهدافتو..
 نگام کرد..

-- هدفت چیه دلارام؟!..نابودی شایان؟!..

با دهان باز نگاهش کردم..که ادامه داد: می خوای ازش انتقام بگیری..می خوای همونطور که اون تو و خانواده ت رو به روز سیاه نشوند تو هم همون بلا رو به سرش بیاری..هدفت همینه؟!..

من من کنان همراه با تعجب گفتم: من..من..نمی فهمم چی داری میگی..
 پوزخند زد و سرشو تکون داد..

-- می فهمی..اینبار همه ی حرفامو می فهمی..درکشون توی چشمات پیدااست..
 سرمو زیر انداختم..

-- تو می خوای حقو بگیری..رازت همینه درسته؟!..

نگاهش کردم و حیرت زده گفتم: رازم؟!..اما من..

--وقتی حرفاتو زدی فهمیدم تا چه حد از شایان نفرت داری..و می دونستم شایان با تو و خانواده ت چه بازی کرده و از نتیجه ش هم باخبرم..فکر می کردم وقتی برای بار آخر شایان بهت پیشنهاد بده قبول می کنی چون برای گرفتن انتقام باید



اینکارو می کردی.. ولی تو قبول نکردی.. حدس زدم قرار نیست به گرفتن حقت فکر کنی.. ولی هر لحظه می بینم نفرتت داره نسبت به شایان بیشتر میشه و هراس از این داری که اون حرف تو رو پیش بکشه.. اسمش که میاد وحشت می کنی.. نگاهت به وضوح تغییر می کنه و.. می فهمم که چی تو سرته.. چون این نگاه رو قبلا دیدم.. با این نگاه کاملاً اشنام..

و با لحنی محزون در حالی که چشم به دریا داشت ادامه داد: ازادی هر کار که می خوای بکنی.. وقتی برگردیم تهران یه سری تغییرات رو تو زندگیت می بینی.. دیگه دلارامی نیستی که زیر دست من کار می کرد.. دختر ازادی هستی که هر کار بخواد انجام میده.. می خواستی ازاد زندگی کنی و منم جلوتو نمی گیرم..

نگام کرد..

--مسیر تو خودت انتخاب می کنی.. ولی..

مکت کرد..

--یکی هست که مراقبت باشه.. چون اونم یه درد ناعلاج داره.. یه درد که.. صد برابر بیشتر از تو داره عذابش میده..

نگاه آخرشو به دریا دوخت.. وبعد هم راهشو کشید و رفت طرف ماشین..

و من موندم و یه ذهن درهم و برهم.. پس فهمیده بود.. اینکه می خوام انتقام خانواده م رو از شایان بگیرم..

ولی این رو تنها کسی می تونه از تو چشمام بخونه که خودشم حس مشابهه منو داشته باشه.. کسی که دنبال انتقام باشه..



وگر نه مطمئن بودم هیچ کس تا به الان نتونسته اینو بفهمه.. حتی فرهاد که همیشه کنارم بود..

به فکر فرو رفتم..

(-- یکی هست که مراقبت باشه.. چون اونم یه درد ناعلاج داره.. یه درد که.. صد برابر بیشتر از تو داره عذابش میده..)

درد ناعلاج.. دردی که با انتقام هم درمان نمی شد.. پس آرشام هم دنبال انتقامه!!.. ولی از کی؟!.. برای چی?!..

خدایا چقدر دوست داشتم بدونم این مرد مغرور و سرسخت رو چی به این روز انداخته؟!.. چی باعث شده آرشام به فکر انتقام بیافته؟!..

گفت برگشتیم از ادم!!.. می تونم به هدفی که همیشه دنبالش بودم برسم.. ولی چرا خوشحال نیستیم؟!.. چرا؟!..

رفتم کنار ماشین.. دستاش رو فرمون بود و سرشو تکیه داده بود.. نشستم کنارش که به ارومی سرشو بلند کرد..

و بدون اینکه نگام کنه ماشینو روشن کرد..

تو مسیر برگشت هیچ کدوم حرفی نزدیم.. بی هدف تو خیابونا می چرخید.. منی که ذهنم درگیر آرشام و حرفاش بود.. و آرشام که..

« آرشام »



باز همون حس لعنتی.. باز همون تشویش ها و .. تکرار و تکرار و تکرار..
 پس کی می خواد تموم بشه؟.. کی به آرامش میرسم؟.. اصلا یه روزی میرسه که از
 اینهمه دروغ و تیرگی خلاص بشم؟..

ولی تموم میشه.. تمومش به اون دو نفر بستگی داره.. نفر نهم و.. دهم.. نفر دهم که
 مهره ی اصلی این بازی بود.. و نفر نهم.. خودش میاد طرفم.. منم می دونم چطور
 ازش استقبال کنم.. تصمیمی که داشتم ازش بر می گشتم رو از نو گرفتم..

ماشینو بردم تو.. در کمال تعجب دلربا رو کنار ارسلان دیدم.. پیاده شدم و به
 طرفشون رفتم.. نگهبان هراسان نگاهم کرد..
 -- آقا من بی تقصیرم.. ارسلان خان گفتن شما در جریان هستید..
 زیر لب غریدم: فقط خفه شو و برو سر کارت..
 -- چشم آقا..

برگشتم و به دلارام نگاه کردم که متعجب به ماشین تکیه داده بود و نگاهش این
 طرف بود..

ارسلان _ ببین کی اینجاست..



نگاهم به سمت دلربا کشیده شد.. نگاه عسلی و جذابی.. با همون درخشش

همیشگی..

به طرفم اومد و با لبخند کوچکی که رو لباش بود دستشو به طرفم دراز کرد..

-- سلام آرشام.. مشتاق دیدارت بودم..

صداش هم تغییری نکرده بود.. با همون غرور همیشگی.. غروری که ..

نخواستم که بیاد.. ولی حالا که با پای خودش اومده باید بمونه..

دستشو تو دستم گرفتم و فشردم..

- فکر می کردم می دونی خوشم نیاد مهمونم ناخونده باشه..

دستشو رها کردم.. لبخندش رو حفظ کرد.. به طرف ساختمون حرکت کردم..

-- هنوزم همون آرشامی..

وارد سالن شدم و روی صندلی نشستم.. با همون غرور خاص و زیبایی که همیشه در

خودش داشت نگاهم کرد و با لبخند نشست.. همزمان ارسلان هم وارد شد..

-- خب خب من دیگه میرم به کارام برسم.. فکر کنم تنها باشین بهتره.. حتما حرفای

زیادی برای گفتن دارین..

انگشت اشاره ش رو به پیشانی زد : روز خوش..

به در سالن نگاه کردم..

دلربا دهان باز کرد تا حرفی بزنه که خدمتکار رو صدا زدم..



-- بله آقا..

- دلارام تو باغ.. صداش بزن بگو بیاد داخل..

-- چشم آقا..



با رفتن خدمتکار نگاه کوتاهی بهش انداختم که یک تای ابروش رو بالا انداخت و

گفت: بعد از این همه مدت او مدم دیدنت چه استقبال گرمی..

-- همون توقعاته همیشگی.. دلربا از این همه یکنواختی خسته نشدی؟..

-- خسته؟!.. آرشام تو.....

با یک نفس عمیق به پشتی صندلی تکیه داد.. مغرورانه نگاهم کرد..

-- از این لحاظ تغییر کردی..

-- ولی تو تغییر نکردی..

لبخند زد..

-- آره می دونم.. واسه ی همینه که.....

-- سلام..



نگاهه هر دوی ما به سمت دلارام کشیده شد.. جلوی در ایستاده بود.. به طرفم
آمد.. نگاه کوتاهی به دلربا انداخت و کنارم نشست..

دلربا موشکوفانه نگاهی به او انداخت و رو به من گفت: ایشون رو معرفی نمی
کنی؟! ..

نگاهش کردم..

--دلارام.. یکی از دوستانه نزدیکمه ..

سرش رو زیر انداخت.. پنجه هاش رو در هم فشرد..
و به دلربا نگاه کرد و لبخند زد..

« دلارام »

وقتی گفت دوستشمن نه معشوقش حال بدی بهم داد.. برام جای سوال داشت که
چرا جلوی این دختر منو دوستش خطاب کرد؟! ..
یعنی منو به همین چشم می بیند؟! .. یه دوست؟! ..
پس چرا جلوی ارسلان جور دیگه ای رفتار می کرد؟! ..

اون دختر که بعد فهمیدم اسمش دلرباست با لبخندی از روی غرور نگام کرد.. واقعا
هم اسمش به چهره ی جذابی می اومد..



تو صورتش دقیق شدم..چشمای عسلی، کمی درشت و کشیده..
 لبای نسبتا گوشتی و بینی قلمی و کوچیکی که بهش می خورد عمل کرده
 باشه..پوست برنز و براق..
 موهای بلوند رنگ کرده که قسمت جلو رو کاملا از شال بیرون گذاشته
 بود..آرایشش غلیظ نبود..چهره ش بیشتر از اینکه زیبا باشه جذاب بود..جذاب و
 لوند..

-- جدا؟!..چه جالب..خوشبختم..
 به زور سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم: منم خوشبختم..
 ولی تو دلم نالیدم: بدبختی از این بیشتر؟!..

-- یه دوستی ساده یا..؟!..
 و آرشام با حرفی که زد رسما داغونم کرد..
 -- فقط یه دوستی ساده..

تمام مدت جدی جواب دلربا رو می داد..نامرد خردم کرد..این مدت گرمایی از
 نگاهش و حرارتی از دستاش دیده بودم که پیش خودم می گفتم حتما حس متقابلی



نسبت بهم داره.. ولی حالا با این جوابی که به دلربا داد همه ی دنیامو رو سرم آوار کرد..

دوست نداشتم بمونم ولی جونی تو پاهام نبود تا از جام بلند شم.. می ترسیدم نگامو روش نگه دارم و از همون نگاهه گله مند دستمو بخونه..
می ترسیدم پاشم و عین ادمای فلج بین راه سقوط کنم و رسوا بشم..

بنابراین از روی درد به روی هردوشون لبخند پاشیدم و زخمی که رو قلبم نشسته بود رو پشت همون لبخند کذایی پنهون کردم.. ترجیح دادم سکوت کنم و فقط شنونده باشم..

کنجکاو بودم بدونم این دختر کیه؟!..
کیه که آرشام مثل بقیه بهش نمیگه من معشوقه شم؟!..

درسته اینها در ظاهر همه ش دروغه.. ولی حس می کردم این دختر با بقیه فرق می کنه.. با کسایی که اطرافمون بودن و مخصوصا.. شیدا..

دلربا با غرور پا روی پا انداخت و نگاه عسلی و جذابش رو معطوف چهره ی جدی و خشک آرشام کرد..



-- مدت زیادی نیست که همراه خانواده م از آمریکا برگشتم.. پروازمون با ارسلان همزمان شد.. اون شب که شایان مهمونی گرفته بود ما هم یه جشن خودمونی به مناسبت ورودمون و دیدن اقوام و اشناها ترتیب دادیم.. ارسلان اصرار داشت به مهمونیش پیام ولی متاسفانه نتونستم مهمونای خودمو راضی کنم..

تا اینکه خواستم پیام دیدنت ولی شایان گفت اومدی کیش.. این مدت هم کارای شرکت و کارخونه وقتمو گرفته بود..

شایان به بابام پیشنهاد کرد تو این سفر همراهیش کنیم.. منم فقط محضه خاطره اینکه تو رو بینم از این پیشنهاد استقبال کردم..

این شد که ما هم اومدیم.. دیگه صبر نکردم تا فردا، خواستم همین امروز ببینمت..

و با شیفتگی خاصی زل زد تو چشمای آرشام و گفت: از اینکه می بینم هنوزم مثل اونوقتا هستی خوشحالم..

-- چی شد که برگشتی؟..

لبخند دلربا کمرنگ شد..

-- دلیل خاصی نداشت.. پدر عزم برگشت کرده بود که من و مامی هم استقبال کردیم.. دلم واسه اینجا و.. مخصوصا تو تنگ شده بود..

آرشام یه لبخند کج نشوند گوشه ی لباش..

-- جالبه.. بر می گردی؟..



— نه.. قصد برگشت ندارم.. می خوام همینجا به کارم ادامه بدم.. خواستیم بریم
ویلای خودمون ولی آماده نبود.. این مدت که نبودیم معلومه هیچ کس بهش
رسیدگی نکرده..

شایان پیشنهاد کرد این مدت که کیش هستیم تو ویلای اون باشیم.. من که حرفی
ندارم.. منتهی اینجا رو بیشتر دوست دارم..
یادمه اونوقتا که می اومدیم کیش اولین نفر تو بودی که پیشنهاد می دادی اینجا
بمونیم.. واقعا چه روزایی بود.. برای من پر از خاطره ست..

و لبخندی از روی ظاهر زد و نفسش رو آه مانند بیرون داد..
معلوم بود خیلی باهم صمیمین.. رفتارش سبکسرانه نبود.. نگاهش مملو از غرور بود و
حرکاتش از روی لوندی..

مثل شیدا جلف و بی مزه رفتار نمی کرد.. مهمتر از اون اینکه نگاهش به من با
خصوصیت نبود.. به روم لبخند نمی زد یا دوستانه نگام نمی کرد.. کاملاً
معمولی.. انگار نه انگار که دوست آرشام..

لااقل خودش که اینو می گفت.. خوبه باز منو دوست خودش خطاب می کنه نمیگه
کلفتشم..



چقدر احمق بودم که فکر می کردم آرشام نسبت به من بی احساس نیست..می
خواستم اونو عاشق خودم کنم..می خواستم شیفته م بشه و کاری کنم قلبش فقط
برای من به تپش بیافته..
ولی این نگاه سرد و لحن جدی درست عکس تموم تصوراتم رو به رخم می کشید..

آرشام _ گذشته ها همه شون گذشتن و تموم شدن..و هیچ وقت هم مایل نبودم
خاطرات قدیم رو پیش بکشم..
-- ولی من با اون خاطرات تا به الان زندگی کردم ..واقعا میگم که توی این ۵
سال به امید اینکه یه روز برگردم و باز بینمت روزامو به شب می رسوندم..
و به من نگاه کوتاهی انداخت رو به آرشام گفت: می تونم باهات تنها صحبت کنم؟..
آرشام به من نگاه کرد..به منی که پدر خودمو در اوردم تا از حالت صورت و لرزش
نامحسوسه دستام پی به حال درونیم نبره..

بگو اره می تونی..بگو دلارام برو تو اتاقت و خبر مرگت دیگه هم بیرون نیا..
تو رو خدا آرشام بهم بگو برو..دارم دق می کنم..



حدس می زدم دلربا چیا می خواد بگه.. خرفت که نبودم، تا تهشو خوندم اینا قبلا
عاشق هم بودن.. لابد الانم هستن.. خودمم به همین درد بی درمون گرفتارم می
دونم چه مرضی ..

آرشام از روی صندلی بلند شد و ایستاد.. تو چشمای جذاب دلربا خیره شد و گفت:
بریم تو باغ..

هر دوشون که رفتن من موندم و یه مشت رویا و ارزوی تخریب شده.. یه خرابه.. یه
سراب... آره همه ش سراب بود.. من عاشقش بودم.. هنوزم هستم.. ولی آرشام..

یعنی تموم مدت این حس لعنتی بهم دروغ می گفت؟! ..اینکه رفتار آرشام گرمتر از
سابق شده؟! ..اینکه در برابر گستاخی های من کمتر عکس العمل نشون میده؟! ..اینکه
وقتی باهام حرف می زنه محوم میشه و اینکه در مقابل ارسلا ن وقتی نزدیکم می
شد حساسیت نشون میده..

یعنی چشممو به روی همه ی اینا ببندم؟! ..بگم چی؟! ..بگم تمومش توهم بود؟! ..یه
خوابه شیرین ولی کوتاه؟! ..

چرا انقدر احمق بودم که فکر می کردم دارم آرشام رو شیفته ی خودم می
کنم؟! ..چرا به خودم امید الکی دادم؟! ..چرا تموم مدت خودمو به خواب زدم که



حالا با یه تلنگر از طرف آرشام اینطور بپریم و هراسون بفهمیم که همه ش رویا بوده؟..

خاک تو سرت کنن دلارام که این همه وقت عین عروسک تو دستاش بودی..هرکار خواست باهات کرد..عقاید نصفه نیمه ای که برات مونده بود رو همین مرد به باد داد و تو چشمتو بستی..

اونو محرم خودت دونستی چون عاشقش بودی..
چرا عین منگولا تا فهمیدی عاشقشی گذاشتی باهات بازی کنه؟..چرا یه درصد به خودت و غرورت بها ندادی؟..چرا لعنتی؟..چرا؟..

نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد و نفهمیدم تموم مدت که اونا داشتن تو حیاط حرف می زدن من رو همون صندلی عین مجسمه خشک شده بودم و به در بسته نگاه می کردم که چند دقیقه ی پیش ارشام بدون توجه و یا حتی یه نگاهه کوتاه به من بیرون رفته بود..



این دختر کی بود؟.. کی بود که داشت رویاهامو خراب می کرد؟.. کیه که با ورده
بی موقعش باعث شد قلبم بشکنه و بفهمم که تموم مدت تو توهماتو خودم سیر می
کردم؟..

ولی با این همه می خوام که عقب بکشم؟.. دلارام می خوای سرپوش رو عشقت
بذاری و ندید بگیریش؟.. چون آرشام تو رو نمی خواد؟.. چون عشق قدیمیش
برگشته؟.. چون دلربا اومده و دلارام باید بره بمیره؟.. عشق رو تو نگاهه دلربا
دیدم.. اشتباه نکردم..

اره.. دلارام دلشو زد حالا دلربا رو تو مشتش داره.. وگرنه آرشام به همین اسونی در
مقابل کسی کوتاه نمیاد.. اگه بینشون کدورتی هم بوده باشه مطمئنم دلربا بلده
چطور رفعش کنه..

اره.. واسه همینم برگشته.. برگشته که رشته ی بینشون رو به هم پیوند بزنه.. و من هم
مثل یه علف هرز کنار بشینم و نگاشون کنم..

یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و اشکامو پاک کردم.. خواستم برم تو
اتاقم ولی نتونستم و ناخواسته قدم هام رو به طرف بیرون برداشتم..



ولی اونجا نبودن.. اصلا به درک.. چرا بیخودی خودمو داغون می کنم؟..
 سمت چپ دور تا دور باغچه رو سنگ کار کرده بودن که رفتم و روش
 نشستیم.. زانو هامو جمع کردم تو شکمم و چونه م رو گذاشتم روش.. زل زده بودم به
 زمین و عمیق تو فکر بودم..
 نمی دونم چند دقیقه تو همون حالت بودم و داشتم به بدبختیام فکر می کردم که با
 شنیدن صدای ارسال حواسم جمع شد..

-- زانوی غم بغل گرفتی؟..
 د بیا.. همینو کم داشتم.. لولو سر خرمنم از راه رسید..

اخمامو کشیدم تو هم با صدای گرفته گفتم: زانوی غم بغل نگرفتم.. اجازه ندارم
 چند دقیقه واسه خودم تنها باشم؟..

در کمال پرویی اومد کنارم با فاصله ی کم نشست.. کمی خودمو کشیدم عقب ولی
 نتونستم بیشتر برم چون یه کم دیگه می رفتم می افتادم..
 -- تنهایی گاهی اوقات خوبه.. منتهی اینکه یه سنگ صبور داشته باشی صدبرابر
 بهتر از تنهایی جواب میده..



نگاه سبزش رو تو چشمام دوخت..

--میگی نه؟..امتحان کن..من میشم سنگ صبور..

خواستم بلند شم که مچمو گرفت..با پر خاش دستمو کشیدم عقب که به حالت تسلیم
دستاشو برد بالا و با لبخند گفت: باشه بابا تسلیم..دختر چته؟..

خواستم بلند شم که با حرفش در جا خشکم زد..

--فرارت از چیه دلارام؟..منکه می دونم بین تو و آرشام چیزی نیست..

-چی می دونی؟!..چرا این رابطه رو می بینی و انکار می کنی؟!..

--چون قبولش برام سخته که آرشام دوباره بخواد عاشق بشه..در ضمن شایان
همه چیزو بهم گفت..و می دونم بهم دروغ نگفته..

حیرت زده نگاهش کردم..ولی جدا از جملاته آخرش قسمت اول حرفش بدجور
ذهنمو بهم ریخت..

-تو..تو گفتی که..آرشام دوباره..

--نگاشون کن..

و با دست به رو به رو اشاره کرد..که آرشام و دلربا کنارهم زیردرختا قدم می زدن
و دلربا دستشو دور بازوی آرشام حلقه کرده بود..داشت لبخند می زد و آرشام هم
از حالت صورتش فهمیدم جدی ولی نه مثل همیشه..اروم بود..



—خب..اون..

— اون عاشقه هم بودن.. و البته الانم هستن.. ۵ سال پیش دلربا به خاطر موقعیت شغلی و ادامه ی تحصیل تو امریکا همراه خانواده ش مقیم امریکا شد.. آرشام خواست جلوش رو بگیره ولی دلربا تصمیم خودش رو گرفته بود.. کاراشونو خودم انجام دادم.. چون اونجا زندگی می کردم و گه گاه می اومدم ایران.. با امورش هم آشنایت داشتم..

— چطور.. چطور با هم آشنا شدن؟!..

— شایان واسطه ی این اشنایی بود.. پدر دلربا یکی از دوستان صمیمی شایان محسوب می شد و از این طریق تو یکی از همین مهمونی ها دلربا و آرشام همدیگرو دیدن.. دلربا اخلاق خاصی داشت.. با غروری که در عین حال با لوندی همراه بود تونس آرشام رو جذب خودش کنه.. آرشام هم با بقیه فرق داشت.. مکث کرد..

— اون نه به زنها بها می داد و نه حتی داخل ادم حسابشون می کرد.. همیشه با نفرت به اونها زندگی می کرد ولی به وضوح مشخص بود رفتارش با دلربا جدا از بقیه ست..



پس حدسم درست بود..حسی که نسبت به این قضیه داشتم دروغ نبود..می دونستم
همینه..اونو عاشقه هم..هنوزم هستن..وگر نه اینطور اویزونه هم نمی شدن..
دلربا چه زود با یه ذره ناز و عشوه کدورتاشون رو از بین برد..شاید چون اسمامون
به هم شبیه این مدت آرشام با من نرمتر رفتار می کرد..اره حتما همینه..

سرمو زیر انداختم..یه قطره اشک نزدیک بود از چشمم بیافته که با سر انگشت
گرفتمش و صورتمو برگردوندم تا ارسلا ن نبینه..

-- ویلای شایان از اینجا دور نیست..امروز مجبور ش کردم همه چیزو بگه..شک
داشتم که امروز به یقین رسیدم..برای همین دلربا رو با خودم اوردم..هم اون
اصرار داشت که هر چه زودتر آرشام رو ببینه و هم من می خواستم از این طریق
بفهمم که ارشام هنوز همون آرشام و تغییر نکرده..

بغضم گرفته بود و چونه م بدجور می لرزید..چشمام می سوخت..اشک توش پر
شده بود و دنبال یه موقعیت بودم تا همه شونو خالی کنم..صورتمو برگردونده بودم
تا چشمای خیسمو نبینه..



-- آرشام جذابه.. به هر چی که خواسته رسیده.. تو سن ۳۰ سالگی یه فرد
قدرتمنده..

و حس کردم تموم این جملات رو با حرص و نفرت خاصی به زبون میاره..
دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.. خیلی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم..
پاشدم برم که دستمو گرفت.. مجبورم کرد و ایسم.. تقلا کردم ولی ولم نکرد.. سرمو
که بلند کردم دیدم آرشام با اخم غلیظی اونطرف کنار دلبا ایستاده و ما رو نگاه
می کنه..

لعنت به تو که داری منو می کشی.. دارم دق می کنم از دستت نامرد..

-- دلارام چت شده؟!.. دستت چرا انقدر سرد؟!..

بی توجه به صورت عصبانی آرشام برگشتم طرف ارسلان.. دستمو گرفته بود ول نمی
کرد..

بهش توپیدم: فهمیدی بین ما چیزی نیست.. ولی شایان چیز دیگه ای هم بهت
گفته?..



میخواستم بدونم در مورد این ۱ ماه بهش حرفی زده یا نه..خیر سرم خواستم حرفو عوض کنم..تا بلکن یه جوری از دستش خلاص شم..

یه جور خاصی نگام کرد وبا یه لبخند کج گفت: که قراره به زودی ملکه ی قصرش بشی؟! ولی قصر آرشام که چشمگیرتره..اینطور نیست?!

با حرص جوابشو دادم: من با آرشام و قصرش کاری ندارم..حالا که همه چیزو می دونی حتما اینو هم می دونی که من فقط و فقط یه خدمتکارم..خدمتکار مخصوصش که تو این سفر همراهش اومدم..اینکه چرا منو جلوی تو معشوقه ش خطاب کرده رو برو از خودش بپرس..به من ربطی نداره..ولی اون عموی پست فطرت کور خونده که دستش به من برسه..نه تو می تونی خرم کنی نه اون عوضی..همتون از یه قماشین..

با عصبانیت بازمو گرفت و کشید طرف خودش..سفیدی چشماش به سرخی می زد..یعنی تا این حد رو عموش حساس..ولی اینطور نبود..

-- بفهم چی داری از دهنتم می ریزی بیرون..من کاری به شایان ندارم..ولی تو برا من فرق می کنی..آرشام که باهات نیست..پس چرا به من فکر نمی کنی?!



—ولم کن..من غلط بکنم بخوام از این غلطای زیادی بکنم..حرف حق تا بوده تلخ بوده..طاقتشو نداری به من چه؟..

با حرص دستمو کشیدم بیرون و برگشتم تا دستش روم بلند نشده بزنم به چاک که صورتم محکم خورد تو سینه ی سفت و عضلانی آرشام..
دماغمو محکم چسبیدم..از درد اشک تو چشمام نشست..بهتر..بالاخره یه جوری باید می ریختن بیرون..بهونه ش هم اینجوری جور شد..

در همون حال به جفتشون توپیدم: لعنت به همتون..
و خواستم از کنارش رد شم که نداشت..

-- چی بهش می گفتمی ارسلان؟..

ارسلان پوزخند زد..با نفرت گفت: خصوصی بود رفیق..مگه کسی موقع لاو درکردن تو و دلربا مزاحمتون شد تا ازت بپرسه چی دارین بهم میگین که تو هم یه دفعه سر رسیدی اینو می پرسی؟..

با اینکه از دست ارسلان حرصی بودم ولی یه دمت گرم تو دلم بهش گفتم..
نگاهمو به ارشام دوختم تا ببینم عکس العملش در مقابله این حرف ارسلان چیه..ولی مثل همیشه فقط اخماش تو هم بود..

نگام کرد و خواست یه چیزی بگه که امونش ندادم و به طرف ساختمون دویدم..



دلر با همونجا زیر درختا رو صندلی نشسته بود و نگاه کنجکاوش رو آرشام و ارسلان می چرخید..

رفتم تو اتاقم.. دلم حسابی پر بود.. دوست داشتم گریه کنم.. در اتاقو قفل کردم و افتادم رو تخت.. دیگه جلوی خودمو نگرفتم و از ته دل زار زدم..
به حماقته خودم.. به اینکه تموم مدت بیخود و بی جهت داشتم نقش بازی می کردم در صورتی که همه چیز به همین راحتی بر ملا شد..
دلیلش شاید برای ارشام مهم باشه ولی دیگه برای من پشیزی ارزش نداره..
اینکه معشوقه ش باشم یا نه.. اینکه کنارش بمونم یا نمونم تمومش کاذب بود... ای کاش یه ضبط تو اتاق داشتم و الان یه آهنگ غمگین می داشتم گوش می کردم و ضجه می زدم..

هر وقت از چیزی ناراحت بودم خودمو با آهنگای غمگین خالی می کردم.. خود به خود هرچی بغض رو دلم داشتم تخلیه می شد.. با تموم اشکایی که از چشمام سرازیر می شد عقده هامم می ریختم بیرون..



ارسلان به همین راحتی همه چیز و فهمید و من بیخود خودمو درگیرش کرده
 بودم.. اینکه ارشام بفهمه ارسلان همه چیز و می دونه برام مهم نیست می خواد چکار
 کنه.. حتما می دونست که به دلربا گفت من فقط دوستشم.. اگه نمی دونست هم لابد
 تصمیمش عوض شده چون دلربا رو دیده..
 کسی که سالهاست عاشقشه.. معلومه هنوزم عشقشون رو فراموش نکرده که با یه نگاه
 باز یادش افتاده..

حالا باید چکار کنم؟.. اگه دلربا خواست اینجا بمونه چی؟.. حتما با پدر و مادرش
 میان اینجا.. به قول خودش مثل قدیما پیش همن..
 اونوقت منم که شانس چه خاکی تو سرم کنم؟.. صبح تا شب شاهده نگاههای عاشقونه
 شون باشم که به هم میندازن؟..
 دلربا هر چی ام مغرور باشه جذابه.. از همه مهمتر عاشقه.. منی که عقایده خودمو
 داشتم دل و دینمو به باد دادم اون که ۵ سال هم آمریکا زندگی کرده لابد..

خدایا دارم دیوونه میشم.. دارم هذیون میگم.. چکار کنم؟.. اگه بمونه چکار
 کنم؟.. جایی رو ندارم که برم.. نمی خوام شاهد باشم.. شاهد عشقبازیشون و
 نگاهاشون به هم.. نمی خوام عذاب بکشم..



خدایا آه فرهاد چه زود دامنمو گرفت..دسته رد به عشقش زدم و اینجوری به خاک
 سیاه نشستم..دیگه بدتر از این؟!..دیگه بدتر از اینکه غرورم..عشقم..قلبم..همه
 چیزمو باختم؟..شکستم و نابود شدم؟..مگه از این بدترم هست؟..
 کم درد داشتم که یه درد دیگه از سر عشق نشست رو بقیه ی دردام؟..این درد
 زجرم میده..الان که اولشه اینجوریم وای به حال بعدش..

اصلا شاید آرشام اونو نخواد..شاید بگه دیگه دوست ندارم..
 احمق شدی دلارام؟..خب اگه نمی خواستی که نمیداشت اونجوری بازو شو
 بگیره..اصلا باهاش حرف نمی زد..
 شاید ازش گله داشته باشه ولی دلربا رفعتش می کنه..عین اب خوردن..احساسشو
 برمی گردونه..من می دونم..من که شانس ندارم..

ای کاش یه جایی رو داشتم می تونستم اینجا نمونم..ولی کجا رو دارم؟..
 ای کاش فرهاد پیشم بود..دوست داشتم باهاش حرف بزنم..ولی چه فایده؟..اون
 منتظر جواب مثبت..من گفتم جوابم منفیه ولی قبول نمی کنه..
 ای کاش حرف از علاقه ش پیش نمی کشید تا الان با خیال راحت بهش زنگ می
 زدم و ازش می خواستم بیاد پیشم..



می دونم نامردیه..می دونم خودخواهم..ولی چکار کنم؟..کسی رو جز اون ندارم..تموم مدت فک می کردم مثل برادرمه ولی حالا..

یاد حرف آرشام افتادم که گفت برگردیم تهران ازادم..
اره دیگه منو می خواد چکار؟..دلربا جونش پیششه..آی دلارام دیدی چطوری انداختت دور؟..

هر کار می کردم از ذهنم بیرونش کنم نمی شد..بدتر می شد که بهتر نمی شد..به جای اینکه عشقشو ندید بگیرم ترغیب می شدم عاشقش بمونم و برای رسیدن بهش تلاش کنم..

همیشه تا می دیدم یکی عاشقه ولی تا تقی به توقی می خوره میگه فراموش می کنم و بعدشم طرف میره رد کارش آی حرصم می گرفت که دوست داشتم با دستام طرفو ریز ریزش کنم..د آخه اینم شد عشق؟!..

حالا قسمته خودم شده بود..داشتم جا می زدم..به خاطر اینکه فکر می کردم آرشامم دلربا رو دوست داره..
ولی باید مطمئن می شدم..باید مطمئن بشم آرشام هم اونو می خواد یا نه..بعد می تونستم تصمیم بگیرم..



تا اون موقع سنگین و اروم میشم..دیگه مثل سابق زرت و زرت نمیرم تو دست وپاش
که فک کنه خبریه..

به قول مامانم که خدا بیامرز دش خدای ضرب المثل بود..میگفت (سنگ سنگین رو
هیچ وقت جریان اب با خودش نمی بره..ولی سنگ سبک با یه موج کوچیک کنده
میشه و با جریان اب حرکت می کنه)..

منم میشم اون سنگ سنگینی که هیچ موجی نتونه حرکت بده..
الکی جا نمیزنم..وگرنه ممکنه بعدها پشیمون شم..
می مونم..

تا مطمئن بشم و بتونم تصمیمم رو بگیرم..

« آرشام »

—چی بهش گفتم عوضی؟..

—گفتم که..خصوصیه..

—ارسلان منو بیشتر از این عصبانی نکن، بگو چی داشتی بهش می گفتم؟..

—هر چی که می دونستم..دیگه چرا فیلم بازی می کنی؟..شایان همه چیزو بهم
گفته..



یقه ش رو چسبیدم: زر زن ارسلان.. بفهمم پاتو کج گذاشتی دودماتو به باد
میدم.. می دونی که اینکارو می کنم..

-- کی رو داری می ترسونی آرشام؟.. هر چی نباشه منم یکیم لنگه ی
خودت.. عشق قدیمیت که برگشته دیگه این همه هارت و پورت واسه چیه؟..

- قضیه ی دلربا برای من تموم شده ست.. بهتره اینو خوب تو گوشتون فرو
کنین.. هم تو وهم اون عموی پست فطرت ..

پوزخند زد..

--جدا؟!..

به دلربا اشاره کرد..

-- ولی اینطور به نظر نمیاد.. هر چی نباشه وقتی خواست از ایران بره عاشقت
بود.. الانم با همون حس برگشته پیشته..

- به درک.. من دیگه اون آرشام نیستم.. در ضمن الان معشوقه ی من فقط دلارامه..
-- تو انگار حالیت نیست من چی دارم میگم.. بهت میگم شایان همه چیزو بهم گفته

..



— از اول میدونستم اون عموی بی شرفت دهنش چفت وبس نداره..برام مهم نیست
که از چیزی خبر داری یا نه..ولی دلارام معشوقه ی منه..چه از وقتی به تو
معرفیش کرده باشم، چه از حالا به بعد..پس دور شو خط می کشی و حد خودتو نگه
می داری ..حالیتنه که؟..

— زیاد مطمئن نباش رفیق..اصل کاری دلارامه که اون میگه معشوقه ت
نیست..قضیه ی دلربا رو هم می دونه..وقتی یه عاشق به این لوندی و خوشگلی
کنارت داری دیگه دلارام رو واسه چی می خوای؟..ازش خواستم به من فکر
کنه..لااقل من در حال حاضر تنهام..مثل تو عاشق دل خسته کنارم ندارم..
و همراه با پوزخند ادامه داد: شاید دلارام همونی باشه که سال هاست دنبالشم..

از فرط عصبانیت بی هوا مشت محکمی تو صورتش زدم ..چرخید ..
و با صدایی که بی شک شبیه به نعره بود گفتم: یه بار دیگه بگو چه گ..... خوردی
بی شرف..بگو تا تیکه تیکه شده ت رو بندازم جلوی سگا ..

به خودش اومد خواست بهم حمله کنه که محکم زدم زیر دستش و چسبوندمش به
درخت..تقلا می کرد یقه ش رو ازاد کنه..امونش ندادم و مشت دوم رو هم زدم
اونطرف صورتش ..



— فکر کردی مثل چند سال پیش بازم ساکت می شینم تا هر غلطی خواستی بکنی
اره؟.. دور دلارامو خط می کشی.. از همین حالا.. شیر فهم شد؟..

زد زیر دستم.. مستی که ناغافل تو صورتم زد باعث شد گوشه ی لبم پاره بشه.. با هم
گلاویز شدیم..

— دلارام مال تو نیست که بخوای واسه ش خط و نشون بکشی.. اون ازاده هر کار
بخواد بکنه..

— آزاد هست ولی نه واسه انتخاب کردنه توی کثافت.. تا وقتی پیشه منه حق نداری
نگاهه چپ بهش بندازی..

پرتش کردم رو زمین.. لباسش پاره شده بود و یقه ی من هم از وسط جر خورده
بود.. طرف راست صورتم از ضربه ی ارسلان داغ شده بود.. تو جای جای صورتم
کبودی به چشم می خورد و گوشه ی لبش خون آلود بود..
از روی زمین بلند شد.. به لبش دست کشید..

— با اینکه ازت بزرگترم ولی ضرب شصت هنوزم مثل قدیماست..
انگشت اشاره م رو تهدیدکنان جلوی صورتم گرفتم و فریاد کشیدم: واسه بار اخر
دارم بهت میگم ارسلان.. حق نداری نزدیکش بشی.. اگه یه بار.. فقط یه بار دیگه



بینم مزاحمش شدی قسم می خورم زنده ت ندارم.. به شایان بگو محضه دهن لقیش
 واسه ش گذاشتم کنار، وقتش که شد تحویلش میدم.. در ضمن همین امروز از ویلای
 من میری و از جلوی چشمام گورتو گم می کنی.. چون بدجور به خونت تشنه م..

و نگاهی از سر نفرت به صورت سرخ شده از خشمش پاشیدم و به طرف ساختمون
 رفتم..

-- آرشام چی شده؟!.. چرا عین سگ و گربه افتادین به جونه هم؟!..
 به صورت نگرانش نگاه کردم.. درخشش چشمش بیشتر از قبل خودنمایی می کرد..

- چیزی نیست.. ارسلان داره میره می تونه برسونتت..
 بازومو گرفت.. ایستادم.. مظلومانه نگاهم کرد.. دستمال سفیدی از کیفش بیرون آورد
 و گذاشت رو لبم.. از دستش گرفتم..

-- آرشام من کاری کردم؟!.. حرفی زدم؟!..
 نه.. می بینی که حوصله ندارم..

لبخند زد..

-- امشب شام بریم بیرون؟!.. پدر و مادرم مشتاقن ببیننت..
 - اگر مشتاقن میتونن بیان اینجا.. فعلا وقت گردش و این حرفا رو ندارم..



لبخندش کمرنگ شد..

-- درکت می کنم..همیشه کارت تو اولویت قرار داشته و هنوزم داره..

- امیدوار بودم تو اینو نگی..

از لحن تندم پی به معنی کلامم برد..

-- گفتم که منو ببخش..

- و گفتم چی؟..

-- گفتمی فرصتی واسه جبران نیست..ولی هست..به خدا هست تو بخواه همیشه..

- نمیشه..

-- آرشام.. دوستم داری؟..

نگاهه مستقیمم رو به چشماش دوختم..جدی بودم..جدی تر از همیشه..جوابی از

جانب من نگرفت و مغموم سرش رو زیر انداخت..

- سکوت رو پای هیچی نمیذارم..معنیش نمی کنم ولی بذار جبران کنم..

- کسی حاضره جبران کنه که بدونه چیزی این وسط هست..وقتی نیست به چه

امیدی می خوای جبران کنی؟..اصلا چی رو می خوای جبران کنی؟..

بغض کرد..



-- بذار بهت ثابت کنم که یه چیزی بینمون هست..می دونم..اشتباه کردم..داشتی بهم احساس پیدا می کردی که رهاش کردم..بهم هیچ وقت نگفتی ولی نگاهت رو هنوز فراموش نکردم آرشام..می دونی که اهل التماس نیستم..ولی به خاطر عشقی که بهت دارم می خوام فرصت جبران رو بهم بدی..برای همین..می خواستم ازت یه خواهش بکنم..

می شنوم..

-- اجازه میدی همراه خانواده م یه مدت اینجا باشیم؟..البته اینجا که..ویلا مجاور..

-- که چی بشه؟..

-- قرار نیست چیز خاصی بشه آرشام..چرا به همه چیز بدبینی؟..

سکوت کردم ولی اون ادامه داد: اجازه میدی؟..فقط به عنوان مهمون..

پوزخند زدم..

-- مهمون؟!..مطمئنی؟!..

لبخند زد..

--اره، مطمئنم..من به خودم این فرصتو دادم..از وقتی تصمیم گرفتم برگردم..



— ولی من فرصتی به خودم ننیدم.. چون از اول چیزی نبوده که بخوام ببخود
 ذهنمو درگیرش کنم..

— بوده آرشام.. قبول کن که بوده..

با اخم نگاهش کردم..

— بس کن دلربا.. با این حرفا به جایی نمی رسی.. حرفی رو که بزخم تا آخر سرش
 می ایستم.. پس تمومش کن..

محزون نگام کردم..

— باشه.. هر چی تو بگی.. اصلا هر چی تو بخوای.. حالا اجازه میدی؟..
 نگاهش کردم که تند گفت: گفتم که فقط به عنوان مهمون.. باشه؟..

تردید نداشتم.. ولی خواستم اون اینطور حس کنه..
 با لوندی انگشتاشو در هم گره زد و زل زد تو چشمام..
 سرمو به ارومی تکان دادم که با خوشحالی لبخند زد..

— وای مرسی.. بابا و مامی حتما خیلی خوشحال میشن..
 عقب عقب رفت و دستشو برام تکان داد..
 — پس فعلا بای..



برگشتم.. نایستادم تا با نگاهم بدرقه شی کنم..

سرمو رو به بالا گرفتم.. نگاهم به پنجره‌ی اتاقش افتاد.. پشت پنجره ایستاده بود.. انگشتش رو به نرمی به شیشه کشید.. دستشو مشت کرد و نگاه خاکستری و ارومش رو از من گرفت.. دیگه پشت پنجره نبود..

نگاهمو به پایین دوختم.. نفس عمیق کشیدم و طبق عادت دستامو بردم تو جیبم.. رفتم داخل.. بالاخره شرارسلان هم از اینجا کنده شد.. می‌دونستم با شایان چکار کنم.. مطمئن بودم احساس خطر کرده.. اینکه دلارام پیش من موندگار بشه.. دیگه بعد از این همه مدت کاملاً می‌شناختمش.. از این رفتار شایان به حدسایی زده بودم که.. برای به یقین رسیدن باید به کاری انجام می‌دادم.. ولی هنوز زمانش نرسیده بود..

چند ساعت گذشته بود.. باید باهاش حرف می‌زدم.. مطمئناً حرفای زیادی برای گفتن داره..

بدون اینکه در بزنم دستگیره رو کشیدم.. رو تختش دراز کشیده بود که با حضور غیرمنتظره‌ی من هراسان روی تخت نشست.. درو بستم.. به طرفش رفتم..



لباسم رو عوض کرده بودم ولی جای زخم کوچیکی که گوشه ی لبم بود به وضوح دیده می شد.. با دیدنم در وهله ی اول تعجب کرد ولی خیلی زود به خودش اومد و با اخم نگاهم کرد..

چشمای خاکستریش در این حالت تیره تر از حد معمول به نظر می رسید.. ولی در عین حال معصومیتی خاص چهره ش رو پر می کرد..

-- واسه چی سرتو عین ..

مکت کرد.. عکس العملی از جانب من ندید ولی تغییری هم تو حالت صورتش ایجاد نشد..

-- واسه چی اومدی اینجا؟.. خواهش می کنم برو بیرون..

بی توجه به حالت پر خاشگرا نه ای که به خودش گرفته بود رو تخت نشستم.. مثل همیشه لحنم جدی بود.. با اخم نگاهش کردم..

-- به ارسلان چی داشتی می گفتی؟..

-- ببخشید ولی به شما ربط داره؟..



چونه ش رو با خشونت تو دستم فشردم.. اخماش جمع تر شد.. اینبار از روی درد..

– وقتی ازت سوال می پرسم درست جوابمو بده.. پرسیدم بهش چی گفتی؟..
دستشو گذاشت رو دستم.. ولی رهاش نکردم..

-- ول کن .. خردش کردی لعنتی..

– بخوای زیر ابی بری حالت می کنم با کی طرفی.. گرفتی؟..

سرشو تکون داد.. ولش کردم..

– بگو، می شنوم..

-- خودش همه چی رو می دونست.. من هیچی نگفتم.. اون شایان عوضی همه
چیزو بهش گفته بود.. اونم بهم گفت خبر داره من خدمتکارتم..

حس کردم رو قسمت آخر حرفش یک جورایی تاکید داره..

بهش نزدیک شدم.. نگاهم عصبی بود و اون با دیدن خشم درون چشمانم به عقب
خزید..

-- بهت پیشنهاد داد، اره؟..

-- چی؟!.. منظور تو نمی فهمم..

داد زدم: اون کثافت بهت پیشنهاد داد باهاش باشی اره؟.. جوابه منو بده..



به بالای تخت تکیه داد.. زانوهای رو تو شکم جمع کرد.. هنوز هم گستاخ بود.. ولی
صدایش می لرزید..

--پیشنهاد ارسلان به من مربوط میشه نه شما..

پوزخند زدم.. مچ دستشو گرفتم و فشار دادم.. جیغ کشید.. با خشونت کشیدمش
سمت خودم..

جیغ کشید: ول کن دستمو عوضی..

-- خفه شو.. به ارسلان گفتم تو معشوقه ی منی.. اینکه الان می دونم که از همه
چیز باخبره ولی باز هم روش تاکید کردم ذهنشو درگیر می کنه.. گفتم حق نداره
نزدیکت بشه.. پس هر چی رویا واسه خودت بافتی رو از همین الان می ریزیشون
دور.. فهمیدی؟..

پوزخند زد..

--ا.. نه بابا.. به همین خیال باش.. تازه از دست راحت شدم.. به همین خیال باش
که باز می تونی خرم کنی و پامو بکشی وسط.. هه معشوقه؟!.. در حال حاضر که
عشق قدیمتون برگشته دیگه چی میگی؟.. دو تا دوتا؟.. سردی و گرمی جواب نمیده
جناب..



– موضوعه دلر با به تو ربطی نداره..

-- موضوعه ارسلان هم به تو ربطی نداره.. حالا که جوابتو گرفتی برو بیرون..

شونه هاشو گرفتم و با خشم تگوش دادم.. چشماش از ترس گشاد شده بود..

-- بین دختره ی احمق.. بهتره از همین حالا موقعیت رو بشناسی.. تو هنوزم کارت

به من گیره ..تا من نخوام خلاص نمیشی.. پس بیشتر از این نذار عصبانی بشم..

بی پروا داد زد..

– برو به درک لعنتی.. فک کردی هنوزم می تونی باهام بازی کنی؟.. فک کردی

انقدر پیه ام بتمرگم اینجا تا هر کار خواستی باهام بکنی اونم واسه خاطره اینکه

کارم بهت گیره، اره؟..

کوچه رو عوضی اومدی، اینجا از این خبرا نیست.. اگه چپ و راست بخوای تهدیدم

کنی با پای خودم میرم پیش شایان دیگه هر کار خواستم بکنم به هیچ کس ربطی

نداره..

با سیلی که تو صورتش خوابوندم پرت شد رو تخت.. با خشم موهای بلندش رو تو

مشت گرفتم و سرشو بلند کردم.. صورتشو با دست پوشوند و از ته دل جیغ کشید..



فریاد زدم : فقط یه بار دیگه اون زری که زدی رو بازم بزن اونوقت ببین باهات
چکار می کنم..دلارام خودت می دونی اون روی سگم بالا بیاد چی میشه..بلایی به
سرت میارم نه زنده ت معلوم بشه نه مرده ت..پس با اعصابه من بازی نکن و بتمرگ
سرجات..

با گریه تو چشمام نگاه کرد..صداش می لرزید..
-- فک کردی الان حاله خوبه؟..فک کردی الان دارم راحت زندگیمو می کنم عین
خیالم نیست؟..بدبخت، الانم کم از یه مرده ندارم..من مردم..خیلی وقته که نابود
شدم..یه مرده ی متحرک که تهدید کردن نداره..زدن نداره..
بیا بکش..بیا خلاصم کن..بذار از این تحرک هم بیافتم..شاید اونوقت باورت بشه که
دلارام مرده..خرد شده..
دلارام یه وسیله شده واسه بازی کردن..واسه استفاده بردن..دست به دست می
چرخم..فقط خوبه هنوز دارم نفس می کشم..هر کی جای من بود صد دفعه خودشو
می گشت..

و با حق ادا داد: شایان..منصوری..تو..ارسلان..
همه تون لنگه ی همین..هیچ کس منو به خاطر خودم نمی خواد..همه دنبال هوا و
هوسشونن..همه چشم دوختن به جسمه نیمه جوئه من ونگاشون به این ته مونده
نفسیه که از سینه م میاد بیرون..



میگن اینکه داره جون میده..اینکه همینجوریش بدبخت هست پس بذار این دم
 آخری یه حالی ازش ببریم..

شایان چشمش دنبال جسمه منه و یه شب باهام باشه همین سیرش می کنه..تو که
 معلوم نیس از کدوم جهنم دره ای سر و کله ت تو زندگیم پیدا شده و دم به دقیقه یه
 ساز می زنی و بهم میگی دِ یالا پاشو برقص..

خدمتکار..معشوقه..دوست دختر..دوست..آخرشم یه برده که بهش میگی برو هری
 ازادی..

منم یه ادمه عقده ای م..مثل تو که به زنا به چشم یه وسیله واسه سرگرمی نگاه می
 کنی..انگار نه انگار منم ادمم..عقده هات رو تَلَنبار کردی و داری سرمنه بیچاره
 خالیشون می کنی..

توقع داری دم نزنم؟..هیچی نگم؟..فک کردی این همه وقت دهنم باز نشده و
 ساکت موندم یعنی حالیم نیست؟..پیش خودت گفتم یه دختر خر و نفهم به پستم
 خورده پس تا می تونم ازش استفاده می برم..

حالا که ارسلان همه چیزو فهمیده و دارم یه نفس راحت می کشم اومدی رو سرم
 هوار شدی که چی؟..که چرا ارسلان بهم پیشنهاد داده؟..

صورتش غرق اشک بود..خیلی وقت بود که موهاشو رها کرده بودم و محو چشمای
 خاکستریش شدم..



نگاهش همراه با گریه تو صورتم بود.. خاکستری تیره که رعد و برق چشماش
درخشش اونا رو صد چندان کرده بود..
قدرت حرکت نداشتیم.. نگاهش طوفانی بود..

چشماشو بست و دوباره باز کرد.. صداش از زور بغض می لرزید..
— من شوهر دارم؟! .. نامزد دارم؟! .. دوست پسر دارم؟! .. به کسی تعهد
دادم؟! .. من ازادم.. می تونم برای خودم تصمیم بگیرم.. حق دارم سرنوشتمو خودم
انتخاب کنم..

کنار دریا بهم گفתי برگشتیم تهران ازادم.. می تونم برم دنبال هدفم.. ولی انگار
هیچ وقت قرار نیست برگردیم.. پس بهتره مدت زمان این ۱ ماه رو جلو بندازی.. من
میخوام برم ویلای شایان.. می خوام هدفمو جلو بندازم.. هرچه سریعتر بهتر..

— می فهمی چی میگی؟! ..
— آره می فهمم.. هر چه زودتر برم اونجا بهتره.. می دونم الان وقتش نیست ولی
همین روزا موقعیتش جور میشه.. به محض اینکه پیشنهادشو تکرار کرد قبول می
کنم.. اینجوری هم من به هدفم می رسم و هم تو به..



سکوت کرد.. سرشو زیر انداخت.. انگشت اشاره م رو بردم زیر چونه ش و سرشو بلند کردم..

—جمله ت رو ادامه بده..

—هیچی.. مهم نیست.. فقط حالا که عشقت دوباره برگشته پشت درخت نیست منم اینجا باشم.. دوست ندارم اینم مثل شیدا باهام سر لج بیافته و تحقیرم کنه..
—دلربا از این اخلاق نداره.. رفتارش زمین تا آسمون با شیدا فرق می کنه..
—مشخصه.. تو همون نگاهه اول تونستم اینو بفهمم.. ولی باز نمی خوام اینجا بمونم.. برم بهتره..

بازوهاشو تو دست گرفتم.. ترسید ولی عصبانی نبودم.. حرکاتم از روی خشم بود ولی نه اونمی که دلارام فکر می کرد..
—ولی تو حق نداری از اینجا بری..

با تعجب نگام کرد که ادامه دادم: تا من نخوام نمی تونی.. هنوز تو کیش هستی و در حال حاضر من هنوز رئیسیم..

نگاه گرفته و محزونش رو تو چشمام دوخت.. حس کردم دیگه اروم نیست.. اون آرامش همیشگی رو نداشت..



-- ولی دلربا اومده..دلارام اینجا جایی نداره..طبق گفته های خودتون دیگه خدمتکار تو نم نیستم..پس وجودم اضافه..

- دلربا چه ربطی به تو داره دلارام؟..اره خدمتکارم نیستی ولی من هنوز رئیسیم..

میونه اون همه اشک لبخند زد..

-- خودت فهمیدی چی گفتم؟..اگه خدمتکارت نیستم پس دیگه شما هم رئیسیم نیستی..

برای یه لحظه همون آرامش همیشگی رو تو چشمات دیدم..

- هستم..تو فقط بگو چشم..

--مثل همیشه؟!..

-مثل همیشه..

-- ولی این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیستا..گفته باشم..

از روی تخت بلند شدم..به طرف در رفتم..دستگیره رو گفتم..برگشتمو نگاهش کردم..

چشمای خاکستریش برام پر از معنا بود..ولی..

تو معنی کردن این چشمها مونده بودم..می دونستم باهام حرف داره ولی..

نمی تونستم معنیشون رو بفهمم..



هنوز برام مبهم بود..

شماره ی شرکت رو گرفتم..

--الو..اقای رئیس شماین؟..

--چه خبر؟..

--هیچی قربان..خبر خاصی نیست..جز همونایی که براتون میل زدم..

--جوابش رو فرستادم:نشونه شرکا بده..در ضمن من مدت بیشتری کیش می

مونم..شاید ۱ هفته..بنابراین حواست به اوضاع شرکت باشه..چشم و گوشه من در

حال حاضر تو هستی..

--چشم قربان..خاطرتون جمع باشه..

« دلارام »

دلربا و خانواده ش ۳ روزه که تو ویلای مجاور ساکن شدن..ولی خب..دلربا صبح

تا شب اینطرف پرسه می زد..

گاهی با من سلام و علیک می کرد..ولی بی خیال رد می شد و می رفت تو اتاق

آرشام..منم عین گوشت تو روغن داغ جلز و ولز می کردم..بدجور داشتم می

سو ختم..



مخصوصا که گاهی شاهد مکالماتشون هم بودم و از همه بدتر دلبری های
دلربا..چقدرم کاراش به اسمش می اومد..بدجور دل می برد..

حس می کردم ارشام نرمتر از سابق باهاش رفتار می کنه..لااقل وقتی پیش هم
بودن اخم نمی کرد و باهاش حرف می زد..

دم به دقیقه هم دلربا اویزونش بود..نه اینکه زرت و زرت ببوسن همو و چه می
دونم بیحیا گیری هایی که شیدا می کرد..نه از این خبرا نبود..یا داشتن تو باغ قدم
می زدن اونم شونه به شونه ی هم یا دم به دقیقه بیرون بودن..

من هم از پشت پنجره ی اتاقم شاهدشون بودم..شاهد مکالماته عاشقانه ی دلربا و
نگاهای پر از مهرش به آرشام..و نرمشی که آرشام در مقابل از خودش نشون می
داد..

گاهی می نشستم رو تختم و به بخت خودم لعنت می فرستادم..از ته دل می زدم زیر
گریه و تهش از حال می رفتم..



بیدار که شدم دیدم هوا تاریکه.. ساعت ۱۰ شب بود.. گرسنه م بود ولی با خودم لج کرده بودم.. نمی خواستم چیزی بخورم.. شاید اینجوری اروم اروم جون بدم راحت شم..

نخواستم.. این زندگی کوفتی رو نخواستم.. زندگی که بخواد باهام این معامله رو بکنه.. قلبمو بشکنه و عشقمو با یکی دیگه ببینم می خوام اون زندگی از بیخ و بن نباشه..

عصر دیده بودم که با هم از ویلا بیرون رفتن.. یعنی هنوز برنگشتن؟!.. اره خب اگه تو ویلا بودن که تا الان صدای خنده ی دلربا ویلا رو پر کرده بود..

از اتاقم رفتم بیرون.. راهرو زیر نور اباژورها با نور کمی روشن شده بود.. ناخداگاه دستم رفت سمت دستگیره ی در اتاق آرشام.. می خواستم ببینم که هست.. دلم بی قرارش بود..

یه نگاه.. فقط یه نگاهه کوچولو بهش بندازم شاید این دل ناارومم بگیره..

ولی نبود.. با دیدن اتاق خالی قلبم فرو ریخت.. ولی پا پس نکشیدم.. رفتم تو.. درو بستم.. به طرف تختش قدم برداشتم.. روش نشستم.. دستامو گذاشتم روی روتختیش و

..



دستامو سُر دادم..رو شکم خوابیدم و صورتمو تو تختش فرو بردم..نفس عمیق کشیدم..بالتشو بو کشیدم..بوی عطر همیشگیش رو می داد..لبخند زدم..چشمامو بستم و دوباره بو کشیدم..نفسمو تو سینه حبس کردم..نمی خواستم این بوی خوش رو بیرون بدم..جاش تو سینه م بود..نزدیکه قلبم..جایی که متعلق به خودش بود..آرشامم..

عکسش رو میز عسلی بود..برش داشتم..به پشت رو تخت خوابیدم و قاب عکسشو جلوی چشمم گرفتم..انگشتمو رو صورتش کشیدم..یه کت اسپرت مشکی تنش بود و یه بلوز مشکی که یقه ش بند داشت..زمینه ی پشتش ابی تیره بود و نگاهه ارشام مستقیم تو دروین نبود..نگاهش مثل همیشه بود و خاص..طره ای از موهای جلوش ریخته بود رو پیشونیش و..

صلیبش..همونی که همیشه به گردنش داشت رو پوست سینه ش می درخشید..خیلی دوست داشتم بدونم چرا اون صلیب همیشه به گردنش؟!..

عکسشو به لبام نزدیک کردم و صورتشو بوسیدم..چشمامو بستم و دوباره بوسیدمش..آوردمش پایین و محکم تو بغلم گرفتمش..درست روی قلبم..فشارش دادم..



زیر لب اروم و گرفته زمزمه کردم: خیلی نامردی آرشام.. بی معرفت قلبمو بهت
دادم چرا نگرفتی؟.. چرا نگاه بی قرارمو ندیدی؟!..
آه کشیدم..

از بیرون صدای پا شنیدم.. با ترس چشمامو باز کردم.. وای خدا یکی داره میاد..
هراسون از جام پریدم و فقط تونستم قاب عکس رو همونجوری بذارم رو میز و به
طرف در بالکن برم..
قفلشو باز کردم و رفتم تو ولی نبستمش لاشو یه کم باز گذاشتم.. کنار دیوار مخفی
شدم.. قلبم تند تند می زد.. کم مونده بود بزنه بیرون و بیافته جلوی پاهام..

خداروشکر پرده ها از قبل کنار بودن و می تونستم داخل اتاق رو از پشت شیشه
ببینم..

کمی سرمو خم کردم.. آرشام و دلربا هر دوشون اومدن تو اتاق.. دست دلربا یه
بسته بود.. لبها و چشماش می خندید.. ولی صورت ارشام گرفته بود.. انگار خسته
ست..

-- وای ارشام خیلی خوش گذشت.. ازت ممنونم.. دوست ندارم تنهایی برم خرید..
-- پس این همه مدت با کی خرید می رفتی؟..



دلربا دلبرانه لبخند زد و یقه ی کت اسپرت آرشام رو گرفت..کشید طرف خودش و لبخند عاشقانه ای به صورتش پاشید..

-- نمی دونی وقتی که غیرتی میشی تا چه حد جذاب میشی آرشام..
آرشام یقه ی کتش رو از تو دستای دلربا اروم کشید بیرون..
کت رو از تنش در آورد ودر همون حال گفت: حرفمو پای غیرتم نذار..

ناز کرد و تو چشمای آرشام خیره شد..

-- پس پای چی بذارم؟..ولی نگران نباش این مدت دوست پسر نداشتم..با مامی و دوستانم می رفتم خرید..

و بعد با اشتیاق در جعبه رو برداشت و یه لباس قرمز که خیلی هم زرق و برق داشت رو از توش آورد بیرون..

-- وایای که من عاشقه این لباسم..یاد ۵ سال پیش افتادم..بعد از اون مهمونی..یادته آرشام؟..

و برگشت و تو چشماش زل زد..لباسو آورد بالا و نشونش داد..آرشام یه لبخند کج که بیشتر شبیه به پوزخند بود تحویلش داد و سرشو تکون داد..



-- می خوام امشب تکرارش کنم.. ولی تا آخرش.. خواهش می کنم مثل اونبار
نصفه رهاس نکن..

آرشام با تعجب نگاش کرد ولی دلربا لباسو برداشت و رفت قسمت رختکن کمد
ایستاد.. یه دیوار کشویی که باز کرد و پشتش ایستاد..

نمی دونستم قراره چی بشه.. ولی حس خوبی نداشتم..
اگه بر می گشتم و پشتمو نگاه می کردم بالکن اتاقمو می دیدم که با یه گام می
تونستم بپریم تو بالکن و برم تو اتاقم..
ولی نرفتم.. وایسادم تا ببینم چی می خواد بشه.. دلربا می خواست چکار کنه؟!..

نگاهه ارشام به قاب عکسش افتاد.. که بر عکس افتاده بود رو میز عسلی کنار
تخت.. وای خدا از بس هول شده بودم نتونستم درست بذارم سر جاش.. با تعجب
برش داشت و نگاش کردم.. بعدم گذاشتش رو میز..
باز خوبه ماتیک نزده بودم وگرنه جای لبام رو شیشه قاب عکس می موند..

به تختش دست کشید.. عجب ادمیه ها.. نکنه فهمیده؟!.. می دونستم باهوشه ولی نه
دیگه تا این حد.. اصلا شایدم نفهمیده باشه.. بی خیال شو دختر..



با دیدن دلربا تو اون لباسِ رقصِ عربی چشمام از کاسه زد بیرون و قلبم اومد تو
دهنم..وای خدا..اینجا چه خبره؟!..

آرشام با دیدن دلربا که تو اون لباسِ قرمز و براق مخصوص رقص واقعا هم دل رو
می ربود دهانش باز موند..نشست رو تخت ولی چشم از دلربا نمی گرفت..قلبم درد
گرفت..دستم گذاشتم روش..نگاش نکن لعنتی..

به دلربا نگاه کردم..یه لباس مخصوص رقصِ عربی قرمز رنگ که درخشندگی
خاصی داشت..قسمت بالای لباس که یه نیم تنه از جنس ساتن بود و لبه های لباس
ریشه های هم رنگ و نقره ای کار شده بود..و رو قسمت شکم حریر سرخی که روش
سنگ کار شده بود و درخشندگیش رو صد چندان کرده بود..و دامن بلند و راسته
ای که روی پای چپش تا بالای رونش چاک داشت و وقتی با لوندی راه می رفت
پای خوش تراشش کامل می افتاد بیرون و به رخ آرشام می کشید..اخمای ارشام
جمع شد..

نم اشک نشست تو چشمام..حدس می زدم می خواد چه اتفاقی بیافته..

دلربا به طرف سیستم پخشی که رو به روی تخت آرشام بود رفت..یادمه قبلا اینجا
نبود..پس..



صدای موزیک عربی تو اتاق پخش شد.. ارشام محو دلربا شده بود و اونم با لبخند تو
چشمای ارشام نگاه می کرد..
شروع کرد به رقصیدن.. ماهرانه کمرش رو لرزوند.. با هر لرزش کمر دلربا و نگاهه
خیره ی ارشام قلبم صد تیکه می شد..
خواستم چشمامو ببندم ولی نتونستم.. میخواستم ببینم.. ببینم ارشام چکار می
کنه.. ببینم داره چه به روزم میاره..

دلربا به حالت رقص به طرف ارشام رفت که آرشام از روی تخت بلند شد
و ایستاد.. رفت سمت پخش ولی بین راه دلربا نگاهش داشت.. دورش چرخید و پشتش
ایستاد.. شونه ش رو به حالت رقص به شونه ی آرشام کشید و دستاشو باز
کرد.. چرخید و رفت وسط اتاق..

آرشام رفت سمت یکی از کمد و درشو باز کرد.. یه قفسه پر از مشروب.. به واسطه
ی منصوری و اینکه از مهموناش پذیرایی می کردم یک به یکشون رو می
شناختم.. یه شیشه اورد بیرون.. یه لیوان پایه دار از زیر قفسه برداشت..

دلربا با لوندی لیوان شراب رو از دست آرشام گرفت.. ازش خورد.. نگاهش تو
چشمای آرشام قفل شده بود.. لیوانو برد سمت لبای ارشام و اونم تا تهشو سر کشید..



لیوانو از دست دلربا کشید.. پشت سر هم می خورد.. داشت مست می کرد.. نه خدایا
همینو کم داشتیم.. مست کنه تمومه.. دلربا مست.. آرشام مست.. هر دو تنها تو یه
اتاق.. خدایا چه خاکی تو سرم بریزم؟..

دیگه کارم به حق رسیده بود.. خدایا امشب به صبح برسه من می میرم.. اونوقت
باید ارشامو تو قلبم بکشم.. این عشقو از بین ببرم.. نمی تونم خدا.. نذار بیچاره بشم
..

دلربا هنوز براش می رقصید.. آرشام پشت سر هم می خورد و با چشمای خمار محو
اندام دلربا شده بود.. اندام شه و ت انگیزی که تو اون لباس قرمز و موقعیتی که
توش بودن صد چندان تحریک کننده شده بود..

چشمای دلربا خمار شده بود.. اونم هر بار از لیوان آرشام می خورد.. حرکاتش شل
شده بود و عشوه هاش بیشتر شد.. قهقهه می زد.. مست شده بود..

آرشام شیشه ی شراب و لیوانشو گذاشت رو میز.. تلو تلو می خورد.. افتاد رو
تخت.. صدای آهنگ تو سرم بود..



دلربا مستانه خندید و چرخید.. لب تخت که رسید خودشو پرت کرد رو آرشام
و..... نزدیک بود جیغ بکشم که جلوی دهنمو گرفتم.. پشتمو بهشون کردم تا نبینم که
چطور دستای ارشام دور کمر دلربا حلقه شد..

تحمل نکردم.. به سختی پریدم تو بالکن اتاقم و رفتم تو.. داشتم آتیش می
گرفتم.. خودمو پرت کردم رو تخت و از ته دل زار زدم.. مشتای ظریف و کم جونمو
می زدم رو تخت و می نالیدم.. قلبم درد می کرد.. شکسته بود.. نابودم کردی
آرشام.. بدبخت شدم لعنتی..

همه چی تموم شد.. دیگه تا فردا زنده نمی مونم.. بهش که فکر می کردم آتیش می
گرفتم.. اینکه الان دارن با هم..

خدایا ————— انقدر گریه کردم که چشمام می سوخت.. اتاق تاریک
بود.. بالشت از اشکای من خیس شده بود..

نمی دونم چقدر گذشته بود که حس کردم یکی در اتاقو باز کرد.. سرمو از رو
بالشت بلند کردم.. سایه ی یه مرد افتاده بود رو دیوار..
از پنجره نور کمی افتاده بود تو اتاق و همون روشنی می کرد.. ولی اونقدر زیاد
نبود که بتونم تشخیص بدم این مرد کیه..



ارسلان که دیگه تو ویلا نیست..هیچ مردی هم جز آرشام تو ساختمون نیست اونا هم
که..بغضم گرفت..

صدام در نمی اومد..انقدر گریه کرده بودم که اگر می خواستم حرف بزنم صدام
نا مفهوم به گوشش می رسید..

تو نور که ایستاد دیدمش..وای خـــــدا..آرشام بود..اون..مگه الان..با..

با دهان باز زل زده بودم بهش..انگاریه روح وسط اتاقم وایساده..سریع آباژور کنار
تختمو روشن کردم..موها و صورتش خیس بود..چشماش سرخ شده بود..چشماش
اروم نبود..طوفانی هم نبود..گرفته بود..
از موهای قطرات اب به روی صورتش می چکید..نگاهش به من یه جوری
بود..انگارهم منو می دید هم نمی دید..مثل ادمایی که تو خواب راه میرن..گیج و
منگ بود..

رو تخت نیمخیز شده بودم..کنارم نشست..از حضورش اون هم کنارم به قدری
شوکه شده بودم که دست و پام سر شد..



خواستم تو جا بشینم.. ولی دستشو گذاشت تخت سینه م.. با ترس نگاش کردم.. حالت
صورتش بر عکس همیشه یه معصومیت خاصی داشت.. اخماش تو هم بود ولی
صورتش مثل همیشه نبود..

اروم زمزمه کردم: چیزی شده؟!..
جوابمو نداد.. روم خم شد و چشمای منم از اونطرف بازتر شد.. سرشو گذاشت رو
سینه م.. کاملاً کنارم دراز کشید.. خشکم زد.. سر آرشام رو سینه م بود.. موهای
خیسش و.. حالت عجیبه صورتش..

تکون خوردم که عکس العمل نشون داد.. دستشو انداخت رومو و بازومو گرفت..

-- تکون نخور..

- ولی.. تو مستی..

-- نیستم..

- هستی.. خود..... یعنی از حالت معلومه مستی..

با خشونت سرشو به قفسه ی سینه م فشار داد..

-- نیستم لعنتی.. سرمو زیر اب سرد بردم.. مست نیستم..



قلبم از زور هیجان تندتند می زد.. قفسه ی سینه م به شدت بالا و پایین می رفت..

— چرا اومدی اینجا؟! ..

— اروم کن..

— چیکار کنم؟! ..

— آرامشی که تو وجودت هست رو می خوام.. اروم کن..

تموم مدت صداس زمزمه وار بود..

— مگه من قرص آرامبخشم؟! .. یه چی میگی ها.. برو دلربا جونت اروم کنه.. که

انگار داشت همین کارم می کرد..

— من دل آرام رو می خوام تا اروم کنه.. و با حرص گفت: این دله لامصب رو

اروم کن..

— انگار حالت خوب نیست..

— نه..

— مشخصه.. وگرنه قفسه ی داروها تو با من عوضی نمی گرفتی.. عشقتو می خوام

اونوقت اتاقو اشتباه اومدی؟! ..

— من عشق نخواستم.. فقط آرامش می خوام..

— لابد اونم از من می خواد..

— فقط تو می تونی..



— چرا من؟! ..

سر شو بلند کرد.. سیاهی چشماش زیر نور آباژور می درخشید..

-- نمی دونم.. فقط تو..

اینو با لحن اروم و خاصی گفت.. در حالی که تو چشمام خیره بود باعث شد یه

حسی بهم دست بده.. حسی که تپش قلبمو تندتر کرد..

— چکار کنم تا اروم بشی؟!.. من خودم محتاجه یکیم اروم کنه.. وضعم از تو

بدتره.. پس سراغه اهلیش نیومدی..

صورتشو آورد پایین و گردنمو بو کشید.. نفس داغش که به گردنم خورد ناخداگاه

چشمامو بستم..

-- اتفاقا اینبار راهمو درست اومدم.. تو منو می خوی.. منم تو رو..

— مستی حالت نیست چی داری میگی.. فردا که هوشیار شدی و مستی از کله ت

پرید می فهمی اطرافت چه خبره..

با حرص خاصی گردنمو گاز گرفت.. دردم نگرفت.. برعکس یه حالی بهم دست

داد..



-- میگویم مست نیستم توام هی اینو نکوب تو سرم.. او مدم ارومم کنی.. پس اینکارو
بکن..

عجب گیری کردم..

- خب چیکار کنم؟.. تو بگو من همون کارو می کنم..

-- مگه دل آرام نیستی؟..

- خب هستم..

-- پس راهشو بلدی..

موهامو بو کشید.. کامل روم نیمخیز شده بود.. دستامو گذاشتم رو بازوهاش و پیشی

زدم ولی تکون نخورد..

-- هی هی چیکار می کنی؟.. سو استفاده نکن بکش عقب ببینم..

زمزمه کرد: نمیشه..

خنده م گرفته بود..

- تو سعی کن.. من مطمئنم میشه..

گونه م رو که ب و س ی د گر گرفتم.. خدایا این مرد داره با من چکار می کنه؟!..

با همه ی زورم پیشی زدم و تو جام نشستم.. به پشت افتاد رو تخت..



نفس نفس می زدم.. به گونه م دست کشیدم.. جای لباس می سوخت..

—چکار کردی؟!..

—ب و س ی د م ت.. مگه چیزی شده؟!..

نه بابا؟!.. بفرمایه م ا چ م اینور صورتم بکن.. روتو برم..

—پاشو برو تو اناقت بذار منم به درد و بدبختیام برسم..

نیمخیز شد طرفم.. چشماش خمار بود..

—دردت چیه؟!..

—به تو چه آخه؟!.. انگار اروم شدی.. پس پاشو برو بذار منم بکپم..

باز خوابید رو تخت.. دستاشو گذاشت زیر سرش و با اخم نگام کرد..

—هنوز که کاری نکردی.. هنوز اروم نشدم..

زدم به بازوش..

—به من چه که اروم نشدی.. عجب گیری کردما.. پاشو برو دلی جونت اروم

کنه.. منو سخته..



رو پهلو خوابید و یه جور خاصی نگام کرد.. اروم زمزمه کرد: نگران نباش.. الانم

پیشش..

با تعجب گفتیم: پیش کی؟!..

--دلی..

از این حرفش گر گرفتیم.. دمای بدنم هر لحظه بالاتر می رفت..

--منظور من .. دلربا بود..

-- منظور منم دلارام بود..

-- ولی دلربا به مزاج تو سازگارتره..

یه لبخند کج نشست رو لباش که صد برابر جذابترش کرد..

-- فعلا دل آرام به کار من بیشتر میاد..

حرصم گرفت ..

--عجب رویی داری تو.. حال و حوالتو با دلربا جونت کردی حالا اومدی دنبال

ارامش؟!..

--من با کسی حال و حول نکردم.. طبق معمول دچار توهم شدم ..

بهش اشاره کردم..



—کاملاً مشخصه..حاضر م شرط ببندم الان رو تخت گرفته خوابیده اونم به بدترین

شکل ممکن ..

منظورم برهنه بود که خودش گرفت چی میگم..چشماش خمار شده بود..باز به پشت

خوابید..انگار عین خیالش نیست من چی میگم..

—اون رو تخته من باشه یا نباشه..مهم اینه که من اینجام..

زل زد تو چشمام و ادامه داد: پیش دلارام..نه دلربا..

—منظورت چیه؟!..

— تو چرا هر حرف منو به منظور می گیری؟!..

— چون با منظور حرف می زنی..

بی هوا دستمو گرفت کشید طرف خودش..افتادم تو بغلش ..با حرص خواستم پیام

بیرون نداشت و از روی خشونت حلقه ی دستاش دورم تنگ تر شد..

— ولم کن دیوونه..

—چرا؟!..از دیوونه ها می ترسی؟!..

— من از هیچ کس نمی ترسم..

— چرا؟!..



— چرا چی؟! ..

— چرا با بقیه فرق داری؟! .. چرا همیشه حاضر جوابی و با اینکه به راحتی میشه

ترس رو تو چشمت دید ولی بازم گستاخی؟! ..

تقلا کردم.. ول کن نبود..

— نمی دونم.. همیشه همین بودم.. حالا ولم کن..

دست چپش کمرمو گرفته بود.. دست راستشو آورد بالاتر و گذاشت پشت گردنم..

دست از تقلا برداشتم.. زل زدم تو چشماش که یه شیفتگی خاصی رو توش دیدم..

با خشونت سرمو آورد پایین.. لال شده بودم.. فقط نگاش می کردم.. دست و پام یخ

بسته بود ولی تنم کوره ی آتیش بود..

آرشام یه تیشرت مشکی تنش بود که رو سینه ش طرح های خاکستری داشت.. منم یه

بلوز استین کوتاه آبی تنم کرده بودم با یه شلوار کتان مشکی..

موهام موج مانند از روی شونه م ریخت تو صورتش.. سرمو تکون دادم تا موهامو

بزنم کنار ولی نداشت.. سرمو نگه داشت و موهامو بو کشید.. بعد از یه مکث نسبتاً

طولانی به نرمی موهامو کنار زد و نگاه خمارش رو تو چشمام دوخت..



عشق وصف حال رابطه ی ما نبود..من عاشقش بودم ولی اون نه..اون منو به عنوان
یه وسیله واسه رسیدن به اهدافش می خواست..

صدام می لرزید..

—میشه بری؟..

خمار زمزمه کرد: کجا؟..!

— تو اتاقه خودت..

—پیش دلربا؟..

اب دهنمو قورت دادم..ای کاش لال می شدم ولی گفتم: اره..فقط برو..

چند لحظه زل زد تو صورتم..میدونستم هنوز حالت مستی رو داره..منتهی خودش
انگار می کرد..اون همه شرابی که خودم با چشمای خودم دیدم خورد حتم داشتم
تا فردا اثرش نمی پره..هر چقدرم اب سرد بزنه به سر و صورتش..
ولی خب تاثیرش تا حدی کمتر شده بود..

اخماشو کشید تو هم..نگاهش دیگه آرامش چند لحظه پیش رو نداشت..انگار باز تو
قالب اصلیش فرو رفته بود..



تقریباً پرتم کرد کنار و از روی تخت بلند شد..دیگه نگام نکرد..دوست داشتم داد
بزنم بگم نرو..بمون..نرو پیش دلربا..

ولی اینبار تموم سعیمو کردم تا بتونم جلوی زبونمو بگیرم..رفت..با شنیدن صدای
در قلبم لرزید..

خواستم بره چون طاقتشو نداشتم بمونه..چون با هر نگاهی بی تاب تر می
شدم..نخواستم بمونه و خلافه میلیم بیرونش کردم..پشیمون بودم ولی باید اینکارو
می کردم..اون نباید با من مثل یه عروسک رفتار کنه..دیگه نمی خواستم ازم
سواستفاده بشه..تا همینجاش بس بود..

ولی داشتم میمردم..عین شبگردا رفتم تو بالکن..باید می دیدم تو اتاقش چه
خبره..خودمو رسوندم به بالکن اتاقش..

بین بالکن اتاق من و اتاق ارشام به نرده ی آهنی بود که ازش رد شدم..از پشت
شیشه تو اتاقو نگاه کردم..نور اباژور فضا رو روشن کرده بود..دلربا غرق خواب با
همون لباس افتاده بود رو تخت..پس لباسه هنوز تو تنشه..آرشام تو اتاق نبود..

ترسیدم یه وقت بی هوا برگرده تو اتاقم و ببینه نیستم..سریع خودمو رسوندم تو
اتاقم..ولی اروم و قرار نداشتم..می خواستم بدونم کجاست..



واسه همین از اتاق رفتم بیرون..

به همه جا سرک کشیدم تا اینکه تو باغ دیدمش.. دستشو برده بود تو جیبش و زیر درختا قدم می زد.. چراغای باغ روشن بود.. نسیم ارومی وزید و به صورتم خورد.. باعث شد حال خوبی بهم دست بده..

سایه به سایه دنبالش قدم برداشتم.. به شدت تو خودشی فرو رفته بود که نفهمید یه دیوونه ی عاشق دیوونه وار افتاده دنبالش و داره نگاهش می کنه..

با نوک کفش به زمین و چمنای زیر درخت ضربه می زد.. گاهی هم نگاهشو به آسمون شب می دوخت و مهتابی که عکسش تو چشمای ارشام افتاده بود.. وقتی صورتشو به طرفم برگردوند پشت یکی از درختا مخفی شدم.. نگاهش به آسمون افتاد.. و این نقش زیبا و شفاف رو تو درخشندگی چشماش دیدم..

خدایا هر لحظه که می گذره بیشتر عاشقش میشم..

کاری کن بهش برس..

کاری کن اونم عاشقم بشه..

خدایا چی میشه یه معجزه رخ بده؟..

می دونم عاشق شدن این مرد در حد معجزه ست.. ولی فقط تو می تونی..

نذار حالا که برای اولین بار عشق رو تجربه کردم طعم تلخ شکست رو بچشم..



تو موقعیتی که حواسش نبود خودمو رسوندم به ساختمون و یک راست رفتم تو
اتاقم.. ولی تا خود صبح تو باغ قدم زد و منم پا به پاش با نگاهه سرگردونم از پشت
پنجره همراهیش کردم..

روز بعد از طرف شایان پیغام رسید که یه کشتی تفریحی اجاره کرده و توش یه
مهمونی کوچیک ترتیب داده.. همه رو هم دعوت کرده بود..
نمی دونستم منم می تونم باهاش برم یا نه..
به هر حال الان دیگه همه می دونن من نسبتی با آرشام ندارم مهمتر از همه ارسلان
و شایان .. از طرفی چون مهمونی از طرف شایان بود خودمم تردید داشتم.. نمی
دونم یه جورایی انگار دودل بودم..

هم می خواستم که برم و ببینم چه خبره و خب دلم به آرشام گرم بود که همراهمه و
نمیذاره شایان کاری بکنه..

و از طرفی دوست نداشتم تو مهمونیه اون گفتاره پیر شرکت کنم.. ازش می
ترسیدم.. از چنین ادمی بایدم ترسیدم..

کسی که جون ادم براش کوچکترین اهمیتی نداره و گرگ صفت.. کسی که حیا و
نجاتنه یه زن شوهردار رو به راحتی ازش می گیره.. از این ادم باید ترسید و دوری
کرد..



و منتظر بودم ببینم آرشام چی میگه.. اینکه باهاش برم یا نه.. حالا که دودلم یکی تو
انتخاب کمکم کنه خیلی بهتره..

پشت پنجره ی اتاقم نشسته بودم و از همونجا منظره ی باغ رو تماشا می کردم..

دیشب که هیچی نخورده بودم الانم از زور گرسنگی رو به موتم..
آرشام خیلی وقته از ویلا زده بیرون و الان می تونستم برم پایین یه چیزی
بخورم.. دیگه نمی تونستم طاقت بیارم..

فکر نمی کردم دلربا هم پایین باشه.. تو سالن پشت میز نشسته بود و صبحونه ش رو
می خورد..

با دیدن من لبخند کمرنگی نشست رو لباش و سرشو تکون داد که یعنی سلام.. منم
مثل خودش فقط سرمو تکون دادم..

پشت میز نشستم.. خدمتکار صبحونه مو حاضر کرد.. حینی که اروم مشغول بودم
صدای دلربا رو شنیدم..

-- خیلی وقته با آرشام دوستی؟..

نه خیلی..

-- چطور آشنا شدین؟..



لقمه م رو جلوی دهنم نگه داشتیم..نگاش کردم..از چشماش در صد بالای کنجکاویش
رو خوندیم..

لقمه رو گذاشتیم دهنم و جویدم..یه قلوپ از چاییم خوردم و جوابشو دادم..

— مگه خودش نگفته؟..

— نه..یعنی ازش نپرسیدم..

— پس ازش بپرس..خودش بگه بهتره..

یه تای ابروشو داد بالا و با تعجب نگام کرد..

— باشه..زیادم مهم نیست..روش حساس نیستیم..

— روی کی؟!..

با عشق زمزمه کرد: آرشام..بهش اطمینان دارم..می دونم که عاشقمه..

فنجونو تو دستم فشار دادم..باید اروم باشم ولی نیستیم..

—خودش بهت گفت؟!..

نه می تونستم و نه حتی می خواستم که باهاش رسمی صحبت کنم..وقتی اون این

همه راحت من چرا خودمو بگیرم؟..



سر شو تکون داد و لبخند زد..

-- آره.. وگرنه این همه ازش مطمئن نبودم..

کم مونده بود فنجون تو دستم منفجر بشه..

نامرد..

بی وجدان..

منو ندیدی؟!.. جلوت بودم.. عاشقت بودم..

ای بگم چطور بشی آرشام که دلم نمیاد.. چرا با من اینکارو می کنی لعنتی؟!..

فنجونو گذاشتم رو میز.. از بس فشارش دادم دستم قرمز شد.. ۲ تا لقمه بیشتر

نخورده بودم.. دیگه راه گلوم بسته شد..

انقدر با اطمینان گفت (خودش بهم گفته دوستم داره) که دیگه جای شک و شبهه ای

باقی نمی داشت..

یعنی واقعا آرشام بهش ابراز عشق کرده؟!..

لابد کرده دیگه.. وگرنه چرا دلربا باید دروغ بگه؟!..

رفتار آرشام هم که باهاش خوبه..



خاک تو سر من کنن که با اتفاق دیشب فکر کردم نسبت بهم بی میل نیست.. فکر
کردم وقتی بهم گفت پشست ارامش دارم یعنی ..
پوووووووف..چه خیاله خامی..

خواستم از پشت میز بلند شم که صدایش از پشت سر درجا خشکم کرد..طرف صحبتش
دلربا بود..

--فکر کردم تا الان رفتی..

دلربا با لبخند نیم نگاهی به من انداخت بعدم بلند شد و به طرف آرشام
رفت..دستشو گرفت و زل زد تو چشماش..
یعنی آرشام این همه طنازی و دلبری از این دختر دیده که عاشقش شده؟!..

-- صبر کردم برگردی ویلا..وقتی بیدار شدم دیدم نیستی..سرمم درد می کرد..یه
فنجون قهوه خوردم ولی بازم اروم نشدم..الان بهترم..

آرشام سرشو تکون داد و دستشو از تو دست دلربا بیرون کشید..به من نگاه کرد که
منم سرمو انداختم پایین و وانمود کردم دارم صبحونه مو می خورم..ولی کوفت
بخورم بهتره..



بلدم باهات چکار کنم..مرتیکه ی مغرور فقط بلده واسه من خودشو بگیره..اونوقت
واسه این خانم فاز عاشقانه در می کنه..دیشبم دید عشقش مست و خوابه اومد سر
وقته من..عوضی..

تو دلم خوابه خودمو دادم: خب شاید اونجوریا هم نباشه..تو که رفتار شو می بینی
چرا اینو میگی دلارام؟..اگه عاشقه دلرباست پس چرا انقدر سرده؟..

نمی دونم..دیگه دارم دیوونه میشم..خودمم گیج شدم..لااقل یه کوچولو احساس
هم از خودش بروز نمیده تا من بفهمم یه چیزی بارشه..ادم به این بی بخاری به
عمرم ندیدم..

--دلارام..

با شنیدن صدایش سرمو با تعجب بلند کردم..رو به روم اونطرف میز ایستاده
بود..دلربا هم کنارش بود..

— بله..

-- بیا تو اتاقم..باید باهات حرف بزنم..



منتظر جوابم نشد و از سالن بیرون رفت..

دلربا نگاه خمارشو از در سالن گرفت و به من دوخت..

بی توجه بهش از پشت میز بلند شدم..

اگه شیدا بود با اون صدای جیغ جیغوش ویلا رو، رو سر منو آرشام خراب می

کرد.. ولی دلربا انگار با سیاست تر از این حرفاست..

— چیزی شده؟!..

لب تخت نشست.. نگاهشو به من دوخت.. وقتی دیشب از خودم روندمش توقع داشتم

الان بهم محل نده.. ولی رفتارشی مثل همیشه بود..

شاید نمی خواذ موضوعه دیشب رو پیش بکشه.. چون مطمئنا اونقدرام مست نبوده

که بخواد فراموش کنه.. دیشب تو حیاط که قدم می زد اینطور نشون نمی داد..

— بیا بشین..

جلوی در بودم..



– نه همینجا راحتیم..فقط بگین که..

-- گفتم بیا بشین..

جوری با تحکم جمله ش رو تکرار کرد که زبونم بسته شد و رفتم سمتش..منم لب
تخت نشستم ولی با فاصله..

جدی پرسیدم: چی می خواین بگین؟!..

سرشو کج کرد و نگام کرد..اخماشو کشید تو هم و گفت: یه دقیقه رسمی و یه دقیقه
خودمونی حرف می زنی..گفتم که عادی باش..

–گفتی.. ولی اون واسه وقتی بود که ارسلان رو داشتیم بازی می دادیم..

-- الان هم چیزی تغییر نکرده..من ازت خواستم پس انجامش بده..

پوزخند زدم..دیگه نباید جلوش ساکت باشم..انگار زیادی خودمو ساده جلوه
دادم..

– ولی من به خواسته ی کسی توجه نمی کنم..همیشه می بینم خودم چی می خوام
همون کارو انجام میدم..



از لحن جدی و محکم تعجب کرد.. تو چشماش خندم ولی اخماش هنوز تو هم بود..

-- تا وقتی که من رئیستم خواسته ت برام مهم نیست..

- این خودخواهانه ترین جمله ای بود که تا حالا شنیدم.. رئیسم باشین یا نباشین باز من سر حرفم هستم.. در ضمن منو خواستین اینجا تا این حرفا رو تحویل بدین؟!..

خواستیم بلند شم که مچمو گرفت.. دستمو به تخت فشار داد.. شدیداً دردم گرفت ولی فقط اخمامو کشیدم تو هم و دندونامو رو هم فشار دادم تا ناله نکنم.. باید جلوش محکم باشم.. باید بفهمه من عروسکش نیستم..

با خشم زیر لب غرید: بتمرگ سر جات شر و ورم تحویل من نده.. حرصم گرفت.. زل زدم تو چشمای خوشگلش که لامصب ادمو مسخ می کرد.. ولی لحنم کاملاً جدی بود..

- اینکه حرف حق جلو چشمای شما شر و ور به حساب میاد مشکله خودتونه نه من.. حرفی دارین بزنین باید برم..



— چیه.. دور برداشتی؟.. تا گفتم برگردیم ازادی فکر کردی خبریه اره؟..

و فشار دستشو بیشتر کرد.. صدای ناله م رو تو گلو خفه کردم..

— به تو ربطی نداره.. دستمو ول کن..

دستمو آورد بالا و با اون یکی دستش هولم داد عقب.. حرکتش کاملاً پیش بینی نشده بود.. پرت شدم عقب که پشتم به تاج بالای تخت خورد.. دردم نگرفت.. ولی دستمو هنوز ول نکرده بود..

خیز برداشت سمتم که قلبم در جا ایستاد و بعد از چند لحظه باز شروع به تپیدن کرد..

معلوم نیست چه مرگشه.. چرا همچین می کنه؟..

جوری روم خیمه زد که خودمو کشیدم پایین و تقریباً افتادم رو تخت.. بوی عطرش بینیم رو نوازش داد.. از این همه نزدیکی نمی دونم چرا ولی بغضم گرفت.. نخواستم که بفهمه .. بنابراین به سختی بغضمو قورت دادم..



صورتشو آورد پایین..نگاهش یه جوری بود..اتیشم می زد..چشماشو خمار کرد و با تحکم گفت: می دونی چیت بیشتر از همه جلب توجه می کنه؟!..

سکوت کردم و جوابم فقط نگاهه خیره ام تو چشماش بود..
لباشو به گوشم نزدیک کرد ..

-- در عین حال که می ترسی ولی گستاخی..بی پروا بودن تو حفظ می کنی..حتی اگه بدونی تو دستای طرف مقابلت یه اسلحه ست ولی بازم به رفتارت ادامه میدی..

داشتم کم کم در برابر اغوشی که با یک جهش متعلق به من می شد و اون گرمایی که بینمون بیداد می کرد می باختم که زود خودمو جمع و جور کردم..
دستامو زدم تخت سینه ش که یه کم ازم فاصله گرفت..

با اخم زل زدم تو چشماش و گفتم: برام مهم نیست که در مورد چی فکر می کنی..ولی بهتره اینو بدونی من کسی نیستم که به راحتی بازیچه ی دست این و اون بشه..حالا هم بکش کنار ممکنه از نظر عشقی واسه ت بد تموم بشه..



پوزخند زده..

-- چطور؟!.. تهدید می کنی؟!..

- هر چی.. ولی عشقت یه دفعه سر برسه و ما رو تو این وضعیت بیینه ممکنه اینبار

بره و دیگه هم پشت سر شو نگاه نکنه.. همیشه که ادم شانس نیاره..

اون فاصله ی کم رو تا حدی پر کرد ولی هنوز روم خیمه زده بود..

با یه جور حرصه خاصی که تو صداش بود در حالی که همه ی اجزای صورتمو از

نظر می گذروند گفت: بهتر.. حوصله ی یه دردسر تازه رو ندارم..

به چیزی که شنیده بودم شک داشتم.. منم که کنترلی رو زبونم ندارم..

- یعنی چی؟!.. مگه عاشق دلربا نیستی؟!..

اخماش جمع تر شد..

-- این مزخرفات چیه که میگی؟!.. کی همچین حرفی زده؟!..

- خودش.. همین امروز..

زل زد تو چشمام..

-- چی بهت گفت؟!..



– اولش از رابطه و اینکه چطور با هم آشنا شدیم پرسید.. جوابشو ندادم که بعدش
گفت بهت اعتماد داره چون مطمئن دوستش داری.. در ضمن اینو هم گفت که تو
خودت بهش گفتی عاشقشی..

حرفام که تموم شد چند لحظه زل زد تو صورتم بعد هم کشید کنار.. نشست رو
تخت.. منم نشستم..
منتظر بودم یه حرفی بزنه.. من که حرفامو زدم.. بی کم و کاست.. اینجوری می
تونستم بفهمم این موضوع حقیقت داره یا نه..

کلافه تو موهای دست کشید.. دستشو به پیشونیش زد.. انگار تو فکره..
به زمین نگاه می کرد که صداش رو شنیدم..

-- همچنین چیزی بین ما نیست.. از کسی هم خرده و برده ندارم.. حرفی که هست
رو می زنم.. دلربا ۵ سال پیش با خیال اینکه منم بهش احساس دارم گذاشت و رفت
خارج.. شاید حس دوستیم رو پای عشق گذاشت..
دختر مغروری که با دلبری هاش همه رو جذب خودش می کرد.. رو من تاثیری
نداشت..



با این حال دست دوستیش رو رد نکردم.. اصراری هم برای موندنش نداشتم ولی
 تنها یه سوال از جانبه من باعث شد اون اشتباه برداشت کنه..
 رفت ولی قبل از رفتنش عشقشو ابراز کرد.. و خیلی حرفای دیگه که بهم فهموند
 چطور عاشقیه.. ازاد فکر می کنه و ازاد هم رفتار می کنه..
 گفتم که می تونیم دوست باشیم ولی از نظر عشقی کوچکترین اعتقادی بهش
 ندارم.. قبول نکرد و رفت..
 و حالا برگشته.. به خیاله خودش می تونه منو جذب کنه.. ولی من هنوزم سر حرفم
 هستم.. نه به عشق اعتقاد دارم و نه حتی اجازه میدم نزدیکم بشه..
 آرشام تنها هست و تنها هم می مونه.. قانونه من همینه.. تلاش دلربا مطمئنا بی نتیجه
 ست.. هیچ کس تو قلب سنگی من جا نداره..

نگام کرد..

-- کسی نمی تونه قلب آرشام رو نرم کنه.. چه دلربا و چه هر دختر دیگه ای که
 بخواد باشه.. برای من همه ی دخترا لنگه ی همن..

مسخ نگاه سرد و کلام سردتر از نگاهش شده بودم.. حس که نه مطمئن بودم همه ی
 حرفاش با معنی بود..



وقتی شروع کرد از دلربا گفت حیرت کردم که داره حقیقت رو به من میگه.. ولی
وقتی رسید به آخر حرفاش فهمیدم از قصد اینارو میگه تا به من بفهمونه که..
نمی دونم چرا ولی به جای اینکه ناراحت بشم یه حس دیگه ای بهم دست داد.. یه
حسی که باعث شد لبخند بزنم..

با دیدن لبخند من تعجب چشماشو پر کرد..
- اتفاقا کار خوبی می کنی.. لابد یه چیزی از شون دیدی که انقدر سر تصمیمت
محکمی.. من کاری به اعتقادات و چه می دونم تصمیماته شما ندارم.. هر کس یه
جوړه.. همه که مثل هم نیستن.. یکی مثل فرهاد عاشق و احساساتی.. یکی هم مثل
شما از جنس سنگ..

تونستم نظرشو جلب کنم..
اره جونه خودت تو گفتمی و منم باور کردم.. قلب تو اگه از سنگم باشه دلارام بلده
چطور نرمش کنه..

اخم کرد و مشکوک پرسید: فرهاد؟!.. نکنه منظورت همون دکتره ست؟..
لبخند می زدم ولی لحنم کاملاً جدی بود..



– دقیقا.. فرهاد ازم خواستگاری کرده.. و الانم منتظر جوابه..

پوزخند زد.. یه تای ابرو شو داد بالا و سرشو تکون داد..

-- جدا؟!.. جالبه.. بذار بقیه ش رو من حدس بزنم.. که تو هم جواب منفی دادی و

اونم رفت پی کارش..

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم..

– اره من جواب منفی دادم.. ولی فرهاد گفت که منتظره نظرم برگرده..

پوزخندش محو شد.. فکش منقبض شد و در حالی که یه کم به طرفم مایل شده بود

بلند گفت: وایسا ببینم.. نکنه نظرت برگشته؟!..

حس کردم از این موضوع خبر داشته.. ولی شایدم اشتباه برداشت می کنم.. در هر

صورت برام جالب بود اینجوری اذیتش کنم..

دستامو تو هم گره زدم و سرمو زیر انداختم.. مثل دخترایی که خجالت

کشیدن.. واسه اینکه تابلو نشم لبخند هم نزدم..



بازومو گرفت..تکونم داد..

—نگام کن وجوابمو بده..

اروم نگامو کشیدم بالا..چشماش سرخ شده بود..

د اخیه لامصب اگه این قلب وامونده ت از سنگه چرا در مقابله حرفام عکس العمل

نشون میدی؟!..

حالا که فهمیده بودم دلربا رو نمی خواد می تونستم یه کارایی بکنم..می خواستم

کار نیمه تموم رو تموم کنم..اینکه آرشام رو شیفته ی خودم کنم..

اروم زمزمه کردم: خب..فرهاد یه مرد ایده ال..هیچی ام کم نداره..بهش گفتم

عاشقش نیستم ولی اون قول داد کاری کنه نسبت بهش احساس پیدا کنم..هنوزم

مطمئن نیستم چی می خوام..

زل زدم تو چشمای سرگردون و عصبانیش و ادامه دادم: اخیه می دونی چیه؟..قلب

من مثل تو از سنگ نیست..می تونم احساسه ادمای اطرافمو درک کنم..به راحتی

می فهمم طرف مقابلم چه حسی داره..و من الان مطمئنم فرهاد از ته دل منو می

خواد..پس باید جدی روش فکر کنم..به هر حال حرف یه عمر زندگیه..الکی که

نیست..

بدجور زد به سیم آخر..



حرفام تمومش پر معنا بود.. حالا که کارام مستقیم جواب نمیده منم از راه فرعی
دخول قلب سنگیشو میارم.. جوری که نفهمه دلارام چطور اون دیوار سنگی رو با
دستای خودش از بین برده ..

می دونستم اگه اراده کنم می تونم هرکاری انجام بدم.. فقط باید به خاطرش هدف
داشته باشم تا اراده م هم قوی تر بشه..

اون یکی بازومو هم چسبید.. نگاهش ترس تو جونم انداخت.. تا حالا این جوری
ندیده بودمش.. اب دهنمو با سر و صدا قورت دادم که صدای فریادش بلند شد..

-- که می خوای روش فکر کنی اره؟.. انگار یادت رفته که واسه من کار می
کنی.. تا وقتی زیر دسته منی بدون اجازه ی من اب هم نمی تونی بخوری چه برسه
بخوای واسه آینده ت تصمیم بگیری.. و بلندتر داد زد: فهمیدی احمق؟..

منم طبق معمول زدم به سیم آخر با اینکه ترسیده بودم ولی لرزون داد زدم: نخیر
نفهمیدم.. من حرفای تو رو هیچ وقت نمی فهمم.. تو رئیس من نیستی.. به هیچ وجه
حق نداری واسه زندگیم تصمیم بگیری..



همزمان با فریاد (خفه شو) یه کشیده خوابوند تو صورتم ..علاوه بر اینکه صورتم به راست خم شد خودمم به همون سمت پرت شدم ..

پنجه هاشو تو موهام فرو برد و سرمو بلند کرد..خشم و عصبانیت از تو چشماش شعله می کشید..

اشک تو چشمام می جوشید ولی نداشتم سرازیر بشه..تا حالاش که جلوش محکم بودم بازم همینکارو می کنم..

تقلا نکردم چون تجربه ثابت کرده علاوه بر اینکه نمی تونم از دستش خلاص بشم بدتر به عصبانیتش هم دامن می زنم..

داد زد: انکار حالت نیست چه خبره؟..هنوز جایگاهه خودتو نمی دونی .. باید

نشونت بدم من کیم و تو چه نقشی این وسط داری..

و بلندتر داد زد: می دونی من کیم؟..نه نمی دونی..تو هنوز منو نشناختی..نمی

دونی که چکارایی ازم بر میاد ..تو آرشامو نمی شناسی لعنتی..

پرتم کرد عقب..از رو تخت بلند شد..



لبمو گزیدم که یه وقت حرف نزنم یا حتی گریه نکنم..هیچ وقت اینطور عصبانی
ندیده بودمش..حتی وقتی درمورد منصوری منو بازخواست می کرد ..
انکار یه آرشام دیگه جلوم ایستاده و داره این حرفا رو می زنه..

مگه چی گفتم؟!..

دوست داشتم از جام بلند شم و برم سینه به سینه ش وایسم و هرچی از دهنم در
میاد بارش کنم اخرشم یه کشیده بخوابونم زیر گوشش تا تلافی همه ی حرفا و
کاراش در بیاد..

دم به دقیقه رنگ عوض می کنه..

اخه یعنی چی؟!..

تو اتاق راه می رفت .. کلافه تو موهای و پشت گردنش دست کشید..
سرشو چرخوند و نگاه سرخس رو تو چشمام انداخت..به طرفم خیز برداشت
..انگشتشو تهدید کنان جلوم گرفت و جوری که از ترس قبض روح بشم داد زد: اون
گوشای کروتو باز کن بین چی دارم بهت میگم..کاری نکن جنازه ی اون عاشقه دل
خسته رو بندازم جلوی پاهات..



و بلندتر داد زد: دلارام با اعصابه من بازی نکن.. همین امروز بهش زنگ می زنی و میگی که جوابت منفی.. تکلیفشو مشخص می کنی می فرستی رد کارش.. شیر فهم شد یا جور دیگه حالت کنم؟..

— ولی من نم..

— دلارام کاری رو که گفتمو بکن.. من ادمی نیستم که بخوام بلوف بزنم.. گفتم می کشم پس می کشمش.. انگار خیلی دوست داری جنازه شو از نزدیک ببینی اره؟..

وحشت زده نگاش کردم.. جدی بود.. وای خدا این چی داره میگه؟..

— دیونه شدی؟.. چکار به اون بیچاره داری؟.. من که گفتم حسم چیه..

با پای چپش رو تخت زانو زد.. چشمش برق می زد.. دیگه آرامش رو توش نمی دیدم.. دیگه اون نرمش رو از جانب آرشام حس نمی کردم.. آرشامی که جلوم بود با اون آرشامی که دیده و شناخته بودم فرق داشت.. حالا می فهمم من این مرد رو هنوز نشناختم.. آرشام همونطور که حدس زده بودم کاملاً مرموز بود..



چونه م رو گرفت تو دستش.. فشارش داد.. از اونطرف دندوناشو روی هم سایید
جوری که صدای ساییده شدنشون رو منم شنیدم..

-- کاری که گفتمو می کنم.. منتهی اگه بخوای رو حرفت بمونی..
- مگه فرهاد چکارت کرده که به خونش تشنه ای؟.. من دوستش دارم ولی مثل
برادر.. اون جور دیگه ای برداشت کرده که منم حرفم همینه..

و جدی ادامه دادم: اگه بفهمم بلایی سرش آوردی به خداوندی خدا قسم با نفرتی
که تو وجودم نسبت به خودت می ندازی کاری می کنم روزی هزار بار از کرده ت
پشیمون بشی.. انگار تو هم هنوز منو نشناختی..

هیچی نگفت.. فقط نگام کرد.. دستشو از چونه م پایین آورد.. از زور عصبانیت نفس
نفس می زد..

خواست از اتاق بره بیرون که تند از تخت پریدم پایین و دستامو به درگاه
گرفتم.. سینه به سینه ش ایستادم..

خواست منو بزنه کنار نتونست.. چسبیده بودم ول نمی کردم..

-- برو کنار..



– نمیرم..تا بهم قول ندی بلایی سر فرهاد نمیاری بکشیم از جام تگون نمی خورم..

شونمو گرفت خواست هولم بده که جیغ کشیدم: به خدا خودمو می کشم اگه کاریش داشته باشی..نمیدارم تنها کسی که برام مونده رو ازم بگیری..

دستش از حرکت ایستاد..زل زد تو چشمای منما که اسمونش بارونی بود ..
با بغض زمزمه کردم: ازت خواهش می کنم کاری باهش نداشته باش..شایان پدر و مادر و برادرمو ازم گرفت تو فرهادو بگیر..

هیچی نمی گفت ..و اینجوری به تشویشم دامن می زد..
به سبکی یه پر منو زد کنار ..نتونستم بی خیال بشم..دستش رو دستگیره بود که بازو شو گرفتم..با حرص دستشو کشیدم..دستگیره رو تو مشتش فشرد..
صداشو بهم ولی جدی شنیدم..

— تا وقتی بهش فکر نمی کنی کاریش ندارم..اگه می خوای آسیب نبینه کاری که گفتمو بکن..

– برگشتیم بهش میگم..



پشتش بهم بود ولی سرشو بلند کرد و صورتش به حالت نیم رخ طرفم قرار گرفت..

--همین که گفتم..اگه غیر از این باشه..

-خیلی خب..

مکت کرد..دستگیره رو کشید و از اتاق رفت بیرون..

عجب ادم قدی..به قدری عصبانی بود که شک نداشتم یه بلایی سر فرهاد میاره..

این مرد چشه؟!..این رفتاراش از چیه؟!..

بگم عاشقمه که نیست..یه عاشق اینکارا رو می کنه؟!..نه والا..

پس چی؟!..چرا روی این موضوع این همه حساسیت نشون داد؟!..

پشتمو به در تکیه دادم ..

تو دلم از خدا خواستم همه چیز رو تا آخرش ختم بخیر کنه..

و همون روز بود فهمیدم که شایان یه کشتی اجاره کرده تا توش مهمونی

بگیره..دلربا رو اون روز دیگه تو ویلا ندیدم..

چند بار با گوشی فرهاد تماس گرفتم ولی هر بار یا خاموش بود یا جواب نمی

داد..نگرانم بودم اما خب احتمال می دادم سرش شلوغ باشه..

چون بار اولش نبود ..



کلافه بودم.. امشب منم برم یا نه؟.. اگه بخوام برم چی بپوشم؟.. لباس با خودم
 نیاورده بودم که تو مهمونی بخوام شرکت کنم.. کمد اینجا هم لباسای توش معمولی
 بود..

داشتم با خودم حرف می زدم و کلا درگیر بودم که یه تقه به در اتاقم خورد..
 امروز فقط به اندازه ی همون چند دقیقه آرشام رو دیدم که بهم گفت شایان ما رو
 هم دعوت کرده..
 نه بهم گفت تو هم بیا و نه اصلا اشاره ای بهش کرد..

در اتاقمو باز کردم.. کسی پشت در نبود.. وا.. اینجا که کسی نیست..
 خواستم درو ببندم که نکام به زمین افتاد.. یه بسته پشت در بود.. با تعجب برش
 داشتم بردم تو.. گذاشتم رو تخت و بازش کردم..
 برق نقره ای که از روی سنگا و پولکاش تو چشمام جهید حیرت زده سر جام موندم..
 اوردمش بیرون.. جلوی صورتم گرفتم.. یه لباس شب با یه طرح خاص.. می دونستم
 چون کشتی و خونه نیست حتما مهمونا هم باید پوشیده شرکت کنن..
 ولی اینکه این لباس رو کی گذاشته پشت در.. کار هیچ کس نمی تونست باشه جز
 آرشام..



با حرص انداختمش رو تخت..یه کاغذ تو جعبه ی لباس بود..برداشتیم وبازش کردم..یه یادداشت بود..

«امشب با من میای..این لباس رو می پوشی و راس ساعت ۷ تو ماشین منتظرت هستم..۷ بشه ۷:۱ دقیقه حرکت می کنم..»
اداشو در اوردم..کاغذو انداختم رو لباس..رفتم پشت پنجره..دیگه داشت شب می شد..مردد برگشتم و به لباس نگاه کردم..

یعنی برم؟!..علاوه بر اون این لباسو بپوشم؟!..لباسی که آرشام برام خریده بود..بدون اینکه حتی نظر مو بپرسه..همه ی کاراش از روی اجبار بود..چرا هیچ وقت نظر منو نمی خواد؟!..چرا انقدر این مرد مغرور و خودخواه؟!..

حدس می زدم به خاطر جریان امروز نخواستہ باهام روبه رو بشه..عصر هم اگه مجبور نمی شد نمی اومد بهم خبر بده..

ولی خب می تونست به خدمتکارش بگه..چه می دونم هر کس جز خودش..میگم هنوز آرشام رو نشناختم دروغ نگفتم..هیچ کارش قابل پیش بینی نیست..

نیم ساعت گذشته بود و تا ساعت ۷ ، ۱ ساعت وقت داشتیم..



هنوز داشتم فکر می کردم که برم یا نه..احتمال می دادم امشب دلربا هم تو
مهمونی باشه..احتمال که نه مطمئنم هست..نباید بذارم با آرشام تنها باشه..حالا که
می دونستم آرشام دوستش نداره دست منم واسه خیلی کارا بازتر بود..

به صورتم دست کشیدم..یاد سیلی که بهم زد افتادم..دلم نیومد بگم دستت بشکنه
ولی نتونستم فحشش ندم..

با اینکارش حرصمو دراورد..عصبانیم کرد..ولی نتونست قلبمو بشکنه..شاید کارش
ازدید من درست نباشه ولی اینکه از روی چه کاری این عمل ازش سر زد ذهنمو
درگیر می کرد..

اینکه تا گفتم فرهاد ایده اله و شاید قبول کردم تحریک شد..هنوز با رفتارهای گاه
و بی گاهش آشنا نیستم..

واسه کار امشبش یه کم سنگین رفتار می کنم ولی تا جایی که بدونم لازمه..منم
سیاسته خودمو دارم..

حتم داشتم این رفتارهای ضد و نقیضی که ازش سر می زنه به خاطر قلبیه که خودش
اعتقاد داره از جنسه سنگه..

می خواد سخت و نفوذ ناپذیر بودنش رو بهم ثابت کنه..می خواد بهم بفهمونه که
قلب آرشام از سنگه و نگاهش به سردی آهن..



احساس می کردم خودش هم داره عذاب می کشه.. کلافگی هاش رو می بینم.. خود
درگیری هاش و رفتارهای ضد و نقیضش.. اینا همه از ذهن ناارومش سرچشمه می
گیره..

یه زمانی منم همینطور بودم.. وقتی که فهمیدم بی کس ترین ادم توی دنیام.. ولی
وقتی یکی مثل فرهاد شد حامی واز دید خودم برادرم تونستم به زندگی خودمو
عادت بدم.. ولی فراموش نکنم..

از روی کار دیشبش فهمیدم دنباله ارامشه.. دنباله یه کسی می گرده که ارومش
کنه.. اومد سراغه من.. این می تونه یه نشونه ی مثبت باشه.. نشونه ای که نمی تونم
راحت ازش بگذرم..

اگه آرشام رو می خوام باید محکم باشم.. کنار نمی کشم.. تا وقتی به دستش نیارم
عقب نشینی نمی کنم..

من اونو به ارامش می رسونم.. وقتی که حس کنه یکی رو داره.. یکی که به فکرشه
می تونه احساس آرامش کنه..
که خب.. منم راهشو بلدم..



به طرف لباس رفتم.. اینبار دقیق تر نگاش کردم.. یه لباس مجلسی بلند به رنگ نقره ای.. که استیناش بلند بود و دنباله ی لباس کمی روی زمین کشیده می شد.. قسمت سر شونه و یقه به کمک حریر که روش سنگ کار شده بود پوشیده بود.. و یه شال هم رنگ..

باید دست به کار بشم.. امشب آرشام رو همراهی می کنم و بهش ثابت می کنم من کیستم.. کسی که به همین اسونی کنار نمی کشه..

لباس رو پوشیدم.. موهامو از جلو کج شونه زدم.. با یه گل سر بزرگ موهامو بالای سرم بستم.. و طره ای از موهای جلوم که کج تو صورتم ریخته بودم کمی اکیلی نقره ای پاشیدم.. خیلی خیلی کم فقط به اندازه ای که درخشش خودشون رو نشون بدن..

یه گیره ی سر نقره ای کوچیک هم سمت دیگه ای از موهام زدم.. تو کمد کفش داشتم.. یه کفش بندی مشکی که با کیف دستی مشکیم ست شد..

کمی پنک و روزگانه زدم و یه سایه ی نقره ای هم پشت چشمم کشیدم.. کمی ماتیک صورتی مات و یه برق لبم روش.. معرکه شد..



رنگ نقره ای لباس و سایه ی پشت پلکم هارمونی خاصی با رنگ خاکستری چشمم
ایجاد کرده بود..

شال رو انداختم رو سرم گوشه هاش رو از زیر موهام رد کردم و اوردم جلو..به
حالت کج گره زدم که گره ش بیشتر شبیه به پایون نیمه بسته بود..

همون قسمتی از موهام رو که اکلیل نقره ای زده بودم رو از شال انداختم
بیرون..مانتوی مشکیمو گرفتم دستم و از اتاق خارج شدم..بین راه مانتومو
پوشیدم..

به ساعت نگاه کردم..۵:۵۶ دقیقه..فقط ۵ دقیقه وقت داشتم..رفتم بیرون ولی
پارکینگ پشت باغ بود..دیدمش که تو ماشینش نشسته ..دستاشو گذاشته بود رو
فرمون ولی نگاهش مستقیما رو ساعت مچیش خیره بود..

کلافه از شیشه ی جلو بیرونو نگاه کرد..منم پشت دیوار مخفی شده بودم..با سر
انگشتاش رو فرمون ضرب گرفت..



به ساعت نگاه کردم..دقیقا ۷ بود..پس چرا حرکت نمی کنه؟!..اگه می خواست از در پارکینگ بره بیرون باید از کنار من رد می شد که خب منم یه جایی پشت دیوار ایستاده بودم که متوجهم نشه..

می خواستم سکنه ش بدم..ریسک داشت و بستگی به دست فرمونش داره..

ماشینو روشن کرد..اخماش حسابی تو هم بود..فرمونو تو دستاش فشرد و حرکت کرد..از قیافه ش کاملا معلوم بود تا چه حد عصبانیه..نزدیک شد..از پشت دیوار کنده شدم و جلوی در پارکینگ ایستادم فاصله ش باهام کم بود و با دیدنم وحشت زده پاشو محکم روی پدال ترمز فشار داد..جوری که صدای گوش خراش لاستیکای ماشینش رفت رو مخم .. درست جلوی پاهام ترمز کرد..

اولش با چشمای گرد شده ولی بعد از چند ثانیه با عصبانیت در ماشینشو باز کرد وخواست پیاده شه که مهلتش ندادم و سریع سوار شدم..

نیمخیز شده بود که بیاد پایین با دیدن من برگشت به حالت اولش و درو بست..

ریلکس از گوشه ی چشم نگاهش کردم .. چند بار حرف اومد تو دهنشو هی لباشو باز و بسته کرد یه چیزی بهم بگه که هر بار منصرف می شد..

اخرم هیچی نگفت و حرکت کرد..تو دلم قهقهه می زدم..



از صدای نفس نفس زدناش فهمیدم وقتی زده رو ترمز تا چه حد ترسیده.. هنوز نگاه وحشت زده ش وقتی که پاشو گذاشت رو ترمز تا ماشین بهم نخوره جلوی چشمامه..

یه دفعه بلند گفت: این بچه بازیا واسه چیه دلارام؟.. اگه به موقع ترمز نکرده بودم که الان باید از زیر لاستیکای ماشین می کشیدمت بیرون..

با حرص پوز خند زدم.. بیرونو نگاه کردم..

– مطمئنم اینکارو نمی کردی.. میذاشتی همون زیر لاستیکای ماشینت جون بدم..

زد به شونه م تا برگردم و نگاش کنم.. در همون حال داد زد: چی میگی تو؟!.. هیچ می فهمی؟!..

نگاش نکردم..

– مهم نیست.. حالا که چیزی نشد.. گفתי بیا اوادم..

سکوت کرد.. بعد از چند لحظه محکم زد رو فرمون و زیر لب گفت: لعنتی..

چند دقیقه به سکوت گذشت.. هنوز اخماش تو هم بود..

– راستی دلربا پیداش نیست..

مکت کرد وبا حرص گفت: با خانواده ش میاد..



لبخند حرص دراری به صورت عصبانی و جذابش پاشیدم..
 -اِخه احتمال می دادم با عشقش بیاد..عجیبه ها..نه؟!..

به اوج رسید..لبشو گزید تا داد نزنه..سرشو چرخوند و نگاهه کوتاهی از پنجره به
 بیرون انداخت..

وای که چقدر حرص می خوره باحال تر میشه..
 فقط باید خدمو رعایت کنم چون وقتی زیادتر از حد حرصش بدم اونوقت میافته به
 جونه خودم..
 تا همینقدر که به جلیز و ولز بیافته براش بسه..

رو عرشه که خبری نبود..فقط چند نفر زن و مرد لب کشتی ایستاده بودن و اطرافو
 تماشا می کردن..

همراه آرشام وارد سالن کشتی شدیم..صدای موزیک زنده فضا رو پر کرده بود..
 - کشتی تفریحی؟!..

سنگین جوابمو داد:تفریحی گنجایش این همه مهمون رو داره؟..

پشت چشم نازک کردم..خوبه ازش سوال کردم با سوال جوابمو میده..



شایان همراه ارسلان با لبخندی که رو لبای جفتشون جا خوش کرده بود به طرفمون
اومدن..

چون تو کشتی بودیم و محیط جوری نبود که خانما بتونن ازاد باشن همه یا کت و
دامن پوشیده بودن یا بلوز های اسین بلند و چسبون با شلوار جینای ساق کوتاه که
مچ پاهای خوش تراششون رو کاملاً نمایان می کرد..
باز سر و وضعه من انگار سنگین تره.. لابد اگه تو خونه ای جایی این مهمونی برگزار
می شد اینارم در می آوردن مینداختن کنار..اخه انگار بدجور معذب..

-- سلام..چه عجب ما شماها رو دیدیم..

شایان بود که با ارشام دست داد بعدم نوبت به ارسلان رسید..
شایان با لبخند چندش دستشو جلوم دراز کرد که من با اخم رومو ازش
گرفتم..وقتی از گوشه ی چشم نگاش کردم دیدم نه تنها لبخندش محو نشده بلکه در
کمال پرویی زل زده تو صورتم..

تک سرفه ای کرد و رو به ارشام گفت: پس چرا دیر کردین؟..خواستیم حرکت کنیم
گفتم صبر کنن..



آرشام نیم نگاهی به من انداخت و بعد هم جواب شایان رو داد: حالا که کشتی حرکت کرده پس کس دیگه ای نمیاد..
 شایان خندید و آروم زد رو شونه ی ارشام..
 --چیه منتظره یاری؟..اومده نگران نباش..فکر کنم رو عرشه بود اومدی تو ندیدیش؟..

آرشام اخماش جمع شد..
 -- باید باهات صحبت کنم
 شایان چند لحظه نگاش کرد بعدم سرشو تکون داد..

« آرشام »

به دلارام گفتم این اطراف باشه و اون هم که فهمید می خوام با شایان حرف بزنم قبول کرد..

-- خب بگو..چی شده؟..
 - این بازیا چیه شایان؟..
 --چه بازی ای؟..منظورت چیه؟..
 -خودتو زن به اون راه..می دونم داری یه کارایی می کنی..چرا دلربا رو فرستادی سراغ من؟..
 -- من نفرستادم..خودش خواست که بیاد، پس اومد..



– تو اونو با خودت آوردی..من نخواستم اینو به تو هم گفته بودم..

-- حالا که چی آرشام؟..مگه چیزی شده؟..

دندونامو روی هم ساییدم..از میان اونها با حرص و خشونت گفتم: دیگه چی می

خواستی بشه؟..دختره هوا برش داشته پاشده اومده ویلای مجاور..

-- عاشقته پسر..تا تنور داغه نون بچسبون دیگه چرا دست دست میکنی؟..د یا لا..

– لعنتی چرا حالیت نیس چی دارم میگم؟..شایان اون روی منو بالا نیار بگو چرا

اینکارو می کنی؟..تو که می دونستی من ازش بیزارم..تموم اون کارا رو واس

خاطره تو کردم ..تو خواستی نزدیکش بشم مگه غیر از اینه؟..

-- ردش نمی کنم..نه غیر از این نیست..ولی تو هم بدت نیومده بود..خوب کیف و

حالتو کردی..

– ساکت شو شایان..خودت خوب می دونی هیچی بین من و دلربا نبوده و

نیست..نمی دونم چی تو گوشش خوندی و مطمئنم با یه مشت حرف بیخود و بی

ربط پرش کردی و فرستادیش طرفه من..

-- چرا نمی خوای گوش کنی پسر؟..من کی بد تو رو خواستم؟..تا کی می خوای

به این رفتار ادامه بدی؟..بچسب به همین دختر و لش نکن..هم از یه خانواده ی



تایید شده ست هم خودش تو رو می خواد..دیگه چی از این بهتر؟..معطل چی هستی؟..

– تمومه این گندکاریا واس خاطره تو..اگه تو ازم نخواسته بودی الان این اوضاعه من نبود..وقتی هم که از شرش خلاص شدم تو دستشو گرفتی اوردیش اینجا؟..نمی دونم الان چی تو سرت می گذره ولی من دیگه راهمو از تو جدا کردم..دیگه خودمم و خودم..دینم رو تمام و کمال بهت ادا کردم پس بکش کنار..

با خشم نگاهم کرد ..چشمانش برق خاصی داشت که اونو رو حساب به عصبانیتش گذاشتم..

-- هیچ می فهمی چی میگم؟..تو حالا حالاها به من مدیونی..اینو یادت نره..
– بهتره هر چی برنامه تا الان واسه خودت چیدی رو کنسل کنی..چون بهت گفته بودم تا ۱۰ سال باهات می مونم و کمکت می کنم ولی بعد از اون توافق کردیم هر کی راهه خودشو بره..

-- د لامصب چرا الان داری اینو میگم؟..من هنوز باهات کار دارم..
– کار من باهات تموم شده..می دونی که حرفی رو بزنم روش سفت و سخت می مونم..این بحثو بیشتر از این کش نده..در ضمن مگه بهت نگفته بودم حق نداری حرفی به ارسلان بزنی؟..چرا حقیقتو گذاشتی کف دستش؟..



کلافه دستاشو به کمرش زد..نفسش رو بیرون داد..

-- پاپیچم شد..هی از تو ودلارام می پرسید منم یه چیزایی بهش گفتم..ولی می

دونی که ارسلان زرنکه..خودش تا تهشو خوند چه خبره..

- چی بهش گفتی؟..

-- دلارام معشوقه ت نیست و خدمتکار شخصيته..

پوزخند زدم..

- تو هم از خدات بود اره؟..اینبار سست عمل کردی شایان..

-- ارسلان برادرزاده ی منه..انگار گلوش بدجوری پیشه دلارام گیر کرده..

خندید و با نگاهی خاص ادامه داد: هم خون خودمه..تعجیبی نداره که سلیقه ش به

عموش رفته..

مشکوک نگاهش کردم..باید می فهمیدم قصدش چیه..

-- دلارام رو واسه چی می خوای شایان؟..

--قبلا جوابتو دادم..

- اره..ولی نه دقیق..الان بهم بگو برای چی می خوای به دستش بیاری؟..

--اوایل فکر می کردم تو هم نسبت به این دختر کشش پیاده می کنی ولی با

شناختی که رو تو و اخلاقه خاصت دارم مطمئن شدم اتفاقی بینتون نمیافته..واسه



همین تا الان ساکت موندم و گذاشتم پشیم بمونه..خب در عوض با تو هم کار داشتم..می دونستم رفتارت باهش از سر چیه..تو امانت داره خوبی هستی پسر..از این بابت برات خوشحالم..

– طفره نرو شایان..حرف اصلیتو بزن..دلارامو واسه چی می خوای؟..
نگاهشو چرخوند..به پشت سرم خیره شد که وقتی برگشتم دیدم دلارام کنار ارسلان ایستاده و هر دو گرم صحبت هستند..
دستمو مشت کردم..برگشتم سمت شایان که گفت:این دختر از نظر من زیادی لونده..شاید خودش متوجه نباشه ولی حرکاتش کاملاً به دل می شینه..من زیاد در بند اینجور مسائل نیستم که به عشق و این حرفا توجه کنم..نه بحثش کلاً جداست..ولی کششی که به این دختر دارم برام فرق می کنه..تا حالا این کشش رو به دخترا و زنای دیگه نداشتم..به شدت حس نیاز رو در خودم نسب به دلارام احساس می کنم..

-- چرا چرت میگی شایان؟..

--بینم این چشمای سرخ شده از خشم رو پای چی بذارم؟..
نگاهش مشکوک بود..

– تو فقط جوابه منو بده..



-- جوابتو دادم.. همه چیزه این دختر واسه منه.. میشه معشوقه ی من.. سوگلی
 عمارتم.. ولی خب انگار چشم ارسلان بدجور دلارامه منو گرفته.. بلدم چطور
 ذهنشو منحرف کنم.. این دختر فقط متعلق به منه..
 راستی یادت نره.. شمارش معکوسه من از خیلی وقته پیش شروع شده.. چیزی تا
 پایان این ۱ ماه نمونده.. حواست که هست؟..
 مستانه خندید..

اگر فقط یه لحظه.. فقط یه لحظه ی دیگه همونجا می ایستادم یا گردن این نامرده
 رذل رو خرد می کردم یا بلایی به سرش می اوردم که به کل یادش بره دختری به
 اسم دلارام رو می شناسه یا حتی وجود داره..

« دلارام »

خسته شدم از بس به این و اون نگاه کردم.. ظاهرا کشتی حرکت کرده بود..
 انگار زن و مرد بدجور قرتو کمراشون گیر کرده ولی خب مجاز نبود
 برقصد.. شایدم می ترسیدن..
 خب رو اب کسی نیست که بخواد بهشون گیر بده.. یعنی هست؟..
 اره خب لابد رو عرشه کسی رو گذاشتن..

با اون آهنگ زنده که خواننده ش پاپ می خوند و صدای جذابی هم داشت.. و س
 و س ه شده بودم برقصد.. ولی من از اینا بیشتر می ترسم.. پس بی خیال..



-- ما رو نمی بینی خوش می گذره خانم خانما؟..
 برگشتم طرفش.. ارسلان.. که با لبخند خیره شده بود به من..
 یه نگاهه سرسری به سرتا پاش انداختم.. کت و شلوار دودی و پیراهن سرمه
 ای، کراواته دودی.. خداییش عجب هیکلی داره.. قد بلند و چهارشونه با هیکلی
 ورزیده..
 ولی عمرا به پای آرشام نمی رسید.. از این هیکل بادکنکیا بدم میاد..
 آرشام همه چیزش تک بود..

پشت چشم نازک کردم..
 - بد نمی گذره..
 -- چه جالب.. شرمنده بدون خدا حافظی گذاشتم رفتم..
 - نیازی به این حرفا نیست..
 -- امشب با این لباس فوق العاده شدی..
 - چون تعریف کردین میگم ممنون..
 -- و این تعریف رو پای چیز خاصی نمی داری؟..
 - نه.. چرا باید اینکارو بکنم؟..
 -- نمی دونم.. اخه من الکی از هر کسی تعریف نمی کنم..



—جدا؟..اما زیاد باورپذیر نیست..

یک قدم جلو اومد و کنارم ایستاد..

—چی باورپذیر نیست خانمی؟..نگاهه من به تو..یا..

— کلی گفتم..

وازش تا حدی فاصله گرفتم..رفتم رو صندلی کنار دیوار نشستم..اونم عین کش

دنبال من راه افتاد و کنارم نشست..

—می دونستی دلربا هم اینجااست؟..

به روی خودم نیاوردم..

—چرا دونستنش باید برام مهم باشه؟..

— گفتم شاید مایل باشی که بدونی..

— خب اشتباه فکر کردین..

—حتما آرشام خوشحال میشه وقتی که بفهمه معشوقه ی واقعیش اینجا توی کشتی

حضور داره..

با حرص نگاش کردم..سعی کردم صدام نلرزه..بدجور از دستش عصبی بودم..



— خب اره.. ولی محض خاطره دوست نه معشوقه..

— دوست؟!.. فکر می کردم قبلا بهت گفتم که..

— بله گفتین.. ولی تموم حرفاتون دروغ بود.. خود ارشام حقیقت رو بهم گفت..

پوز خند زد..

— لابد گفت من اونو مثل دوست می دونستم و اون سر خود برداشته اشتباه کرده

و.. از اینجور مزخرفات.. اره؟..

تعجب نداشت که می دونه.. شایان عموشه.. و پدر دلربا دوست صمیمی شایان.. لابد

از طریق اون فهمیده..

— بر فرض که همینا رو گفته باشه.. شما چرا این وسط انقدر سنگه دلربا رو به سینه

می زنی؟!.. اینکه عاشقه هم باشن یا نباشن چه سودی به حاله شما داره؟..

کمی به طرفم مایل شد.. لحنش یه جورایی بود.. ازش می ترسیدم.. مخصوصا با اون

نگاهه سبز و وحشیش..

— چرا نمی خوای بفهمی دختر؟.. نمی خوام از طرف ارشام صدمه ای بهت

برسه.. اون تعادل نداره.. می شناسمش.. مطمئنم عاشقش میشی یا شایدم تا الان



شدی.. این مسئله نه تنها رو تو، بلکه نسبت به تمومه دخترا صدق می کنه.. آرشام به راحتی دخترا رو جذب خودش می کنه و به همون راحتی به بدترین شکل ممکن بهشون ضربه می زنه.. نمی خوام که تو هم طعمه ی یه همچین ادمی بشی..

— بسه تمومش کن.. این مزخرفات چیه سر هم می کنی؟.. یعنی چی که آرشام دخترا رو جذب خودش می کنه؟.. چرا می خوای اونو جلوی من بد جلوه بدی؟..

— بد جلوه میدم چون آرشام اونی نیست که ظاهرش نشون میده.. اون..

— انگار بدجور گرم صحبتین.. سر چی بحث می کنید؟..

صدای آرشام بود.. سرمو چرخوندم.. ارسلان هم کمی خودشو عقب کشید..

یه نگاهه دقیق به سرتا پاش انداختم.. مطمئنم ارسلان داره دروغ میگه.. آرشام نمی تونه همچین ادمی باشه.. درسته ظاهرش خشن ولی جذابه.. درسته اخلاقی خشک و جدی.. ولی اینا دلیل نمیشه آرشام یه فریبکار باشه.. کسی که با زندگی دخترا بازی می کنه؟!.. نه.. آرشام همچین ادمی نیست..

ارسلان _ بحث خاصی نبود.. داشتیم در مورد مهمونی حرف می زدیم.. من دیگه

میرم پیش مهمونا.. پس فعلا..



از جا بلند شد.. به نگاه کوتاه و پر معنا به من انداخت و از کنار آرشام رد شد..

آرشام جاشو پر کرد.. خواست حرف بزنه که نگاهش به در سالتن کشتی خیره
موند.. مسیر نگاهشو دنبال کردم.. دلربا همراه یه زن و مرد شیک پوش وارد شدن..
پس تا الان کجا بودن؟.. کشتی که خیلی وقته حرکت کرده..

کنجکاوانه رو به آرشام پرسیدم: اون زن و مرد پدر و مادرش؟..
سرشو تکیه داد.. اخماش حسابی تو هم بود..

— پدرش، مهندس معینی دو رگه ست.. از پدر ایرانی و از مادر آمریکایی.. اما
همسرش ایرانی الاصل.. دلربا تو آمریکا به دنیا اومده ولی خب.. بعد از پانزده سال
برگشتن ایران.. و بعد از اون ۵ سال اینجا موندن و باز برگشتن آمریکا..

هه.. پس بگو.. خانم با فرهنگ اونور خودشو عادت داده.. واسه همین پدر و مادرش
با موندن دلربا تو ویلای ارشام مشکلی نداشتن.. میگم وگرنه هر خانواده ی دیگه ای
بود حتما یه عکس العملی، چیزی نشون می داد..

دلربا همراه خانواده ش با روی خوش به طرفمون اومد.. هر دو ایستادیم.. همگی با
هم سلام و علیک کردن و منم با دلربا دست دادم که نگاهه سردی به سر تا پام
انداخت و با غرور روشو برگردوند..



پدرش چهره ی بانمکی داشت.. موهای نسبتاً بور ولی جو گندمی.. پوست سفید.. و
چشمای عسلی که حتم داشتم دلربا چشماشو از پدرش به ارث برده..
و مادرش که کمی قد کوتاه ولی خوش اندام بود.. صورت گرد و پوست
گندمی.. موهای شرابی رنگ کرده که با کت و دامن زرشکی پرننگش یه جورایی
ست شده بود.. موهاشو تا حد زیادی از شال زرشکی بیرون گذاشته بود..

و دلربا که دستشو دور بازوی آرشام حلقه کرده بود..
موهاشو فر ریز کرده بود.. نیم بیشتر اونها رو از شال قهوه ایش بیرون گذاشته
بود.. ارایش مات و جذابی رو صورتش داشت که فوق العاده بهش می اومد..
و یه سارافن تنگ و کوتاهه شیری که بلوز زیرش شکلاتی رنگ بود.. شلوار جین
شیری ساق کوتاه و کفشای بندی شکلاتی که بنداش مچ پای خوش تراشش رو
پوشنده بود..

خداییش هیکلش حرف نداره.. تیپش محشره.. لوند و تو دل برو هم که هست.. دیگه
آرشام چرا عاشقش نمیشه رو خودمم توش موندم..

البته ارزو ندارم همچین اتفاقی بیافته.. اصلاً خدا نکنه همچین روزی رو
بینم.. زبونتو گاز بگیر دلارام.. نفوس بد زن..



مهندس معینی_پسرم ما رو قابل ندونستی یه شام در خدمت باشیم یا کلا اهل رفت و امد نیستی؟..

— نه مسئله این چیزا نیست.. این مدت کمی درگیر بودم.. تو یه فرصته مناسب حتما خدمت می رسم ..

---خدمت از ماست پسر م..پس فردا شب منتظرت هستیم..شرمنده م این مدت مزاحمت شدیم..

— یه ویلای کوچیک که این حرفا رو نداره..

--- لطف داری پسر م.. پس، فردا شب دعوت شام رو قبول می کنی؟..

آر شام مڪٿ ڪرڊ.. دل تو دلہ نبود بئينم چي ميگه..
 -- بسار خب..

یـــــوف..قبول کرد..

—عاليه.. راستی می خواست..

شایان مهندس معینی رو صدا زد.. اون هم با یه (بیخشید با اجازه) همراهه همسرش رفتن پیش شایان..

**دلربا با عشق تو چشمای آرشام زل زده بود و به روش لبخند می زد..منم با استرس
اب دهنمو قورت می دادم و نگام رو جفتشون می چرخیدم..**



بی توجه بهشون نشستیم ولی نگامو به هیچ وجه از روشون برداشتم..

دلربا_ اینجا حوصله م سر رفته بود به بابا گفتم اونا هم باهام اومدن.. پشت کشتی بودیم.. یه کم باد شدید و لی حس خوبی داره.. راستی ای کاش می شد اینجا رقصید.. همیشه یه کاریش کنیم؟..

--می بینی که تو کشتی هستی نه تو خونه..

--خب باشیم اشکالش چیه؟..

--مطمئنم خودت می دونی..

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: خیلی خب پس بریم رو عرشه کمی هوا بخوریم.. دیدن منظره ی دریا از رو عرشه معرکه ست..

آرشام برگشت و نگاه کوتاهی به من انداخت که عین برج زهرمار تمرگیده بودم و مثلاً داشتم مهمونا رو نگاه می کردم.. مثلاً خیر سرم می خواستم نفهمه چه مرگمه.. نگاش کردم.. احساس کردم می خواد یه چیزی بگه ولی مگه دلربا خانم مهلت داد؟.. نرم بازو شو کشید..

--بریم دیگه آرشام.. معطل چی هستی؟..



اره راست میگه..د چرا معطلی؟..برین هوا خوری..کوفت بخورین جا هوا..منم
بمیرم از دسته تو راحت شم که اینقدر جوش بیخودی نزنم..
نگاهه بی تفاوتمو که دید همراهش رفت..

خب لعنتی تو که میگی بهش احساس نداری پس مرض داری ردش راه میافتی؟..یه
کلام بهش بگو نمی خوایش و خلاص..

یا این وسط داره منو بازی میده و هیچ کدوم از حرفاش راست نیست..یا اینکه
حرف ارسلان درسته و اون واقعا از بازی دادن دخترا لذت می بره..

آه..این دیگه چه افکاری من دارم؟!..همینو کم داشتیم که بشینم این فکرا رو بکنم..

شایان و ارسلان مرتب منو زیر نظر داشتن..ترسیدم اونجا باشم و باز سروکله ی
ارسلان یا حتی شایان پیدا بشه..

منم رفتم رو عرشه..نیازی به گشتن نبود..کمی دورتر از من رو به دریا ایستاده
بودن..دلربا با لبخند باهاش حرف می زد و آرشام با حرکت سر حرفاشو تایید می
کرد..و که گاه دو کلمه حرف تحویلش می داد..



از بس ناخنامو کف دستم فرو کرده بودم و دستم مشت شده بود که جاش کامل
مونده بود و گز گز می کرد..

راهمو کج کردم برم اونطرف که از پشت دیواره ی کشتی درست سمت چپ صدای
جر و بحثه یه زن و مرد رو شنیدم..

--تو رو خدا دست از سرم بردار..چی از جونم می خوای؟..

--من نامزدتم چرا نمی خوای بفهمی؟..

--می خوام صد سال نباشی..دیگه از دستت خسته شدم می فهمی اینو؟..

--تو همون وقتی که منو قبول کردی متعلق به خودم شدی..پس هر چی میگم
وظیفه داری که گوش کنی..

-- ذهنت خرابه می فهمی؟..من هیچ وظیفه ای در قبال تو ندارم..

-- حرف مفت نزن پری..نذار اون روی سگم بالا بیاد..

پری؟!..اره صدای خودش بود..

-- تنهام بذار..بذار یه کم تو حال خودم باشم کیومرث..خواهش می کنم ازت..

-- خیلی خب..پایین منتظرتم..وای به حالت اگه ۵ دقیقه بعد اونجا نباشی..



و صدای قدم هاشو شنیدم..بدون معطلی رفتم پشت دیواره..تکیه داده بود بهش و
شونه هاش می لرزید..داشت گریه می کرد..

دستمو گذاشتم رو شونه ش..با ترس برگشت..هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم..اون
به چشمای متعجب من و من به نگاهه بارونی اون..

—سلام خانم خانما..پری اینجا چکار می کنی؟..
وسط گریه لبخند زد..دستاشو از هم باز کرد وهمدیگرو بغل کردیم..

با شوقی که تو صداش می لرزید گفت: منم باید همین سوالو از تو بپرسم..تو..اینجا
تو کیش..توی این کشتی..

از تو بغلش بیرون اومدم..

—با منصوری اومدی؟..

—نه..

با دستمال تو دستش اشکاشو پاک کرد..

— با کیومرث بحث شده؟..



– مثل همیشه، چیز جدیدی نیست.. بی خیال.. بعدا همه چیزو برات میگم.. کلی باهات حرف دارم.. اول از همه بهم بگو اینجا چکار می کنی؟.. واقعا میگم که از دیدنت هم تعجب کردم و هم خیلی خیلی خوشحال شدم..

به روش لبخند زدم.. برگشت و به دریا نگاه کرد.. نگاه جفتمون به درخشندگی آب دریا زیر نور ماه بود..

هر وزش تندی که به صورتامون می خورد وجودمون رو مملو از حس آرامش می کرد..

پری_ می دونم رفیقه بی معرفتیم.. خیلی وقته ازم خبری نیست.. نه زنگی.. نه خبر یا نشونی.. ولی باور کن تموم مدت گرفتار دردسرای خودم بودم..

نفسش رو آه مانند بیرون داد..

-- خیلی حرفا رو دلمه که گفتنشون تو ۲ ، ۳ دقیقه فایده نداره.. زمان زیاد می بره که بخوام این همه حرف تلنبار شده رو دلمو به دفعه برات بریزم بیرون..

به طرفم برگشت.. چشمای قهوه ایش زیر نور ماه می درخشید.. نم اشک رو تو نگاهش دیدم..



--چند وقت پیش با کیو بحثم شد..می خواست بره مسافرت اصرار داشت منم
 باهاش برم..بینمون فقط یه صیغه ی محرمیت خونده شده بود که بابام رو این
 حساب اجازه نداد منو ببره..خودمم نمی خواستم ..افتاد رو دنده ی لچ و گفت حالا
 که اینطوره من می خوام پری رو عقد کنم..انقدر گریه و زاری راه انداختم تا
 تونستم نظر بابامو برگردونم..
 اخه موافق این قضیه بود ..وقتی دید من امادگیشو ندارم به کیو گفت الان فرصته
 مناسبی نیست و خلاصه دکش کرد..
 ولی بازتابش به جونه خودم افتاد..منو به بهانه ی گردش برد بیرون..ولی به جای
 اینکه برم گردونه خونه ی خودمون منو برد خونه ی خودش..
 وقتی رسید نخواستم پیاده شم ولی دستمو کشید و بردتم بالا..هر چی بیشتر باهاش
 لچ می کردم وضع بدتر می شد..
 چشماشو بست..لبشو گزید..چونه ش می لرزید..انگار بغض داشت..نگاهه گرفته و
 نمناکش رو تو چشمام دوخت..
 --برام شربت آورد گذاشتم رو میز و دهن نزد..نشست کنارم..از همه دری حرف
 زد..اصلا یه جور خاصی شده بود..از شغلش..کار خونه ش..شرکتش و دم و
 دستگاش..پدرو مادرش و..



خلاصه از همه چی.. به قدری اروم و متین شده بود که دهنم باز موند.. بهم گفت از شدت علاقه این کارا رو می کنه.. گفت تموم سرسختیاش واسه همینه.. تعارف کرد شربتو بخورم که تردید کردم ولی.. اون لحظه که اروم شده بود و کاری باهام نداشت تردید رو کنار گذاشتم و.. خوردم.. نامزد بود.. کسی که قرار بود همسرم بشه.. غریبه نبود که از دستش نخورم.. ولی فکرشو نمی کردم برام برنامه چیده باشه.. اون پست فطرت برای رسیدن به من، برای تصاحب کردن من نقشه کشیده بود..

وحشت زده نگاش کردم.. اون چیزی که با شنیدن این حرف از دهن پری تو ذهنم تداعی شده بود از ارم می داد.. ولی پری از نگام پی برد چی تو سرم می گذره.. از روی درد پوزخند زد و سرشو تگون داد..

--وقتی بهوش اومدم انگار که هیچ اتفاقی نیافته.. ولی یادمم نمی اومد کی خوابم برده.. اره.. فکر می کردم تمومش یه خواب بوده.. ولی وقتی اون عکسا رو دیدم.. وقتی خودمو تو اون عکسا ب ره نه تو اغوشش دیدم.. انگار دنیا رو سرم خراب شد.. اون عوضی از این طریق می خواست به هدفش برسه.. منو تهدید کرد که اگه با عقد موافقت نکنم و بخوام تلاش کنم این نامزدی بهم بخوره اونم خوی خبیث و حیوانیش رو نشونم میده و.. ابرومو بر باد میده..



گفت با پدرم حرف بزنم و راضیش کنم.. از ترسم رفتم پیشه دکتر زنان تا معاینه م
کنه.. می خواستم مطمئن بشم که شدم.. اون باهام کاری نکرده بود فقط می خواست
ازم زهرچشم بگیره و اون عکسا رو واسه همین ازم گرفت..
هر روز زنگ می زد یا به بهانه ای می اومد خونمون و تهدیداشو از سر می
گرفت.. ولی من حرفی نمی زدم.. تردید داشتم.. از یه طرف آینده م که تو دستای
این نامرد بود و از طرفی.. ازش متنفر بودم..
تا اینکه یه روز..

-- دلارام..

با شنیدن صدایش برگشتم.. آرشام پشت سرم ایستاده بود.. اما دلربا کنارش
نبود.. ناخداگاه اخم کردم..
حالا چه وقت اومدن بود؟.. بدجور محو حرفای پری شده بودم..

نامرد خیلی راحت منو بین ارسلان و شایان ول کرد و رفت دنباله عشق و
حالش.. حالام اومده سراغم که چی بشه؟.. انگار نه انگار..

از سر کنجکاوی به پری نگاه کرد.. و بعد از اون نگاهش رو من چرخید که منتظر
چشم بهش دوخته بودم..



صدای پری منو به خودم آورد..

-- دلی.. نمی خوای این اقا رو معرفی کنی؟.. هنوزم نمی دونم تو اینجا چکار می کنی؟!..

لبامو با زبونم تر کردم و جوابشو دادم: ایشون مهندس آرشام تهرانی هستن که ..من براشون کار می کنم..

پری با تعجب نگام کرد..

-- کار می کنی؟!.. چکاری؟!.. پس.. مگه واسه منصوری کار نمی کردی؟!..

خواستم جوابشو بدم که آرشام با همون لحن جدیش پرید وسط مکالمه ی من و پری.. عینهو پارازیت عمل می کنه..

-- شما منصوری رو می شناسید?..

-- نه از کجا بشناسم?.. فقط می دونم دلی واسه اون کار می کنه..

- کار می کردم.. ولی الان مدتی همه چیز فرق کرده..



آرشام سرشو خم کرد .. زیر گوشم زمزمه کرد: بیا بریم .. باهات کار دارم ..
بدون اینکه تغییری تو حالت صدام ایجاد کنم با بداخلاقی گفتم: دارم با دوستم
صحبت می کنم .. مکالماته عاشقانه ی شما با دلربا خانم تموم شد؟ ..

اخماش جمع تر شد .. سعی داشت صدایش بالا نره ..

-- کم چرت و پرت بگو .. بهت گفتم بیا بریم ..

- منم گفتم الان نمیشه ..

دندوناشو روی هم فشرد .. با حرص پوزخند زد و نگاهشو به دریا دوخت ولی هنوز به
طرف من خم شده بود و صدایش زیر گوشم بود ..

-- اگه تا ۱۰ دقیقه ی دیگه پشت کشتی بودی که هیچ .. وگرنه میام کشون کشون

می برمت دیگه هر چی ابروی داشته و نداشته برات مونده باشه جلوی همه به باد

میره .. پس اون روی سگ منو بالا نیار ..



بعدش خیلی ریلکس سرشو بلند کرد.. از کنار مون که رد شد نگاهه من هنوز به
قامته بلندش بود که هر لحظه از ما دورتر می شد..

-- دلارام خدا وکیلی تو واسه این کار می کنی؟!..

-اره.. چطور مگه؟!..

-- دور برت نداره ها.. ولی خیلی جیگره..

- جیگریش بخوره تو سرش اخلاق نداره..

-- خب همین جیگرش کرده دیگه.. مرد باید جنم داشته باشه.. وگرنه که مرد
نیست..

ناخداگاه زدم تو پرش.. از قصد نبود.. از رو زبونه درازم بود که همیشه بی موقع
خودشونشون می داد..

-ا.. اینجوراست خانم خانما؟!.. پس تو چرا تا الان عاشقه اخلاقه سگی کیو

نشدی؟!.. فک کنم تا این حد خشن هست نه؟!..

به شوخی خندیدم ولی با دیدن صورت گرفته و ناراحتش خندمو خوردم..
ای لال بمیری دختر که دو دقیقه نمی تونی زبون به دهن بگیری و ورور نکنی..

بازو شو گرفتیم.. نگام کرد..



— به ارواح خاک پدر و مادرم قصدی نداشتم پری.. ناراحت شدی؟!.. باور کن
همینجوری از دهنم پرید..

به زور لبخند زد.. ولی لبخندش هم از روی درد بود..
— از وقتی با کیومرث گشتم تونستم ادمای اطرافمو راحت تر بشناسم.. از نگاهشون
می خونم چی تو سرشونه..
کیومرث ادم نیست دلارام.. اونو با کسی قیاس نکن.. این مردی که تو بهم مهندس
تهرانی معرفی کردی نگاهش و حتی طرز حرف زدنش زمین تا آسمون با کیومرث
فرق داشت..

برعکس کیومرث این مرد وقتی نگاهش به یه دختر افتاد نیشش تا بناگوشش باز
نشد.. نخواست صمیمی رفتار کنه..
نگاهش روی من شاید ۵ ثانیه بیشتر نمود.. باهام دست نداد.. به روم لبخند ه و س
الود نپاشید..

ولی درست برعکس اون کیومرث.. جلوی من با دخترال اس می زنه.. دوست
دخترای سابقش رو می بوسه.. حتی باهاشون می خوابه.. روی من غیرت
نداره.. حتی یه ذره..

همه ی توجهش از روی خودخواهی و حس مالکیت.. میگه من براش مثل یه شیء
می مونم که اون صاحبمه..



بغلش کردم.. داشت گریه می کرد.. پشتشو نوازش کردم.. حق هفتشو رو شونه ی من ساکت کرد..

— عزیز دلم چی کشیدی تو این مدت.. چرا زودتر اینا رو بهم نگفتی؟.. یعنی منو به عنوان یه دوست قبول نداشتی؟..

خودشو از تو بغلم کشید بیرون..

— اینو نگو دلی.. معلومه که قبولت داشتم ولی درکم کن که بعضی حرفا گفتنی نیست.. جاشون تو اعماقه قلبمونه.. که مبادا به راحتی برملا بشه.. ترس از آبرو.. رسوایی واسه خانواده.. و هزار جور ترس و واهمه نمیدارن به راحتی لب باز کنی و حرفای دلتو بریزی بیرون..

— باشه.. حرفاتو قبول دارم.. ولی حالا که باهام درد و دل کردی.. بهم گفتی چه خبره پس اروم باش..

— نه دلی.. من هنوز نصف حرفای دلمو بهت نزددم.. ولی حالا که شروع کردم به گفتن دیگه نمی خوام ساکت باشم.. حس می کنم به یکی نیاز دارم تا بهم کمک کنه.. دیگه دست تنها نمی تونم.. نمی تونم دلارام.. اینو می فهمی؟..



دستشو تو دستم گرفتم.. با محبت نوازشش کردم..
 - درکت می کنم دختر.. دیگه خودتو ناراحت نکن.. خدا بزرگه بالاخره یه کاریش
 می کنیم..

با گریه سرشو تکون داد.. از تو کیفم یه کاغذ و خودکار در آوردم.. روش ادرس
 ویلای آرشام هم تو کیش و هم تو تهران رو به همراهه تلفن نوشتم..
 خدا روشکر این مدته کوتاه به تموم پلاکا و علامتا توجه کرده بودم و می دونستم
 اسم اون محل چیه.. و ادرس ویلاش کدومه..

- اینو بگیر.. تو اولین فرصت یا بهم زنگ بزنی یا بیا ویلا.. ادرس پشتشم واسه تهران
 ..جایی که کار می کنم..
 -- باشه.. ولی مگه موبایل نداشتی؟!..
 - نه.. الان ندارم.. قضیه ش مفصله.. منم کلی حرف دارم که برات بزنم..

لبخند زد.. اشکاشو با دستمال پاک کرد..
 -- مثل همیشه از زیر حرف زدن در رفتیا دلی خانم.. واسه بار هزارم میگم که
 هنوز نمی دونم واسه چی اینجا..



خندیدم..

— میگم برات.. فردا می تونی بیای پیشم؟..

-- یه کاریش می کنم.. با خانواده م اینجاییم.. که کیومرث هم تا فهمید دنبالمون

راه افتاد.. ولی اگرم پیام طرفای عصر می تونم پیام پیشت..

— باشه پس..

یه دفعه یکی از پشت دستمو گرفت.. برگشتم.. آرشام بود که با صورت عصبانی پشت

سرم وایساده بود.. یهو یاد تهدیدش افتادم.. وای خاک به سرم ابروم رفت..

کاملاً برگشتم طرفش.. زیر لب غریدم..

-- نشونت میدم دختره ی لجباز..

خواست دستمو بکشه که نگهش داشتم و اروم جوری که فقط خودش بشنوه تند تند

گفتم: وای تو رو خدا آرشام داشتم می اومدم مگه ۱۰ دقیقه شد؟..

مشکوک نگام کرد.. هنوز اخماش تو هم بود..

-- هر کی رو بتونی رنگ کنی منو نمی تونی.. د راه بیافت..

خندیدم.. باید ارومش می کردم..



– کی؟!..من؟!..نه بابا من رنگ زدنم خوب نیست..سلیقه ت رو می شناسم واسه
همین سراغ تو یکی که اصلا نمیام..

چپ چپ نگام کرد و دستمو کشید..با خنده برگشتم طرف پری که دیدم اونم داره
لبخند می زنه..

به آرشام اشاره کردم که سعی داشت منو دنبال خودش ببره و رو به پری هول
هولکی گفتم: شرمنده من باید برم..ولی منتظر تما..یادت نره..

سرشو تکون داد..

دنبال آرشام رفتم..برعکس تهدیدایی که کرده بود منو دنبال خودش نمی
کشید..پنجه های محکم و مردونه ش لابه لای انگشتای ظریف من قفل شده بود..

فکر می کردم میره تو سالن..یا همون پشت کشتی..ولی از اون سمتی که من و
پری بودیم رو دور زد و رفت جلوتر..

یه در درست بغل در سالن مهمان بود که تند و تیز بازش کرد..خودمو کشیدم عقب
چون تو اتاقک کاملاً تاریک بود و نمی دونستم می خواد چکار کنه..

اما اون خیلی نرم دستشو گذاشت پشت کمرم و..

هولم داد تو..خودشم پشت سرم اومد..

صدای کلید برق و..بعد هم روشنایی اطرفمون رو پر کرد..

قفل درو زد..



برگشتم طرفش.. درست پشت سرم ایستاده بود.. دستاشو به حالت جذابی برد زیر
کتش و به کمرش زد..

– الان منو آوردی اینجا که چی مثلاً؟!..
تو همون حالت نگام می کرد.. جلو صورتش بشکن زدم..
– هی با تو بودما.. کجایی?..

پوزخند زد و از کنارم رد شد.. به دیوار اتاق تکیه داد.. دست به سینه نگام کرد..
نگاهمو به دور اطراف چرخوندم.. چیز خاصی توش نبود.. چند تا حلقه ی کلفت
طناب.. قایق بادی.. که ۲ تا پارو هم کنارش به دیوار تکیه داده بودن..

با شنیدن صداش نگاهمو روی صورتش چرخوندم..

-- شایان بدجور تو نخت رفته.. انگار ارسلام بدش نمیاد این وسط یه ناخنک به
اونی که چشمش عموشو گرفته بزنه.. خب شایدم.. از یه ناخنک بیشتر.. نظر خودت
چییه?..

– این حرفا واسه چییه?.. شایان چی گفته?..
-- خیلی چیزا.. شمارش معکوسش رو از خیلی وقت پیش شروع کرده.. چیزی هم تا
پایانش نمونده..



با ترس به قدم بهش نزدیک شدم..

—چی می خوای بگی؟..نکنه شایان حرفی زده؟..می خوای منو بدی بهش؟..پس
قول و قرارمون چی میشه؟..

از دیوار فاصله گرفت..

-- قول و قرارمون سر جاشه..منتهی پای انتقام جویی تو وسطه..مگه منتظر
همچین لحظه ای نبودی؟..

— بودم ولی..الان نه..الان خیلی زوده..

-- در هر صورت باید خودتو آماده کنی..دیگه چیزی نمونده..

لرزون پشتمو بهش کردم..اب دهنمو با سر و صدا قورت دادم..

— تو رو خدا تو دیگه به تشویشم دامن زن..خودم می دونم باید چکار کنم..
--جدا؟..

صداش از فاصله ی نزدیک به گوشم رسید..انگار پشت سرم وایساده

بود..برنگشتم..بازو هامو بغل گرفتم..مضطرب بودم..



حرفاش این اضطرابه لعنتی رو به جونم انداخت.. فکر اینکه دست تنها بخوام به هدفم برسم.. اینکه نمی دونستم با چند نفر طرفم..

اون اول فکر می کردم می تونم از پس همه چیزش بر پیام ولی حالا..
حالا که وارد این بازی شدم می بینم نمی تونم آسون بگیرم..
آسون بگیرم باختم.. با یه نفر طرف نیستم.. ارسلا نم هست.. شایان خودش به تنهایی
شیطون رو درس میده.. حالا که شدن ۲ تا چطور تنهایی برم جلو؟..

به کمک ارشام نیاز داشتم.. ولی از حرفاش معلومه نمی خواد کاری کنه.. از این
همه فکر و خیال سرم داشت منفجر می شد..
حالم.. حرفام.. هیچ کدوم دست خودم نبود.. بدجوری بهم فشار اومده بود..

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.. با فاصله ی کمی از من ایستاده بود..
زدم به سیم اخر.. چون آرامشی رو تو چشماش دیدم که عذابم داد..
من که دلم خون.. نگاهم سرگردون و به دنبال دستی می کردم که بتونه کمکم
کنه..

آرامش کلام و نگاهه آرشام رو که می دیدم ناخداگاه حرص می خوردم..



پوز خند زدم.. مثل طلبکارا نگاش کردم..

-- اصلا تو این وسط چکاره ی منی؟!.. چرا شدی فرشته ی عذابم؟!.. دم به دقیقه این

موضوع رو به یادم میاری و بهم حالی می کنی تنهام؟!..

یادمه کنار دریا بهم گفتی تنها نیستم.. یکی هست که مراقبمه.. نپرسیدم کیه ولی

الان دارم بهت میگم هر کی که باشه مطمئنم اون ادم تو نیستی..

شاید خوست نیاد ولی میگم.. میگم تا بدونی که من اونقدرام بی کس و تنها

نیستم.. هنوز یکی از اعضای خانواده م واسه م مونده..

کسی که اگه نتونه بهم کمک کنه می تونه دلداریم بده.. دلگرم کنه.. تو لحظه

سخت دستمو بگیره و ارومم کنه..

کاری که هیچ احدی واسه م نمی کنه..

یکیش توی نامرد.. که جلوم قد علم می کنی و میگی شمارش معکوس شروع شده د

یالا.. چرا معطلی یه کاری کن..

به جاش نمیگی کدوم راهمه و کدوم چاهم.. راهنماییم نمی کنی.. این همه بهت

کمک کردم.. نقش معشوقه ت رو بازی کردم وعین یه عروسک تو دستات

چرخیدم.. حالا که نوبت به خودت رسیده جا زدی؟!.. مگه م..



جوری فریاد کشید (بسه.. خفه خون بگیر) که حس کردم جفت پرده ی گوشام پاره
 شد.. دستمو گذاشتم رو گوشم و چشمامو بستم..
 بعد از چند لحظه اروم دستامو اوردم پایین وهمزمان نگاه گله مندمو تو چشماش
 دوختم..

اومد تو سینه م که از ترس رفتم عقب.. با یه قدم تقریبا بلند خودمو رسوندم به دیوار
 اتاقک و دستامو کنارم به دیوار سرد و فلزی تکیه دادم..

انگار شدت باد زیاد شده بود که زوزه کشان خودش رو به در اتاقک می کوبید..یه
 پنجره ی کوچیک دایره ای شکل رو درش نصب بود که به وضوح نمی شد بیرون رو
 دید..

همونطور که با خشم منو مورد هدف جملات و نگاهه گر گرفته از عصبانیتش قرار
 داده بود به طرفم قدم برداشت..

-- یکی رو می خوای که دستتو بگیره..



تقریباً به طرفم حمله کرد که جیغ خفیفی کشیدم و خودمو محکمتر به دیوار تکیه دادم..

دستم و تو دستای ملتہبش گرفت..

تو صورتم فریاد زد: انگار بدجور وابسته ت کرده.. که با گرفتن دستات ارومتم می کنه اره؟..

دستمو جوړی فشار داد که صدای (تیریک، تیریک) استخونامو شنیدم..

داد زد: د بنال تا خور دشون نكردم..

-آ..آی آی..ول کن دستمو..شگستیش..

— به درک.. بگو.. بگو چطوری ارومت می کرد لعنتی؟!.. وقتی پیشش درد و دل می کردی چطور بهت ارامش می داد؟!.. د چرا لال مونی گرفتی، حرف بزن..

سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم..داشت دستمو خورد می کرد..

- هیچی به خدا..هیچی نبوده..آی ول کن..



فاصله ی بینمون رو پر کرد..اون یکی دستمو هم گرفت..فشار دستشو تا حدی کم کرد ولی پوست دستم هنوز می سوخت و درد رو کاملاً حس می کردم..دستامو برد بالای سرم و به دیوار سرد تکیه داد..

کشتی هر از گاهی تگون ارومی می خورد..ولی شدید نبود..شاید اگه کشتی تفریحی بود الان با تکنونای شدیدی رو به رو می شد..

صدای غرش ارشام همزمان شد با خاموش شدن لامپ اتاقک..که اون هم مطمئناً در اثر باد شدیدی بود که من بدبخت رو گرفتاره خودش کرده بود..

از ترس جیغ کشیدم..خدایا خیلی شانس داشتم الان دیگه اگه چیزی هم اون ته مه ها واسه م مونده بود در کل به باد رفت..

—چرا ازم توقع داری کمکت کنم؟..چرا می خوای تو این راه دلگرمت کنم؟..چرا؟..

عین بلبل به حرف او مدمم..



— چون.. چون تو.. چون فقط تو می تونی کمک کنی.. تو شایان رو بهتر می شناسی..

تاریک بود و من آرشام رو تو هاله ای از تاریکی می دیدم.. از اون پنجره ی
کوچیک نور کمی که از ماه به داخل می تابید وسط اتاق رو تا حدی روشن کرده
بود..

که بازتابه اون سایه ای رو صورت آرشام انداخته بود..

صورتشو به صورتم نزدیک کرد.. نفسای داغش لاله ی گوشمو می سوزوند..

— همین؟.. فقط چون می شناسمش ازم کمک می خوای؟.. شاید منم یکی از اونا
باشم.. یکی از ادمای شایان..

با ترسی امیخته به تعجب نگاهش کردم.. نمی دونم اونم منو می دید یا نه ولی با
حرفی که زد مخم سوت کشید..

— مگه تو.. یکی از ادمای اونی؟..!

— پس تا الان چی فکر می کردی؟.. اینکه من با شایان چه رابطه ای دارم؟..

— من.. من خیال می کردم فقط باهاش دوستی.. همین..



چند لحظه سکوت کرد.. حس کردم نفساش منظم نیست..

-- در حال حاضر شایان فقط.. به اشناست..

با خیال راحت نفسمو بیرون دادم..

-خب پس.. می تونی راهنماییم کنی درسته؟..

-- چرا من؟.. کسی که نمی تونه ارومت کنه.. ولی اون دکتر هیچی ندار همه

کاری ازش ساخته ست..

ای خدا من تو کاره این مرد موندم اساسی.. حالا که من هیچی از فرهاد نمیگم این

گیر داده بهش..

- دستام خسته شد.. میشه ولش کنی؟..

ولشون نکرد.. ولی سر داد و اوردشون پایین.. تو اون فاصله ی کم.. گرمی نفسایی

که تو صورتم می خورد.. و اون رایحه ی عطر مخصوص.. که بوی تلخ و مده و ش

کننده ای داشت ..

صداش.. حضور ملتهب و گرمایی که از کف دستاش به دستا و بعد هم به همه ی

وجودم تزریق می کرد.. همه و همه.. لحظه به لحظه.. بیشتر منو از خودم دور می

کرد..



صدام کمترین لرزش رو داشت.. سعی داشتم بیشتر از این نشه.. نرم.. پراز آرامش.. با
لحنی که مختص به خودم بود و عاری از شیطنت و مملو از احساسی که از قلبم
سرچشمه می گرفت تو چشمایی که سیاهی نافذش حتی تو این تاریکی هم می
تونست به راحتی قلب بی قرارم رو مورد هدف خودش قرار بده زیر لب زمزمه
کردم..

– قبلا هم گفتم من به فرهاد فکر نمی کنم.. اونو مثل برادر یا حتی یه دوست قبولش
دارم.. اینو به خودشم گفتم.. نظرم عوض نمیشه.. ولی تو.. تو گفتی یکی هست که
ازم مراقبت کنه.. می خوام دقیق بدونم اون کیه؟!..

به راحتی فهمیدم تحت تاثیر لحن اروم قرار گرفته.. کمی تو جاش جابه جا
شد.. این پا و اون پا کرد و باز به حالت قبلش برگشت..

معلوم نبود که اگه دستام ازاد بود.. کاری نمی کردم..

نفسای اون نامنظم بود واسه من بدتر از اون..

ای کاش می شد چند تا نفس عمیق پشت سر هم بگشتم ولی نمی تونستم.. یا شایدم
نمی خواستم..

نمی خواستم که به ۲ تا نفس عمیق عطر تنش رو از ریه هام بیرون بدم..



صدایش ریز شده بود.. درست زیر گوشم.. سرش رو به گردنم خم شده بود و نگاهه
خمار و گر گرفته ی من به سقف تاریک اتاق بود..

یعنی الان اون بیرون چه خبره؟.. در که قفل بود.. پس کسی نمی تونست بیاد تو..

-- خودت دوست داری اون ادم کی باشه؟..

- مگه دل بخواهه؟!..

-- تو فکر کن آره..

- نمی دونم..

-- و اگه من باشم؟!..

صورتشو به صورتم چسبوندد.. اینبار مست نبود.. از روی هوشیاری حرف می زد و
کاراش صدق این رفتار رو کاملاً نشون می داد..

- چرا تو؟!..

-- چرا من نه؟!..

- نگفتم نه..

-- پس چی؟!..



مکث کردم..

— یعنی تو.. مراقبمی؟..

— مراقب.. راهنما.. و حتی.. یه سایه.. به نظرت می تونم باشم؟..

بازم مکث کردم.. لحنش اروم بود.. ولی حرکاتش درست برعکس گفتارش با

خشونتت خاصی همراه بود..

چشماتو بستم.. داشتم دیوونه می شدم.. بازو شو از روی کت گرفتم و فشار دادم..

— فکر کنم.. بتونی..

— می تونم دلگرمت کنم؟..

— شاید..

— دستام چی؟.. ارومست می کنه؟..

— نمی دونم.. نمی دونم شاید..



داشت بی تابم می کرد..

حال اونم بدتر از من بود..

هیجان داشتم.. اما ترس تو دلم نبود.. جایی نبودیم که بترسم.. اینجا.. بین این همه
ادم.. درسته از دید همشون پنهونیم ولی.. بازم.. پیشش که بودم ذهنم سمت وحشت
کشیده نمی شد..

پیش شایان که بودم.. حتی ارسال.. این واهمه به راحتی حس می شد ولی
آرشام..

قلبم.. عشقم.. هر چی که نسبت بهش تو دلم داشتم نمی داشت ازش بترسم.. نمی
تونستم با هراس خودمو ازش دور کنم..

آه کشید.. عمیق.. از ته دل.. انگار که از روی درد باشه.. یه درد کهنه.. صورتشو تو
گودی گردنم فرو کرد..

-- دلارام..

یکی محکم کوبید به در .. نگاهه جفتمون به همون سمت کشیده شد.. آرشام حرکتی
نکرد..

به نرمی صورتشو چرخوند و بی مقدمه زیر گردنموب و سی ی د..



هنوز کامل به خودم نیومده بودم.. که با این حرکتش رفتم تو شوک.. اخیه اینبار نه
مست بود نه نیمه هوشیار..

دستامو اوردم بالا و گذاشتم رو شونه های پهنش..
- آرشام.. چکار می کنی؟..

سرشو از جلوی صورتم خم کرد و زیر لاله ی گوشم رو با مکث طولانی ب و س ی
د.. قلبم لرزید.. هم قلقلکم اومد و هم تو دلم یه حس خاصی داشتم..

نخیر انگار واقعا از خود بی خود شده..

نالیدم: در زدن.. تو رو خدا بریم..

صورتشو رو به روی صورتم گرفت.. نگاهش تا حدودی رو به کم خمار بود.. پس این
کاراش از روی چیه؟.. اگه هنوز می تونه خودشو کنترل کنه؟..

- چرا بریم؟.. اون بیرون هم شایان هست هم ارسلان.. اوردمت اینجا تا راحت بتونم
باهات حرف بزنم..

- ولی دیدی که در زدن..

-- به درک.. تمومش کن دلارام..



— اما..

— به دلر با همه چیز و گفتم..

با چشمای گرد شده نگاش کردم.. زل زد تو چشمام.. همون لبخند کجی که مختص
به خودش بود رو لباس خودنمایی می کرد..

خیلی سریع خم شد و یه ب و س ه زیر گردنم نشوند.. گره ی شالمو کامل باز کرده
بود..

خندیدم.. نگام کرد..

— چکار می کنی؟.. حقش الان یکی بزنی تو صورت نه؟..

— نمی دونم.. ولی اگه بزنی مطمئن باش اوضاع که تغییر نمی کنه هیچ.. شاید
بدترم بشه..

— پس چرا منو.. بوسیدی؟..

دستشو بالا آورد.. به گونه م کشید..

— چشمای خمار بهت بیشتر میاد.. هیچ وقت اونقدر بازشون نکن..



با دهان باز نگاش کردم..

- این حرفت از روی تعریف بود؟..

-- تو اینطور فکر کن..

- مگه غیر از اینم میشه فکر کرد؟..

در سکوت فقط نگام کرد..

- ولی کارت درست نبود..

-- درست یا غلطش رو من مشخص می کنم..

- خب این خودخواهیت رو نشون میده..

-- و من قبولش دارم..

- پس قبول داری که خودخواهی..

سرشو به ارومی تگون داد..

اخه من چطور می تونم بزnm تو صورت آرشام؟!..

شاید کارش درست نباشه.. بوسیدنش.. بغل کردنش..

ولی صادقانه عاشقشم.. نمی تونم اون کاری رو به سرش بیارم که اگه از هر مرد

دیگه ای غیر از آرشام سر می زد الان یه سیلی جانانه ازم نوش جان کرده بود..

اما آرشام فرق داشت.. همین تفاوت.. همین حس.. دستامو بسته بود.. نگاهه اتشینم رو

خاموش کرده بود.. اروم بودم.. ولی دلم هنوز بی تاب بود..



لامپ روشن شد.. نورش چشممو زد.. صورتمو تو سینه ی ستبرش پنهون کردم تا نور
مستقیم نخوره تو چشمم..

آرشام کمی به سمت چپ مایل شد.. و باز اطرافمون رو تاریکی پر کرد.. لامپ رو
خاموش کرده بود.. سرمو بلند کردم..

تو صورتش نگاه کردم.. اونم بی پروا زل زده بود تو چشمای من و نگاهشو نمی
گرفت..

– به دلربا چی گفتی؟..

– همونایی رو که باید بهش می گفتم.. از خواب بیدارش کردم.. از رویایی که
داشت برای خودش تصور می کرد اوردمش بیرون..

– به همین اسونی؟.. اون چکار کرد؟..

– خیلی دوست داری بدونی؟..

دیدم باز دارم تند میرم ترمز کردم و گفتم: نه خب.. محض کنجکاوای پرسیدم..

سرشو کج کرد و نگام کرد..



-- خودتم قبلا گفتی..ولی الان به یقین رسیدم رنگ زنه خوبی نیستی..

گنگ نگاش کردم..

- خب چه ربطی داشت؟..

-- مهم نیست..

- الان دیگه میشه بریم؟..حرفامونم که زدیم..

-- اره زدیم..ولی هنوز تموم نشده..

با لحن بامزه ای گفتم: خب جناب مهندس تهرانی لطفا بقیه ش رو بذارید واسه

وقتی که رسیدیم ویلای شخصیت..

و یه جور خاصی نگام کرد و ازم پرسید: بقیه ی چی رو بذارم واسه وقتی که

رسیدیم ویلای شخصیم؟..

نگاهش به قدری واضح بود که سریع گرفتم منظورش چیه..

نزدیک بود به تنه پته بیافتم که زود خودمو جمع و جور کردم..ولی صدام کمی می

لرزید..



– بقیه حرفاتو دیگه..مگه منظورت همین نبود؟..

-- چرا بود..منتهی نه همه ش..

– پس چی؟!..

بازو هامو گرفت..چشماشو باریک کرد..هر چی که بود و نبود از تو همون چشما
خوندم..

منظورش به کارای امشبمون بود که بینشون حرفامونم زدیم..
بیشتر از این اگه خودمو می زدم به کوچه ی علی چپ تابلو می شدم..

-- خیلی خب..بریم..

دستمو تو دستش گرفت..به طرف در رفت..

چه غیرمنتظره..

– داری کجا میری؟..

-- بر می گردیم ویلا..گفتم که..حرفای نیمه تمومه زیادی داریم که باید بزنیم..



خنده م گرفته بود.. چقدر عجوله.. اره حرف می زنیم.. تو گفתי و منم
باور کردم.. کور خوندی جناب..

باد بدی می اومد.. سردم شده بود.. کشتی به طرف اسکله حرکت می کرد.. پس
واقعا داریم بر می گردیم..
-- تو همینجا باش نمی خواد بیای تو.. من میرم مانتو تو از تو سالتن میارم..
- باشه.. مرسی..

هیچ کس رو عرشه نبود.. رفتم لب کشتی ایستادم.. دستامو به نرده های کوتاه
گرفتم.. کمی خم شدم.. نقش سیاهی اسمون شب افتاده بود تو دریا و از اون فاصله
ادم رو به وحشت مینداخت..

حتی نگاه کردن بهش هم دلمو لرزوند..

سرمو بلند کردم.. همونطور که به جلو خم شده بودم نگاهم رو به ماه
دو ختم.. چشمامو بستم.. نفس عمیق کشیدم..



بادی که از روی آب رد می شد سرمایی رو با خودش به همراه داشت که تا مغز
استخوانم نفوذ می کرد.. تو ساحل گرم بود.. ولی اینجا..

نفهمیدم چی شد.. فقط دستی رو پشت کمرم حس کردم.. اینکه یکی با کف دست
محکم زد پشتم و به جلو هولم داد..
قدرتش زیاد نبود.. به قدری عملش غیرمنتظره بود که حتی بهم فرصت نداد برگردم
و پشت سرمو نگاه کنم..

همزمان با جیغ بلند و گوشخراشی که از ته گلویم خارج شد به داخل آب دریا پرت
شدم.. انقدر ترسیده بودم که وقتی سردی آب رو حس کردم و اینکه عین یه تیغه
گوشت در اثر شوکه عمیقی که بهم دست داده بود ضعیف و کند دست و پا می زدم و
هر لحظه بیشتر حس می کردم که دارم تو عمق دریا فرو میرم..

حس کردم قفسه ی سینه م از آب پر شده.. شنا کردنم خوب نبود.. هیچ وقت فرصتشو
نداشتم که یاد بگیرم.. و حالا..

سرم تیر می کشید.. هیچ صدایی نمی شنیدم.. چشمام تار و.. تارتر شد.. دیدم کامل
از بین رفت چون پلکام به نرمی روی هم افتاد و..
دیگه هیچی حس نکردم..



انگار که از همه چیز رها شدم..

سبک و..اروم..

« آرشام »

ارسلان _ یهو کجا غیبتون زد؟!..دلارام کجاست؟!..

-- به تو یکی هیچ ربطی نداره..بکش کنار..

خواستم از سالن بیرون برم که صدای جیغ بلند یه دختر در جا میخکوبم کرد..

به خودم اومدم..بی درنگ از سالن خارج شدم..صدای دلارام بود..شک ندارم که خودش بود..

رو عرشه رو نگاه کردم..نبود..به طرف همونجایی که ایستاده بود دویدم..با وحشت

از روی نرده ها خم شدم..موج هایی که روی اب دریا نقش بسته بود..و همزمان حسی که وجودم رو به اتیش کشید..

از سر وحشت با چشمانی بازتر از حد معمول به دریا زل زده بودم..بدون معطلی

کتمو در آوردم..رو عرشه شلوغ شده بود..

ارسلان به طرفم دوید که همزمان با فریاد چند نفر که سعی داشتند جلوم رو بگیرن

نفسم رو حبس کردم و شیرجه زدم تو اب..



تاریک بود.. نمی دونستم باید چکار کنم.. تقریبا زیر اب و توی اون تاریکی هیچ چیز مشخص نبود..

مطمئنم پرت شده.. نقش اون موج ها بی دلیل روی اب نیافتاده بود..

اروم اورم داشتم نفس کم می اوردم .. نور کمی به داخل اب افتاد.. نور کشتی بود.. ظاهرا متوجه شده بودند..

شدت نور خیلی کم بود ولی باید تموم سعیم رو می کردم.. وقتی نبود.. حواسم رو کامل جمع کردم.. نگاهم دقیق اطراف رو می کاوید که یه چیزی نظرمو جلب کرد..

به طرفش شنا کردم.. قفسه ی سینه م می سوخت.. به اکسیژن نیاز داشتم.. نخواستم که برای ذره ای اکسیژن به روی اب برم..

بی حرکت زیر اب شناور بود.. چشمای خاکستریش رو بسته و دستاش به سمت پایین رها شده بود..



با حرص بغلش کردم..اگه زود نمی جنبیدم ممکن بود خودمم در اثر کمبود اکسیژن
غرق بشم..به سمت بالا شنا کردم..محکم نگهش داشتم..با یک جهش سرمو از آب
بیرون اوردم و نفس حبس شده م رو به شدت بیرون دادم..

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم..نگاهش کردم..بیهوش بود..رنگ صورتش
مهتابی تر از همیشه بود..

به طرف کشتی شنا کردم..
چند نفر قایق نجات رو به همراه یک نفر که تو قایق بود توسط طناب ضخیمی به
سمت پایین هدایت کردند..

با وحشت جسم بی جونش رو کف کشتی خوابوندم..باید یه کاری می کردم..
نبضش رو از روی گردن گرفتم..نمی زد..یا حداقل انقدری کند بود که نشه حسش
کرد..تنش سرد بود..

دستامو حلقه وار زیر شکمش بردم..کمی بلندش کردم و گذاشتمش روی زانو هام
..بهش فشار اوردم..باید اب رو از ریه ش خارج می کردم..کمی اب از دهانش
بیرون زد..ولی کافی نبود..



خوابوندمش کف عرشه .. دستامو گذاشتم روی سینه ش و پی در پی با مکث کوتاهی
فشار دادم .. اینبار ابی از دهانش خارج نشد .. تکرار کردم .. فایده نداشت .. باید اب
رو بیرون می داد تا راه تنفسش باز بشه ..

کمی اب از دهانش زد بیرون .. ولی همه ش رو بیرون نمی داد .. نبضشو گرفتم
تونستم حسش کنم ولی بی نهایت کند می زد ..

مردم هیاهو کنان دوره م کرده بودند .. می خواستم تمرکز کنم ولی توی اون سرو
صدا نمی تونستم ..
با خشم سرمو بلند کردم و با صدایی وحشتناک فریاد زدم: د خفه خون بگیرین
لعنتیا ..

صداها کمتر شد ولی زمزمه ها قطع نشد .. نفس نفس می زدم .. دستام لرزش
محسوسی داشت ..
خواستم بهش تنفس مصنوعی بدم که صدای فریاد ناخدا رو شنیدم: رسیدیم اسکله ..

و در کسری از ثانیه دلارام رو در اغوش کشیدم و بلند شدم .. اگه می خواستم تنفس
مصنوعی بدم کم تا یک ربع باید این عمل رو ادامه می دادم .. یعنی تا زمانی که
تنفسش نرمال بشه .. و این یعنی ریسک که اگه جواب نده جونشو از دست می داد ..



صدای شایان و ارسلان رو می شنیدم..داشتن دنبال می اومدن ولی من بی توجه
به اونها فقط دنبال راهی می گشتم که بتونم از شر اون کشتی لعنتی خلاص بشم..

ارسلان _ آرشام کجا می بریش؟..دیه چیزی بگو لعنتی؟..
دلارام رو گذاشتم تو ماشین..از روی خشم سر تا پام به لرزش افتاده بود و توی این
موقعیت کنترلی روی خودم نداشتم..

پشت سرم بود..زدم به سیم آخر..به سرعت برگشتم و مشت گره شده م رو تو
صورتش فرود اوردم..هر چی دق و دلی داشتم با همین مشت سرش خالی کردم..

براش غیرمنتظره بود واز این رو نتونست خودشو کنترل کنه و اگه شایان به موقع
بازو شو نگرفته بود ارسلان نقش زمین می شد..

با خشونت در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمان..با سرعت می راندم..هر از
گاهی بر می گشتم و بهش نگاه می کردم..

نمی دونستم کار کی بوده..کسی پرتش کرده؟..خودش افتاده؟..



ولی خودم حدس می زدم دست کسی تو کار باشه.. این حسی بود که برای اثباتش
به خود دلارام نیاز داشتم..

از اینکه چیزیش بشه.....

کلافه نفسمو بیرون دادم.. با خشم مشتمو روی فرمون گوییدم..

لعنتی.. چرا باید اینطور می شد؟..

چرا؟..

چرا؟..

– حالش چگونه؟..

دکتر _ شما همسرشون هستی؟..

– دکتر فقط سوالمو جواب بده.. حال دلارام چگونه؟..

مکث کرد..

– ما تموم تلاشمون رو کردیم.. اب زیادی وارد ریه ش شده.. اگه بعد از افتادن به

داخل اب دست و پا می زد و به جای اکسیژن اب تنفس می کرد بعد از دو یا سه ۳

دقیقه حتما جانش از دست می داد.. ولی ظاهرا در اثر شوک زیادی که بهش وارد

شده نتوانسته تقلا کنه و.. قبل از اینکه اب رو به ریه ش بفرسته بیهوش شده..

– زنده می مونه؟..



— من تشویش و نگرانی شما رو درک می کنم.. ولی در حال حاضر باید جهت اندازه گیری گازهای خونی (اکسیژن و دی اکسید کربن).. و اندازه گیری الکترولیت های خون و فاکتور عملکرد کلیوی از ایشون آزمایش های لازم گرفته بشه.. در ضمن عکس رادیولوژی از ریه و گردن .. برای کنترل وجود آب در ریه یا شکستگی گردن هم لازمه که انجام بشه.. نوار قلب برای بررسی ریتم قلب و اکسیژن رسانی و و مهمتر از اون کنترل میزان اکسیژن خون از اقدامات نهایی هست که تا پیش از زمان ترخیص باید انجام بشه..

— پس با این حساب یعنی مرخص میشه..

— گفتیم که در حال حاضر بیهوشه ولی خوشبختانه تونستیم علائم حیاتی رو حداکثر نرمال نگه داریم.. ولی اینها می تونه موقتی باشه.. و تا جواب آزمایش نیاد نمی تونم نظر قطعیم رو بدم..
ضمن اینکه باید در نظر داشته باشین گاهی علائم و عوارض غرق شدگی چند ساعت بعد از خارج شدن از آب به وجود میاد و نباید در ترخیص از بیمارستان عجله کرد.. فقط صبور باشید..

— اما اب زیادی وارد ریه ش شده.. من تموم تلاشمو کردم که اب رو خارج کنم
منتهی هیچ اتفاقی نیافتاد..



-- خوشبختانه ما اب رو خارج کردیم.. نگران نباشید.. و دلیل مهمی که باعث شده این خانم جوان تا الان دوام بیاره بلعیدن اب دریا بوده.. که اگر قاندا اب استخر یا رودخونه وارد ریه ش شده بود بدون شک تا الان دوام نمیآورد.. علتشم این هست که چون آب دریا فشار اسمزی برابر خون داره.. اتفاقات فوق رخ نمیده و فقط به دلیل نمک موجود در اون کمی سدیم و کلر خون بالا میره که علایم خفیفی را به وجود میاره.. با این حال جای نگرانی نیست.. بعد از اینکه جواب آزمایشات مشخص شد تشخیص قطعی رو میدم..

دستش رو به ارومی روی شونه م زد و با لبخند از کنارم رد شد..

از پشت پنجره ی شیشه ای داخل اتاق رو نگاه کردم.. زیر اون همه دستگاه چشماشو بسته بود.. چشمایی که مملو از آرامش بود..

سرمو به شیشه تکیه دادم.. چشمامو بستم.. چرا نمی تونم این صحنه رو ببینم؟.. چرا با دیدنش توی این وضعیت حس کلافگی و سردرگمی میاد سراغم؟..

چشمامو باز کردم.. نگاهش کردم.. این دختر چی داره؟.. چی تو وجودش نهفته که من رو این همه مشتاق خودش می کنه؟..

کشتی که هر لحظه نسبت بهش حس می کنم و از روی همون حس لعنتی پس می کشم و نمی خوام که اون کشتی رو حس کنم..



ولی باز هم برام غیرارادی میشه.. باز هم می خوام به طرفش کشیده بشم..

وقتی نگام می کنه..

وقتی اسممو صدا می زنه..

حرکاتش..

بی پروایی هاش..

ارامشی که تو نگاه و رفتارش می بینم..

همه و همه.. این حس رو در من تشدید می کنه..

نباید این اتفاق میافتاد ولی.....افتاد..

همیشه یه دست لباس کامل تو ماشین نگه می داشتم..

لباسای نمناکمو با اونها عوض کردم..

گوشیم تو ماشین بود که بر داشتم.. چندین تماس از طرف ارسلان..

بالاخره جواب ازمایشات اومد.. مشکل خاصی نداشت.. ولی بر اثر یکسری علائم و

نتایجی که تو آزمایش دیده شده بود دلارام تا ۴۸ ساعت دیگه باید تحت نظر

باشه..

یک بار پلکاش لرزید.. ولی چشماشو باز نکرد.. منتظر بودم.. نگاهمو از روی صورتش

نمی گرفتم..



ویبره ی گوشیم رو حس کردم.. از تو جیبم در آوردم.. شماره ی ارسلان بود.. لعنتی
همینو کم داشتم..
رد تماس زدم.. ولی ول کن نبود..

با خشونت جوابش رو دادم: چی می خوای؟..

صداش کمی مضطرب بود..

-- لعنتی چرا جواب نمیدی؟.. به اتفاقی افتاده..

- چی شده؟..

-- شایان.. وقتی داشتیم از اسکله بر می گشتیم تو مسیر تیراندازی شد..

-چی؟.. کامل بگو ببینم چی شده؟..

-- من با ماشین خودم پشت سر ماشین شایان حرکت می کردم.. خیابونا هم خلوت
بود.. رسیدیم تو کوچه یه ماشین مدل بالای مشکی که شیشه های دودی داشت کنار
ماشین شایان حرکت می کرد.. اونی که پشت سر راننده بود شیشه رو کشید پایین و با
اسلحه به طرف شایان شلیک کرد.. صداخفه کن روش نصب بود واسه همین بی سر
وصدا کارشونو کردن و در رفتن..



– الان شایان کجاست؟..

– تو اتاق عمل.. دکترا میگن وضعیتش اصلا نرمال نیست.. بدجور تیر خورده..

مکث کرد..

– دلارام چطوره؟..

نفسمو عمیق بیرون دادم..

بی حوصله جوابشو دادم..

– دو ۲ روز دیگه مرخص میشه..

– پس حالش خوبه.. خوشحالم..

– خیلی خب باید قطع کنم..

– باشه.. ادرس بیمارستانی که شایان رو آوردم واسه ت اس ام اس می کنم.. فعلا..

تماس رو قطع کردم..

متفکرانه و بی هدف به دیواری که رو به روم بود خیره شدم..

چه شبی امشب..

پراز تشویش و اضطراب..



-- یعنی کسی هولت داد تو آب؟..

نگاه خاکستری و خمارش رو تو چشمام دوخت.. صدایش ریز به گوشم رسید..

-اره.. یکی که انگار زورشم زیاد نبود.. کاملاً معلوم بود..

دستامو گذاشتم رو تخت و کمی به طرفش مایل شدم..

-- نتونستی ببینیش؟..

-نه.. مهلت نداد برگردم.. بی معطلی هولم داد.. کی می تونم برگردم خونه؟..

به ساعت نگاه کردم..

-- دقیقا تا ۳۲ ساعته دیگه..

لبخند کم جونی نشست رو لباش..

- چه دقیق و حساب شده..

در سکوت نگاهش کردم.. می خواستم یه چیزی بگم.. شاید اینکه از زنده

بودنش.....

نمی تونستم چیزی رو ابراز کنم.. اصلاً بلد نبودم.. به این حالت سنگیم خو

گرفتم.. نمی خوام این لایه رو از بین ببرم و در مقابلش نرم باشم..

ولی می دونستم که حرفام با عمل نمی خونه.. حرفام از روی عقل بود و کارام از

روی.....



نمی خواستم که باشه..

چرا به اینجا رسیدم؟..

اصلا چطور شد که به اینجا رسیدم؟..

— قربان تا پشت تلفن گفتین باهام کار فوری دارین جلدی خودمو

رسوندم..فرمایش قربان..همه جوړه در خدمتم..کسی رو باید نغله کنم؟..زیراب

بزنم؟..تعقیب؟..

— هر کدوم به جای خودش..میری به این ادرسی که بهت میدم..امار دقیق

مسافرایی که پنجشنبه شب سوار کشتی مسافربری اطلس شدن رو برام در

میاری..نتیجه رو که دیدم میگم باید چکار کنی..

— اطاعت میشه..سه سوت واستون ردیفش می کنم قربان..

بالاخره پیداش می کنم..کسی نمی تونه از دست من فرار کنه..اون ادم هرکی که

می خواد باشه بالاخره به چنگم میافته ..

و می دونم باید باهاش چکار کنم..سوالاته زیادی تو سرم پشت سر هم ردیف شده

بود..



برای یکسری از اونها جواب داشتم ولی خب.. واسه بقیه ش هم دنبال جواب می گشتم..

و تا زمانی که اون ادم رو پیدا نکنم نمی تونم به جوابایی که می خوام برسم..
که اونم خیلی زود گیرم میافته..
خیلی زود..

«دلارام»

اخیش.. انگار از زندون آزاد شدم..
وای همیشه از محیط بیمارستان بیزار بودم.. ادم اگه سالم باشه یه شبو تو بیمارستان بگذرونه کارش تمومه..
داشتم می رفتم تو ساختمون از پشت سر صدای بسته شدن در ماشین آرشام رو شنیدم.. هنوز احساس سرگیجه داشتم..
دکتر گفته بود به خاطر احساس خفگی هستش که موقع غرق شدن بهم دست داده و به مرور با مصرف دارو برطرف میشه..
چشمام سیاهی می رفت.. دستمو به درگاه گرفتم.. مکث کردم.. چشمامو بستم و باز کردم.. تار می دیدم ولی می تونستم بقیه ی مسیر رو تا تو اتاقم.. اونم طبقه ی بالا طی کنم؟!..



دیگه چکار میشه کرد باید تحمل کنم..دستمو به حصار پله ها گرفتم که یکی بازومو
گرفت و نگهش داشت..

-- کجا؟..

آرشام بود.. با بی حالی برگشتم طرفش و نگاش کردم..
--بالا..تو اتاقم..

فهمید حالم زیاد رو به راه نیست..اخم نداشت ولی فوق العاده جدی بود..دستمو
کشید..

--خیلی خب میری تو اتاق..منتهی نه بالا..

داشت می بردم سمت سالن..

-- کجا میری؟..به خدا حالم خوب نیست..بذار استراحت کنم..

--حرف نباشه..

تو دلم نالیدم و خواستم فحشش بدم که دم آخری زبونمو گاز گرفتم..دیگه هر چی
فحش و ناسزا بهش دادم تا همینجا بسه دلی خانم..اگه عاشقی پس چرا مثل عاشقا
رفتار نمی کنی؟..

آخه منه سرتق مگه می تونم؟!..



برخلاف تصور مقصدش سالن نبود..یه در، درست کنار درگاه مهمونخونه قرار داشت که بازش کرد..

دستشو گذاشت پشتش و اروم هدایتش کرد داخل..

-- برو تو..

مطیع به حرفش گوش کردم..پشت سرم او آمد..تو درگاه ایستاد..خدمتکار و صدا زد..

منم با کنجکاوای اطرافمو نگاه می کردم..حواسم نبود که آرشام داره با خدمتکار حرف می زنه..

محو زیبایی اتاق شده بودم..یه تخت دو نفره که فلزش چون طلا می درخشید..جنس پارچه ی روتختی از ساتن و حریر کرم شکلاتی بود..مثل حجله می موند..دور تا دور تخت با حریر طلایی حفاظ شده بود..
وای محشره..تموم دکور اتاق از میز و کمد و میز آینه و عسلی بگیر تا ست صندلی و راحتی و در و پنجره و پرده ها..همگی تو همین رده از رنگ بندی قرار داشتن
..طلایی..کرم شکلاتی و سفید..

وای خدا منو یاد اتاق پرنسس ها میندازه..



عجب چیزیه خدا..رنگ دیوارا سفید درخشان بود..واقعا زیر نور لامپای لوستری که از سقف اویزون بود می درخشید..

--چرا ایستادی؟..

من که هنوز تو حال و هوای خودم و این اتاق بودم گیج نگاش کردم و سرمو تگون دادم..

-چکار کنم؟..

حس کردم پی برده که چقدر منگ این اتاقم..لبخند کج همیشه گیش نشست کنج لباس و سرشو به نرمی تگون داد..

از کنارم رد شد..رفت سمت پنجره..پرده ها رو کشید..هنوز غروب بود..نور فضای اتاقو روشن کرد..

همونطور که به طرفم می اومد دستاشو برد تو جیباش و گفت: این اتاق میشه گفت یه اتاق ویژه ست..ویژه نه به این خاطر که زیبایی خاصی داره..علاوه بر اون به این دلیل که برای من.....

ادامه نداد..تموم مدت که حرف می زد انگار حواسش اصلا تو این اتاق نبود..وقتی به خودش اومد جمله ش رو قطع کرد..



کلافه تو موها و پشت گردنش دست کشید.. نگام کرد.. بیش از اندازه دلم می
خواست بدونم چرا این اتاق این همه براش مهمه؟.. و مهم بودنش رو خیلی راحت
می تونستم از لفظ و بیانش درک کنم..

-- فردا راه میافتیم.. دیگه بیشتر از این نمی تونیم اینجا بمونیم.. و امروز تا می
تونی استراحت کن.. که فردا تو هواپیما دوباره حالت بد نشه..

-- من حالم خوبه.. یه کم استراحت کنم بهترم میشم.. فقط یه سوال..
چشمای درشتشو کمی باریک کرد..

-- پیرس..

-- اونى که منو هول داد تو اب.. به نظرت بهتر نیست در موردش به پلیس بگیم؟..

کمی نگام کرد.. اخم کمرنگی نشست رو پیشونیش..

-- خودم می دونم باید چکار کنم..

-- می خوام چکار کنی؟..

-- به زودی اون ادمو پیدا می کنم..

با تعجب نگاش کردم..

-- واقعا؟!.. مگه می دونی کیه؟!..

-- من گفتم می دونم؟..



— نه خب.. ولی اخه همچین مطمئن حرف زدی که گفتم شاید بشناسیش..

نیم نگاهی به صورتم انداخت .. به طرف در رفت.. تو درگاه ایستاد.. نگام کرد..

— بعد از استراحت خبرم کن باید باهات حرف بزنم..

سرمو تگون دادم.. از اتاق بیرون رفت..

نشستم رو تخت.. به حریرش دست کشیدم.. چه لطیفه.. ادم بیشتر از اینکه مشتاق

باشه روش بخوابه دوست داره بشینه و نگاش کنه..

تا حالا نمونه شی رو هیچ کجا ندیده بودم.. رو میز عسلی ۲ تا قاب کنارهم بود با چند

بیت شعر از حافظ..

(قاب اول)

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر

سر مکشی تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد برافراز که از سرو کنی آزادام

**(قاب دوم)**

شمع هر جمع مشو و نه بسوزی مارا
 یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
 شهره ی شهر مشو تا نهم سر در کوه
 شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
 رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
 تا به خاک در آصف نرسد فریادم
 حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
 من از آن روز که در بند توام آزادم

عجیب دوستشون داشتم.. این چند بیت بدجور به دلم نشست.. قابا رو برگردوندم سر
 جاشون.. گفت می خواد باهام حرف بزنه.. با اینکه کنجکاو بودم حرفاشو بشنوم ولی
 خب حالمم خوب نبود و باید استراحت می کردم..

تقه ای به در خورد.. با (بفرما) ی من در باز شد و خدمتکار سینی به دست وارد اتاق
 شد..



سینی رو گذاشت رو میز و همونجا ایستاد.. بلند شدم رفتم سمتش.. نگام به سینی افتاد که به ترتیب یه لیوان شیر و یه ظرف عسل و خرما کنار هم چیده شده بود و همینطور یه بشقاب پر از میوه که به طرز ه و س انگیز و زیبایی میوه ها پوست گرفته و حلقه شده بودند..

— همه ی اینا رو واسه من آوردی؟..

مطیع سرشو زیر انداخت..

-- آقا فرمودن همه شو باید میل کنید..

— آرشام؟..

— بله..

— ولی اینا خیلی زیاده.. همون شیر کافی بود..

سرشو بلند کرد.. ملتمسانه با لحن ارومی گفت: خانم لطفا هر چی اقا گفتن رو اجرا

کنید.. وگرنه ایشون از چشم من می بینن..

— چرا از چشم تو؟!.. خب اگه این همه رو بخورم که می ترکم..

-- ایشون تاکید کردن که باید همه شو بخورین..

نفسمو بیرون دادم..

— خیلی خب.. می خورم.. فقط اگه دیدیش بگو خوابش می اومد نخورد..

با ترس نگام کرد که اروم و با لبخند اطمینان بخشی گفتم: نگران نباش..



-- خانم شما مگه اقا رو نمی شناسین؟..اگه بفهمن اوامر شون اجرا نشده خون به پا می کنن..

- واسه یه غذا خوردن یا نخوردنه من خون به پا نمیشه نترس..

-- ولی اخه..

-- اما و اخه نداره..تو همون کاری رو بکن که من میگم..باشه؟..

- آقا عصبانی میشن..

-- نمیشه نترس..اونش با من..خودم بهش میگم که من ازت خواستم..

با تردید نگام کرد که با اطمینان به روش لبخند زدم و سرمو تگون دادم..

از اتاق که رفت بیرون مطمئن بودم همون کاری رو می کنه که ازش خواستم..باز

شیطنتم گل کرده بود..

حتی الان که حالم زیاد تعریفی نیست بازم دوست دارم اذیتش کنم..

اگه اونطور که خدمتکار می گفت عصبانی بشه پس چهره ش تماشایی ..

حالت تهوعی که داشتم کمتر شده بود..با دیدن اون خوراکیا بایدم از بین می

رفت..هر اونچه که تو سینی بودو تا ته خوردم..

سینی خالی رو گذاشتم زیر تخت دهنم هنوز داشت می جنبید که رو تخت دراز

کشیدم..وای چه حالی داد..مخصوصا اون لیوان شیر با کمی عسل که توش حل

کردم..



رو تخت وایسام و حریر رو انداختم پایین.. شد عین حجله ی عروس و دوما.. تا چند دقیقه پیش حجله ی پرنسسا بود حالا شد عروس و دوما.. لبخند زدم..

رو پهلوی راست خوابیدم.. به بالشتی که کنار بالشم بود دست کشیدم.. تو فکر بودم.. چرا گفت این اتاق برام خاص؟.. البته خاص که بود.. لنگه ش رو هیچ کجا ندیدم..

ولی آرشام جوری تو خودش فرو رفته بود و ازش حرف می زد که انگار..
انگار..

انگار ازش خاطره داره..

گردنمو کج کردم و نگاهمو به دور از پشت حریر طلایی اطراف اتاق چرخوندم..
چه خاطره ای؟!.. با کی؟!..

اون خوره ای که داشت میافتاد به جونم رو پش زدم..
چرا منفی باف شدی تو دختر؟!.. وقتی نمی دونی تو سرش چی می گذره چرا واسه خودت خیالبافی می کنی؟!..



یعنی الان با خدمتکارش حرف زده؟..

بهش گفته من لب به خوراکیا نزدم؟..

نقشه م این بود بکشونمش تو اتاق..اینکه عکس العملشو ببینم..

اصلا براش مهم هستم یا نه؟..ولی تا الان که خبری نشده..

یه نیم ساعتی گذشته بود و من منتظر بودم اون دستگیره ی لعنتی یه تکونی

بخوره..اما دریغ از یه اشاره..

بی خیال انگار نمیاد..اصلا شاید خدمتکاره ترسیده بهش نگفته..آه بخشی

شانس..اصلا مگه من شانسم دارم؟..اگه داشتم که وضع و اوضاعم اینجوری

قاراشمیش نبود..

تو جام نشستم..یه مانتوی لیمویی تنم بود..می خواستم مرخص بشم دیدم یه کیسه

داد دستم که توش لباس بود..فکر همه جاشم می کنه..

اینجا که لباس ندارم..بعدا به خدمتکار میگم لباسامو از بالا برام بیاره..یه امشب که

بیشتر اینجا نیستیم..



مانتومو در اوردم.. زیرش یه تیشرت سفید استین کوتاه پوشیده بودم.. تو موهام

دست کشیدم.. کج ریختم یه طرفم..

اروم دراز کشیدم.. موهام رو بالشت پخش شد.. حس می کردم رو تختی بوی گل

یاس میده.. وقتی بو کشیدم دیدم واقعا همین بو رو میده..

قفسه ی سینه م هنوز کمی درد می کرد.. تا کامل بخوام خوب بشم چند روزی طول

می کشه.. به قول دکتر معجزه بود که زنده بمونم.. که خب اگه آرشام چند دقیقه

منو دیرتر از اب می کشید بیرون حتما تا الان نظاره گر اون دنیا بودم..

زندگیمو مدیونشم..

مدیون کسی که عاشقانه خواهانشم..

دیگه هوا داشت تاریک می شد.. به نیت خوابیدن چشمامو بستم ولی چند لحظه

نگذشته بود که صدای قفل درو شنیدم.. دلم ریخت ولی چشمامو باز نکردم.. لبه

های پتو که تو دستم بود رو فشار دادم..

یعنی خودشه؟..

صدای باز و بسته شدن درو شنیدم.. صدای قدمهای مردونه ش تو گوشم

پیچید.. لحظه به لحظه هیجانم بیشتر می شد.. حس کردم حریر رو کنار زد.. تخت

خیلی خیلی نا محسوس تکون خورد.. نشست کنارم.. صورتم جهت مخالفش بود..



چند تار از موهام ریخته بود تو صورتم..بوی عطرش مثل همیشه نبود..شک کردم..خواستم چشمامو باز کنم که گرمی دستش رو به روی گونه م احساس کردم.. چند تار از موهامو به نرمی کنار زد..گرمی نفساشو که به رو گونه م حس کردم ..با اون گرما بیگانه بودم..

چشمامو تا آخرین حد باز کردم و خودمو کشیدم کنار..با وحشت نگاش کردم..
—ارســــــــــــلان؟؟!!....

نگاهه شیفته ش رو از روم برنداشت..لبخند زد..
—تعجب کردی عزیزم؟..

با اخم و تخم نفس زنان در حالی که پتو رو تو بغلم جمع کرده بودم گفتم: اینجا چی می خوای؟..واسه چی بدون اجازه اومدی تو اتاق؟..
خندید..دستشو به بازوم کشید..با غیض خودمو جمع کردم..
—دستتو بکش..

— خیلی خب ..چت شده؟..می بینی که کاریت ندارم..
—باشه.. پس برو بیرون از اتاق..

— اومدم عیادتت دیگه چرا بیرونم می کنی؟..این رسمشه؟..
— آرشام خبر داده اومدی اینجا؟..



اخماش رفت تو هم..

-- چرا باید خبر داشته باشه؟.. خدمتکار گفت اینجا یی اومدم عیادتت.. به کسی چه

ربطی داره؟..

- اینجا خونه ی اونه.. عیادتت کردی حالا پاشو برو..

اخماش باز شد..

- می ترسی سر و کله ش پیدا بشه و با هم گلاویز بشیم؟..

- بهت میگم پاشو برو.. چرا نمی فهمی اینو؟..

-- اتفاقا می فهممت..... و چهار دست و پا اومد طرفم و با لحنی که به هیچ

عنوان به دلم نمی نشست گفت: فقط نمی تونم بفهمم چرا اینقدر بد داری باهام تا

می کنی؟..

رفتم عقب.. ولی دیگه جا نبود..

- نیا جلو.. وگرنه جیغ می زنم..... و دهانمو باز کردم تا کاری که گفتمو

بکنم اما ارسلاان با یه خیز به سمتم با دست جلوی دهنمو محکم گرفت..

به تقلا افتادم تا دستشو برداره ولی اینکارو نکرد....



در اتاق با صدای وحشتناکی طاق به طاق باز شد..فهمیدم آشام..ندیدمش چون
این لندهور جلوی دیدمو گرفته بود..از طرفی چشمام داشت تار می شد..

اون حس خفگی که کم کم داشت برطرف می شد اومد سراغم..رنگم داشت به
کبودی می زد که با وحشت دستشو برداشت یا شایدم به خاطر حرکت آرشام بود که
به عقب کشیده شد.....

به سرفه افتادم..سینه م خس خس می کرد وبا هر سرفه نفسم می رفت و بر می
گشت..صورتیم خیس از اشک شده بود..در حالی که تند تند اب دهنمو قورت می
دادم و به قفسه ی سینه م مشت می زدم صداها تو سرم می پیچید..

با هم گلاویز شدن..آرشام با زدن چند مشت ارسلاں رو نقش زمین کرد..فریاد زد
و یکی از نگهبانا رو صدا زد..

از پشت پرده ی اشک تقلا کنان می دیدمش ولی صداها برام گنگ بود..حس می
کردم گوشم کیپ شده..

یه مرد قد بلند و چهار شونه که همون نگهبان بود اومد تو اتاق..ارسلاں که افتاده
بود رو زمین رو بلند کرد و با خودش برد بیرون..



داشتم جون می دادم..حس تلقین به خفه شدن..عوارض غرق شدن تو دریا که هنوز
تو بدنم مونده بود و از همه بدتر اون حس خفگی و درد تو قفسه ی سینه م که بهم
فشار می آورد..

سرفه می کردم..می خواستم نفس بکشم واسه خاطره یه کم اکسیژن تقلا می
کردم..دست و پام یخ بسته بود..

خودمو تو یه جای گرم حس کردم..اغوش آرشام..منو به سینه ش فشار می
داد..ولی من تو بغلش بال بال می زدم..

نفسای بلند و ممتد پشت سر هم..چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود..دست و پا می
زدم ولی اون مچ جفت دستامو محکم نگه داشت..منو خوابوند رو تخت..تقریبا
نشست رو پاهام تا تکون نخورم..دستامو ول کرد..روتختی رو تو مشتم گرفته بودم و
فشار می دادم..

داد می زد (اروم باش..سعی کن نفس بکشی) ولی من حس می کردم دارم خفه
میشم..نمی دونم تلقین بود..یا از روی وحشت..هر چی که بود بهم می گفت دیگه
نمی تونی نفس بکشی..داری خفه میشی..

لبامو از هم باز کرد..لبام سرد بود..یخ..بی روح..ولی لبای اون از جنس آتیش
بود..حرارتی که به وجودم تزریق کرد..نفس خودش رو با شدت بیشتری تو دهانم



بیرون داد.. حس کردم قفسه ی سینه م مثل بادکنک با هر دم و بازدم پر و خالی میشه..

نفسی که نفسم بهش بسته بود.. نفسی که سعی داشت زندگی رو بهم برگردونه..

تا چند دقیقه این عمل رو تکرار کرد.. تا اینکه با یک نفس عمیق و بلند سرمو از روی تخت بلند کردم و بالاخره تونستم اکسیژن رو به درون ریه م بفرستم.. نفس کشیدم.. هوا رو استشمام کردم.. حس زندگی و زنده بودن.. چقدر می تونه توی اون لحظه برات لذت بخش باشه..

سرفه می کردم.. ولی اینبار از روی برگشتن حس زندگی به درون تک تک سلول های بدنم.. نفس زنان خودمو پرت کردم رو تخت..

به صورتم دست کشیدم.. اشکامو پاک کردم.. دستامو همونجا رو صورتم نگه داشتم.. نفس کشیدم.. حالم بهتر شده بود ولی قفسه ی سینه م هنوز می سوخت.. دستامو گرفت از روی صورتم آورد پایین.. نگاهش کردم.. توی چشمای مشکي و نافذش ترس نشسته بود..

ترس از چی؟! ..می تونم باورش کنم؟! ..!

صورتش خیس از عرق بود.. دستاشو مثل ستون کنار بازو هام گذاشت و خودش هم روی صورتم خم شد..

نفساش منظم نبود..



-- تازه برگشتی دختر.. چرا جلوی صورتتو می گیری؟..
 راست می گفت.. حس می کردم تازه به زندگی برگشتم.. اون موقع که افتادم تو
 دریا و دکترا تونستن برم گردونن چیزی حس نکردم.. ولی امشب..
 با وجوده آرشام و نفسی که بهم زندگی بخشیده بود تونستم ل ذ ت زنده بودن و با
 عشق زنده شدن رو کاملاً حس کنم..
 صدام ریز شده بود..
 -- ممنونم...
 انگشت اشاره ش رو گذاشت رو بینیم که یعنی سکوت کنم..... ساکت
 شدم.. نگاهش سرگردون توی چشمام در چرخش بود..
 -- نمی خواد چیزی بگی.. فقط سعی کن اروم باشی..
 -- من حالم خوبه.. و اینو مدیونه توام.. ارسال کن..
 -- اسمشو نیار.. فعلاً سپردمش دست بچه ها تا بعد برم بینیم اینجا چه غلطی می
 کرده..
 -- می گفت اوامده عیادت من..



طره ای از موهامو گرفت تو دستش و لمسشون کرد.. با اینکارش حس آرامش نشست
تو دلم.. می دونست باید چکار کنه..

-- غلط کرده.... نسبتش با تو چیه که بخواد بیاد عیادتت..

با غیض جملاتشو به زبون می آورد و نگاه از نگاهه من نمی گرفت..
لبخند زد.. نگاهش چرخید رو لبام که به لبخند دلنشینی از هم باز شده بود.. نمی
خواستیم نگام بهش جوری باشه که راز دل بی قرارم رو برملا کنه..
ولی خب با این حال نتونستم شیفتگی رو هم از توشون بدزدم.. پاشیدم تو
چشماس.. حرفاش تو اون اتاق هنوز یادم هست.. اینکه گفت مراقبمه.. مثل یه
سایه..

دیگه نمی خواستم به اون شدت سابق در برابرش سرسختی نشون بدم.. غرورمو
حفظ می کنم.. واسه همینم حرفی نمی زنم.. ولی اگه بخوام باهاش سرناسازگاری
بذارم و توی هر موردی سرتق بازی در بیارم پس چطور اونو عاشق خودم کنم؟..
چطور می تونم وقتی که باهاش بحث و دعوا راه انداختم اونو هم شیفته ی خودم
کنم؟..

فهمیده بودم آرشام دنبال آرامش می کرده.. میگه اونو تو چشمام دیده.. پس یعنی
آرامش زندگیش رو پیدا کرده..



اگه بتونم کاری کنم عشق رو هم در من پیدا کنه اونوقته که می تونم به این احساس
امیدوار باشم..تا اینجاش که پیش رفتم..پس اگه بخوام با ندونم کاری به همه چیز
پشت پا بزنم..این وسط بیشتر از همه دودش تو چشمای خودم میره..

نرم و اروم جوابشو دادم..

– نمی دونم..ولی لابد پیش خودش یه چیزایی برداشت کرده..
با حرص نگاش تو کل صورتم چرخید..صورتشو کج کرد..
زیر گوشم با همون حرص تو صداس گفت: مثلاً چه برداشتی؟..

قلبم تندتند می زد..از روی هیجانی که آرشام خواسته یا ناخواسته به وجودم
ریخته بود..

– اینکه من نسبت بهش..بی میل نیستم..

--نیستی؟..

--هستم..

--چی هستی؟..

– همونقدر که از عموش بیزارم از ارسلان هم بدم میاد..چه فرقی می تونم بینشون
بذارم؟..



سر شو بلند کرد.. فاصلشو کم کرده بود.. زل زد تو چشمام.. درخششی رو تو نگاهش
دیدم که برام تازگی داشت..

-- امشب با هم حرف می زنیم..

-- در مورد چی؟!..

-- بعدا خودت می فهمی..

سرمو تکنون دادم: باشه..

خدایا چرا حس می کنم نگاهه اونم به من گاهی از روی بی قراری.. گاهی التماس
رو تو چشماش می بینم.. اره.. یه جور التماس که می خواد بهم یه چیزی رو
بفهمونه.. ولی به قدری برام مبهم و گنگ که قادر به معنی بردنش نیستم..

به ارومی ازم فاصله گرفت.. به خیال اینکه داره از رو پاهام بلند میشه خواستم تو
جام بشنم که یه دفعه بدون حرکت تو همون حالت نیمخیز موند منم بی هوا خوردم
به سینه ش که باز دماغم درد گرفت..

دستمو گذاشتم رو بینیم.. اشک تو چشمام حلقه بست.. به آخ و اوخ کردن
افتادم.. ولی اون چیزی نمی گفت..

از پشت پرده ی اشک نگاش کردم با همون لبخند کج تو صورتم زل زده بود..
-- ببخشیدا خوردم بهتون..



-- فقط دیگه تکرارش نکن..

عجبا..رو که رو نیست زیر و رو..

نالیدم: تکرارش کنم چی میشه مثلاً؟..

نشستم اونم از روم کامل بلند شد..دستم از روی دماغ قرمز شده م برداشت و با

سر انگشت اشاره ش زد به نوک بینیم که از درد سر شده بود..

با لحنی که لرزه به دل و جونم می انداخت گفت: اونوقت عواقبی داره که فقط و

فقط پای خودت نوشته میشه گربه ی وحشی..

صاف جلوم ایستاد..با اخم دستشو برد تو جیبش..

--خدمتکار گفت قبل از اینکه چیزی بخوری خوابیدی..بهش گفته بودم که حتی

شده مجبورت کنه همه شو بخوری..

با شیطننت لبخند زدم..ابرومو انداختم بالا و دست به سینه نگاش کردم..

از گوشه ی چشم مشکوک نگام کرد..

--و این حرکت چه معنی میده؟..

--مگه باید معنی خاصی بده؟..

--حس من هیچ وقت بهم دروغ نمیگه..

--خب هستون اینبار داره سرتون کلاه میذاره زیاد بهش توجه نکنین..



--چرا هر بار این تو هستی که از دستوراتم سرپیچی می کنی؟..

- یعنی فقط منم که اینجوریم؟..

--فقط تو..

لبخندم پررنگ تر شد..

-واقعا؟!..

اخماشو بیشتر کشید تو هم..و تشر زد: خنده ت واسه چیه؟..

لبخندمو که درسته خوردم هیچ اب دهنم پشت سرش قورت دادم که دیگه برنگرده

سر جای اولش..چه خشن..

-اخره یه وقتایی دیگه دستور نمیدی، زور میگی..

--منظور؟..

-همین دیگه..ادمو مجبور به کاری می کنی که نمی خواد..

-- شاید تو نخواستی..ولی برای من این مهمه که خودم چی می خوام..

-خب این یعنی کمال خودخواهی..

--که قبلا هم بهت گفته بودم این خودخواهی رو قبول دارم..

-اخره چرا؟!..

--این بحثو همینجا تمومش کن..خدمتکارو می فرستم تو اتاق و اگه ببینم اینبارم

سرپیچی کردی تا فردا تو تهران از غذا خبری نیست..



و خواست عقب گرد کنه و از اتاق بره بیرون که صداش زدم.. ایستاد وبا مکث
برگشت طرفم..

سینی رو از زیر تخت اوردم بیرون و گرفتم سمتش.. با تعجب به دستم که سینی توش
بود نگاه کرد..

—پس بی زحمت حالا که داری میری بیرون اینو هم با خودت ببر..

—این چیه؟..

—معلوم نیست؟..

—درست جوابمو بده دلارام..

وقتی با تشر اسممو صدا می زد می تونستم با اطمینان بگم قیافه ش باحال تر می
شد.. یا من خلم اونم از فرط عاشقیت.. یا این سازده زیادی جذاب تشریف داره..

—خب دستور فرمودین بخورم، خوردم.. نمی گیریش؟.. دستم افتاد..

با حرص نگام کرد و لباسو به روی هم فشرد.. پشتشو بهم کرد وبا همون خشم کنترل
شده گفت: خدمتکار میاد می بره..

و بعد هم رفت بیرون.. خندیدم.. وای که من عاشقِ خوشونتای بی موقعشم..



خدمتکار که اومد ازش پرسیدم آرشام چیزی بهش نگفت؟..اونم با لبخند گفت که چیزی نگفته..فقط اخماش حسابی تو هم بوده..
اره خب منو هم یکی سرکار بذاره همینجوری اتیشی میشم..

می دونست همه ی این کارا زیر سر منه..همونطور که من تا حدی اونو شناختم و با اخلاق و روحیاتش آشنا شدم اونم در مقابل حتما همین شناخت رو از من پیدا کرده..
ولی اینکه امشب چی می خواد بهم بگه بدجور ذهنمو به خودش درگیر کرده بود..
با ارسلان می خواد چکار کنه؟..

مرتیکه ی عوضی سرشو انداخته پایین و اومده تو..حتما چشم آرشام رو دور دیده بود..

اره دیگه پیش خودش فکر کرده به بهانه ی عیادت هر کار بخواد می تونه بکنه..
نگاهموبه زمین دوختم..با دیدن سوئیچ ماشینش از رو تخت بلند شدم..برش داشتم..شاید وقتی با ارسلان درگیر شده از جیبش افتاده..

خواستم بذارم واسه بعد ببرم بهش بدم..ولی یه حسی باعث شد همین الان اینکارو بکنم..حتما زیاد از اتاق دور نشده..
گذاشتمش تو جیب شلوارم ودر اتاقو باز کردم..



حدسم درست بود..همزمان که رفتم بیرون دیدم از در ویلا خارج شد..پشت سرش
رفتم..خواستم صدایش بزنم ولی..

نمی دونم چرا اینکارو نکردم..کنجکاو بودم ببینم داره کجا میره..از لابه لای درختا
رد شد و رفت پشت ویلا..

یه درِ بزرگ سفید رنگ اونجا بود که بازش کرد و رفت تو..اهسته قدم
برداشتیم..هیچ پنجره ای هم رو دیوارش نبود که بتونم داخل رو دید بزنم..چاره ای
نبود باید می رفتم تو..

حالا می تونستم بگم فضولیم بدجور گل کرده بود..اینکه آرشام اومده اینجا
چکار؟!..

دستگیره رو گرفتم و کشیدم سمت خودم..باز شد..از لای در سرک کشیدم..شبییه به
یه اتاق بود..یا شایدم انباری..رفتم تو ولی درو نبستم..
یه راهروی کوچیک که وقتی خواستم اونو هم رد کنم درست سمت راستم یه اتاق
دیگه رو دیدم که ارسلان و همون نگهبان و آرشام رو به روی هم ایستاده
بودن..سرمو کشیدم عقب..پس ارسلان رو آورده اینجا..



پشتشون به من بود.. و هر وقت که بر می گشتن خودمو پشت دیوار مخفی می کردم.. صداشون رو واضح شنیدم.. آرشام نگهبان رو مرخص کرد.. چسبیده به دیوار تو قسمت تاریکی از اون مخفی شدم..

نگهبان با قدم های بلند از در بیرون رفت.. صداشون رو شنیدم.. کج شدم و نگاهشون کردم.. ارسلان کلافه دور خودش می چرخید و آرشام دست به سینه با خشم نگاهش می کرد..

آرشام_ مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری پاتو اینجا بذاری؟!.. چطور اومدی تو؟!..

ارسلان پوزخند زد..

-- از کی قرار گذاشتیم که هر چی رو تو امر کردی من بگم چشم؟!.. ظاهرا فراموش کردی به نگهبانت بگی منو تو ویلات راه نده چون تا بهش گفتم آرشام خبر داره درو باز کرد.. خدمتکارت گفت دلارام تو کدوم اتاق و منم اومده بودم عیادتش.. حالا تو با این قضیه مشکل داری پای خودته نه من..

سینه به سینه ی هم ایستاده بودن..

-- ببند دهنتو.. تو با دلارام چه صمیمی داری که به بهانه ی عیادت جرات کردی پاتو بذاری اینجا؟!..



-- جرات واسه چی؟..او مدم چون دلم خواست..اگه من صنمی باهاس ندارم تو هم
نداری پس حرف زیادی نزن..

آرشام یقه ش رو چسبید که ارسلان زرنگی کرد و مشت محکمی خوابوند تو
صورتش..با این حرکت دندونامو روی هم فشار دادم و از بابت ضربه ای که خورده
بود تو صورتش چهره م جمع شد..

آرشام بهش حمله کرد..با هم گلاویز شدن..ارسلان با مشت محکم آرشام نقش
زمین شد..

-- به چه حقی این حرفا رو تحویل میدی؟..انگار فراموش کردی من کی..

ارسلان به فکش دست کشید..با پوزخند جواب آرشام رو داد..
--نه اتفاقا..تنها چیزی که تو زندگیم نمی تونم ازش بگذرم و یا حتی فراموشش
کنم تویی..بهتره زیادی جوش نزی..دلارام با تو نسبتی نداره..اون خدمتکارته که
از حالا به بعد دیگه نیست..یادت نره اون معشوقه ی شایان عموی منه..

آرشام با خشم یقه ی ارسلانو گرفت و از روی زمین بلندش کرد..با غیض سرش داد
کشید..



-- انگار هنوز شیرفهم نشدی..نذار یه جور دیگه حرفامو حالت کنم.....و با خشم بلندتر گفت: تا دخلتو نیاوردم بزنی به چاک عوضی..

-- تا دلارامو با خودم نبرم از اینجا تگونی نمی خورم..بزنی..انقدر بزنی تا خسته بشی..منم بلدم از خودم دفاع کنم..ولی تهش به هیچی نمی رسی..شایان زنده ست..همون روزی که دلارامو بردی بیمارستان شایان رو هم عمل کردن، امروز آوردنش بخش..یکی دو روز دیگه مرخص میشه..و رد زبونش دلارام..من امروز فقط اومده بودم ببینمش..ولی حالا که تا اینجا اومدم اونو هم با خودم می برم..

آرشام همونطور که یقه ی ارسلان رو تو مشتش داشت پشتشو کوبوند به دیوار..در حالی که با خشونت تگونی می داد داد زد:ببینم تو رو سخته..قول وقراره من با شایان بوده نه تو..هنوز تا پایان ۱ ماه چند روز مونده..این قضیه به تو یکی هیچ ربطی نداره..پس بکش کنار وگرنه به صرفت تموم نمیشه ارسلان..

ارسلان با حرص دستای آرشامو از یقه ش پایین کشید..

-- چیه گلوت پیشش گیر کرده اره؟..عین من..عین شایان..خب پس بگو دردت چیه..می خوای دودره اش کنی واسه خودت..ولی کور خوندی، انگار هنوز شایانو نشناختی..



-- این شما دوتایین که هنوز ارشامو درست و حسابی نشناختین.. من با این دختر کاری ندارم.. نمی دونم کی این چرت و پرتا رو تحویل داد.. حتما اون عموی بی همه چیزت.. ولی من هدفم یه چیزه دیگه ست.. شایان هم خبر داره..

پوزخند زد..

-- اره می دونم.. از سیر تا پیازشو شایان برام گفته.. دیگه چیزی این وسط ازم پنهون نیست.. پس اگه میگی هدفت یه چیز دیگه ست این دختر برات پشیزی ارزش نداره.. دیگه چرا ولش نمی کنی تا باید سمت من؟..

لباشو به روی هم فشرد.. غرید : تو یا شایان، کثافت؟..

ارسلان با خبثت خندید..

-- چه دخلی به تو داره؟.. این دیگه بین عمو و برادرزاده ست.. تو ردش کن اینطرف، من باور می کنم که هنوز همون ارشام سابقه..

-- من همونی که بودم هستم.. بدون کوچکترین تغییری.. دلارامو نگهش داشتم چون جسور بود و به کمک همین جسارتش تونستم شر اون دختر مزاحم رو از زندگیم کم کنم..

ارسلان سرشو تکیه داد.. هنوز همون لبخند نفرت انگیز روی لباش خودنمایی می کرد..



-- پس بگو.. هنوز همون ارشامی هستی که جایی نمی خوابه آب زیرش بره.. کسی که جنس مخالف برایش مثل اسباب سرگرمی می مونه..

و آرشام وحشتناک فریاد زد : اره من همونم.. کثافت داری می بینی دیگه چی میگه؟.. دخترا چه ارزشی می تونن برای من داشته باشن؟.. می گیرمشون تو مشتم.. بازیشون میدم.. از بازی دادنشون لذت می برم.. حالت میشه چی دارم میگم؟....

-- و این همون آرشامی که من می شناختم.. کسی که هنوز هنوز تونستم بفهمم چی تو سرش می گذره..

-- هیچ کس نمی دونه تو سرم.. تو دلم.. تو زندگی سراسر پر رمز و رازم چه خبره.. کسی هم جرات اینکارو نداره که بخواد تو زندگی من سرک بکشه.. قبلا بهت هشدار داده بودم که پاتو بکشی کنار.. ولی انگار اینجوری فایده نداره..

دیگه حرکاتشون رو نمی دیدم چون پشتمو به دیوار تکیه داده بودم و با چشمای بسته فقط صداشون رو می شنیدم.. اینایی که آرشام میگه.. حقیقت داره؟..



ارسلان_ دیگه کاری به گذشته و تو و زندگی مزخرفت ندارم..اگه اینجام فقط به

خاطر دلارامه..و تا اونو با خودم ببرم ساکت نمی مونم..

-- جدا؟!..بذار از گرد راه برسی بعد رو دست عموی هفت خطت بلند شو..

-- همون عموی هفت خطه من بود که تو رو به اینجا رسوند..

-- کسی منو به اینجا نرسوند احمق..اگه تونستم محکم بشم خودم خواستم و واسه

ش تلاش کردم..عموی تو چی می تونست به من یاد بده جز عیش و نوش و خلاف و

بردگی؟..

-- تو که بدت نیومده بود..همه کاری واسه ش می کردی..

-- واسه رسیدن به اهدافم بهش نیاز داشتم..گفت دینتو ادا کن منم با بهانه اینکارو

کردم..ولی پامو جایی نذاشتم که واسه خودمم گرون تموم بشه..

-- زیاد مطمئن نباش..شایان رو همیشه دست کم گرفت جناب مهندس..اون فکر

همه چیزو می کنه..

-- دیگه برام اهمیت نداره..این بازی خیلی وقته که تموم شده..

-- و هدفتم؟..

سکوت کرد..

-- از ویلای من برو بیرون ارسلان..



-- بدون دلارام؟..

-- بدون دلارام اومدی بدون اونم میری..

-- بدون اون اومدم تا با خودم ببرمش.. دست خالی از اینجا بیرون برو

نیستم.. مگه نمیگی برات مهم نیست؟.. مگه کارت باهاش تموم نشده؟.. پس چه

بهتر.. ردش کن بیاد..

سکوت.. سکوتی عذاب اور.. قلبم به تندی توی سینه م می زد..

آرشام_ قبل از برگشتن تحویل میدم.. به تو و اون عموی بی شرفت ثابت می کنم

هیچ دختری برای آرشام ارزش نداره..

لحنش به قدری جدی بود که جسم و قلب و روحمو درهم شکست..

-- هیچ اعتمادی بهت ندارم..

فریاد کشید: به جهنم.. حرف من همین.. بعد از اون میدم دستت هر کجا که خواستی

میتونی با خودت ببریش..

-- واسه داشتنش لحظه شماری می کنم.. شایان فقط اونو واسه یه رابطه ی کوتاه و

یه شبه می خواد.. می دونم اولش که میشه اتیشش تنده ولی کم کم فروکش می

کنه.. تا الان هیچ کدوم از رابطه هاش به دوبار نکشیده.. ولی خب منم بلدم چطور

دلارامو از چنگش در بیارم.. اینو بدون بد جایی نمی افته..



بلند خندید..

و صدای بی تفاوتی آرشام مثل پوتک رو سرم فرود اومد..

--برام مهم نیست..هر کار خواستین باهاش بکنین..فقط می خوام برای همیشه

شرتون از زندگیم کنده بشه..

صدای خنده ی بلند و مستانه ی ارسلان تنمو لرزوند..

-- باشه خیالت راحت..شایان بفهمه دلارام قراره برگرده پیشش حالش زودتر از

اینا خوب میشه..منتهی کیه که بخواد همچین لعبتی رو بسپره دستش..واقعا حیف

نیست؟..

با نفرت دستامو مشت کردم و به دیوار سردی که بهش تکیه داده بودم

فشردم..صورتم خیس از اشک بود..

بی صدا گریه می کردم .. خدایا آرشام امشب منو نیست و نابود کرد..

-- بسه تمومش کن..تا نظرم برنگشته بزن به چاک..

-- دیگه برگشتی تو کار نیست رفیق قدیمی..

- بین ما دوستی نیست..دلارام رو که تحویلتون دادم دیگه نمی خوام یک ثانیه هم

باهاتون رو به رو بشم..



-- نگران نباش.. من که از اولم کاری با تو نداشتم.. وقتی تو مهمونی دیدمش
بدجور چشممو گرفت.. زیبایی ذاتی و نگاهه شفافش می تونه هر مردی رو از پا در
بیاره.. موندم چطور تا الان نتونسته تو رو هم به زانو در بیاره؟..

و با یک قهقهه ی بلند جواب خودشو داد.....اره خب تو از جنس
سنگی.. نمی تونی اون نگاه و اون زیبایی و اون همه لطافت رو تو این دختر
بینی.. ولی من مثل تو نیستم.. عشقی که من به دلارام دارم تو یه لحظه اتفاق افتاد
ولی موندگارش حالا حالاها تو دلم هست.. دلارام باید مال کسی بشه که لیاقتشو
داره..

سرمو خیم کردم.. از پشت پرده ی اشک نگاشون کردم.. ارسال با لبخندی که اصلا
دوستانه نبود دستشو رو شونه ی آرشام زد و همزمان که داشت از کنارش رد می شد
گفت: هر چیزی لیاقت می خواد رفیق.. بسپر به اهلش..

و خنده کنان از کنار آرشام رد شد.. سرمو دزدیدم.. تو همون قسمتی که بودم
مخفی شدم.. صدای بسته شدن در توسط ارسال برای بار هزارم وجود سست شده و
خرد شده م رو به لرزه انداخت..

دلم جویری ضعیف شده بود که با هر صدا می لرزید.. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا
صدای حق هقم بلند نشه.. سرمو کج کردم.. آرشام دست راستشو مشت کرده و
گذاشته بود رو دیوار و پیشونیشو بهش تکیه داده بود..



از ژستی که به خودش گرفته بود بر خلاف دلی که لگدمالش کرده بود همون حس
رو تو خودم دیدم..

انگار این عشق نمی خواد دست از سرم برداره..

ولی کدوم عشق؟.. عشقی که یکطرفه ست مگه میشه بهش گفت عشق؟.. زهر نه
عشق..

از دیوار فاصله گرفتم.. می خواستم ببینه که من همه چیزو شنیدم.. با چشمای خودم
دیدم و دیگه چیزی بینمون مخفی نمونده..

چند لحظه طول کشید که از دیوار کنده شد.. گریه م هنوز بند نیومده بود.. چطور
جلوی قطره قطره ی اشکام رو بگیرم؟..
با حرفایی که شنیدم مگه می تونستم؟..
سخت بود.. اصلا غیرممکن بود..

کلافه تو موهای دست کشید و نفس عمیقش رو از سینه بیرون داد.. برگشت
طرفم.. سرش پایین بود که به نرمی بلندش کرد.. منو تو درگاه اتاق دید.. به وضوح
جا خورد.. نگاهش محو چشمای اشک الودم شد..



و تنها یه جمله بود که از گلوی بغض گرفته م خارج شد..

– خیلی پستی آرشام.. خیلی پستی..

نگاه طوفانیمو از روش برداشتم.. صداشو بلند و رسا که اسممو فریاد می کشید از

پشت سر شنیدم ولی نایستادم.. دویدم.. قفسه ی سینه م می سوخت.. هنوز حالم جا

نیومده بود که این مصیبت به سرم اومد..

اره..

واسه من از دست دادن آرشام کم از مصیبت نبود..

-- دلارام.. صبر کن بهت میگم.. صبر کن دختر باید باهات حرف بزنم..

دیگه جلوی حق هقمو نگرفتم.. رفتم تو اتاق و خواستم درو قفل کنم که پاشو گذاشت

لای در تا نتونم ببندمش..

فشار دادم.. زورم بهش نرسید.. درو هول داد.. خیلی راحت اومد تو.. نفس نفس می

زد.. منم همینطور.. چون گریه هم می کردم نفسم منظم نبود..

زل زدم تو چشماش و با گریه جیغ کشیدم: برو بیرون لعنتی.. برو بیرون..



درو محکم پشت سرش هول داد و بست..خواست بازو هامو بگیره نداشتیم..اومد سمت
ولی من عقب رفتم و رو تخت نشستیم ..

سرمو گرفتم تو دستام..در حالی که خودمو تکون می دادم با هق هق زیر لب زمزمه
کردم: پستی..یه عوضی..مرد نیستی..تو مرد نیستی ..از هر چی نامرد تو این دنیا
هست نامردتری..

صدام رفته رفته بلندتر شد..سرمو بلند کردم..وسط اتاق ایستاده بود..

-- چی داری میگي؟..کی بهت..

- به خاطر خدا خفه شو...همه چیزو شنیدم..از اول تا آخرش..پس قصدت
همین بود لعنتی اره؟..می دونستم..می دونستم من یه وسیله ام واسه از سر راه
برداشتن دختری که تو مسیرتن..هدفت چیه؟..چیه که باعث شده منو به اینجا
بکشونی؟..اون هدف لعنتی که با ارسال ازش حرف می زدی و بهش افتخار می
کردی چیه که باعث شده دخترا تو مشقت باشن و مثل عروسک باهاشون بازی
کنی؟..منم یکی از اونام اره؟..منم یه اسباب بازی بودم برات اره؟..ارهههههه؟..

هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود..زدم به سیم اخر..بلند شدم..با استرس و
تشویش تو اتاق قدم می زدم..بازو هامو بغل گرفتم..



با بغض و گریه گفتم: اینجوری می خواستی کمکم کنی؟! اینجوری؟! سرمو گرم کردی که بعدش خیلی راحت منو تحویل شایان و اون برادرزاده ی اشغالش بدی اره؟! ای کاش زودتر از اینا دستتو خونده بودم..

با اخم نگام می کرد ولی چشماش اون جدیت همیشگی رو نداشت.. سرخ شده بود..
— اینجا دیگه جای من نیست.. چرا تا قبل از اینکه سوار هواپیما بشی برم پیشش؟! همین الان میرم.. اینجوری خیلی بهتره..

به طرف در هجوم بردم که بازش کنم ولی اون سرعتش بالاتر از من بود و بازومو تو چنگ گرفت و کشید سمت خودش..

بازوم تو مشتت بود.. محکم نگهم داشت.. داد زدم.. به سینه ش مشت زدم ولی ولم نکرد..

با خشم زیر لب غرید: کجا میخوای بری دختره ی احمق..
— احمق تویی نه من.. نامرد دستمو ول کن.. گوشه ی خیابون بخوابم بهتر از اینه که یه لحظه هم اینجا بمونم و ادمی مثل تو رو تحمل کنم.. دیگه اسباب سرگرمیت نمیشم.. دیگه عروסקی نیست که بخوای هر کار خواستی باهاش بکنی..

تقلا می کردم ولی راه به جایی نمی بردم..



-- چرا خفه خون نمی گیری تا منم حرفامو بزنی؟..

اشکامو با پشت دست پس زدم.. قلبم اتیش گرفته بود..

- دیگه چی می خوای بگی؟.. گفتنی هارو که به ارسلان گفتمی و هر چی که باید می شنیدمو شنیدم.. دیگه چی مونده که بگی؟.. می خوای بگی بدبختم؟.. می خوای بیشتر از این خوردم کنی؟.. دیگه تموم شد جناب مهندس.. ولم کن..

با غیض حرفامو بهش می زدم.. از تقلا کردن من خسته شد و جفت بازوهاشو گرفت تو دستش.. چسبوندم سینه ی دیوار.. احساس کردم مهره های کمرم با این حرکت پر از خشونت آرشام خرد شد.. برای چند لحظه درد بدی تو کمرم پیچید ولی با فشار دادن لبام به روی هم این درد هم رفته رفته ساکت شد.. محکم تکونم داد..

-- چرا لالمونی نمی گیری؟.. برای رفتن پیش اون گفتار عجله داری اره؟.. مگه نمی دونی خواسته ی اون چیه؟..

با گستاخی زل زدم تو چشمای سرخش..

-- چرا می دونم.. می دونم و می خوام برم.. شاید اونجا کسی باشه که براش مهم باشم.. ولی اینجا واسه هیچ کس پیشیزی ارزش ندارم.. خودت همینو گفتمی درسته؟.. اره تو گفتمی و منم همه شو شنیدم.. دیگه حرفی ام مونده؟..



—اره مونده..چرا نمی خوای بفهمی؟..من اون حرفا رو زدم..چون باید می
زدم..

گریه م بی صدا بود..ولی کنترلی رو اشکایی که خود به خود از چشمم جاری می
شد نداشتم..

—اره باید می زدی..تا لحظه ی اخر ازم استفاده بردی..به ارسلان گفتمی دلارامو
میدم بهتون فقط برای همیشه شرتونو از سرم کم کنین..می بینی؟..اینجا هم ولم
نکردی و باهام بازی کردی..دیگه چرا بمونم؟..چه الان چه ۱ ساعت چه ۱۰ ساعته
دیگه بالاخره باید گورمو از اینجا کم کنم..اینکه کنار یه نامرد نباشم ثانیه ش هم
برام ارزش داره..

مشتشو محکم کوبید به دیوار..درست کنار سرم..و با صدای وحشتناکی سرم فریاد
کشید: د لعنتی ببند اون دهن تو..انقدر نگو نامرد..نذار بلایی به سرت بیارم که
اونوقت بفهمی نامردی کردن یعنی چی..

قفسه ی سینه ش با خشم بالا و پایین می رفت..نبض کنار شقیقه ش به تندی می
زد..قطره های عرق روی پیشونیش خودنمایی می کرد و نفسای داغی که از سر
خشم و عصبانیت تو صورتم پخش می شد..تو چشمای هم خیره بودیم..



دلَم می سوخت..این دلِ وامونده که هر چی دارم می کشم از دست همین دل
 آتیش گرفته ست..چطور فراموش کنم؟..چطور از امشب نادیده بگیرم؟..
 من که تا امروز فکر می کردم تو هم بهم یه حسایی داری حالا باید چکار
 کنم؟..بذار برم که اگه بمونم تا صبح دووم نمیارم..لعنتی منو کشتی ..

کنترلِمو از دست دادم..صدایِ حقِ هقم بلند شد..دردناک بود..صدایِ این حقِ حق
 از روی درد بود..دردی که تو سینه داشتی..

دستامو اوردم بالا و صورتمو باهاشون پوشوندم..شونه هام از روی این درد و
 سوزش می لرزید..اشکام در کسری از ثانیه کف دستامو خیس کرد..صورتم داغ بود
 و کف دستام سرد..وجودم در مقابل آرشام مرتعش بود..

حس کردم دارم از حال میرم..دیگه با چه جونی زنده بمونم؟..کسی که جلوم
 وایساده و داره سرم داد می زنه منو نمی خواد..ذره ای احساس نسبت به من تو
 قلبش نداره..

امشب به یقین رسیدم هیچ قلبِ سنگی رو نمیشه نرم کرد..نتونستم قلبِ سردِ آرشام
 رو گرم کنم..نتونستم..نتونستم.....



بازوی راستمو گرفت..منو از دیوار جدا کرد..همزمان که دستامو از روی صورتم
 آوردم پایین گونه م قفسه ی سینه ی آرشام رو از روی پیراهنش لمس کرد..نگاه
 مسخ شده م به شونه ش بود..و تموم حواسم جمع گرمایی شد که از کف دستای
 آرشام به کمرم و بعد هم همه ی وجودم تزریق شد و ..
 وبعد دستی که دور شونه م پیچ خورد و منو کیپ تو اغوشش جای داد..

یعنی ..الان.. تو بغلشم؟!..منو کشید تو بغلش؟!..آرشام؟!..
 اگه نمی شناختمش و مطمئن نبودم ادمی نیست که به کسی ترحم کنه الان می گفتم
 به خاطر گریه هام دلش برام سوخته..ولی آرشام همچین شخصیتی نداشت..

زیر گوشم نرم زمزمه کرد: چی رو می خوای بشنوی؟..
 با بغض تو بغلش نالیدم: هیچی..فقط می خوام برم..
 -- کجا بری؟..

- نمی دونم..شاید همونجایی که قول منو به ارسلان دادی..
 محکمتر به سینه ش فشردم..دلیم لرزید..اینبار نه از روی درد..از روی همون حس
 لعنتی که از توی قلبم بیرون برو نبود..شایدم واقعا نمی خواستم که بیرونش کنم..

خواستم از بغلش پیام بیرون..خواستم از اغوش گرم و پر حرارتش جدا شم ولی
 نداشت..نتیجه ش این شد که حصار دستاشو دورم تنگ تر کنه..



– مگه همون شب..تو ویلای شایان نگفتی خونه ی منو به قصر اون ترجیح میدی؟..
 بغض داشتم..چونه م می لرزید..پیراهنش از اشکام خیس شده بود..
 – گفتم..ولی از قصد و نیت تو خبر نداشتم..
 -- نمی دونستم قراره چی بشه..ولی نگهت داشتم..
 – اما تو..

--هیسسسس..اون لبای.....سکوت کرد و نفس عمیق کشید..ولی چند
 لحظه بیشتر طول نکشید که ادامه داد.....لباتو واسه چند لحظه هم که شده روی
 هم نگهشون دار بذار منم حرفامو بزنم..تو حرفایی که بین من و ارسلان رد و بدل
 شد رو شنیدی ولی نفهمیدی که تموش صحنه سازی بوده؟..
 –چی؟؟!!..

سرمو بلند کردم تا شاید بتونم صورتشو ببینم..می خواستم صدق گفته هاشو از تو
 چشمات بخونم..حلقه ی دستاشو یه کم بازتر نمی کرد که راحت بتونم تو بغلش جم
 بخورم..انگار می ترسید فرار کنم..شاید اگه ولم می کرد همینکارو هم می
 کردم..ولی این تصمیم واسه وقتی بود که آرشام این حرفو نزده بود..الان فقط می
 خواستم بدونم منظورش از این حرف چی بوده؟..



صورت‌م مماس با صورتش شد.. نفسای گرم و منظمش رو تو صورت‌م پاشید.. اروم بود.. ولی در عین حال جدی.. خشونت تو حرکاتش و اینکه نمیداشت ازش جدا بشم کاملاً پیدا بود اما.. منو رها نمی کرد..

-- قرار بود امشب باهات حرف بزنم یادته؟..

سرمو تکون دادم..دیگه گریه نمی کردم ..ولی صدام هم بغض داشت و هم گرفته بود..

— با ورود ارسلان همه چیز بهم ریخت.. من باید اون حرفا رو بهش می زدم.. که این هم بخشی از نقشه م محسوب میشه..

چشم‌ام گرد شد..

—نقشہ؟!..اخہ واسہ جی؟!..

یہ کم تو چشمام زل زد..دستشو از روی کمرم آورد بالا و گذاشت پشت گردنم..به
سینه ش تکیہ داد و فشرده..الحمدلله نوازش کردنم بلد نیست..حرکاتش اینو کاملاً
نشون می داد ولی راهشو بلد نبود..

نالیدم: چکار می‌کنی گردنم خورد شد..



فشار دستش کمتر شد.. قفسه ی سینه ش که بالا و پایین رفت نفس عمیقش لا به لای
موهام پخش شد.. چونه ش رو به سرم تکیه داد..
-- مگه اون شب بهت نگفتم دیگه از روی تعجب چشمتو اینجوری نکن؟..
یه کم مکث کردم و جدی گفتم: خب چکار کنم؟.. دست خودم نیست.. حالا مگه چی
شده؟..

اما اون سکوت کرد و چیزی نگفت.. به ارومی منو از خودش جدا کرد.. نگاهمون تو
هم گره خورد.. اونو نمی دونم ولی من به هیچ وجه نمی تونستم نگاهمو از اون
چشما بگیرم..

زمزمه کردم: از کجا باور کنم که داری راست میگی؟..
می دونستم راستشو میگه.. ولی می خواستم عکس العمل خودشو هم ببینم.. نباید به
همین زودی بعد از اون همه داد و هوار خودمو در مقابلش ببازم..

-- فکر می کنی دارم دروغ میگم؟..

- شک دارم راست بگی..

-- چرا؟..

- بعد از شنیدن اون حرفا.. اونم اونطور جدی و با اطمینان توقع داری برداشتم
چی باشه؟..



زدم به هدف.. اخماش جمع شد.. منو ول کرد و سرشو تگون داد.. رفت رو تخت
نشست.. دستاشو تو هم گره زد و گذاشت رو پاهاش و خودش هم کمی به جلو مایل
شد..

پاهام می لرزید.. واسه خاطر اینکه جلوش رسوا نشم رو به روش رو صندلی
نشستم..

مشتاقانه منتظر بودم حرفاشو بشنوم..

-- کاری به این ندارم که می خوای حرفامو باور کنی یا نکنی.. ولی من کار
خودمو می کنم و حرفایی رو که باید بهت بزنمو می زنم..

چند لحظه سکوت کرد..

یه چیزی عین خوره افتاده بود به جونم که باید ازش می پرسیدم.. لااقل خیال
خودم راحت می شد..

بی مقدمه گفتم: چرا بغلم کردی؟..

با تعجب سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام..

-- چی؟!..



– همین چند دقیقه پیش.. چرا منو گرفتی تو بغلت؟.. مگه ازم متنفر نیستی؟.. مگه من
یه دختر نیستم که فقط بتونی ازم استفاده ببری؟.. کسی که از هم جنساش
متنفری.. پس چرا اون کارو کردی؟..

حیرت زده از این همه رک گویی من با ابروهای بالا رفته نگاهشو تو چشمام دوخت
..اینکه ادم رکی بودم بماند ولی اگه اینو نمی پرسیدم اروم نمی گرفتم..

-- تو فکر کن دلم برات سوخت..

-- نیاز به فکر کردن نیست.. چون مطمئنم دلت برای من نمی سوزه..

-- چرا اینو میگی؟..

-- از روی شخصیتی که داری.. ادمی نیستی که به کسی ترحم کنی..

-- اره خب.. هر کسی..

– پس چرا اون کارو کردی؟..

خم شد طرفم و موشکوفانه نکام کرد..

-- چرا این همه مشتاقی که دلیشو بدونی؟..

– شما فکر کن محض ارضای حس کنجکاویم..



-- خب از این بابت بذار رو حساب اینکه خواستم دهنتمو ببندم تا خودم بتونم

حرفامو بزنم..

پوزخندی که رو لبام کاشته بودم درجا خشک شد..

مشکوک نگاش کردم.. یعنی داره راست میگه؟.. پس اون آرامشی که تو چشمات

دیدم..

ولی هر کار از دست این مرد بر میاد.. خدا ازت نگذره خب اگه یه کلام همون

حرفی رو می زدی که دلم می خواست بشنوم چی ازت کم می شد؟.. ولی خیال

خام.. عشق و عاشقی تو دل این مرد جا نمی گیره..

وقتی دید ساکت شدم و چیزی نمیگم پوزخند زد..

-- حالا که جواب سوالتو گرفتی.. بذار حرفامو بزنم..

- منظورت همون نقشه ای که حرفشو زدی؟..

سرشو تکون داد..

-- دقیقا..

به پشتی صندلی تکیه دادم.. باید می شنیدم تا مطمئن بشم حرفاش از روی حقیقته

یا..



-- اینایی که می خوام برات بگم مطمئن باش تاثیر زیادی روی زندگی و آینده ت داره.. حرفایی که تمومش رو همیشه گفت ولی..

کلافه نفسش رو داد بیرون.. از روی تخت بلند شد.. در همون حال که یه دستش تو جیبش بود دست دیگه ش رو کشید تو موهایش.. به طرف پنجره رفت..

از پشت سر نگاهش کردم.. ژستی که به خودش گرفته بود و اون نگاه عمیقش رو به اسمون.. بیش از اندازه جلوی چشمم خواستنی اومد..
منتظر نگاهش کردم تا ادامه ی حرفشو بزنه.. که با لحن ارومی شروع کرد..

-- منم مثل خیلی های دیگه خاطره های تلخ و شیرینی تو زندگیم داشتم و دارم.. که بدون اغراق میگم تلخی هایی که این روزگار بهم نشون داده پررنگ تر و دردناک تر از تموم اون شیرینی بود که شاید مدتش به اندازه ی یه خواب یا حتی یک رویا هم به حساب نمی اومد..... بگذریم..

مکث کرد..

-- نه دوست دارم که اون روزها رو دوباره به یاد بیارم و نه حتی می خوام اینا رو برای کسی بازگو کنم.. اتفاقاتی که به هیچ کس جز خودم مربوط نمی شدن و جاشون تو عمیق ترین جای از قلبم محفوظه..



می دونی؟.. تلخی باید بمونه.. بمونه و کهنه بشه تا بتونه اثر کنه.. هر لحظه با
چشیدن مزه ی تلخ چون زهرش به یادت بیاره که اطرافت چه خبره..

پشتشو به پنجره کرد.. نگاه عمیقی بهم انداخت..

-- هر ادمی با هدف زنده ست.. هدف از زنده بودن من تنها یک چیز بوده و
هست.. همون چیزی که تو هم دنبالشی.. نمی خوام جز به جز چیزهایی که تو
زندگیم داشتیم رو برات بگم که البته هیچ وقت همچین کاری رو نمی کنم.. و اینو
مطمئن باش اگه تو چنین وضعیتی به کمکت نیاز نداشتم تا همینجاش هم باید سکوت
می کردم.. ولی خب..

می بینی که ..هم کارم به تو گیر کرده و هم اینکه تو در مقابل شایان دست تنها و
بدون راهنما نمی تونی راه به جایی ببری.. غیر از اینه؟..

جوابشو ندادم.. همون سکوت می تونست برای سوالش بهترین پاسخ باشه.. خودش
هم متوجه شد و با پوزخند سرشو تکون داد..

تو اتاق قدم می زد.. و در همون حال ادامه ی حرفاش رو از سر گرفت..

-- این مقدمه چینی رو کردم تا با جزئی از قضایا آشنا بشی.. و اینو هم باید بگم
من بر حسب همون هدفم مجبور شدم از شایان کمک بگیرم.. خواه ناخواه این کار
باید انجام می شد و در این راستا مطمئنم اون مدارکی ازم در دست داره که می



تونه زندگی من رو به کمک اونها از این رو به اون رو کنه..تموم مدت می دونستم و سکوت کردم..چون تا انتهای این بازی رو باید طی می کردم..و حالا که دیگه کاری باهاش ندارم می خوام اون مدارک رو نابود کنم..

—برای همین می خوام ازم کمک بگیری؟!..ولی اخه مگه من می تونم؟!..

—می تونی..یعنی فقط تویی که می تونی از پشش بر بیای..

—چرا من؟!..

—جوابش خیلی واضحه..چون تو هم دقیقا عین خودم هستی..از اون لحاظ که هر

دو به دنبال یک چیزیم..تو انتقام به خاطر خانواده ت و من گرفتن مدارکی که

باهشون می تونم اینده م روتضمین کنم..اگه اون اسناد برملا بشن..شایان می تونه

هر کار که خواست انجام بده..کارهایی که به نفع اون و مسلما به ضرر من تموم

میشه..

—خب چرا نمیگی یکی از همین زیردستات برات انجامش بده؟!..مطمئنم از من

واردترن..

—تو به خیلی چیزا دسترسی داری..اگه همونطور که من فکر می کنم پیش بره با

ازادی که بهت داده میشه دست بازتره و اگه بتونی اعتمادشون رو جلب کنی من

می تونم کارمو شروع کنم..

—چطور می تونی به من اطمینان کنی؟!..



سوالی که بی نهایت مایل بودم جوابش رو از خود آرشام بشنوم..عمیق نگام
کرد..به طرفم قدم برداشت..محکم و جدی..جلوم ایستاد..برای دیدن چشماش
باید سرمو بالا می گرفتم..چشمان درشتش رو باریک کرد..

-- تو چی فکر می کنی؟..

اب دهنمو قورت دادم..نگاهش جدی تر و لحنش عمیق تر از همیشه بود..
در حال حاضر هیچ فکری نمی کنم..چشمات داد می زنه که این اعتمادو بهم
داری..فقط می خوام بدونم دلش چیه؟..

جلوی پاهام زانو زد..دستاشو از هم باز کرد و لبه های صندلی رو گرفت..نگاه
مجدوب کننده ای بهم انداخت..خدایا طاقتمو زیاد کن..قلبم به سرعت نور تو سینه
م ضربان داشت..

--جدا؟..خب این چشما دیگه چه چیزایی رو داد می زنه؟..

--نمی دونم..اصلا منظور تو نمی فهمم..

--می فهمی..کاملا متوجهی چی دارم میگم..

لبامو با نوک زبونم تر کردم..

- نمی خوام جوابمو بدی و برای همین داری سر یه بحث جدیدو باز می کنی..



اخماش تا حدودی جمع شد.. بلند شد و ایستاد.. روی صندلی کنارم نشست.. یه دستشو به پیشونیش تکیه داد..
تا چند لحظه سکوت کرد..

-- وقتی برگشتیم همون کاری رو می کنی که من ازت می خوام..
- چه کاری؟! ..

صورتشو برگردوند طرفم و نگاهشو تو چشمام دوخت..
-- فردا با من برمی گردی تهران..
- ولی مگه به ارسلان نگفتی قبل از اینکه برگردی منو تحویلش میدی؟! ..

کامل چرخید طرفم..
-- و تو باور کردی؟!..
- نباید می کردم؟! ..

مکت کرد..

-- خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم.. ما بر می گردیم تهران.. شایان و ارسلان از اینکه بهشون نارو زدم عصبانی میشن و برای پیدا کردنم حتما برمی گردن و اونوقته که تو رو به زور از من می گیرن ..



باهاشون میری.. باید جوری رفتار کنی که انگار دارن به این کار زورت می کنن.. تموم این اتفاقات باید کاملاً حقیقی جلوه کنه جوری که کوچکترین شکی به این قضیه نکنن..

— تو رو خدا یه جوری بگو منم بفهمم.. اخیه چرا می خوای عصبانیشون کنی؟!.. اینجوری که بدتره..
پوزخند زد.. با غرور نگاهشو از روم برداشت و به صندلی تکیه داد..

— فکر کردی به همین اسونی ارسلان خام حرفای من میشه؟!.. وقتی بهش گفتم دلارام رو تحویل میدم شک و بی اعتمادی رو تو نگاهش خوندم.. وقتی تو رو دو دستی طبق گفته های خودم تحویلش بدم شک می کنه که حتما کاسه ای زیر نیم کاسه ست.. ولی وقتی بزخم زیر همه چیز وبا خودم برت گردونم می فهمن با همون آرشامی طرف هستن که حاضر نیست زیر بار حرف زور بره.. و این همون چیزی که خیال ارسلان وشایان رو راحت می کنه.. بنابراین..

نگام کرد و با همون پوزخندی که رو لب داشت گفت: اگه همه چیز طبق نقشه پیش بره مطمئن باش هم تو به هدف می رسی و هم من به اون چیزی که می خوام دست پیدا می کنم..



مضطرب جمله م رو به زبون اوردم..

—خب تا اینجا حرفات درست..ولی اگه منو با خودشون بردن و..بعدشم اون
بلایی که نباید رو به سرم آوردن چی؟..اصلا من برم اونجا بعدش چه غلطی
بکنم؟..

آرنجشو به لبه ی صندلی تکیه داد..متفکرانه به زمین خیره شد..
—توسط شنود با من در ارتباطی..زیردستای من کارشونو بلدن..تا به الان یک
قدم از شایان جلوترم..همین الان که من ،تو و شایان و ارسلان اینجا هستیم بچه
های من دارن کارشون رو تو تهران انجام میدن..

با تعجب زل زدم تو چشماش که رنگ و نگاهه خاصی رو به خودش گرفته بود..
— دوربین ها کار گذاشته شدن و شنود هم تو وسایل خونه جاساز شده..
— اخیه چجوری؟..

— نیازی نیست همه چیزو بدونی..فقط تا همین قدر بدون که من بین شایان و
گروهش نفوذ دارم..ادماش همونقدر که از خودش اطاعت می کنن منو هم رئیس
خودشون می دونن..نگران نباش..بچه های من ویلا رو تحت کنترل دارن..کسایی



رو اونجا دارم که شایان در ظاهر فکر می کنه از ادمای خودش ولی در اصل اینطور نیست.. با پول هر چیزی رو میشه خرید.. حتی ادما رو..

وقتی جمله ش رو تموم کرد دستی که کنار صورتش بود رو مشت کرد و آورد پایین و به لبه ی صندلی فشرد..

— انگار فکر همه جاشو کردی..

— من از قصد به این سفر اومدم.. در اصل اینجا کاری نداشتم.. همه ی کارای من تو تهران در حال انجام شدن بود.. تا امروز که خبر رسید همه چیز آماده ست.. پس دیگه نباید وقت رو از دست داد.. دنبال یه بهونه بودم تا نقشه م رو عملی کنم و ارسال این فرصتو برام جور کرد..

انگشتای دستمو تو هم گره کردم و سرمو زیر انداختم..

— یعنی.. انقدری از این نقشه و به سرانجام رسیدنش مطمئن هستی که من بتونم.. بتونم بهت.. یعنی هم به تو و هم به اینکه بلایی سرم نیاد..

حرفمو قطع کرد..

— همه چیز تحت کنترل خودمه.. پس جای نگرانی نیست..



– اما من..من تا حالا از این کارا نکردم..می دونی چی میگم؟..برام سخته..حتی
از ذهنم که می گذره دلشوره می گیرم..دست خودم نیست..

-- می ترسی؟..

هنوز سرم زیر بود..اره می ترسم..بدجورم می ترسم..هر کس دیگه ای هم جای من
بود خوف برش می داشت..

درسته از اولم می خواستم از شایان گور به گور شده انتقام خون اعضای خانواده م
رو بگیرم ولی اون موقع داغ بودم..فک می کردم شدنی..نمی دونستم شایان انقدر
کله گنده ست که من در برابرش جوجه هم به حساب نیام..

نگاهمو خیلی کوتاه تو چشمش انداختم..صادقانه سرمو به نشونه ی مثبت تگون
دادم..

خب وقتی می ترسم بگم نمی ترسم؟..شاید اینجوری یه فکری هم واسه این موضوع
بکنه..الان وقت قدبازی نیست..بخوام لج بازی کنم تهش چی میشه؟..خب معلومه
خودم بدبخت میشم..



با یه حرکت سریع از روی صندلی بلند شد..تا خواستم سرمو بلند کنم ببینم می
خواد چکار کنه دست یخ زده مو تو دستش گرفت و مجبورم کرد بلند شم..بی اختیار
پاشدم..به طرف در رفت..

—کجا؟..

—حرف نزن..راه بیافت..

قدماش به قدری بلند و محکم بود که تقریبا دنبالش کشیده می شدم و قدمهای من
بیشتر شبیه به این بود که دارم پشت سرش میدوم..

— منو دیگه داری کجا میبری؟..ول کن دستمو..چرا می کشی؟..

جوابمو نداد..تو راهرویی که انتهایش در خروجی ویلا قرار داشت ایستاد..جعبه ی
کوچیکی که تو دیوار کار شده بود رو باز کرد..نصف کلیدای برق رو یکی یکی
زد..چراغای باغ تمومش خاموش شد..

و همزمان صدای پارس سگا بلند شد..برقای ویلا هنوز روشن بود..از صدای بلند
سگا وحشت کردم..

دستمو کشید تا از ویلا بریم بیرون که با شنیدن صدای خدمتکار برگشتم..
مضطرب بود..



-- آقا چی شده؟.. دزد او مده؟..

آرشام جدی نگاهش کرد.. اخماش حسابی تو هم بود..

تشر زد: نه.. برو سر کارت.. بقیه هم حق ندارن از ویلا برن بیرون.. شنیدی چی

گفتم؟..

-- چ.. چشم آقا.. حتما..

آرشام دستمو کشید.. تقریبا بهت زده دنبالش کشیده می شدم..

تو این تاریکی کجا داره میره؟.. حتی جلوی پامو نمی دیدم.. جوری که چندبار

نزدیک بود بخورم زمین ..

- تو رو خدا بگو کجا میری؟.. چرا برق رو قطع کردی؟..

بازم سکوت..

دستشو تکون دادم.. ولم نمی کرد..

- با تو بودم.. چرا جوابمو نمیدی؟..

درختای بلند توی اون تاریکی فوق العاده وهم انگیز به چشم می اومدن.. صدای

پارس سگا که به این ترس و وحشت دامن می زد..



داشتم زهرترک می شدم..دستمو ول کرد..تو تاریکی گمش کردم..بین
درختا..ظلماتی از شب..کم مونده بود قلبم بایسته..

دور خودم چرخیدم..همه جا تاریک بود..خدایا..
لرزون گفتم: آرشام..کجا رفتی؟..این دیگه چه بازی ای..داری منو می ترسونی..
صداشو از پشت سر شنیدم..
--ترس؟..

تند برگشتم..نبود..یا انقدری تاریک بود که نبینمش..بین اون همه درخت که
اطرافمو چون حفاظ احاطه کرده بودن بایدم تو دل شب گم بشم..

--کجایی؟..

--گفتی می ترسی..یعنی اون ترسی که از شایان داری بیشتر از ترسی که الان
داری تجربه ش می کنی؟..

کم مونده بود اشکم در بیاد..صداشو می شنیدم ولی از خودش حتی یه سایه هم
نمی دیدم..بازوهامو بغل گرفتم..سرد نبود ولی من از ترس می لرزیدم..

--تو رو خدا تمومش کن..دارم سگته می کنم..



--باید بتونی بهش غلبه کنی..توی این راه اگه پات بلغزه با سر رفتی ته چاه و
کسی هم نیست بخواد درت بیاره..خودت باید بتونی..
اینجا رو ببین..اطرافتو تاریکی و سیاهی پر کرده..می دونی چرا؟..چون می
ترسی..چون ترس بر شجاعتت چیره شده..اون گستاخی که تو وجودت دیدم با
ترسی که حالا تو چشمت می بینم جور در نمیاد..

با بغض گفتم: خواهش می کنم لااقل سگاتو ساکت کن..
--خداروشکر کن همین سگا رو به جونت ننداختم..ارسلان وشایان وقتی مثل
همین سگا به جونت بیافتن می خوای چکار کنی؟..با ترس خودتو در اختیارشون
میداری؟..

گفتم راهنمات میشم..و راهنماییت هم می کنم..ولی الان فقط مثل یه سایه می
مونم..ردی از من رو می بینی ولی خودمو نه..
حرفایی که الان می زنم بعدها ممکنه برات کارساز باشه..پس به جای اینکه بترسی
سعی کن ازش فرار کنی..اگه دنبالت اومد اونو تو وجودت خفه کن..نذار پیشروی
کنه..

بی هدف با چشم دنبالش می گشتم..اطرافمو نگاه کردم..نبود..نمی
دیدمش..خدایا دارم دیوونه میشم..



—اینا رو می تونی تو آرامش و روشنایی هم بهم بگی..پس تو رو قرآن تمومش کن..دستی دستی داری منو به کشتن میدی..

— اشتباه نکن..من دارم نجات میدم..الان نمی فهمی ولی بعد که تو چنین وضعیتی گیر افتادی می تونی درک کنی چی دارم میگم..
نالیدم: همین الانشم می فهمم چی میگی..ولی باور کن دست خودم نیست..

حضور شو پشت سرم حس کردم..برگی هم روی زمین نبود که از صدای خش خش اونها هم که شده بتونم تشخیص بدم کدوم طرفه..ولی الان..
این دستای گرم آرشام بود که روی شونه هام قرار گرفت..با ترس تو جام پریدم و خواستم جیغ بکشم که دو دستی جلوی دهنمو گرفتم..زمزمه ش رو زیر گوشم شنیدم..خدایا نفساش چقدر داغ..

— همه چیز دست خودته..منتهی نمی خوای پس در نتیجه نمی تونی..
نفسمو با استرس و آه مانند بیرون دادم..تحت تاثیرش قرار گرفته بودم..
زمزمه کردم: تو میگی چکار کنم؟!..



دستشو از روی میج تا بالای بازو هام کشیدم.. روی شونه م نگه داشت و لباسو به گوشم نزدیک کرد و اینبار صداش رو پچ پچ مانند شنیدم.. و اون حرارت.. صد برابر شد..

-- بهش غلبه کن.. این راه به تاریکی همینجاست.. خونه ی شایان دیواراش به بلندی همین درختاست.. سگایی که به دستور من بسته شدن می تونی وجود نحس و کریهه شایان و ارسلان رو درونشون ببینی..

اگه آزاد بشن بایک اشاره ی من تیکه و پاره ت می کنن.. فعلا فقط صداشونو می شنوی و ترسیدی.. ولی اگه نتونی باهاشون مقابله کنی و به نوعی از خودت دفاع کنی تهش همونی که گفتم میشه.. اونها تو رو مثل دو تا گرگ گرسنه میدرن و عین خیالشونم نیست..

-- ولی هراسی که تو دلمه ..

-- آرومش کن..

-- اگه نشد..

-- اگه بخوای میشه.. مثل الان..

-- الان چی؟! ..

-- ارومی؟! ..

به خودم اومدم.. اروم بودم؟! ..



به اون سیاهی و درختا نگاه کردم.. صدای پارس سگا رو هنوز می شنیدم.. پس چرا
وقتی ارشام نزدیکم شد حس کردم اطرافم پر از سکوتیه؟.. فقط منم و.. اون..
و حرفایی که نجواگونه تو گوش هم می خوندیم..
اره اروم بودم.. وقتی پیشم بود ترسی تو دلم نداشتم..

سرمو به نرمی تکون دادم.. به زبون نیاوردم.. ولی برای اینکه بهش نشون بدم
اروم همین پاسخ از جانب من کافی بود..
دستاشو سوق داد پایین و از روی کمرم رد کرد و آورد جلو.. انگشتای کشیده و
مردونه ش رو تو هم قلاب کرد.. حصار دستای نیرومندش منو به راحتی در بر
گرفت.. صورتمو برگردوندم تا بتونم ببینمش ولی نشد.. در عوض اون صورتشو کمی
کج کرد..
از اون فاصله ی نزدیک چهره ی جذابش رو تو هاله ای از تاریکی می دیدم
.. صداش کاملا واضح بود.. اروم و در عین حال جدی..

-- و چرا آرومی؟..

-- باید بدونم؟!..

-- نباید بدونی؟..

-- نمی دونم..



تنگ تر منو تو اغوشش گرفت..یه حس خوبی بهم دست داد..ارامشمو صدچندان کرد..هیچ کدوم حرکتی نمی کردیم..

-- مهم اینه که ارومی..از تاریکی..از این درختا و از پارس سگا وحشت نداری؟..
-انگار نه..

-- پس بگرد دنبال منبع این آرامش..و تو این هدف اولین ملاک برای رسیدن به پیروزی قرارش بده..اینکارو می کنی؟..
- حتما..

اگه می خواستم شک کنم که آرشام هم متقابلا حسی بهم نداده با این کاراش منو بدجور به شک می انداخت..رفتارای ضد و نقیضش هر لحظه منو گیج تر می کرد..حق با آرشام بود..باید منبعشو پیدا می کردم..که نیازی به گشتن نبود..حضورش..صداش..نگاهش..همه ی اینا به راحتی ودر کسری از ثانیه منو به آرامش می رسوند..

آرشام همون منبعی بود که دنبالشیم..اگه میکه همه چی تحت کنترلشه حتما همینطوره..نباید ناامیدش کنم..

می دونم که می تونم..می تونم از پشش بر بیام..

به قول آرشام فقط باید بخوام..



به موبایلی که تو دستام بود نگاه کردم..

--از این به بعد باید اینو همراهات داشته باشی..

--مگه رو اینم شنود کار گذاشتین؟..

--نه..افراط توی این کار جواب معکوس میده..قرار نیست تو هر چیزی شنود و ردیاب کار بذاریم..

--موبایل خودمو بهم نمیدی؟..

--دیگه موبایلی در کار نیست..گوشی سابق رو همون شبی که اوردمت ویلا از بین بردم..

با شیطنت نگاش کردم وبا لبخند ابرو مو انداختم بالا..

--اشکال نداره شماره ها رو از حفظم..

از گوشه ی چشم نگام کرد..

--منظور؟..

بی خیال شونه مو انداختم بالا..

--هیچی..من فقط با دو نفر در ارتباط بودم یکی فرهاد یکیم پری دوستم، که واجبه به هر دوشون زنگ بزنم..مخصوصا فرهاد که خیلی وقته ازش خبر ندارم..

از روی صندلیش بلند شد..اروم به طرفم قدم برداشت..چشماشو باریک کرد..



-- تو انگار خیلی خوشت میاد هر دقیقه با هر جمله ای که از دهننت در میاد پا رو

اعصابه من بذاری اره؟..

-وا..نه..چرا؟!..

گوشی رو از دستم گرفتی..تو هوا تگوش داد و تقریبا بلند گفت: اینو ندادم دستت

که باهاش حال و احواله این و اونو پیرسی..مطمئن باش اگه مجبور نبودم همچین

کاری رو هیچ وقت نمی کردم..

- مگه اسیر گرفتی؟!..

اخماتو جمع کردم و رومو ازش گرفتم..

--انگار یادت رفته تا دیروز یه جورایی اسیر من بودی..

زل زدم تو چشمات و بی پروا جوابشو دادم..

- اشتباه نکن اسیرت نبودم خدمتکارت بودم..گفتی برگردیم از ادم پس چه اینجا و

چه تو تهران مطمئن باش بی گوشی نمی مونم..اونوقت اختیارشو دارم به هر کی که

می خوام زنگ بزنم..

با نوک انگشتم زدم رو گوشی که بین انگشتاش داشت خورد می شد و با غیض گفتم:

این ماسماسکم ارزونی خودت..

از کنارش رد شدم ولی صداشو از پشت سر شنیدم..

-- باز که رم کردی..



خونمو به جوش آورد.. انگار با اسب طرفه..

برگشتم سمتش و با حرص گفتم: فقط بذار پام برسه به تهران اونوقت بین چطوری

رم می کنم.. اینکه چیزی نیست..

از حاضر جوایم انگار خوشش اومد که اون لبخند کج رو لباش اینبار هم همونجا جا

خشک کرد..

-- کاری نکن از کرده م پشیمون بشم و همینجا کارو یکسره کنم..

دست به کمر رفتم تو سینه ش..

-مثلا می خوای چکار کنی؟.. تحویل بدی به شایان؟..

دستاشو برد تو جیباش و مغرور نگام کرد..

-- بدتر از اونم میشه..

گنگ نگاش کردم..

-چی؟!..

نگاهش می درخشید.. یه جوری از گوشه ی چشم نگاهه چپ بهم انداخت که دلمو

لرزوند.. ولی باز تابش لبخند رو لبام نبود اینبار اخمی بود که بین ابرو هام نشست و

این درست خلاف اون چیزی رو که تو دلم داشتم نشون می داد..

گوشی تو دستشو گرفت جلوم....



-- بگیر..

دست به سینه سرمو انداختم بالا و عین بچه تخسا گفتم: نمی خوام.. ازاد که شدم

حتما می خرم.. بی منت..

جلوم ایستاد.. گوشی رو در همون حالت تو دستش تکون داد..

-- بهت گفتم بگیرش..

- منم گفتم نمی خوامش.. چه اجباریه؟..

خواستم از اتاق برم بیرون که جلوم سبز شد.. نه عین این وحشیا که یهو حمله می

کنن به در.. نه بابا اینجور کارا تو منش و شخصیته آرشام نبود..

خیلی اروم جلوم ایستاد و در نهایت محکم شونه ش رو به در تکیه داد که دیگه

نتونم کاری کنم..

منم به تبعیت از اون به در تکیه دادم و دست به سینه نگاش کردم..

-- بدون گوشی حق نداری پاتو بذاری بیرون..

- گوشی رو که نتونم باهاش دل بخواه به هر کی که دلم خواست زنگ بزنم نمی

خوام.. اون دیگه اسمش گوشی نیست یه وسیله واسه کنترل کردن منه..

-- مگه غیر از اینه؟..

- یعنی چی؟!.. می خوای با این کنترلم کنی؟!..

-- از اولم با همین قصد بهت دادم..



بدفرم اذیت می کرد..انقدریم جدی بود که نتونم بگم داره سر به سرم
میذاره..شونه شو گرفتم و خواستم بکشمش کنار ولی عین سنگ سفت بود و عین
چسب دوقلو چسبیده بود به در..

—برو کنار..انگار من و تو نمی تونیم تو هیچ زمینه ای به توافق برسیم..

— به خاطر یه گوشی؟..

—گوشی نه و کنترل از راه دور..

انداختش تو بغلم که اگه به موقع نگرفته بودم تیکه هاش هر کدوم یه طرف رو زمین
افتاده بود..

—تماس هاتو چک می کنم..

—پس می تونم زنگ بزنم؟..

—معنی جمله مو نفهمیدی؟..

— چرا..ولی محض مطمئن شدن یعنی زنگ بزنم دیگه؟..

سرشو تکون داد ..

—و فراموش نکن که گفتم چکت می کنم..

واسه اینکه کم نیارم گفتم: باشه چون یکی دو روز بیشتر دستم نمی مونه مشکلی
نداره..



--چرا یکی دو روز؟!..

بی تفاوت نگاهمو یه دور تو صورتش چرخوندم و گفتم: پام برسه تهران خودم یکی می خرم..اونوقت دیگه کسی نمی تونه تماسمو چک کنه..صاحبش تمام و کمال خودمم ..

اخماشو کشید تو هم و تکیه ش رو از در برداشت..لبخند زدم و خواستم درو باز کنم اینبار مچمو گرفت..با تعجب نگاش کردم..نگاه و کلامش کاملاً جدی بود..

-- تو همون کاری رو می کنی که من ازت می خوام..ببین دارم چی بهت میگم اگه همین اول کار بخوای لج کنی منم بلدم جوابتو بدم..پاسخ م ح ر ک رو فراموش نکن..ممکنه برات گرون تموم بشه..
- که چی؟!..

--تنهایی..تو تاریکی..بین اون همه سگ و گرگ..دووم میاری؟!..
اب دهنمو با سر و صدا قورت دادم..
-تهدیدم می کنی؟!..

-- مختاری هر جور که دوست داری فکر کنی..فقط خواستم روشنت کرده باشم..
با حرص دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و درو باز کردم..تو همون اتاق به اصلاح ویژه داشتیم بحث می کردیم و حالا این گوشی که تو دستم بود..



خب من جز فرهاد و پری کسی رو نداشتم که بخوام از شون خبر بگیرم..
تموم حرفاشو به بار پیش خودم مرور کردم..از چه تلخی هایی تو زندگیش حرف
می زد؟..

آرشام چه سختی هایی رو متحمل شده بود که وقتی از شون حرف می زد حالت
ادمای مغموم رو به خودش می گرفت؟..

وقتی داشت به اسمون نگاه می کرد انقدری محوش شده بود که تموم جملاتش
عمیق از بین لباس بیرون می اومد..

دوست داشتم سر از کاراش در بیارم..هم کنجکاو بودم..هم اینکه واقعا برام مهم
بود بدونم..کلا هر چیزی که به آرشام مربوط بشه برای من اهمیت داره..

دوستیش با شایان..به خاطر رسیدن به کدوم هدف؟..
هدف من انتقامه و اون گفت ما تو این زمینه مثل همیم..پس یعنی اونم به خاطر
انتقام داره خودشو به اب و اتیش می زنه؟..انتقام از چی؟..به خاطر کی؟..

خدایا چقدر سوال تو سرم ردیف شده..در اولین فرصت دنبال جواباشون می
گردم..نمی تونم همینجوری از این موضوع بگذرم..

باید بدونم چی آرشام رو این همه بهم ریخته که دنبال ذره ای آرامش می
کرده..هنوز هم نگاهه اون شبش رو تو اتاق فراموش نکردم..



نفس عمیق کشیدم.. از فکر و خیال بیرون اومدم.. حالا چکار کنم؟!..
بدون فوت وقت شماره ی فرهادو گرفتم.. خاموش بود.. ای بخشکی شانس.. یه بار
دیگه امتحان کردم.. واقعا خاموش بود..

با مکث کوتاهی شماره ی پری رو گرفتم.. جواب نداد..
تو سالن با دلهره قدم می زدم و تندتند شماره ش رو می گرفتم.. تا اینکه بالاخره
صداش تو گوشی پیچید.. اما چرا انقدر گرفته ست؟..

-- الو..

-- الو.. سلام پری ور نپری.. کجایی تو دختر؟.. عجب اومدی دیدنم.. دستت درد
نکنه..

تا چند لحظه سکوت بود.. ولی بعد صداش پر از خوشحالی شد ..

-- سلام دیوونه.. این شماره ی تو ..

--اره.. شماره رو بی خیال شو.. بگو ببینم خودت چطوری؟..

صدای گرفته ش تو گوشی پیچید.. دیگه نمی شد خوشحالی رو توش دید....

-- خوبم.. یعنی بد نیستم.. تهرانی؟..

-- نه هنوز.. ولی اگه خدا بخواد دیگه دارم بر می گردم.. تو چی؟..

-- من تهرانم.. دیروز برگشتیم..

-- پس چرا نیومدی پیشم؟..



--باور کن نتونستم..باید ببینمت تا واسه ت بگم..اون شب تو کشتی وقتی ازت جدا
شدم رفتم پیش کیومرث ولی ..

ادامه نداد..

--الو..پری..حالت خوبه؟..

با گریه گفت: نه دلی..خوب نیستم..به خدا خسته شدم..

با ناراحتی به صدای حق هقش گوش کردم..

پس انگار نمی دونه اونشب چه اتفاقی برای من افتاده..

یعنی چی شده که این همه پری رو به هم ریخته؟!..

--اروم باش عزیزم..من فردا دارم بر می گردم..به محض اینکه رسیدم می خوام

ببینمت..ادرسو که داری؟..

--اره دارمش..به خدا دارم دق میکنم دلی..یکی رو می خوام به دردای دل

وامونده م گوش کنه.....وبا مکث گفت: از فرهاد خبر داری؟..

از تعجب چشمام گرد شد..پری چکار به فرهاد داشت؟!..

--فرهاد؟!..چطور؟!..چرا پرسیدی؟!..

--مگه تو..خبر نداری؟!..بهت نگفته؟!..



—چی داری میگی؟!..چی شده پری؟!..

با ترس گفت: یعنی حتی یه زنگم بهت نزده؟!..وای خدا..

پاهام سست شد..ترسی که تو صدای پری بود دلشوره مو بیشتر کرد..نشستم رو
صندلی..

—بگو ببینم چی شده؟!..تو که منو دق دادی دختر دِ یه حرفی بزنی..
با گریه گفت: به خدا همه ش تقصیر من بود..نمی خواستم اینجوری بشه..فرهاد
حقش نبود..

کم مونده بود منم بزنیم زیر گریه..مگه چی شده که پری اینجوری داره گریه می
کنه؟!..

من که حتی یه گوشی هم نداشتم این مدت فرهاد بهم زنگ بزنه..هر وقت که باهاش
تماس گرفتم یا در دسترس نبود یا خاموش بود..
حالا..با این حرفا..

خدایا خودت همه چیزو بخیر بگذرون..

— دلی کیومرث اومده اینجا..نمی تونم حرف بزنی..مامان داره صدام می

کنه..فردا که رسیدی خبرم کن میام دیدنت..رو در رو بهت بگم بهتره..



صداش بغض داشت..

— باشه ولی من تا فردا دق مرگ نشم خیلی.. نگرانم کردی دختر..

— امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه.. فعلا باید برم..

— باشه.. سلام به خانواده ت برسون.. خداحافظ..

— قربونت.. مراقب خودت باش.. خدانگهدار..

تماس که قطع شد سریع شماره ی فرهادو گرفتم ولی بازم خاموش بود..

یعنی چی شده؟!..

پامو که گذاشتم تهران یه نفس راحت کشیدم..

تمام مدت تو هواپیما حواسم پرت بود.. یه لحظه از فکر فرهاد و پری بیرون نمی

اومدم.. همه ش دعا می کردم چیزی نشده باشه..

آرشام چند باری خواست از زیر زبونم حرف بکشه تا بفهمه چم شده ولی هر بار من

با جوابای کوتاهی که بهش می دادم مسیر بحث رو منحرف می کردم.. اما اون

زرنک تر از این حرفا بود.. هیچ رقمه کوتاه نمی اومد..



به پری اس ام اس دادم که رسیدم و غروب بیاد پیشم.. باید به آرشام هم می
گفتم.. یه بار بی اجازه ش مهمون دعوت کردم اوضاع قمر درعقرب شد اینبار با
اینکه مهمونمو از قبل دعوت کردم ولی خبرش کنم بهتره.. پشت در اتاقش بودم..
دستمو آوردم بالا تا در بزنم که صدای داد و هوارشو از تو اتاق شنیدم.. به قدری
صداش بلند بود که قلبم ریخت..

آرشام_ یعنی انقدر احمقی که فکر کردی با یه تهدید بچگانه جا می زنم و دو
دستی دلارامو تقدیم شماها می کنم؟..... داد زن گوش بگیر بین چی
بهت میگم من یه قول و قراری با شایان گذاشتم.. طرف حسابم خود اون نه
تو.. پس بتمرگ سرجات زر زر زیادی هم واسه من نکن..... غلطه
زیادی.. از مادرزاده نشده کثافت..

و بعد صدای برخورد یک شیء و شکستن شیشه.. مات و مبهوت با وحشت به در اتاقش
خیره شدم..

تردید داشتم.. که در بزنم یا نزنم.. الان وقتش بود؟.. ولی اگه الان نرم تو و خبرش
نکنم بعدا ممکنه حسابی از دستم عصبانی بشه..

از ظاهر امر مشخصه این داد و هوارا به خاطر شایان و ارسال.. انگار فهمیدن و
بهش زنگ زدن..



چشم‌امو بستم و با یک نفس عمیق باز کردم.. آرامشتو حفظ کن دختر نمی خورت
که..

تقه ای به در زدم.. صدایش بعد از چند لحظه گرفته و سنگین به گوشم خورد..
-- بیا تو..

درو باز کردم.. لای در وایسادم.. پشتش بهم بود و صورتش رو به پنجره.. با یک
حرکت روی پاشنه ی کفشش چرخید و نگاهه پراخمش رو تو چشم‌ام دوخت.. خیره
شده بود بهم و حرفی نمی زد.. رفتم تو و درو بستم..

— چیزی شده؟..

به طرفم اومد..

— فال گوش وایساده بودی؟..

نمی دونم چرا هول شدم.. شاید به خاطر اون اخم غلیظ وسط پیشونیش بود..
— فال گوش؟!.. نه ولی صدات انقدری بلند بود که بتونم به راحتی بشنوم.. خواستم
در بزیم که چون داد می زدی فهمیدم داری با یکی حرف می زنی.. و چون صدای
کسی رو نشنیدم متوجه شدم با تلفنی.. ارسال بود درسته؟..



کلافه سرشو تکون داد و جلوم ایستاد..نگاهشو چرخوند روی زمین..همزمان منم
همین کارو کردم..روی خورده کریستال هایی که رو زمین پخش شده بود و گوشی
آرشام که درش باز شده و افتاده بود کنار یه تیکه ی بزرگ از گلدون کریستال..

کمی ازم فاصله گرفت..

--راه میری مراقب باش پات رو شیشه نره..خبر دادم الان میان جمع می کنن..

صداش گرفته بود..رفت پشت پنجره..بیرونو نگاه می کرد..

انگار حواسش نبود..چون من کفش پام بود و اگه رو شیشه ها راه هم می رفتم
چیزی نمی شد..

ترجیح دادم فعلا بذارم تو خودش باشه..هیچی نگفتم..

خدمتکار اومد و خورده شیشه ها رو جمع کرد..بعد از رفتن خدمتکار صداش
زدم..صورتشو به طرفم برگردوند..



لبخند زدم.. محو لبام و لبخند دلنشینی که روش نشسته بود شد.. سعی کردم لحنم
آروم باشه.. که جدیداً همینطورم شده بود.. زیاد اروم بودم.. که خب این مختص به
خود آرشام بود نه هر کس دیگه..

— دختری که اون شب تو کشتی دوستم معرفی کردم رو یادته؟..
چهره ش نشون می داد داره فکر می کنه ولی خیلی زود به نشونه ی مثبت سرشو
اروم تگون داد..
چشماشو باریک کرد و گفت: خب که چی؟..

— اون روز بهش ادرس اینجا رو دادم و گفتم بیاد ببینمش.. یه مشکلی داره که می
خواد باهام در موردش حرف بزنه.. امروز بهش خبر دادم که رسیدم تهران.. اونم
الان تهران.. ازش خواستم بیاد اینجا.. خواستم..

سرمو زیر انداختم..

— یعنی اولش خواستم ازت اجازه بگیرم منتهی موقعیت جوری بود که نتونستم..

به طرفم قدم برداشت.. جلوم ایستاد.. دست به سینه سرشو تگون داد و با پوزخند
گفت: همیشه عادت داری منو تو عمل انجام شده قرار بدی اره؟..



با تعجب نگاهش کردم..

— چچی؟! ..!

—هر کار بخوای همونو انجام میدی..و بعد تازه یادت میافته باید منو هم در جریان

میذاشتی..اونوقت الان توقع داری من چی جوابتو بدم؟..

لباشو روی هم فشار داد.. با اون اخمای درهمش ترکیبی ایجاد کرده بود که دل بی

جنبه ی منو سمت خودش منحرف می گردد..

ای که چقدر دلم می خواست اینجور مواقع یه ب* و* س از لپش بکنم و با ناز

دستمو دور گردنش حلقه کنم تا کم کم اون اخمای خوشگلش از هم باز بشن..

وای دلی پیر بیرون از رویا الان کار دست خودت میدیا..

سرمو نامحسوس تګون دادم..منډ رسما ځل شدم..ولی نه دلیم که می خواد..اره

خیلیام می خواد.. یعنی میشه؟! ..

-- سوالم جواب نداشت؟..

هول شدم..صدام می لرزید ولی با به تک سرفه صافش کردم..



—درسته..حق داری..من معذرت می خوام..باور کن از روی عاده..
 —چون معذرت خواستی فقط می تونم بگم اینبارو ندید می گیرم..منتهی سعی کن
 این عادت رو از بین ببری..

با لبخند و نازی که تو نگاهه بی قرارم ریختم زل زدم تو چشمات و با صدای ظریفی
 که داشتم گفتم: ترک عادت موجهه مرض است..اونوقت میگی به کل از بین
 ببرش؟..یعنی شدنیه؟..

چشم ازم برنداشت..نگاه خواستنیش روی تموم اجزای صورتم چرخید و نرمشی رو
 تو این نگاه حس کردم که تا به حال از آرشام ندیده بودم..
 قلبمو گرم کرد..نمی دونم چرا ولی از اینکه می خواستم تنهات بذارم و از پیشش
 برم ناخداگاه قلبم گرفت..
 لبخند به ارومی از روی لبام محو شد و جاشو به نم اشکی داد که توی چشمام حلقه
 بست..چرا به اینش فکر نکرده بودم؟..بدون آرشام..این مدت طولانی..چکار
 کنم؟..



قطره اشکی که ناخواسته از چشمم چکید و چونه م که در اثر بغض تو گلوم لرزید
توان نگاه کردن به اون دو تا چشم سیاه و نافذ که تعجب درونش هر لحظه بیشتر
می شد رو ازم گرفت..

سرمو انداختم پایین و با دکمه ی لباسم ور رفتم.. انگشتای سردم لرزون دکمه رو
بین خودشون گرفته بودن واز روی تشویش فشارش می دادم..

فاصله شو باهام کمتر کرد.. بازو هامو گرفت.. فشرد.. صداش تو گوشم پیچید.. خدایا
.. یعنی باید با صداشم خدا حافظی کنم؟..
چرا الان؟.. چرا الان دارم به این قضیه فکر می کنم؟.. چرا زودتر از اینا به فکرش
نیافتادم؟..

-- این اشکا واسه چیه؟..

تو دلم داد زدم همه ش به خاطر تو.. اصلا همه ی اینا تقصیر تو..

انگشت اشاره شو گذاشت زیر چونه ی مرتعشم و سرمو بلند کرد.. وادارم کرد نگاش
کنم.. نگاش کردم.. اخماش بیشتر رفت تو هم.. اشکامو دید و چشماش بین جفت
چشمای من چرخید..



دلَم گرفته بود.. باید یه جایی رو پیدا می کردم تا بتونم این اشکای لعنتی رو بریزم
بیرون.. دوست داشتم برم تو بغلش و سرمو بذارم رو سینه ی ستبرش.. بزنم زیر
گریه و تا می تونم حق حق کنم..

خدایا تنها بودم.. آرشام رو سر راهم گذاشتی.. الان باید ازش جدا بشم.. برم جایی
که نمی دونم برگشتی توش هست یا نه.. چرا می خوای ازم بگیریش؟.. چرا می
خوای بازم تنها بشم؟.. بدون آرشام.. نه.. نمی تونم..

حتی اگه ازش یه سایه در کنارم داشته باشم.. بازم اون سایه وجود خودش
نمیشه.. اون سایه ترسمو از بین می بره ولی وجودش به دلَم آرامش میده..

نرم تکونم داد.. با حرص زیر لب زمزمه کرد: چته تو؟.. ازت پرسیدم چرا گریه می
کنی؟..

با بغض از پشت پرده ی اشک که تصویر آرشام رو با هر بار پلک زدن محوتر می
کرد گفتم: میذارى برم پیش خانواده م؟..

مات موند.. با تعجب و کمی خشم که تو صداش بود محکمتر تکونم داد و اینبار
بلندتر گفت: یعنی چی که بری پیش خانواده ت؟.. نکنه..



فهمیدم بد متوجه شده.. دلم خواست لبخند بزnm ولی این بغض مزاحم که تو گلوم
جا خشک کرده بود نداشت..

—می خوام برم بهشت زهرا.. پیش پدر و مادرم.. دلم براشون تنگ شده..
و با گریه صورتمو پوشوندم و گفتم: تو رو خدا بذار برم..

دستشو برنداشت.. باید می رفتم ..اونجا همونجایی بود که می تونم خودمو خالی
کنم.. اشک بریزم.. هق هق کنم.. پیشونیمو رو سنگ سرد قبرشون بذارم و هر چی تو
دلم هست رو بگم..

به مادرم.. به مادری که همیشه پای درد و دلام می نشست ..
دوستم بود..

خواهرم بود..

اون مادرم بود..

دلم براشون تنگ شده..

و صدای ارومش که به نظرم کمی مرتعش اومد تو گوشم پیچید..

—برو حاضر شو.. پایین منتظرتم..



نخواستم صورت خیسمو ببینه..بدون اینکه سر بلند کنم برگشتم .. دستامو از روی
صورتم برداشتم..درو باز کردم و رفتم بیرون..

هنوز وقتی داشتم لباس می پوشیدم حق حق می کردم..به صورت تو اینه نگاه
کردم..چشما و نوک بینیم سرخ شده بود..
یاد داشته ها و نداشته هام افتادم..آرشامی که داشتم و خانواده ای که نداشتم..

دستامو گذاشتم رو میزِ اینه و خودمو به جلو خم کردم..با بغض تو چشمام خیره
شدم..سرگردون بودن..

این سرخی که سفیدی چشمامو پر کرده بود داد می زد تو دلم چه خبره..
خودم می فهمیدم..منی که توی این شرایط عاشق شدم و حالا دارم قدم به جایی
میدارم که تهش به ناکجا اباد ختم میشه..نمی دونم چی در انتظارمه..

کاش قبلش می فهمیدم ارشام هم منو می خواد یا نه..نگاهش یه جور و کلامش یه
جور دیگه..گیج می کنه..باعث میشه به شک بیافتم..



ای کاش این شک رو از بین می برد.. حتی اگه یه اشاره ی کوچیک هم بکنه من
راضی ام..

بهم بفهمونه.. حالیم کنه که تو دل اونم همون چیزی می گذره که حال وهوای منو
عوض کرده..

سر قبرشون فاتحه فرستادم.. رو به قبر بابا لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم: می بینی
بابا؟.. می بینی باهامون چکار کردی؟.. این چه معامله ای بود بابا؟.. دزد ناموس
اوردی تو خونت؟.. نشوندی پای سفره ی زن و بچه ت؟.. چشم ناپاک نشوندی روبه
روی زن و دخترت و نفهمیدی؟..
بابا بد کردی.. بابا خدا بیامرزدت ولی زندگی تک تکمونو تباه کردی.. من از چشم
تو می بینم چون تو پای شایان رو به زندگیمون باز کردی.. اون گفتار فکرای شومی
تو سرش داشت ولی تو نفهمیدی بابا..
از ناموست نتونستی اونطور که باید مواظبت کنی.. بد کردی بابا.. بد کردی..

سرمو خم کردم و سنگ قبرشو بوسیدم.. بابام بود.. با همه ی اینا هنوزم صداش می
کردم بابا.. مگه خدا نگفته پدر و مادر به قدری احترام دارن که اگه نامسلمون بود
نباید بگی مسلمون شو.. احترامی که فرزند موظفه در حق پدر و مادرش داشته
باشه..



ولی حیف و صد حیف که بابام با یه عمل اشتباه و با یه ندونم کاری همه ی مارو به تاریکی سوق داد..

سنگ قبر شسته ی نیما رو بوسیدم .. برادری که دلم خوش به غیرتش بود که نداشت .. برادری که بچگی کرد .. نادونی کرد .. رفت دَمِ شیرو قیچی کنه ولی ندونست عاقبت خودش طعمه ی همون شیر میشه ..
گفتم اگه بابام معتاده و حواسش به دخترش نیست نیما رو دارم که مراقبم باشه .. ولی نشد .. اونطور که فکر می کردم نبود و نشد .. نیما هم تنهام گذاشت ..
به قبر مادرم دست کشیدم .. اروم اروم اب رو ریختم روی سنگش .. روی قبر هر سه نفرشون گلاب پاشیدم .. قبر مامان رو بوسیدم ..

گلا رو پرپر کردم و ریختم رو قبرشون .. به روی اسم مامان دست کشیدم .. ماه بانو ..
باهاش حرف زدم .. از همه و همه براش گفتم .. از هر اونچه که تو دلم داشتم .. از
آرشام و این حس شیرین تو دلم .. ولی خبر نداشتم تو دل اون چی می گذره ..

—مامان دختر یکی یه دونه ت می خواد انتقام بگیره.....
لبخند تلخی زدم..



می بینی مامان؟!..اگه بودی می گفتمی دختر تو رو چه به انتقام؟!..اینکارا واسه تو
فیلماست..واسه تو کتاباست مگه تو که یه دختری می تونی از پس اینجور کارا بر
بیای؟!..

اونم از کی؟!..شایانِ بزرگ..یه ادم خوک صفت..کسی که رذالت از سر و روش می
باره..مامان اگه بودی چی می گفتمی؟!..

ای کاش بودی..اونوقت دیگه شایانی تو زندگیمون نبود..باز می شدیم همون
خانواده ی ۴ نفره ای که خوشبخت کنار هم زندگی ارومی داشتیم..
تو و بابا مثل همه ی زن و شوهرها با هم بحثون می شد ولی اون مشاجره شیرین
بود..اره شیرینیش به تلخی اون دعوایا و کتک کاری ها ارزش داشت..
مامان دختری می خواد برای اولین بار تو عمرش دست به کارایی بزنه که تا حالا
نزده..یادته هر وقت زبون درازی می کردم می زدی به بازومو می گفتمی دختر منو
باش..با وجود ترسی که تو دلش داره ولی از اونور خدا زبون درازی بهش داده..

همیشه نصیحتم می کردی که همه جا زبون درازی نکنم..می گفتمی واسه دختر
زشته..

یادته کوچیک که بودم موهای بلندمو شونه می زدی و منم چند تارشو تو دستای
کوچولوم می گرفتم و تاب می دادم تو هم با لبخند شونه رو می کشیدی تو موهامو
می گفتمی..کی برسه تو رخت سفید عروسی ببینمت مادر به قربونت بره..



همیشه این مثل رو لبات بود که « دختر بشینه اروم .. خواهان بیان از گرمون » ..
این ضرب المثل هنوز که هنوزه یادمه .. ولی من اروم نبودم .. دختر گوشه گیری
نبودم .. جنب و جوش داشتم .. سر و زبون دار بودم .. ولی تو جوری تربیت کردی که
بدونم در کنار این رفتار باید خانم باشم .. متین رفتار کنم ..

نداشتن مامان .. نداشتن اروم باشم .. بهم زخم زدن .. مادرمو خانوادمو ازم

گرفتن

کف دستامو به چشمام فشار دادم .. با حق حق گفتم: زخمی نشوندن رو این دل
لامصبم که با هیچ مرحمی درمون نمیشه .. هنوزم یادش که میافتم جیگرم اتیش می
گیره ..

اون از خدا بی خبر شماها رو ازم گرفت .. به روز سیاه می نشونمش

دستامو از روی چشمام برداشتم ..

– اینکارو می کنم .. نیاز به دعای هر سه نفرتون دارم .. می دونم کار بابا خواسته ی
خودش نبوده .. اصلا خبر نداشته همچین چیزی میشه .. واسه همینم بخشیدمش ..

دست شماها از این دنیا کوتاست .. ولی تو اون دنیا دستاتون پیشه .. پس کمکم

کنید .. بذارید دعائون بدرقه م باشه ..

منو با خودتون نبردین .. پس حالا که موندم انتقامتونو از این ادمای پست می

گیرم .. عدالت رو باید اجرا کرد .. این ادم دم کلفت تر از این حرفاست ..



به قانون اینجا عدالت اجرا نمیشه.. ولی به قانون انتقام.. و به جرم گناه.. من اون ادم رو قصاص می کنم..

تنها نیستم.. اون مردی که نگاهش و حتی کلامش بهم فهمونده همراهه، کمکم می کنه.. نمی خوام تنهانش بذارم ولی.. باید اینکارو بکنم..
اینو هم من می خوام و هم.. آرشام..

تمام مدت که بالا سر قبر خانواده م بودم و باهاشون درد و دل می کردم آرشام با فاصله ی زیادی از من به یکی از درختای اونجا تکیه داده بود و نگام می کرد..
خوب بود که تنهام گذاشت.. به این تنهایی و خلوت با اعضای خانواده م نیاز داشتم.. حالا اروم و سبکم.. ولی هنوز نتونستم با خودم کنار بیام.. با خودم و دوری از کسی که قلبمو مال خودش کرده..

صورتمو برگردوندم و نگاش کردم.. مسلط رانندگی می کرد.. عینک افتابی به چشمش داشت.. یه بلوز پاییزه به رنگ قهوه ای سوخته و یه شلوار جین مشکی..

فوق العاده جذاب بود.. جذابیتی که چشم هر دختری رو به راحتی خیره می کرد.. تیپ همیشه سنگین و تیره ای که می زد و غرور خاصی که همیشه و همه جا تو چشمش داشت..

آرشام هیچی کم نداشت.. فقط از نظر من زیاد از حد مغرور بود.. و مطمئنم برای این رفتارش دلیل داشت..



دلیش هر چی که باشه این مرد رو بی نهایت پرجذبه و محکم کرده..

و من..

این مرد مغرور و خواستنی رو ..

بیش از اندازه ای که تو باور هر آدمی بگنجه دوست دارم..

—وای پری نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم دختر..

لبخند زد..

—منم همینطور.. شاید حتی بیشتر از تو.. ولی خیلی حرفا دارم که باید بهت بگم..

نگاهش کردم.. انگار یه جورایی اضطراب داشت.. انگشتاشو تو هم گره می زد و باز

می کرد.. کف دستاشو به هم می سایید و از تو نگاهش نگرانی رو واضح می دیدم..

بعد از برگشتن ما دقیقا نیم ساعت بعد بود که پری اومد ویلا..

قبلش به آرشام گفتم که الاناست پری برسه اونم بدون اینکه نگام کنه از پله ها رفت

بالا و گفت: به خدمتکار بگو می خوام استراحت کنم فعلا کسی مزاحمم نشه..

—باشه حتما بهش میگم..



همین که باز گله نکرد خودش خیلی بود.. سفارشی که کرده بود رو عملی کردم و به خدمتکار گفتم.. بعد از اومدن پری رفتیم تو اتاق من ..

روی تخت نشسته بودیم.. دستای سردشو تو دست گرفتم.. با چشمای خیسی نگام کرد..

— تو رو خدا یه چیزی بگو پری.. به خدا دقم دادی.. چرا هر چی به فرهاد زنگ می زنم خاموشه؟.. هیچ وقت سابقه نداشته..

— همه چیزو برات میگم.. همه چیزو..

یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و اشکاشو پاک کرد..

—اون روز تا اونجایی برات تعریف کردم که کیومرث اون عکسای لعنتی رو ازم انداخت و به بهونه ی همونا خواست عقد کنیم.. ولی من با این وجود بازم کله شقی کردم و گفتم نه..

یکی از دوستان تصادف کرده بود.. رفتم عیادتش.. و همون روز بعد از عیادت فرهاد رو اتفاقی تو بیمارستان دیدم.. بعد از سلام و احوال پرسی خواستم راهمو بگیرم و از بیمارستان بیام بیرون که ازم پرسید ماشین دارم یا نه منم گفتم نه.. چون خراب شده بود گذاشته بودم خونه ..



فرهاد گفت داشته می رفته خونه و سر راه منو هم می رسونه..اولش تو رودروایسی
یه کم من من کردم ولی بالاخره با موافقت من هر دومون از بیمارستان رفتیم
بیرون..

سوار ماشینش شدم و تو مسیر ازش حال تو رو پرسیدم..دیدم دمی شد و رفت تو
خودش..گفت حالت خوبه و چیز دیگه ای نگفت..

نگران شدم..این مدت هم به گوشت زنگ می زدم خاموش بود..بهش اصرار کردم
اگه چیزی شده به منم بگه..

یه دفعه نمی دونم چی شد گفت می خواد یه چیزی رو باهام در میون بذاره..منم
قبول کردم..گفت کجا بریم منم پیشنهاد رستوران رو دادم..

خیلی قشنگ رفتار می کرد..کاملاً مردونه و متین..در خور شخصیتی که داشت..
بعد از اینکه کیک و قهوه سفارش دادیم پیشنهاد کرد بعد از اون حرف
بزنیم..احساس کردم مردد و می خواد حرفی رو بهم بزنه که تو زدنی بیش از حد
تردید داره..

دروغ چرا فکرم به خیلی چیزا کشیده شد ولی خب وقتی چهره ی گرفته ش رو می
دیدم خط باطل می کشیدم رو تموم افکارم..



همه رو بهم گفت..اینکه دوستت داره و بهت اینو گفته ولی تو دست رد به سینه ش
زدی..ازت خواسته در موردش فکر کنی و بعد جوابشو بدی..

قطره های اشکش تند تند صورتشو خیس کردن..
این کجاش گریه داشت؟..هنوز که حرفی نزده بود..

دستمو گذاشتم رو شونه ش..با بغض نگام کرد..رنکش پریده بود..

– چت شد؟!..چرا گریه می کنی؟!..

--هیچی..

– نه بگو می خوام بدونم..مطمئنم یه چیزیت هست..به من نگو نه که خوب می
شناسمت..

با بغض و صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفت: نمی تونم بگم..بهم فرصت
بده..

نفسمو فوت کردم بیرون..از روی ناچاری گفتم: خیلی خب مجبورت نمی کنم..بقیه
شو بگو..فرهاد چی گفت؟..



بغضشو قورت داد.. اشکاشو پاک کرد..

-- ازم خواست باهات حرف بزنم.. فکر کرد می دونم تو کجایی.. واسه همین از نشونی واین حرفا چیزی نگفت.. منم نمی دونستم رفتی تو اون ویلا وگرنه حتما ادرسو ازش می گرفتم.. فرهاد داغون بود.. دل سنگ به حالش اب می شد چه برسه به من که..

ساکت شد.. بازم بغض کرد..

- اخه تو چته پری؟.. راست و حسینی هر چی تو دلته رو بریز بیرون.. خواهش می کنم..

با گریه گفت: چی بگم؟.. درد من یکی دو تا نیست دلارام.. خیلی کم شانسیم.. نه اصلا شانس ندارم..

وگرنه چرا اون کسی رو که خیلی وقته عاشقشم منو نخواد و در عوض خواهان بهترین دوستم باشه؟!.. چرا دلارام؟!..

و با حق حق سرشو انداخت پایین.. در عوض من دهنم از تعجب باز مونده بود.. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا حواسم جمع شد..



زمزمه کردم: چی؟!..تو..یعنی فرهاد و..

سرشو تکنون داد..از زور هق هق شونه هاش می لرزید..خودمو کشیدم جلو و بغلش کردم..سرشو نوازش کردم..رو شونه م اشک می ریخت..
 — پس چرا اینارو زودتر بهم نگفتی؟!..از کی؟..
 — از بار دومی که دیدمش..فهمیدم نمی تونم از فکرش بیام بیرون..فرهاد واقعا همون کسی که می تونم دوستش داشته باشم..به وقتش متین و آقااست و به موقعش شاد و شیطون..همیشه دوست داشتم اگه خدا خواست کسی رو تو مسیر زندگیم قرار بده یه همچین شخصیتی داشته باشه..خدا فرهادو سر راهم قرار داد..ولی دلش با من نبود..

هق هق کرد و صورتشو به شونه م فشار داد..
 — من به فرهاد گفته بودم مثل برادرم دوستش دارم..حتما تو رو یکی دو روز بعد از اینکه با هم حرف زدیم دیده و چون هنوز داغ بوده اون حرفا رو بهت زده..مطمئنم الان همه چیزو فراموش کرده..

اروم خودشو کشید عقب..اشکاشو پاک کرد..
 — مگه میشه دلی؟!..عشق به همین اسونی از دل ادم بیرون نمیره..



—عشق یکطرفه زود از بین میره..می دونی چرا؟..

منتظر نگام کرد..

با لبخند کمرنگی جوابشو دادم: چون مهری از طرف مقابلش نمی بینم که بخواد به این عشق دلگرم باشه..اگه دو نفر متقابلاً عاشق هم باشن دلشون همیشه با همه و این

گرما با هر بار شعله کشیدن عشقشون گرمتر میشه..

ولی وقتی یکی گرم باشه و یکی سرد بالاخره یکی از اونها بر دیگری چیره

میشه..یا می زنه و طرف هم عاشقش میشه..یا اینکه نه..اونی هم که عاشق شده

پشیمون میشه..براش سخته ولی..به زمان نیاز داره..

حالا هم اگه فرهاد از من سردی ببینه مطمئن باش عشقشو فراموش می کنه..

سرسو زیر انداخت..با دستمال تو دستش ور می رفت..

-- ولی اگه دل تو رو هم گرم کرد چی؟..خودت گفتی دو تا احتمال داره..مگه

میشه از مردی مثل فرهاد گذشت؟..

—اگه عاشقش نباشی می گذری..

—اگه عاشقش شدی چی؟..



خندیدم..

—نمیشم..

-- چرا نشی؟..

دستم گذاشتم رو سینه م با شیطننت اروم گفتم: چون یه مرد مغرور کله شق
خودخواه یه دنده ی از خود متشکر تو این دل وامونده م جا خشک کرده هیچ
رقمه هم بیرون برو نیست.. یعنی عمرا اگه بیرونش کنم..

مات و مبهوت زل زد تو چشمام.. لبخند اروم اروم مهمون لباش شد.. با تعجب جلوی
دهنشو گرفت..

ریز گفت: نه..

خندیدم..

—اینبار دیگه آرههههههه..

-- بگو جون پری..

— وا دروغم چیه؟.. به قول جنابعالی، دلی اتیش پاره ی زبون دراز بالاخره دلشو
باخت..



با لبخند دستمو گرفت.. با خوشحالی گفت: وای دلی طرف کیه؟.. باید دیدنی
 باشه.. اینجور که تو ازش تعریف کردی و صفتای جانانه بهش نسبت دادی مطمئنم
 ادم خاصی..

—اوه اوه خاص چه جورم..

— جونم در اومد بگو کیه دیگه..

— نمی شناسیش..

عین لاستیک پنچر شد..

—جدا؟.. پس ندیدمش؟.. خب یه روز قرار بذار منم..

یه دفعه چشماش گشاد شد و دهنش باز موند.. از اون طرف لبخند رو لبای منم
 پررنگ تر شد..

مات و مبهوت گفت: نکنه.. نکنه همونو میگی؟!..

با خنده گفتم: کدوم؟..

زد به بازوم..

—اره؟!.. همون یارو بداخلاق جذابه تو کشتی؟!.. که وسط حرفامون سر رسید دستتو
 کشید و به زور با خودش برد..

— نه بابا کجا به زور؟.. از خدام بود باور کن....



خندیدم.. پری هم خندید..

– ۱.. پس خودشه.. آرشام بود اسمش اره؟.. گفتی مهندس..

-- بله جناب مهندس آرشام تهرانی.. صاحب همین ویلا..

– تو گلوت گیر نکنه دختر عجب لقمه ی چرب و چیلی هم برداشتی..

با شیطنت ابرو مو انداختم بالا و پشت چشم نازک کردم..

– نترس واسه جویدنش دندونای تیزی دارم.. تو گلوم نمی مونه..

-- مثل همیشه از جواب در نمی مونی.. یه مرد مغرور و بداخلاق با یه دختر

شیطون و زبون دراز.. اوه اوه چه اعجوبه ای از اب در بیاین شماااااا..

– چشم حسودا از دم کـــــور..

-- هوی منم؟..

– مگه تو حسودی؟..

دمق شد.. آه کشید و گفت: نه.. هیچ وقت به زندگی بهترین دوستم حسودی نمی

کنم.. ارزومه خوشبخت بشی.. ولی کی خوشبختی قسمت من میشه؟..

دستم و انداختم دور شونه ش..



—خیلی زود..نگران نباش..خب داشتی می گفتمی..از فرهاد بگو..چرا نگرانش بودی؟..

دوباره ترسو نگرانی نشست تو چشماش..

—اون روز خبر نداشتم کیومرث برام به پا گذاشته و اون امارمو دقیقه به دقیقه بهش گزارش می کنه..طرف حتی از من و فرهاد که تو رستوران بودیم عکس انداخته بود..

وقتی اومد خونمون مامان گفت با دوستش داره میره بیرون و زود برمی گرده..از همون اول دیدم کیومرث اخم کرده ..ولی به روی خودم نیاوردم..ولی همین که مامان رفت بیرون برزخی شد و صداشو انداخت پس کله ش که اون پسره کدوم خریه که داشتی باهاش لاس می زدی؟..

خلاصه حرفایی بهم زد که فقط لایقه خودش و جد و ابادش بود..عاشق فرهاد بودم..نمی تونستم تحمل کنم بهش اونطور فحش بده..

منم بلند شدم و جلوش وایسام..هر چی از دهنم در اومد گفتم و تهشم فهمید من فرهادو می خوام..وقتی دو تا سیلی ازش خوردم ویه لگد تو پهلووم زد گفت داغشو به دلم میذاره..گفت هنوز به من حال ندادی رفتی تو بغل یکی دیگه؟..

حرفایی زد که شرمم میشه حتی واسه تو بگم..واسه اینکه مامان وقتی برگشت نفهمه اینجا چه خبر بوده رفتم حموم و پهلوومو با اب گرم ماساژ دادم..درد داشتم ولی طاقت اوردم..اومدم بیرون و به بهونه ی سردرد یه مسکن خوردم خوابیدم..



همون شب بابا گفت بلیط گرفته واسه کیش..بریم یه مدت اب و هوا عوض کنیم..اون
 مارصفت هم سریع زنگ می زنه به بابام و میگه من هم تو کیش کار دارم پس
 باهاتون همسفر میشم..نمی دونی وقتی کنارمه چقدر زجر می کشم..
 روز قبلش بهم گفته بود یکی از دوستای نزدیکش یه مهمونی تو کشتی ترتیب داده و
 جلوی بابام ازم خواست باهاش برم..بهونه اوردم و گفتم رو اب باشم حالم بد میشه
 ولی از بس اصرار کرد و خودشو جلوی بابام به موش مردگی زد اونم اجازه داد
 برم و وقتی هم بابام اجازه بده دیگه حرفی نمیشه زد..
 مامان قبلش یه قرص بهم داد که اونجا حالم بد نشه..می دونی که رو کشتی باشم
 حالت تهوع بهم دست میده..

—اره یادمه..بهم گفته بودی..

—ولی کی بود که گوش کنه؟..منم از ترس اون عکسا باید می گفتم
 چشم..مخالفت می کردم ولی اخرش مجبورم کردن..اون شب حالم خوش نبود
 اونم پيله کرده بود که چرا با دوستاش خوب برخورد نمی کنم..بعدش که تو رو
 دیدم..

ولی بالاخره طاقت نیاوردم و اون شب حالم بد شد..اصلا تو حال خودم نبودم..همه
 شی یه گوشه رو صندلی افتاده بودم و سرم رو میز بود و چشمام بسته..



اون قرص یه جورایی خواب اورم بود..بهر اینجوری قیافه ی نحسشو نمی دیدم..کاری هم بهم نداشت و با دخترای تو مهمونی یکی از یکی جلف تر لاس می زد..

برگشتیم تهران و الانم که اینجام..من شماره ی فرهادو ندارم..ولی وقتی گفتم زنگ می زنی خاموشه ترس افتاد تو دلم..

با نگرانی دستامو مشت کردم..
 - نمی دونم والا..من از تو بدترم..خیلی نگرانشم..اون کیومرثی که تو ازش میگی و من چندباری دیدمش ازش بعید نیست کاری کرده باشه..ولی گفتم با میزبان اون مهمونی..یعنی شایان اشناست?..

-- شایان؟!.....کمی فکر کرد..سرشو تکون داد.....اره اره..اسمش همین بود..کیومرث ورد زبونس این بود که این مهمونی جناب شایان بزرگه..

-باشه من یه کاریش می کنم..فک کنم بتونم پیداش کنم..البته به کمک یه نفر..
 مشتاقانه نگام کرد..

-- جون پری؟!..اون کیه؟!..



— صبر کن بعد بهت خبر میدم.. راستی.. شماره ی منو که داری.. شماره ی فرهاد رو
هم میگم سیو کن تو گوشت.. یه وقت شاید به درد خورد..
— باشه باشه.. بگو سیو کنم..

شماره رو گفتم..

تو سرم یه فکرای داشتی.. کیومرث دوست شایان بود.. آرشام هم شایان و دوست و
رفیقاشو حتما خیلی خوب می شناسه..
یعنی کمکم می کنه فرهاد و پیدا کنم؟..

حتما تو این یکی دو روزه سر و کله ی شایان و ارسلان هم پیدا میشه.. باید هر چه
زودتر دست بجنبونم و گرنه دیر ..

بعد از رفتن پری همه ش به این فکر می کردم که چطوری به آرشام بگم؟..
خدا خدا می کردم کمکم کنه.. در بزنم؟.. نزنم؟.. لابد تا الان بیدار شده.. اره خب
۲ ساعت گذشته..

بالاخره دلمو یکی کردم و در زدم.. جواب نداد.. دستمو اوردم بالا تا دومی رو هم
بزنم که صدایش باعث شد دستم رو هوا بمونه..

— بیا تو..



دستمو اوردم پایین و گذاشتم رو دستگیره..درو باز کردم..به داخل اتاقش سرک کشیدم..رو تخت دیدمش..دراز کشیده بود ولی چشماش باز بود..آروم رفتم تو و درو بستم..همونجا وایسام..

حرکتی نکرد..حتی نگام نمی کرد..همونطور که قدمامو کوتاه به طرفش برمی داشتم گفتم:میشه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟..

سرشو برگردوند و نگام کرد..کمی به طرفم نیمخیز شد و جدی گفت: واسه همین اومدی اینجا؟..
سرمو تکون دادم..

خواست رو تخت بشینه که اخماش جمع شد..آه کوتاهی کشید و دستشو گذاشت رو گردنش..

-- در رابطه با چه موضوعی؟..

-مفصله..وقتشو داری؟..

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد..ولی اخماش جمع تر شد..دستشو به گردنش فشار می داد..

-چیزی شده؟..



نگاهشو که انداخته بود رو تخت کشید آورد سمت پاهام و آوردش بالا تا توی چشمام

نگه داشت..

یه قدم رفتم جلو.. با ۲ قدم دیگه می رسیدم کنار تختش.. ولی همونجا وایسادم..

—درد می کنه؟..

خیره تو چشمام گفت: به نظرت طبیعی نیست؟.. وقتی یکی مثل من شب برای نجات

چون یه دختر شیرجه بزنه تو آب و از قضا همون شب باد شدیدی شروع به وزیدن

کنه طبیعتا عضلاتش نمی گیره؟..

لبخند زدم.. می خواست تیکه بندازه ولی نمی دونست رو من کارایی نداره..

—ا.. یعنی توی این چند روزم همینطور بودی؟..

—تا حدودی..

—پس چرا من نفهمیدم؟..

جوابمو نداد و نگاهشو از روم برداشت..

خواستم موضوعه فرهادو پیش بکشم که موبایلش زنگ خورد.. رو میز کنار تختش

بود.. خواست کج شه برش داره که من چون نزدیک تر بودم از روی میز برداشتم و

گرفتم جلوش.. زل زد تو چشمام و گوشی رو از دستم گرفت..



به روش لبخند پاشیدم..همونطور که نگاهش به من بود جواب داد..ولی نمی دونم
کی پشت خط بود که اخم کرد و نگاهشو به رو به رو دوخت..

-- بگو می شنوم.....کجا؟.....چند نفر؟.....اره همینکارو
بکن.....امشب یه سر می زنم.....مراقب همه چیز باش به بچه ها هم
سفارش کن.....

گوشی رو از کنار گوشش آورد پایین و تماس رو قطع کرد..صورتش سرخ شده
بود..مرتب نفس عمیق می کشید..چهره ش داد می زد که عصبانیه..
اما از چی و از کی؟..

یه بلوز استین کوتاه دودی تنش بود..تو خونه ضخیم نمی پوشید ولی بیرون اکثرا
لباساش پاییزه بود..و یه شلوار جین مشکی..
رنگای تیره جذاب ترش می کرد..ولی چی می شد یه کم واسه تنوع از رنگای شاد
استفاده می کرد؟..
واقعا دلیل این کارشو نمی فهمم..

دکمه های بلوزشو از سمت یقه ۳ تاشو تا پایین باز کرد..انگار گرمش شده بود..



لب تخت نشست..دستاشو کنارش تکیه داد..دست راستشو آورد بالا و به گردنش کشید..

خواستیم لب باز کنم و حرفمو بزنم که جمله ش متعجبم کرد..
همونطور که دستش رو گردنش بود نگام کرد و گفت: تو ماساژ بلدی؟..
—من؟! واسه چی؟!..
— فقط جوابمو بده..

مکت کردم..
—یه کم، نه زیاد..
سرشو اروم تکون داد..
— همونم خوبه..
با تعجب نگاش کردم که گفت: پس چرا معطلی؟..
—چکار کنم؟!..

به گردن و شونه هاش اشاره کرد..
فهمیدم منظورش چیه..چهره ش از درد جمع شده بود..
— ولی من اینکاره نیستم..
— گفتمی که بلدی..



—اره اما خب، نه زياد..

— شروع کن..

—اما آخه نم..

— دلارام..

همچين اسممو با تشر صدا زد که تو جام خشکم زد..نگاهمو نرم از چشماش به سمت
پايين کشيدم..رو قفسه ي سينه ش..عضله هاي محکم و ورزيده ش به وضوح
مشخص بود..

نگاهم خيالي کوتاه رو سينه ي ستبرش موند و بعد با هيچان تو چشماش خيره
موندم..

يعني چي آخه؟!..

برم ماساژش بدم؟!..

جونم در مياد که..

دستم بهش بخوره..واويلااااا..

—آخه..من..خب اين همه ادم تو اين ويلاست بگو يکي ديگه بياد..حتما از منم
واردترن..



--زمانی که میگم تو باید انجامش بدی یعنی اگه بهترین ماساژور شهر هم بیاد
اینجا فقط و فقط تو باید اینکارو بکنی..پس بی حرف کارتو انجام بده..

به قدری جدی حرفشو بهم زد که نتونستم لام تا کام حرف بزnm..دوست داشتم برم
جلو و همون کاری که ازم خواست رو انجام بدم ولی پاهام چسبیده بود به زمین..

دو دل بودم..نه اینکه نخوام..ولی چرا الان؟!..!

من که همینجوریش بی تابش شدم به بهونه ی این دوری کار دست خودم
میدم..دیگه هرکی رو شناسم خودمو که خوب می شناسم..

به خودم که اومدم لبای خشک شده از هیجانم رو با زبون تر کردم..با تردید رفتم
طرفش..جلوش وایسادم..نمی دونستم باید چکار کنم..حواسم جمع دو تا چشم سیاه
شده بود و مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم..

د اِخه می مردی نمی گفתי بلدی ماساژ بدی؟!..!

اصلا من تا حالا تو عمرم کی رو ماساژ دادم؟!..!

اره خب مادر خدایا مرزمو..وقتی قلنجش می گرفت به من می گفت کمرشو
بمالم..ولی اون مشت و مال کجا و این کجا؟!..!



-- پس چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟..

- نمی دونم چجوری شروع کنم..

نفسشو عمیق داد بیرون.. سرشو تگون داد و دستاشو گذاشت لب تخت..

-- برو پشتم ..

اروم رفتم رو تخت.. پشتش رو زانو هام نشستم.. دستامو اوردم بالا.. نرسیده به شونه

هاش رو هوا نگه داشتم.. انگشتم می لرزید.. یخ یخ بود.. نه اصلا سر شده

بودن.. چند بار مشتشون کردم..

خواستم دستمو ببرم جلو بذارم رو شونه ش که نفهمیدم کی دکمه هاشو باز کرده

بود که با یه حرکت بلوزشو از تن در آورد..

یه زیرپوش جذب استین حلقه ای مشکی تنش بود.. پشت سرش خشک شدم.. به

حالت قبل برگشت.. منتهی اینبار دستاشو کمی عقب تر گذاشته بود و گردنشو به

عقب کج کرده بود..

منتظر بود شروع کنم.. ولی قلبی که با شتاب تو سینه م می زد و دستایی که از

سرمای هیجان یخ بسته بود.. بهم اجازه نمی داد..



بالاخره دستامو با تردید گذاشتم رو شونه هاش.. حرکت ندادم..چند تا نفس عمیق و کوتاه کشیدم..بوی عطرش دیوونه کننده ست..
دستمو به نرمی از روی زیرپوش به شونه و قسمت پایین گردنش کشیدم..بیشتر شبیه به نوازش بود تا ماساژ..

اگه همینجوری ادامه بدم سه سوت دستم پیشی رو میشه..سعی کردم اروم باشم..سخت بود ولی باید بتونم..

دستمو با فشار نسبی روی عضله های سفت و محکمش کشیدم..عین سنگ می مونه..
اخه مگه میشه اینو ماساژ داد؟!..دستم درد گرفت..
یا من کم جونم یا عضله های آرشام زیادی سفته..

گرم کارم بودم و دیگه خبری از سردی دستام نبود..داغ داغ
بودم..بدجور..نگاهمو کشیدم بالا ..

نگاهمون تو هم قفل شد..یه آینه ی قد درست رو به رومون بود که خبر نداشتم
آرشام از کی تا حالا از تو همون آینه منو زیر نظر گرفته..



محو حرکات و صورتم شده بود..دستای منم خود به خود رو عضلاتش کشیده می شدن..فک می کردم پشت گردنشو که فشار بدم از درد ناله ش در میاد ولی هیچی نگفت..حتی اخماشم جمع نشد..فقط منو نگاه می کرد..

– به نظرم چند دقیقه تو وان آب گرم دراز بکشی بهتر میشی..

-- آماده ش کن..

با تعجب گفتم: چی رو؟!..

-- وان آب گرم..

– چرا من؟!..یادتون رفته؟!..من دیگه خدمتکار نیستم..

-- رو حساب خدمتکار بودن یا نبودنت اینو نگفتم..محض کمک که می تونی..

– فقط کمک..

سرشو تکیه داد..نفسمو فوت کردم بیرون و شونه مو انداختم بالا..

–خیلی خب باشه..الان آماده ش می کنم..

از رو تخت اومدم پایین و رفتم سمت حموم..وان رو براش پر از آب کردم..گرم و

ل * ذ * ت بخش..

کارم که تموم شد برگشتم سمت در حموم که برم بیرون دیدم تو درگاه دست به

سینه تکیه شو داده به دیوار و داره نگام می کنه..



و از همه بدتر اینکه همون زیرپوشِ ناقابلِ رو هم از تنش در آورده بود.. طپش قلبم
 بالای هزار می زد.. خواستم نگاش نکنم.. سرمو تقریبا انداختم پایین و خواستم از
 کنارش رد شم که انگشتای قوی و مردونه ش دور مچم پیچ خورد.. نگهم
 داشت.. سرمو بلند کردم.. تو چشماش خیره شدم.. تعجبه زیادم رو تو چشمام خوند..

-- کجا؟..

- اب گرمو برات آماده کردم..

-- دیدم..

- پس چی؟..

خواستم مچمو از حصار انگشتاش ازاد کنم ولی نداشت..

-- عادت داری کارتو نیمه کاره رها کنی؟..

- کدوم کار؟!..

دستمو کشید برد تو و در حمومو بست.. مردم و زنده شدم تا دستمو ول کرد.. رو به

روم وایساد.. درست پشت به در..



خیز برداشتم که از کنارش رد شم برم سمت در ولی سینه به سینه م ایستاد و راهمو

سد کرد.. با حرص گفتم: بکش کنار ببینم..

بی حرف پشت به در وایساده بود و نمیداشت رد شم.. بازو شو هل دادم..

– برو کنار.. می خوام برم بیرون..

-- خیلی خب میری بیرون.. منتهی بعد از اتمام کارت..

– نمی خوام.. اصلا من بلد نیستم ماساژ بدم.. برو کنار بذار رد شم..

بازو هامو تو چنگ گرفت.. تکنونم داد و تقریبا منو چسبوند به خودش.. با حرصی که

تو صدایش به وضوح دیده می شد نگاه نافذشو دوخت تو چشمام و با پوزخند گفت:

که بلد نیستی؟!.. اگه تجربه ش نمی کردم می گفتم داری راست میگی..

تقلا کردم..

– همون که شنیدی.. من ماساژ دادن بلد نیستم.. تو هم نمی تونی نگهم داری..

دست چپشو حلقه کرد دور کمرم و دست راستشو فرو کرد تو موهام.. سرمو به عقب

کشید.. صورتشو مماس با صورتم قرار داد..

-- خیلی مطمئن حرف می زنی..

– ولم کن.. چرا منو آوردی اینجا؟..

-- خودت چی فکر می کنی؟..



لحنش ه* و* س آلود نبود..یه جورایی حس می کردم همه ی حرفاشو داره جدی بهم می زنه..

– هر فکری که می کنم به خودم مربوطه..رد شو کنار..

حلقه ی دستش تنگ تر و فشار دست راستش تو موهام بیشتر شد..نمی کشید..فقط محکم نگهشون داشته بود..

نفسای داغ و ملتهب آرشام گونه م رو به اتیش کشید..حرارت نفسای منم کم از آرشام نبود..ولی حس می کردم تموم وجودش مثل کوره ای از اتیش می مونه که جسم منو به راحتی درون خودش ذوب می کنه..

دقیقا همین حس رو داشتم..حرارتی که حالا بدون پوشش حسش می کردم..با اینکه لباس تنم بود ولی گرمای بدن آرشام به قدری بود که همون هم برای به اتیش کشیدن همه ی وجودم کافی بود..

اب دهنمو قورت دادم..

–چی می خوای؟..چرا نگهم داشتی؟..

-- می ترسی؟..



- نه.. چرا بترسم؟..

-- پس چرا می خوام فرار کنی؟..

- فرار نکردم.. فقط جای من اینجا نیست..

-- و جای تو کجاست؟..

- بیرون از اینجا..

-- ولی من میگویم همینجاست..

- نیست.. ولم کن..

-- می دونستی تا به الان کسی جرات نکرده رو حرف من حرف بزنه؟..

- و خودت گفتی من اولین کسی هستم که جرات کردم جلوت وایسم..

لباشو آورد زیر گوشم.. زمزمه کرد: این همه جرات.. تو وجوده یه دختر؟..

خدایا نفساش چرا انقدر داغه؟.. یه کم دیگه بمونم نرم میشم دیگه بیرون رفتنم با

پاهای خودم نیست..

- جای تعجب داره؟..

-- برای من اره..

- بذار برم بیرون.. اگه یکی بفهمه بد میشه..

-- پس دردت اینه..

- درد من خیلی چیزاست.. به کسی ربطی نداره..



سر شو کشید عقب و نگام کرد..

-- حس نمی کنی که باید به من بگی؟..

-ابدا؟..

--چرا؟..

-گردنت خوب شد؟..

از سوالی که بی هوا ازش پرسیدم جا خورد.. کم کم اخماشو کشید تو هم..

-- خیلی دوست داری این بحثو عوض کنی؟..

- هیچ بحثی وجود نداره..

-- پس کارتو ادامه بده..

- چه کاری؟..

--ماساژ..

نالیدم: گفتم که بلد نیستم.. داری خفه م می کنی.. دستتو بردار..

-- نترس خفه نمی شی.. من قبلا ماساژور داشتم.. ولی کار تو رو هم یه جورایی

تایید می کنم..

با تمسخر گفتم: چیه نکنه می خوای استخدام کنی؟..

-- اتفاقا فکر خویبه.. نه به نظرم عالیه..



ابروهام از فرط تعجب خود به خود بالا رفت ..
خودمو کشیدم عقب و گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه.. برو عقب خیالات برت
نداره..

پوزخند زد.. همونطور که منو محکم بین بازوهاش گرفته بود عقب عقب رفت.. منو
هم دنبال خودش کشید.. دستشو برد پشت و خواست در حمومو قفل کنه .. دستمو از
زیر بغلش رد کردم تا به کلید برسونم و نذارم قفلش کنه .. ولی اون فرزتر از این
حرفا بود.. درو قفل کرد.. کلیدشو برداشت و سریع گذاشت تو جیب شلوارش و اون
لبخند کج خواستنیش مهمون لباش شد..

نگاهش یه جورایی بدجنس شد..
-- یه شتری نشونت بدم که خودت حض کنی گربه ی وحشی.. در ضمن چرا تو
خواب؟.. تو بیداری هم میشه دید.. نه تنها فقط من، هر دومون با هم می بینیم..
-عمر..

-- صبر کن و ببین..

از روی ناچاری نالیدم: یعنی اگه ماساژت بدم حل ؟..
-- تا حدودی شاید..



ولم کرد ولی دستمو گرفت..رفت سمت وان..حالا که در قفل بود نباید تحریکش
کنم..اون موقع خیالم راحت بود یه جوری در میرم حالا که کلید تو جیبش چه
غلطی بکنم؟..

وای اگه کسی صدامونو تو حموم شنیده باشه چی میگه؟..
مخصوصا جیغ و دادای منو..
خاک بر سرت کنن دلارام که ته مونده ی ابروت هم به باد رفت..

یه دست تو اب زد..صاف جلوم وایساد و گفت: عوضش کن..سرد شده..
دستمومحکم از تو دستش کشیدم بیرون و دست به سینه گفتم: به من چه..خودت می
خوای بشینی پس خودتم عوضش کن..

خواست بیاد طرفم و درهمون حال گفت: اگه خیلی دلت می خواد تو رو هم با
خودم می برم..

با حرص نگاش کردم..این چرا همچین می کنه؟..
انگار هیچ رقمه نمیشه باهاش کوتاه اومد..



با اخم درپوش وانو برداشتم..وان که خالی شد درپوشو گذاشتم و پرش کردم..با
 اخم و تخم وانو پر از اب کردم و کشیدم عقب..

بدون هیچ حرفی نشست..یا بهتره بگم لم داد و دستاشو گذاشت لب وان..سرشو
 تکیه داد و چشماشو بست..منتظر بود ماساژش بدم..

نگام بین چشمای بسته ش و جیب شلوارش در حرکت بود..
 چشم بسته گفت: فکر فرارو از سرت بنداز بیرون..

عجب رویی داشت..خیلی خب..حالا که خودتم دلت ماساژ می خواد همچین مشت
 و مالت بدم که سالهای سال وقتی اسم ماساژ و ماساژور به گوشت خورد با وحشت
 ازش یاد کنی..

رفتم و بالا سرش وایسادم..اخره یکی نیست بهش بگه من کیه تو میشم که ازم توقع
 داری اینجا..تو حموم..تنها باهات باشم و از قضا ماساژتم بدم..چرا انقدر
 زورمیگی؟..قد و لجباز..هر کار بخواد می کنه..هر دستوری هم صادر می کنه طرف
 بی چون و چرا باید انجام بده..



اگه داشتمش..اگه بهش تعلق داشتم..اونوقت همچین با احساس ماساژش می دادم
که کیف کنه..ولی نه الان که تموم کارام یا از روی اجبار یا در همه حال باید
معذب باشم..

بدون اینکه نرم کننده بزنی رو پوستش همونطور خشک شروع کردم به ماساژ
دادن..اینبار دستم مستقیم با بدنش در تماس بود..
خدایا من می دونم قصدش از این کارا چیه..د می خواد منو با این کاراش
بکشه..همین الانه که پس بیافتم..چرا با این قلب وامونده م از این معامله
ها می کنی؟..

دندون گذاشتم سر جیگرم و پا گذاشتم رو قلبم و همچین گردن و شونه ش رو فشار
دادم که دست خودم درد گرفت چه برسه به گردن اون..
ولی فقط اخماش رفت تو هم و صداش در نیومد..اره می دونم زیادی
مغروری..ولی همینم حالتو جا میاره..

تند تند به عضله هاش فشار می اوردم و تقریبا داشتم له و لوردش می کردم..خودم
به نفس نفس افتادم ولی اون هیچی نمی گفت..دریغ از یه آه که از سر درد بکشه..



-- این عضله ها به همین راحتی زیر اون پنجه های ظریف خُرد نمیشن.. پس
بیخودی تلاش نکن..

حرکت دستام شل شد.. به جای اینکه دردش بگیره به روم میاره..
حقته بهت بگم خون آشام..
اخی خیلی وقته بهش نگفتم..

فرصتو مناسب دیدم حرف فرهادو پیش بکشم..
انگار حالش خوبه.. مرتب داره بهم تیکه میندازه..

- میشه در مورد همون موضوعی که می خواستم باهات در میون بذارم حرف
بزنیم؟..

چشماشو باز کرد.. نگاهشو به رو به رو دخت.. منم از کنار تموم حواسم بهش
بود.. تقریباً نوک انگشتامو می کشیدم به شونه و گردنش..

-- می شنوم..

- دوستم پری.. همونی که امروز اومده بود اینجا..

-- خب..

- نامزد داره.. کیومرث.. یکی از دوستای شایان.. می شناسیش؟..



مکت کرد..

-- کیومرث نامزد همین دوستته؟..

-- متاسفانه اره..

-- چرا متاسفانه؟..

-- چون ادم نرمالی نیست.. بیچاره پری هم دوستش نداره.. و هم مجبوره تحملش

کنه..

-- چرا؟..

-- بماند.. فقط اینو می دونم کیومرث مردی نیست که بشه تو زندگی بهش تکیه

کرد.. یه ادم ب *و *ا *ل *ه *و *س و خوش گذرون که بی پروا هر کار دلش

بخواد می کنه.. و برای اینکه پری رو به تصاحب خودش در بیاره دست به عمل

وحشتناکی زده..

صورتشو به ارومی برگردوند سمتم.. نگاهمون تو هم قفل شد.. چند لحظه بهم خیره

موند..

-- یعنی چی؟.. کیومرث چکار کرده؟..

-- پس می شناسیش؟..

-- خب معلومه.. من هر کسی رو که یه ربطی به شایان داشته باشه می شناسم..

لبخند زدم..



پس عالی شد.. مشکوک نگام کرد.. هیچی نگفت.. فقط همون نگاه برام بس بود تا بگم: اخه می دونی چیه؟.. فرهاد و پری اتفاقی همو تو بیمارستان می بینن.. وقتی که پری رفته عیادت دوستش.. فرهاد پری رو می رسونه ولی بین راه میگه که می خواد در مورد من باهاش حرف بزنه.. به پیشنهاد پری میرن رستوران.. تموم مدت کیومرث یکی رو گذاشته بوده که امار لحظه به لحظه ی پری رو بهش بده.. اون بیچاره هم خبر نداشته..

وقتی کیومرث می بینتش حرفای بدی بهش می زنه.. در صورتی که پری بی گناه بوده.. اون به خاطر من همراه فرهاد رفته بود.. فرهاد هم رفتار معقولی داشته.. بعد از اینکه کیومرث پری رو می زنه تهدیدش می کنه که داغ فرهادو به دلش میذاره.. از اون موقع به بعد خبری از فرهاد نیست.. راستش هم من نگرانشم هم پری.. هر چی هم بهش زنگ می زنم.. خاموشه..

با دقت به حرفام گوش می کرد..

-- کیومرث گفته داغشو به دل دوستت میذاره؟.. چرا؟.. مگه چیزی بینشون بوده؟..
-- نه.. یعنی از طرف فرهاد نه.. ولی پری..

لبخندم پررنگ شد.. خودش منظورمو فهمید ..

سرشو تکیه داد و با اخم گفت: اینا به من چه ربطی داره؟..



—خب می دونی؟..من پیش خودم گفتم تو شایان رو می شناسی..حتما کیومرثو هم
که دوست شایان می شناسی..واسه همین..گفتم شاید بدونی کیومرث با فرهاد
چکار کرده..

— کارای کیومرث به من ربطی نداره ..
اخم ملایمی نشست رو پیشونیم..
—گفتم تو شاید بتونی کمکمون کنی تا پیداش کنیم..می ترسم اون عوضی بلایی
سرش آورده باشه..

تکیه ش رو از وان برداشت و کامل برگشت طرفم..
کنار وان زانو زدم و دستمو به لبه ش گرفتم..

—برات مهمه؟..
— معلومه که مهمه..هم من و هم پری..نمی دونی وقتی شنیدم چه حالی شدم..
لباشو به روی هم فشرد..
—چه حالی شدی؟..
— نگرانشم..فرهاد بنده خدا این وسط بی گناهه..
— و گناهکار کیه؟..
— کیومرث..



-- از کجا می دونی کار اونه؟.. شاید خونه ش باشه.. یا حتی می تونه رفته باشه مسافرت..

- پس چرا گوشیش خاموشه؟.. چرا خبری ازش نیست؟.. حتی اون بیمارستانی که توش کار می کنه؟..

-- مگه امار اونم داری؟..

- پری بهم گفت..

با ژست خاصی که دلمو بی تابه خودش می کرد دست به سینه تکیه ش روبه کناره ی وان داد و به حالت نیمرخ برگشت و نگام کرد.. پوزخند زد و با لحنی که درش بیزاری موج می زد گفت: این یارو دکترو.. عجب مهره ی ماری داره که دخترا در به در عاشقش میشن؟.. معلومه اینکاره ست..

اخم کردم..

- اصلا اینجوری که میگی نیست.. فرهاد هم اقا است هم با شخصیت.. دخترا هم عاشقش نشدن فقط پری این حسو بهش داره..

به ارومی با یه خیز اومد سمتم و آرنجشو به لب وان تکیه زد.. جدی زل زد تو چشمام و گفت: فقط پری؟..



اب دهنمو قورت دادم.. نمی تونستم برم عقب.. نگاهش مجذوبم کرده بود..

— پس کی؟..

— شاید تو..

— من؟.. مثل اینکه یادت رفته.. من بارها گفتم فرهادو مثل برادرم می دونم..

— ولی تو جلو چشم اون مثل خواهرش نیستی..

— حالا هر چی.. مجبوره فراموش کنه..

— و اگه نخواد..

— باید فراموش کنه..

— مگه نمیگی اقا و متشخصه؟.. پس واسه چی ردش می کنی؟..

سکوت کردم.. خیره شدم تو چشماش.. سکوتمو که دید گفت: چرا جواب

نمیدی؟.. زن یه ادم متشخص شدن مگه ارزوی هر دختری نیست؟..

— چرا.. ولی نه من..

— پس ارزوی تو چیه؟..

— من هیچ ارزویی ندارم.. ارزویی که تحقق پیدا نکنه رویاست.. رویا هم همون رویا

بمونه بهتره..

— اگه روزی خواستی ازدواج کنی چی؟.. بازم میگی تمومش یه رویاست؟..

قلبم داشت از جاش کنده می شد.. اینا چیه می پرسه؟.. نمیگه من بی جنبه م پس

میافتم؟..



– فعلا که قصدشو ندارم.. قصدشو پیدا کردم اونوقت در موردش فکر می کنم.. اگرم خیلی اصرار داری می خوام در مورد فرهاد بیشتر فکر کنم؟..

و با شیطنت ابرو مو انداختم بالا و یه لبخند مکش مرگ و ما تحویلش دادم..
 اخمش غلیظ تر شد.. فک منقبض شده شو روی هم محکمتر فشار داد..

-- تو اینکارو بکن.. بین بعدش من باهات چکار می کنم..

– مثلا چکار می کنی؟..

-- امتحانش برات مجانی تموم میشه.. ولی تاوانش خیلی سنگینه..

لبخندم اروم اروم محو شد.. چرا انقدر جدی حرف می زنه؟.. داشتم سر به سرش میداشتم..

تک سرفه کردم..

– من سر حرفم هستم.. اصلا کاری به این حرفا ندارم.. کمکمون می کنی؟..

چند لحظه هیچی نگفت.. نفس عمیق کشید.. به حالت اولش برگشت..

به حالت تمسخر گفت: به خاطر عشقی که دوست بهش داده یا علاقه ی خواهرانه ی
 تو؟..



منم لبامو با مسخرگی کج کردم و گفتم: تو فک کن هر دو..

نگام کرد..همون لبخند کج نشست رو لباش..خب درست بخند نترس چشمت نمی
کنم..حالا اگرم کردم کارش به یه اسپند می کشه دیگه..
بین چجوری ادمو عقده ای می کنه ها..در حسرت به لبخند باید بسوزم و بسازم..

--پیدا کردنش برای من کاری نداره..منتهی یه شرط داره..

- چه شرطی؟..

مکت کرد..

--اگه زنده بود و تحویل دادم..باید کاری کنی فکر تو رو برای همیشه از سرش
بیرون کنه..وگرنه کار نیمه تموم کیومرث رو خودم تموم می کنم..

جدی بود..

خواستم بپرسم چرا ولی ترسیدم بزنه زیر همه چیز و هیچ کمکی نکنه..

- خب باشه..باهاش حرف می زنم..

-- همینکارو بکن..قانعش کن که خودشو بکشه کنار..



– پری فرهادو دوست داره.. لیاقت همو دارن.. آگه بشه یه جوړی کیومرثو از پری دور کنیم و این نامزدی بهم بخوره پری می تونه به فرهاد نزدیک بشه و.. اونوقت شاید یه اتفاقی این وسط افتاده..

سر شو تگون داد..

— آتو گیر آوردن از کیومرث کار چندان مشکلی نیست.. فقط ظاهرش که نشون میده ادم سرسختیه.. ولی به راحتی میشه از دور خارجش کرد.. هر ادمی یه نقطه ضعفی داره..

— ولی کیومرث از پری عکس داره.. به هوای اونا پری رو نگه داشته و می خواد به زور عقدش کنه..

— که اینطور.. مشکلی نیست..

- راست میگی؟.. یعنی کمک می کنی پیداش کنیم؟.. وایاااااااااا مرسی آرشام..

دستامو با خوشحالی زدم به هم.. اصلا حواسم به این نبود که آرشام با یه نگاه خاص خیره شده بهم و حرکاتمو زیر نظر داره..

به خودم که اومدم متوجه نگاهش شدم.. لبخندم اروم اروم کم رنگ شد..



خیلی وقت بود که دیگه ماساژش نمی دادم..همون وقتی که در مورد فرهاد صحبت کردیم کشید کنار..

از تو وان بلند شد..فک کردم می خواد بیاد بیرون..رفتم حوله رو از رو جالباسی که به دیوار نصب بود برداشتم و گرفتم جلوش..نگرفتم..ترسیدم سرما بخوره..مخصوصا حالا که گردنش هم گرفته بود..خودم انداختم رو شونه ها ش..از وان اومده بود بیرون..

دستمو اوردم پایین..بین راه گرفتمش..جفت دستامو گرفتم..با تعجب نگاش کردم تا بفهمم چرا اینکارو می کنه؟..ولی نگاهش همونطور خاص به من خیره مونده بود..محو اون چشما و اون نگاه که برام تازگی داشت بودم..

نفهمیدم چطوری پشتم چسبید به دیوار..کار آرشام بود..دیوار کاشی کاری شده ی حموم واقعا سرد بود..ولی من از درون داغ بودم..
رو به روم ایستاد..صورتشو به قدری به صورتم نزدیک کرد که چشم تو چشم همو نگاه می کردیم..اونم از همون فاصله ی کم..

زمزمه کرد:شایان و ارسلان پس فردا راه میافتن..تاخیرشون به خاطر وضعیت شایان ..



— مگه شایان چی شده؟..

— بعدا بهت میگم.. مسئله ی مهم اینه که چیزی تا اجرای نقشه مون نمونده..

دستاشو گذاشت رو بازوم.. و دست راستشو روی بازوم حرکت داد..

— باید خودتو آماده کنی.. کل نقشه رو فرداشب مرور می کنیم.. بخش های مهم و

حتی جزئی که هنوز در موردشون بهت چیزی نگفتم..

سرمو تکون دادم.. ترسم به نگرانی تبدیل شده بود.. نگران از نبودن آرشام.. این

مدت پیشم بود.. تنها نبودم.. و از همه مهمتر حسی که بهش دارم..

از نگام فهمید که حالم گرفته ست..

فاصله شو کمتر کرد.. حوله رو شونه ش بود.. سرشو خم کرد و زیر گوشم اروم

گفت: همه چیز طبق نقشه پیش میره..

با بغض گفتم: خدا کنه.. وگرنه من..

— هیسسسس.. هیچی نمیشه.. اینو من دارم بهت میگم..

— ای کاش یه راه دیگه پیدا می کردی.. یکی دیگه جای من می رفت.. چه می دونم

هر چیزی به غیر از اینکه من برم بین یه مشت ادم پست و عوضی..



-- فکر می کنی هیچ کدوم از اینا به فکر خودم نرسیده؟..ولی تو بهتر از هر کس دیگه ای می تونی از پشش بر بیای.. چون براش هدف داری..این بهت انگیزه میده که عقب نکشی..درضمن شایان اونقدر احمق نیست که اون مدارک رو بذاره دم دست تا هر کسیو که می خوام بفرستم سر وقتشون و اونا رو از چنگش در بیاره..

- پس من چطوری می تونم؟..من که نه بلدم از خودم دفاع کنم و نه تجربه ی اینکارا رو دارم..

-- می تونی..اگه ترس به خودت راه بدی همه ی تلاشمون به هدر میره..
-نمی ترسم..چون می دونم کنترل می کنی..ولی نگرانم..اگه تو یه فرصت کارشو بکنه چی؟..اگه مست کنه؟..اگه تو یه خلوت گیرم بیاره؟..اگه همون شب اول منو بی حیثیت کنه چی؟..من....

کنار صورتم تشر زد: بس کن دلارام..

ساکت شدم..ولی نمی دونم از چی بود..از ترسی که با گفتن تک تک جمله هام نشست تو دلم و یا از تشری که آرشام بهم زد و این شد بهونه ای واسه شکستن سد اشکام..و قطره قطره رو صورتم نشست..



— به خدا نمی تونم.. با بد کسایی طرفم.. اول که قصد انتقام داشتم کله م باد داشت
 حالیم نبود.. بعد که دیدم چه ادم گرگ صفتیه فهمیدم تنهایی از پشش بر
 نمیام.. برای همین ازت کمک خواستم.. ولی حالا که پای عمل اومده وسط نه از
 انتقام می ترسم نه از اینکه اون اشغال رو به سزای عملش برسونم.. همه ی هراس و
 نگرانی از اینه که روح و جسمم توسط اون شایان و یا حتی ارسلان بی شرف به
 کثافت کشیده بشه.. می ترسم نتونم جلوشونو بگیرم..

به حق افتادم.. دستامو ناخداگاه اوردم بالا و گذاشتم روشونه هاش.. از روی
 حوله فشار دادم.. گونه ی ملتهبش رو به صورت خیس از اشکم چسبوند.. صورت اونم
 از اشکای من خیس شد.. بازوهای مردونه ش دورم احاطه شد.. دستشو تو موهام
 فرو برد.. سرمو گذاشت رو سینه ش.. وبا همون حرکت به راحتی صدای کوبش قلبش
 رو شنیدم.. به قدری بلند که انگار بیرون از سینه ش ضربان داشت..
 صدای تپش قلب خودمم به راحتی می شنیدم.. هر دو در هم امیخته شدند..
 دوست داشتم تو اغوشش حل بشم..
 دستای ظریفمو دور کمرش حلقه کردم.. سرشو روی شونه م گذاشت..



-- ولی راهیه که باید تا تهش بریم..تنها نیستی که این اتفاقا بخواد برات
بیافته..اره می دونم..از شایان هیچ کاری بعید نیست..ولی من ادمای خودمو اونجا
میذارم..کل اون خونه زیر نظرمه..شنود و ردیاب بهت میدم..

منو محکم به سینه ش فشار داد..زیر گوشم با لحن خشنی گفت: کسی حق نداره
اذیت کنه..مطمئن باش نمیذارم این اتفاق بیافته..

صدای حق هقم بلندتر شد..اینکه آرشامو داشتیم برام دنیایی ارزش داشت..ولی ای
کاش پیشم بود..خیلی جلوی خودمو گرفتم که اینو بهش نگم..اما نتونستم..
قفسه ی سینه ش از اشکای من خیس شده بود..

- همیشه تو هم اونجا باشی؟..

-- نه..امکانش یه درصد هم نیست..وقتی تو رو به زور از اینجا ببرن اونوقت من
چطور می تونم پامو بذارم تو ویلای شایان؟..

راست میگه..اینجوری هم نمیشه..

پس من چکار کنم؟..این نگرانی دست از سرم بر نمیداره..



انقدر تو همون حالت موندیم تا چشمه ی اشکم خشک شد..هق هقام ریز شده بود..از
اغوشش اومدم بیرون..اخماش تو هم بود..شونه هامو گرفت..

--هنوزم می خوام بدونی کی اون شب پرت کرد تو اب؟..

--خب معلومه..پیداش کردی؟!..

-- برو حاضر شو..

-- واسه چی؟!..

-- حاضر شو می فهمی..می خوام ببرمت پیشش..

-- اما..مگه کجاست؟!..

-- دور نیست..

از تو جیبش کلیدو در آورد..درو باز کرد..رفت بیرون..منم پشت سرش رفتم..رفت
سمت کمدش..بدون اینکه برگرده و به من نگاه کنه در حالی که به لباسای تو
کمدش دست می کشید تا یکی رو انتخاب کنه گفت: تو که هنوز اینجایی..

به خودم اومدم..

-- الان حاضر میشم..

-- پایین منتظرم..



تند رفتم تو اتاقم..همونطور که داشتیم دکمه های مانتومو می بستیم به این فکر می
کردم که اون ادم کیه؟..همونی که پرتم کرد تو اب..
وای..دل تو دلم نبود هر چه زودتر اینو بفهم..

از تو اینه به خودم نگاه کردم..دکمه هامو بستیم..به قفسه ی سینه م دست
کشیدم..یاد آرشام و ..وقتی منو کشید تو بغلش افتادم..ناخداگاه لبخند دلنشینی
نشست رو لبام..با همون لبخند شالمو انداختم رو سرم ..یه چشمک بامزه از تو اینه
به خودم زدم..

یعنی داره میشه؟!..

همون چیزی که می خواستم؟!..

خدایا یعنی شدنیہ؟!..

وای اگه بشه چی میشه؟!..

صداش هنوزم تو سرم تکرار می شد..صدایی که خشونت درونش موج می زد.. ولی
برای من مملو از آرامش بود..چون می تونستم احساس رو درونش درک کنم..قلبم
اینو می فهمید..

(کسی حق نداره اذیت کنه..مطمئن باش نمیدارم این اتفاق بیافته..)

مخلصتم در بست خدا جـــــون..



کاری کن دلش نرمتر بشه.. جوری که بهم بفهمونه چی تو دلش می گذره..

نفسمو آه مانند بیرون دادم..

از اتاق رفتم بیرون.. (آرشام)

جلوی در آهنی انبار ایستادم..

رو به نگهبان غریدم: بقیه کجا گم و گور شدن؟..

با نگاهی از سر ترس جوابم رو داد: قربان جایی نرفتن همینجان.. طرف زیادی

کولی بازی راه انداخته بود بچه ها بردنش ته انبار..

— باهاش که کاری نکردین؟..

— نه قربان.. شما دستور دادین کاری باهاش نداشته باشیم.. ولی بد جفتک

میندازه..

برگشتم.. نگاهش کردم.. ترسیده بود.. اینو خیلی راحت از نگاهش خوندم.. وحشت

از مکان و موقعیتی که درش بود.. و این اضطراب در حرکاتش مشهود بود.. دستاش

رو به خاطر سردی هوا درهم مشت کرده بود و گاهی نگاهش و از روی من به

اطراف می چرخاند..

— ترس اینجا کسی به تو کار نداره..

کنارم ایستاد..

— نمی ترسم.. منتهی خیلی تاریکه.. سردم هست..



دستش و گرفتم..نگاهم کرد..در اتاقک رو باز کردم..بردمش تو..با کنجکاوی به دیوارهای ریخته شده ی اتاقک خیره شد..

—همینجا بمون ..تا وقتی هم نگفتم بیرون نمیای..فهمیدی؟..

با ترس نگاهشو تو چشمام دوخت..

— نه تو رو خدا..منو تنها اینجا ول نکن..

— یکی رو می فرستم دنبالت..گفتم که نترس اینجا برای تو امن ..

— من کاری به امن بودنش ندارم..دست خودم که نیست..اصلا اینجا کجاست منو

آوردی؟..پس اونی که منو انداخته تو اب ..

جمله ش رو قطع کردم..

— می تونی به من اعتماد کنی؟..

زل زد تو چشمام..خاکستر چشماش توی اون نور کم درخشش خاصی داشت..

—بحث این حرفا نیست من..

— فقط جواب منو بده..می تونی اعتماد کنی یا نه؟..

بعد از مکث کوتاهی سرش و تکان داد..تو درگاه اتاقک ایستادم..به طرفم اومد

ولی بین راه ایستاد..

— پس همینجا بمون تا خبرت کنم..زیاد طول نمی کشه..



لبه‌اش از هم باز شد ولی قبل از اینکه صدایش و بشنوم درو بستم..بیشتر از این نمی
تونستم لفتش بدم..الان وقتش نبود..

از راهروی تنگ و تاریک گذشتم..به قسمتی رسیدم که کارتون های خالی با فاصله
روی هم کنار دیوار چیده شده بودند..از بینشون رد شدم..

— کجاست؟..

—اونطرف قربان..خیلی جیغ و داد می کنه..

با خشم از همون فاصله بهش نگاه کردم..هار شده کثافت..

— همه رو صدا کن..نمی خوام کسی تو انبار باشه..

—چشم قربان..

—درضمن خودت وایسا جلو اتاقک و مراقب باش کسی نره تو..غیر از این بشه

دودش تو چشم خودت میره..

—چشم آقا خاطرتون جمع حواسم شیش دونگ بهش هست..

— بهت زنگ می زنم میگم کی بیاریش..دستت بهش بخوره روزگارت سیاهه

حشمت..هیچ حرفی ام بهش نمی زنی..با احترام میاریش پیش من ..گرفتی چی

گفتم؟..

— اطاعت قربان..حالمه..



با رفتن بچه ها انبار خلوت شد... همه ی لامپا رو خاموش کردم به جز یکی از اونها
 که نور بیشتری داشت و درست توی دیوار کار شده بود... دقیقا پشت سرم.. و اون
 مقابل من به صندلی بسته شده بود.. به خاطر جهتی که نور می تابید و من جلوی
 اون ایستاده بودم قادر به شناسایی چهره م نبود..

صدای قدم هام رو شنید.. سرشو بلند کرد.. نور چشماشو زد.. نگاهشو از روی من
 برداشت.. چشماشو باز کرد..

داد زد: تو دیگه کدوم خری هستی؟.. چی می خوای از من؟..
 – تو بگو شیدا صدر.. تو از من چی می خوای؟..

صدامو شناخت.. از جلوی نور کنار رفتم.. نور مستقیم اذیتش می کرد.. نمی توانست
 سرشو بلند کنه.. اون تو قسمتی از تاریکی قرار داشت و این نور باعث ازارش می
 شد..

—من جوئتو می خوام.. همه ی زندگیتو.. همه ی هست و نیستتو کثافت..
 پوزخند زدم.. به طرفش رفتم.. کنارش ایستادم.. سرشو کج کرد و خواست نگاهم کنه
 که موهایش و از روی شال تو چنگ گرفتم و کشیدم.. صدای ناله ش بلند شد..
 —خواستی چیو ازم بگیری؟.. این غلطاً به تو نیومده.. هنوز اینو نمی دونی؟..



نالید: این فقط واسه شروع بود.. هنوز کارم باهات تموم نشده..

—ببند دهنتمو .. عینهو پدر گفتارصفتی..

— حق نداری به پدرم توهین کنی اشغال.. گفتارصفت تویی وهمه ی دور و

بریات.. آرشام اومدم که نابودت کنم.. گفته بودم هر ادمی یه نقطه ضعیفی داره..

موهایش و محکمتر کشیدم.. جیغ زد..

— ولی من نقطه ضعف دست هیچ کس نمیدم.. تو که واسه من هیچی هم به حساب

نمیای..

—هر جور می خوای فکر کن.. ولی من دست بردار نیستم.. من مثل اون دخترایی

که سرشون کلاه گذاشتی نیستم پست فطرت.. من بلدم حقمو ازت بگیرم..

—ببند دهنتمو..

و صدای سیلی محکمی که فضای مسکوت انبار رو پر کرد.. موهایش و رها

کردم.. نفس زنان شماره گرفتم..

—بله قربان..

—بیارش..

— چشم قربان..



به طرفش رفتم.. گوشه ی لبش پاره شده بود.. ردی از خون تا زیر چونه ش به چشم می خورد..

— هر بلایی که به سرت اوردم حقت بود.. برات کم گذاشتم.. آگه تو هم مثل قبلیا واسه یه چیز کشیده می شدی سمتم بیشتر طولش می دادم.. حالا که چی؟.. هار شدی می خوای پاچه کیو بگیری؟..

— کار از پاچه و این حرفا گذشته.. آره هار شدم.. مراقب خودت و اون خانم کوچولوت باش.. واسه ش خوابای خوبی دیدم.. میخوام اتیشش بزنی.. اینبار باهاش کاری می کنم که داغش به دل خیلیا بمونه.. مخصوصا تو..

پوزخند زد..

با خشم فریاد کشیدم و سیلی دوم و تو صورتش خوابوندم.. به قدری شدتش زیاد بود که همراه صندلی پرت شد رو زمین..

صدای دلارام رو شنیدم.. برگشتم.. از لابه لای کارتونها رد شد و به طرفم اومد.. کنارم ایستاد.. با تعجب به شیدا نگاه کرد..

به حشمت اشاره کردم.. شیدا رو به حالت اولش برگردوند.. جای انگشتم به روی گونه ش مونده بود.. از گوشه ی لبش خون زیادی جاری شد.. نگاه مملو از نفرتش به سمت دلارام کشیده شد..



—حشمت بازش کن..

--ولی آقا..

—مگه خوب نگشتیش؟..

--چرا قربان..یه چاقو ضامن دار تو کیفش بود..دیگه چیزی نداشت..

—لباساشو چی؟..

--گشتم قربان..

—پس بازش کن..هیچ غلطی نمی تونه بکنه..

--چشم اقا..

دستاشو باز کرد..شیدا از روی صندلی بلند شد..چشم از دلارام نمی گرفت..تعجب

تو چشمای دلارام هر لحظه بیشتر می شد..

زمزمه کرد: تو منو انداختی تو آب؟!..

شیدا خندید..خنده ش عصبی بود که به قهقهه تبدیل شد..با فاصله رو به روش

ایستاد..



-- وای چقد تو باهوشی دختر.. پس چی فک کردی؟.. اومدن به اون مهمونی کار
چندان سختی نبود.. فقط برام کلی خرج برداشت.. همه ی اون دردسرا رو کشیدم
واس خاطره اینکه تو رو سر به نیست کنم.. خودم پرت کردم.. با همین دستام..

دستاشو آورد بالا و جلوی صورت دلارام تکان داد..
خنده ش قطع شد.. اخم کرد و وحشیانه فریاد کشید: ولی تو سگ جون تر از این
حرفایی.. توی کثافت الان باید زیر خروارها خاک باشی ولی حالا..

به طرف دلارام حمله کرد.. سد راهش شدم.. به سینه م مشت زد.. دستاشو
گرفتم.. تلاش کرد تا ازادشون کنه ولی مچ هر دو دستش میان مشت های گره کرده
ی من در حال خرد شدن بود..

-- ول کن عوضی..
هولش دادم عقب.. به پشت نقش زمین شد.. دلارام به بازوم چنگ زد.. اخمام در اثر
کار شیدا تو هم رفت..

نفس زنان نگاهش کردم.. ترسیده بود.. زیر لب زمزمه کرد: چرا.. چرا اون کارو با
من کرد؟..
درخشش اشک رو تو چشماش دیدم.. هیچی نگفتم.. فقط نگاهش کردم.. قطره اشکی
از گوشه ی چشمش چکید.. به شیدا نگاه کرد..



از روی زمین بلند شد.. با نفرت به ما دو نفر نگاه می کرد..
 دلارام قدمی به جلو برداشت..
 -- ولی من با تو کاری نداشتم.. نفرت از من به خاطر چیه؟..
 - دلارام بیا کنار..

برگشت و نگام کرد..
 - بذار بهم بگه.. مگه میشه یکی بخواد الکی کسی رو بکشه؟..
 - این دختر دیوونه ست.. برگرد اینجا..

صدای قهقهه ی شیدا بلند شد..
 -- اره راست میگه.. من یه دیوونه م.. از ادم دیوونه هم باید ترسید.. چون هر کاری
 ازش بر میاد.. هر کاری..
 -- چرا خواستی منو بکشی؟..
 -- تو یه وسیله ای احمق جون.. هنوز خودت نفهمیدی؟..

صدای دلارام می لرزید..
 -- وسیله؟.. چرا من؟..
 شیدا مستانه خندید و با دست به من اشاره کرد..



-- اینجا وایساده.. چرا از خودش نمی پرسی؟.. به تو یکی که باید راستشو
 بگه.. مهندس آرشام تهرانی صاحب اون همه دم و دستگاه و تشکیلات بالاخره دم به
 تله داد.. بعد از نه نفر اونم..

-- خفه شو شیدا..

با سر به حشمت اشاره کردم.. دستای شیدا رو از پشت گرفت و نگهش داشت.. شیدا
 تقلا می کرد..

دست دلارام و گرفتم..

-- بیا بریم..

- نه بذار باهاش حرف بزنم..

-- گفتم بریم.. دیگه هم حرف نزن..

- ولی من نمیام.. باید..

فریاد زدم: دلارام..

ساکت شد.. با بغض نگام کرد..

شیدا _ اون نمی دونه اره؟.. بهش نگفتی؟.. نکنه اونم مثل بقیه برات حکم یه وسیله

رو داره؟.. از تو هیچ کاری بعید نیست.. من به همین اسونی ساکت نمیشینم.. اون

بیرون منتظرم باش.. دیر یا زود میام سر وقت.. تو نمی تونی منو اینجا نگه

داری.. نمی تونی..



از در انبار او مدیم بیرون..

دستشو کشیدم.. بردمش سمت ماشین..

تو خودش بود..

« دلارام »

خدایا یعنی منظور شیدا از اون حرفا چی بود؟.. چرا گفت بعد از نفر نهم؟.. یعنی

چی منم یه وسیله م؟.. خدایا دارم دیوونه میشم..

--ذهنتو با حرفای بیخود شیدا درگیر نکن..اون تو فکر انتقامه..

- چرا انتقام؟..چرا از من؟..

نگام کرد و باز به جاده خیره شد..چند لحظه چیزی نگفت..

--از تو نه..از من..

- اگه می خواد از تو انتقام بگیره چرا منو هدف قرار داده؟..

--دختره ی احمق خیالات برش داشته ..

- پس چرا اینا رو بهش نمیگی؟..اگه تهدیداشو عملی کرد چی؟..

-- نگران نباش..با تو کاری نداره..از این به بعد می دونم چکار کنم..

- منظور من به خودم نبود..اگه تو رو..



ساکت شدم..داشتم زیاده روی می کردم..
 آرشام یه گوشه نگه داشت..تو اتوبان بودیم..
 کامل برگشتم طرفم..با استرس انگشتمو تو هم فشار می دادم و گوشه ی لبمو می
 جویدم..

-- اگه منو چی؟..

-هیچی..

-- بگو..ادامه ی حرفتو بزن..

-هیچی..فقط نگرانم همین..

-- گفتم که دیگه به تو کاری نداره..

- منم گفتم که..

--بگو..

-- چی بگم؟..اگه یه وقت..یه وقت خدایی نکرده..خواست بلایی سر ..جفتمون

بیاره چی؟..

با زدن این حرف محکمتر گوشه ی لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین..نوک انگشتم
 بس که سرد بود گزگز می کرد..



از گوشه ی چشم نگاش کردم..همون لبخند کج و رو لباش داشت..بعد از امشب و
اتفاقات تو حموم احساس می کردم بهش نزدیک تر شدم..حس می کردم می تونم
رفتارای ضد و نقیضشو ندید بگیرم..

می تونم حس کنم اونم به من بی میل نیست..ولی داره فرار می کنه..اره این حس
در من قوی تره که آرشام داره از یه چیزی فرار می کنه..این رفتارها و این نگاه
ها..حتما به خاطر همینه..

ماشین و به حرکت در آورد..

-- من کارمو بلدم..

- حتما اونم بلده..

-- تو از کجا می دونی؟..

- من نمی دونم..ولی احتمال میدم..شیدایی که امشب دیدم زمین تا آسمون با اون

شیدای افاده ای وسپیشی که تو ویلا یه مدت مونده بود فرق داشت..

-- فعلا که تو دستای من اسیر..کاری ازش ساخته نیست..

- اگه فرار کرد چی؟..

-- نمی تونه..همچین شهامتی رو نداره..

- بدجور تهدید کرد..

-- توجه نکن..



—مگه میشه؟..

—میشه..

—می خوام باهاش چیکار کنی؟..

— فعلا کارم با شایان از هر چیزی مهمتره..

وای خدا باز یادش افتادم..

دیگه تا خود ویلا لام تا کام هیچ حرفی نزدم..خدایا پس این دردسرا کی می خواد تموم بشه؟..

بعد از خوردن صبحونه داشتم از آشپزخونه می اومدم بیرون که صدای مکالمه ی بتول خانم و مهری رو شنیدم..پشت دیوار مخفی شدم..صداشون از بیرون می اومد..تو آشپزخونه هیچ کس جز من نبود..

بتول خانم _ بس کن دختر..کم از این بنده خدا بد بگو..استغفرالله..

مهری _ مگه چی میگم بتول خانم؟..چرا جوش میاری؟..بد میگم؟..نه تو رو خدا

خودت دیشب دیدی کی برگشتن..دو تاشون با هم بودن..

— خب به من و تو چه دختر؟..به کارت برس..



-- پس به کی چه؟..هرچی نباشه من خیلی وقته دارم اینجا کار می کنم..اولش به بهونه ی مریضی گندم پاش باز شد اینجا..بعدشم نقش در اومد گندم رفته خونه ی یکی از دوستای آقای مهندس مشغول شده و دیگه بر نمی گرده..پا میشه با آقای مهندس میره مسافرت و مهمونی و گردش..اونم با چه سر و شکلی..مگه اینجا خدمتکار نیست؟..مگه جا گندم نیومده؟..پس این عشوہ خرکیا چیه واسه آقا میاد؟..

-- تمومش کن دختر..کم پشت سرش غیبت کن..هر چی که هست به خود آقا مربوط میشه نه من و تو..اقا صلاح کار خودشو می دونه..حتما یه چیزی هست تو چه کار به این کارا داری اخه؟..

-- همین دیگه..منم میگم حتما یه چیزی بینشون هست..دختره خیر سرش بر و رو داره..اقا هم که ماشاءالله از ظاهر و تیپ و سر و شکل و موقعیت کم نداره..این دختره هم از خدا خواسته افتاده دنبالش..اقا هم که بدش نمیاد..خب مرده چکار کنه؟..من مطمئنم هر چی هست زیر سر همین دختره ی مارمولکه..

-- دیگه نمی خوام بشنوم مهری..بذار به کارم برسم..

-- وا بتول خانم..من چکار به شما دارم..حرفای دلمو به شما نزنم برم به کی بزنم؟..

-- اینا حرفای دلته؟..دختر تو که یه نفس داری غیبت می کنی..



-- حالا اسمش هر چی که می خواد باشه.. ولی من نظر خوبی به این دختره ی هفت خط ندارم..

-- اتفاقا دختر خوب و خانمی.. اگرم چیزی بینشون باشه خیلی ام بهم میان.. دختره خوشگله هزار ماشاالله عینهو پنجه ی آفتاب می مونه.. می بینی که آقا وقتی از سفر برگشته اخلاقی چقدر عوض شده.. دیگه به چیزی گیر نمیده.. همیشه قبل از رفتن کلی دستور می داد ولی الان آسته میره و آسته میاد.. کاری هم به کسی نداره..

-- همین دیگه.. آقا به کل عوض شده.. معلوم نیست این دختره باهاش چیکار کرده خواب و خوراکم ازش گرفته.. دیگه مثل سابق با اشتها غذا نمی خوره.. الان ۲ روزه برگشتن اما نکرده یه سر به خدمتکارا بزنه ببینه در نبودش چه خبر شده..

-- پس شکوهی اینجا چکاره ست؟.. امار تک تک چیزا رو به آقا میده.. در نبودش هم مرتب با هم تلفنی در تماس بودن..

-- اینا رو خودمم می دونم.. ولی این همه تغییر به نظرت طبیعیه؟..

-- هر چی که هست دل من روشن.. اگه به خاطر این دختر باشه که به خدا باید شکر کنیم.. دختر به این خوبی و پاکی مطمئنم می تونه اخلاق خشک و بی روحه آقا رو عوض کنه..



—می خوام صد سال سیاه اینکارو نکنه..من میگم چشم ندارم ببینمش اون وقت

تو.....

با تک سرفه ی من صداش بند اومد..

به صورت مهربون بتول خانم لبخند زدم..با خوشرویی جواب لبخندمو داد و گفت:

صبحونتو خوردی مادر؟..

—بله دستتون درد نکنه..

مهری پشت چشم نازک کرد..

—چیه دیگه دست به سیاه و سفید نمی زنی؟..اولا خودت کاراتو می کردی ولی از

وقتی برگشتی انگار نه انگار خدمتکاری..

بتول خانم بهش چشم غره رفت ولی مهری عین خیالش نبود..

به روش پوزخند زدم..

—اولا من وظیفه ندارم جواب تو یکی رو بدم..دوما اگه خیلی فضولی بهت فشار

آورده برو از خود آقای مهندس بپرس..ولی شک دارم جوابتو بده..

با نفرت نگام کرد..

رو به بتول خانم با لبخند گفتم: بتول خانم من میرم بالا..یه کم کار دارم..

—باشه دخترم برو..آقا امروز زود بر می گرده..گفت ناهار خونه ست..



سرمو تگون دادم..بدون توجه به قیافه ی عصبانی مهری از پله ها بالا رفتم..
 دختره داره از حسودی می ترکه اونوقت زِرِ مفت می زنه..عجب ادمیه ها..هر چی
 دلش بخواد میگه و هر نسبتی بخواد بهم می چسبونه اونوقت طلبکارم هست..حالا
 خوبه همه ی کاراش حرفه..

نگران امشب بودم..امروز عصر هواپیماشون می شینه..یا امشب یا فردا میان
 سراغم..

قرار بود امروز بعد از ناهار آرشام باهام حرف بزنه..دیشب تاکید کرده بود..

دلم برای خودش..برای این خونه..برای تموم خاطراتی که توی همین مدت کم
 اینجا داشتم تنگ می شد..

دیشب ازش در مورد فرهاد پرسیدم گفت پیگیره و به زودی خبرشو بهم میده..
 پری هم در تماس بودم..اونم نگران فرهاد بود..گوشیش هنوزم خاموشه..

تا ظهر ۳ ساعت مونده بود..پس وقت داشتم یه کم تو ویلا بچرخم..به تک تک
 اتاقا..سالن..باغ..به همه جا سرک کشیدم..به غیر از دو تا اتاقی که آرشام همون
 روزای اول تاکید کرده بود سمتشون نرم..



اتاقی که طبقه ی پایین بود.. قفل بود.. هر چی دستگیره رو کشیدم باز نشد.. بی خیالش شدم.. و اتاقی که طبقه ی بالا بود.. یه در قهوه ای روشن داشت.. چند بار دستگیره رو حرکت دادم .. ولی اینم قفل بود..
 انقدر که واسه این کنجکاو بودم دوست نداشتم پایینی رو ببینم.. نمی دونم چرا ولی بی اندازه فضولی بهم فشار آورده بود.. تا الان اینکارو نکردم چون فرصتشو نداشتم.. به موهام دست کشیدم و اطراف راهرو و از نظر گذروندم.. دیگه پیش آرشام شال نمینداختم..

چه کاری بود؟.. خودمو مسخره کردم؟..
 تا وقتی ارسلان تو کیش پیشمون بود به خاطر حضور نحسش مجبور بودم.. چون نگاهش بی تفاوت رو من نمی چرخید.. برام سنگین بود..
 ولی تو این مدت که پیش آرشام بدون شال و روسری می گشتم حتی لحظه ای نگاهش رو موها و اندامم ثابت نمی موند.. گاهی تو صورتم خیره می شد.. بیشتر موقع غذا خوردن و حرف زدن.. اما نگاهش نه از روی ه*و*س بود که اذیتم کنه نه برام سنگین تموم می شد..

اون اوایل که نمی دونستم بهش احساس دارم مثل یه غریبه باهاش رفتار می کردم ولی الان همه چیز فرق می کرد.. بی بند و بار لباس نمی پوشیدم و در حد خودم پوشش داشتم ولی جوری هم رفتار نمی کردم که جلوی چشمش زیاد از حد ازاد به نظر برسم..



یادمه یه بار که در مورد این دو تا در از بتول خانم پرسیدم گفته بود هیچ کس
کلیداشونو جز خود اقا نداره.. حتی خدمتکارا هم نمی تونن برن اونجا واسه
نظافت.. آرشام این اجازه رو به هیچ کس نمیده..

پس حتما یه چیزایی این تو هست.. خواستم بی خیالش بشم ولی نتونستم.. پیش
خودم گفتم من که فوقش تا فردا بیشتر اینجا نیستم پس لااقل این حس سرکش و
کنجکامو ارضا کنم بعد..

خودمم می دونستم بهونه م الکیه اما خب مثلاً یه جورایی به خودم تلقین می کردم
که فقط واسه همین..
وگرنه می دونستم همه ش از روی فضولی زیاده که همیشه گریبانگیرم بوده و
هست..

اونجا هم که چیزی نبود.. جز چندتا تابلو که به دیوار نصب کرده بودن.. نخواستم
برم تو اتاقش.. نمی دونم چرا ولی همچین اجازه ای رو به خودم نمی دادم که
اتاقشو واسه خاطر کلید زیر و رو کنم.. اگه همینجا رو بگردم بهتره..



این سمت فقط همین یه در قرار داشت..خب اینجاها که چیزی نیست..به فکرم رسید
پشت تابلوها رو هم بگردم..همینکارو کردم..ولی نبود..آخرین تابلو سمت در نصب
شده بود..کجش کردم تا بتونم پشتشو نگاه کنم..چیزی ندیدم..سنگین بود نتونستم
برش دارم..فقط همونجوری دستمو بردم جلو و کشیدم پشتش..کمی بالاتر دستم به
یه چیزی خورد..یه کلید که تو دل قاب جاساز شده بود..به سختی و هزار بدبختی
اوردمش بیرون..

به حالت قالب تو خود تابلو از پشت جاسازی کرده بود و کلید و گذاشته بود
همونجا..

با لبخند نگاش کردم و عین کسایی که می خوان برن دزدی اطرافمو پاییدم..کسی
نبود..خب معلومه این موقع از روز همه سرگرم کاراشونن..بدون اینکه وقتو از
دست بدم کلیدو انداختم تو قفل و با یه تیک..
اخ جون باز شد..

تاریک بود..درو سریع بستم..دنبال کلید برق گشتم که کمی بعد پیداش کردم..با
زدن کلید لامپای لوستری که وسط اتاق بود روشن شد..
چشم چرخوندم..با دهان باز اطرافمو نگاه کردم..
ا..اینجارو..



یه اتاق پر از اسباب و وسایل .. بوم نقاشی .. وسایل نقاشی و تابلوهایی که کنار هم
چیده شده بودن .. پنجره هایی که با پرده های سرمه ای ضخیم پوشونده بودن .. یه
کمد قدیمی کنار دیوار .. یه میز و صندلی و یه چراغ مطالعه درست رو به روی
وسایل .. رنگ دیوار آبی تیره بود .. کلا فضای اتاق و دیوارا و رنگ پرده ها جوری با
هم ترکیب شده بودن که اتاقو تاریک کرده بود .. بدون روشنایی لامپ نمی شد
راحت جایی رو دید ..

رو یه سری از تابلوها رو پوشونده بود .. روشونو برداشتم .. با تعجب نگاهشون
کردم .. تابلوهایی با زمینه ی مشکی .. که انگار رنگ قرمز و روشن پاشیده
بودن .. چند تا لکه ی سفید هم رو بعضی از تابلوها دیده می شد .. و یه سایه ..
اره یه سایه ی خاکستری از یه ادم .. معلوم نبود مرد یا زن .. فقط سایه ی یه ادم
بود .. و این سایه رو هر کدوم از تابلوها یه جور بود ..
یه جا نشسته .. یه جا در حال حرکت .. یه جا .. خوابیده بود ..

و یه نقاشی از یه زن .. یه زن فوق العاده زیبا .. یه لباس حریر مشکی تنش
بود .. موهاشو شینیون کرده بود و با چشمای ابی و افسونگرش از توی تابلو به من
نگاه می کرد ..

یعنی اینا رو کی کشیده؟ .. این زن با اون چشمای درشت و ابروهای کمونی و لب
های قلوه ای و سرخ .. بینی قلمی و خوش تراش و پوست سفید ..



این تابلوهای سیاه و مبهم.. این نقاشی های درهم و برهم که یکسری هاشون تصویر
یه جنگل و یکی از اونها تصویر یه خیابون و نشون می داد.. یه اتاق.. یه تخت.. و اون
یکی یه ماشین.. یه ماشین شیک و مدل بالای مشکی.. که همون سایه کنارش ایستاده
بود..

خدایا اینا چیه؟.. یعنی آرشام اینا رو کشیده؟.. بعضی از تابلوها رو که واقعا می
تونم بگم به بهترین شکل ممکن طراحی شده بودن.. مناظری رو خلق کرده بود که
چشم هر بیننده ای رو به سمت خودشون خیره می کرد..

باورم همیشه تموم اینها کار آرشام باشه.. بعضیاشون انگار روح دارن.. شادابن.. ولی
خیلیاشون بی روح و وحشتناکن..

به طرف کمد رفتیم.. درشو باز کردم.. لباسای زنونه و مردونه ای که مرتب کنار هم
چیده شده بود.. مانتو.. شلوار..

یه قاب عکس اونجا بود.. برداشتم.. روش گرد و خاک نشسته بود با کف دست اونها
رو زدوادم.. یه زن و مرد با دو تا بچه.. انقد کوچولو بودن که معلوم نبود پسرن یا
دختر.. ولی چشمای زنه می خندید.. دقت که کردم فهمیدم تصویر همون زنی که رو
تابلو نقاشی شده ش رو دیدم.. و اون مرد.. خیلی جذاب بود.. قد بلند و



چهارشونه..یکی از بچه ها رو بغل گرفته بود..قاب عکسو برگردوندم سر جاش..ترسیدم بفهمه خاکای روشو یه نفر از رو قاب عکس پاک کرده..واسه همین یکی از لباسا که در حین مرتب بودن مملو از خاک بود رو کمی روی قاب تکون دادم..ردی از گرد و خاک نشست روش..با لبخند برش گردوندم سر جاش..خوب اینم از این..

یه پاکت تو طبقه ی دوم کمد بود..یه پاکت کرمی رنگ..اوردمش بیرون..درش باز بود..نشستم رو زمین و دستمو بردم توش..یه کلید..یه دفتر یا شایدم سر رسید..هر چی که بود نسبتا قطور بود..یه سی دی قرمز رنگ که روش به لاتین حرف (A)

نوشته شده بود..

سرمو بلند کردم..دنبال یه چیزی می گشتم تا بتونم سی دی رو گوش کنم..اگه این سی دی اینجاست شاید یه دستگاه پخش تو اتاق باشه..

نزدیک ۵ دقیقه داشتم می گشتم تا اینکه رو میز پیداش کردم..یه پارچه ی ضخیم کشیده بود روش به همین خاطر ندیده بودم اونجاست..
دو شاخه ش رو زدم تو پریز و سی دی رو گذاشتم تو پخش..چند لحظه هیچ صدایی نیومد..نشستم رو صندلی..صدای یه مرد..صدای غمگین یه مرد رو شنیدم..صداش برام آشنا بود..



خدایا یعنی این..

آرشام ؟!..

نمی دونم از کجا شروع کنم قصه ی تلخ سادگیمو

نمی دونم چرا قسمت می کنم روزهای خوب زندگیمو

چرا تو اول قصه همه دوستم می دارن

وسط قصه میشه سر به سر من میذارن

تا می خواد قصه تموم شه همه تنهام میذارن

می تونم مثل همه دو رنگ باشم دل نبازم

می تونم مثل همه یه عشق بادی بسازم

تا با یک نیش زبون بترکه و خراب بشه



تا بیان جمعش کنن حباب دل سراب بشه

می توئم بازی کنم با عشق و احساس کسی

می توئم درست کنم ترس دل و دلواپسی

می توئم دروغ بگم تا خودمو شیرین کنم

می توئم پشت دل ها قایم بشم، کمین کنم

ولی با این همه حرفا باز منم مثل اونام

یه دروغگو می شم و همیشه ورد زبونام

یه نفر پیدا بشه به من بگه چیکار کنم؟!!

با چه تیری اونی که دوستش دارم شکار کنم؟!!

من باید از چی بفهمم چه کسی دوستم داره؟!!



توی دنیا اصلا عشق واقعی وجود داره؟!!

صدای پیانو هم پخش می شد.. انگار خودش نمی زد.. مثل این می موند که صدای خودش با صدای پیانو با هم ضبط شده بود ولی صدای پیانو از یه جای دیگه داره پخش میشه..

دو ۲ بار به صدا گوش کردم.. اخه منظورش از این کارا چیه؟!.. گیج و منگ بودم..

دفتر و برداشتم.. یه جلد قهوه ای چرم.. بازش کردم.. یه دفتر قطور که صفحات اولش نشون می داد نو نیست..

صفحاتشو ورق زدم.. نیمه بیشتر صفحات پر شده بود.. به آخرین برگه و تاریخ پایین نوشته ها نگاه کردم.. واسه قبل از سفرمون به کیش بود..

به ساعت نگاه کردم.. وای چیزی تا ظهر نمونده.. سریع همه چیزو مرتب کردم و دوشاخه ی پخش و از برق کشیدم.. همون پارچه رو انداختم روش.. خواستم پاکتو برگردونم تو کمد ولی.. اینکارو نکردم.. دفتر و اون سی دی رو برداشتم.. اون کلیدو هم انداختم تو پاکت و گذاشتمش سرجاش..

بعد از ناهار صدام زد تو اتاقش.. می دونستم می خواد در مورد شایان باهام حرف بزنه..



از وقتی دفتر و سی دی رو برداشته بودم اضطراب و استرس افتاده بود به
جونم.. یعنی کارم درسته؟.. مطمئنا نه.. نباید اونا رو بر می داشتم..

عذاب وجدان گرفته بودم.. ولی داشتم می مردم از فضولی تا بفهمم توش چی
نوشته.. اما با این اوصاف تصمیم گرفتم شب که همه خواب بودن برش گردونم
سر جاش..

اینجوری با خیال راحت از اینجا میرم..

— یعنی همه ی اینکارا رو باید انجام بدم؟.. مطمئنی بو نمی برن؟..
— هیچ وقت تو یه همچین کاری نمیشه از موفقیت صد درصد مطمئن بودم.. ولی
ریسکشو باید پذیرفت..
— اینا رو می دونم.. اما نقشه ت خیلی دقیق و حساب شده ست.. می ترسم نتونم از
پسش بر پیام.. اونوقت چی؟..
— بسه دلارام.. ببینم نکنه پشیمون شدی؟..
— نه.. اصلا و ابدا.. فقط..
— پس دیگه اما و اگر نداره.. همینایی رو که بهت گفتم اگه انجام بدی بعدش
خودم می دونم باید چکار کنم..

سکوت کردم.. فقط برای چند لحظه.. مردد نگاش کردم..



— حرفای شیدا بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده..

دقیق کل اجزای صورتمو از نظر گذروند..

— چطور؟!..

— نمی دونم فقط.. فقط اینو می دونم حرفاش با معنی بود.. اینکه گفت بعد از نفر

نهم.. اینکه منم یه وسیله م.. منظورش چی بود؟!..

مکث کرد.. نفسشو عمیق بیرون داد..

— گفتم که همه ی حرفاش یه مشت شر و ور.. تو چرا باور کردی؟!..

— من نگفتم باور کردم.. هیچ کدام از حرفاشو نتونستم پیش خودم معنی

کنم.. همینش گیجم کرده..

— اون دختر دیوونه ست.. حرکاتشو که دیدی..

— اره.. خودم همه ی اینا رو می دونم.. ولی بازم سر در نمیارم این کاراش به خاطر

چیہ؟!.. مطمئنم اونقدرام علاقه ش شدید نبوده که با یه پس زدن بخواد قصد جون

من یا تو رو بکنه.. خب حدس می زنم خواسته منو از سر راه برداره چون نقش

دوست دختر تو بازی کردم و اونم باور کرد.. خواست با این کارش بهت ضربه

بزنه.. ولی نمی فهمم چرا انقدر مصر انتقام بگیره؟!.. اونم اینطور بی رحمانه..



-- بهش فکر نکن.. خودم تکلیفشو مشخص می کنم.. برای سوالات جوابی وجود نداره.. از یه ادم دیوونه هر کاری ساخته ست.. این بحثو همینجا تموم کن..

چند لحظه نگاش کردم.. سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..
جواب سوالاتمو نداد و حس می کردم داره یه جورایی طفره میره.. ولی اینو هم مطمئنم اگه خودش نخواه تا هر چقدرم اصرار کنم بازم لب از لب باز نمی کنه و چیزی نمیگه..

—گفتی امروز عصر می رسن؟..
سروش تکون داد و گفت: یه چیزی رو باید بدونی..
—چی؟!..

--اون شبی که بردمت بیمارستان تو راه برگشت از اسکله به شایان شلیک میشه.. حالش وخیم بوده ولی ظاهرا جون سالم به در برده.. به همین خاطر برگشتشون با تاخیر مواجه شد..

با تعجب زل زدم بهش..
—جدی داری میگی؟!.. کار کی بوده؟!..
-- مشخص نیست.. ولی من به تنها کسی که بیش از بقیه مشکوکم.. منصوری..
— چرا اون؟!.. مگه پیداش شده؟!..



— همیشه عادت داره که حضور شو غیر منتظره اعلام کنه.. تا وقتی به شایان نزدیک بودم دشمن خونی منم محسوب می شد.. چون زیر دستاش از همه طرف بهم ضرر رسوندن.. منو با شایان یکی می دونست.. جنگ منصوری و شایان تموم نشدنی.. نفرت منم ازش هنوز پابرجاست.. ولی دیگه شدتش مثل سابق نیست.. نمی دونم.. شاید به این خاطره که دیگه راهم از شایان جدا شده..

— یعنی چی راحت جدا شده؟! .. مگه تو هم..
ادامه ندادم.. ولی اون گفت: اره.. منم یه زمانی یکی بودم مثل همین شایانی که می بینی.. ولی با اخلاقیات خاص خودم.. راه من باهش یکی بود ولی اهدافمون فرق می کرد.. اخلاق و روحیات شایان با من جور نبود.. بهش دینی داشتم که باید ادا می کردم.. یه قول وقراری بینمون بود.. سر همون ۱۰ سال باهش هم مسیر شدم..

ابروهام از فرط تعجب بالا رفت.. دهنم باز مونده بود..
— ده ۱۰ سال؟! .. باور کن الان گیج و منگم.. یعنی تو یکی بودی مثل شایان؟! .. به همین.. ردلی؟! ..

سکوت کرد.. پوز خند زد.. صورتشو برگردوند.. به چونه ش دست کشید..



دل تو دلم نبود تا جوابمو بگیرم.. با شنیدن حرفاش صدها سوال همزمان تو سرم ردیف شد..

نگام نکرد.. جدی گفت: بهت گفتم.. اهدافمون مشترک نبود.. من هر کاری رو براش انجام نمی دادم.. رذالت شایان زبانزده.. منم پاک نیستم.. منم ..
نگام کرد.. عمیق و کوتاه..

-- منم یه گناهکارم.. ولی به روش و از دید خودم..

- نمی تونم درک کنم..

از جا بلند شد.. دستاشو برد تو جیبش و تو اتاق قدم زد..

-- مهم نیست.. الان حق داری تعجب کنی.. به وقتش همه چیزو می فهمی..

ایستاد.. روی پاشنه چرخید و نگاه کرد.. چند لحظه طول کشید تا صداشو شنیدم..

-- وقتی برگشتی خیلی حرفا دارم که باید بهت بزنم.. از خیلی چیزا..

قلبم لرزید.. نگاهش به قدری عمیق و کلامش به حدی جدی بود که تپش قلبمو زیاد

کرد.. منو به هیجان آورد

..اینکه می خواد چی بهم بگه؟! ..

این نگاه مثل همیشه نبود که بخواد بهم تفهیم کنه حرفاش تمومش معمولیه..

نه.. مطمئن بودم حرفاش یه جورایی خاص و غیرمنتظره ست..



—از چی حرف می زنی؟!..

— تو برگرد..اونوقت می فهمی..

خندیدم..بی حرکت بهم زل زد..

— واسه خاطر اینکه بفهمم شده باشه نیمه جون برگردم میام پیشت تا حرفاتو بهم

بگی..

اخماش یه نمه رفت تو هم..رو دسته ی مبل نشست..کمی به جلو خم شد..

—تو نیمه جون بر نمی گردی..سالم میری..سالم بر می گردی..اینو من دارم

بهت میگم..

لبخندم پررنگ تر شد..سرمو زیر انداختم..

دقیق سر بزنگاه دلمو اروم می کرد..این دلم دیگه واسه تو دل نمیشه دلی خانم..

خودمونیم چه دل تو دلی شد..

آرشام بعداظهر برگشت شرکت..انگار فقط واسه اینکه با من حرف بزنه اومده بود

خونه..

الان همه یا سرگرم کاراشونن یا خوابیدن..بهترین فرصت بود واسه اینکه دفترو

برگردونم تو اتاق..اطرافمو پاییدم..کلیدو برداشتم..فرز درو باز کردم و بستم..



وای خدا قلبم.. به در تکیه دادم.. دستمو گذاشتم رو قلبم که با چه شدتی می
زد.. نفس عمیق کشیدم.. بجنب دختر ..

بدون اینکه اطرافمو نگاه کنم یک راست رفتم سر وقت کمد.. با دست لرزونم پاکتو
اوردم بیرون و دفتر و سی دی رو گذاشتم توش.. در کمدو بستم..

خاک تو سرت کنن دلارام.. اینکه خواستی بذاری سرجاش دیگه چه مرگی بود که
برداشتیش؟.. به این همه دردسرس می ارزید؟..

اون موقع نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. از روی فضولی برش داشتم.. ولی الان..
چون قرار بود این ویلا رو ترک کنم مجبور بودم برش گردونم.. در غیر اینصورت
آرشام می فهمید و این برای خودمم بد می شد..

حالا که همه چیز داره خوب پیش میره من دیگه چرا آتو بدم دستش؟..

همونجور که وایساده بودم.. دست به کمر نگاهمو یه دور تو اتاق چرخوندم.. همه جا
رو از نظر گذروندم.. تا اینکه.....

نگام روی زمین ثابت موند.. زیر میز.. درست رو به روم.. اروم رفتم طرفش.. رو
زمین خم شدم.. برش داشتم.. پر از خاک بود.. روشو تکون دادم و دست کشیدم..



یه دفترچه.. نه کوچیک بود نه بزرگ.. گوشه ش از زیر میز معلوم بود.. مشخص
خیلی وقته این زیر افتاده..
پس یعنی آرشام یادش رفته.. یا شایدم گمش کرده..

بازش کردم.. چند صفحه ی اولش که به حالت دکلمه نوشته شده بود.. بقیه شم چندتا
شماره تلفن و یه سری یادداشت..
برگه های اخرشو نگاه کردم.. چند خط دست نوشته.. انگار خط خودش بود.. چون
اخرنوشته ها امضا کرده بود " آرشام " ..

و یه کاغذ نسبتا کوچیک تا شده که تو جلدش بود.. خواستم لااقل اینو
بردارم.. مطمئن نمی فهمه.. چون اولا که افتاده بود زیر میز.. از خاکی که روش
نشسته بود معلومه خیلی وقته اون زیر و آرشام ندیده..
پس یا بیخیالش شده یا گمش کرده..

حالا که من پیداش کردم.. فضولیم نمی تونم نادیده بگیرم.. حداقلش اینوبیرم ببینم
چی توش نوشته..

لبخند زدم.. دفترچه رو گذاشتم تو جیب سارافتم..



هوا داشت تاریک می شد.. پشت پنجره ی اتاقم بودم.. دل تو دلم نبود.. مرتب دستای
سردمو به هم فشار می دادم و تو اتاق راه می رفتی..

گاهی می رفتم پشت پنجره و به آسمون نگاه می کردم که خورشید چطور زردی
خودش رو به سرخی غروب می داد..

خدایا نکنه امشب بیان سراغم.. خدایا خودت بهم شهادت بده.. ترسو از تو دلم
بردار..

نقشه ی آرشام حساب شد ست ولی هر چیزی امکان داره اتفاق بیافته.. خودمو به تو
سپردم خدا..

اشک گوله گوله از چشمم به روی صورتم چکید.. پر بودم.. پر از نگرانی و
هراس.. هراس از دست دادن شرف و ابروم..

داشتم میون یه گله گرگ قدم می داشتم.. تو یه سرنوشتی پا می داشتم که پر از
سیاهی بود.. می ترسیدم محو بشم.. تو این سیاهی گم بشم.. آرشام نتونه پیدام
کنه.. گفت مراقبمه ولی می ترسم نتونه بمونه.. نتونه پیدام کنه..

خدایا این چه عذابیته؟.. کم واسه خاطر خودش دارم بال بال می زنم حالا این دردم
به بقیه ی دردام اضافه شده..



رو تخت نشستم..خودمو از زور استرس تگون می دادم ولی اروم نمی شدم..

—ولم کن احمق بی شعور..

قهقهه زد..

—نگو اینو خوشگله..تو سوگلی منی..از این به بعد همینجا پیش خودم می مونی..

—بکش کنار دستتو..ازت متنفرم..

با یه خیز رو تخت بغلم کرد..خواستم قلت بزخم ولی منو گرفت..زیر تنش داشتم

خرد می شدم..نفساش که تو صورتم خورد حالمو بد کرد..نتونستم پیش

بزخم..وحشیانه به جونم افتاده بود..

سوزشی روی لبم حس کردم..جیغ می زدم..از ته دل فریاد می کشیدم..

—نکن آشغال..با من اینکارو نکن..برو کنار..نکن..نکن..نکن..ه—————ه..

خیس عرق از خواب پریدم..رو تخت نشستم..نفس نفس می زدم..قفسه ی سینه م

می سوخت..حس می کردم واقعا اونو از روم پس زدم..

با وحشت رو تخت و نگاه کردم..نبود..نفس راحت کشیدم..ولی از ترسم کم

نکرد..اتاقم تاریک بود..پس یعنی شب شده..



یادش افتادم.. ناخداگاه زدم زیر گریه.. سرمو کوبیدم رو تخت.. مشت زدم.. چنگ
 زدم.. رو تختی رو تو مشتم فشار دادم.. اگه حقیقت پیدا کنه..
 اگه اون پست فطرت منو یه جا تنها گیر بیاره؟.. مگه واسه همین منو نمی خواد؟..

خدایا نکنه همون شب اول کارمو بسازه؟..

از ترس می لرزیدم.. یکی رو می خواستم دلداریم بده.. با حرفاش اروم جونم
 بشه.. تو این موقعیت، سخت به یه نفر احتیاج داشتم.. یه نفر که فقط اون بتونه قلبمو
 به آرامش دعوت کنه.. هیچ کس و نداشتم جز.. جز آرشام..
 با گریه و دلی نااروم از رو تخت بلند شدم.. رفتم سمت در.. دستم رفت سمت
 دستگیره.. اولش تردید داشتم.. به حق حق افتادم.. تردید و پس زدم.. با خشونت
 دستگیره رو گرفتم کشیدم.. داشتم خفه می شدم.. تو راهرو دویدم.. می خواستم از
 پله ها برم پایین ولی نرفتم.. نگام چرخید سمت اتاقش.. مثل دیوونه ها دور خودم
 می چرخیدم..

دستم گرفته بودم جلوی دهنم که صدای گریه م تو راهرو نییچه.. خواستم در بزنم
 که صدای مهری رو از پشت در تشخیص دادم..

-- اقا خودم دیدم اطراف اتاق پرسه می زد.. ولی بتول خانم صدام زد نتونستم

بفهم اونجا چکار داره..

- کم چرت و پرت بگو.. برو سر کارت..

- اقا به خدا دارم راستشو میگم.. من..

-- گفتم برو به کارت برس.. همین حالا..



صدای قدم های مهری رو شنیدم که به در نزدیک می شد..رفتم تو سالن و پشت
گلدون بزرگی که گوشه ی اتاق بود مخفی شدم..سرمو کج کردم..مهری از پله ها
پایین رفت..

با اون حرفش داغ دلمو تازه کرد..نزدیک بود این وسط بدبخت بشم..خدایا من
چقدر تنهام..یعنی آرشام حرفاشو باور کرد؟..ولی صداش اینو نشون نمی داد..
اهسته رفتم سمت اتاقش..خواستم در بزنم..صدای آهنگ شنیدم..از پخش
بود..صداش یه جوری بود که غم تو دلمو صد برابر کرد..دیگه کسی نبود جلو حق
هقمو بگیره..



دانلود آهنگ

آهنگ آرامش - از - بهنام صفوی

چشمات آرامشی داره ، که تو چشمای هیشکی نیست
می دونم که توی قلبت ، بجز من جای هیشکی نیست
چشمات آرامشی داره ، که دورم می کنه از غم
یه احساسی بهم میگه ، دارم عاشق میشم کم کم
تو با چشمای آرومت ، بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو ، داری یاده منم میدی
تو با لبخند شیرینت ، بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که ، واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی ، میخوام ، باشی تو کل ، رویاهام
تا جون بگیرم ، با تو ، باشی امیده ، فرداهام
چشمات آرامشی داره ، که پابند نگات میشم
بین تو بازیه چشمات ، دوباره کیش و مات میشم
بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن



بمون و عاشق من باش ، بمون و مهربونی کن
 تو با چشمای آرومت ، بهم خوشبختی بخشیدی
 خودت خوبی و خوبی رو ، داری یاده منم میدی
 تو با لبخند شیرینت ، بهم عشقو نشون دادی
 تو رویای تو بودم که ، واسه من دست تگون دادی
 از بس تو خوبی ، میخوام ، باشی تو کل ، رویا هام
 تا جون بگیرم ، با تو ، باشی امیده ، فردا هام

↓ [دانلود آهنگ](#)



صورتم از اشک خیس بود..حالم بدتر شده بود..

الان دوست داشتم بدون اینکه در بزنم برم تو و نگاهمو محو چشمای خوشگلش
 بکنم..چشمای سیاه و نافذی که قلبم فقط نیازمند یه نگاه هر چند کوتاه از همون
 چشما بود..

دستمو گذاشتم رو دستگیره ولی قبل از اینکه درو باز کنم خودش باز شد..یعنی
 آرشام بازش کرد و هر دو رو به روی هم قرار گرفتیم..
 صورت خیسمو دید..درخشش اشک رو تو چشمای بی قرارم دید..خدایا یعنی حس
 نیاز به آرامش و اروم شدن رو هم تو این چشما می تونه ببینه؟..

با دیدن اشکام اخماش جمع شد..بوی عطرش بینیم رو نوازش داد..چشمامو بستم و
 با شنیدن صداش باز کردم..



-- چی شده؟!..

همین کافی بود که چونه م بلرزه و نشون بده که چه بغض بزرگی داره به گلوم

چنگ می زنه..

رفت کنار.. رفتم تو.. درو بست.. پشتم بهش بود.. یاد خوابم افتادم.. سعی کردم

صدای گریه م بلند نشه ولی نتونستم جلوی هق هقمو بگیرم..

گرمی دستشو رو بازوی راستم حس کردم.. خواست که برگردم.. چشمامو روی هم

فشار دادم.. نیاز داشتم.. بهش.. به دستاش.. به اینکه ارومم کنه.. به آرشام نیاز

داشتم.. با تمام وجود.. داشتم از پیشش می رفتم.. به ناکجا آبادی که.. می ترسم

دیگه ازش برنگردم.. دیگه نبینمش..

با این فکر طاقتمو از دست دادم و سریع برگشتم سمتش و بدون هیچ مکثی خودمو

پرت کردم تو بغلش و دستامو دور کمرش حلقه کردم..

از پشت به پیراهنش چنگ زدم.. گرمای اغوشش وقتی شدیدتر شد که دستای مردونه

ش دور کمرم پیچیده شد.. چونه ش و گذاشت رو موهام.. زمزمه کرد..

-- این کم طاقتیت از چیه دلارام؟!.. ترس تو نگاهت.. دلارام چت شده؟!..



بریده بریده با حق گفتیم: به خدا..می ترسم ازش..اون..اون می
 خواد..منو..خواب دیدم..اون با من..رو تخت.....با گریه تو بغلش ضجه زدم و
 اسمشو صدا زدم..
 منو تنگ تر تو اغوشی گرفت..
 --سرتو بلند کن..

اروم صورتمو از روی سینه ش برداشتم..نگاهمون تو هم گره خورد..دست راستشو
 آورد بالا..گذاشت رو چشمم..بستمشون..نوازشگرانه لمسشون نکرد..انگار که می
 خواست اشکامو پاک کنه..ولی من احساس رو از تموم حرکاتش می فهمیدم..

به چشمم دست کشید..دستشو برداشت..بازشون کردم..نگاهمو دوختم تو اسمون
 شب چشماش..صورتشو به صورتم نزدیک کرد..

اروم گفت:گفته بودم از هیچی نترس..تا وقتی شهامت رو حفظ کنی ذهنت باز می
 مونه که بتونی فکر کنی..من که گفتم تموم مدت زیر نظر خودمی..
 - اما تو نمی تونی حالمو درک کنی..به قرآن نمی تونی..اون لاشخور منو بگیره

سرمو به سینه ش چسبوند..نذاشت حرفمو ادامه بدم..



--هیستسستس..بسه..من شایان رو خیلی خوب می شناسم..نقطه ضعفاشو بهت
گفتم..ارسلان و هم همینطور..گفتم چکار کنی..می دونم خطرناکه..ریسکش
بالاست..اگه پشیمونی همین الان می تونی خودتو بکشی کنار..ترتیشو میدم همین
امشب منتقلت می کنم به جایی که نه شایان بتونه پیدات کنه نه ارسلان..همینو می
خوای؟..

حق حق نمی کردم ولی از طرفی اشکام بند نمی اومد..
--نه..از همون اولش گفتم هستم پس تا تهش می مونم..من تو فکر انتقامم..با شایان
خیلی کارا دارم..ولی این فکر عین خوره افتاده به جونم..چکارش کنم؟..

--پشی بزن..

--خواستم..نشدد..

--سعیتو نکردی..

--می ترسم برم تو اون خراب شده و دیگه نتونم برگردم..

کمی ازش فاصله گرفتم..نگاهش کردم..

--تو برمی گردی..

با بغض گفتم: باورش برام سخته..به چه امیدی برگردم؟..کسی واسه زندگیش تلاش
می کنه که یه امیدی تو زندگیش داشته باشه..ولی من تنهام..بی کسی موندم و بی
کسم میرم..رسم زمونه همینه که قسمت منم شده..



دست چپشو گذاشت رو گونه م.. با اخم و لحن جدی گفت: مگه نگفتم منتظرتم؟.. مگه نگفتم باهات حرف دارم؟.. پس باید برگردی..

-- ولی هیچ چیز تو این دنیا دست خودمون نیست.. نه به دنیا اومدنمون نه از دنیا رفتنمون.. اگه تعیین و تکلیفش دست ما بود.. الان..

سرمو زیر انداختم.. می خواستم بگم حاضر بودم ثانیه ای با عشق نگام کنی و اون موقع همه ی دنیا و عمرمو می دادم.. ولی دست من نیست.. ای کاش بود..

بازومو گرفت.. به نرمی تگونم داد..

-- دختر تو امروز چته؟.. می دونم اهل جا زدن نیستی.. خودتم قبولش داری..

حرصی شدم.. هی هر چی من میگم سخته.. یه دخترم.. برام حتی فکر کردن بهشم عذاب اوره باز حرف خودشو می زد..

تقریبا بلند به حالت گریه گفتم: تو انگار حرفای منو نمی فهمی.. بیخود کردم اومدم پیشت.. حق داری درکم نکنی.. تو یه مردی.. چه می فهمی من چی میگم؟.. تو چی می فهمی وقتی یه دختر ترس از مورد تعرض قرار گرفتن بیافته به جوشش و هر لحظه تا سر حد مرگ پیش بره و همه ی لحظاتهش پر از فکر و خیال باشه یعنی چی؟.. تو نمی تونی منو درک کنی.. منم احمقو بگو اومدم پیش کی تا اروم



بشم..ولی نمی دونستم این کار در برابر آدمی مثل تو یه جو غیرت می خواد و یه
آرژن همت..

محکم پش زدم..خیز برداشتم سمت در و بازش کردم ولی دستی که محکم رو در
قرار گرفت و با صدای مهیبی بستش و به همون سرعت و به همون فاصله ی کم منو
از پشت نگه داشت یا بهتره بگم تو بغلش قفل کرد..

تقلا کردم..نذاشت پیام بیرون..گر می نفساش کنار صورتم..و آرامش صداس زمزمه
وار زیر گوشم پیچید..

--اروم باش..اون بارم بهت گفتم انگ بی غیرتی بهم بزنی من می دونم و تو..از
بی غیرتیم نیست که میگم از فاصله ی نزدیک هواتو دارم..مگه بهت نگفتم؟..به همین
زودی یادت رفت؟..

متقابلا منم اروم گفتم: یادمه..ولی چرا درکم نمی کنی؟..

--درکت می کنم..

--نمی کنی..

--هیچ کس بهتر از من درکت نمی کنه دلارام..اینو بفهم..

سکوت کردم..از زور تقلا نفسام نامنظم شده بود..مخصوصا هیجانی که آرشام با
حرفاش به وجودم تزریق می کرد..



-- اومدی دنبال ارامش؟..

-- نه..

-- می دونم که اومدی.. خودت میون حرفات اینو گفتی.. دیگه انکار کردنش واسه

چیه؟..

اب دهنمو قورت دادم.. می خواست مچمو باز کنه.. کور خوندی عزیز دلم..

-- اون اهنگ و که شنیدم نتونستم طاقت بیارم.. به خاطر همون خواب حاله خوب

نبود.. فقط همین..

-- از اون اهنگ خوش اومدی؟..

صادقانه گفتم: اره.. خیلی..

صداش ارومتر شد.. یه جور خاصی زیر گوشم زمزمه کرد: از من ارامش می

خواستی؟..... که قلبم از هیجان زیاد درجا ایستاد..

به من من افتادم..

-- من.. من.. نه... من فقط.. فقط..

-- می دونم..

-- نه نمی دونی.. من..



-- چرا دلارام..رو همین حساب درکت می کنم..می دونم که می دونی هر دوی ما
 به این آرامش نیاز داریم..
 -چطوری؟..
 --خودمم جوابشو نمی دونم..
 ناخداگاه خندیدم..
 صداس بش و جذاب تو گوشم پیچید..
 -- شاید همینطوری..
 منظورش به خنده م بود..خدایا الحق که آرشام بالاترین و بهترین مرحم به روی
 همه ی دردای زندگیم بود..

-خب فرض کن الان اروم شدم..تو چی؟..
 -- من چی؟!..
 -ارومی؟..
 -- اینطور به نظر نمی رسم؟..
 - نمی دونم..تو همیشه همینجوری هستی..

و لباسو به گوشم چسبوند و نجوا کرد: همیشه همینقدر ارومم؟..همیشه همینطور با
 آرامش حرف می زنم؟..بدون اخم..بدون اینکه صدام بلندتر از این باشه؟..



خندیدم..

– انصافا بخوای بدونی..نه..

حلقه ی دستاشو که روی شکمم قفلش کرده بود تنگ تر کرد..با حرصی که تو
صداش بود گفت: پس هیچی نگو..

باخنده و کمی ناز که چاشنی حرکاتم کرده بودم سرمو بردم عقب..چسبوندم به
شونه ی راستش..گونه ش و به گونه م چسبوند..دیگه تا حدودی مطمئن بودم بهم
بی میل نیست..اونم احساس داره..منتهی از روی غرور بیش از اندازه ای که داشت
نمی خواست رو کنه..

دیگه کمتر رفتار ضد و نقیض ازش می دیدم..اینم خودش جای امیدواری داشت..
سرمو به همون حالت نیمرخ چرخوندم سمتش..صورتم رو به روی صورتش
بود..سرشو خم کرد تا بهتر بتونه صورتمو ببینه..نگاهش بیشتر توی چشمام می
چرخید..کشیده شد پایین..به نرمی روی لبام ثابت موند..

با تردید نگاه کوتاهی تو چشمام انداخت..ولی باز نگاهش محو لبام شد..لبایی که
لبخندِ روش با این حرکت آرشام اروم اروم کمرنگ شد..صورتم داغ شد..گونه م
بی شک رنگ گرفت..چشمامو از تو چشماش گرفتم..خواستم سرمو برگردونم ولی
با خشونت خاصی پنجه هاش تو موهام فرو رفت و سرمو نگه داشت..



وای خدا..مردم و زنده شدم..

اخم داشت..نگاه جذابی گاهی تو چشمام و گاهی رو لبام میخکوب می

موند..زمزمه وار نالیدم: آرشام..

نگام کرد..فقط تو چشمام..

همزمان صدای گوشیش بلند شد..قلب هر دو تامون تندتند می زد..تو بغلش

بودم..اینو حس کردم..مردد ولم کرد..انگار دلش نمی خواست..ولی مجبور بود..

در حینی که به سمت موبایلش می رفت تو موهایش چنگ زد و به گردنش دست

کشید..گوشی رو برداشت..با صدای گرفته جواب داد..

--بگو...

برگشت سمت من..زل زد تو چشمام..جواب مخاطبشو داد..

--بذار بیاد تو..نمی خواد جلوشو بگیری...

تماس و قطع کرد..کلافه بود..

--چی شده؟..

--ارسلان اینجاست..

با وحشت نگاهش کردم..



وای خدا..

یعنی شروع شد؟..

به طرفم اومد..دستمو گرفت..

– نه من الان نمیام..

-- بیا بریم..من هستم..

–می دونم..ولی..

-- دلارام هر چی که بهت گفتمو به یاد بیار..سعی کن اروم باشی..بذار همون

دلارامی رو ببینم که با گستاخی جواب همه رو می داد..امشب همونو نشونم

بده..طبیعی باش..

سرمو تکون دادم..آرشام درست میگه..دیر یا زود اینکار باید انجام بشه..لااقل

جلوی ارسال و شایان باید به صورتم نقاب بی تفاوتی بزنم..دروغ شکننده

ست..ولی ظاهرم نباید اینو نشون بده..

با یه نفس عمیق همراهش از اتاق بیرون رفتم..

ارسالان وسط سالن در حال رژه رفتن بود و دو تا قلچماقم با خودش آورده

بود..دروغ چرا حسابی وحشت کرده بودم ولی از طرفی همه ی سعیمو کردم تا

خودمو بی تفاوت نشون بدم..



آرشام_ چیه عین یابو سرتو انداختی پایین و اومدی تو خونه ی من؟..
 ارسلان_ تو یکی خفه شو که بدجور از دستت شکارم..شایان اینجوری می گفت قول
 آرشام قول ؟..پس چی شد؟..چرا جا زدی؟.....و بلندتر داد زد: به چه
 حقی اونو با خودت برداشتی آوردی تهران؟..
 -- بپر صداتو..تو یکی حرف از قول و قرار و حق و حق خوری زن که هفت خط تر
 از تو، خودتی و عموی شارلاتانت..

ارسلان با صورتی برافروخته و چشمای سرخ شده از خشم خیز برداشت سمتی که
 آرشام راهشو سد کرد و جلوم ایستاد..
 --بکش کنار..محض اطلاعات اومدم امانتی شایان و با خودم ببرم..
 -- کسی اینجا امانتی نداره..هری..
 -- آرشام نذار اون روی سگم بالا بیاد..وگرنه..
 -- وگرنه چی؟..هان؟..چه غلطی می کنی؟..ببینم اصلا وجودشو داری؟..

با هم گلاویز شدن..اون دوتا دویدن سمتشون و به دفاع از طرف ارسلان ریختن سر
 آرشام..از صدای فریاد اونا و جیغای وحشتناکی که من می کشیدم نگهبانا ریختن
 تو ویلا..از هم جداشون کردن..هنوز داشتن داد و هوار می کردن و واسه هم شاخ
 و شونه می کشیدن..



این وسط منم با ترس و چشمای از حدقه در اومده زل زده بودم بهشون.. اصلا انگار خشک شده بودم..

از گوشه ی لب آرشام خون می اومد.. ارسلان و اون دوتا همدستش خودشونو از دست نگهبانا کشیدن بیرون و ارسلان به حالت تهدید دستشو آورد بالا و تکون داد.. روی صحبتش با آرشام بود..

-- بین چی دارم بهت میگم.. بهتره از همین حالا که می خوام دلارامو با خودم ببرم تو هم پاتو از این ماجرا بکشی کنار و تو حد و مرز خودت بمونی.. مطمئن باش روابط مثل سابق میشه و نه خانی اومده و نه خانی رفته.. نمی دونم چکار کردی و شایان ازت چی دیده.. ولی بدجور دم چشمشی و نمی خواد از دستت بده.. پس به جای اینکه جلومو بگیری باهامون راه بیا تا برات گرون تموم نشه جناب مهندس..

کنار آرشام ایستادم.. آرشام خواست به سمتش حمله کنه که از پشت بازوشو چسبیدم.. با نگرانی بهش چشم دوختم.. به حالت نیم رخ برگشت و نگام کرد.. ولی کوتاه بود و خیلی زود نگاه عصبی و پر از خشمش عاید ارسلان شد.. بازوشو از تو دستم کشید بیرون.. یه قدم رفت جلو..



-- طرف حساب من شایان نه تو.. پس زر مفت زن از خونه ی من گمشو بیرون..

ارسلان پوزخند زد..

-- حال شایان اونقدر ا رو به راه نبود که بخواد باهام بیاد.. ولی بی صبرانه منتظره

تا سوگلیشو واسه ش ببرم..

و نگاه چندش اوری به من انداخت که مو به تنم سیخ شد..

به آرشام قول داده بودم در برابرش بی تفاوت باشم.. نمی خواستم ناامیدش کنم.. دوست نداشتم جلوش یه دختر بی دست و پا باشم.. می ترسم.. اینو انکار نمی کنم.. ولی این کارو هم باید انجام بدم.. چون.. هدف من و آرشام به یک مسیر ختم می شد..

کنار آرشام وایسادم.. با تمام وجود هر چی که نفرت در خودم از ارسلان و شایان سراغ داشتم ریختم تو چشمامو و سرش داد زدم: من با توی کثافت هیچ قبرستونی نیام..

-- چرا قبرستون؟.. جای تو اون بالا بالاهاست.. خودم می برمت.. فقط کافیه دستای خوشگلتو بذاری تو دستای من..

بهم نزدیک شد.. عقب رفتم.. فهمیده بودم وقت اجرای نقشه ست..

-- نیا جلو.. دستت به من بخوره روزگارتو سیاه می کنم عوضی..



-- کاریت ندارم دختر..از من می ترسی؟..

- از تو بترسم؟..تو مگه کی هستی؟..

-- هر کی تو بخوای..

دستم گرفت..منو کشید سمت خودش..به حالت التماس با صورتی که خیس از اشک بود به بازویش چنگ زدم ولی نامرد جفت دستمامو گرفت و کشید..داشت به زور منو می برد بیرون ویلا..

-ولم کن..به من دست نزن من با تو هیچ جا نمیام..دستم و ل کن..تو رو خدا ولم کن..دست از سرم بدار..من نمی خوام پیام..چی از جونم می خوااااااااااا؟.....آرشام..خواهش می کنم یه کاری بکن..نذار منو با خودش ببره..آرشام تو رو خدا بیا نذار منو ببره..آرشااااام..

همچین جیغ کشیدم و اسمشو صدا زدم که نتونست طاقت بیاره..
تمام مدت سرشو برگردونده بود تا صورتشو نبینم..جزو نقشمون بود اینکارا..نباید می اومد جلو..نباید دخالت می کرد..باید می داشت ارباب منو ببره..

اولش با یه مشاجره شروع بشه و یه زد و خورد کوچیک..بعدم که یه جواب قانع کننده از ارباب گرفت جلوشو نگیره..



به خداوندی خدا حرکاتم و حرفایی که جیغ مانند از گلویم خارج می شد تمومش
حقیقت داشت..ضجه هام راست بود..گریه ها و فریادام مصنوعی نبود..

خدمتکارا با ترس به ما نگاه می کردن..ارسلان داشت منو از در بیرون می برد و
اون دوتا نرغول هم عین حصار دوره م کرده بودن که یه وقت فرار نکنم..
با صدایی که از بلندیش خودمم وحشت کردم جیغ کشیدم و اسم آرشامو صدا
زدم..نباید می اومد و جلوی ارسلان و می گرفت ولی انکار اونم توی اون لحظه
کنترلشو از دست داده بود ..

حرکتی رو انجام داد که جزو نقشمون نبود..دیدم که با اون دوتا گلاویز
شد..نگهبانا رفتن کمکش..اونارو ول کرد ..نفس زنون مثل شیر زخمی به ارسلان
حمله کرد..ارسلان ولم کرد..

آرشام با هر فریادی که می کشید یه مشت حواله ی صورت ارسلان می کرد..۳تا
مشت که خورد انکار به خودش اومد..اونم به آرشام حمله کرد..

با گریه به منظره ی خشونت باری که جلوی روم بود نگاه می کردم..نتونستم بمونم
و هیچ کاری نکنم..رفتم جلو ..آرشام افتاده بود رو زمین و ارسلان یقه شو چسبیده
بود..



هیکلش از آرشام تا حدودی درشت تر بود.. ولی ضرب دست آرشام از صورت خون
الود ارسلان مشخص بود..

یقه ی ارسلان و از پشت گرفتم.. داد می زدم و لش کنه.. کشیدمش.. زورم بهش
نرسید.. موهاشو تو چنگ گرفتم.. صدای فریادش بلند شد.. موهاشو عین دیوونه ها
می کشیدم و فحشش می دادم.. برگشت و با عصبانیت هولم داد.. عقب عقب خوردم
به دیوار.. آخ.. کمرم خرد شد.. از درد نالیدم و لبمو به دندون گرفتم..

خدایا هیچ کدام از اینکارا جزو نقشه ی آرشام نبود ولی چرا آرشام دخالت
کرد؟..

داشتیم از درد به خودم می پیچیدم .. آرشام از موقعیتی که با کشیدن موهای
ارسلان برایش فراهم کرده بودم استفاده کرد و ارسلان رو با لگد پرتش کرد
عقب.. افتاد زمین .. ظاهرا پاش بدجور درد گرفت..

آرشام بدو اومد سمتم.. از درد خم شده بودم..

--حالت خوبه؟.. دلارام..

نالیدم: خوبم.. فقط مواظب خودت باش.. چرا اومدی جلو؟..

--طاعت بیار.. خیلی زود این ماجرا رو تمومش می کنم.. به هیچ وجه فکرشو نمی

کردم انقدر برام سخت باشه..



سرمو به ارومی اوردم بالا..خواستم تو چشمات نگاه کنم که ارسلان نداشت و
آرشامو ازم دور کرد..یکی از مردای ارسلان منو انداخت رو دوشش..با همون
وضعی که داشتم سرش داد زدم..به شونه ش مشت زدم ولی اون مستقیم منو برد
سمت ماشین..یه ماشین مشکی مدل بالا..

پرتم کرد تو ماشین و نشست کنارم..خیز برداشتم درو باز کنم که اون یکی نرغول
هم نشست و هر دوشون دو طرفم قرار گرفتن..

راننده پشت فرمون بود..ارسلان نفسی زنان نشست جلو و سریع گفت حرکت کنه..در
ویلا باز بود..ماشین به سرعت راه افتاد..نگهبانا که با نوچه های ارسلان درگیر شدن
پس جلوی در نبودن تا درو ببندن..

تقلا کردم و با گریه برگشتم از پشت شیشه ی عقب ماشین ویلا رو نگاه کردم..آرشام
چند قدم دنبال ماشین دوید..نفسی زنان ایستاد و دستاشو به زانو گرفت..ماشین که
پیچید و رفت تو کوچه دیگه ندیدمش..

ارسلان_ بسه ..اگه حرفمو گوش بگیری نمی دارم اتفاقی واسه ت بیافته..البته فقط
از جانب عموجان..
—خفه شو عوضی..



-- چرا مگه درد تو همین نیست؟.. غصه شو نخور خانمی.. تا منو داری غم تو دلت
راه نده.. از هیچی نترس..

و مستانه قهقهه زد.. زیر لب جوری که نشنوه گفتیم: الهی همه تونو سینه ی قبرستون
ببینم.. تو و اون عموی بی شرف که آرامشمو ازم گرفتین.. بدبختم کردین..

و با بغض نالیدم و اسم ارشامو اوردم.. تو کمرم تیر کشیدی.. به خاطر همون ضربه
بود.. یاد حرف ارشام افتادم و بغض سنگین تر شد..
(-- طاقت بیار.. خیلی زود این ماجرا رو تمومش می کنم.. به هیچ وجه فکرشو نمی
کردم انقدر برام سخت باشه..).....

پرتم کردن کف سالن.. دستام سرامیکای سردو لمس کرد.. سرمو بلند کردم.. شایان
رو به روم، روی مبل لم داده بود.. با نفرت نگاش کردم.. خندید.. از قیافه ش حال
بهم می خورد..

-- خوش اومدی عزیزم.. خیلی وقته منتظر چنین لحظه ام که از راه برسه.. باید به
ارسلان افرین گفت.. فکر نمی کردم بتونه تو رو از چنگ ارشام در بیاره..



همراه ارسلان قهقهه زد.. فقط سکوت کردم.. و همون نگاه که بیزاری درونش شعله می کشید..

-- چرا ساکتی خوشگلم؟.. از این به بعد باید خوشحال باشی.. قرار ملکه ی قصرم باشی.. می دونم که ارزوی قلبی خودتم همینه..

نتونستم زبون به دهن بگیرم و داد زدم: من بمیرم تن به این ذلت نمیدم.. همه ی این در و دیوارای شیک و وسایل انتیقت خراب شه رو سرت که با مردن تو انگار یه دنیا به آرامش می رسن..

با خشم دندوناشو روی هم سایید.. به ارسلان اشاره کرد.. بلندم کرد.. خواستم دستمو بکشم نداشت.. محکمتر منو گرفت..

-- بیرش تو اتاق.. می دونی که باید چکار کنی؟..

-- به نگهبانا سپردم حواسشون باشه..

شایان زل زد تو چشمام و خندید..

-- پنجره های اینجا حفاظای محکمی داره خانم کوچولو.. مثل ویلای آرشام نیست..

و بلندتر زد زیر خنده.. ارسلان با لبخند منو دنبال خودش کشید.. از پله ها نرفت بالا.. زیر راه پله یه در بود.. رفتیم تو اتاق.. درو بست..



—تو حق نداری با من اینجوری رفتار کنی..

—خودمم اینو نمی خوام ولی مجبورم می کنی..اگه اون همه تقلا نمی کردی

.....

— بسه چی از جونم می خواهی؟..

— فعلا هیچی عزیزم.. خیلی شانس آوردی که شایان به خاطر حالش نمی تونه

نزدیکت بشه.. ولی من عموی خودمو خوب می شناسم.. به عشق تو هم که شده خیلی

زود سر حال میشه..

— امیدوارم که هیچ وقت رنگ آرامش و سلامتی رو نبینه چون لیاقت نداره.. نه

اون.. نه تویی که دست کم از اون عموی بی همه چیزت نداری..

جلوم زانو زد.. با خشم زل زد تو چشمام.. چونه م و گرفت تو دستش و با فشار کمی

که بهش آورد گفت: ببین چی دارم بهت میگم.. من کار به کار عموم ندارم که می

خواد چکار کنه.. در حال حاضر برای من تو مهمی که ندارم قبل از من گیر یکی

دیگه بیافتی..

با خشم لبامو جمع کردم ..

—خیلی پستی.. خیلی..

خندیدم.. عصبی بود..



--اره تو اینطور فکر کن..من پستم..پس از یه ادم پست توقع رفتارای درست

نداشته باش..

چشماتو باریک کردم..

-تو چی می خوای؟..

چونه م و ول کرد..پوزخند زد..ایستاد..

--نترس خانم کوچولو..چیز زیادی نمی خوام..فقط اینکه با من باشی..

-یعنی چی؟!..

--واضح..هر دوی ما دور شایان و خط می کشیم..

با نفرت حرفمو بهش زدم..

-من با اون گفتار کاری ندارم که حالا بخوام دور شو خط بکشم..شماها آسایش و از

من گرفتین..وگرنه که من داشتم زندگیمو می کردم..اون عموی بی همه چیزت همه

چیزمو ازم گرفت..

--کارای شایان برای من مهم نیست..شانس جفتمون زده که الان حال و روزش رو

به راه نیست..مطمئناً *م*ب*س*ت*ر شدن با من برات زمین تا آسمون فرق می

کنه تا اینکه بخوای به قول خودت همه دارایی و هستی تو رو شایان ازت

بگیره..اینطور نیست؟..



—خفه شو.. از جفتون متنفرم.. تو هم دست کمی از اون اشغال نداری..

پوز خند زد..

—پس چی فکر کردی؟.. اینکه یکی باشم مثل شایان برام به صرفه تر یا یه بزدل و

ترسو باشم لنگه ی آرشام.. آرشام حتی عرضه نداشت تا وقتی پیششی ازت یه

استفاده ای چیزی ببره.. از اولش می دونستم حس مرد بودن رو تو خودش

کشته.. آرشام به زنا کشش نداره.. این حس و خیلی وقته که تو خودش سرکوب

کرده.. ولی فکر می کردم با وجود تو و این همه زیبایی نتونه طاقت بیاره..

لبخند بدی رو لباش خودنمایی می کرد..

به قدری مطمئن و از روی نفرت جملاتش و در خصوص آرشام به زبون می آورد که

حیرت زده تو جام مونده بودم و فکر نمی کردم داره چه مزخرفاتی تحویلیم میدهد..

—تعجب کردی؟.. چیز جدیدی نیست کارای آرشام خیلی از دخترا رو سوپرایز می

کنه.. دخترایی که چشمشون فقط دنبال یه نگاه از طرف این ادم.. ولی اون احمق

خیلی راحت ازشون دریغ می کنه..

زل زد تو چشمام..

—چطور این چشما رو دیده و کاری نکرده؟.. بدون دلبری هم زیبایی.. می تونی

هر مردی رو به سمت خودت بکشی.. آرشام واقعا کور بوده و تو رو ندیده.. این همه

زیبایی که تو وجود تو می بینم.. مگه میشه ازش گذشت؟..



دستمو گرفت..داد زدم..

—دستتو بکش..ول کن دستمو..

— وقتی دستتو گرفتم و از تو خونه ی آرشام کشیدمت بیرون یعنی برای همیشه

گرفتمت و قصد ندارم ولت کنم..تو به قدری برام جذابیت داری که نتونم با یه

ه*م*ا*غ*و*ش*ی ساده فراموش کنم..

با حرص ادامه داد: بفهم دختر..من واقعا می خوامت..چرا عشقمو باور نداری؟..

پوزخند زدم..با نفرت جوابشو دادم: کدوم عشق لعنتی؟..این اسمش عشقه؟..از من

می شنوی خفه خون بگیر و بیشتر از این با چرت و پرتایی که می پرونی اسم عشق

رو به گند نکش..

با حرص ولم کرد..کشید عقب..

—حالت می کنم..بالاخره باورش می کنی..یعنی مجبوری که باور کنی..هیچ راه

فراری برات باقی نمونده..دلارامی که یه روز آرشام ادعای مالکیتشو می

کرد..کسی که یه روز عنوان معشوقه رو به خودش گرفته بود الان تو اغوش من بین

پنجه های ارسلان اسیر..هر چی بیشتر تقلا کنی..بیشتر تو اغوشم محو میشی..

سرخوش خندید..خنده ای که به قهقهه تبدیل شد..

و جواب من بهش تنها سکوت تلخی بود که از سر ناچاری تحویلش دادم..



باید حساب شده کارم و می کردم.. برای همینم اینجام..

عقب گرد کرد..خواست از اتاق بره بیرون که دم در ایستاد..اثر خنده به حالت لبخند هنوز رو لباس باقی مونده بود..

-- راستی خیالت راحت اینجا اناقت نیست..از دوربینم خبری نیست..اوردمت اینجا تا بتونم حرفامو بدون مزاحمت بهت بزنم..می فرستم دنبالت..بازی داره شروع میشه خوشگلم..من که خیلی وقته امادگیمو اعلام کردم..به نفعته هر چه زودتر رام من بشی..درسته که از دخترای سرکش خوشم میاد..ولی دوست ندارم رابطه ی اولمون با خشونت شروع بشه..می خوام برات رویایش کنم..رویایــــی..

خندید..اینبار کمی ارومتر ولی سرمست بود..از هدفی که در سر داشت..
تموم مدت با نگاهی تیز و فکی منقبض شده زل زده بودم بهش .. هر چی نفرت تو وجودم داشتم ریخته بودم تو چشمام..
ولی اون که نمی دید..شاید می بینه و داره با مهارت خودشو کور جلوه میده..
ولی من چشمای تک تکتون و به روی این نفرت باز می کنم..
نشونتون میدم ..

« آرشام »



در آپارتمان و باز کردم.. از صدای بسته شدن در یکی از بچه ها مسلح جلوم ایستاد..

— همه حاضرن؟..

— بله قربان.. تو اون اتاقن..

درو باز کردم.. بچه ها با دیدنم از پشت مانیتورها بلند شدن.. با دست اشاره کردم.. به حالت قبل برگشتن..

به کیوان اشاره کردم بیاد نزدیک..

— کی رسیدن؟..

— نیم ساعتی میشه..

— همه چیز تحت کنترل؟..

— اره مشکلی نیست.. فقط باید صبر کنیم تا شنود و پیدا کنه..





رفتم سمت پنجره.. از قصد این واحد و انتخاب کردم.. درست رو به روی ویلای
شایان..

کارها از قبل انجام شده بود.. می دونستم تو کدوم اتاق می برنش.. برای بار اولم
نبود.. شایان هر دختری رو که به خونه ش می آورد تا وقتی که بخواد باهاش باشه
اونو تو یه اتاق مخصوص نگه می داشت..

دخترایی که با وعده های پوچ و تو خالی یه همچین آدمی اراده و حیثیتشون سست
می شد و خیلی راحت خودشون رو تسلیم می کردن..
ولی من نمی دارم همون بلا به سر دلارام بیاد.. بیشتر مواقع شاهد کثافتکاری های
این چنینی شایان بودم.. می دونستم چی در انتظار دلارام.. مخصوصا با وجود
ارسالان ریسکش بیشتر از این حرفا بود..
هر دوی اون بی شرفا رو می شناختم.. از روی همین شناخت نقطه ضعفاشون تو
دستم بود..

--قهوه؟..

نگاهش کردم.. کیوان بود.. سرمو تکان دادم و فنجان قهوه رو از دستش گرفتم..
مزه ی تلخش و دوست داشتم.. در همون حال که مزه ش می کردم نگاهمو به ویلا
دو ختم..



--اروم و قرار و ازت گرفته؟..

--منظور؟!..

--خودت خوب می دونی چی دارم میگم..سالمی که دارم باهات کار می

کنم..دیگه بعد از این همه مدت رنگ نگاهت و می شناسم..

برگشتم..با اخم نگاهش کردم..

--کیوان حرفت و بزن..همونی که می خوای بگی ولی واسه گفتنش تردید

داری..

خندید..قهوه ش رو مزه کرد..سر تکان داد..

--نه خوبه..خوشم اومد پس معلومه تو هم منو خوب شناختی..

پوزخند زدم..

--بذار پای تجربه..

--غیر از اینم نمیشه.....اون دختر..

--دلارام..

خندید..از گوشه ی چشم نگاهم کرد..

--اره خودشه..تو چه جایگاهی؟!..

--مگه قراره جایگاه خاصی داشته باشه؟..



-- این همه سال که باهات کار کردم یک بار ندیدم از یه دختر کمک بگیری..حتی
چند بار خودم بهت پیشنهاد دادم ولی قبول نکردی..حالا چی شده؟..این دختر
کیه؟..

--فضولیش به تو نیومده..فقط کارتو بکن..
با خنده سر تکان داد..
--کارمو که خیلی وقته بلدم جناب مهندس..
نگاهش کردم..ادامه داد: آرشام داری فرار می کنی..ولی هنوزم نمی خوای بگی
از چی؟..

نفسم و عمیق بیرون دادم..به ویلای شایان خیره شدم..
--تو فکر کن از گذشته..
--چی رو تو گذشته جا گذاشتی؟..
--جا نداشتم..رهاش کردم..
--ولی من حس می کنم هر چی که هست..گمش کردی..
به ویلای شایان اشاره کرد..
--گمشده ت همینه؟..



اخمام جمع تر شد..دستاشو به حالت تسلیم بالا برد..

– خیلی خب بابا من طرف تو ام..

–پس تو اینجور مسائل دخالت نکن..می دونی که عواقبش چیه؟..

خندید..

–اره تازه کار که نیستم..اگه تو ۱۰ ساله وارد این حرفه شدی من ۷ سالش و

صادقانه باهات همکاری کردم..کم چیزی نیست..

–روی همین حساب..توی این مدت خیلیا بهم خیانت کردن..

–ولی من جزو شون نبودم..چون طرفمو شناختم که تونستم باهاش همکار

باشم..می دونی که نصب شنود و میکروفن و هک کردن دوربین ها خورا که دوازده

سالمه..

سر تکان دادم..باز به ویلا خیره شدم..

– نباید حتی برای یه لحظه از شون غافل بشیم..اون دختر به من اعتماد کرده..

– از کی تا حالا اعتماد کردن یه دختر برات این همه مهم شده؟..

–واسه تنوع بد نیست اینو هم ببینی..

–اره خب..تنوع بعد از این همه سال..واقعا هم بد نیست..برات با بقیه فرق داره

درسته؟..



نگاهش کردم..بعد از مکث کوتاهی سرم و تکان دادم..لبخند روی لب هاش پررنگ شد..

کیوان با بقیه برام فرق داشت..صمیمیتی تو رفتارش و صداقتی تو کارهایش دیده بودم که بعد از این همه سال تونسته بود اعتمادم و به خودش جلب کنه..
همیشه سرش شلوغ بود..بیشتر همدیگرو تو ماموریتا می دیدیم..از شایان دل خوشی نداشت..ولی با من همکاری می کرد..فرد فوق العاده باهوشی بود..

انگشت اشاره ش و تو هوا تکان داد..

--همینه..پس حدسم درست بود..این دختر با بقیه فرق داره..

نفس عمیق کشیدم..به پنجره تکیه دادم..

--و شاید همین تفاوتش که ذهنمو از خیلی وقت پیش به خودش مشغول کرده..

--عاشق شدم..

پوزخند زدم..

--عشق؟.....و زمزمه کردم: عشق..حس می کنم نمی شناسمش..

--می شناسیش پسر..فقط نمی خوای قبولش کنی..



سکوت کردم..بعد از چند لحظه در حالی که نگاهم مستقیم به ویلا بود گفتم: امشب که ارسلان داشت اونو با خودش می برد....یه حال عجیبی داشتم..وقتی که جیغ کشید..تقلا کرد..همه رو می دیدم..خواستم جلو نرم..باید همین کارو می کردم..باید طبق نقشه عمل می کردم..ولی نکردم..همه چیز اونطور که باید پیش نرفت..

خواستم نذارم..از روی قصد..از روی عمد رفتم جلو..با اون اشغال گلاویز شدم..دلارام ترسیده بود..اشک رو تو چشماش دیدم..نگاه وحشت زده ش حاله و بدتر کرد..بهش گفتم تمومش می کنم..نمی دونستم این اتفاق میتونه این همه برام سخت باشه..فکر می کردم مثل همیشه ادامه ش میدم..ولی نشد..

--پس کارت تمومه..باورم نمیشه این تو هستی که داری از یه دختر اینطور حرف می زنی..

- نمی دونم..شاید بازم باور نکنی ولی اینا رو حتی پیش خودم اعتراف نکردم..این همه مدت در پی اثباتش بودم..

--با این وجود چطور حاضر شدی این دختر و بفرستی تو دهن شیر؟..

- چون اگه من اینکارو با فکر و نقشه نمی کردم خودش دست به کار می شد..اون وقت بدون کمک من راه به جایی نمی برد..ممکن بود جون خودشو هم به خطر بندازه..

--پس همه ی این کارا به خاطر دلارام ؟..



– قبلی قصد داشتم خودم اون مدارک و به دست بیارم..تو فکر راه و چاهش بودم
 که فهمیدم دلارام هم قصد انتقام داره..نفرتی که تو چشمات دیدم بهم فهموند این
 دختر از پشش بر میاد..اینجوری هر دوی ما به اونچه که می خواستیم می
 رسیدیم..دلارام انتقامش و می گرفت..اون هم با کمک من و تحت نظر من..می
 دونستم ساکت نمی شینه و کار خودشو می کنه..دیر یا زود..

--به نظرم بهترین فکر و کردی..

–اون موقع اره..ولی الان..

--پشیمونی؟..

– بگم نه که دروغ گفتم..

خندید..

– نخواستم این حرفا رو بهت بزنم..ولی نمی دونم چی شد که خود به خود برات
 گفتم..شاید..نیاز داشتم که حرفای تو دلمو بریزم بیرون..اعتمادی که بهت
 دارم..بهم ثابت شده..

--از اون حالی که وقتی داشتن می بردنش برام گفتم..شک ندارم ذهنت و
 بدجور به خودش مشغول کرده..حس می کنم دیگه آرشام سابق نیستی..زمین تا
 اسمون با هم فرق می کنن..



سکوت کردم.. نمی دونم چی می خوام.. همه ی فکر و ذکر شده این دختر..
 خواستم فراموشی کنم.. اما نشد..
 خواستم از خودم دوری کنم.. بازم نتونستم..
 کم کم برام مهم شد.. شاید از همون اول.. از همون دیدار اول ذهنمو درگیر خودش
 کرد..

با بقیه برام فرق می کرد.. همون موقع هم گفتم این دختر گستاخ و بی پروا منو با
 کاراش به فکر وای داره..
 خواستم اونو رام خودم کنم.. خواستم تحت کنترل بگیرمش.. ولی حالا چی شد؟..
 حالا این دلارام که منو به این روز انداخته..

الان مصمم تر از سابق می خوام کارمو به اتمام برسونم.. حالا که جراتش و پیدا
 کردم پیش خودم اعتراف کنم نمی تونم ازش بگذرم..
 مراقبشم.. هرطور که شده..

یعنی این حس می تونه به قدری قوی باشه که یه ادم رو از اهدافش دور کنه و
 مرگ و زندگی رو جلوی چشمش ناچیز بدونه؟..
 اسمشو چی بذارم؟.. عشق؟!..



نمی تونم بگم به همین اسونی؟.. چون برام اسون نبود.. راحت قبولش نکردم.. با
گذشته ای که من دارم..
با زندگی که در حال حاضر برای خودم تشکیل دادم..
واقعا می تونم با این حس کنار بیام؟..
آرشام باید صبر کنی..
زمان..
زمان می تونه همه چیزو درست کنه..

— یه گیره ی مو رو میز تو طرف مخصوص هست.. قرمز رنگه.. اونو همیشه به موها
داشته باش.. این گوشواره ها رو هم هیچ وقت از گوشات در نیار.. کافی پشتش و
لمس کنی تا ارتباط برقرار بشه.. همه چیز آماده ست.. طبق همون چیزی که گفتم
عمل کن..

— باشه ولی اینا خیلی تیزن آرشام.. به بهونه ی دستشویی اومدم دارم باهات
حرف می زنم.. ارسلان می گفت تو اتاق دوربین کار گذاشتن..

— همه ی اینا رو می دونم.. تو نگران چیزی نباش.. لازم نیست تو اتاق کاری انجام
بدی.. اگه طبق اون چیزی که بهت گفتم بتونی اعتماد ارسلان و جلب کنی دستت
بازتر میشه..



-- ولی اون اشغال بدتر از عموش رفتار می کنه.. نمی دونی چه حرفایی بهم می زنه..

سکوت کردم.. چند لحظه با خشم چشمامو بستم و باز کردم..
 -- می دونم دلارام.. می دونم چی داری میگی.. من ارسلان و خیلی خوب می شناسم.. فقط همون کاری که گفتم و بکن.. مطمئن باش اینجوری کاری از دستش ساخته نیست.. هر وقت خواستی باهام حرف بزنی برو تو دستشویی یا حموم.. اونجاها دوربین نداره..

صدای خنده ش و شنیدم.. اروم بود.. باعث شد گره ی اخمام به نرمی از هم باز بشه..

-- وای فکرشو بکن اونجاها هم بخوان دوربین کار بذارن.. مخصوصا حموم.. فک کنم نگهبانا به جای رویت مانیتوراشون اونم تو بخشای دیگه ی ویلا تمام مدت گیر بدن به حموم و اون بدبختی که داره دوش می گیره.. فقط شانس ییاره بخار جلوی دیدش و بگیره.. اونوقت دیگه شیر اب گرم و نمی بنده..

و صدای خنده ش تو گوشم پیچید.. کسی تو اتاق نبود.. ناخواسته لبخند کمرنگی به روی لبام نشست.. ولی صدام اینو نشون نمی داد..

-- بسه دختر.. یه وقت صداتو می شنون..

-- نه این دستشویی دو تا در داره.. اینجا همه چیزش عجیب غریبه..



– درست مثل ادماش..

--اره راست میگی..خب من برم..می ترسم شک کنن..

–یادت نره مرتب با من در تماس باشی..در ضمن..بیشتر مراقب خودت باش..

مکث کرد..صداش اروم به گوشم رسید..

– نمی دونم باید این و بگم یا نه..ولی دلم تنگ شده..

چرا با شنیدن این جمله ی هر چند کوتاه از جانب این دختر حس می کنم تپش های
قلبم از نظم خودش خارج شده؟..این سکوت لعنتی از سر چیه؟..

–آرشام..

--دلارام دیگه برو..

–آرشام تو هم مواظب خودت باش..

لب باز کردم تا چیزی بگم که صدای سوت ممتدی تو گوشم پیچید .. ارتباط و قطع

کرده بود..سریع گوشی و از رو گوشم برداشتم..تو سرم تیر کشید..

چشمام و بستم و باز کردم..باز یادش افتادم..کلافه تو موهام دست کشیدم..

رفتم پشت پنجره..از این اتاق ویلا زیاد مشخص نبود..ولی می تونستم ببینمش..به

دیوار تکیه دادم..

--چی از جون من می خوای تو دختر؟!..

چرا اومدی تو زندگیم؟!..



چرا موندی؟!..

چرا منو از خودم دور کردی؟!..

چرا با حضورت ذهنمو پرکردی و هدفمو ازم گرفتی؟!..

چرا قلب سنگی آرشام و نرم کردی؟!..

چرا سرما رو از وجودم بیرون کردی؟!..

اصلا چطور شد که به زندگی تلخ و سوزناک آرشام قدم گذاشتی؟!..

دلارام.....چرا اومدی؟!..

« دلارام »

اوردنم تو یه اتاق دیگه..یه اتاق تقریبا بزرگ و شیک..

رنگ دیوارا تماما سفید..یه تخت دو نفره با طراحی فانتزی .. روتختی ساده ای از

ترکیب رنگ های سفید و بنفش..و از همین رنگ بندی توی پرده ها هم به کار رفته

بود..

یه میز آرایش کوچیک..دو تا کمد کنارهم به رنگ سفید..یه لستر فانتزی بنفش که

از سقف اویزون بود و دو تا میز عسلی کنار تخت ..رنگ اباژورهایی که روشن

بودن به رنگ بنفش کمرنگ بود..عجب ترکیب جالبی..ساده و شیک..



آرشام قبلا بهم گفته بود که شنود به یه جفت گوشواره نصب شده و تو کشوی میز آرایش می تونم پیداش کنم..یه گوشواره ی ساده تک نگین که پشتش درست رو قسمت قفل دستگاه کوچیکی زیر یه نگین میخی جاساز شده بود.. از طریق اون می تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم..فقط کافی بود لمسش کنم..حس گر داشت..

و یه گیره ی مو به رنگ قرمز که هر وقت آرشام بهم گفت باید بزنم به موهام..انگار گفته بود ردیاب یا یه همچین چیزایی ..

مثل اینکه راست می گفت..وقتی ما تو کیش داشتیم با ارسلان و دلربا سر و کله می زدیم زیردستای آرشام اینجا داشتن به دستوراتش عمل می کردن..

عجب فکر بکری..ارسلان وقتی منو از خونه ی آرشام آورد قاعدتا نمی تونستم با خودم ردیاب و شنود بیارم..چون سه سوت می فهمیدن چه خبره.. ولی اینجوری هم طبیعی عمل کردیم..و هم اینکه این دستگاه ها رو از تو ویلای شایان رو خودم نصب می کنم..بدون اینکه کسی شک کنه..

آرشام بهم گفته بود تو اون اتاق همه جور وسایلی واسه دخترا فراهمه..از زیورالات گرفته تا لباسای فخار و شیک..از این شایان مارمولک هر کاری بر میاد..



اون دفترچه تو جیبم بود..وقتی ارسلان منو انداخت تو اتاق و رفت تا یکی از نوچه هاشو صدا بزنه و منو ببره تو اتاق مخصوص، پرتش کردم زیر تختی که تو اتاق بود..

گفته بود تو اتاق دوربین نیست پس می دونستم کسی نمی فهمه..وقتی آوردنم تو این اتاق یه زن که خیلی هم خشن بود سر تا پام و بازرسی کرد..بعدشم ولم کردن اینجا..

باید اون دفترچه رو بردارم..ممکنه بیافته دست کسی..اون وقت رسماً بدبخت میشم..

دفترچه ی آرشام..بیافته دست یکی از این ادمها..دیگه معلومه چی میشه..

به بهونه ی دستشویی، بردنم بیرون..تو دستشویی توسط شنود تونستم با آرشام حرف بزنم..دستگاه شنود به قدری قوی عمل می کرد که با یه پیچ ساده هم می تونستم باهاشون حرف بزنم..
اینا رو قبلاً آرشام برام گفته بود..

چون تو اتاقم دوربین کار گذاشته بودن سعی کردم از روی کنجکاوی کشوها رو بگردم..و مثلاً گوشواره رو پیدا کنم..چند تا گوشواره اونجا بود که مجبور شدم یک به یکشون و امتحان کنم و مثلاً از این خوشم بیاد..نباید اونا رو به شک مینداختم..



از شال و روسری هم خبری نبود.. اینجا همچنین اجازه ای بهم نمی دادن.. تا قبل از اون پیش ارشام برام مسئله ای نداشت ولی حالا.. مجبورم کوتاه بیام..

اگه یه دختری بودم که به اینجور مسائل عادت نداشت شاید به بدترین شکل ممکن برخورد می کردم ولی نه.. من دیگه به حرف زور شنیدن عادت کردم.. از وقتی فهمیدم یه برده م عادت کردم..

از وقتی که درک کردم یه دختر تنهام تونستم به این باور برسم که هر کی هر چی گفت باید بگم چشم..

ولی نگفتم.. به هر کس اینو نگفتم.. مگه اینکه مجبور شده باشم..

جلوی آرشام کوتاه نمی اومدم.. ولی جلوی منصوری مجبور بودم.. حالا هم به خاطر انتقام مجبورم کوتاه بیام..

اجبار..

اجبار....

و باز هم اجبار..

همه ی زندگی من بر پایه ی اجبار ساخته شده و من با سرکشی دارم ادامه ش میدم..



مرحله ی دوم نقشه رو باید اجرا می کردم..مرحله ی اول اومدنم به اینجا بود و حالا مرحله ی دوم..جلب اعتماد ارسلان..

ولی به همین اسونی نبود..با حرف می تونستم درستش کنم اما..اونم باید یه حرکتی از خودش نشون می داد..

آرشام بهم گوشزد کرده بود زیاد از حد نزدیکش نشم..
ولی اگه بتونم اعتمادشو جلب کنم ارسلان حاضره شایان رو از میدون به در کنه..
و زمانی که شایان تو گود نباشه..جا واسه بازی کردن ما هم فراهم میشه..
پس مرحله ی سختیه..خدا کنه بتونم از پشی بر بیام..

رو تخت چمباتمه زدم..چونه مو به زانوم تکیه دادم..صدای آرشام هنوز تو گوشمه..
وقتی بهم گفت مراقب خودم باشم..خشک نبود..رسمی هم حرف نمی زد..اروم بود..یه جور احساس تو صداس موج می زد..

لبخند کمرنگی نشست رو لبام..

یعنی باور کنم؟..

یعنی میشه؟..

آرشام و من..



آ..

خدایا برام رویا نشه..

حقیقت داشته باشه..

آرشام مال من بشه.. خب مگه چی میشه؟.....

شام نخورده بودم.. چیزی هم بهم ندادن.. به درک.. با این همه استرس کوفتم بود از

گلووم پایین نمی رفت..

این اتاق حتی یه حموم و دستشویی مستقلم نداشت.. حتما باید می رفتم بیرون..

رو تخت دراز کشیدم.. تو فکر بودم.. به همه چیز فکر می کردم..

به آرشام..

به این جدایی که معلوم نیست چقدر می خواد طول بکشه..

به ترسی که تو دلمه.. هراسی که اروم و قرارو ازم گرفته..

نقشه ی مشترکمون..

مدارک آرشام و محلی که اونا رو مخفی کردن..

و حس انتقامی که از وقتی آوردنم اینجا حس می کنم در من قوی تر شده..

با اینکه می ترسم ولی نشون نمیدم..



با اینکه نمی توانم چند لحظه بعدمو پیش بینی کنم ولی خودمو آماده کردم..
همه چیز اینجا بر پایه ی اجباره..همه چیز..

فقط گرفتن انتقام از این ادمای رذل که دست خودمه..خودم خواستم که حالا
اینجام..حتی اگه آرشام کمکم نمی کرد باز می اومدم جلو..نمی دونم
چجوری..شاید اون موقع به قیمت جونم تموم می شد ولی..
باز خیالم راحت بود که هدفم و نصفه نیمه رها نکردم..تا تهش رفتم..

خوابم نمی برد..خداوکیلی هر کس دیگه ای هم جای من بود خواب به چشماش
نمی اومد..

در قفل بود ولی کلیدش دست من نبود..

از شب می ترسم..

از این سکوت هراس دارم..

از تنهایی..

از اینکه اون سایه رو هم از دست بدم..آرشام ..

گفت مثل سایه باهامه..مراقبمه..

می ترسم..دست خودم نیست..

ای کاش دست خودم بود و روش کنترل داشتم ..ولی نیست..

دستگیره تگون خورد..



چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون..بستمشون..
صدای چرخش کلید توی قفل ضربان قلبمو بالا برد..
صدای باز شدن در..تنم یخ بست..

گوشه ی پتو رو تو مشت سردم فشردم..و در بسته شد..
خدایا خودمو به تو سپردم..خدایا تنهام نذار..

یکی از دستانم زیر سرم بود..بدون مکث با سر انگشت پشت گوشواره رو محکم لمس
کردم..آرشام..

« آرشام »

-- قربان دستگاه شنود روشن شد..
با تعجب از پنجره فاصله گرفتم..پشت مانیتور ایستادم..
-- صدا رو واضح تر کن..
-- چشم قربان..
کیوان کنارم ایستاد..حالت صورتش کاملاً جدی بود..
با شنیدن صدای شایان اخمام جمع شد..

-- می دونم که خواب نیستی..بذار چشمای خوشگلت و ببینم..



یه مکث کوتاه..

بی طاقت به مانیتور که نواری از امواج صدای پخش شده از دستگاه شنود رو
نمایش می داد زل زده بودم..

صدای هراسان دلارام..

خم شدم سمت مانیتور.. با اشاره ی دست من بچه ها صدا رو بلندتر کردن..

– دستتو به من نزن عوضی..

-- چرا عزیزم؟.. دلارام من تو رو می خوام.. برای همینم اوردمت اینجا..

– من به میل خودم نیومدم تو این خراب شده.. دستت بهم بخوره خودمو می کشم..

-- دستم؟..... و صدای خنده ی بلند شایان.....

-- دستم که هیچ عزیز دلم.. تو قراره تو آغوش من یه زندگی جدید و شروع

کنی.. قراره مالک همیشگی تو من باشم.. این آغوش از این به بعد فقط خواهانه

وجود نازنین تو دختر.. اینو بفهم..

صدای دلارام بغض داشت.. کلافه از مانیتور فاصله گرفتم..

– خفه شو روانی.... دستمو ول کن.. بهت میگم ولم کن.... تو رو خدا بکش کنار.. به

من دست نزن.. نکن..



هجوم بردم سمت پنجره .. مشت محکمی به دیوار کوبیدم.. کیوان بازوم و گرفت..
--آرشام آروم باش ..

پنجه هام و از سر خشم تو موهام فرو بردم.. با دادی که زدم مشت دوم رو به شیشه
ی پنجره کوبیدم.. شیشه با صدای بلندی لرزید ولی نشکست..
- نمی تونم .. بفهم کیوان.. اون عوضی داره چکار می کنه؟..

-- می دونم.. ولی ما دیگه شروع کردیم.. نمی تونیم راهی رو که رفتیم برگردیم..
صدای شایان و شنیدم.. مستانه قهقهه می زد..

-- از چی می ترسی عزیزم؟.. فعلا که کاریت ندارم.. فعلا فقط دستتو گرفتم.. تا
یکی، دو روز آینده کاملا سرپا میشم.. نمی خوام وقتی تو اغوشم می گیرمت دردی
رو حس کنم.. می خوام تمومش ل*ذ*ت باشه.. ل*ذ*ت از وجود تو.. پس صبر می
کنم.. اینهمه مدت صبر کردم این ۲ روزهم روش.. نمی دونی تو قلبم چه جایگاهی
داری دختر.. برام خیلی با ارزشی.. خیلی..

از پشت پنجره بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم داد زدم: د آخه
لاشخور.... پیر سگ تو که این همه سوگلی دور و برت و پر کرده دیگه چه گیری
دادی به این دختر؟..

کیوان _ آرشام..



برگشتم و تو صورتش داد زدم: چیه؟.. چیه هی آرشام آرشام راه
 انداختی؟.. اون گفتار داره تو آتیش ه * و * س ی که برای خودش راه انداخته می
 سوزه.. داره دلارام و هم با خودش به آتیش می کشه..
 کلافه دور خودم چرخیدم.. به صورتم دست کشیدم..
 - ولی من نمی دارم.. همه کسش و به عزاش میشونم.. حالا ببین..

-- ما هم برای همین اینجاایم.. شایان عاقبتش معلومه..
 - خودم کارشو می سازم.. زنده ش نمی دارم.. حالا ببین کی گفتم.. حرفیه که زدم،
 پاشم وایسادم..
 -- تو یه مکالمه ی کوتاه از اون و دلارام شنیدی این همه بهم ریختی پس با چه
 جرأتی تونستی شروع کننده ی این بازی باشی؟.. مگه نمی دونستی چی در
 انتظارشه؟..

- بسه کیوان.. واسه من موعظه نکن.. اره می دونستم.. ولی نمی دونستم تو شرایطش
 که قرار بگیرم حالم میشه اینی که می بینی..
 -- حق داری.. تا حالا تجربه ش نکردی..

دستم و رو چارچوب پنجره گذاشتم .. پیشونیم و به میج دستم تکیه دادم..
 - نمی دونستم می تونه انقدر سخت باشه.. اخه چرا اینجوری شد؟..
 -- نباید می شد؟..



– نه..از همون اول که حسش کردم خواستم جلوشو بگیرم ولی..

-- تونستی..

نگاهش کردم..اون غم همیشگی رو تو چشماش دیدم..

از پشت پنجره به ویلای شایان نگاه کردم..

– هنوزم یادش میافتی؟..

نفسشو عمیق بیرون داد..

-- هیچ وقت فراموشش نکردم..

– به این همه عذاب کشیدنش می ارزه؟..

چند لحظه سکوت کرد ..نگاهش و تو چشمام دوخت و با لحن خاصی گفت: تو بودی

چی؟..می تونستی فراموشش کنی؟..کسی که عاشقش..کسی که با دیدن

ناراحتیش جون میدی..کسی که با دیدن اشکاش واسه اروم کردنش تنها ارزوت این

میشه که توی اون لحظه محکم تو بغلت بگیریش و زیر گوشش زمزمه کنی من

اینجام..پیش تو..با وجود من پس این اشکا از چیه؟.....

به راحتی نم اشک تو چشماش دیده می شد..

لبخند کجی نشست رو لبام..از پنجره بیرون و نگاه کردم..

– یه روزی بود که با شنیدن این حرفات مسخره ت می کردم..



تلخ لبخند زد..

--اره یادمه..می گفتمی هیچ دختری ارزش اینو نداره که یه مرد و به زانو در
بیاره..هنوزم رو حرفت هستی؟..

جوابم بهش تنها سکوت بود..

یادمه بهش چیا می گفتم..

اما من ادم احساساتی نیستم..

من نمی توئم مثل کیوان باشم..تا به الان هیچ حرف عاشقانه ای روی زبونم
نچرخیده..

از این چشما نگاه پراحساسی نصیب هیچ دختری نشده..

آرشام و ابراز احساسات؟!..

اصلا نمی دونم چی هست..

نمی شناسمش..

چون ندیدم..

چون نخواستم که ببینم..

حالا چی شده؟..

یه دختر خیلی راحت اومد جلو و مسیر زندگیم و تغییر داد ؟..

با این دل چکار کرد؟..



دلی که همیشه ایمان داشتم از جنس سنگ ؟..
نگاهی که سرد بود.. حالا نسبت به اون دختر.. هیچ سرمایی رو در خودش نداشت..

حس می کردم به هر کسی که بخوام می تونم این نگاه سرد و بندازم ..
اما در برابر این دختر..
توانم و از دست میدم..

« دلارام »

دیشب تا صبح پلک رو هم نداشتم.. حرفای شایان.. اون نگاه کشیفی.. مثل بید به
خودم می لرزیدم..

جرات نمی کردم تو اتاق یه بلوز عوض کنم.. اینکارو باید تو حموم انجام می دادم
که اونم بیرون از اتاق بود..
عوضیا از قصد این اتاق و برام در نظر گرفته بودن که همه چیز زیر نظر خودشون
باشه..

نمی تونستم همینجوری اینجا زندونی باشم.. باید زودتر یه فکری بکنم.. تنها راه
حلش هم ارسلا بود..



دیشب بعد از رفتن شایان آرشام خواست باهام حرف بزنه ولی موقعیتش نبود..اونا
 صدامون و می شنیدن..پس نتونستم..
 دلم براش تنگ شده بود..برای یه لحظه نگاه کردنش..حتی اون اخمایی که جذبش
 و صد چندان می کرد..
 وای آرشام..
 نمی دونی که الان چقدر بهت احتیاج دارم..
 ای کاش بودی و ارومم می کردی..

 بعد از تعویض لباس یه قلچماق منو واسه صرف صبحونه برد پایین ..دیگه لجبازی
 نمی کردم..ولی رامشون هم نشده بودم..

 صبحونه مو با اخم و تخم خوردم..تو سالن بودم واسه همین نگام هر از گاهی به در
 اون اتاق خیره می موند..همونی که دفترچه رو انداخته بودم زیر تختش..
 تا وقتی از شر این مزاحما خلاص نشم نمی تونم کاری بکنم..

 مرتب داشتم لفتش می دادم تا شاید سر و کله ی ارسلان پیدا بشه..وقتی این گردن
 کلفت از دور بشن می تونم دائما شنود و روشن بذارم..ولی تا اون موقع می
 ترسیدم شک کنن..



خدایا همه چیز به ارسلان بستگی داره.. وگرنه این ۲ روزم طی میشه و شایان به حرفش عمل می کنه..

هر چی نشستیم و مثلاً با فنجونم ور رفتیم تا شاید ارسلان پیداش بشه نشد..
با اخم بلند شدم و اون یارو اومد سمتم که صدای سرخوش ارسلان و از پشت سر شنیدم..

دستم و اروم به گردنم کشیدم و نامحسوس اوردمش بالا و پشت گوشواره رو لمس کردم..

ارسلان _ به به بین کی اینجاست.. خانم خانما.. صبح بخیر..

برنگشتم.. در عوض اون جلوم ایستاد.. با اخم کمرنگی نگاش کردم و زیر لب بهش صبح بخیر گفتم..

خواستیم راهم و کج کنم برم که بازوم و گرفت.. جلوشو نگرفتم.. ولی خیلی نرم خودمو کشیدم عقب..

به اون مرد شاه کرد بره.. اونم سر تکون داد و ازمون دور شد..

ارسلان با دست به بیرون از ویلا اشاره کرد.. با لبخند گفت: بفرمایید بانو.. افتخار همراهی میدین؟..

— کجا ؟ !..



-- جای خاصی نیست نترس.. فقط تو باغ قدم می زنیم..

بهترین فرصت بود.... دلارام از دستش نده..

سرمو تکنون دادم.. لبخند رو لباس پررنگ تر شد..

شونه به شونه ش قدم برداشتم..

یه تونیک استین بلند لیمویی تنم بود با شلوار جین ابی تیره.. ارسال هم یه بلوز

پاییزه ی قهوه ای روشن و شلوار پارچه ای خوش دوخت مشکی..

موهای بلندش ازادانه رو شونه های پهن و عضلانیش رها بودن.. چشمای سبزش زیر

نور افتاب می درخشید..

فکر می کردم بیرون خبری نباشه ولی دور تا دور باغ نگهبان وایساده بود..

خب معلومه.. ادم خلافتکار و دم کلفتی مثل شایان بایدم این همه محافظ دور

خودش جمع کنه..

باید یه جوری سر صحبت و باهاش باز می کردم.. ولی یهو یی هم نمی شد..

از زور اضطراب انگشتم و تو هم فشار می دادم.. نگام به رو به رو بود و عمیقاً تو

فکر بودم که صدای ارسال منو به خودم آورد..

--میشه بدونم چی باعث شده اینطور عمیق بری تو فکر؟..

--مهم نیست..



-- دلیل این همه سردی رو نمی فهمم..

تو دلم گفتم خب لابد حق داری نفهمی.. تو چه می دونی عموی گرگ صفت چه به
روز من و خانواده م آورده؟!.. اینی که جلوت وایساده یه زخم خورده ست..

-- دلارام..

با حرص نگاش کردم.. خندید..

-- خیلی خب دختر فقط صدات زدم..

اخمام و جمع کردم..

ایستاد.. رو به روش وایسادم.. یه کم نگاش کردم ولی از بس هیزبازی در آورد که

پشیمون شدم و سرم و انداختم پایین..

این دیگه کیه؟!.. ۲ ثانیه نمیشه تو صورتش نگاه کرد..

-- به حرفام فکر کردی؟!..

-- کدوم حرف؟!..

-- می دونم که یادت نرفته.. من و تو.. بدون شایان..

بهتر از این نمی شد.. خودش داشت زمینه رو برام جور می کرد..

- یعنی به همین سادگی می خوای عموت و دور بزنی؟!..



پوز خند زد.. صورتشو به راست برگردوند و اطرافش و نگاه کرد..

-- همچین ساده هم نیست.. ولی خب..

نگاهش رو به من دوخت و جمله ش و ادامه داد: ارزشش و داره..

-- به چه قیمتی؟..

یه قدم بهم نزدیک شد..

-- به قیمت به دست آوردن تو..

اب دهنم و قورت دادم.. کمی دور و برمو نگاه کردم و سرمو انداختم پایین..

-- دلیل از این محکم تر؟..

- از کجا باور کنم؟..

-- باور می کنی.. خیلی زود..

- شایان به درک.. برام مهم نیست می خوای چکار کنی.. ولی من..

-- تو با من می مونی.. خونه ی اخرش میشه همین..

پوز خند زدم..

- اگه بتونی به خونه ی اخر برسی..

-- منظور چیه؟..

- دستتون به من بخوره خودمو می کشم.. فک کردی همه چیز به همین آسونی که

ازش حرف می زنی؟..



با خشونت بازوم و تو چنگ گرفت..تکونم داد..وحشت زده نگاش کردم ولی جیکم
در نیومد..

-- ببند دهن تو..من مثل شایان نیستم..درسته عموم ..ولی اگه بابام بود همین کار
و می کردم..اون خیلی چیزا داره که متعلق به منه..ولی هیچ وقت ازشون حرفی
نزدم..تو رو ازش می گیرم در ازای هر چی که از من گرفته..

پس بگو..یارو با عموش خرده فرمایشاتی داره منو انداخته وسط حساباش و تسویه
کنه..

- من جزء مال و اموال عموت نیستم که بخوای گرو کشی کنی..
-- کدوم گرو کشی؟..تو برای همیشه واسه من میشی..

خودمو کشیدم عقب..

- هه..صنار بده آش به همین خیال باش..

خندید..به صورتش دست کشید..

-- هر چی بیشتر خودتو بکشی عقب منم بیشتر کشیده میشم سمتت..اینو فراموش
نکن..



حالا که پا داده بود نباید بیش از این پیشروی می کردم.. واسه همین رو نفرتم
سریوش گذاشتم و سرم و انداختم پایین..

آرشام _ دلارام برو تو ویلا..
ارسلان _ عزیزم وقتی اینطور با سرم سرت و زیر میندازی نمی دونی تو دلم چه
طوفانی به پا میشه..

آرشام تو گوشم فریاد زد: د برو تو بهت میگم لعنتی..
ناخداگاه با همون فریادی که کشید برگشتم سمت ویلا ولی ارسلان دستمو گرفت و
نگهم داشت..

مطمئن بودم آرشام داره ما رو می بینه.. چه می دونم لابد زیردستاش بین این
درختا هم دوربین کار گذاشتن..
شاید از تو همون ساختمون داره اینور و نگاه می کنه..
من که از ترسم سرمو هم بلند نکردم..

— بذار برم تو..

— کجا بری؟.. تازه اومدیم بیرون..

— نه.. نه دیگه بسه.. اینجا خوب نیست..



نمی دونم جمله م رو پیش خودش چطور برداشت کرد که لبخندش پررنگ تر شد و
نگاهش برق زد..

آرشام _ دلارام تا یه کار دست تو و خودم ندادم و همه چیزو خراب نکردم برگرد
تو ویلا.. دِ یالا..

صداش بدجور عصبانی بود.. چرا همچین می کنه؟!..
دستم و با شتاب از تو دست ارسلان کشیدم بیرون.. بدون اینکه نگاش کنم تند تند به
طرف ویلا قدم برداشتم..
دیگه جلومو نگرفت.. انگار می خواست همون جمله رو از زبونم بشنوه که شنید..

رفتم تو اتاقم ولی قبل از اینکه درو ببندم یکی از نگهبانا جلوم ظاهر شد و با
خشونت درو بست و قفل کرد..

نشستم رو تخت.. بین راه شنود و خاموش کرده بودم..
اینجا اگه حرف می زدم توسط دوربینی که تو اتاق بود متوجه می شدن چه خبره..

صدای ارشام بی نهایت عصبانی بود.. جوری که شک نداشتم اگه جلومون بود
ارسلان و زیر مشت و لگد له می کرد.. چه به روز من میاورد بماند..



ولی تمام اینا نقشه ی خودش بوده.. پس دیگه این همه داد و فریاد واسه چیه؟..
نکنه غیرتی شده؟..

اینکه ارسلان دستمو گرفت و اون حرفا رو بهم زد..

از ذوقی که تو دلم نشست بازتابش لبخندی شد که رو لبام جا گرفت..
حالا چکار کنم؟.. کرم افتاده بود تو جونم که باهاش حرف بزنم..

نمی دونستم نزدیکش کسای دیگه ای هم هستن یا نه ولی اینجور مواقع که عصبانی
می شد وقتی پیشش بودم با حرفام اذیتش می کردم..
الانم دلم می خواست..

وای خدا شدید دلم می خواد باهاش حرف بزنم..

باید یه چیزی رو بهونه می کردم..

مثلا حموم..

اره اینجوری می تونم بیشتر طولش بدم..

یه کم تو اتاق رژه رفتیم.. با یه تصمیم آنی به در اتاق ضربه زدم.. کلید تو قفل
چرخید.. هیکل چهارشونه ی نگهبان تو درگاه ظاهر شد..



--چی می خوای؟..

با اخم جوابشو دادم: باید برم بیرون..

--کجا؟..

– شما اینجا خدمتکار زن ندارین که من دم به دقیقه باید قیافه ی نحس شماها رو

تحمل کنم؟..

یه کم با خشم نگام کرد بعدشم درو محکم بهم کوبید..زهرمار تو جونت مرتیکه ی

چلغوزو نیگا کنا..شیطونه میگه.....

در باز شد..همون زنی که منو آورد تو این اتاق و بازرسیم کرد جلوم وایساد..

به حالت سوالی نگام کرد ..

– می خوام برم حموم..

یه نگاه سرسری به سرتا پام انداخت..

با سر به دراتاق اشاره کرد..

--راه بیافت..

انگار گروگان گرفتن..

ولی خداییش هم چهره ش و هم اخلاقش فوق العاده خشن بود..



رفتم تو حموم و درو بستم .. واسه محکم کاری ۲ تا قفل پشت سر هم ..
اولش خواستم حموم نکنم ولی بعدش گفتم اینا به یه مگس تو هوا وز بزنه مشکوک
میشن .. اونوقت اینکار من که دیگه خیلی تابلو بازیه ..

لباسامو دراوردم و وان رو پر از آب کردم ..
سرویس حموم اینجا کاملاً با ویلای آرشام فرق داشت .. یه وان بیضی شکل سفید و
براق .. کاشی ها و سرامیکای سفید با طرح های نقره ای پیچ در پیچ .. قشنگ بود ولی
بخوره تو سرشون هیچ کجا ویلای ارشام نمیشه ..

قبل از اینکه دستام خیس بشه شنود و روشن کردم ..
نشستم تو وان .. وای چه گرمه ..
کاملاً حواسم بود گوشواره خیس نشه .. شاید ضدآب باشه ولی احتیاط شرط عقل ..

اب و باز گذاشتم تا صدام بیرون نره ..

با لبخند اسمش و صدا زدم ..

— آرشام ..

تشر زد: تو داری چکار می کنی دلارام؟ .. چرا گذاشتی



جمله ش و ادامه نداد..

— من که کاری نکردم.. همه ش از طرف ارسال بود..... با شیطنت ادامه

دادم: من که دارم طبق نقشه پیش میرم پس چی شد؟..

-- حرف من سر یه موضوعه دیگه ست.. بحث و عوض نکن..

— چه موضوعی؟..

صداش حرصی شد..

-- دلارام اذیت نکنا و گرنه..

— آرشام اذیت نمی کنما.. و گرنه چی؟..

تموم مدت لبخند رو لبام بود و تن صدام غرق شیطنت..

انگار یکی پیشش بود که صدای پچ پچشو شنیدم..

-- تو برو بیرون..... کیوان اون نیشو ببند و گرنه..... دلارام الان

کجایی؟..

— با کی حرف می زدی؟!..

-- ازت سوال کردم کجایی؟..



با همون لبخند ریلکس به بدنه ی وان تکیه دادم و گفتم: یه جای
خوب..نمیشه بگم جای شما خالی..شرمنده..

فکر می کردم فقط خودش صدامو می شنوه..واسه همین راحت باهاش حرف می
زدم..

--کجا؟!..

کش دار گفتم:اوووومممممممم..تو یه حموم شیک و مجهز..تو یه وان خوشگل
و.....

--بسه دلارام..

صداش به قدری بلند بود که تو جام پریدم..انگار که پیشمه..

چرا خب؟!..خودت گفتی بگو کجایی منم گفتم..

--اینجوری باید می گفتی؟!..

باز شیطون شدم..

- مگه چجوری گفتم؟!..

صدای نفسای نامنظمش به گوشم خورد..

-حالتون خوبه جناب مهندس؟!..

-- دلارام مگه اینکه.....



خندیدم..

— مگه اینکه چی؟..دستت بهم نرسه؟..برسه چی میشه مثلاً؟.....آخ..

تند گفت: چی شد؟!..

خندیدم: آخ آخ آهت منو گرفت..

صداش نرم و گرفته تو گوشم پیچید..

— دلارام نکن..

سکوت کردم..از اونطرف هم فقط سکوت بود که بهم می رسید..صدای نفس هاش

چقدر برام لذت بخش بود..

—آرشام..تنهایی؟..

—چطور مگه؟..

با شک پرسیدم: فقط خودت صدامو می شنوی دیگه مگه نه؟..

مکث کرد..

— نه..یه گروه اینجا دارن امواج شنود و دریافت می کنن..درضمن ضبط هم

میشه..

رنگم پرید..وای خدا..

صدام می لرزید..



—آر شام..تو رو جون من راست میگی؟..همه شنیدن؟..

بعد از یه سکوت کوتاه که جونم و به لبم رسوند صداشو شنیدم..

—نه..صدا رو فقط خودم دریافت می کنم..یعنی در حال حاضر..مکالمات تو و

شایان رو بچه ها بهش رسیدگی می کنن..

یه نفسی راحت کشیدم..

—پوووووف..خواستی تلافی کنی اره؟..

— تو فکر کن اره..

— دیگه فکر کردن نمی خواد..قلبم وایساد..

هیچی نگفت..فقط صدای نفسای بلندش و می شنیدم..

— خب دیگه من باید برم..ممکنه شک کنن..

—باشه..بیشتر مراقب باش..

خندیدم..

—نترس حواسم هست..فقط..

— فقط چی؟..

— فقط خدا کنه تا فردا بتونم ارسلاان و.....مکث کردم و ادامه دادم: وگرنه

شایان..



--هیستوسیس..می دونم..نگران نباش..کار به اونجاها کشیده نمیشه..منم امروز دست به کار میشم..

—باشه.. تو هم مواظب خودت باش.. واقعا نگرانم..
—دیگه واسه چی؟..

اروم گفتم: واسه چی نه..واسه کی....نگرانم واسه جفتمون..خدا کنه بتونم از پش
بر بام..

سکوت کرد.. تا چند لحظه..

-آر شام..آر شام صدامو می شنوی؟..

—آره شنیدم.. نگران چیزی نباش.. فقط اگه.....تو چنین مواقعی یاد اون سایه بیافتی شاید تونستی آروم بشی..اون شب و فراموش نکن..

منظورش و کاملاً فهمیدم..اون شب تو کیش بود..وقتی منو برد تو باغ و توی اون تاریکی ..

تقه ی محکمی به در خورد..سریع اب و بستم..

صدای همون زن و شنیدم..

— بے دیکھ بیا بیرون..



—خیلی خب او مدم..

آب و باز کردم..

— من باید برم..

— برو.. فقط تموم مکالمات و وصل کن.. چه با شایان و چه با ارسلان..

— باشه حتما..

« آرشام »

هدفون رو، از روی گوشم برداشتم..

این قسمت از مکالمات رو از روی مانیتور حذف کردم..

در باز شد..

کیوان بود.. لبخند بخصوصی رو لباس خودنمایی می کرد..

— تموم شد؟..

— می بینی که..

کنارم ایستاد.. دست به سینه با لبخند به من که در حال حذف مکالمات بودم نگاه

می کرد..

— دختر شیطونیه.. خدا به دادت برسه..

— دلارام تنها دختری که نتونستم فرمش کنم.. همیشه از من یه قدم جلوتر بود..



-- از چه نظر؟..

-- شیطننت، حاضر جوابی.. یه جورایی بی پرواست ولی.. نگاهش برخلاف حرکاتش
ارومه..

-- پس..

-- آره.. تموم فکر و خیال من از همین چشما شروع شد.. نه به زیباییش توجه داشتم و
نه به هر چیز دیگه.. در وهله ی اول بی پروا بودنش و بعد هم نگاهش.. که درست
مثل اسمش می مونه..

به میز تکیه داد.. دست به سینه سرش رو تکان داد..

-- و برای مردی مثل تو همین کافیه تا دل ببنده.. یادته همیشه می گفتم آرشام تو
باید بگردی دنبال کسی که اول بتونه به زندگیت آرامش ببخشه.. ولی تو در همه
حال غرور بیش از اندازه ت رو تحسین کردی و گفتمی آرشام هیچ وقت تغییر نمی
کنه..

با اخم نگاهش کردم..

-- هنوزم حرفم همون که هست.. غرور من هیچ وقت از بین نمیره..

-- غرور و عشق با هم؟!.. به نظرت شدنیه؟..

-- همیشه انقدر از واژه ی عشق استفاده نکنی؟!.. کلافه م می کنه..



کمر مو به پشتهی صندلی تکیه دادم و سرمو به عقب فرستادم.. به صورتم دست کشیدم
و نفسمو عمیق بیرون دادم..

-- تو عاشقی منتهی داری فرار می کنی.. هم قبولش داری و هم نه.. مشت دل
ناآرومت پیش خودت باز شده.. ولی ببین کی بهت گفتم.. تو بالاخره قبولش می
کنی.. یه روز به این حرفم می رسی.. مطمئن باش..

— دیگه بس کن کیوان..

-- باشه.. هنوزم مغروری.. حتی ذره ای ازش کم نکردی.. وقتی خواستی با دلارام
تنها باشی.. و من و بچه ها رو از اتاق بیرون کردی فهمیدم باهاش راحتی.. ولی به
حدی مغروری که نمی خوای بچه ها نرمش تو رو ببینن..
خیلی راحت می تونستی صدا رو از اسپیکر قطع کنی ولی همه ی ما رو فرستادی
بیرون از اتاق..

نمیگم عشق.. خیلی خب.. ولی به علاقه ت توجه کن.. کاری نکن یه روز از دستش
بدی و یه عمر پشیمونی برات باقی بذاره.. راهی رو که من رفتم تو نرو.. آخرش
میشی یه مجنون حسرت به دل.. درست مثل همین ادمی که جلوت وایساده..

از روی صندلی بلند شدم..

— من هیچ وقت مجنون نمیشم..



زدم رو شونه ش و با پوز خند ادامه دادم: راهی که تو رفتی رو من خیلی وقته تجربه کردم.. ولی مسیرامون با هم فرق می کنه.. تو با پای دلت رفتی و من با پای خودم..

--حالا کجا میری؟..

— باید برم خونه.. بعدشم شرکت.. اگه بخوام تموم مدت اینجا بمونم شایان و دور و بریاش از نبودم شک می کنن..

وقتی ارسال و کشیدیم وسط من وارد عمل میشم.. یادت نره تلفنی آمار لحظه به لحظه رو بهم میدی.. آخر شب باز سر می زنم..

--باشه.. خبری شد بهت میگم..

منشی _ قربان یه خانمی اومدن میگن با شما کار دارن..

—فعلا سرم شلوغه بگو منتظر باشه..

--بله، چشم..

داشتم به پرونده های شرکت رسیدگی می کردم.. تو این مدت که نبودم همه ی

کارها بی نقص انجام شده بود..

گرچه وقتی هم که کیش بودم بر همه ی این امور نظارت داشتم.. به هر کسی اعتماد

نداشتم ولی کسایی رو که بهم امتحان پس داده بودند رو می شناختم..



پرونده رو بستیم.. به پستی صندلی تکیه دادم.. دستامو روی دسته ش گذاشتم و انگشتمو در هم گره زدم..
توی همین حالت به دلارام فکر می کردم.. به کسی که این روزا ذهنمو درگیر خودش کرده بود..

حرفای کیوان..

سألهاست می شناسمش.. یه همکار صمیمی.. کسی که برام شناخته شده بود.. فرد مطمئن و کاملاً زیرک..

ولی بر عکس من اون احساسات رو تو کارش دخیل کرد.. برای همین هم شکست خورد.. دختری که ناخواسته وارد زندگی کیوان شد.. ولی فتونست باور کنه که کیوان چطور ادمیه..

تا اینکه یک شب غرق در خون در حالی که رگشو زده بود تو خونه پیداش می کنن..

کیوان به وضوح از بین رفت.. تا اون موقع یه ادم احساساتی بود ولی با این اتفاق.. اون هم اینطور ناگهانی تبدیل به یه ادم سرسخت شد..

کسی که تو کارش جدی بود و تا پای عمل می ایستاد.. خودشو غرق کرد.. غرق در کار و افکار و ذهنیت های پوسیده که تمام اونها متعلق به گذشته بودند..



هیچ وقت نتونستم درکش کنم..همیشه اون رو به باد تمسخر می گرفتم چون درگی
از عشق نداشتم..من جایی به دنیا اومدم که مردمانش عشق رو با خیانت همسان می
دونستند..

به ادم عاشق ناسزا می گفتند ..

دروغ رو سرلوحه ی خودشون قرار داده بودند و از شیطان فرمان می گرفتند..

من از احساس چیزی نمی دونم..

من با لبخند بیگانه م..

به من یاد دادن سخت باشم..

ولی نبودم..

تا وقتی که ۲۰ سالم شد یه جوون شاد و سرزنده بودم..

من بین اون همه ادم مغرور و متکبر شاد زندگی کردم..

خواستم که همه چیز رو تغییر بدم ولی..خودم تغییر کردم..

تقدیر با من بازی خوبی رو شروع نکرد..باهام کاری کرد که از زندگی گذشته م

دست بکشم..بشم یه آرشام دیگه..آرشامی که متولد شد زمین تا اسمون با آرشام

سابق فرق می کرد..

اونا هم منو مثل خودشون گناهکار کردن..نتونستن لحظه ای آرامش رو به من

بیینن..

من همه چیزم رو از دست دادم..

همه چیز..



دکمه ی تماس با منشی رو فشار دادم..

– به اون خانم بگو بیاد داخل..

--چشم قربان..

چند لحظه طول کشید که در اتاق به ارومی باز شد..

با کمی تعجب به دلربا که تو درگاه اتاق ایستاده بود نگاه کردم..اومد تو و با

لبخندی افسونگر درو بست..

--سلام ..از دیدنم شوکه شدی؟..

– چرا اومدی شرکت؟..

--می تونم بشینم؟..

کمی تحمل کردم..باید می فهمیدم چی می خواد..با سر اشاره کردم....نشست..

-- راستش اومدم باهات حرف بزنم..

– حرفامون و همون شب تو کیش زدیم..

-- تو حرفاتو زدی نه من..

– چرا حالا اومدی؟..

-- سرم شلوغ بود..بابام تصادف کرده..

–چطور؟!..



-- برگشتیم این اتفاق افتاد.. تو کیش هم می خواستم پیام پِشت ولی دوست مامی
رو اونجا دیدیم و اونا هم دعوتمون کردن.. مامی هم اصرار کرد که بمونیم.. بابام
هنوز بیمارستانه..

- حالش چطوره؟..

-- خوبه.. چیز مهمی نبود.. فقط پا و سرش شکسته.. نمی تونستم تنهاش
بذارم.. مامی هم حالش خوش نبود.. ولی دیگه امروز دلمو به دریا زدم و اومدم
پِشت..

دستام و روی میز گذاشتم و انگشتامو در هم فشردم..

- چی می خوای بگی؟..

-- همه ی حرفای نگفته.. حرفایی که تو دلمه و تو نمی خوای بشنوی..

- پس از اینجا برو..

-- نه آرشام.. نیومدم که برم.. اومدم بمونم..

- تو دختر مغروری هستی.. هیچ وقت ندیدم بخوای خودتو به پسری نزدیک کنی و

یا حتی جلوش التماس کنی.. پس....

-- تو برای من هر پسری نیستی آرشام.. تو برای من فرق می کنی.. تو یه ادم

متفاوتی.. کمتر کسی رو با اخلاق و خصوصیات تو دیدم.. برام جذابی.. نمی تونم

فراموش کنم..

- اما مجبوری که اینکارو بکنی.. من اهل این برنامه ها نیستم..



--می دونم..چیز زیادی هم ازت نمی خوام..چون می شناسمت اینو میگم..

- چرا این همه اصرار داری؟..

-- چون دوستت دارم..اگه عاشقت نبودم هرگز قدم جلو نمی داشتم..

- ولی من هیچ حسی بهت ندارم..اینو قبلا بهت گفتم..

-- گفتم که می دونم..ولی تمومش پای خودمه..درضمن می دونی که..

-چی رو می دونم؟!..

با لبخند نگام کرد..

--دقیقا ۴ روز دیگه تولدته..تصمیم دارم یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم..خواستم

بهت نگم تا وقتش برسه ولی می شناسمت و می دونم اگه حرفی بزنی سرش

وایمیستی خواستم از قبل در جریان قرار بگیری..

با اخم غلیظی زل زدم تو چشمای عسلیش که با شیفنگی هر چه تمام تر من رو نگاه

می کرد..

- هیچ می فهمی چی داری میگی؟..بهت گفتم نه..اونوقت تو به خاطر من مهمونی

ترتیب دادی؟..دلربا همه چی تموم شده..حتی همون رابطه ی دوستی ساده ..

اشک تو چشماش حلقه بست..از روی صندلی بلند شد و جلوی میز ایستاد..



با اخم و عصبانیت گفت: ساده نبوده و نیست.. چرا نمی خوای بفهمی آرشام که من دوستت دارم؟.. تو تمومش کردی ولی من نه.. اون شب حرفات و زدی ولی نداشتی منم حرفای دلمو بهت بزنم.. سریع رفتی.. آرشام.. پای کسی دیگه ای در میونه؟..

از جا بلند شدم و دستام و روی میز گذاشتم..

کمی به جلو خم شدم و داد زدم: به تو مربوط نیست.. حق نداری از من سوال

بپرسی..

بغض داشت.. به ارومی گفت: پس پای یکی وسطه.. کی؟.. نکنه اون دختر که تو

کیش باهات بود؟.. اسمش دلارام بود درسته؟..

صدامو کمی پایین اوردم.. یه قطره اشک رو صورتش نشست..

-- من قلبی ندارم که بدمش به کسی.. پس این بحث و همینجا تموم کن..

- مگه میشه؟.. تو هم یه آدمی.. مثل همه ی این مردمی که اطرافت دارن زندگی

می کنن حق حیات داری.. تا وقتی نفس می کشی می تونی عاشق بشی..

-- نمیشم چون بلد نیستم.. من از عشق و عاشقی بیزارم.. دلربا برو بیرون از

اتاق.. اعصابمو بیشتر از این نریز بهم..

- باشه میرم.. ولی بهم قول بده که میای مهمونی.. قول بده تا برم..

عجب گیری کردم.. کلافه تو موهام دست کشیدم و سرمو چرخوندم.. نفس عمیق

کشیدم و نگاهش کردم.. منتظر به من چشم دوخته بود..



— چرا اصرار می کنی؟..

— چون برام مهمی.. من که دشمنی باهات ندارم اینطور باهام رفتار می کنی.. بعد

از ۵ سال برگشتم و می خوام تلافی کنم.. میای؟..

— تو درخواستت اینه که من به این مهمونی بیام و من به خاطرش یه شرط میدارم..

— چه شرطی؟!..

— اینکه بعد از مهمونی منو برای همیشه فراموش کنی.. دیگه نمی خوام به من فکر

کنی و یا به دیدنم بیای.. قول میدی؟..

سکوت کرد.. چونه ش از بغض لرزید..

— نمی تونم.. من....

— هیسسسس.. فقط قول بده.. در اینصورت میام..

گوشه ی لبشو به دندان گرفت و سرشو زیر انداخت.. قطره ی اشکش رو با سر

انگشت پاک کرد..

با صدای بم و گرفته ای گفت: باشه.. فقط تو بیا بعدش من برای همیشه از زندگیت

میرم بیرون..

— نه..... سرشو بلند کرد.. انگشت اشاره م رو جلوش گرفتم و ادامه دادم: تو

هیچ وقت تو زندگی من نبودی دلربا.. من تو رو به چشم یه دوست نگاه می کردم نه



معشوق.. فقط ای کاش از اول بهم می گفتی تا همون موقع می کشیدم کنار.. مقصر
این اتفاقات خودتی ..

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد.. مخمور و اشک آلود..
- آرشام خیلی سخته.. معامله ی بدیه.. به خدا عین این می مونه که بگی قلبت و با
دستای خودت از تو سینه ت در بیار و بنداز دور..
همچین دردی رو دارم حس می کنم.. آرشام من که بعد از این مهمونی میرم رد
کارم ولی امیدوارم یه روز تو هم این حس رو تجربه کنی..
تو میگی قلبی تو سینه ت نیست ولی یه روز می فهمی که تو سینه ت قلب داشتی
ولی خودت از وجودش بی خبر بودی.. و زمانی حسش می کنی که صدای تپش
های بلند و نامنظمش رو بشنوی..
اونوقته که می فهمی به درد من دچار شدی.. درد عشقی که نافرجامه.. فقط خدا
کنه طرفت اونقدر بخواد که دست رد به سینه ت نزنه..
ولی امیدوارم واسه یه بارم که شده طعمشو بچشی و بفهمی من چی دارم
میگم..... قطرات اشک صورتش و خیس کرده بود که زمزمه
کرد: خدا حافظ.. اخر هفته یادت نره.. منتظرتم..



و به سرعت باد از اتاق خارج شد..
 بعد از رفتنش لحظه ای به حرفاش فکر کردم..
 تپش های بلند و نامنظم..
 برای اولین بار این تجربه رو در خودم دیده بودم اون هم زمانی که با دلارام حرف
 می زدم..

حرفا دلربا چه معنی می تونست داشته باشه؟..
 و یا گفته های کیوان مبنی بر عاشق شدن..
 عشق..
 عشق..
 اصلا نمی تونم درکش کنم.. چرا از وقتی فهمیدم این حس داره در من پیشروی می
 کنه دائم خودمو کنار می کشم؟..
 چرا نمی خوام قبولش کنم؟.. با اینکه هست و وجودشو حس می کنم ولی هر بار
 ردش کردم..

می خوام خوددار باشم و هستم اما.. در مقابل صورت خیس از اشک هر دختری
 مقاوم ولی اون.. قطره ای رو به دریایی می بینم..
 تا حالا نخواستم پناه کسی باشم و یا دختری رو کنار خودم نگه دارم..



ولی اون دختر..یه جور دیگه بهش نگاهش می کردم..وقتی میگه تنهام می خوام
بگم که تنها نیستی..ولی غرور این اجازه رو بهم نمیده..اما حرکاتم از غرورم فرمان
نمی گیرن..پس.....

نفسم و محکم بیرون دادم و خودم و روصندلی پرت کردم..نمی تونم به افکار
درهمم نظم بدم..سرم به خاطر حجم این همه سوال داره منفجر میشه..

به ساعت نگاه کردم..می دونستم الان سرش خلوت و مزاحمی کنارش نیست..با
فکری که به سرم زده بود می تونستم نقشه م رو بهتر از قبل پیش ببرم..

تلفن رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم..بعد از ۳ بوق صدای نحسش تو گوشی
پیچید..

شایان_الو..

—می خواستم باهات حرف بزنم..وقت که داری؟..

— این همه سال گذشته و تو هنوز یاد نگرفتی قبل از هر حرفی باید سلام کنی
پسر؟..

— چه فایده؟..گیرم سلام و بعد هم احوال پرسی..اینا به کار من نمیاد..



--خیلی خب اگه نمی شناختمت یه چیزی ولی تو آرشامی....خب بگو ببینم واسه
چی زنگ زدی؟..ارسلان می گفت اون شب سر آوردن دلارام بدجور گرد و خاک
راه انداخته بودی..

- می بینم که عین بچه ها اومده پیش بزرگترش چقولی کرده..چرا خودت نیومدی
دنبالش؟..تو می دونستی من از ارسلان دل خوشی ندارم..
-- پس واسه همین افتاده بودین به جون هم آره؟.....

قهقهه ی مستانه ش گوشم رو پر کرد..دستم رو میز مشت کردم..
شایان_ به هر حال الان دیگه همه چیز تموم شده..سالها گذشته..پس کی می خواین
این بچه بازی رو تموم کنید؟..

- دشمنی من و ارسلان بچه بازی نیست..درضمن برای این بهت زنگ زدم..
--می خوای بدونی حال دلارام چطوره؟..

- برام مهم نیست..اونم مثل بقیه..

--چطور؟!..

- کار من که باهاش تموم شده بود امیدوارم واسه تو هم یه سودی داشته باشه..

-- مطمئن باش که وجود دلارام برای من سرشار از سود و منفعته..یعنی تو هیچ
حسی بهش نداشتی درسته؟..

- چه حسی؟!..تو که باید منو بهتر بشناسی..من قلبی ندارم که کسی رو بهش راه
بدم..هیچ دختری نیست که من ازش خوشم بیاد..



-- دیدم دخترایی رو که فوق العاده زیبا هستن و تو نزدیکشون نمیشی.. ولی
دلارام علاوه بر زیبایی یه چیز خاصی تو وجودش داره که هر مردی رو می کشه
سمت خودش.. از اینکه لونده ولی حرکاتش غیرارادیه خوشم میاد.....و
صدای خنده ی بلندش که منو تا سرحد مرگ عصبانی می کرد..
دست مشت شده م رو باز کردم.. کاغذ روی میزم رو برداشتم و با حرص تو دستم
مچاله کردم..
ای کاش خودش دم دستم بود اونوقت می دونستم جای این کاغذ چطور باید گردن
اون کثافت رو خرد کنم..

- آخر هفته دلربا مهمونی گرفته.. خبرشو داری؟..
-- نه چطور مگه؟!..
- هیچی گفتم شاید به تو هم خبر داده..
-- هنوز که چیزی نگفته منتهی اگر هم دعوت کرد ممکنه رد کنم..
- اون دیگه دست خودته.. ولی من حتما شرکت می کنم..
-- جدا؟.. فکر می کردم از دلربا متنفری؟..
- متنفر نیستم.. بخوای بدونی من از همه ی دخترا فاصله می گیرم..
-- پس دلیل تماس چیه؟..
- اینکه تو این مهمونی می خوام ترتیب یه معامله ی بزرگ رو بدم.. هستی؟..
-- چه معامله ای؟..



صدای کنجکاوش رو که شنیدن پوزخند زدم..

— قاجاق مواد.. تمومش هروئین ..

— تو که تو این خط ها نبودی.. پس چی شد؟..

— معامله از طرف من نیست.. یه نفر که تو اکثر شاخه ها بهم کمک کرده الان کارش گیر .. ازم کمک خواسته تا براش مشتری جور کنم.. محموله ش بزرگه.. دنبال یه واسطه ست و یه طرف معامله که ابشون کنه..

— پس باید از اون دم کلفتای حرفه ای باشه..

— آره کارشو خوب بلده.. من تو رو پیشنهاد کردم.. می گفت تعریف و زیاد شنیده..

— خب خب داره جالب میشه.. تعریف کن..

— خواستم پشت تلفن آمار ندم ولی

— نه نه همین الان اگه می تونی پاشو بیا اینجا.. حرف معماله های بزرگ که میشه نمی تونم ازش به راحتی بگذرم.. درضمن اینجوری شاید باز برگشتی پیش خودم..

لبخند کجی رو لبام جا گرفت که در همون حال گفتم: بسیار خب.. تا ۱ ساعت دیگه اونجام.. فعلا..

— منتظرم..



تماس و قطع کردم..

درست همونطور که می خواستم پیش رفت.. قرار بود من یه مهمونی به همین منظور ترتیب بدم منتهی به خاطر مهمونی دلربا این قسمت از نقشه م برگشت.. بنابراین می تونستم از این فرصت استفاده کنم.. معامله ی سنگینی بود..

« دلارام »

در حالی که از زور بی حوصلگی با سر انگشتم روتختی رو لمس می کردم و عمیق تو فکر بودم در اتاق توسط ارسال باز شد..
سرمو بلند کردم و نگام که بهش افتاد صاف سرجام نشستم..

لبخند به لب وارد شد و درو بست..
-- انگار حوصله ت سر رفته..

و با سر به دوربینی که گوشه ی سقف نصب بود اشاره کرد.. پس منو دیده..
سرمو تکون دادم و با اخم نگاهمو ازش گرفتم.. نشست رو تخت.. درست رو به روم..

-- نمی دونم می دونی یا نه ولی من ادم عجولیم.. تا اون چیزی که می خوامو به دست نیارم اروم نمیشم.. راجع به پیشنهادم فکر کردی؟..



مکت کردم..دیگه طاقت نداشتم..باید تمومش کنم..حتم داشتم فرداشب شایان میاد
سروقتم..طبق گفته های خودش و توی این موقعیت انجام هرکاری رو ریسک می
دونستم..

– پیشنهادت چی بود؟!..

کمی نکام کردم..خواستم سرمو بندازم پایین ولی اینکار و نکردم..
دیگه دستش پیشم رو شده بود که چطور ادمیه..طبق سفارشات آرشام نقطه
ضعفاشون رو می دونستم..
شایان عاشق معاملات بزرگ بود..
و ارسلان به دخترایی که دست نیافتنی باشن و براش به قول معروف طاقچه بالا
بذارن یه جور دیگه عکس العمل نشون می داد..
البته رو این مسئله آرشام تاکید داشت تا می تونم ازش دور بمونم ولی خودم می
خواستم هرچه زودتر این بازی تموم بشه ..که واقعا دیگه صبر و حوصله م نمی
کشید..

-- خیلی زود فراموش کردی..اینکه با من باشی و من هم کاری کنم تا شایان بی
خیالت بشه..

– فکر نکنم بتونی..شایان زرنک تر از این حرفاست..



صورتشو آورد جلو و با لحن مرموزی گفت: هیچ کس رگ خواب شایان رو بهتر از من نمی شناسه.. اینجور مواقع وقتی پای یه دختر بیاد وسط دست و دلش می لرزه ولی زود دلشو می زنه.. من کاری می کنم قبل از اینکه به خواسته ش برسه ازت دست بکشه.. خیلی راحت..

– چطوری؟!..

خواست به صورتم دست بکشه که سرمو کشیدم عقب.. دستش رو هوا موند.. اروم آوردش پایین و گفت: اونش با من.. حالا چی میگی؟..

– یعنی تو می خوای منو از دست شایان نجات بدی و..

– و برای همیشه پیش من بمونی..

– و رو چه حسابی فک کردی من قبول می کنم؟.. یعنی تو از شایان بهتری؟..

– نه.. من از اونم صدپله بدترم.. ولی شایان دیگه ته خطه.. نمی تونه ادامه بده.. چیزی نمونده که این تشکیلات بیافته دست من.. من با شایان فرق می کنم.. چشمم دنبال هر کسی نیست.. طرفدار عیش و نوش هستم ولی در کنارش همیشه به دنبال کسی گشتم که متعلق به خودم باشه.. دست نیافتنی و خاص.. و تو همون کسی هستی که من دنبالشم.. دختری که همیشه به راحتی به دستش آورد.. به زور می توئم تو دو دقیقه به دست بیارم ولی اینو نمی خوام.. اینکه خودت بیای پیشم برام یه جذابیت دیگه ای داره..



سکوت کردم..چند لحظه طولش دادم..منتظر جوابم بود..از قصد و نیتش باخبر
 شدم..ارسلان یکی پست تر و رذل تر از شایان بود..
 سرمو زیر انداخته بودم که درهمون حال زمزمه کردم: ظاهرا راه دیگه ای ندارم..
 -- دو راه جلوت هست..یکیش می رسه به شایان و.. راه بعدی مستقیم میاد پیش
 خودم..

— از شایان متنفرم..ارزومه یه روز مرگش و به چشم ببینم..
 -- از من چطور؟..

به دروغ و با لحنی اروم گفتم: تو؟..تو مگه باهام چکار کردی که بخوام ازت نفرت
 داشته باشم؟..

و بی مقدمه جوابمو داد: از عشقت دورت کردم..

— کدوم عشق؟!..

-- معلومه..آر شام..

پوزخند زدم..سعی کردم خودمو عصبی نشون بدم..

— آر شام عشق من نیست..هیچ وقت هم نمی تونه باشه..اونم یکیه لنگه ی شایان

بلکن بدتر..فقط تا تونست ازم سواستفاده کرد..چه وقتی منو از چنگ منصوری

کشید بیرون و شدم کلفتش و چه وقتی که وادارم کرد بیام کیش و نقش معشوقه ش

و بازی کنم..حالا هم که با دلرباست..

-- خودش بهت گفته با دلرباست؟..



– نه..ولی تو کیش که با هم بودن..از مابقی خبر ندارم که چکار کردن ولی دلربا
پیش خودم گفت که عاشق آرشام ..اونم که رفتارش باهاش نرم بود..به من که می
رسید اخماشو می کشید تو هم..ولی جلو اون دختر هیچ کاری نمی کرد..

تموم مدت مشکوکانه بهم چشم دوخته بود..انگار هنوز شک داشت..
—شک دارم ارشام عاشقت باشه..چون می شناسمش می دونم چطور ادمیه..ولی
تو..نگاهت بهش اون شب که می اوردمت یه جورایی بود..دروغ که نمیگی؟..

اخماتو بیشتر کشیدم تو هم..بهش توپیدم : چه دروغی؟..دارم بهت میگم دوستش
ندارم..مگه مغز خر خوردم عاشق آرشام بشم؟..ادم قحطه؟..شاید جذاب باشه ولی
اخلاق نداره..ازش چی دیدم که بخوام عاشقش بشم؟..اون شب ترسیده
بودم..خواستم کمکم کنه..وگرنه خودش می دونه که چقدر ازش بیزارم..فقط تا
تو نست ازم سواستفاده کرد..

به قدری محکم و جدی حرفامو تحویلش دادم که بهت زده تو جاش مونده بود..
خودمم داشت باورم می شد..خدایا منو ببخش..کی میگه من عاشق آرشام
نیستم؟..جونمم برایش میدم..اصلا عاشقه همین اخلاقش شدم..وگرنه من کی نرمش
از جانبش دیدم که بخوام بگم شیفته ی مهربونی نگاه و کلامش شدم؟..



جذبه ای که تو وجود آرشام بود رو تا به حال تو عمرم تو وجود هیچ مردی به چشم ندیده بود.. محکم بودنش.. اینکه تو کارش جدی بود و به حرف هیچ کس جز خودش بها نمی داد.. واقعا مرد خاصی بود..

-- نمی دونم.. ولی خب حرفات منو به شک انداخت.. در هر صورت مهم اینه که تو الان اینجا.. رو به روی من.. مهم نیست که عاشق آرشام باشی یا هر کس دیگه.. تنها چیزی که الان اهمیت داره تویی و اینکه درخواستمو قبول کنی.. این آخرین شانس تو.. پس ازش استفاده کن..

خواستم تردید رو تو چشمام ببینم واسه همین گفتم: می خوام قبول کنی.. اما.. -- اینکه پیش من باشی با اونی که فقط برای یک شب طعم آغوش شایان رو مثل خیلی های دیگه تجربه کنی کلی فرق بینشونه.. من همه چیزو تضمین می کنم.. بهت این اطمینان رو میدم که زندگیت با این تصمیم کاملا زیر و رو میشه.. -- باشه.. قبول می کنم.. فقط چون راه دیگه ای برام نمونده..

لبخند زد..



— نگران نباش.. وقت داری.. و می دونم یه روز این رابطه به یه علاقه ی دو طرفه تبدیل میشه.. از طرف من مطمئن باش.. بدون اگه عاشقت نبودم هیچ وقت این همه اصرار نمی کردم..

تو دلم پوزخند زدم ولی رو لبام هیچ نقشی نیافتاد.. فقط نگاهش کردم و سرمو به نرمی تکیه دادم..

لباشو آورد جلو که گونه م رو ببوسه.. ناخداگاه سرمو کج کردم و نداشتم.. اخم کرد.. انگار توقع این عکس العمل رو از جانب من نداشت..

واسه اینکه یه جورایی ماست مالیش کرده باشم گفتم: اول شر شایان و کم کن بعد هر کار خواستی بکن.. تو باهام معامله کردی یادت که نرفته؟..

انگار قانع شد که اخماش اروم از هم باز شد..

— اینم حرفیه....

— فک کنم فرداشب شایان بیاد سروقتم.. خودش گفت ۲ شب دیگه پس فرداشب میاد.. باید یه کاریش کنی..

— بهم گفته.. نگران نباش کنترل همه چیز دست منه.. فرداشب پاش به اتاقت هم نمی رسه..

— می خوای چکار کنی؟..



-- شایان وقتی بد مست کنه کاملاً گیج میشه..اون شب میشه یکی از همین دخترها
رو که از نظر اندام و ظاهر شبیه به تو هست رو با کمی گریم بفرستیم تو اتاق..
-ولی اگه فهمید چی؟!..

-- ممکنه..اونوقت یه فکری واسه ش می کنیم..

- تا حالا شده اینجوری سرشو شیریه بمالی؟!..

خندید..

-- نه ولی وقتی حسابی مستش کردم دیدم چجوری میشه..

- ولی شاید اینبار فرق کنه..

--شاید..درضمن دیگه نگهبان پشت در نیست..می تونی بیای بیرون..با شایان

حرف زدم..

با لبخند نگاش کردم..

- واقعا؟!..یعنی دیگه نگهبان نمیدارین یا در اتاق و قفل نمی کنین؟!..

-- انگار خیلی بهت بد گذشته..گفتم که می تونی بیای بیرون..ولی اینو دارم

جدی میگم که اگه پاتو بخوای کج بذاری یا فکر فرار به سرت بزنی اونوقت خودم

همون کاری رو باهات می کنم که تو سر شایان خیلی وقته می گذره..شک نکن..

سر تگون دادم و هیچی نگفتم..



خواست از اتاق بره بیرون که تند صدایش زدم.. برگشت و نگام کرد..

– دوربین.. الان هر چی گفتیم رو که شایان دیده و شنیده.. پس..

-- یعنی تو فکر کردی من انقدر احمقم که راحت با وجود دوربین پیام تو اناقت و باهات حرف بزنم؟.. نترس دوربین این اتاق و از سیستم اصلیش خاموش کردم.. گفتیم که اینجا همه چیز تحت کنترل خودمه..

– یعنی شایان نفهمیده که خاموشش کردی؟..

مکث کرد.. یه جور خاصی نگام کرد و گفت: وقتشو نداره که بخواد سرکشی کنه.. چون در حال حاضر با رئیس سابقیت جلسه تشکیل داده..

اولش نفهمیدم منظورش چیه.. ولی کمی که فکر کردم متعجب رو بهش گفتم:

آرشام اینجاست؟؟!!..

سر تگون داد.. کم مونده بود قلبم وایسته..

خداروشکر ارسال از اتاق رفت بیرون و گرنه لبخندی رو که نرمک نرمک داشت رو لبام می نشست رو می دید و اونوقت دستم پیشش رو می شد..

وای خدا آرشام اینجاست.. حالا که می تونستم برم بیرون پس یعنی می تونم برم ببینمش؟!!..



ولی نمی دونم تو کدوم اتاقه..بی خیال یه جوری پیداش می کنم..
باید از این موقعیت استفاده کنم..

« آرشام »

شایان_ خب تعریف کن..طرف کیه؟..از آشناهاست؟..

—می شناسیش..من با غریبه ها طرف نمیشم..

—اسمش چیه؟..

—شاهین خان..

چشمش رو باریک کرد و سر انگشت اشاره ش رو به پیشانی کشید..

داشت فکر می کرد..مطمئن بودم شاهین خان رو می شناسه..

سرش رو بلند کرد..لبخند بزرگی رو لبانش نقش بست..

— حالا فهمیدم منظورت کیه..یکی دو بار باهاش رو به رو شدم..اسم و رسمی هم

واسه خودش داره..شنیدم خیلی تو کارش محتاطه..

—حالا چی میگی؟..حاضری باهاش همکاری کنی؟..

— این وسط چی قراره به تو برسه؟..

با همون لبخند کج به پشتی مبل تکیه دادم..

—نمیشه گفت هیچی..به هر حال منم باید به فکر منافع خودم باشم..



نگاهش رنگ خاصی به خود گرفت.. سر تکان داد و در همون حال گفت: حدس می زدم ..گفتم آرشام آدمی نیست که الکی واسه کسی کارانجام بده..خب بگو ببینم در مقابلش چی می خوای؟..

—از تو هیچی..ولی شاهین خان قراره واسه م یه کارایی انجام بده..یه جورایی میشه گفت پارتی بازی.....چهره ی درهم و کنجکاوش رو که دیدم ادامه دادم: می خوای بدونی اون کار چیه درسته؟..

نگاهه مشکوکی به چشمانم انداخت..

—می دونی که من هنوز دست از انتقام بر نداشتم..هنوز نفر دهم رو پیدا نکردم..نمی دونم کیه؟..یا حتی دقیق کجاست؟..فقط می دونم برعکس تموم دخترایی که باهاشون رو به رو شدم این یکی جنسش فرق می کنه..یه مرد..قرار شده شاهین خان واسه پیدا کردنش بهم کمک کنه..در مقابل منم جنساشو آب می کنم که این وسط رو کمکت حساب کردم..

—که اینطور..پس هر ۹ نفر رو کشیدی وسط حالا رسیده به نفر دهم..دلربا چی؟..

— دلربا با بقیه تا حدی فرق داشت..اونطور که می خواستم نشوندمش سر جاش..بهش سخت نگرفتم چون کینه م ازش به اون شدت نبود که نسبت به نفرات



قبل داشتم.. ولی خب.. هر عمل نادرستی جلوی چشم من یه تاوانی پشت سر خودش
داره.. نمی تونم ازش بگذرم..

-- پس قضیه ی مهمونی چیه؟.. مگه نمیگی نشوندیش سر جاش؟..
- تا امروز فکر می کرد همینطور.. ولی اون دختر دست بردار نیست.. این مهمونی
هم دیدار آخر من و دلرباست.. بعد از اون کاری می کنم که دیگه جرات نکنه حتی
به سایه م نزدیک بشه..

خندید.. از روی صندلی بلند شد.. رو به روش ایستادم..
-- شک ندارم از پشش بر میای.. هیچی نباشه زیر دست خودم تعلیم دیدی.. فقط
مراقب باش پدر دلربا ادم ساده ای نیست.. به دخترش ضربه بزنی صد برابر بدترش
و به خودت بر می گردونه..
- فکر همه جاشو کردم.. می دونی که این موضوع باید بین خودمون بمونه.. کاملاً
مسکوت.. از اینجا به بیرون نباید درز کنه..

به شونه م زد..

-- خیالت راحت پسر.. یه طرف قضیه منم.. حاضر نیستم همچین ریسکی رو
بکنم.... تو اینجا باش من الان بر می گردم..



بعد از خارج شدن شایان روی مبل نشستیم..
 نگاهی اجمالی به اطراف انداختم..توی این اتاق هیچ دوربینی نصب نبود..اتاقی که
 مکالمات محرمانه ی من وشایان رد و بدل می شد..
 اتاق اصلی شایان همینجا بود..تخت..ست کامل مبل وصندلی..میز و آینه..میز کار و
 تابلوهای بزرگی که به روی دیوار نصب شده بود..
 نگاهم به روی زمین افتاد..درست....
 کنار تخت..

«دلارام»

دل تو دلم نبود که از اتاق بزنم بیرون..با شک دور و برم نگاه کردم..انگار کسی
 نیست..حالا نمی دونستم کدوم طرف برم..
 اینجا..توی این راهرو چندتا در بود که مطمئن نبودم همون اتاق باشه..با این حال
 پشت در تک تکشون گوش وایسادم تا شاید یه چیزی بشنوم ولی..هیچی نبود..
 به سرم زد شاید تو اتاقای پایین باشن..

خواستم از پله ها برم پایین که یکی از محافظا جلوم سبز شد..با ترس نگاش کردم
 که با یه اخم گنده یه کم زل زد بهم بعدشم از کنارم رد شد..
 نکبت..مردشورتو بیرن با اون چشمات که ادمو درسته قورت میدن..یه لحظه قلبم
 وایساد..



دیگه معطلش نکردم که به دومی بر بخورم تند تند از پله ها رفتم پایین..جوری که وقتی رسیدم پایین به نفس نفس افتادم..

باز چشمم به جمال یکی از محافظا روشن شد که این یکی صد برابر خشن تر از نفر قبلی نگام می کرد..لباس سرتاپا مشکی..دستاشو رو هم گذاشته بود و گرفته بود جلوش..

—خانم کجا میرید؟..

تو دلم گفتم به تو چه؟..ولی متین جوابشو دادم:داشتم یه گشتی این اطراف می زدم..بههم گفته بودن اشکالی نداره..

—اقا الان مهمون دارن برید اتاقتون..

—مهمون آقا به من چه ربطی داره؟..

—برید تو اتاقتون خانم..اقا بفهمن اومدید پایین عصبانی میشن..بفرمایید..

و با دست به پله ها اشاره کرد..

ای تو اون روح تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟..



با لب و لوجه ی اویزون برگشتم و پشتمو بهش کردم.. هر قدمی که بر می داشتم یه
فحش چرب و چیلی البته تو دلم، نثار شایان و ارسلان و محافظاش می کردم..

ولی خب از طرفی مطمئن شدم که آرشام و شایان تو یکی از اتاقای پایینن..

ارسلان که گفت از ادم پیام بیرون پس چرا این غول بیابونی جلومو گرفت؟!..
نامرد تا دم در اتاقم باهام اومد تا مطمئن بشه میرم تو..

جلو در حرصم گرفت بهش توپیدم: د برو دیگه ..تو کار و بدبختی نداری؟..
اخماش جمع شد.. درو باز کرد و اشاره کرد برم تو..

مرض تو جونت نرغول..

آکه هی..

با اخم و تخم رفتم تو و قبل از اینکه درو ببندم خودم بستمش و با پا محکم کوبیدم
بهش.. صدای بلندش مو به تنم سیخ کرد..

باید صبر کنم.. شاید پشت در باشه.. یه ۵ دقیقه ای صبر کردم.. دیگه طاقتم طاق
شد..

اینجا موندن اونم با علم بر اینکه آرشام اون پایینه داشت دیوونه م می کرد..



عقلم می گفت صبر کن نرو ولی دلم می گفت د چرا معطلی دختر برو ببینش..
از ترسم اینبار با خودم مسابقه ی دو گذاشتم تا وقتی که خودمو رسوندم به راهروی
طبقه ی پایین نفس کم اوردم..حتی چندبار نفس عمیق کشیدم ولی هنوزم نفس
نفس می زدم..

صدای پا از پشت سر شنیدم..هول شدم..دنبال سورخ موش می گشتم که یکیشو پیدا
کردم..سریع پشت ستون مخفی شدم..سوراخ نیست ولی از هیچی که بهتره..

سایه ش رو دیدم..یکی از محافظا بود..مگه امروز اینجا چه خبره که این همه
محافظ دارن تو خونه رژه میرن؟!..از شانس مننه خب..

همین که رد شد خواستم یه نفس راحت بکشم که صدای باز شدن در یکی از اتاقا رو
شنیدم..تازه از ستون کنده شده بودم که باز خودمو چارچنگولی چسبوندم بهش..

سرک کشیدم تا ببینم کیه که دیدم شایان..با لبخند از اتاق اوامد بیرون
..خداروشکر ستون به اونطرف دید نداشت..یه جورایی سایه ی دیوار زیر نور
چراغا که درست از رو به رو به اینطرف می تابید باعث شده بود سایه ی دیوار
پشتیم بیافته رو من وقسمتی از ستون..واسه همین منو تو خودش محو کرده بود..



دیدم که از راهرو رد شد و رفت تو سالن..هیجان زده نگاهمو به در همون اتاقی که
شایان چند لحظه پیش از توش اومده بود بیرون دوختم..

پس آرشام اونجاست..یکی از محافظا کمی دورتر از من ایستاده بود..
لامصب برو رد کارت دیگه..اینجام جای که وایسادی؟..

دو ۲ و ۳ دقیقه طولش داد تا اینکه یه نفر صداش زد اونم رفت سمتش..
وای خدا روشکر..

واسه دیدنش چقدر مصیبت باید بکشم..دلم پر می زد واسه اون اتاق و کسی که
بیش از اندازه دلتنگش بودم..

رفتم سمتش..لای در باز بود..به داخل سرک کشیدم..رو مبل نشسته بود..از پشت
سر دیدمش..بوی ادکلن تلخش فضای اتاق رو پر کرده بود..
چشمامو لحظه ای بستم و عمیق نفس کشیدم..فداش بشم که بوشم مثل اخلاقی تلخ
و سرده..

آروم رفتم تو..درو بستم..برنگشت..صداشو که شنیدم فهمیدم فک کرده شایان..
-- راستی ارسلان کجاست؟..نکنه تا فهمیده من اومدم رف....

بی هوا زیر گوشش اروم گفتم:باور کنم که خودتی؟..



لرزشی که به تنش افتاد رو واضح به چشم دیدم..شوکه شده بود..
با کمی تحمل برگشت..چشم تو چشم هم شدیم..نگاه از هم نمی گرفتیم..

من که اگه اون لحظه دنیا رو هم بهم می دادن دو دستی پیش می زدم و فقط می
گفتم زمان همینجا بایسته و یک ثانیه هم جلو نره..فقط من باشم و آرشام..

از جاش بلند شد..به سمتش خم شده بودم که صاف ایستادم..از نگاهش خیلی چیزا
می خوندم..همونایی که مدتها منتظرش بودم..همونایی که تو گوشم فریاد می زدن
آرشام هم مثل تو تموم این مدت دلتنگ بوده..

نگاهش مخمور بود..آروم..بدون اخم..عاری از سرما..گرما داشت..این نگاهی که
درونش شیفتگی موج می زد به وجودم گرمایی ل*ذ*ت*ب*خ*ش می پاشید..
قدمای لرزونه به طرفش برداشتم..سراپا اضطراب..ترس..هیجان..عشق..
خدایا دارم دیوونه میشم..

دست راستش به نرمی رو بازوم قرار گرفت..
(س) سلام که رو زبونم جاری شد خودمو یه جای دیگه حس کردم..یه جایی دور
از زمین..تو آسمون..جایی که ارزوم بود..
گرم بود..جایی که دوستش داشتم چون مملو از آرامش بود..خودمو تو حصار
دستاش..میونه بازوهای نیرومندش حس کردم..



فقط خودم و آرشام رو می دیدم .. از یه فاصله ی نزدیک .. خیلی نزدیک .. اصلا
 فاصله ای بینمون نبود .. من که حس نمی کردم ..
 هر چی که بود رو با ذره ذره ی وجودم به تن می کشیدم .. دستام که بلوز مردونه
 ش رو تو خودشون مشت کرده بود ..
 به لباسش چنگ زدم .. حلقه ی اشکی که تو چشمام جمع شده بود .. سر
 خورد .. مسیرش رو پیدا کرد .. در کسری از ثانیه گونه م خیس شد .. از اشک ..
 بغضمو قورت دادم .. گلوم درد گرفت .. احساس خفگی کردم ولی جلوی خودمو
 گرفتم ..
 صداس به زیباترین شکل ممکن گوشم رو نوازش داد ..
 -- دلارام .. خوبی؟ ..
 تو بغلش بودم .. حاضرم نبودم و لش کنم ..
 خودمو محکم تر بهش فشار دادم .. سرم رو سینه ش بود .. صدای تپش های بلند قلبش
 تو گوشم می پیچید .. خیلی بلند بود .. زیر گوشم محکم می کوبید ..
 صدام لرزید ..
 -- خوبم
 بابغض ..
 -- نه ..
 -- چی نه؟



و سرمو از روی سینه ش برداشت تا به چشمام نگاه کنه..

دیگه صدای قلبشو نشنیدم..بغضم شکست..ولی حق هقمو بند اوردم..لب پایینم رو
گزیدم..چشمای سرخ از اشکمو دید..گونه ی خیس..نگاه گرفته و دلتنگم..

—خوب نیستم..دلیم تنگ شده بود..

مثل بچه ها اعتراف می کردم..به اینکه دلتنگش بودم..داشتم آتیش می
گرفتم..چند لحظه تو صورتم زل زد..نگاهش تو چشمام می چرخید..

لباش لرزید..انگار حرفیو رو زبونش مزه مزه می کرد..ولی نمی زد..لب باز
کرد..ولی خیلی زود بستش..

چرا نمی گفت؟..

چرا سکوت می کرد؟..

نمی بینه؟..

حالمو نمی بینه؟..

بگو آرشام..تو هم یه چیزی بگو..بذار آروم بگیرم..

صدای قدم هایی رو شنیدم که هر لحظه به در نزدیک تر می شد..



آرشام منو از خودش جدا کرد..نگران اطراف رو از نظر گذروند..دستم تو دستش بود..هنوز گریه می کردم ولی بی صدا..هنوزم نگاش می کردم..عین خیالم نبود که یکی داره میاد تو اتاق..ولی اون دنبال راهی بود تا منو مخفی کنه..

کمدی که تو اتاق بود..منو برد سمتش و مجبورم کرد برم تو..نخواستم ولی در آخرین لحظه هولم داد و زیر لب گفت: برو تو جیکتم در نیاد..تا وقتی نگفتم پاتم بیرون نمیذاری دلارام..فهمیدی؟..

با تکیه دادن سرم جوابشو دادم..تند درو بست و دیگه نفهمیدم چی شد..فقط صدای باز و بسته شدن در اتاق و بعد هم صدای شایان رو شنیدم..

--اگه بمونی ترتیب یه سور و سات حسابی رو میدم..

--نه دیگه باید برم..

--بسیار خب..امشب که میای؟..

صداشو نشنیدم..این تو هوا کم بود..نمی تونستم راحت نفس بکشم..

--شاید..خوایم پیام خبرشو بهت میدم..

--پیشنهادم اینه که حتما بیای..یه کاری باهات دارم..

--چه کاری؟!..

--شب بیا مفصل درموردش حرف می زنیم..



«آرشام»

نفس زنان در آپارتمان رو باز کردم..یکی از محافظا که نمی دونست من پشت درم
 جلوم ایستاد..با کف دست زدم تخت سینه ش ..
 به طرف اتاقی که بچه ها مشغول بودن دویدم..
 کیوان_ چی شده چه خبره؟..چرا هول شدی؟..
 گوشی رو از روی میز برداشتم..در حالی که اونو روی گوشم میذاشتم به سهایی که
 پشت مانیتور بود اشاره کردم..صدا از روی اسپیکرها قطع شد..

چند بار اسمشو صدا زدم..امیدوار بودم شنود و روشن کرده باشه..صدای سوت
 بلندی که تو گوشم پیچید باعث شد اخمامو جمع کنم و گوشی رو کمی از گوشم
 فاصله بدم..

صداشو شنیدم..ولی خیلی آروم ..انگار هنوز ..

—دلارام کجایی؟..

گرفته و اروم گفت: می خواستی کجا باشم؟..آرشام دارم خفه میشم..اینجا هیچ
 هوایی واسه نفس کشیدن نیست..چکار کنم؟..



– آروم باش.. بهت میگم چکار کنی.. فقط سرفه نکن.. ممکنه بفهمه اونجایی.. آب
دهنتو مرتب قورت بده.. دستاتو مشت کن و بگیر جلوی دهنت.. خیلی اروم نفس
بکش.. سعی کن نترسی..
--همینکارو کردم.. دستام شده کاسه ی اکسیژن..

تو صدای ارومش خنده موج می زد.. لبخندی که اگه به موقع جلوش رو نگرفته
بودم رو لبام جای می گرفت از نگاه تیزبین کیوان دور نموند..

تازه فهمیدم کجام.. به کل فراموش کرده بودم بین بچه های گروه هستم و نباید
خودمو این همه دستپاچه نشون بدم..
صدام جدی شد.. مثل همیشه..

– اونجا اتاق شایان.. معلوم نیست کی میاد بیرون.. یه جوری می کشونمش
بیرون.. هر وقت بهت خبر دادم سریع از اتاق خارج شو.. شنیدی چی گفتم؟..
-- باشه.. فقط تو رو خدا زودتر..

گوشی رو از روی گوشم برداشتم.. رو به کیوان کردم و با اخم جواب لبخندش رو
دادم..



—توی این موقعیت داری به چی می خندی؟..زود زنگ بزن به یکی از بچه ها که تو
باغ داره کشیک میده بگو یه جویری شایان رو از اتاقش بکشه بیرون..تاکید کن که
حتما بیارش تو باغ..

با خنده ای که سعی داشت اونو از من مخفی کنه سر تکان داد و موبایلشو در
آورد..بعد از تماس هدفون رو روی گوشم گذاشتم..
صداشون رو واضح نمی شنیدم ولی از هیچی بهتر بود..
— قربان پشت ویلا بچه ها سر و صدا شنیدن..
شایان_ یعنی چی؟..چه سر و صدایی؟..
— فکر کنم خودتون ببینید بهتر باشه..
—خیلی خب بریم..پس شماها اونجا چه غلطی می کنید؟..پول یامفت میدم بهتون
که.....
و صدای بسته شدن در..

— آرشام..صدامو می شنوی؟..
— می شنوم..یه کم صبر کن ..دوربینای تو سالن توسط ما هک شدن شایان باید از
ویلا بره بیرون..وقتی بهت گفتم بیا..

شایان از ویلا خارج شد ..به دلارام گفتم که می تونه بیاد بیرون..رو پله ها یکی از
محافظا بهش گیر داد..ولی دلارام هم دختر زرنگی بود..



وقتی مطمئن شدم که رسیده تو اتاقش نفسمو عمیق بیرون دادم.. تمام مدت کیوان
حرکاتم رو زیر نظر داشت..

گوشی رو که یه جورایی پرت کردم رو میز خم شد و زیر گوشم گفت: تو هم که از
دست رفتی.. به جمع عاشقای بی دل خوش اومدی آرشام خان..

خواستم اخم کنم: مثل همیشه..

ولی

به طرف پنجره رفتم.. دستمو بردم تو جیب شلوارم.. اوردمش بیرون و با اخم
کمرنگی نگاهش کردم..

این تو خونه ی شایان چکار می کرد؟.. اونم زیر تخت.. همون موقع که تو اتاق بودم
گوشه ش رو از زیر رو تختی دیدم.. خوب می شناختمش..
خیلی وقته گمش کردم.. ولی حالا.. اونو تو خونه ی شایان پیدا کردم.. اصلا سر در
نمیارم..

یه لحظه به دلارام شک کردم.. اینکه شاید کار اون باشه.. ولی نه.. این امکان
نداره.. من این دفترچه رو مدت هاست گم کردم.. حتی قبل از آشنایی با این
دختر.. پس....



کیوان_ به چی فکر می کنی؟..

دفترچه رو گذاشتم تو جیبم.. جوابش رو ندادم..

بعد از مکث کوتاهی گفت: دیدیش؟..

سرمو به نشونه ی مثبت تکان دادم..

-- خب.. حالش چطور بود؟..

کلافه به موهام دست کشیدم.. پشت گردنم رو ماساژ دادم..

- نمی دونم..

-- نمی دونی؟!..

- بس کن کیوان..

ساکت شد.. از اتاق بیرون رفتم.. کمی بعد صداشو از پشت سر شنیدم..

-- تا الان همه چیز خوب پیش رفته؟.. منظورم شایان..

-قراره باز شب برم اونجا..

رو به روم ایستادم..

-- چی داری میگی؟..اینکه جزو نقشه نبود..

- می دونم..ولی باید برم..



-- آرشام داری چکار می کنی؟.. نذار همه چیز بهم بریزه.. اون عوضیا رو به شک
نداز..

رو بهش با تشر گفتم: لازم نکرده تو بگی چکار کنم و چکار نکنم.. دیگه نمی خوام
چیزی بشنوم..

خواستم از کنارش رد شم که دستشو گذاشت رو شونه م..
-- آرشام صبر کن.. می دونم همه ی اینا به خاطر دلارامه.. ولی تو از اول باید فکر
اینجاشو می کردی..
- منظور؟..

-- تو نگران دلارامی اینو خوب می فهمی.. نمی خوامی تنه اش بذاری.. ولی دیگه
چیزی نمونده.. تا پیروزی چند قدم بیشتر فاصله نداریم..

داد زدم و کلافه مشتمو جلوش گرفتم..

- نمی تونم.. اینو بفهم.. امروز اونجا نبودى تا ببینی اون.....

-- اون چی؟.. چرا چیزی نمیگی؟.. اره می دونم اونم تو وضعیت خوبی
نیست.. ولی با رضایت خودش وارد این بازی شد.. هم من، هم تو واسه اینکه به اینجا
برسیم خیلی تلاش کردیم.. نذار به هدر بره..

با عصبانیت یقه ش رو تو چنگ گرفتم..



— بهت گفتم حق نداری به من امر و نهی کنی.. خودم بهتر می دونم که باید چکار کنم.. بشین سر جات و حرف اضافه نزن..

با حرص دستمو پس زد..

— من حالتو می فهمم.. اینو هم می دونم که تو قبل از عمل اول خوب فکر می کنی.. ولی چون خودمم این راهو رفتم می دونم تو بیشتر مواقع مجبور میشی چشمتو ببندی.. آرشام با چشم بسته نمی تونی راهتو پیدا کنی.. به بن بست می خوری پسر چرا نمی خوای اینو بفهمی؟..

— من امشب میرم خونه ی شایان.. باید بفهمم حرف حسابش چیه.. قضیه ی مهمونی رو حل کردم.. همه چیز طبق نقشه داره پیش میره پس تو حرص چی رو داری می زنی؟..

— من حرص چیزی رو نمی زنم.. فقط میگویم به خاطر دلارام مجبور میشی خیلی کارا رو برخلاف میل انجام بدی.. بذار همه چیز اروم پیش بره.. اگه شک کنی کار همه مون تمومه..

— همه ی اینا رو می دونم.. تو هم خوب می دونی که من اگه تصمیم بگیرم کاری رو انجام بدم حتی اگه تا پای جونمم باشه اون کارو عملیش می کنم.. پس دیگه ادامه نده..



نفس عمیق کشید..چشماشو بست..کلافه گفت: امیدوارم همونطور که میگی همه چیز

خوب و حساب شده پیش بره.....

نگام کرد.....

-- فقط مراقب باش داری چکار می کنی..خودمم قبلا این مسیر رو طی کردم

دارم ب....

-بس کن کیوان..من به ارومی تو نیستم..من آرشامم..نمی تونم ساکت بشینم..

به طرف در قدم برداشتم.....

-میرم شرکت..از اونورم یه سر به خونه می زنم..شب می بینمت..

بدون اینکه منتظر جواب باشم از آپارتمان زدم بیرون..همیشه از در پشتی رفت و

آمد می کردیم تا کسی از ویلای شایان متوجه ما نشه..از رو به رو مستقیم جلوی در

ویلا قرار می گرفتیم و اینجوری خیلی زود دستمون رو می شد..ولی از در پشتی

هیچ کس بهمون شک نمی کرد..

تازه پشت فرمون نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد..یکی از بچه ها بود..جواب

دادم..

-چه خبر شده اصلا؟..

-- قربان یه چیزایی دستگیرم شده..در مورد همون دکتره..فرهاد..

- خیلی خب بیا شرکت..منتظرم..

-- چشم قربان..



امروز با دیگر شرکا نوبت شرکت جلسه داشتم..بعد از جلسه به ایده ها و مباحثی که بهشون پرداخته شده بود فکر می کردم..
کارا خوب پیش می رفت..مشکلی تو تولید قطعات نداشتیم..این یعنی اینکه از جهت شرکت و کارخونه می تونه خیالم راحت باشه..

نگاهی اجمالی به صورت جدی اعلان انداختم..

-- خب تعریف کن..چی دستگیرت شد؟..

- قربان همونطور که دستور دادید مدتی کیومرث خان رو زیر نظر گرفتیم..اولش که کار خاصی نمی کرد..بیشتر وقتشو یا خونه ی نامزدش می گذروند یا تو مهمونی ها و پارتی ها..یه بار هم جلوی خونه ش با پدرزنش دعواش شد..در کل مورد مشکوکی ندیدیم تا امروز..

-- امروز چی؟!..

-- امروزم مثل بقیه ی روزا تعقیبش کردم..از شهر رفت بیرون..تو یه جای پرت جلوی یه خونه که سقف و دیواراش ریخته بود نگه داشت..وقتی اومد بیرون سر و وضعش بهم ریخته بود..انگار که کتک کاری کرده باشه..ماشین و دادم به یکی از بچه ها بره دنبالش خودم موندم همونجا تا ببینم چه خبره..

-تونستی بری تو؟اونجا بود؟..



-- اونجا بود قربان.. ۳ تا محافظ اون اطراف پرسه می زدن.. نتونستم جلوتر برم
ولی وقتی از خرابه آوردنش بیرون چهره ش با اینکه زخمی بود ولی تونستم
تشخیص بدم.. همونی بود که تو عکس دیدم..

نفس عمیق کشیدم.. متفکرانه به صندلی تکیه دادم.. انگشتای دستمو درهم گره کردم
و جلوی صورتم گرفتم..

چند لحظه سکوت و بعد از اون نگاهمو بهش دوختم..

- پس اون دکتر سمج تو جنگال کیومرث اسیره.. گفتی که زخمی بود؟..

-- حتی نا نداشت راه بره.. زیر بازو شو گرفته بودن..

- خوب گوش کن ببین چی میگم.. امشب رو تا صبح اون اطراف کشیک بدید ببینید
چه خبره.. اگه تعداد محافظا بیشتر نشد و یا محلشون رو تغییر ندادن فرداشب راس
ساعت ۱۲ با چند تا از بچه ها بریزید اونجا..

-- چشم قربان.. فقط دکتره چی؟..

- زنده می خوامش.. مراقب باشید تو درگیری اتفاقی واسه ش نیافته.. کار که تموم
شد بیاریدش پیش من تو انبار.. اونجا منتظرتونم.. هر اتفاقی هم که افتاد بهم خبر
میدی.. شیرفهم شد؟..

-- به روی چشم اقا.. بار اولمون که نیست.. بلدیم کارمونو..

- اگر بلد نبودید که انتخابتون نمی کردم.. فقط بازم دارم تاکید می کنم که من
اونو زنده می خوام.. اینو یادتون نره..



—حتما آقا..خیالتون راحت..

باید یه سر به خونه می زدم..جنبه ی احتمال روهم باید در نظر گرفت..
برای رسیدن به اون چیزی که می خوام باید تو کل نقشه طبیعی رفتار کنم..انگار
که هیچ اتفاقی نیافتاده..برای همین شب ها می رفتم پیش بچه ها تا کسی به چیزی
شک نکنه..

ولی قبلش یه سر به انبار زدم..امار لحظه به لحظه ی شیدا رو داشتم..اما امروز
ازش خبری نگرفتم..
ترجیح دادم شخصا برم و ببینم چه خبره..این مدت هیچ فرصتی پیش نیومده بود..

نگهبان با دیدنم در انبار رو باز کرد..

—حشمت و صدا کن..

— چشم اقا همین الان..

چند لحظه طول کشید..تا اینکه حشمت رو دیدم سراسیمه از بین کارتون ها رد شد
وبه طرفم اومد..

—سلام اقا..خوش اومدین..

—کجاست؟..



--همون جای همیشگی..پ*د*ر*س*گ بدجور رو اعصابه..تا حالش جا میاد

جیغ و داد می کنه..یه لحظه نمیشه ازش غافل شد..

--چطور؟..مگه چی شده؟..

--دیشب می خواست فرار کنه..خودشو زده بود به مریضی..لاکردار جوری نقش

بازی می کرد که همه مون باور کردیم یه مرگیش هست..

دستاشو باز کردم که بی وجدان از فرصت استفاده کرد و زد به چاک..با اسلحه

افتادیم دنبالش و تهدیدش کردیم ولی فایده نداشت..

خواست از در بزنه بیرون که نگهبان جلوشو گرفت..اقا نبودی ببینی چه جیغ و

دادی راه انداخته بود..هی پشت هم نعره می کشید و کمک می خواست..

بچه ها هم از خجالتش در اومدن و کاری کردن که تازه امروز ظهر بهوش اومد..

یقه ش رو چسبیدم..محکم تکونش دادم..انتظار این حرکت رو نداشت..چشمش کم

مونده بود از کاسه بزنه بیرون..

فریاد زد: چه غلطی کردین؟..مگه بهتون نگفته بودم هر حرکتی انجام داد اولین

کاری که می کنید به من خبر بدید؟..چرا سر خود هر غلطی دلتون خواست می

کنید؟..

--ق..قربان کاریش نکردیم..مگه میشه از دستورات شما سرپیچی کرد؟..به جون

مادرم فقط یه کم گوش مالیش دادیم..یکی دوتا از بچه ها خواستن دست درازی

کنن من نداشتم..آقا باور نمی کنی بیا خودت ببین..



داد زدم: بیام چی رو بینم هان؟.....هولش دادم عقب.....کثافتکاری که کردین؟..حشمت وای به حالتون اگه دختره چیزیش شده باشه..همینجا دختونو میارم..

با رنگی پریده و نگاهی از سر ترس لب باز کرد..
 --آقا به پیر به پیغمبر کاریش نکردیم..دختره هار شده بود واسه اینکه دیگه از این غلط نکنه....

--بسه..ببند دهنشو.....کجاست؟..
 --تو اتاقکه..دست و پاش بسته ست..فقط وقتی می خواد بره دستشویی پهاشو باز می کنیم..

به طرف اتاقک راه افتادم..پشت سرم اومد..
 - به پدرش زنگ زدید؟..
 -- زنگ زدیم ولی طبق دستور شما حرف نزدیم..از صداش معلوم بود خیلی ترسیده..

با نفرت دندونامو روی هم ساییدم..در اتاقک و باز کردم..نگاهمو به سمت راست چرخوندم..گوشه ی اتاق کز کرده بود وبا وحشت به من نگاه می کرد..



با اخم و نگاهی غضبناک به طرفش رفتم.. از ترس می لرزید.. رو به روش
ایستادم.. نگاهش دیگه پر از غرور نبود.. حالا از ترس جلوی پاهای من به خودش
می لرزید..

با نوک کفشم اروم به بازوش زدم....

همراه با پوزخند ..

— شنیدم می خواستی فرار کنی.. از دست کی؟! مگه کسی هم تا حالا وجودشو
داشته بخواد از دست من در بره؟! به چه جراتی؟! ..

جلوش رو یه زانو نشستم.. ته اون چشمای سبز نفرت موج می زد.. ترس هم نتونسته
بود اون حس نفرت رو تو خودش محو کنه..
گونه ی چپ و گوشه ی چونه ش به کبودی می زد.. گوشه ی لبش پاره شده بود و
رنگی به چهره نداشت..
لب باز کرد.. گرفته و بی روح..

— ازت متنفرم.. بی وجودتر از تو به عمرم ندیدم..

— چرا می بینی.. دیر نشده.... انگار هنوز ادم نشدی..

— چون هنوز همنشین توام.. از دستت که خلاص بشم نشونت میدم کی ادمه و کی
عین حیوون وحشی و درنده..



موهاشو تو مشت گرفتیم و کشیدم..

همراه با خشم داد زدم: به کی میگی حیوون.. حیوون منم یا تو و امثال تو

که.....

لب فرو بستم.. الان وقتش نبود.....

ادامه دادم: هنوز وقت هست تا ادمت کنم.. فعلا بذار پدرتو از نگرانی در بیارم.. به

هر حال دختر یکی یکدونه ش اینجا اسیره.. باید خیالشو راحت کنم.. چند صبحی رو

تو ویلای من گذروندیم.. اون هم به دستور پدرت و با یه نقشه ی به ظاهر حساب

شده.. واسه تصاحب من و اموال من..

پس بذار بدونه که تیرش به سنگ خورده.. بدونه که دختر مهندس صدر تو چنگال

آرشام اسیره..

با وحشت نگام کرد..

-- بهش می خوام چی بگی؟.. عوضی اون بیماری قلبی داره هیجان و ناراحتی

واسه ش سمه..

پوز خند زدم.. ایستادم..

-- نه.. ترس.. اون گرگ پیری که من می شناسم حالا حالاها جونشو تسلیم عزرائیل

نمی کنه.. هنوز کو؟.. خیلی مونده تا پیراهن مشکی تنت کنی.. مطمئن باش

حتما تو مراسم شرکت می کنی..



—خفه شو.. خیلی پستی.. چطور می تونی این حرفا رو بزنی؟.. مگه پدرم چه بدی
در حقت کرده؟..

با خشونت لگد محکمی به بازوش زدم.. جیغ کشید..
فریاد زدم: چکار کرده؟.. تو.. کسی که از وجود همون گربه صفت داره از من می
پرسه اون گفتار باهام چکار کرده؟..
دختره ی احمق من از اول که اومدم سمت با قصد و نیت قبلی اینکارو کردم.. اون
موقع که خبر نداشتم واسه من نقشه ریختید..
پس خیال نکن واسه این موضوع گرفتم اوردمت اینجا.. نه از این خبرا نیست..
نُفَرَات قبل رو خیلی راحت گذاشتم کنار و زهرمو بهشون ریختم.. ولی تو نخواستی
بکشی کنار.. وارد بازی شدی که بهت مربوط نمی شد..
و کسی که خواسته یا ناخواسته بخواد وارد بازی من بشه باید تقاص کارشو پس
بده.. تقاصی که خودم مشخص می کنم..
می خوای بدونی چرا اینجاایی؟.. بهتره از پدرت بپرسی.. فکر نکنم هنوز یادش رفته
باشه.. ولی خب.. اگه عمری براش باقی گذاشتم می تونی در این خصوص ازش
بپرسی.. مطمئنم جوابی داره که بهت بده..

جیغ می کشید.. داد می زد و پشت سر هم اشک می ریخت..



بی توجه به حشمت اشاره کردم.. سر تکان داد و گوشیش رو در آورد.. یه پارچه ی
حریر روی دهانه ی گوشی گذاشتم.. نمی خواستم صدامو تشخیص بده..

شماره ی صدرو گرفتم.. بعد از چند بوق جواب داد.. صداش نگران بود..
--الو..

- چطوری جناب صدر؟..

-- شما کی هستید؟..

- کسی که جون دخترت تو دستاشه..

مکث کرد.. تندتند نفس می کشید..

داد زد: چی می خوای از جونش؟.. با دخترم چکار داری بی وجود؟..

- خفه شو.. اگه نمی خوای جنازه ی دخترتو بفرستم دم خونه ت ساکت شو و ببین
چی بهت میگم..

-- چی می خوای؟ پول؟ طلا؟ زمین؟ بگو.. هر چی که دارم بهت میدم

فقط.....

- بهت گفتم ساکت شو.. می دونم که پای پلیس رو وسط نمی کشی.. چون واسه
خودتم بد میشه.. دست راست پیش مننه.. دختر یکی یکدونه ت.. کسی که تو جزء
جزء نقشه هات باهات شریکه..

فرداشب.. ساعت ۱۰ به این ادرسی که واست اس ام اس می کنم میای.... اگه بخوای
چیزی رو لو بدی ادمای من سه سوت جای انبار مواد و زمان حمل و نقل کامیون



به ظاهر حامل لوازم بهداشتی ولی پر از هروئین که تماما متعلق به خودت هست رو
به پلیس گزارش می کنن..
پس بدون با بد کسی طرفی..گرچه می دونم خودتم میونه ی خوشی با پلیسا
نداری..ولی محض احتیاط اینو بدونی بد نیست..

—تو..تو کی هستی؟..اینا چیه که میگی؟..تو..تو اینا رو از کجا می دونی؟..
— فرداشب می بینمت مهندس صدر..

تماس رو قطع کردم..رو به حشمت گفتم که ادرس رو برای صدر بفرسته..
به شیدا نگاه کردم که چطور با ترس و نفرت به من خیره شده بود..
— از اینجا که خلاص بشم اولین کاری که بکنم اینه که داغ اون دختره ی عوضی
رو به دلت بذارم..بعدشم کاری می کنم که به روز سیاه بیافتی..تقاص تک تک این
روزایی که دارم می گذرونم رو پس میدی..فقط صبر کن و بین باهات چکار می
کنم آرشام..

رو به روش زانو زدم..چونه ی کبودش رو تو مشت گرفتم..از درد صورتش جمع
شد..

با غیض گفتم: منم منتظر اون روز می مونم..البته.....پوز خند زدم.....اگه از
چنگال من جون سالم به در ببری..



ترس درون نگاهش بیشتر شد..

حتم داشت من اگر حرفی رو بزnm حتما عملیش می کنم..

کسایی که دور و برم بودن خیلی خوب به این موضوع واقف بودن..

ولی من با شیدا خیلی کارا داشتم..وجودش برای من و اطرافیانم..علی الخصوص

دلارام خطرناک بود..

قصد کشتنش رو نداشتم..چون تا کسی نخواد از پشت بهم خنجر بزنه کاری بهش

ندارم..

شیدا هم حرف زیاد می زد..تجربه بهم ثابت کرده بود که تو چنین مواقعی باید

چکار کنم..

ولی پای انتقامم وسطه..پس بذار زجر بکشه..

انقدری که بفهمه با آرشام در افتادن چه عواقبی رو در پی داره..

شب بعد از شام واسه رفتن به خونه ی شایان آماده شدم..

گفته بودم که میرم پس باید اینکارو می کردم..دلایلم برای رفتن به اونجا زیاد

بود..

نمی دونستم امشب قراره چه حرفایی بینمون رد و بدل بشه..اصلا قراره چه اتفاقی

بیافته..



ولی در هر صورت..

باید می رفتم..

دلارام رو در جریان نداشتیم..امیدوار بودم کیوان هم اینکارو نکنه..

گرچه بدون اجازه ی من کاری انجام نمی داد..

نمی خواستم ملاقات امشب با شایان خدشه ای تو نقشه مون ایجاد کنه..

اینکه دلارام از این ملاقات بی خبر باشه به صلاح همه ی ماست..مخصوصا

خودش..ممکنه بی اختیار کاری رو انجام بده و دیگران رو به شک بندازه..

از اینکه دختر خودداریه مطمئنم..منتی اگر با احتیاط پیش می رفتیم در نتیجه

بهتر هم جواب می گرفتیم..بدون مشکل و دردسر..

دقایقی از اومدنم به ویلای شایان می گذشت که از در سالن وارد شد..

با دیدنم لبخند زد و با صدای بلند خوش امد گفت..نشست و پا روی پا انداخت .. با

لبخند نگاهم کرد..

--می دونستم که میای..آرشام سرش بره قولش نمیره..

--قول ندادم که میام..ولی راسخ بودم که بدونم با من چکار مهمی داری؟..



بلند شد..دستاش رو باز کرد وبا شعف خاصی گفت: امشب قراره در میان صحبتامون کمی هم خوش گذرونی کنیم..مدتیهِ خودمون رو تو کار غرق کردیم حالا وقتشه کمی هم واسه خودمون وقت بذاریم..واسه برنامه های بعدی..

شک نداشتیم که واسه امشب نقشه چیده..نمی دونستم چی ولی این حسم هیچ وقت اشتباه نمی کرد..باید اروم پیش می رفتم تا بفهمم چی می خواد..
—پس چرا هنوز نشستی؟..پاشو حاضر شو.....به پایین اشاره کرد و همراه با چشمک ادامه داد: منتظرم نذاری پسر..
و همراه با قهقهه ی بلندی از سالن بیرون رفت..

منظورش به استخر بود..ویلای شایان شامل ۲ استخر می شد..استخر سرپوشیده ای که تو حیاط بود و مختص به فصل تابستان..
و استخر دیگری که دقیقا تو زیرزمین ساختمان قرار داشت و بیشتر تو فصل سرما ازش استفاده می شد..

این حرفا برام عادی بود..می دونستم امشب باید شاهد چه چیزهایی باشم..خوش گذرونی های شایان تمامی نداشت..
زمانی که باهاش کار می کردم هر هفته یکی از این شب ها رو مختص به خوشگذرونی و ع*ی*ا*ش*ی می داد..



از من هم می خواست همراهیش کنم ولی زمانی که می دید مشتاق به این کار نیستم
به بهانه ی اینکه باهام حرفای مهمی داره من رو هم وارد بازی می کرد..

میگم بازی دقیقا همینطور ه..یه بازیه کثیف..

امیدوار بودم امشب هم نخواد مثل سایر شبهایی که شاهدش بودم چنین کثافتکاری
هایی رو بکنه که هر کس با دیدن چنین صحنه هایی از انسان بودن خودش به عجز
می امد..

شایان یه فرد کاملا افراط گر بود..تو هر چیزی..علی الخصوص مسائلی که
ع*ی*ش*ش رو به اوج می رسوند..

لباسم رو تو رختکن عوض کردم..سر و صداشون رو به وضوح می شنیدم..ظاهرا
دست بردار نیست..

نمی تونستم بکشم عقب..رفتیم مساوی بود با بهم خوردن نقشه ..واسه رو به رو
کردنش با شاهین خان یه امشب رو باید به میلش پیش می رفتیم..

شایان همینقدر که با شنیدن اسم مواد از خود بی خود می شد همونقدر هم به خاطر
رد کردن خواسته هاش خیلی راحت کنار می کشید..

مخصوصا الان که می دونه دیگه کاری باهاش ندارم..حاضره هر کاری می تونه
بکنه تا منو کنار خودش داشته باشه..



می شناختمش.. الان ۱۰ ساله که باهاش کار می کنم ..

چیز عجیبی نیست.. چون تا به الان هیچ کدوم از کارهایش توسط من بی نتیجه
نمونده..

همونطور که اون واسه من یه مهره برای رسیدن به اهدافم بود.. منم واسه ش کم
نذاشتم..

لب استخر ایستادم.. بدون اینکه نگاهشون کنم با یک شیرجه، کاملاً حرفه ای پریدم
تو آب.. نه سرد بود و نه گرم..

سرمو که از آب بیرون اوردم به صورتم دست کشیدم.. به طرف دیواره ی استخر شنا
کردم.. پشتمو بهش تکیه دادم..

درست گوشه ی استخر.. چشمامو بستم و دوباره باز کردم.. تو موهای خیس دست
کشیدم..

نگاهم به سمت شایان کشیده شد.. ۳ تا دختر دوره ش کرده بودند.. شایان نیمه
ب*ر*ه*ن*ه* رو به روی من با فاصله ی زیادی به دیواره ی استخر تکیه داده
بود..

یکی از دخترا که موهای بور و بلندی داشت جام شرابش رو در دست گرفت .. که
گاه به لب های غرق در لبخند ه*و*س*آ*ل*و* د شایان نزدیک می کرد..



نفر دوم .. دختری با موهای کاملاً مشکی و بلند... مایوی نیمه ب*ر*ه*ن*ه*ا*ی
به تن داشت و درون اب رو به روی شایان با ل*و*ن*د*ی هر چه تمامتر نگاهش
می کرد و قفسه ی سینه ش رو نوازش می داد..

و نفر سوم.. دختری با موهای شرابی.. پوست سفید.. چشمان آبی.. هیکل توپر و
کاملش تو اون مایوی دو تیکه نگاهه خیره و خمار شایان رو به سمت خود کشیده
بود.. دست شایان نوازشگرانه به روی بدن دختر حرکت کرد ..

نگاهش رو به من دوخت..

-- از اینکه به دعوتم دست رد نمی زنی خوشم میاد.. ولی تا کی می خوای تنها
بمونی؟.. تو هم قاطی ما شو.. کم کم دارم بهت شک می کنم..
-- به چی؟..

-- به اینکه مرد هستی یا نه.. من که بعد از این همه سال در تو هیچ
غ*ر*ی*ز*ه*ا*ی ندیدم.. پسر بی خیاله افکار بیهوده شو.. اگه اینکه میگن دنیا
۲ روزه راست باشه پس از این ۲ روزت استفاده کن.. ل*ذ*ت ببر.. چرا معطلی؟..



دستامو از هم باز کردم.. به لب استخر تکیه دادم.. نگاهم مملو از غرور بود.. غروری
سرد..

بدون اینکه تغییری تو چهره م ایجاد کنم گفتم: من همینم ام که هستم.. بیشتر مایلیم
تماشاچی باشم تا بخوام کاری بکنم که از انجام دادنش هیچ خوشم نمیاد..

قهقهه زد.. صداس انعکاس خاصی تو فضای استخر ایجاد کرد..

-- نه دیگه نشد.. امشب فرق می کنه.. امشب نمی تونی از زیرش شونه خالی
کنی.. گفتم باهات کلی حرف دارم.. ولی تا تقویت نشم نمی تونم درست و حسابی رو
چیزی تمرکز کنم..

پوزخند زدم..

- وقتی ازم خواستی پیام تو استخر فهمیدم حرفات باید مهم باشه..
--خوبه.. پس معلومه منو کاملاً شناختی..

نفسمو عمیق بیرون دادم..

- برام عادی شده..

--جای تعجب نداره.. تو آرشامی.. واسه همینه که نمی خوام از دستت بدم.. واسه
داشتنت خیلی کارا می کنم..

نمیگه همه کار می کنم.. میگه خیلی کارا می کنم..



به هیچ کس باج نمی داد.. شاید واسه همینه که اونو واسه تعلیم انتخاب کردم..

نگاهم کاملاً جدی معطوف اون ۴ نفری شده بود که درست رو به روی من مشغول..

شایان اون دختری که چشمان آبی داشت رو به شدت می بوسید..

دختری که رو به روش ایستاده بود در اغوشش ل*و*ن*د*ی می کرد..

نفر بعد جام شراب و، رو سینه ی شایان سرازیر کرد..

کارهاشون هر آدمی رو ت*ح*ر*ی*ک می کرد.. می دونستم شایان از این کارها

چه منظوری داره..

می خواست منو هم بکشه وسط.. بگه که اشتباه نمی کرده..

تو مرد بودنم شکی نیست.. ولی الان ۱۰ ساله که دارم این غ*ر*ی*ز*ه رو در

خودم سرکوب می کنم.. دقیقاً ۹ ساله که موفق شدم.. ۱۰ ماهش رو تو تعلیم از دست

دادم.. خیلی رو خودم کار کردم.. اینکه بتونم با کسایی که طعمه ی اهدافم می

شدن چطور رفتار کنم..

دخترایی که جلوم به زانو در می اوردم.. حس نیاز رو درونشون تقویت می کردم

ولی در آخرین لحظه رهاشون می کردم.. اما..

از این ۱۰ سال ۲ ماهش رو باختم.. خودمو باختم.. خط قرمزی که برای خودم تعیین

کرده بودم رو شکستم.. من در برابر دلارام حسی رو در خودم دیدم که نباید می



دیدم.. در مقابل دلارام دوام نیاوردم.. اون احساسی که فکر می کردم در خودم
 کشتم رو یکبار دیگه بیدار دیدم..
 فهمیدم تموم مدت داشتم اشتباه می کردم.. با این همه تلاش فقط نتونستم حسم رو
 خفته نگه دارم.. نتونستم اون رو کامل از بین ببرم..
 فهمیدم شدنی نیست.. حتی بعد از گذشت ۱۰ سال..

وقتی اون شب از حموم اوردمش بیرون و بدنش رو لمس کردم این حس رو در
 خودم دیدم.. هر بار که بی اختیار می کشیدمش تو بغلم این حس لعنتی رو سرکوب
 نشده می دیدم..
 از همین می ترسیدم.. از اینکه نتونم رها بشم.. نتونم کنار بکشم..
 خواستم دور بمونم..
 اما نشد..

به خودم اومدم.. تموم مدت بی اختیار نگاهم به اونها بود ولی بی خبر از همه جا تو
 افکار خودم غرق بودم.. تو فکر دلارام..

شایان که نگاهه خیره م رو به روی اون سه تا دختر دید لبخند به روی لب هاش
 غلیظ تر شد..

می دونستم داره برداشت اشتباه می کنه.. ولی سکوت کردم..



سرم داغ شده بود.. نفس های گرم و سوزانم .. نگاهه تب زده م.. سرم رو چرخوندم
 تا نبینم.. هیچ حسی به اون سه دختر نداشتم..
 ذهنم پر شده بود از تصویر دلارام.. اگه حسش نکرده بودم.. اگه تو بغلم نگرفته
 بودمش.. اگه دلارام.....
 شاید الان هم مثل دفعات قبل.. مثل زمانی که دیدن این صحنه ها عادت هر هفته م
 شده بود بی خیال چشم می بستم و تنم رو به دست اب می دادم که منو در خودش
 بگیره..

زیر اب سکوت حکم فرما بود.. شاید اونجا بتونم این حس مزاحم رو از بین
 ببرم.. جاشو به سکوت بدم.. به آرامش..
 ناارومم.. کم کم دارم می برم.. از همه چیز.. چرا تصویرش از جلوی چشمم یک
 لحظه هم محو نمیشه؟.. این دختر با من چکار کرده؟..

چشمامو بستم.. نفسمو تو سینه حبس کردم.. شیرجه زدم زیر اب.. به ارومی شنا
 کردم.. سکوت بود.. هیچ صدایی نمی شنیدم.. دوست داشتم همونجا بمونم.. سرمو از
 اب بیرون نیارم تا شاهد چیزهایی باشم که همه ی عمر ازش دور بودم..
 می خواستم چشمام بسته باشه.. انقدری زیر آب موندم تا اینکه حس کردم دارم
 نفس کم میارم..



به همون سمتی که قبلا تکیه داده بودم شنا کردم.. سرمو با یک حرکت از اب بیرون
اوردم.. نفس عمیق کشیدم.. به صورتم دست کشیدم و چشمامو باز کردم.. دستمو به
لب استخر گرفتم..

کسی رو به روم ایستاده بود.. نه.. یک نفر نبود.. بیرون از اب.. درست لب استخر..
سرمو بلند کردم.. با اخم بهشون نگاه کردم.. ولی.....
با دیدن کسی که رو به روم ایستاده بود.. از تعجب قادر نبودم نگاهم رو از صورت
ترسیده و رنگ پریده ش بگیرم..
خدایا.....
امشب قراره چی بشه؟..
نکنه.....

«دلارام»

هیچی نفهمیدم.. فقط سر شب دیدم که ارسلان با شتاب از ویلا زد بیرون.. بعدشم
موندم تو اتاقم و به اتفاقاته امروز فکر کردم..
تا الان که می بینم اینجام.. یه نفر که از همین محافظای غول تشن بود به زور منو
کشید وبا خودش آورد پایین..



نمی دونستم داره کجا میره.. فقط دستمو محکم گرفته بود و دنبال خودش می

کشید..

فضای استخر رو که دیدم قلبم واسه چند ثانیه درجا ایستاد.. از همه بدتر دیدن

شایان توی اون وضعیت و بین اون ۳ تا دختر تو استخر بود..

یعنی چی آخه؟....

من.. کنار استخر.. جایی که شایان با ۳ تا دختر داره ل*ا*س می زنه..

خدایا به دادم برس.. نکنه.....

عین مجسمه درجا خشکم زده بود که یک دفعه یه نفر جلوی پاهام تو استخر سرشو

از اب آورد بیرون.. با ترس یک قدم رفتم عقب.. محافظ نگه داشته بود که فرار

نکنم..

ولی من مبهوت سر جام مونده بودم.. با دیدنش قلبم اومد تو دهنم.. آرشام.. اینجا

بین اینا چکار می کرد؟..

یه حس بدی بهم دست داد.. مخصوصا با دیدن اون سه تا دختر.. نکنه آرشام اومده

اینجا تا.....

خواستم بهش فکر نکنم ولی ..



دارم با چشم می بینم.. آرشام با بالا تنه ی ب*ر*ه*ن*ه تو استخر شنا می کرد..

منو دید.. ظاهرا اون هم تعجب کرده بود.. انگار توقع نداشت منو اینجا ببینه..
حالش که بد نیست.. داره حال می کنه.. مننه خرو بگو که تموم مدت واسه ش نگران
بودم.. که چی؟.. که اتفاقی از جانب شایان واسه ش نیافته..
یعنی خاک تو سرت کنن دلارام که انگار واقعا به هیچ دردی نمی خوری جز اینکه
راه به راه ازت سواستفاده کنن..
نگاش کن.. خوب نگاه کن ببین این آخه کجاش در خطره؟.. تازه اومده کیف و
حال..

اخمام خود به خود جمع شد.. نگاهی از سر بیزاری به آرشام و بعد به شایان
انداختم.. سر شایان داد زدم.. جوری که صدام تو کل محوطه ی استخر پیچید..
-- چرا منو آوردی اینجا؟.. چرا راحت نمیذاری؟..

لحظه ای لبخند از روی لباش کنار نمی رفت.. بی شرمی تا به کی؟..
-- چرا حرص می خوری عزیز دلم.. اتفاقا اوردمت اینجا که راحت باشی..

به محافظ اشاره کرد تا از اونجا بره بیرون.. دوتا از اون دخترا که یکیشون موهاش
بور بود و اون یکی مشکی از کنار شایان بلند شدن و اومدن طرف من..
اون یکی که خوشگل تر بود و چشمای آبی داشت موند پیشش..



خواستم به طرف در بدوم که اون دوتا جلومو گرفتن..خواستم برگردم که از پشت سر دستامو گرفتن..

مرتب تقلا می کردم و بهشون ناسزا می گفتم.. دیدم که شایان بهشون اشاره کرد..اون دوتا هم در حالی که زیر لب یه چیزای می گفتن منو بردن سمت دیگه ی استخر..

خواستم دستمو ازاد کنم تا موهاشونو بکشم و تو صورت هر کدومشون یه سیلی محکم بخوابونم ولی نشد.. چون دو نفر بودن زورشون بهم می چربید..

شاید تقلا کردنام بیشتر به خاطر آرشام بود..دیدنش توی این وضعیت کمپلت حال و روزمو ریخته بود بهم..

مجبورم کردن یه ست مایوی کامل بپوشم..نمی خواستم عین وحشیا رفتار کنم..بی عقلی بود اگر می خواستم بیشتر از اون مقاومت کنم.. آخه چطور می تونم بین این همه ادم که همه شون مخالف من هستن راه به جایی ببرم؟..فکر کردن بهش هم دیوونگیه..

با ترس و لرز وایساده بودم.. به زور مایو رو تنم کردن..خواستن ببرنم بیرون که سرجام وایسادم..



اگه اینجوری جلوی شایان ظاهر می شدم همونجا سرمو می کوبیدم لب استخر و خودمو می گشتم..

چیز دیگه که دم دستم نبود مجبور بودم اینجوری خودمو خلاص کنم..

لحظه ی آخریه بلوز حریر نسبتا ضخیم از روی جالباسی برداشتم..مدل پیراهن مردونه بود..وقتی پوشیدم بلندیش تقریبا تا یک وجب زیر ب*ا*س*ن*م می رسید..

جلوی لباسو با دستم گرفتم که از هم باز نشه..صورتم سرخ شده بود..

اون دوتا بردنم بیرون..لرزون دنبالشون می رفتم..

کجا فرار کنم؟..

چجوری برم بیرون؟..

با این همه محافظ؟..

تو استخر کسی جز ما ۶ نفر نبود..ولی بیرون از اینجا چی؟..

بدجوری گیر کردم..قرار نبود این اتفاقات بیافته..

قرار نبود آرشام اینجا باشه..پس نقشه مون چی؟..

مگه قرار نبود شایانو گیر بندازیم و منم انتقاممو ازش بگیرم؟..

پس چرا داره ازم سواستفاده می کنه؟..



قرار بود زندگی رو به کامش تلخ تر از زهر بکنم ولی حالا برعکس شده.. زندگیمو
زهر مارم کرده.. داره بدبختم می کنه..

جلو چشم کسی که عاشقشم می خواد باهام.....
حتم داشتم اینکارو می کنه.. از نگاهه متعجب آرشام فهمیده بودم انتظار منو
نداشته.. پس خبر نداره..
ولی خب مگه چکار می تونه بکنه؟.. با اینکه می دونم اونم گیر کرده.. ولی.....
با فکر به اینکه اینجا داشته با این دختر.....
اصلا نمی تونم.. نمی تونم طاقت بیارم.. از دستش عصبانیم.. حتی بیشتر از شایان..
صورتم داغ شده بود.. از زور شرم.. وقتی به خودم اومدم که دیدم جلوی شایان
نشستم.. به صورتم دست کشید.. خودمو کشیدم عقب ولی دستمو گرفت نداشت بیشتر
از اون عقب نشینی کنم..

لال شده بودم.. انگار یادم رفته بود چطور باید حرف بزنم..
همه چیز پشت سرهم اتفاق می افتاد.. حتی نمی تونستم قبل از عمل خوب فکر کنم..
قلبم به قدری تند تند می زد که قفسه ی سینه م درد گرفته بود..

شایان_ جدا که خیلی خوشگلی.. تو این لباس فوق العاده شدی..... به بازوم
دست کشید..... حیف این اندام نیست که پشت این حریر مخفی



بمونه؟..دوست دارم بدن خيست رو ببينم..زمانی که تو استخري و حرير خيس به
بدنت چسبيده..شک ندارم خواستنی ميشی..از همین الان می تونم تو رو توی اون
حالت تصور کنم....بيا تو.....

با چشمای گرد شده نگاش کردم..
فهميد نمی خوام اينکارو بکنم..
اخماش کمی رفت تو هم..
— يا با زبون خوش میای تو اب..يا میگم به زور اينکارو بکنن..انتخاب با خودته..

بی اختیار نگام چرخيد رو آرشام..اخماش حسابی تو هم بود..فک منقبض شده ش
رو دیدم و به وضوح از چشمای سرخش فهميدم تا چه حد عصبانيه..
منم عصبانيتم..از دستش گله دارم....
به اندام نیمه برهنه ش نگاه کردم..کمی بالاتر از شکم تا قفسه ی سينه ش بیرون از
اب بود..عضله های محکمش که قطرات اب زیر نور به روی پوستش می درخشیدن..
شایان نگاش به من بود..
آرشام نامحسوس کمی سرشو رو به پایین مایل کرد..فهميدم منظورش اينه که برم
تو آب..



می خواست به حرف شایان گوش کنم؟!..

ولی نفرتم..شایان دستمو کشید..کم مونده بود پرت شم که جیغ کشیدم..
بهتر بود با این جماعت در نیافتم..وقتی کاری ازم ساخته نیست دیگه چرا تقلا می
کنم؟..

اما واسه حفظ هستیم باید تلاش کنم..پس تقلا کردم بیهوده نیست..

رفتم تو استخر..دستم هنوز تو دست شایان بود..عمق اب زیاد نبود..می تونستم تا
حدی خودمو کنترل کنم..همه ی وجودم می لرزید..
دمای اب معمولی بود..نه سرد و نه زیاد گرم..ولی من سردم بود..دندونام از سرما
به روی هم ساییده می شدن..

شایان دستمو کشید..مجبوم کرد کنارش حرکت کنم..شنا کردم خوب نبود که اگه
نگهم نمی داشت می رفتم زیر آب..فقط خداروشکر می کردم که عمقش زیاد نیست
..اما تو حرکت سخت بود..

دیدم داره میره سمت آرشام..هیچی حالیم نبود..ترس وجودمو پر کرده بود..شاید
از روی همین ترس که احساس سرما می کنم..



جلوی آرشام ایستاد.. با لبخند چندش اوری که حالمو بدتر می کرد و نفرت درونم
رو بیشتر..

رو به آرشام گفت: طلسم ۱۰ ساله رو باید همین امشب بشکنی.. هر بار دخترای
زیادی رو فرستادم طرفت ولی تو با سماجت اونا رو نادیده گرفتی.. رو زیباترین
دختر چشم بست.. ولی امشب نگاهت یه جور دیگه بود.. هیچ وقت خیره نمی شدی
ولی امشب حال و هوات با شبای دیگه فرق داره.. فکرشو که می کنم می بینم هیچ
اتفاقی نیافتاده که آرشامو این همه تغییر بده.. ولی چرا.. یه چیزی شده.. هنوز بهش
شک دارم ولی می تونم مطمئن بشم..

دستمو کشید و پرتم کرد سمت آرشام.. ناخداگاه رفتم تو بغلش.. دست چپش دور
کمرم حلقه شد تا نیافتم..

از یه سمت تو اغوشش بودم.. نگاهم تو چشمای مشکی و نافذش قفل شد..
با صدای شایان به خودمون اومدیم و نگاهش کردیم..

-- امشب گفتی که منو شناختی.. پس باید اینو هم بدونی که دیدن چنین صحنه
هایی به من ل*ذ*ت*ی میداده که تو عمل نمی تونم حتی به اون شدت لمسش
کنم.. امشب می خوام ببینم.. می خوام شاهد عشق بازی شما دوتا باشم.. می خوام
غرق ل*ذ*ت بشم....
به آرشام اشاره کرد...



-- تو گروهی از بهترین ها بودی و هستی.. کسی که ۱۰ ساله جلوی خودش گرفته تا
 پا فراتر از خط قرمزش نذاره می بینم که امشب شل گرفته.. معلومه که بی میل
 نیستی.. مورد اعتمادی.. بهت اطمینان دارم.. کسی هستی که جلوتر از حد تعیین
 شده نمیری..
 نگاهشو به من دوخت...

-- با کسی هستی که قراره امشب حس منو کامل کنه.. ولی قبل از اون باید
 ببینم.. باید تموم لحظاتشو تو ذهنم ثبت کنم.. که وقتی می گیرمش تو بغلم با چشم
 بسته هم بتونم اونو تجسم کنم.. تو تموم حالت ها.. ملکه ی من امشب با مورد
 اعتمادترین شخصی که می شناسم عشق بازی می کنه و من شاهد این نزدیکی
 خواهم بود..

اروم رفت سر جای قبلیش.. هر ۳ تا دختر اومدن تو استخر و....
 تو اغوش شایان هر کار می خواستن می کردن.. شایان هم معلوم بود تو حال خودش
 نیست ..

و اینطرف استخر.. من و آرشام مات و مبهوت مونده بودیم چه کنیم..



هنوز نتونسته بودم حرفای مزخرفه شایان رو هضم کنم..

گفت ۱۰ ساله؟.. یعنی ۱۰ ساله که ارشام با کسی نیست؟.. پس اینجا چکار می کنه؟..

شایان گفت امشب می خواد با من..

یعنی چی این حرف؟.. نکنه می خواد من و آرشام با هم

اونوقت اون کثافت ببینه و وقتی هم که خوب کیفشو کرد دستمو بگیره بیره.....

نه.. خدایا نه.. اینجوری نشه.. حتما آرشام یه کاری می کنه.. اره مطمئنم ..

ولی اگه نشد چی؟..

شایان خیلی عوضیه.. حتما به خاطر اینکه امشب کارشو عملی کنه ارسلان و دک

کرده..

یعنی فهمیده؟..

نکنه به من و ارشام شک کرده باشه؟.. واسه همین ما رو انداخته به هم..

خدایا دارم دیوونه میشم.. به قدری تو خودم فرو رفته بودم که نفهمیدم از کی تا

حالا تو همون حالت موندم و دارم بی صدا گریه می کنم..

با شنیدن صدای ارشام برگشتم.. نگاش کردم..

صدام زده بود.. صورتمو دید.. دید دارم گریه می کنم..



ساکت شد... منو کشید جلو.. پشت به شایان نگهم داشت.. خواست که صورتشو شایان
 نبینه تا نفهمه چی داره بهم میگه..
 جدی بود.. جدی تر از همیشه..

با بغض گفتم: می خوای چکار کنی؟.. آرشام اون می خواد امشب باهام چکار
 کنه؟.. اون یه عوضیه....
 بغضم شکست.. شونه م از هق هق لرزید.. سرمو خم کردم رو شونه ش.. صورتشو تو
 موهای خیسم فرو برد..

زیر گوشم اروم گفتم: گریه نکن.. امشب اتفاقی نمیافته.. مطمئن باش هیچ آسیبی از
 جانب شایان بهت نمی رسه.... دلارام.....

سرمو بلند کردم.. سعی کردم صدام بالا نره.. با اون بغضی که تو گلو بود اگر می
 خواستم نمی شد.. صدام گرفته بود..

- آرشام گفته بودم بهت می ترسم.. از همین روز می ترسیدم.. تو جای من
 نیستی.. اون خیلی پسته.. اون به مادرم رحم نکرد.. به یه زن شوهر دار.. حالا بیاد به
 من رحم کنه؟.. شایان قویه.. نمی تونم از پشی بر پیام..

صورتمو با دستاش قاب گرفت.. مصمم تو چشمام زل زد..



-- تموم کن این حرفا رو دلارام..اگه شایان قویه من صد برابر از اون قوی
ترم..به قدری که تونستم تو گروهش نفوذ کنم..ادمامو بینشون جا بدم..اگه قدرتی
نداشتم فکر می کردی این کار شدنی بود؟..

- پس چرا اومدی اینجا؟..چرا گذاشتی من.....
-- بس کن دختر، من نمی دونستم قراره این اتفاقات بیافته..قرار بود باهام حرف
بزنه..همیشه همین کارو می کرد..برام عادی بود..یه لحظه هم شک نکردم که پای
تو رو وسط بکشه..ولی انگار از قبل این برنامه ها رو چیده ..

- حالا چکار کنیم؟..بذاریم به خواسته ش برسه؟..
-- نه هر خواسته ای..ولی فعلا واسه اینکه شک نکنه مجبوریم کوتاه بیایم..
پوزخند زدم و با لحن بدی گفتم: اره خب واسه تو که بد نمیشه..حالتو می بری
تهشم به ریشم می خندی..اصلا می دونی چیه؟..همه تون از یه قماشین..این حرفا
رو داری می زنی تا خرم کنی..آخرشم هیچ کاری نمی کنی میداری اون گفتار اخر
شب که شد دستمو بگیره و بیره تو اتاقش تا باهام.....

دستشو برد زیر سرم .. پنجه هاشو تو موهام فرو کرد و محکم کشید..از درد لال
شدم و صورتم جمع شد..



سرمو کشید عقب.. صورتشو تو گردنم فرو کرد و زیر لب با لحن خشن و عصبانی
گفت: فقط برو خدارو شکر کن که اینجایی.. اگه تنها بودیم دونه دونه دندوناتو تو
دهنت خرد می کردم دختره ی نفهم.....

موهامو بیشتر کشید.. جوری زیر گردنمو بوسید که دردم گرفت.....
--این حرفاتو می دارم پای وضعیتی که داری.. می دونم عصبی هستی ولی حق
نداری به من توهین کنی.. تموم مدت به فکرتم.. وقتی میگم نمی تونه کاری بکنه
بدون که حرفم حرفه..

سرمو آورد پایین.. با چشمای پر از اشک نگاش کردم.. تو گلوم بغض نشسته
بود.. لحنش با دیدن صورتم اروم تر شد..
--سعی کن بفهمی.. موقعیتی که الان توش هستیم خوب نیست.. باید یه جوری ازش
خلاص بشیم.. شایان با اینکه سرش گرمه ولی تموم حواسش به ماست.. جلوی حرفاتو
نمی گیرم چون باید مطمئن بشه که چیزی بین ما نیست..

تو همون حالت اروم گفتیم: واسه چی؟.. مگه.....
-- شک کرده.. وگرنه اینکارو نمی کرد.. ولی با این حال کاری نمیشه کرد.. اگه
وقت گشی نکنیم ممکنه همین حالا تو رو ببره.. اگه به جای اینکه این حرفا رو بزنی
و فکرای بیخود بکنی کمی ذهنتو درگیر این قضایا کنی می فهمی کار درست در



حال حاضر کدومه..من راه خلاص شدنمون رو از این مخممه می دونم..ولی قبلش
باید هر کار می خواد انجام بدیم..تا زمانی که دخترا کارشونو انجام بدن..

خواستم برگردم تا ببینم دارن چکار می کنن که آرشام نداشت..شونه مو گرفت و
برم گردوند..

—می خوام ببینم..مگه دارن چکار می کنن؟..

اخم کرد.....

—احتیاجی نیست ببینی..

—اما آخه..

—دلارام..

جوری غرید و اسممو صدا زد که ترسیدم صداشو شایان هم شنیده باشه..حتما
شنیده..حالا خوبه فقط اسممو صدا زد..بیشتر از اون اینکه هیچ صمیمیتی توش
نبود..

یه جورایی حق با آرشام بود باید به جای اینکه خودمو سست نشون بدم یه کم فکر
کنم..می خواستم ترس و از خودم دور کنم ولی نمی تونستم..شدنی نبود..

نیم نگاهی به اونطرف انداخت..نگاهشو تو چشمام دوخت..یه جور خاصی
بود..جوری که باعث می شد صورتم داغ بشه..من داشتم نگاش می کردم..حواسم



به چیز دیگه ای نبود..عصبانیتیم ازش وقتی که حرفاشو شنیدم تا حدی فروکش کرده بود..

نگام تو چشمای سیاه و مخمورش بود که در کسری از ثانیه خم شد رو صورتم
 و.....لبامو به آتیش کشید..
 تا چند لحظه تو شوک این حرکتش بودم..ولی اون فارغ از اطرافش چشماشو بسته بود و منو می بوسید..
 هر دو دستش دور کمرم حلقه شد..تنگ منو در اغوش کشید..توی اب..هر دو خیس ولی پر حرارت..نفسای هر دو مون داغ بود..صورت هر دوی ما از حرارت و داغی این نفس ها می سوخت..

قلبم تند می زد..آرشام نفس نفس می زد..سرش و برد زیر چونه م..

این وسط یه حس مزاحم داشت اذیتم می کرد..ناخداگاه دستامو گذاشتم تخت سینه ش..خواستم از خودم دورش کنم..با اینکه حال خودمم تعریفی نداشت ولی مقاومت کردم..

سرشو آورد بالا..سفیدی چشماش به سرخی می زد..صورتش ملتهب بود..می دونستم تو چه حایه..



منتظر بود دلیل اجتنابم رو بهش بگم.. نفسم نامنظم بود.. تو چشمای خمارش زل زدم..

اروم و مردد گفتم: بگو که نمی خوام از تو استفاده کنی.. بذار مطمئن بشم..

چند لحظه با سکوت تو چشمام خیره شد.. نگاهش سرگردون بود.. لباشو به لاله ی گوشم چسبوند.. صدایش جدی بود.. پشت کمرمو نوازش کرد..

-- من اگه می خواستم از تو استفاده کنم خیلی وقت پیش اینکارو می کردم.. موقعیتایی برام جور شد که بدون مزاحم می توانستم به خواسته م برسم.. اینطور نیست؟..

انگشتای دستمو تو موهای فرو بردم.. خودمو بیشتر بهش چسبوندم..

- ولی اینکارمون غیر از این نیست.. ما هر دو..

-- نمی توانیم..... و لاله ی گوشمو بوسیدم.. تنم مور مور شد.. یه حس خوب..

-- چرا نتوانیم؟..

-- تو می تونی؟..... صدایش حالمو بدتر کرد.. یه جوری بود.. یه جوری که

مجبورم می کرد پیش برم و هیچی نگم..

- شاید.. شاید بتونم..

-- نه..... محکم تر منو بین بازوهایش فشرد..... نمی تونی.. دلارام نمی

توانیم..... با زدن این حرف انگار کنترلمو ازم گرفت.. توانمو از دست

دادم.. منم بغلش کردم..



انگار هر دو فراموش کردیم شایان با فاصله شاهد عشق بازی ماست و داره ل*ذ*ت
درویش رو تقویت می کنه..

نمی دونستم با دخترا در چه حاله ولی صداشون رو می شنیدم.. بهشون بی توجه
بودم.. انگار که هیچی نمی شنوم..
فقط آرشام بود و.. آغوش گرمش.. بوسه هایی که حرارت و داغیه اتیش رو به
خودشون داشتن..

هر دو ساکت بودیم.. همه ش می خواستم به خودم تلقین کنم که درسته با آرشام
ولی از سر اجبار داره باهام اینکارو می کنه نه از روی عشق..

ولی هر بار با بوسه هایی که رو لبام و جای جای صورتم می نشوند به این باور می
رسیدم که این کشش از طرف هر دوی ماست.. این احساس نمی تونه یکطرفه باشه..
اگه همه چیز از سر اجبار اتفاق می افتاد پس این گرما از چیه؟.. این طپش ها.. این
همه هیجان و این همه اشتیاق..
کاملا حسش می کردم.. برام قابل لمس بود..



بلوز حریر خیس شده و به تنم چسبیده بود.. یقه ش رو از سر شونه ی راستم کمی پایین داد.. لباس داغ بود.. خدایا..
ناخداگاه زمزمه کردم: آرشام نمی تونم.. دارم دیوونه میشم تو رو خدا تمومش کن..

دروغ نگفتم.. واقعا حالم خوب نبود.. شرم می شد اینو بگم.. حتی پیش خودم اعتراف کنم ولی حالم خیلی بد بود..
می دونستم افکارم اشتباهه و نباید اینجوری باشه ولی اگه تنها بودیم.. اگه خودمون دو تا بودیم.. اونوقت من..
یعنی اونوقت من می تونستم انقدر خوددار باشم؟.. فکر نکنم..

پیش کسی که چیزی نمیگم اما پیش خودم که می تونستم اعتراف کنم.. این حس در من بیداد می کرد.. حتم داشتم آرشام هم همینطور.. من عاشقشم.. پس می تونم همه ی حرکاتش رو معنی کنم..

سرشو از روی شونه م بلند کرد.. چند لحظه نگام کرد.. حالمو از چشمم فهمید..
با شرم سرمو انداختم پایین.. خدایا یعنی فهمید؟.. فهمید که دلم خودشو می خواد؟.. فهمید که امشب جای شایان اگه آرشام می خواست باهام باشه.. شاید....
نه.. نمی تونم تصمیم بگیرم.. حالم بده.. دارم هذیون میگویم.. نگاهش بهم جوری بود که..... انگار متوجه همه چیز شده.. هنوز تو بغلش بودم.. ولی کاری نمی کرد..



-- نگاه کن..

سرمو همونطور که زیر بود به راست چرخوندم..

صدام زد..

--دلارام با تو بودم..بینمت..

گونه هام اتیش گرفته بود..از داغی پوست صورتم گزگز می کرد..از اینکه فهمیده

باشه چی می خوام و واسه چی کشیدم کنار..شرمم می شد.....

سرمو به نرمی بلند کردم..نگاهه خجالت زده م رو تو چشمای جذابی دوختم..

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم..نگاهش به لبام افتاد..ولش کردم که همزمان خیلی

ناگهانی خم شد رو صورتم و لبای خیسمو بوسید..

به نفس نفس افتادم..سرشو که بلند کرد خواستم بکشم کنار..لرزون گفتم: ولم کن

..خواهش می کنم....نمی تونم..حالم خوب نیست..

ولم نکرد..محکمتر نگه داشتم..

-- چته؟..تو که تا الان خوب بودی..

صدای دخترا تو سرم صدا می کرد..گوشامو چسبیدم تا نشنوم..سرمو محکم به شونه

ی آرشام فشار دادم..

نالیدم: نمی خوام بشنوم..اذیتم می کنه..



همینطورم بودم..خودم که بدجایی گیر افتاده بودم..حالمم که بدتر از قبل شده بود
خصوصا با بوسه ی اخریش دیگه کاملا از خود بی خود شدم..حالا با شنیدن این
صداها..

زیر گوشش نجوا کردم: ای کاش می تونستم بهت بگم از اینجا بریم..
نمی دونم جمله م رو پیش خودش چطور تعبیر کرد که اونم زمزمه کرد: بریم یه جا،
تنها؟..بدون هیچ صدایی..

سر بلند کردم..نگاش کردم..شیفتگی رو درون اون یه جفت چشم سیاه و نفوذگر
دیدم..

—تنها..بدون هیچ صدایی..

—اگه می تونستم درنگ نمی کردم..

دستامو دور گردنش حلقه کردم..بدون اینکه بخنده گفت: حالا کی داره سواستفاده
می کنه؟..من؟..

بدون اینکه کوچکترین تغییری تو حالت ایجاد کنم گفتم: این شما مردا هستین که
همیشه می خواین از هر موقعیتی سواستفاده کنین..بله تو..

هیچی نگفت..فقط با یه لبخند کج گوشه ی لباس نگام کرد..



– چرا هیچ وقت نمی خندی؟..

سکوت کرد.. دستشو برد تو موهام و سرمو به صورتش نزدیک کرد..
مثل همیشه ته ریش داشت.. مرتب و جذاب.. فوق العاده بهش می اومد..
با لباس زیر گردنمو لمس کرد..

نالیدم: نکن.....

بوسید..

دستامو گذاشتم تخت سینه ش..

– آرشام.....

نفس داغشو به نرمی فوت کرد زیر گردهم.. پوستم آتیش گرفت..
یعنی داره از قصد اینکارا رو می کنه؟!..

نفس زنون خودمو کشیدم عقب.. تقلا کردم ولی دستاشو از دور کمرم برنداشت..

– با توأم ولم کن.. تو رو خدا آرشام..

-- چرا؟!..

– چرا چی؟!..

-- ولت کنم شایان می گیرت..

با شنیدن این حرف بی هوا خودمو محکم بهش فشار دادم..

– راست میگی؟!..



حالتم انقدر مظلوم بود که اون نیمچه لبخند از رو لباش محو شد ..
گرفته نگام کرد.. نگاهش تو چشمام می چرخید.. صداش اروم بود.. و واقعا هم همین
اروم بودن صداش تونست ارامشو به وجودم تزریق کنه..

-- نمیذارم اتفاقی واسه ت بیافته.. نگران چیزی نباش.. من هیچ وقت بی گذار به
اب نمی زنم.....

و اروم تر ادامه داد: شده باشه نقشه رو بهم می زنم.. حتی مجبور بشم شایان رو می
کشم.. ولی نمیذارم تو چیزیت بشه.. نگران نباش از من خیلی کارا برمیاد..

نمی دونستم چی بگم.. همه ی حرفامو با چشمای نمناکم بهش می زدم.. خدایا چقدر
من این مرد و دوست داشتم.. وقتی اینجوری ازم حمایت می کرد دلم می خواست
تو گوشش داد بزنم که چقدر عاشقشم..

-- آماده ای؟..

با تعجب نگاش کردم..

همون لبخند کج مهمون لباش شد.. تا به خودم پیام دیدم زیر اجم..

چون این حرکت برام غیرمنتظره بود نفس نداشتم..

خودش فهمید.. کشیدم بالا.. چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.. چند تا سرفه
کردم..



-- نفستو تو سینه حبس کن..

-- نمی خوام.. من نمیام پایین..

-- کاری که گفتمو بکن و گر نه همینجوری می کشمت پایین..

دستمو کشید که تسلیم وار سرمو تگون دادم و نفس عمیق کشیدم ولی بیرون
ندادم..

خواستم نگاش کنم که باز غافلگیرم کرد و پرتم کرد تو آب.. خوابوندم کف
استخر.. بلوز حریر رو آب معلق بود.. آرشام زیر آب رو من خیمه زد.. اون هم
نفسشو حبس کرده بود..

نگاه خواستنیش رو بهم دوخت.. منو تو بغلش گرفت.. چرخید و منو کشید بالا.. اون
هنوز نفس داشت ولی من داشتم کم می اوردم.. اشاره کردم بهش.. ولم نکرد.. سرمو
تگون دادم.. چشمش شیطون بود.. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.. کمرمو ول
نکرد ولی هردو اومدیم رو آب.. بلند نفس کشیدم..

خندیدم.. اروم.. بی توجه به شایان.. اصلا نمی دیدمش.. شایان اونجا بود و من نمی
دیدمش.. فقط آرشامو می دیدم.. فقط اون..

عین خیالم نبود که چی می خواد بشه.. آرشام بازم تونسته بود منو از افکاری که
ترس درونم رو بیشتر می کرد دور کنه.. همیشه با کاراش حیرت زده م می کرد..



به صورت خیشش دست کشیدم..قطرات اب از نوک موهایش به روی شونه های

عضلانی می چکیدم..

تو موهای خیشش دست کشیدم..روبه روش بودم..دست راستش دور کمرم حلقه

بودم..صورتش خیس بود..

نمی توانستم بی توجه باشم..نمی توانستم همینجوری بکشم کنار..چشمم فقط اونو

می دیدم..دلتم فقط آرشامو می خواست..

شاید دیگه همچنین موقعیتی پیش نیاد..این بازی خطرناکيه..نمی توانم به ۲ دقیقه

دیگه هم امیدوار باشم..که زنده می مونم یا نه..

چه اشکالی داره..واسه چند دقیقه هم که شده غرومو کنار بذارم؟..

صورتمو بردم جلو..نزدیک و نزدیک تر..پیش چشمای خواستنی و متعجبش لبامو به

روی لباش گذاشتم..واسه چند ثانیه..فقط واسه چند لحظه..بی حرکت موندم..و یه

بوسه..واسه اولین بار..یه بوسه ی کاملاً عاشقانه..بوسه ای که از سر عشق بود..از

سر حس قلبیم..نه از روی ه*و*س..نه نیاز..فقط عشق..

چشمم بسته بود..سرمو اروم کشیدم عقب..چشمامو که باز کردم دیدمش..سیاهی

چشمش می درخشید..مبهوت نگام می کرد..هیچ حرفی نزدم....

خدایا باور کنم که فهمیدم؟..

توانست درک کنه که چقدر می خوامش؟..



هنوز داشت نگام می کرد..یه قطره اشک از گوشه ی چشم چکید..فقط همون یه قطره کافی بود تا بغض گلومو بگیره..

زمزمه کردم: اگه امشب .. نتونیم کاری بکنیم و..شایان منو.....بغضمو قورت دادم..کم مونده بود خفه بشم.....ادامه دادم: خودمو می کشم..هرطور شده باشه اینکارو می کنم..در اونصورت دیگه نمی خوام فردا رو.....

انگشت اشاره شو محکم گذاشت رو لبام..نذاشت حرفمو بزنم..نذاشت ادامه بدم و بگم که نمی مونم.....

فقط همدیگرو نگاه می کردیم..نگاهی بهم انداخت که تونستم خیلی چیزا رو ازش معنا کنم..

دستشو از رو لبم برداشت..یکی از پشت بازومو گرفت..تنم لرزید..با وحشت برگشتم و به صورت شایان نگاه کردم..

آرشام دستمو زیر اب گرفت..پنجه هامون تو هم قفل شد..

ولی شایان..

پست فطرت با اون چشمای بی شرمش به من خیره شده بود..

« آرشام »

شایان در حالی که بازوی دلارام رو گرفته بود رو به من کرد ..



-- دیگه بسه..می دونم نمی تونی ازش دل بکنی ولی حالا نوبتی هم باشه نوبت
 کسیه که قراره مالکش بشه..فکرشو نکن پسر فعلا راه افتادی خیلی کارا باهات
 دارم..شکستن این طلسم اولین قدم بود که تونستی از پشش بر بیای..
 دستشو دور شونه ی دلارام حلقه کرد..دست از ادامو مشت کردم..
 ادامه داد: دلارام مثل یه تیکه جواهره..ارزشش بیشتر از ایناست..حالا که می تونه
 مردی مثل آرشام رو از پا در بیاره پس با من هم اغوش بشه چه کارایی می تونه
 بکنه؟..بالاخره به دستت اوردم عزیزم..دور به نزدیک رسید..به همین اسونی..
 شایان قد بلند و چهارشونه ..جنه ی ظریف و شکننده ی دلارام در مقابلش همچون
 عروسک بود..
 می دیدم که تو شوکه..دهانش باز مونده و حرفی نمی زد..شایان دلارامو از من
 جدا کرد..
 نای تقلا کردن نداشت..پای رفتن هم نداشت..دستم پیش رفت تا دستشو بگیرم ولی
 بین راه قبل از اینکه شایان متوجه بشه دستمو پس کشیدم..
 نمی تونستم شاهد باشم..شاهد جدا شدنش..شایان فهمیده بود من دلارامو می
 خوام..فهمیده بود به تنها دختری که بی میل نیستم دلارامه..
 همون لحظه ی اول که حرفشو پیش کشید تا تهشو خوندم..



برای اینکه به خودش و من ثابت کنه که چیزی بین من و دلارام هست حاضره هر کاری بکنه.. هر کاری که حس ل*ذ*ت*ش* و جاودانه کنه..

نمی تونستم اینکارو بکنم.. نمی تونستم جون دلارام رو به خطر بندازم.. اگه نمی بوسیدمش.. اگه مطابق میل شایان پیش نمی رفتم از یه راه دیگه وارد می شد..

برای امتحان کردن من هر کاری می کرد.. حتی خیلی راحت می تونست با جون دلارام بازی کنه.. و من اینو نمی خواستم..

اینکه ببوسمش.. اینکه دختری رو تو اغوشم بگیرم که نسبت بهش بی میل نیستم.. دختری که سراپا احساس بود..

فرا تر از اونچه که فکرشو می کردم می تونست جونش رو از خطر و بدتر از اون شایان دور کنه..

واسه اینکه دلارام طبیعی رفتار کنه بهش گفتم شایان شک کرده و برای اینکه به شکش دامن نزنیم باید هر کار که می خواد رو انجام بدیم..

اگر حقیقت رو می فهمید نمی تونست اینطور دقیق بازی کنه.. حتم داشتم در اونصورت شایان بازی خطرناک تری رو با هر دوی ما شروع می کرد..

هنوز بهش نیاز داشتم.. برای بیچاره کردنش هر کاری می کنم.. نمیذارم تلاشمون به هدر بره.. سر بزنگاه موچشو رو می کنم.. زمان زیادی نمی خواد.. ولی..



عملیش می کنم..

پشتمو به شایان کردم.. نمی خواستم ببینم و شاهد نگاهه ملتسمانه ی دلارام باشم.. با صدای شایان مردد برگشتم.. بیرون از استخر سعی داشت جلوی تقلاهای دلارام رو بگیره..

-- چرا وایسادی نگاه می کنی؟.. بیا بیرون نگهش دار..

بدون اینکه فرصت رو از دست بدم از استخر بیرون رفتم.. دستای دلارام رو گرفتم که سعی داشت تو صورت شایان چنگ بندازه.. باز هم باید نقش بازی می کردم.. خسته کننده ست.. امیدوار بودم هر چه زودتر این بازی مسخره تموم بشه..

- چرا به محافظا خبر نمیدی؟..

نگام کرد.. چند لحظه چیزی نگفت.. شک داشت.. با چیزهایی که تو استخر از من و دلارام دیده بود حق داشت اینطور نگاه کنه.. ولی منو هم نباید دست کم می گرفت..

-- امشب شبه منه.. شب من و دلارام.. هیچ کس نباید تو بزمه ما شرکت کنه.. ولی تو فرق می کنی.... ببرش بالا تو اتاقم..



نگاهش کردم..می خواستم از چشماش بخونم که قصدش چیه..ولی انگار امشب تو
 به حاله دیگه ست..
 به طرف رختکن رفت..
 --ببرش منم الان دوش می گیرم میام..به دخترا بسپر اماده ش کنن..خودشون
 می دونن باید چکار کنن..

سوت زنان از زور سرمستی با قدم هایی پیوسته از کنار ما رد شد..وقت رو از دست
 ندادم..برگشتم و با دیدن لبخند به روی لبان دلارام اخم کردم..لبخند اروم اروم
 از روی لب های صورتی و دلنشینش محو شد..
 دستشو کشیدم..

--راه بیافت..مگه نشنیدی چی گفت؟..
 مات و مبهوت دنبالم کشیده شد..
 --آرشام..

--خفه شو..

با صدای فریادم ساکت شد..بدون هیچ حرفی حرکت کرد..برنگشتم نگاش
 کنم..تموم راه فقط نگام به رو به رو بود..بی هدف..بدون اینکه حتی بفهمم دارم
 کجا میرم..



همه چیز از روی عادت بود..راه رفتنم..قدم برداشتنم به سمت اتاق شایان..

بارها و بارها این مسیر رو طی کردم ولی حالا با نفرت دارم قدم بر می دارم..از روی حرص و عصبانیت..

دوست داشتم همین امشب این ویلا رو با تموم دم و دستگاه بفرستم هوا..به اتیش بکشم..دنیای غرق در کثافتة شایان رو به جهنم تبدیل کنم..یک شبه به دست من همه چیز شو از دست می ده..قسم می خورم..

در اتاق و باز کردم..این اتاق شخصیش بود..گوشه ی اتاق دوربین نصب بود..می دونستم تموم حرکاته ما رو ضبط می کنه..

پرتش کردم تو اتاق..چند قدم عقب رفت..تازه به صورتش نگاه کردم..یه چیزی رو تو وجودم حس کردم..یه چیز خاص..یه چیزی که ترغیبم می کرد فاصله ی بینمون رو با یک قدم طی کنم و صورت خیس از اشکش رو به سینه م فشار بدم..

دستامو مشت کردم..انگشتامو به کف دستم فشار دادم..فرصتی نبود..

دلارام لب باز کرد تا چیزی بگه که بهش امون ندادم..زدم تخت سینه ش و محکم پرتش کردم رو تخت..



حیرت زده فقط منو نگاه کرد.. حتی صدای هق هقشو نمی شنیدم.. فقط سکوت بود.. و بعد از چند ثانیه.. زمزمه های ریزی که از دهانش خارج می شد.. داشت اسممو صدا می زد..

روش خیمه زدم.. دکمه های بلوز حریرش رو بسته بود.. دستمو تو یقه ش بردم و کشیدم.. دکمه ها هر کدام یک طرف پرت شد..

ترسو تو نگاهش دیدم.. هیچی نمی گفت..

چرا داد نمی زد؟..

چرا کمک نمی خواست؟..

چرا جلوی خودشو می گرفت؟..

چی نمی داشت تقلا کنه؟..

با دیدن چشماش طاقت نیاوردم و فاصله ی بینمون رو برداشتم.. تو اغوشم بود.. زیر

گوشش نجوا کردم.. خیلی اروم.. فقط خودش می شنید که دارم چی میگم..

-- چرا داد نمی زنی لعنتی؟.. کمک بخواه.. جیغ بکش.. بزن تو صورتم.. چرا جلوی

من ارومی و جلوی اون گفتار وحشی میشی؟.. یه کاری بکن.. اروم نباش..

نفس عمیق کشید.. بغضش شکست.. به کمرم چنگ زد.. نه از سر ترس..

-آرشام تو رو خدا نرو.. تنهام نذار.. من بدون.....



--هیــــــــــــــــــــــــــــــــس.....و ارومتر از قبل زیر گوشش گفتم: هر کار کردم
بدون بازیه..هیچ کدوم از کارام حقیقی نیست دلارام..راه بیا..ساکت نمون..منو
پس بزن..همین حالا..فکر کن که من یه غریبه م..مثل شایان..زود باش داره دیر
میشه..

سرمو بلند کردم..چند لحظه تو چشمای نمناکش خیره موندم..سر تکان دادم..با
حرکت سر بهم فهموند آماده ست..
خوشم می اومد که منظورمو خیلی زود می گرفت..

وحشیانه صورت و لباسو بوسیدم..تقلا کرد..داد زد و خواست پسم بزنه..

--خیلی وقته تو اتیشه این ه*و*س دارم می سوزم..ولی هر بار یه جوری از
دستم فرار کردی..تو کیش اگه دلربا مزاحمون نمی شد کلی برنامه چیده
بودم.....زیر گردنشو بوسیدم..به شدت با من درگیر بود و سعی داشت کنار
بکشه.....اما خب باید از شایان ممنون باشم امشب به کمک اون گیت
انداختم.....بعد از ۱۰ سال تو اولین دختری هستی که بهش کشش دارم..توی
احمق فکر کردی از روی عشقه ولی نیست..ارشام اهل عشق و عاشقی نیست..مسخره
ست..



حسی که من به تو دارم فقط و فقط نیازه.. نیاز دارم که باشی.. تا بتونم به اون چیزی که می خوام و مدتهاست در انتظارشم برسم.....
دیگه هیچ کاری نمی کرد.. فقط تو صورتم خیره شده بود.. حتی پلک هم نمی زد..
ساکت شدم.. زل زدم تو اون نگاه نمناک و خاکستری ..

دلارام..

باور کرد؟..

گفته بودم که باور نکنه.. پس.....

نخواستم که ببازم.. جوری سرش داد زدم که چهارستون بدنش لرزید.. ترس رو تو چشماش خوندم..... فکر کردی نفهمیدم عاشقمی؟.. دختره ی احمق نفهمیدی من تو رو تموم این مدت واسه چی می خواستم؟.. اگه پای شایان وسط نبود همین امشب درنگ نمی کردم و..
خفه شو.. خفه شو..... دیگه نمی خوام صداتو بشنوم.. از همه تون متنفرم.. همه تون یه مشت حیوونین..



از روش بلند شدم..شونه شو گرفتم و کشیدم سمت خودم..می خواست از دستم
خلاص بشه ولی نذاشتم..

شایان ما رو زیر نظر داشت اینو کاملاً حس می کردم..
نه اشتباه نمی کردم اون همینو می خواست..منم نشونش میدم..

دلارام جیغ می کشید و گریه می کرد..بی هوا دستمو بردم بالا و..
به صورتش سیلی زدم..نفهمیدم که شدت ضربه زیاده..تا حالا کسی رو محض
شوخی نزده بودم..همیشه تو کارم جدی عمل کردم..و حالا..
نفهمیدم که چطور زدم تو صورتش و ..نقش زمین شد..

با درد نگام کرد..صورتشو با دست چپ پوشوند..روش خم شدم..شونه شو گرفتم و
تکونش دادم:کار شایان که باهات تموم شد یه شب رو هم با من می گذرونی..شاید
نتونم مثل شایان واسه ت رویاییش کنم ولی..قول میدم برات کم
ندارم.....پوزخند زدم.....شایان برام فرصتی نداشت..تا پیدات کردم تو
رو ازم گرفت..اما خب..ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست..

به صورت خیس از اشکش پوزخند زدم..

-- امشب بهت خوش بگذره..نترس اغوش شایان کم از اغوش من نداره..سعی کن
حسابی ازش لذت ببری گربه ی وحشی..



پشتمو بهش کردم..مکت کردم..با یک گام به طرف در رفتیم..
 با صدایی پر از بغض اسممو صدا زد..قدم هام سست شد..اما نه....
 قدم دوم رو برداشتم ولی اینبار صبر نکردم واز اتاق زدم بیرون..

خدمتکار از قبل لباسامو آماده کرده بود..کلافه و با خشونت خاصی دکمه های
 پیراهنم رو بستم....

داشتم خفه می شدم..حس می کردم هیچ هوایی واسه نفس کشیدن نیست..هوایی
 که توش دلارام نفس می کشید برای من منبع زندگی بود ولی حالا..
 هر دوی ما تو وضعیت درستی نبودیم..داشتم عذاب می کشیدم..

کیوان نگاهی به سر و وضع آشفته م انداخت..
 --چی شده آرشام؟..این چه وضعیه؟..

با خشم دور خودم چرخیدم..تو موهام دست کشیدم..کنترلی رو رفتارم نداشتم..
 یک حرکت صندلی کنار دیوارو برداشتم و پرت کرد کف سالن..
 داد می زدم..فریاد می کشیدم..از سر خشم نمی دونستم دارم چکار می کنم..

رو به کیوان بلند گفتم: زنگ بزن..زنگ بزن بچه ها خودشونو آماده کنن..همین
 امشب کار اون کثافتو یکسره می کنیم..زندگیشو جهنم می کنیم..اون ویلا رو رو
 سرش خراب می کنیم..



—د اڅه چرا درست و حسابی حرف نمی زنی تا ببینم چی شده؟..اروم باش..

به پنجره اشاره کردم..نفس نفس می زدم..صورتم خیس از عرق بود..دست و پام از زور عصبانیت می لرزید..

—اون عوضی الان با دلارام تو افاق تنهاست..معلوم نیست داره چه غلطی می کنه..چطور اروم باشم؟..چطور اروم باشم کیوان؟..

فقط نگام کردم..

بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت: که اینطور..پس واسه همین ارسال و دک کرد..دیدم چطوری از ویلا زد بیرون..حتماً نقشه ی شایان بوده..یا به قول معروف ارسال و فرستاد دنبال نخود سیاه..ای ناکسِ عوضی..

—فکر همه جاشو کرده بی شرف..همه چیزو واسه امشب برنامه ریزی کرده بود..منو تو عمل انجام شده گذاشت..الان دلارام تو چنگال اون کثافت اسیره..نتونستم کاری بکنم بدتر یه مشت حرف مزخرف تحویلش دادم..تو صوتش سیلی زدم..زنگ بزن کیوان..پس چرا معطلی؟..

— بذار فکر کنم..نمیشه نسنجیده کاری کرد..



نفهمیدم چکار می کنم.. با این حرفش زدم به سیم آخر.. با خشم به طرفش حمله کردم.. یقه ش رو تو مشت گرفتم..

تو صورتش داد زدم: مرتیکه انگار حالت نیست چی دارم میگم.. دلارام اونجاست تو اتاق اون پست فطرت.. اونوقت من تازه اینجا بشینم و فکر کنم تا به یه نتیجه ای برسیم؟.. دیگه چه فایده وقتی کار از کار گذشته؟.. چرا نمی خوای بفهمی؟..

هولش دادم.. سمت دیوار پرت شد.. بهت زده نگام می کرد..
تا اروم بودم که هیچی.. ولی وقتی می زدم به سیم آخر و خشم وجودم رو احاطه می کرد کنترلی رو حرکات و رفتارم نداشتم..

کیوان به یقه ش دست کشید.. از دیوار فاصله گرفت.. اب دهانش رو قورت داد.. تک سرفه ای کرد و.....

— ارسلان الان، قبل از اینکه بیای تو ساختمون رسید ویلا.. با وجود اون فکر نکنم چیزی بشه..

ارامش رو که دیدم حالم بدتر شد.. مخصوصا که اسم ارسلان رو آورد.. گلدونو از رو میز برداشتم و پرت کردم سمت دیوار.. صدای شکسته شدنش سکوت سالن رو بر هم زد.. اعصابم بیش از قبل بهم ریخت..



— دارم بهت میگم دلارام تو وضعیت خوبی نیست تو اسم ارسلاو میاری؟..اون صد
پله بدتر از شایانه..من و باش دارم به کی میگم واسه م کار انجام بده..نه اینطوری
نمیشه..باید خودم دست به کار بشم..

گوشیمو در اوردم..کیوان دستشو رو دستم گذاشت..

—نکن آرشام..همه چیزو خراب نکن..من.....

با صدای یکی از بچه ها نگاهم به سمت مانیتورها کشیده شد..

_ قربان شنود روشن شد..

جوری خودمو رسوندم به میز که اگه به موقع مانیتور رو نگه نداشته بودم هر تیکه

ش یه گوشه از اتاق افتاده بود..

صدای ارسلاو و تشخیص دادم..

—اینجا چه خبره؟..داشتی چه غلطی می کردی؟..چرا دلارام.....

شایان_ برو بیرون ارسلاو..به تو مربوط نیست..

—چی به من مربوط نیست؟..بهت میگم داشتی چکار می کردی؟..چرا دلارام

بیهوشه؟..باهاش چکار کردی؟..

شایان_ هنوز کارمو شروع نکردم که تو عین عجل معلق سر رسیدی..برو بیرون تو

کار من دخالت نکن.....داد زد و یکی از محافظاشو صدا زد..

—یادت نره که من یه شبه می توئم به خاک سیاه بنشونمت..خودت خوب می دونی

که بد آتویی ازت تو دسته..برو کنار..



شایان_ حالیت می کنم.. کاری می کنم برگردی همون گورستونی که ازش اومدی..
 -- هیچ غلطی نمی تونی بکنی....دلارام..دلارام صدامو می شنوی؟.....باهاش
 چکار کردی لعنتی؟..چرا به این روز افتاده؟..

صدای خش خش و بعد هم صدای سوت دستگاه بلند شد..صدای اسپیکرو کم کردم..
 کیوان_ اینطور که معلومه حال دلارام بد شده..
 کلافه رو صندلی نشستم..سرمو تو دست گرفتم..
 -همه ش تقصیره منه..اگه اتفاقی براش افتاده باشه..اگه ارسلان دیر رسیده باشه
 چی؟..بیخود و بی جهت که بیهوش نشده ..حتما.....
 -- شاید شوکه شده..یه شوک عصبی می تونه باعث بشه که از حال بره..همه جور
 احتمالی میشه داد..درضمن یعنی شایان این همه فرصت داشته که بعد از خارج
 شدن تو از ویلا اون کارو.....
 - از اون گفتار همه کاری بر میاد..مطمئن نیستم ولی..
 --ولی چی؟..
 نگاهش کردم..

- اون حرفایی که بهش زدم و اون سیلی..درسته همه ش یه بازی بود..اما زیادی
 تند رفتم..اگه دلارام حرفامو باور کرده باشه چی؟..شک ندارم شایان تموم قضایا
 رو باور کرده ولی..دلارام..



یه لیوان اب جلوم گرفت .. بهش احتیاج داشتم .. گلوم می سوخت .. همه ی وجودم
داشت تو اتیش خشم به خاکستر تبدیل می شد ..
تا ته سر کشیدم .. ولی خنکی اب هم نتونست اتیش درونم رو خاموش کنه .. هر لحظه
شعله ورتر می شد ..

—امشب تو ویلای شایان چه اتفاقی افتاد؟ .. چرا انقدر بهم ریختی؟ ..
لیوان و تو دستم فشار دادم .. یاد اون سیلی از تو ذهنم بیرون نمی رفت ..
نگاه ملتسمانه ی دلارام ..

وقتی که با بغض صدام زد .. ولی من برنگشتم ..
نگاه نمناک و خاکستریش .. عذابم می داد .. این حس عجیب چیه که راحت نمی
ذاره ؟ .. چطور شد که ارامشم و از دست دادم ؟ .. چی باعث شد به اینجا برسم ؟ ..

سوزشی رو کف دستم احساس کردم .. لیوان تو دستم خرد شده بود خون سرخ و
غلیظی از کف دستم جاری شد و چند قطره از اون روی زمین چکید ..
کیوان سریع با یه پارچه ی سفید دستمو بست ..

—آرشام حواست کجاست؟ .. از کی تا حالا دارم صدات می کنم .. امشب اصلا تو
حال خودت نیستی ..



دست زخم دیده م رو مشت کردم..هیچ سوزشی احساس نکردم..انگار فقط وقتی
که زخمیم کرد تونستم سوزشش رو با تمام وجود حس کنم..ولی الان..عین خیالم
نبود که دستمال سفید به خون من رنگین شده..

— تو که داری می بینی رو به راه نیستم پس انقدر به دست و پای من نیچ..حوصله
ی هیچ کس و ندارم..

نفس عمیق کشید..رفت پشت سیستم..رو کردم بهش و جدی گفتم: چشم از مانیتور
برندارید..امشب باید صداشو بشنوم..باید مطمئن بشم که حالش خوبه....حالا
افتاده دست ارسلان..

—چی انقدر عصبانیت کرده؟..موقعیتشون یا یه چیز دیگه؟..

لبامو روی هم فشردم..

— دلارام تو وضعیت خوبی نبود..لباسش..

—خیلی خب..فهمیدم چی می خوای بگی..غیرتی شدی؟..

پوز خند زدم..



– تا به الان اصلاً نمی‌دونستم غیرت چی هست..بی توجه از کنار هر دختری رد می‌شدم و به اونایی هم که باهاشون دمخور بودم فقط به خاطر یه چیز نزدیکشون می‌شدم..

هیچی برام اهمیت نداشت..نه ناموسی داشتم که مواظبش باشم و نه.. من از زندگی گذشته م فاصله گرفتم..ولی حالا..نسبت به دلارام این حس و درخودم صد برابر شدیدتر می‌بینم..

شایان یه روز تقاص کاری که امشب با ما کرد رو پس می‌دیده..شاهد چیزهایی بود که نباید می‌بود..کاری می‌کنم که حتی برای یک لحظه هم نتونه به دلارام فکر کنه..همه ی ارزوهاش تو دستای منه که یک شبه به فنا میره..

کنارم نشست..تا چند لحظه فقط بینمون سکوت حکم فرما بود..تو موهام چنگ زدم..

– شایان شک کرده بود..به رابطه ی من و دلارام..گذاشتم به یقین برسه که یه چیزی بینمون هست..ولی فقط از جانبه دلارام نه من..گذاشتم فکر کنه که احساس دلارام از روی عشقه و من از روی ه*و*س..

شب سختی بود..پر از تشویش و دلهره..و همینطور هیجان..

امشب چندتا حس رو با هم تجربه کردم..برای اولین بار بعد از ۱۰ سال.. مطمئنم از این به بعد تا وقتی که این ماجراها تموم بشه آرامش ندارم..

–تا وقتی دلارام توی اون خونه ست اوضاعت همینه..



—بعد از مهمونی دلربا همه چیز تموم میشه..امشب فهمیدم که از اول این راهو
 اشتباه اومدم..نباید دلارام رو وارد این بازی می کردم..تجربه ای تو این
 کار نداشتم..تا حالا با هیچ جنس مخالفی همکاری نکردم..مخصوصا دختری که به
 هیچ وجه نمی تونم نسبت بهش بی توجه باشم..

—ولی خودت بودی که گفتی به خاطر خود دلارام قبول کردی اون هم وارد نقشه
 بشه..اینطور نیست؟..

—درسته..به خاطر اینکه کار دست خودش نده..ولی شاید می تونستم از اینکار
 منعش کنم..گرچه..دختر سرسختیه..

خندید..دوستانه زد رو شونه م..

—عجب زوجی بشین شما دوتا..هر دو مغرور و سرسخت....که البته دلارام
 شیطونم هست..ولی تو به جاش کوهی از غروری..
 پوزخند زدم..حق با کیوان بود..همین شیطنت ها..حاضر جوابی ها و متفاوت بودن
 ها در دلارام نظرم رو به خودش جلب کرده بود..
 — اگه دلارام بیهوشه پس شنود چطور روشن شد؟..
 — شاید به جایی گیر کرده و روشن شده..امکانش هست..حسگرش خیلی قویه..

بلند شدم..بی قرار کنار پنجره ایستادم..

— اون برام مهم تره..چقدر دلم می خواد همین الان برم و.....



_ قربان صداشون رو داریم..

کیوان کنارم ایستاد.. صدای ارسلان و دلارام بود.. صدای دلارام کمی ضعیف تر به گوش می رسید..

ارسلان_ امشب برام کاری پیش اومد مجبور شدم برم.. من هنوزم سر قولم هستم..

— چه قولی؟.. اگه دیرتر رسیده بودی اون..

— واسه همین که بیهوش شدی؟..

— هم اره.. هم نه..

— یعنی چی؟.. تعریف کن ببینم چی شده؟..

— تنهام بذار.. همه تون لنگه ی همید.. به هیچ کدومتون نمیشه اعتماد کرد..

— چی داری میگی؟..

جیغ کشید: برو بیرون.. دیگه خسته م.. نمی کشم.. بسه دیگه..

— خیلی خب.. باشه.. اروم باش.. بهتره یه کم استراحت کنی.... اصلا یه کاری می

کنیم.. فردا عصر هر دو با هم می ریم بیرون یه گشتی می زنیم.. اینجوری فکر کنم

واسه ت خوب باشه.. چطوره؟..

صدای دلارام رو نشنیدم ولی صدای خنده ی ارسلان تو گوشم پیچید..

مرتیکه ی عوضی.. داشت رو مخش کار می کرد..

هر کی تو رو شناسه که من می شناسم و می دونم چه مارمولکی هستی.. بی وجودتر

از تو همون عموی بی همه چیزته..



—باشه پس حالا استراحت کن..

چند لحظه سکوت..و صدای بسته شدن در..

صدا رو از روی اسپیکرها قطع کردم..گوشی و رو گوشم گذاشتم..اروم صداش زدم..

—دلارام..صدامو می شنوی؟..

گریه می کرد..اخمام جمع شد..

— دلارام اگه صدامو می شنوی جواب بده..زیر لب یه چیزی بگو که اونا نتونن ببینن..انگار که داری با خودت حرف می زنی..دختر باید باهات حرف بزنی..
صدای بلند گریه و.....

« دلارام »

هنوز دلم از حرفاش گرفته ..اگه راست گفته باشه چی؟..اگه تموم توجه ش به من از سر....

نه..درست نیست..اره می دونم که حقیقت نداره..اون خیلی کمکم

کرده..موقعیتایی براش جور می شد که خیلی راحت می تونست ازم سواستفاده کنه..ولی نکرد..



پس اون حرفا.. سیلی که تو صورتم زد.. هنوزم حسش می کنم.. جدی زد.. اینو دیگه
مطمئنم..

اگه گفت یه بازیه پس چرا نقش بازی نمی کرد؟.. چرا انقدر جدی بود؟..

حرفای ارشام.. شوکی که از دیدن شایان اونم تنها تو اتاق بهم دست داده بود باعث
شد نفهمم داره چم میشه و از حال برم..
وقتی چشم باز کردم که دیدم روتخت تو اتاقم هستم.. و ارسلان کنارم رو تخت
نشسته..

می خواست باهام حرف بزنه.. اینجا نمی شد.. به بهونه ی دستشویی از اتاق زدم
بیرون.. درو بستم و قفل کردم..
بغضمو قورت دادم..
عجب شب گندیه..
پس چرا تموم نمیشه؟..

--دلارام..

--می شنوم..

--کجایی؟..

-- تو دستشویی.. شیراب و باز کردم صدا بیرون نره..



-- باشه.. چون فرصت کمه سریع حرفمو می زنم.. ببین.. تموم حرفایی که امشب
بهت زدم.....

منتظر بودم بگه.. سرتاپام می لرزید.. استرس داشتم..

-- دلارام.. تو باور کردی؟..

صدام می لرزید..

- نکنم؟..

- چرا باید باور کنی وقتی قبلمش بهت گفته بودم تمومش یه بازیه؟.. گفتم باور نکن
نگفتم؟....

خواستم لبخند بزnm ولی از روی درد بود.. به لبخند شبیه نبود..

- پس اون سیلی.. اون واقعی بود.. آرشام نگو نبود..

-- واقعی بود.. چون باید اینکارو می کردم.. الان نمی تونم چیزی رو برات توضیح

بدم ولی فرصتش که پیش بیاد همه چیزو برات میگم.. فقط خواستم اینو بدونی

که.....

- که چی؟..



جوابمو نداد و به جاش با لحن جدی گفت: فردا به هیچ وجه با ارسلان بیرون
 نمیری.. شنیدی چی گفتم؟..
 حرصم گرفت: دیگه حاضر نیستم یه لحظه هم این ویلا رو تحمل کنم.. همه ش دارم
 می ترسم یه اتفاقی بیافته..
 -- دیگه اتفاقی نمیافته.. شایان همیشه انقدر سر حال نیست.. ارسلان بدتر از شایانه
 بهتره خام حرفاش نشی.. اون حامی تو نیست..
 - هر چی که هست امشب جون منو نجات داد.. اگه اون نبود..
 تو گوشم داد زد: ساکت شو دلارام.. همینی که گفتم.. حق نداری باهاش جایی
 بری....

-- ولی بدون من فردا باهاش میرم.. دلم می خواد نفس بکشم.. اینجا دارم خفه
 میشم.. مثل یه ماهی که از آب افتاده بیرون دارم جون می کنم.... من میرم.. حالا
 هر چی هم می خواد بشه بذار بشه..
 - دلارام تو.....

شنود و خاموش کردم..
 اعصابم خرد بود.. سرم داشت منفجر می شد.. دستمو زیر شیر مشت کردم و آب سرد
 و به صورتم پاشیدم..



تو اینه نگاه کردم.. رنگم پریده بود.. زیر گردنم یکی دو جاش به کبودی می
زد.. اروم لمسشون کردم.... وای از دست آرشام..
لبخند کمرنگی نشست رو لبام..

تو سرم افکار جور واجور می رفتن و می اومدن..

دارم دیوونه میشم.. ولی شدم خودم خبر ندارم.. هر کی دیگه هم باشه پاشو بذاره
اینجا خل و چل میشه..
با این همه فشار عصبی که رومه.. خدایا..

اون موقع فرهاد و داشتیم تا باهاش درد و دل کنیم.. مثل برادریم بود ولی حالا.. از
اونم بی خبرم..

خدایا چقدر درد؟.. پس کی تموم میشه؟..
آرشام هیچ خبری ازش بهم نمیده.. این مدت به قدری تو اضطراب بودم که لحظه
ای نتونستم به تموم این ماجراها فکر کنم..
دلیم برای پری تنگ شده.. برای فرهاد..
خدایا فقط تو می تونی از این مخمصه نجاتم بدی..

به لباسم نگاه کردم.. به پیراهن مردونه تنم بود.. خیلی بلند و گشاد بود.. انگار که
مانتو تنمه .. بلندیش تا بالای زانوهامه..



بوی ادکلن می داد.. به بوی غلیظ و شیرین.. دماغم سوخت.. این دیگه چه عطریه؟..

اینو کی پوشیدم؟..

حتما وقتی بیهوش بودم..

یعنی ارسال تنم کرده؟..

یاد اتفاقاته امشب افتادم.. شایان کثافت هر چی خوشی کرده بودم از بغلم در

اورد..

من.. و آرشام.. هر دوبا هم..

اون بوسه ای که از سر عشق رو لباس نشوندم.. هنوز هم تعجب تو چشماش رو

یادمه..

تو اتاق شایان.. آرشام وحشیانه منو می بوسید و اون حرفا رو بهم می زد..

با اینکه تو رفتارش خشونت داشت ولی جذاب بود.. گرم بود و خواستنی..

اون حرفا رو که بهم زد دلم گرفت اما.. هنوزم دوستش دارم.. هنوزم می خوامش..



میگه همه ش دورغ بود ولی اذیتم کرد..

اون سیلی..

سرمو تگون دادم..دیگه نمی خوام بهش فکر کنم..

وقتی شایان اومد تو اتاق جلوی بلوزمو نگه داشتیم..چشمات برق می زد..از ترس

می لرزیدم..

وقتی اومد طرفم چشمم کم کم سیاهی رفت و..

چه شبی بود..

اتفاقاته امشب رو هیچ وقت نمی تونم از ذهنم پاک کنم..

دیگه خسته شدم..

کل روز و تو اتاقم بودم..یکی دو بار ارسلان بهم سرزد ولی من یه کلمه هم باهاش

حرف نزدم..

خدمتکار صبحونه و ناهارمو آورد تو اتاق ولی بهشون لب نزدم..فقط یه قلوپ اب

خوردم..اونم چون گلوم از بس خشک شده بود می سوخت..

عصر شده بود..خدمتکار به دستور ارسلان اومد تو اتاق تا آماده م کنه..

یه مانتوی مشکی..شلوار سفید و شال سفید..کیف و کفش ست مشکی..



بدون اینکه حتی یه نیم نگاه به اطرافم بندازم تا خود باغ رفتم.. ارسلان با ماشینش
جلوم ایستاد.. بی توجه بهش سوار شدم..

معلوم نبود شایان کجاست.. چطور اجازه میده خیلی راحت با ارسلان برم بیرون؟..

شک نداشتم آرشام کسی رو واسه تعقیبمون گذاشته..

تو شهر می چرخیدیم.. بی هدف به اطرافم نگاه می کردم.. ارسلان هم سکوت کرده
بود..

با حسرت به مردمی نگاه می کردم که بی خیال و فارغ از دنیای اطرافشون از کنار
هم رد می شدن..

ای کاش منم آزاد بودم.. مثل اینا می تونستم واسه خودم بدون دردسر توی این
پیاده روها راه برم و دغدغه ای نداشته باشم.. نگران نباشم و نترسم که چند دقیقه
بعد قراره چه اتفاقی برام بیافته..

به خودم که اوادم دیدم داره صدام می زنه..

—دلارام رسیدیم.. می تونی پیاده شی..

به سمت راستم نگاه کردم.. یه پاساژ بود..

با صورتی گرفته و درهم پیاده شدم..



خواست دستمو بگیره نداشتیم..

—اومدیم اینجا چکار؟!..

خندید و به صورتش دست کشید..

نگاهشو به پاساژ دوخت و در حالی که به ارومی قدم برمی داشت گفت: اومدیم

خرید واسه یه خانم خوشگل و اخمو.. اشکالی داره؟!..

اخماتو جمع تر کردم.. با بداخلاقی جوابشو دادم..

— ازت نخواستیم بیاریم اینجا و واسه م خرید کنی.. من به چیزی احتیاج ندارم..

خواستیم برگردم که راهمو سد کرد.. نفسمو با حرص بیرون دادم و نگاهمو ازش

گرفتم..

—خیلی خب دختر تو چه زود جوش میاری.. فکر می کردم دوست داری تو جشن

تولد رئیس سابق حضور داشته باشی..

—جشن تولد کی؟!؟!.. منظورت چیه؟!..

راه افتاد سمت پاساژ..

—بجنب داره دیر میشه.. می خوام بعد از خرید بریم کمی این اطراف قدم

بزنیم.. پس زود باش دختر..

تندتند کنارش قدم برداشتم..

—گفتی جشن تولد آرشام؟!.. مهمونی خونه ی خودشه؟!..



نگاهش به ویتترین مغازه ها بود ..

-- نه دوست دخترش واسه ش مهمونی گرفته..

ایستادم..تو شوک بودم..

--دوست دخترش؟؟!!..منظورت کیه؟!!..

متفکرانه به لباسای پر زرق و برق پشت ویتترین یکی از مغازه ها خیره شده بود..

-- دلربا..تو کیش دیده بودیش..

کنارش ایستادم..

کاملا جدی بود..هیچ شوخی در کار نبود..

--یعنی دلربا برای آرشام جشن تولد گرفته؟!!..اونم قبول کرد؟!!..

خندید..نیم نگاهی به صورت متعجبم انداخت و باز نگاهشو معطوف اون لباسای

مزخرف کرد..

--چرا قبول نکنه؟!!..اینکه دوست دخترش بخواد براش مهمونی بگیره چه اشکالی

داره؟!!..اتفاقا دلربا رسماً رفته شرکتش و خودش ارشام رو دعوت کرده..اونم که

انگار خیلی مشتاق بوده تا دلربا گفته قبول کرده..

خدایا یعنی باور کنم؟!!..ارشام هنوز با دلربا رابطه داره؟!!..



یعنی همه ی اون حرفاش..اینکه با دلربا تموم کرده و دیگه چیزی بینشون

نیست..یعنی همه ش دروغ بود؟..

چی رو باید باور کنم؟..کی این وسط داره حقیقت رو میگه؟..

اگه دروغه پس اون مهمونی چیه؟..

چرا به من چیزی نگفت؟..

—به نظرت اون قرمزه معرکه نیست؟..چشم منو که بدجور گرفته تو چی؟..

تو حال خودم نبودم..به اون سیلی فکر می کردم..

قباش بهم گفته بود حرفاشو باور نکنم..منم اولش تو شک بودم ولی بعد از اینکه

برام توضیح داد فهمیدم به خاطر شایان بوده..

ولی اون سیلی..

می تونست نمایشی بزنه نه اینطور واقعی که حس کنم تموم بدنم داره تو آتیش اون

سیلی می سوزه..

درد داشت..

نه جسما..روحا اون درد و خیلی راحت حس کردم..و حالا..

می شنوم که می خواد بره مهمونی..اونم به دعوت دلربا..

اصلا نمی فهمیدم داره چی میشه..فقط بدون اینکه متوجه باشم دنبال ارسال راه

افتاده بودم و می داشتم هر کار می خواد بکنه..برام مهم نبود..



تو هیچ چیز نظر نمی دادم چون اصلا چیزی رو نمی دیدم.. حواسم به کل پرت شده بود..

بدون پرو همون لباس پشت ویتترین رو خریدم.. اصرار داشت بپوشم ولی اینکارو نکردم.. دختری که فروشنده بود همینطوری از روی سایزم لباس رو انتخاب کرد..

بی توجه به ارسال از در مغازه بیرون رفتم..

-- کجا میری؟.. دلارام با توام..

-- همینجام.. می خوام یه کم قدم بزنم..

-- خیلی خب.. جای دوری نباش منم لباسو تحویل می گیرم میام.. دختره میگه

سایزتو تموم کرده رفت از تو انبار بیاره..... و جوری نگام کرد که یعنی

حواسم بهت هست..

ولی کی حال داشت فرار کنه؟.. فرار کنم کجا برم؟.. دیگه نه فرهاد و دارم نه....

بدبخت تر از منم تو این دنیا هست؟!..

بی حوصله قدم می زدم.. توی فکر بودم..

منه بدبخت دارم بین یه مشت ادم گرگ صفت و بی شرف دست و پا می زنم تا بتونم

همه ی هستیمو حفظ کنم اونوقت اون کسی که تموم مدت بهش اعتماد کرده بودم

میخواست تنهام بذاره و بره پیش دلربا..



چرا اون شب کمکم نکرد؟..

چرا وقتی انتظار ارشامو می کشیدم که بیاد و منو از تو بغل شایان بکشه بیرون

ارسلان سر رسید و کمکم کرد؟..

چرا ارشام گذاشت و رفت؟.. یعنی این ماموریت کوفتی انقدر برایش اهمیت

داره؟.. که بذاره هر کس و ناکسی که از راه رسید بیاد و باهام.....

اگه دوستم داشت منو می فرستاد پیش شایان؟.. حتی اگه نقشه باشه؟..

اگه منو می خواست حاضر می شد جونمو به خطر بندازه؟..

صدایی تو وجودم پیچید.. بلند و رسا..

--مگه خودت همینو نمی خواستی؟.. مگه اصرار نداشتی از شایان انتقام

بگیری؟.. اگه ارشام پشتت نبود که تا الان صد دفعه شایان کارتو ساخته بود..

اره خودم خواستم.. می خواستم انتقام بگیرم ولی باعث و بانی تموم این اتفاقات

ارشام بود.. اون گفت مثل سایه همیشه و هم جا همراهمه.. ولی نبود..

اون شب تو استخر فکر می کردم دیگه همه چیز تمومه و ارشام هم عاشقم شده.. در

اصل به یقین رسیده بودم ولی حالا.. این شک لعنتی..



به کسی تنه زدم ولی بی توجه رد شدم..
نگاهمو چرخوندم.. جلوی ویتترین یکی از مغازه ها ایستادم..
نگاهم روش ثابت موند..

«آرشام»

-- قربان همین الان رفتن تو ویلا..
- بسیار خب برگرد انبار پیش بچه ها.. بهشون بگو منتظر دستور من باشن و تا من
نگفتم کسی حق نداره سر خود کاری انجام بده.. فهمیدی چی گفتم؟..
-- به روی چشم قربان.. حتما به گوششون می رسونم..
تماس رو قطع کردم.. کلافه روی صندلیم نشستم..
مرتیکه ی عوضی اول دلارام رو برده خرید.. بعدشم گردش و.....
برگه ای که روی میزم بود رو با خشونت تو دستم مچاله کردم.....
اینبار تو اون سرت چی می گذره ارسلان؟..

تقه ای به در خورد..

-- بیا تو..

منشی_ قربان مهموناتون رسیدن..

-- کدوم مهمون؟!..



— امروز با ۲ تا از نمایندگان شرکتای آلمانی جلسه داشتید..

به صورتم دست کشیدم.. به کل فراموش کرده بودم.. این مذاکره و قرارداد برای

شرکت و کارخونه حیاتی بود.. نباید از دستش می دادم..

— تو اتاق جلسه هستند؟..

— بله قربان.. منتظر تونم..

— بسیار خب الان میام.. از شون خوب پذیرایی کنید..

— چشم قربان..

به ساعتی نگاه کردم.. پوز خند زدم.. تو چشمای وحشیش خیره شدم..

— هنوز دیر نشده.. تا چند دقیقه ی دیگه پدرتو ملاقات می کنی..

— به پدرم کاری نداشته باش عوضی..

رو صورتش خم شدم.. نگاه سرد و خشمم رو تو چشمای سبز و گستاخش

دو ختم.. حتی پلک نمی زد..

— نمی ترسی همینجا بکشم؟.. با این زبون درازی که داری غیر از این کار دیگه

ای نمی تونم بکنم..

اب دهانش رو قورت داد.. ولی از گستاخی چشماش ذره ای کم نشد..

— می دونم که آخرش منو می کشی.. پس.....



— ظاهراً که نمی دونی.. ارشام بیخود و بی جهت چون کسی رو نمی گیره.. تا کسی
نخواد از پشت بهم خنجر بزنه کاری باهاش ندارم.. اگه عملش غیرمنتظره باشه من
هم کاملاً غیرمنتظره از رو زمین نیستم و نابودش می کنم.. برای نجات چون خودم
بایدم اینکارو بکنم.. اینطور نیست؟..

پوزخند زد..

— پس فکر می کنی من هنوز از پشت بهت خنجر نزدم درسته؟..
لبامو از سر خشم به روی هم فشردم.. خشم درون چشمام صد برابر شد.. چونه ش رو
تو مشتم فشار دادم.. صورتش از درد جمع شد..
داد زدم: تو نخواستی خنجر بزنی؟.. پس کار اون شبتو پای چی بذارم؟.. دلارام
حقش نبود وارد این بازی بشه..

سرشو کشید عقب..

— اون دختره ی مزاحم اگه سد راهم نشده بود من الان اینجا نبودم و به اون
چیزی که می خواستم رسیده بودم.. ولی اون نداشت.. ازش عقده داشتم باید می
کشتمش جوری که دستام به خونی الوده نشه..

حشمت_ قربان طرف رسید..

از شیدا فاصله گرفتم.. ولی چشم ازش برنداشتم..

— بیارینش..



--ای به چشم..

صدر_ حدس می زدم پای تو وسط باشه.. از من و دخترم چی می خوای؟..

روبه روش ایستادم..

هر دوشون رو به صندلی بسته بودند.. و تو نگاه هر دو خشم و عصبانیت بیداد می

کرد..

--می خوام بدونم شماها چی می خواین؟.. من که کشیده بودم کنار ولی دختری

انگار هنوز مشتاقه این بازی رو ادامه بده..

-- تو با غرور دخترم بازی کردی.. تو فکر کردی کی هستی که هر کار دلت بخواد

می کنی؟.. چطور جرات می کنی جلوی من بایستی؟..

به طرفش خیز برداشتم.. دسته های صندلیشو گرفتم و با خشونت تو صورتش داد

زدم: من کی هستم؟.. خیلی دوست داری بدونی که من کی اره؟.. پس خوب گوشاتو

باز کن.. من آرشامم.. آرشامِ تهرانی نسب.. پسر فرهاد تهرانی نسب و دریا

صالحی.. برادر آرام و آرتام.. هنوزم به یاد نمیاری که من کیم؟..



بهت زده با رنگی پریده به من نگاه می کرد.. لب باز کرد و زمزمه وار با صدایی
 لرزان گت: ت...تو..تو..تو آرشام تهرانی نسب هستی؟!..
 --اره خودمم..نسب رو از فامیلیم حذف کردم..تو باعثش شدی..با من و گذشته م
 کاری کردی که از همه چیزم دور بشم حتی از هویت واقعیم..حتی برای یکبارم که
 شده شک نکردی من کیم..

--من گذشته رو خیلی وقته که فراموش کردم..
 یقه ش رو تو مشتم گرفتم و محکم تکانش دادم..
 فریاد زدم: ولی من هنوز فراموش نکردم..همه چیز یادمه..مو به مو لحظه به لحظه
 ش تو ذهنم ثبت شده..
 یه روز تو زندگیه منو به گند کشیدی و حالا تو اینجایی..جلوی من با دست و پای
 بسته..



دیگه راه به جایی نداری جناب صدر..قراره خیلی زود مهمونای بعدیمونم از راه
برسن..صبور باش کم کم اونا رو هم میارم پیشت..گذشته باید مرور بشه..می خوام
کاری کنم تک تکتون به یاد بیارین که من کیتم..

مبهوت نگاهم کرد..حتی توان حرف زدن هم نداشت..

دیگه دارم به پایان این بازی نحس نزدیک میشم..

کم کم همه سر از این راز کهنه در میارن..

بالاخره این معما هم حل میشه..

با پیدا کردن نفر دهم..همه چیز تموم میشه..

همونطور که از اول انتظارش رو می کشیدم..

الان ۱۰ ساله که منتظر چنین روزیم..

« دلارام »

نگاهمو به آینه دوختم..به تصویری که نقش منو در خودش داشت..

نقش یه دختر با موهای حالت دار و بلند..چشمان خاکستری و سرد..ولی هنوزم

زیبا بود..چشمگیر..همونطور که مادرش همیشه می گفت..

تو اون لباس قرمز و بلند که سنگ های روی لباس تحت تاثیر نور چراغای اتاق

درخششون رو به رخ می کشیدن پوست سفید دختر چون مرمر می درخشید..

لبای سرخش..درست همرنگ لباسش بود..*و*س انگیزو..دلنشین..



باورم نمی شد این دختر.. این دختری که تو اینه می بینم خودم باشم.. ارسلان
 آرایشگر خبر کرده بود.. هر چی اصرار کردم نمی خوام به این مهمونی بیام باز
 حرف خودش رو می زد..
 اینجا من قدرت تصمیم گیری نداشتم.. کسی به یه برده اجازه ی تصمیم گیری نمی
 داد..

من اینجا اون دلارامی نیستم که تو خونه ی ارشام بودم.. اونجا با اینکه خدمتکار
 بودم ولی احساس محبوس بودن بهم دست نمی داد..
 ارشام با اینکه از جنس آهن بود و نگاهش از جنس شیشه باز هم درونش رو می
 تونستم حس کنم و بفهمم اونطور که نشون میده نیست.. ظاهرش با باطنش زمین تا
 آسمون فرق می کرد..

همیشه فکر می کردم تونستم بشناسمش.. ولی الان..
 احساس می کنم به بن بست رسیدم.. دیگه قادر نیستم فکر کنم و در مورد چیزی
 اونطور که می خوام برداشت کنم.. زمان در گذره.. کسی نمی تونه اونو به عقب
 برگردونه و یا حتی متوقف کنه..

هیچ چیز تو این دنیا به دل و خواسته ی ما ادمای پیش نمیره حتی.. عشق..



شال حریرمو روی دستم انداختم..کل روز گوشواره ها رو از گوشم در آورده
بودم..هنوزم نمی خواستم اونا رو بندازم..
یه امشب دیگه می خوام ماله خودم باشم..می خوام برای یک بارم که شده حس
کنم بیرون از این خونه ی کوفتی ازادم..

تو کشو انواع گوشواره و انگشتر و....هر چی که می خواستم بود..ولی هیچ کدومو
بر نداشتم..هیچ کدوم از اینا مال من نیست..نه کسی بهم هدیه داده ونه..

تقه ای به در خورد..نگاهم به در بود که ارسلان وارد اتاق شد..

لبخند به لب داشت ..وقتی برگشتم و نگاهش به من افتاد لبخند اروم اروم از روی
لباش محو شد..

سرمو زیر انداختم تا نبینم..چهره ی مردی که رو به روم ایستاده رو نبینم..اینکه
این مرد ارشام نیست..

به طرفم قدم برداشت..دستم می لرزید..مشتشون کردم و تو هم گره شون زدم..
جلوم ایستاد..چشمم به کفشای سیاه و براقش بود..بوی ادکلنش اذیتم می کرد..
من این بو رو نمی خواستم..این بوی عطر با من بیگانه بود..



--دلارام..سرتو بلند کن..

حرکتی نکردم..

--میخوام ببینمت..می خوام اون چشمای گیرا با اون نگاهه افسونگرو

ببینم..دلارام..

دوست داشتم بزخم زیر گریه..چی می شد به جای ارسلان ارشام جلوم ایستاده بود

و این حرفا رو بهم می زد؟..

با اینکه ازش دلگیرم ولی خدا می دونه که چقدر عاشقشم..

بغض داشتم..اشک تو چشمام حلقه بست..سرمو به ارومی بلند کردم..نتونستم تو

چشماش خیره بشم..بیشتر از اون طاقت نداشتم اونجا بمونم..خواستم از کنارش رد

شم..

--بهتره بریم....

که دستمو گرفت..گرم بود ولی گرمای دست ارشام رو نداشت..خدایا همه ی

زندگیم شده آرشام..این مرد داره دیوونه م می کنه..

--نه صبر کن..هنوز یه چیزی کمه..

با تعجب نگاش کردم..منظورش چی بود؟!..



با لبخند جعبه ای رو از تو جیبش بیرون آورد.. جعبه ای مکعبی شکل با روکش
مخمل سرمه ای..

درشو باز کرد .. جعبه رو گرفت جلوم.. نگاهمو به داخلش انداختم..

نگینای ریز و براق گردنبند به زیبایی درون جعبه می درخشیدند..

— این چیه؟! ..

— معلوم نیست؟! ..

— منظورم این نبود.. واسه چی میدیش به من؟! ..

با همون لبخند گردنبند رو از تو جعبه در آورد.. قفلشو باز کرد.. در میان بهت و

ناباوری من رفت و پشت سرم ایستاد.. گردنبند رو جلوی صورتم گرفت.. آورد

پایین.. سردی زنجیر تنمو مور مور کرد..

در حالی که قفل گردنبند رو می بست گفت: چون صاحبش تویی.. امشب می خوام

مثل نگین های این گردنبند تو جمع بدرخشی.. می خوام همه بفهمن که دلارام با

منه.. بفهمن چه جواهری رو کنار خودم دارم..

رو به روم ایستاد.. به گردنم دست کشیدم..

تو چشمام نگاه کرد.. چشمای سبزش برق می زد.. می خندید..

— حالا می توانیم بریم..



نمی دونم چرا.. ولی به اینکارش اعتراض نکردم..

می دونم باید گردنبد رو از گردنم می کشیدم و پرت می کردم تو صورتش ولی
نکردم..

می دونم باید به خاطر اینکارش یه سیلی مهمونش می کردم ولی..

نمی دونم چرا فقط عین مجسمه جلوش خشک شده بودم و نگاش می کردم..
حس بدی داشتم..

سرایدار درو باز کرد.. ارسال ماشین و برد تو..

—امشب شایان نمیاد؟..

—نگران نباش امشب ازش خبری نیست.. واسه یه کاری مجبور شد از شهر بره
بیرون..... نگام کرد.. جور خاصی جمله ش رو به زبون آورد..... امشب
فقط منم و تو..

خودمو زدم به اون راه.. رومو ازش برگردوندم..

کنار بقیه ی ماشین ها پارک کرد.. خواستم پیاده شم که نداشت..
—صبر کن..

از ماشین پیاده شد.. با لبخند به طرفم اومد و در سمت منو باز کرد.. دستشو به طرفم
دراز کرد..

پوزخند محوی رو لبام نشست.. بدون اینکه دستشو بگیرم از ماشین پیاده شدم.. از
گوشه ی چشم دیدمش که لبخندشو قورت داد.. عجب زد حالی خورد..



به طرف ویلا رفتیم..باغ بزرگ و سرسبزی داشتن..با اینکه الان هوا نسبتا سرد شده و کم کم داره زمستون از راه می رسه اما اینجا انکار هنوز حال و هوای تابستون رو داره..درختا سرسبز وشاداب بودن..

بیشتر از این نخواستیم عین ندید بدیدا کنجکاوی کنم..

صدای موزیک لایت به گوش می رسید..به محض حضور ما دوتا خدمتکار به طرفمون اومدن تا مانتوی من و پالتوی پاییزه ی ارسلان رو از دستمون بگیرن.. تشکر کردم و مانتومو در اوردم..شال حریری که رو موهام انداخته بودم و هم رنگ لباسم بود و روی شونه هام انداختم..

یقه ی لباس زیادی باز بود..اینجوری کمی پوشیده تر می شد.. بار اولم نیست که از این لباسا می پوشم..اما جوری هم لباس نمی پوشیدم که همه یه جور خاصی نگام کنن..

اینجا عادی بود..حتی اگه ب*ر*ه*ن*ه ترین لباس رو هم تو اینجور مهمونیا بپوشی بازم برای مردای اینجا یه امر عادیه..

نیم نگاهی به ارسلان انداختم..کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن داشت..همراه با پیراهن گرمی و کراوات مشکی ..



خیالم راحت بود که امشب شایان رو اینجا نمی بینم.. از اون شب به بعد به کمک
ارسلان از جلوی چشمش دور می موندم..

-- چرا شالتو بر نمی داری؟.. بذار لباست مشخص باشه..

-- نه نمی خوام.. همینجوری خوبه.. من راحتم..

لحتم به قدری جدی بود که بفهمه چی میگم..

وارد سالن شدیم.. زن و مرد دور تا دور سالن تجمع کرده بودن و با هم حرف می
زدند.. موزیک فضا رو پر کرده بود.. عده ای اون وسط در حال رقص بودند..
زن و مرد تو اغوش هم اروم می رقصیدند..

کنار ارسلان قدم بر داشتم.. با بعضی از مهمونا سلام و احوال پرسی می کرد.. ولی
چشم من اطراف سالن رو می پایید تا شاید بتونم اونی که با دیدنش قلب بی قرارم
اروم می گیره رو پیدا کنم..

تقریباً ما اخر از همه رسیده بودیم پس باید تا الان رسیده باشه..

بالاخره دیدمش.. میان رقصنده ها ایستاده بود.. بهت زده نگاهش کردم.. هم به اون
و هم به دختری که با دلبری هر چه تمام تر تو اغوشش تگون می خورد و..
آرشام داشت با اون دختر می رقصید؟!.. وقتی صورتشو دیدم شناختمش.. دلربا..



با اون موهای بلند و لخت.. دکلته ی ابی تیره و اون آرایش خواستنی واقعا می
تونم بگم که معرکه شده بود..



دست چپش تو دست ارشام بود و دست راستش رو شونه ی اون.. دست چپ ارشام
دور کمرش حلقه شده بود و هردو به نرمی تو بغل هم می رقصیدند..
دلربا سرشو رو شونه ی ارشام گذاشت.. اگه بگم سوختم دروغ نگفتم.. جوشش اشک
رو تو چشمام حس کردم..
بدون اینکه ذره ای هم به من فکر کنه با خیال راحت داره تو بغل اون دختر می
رقصه..
هه.. چقدرم که رمانتیک.. یعنی خاک بر سر من کنن..



--دلارام..دلارام حواست کجاست؟..

به خودم اومدم..نگاهمو به ارسلان دوختم..

-چیزی گفتی؟..

-- دختر از کی تا حالا دارم صدات می زنم..میگم می خوای برقصیم؟..بدجور

داری به اون وسط نگاه می کنی گفتم شاید دلت بخواد ما هم.....

دوباره نگاهمو به اون سمت انداختم..ارشام پشتش به من بود..که دلربا چرخید و..

حالا کاملا می دیدمش..مطمئن بودم هنوز منو ندیده..

دست سردمو پیش بردم و گذاشتم تو دست ارسلان..هر قدمی که به سمت پیست

رقص بر می داشتم توانم رو هر لحظه بیشتر از قبل از دست می دادم..سعی می

کردم خودمو نگه دارم..

کنار بقیه ایستادیم..ارسلان پشتش به ارشام بود ولی من..از روی شونه ی راست

ارسلان کاملا اونا رو می دیدم..

ما هم مشغول شدیم ولی همه ی حواس من به رو به رو بود..ارسلان منو با خودش

همراه کرده بود و گر نه که اگه به خودم بود کوچکترین تکونی نمی خوردم..

دلربا لباسو برد زیر گوش ارشام و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد..همزمان سرشو

چرخوند و..نگاهمون درهم گره خورد..

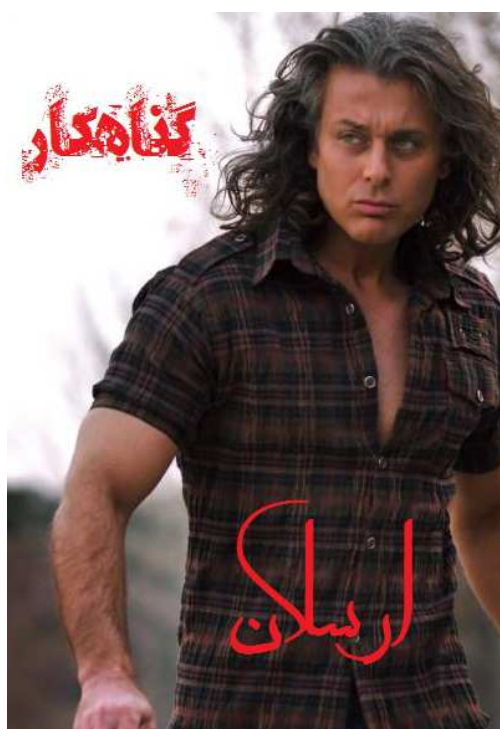
نگاهه سردمو تو چشمای متعجبش دوختم..دیگه حرکتی نکرد..سرجاش ایستاد

..مات و مبهوت به من خیره موند..



دلربا این حرکت ارشام رو که دید برگشت.. با دیدن من اخماش جمع شد.. تو
صورت ارشام نگاه کرد.. چیزی گفت ولی ارشام نشنید.. نگاهش فقط به من بود..
انگار هنوز باورش نشده بود دختری که داره کمی با فاصله ازش می رقصه
دلارامه..

نگاهمو ازش گرفتم.. سرمو زیر انداختم..



ارسلان زیر گوشم زمزمه کرد: شنیدم اون شب ارشام هم تو ویلای شایان

بوده.. درسته؟..

سکوت کردم..

-- فکر می کردم بخواد نجات بده.. ولی ظاهرا عین خیالش نبوده که....

دوست نداشتم بشنوم..



-- ارشام از هیج زنی خوشش نمیاد..اون به کسی دل نمی بنده..اگه می خواست تو این ۱۰ سال برای یک بارم که شده این اتفاق می افتاد..دخترایی که اطرافشو پر کردن فقط واسه سرگرمین..ارشام حتی غ*ر*ی*ز*ه*ش رو هم سرکوب می کنه..

--خواهش می کنم بس کن..نمی خوام چیزی بشنوم..

--ناراحتت کردم عزیزم؟..

--دوست ندارم از اینجور ادما چیزی بدونم..

--اره خب حق داری..ارشام ظاهرش جذابه و دخترا رو می کشه سمت خودش..ولی دراصل با اون اخلاق خشک و نگاهه سردش نمی تونه دل دختری رو به دست بیاره..خودشم اینو نمی خواد واسه همینه که تلاشی نمی کنه..

- پس دلربا چی؟..مگه اون..

خندید..سرشو خم کرد زیر گوشم..نگاهم به ارشام افتاد که درحال رقص هم چشم از من بر نمی داشت..

این حرکت ارسال رو که دید اخم روی پیشونیش غلیظ تر و خشم درون چشماش بیشتر شد..

از دلربا جدا شد و سالن رقص رو ترک کرد..برنگشتم که ببینم داره کجا میره..

ارسالان_ مگه مردی هست که از دلربا بگذره؟..ارشام هرچند بارم که بخواد غریزه ش رو نادیده بگیره بازم یه مرد..نمی تونه به همین راحتی جلوی خودشو بگیره..هر مردی تحت تاثیر زیباییه دلربا قرار می گیره ارشام هم مثل بقیه..



ارشام همینطور که می بینی دخترای زیادی رو به خودش نزدیک کرده و بعد از یه مدت هم اونا رو مثل یه دستمال چرک انداخته دور..
ادم تنوع طلبی نیست ولی خصلتش همینه که می بینی..دختر براش ارزشی ندارن..به قول خودش زیباترین دختر شهر هم نمی تونه اونو تحت تاثیر قرار بده..عشق وعاشقی تو کار ارشام نیست..این به خود من هم ثابت شده..

سرم از این همه حرف درد گرفته بود..کمی ازش فاصله گرفتم..نگام کرد..

— می خوام این اطراف کمی قدم بزنم..

-- می خوای همراهت بیام؟..تو اینجا رو نمی شناسی..

— مگه تو می شناسی؟..

--اره چند باری اومدم..شایان با پدر دلربا دوستای صمیمی هستن..وقتی هم

امریکا بودیم همدیگه رو می دیدم..حالا می خوای باهات بیام؟..

— نه ممنون..بر می گردم..

از کنارش رد شدم..حرفاش بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده بود..

پرده ی حریر رو کنار زدم و خواستم برم رو تراس که.....

یکی از تو تراس بی هوا دستمو کشید تو..نزدیک بود از ترس قلبم بیاد تو دهنم..

برگشتم تا ببینم کار کی بوده که آرشام و رو به روی خودم دیدم..پرده رو کشید و

در تراس و بست..



برگشت و نگام کرد.. مثل همیشه شیک و جذاب.. کت و شلوار دودی خوش دوخت

..پیراهن هم رنگش فقط یکی دو درجه تیره تر..

بوی ادکلنش همونی بود که منو مست خودش می کرد.. ای کاش ازش دلگیر

نبودم.. ای کاش اونشب تنهام نذاشته بود.. ای کاش جدی و بی ملاحظه اون سیلی

رو بهم نمی زد تا الان.....

بازومو گرفت.. اروم تکونم داد.. تنم لرزید..

--دلارام تو اینجا چکار می کنی؟.. واسه چی اومدی اینجا؟..

پوزخند زدم.. نگاهم که سرد بود لحنم صد برابر از اون بدتر..

--نباید می اومدم؟.. اصلا واسه چی باید برای تو مهم باشه؟..

متعجب بازومو ول کرد..

--چی داری میگی تو؟.. حواست هست؟..

عصبانی شدم..

--اره کاملاً حواسم هست که چی دارم میگم.. من دیگه با تو کاری ندارم.. من بعد

من راه خودمو میرم تو هم راهه خودتو..

--اینکارا واسه چیه؟..

--چرا از من می پرسی؟.. یه نگاه به خودت بنداز.. منو ول کردی اونجا و خودت

اینجا داری کیف می کنی.. انگار نه انگار که من به خاطر تو توی این منجلا ب گیر

افتادم..

--حرفاتو نمی فهمم دلارام.. چرا رفتارت عوض شده؟.. به خاطر ارسال؟..



—اتفاقا خیلی هم خوب می فهمی چی دارم میگم..چرا پای اونو می کشی
وسط؟..تو چه می دونی که اگه اون شب ارسال به موقع نرسیده بود من الان تو
چه وضعیتی بودم؟..

عصبانی تر از قبل با خشمی کنترل شده پوزخند زد و گفت:چه جالب..پس
طرفداریشم می کنی..خوب تونسته مغزتو شست و شو بده..
خواستم از کنارش رد شم که نداشت و بازومو گرفت..

—ولم کن می خوام برم..
—نگران نباش اون بدون تو هم بهش خوش می گذره..واسه دیدنش بی تابی؟..
از لجش جوابشو دادم : اره..همونطور که تو واسه بغل کردن و رقصیدن با دلربا
بی قراری..

—بین من و دلربا هیچی نیست چرا نمی خوای اینو بفهمی؟..
— که اینطور..چیزی نیست و تو الان اینجایی اره؟..
—اینجام چون باید باشم..
— بس کن ارشام..

بازوم تو دستش بود..کشید سمت خودش..از سمت راست کامل افتادم تو
بغلش..درست چسبیده به قفسه ی سینه ش که با چه خشونتی بالا و پایین می رفت..
— بهم بی اعتماد شدی..این بی اعتمادی رو تو چشمت می بینم..



پوزخند زدم..چشم تو چشم بودیم..

—خودت که باید بهتر بدونی..منو وارد بازی کردی که خودتم نمی دونستی قراره
چی پیش بیاد..بهم گفتم نترس من پشتتم..نترس من هوا تو دارم..نترس هیچ اتفاقی
نمیافته..ولی دیدی که اتفاق افتاد تو هم وایسادی و تماشا کردی..
به جای کمک زدی تو صورتم و اون حرفا رو تحویل دادی..باشه قبول اون حرفات
به خاطر شایان بود ولی اون سیلی چی؟..کاملا واقعی بود..بعدم که ولم کردی تا
اون کثافت ازم.....

—خفه شو..دو دقیقه ساکت باش ببین چی می خوام بگم..من تا حالا محض شوخی
تو صورت کسی نزددم..اون شب حواسم نبود و نمی دونستم دارم چکار می
کنم..وگرنه همه ش از روی نقشه بود تا بتونم حواس شایان رو از این قضایا پرت
کنم..

— کدوم قضایا؟..بگو تا منم بدونم..

ساکت شد..منتظر همچین لحظه ای بودم..اینکه بهم بگه..هرطور که خودش می
خواد فقط از زبانش بشنوم..دنیا همین بود..

نگاه جذاب و عصیانگرش تو نگاه منتظر من خیره بود..هنوزم عصبانی بود..

—چی می خوای بشنوی؟..

— همه چیزو..چی باعث شد اون کارو بکنی؟..فقط بهم گفتم نمایشی ولی نگفتم
چرا..بگو می خوام بدونم..



-- چون شایان به ما دو نفر شک کرده بود.. قصدش این بود دست منو رو کنه.. حالا به هر روشی که من نمی خواستم از روش های خطرناک برای فهمیدنش استفاده کنه.. برای همین جوری رفتار کردم که فکر کنه این
- این چی؟..

سرشو خم کرد.. منو نرم و اروم کشید تو بغلش.. سرشو گذاشت رو شونه م..
زمزمه کرد: بس کن.. دیگه ادامه نده..

لحن منم خود به خود اروم شد..

-این حق منه که بدونم..

خودمو از اغوشش کشیدم بیرون..

-دیگه خسته شدم.. از این موش و گربه بازیا از این همه اضطراب خسته شدم ارشام اینو می فهمی؟..

یه قطره اشک نشست رو گونه م.. با دستاش صورتمو قاب گرفت..

- ولی چاره ای جز این نداریم.. اگه مونده بودی ویلا همین امشب کار تموم

بود.. از صبح می خوام یه جوری باهات حرف بزنم ولی شنود و روشن نکردی.. هر

چی منتظر شدم جواب ندادی.. موبایلم که خاموش بود..

نگاهش به گردنم افتاد.. به گردنبندهم ارسلا.. اخماش جمع شد..

-- این چیه؟.. یادمه قبلا یه چیز دیگه گردنت بود.. ظریف تر از این..

دستمو گذاشتم روش..

- این.. اینو ارسلا..



-- فهمیدم..

ازم فاصله گرفت.. کلافه تو موهای دست کشید و دلخور نگام کرد..

-- مگه بهت نگفته بودم گول حرفاشو نخور؟.. تو به هیچ کدوم از ادمای اون ویلا

نباید اعتماد کنی..

- من بهش اعتماد نکردم.. در کل به هیچ کس اعتماد ندارم..

فاصله رو کم کرد.. با اون چشمای سیاه و نافذش زل زد تو چشمام..

-- حتی به من؟..

خواستیم بخندیم ولی جلوی خودمو گرفتیم..

- مخصوصا به تو..

نگاهش کدر شد.. چشماشو خمار کرد و سرشو به چپ برگردوند.. از اونجا به باغ

خیره شد..

یکی در تراس و باز کرد.. دلربا لبخند به لب به ارشام نگاه کرد ولی با دیدن من

کنارش لبخند رو لباس کمرنگ شد..

روبه ارشام با طنازی گفت: عزیزم مهمونا منتظرت هستن..

پوزخند محوی نشست رو لبام.. پشتمو به دلربا کردم و حالت نیمرخ سمت ارشام

بود..

بدون اینکه نگاش کنم و جوری که خودش بشنوه زمزمه کردم: هه.. عزیزم.. آره خب

نقشه ست..

شنید چی گفتیم.. از گوشه ی چشم نگاش کردم.. لباسو با حرص روی هم فشار داد..



رو به دلربا گفت: خیلی خب تو برو منم الان میام..
 --باشه عزیزم فقط زیاد طولش نده..راستی دلارام جون..

برگشتم ونگاش کردم..

--بله..

لبخند زد و با لحن خاصی گفت: ارسلان دنبالت می گرده..بگم که اینجایی؟..آخه
 انگاری خیلی نگران شده بود..

نگاه کوتاهی به ارشام انداختم..خواستم جواب دلربا رو بدم که ارشام پیش دستی
 کرد و با صدایی بلندتر از حد معمول جوابشو داد..

-- لازم نکرده بهش چیزی بگی..الان میایم..

دلربا با دلخوری نگاش کرد..ظاهرا دوست نداشت ارشام جلوی من اینجوری
 باهاش حرف بزنه..

یه پشت چشم واسه من نازک کرد و رفت تو..

منم خواستم برم که آرشام دستمو گرفت..

--تو کجا؟..

- مگه نشیدی چی گفت؟..ارسلان نگرانم شده.....

و یه لبخند جذاب تحویلش دادم و دستمو از تو دستش کشیدم بیرون.....اینبار

راهمو سد کرد..اخماش حسابی تو هم بود..این نگاهه عصبانی مو به تن ادم سیخ

می کرد..



-- که تو هم می خوای بری و از نگرانی درش بیاری اره؟.. خیلی خب ولی

قبالش.....

در کمال تعجب بی هوا دستشو به طرف یقه م آورد و تو کسری از ثانیه زنجیرو

گرفت تو دستشو کشید..

گردنبند از دور گردنم پاره شد.. تو مشتت فشار داد.. مات و مبهوت نگاش

کردم.. بدجور شوکه م کرد..

همون لبخند کمرنگ و جذابش رو تحویلیم داد و زنجیرو گرفت جلوی صورتم..

-- حالا می تونی بری.. فقط یه چیزی.. ۱ ساعت دیگه بیا طبقه ی بالا.. دست راست

اولین اتاق.. اونجا باهات کار دارم.. فراموش نکن دیر کنی خودم میام پایین به زور

می برمت.. می دونی که اینکارو می کنم..

زنجیر پاره شده رو گذاشت کف دستم و رفت تو..

اصلا از کارش ناراحت نشدم.. اتفاقا برعکس خنده مم گرفته بود..

آرشام داشت حسادت می کرد.. می دونستم از ارسلان خوشش نمیاد ولی این

رفتارش بدجور به دلم می شینه..

نیم ساعت گذشته بود که کیک رو آوردن.. یه کیک بزرگ ۲ طبقه که شبیه به قلب

بود..

چه کرده دلربا خانم..

همه به افتخار آرشام دست زدن.. قبل از بریدن کیک ازش خواستن چند کلمه ای

حرف بزنه ولی قبول نکرد.. انگار زیاد حال و حوصله نداشت..



دلربا لحظه ای از کنارش دور نمی شد.. چاقوی تزئین شده رو داد دستش.. همه خواستن آهنگ تولدت مبارک و بخونن که ارشام با همون لحن جدی و محکمش رو به همه اولتیماتوم داد که اینکار رو نکنن..

حتی اینجور مواقع هم از غرورش ذره ای کم نمی شد..

دلربا یه تیکه از کیک رو برداشت و جلوی دهن ارشام گرفت.. دل تو دلم نبود که ببینم ارشام چکار می کنه..

انتظار اینو می کشیدم که دستشو پس بزنه ولی اینکارو نکرد.. دهنشو باز کرد و دلربا با کلی عشو و ناز یه تیکه از کیک رو گذاشت دهن ارشام..

همون لحظه ارشام برگشت و منو دید.. جوری بهش اخم کردم و رومو ازش گرفتم که فهمید تا چه حد عصبانیم.. از بین جمعیت رد شدم و رفتم تو اشپزخونه.. کسی اونجا نبود.. خدمتکارا بیرون مشغول پذیرایی بودن..

نشستم رو صندلی.. با نوک انگشتام رو میز ضرب گرفتم..

حالا اون یه تیکه از کیک و نمی خوردی چی می شد؟..

امشب تا بخواد تموم بشه من صد دفعه جون میدم..

صدای همهمه از سر گرفته شد.. صداشون تا توی اشپزخونه می اومد.. دیگه داشتم کلافه می شدم..

پاشدم و برگشتم تا از اشپزخونه بزنم بیرون که ارشام رو بشقاب به دست رو به روی خودم دیدم..

نگاهش جدی بود.. بشقابو گرفت جلوم.. توش یه تیکه از کیک بود..



بشقابو پس زدم..

— ممنون اشتها ندارم.. نوش جان خودت و بقیه..

خواستم برم بیرون که نذاشت و با بشقاب جلو مو گرفت..

— کی گفته واسه تو اوردم؟..

با تعجب نگاش کردم.. به کیک تو بشقاب اشاره کرد..

— بردار..

— گفتم که نمی خوام..

— بهت گفتم بردار..

— چرا زور میگی؟..

— هر جور می خوای فکر کن حالا یه تیکه از کیک رو بردار.. ترجیحا زیاد کوچیک

نباشه..

توی اون لحظه با اینکه از دستش حرصی بودم ولی دوست داشتم بخندم.. این

امشب چش شده؟!..

چنگالو برداشتم که دستمو گرفت.. نگاش کردم..

— با دست بردار..

پـــــوف عجب گیری کردما..

یه تیکه از کیک رو با دست برداشتم.. همزمان صورتشو آورد جلو.. درست مقابل

دستم که کیک توش بود..

منتظر بود کیک رو بذارم دهنش.. درمیان بهت و ناباوری من دهنشو باز کرد.. ولی

دستم بی حرکت مونده بود..



خودش مچمو گرفت و کیک توی دستمو برد سمت لباش.. گذاشتم تو دهنش.. دلم
ضعف رفت..

چشممون فقط همدیگه رو می دید.. یه تیکه از کیک تو بشقابو برداشت و گرفت
جلوی لبام..

-- باز کن دهنتو..

-- نمی تونی یه کم لطیف تر رفتار کنی؟.. همه ش با خشونت..

چشمش برق زد.. برق شیطننت.. برام عجیب بود.. این روی آرشام رو تا به حال
ندیده بودم..

بشقابو گذاشت رو میز.. ولی اون تیکه از کیک دستش بود.. بهم نزدیک شد.. رخ تو
رخ هم ..

اروم زمزمه کرد: چرا نتونم؟.. من در مقابل تو می تونم هر کاری انجام بدم..
مبهوت نگاش کردم.. کمی از خامه ی کیک رو مالید به لبام.. نمی فهمیدم داره چی
میشه.. گیج و منگ نگاش می کردم..

اینکارو که کرد لبامو از هم باز کردم.. کیک و گذاشت تو دهنم.. همونطور که نگاش
می کردم جویدم و قورتش دادم..

خواستم دستمو بیارم بالا تا خامه ی رو لبامو پاک کنم که نداشت.. دستمو آورد
پایین.. فهمیدم می خواد چکار کنه..



نگاهمون تو هم قفل شد..میخکوبش شده بودم..دستشو گذاشت رو گونه م..چیزی
 نمونه بود که لباس روی لبای اغشته به خامه ی من بنشیند که صدای قدم هایی رو
 شنیدیم..سریع خودمو کشیدم عقب و با احتیاط لبامو پاک کردم..
 خدمتکار بود..نیم نگاهی به ما انداخت و بعد از اینکه سینی بشقابا رو گذاشت رو
 میز از اشپزخونه رفت بیرون..
 سرمو زیر انداختم..دست و پامو گم کرده بودم..دستمو به میز گرفتم..از هیجان می
 لرزیدم..

سرشو خم کرد..زیر گوشم نجوا کرد: وقتی با زبون خوش کاری که میگو انجام
 ندی آخرش میشه همین که یه خروس بی محل سربزنگاه سر برسه..
 خندیدم ولی سرمو بلند نکردم..لاله ی گوشمو بوسید..

-- اون رژتم کمرنگ کن..زیادی تو چشمه..دفعه ی بعد قول نمیدم به همین

راحتی....

-آرشام..

لبخند کمرنگی نشست رو لباس..وقتی که می خندید جذاب تر می شد..هر دو

حالت بهش می اومد..آرشام بی نظیر بود..

-یادت نره نیم ساعت دیگه بیا تو اتاق..

-واسه چی بیام؟..

جوابمو نداد..نگاه کوتاهی تو چشمام انداخت و از اشپزخونه رفت بیرون..

بوی عطرش تو هوا پخش بود..ریه م پر شده بود از این بوی مطبوع و دل انگیز..

چقدر دوستش داشتم..با همه ی وجودم خواهانه این مرد بی نهایت مغرور بودم..



سرمو برگردوندم.. به بشقاب کیک نگاه کردم و لبخند زدم..
 طولی نکشید که سر و کله ی شایان پیدا شد.. همینو کم داشتم که از راه رسید.. دیگه
 از پیش ارسلان جم نخوردم.. حداقل خیالم راحت بود تا اون هست کاری بهم
 نداره..

اتفاقا برعکس اون شب هیچ توجهی به من نداشت.. حتی ارسلان و هم تحویل
 نگرفت.. یگراست رفت سمت ارشام و مردی که کنارش نشسته بود..
 از همون فاصله نگاش کردم.. نسبتا جوون بود شاید چند سالی از ارشام
 بزرگتر.. چشمای نافذی داشت..

چند بار در طول مهمونی دیده بودم که نگام می کنه ولی بهش توجه نمی
 کردم.. ارشام و شایان از کنارش تکون نمی خوردن..
 یه میز رو به خودشون اختصاص داده بودن.. مرتب از شون پذیرایی می شد.. پدر
 دلربا هم کنارشون نشسته بود.. روی میز پر بود از شیشه های رنگ و وارنگ
 مشروب..

دلربا کنار ارشام ایستاد.. دستشو گذاشت پشت صندلیش و بهتره بگم خودشو از کنار
 کاملاً چسبونده بود به ارشام..
 منم اینور در حال حرص خوردن بودم.. کار دیگه ای هم ازم ساخته نبود.. بیشترم از
 همین حرص می خوردم..
 نیم ساعت گذشت ولی اونا هنوز سرگرم بودن.. بدتر از اون اینکه دلربا مرتب برای
 ارشام می ریخت و اونم نمی دونم چرا پشت سر هم می خورد..



تا حالا ندیده بودم این همه زیاده روی کنه.. ولی امشب.. رو لبای اون مرد غریبه و
همینطور شایان لحظه ای لبخند دور نمی شد..
کنکه دارن معامله می کنن؟.. ارشام بهم گفته بود که شایان از هر چی بگذره از
معاملاته مواد نمی تونه به راحتی دست بکشه.. شاید منظور ارشام از نقشه.. همین
بوده..

ارسلان چند باری خواست باهام برقصه ولی من قبول نکردم.. فهمید گردنبند به
کردنم نیست منم به دروغ گفتم زنجیرش گرفته به لباسم و پاره شده.. نمی دونم باور
کرد یا نه ولی عمرا به ذهنش خطور کنه که کار ارشام بوده..
چشمای هر سه مرد خمار شده بود.. از سر مستی اون دوتا می خندیدن ولی ارشام
سرشو انداخته بود پایین و به میز نگاه می کرد..
دست راستش که رو میز بود رو مشت کرد.. از جاش بلند شد..
نرم و اهسته از پله ها بالا رفت..
خواستم قدم اول رو بردارم و به سمت پله ها برم که دیدم دلربا از میز فاصله
گرفت و با لبخند دنبال آرشام رفت طبقه ی بالا..
هر دو تا پام به زمین خشک شده بود.. خیره شده بودم به پله ها که صدای ارسلان
رو کنار گوشم شنیدم..
--آرشام بهت چی می گفت؟..
-چطور مگه؟!..



--دنبالت می گشتم ولی پیدات نکردم..دلربا گفت با آرشام تو تراس بودی..باهات
چکار داشت؟..

اخمامو جمع کردم..

--چیز مهمی نبود..رفته بودم هوا بخورم اونم اونجا بود..

تو چشمات نگاه کرد..

-- می دونم که حقیقتو نمیگی..

حرصمو در آورده بود..

-- می خوامی باور کن می خوامی نکن ولی من باهات کاری نداشتم..اتفاقی

دیدمش..

-- وقتی کیک رو آوردن تو رفتی تو اشپزخونه..چند دقیقه بعد دیدم که آرشام

پشت سرت اومد..خواستم پیام ولی یکی از مهمونا شروع کرد به حرف زدن و

فرصت نشد پیام ببینم چه خبره..حالا تو بگو..اینم اتفاقی بود یا از قبل....

--بسی کن ارسال..من مجبور نیستم چیزی رو واسه تو توضیح بدم..

دندوناشو روی هم فشار داد و بازومو تو دستش گرفت..

--اتفاقا برعکس..تو حق نداری به خواسته ی دلت هر کار خواستی بکنی..بهتره

اینو بدونی حواسم بهت هست..

--ول کن دستمو..

گستاخ و بی پروا تو چشمای سبزش زل زدم..اروم دستمو رها کرد..برگشتم سمت

پله ها..



-- کجا میری؟..

با خشم زیر لب توپیدم..

- ای کاش نمی اومدم اینجا..اگه نقشه ای داشتم و می خواستم از قصد آرشام و

بینم با اومدنم مخالفت نمی کردم..می خوام یه کم این اطراف بگردم..از یه جا

وایسادن خسته شدم..

-- خیلی خب صبر کن منم باهات پیام..

مخالفتی نکردم..فهمیده بودم شک کرده..نباید بیشتر از این به چیزی مشکوکش

می کردم..

شونه به شونه ی هم اون اطراف قدم می زدیم..اصرار داشت بریم تو باغ ولی من

قبول نکردم..

یکی از مهمونا که از قضا دختر خوشگلی هم بود با ذوق راهمون و سد کرد..با شعف

خاصی شروع کرد با ارسال صحبت کردن..

منم بی توجه از کنارشون رد شدم..بهترین فرصت بود..حالا که سر ارسال گرم

شده باید یه جوری خودمو برسونم طبقه ی بالا..

آهنگی که دی جی می زد شاد بود و همه رو به وجد آورده بود..لواسترها خاموش

شدن و نورهای کم و رنگارنگی از سقف به روی رقصنده ها افتاد..

فضا جوری بود که هر کی هم نمی خواست یه جورایی سر ذوق می اومد و شادی

می کرد..

همه به جز من که دل تو دلم نبود بینم بالا چه خبره..خودمو برای رویارویی با هر

صحنه ای آماده کرده بودم..



طبقه ی بالا روشن بود..رفتم همون سمتی که آرشام بهم گفته بود..لای در باز بود..

پشت دیوار مخفی شدم تا یه وقت متوجه من نشن..می دونستم اونجان..آرشام کنار

پنجره ایستاده بود و دلربا روی تخت نشسته بود..

هر از گاهی سرک می کشیدم..صداشون رو کاملاً واضح می شنیدم..

دلربا_ یعنی می خوای بگی از امشب به بعد دیگه نمی بینمت؟..

-- درستش همینه..

-- نه آرشام..این درست نیست من..

-- دیگه تمومش کن..

-- ولی ما باید با هم حرف بزنیم..حتماً به یه نتیجه ای می رسیدم..

-- هیچی بین ما نبوده و نیست..دنبال چی هستی؟..

-- تو..من فقط تو رو می خوام..از غرورم گذشتم فقط به خاطر تو..

-- من ازت نخواستم..

-- اره خودم خواستم..الانم راضیم ولی تو بهم فرصت نمیدی..کلاً منو نادیده

گرفتی..

-- دیگه جای بحثی نیست..بهتره ادامه ندی..

سکوت..دیگه چیزی نشنیدم..



سرگ کشیدم ببینم چه خبره که دیدم دلربا از روی تخت بلند شده و داره میره سمت آرشام.. قلبم با چه شدتی تو سینه م می کوبید بماند.. دست و پام از سرمای این اضطراب سر شده بود..

دلربا دستشو گذاشت رو شونه ی آرشام.. آرشام صورتشو برگردوند سمتش.. رو به روی هم ایستادن..

دلربا با اون نگاهه افسونگرش الحق هم دلربایی می کرد.. هر دو دستشو گذاشت رو شونه ی آرشام.. آرشام مسخ اون چشمای عسلی شده بود.. هیچ حرکتی نمی کرد..

دلربا زمزمه می کرد.. اروم و نرم دستاشو آورد پایین.. دور کمر ارشام حلقه کرد.. سرشو برد جلو.. صداشو شنیدم.. هیچ چیز رو جز اون دوتا نمی دیدم..

گونه ش رو به صورت ارشام چسبوند.. زیر گوشش زمزمه وار حرف می زد.. با لحنی که هر ادمی رو افسون خودش می کرد.. چه برسه به آرشام که دست بر قضا هم مرد بود هم مست..

دلربا_ بذار امشب رو کاملش کنیم.. هر دو با هم.. امشب شب من و تو میشه آرشام.. عشقم و بهت ثابت می کنم.. من باهات صادقم آرشام.. بذار امشب خوش باشیم.. با عشق.... نظرت چیه؟..

آرشام که چشماش خمارتر از حد معمول شده بود دست راستشو گذاشت رو کمر دلربا..

اگه بگم قلبم در جا ایستاد و دوباره بعد از چند ثانیه به کار افتاد دروغ نگفتم.. کم مونده بود زانوهام خم بشه..



دلربا دست چپش رو برد پشت گردن آرشام.. تو بغلش ل*و*ن*د*ی می کرد..
 دلربا_ تو منو نمی شناسی برای همینم هست که ردم می کنی.. بذر بمونم
 آرشام.. بذار خودمو بهت ثابت کنم..
 آرشام نجواکنان کنار صورتش.....
 -- بهتره از اینجا بری.. تو نمی تونی توی قلب من جایی برای خودت داشته
 باشی.. پس برو.. همین حالا..

دلربا خودش رو بیشتر به آرشام فشرد.. آرشام چشماشو محکم روی هم
 گذاشت.. بازشون کرد.. فکش منقبض شده بود.. چشمای نفوذگرش هنوز خمار بود..
 دلربا_ می تونم آرشام.. می خوام اینو بهت نشون بدم که می تونم خودمو تو قلبت
 جا کنم.. این قلب سنگی رو خودم نرم می کنم.. فقط بهم فرصت بده..
 صورتشو روبه روی صورت آرشام گرفت.. تو چشمای خمار و سرخ آرشام خیره شد..
 دلربا_ این چشمای نافذ و این نگاهه شیشه ای.. تو از سنگ نیستی آرشام.. می تونی
 عاشق بشی.. می خوام اون من باشم..
 لباسو برد زیر گوشش و به گردنش کشید..
 دلربا_ این نقاب سرد رو از چهره ت برمی دارم.. تو کی هستی آرشام؟.. یه مرد
 کامل.. مغرور.. سنگدل و بی رحم.. کسی که میگه قلبش از جنس سنگه.. همینا منو
 شیفته ی تو کرده.. یعنی تسخیر کردن قلب تو اینقدر سخته؟..



کمر ارشام رو گرفت..خودشو بهش فشار داد..چشمام نمدار شده بود..تار می دیدم..چند بار پلک زدم..اشک هایی که پشت سرهم رو گونه هام نشستن باعث شدن دیدم بهتر بشه ولی قلبم داشت از جا کنده می شد..چقدر سخته..
 آرشام صورتشو تو موهای دلربا فرو برد..نفس عمیق کشید..زیر لب چند بار پشت سرهم تکرار کرد.....
 آرشام_دلارام..

همه ی وجودم لرزید..بهت زده با صورتی خیس از اشک نگاهش کردم که با چه التهابی صورتشو تو موهای دلربا فرو برده بود و اسم منو صدا می زد..سر در نمی اوردم..
 دستای دلربا از دور کمر آرشام شل شد..اروم خودشو کنار کشید..مات و مبهوت تو چشمای خمار و جذاب ارشام نگاه کرد..
 دلربا_تو..تو چی گفتی؟!..گفتی دلارام؟!..
 آرشام فقط نگاش می کرد..هچ حرفی نمی زد..دلربا با صورتی برافروخته از خشم دلربا_آرشام تو گفتی دلارام؟!..چرا اون؟!..الان من و تو اینجاایم..چرا اون دختر؟!..تو اونو....
 --برو بیرون دلربا..همین الان از اینجا برو..تو باید باور کنی که هیچی بین ما نبوده و نیست..من و به حال خودم بذار..
 --باورم نمیشه..



لباشو با حرص روی هم فشرد.. کاملاً از ارشام فاصله گرفت.. عقب عقب به طرف در
اومد..

نگاهمو به اطراف انداختم.. بدو از پله ها رفتم پایین.. بین راه تندتند اشکامو پاک
کردم..

ارسلان تکیه به دیوار هنوز داشت با اون دختر حرف می زد و می خندید..
وقت شام بود.. داشتن میز و اماده می کردن.. زیر چشمی نگام به پله ها بود که
دیدم دلربا اروم و آهسته با رنگ و رویی پریده داره میاد پایین..
نمی دونم چرا.. ولی لبخند نامحسوسی نشست رو لبام..

آرشام تو اوج مستی اسم منو صدا زد.. حواسش بود داره با کی حرف می زنه که
اونجور صحبت می کرد پس چرا؟! چرا به جای دلربا اسم منو آورد؟!..
همه رفتن سر میز شام.. ارسلان شونه به شونه ی اون دختر اومد کنارم
ایستاد.. شایان و همون مردی که باهاشون بود کمی با فاصله از ما سر میز ایستادن..
داشتن با خنده و تو حالت مستی غذا می خوردن.. نگاهه اون مرد ناشناس روی من
بود.. سرمو زیر انداختم..

از گوشه ی چشم نگاهه خیره ی شایان و روی خودم دیدم.. ولی نمی دونم چرا
اخماش جمع شد.. هنوزم با دیدنش ترس بدی به جونم میافته..
اشتهای چندانی نداشتم.. فقط یه کم سالاد الویه خوردم..
حس کردم یکی تو همین فاصله ی نزدیک داره نگام می کنه.. سرمو چرخوندم و با
دلربا چشم تو چشم شدم..
درست رو به روی ما ..



پدرش که کنارش ایستاده بود رو کرد بهش و گفت: پس آرشام کجاست دخترم؟..
 دلربا نگاهه سردی به من انداخت و جواب پدرش و داد: انگار امشب یه کم زیادی
 شراب خورده حالش زیاد خوب نبود بالا داره استراحت می کنه..
 اینو من و ارسلان وشایان هم شنیدیم..ارسلان نیم نگاهی به من انداخت تا عکس
 العلم و ببینه که وقتی دید بی خیال دارم سالادمو می خورم چیزی نگفت..
 خیلی زود کشیدم کنار..
 ارسلان_ چرا دیگه نمی خوری؟..
 به بهانه ی اینکه حالم خوب نیست دستمو گذاشتم رو قفسه ی سینه م..
 -نمی تونم ارسلان..احساس می کنم حالم زیاد خوب نیست..هر وقت سالاد الویه
 بخورم اینجوری میشم..
 --تو که می دونی حالت بد میشه چرا از سالاد خوردی؟..
 - دلم خواست..چرا هی سوال می کنی؟..
 نگاهش نگران شده بود..
 -احساس سرگیجه می کنم..
 شونه هامو گرفت..خودمو به این حالت زده بودم تا بتونم برم بالا..
 --خیلی خب عزیزم الان میریم تو یکی از اتاقا استراحت کن..
 -نمیشه برگردیم؟..دیگه دوست ندارم اینجا باشم..
 -- الان نمیشه..بعد از شام با چند نفر کار مهمی دارم..
 - باشه پس منو ببر تو یکی از همین اتاقا تا استراحت کنم..چشمم داره سیاهی
 میره..
 میره..



—باشه عزیزم الان می ریم..همراه من بیا..

شونه هامو گرفته بود و منم بی هیچ حرفی کنارش قدم برمی داشتم..جوری که

حس کنه واقعا حالم خوش نیست..

به کمک ارسال رفتیم طبقه ی بالا..از قصد گفتم بریم تو یکی از اتاقای پایین که

گفت نه پایین سر و صداست نمی تونی استراحت کنی..منم که از خدام بود حرفی

نزدم..

چندتا اتاق اونطرف تر از اتاق آرشام..در یکیشون رو باز کرد..رفتیم تو و کلید برق

و زد..روی تخت دراز کشیدم..

—به چیزی احتیاج نداری؟..

— نه ممنون..همینجا یه کم دراز بکشم خوب میشم..

سرشو تکون داد..

—باشه پس من میرم..راستی اینجا بعد از شام احتمال داره شراب سرو

بشه..بنابراین دراتاق و قفل کن که یه وقت ..

—باشه همینکارو می کنم..

از اتاق رفت بیرون..منم درو قفل کردم و باز برگشتم تو تخت..یه ۵ دقیقه ای

گذشته بود..از پایین همچنان صدای موزیک می اومد..قفل درو باز کردم..شالمو

روی شونه هام مرتب کردم..درو قفل کردم و کلیدشو انداختم پشت گلدون..

سریع رفتیم سمت اتاقش ..دیدم رو تخت نشسته ..

سرشو تو دستاش گرفته بود..



با باز شدن در سرشو بلند کرد..از روی تخت بلند شد..لبخند نمی زدم چون هنوزم

ازش دلگیر بودم..خودش اومد جلو .. در اتاق و بست وقفل کرد..

- جی می خواستی بگی؟.. چرا گفتی پیام اینجا؟..

--- یابین چه خبر بود؟..

- هیچی .. دارن شام می خورن .. منم به یهونه ی اینکه حالم خوب نیست اومدم

بالا.. یعنی ارسال منو اورد..

--خيلي خب گوش کن بين چي ميگم.. تو توي تهران امنيت نداري.. نمي تونم هر

ثانیہ منتظر باشم تا یہ خبر بد بھم بدن کہ اتفاقی واسہ ی تو افتادہ..و اینکه..بحہ ہا

همین حالا کارشونو انجام دادن..

—آر شام جي داري مڱي؟!.. جهه ڪاري؟!..

یوزخند زد..

—و بلای شان همین حالا که ما رو به روی هم ایستادیم داره تو شعله های آتش

به خاکستر تبدیل میشه..

— چہ؟ ..!

---ہیسسسسسس..اروم باش..

- ولی این جزو نقشه نبود.. مگه من نباید.....

— نقشه عوض شده.. امروز می خواستم همه ی اینا رو بهت بگم ولی تو شنود و

مویایلتو خاموش کرده بودی.. راه بیافت..

— کجا؟! ..

مانتومو داد دستم.. در حالی که می یوشیدم.....



—اینو کی برداشتی؟!..

—یکی از خدمتکارا برام آورد..دنبال من بیا..

—آخه کجا داری میری؟!..

— باید تو رو از اینجا دور کنم..بچه ها می برنت یه جای امن.. منم.....

با ترس به لباسش چنگ زدم..

— تو چی؟!..تو هم با من میای درسته؟!..

نگام کرد..نگاهش محزون و گرفته بود..

— من کار دارم..این همه تلاش باید به یه نتیجه ای برسه..

— منظورت چیه؟!..آرشام تو هم باید با من بیای..

دستم گرفت و کشید..از اتاق رفتیم بیرون..درو قفل کرد..رفت انتهای راهرو و

پیچید دست چپ..

— باید برم ویلای شایان..الان بهترین موقعیه..بچه ها اونجا منتظرم هستن..

—حرفاتو نمی فهمم ارشام..می خوای جونتو به خطر بندازی؟!..

پوزخند زد..پنجره ی انتهای راهرو رو باز کرد..به پایین خم شد و سرشو تگون

داد..

تو چشمام نگاه کرد..با لحنی که خیلی راحت تونستم ناراحتی رو توش ببینم گفت:

زندگی من سراسر خطره..سالتهاست دارم با ریسک زندگی می کنم..ولی دیگه تموم

شد..تو از اینجا میری..فعلا سلامتی تو از هر چیزی مهم تره..باید از این بابت خیالم

راحت بشه..از اینجا به بعدش رو می دونم باید چکار کنم..

—ولی من بدون تو هیچ کجا نمیرم..حتی فکرشم نکن..



عصبانی شد..

--دلارام الان وقت بحث کردن نیست..تو با بچه ها میری منم وقتی کارمو انجام

دادم میام پشتون..سعی کن اروم باشی حالا هم برو پایین..

مبهوت نگاش می کردم..باورم نمی شد..ترس بدی تو دلم افتاده بود..

- ولی تو مستی..نمی تونی از پیشش بر بیای منم باید پشت باشم..

لبخند کمرنگی نشست رو لباش..

-- من مست نیستم دختر خوب..

- هستی..خودم دیدم کلی مشروب خوردم..

--اره خوردم..ولی نه مشروب..اون شیشه فقط مخصوص من بود..

- چی داری میگی؟!..یعنی چی؟!..

-- من بی برنامه کاری انجام نمیدم..اون مشابه شراب بود ولی در اصل بدون

الکل..

-یعنی شربت؟!..

--درسته..از قبل آماده کرده بودم..

- پس تو اتاق..تو و دلربا..

-- تو ما رو دیدی؟!..

- خودت گفتی پیام..منم اومدم ولی..

-- باید اون کارو می کردم تا مطمئنش کنم که مستم..می خواستم به این بهانه تو

اتاق بمونم..اینجوری کسی بهم شک نمی کرد و همه با چشم دیده بودن که کلی

شراب خوردم و قاعدتا باید بدجور مست شده باشم..دیگه فرصتی نیست..الان حتما



به شایان و ارسلان خبر دادن ویلا اتیش گرفته..وقتی برگشتم همه چیزو برات توضیح میدم..الان باید بری..

— نه..گفتم که بدون تو نمیرم..

—دلارام برو و با من بحث نکن..ممکنه کسی بیاد بالا اونوقت هم تو توی دردسر میافتی هم من..نذار این همه تلاش بی نتیجه بمونه..

جدی و محکم حرفاشو می زد..نتونستم چیزی بگم..

دستمو گرفت..از پنجره پایین و نگاه کردم..یه نفر اونجا ایستاده بود .. یه نردبون بلند زیر پنجره قرار داشت..

به کمک آرشام روش ایستادم..اینبار واقعا داشت سرم گیج می رفت اخه فاصله ش تا زمین زیاد بود..

با چشمای به اشک نشسته م نگاهش کردم..اونطرف پنجره ایستاده بود..دستاشو به لبه ی پنجره گرفت و کمی به طرفم خم شد..

— قول بده مواظب خودت هستی..

سر تکون داد..

— نه..اینجوری نه..جدی قول بده..چرا نمی خوای باور کنی که نگرانتم؟..

چیزی نگفت..فقط نکام کرد..اخماش تو هم بود ولی چشماش..غم درونش هر لحظه بیشتر می شد..

دستشو گذاشت رو گونه م..جدی بود..حتی کلامش..

—بهت قول میدم دلارام..حالا برو..



همونطور که نگام بهش بود یکی دو تا از پله ها رو رفتم پایین..ولی رو پله ی سوم
 پام لیز خورد ارشام به طرفم خم شد و با نگرانی صدام زد..از ترس می
 لرزیدم..نگاهش کردم..نگرانم بود و بی اراده دستش به طرفم دراز شده
 بود..انگار می ترسید بیافتم..دلیم گرفت..نمی دونم چرا..
 بدون اینکه به چیزی فکر کنم رفتم بالا..با تعجب نگام کرد ولی اون هم حالش بهتر
 از من نبود..اینو خوب درک می کردم..
 بی هوا و کاملاً غیرمنتظره با دلی پر از درد و صورت خیس بغلش کردم..
 --چکار می کنی دختر پنجره رو بگیر میافتی..
 -- تو نمیداری بیافتم..مگه نه؟..
 دستاش که دور کمرم حلقه شده بود رو محکم تر کرد..
 -- دلارام سخت ترش نکن..خواهش می کنم برو..تا کسی نفهمیده باید از اینجا
 دور بشی..
 نگاش کردم..اخه چطور می تونستم؟..نگرانم بودم..
 سرشو خم کرد..صورتمو تو دستاش قاب گرفت..لبای داغش پیشونی سردم رو
 نوازش داد..بوسه ی نرمی رو پیشونیم نشوند..سرشو به سرم چسبوند..زیر لب با
 صدایی لرزون زمزمه کرد: برو..
 --آرشام..
 --هیــــــــــــــــســــــــــــــــس..فقط برو..برو دلارام..
 صورتش داغ بود..دستاش گرم بود ولی من..از سرما به خودم می لرزیدم..



با اینکه مانتوم تنم بود و شالو انداخته بودم رو سرم ولی می لرزیدم.. از ترس بود.. ترس از دست دادن آرشام..

نمی دونستم داریم کجا می ریم فقط دیدم که به کمک همون مرد از ویلا زدیم بیرون و بعدشم نشستیم تو یه ماشین مشکی مدل بالا که شیشه هاش دودی بود.. راننده به سرعت می روند و یک نفر جلو.. یک نفر هم کنارم نشسته بود.. ظاهر شیک و اتو کشیده ای داشتن.. هر سه نفر کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید.. انگار محافظ بودن..

تو فکر بودم.. تو فکر آرشام.. و اینکه قراره چی بشه؟!..

آخر این بازی به کجا می ره؟!..

— رئیس گفتن گردنبندی که همراهتون دارید رو ازتون بگیرم.. اون کجاست؟!.. لابد منظورش به گردنبند ارسلان بود.. دادم بهش.. گردنبند رو از شیشه ی ماشین پرت کرد بیرون..

— چرا اینکارو کردی؟!..

— امکان داره توی گردنبند ردیاب کار گذاشته باشن.. به هر حال آقا دستور دادن باید اجرا بشه..

دیگه چیزی نگفتم.. یعنی امکانش بود که ارسلان توی گردنبند ردیاب کار گذاشته باشه؟!.. آخه چرا؟!.. هر چند از اینا هر کار بگی بر میاد..

چند ساعتی تو راه بودیم.. نفهمیدم چطور رسیدیم فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم ماشین از حرکت ایستاد و هر سه مرد از ماشین پیاده شدن..



پامو رو زمین خیس و بارون خورده گذاشتم.. با تعجب به اطرافم نگاه کردم.. این

اب و هوا.. این بوی نم.. این محیط و.. صدای دریا.....

— ما کجاییم؟! ..

— همراه من بیاید..

— پرسیدم کجاییم؟! ..

— تو یکی از روستاهای شمال..

در زد.. یه خونه ی قدیمی

صدای مردی رو از پشت در شنیدم..

— کیه؟! ..

مردی که کنار ما ایستاده بود جوابشو داد..

— باز کنید از طرف مهندس تهرانی اومدیم..

در باز شد .. قامت پیرمردی با موهای سفید و قد تقریبا متوسط تو درگاه نمایان

شد.. نگاهشو روی هر ۴ نفر مون چرخوند..

همون مرد رو کرد بهش و گفت: آقای مهندس قبلا باهاتون هماهنگ کرده بودند

درسته؟! ..

لبخند مهربونی نشست رو لباش.. نگاهش روی من ثابت موند.. با همون لبخند و

نگاه پدران رو به من گفت: تو باید دلارام باشی اره بابا؟! ..

لبخند کم رنگی نشست رو لبام ولی زبونم نچرخید چیزی بگم فقط سرمو به نشونه ی

مثبت تگون دادم..



—بیا تو بابا دم در واینستا..بفرمایید..

از توی درگاه کنار رفت و همزمان که داشتم وارد حیاط می شدم رو به خونه صدا زد.....

—بی بی..بیا مهمونمون از راه رسید..

با کنجکاوی نگاهمو دور تا دور حیاط چرخوندم..صدای قدقد مرغا و بع بع گوسفندا..اینجا روستا بود پس این صداها باید طبیعی باشه..گرچه بهش عادت نداشتم..

رو به روم نمایی کامل از یک خونه ی روستایی به سبک دیگر خونه های شمالی رو دیدم..فوق العاده بود..با اینکه قدیمی بود ولی با این نمای سنتی چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد..

در خونه باز شد و زنی میانسال در حالی که چادر سفید و گل گلিশو به کمرش می بست لبخند به لب اومد تو ایوون و از همونجا گفت: خوش اومدن..قدمشون سر چشم..بفرمایید..

ناخداگاه با دیدنش لبخند زدم..عجیب منو یاد مادرم انداخت..اونم همیشه عادت داشت موقع کار چادرشو به کمرش ببندد..

اومد جلو و منو که مبهوت وسط حیاط ایستاده بودم رو بغل کرد..چه اغوش گرمی..چقدر مهربون..



--خوش اومدی دخترم.. صفا آوردی..

از تو بغلش اومدم بیرون.. هیچ جوری نمی تونستم لبخند رو از روی لبام محو کنم..
- ممنونم..

-- بیا تو دخترم چرا اینجا وایسادی؟..

صدای یکی از محافظا رو از پشت سر شنیدم..

-- آقای مهندس همه چیزو براتون گفتن؟..

پیرمرد_ اره پسرم نگران نباش.. مهمون آرشام خان رو سر ما جا داره.. حتما خسته
این بیاید تو یه چایی چیزی بخورید خستگی از تنتون در بره.. بفرمایید..
بی بی دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت خونه هدایت کرد..

نیم ساعتی بود که رسیده بودیم.. توی این مدت مرتب از توی اتاق بغلی صدای آه و
نالہ می اومد.. انگار که یکی مریض بود..

رو به بی بی که داشت برامون سفره پهن می کرد گفتم: ببخشید.. این صدا.... کسی
مریضه؟!..

نمی دونم چرا کنجکاوی می کردم.. خب شاید طرف نخواد بگه دختر مجبوری
بپرسی؟..

اما بی بی با خوشرویی جوابم رو داد..

-- خودت برو ببین دخترم.. مطمئنم می شناسیش..



با تعجب نگاش کردم.. نیم نگاهی به صورت پیرمرد که بی بی عمو محمد صداس می زد انداختم.. لبخند کمرنگی نشست رو لباش.. اون سه نفر محافظ هم تو حیاط بودن..

اروم از جام بلند شدم.. به طرف اتاق قدم برداشتم.. دستگیره رو گرفتم و کشیدم.. در با صدای (قیژی) باز شد.. انگار لولاهاش مشکل داشت.. درو که باز کردم خودمو تو یه اتاق تقریبا کوچیک با یه کمد گوشه ی دیوار و یه صندوق آهنی کنارش دیدم.. و یه بخاری کوچیک هم درست سمت راستم..... چیز زیادی تو اتاق نبود.. رختخواب پهن بود و یه نفر توش دراز کشیده بود.. مرتب ناله می کرد.. صورتش رو به پنجره بود..

رفتم تو.. اروم سرشو برگردوند.. مات و مبهوت سر جام خشک شدم..
- فرهاد؟!.. تو اینجا.....

با دیدنم خواست لبخند بزنه ولی نتونست.. صورتش از درد جمع شد.. چند جای صورتش زخمی شده بود..

با ناله سعی کرد تو جاش بشینه.. خودمو سریع بهش رسوندم..
- بذار کمکت کنم..

کمکش کردم بشینه.. خودمم کنارش نشستم.. هنوزم متعجب بودم.. تو چشمام نگاه کرد.. هنوزم نگاهاش عمیق بود..



- تو اینجا چکار می کنی فرهاد؟! چرا سر و صورتت زخمیه؟!.. تو رو خدا یه چیزی
 بگو.. می دونی چقدر دنبالت گشتم؟!.. چرا هر چی بهت زنگ می زدم خاموش
 بودی؟!..
 با درد خندید..
 -- یکی یکی بی‌رس دلارام.. نگران نباش چیزیم نیست.. اینا هنر دست یه ادم
 روانیه..
 - کیومرث؟!..
 -- پس می دونی..
 - کی غیر از اون می تونه باهات بد باشه؟!.. تو که از ارت به کسی نمی رسه..
 -- از کجا فهمیدی کار اونه؟!..
 - با پری حرف زدم اون بهم گفت.. کی تو رو آورده اینجا؟!..
 لبخند از روی لباس محو شد.. نگاهشو ازم گرفت..
 -- نمی خواستم بهش مدیون باشم.. تو اینکارو کردی؟!.. تو ازش خواستی درسته؟!..
 - از کی؟!.. چی داری میگی؟!..
 -- دلارام من نمی خواستم آرشام کمکم کنه.. چرا بهش رو انداختی؟!..
 - معلوم هست چی میگی؟!.. آرشام تو رو آورده اینجا؟!..
 مکث کرد.. تا چند لحظه چیزی نگفت.. صورتشو برگردوند و نگاه کرد..
 -- در اثر یه سوء تفاهم کیومرث فکر کرد که من با نامزدش رابطه دارم.. وقتی منو
 گرفت و برد توی اون خرابه بهش گفتم که کاری با پری ندارم ولی اون حرفای



دیگه ای می زد.. قصدش زجرکش کردن من بود.. دلارام اون ادم یه دیوونه ی به تمام معناست.. جون دوستت در خطر ه.. بهتره اینو یه جوری بهش بگی..

— می دونم فرهاد.. پری هم اینو می دونه.. خوشبختانه داره ازش جدا میشه.. اونم کیومرث و دوست نداشت ولی مجبور شد باهاش بمونه..

منتظر نگاش کردم تا ادامه بده.. سکوت کوتاهی کرد و.....

— شبونه یه عده ادم ریختن اونجا.. صدای تیراندازی از هر طرف می اومد.. یه جای پرت.. کسی نبود که بخواد بفهمه و کاری بکنه.. به خودم که اومدم دیدم اینجام و یکی داره زخمامو شست و شو میده..

کل راه بیهوش بودم.. فقط یه جا چشمامو باز کردم که دیدم تو یه جایی مثل انبار هستیم.. ولی وقتی کامل بیهوش اومدم خودمو اینجا توی این خونه ی روستایی دیدم.. حالا تو بگو.. اینجا چکار می کنی؟..

— منم مجبور شدم.. بعدا مفصل برات تعریف می کنم..

مهربون نگام کرد.. گونه ی راستش کبود بود و گوشه ی پیشونیش زخم شده بود.. لب پایینش به کبودی می زد..

چه به روزش آوردن کثافتا.. واقعا کیومرث یه حیوون بود..

صبح شد ظهر.. ظهر شد عصر.. و عصر شد شب..

ولی از آرشام هیچ خبری نشد.. از بس از محافظا سراغشو گرفته بودم که بیچاره ها حسابی از دستم کلافه بودن..



دست خودم نبود.. نگرانش بودم..

شب بود.. رفتم تو حیاط.. هوا سرد بود.. پتوی نازکی که انداخته بودم رو شونه هامو
محکم دورم پیچیدم..

نشستم رو پله.. از همونجا به آسمون شب خیره شدم.. آسمون ابری بود.. انگار بازم
می خواد بباره..

چشمای منم بارونی بود.. منتظر یه تلنگر کوچیک تا قطرات پی در پی رو صورتم
سرازیر بشن..

چه بهانه ای بهتر از آرشام؟.. نگاهه تار از اشکم آسمون رو می دید ولی در اصل
انگار هیچ چیز نمی دیدم..

نگرانش بودم.. زیر لب شروع کردم به دعا خوندن.. کاری که مادرم همیشه می
کرد.. واسه سلامتی تک تکمون دعا می خوند و با صلوات تو صورتمون فوت می
کرد..

اشکام و با پشت دست پاک کردم.. شده بودم عین بچه ها.. چقدر دل نازک شدی
دلارام..

از روی پله بلند شدم.. خواستم برم تو ولی.....

صدای درو شنیدم.. همونجا خشکم زد.. با تقه ی دوم تند تند پله ها رو طی کردم و
نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به در و با چه شتابی بازش کردم..



قامت بلند مردی رو دیدم که صورتش تو سایه بود و واضح دیده نمی شد..اولش ترسیدم..گفتم نکنه از ادمای شایان باشه؟!.. ولی نه..قلبم یه چیز دیگه می گفت..چیزی که جسارتمو بیشتر کرد..

یه قدم اومد جلو..صورتشو دیدم..با ذوق عجیبی نگاش کردم..ولی اون.. اخماش تو هم بود..صورتش جمع شده بود انگار که..داره درد می کشه.. دست راستشو گذاشته بود رو بازوی چپش..از لا به لای انگشتاش خون جاری بود.. -تو..آرشام تو زخمی شدی؟!..

جوابمو نداد..درو کامل باز کردم..اومد تو..تلو تلو خوران خودش و رسوند لب حوض و دست خون آلودشو تو اب فرو برد..

نگران کنارش نشستم..

-دست خیسو نذاری رو زخمت..باید ضدعفونی کنی بریم تو..اخه چی شده؟!..چرا به این روز افتادی?!..

بازم جوابمو نداد..بی حال از کنار حوض بلند شد و به طرف ایوون رفت.. پتومو با احتیاط انداختم رو شونه های کسی که با دیدنش اونم تو این حال و روز داشتم پس می افتادم..

آرشام با خودش چکار کرده بود؟!..



داشتم زخمشو پانسمان می کردم.. از وقتی اومده بود یه کلمه هم از دهنش حرفی نشنیدم.. چسبو با احتیاط زدم رو باند ..

— اولش فکر کردم که تیر خوردی ولی وقتی زخمتو دیدم فهمیدم جای جاقو .. خداروشکر اینجا همه چیز بود وگرنه باید می رفتیم در مانگاه.. نمی خوام چیزی بگی!.. آرشام چی شده؟..

نگام کرد.. با اخم و نگاهی عمیق.. لب باز کرد ولی همون موقع بی بی سینی به دست اومد تو اتاق..

با نگاهی مهربون ولی نگران رو به آرشام گفت: بیا پسرم برات غذا اوردم بخور چون بگیری.. این دختر که امروز دهن به هیچی نزده می ترسم از حال بره.. رنگ به رو نداره.. تو یه چیزی بهش بگو شاید دو تا لقمه بخوره..

آرشام نگاه کرد.. خجالت زده رو به بی بی گفتم: نه بی بی اشتها نداشتم.. اگه گرسنه م بود که می خوردم شما نگران نباش..

— مادر این چه حرفیه کل روز هیچی نخوردی.. اینجوری از پا در میای عزیزم.. واسه تو هم اوردم بذار دهنهت چون بگیری مادر..

— چشم می خورم..

— چشمت بی بلا مادر.. رختخوابتو تو اتاق خودم پهن کردم عمو محمد هم میاد اینجا تا مهندس تنها نباشن.. غذا تو خوردی بیا تو اتاق یه کم استراحت کن دخترم..



به روش لبخند زدم..این زن چقدر با محبت بود..هر لحظه بیشتر از قبل حس می کردم که چقدر رفتاراش شبیه به مادرمه..

بی بی از اتاق رفت بیرون..با لبخند رو به آرشام گفتم: بی بی به شوهرش میگه عمو محمد؟!..

سر شو تکون داد ولی هیچی نگفت..

سینی غذا رو کشیدم جلو..براش لقمه گرفتم..کتلت بود و خیلی هم خوشمزه.. اونم اروم اروم می خورد..کنارش دو تا لقمه خوردم و تموم مدت نگاهه سنگین آرشام و روی خودم حس می کردم..

ولی سرمو بلند نکردم چون..واقعا به آرامش این نگاه نیاز داشتم..می دونستم نگاهی کنم چشمشو از روم بر می داره ..

بعد از خوردن غذا سینی رو برداشتم..تموم حرکاتمو زیر نظر داشت..ثانیه ای چشم ازم نمی گرفت..

– من میرم تو هم استراحت کن..می دونم با سوالات کلافه ت کردم ولی به خدا خیلی نگران شدم..از وقتی اومدم اینجا همه ش.....

ساکت شدم..دیگه داشتم زیاده روی می کردم..کنترل زبونم دست خودم نبود..انگار اونم مطیع قلبم شده بود..بلند شدم و رفتم سمت در..

-- دلارام..



ایستادم..اروم برگشتم و نگاش کردم..اخماش تو هم بود ولی لحنش اروم تر از

همیشه ..

-- امشب خسته م..امروز روز سختی داشتم به موقعش همه چیزو برات تعریف می

کنم باشه؟.....حالا برو بخواب..

لبخند زدم و سرمو تکون دادم..

--شب بخیر..

--شب تو هم بخیر..

سه روز گذشت..ولی تو این مدت هنوز آرشام برام هیچ چیزو تعریف نکرده بود ..

روزا بیرون بود و شب می اومد خونه ..با جون و دل ازش استقبال می کردم..

دیگه بهم اخم نمی کرد..اون شب مشخص بود که خسته ست ولی توی این سه روز

رفتارش ارومتر از قبل شده بود..

کمتر حرف می زد ولی بداخلاقی نمی کرد..

رفتار بی بی و عمومحمد باهام گرم و صمیمی بود..یک لحظه از آرشام غافل نمی

شدن..بی بی به نحو احسن از مون پذیرایی کرد..به آرشام می گفت پسر م..

نمی دونم آرشام این زن وشوهر مهربون رو از کجا می شناخت ولی فوق العاده

ادمای خوبی بودن..



رو دیوار اتاقشون چند تا قاب عکس بود که تو یکیش تصویر ۴ تا دختر و پسر جوون بود.. بی بی گفت عکس بچه هاش .. با چه غمی به قاب عکس خیره می شد و گریه می کرد..

مرتب رو زبونم می اومد ازش پرسیم چی به روزشون اومده ولی خیلی زود جلوی خودمو می گرفتیم..

فرهاد حالش بهتر شده بود.. می تونست راه بره ولی با این حال کمی لنگ می زد.. چندبار خواست باهام حرف بزنه ولی تا حرفو می کشید به موضوع علاقه ش به من یه جووری از زیرش در می رفتیم..

آرشام تا بیرون بود که هیچی ولی تا وقتی تو خونه بود اجازه نمی داد حتی به اتاق فرهاد هم نزدیک بشم..
سه ۳ تا اتاق داشتن که یکیش واسه فرهاد بود و یکیش هم واسه من و بی بی.. آرشام و عمو محمد هم تو اون یکی اتاق می خوابیدن..
از آرشام سوالی نمی پرسیدم چون می دونستم تا خودش نخواد بهم جواب نمیده..

شب چهارم بود.. اون شب آرشام دیرتر اومد خونه.. من و بی بی تو اتاق بودیم.. بی بی خواب بود ولی من نه.. تا آرشام و نمی دیدم خوابم نمی برد..
پاشو که از خونه می داشت بیرون دلم هزار راه می رفت..



بی بی اوایل بهم شک کرده بود ولی کم کم فهمید قضیه چیه.. کارایی که من می کردم و شور و عشقی که من تو کارام نسبت به آرشام داشتم رو هر کس دیگه ای هم می دید می فهمید یه خبرایی هست..

صدای درو که شنیدم فهمیدم خودش.. رفتم پشت پنجره و اروم گوشه ی پرده رو کنار زدم.. عمومحمد تو حیاط بود..
آرشام دکمه های پالتوی مشکیش رو تا آخر بسته بود..
دیدم که دارن با هم حرف می زنن.. نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم.. از اتاق رفتم بیرون و پشت در ایستادم..
چون رو پله ها نشسته بودن و نزدیک به در صداشونو واضح می شنیدم..

آرشام_ چرا تا این ساعت بیدارید؟..

-- نگرانم شدم پسر..

-- من خوبم..

-- می دونی که به اندازه ی پسر دوست دارم.. نگران سلامتیتم بابا.. بیشتر به

فکر خودت باش..

-- دلارام کجاست؟..

-- با بی بی رفتن تو اتاق بخوابن ولی تا چند دقیقه پیش بیدار بود.. می اومد پشت

پنجره تا ببینه اومدی یا نه.. دختر اروم و مهربونیه.. خدا حفظش کنه..

-- الان بیداره؟..



-- نمی دونم..پسرم می خواستم باهات حرف بزنم..

--در چه مورد؟..

--بریم تو اینجا هوا سرده..

بدو خودمو رسوندم تو اتاق و اروم درو بستم..به بی بی نگاه کردم..صدای

خروپفش بلند شده بود..ماشالله انکار حسابی خوابش سنگینه..

گوشمو چسبوندم به در تا ببینم چی میگن..اتاق ما رو به هال باز می شد ولی اتاق

ارشام و فرهاد تو قسمت راهروی خونه قرار داشت..

-- گوشم با شماست عمو محمد..چی شده؟..

-- خواستم یه کم باهات حرف بزنم..

--در مورد چی؟..

-- درمورد دلارام..

--دلارام چی شده؟!..

-- پسرم چیزی نشده نگران نباش..نمی دونم گفتنش درسته یا نه..ولی گفتنیا رو

باید گفت..من پدرخداایامرزتو خیلی خوب می شناختم..تو رو هم می شناسم..مرد

با شخصیتی هستی..ما که ازت بدی ندیدم و هر چی بوده خیر بوده..در همه حال

کمکمون کردی و دستمونو گرفتی..در حق من و بی بی فرزندی کردی..خدا

شاهده مثل پسرمون دوستت داریم..



--عمو محمد این حرفا چه ربطی به دلارام داره؟!..
 --میگم بهت پسر.. صبور باش.. توی این چند روز شاهد نگاه های هر دوی شما
 بودم.. دقیق نمی دونم مشکلتون چیه و چرا این دختر اینجاست.. ولی تموم مدت
 شاهد بی قراری هاش بودم..
 وقتی پاتو از این در میذار بیرون دلواپست میشه.. مرتب تو حیاط قدم می زنه.. تو
 حال خودشه.. وقتی میای خونه نور امید تو چشماش می شینه..
 پسر من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم.. نگاهه این دختر به تو از سر علاقه
 ست.. یاد ندارم از دختری دفاع کرده باشی.. همیشه دیدم که از جنس مخالف
 دوری کردی..
 وقتی بهم گفתי قراره یه دختر و اینجا نگه داریم و مراقبش باشیم به خدا قسم هر
 دو پام به زمین خشک شد.. که ارشام خان اهل اینکارا نیست.. هیچ دختری تو
 زندگیش نیست..
 وقتی دیدمش تازه فهمیدم چرا شدی پشت و پناهِش.. رفتارای هر دوی شما رو
 دیدم..
 برعکس گذشته الان ارومی.. در مقابلش کاملاً خونسرد رفتار می کنی.. دیدم که
 اجازه نمیدی نزدیک اتاق اون پسر بشه.. با اینکه آقای دکتر از اقوامشه ولی این
 اجازه رو بهش نمیدی..
 عشق رو تو نگاهه اون پسر دیدم.. توجه ای که تو به دلارام داری رو هم دارم به
 چشم می بینم..



از همه مهمتر اون علاقه ای که این دختر به تو داره..ولی پشت دیواری از غرور
مخفیش کرده..

--عمومحمد حرفاتو نمی فهمم..می خوام چی بگی؟..اصل قضیه رو بگو..
--پسرم حضور این دختر توی این خونه اونم به این شکل درست نیست..دلارام
برای من و بی بی عین دخترمون می مونه ولی نه به تو محرمه نه به اون پسر..اینجا
خونه ی شماسه ولی هم من و هم بی بی عقاید خودمونو داریم..به حلال و حروم
اعتقاد داریم..اگه نمی دیدم که این دختر بهت علاقه داره خدا شاهد حرفی نمی
زد..ولی..

--ولی چی؟!..
--پسرم از حرفام ناراحت نشو..من برای خودتون میگم..اینجا روستای
کوچیکه..خیلی زود همه می فهمن یه دختر اینجا داره بین دو تا مرد مجرد زندگی
می کنه..

بفرض ما بهونه بیاریم که این دختر از اقواممونه..تو رو هم که همه می شناسن
ولی باز دید این مردم به قضیه یه چیز دیگه ست..
نمی خوام پشت سر این طفل معصوم حرف در بیاد..خودت که شاهد بودی سر مریم
چی اومد؟..نمی خوام گذشته تکرار بشه..من تو وجود این دختر مریم رو می
بینم..نذار پسرم..



-- حرفاتون و قبول دارم چون شما می گید...ولی چاره ای نیست..فعلا نمی تونم
اونو از اینجا ببرم..بیرون از این خونه خطرات زیادی اونو تهدید می کنه..اینجا
براش امن ترین جای ممکنه..

-- من نگفتم دخترمو از اینجا ببر..فقط راست و حسینی بهم بگو تو این دختر رو
می خوای یا نه؟..

-- چرا می پرسید؟!..

-- می خوام مطمئن بشم که اشتباه نکردم..به علاقه ی اون دختر شک ندارم چون
می بینم که چطور خواب و خوراک و ازش گرفتی..ولی به حس تو شک دارم..تو
مرد سرسخت و محکمی هستی..بهم بگو پسر..الان هیچ کس جز ما اینجا نیست که
حرفاتو بشنوه..

-- می خوام منظورتون رو از این حرفا بدونم..

-- اگه تو هم خاطرشو می خوای چرا عقدش نمی کنی؟..چرا پنااهش نمیشی
پسر؟..بذار بهت حلال بشه بابا..نذار سرنوشت مریم قسمت این دختر طفل معصوم
بشه..اینجا حرف زود می پیچه..نذار اسمش رو زبونا بچرخه..اینجوری من و بی بی
تا پای جون هواشو داریم..

گفته بودی بهش نظر دارن و می خوای از مصیبت دورش کنی ولی وقتی اسم تو
توی شناسنامه ش باشه دیگه احدی نمیتونه بهش نزدیک بشه..عقدش کنی همه چیز
درست میشه پسر..



-- و اگه قبول نکنم؟..

-- پس حرفای منه پیرمرد مو سفیدو قبول نداری..

-- اینکه می گید با این کار از شر اون ادمای پست خلاصش می کنم رو حرفی

ندارم.. ولی می دونید که من اهل ازدواج نیستم..

-- می دونم بابا ولی تو هم یه مردی.. باید یه زن کنارت باشه.. دخترم از همه نظر

تکه.. دیگه چی می خوای پسرم؟..

-- نمی تونم قبول کنم..

-- آقای دکتر هم دوستش داره..

-- اسم اونو نیار عمو محمد.. دلارام هیچ حسی بهش نداره..

-- ولی پسر مقبول و متینی.. توی این مدت بدی ازش ندیدم.. حتی نگاهه بد به

این دختر نمیندازه فقط عاشقه.. اینکه به هم محرم نیستن ممکنه هردوشون رو به

گناه بندازه.. عشق اگه از جانب مرد به جوشش بیافته دردسر ساز میشه.. چون

هرمردی نمی تونه جلوی خودشو بگیره.. ترسم از همین..

-- اگه فرهاد و از اینجا ببرم مشکل حله؟..

-- چکار به اون بنده خدا داری پسرم؟.. اون که کاری به کسی نداره.. من و بی

بی عقایده خودمونو داریم بابا..

-- شاید دلارام راضی نباشه.. اونوقت چی؟!..



-- تو موافقت کن بقیه ش رو بسپر به من و بی بی..اگه موافق بودی من حاج آقا
رو خبر می کنم بیاد اینجا..یه صیغه ی عقد دائم براتون می خونه چون می
شناسمش کاراتونو زود انجام میدم..
-- به همین سادگی؟!..

-- پسر من تو کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست..حاج آقا مهدوی امین این
روستاست..

--الان نمی تونم تصمیمی در این مورد بگیرم..تا بعد ببینم چی میشه..
-- پسر من عجله نکن..خوب فکراتو بکن بعد جوابمو بده..فقط نذار دیر بشه..
صدایی نشنیدم..

عینهو مجسمه پشت در خشکم زده بود..

یعنی گوشام درست می شنوه؟!..

عمومحمد به آر شام پیشنهاد داد منو عقد کنه؟!..

مغزم کمپلت قفل کرده بود..

اون شب با هزار بدبختی خوابیدم ولی تا صبح فکر و خیال دست از سرم برنداشت..

صبح وقتی همراه بقیه دور سفره نشسته بودم تموم حواسم پیش ارشام بود که

اخماشو حسابی کشیده بود تو هم و هیچی نمی خورد..

کمی از پنیر محلی گذاشتم دهنم..مزه ش بی نظیر بود..

بی بی _ دخترم شیر بخور گرم و تازه ست..

لبخند زدم..



— چشم بی بی می خورم.. ببخشید باعث زحمتتون هم شدم..

متقابلا با مهربونی ذاتی که چاشنی لبخندش قرار داده بود نگام کرد..

— کدوم زحمت مادر وجودت اینجا برای ما رحمته.. خدا شاهده اندازه ی دخترم

برام عزیزی.. اینجا خونه ی خودته مادر دیگه از این حرفا نزن..

با شرمندگی یه قلوپ از شیر گرمی که معلوم بود تازه دوشیده شده خوردم..

تو این خونه ی روستایی بین این دیوارای قدیمی عجب صفا و صمیمیتی برقرار بود

..مخصوصا با وجود دلای پاک و مهربون عمو محمد و بی بی.. حس غریبگی بهم

دست نمی داد..

وقتی داشتم شیر رو سر می کشیدم متوجه نگاه های خاصی که عمو محمد و ارشام

بهم مینداختن شدم..

آرشام سرشو تکون داد و بعدشم با یه تشکر زیرلبی از کنار سفره بلند شد و رفت

بیرون..

به ا دقیقه نکشید که عمو محمد هم پشت سرش رفت..

به بی بی نگاه کردم.. تو فکر بود.. به یه گوشه خیره شده بود و چیزی نمی گفت..

— بی بی.....

حواسش جمع شد و نگام کرد..



-- جون بی بی..

- جونت سلامت بی بی جون..

لبخندش پررنگ شد و درخشش اشک تو چشماش بیشتر..

- بی بی.. چیزی شده؟!..

-- نه مادر یاد قدیما افتادم.. وقتی مریم صدام می زد و می گفتم جان بی بی

همینجوری جوابمو می داد.. منو یاد دخترم میندازی.. اونم مثل تو قلب مهربونی

داشت.. شاداب بود و یه لحظه خنده از رو لباش کنار نمی رفت.. اما.....

آه پر سوزی که از ته دل کشید و اشکاشو پاک کرد.....

-- این روزگار به هیچ کس وفا نکرده مادر.. به مریم منم وفا نکرد.. دختر جوونم پر

پر شد..

همونطور که با گوشه ی روسریش چشماشو پوشونده بود شونه های نحیفش زیر بار

این همه اشک و آه و غصه می لرزید..

غم خودمم تازه شد.. درحالی که چشمام نمناک شده بود بغلش کردم.. بی صدا اشک

می ریخت..

- ببخش بی بی ناراحت کردم..

سرشو بلند کرد.. کنارش نشستم.. با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک کرد.. چشماش

قرمز شده بود..



— نه مادر تو که تقصیر نداری.. اتفاقا سبک شدم باهات حرف زدم.. لعنت خدا بر
دل سیاه شیطان.. خدا ازش نگذره که دل یه مادر و به غم جیگر گوشه ش اتیش
زد..

— بی بی مگه چی به سر مریم اومد؟.. ببخشید می دونم فضولیه ولی واقعا کنجکاو
شدم..

— نه مادر این چه حرفیه.. چی بگم.. چی بگم از اون از خدا بی خبر که ما رو به
روز سیاه نشوند..

چند سال پیش یه مرد جوونی رو عموم محمد کنار رودخونه پیدا می کنه و با خودش
میاره خونه.. چون زنده بود با کمک طبیب به لطف خدا شفا پیدا کرد.. ولی به گفته
ی خودش چیزی یادش نمی اومد..

پسر خوش بر و رویی بود.. ندونستیم که این کار هیچ خیری توش نداره و آخر سر
این خودمون هستیم که تو این اتیش می سوزیم و خاکستر می شیم..

از روی خوبی به این پسر جا دادیم.. همینجا موند.. کاری هم به ما نداشت.. ۲ تا از
پسرامو توی تصادف از دست داده بودم.. اونو مثل پسر خودم می دونستم..

مریم اون موقع دانشجو بود.. کم کم هو پیچید تو روستا که عموم محمد با وجود دختر
مجردش مرد غریبه تو خونه ش نگه می داره و.....

خلاصه مادر سرتو درد نیارم مونده بودیم تو رودروایسی تا بهش بگیم که اره قضیه
اینه و یه فکری بکنیم..



اونم با هزار بهونه و چرب زبونی گفت که جایی رو نداره بره.. حتی عمومحمد چند بار خواست راضیش کنه واسه مداوا برن تهران ولی قبول نکرد..

ما هم ساده داشتیم فریشو می خوردیم.. ندونستیم که چشمش مریم رو گرفته..

یه روز که رفته بودم تخم مرغا رو به حسن آقا بقال بدم مثل اینکه یکی از روستایا به عمومحمد خبر میده که بیا گاوم مریض شده داره تلف میشه..

آخه عمومحمد یه چیزایی سرش می شد اهالی روستا هم هر وقت کمک لازم داشتن می اومدن سراغ ما..

خلاصه همون روز من تو بقالی یه کم معطل شدم وایسادم تا حسن آقا بیاد تخم مرغا رو تحویلش بدم..

کسی جز اون خونه نبود.. مثل اینکه اون روز مریم یکی از کلاساشو از دست داده بود و واسه همین زود بر می گرده خونه.....

دستشو به سرش گرفت و همونطور که خودشو تکون می داد و اشک می ریخت ادامه داد: چی بگم مادر که دلم خون.. اون از خدا بی خبر نگاهه بد به دخترم داشت.. همه ی اهل روستا برامون حرف در آورده بودن و ما به خاطر خشنودی خدا و بنده ش بی توجه از کنارشون رد می شدیم ولی اون نامرد بهمون بد کرد..

می خواست دامن دخترم رو لکه دار کنه.. دخترم میاد تو حیاط و جیغ می کشه اونم دنبالش می کنه.. با هم گلاویز میشن و مریم به خاطر نجات جونش به هر چیزی که دم دستش بوده چنگ می زنه.. اینارو یکی از زنای همسایه از بالای پشت بوم دیده و شاهد بوده.. ولی از ترسش کاری نکرده..



جلوی دهنشو گرفته بود که صداشو همسایه ها نشنون..مریم از دستش فرار می کنه
اونم عصبانی میشه و می زنه تو صورتش..
دخترم..جیگر گوشه م میافته زمین و سرش می خوره به آجرای لب باغچه
و..عزیزدل مادر همون لب باغچه بال بال می زنه تا جونش در میشه..
اون بی همه چیز تا می بینه اوضاع اینجوریه فرار می کنه..من و عمو محمد دیر
رسیدم..مریمم تموم کرده بود.....

صدای گریه و ضجه ش دل سنگ و آب می کرد..سرشو تو بغلم گرفتم و منم همپاش
اشک ریختم..
عجب سرگذشت تلخی..خدایا این مادر با وجود این همه غمی که تو دلش داره چی
می گشه..

به قدری تو حال و هوای خودم و داستان زندگی مریم غرق شده بودم که نفهمیدم
آرشام و عمو محمد از کی به درگاه اتاق تکیه دادن و دارن ما رو نگاه می کنند..
به آرشام نگاه کردم که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با اخم به زمین خیره
شده بود..

از فک منقبض شده ش می شد فهمید که تا چه حد عصبانیه..سرشو به ارومی بلند
کرد..انگار سنگینی نگاهمو حس کرده بود..
چشم تو چشم شدیم..قطرات پی در پی اشک صورتمو خیس می کرد ولی من بدون
اینکه حتی پلک بزنم تو چشماش خیره شده بودم..



کلافه از دیوار فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت..

تقریباً ظهر شده بود..توی هال نشسته بودم پیش بی بی..

فرهاد صدام زد..خواستم برم تو اتاقش که از یه طرف دیگه آرشام صدام زد..

مونده بودم چکار کنم..صورت ارشام جدی بود..جرات نداشتم حرفی

بزنم..مخصوصاً جلوی بی بی و عمو محمد..

به بی بی گفتم که به فرهاد بگه کارم که تموم شد میام پیشش اونم با لبخند قبول کرد..

دنبال آرشام رفتم..رفت تو حیاط..محافظاً بیرون بودن چون تو حیاط که

ندیدمشون..

— چی می خواستی بگی؟..

— اون دکتره باهات چکار داشت؟..

— اولاً دکتره نه و دکتر فرهاد رادفر..دوما چه می دونم نداشتی که برم ببینم..

سکوت کرد..نگاهشو یه دور تو حیاط چرخوند و روی صورتم ثابت نگهش داشت..

نگاهمو به حوض کوچیکی که وسط حیاط بود دوختم..اطراف اکثر خونه های اینجا

حصار کشی شده بود..و بعضی از خونه ها که قدیمی تر بودن در مجزا داشتن..یه

در قدیمی که معلوم بود مدت زیادی پوسیده..



-- می دونم که دیشب حرفای من و عمو محمد و شنیدی.. پس لازم نیست چیزی رو توضیح بدم..

با تعجب نگاش کردم.. کاملاً جدی بود..

-- اونجوری نگام نکن سایه ت و پشت پنجره دیدم.. بدون شک وقتی اومدیم تو حرفامونو شنیدی..

عجب ادمی بودا..

خودمو نباختم.. تک سرفه ای کردم و جوابشو دادم..

- خب که چی؟.. بر فرض که شنیده باشم..

-- نظرت چیه؟..

- در مورد چی؟!..

-- پیشنهاد عمو محمد..

- عمو محمد وبی بی تحت تاثیر شرایط سختی که داشتن می خوان با اینکار اون

قضیه رو جبران کنن.. این نظر منه..

-- پس قبول نمی کنی..

- مگه تو قبول می کنی؟!..



نگاهشو از روم برداشت..

-- پیشنهاد بدی نیست.. به نظرم موقت مناسبه..

پوزخند زدم و باز شدم همون دلارام گستاخ و بی پروایی که آرشام گربه ی وحشی
صداش می زد..

- نه بابا گرمیت نکنه.. خوبه از قبل برنامه هاتم چیدی.. هه.. عقد --- وقت..

-- تو مشکلی داری؟..

- روتو برم پس چی فکر کردی؟!.. که تا بگی بیا عقد کنیم منم بگم ای به چشم چرا
که نه؟!..

یه قدم اومد جلو..

-- مگه می تونه غیر از اینم باشه؟..

یه قدم رفتم عقب..

- حالا که می بینی راضی نیستم.. فکر کردی یه دختر بی پناه و بی کس به پست

خورده موقعیتو طلایی دیدی که خرش کنی صیغه ت بشه اره؟.. کور خوندی..

لبخند کجی نشست گوشه ی لباس و یه قدم دیگه اومد جلو..

-- از هر موقعیت طلایی باید استفاده کرد.. تو بودی پشی می زدی؟..

چشمام از این همه وقاحت گشاد شده بود..

- پس اون کی بود که داشت به عمومحمد می گفت من قصد ازدواج ندارم؟..

-- دیشب خسته بودم ذهنم کار نمی کرد.. نیاز داشتم که فکر کنم..



—اتفاقا به نظرم حرفای دیشبت حقیقت داشت..اینایی که الان داری تحویل مییدی
رو باور ندارم..

خواستیم برم تو که با یه قدم بلند خودشو رسوند بهم و بازومو گرفت..
— کجا؟!..

— ول کن دستمو..بی بی رو صدا می زنما..

— که منو تهدید می کنی اره؟..

لحنش اروم بود..ولی حرکاتش پر از خشونت..

— هر چی می خوای فکر کن..

— چرا لج می کنی دختر؟..

— پس فکر می کردی قبول می کنم؟..

— شک ندارم که قبول می کنی..

— خیلی رو داری..

— تو دیگه چرا اینو میگی؟..

— ولیم کن..

— جواب منو ندادی..

— هزار بار دیگه هم باشه میگم من اینکارو نمی کنم..من زن صیغه ای هیچ کس

نمیشم..

— زن صیغه ای هیچ کس نمیشی زن عقدی من میشی..



— چه عقدی؟..

— موقت..

تقلا کردم و با حرص پیش زدم..

— هر دوش یکیه.. من هر جایی نیستم..

با خشم بازومو گرفت و منو کشید دنبال خودش.. محکم چسبوندم سینه ی دیوار.. با

خشم زیر لب تو صورتم توپید..

— بفهم چی از اون دهنه میاد بیرون.. من کی همچین حرفی زدم؟..

— سر بسته گفتم منظورت چیه.. من یه دخترم نمی خوام صیغه بشم.. حق دارم مثل

ادم زندگی کنم.. اگه بخوام ازدواج کنم با کسی عقد می کنم که از ته دل منو

بخواد.. اونم نه موقت.. فقط دائم چون می خوام برای همیشه تو زندگیم باشه نه

واسه چند روز..

بی حرف تو چشمام خیره شد.. از زور هیجان نفس نفس می زدم و قفسه ی سینه ی

آرشام هم با چه شتابی بالا و پایین می شد..

— پس دردت اینه.. اگه عقد دائم کنیم حله؟..

فقط نگاهی کردم.. می خواستم صداقت گفته هاشو از تو چشماش بخونم..

— چرا هیچی نمیگی؟..



– من باهات عقد نمی کنم..

مات موند.. ولی از خوشونتش کم نشد..

-- چرا؟!..

– چون تو این کار تردید داری.. قلبا نمی خوای..

صداش با اینکه بلند نبود ولی انقدر محکم بود که باعث بشه تن و بدنم بلرزه و

چشمامو ببندم..

-- دِ اَخه تو چی از جون من می خوای؟!.. تو فکر کردی انقدر بیکارم که تا

عمومحمد گفت برو دختره رو عقد کن بگم باشه؟!.. ۱۰ ساله دارم از هم جنسای تو

دوری می کنم ازدواج که کلا واسه م بی معنی بود.. تو خیال کردی من نمی تونم

نظر عمومحمد رو برگردونم؟!.. شده باشه می برمت یه جای دیگه ولی اینکارو نمی

کنم.. این عقاید واسه بی بی و عمو محمده نه آرشام.. من عقاید خودمو دارم..

چشمامو باز کردم.. زل زدم تو چشمای سیاهش که اروم و قرار نداشتن..

– پس چرا اینکارو می کنی؟!..

-- ازم نخواه چیزی بگم..

– تا ندونم هیچ جوابی بهت نمیدم..

-- چی می خوای بدونی؟!..

– اگه میگی مجبور به این کار نیستی پس کار خودتو بکن.. کسی زورت که نکرده

خودتم داری میگی، پس بی خیال برو با عمومحمد حرف بزن بگو اینکارو نمی



کنی..ولی تو داری اصرار می کنی عقد کنیم..حتی میگی راضی هستی عقد دائم
باشه ولی ترس و تردید رو تو حرفات و حتی تو نگاهت می بینم واسه اینا چه جوابی
داری؟..

-- من از چیزی نمی ترسم..حرف از علاقه زدی و منم.....

- تو چی؟!..پس چرا ساکت شدی؟..

-- امشب با عمومحمد حرف می زنم فردا عاقد و خبر کنه..

- انگار منتظر همچین پیشنهادی بودی..

-- به هر حال باید از هر بهانه ای استفاده کرد..

- منظورت چیه؟!..

-- همون موقعیت طلایی رو میگم..

نخواستم ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم..با خنده تو چشماش خیره
شدم..

- به خدا توی پررویی نظیر نداری..هر چی من یه چیز میگم تو یه چیز دیگه
جوابمو میدی..

چشماش می خندید ولی لباش حتی یه تکون کوچیک هم نخورد..چقدر این ادم
جلوی خودشو می گیره خب بخند مگه چی میشه؟!..اگه منم که یه روز تو رو به



قهقهه میندازم.. فقط خدا گنه بشه.. والا خودمم شک دارم این حتی یه لبخند درست و حسابی بزنه..

-- با عمو محمد حرف می زنم..

- نه اینجوری نمیشه..

-- چرا نشه؟!..

- من هنوز تو رو کامل نمی شناسم.. نمی دونم تو گذشته ت چه اتفاقاتی افتاده.. چرا ۱۰ ساله تنهایی؟!.. به خدا هنوز برام گنگی آرشام تا کامل از خودت برام نگي نمی تونم ..

--دلیلی نداره تو از گذشته ی من چیزی بدونی..گاهی اوقات خیلی از اتفاقات باید مسکوت بمونه..شکافتن لحظه لحظه شون فقط داغ دل رو تازه می کنه..گرچه گذشته هیچ وقت از جلوی چشمم کنار نمیره..مثل یه پرده می مونه که خود به خود جلوی نگاهمو گرفته باشه..

- این همه کینه و نفرت به خاطر گذشته ست؟!..

هیچی نگفت.. کمی ازم فاصله گرفت..

--الان وقتش نیست که چیزی رو واسه ت توضیح بدم..شاید یه روز اینکارو کردم..می دونم که بالاخره این راز پیش تو فاش میشه..زمانش رو نمی دونم ولی یه روز همه چیزو برات میگم..که البته این به خودت بستگی داره..



— چرا من؟! ..

— که پیشنهادمو قبول کنی..

— پیشنهاد تو یا عمومحمد؟! ..

— تا من نخوام اونا هیچ کاری نمی کنن.. گفتم که خیلی راحت می تونم همه شونو

راضی کنم تا بی خیال عقد بشن ..

— پس چرا اینکارو نمی کنی؟! ..

نزدیکم شد..

— به خاطر همون موقعیت طلایی..

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم..

یکی دو دقیقه گذشته بود.. تو افکار خودمون غرق بودیم که صدای زدم..

— آرشام..... فرهاد چی؟!.. نمی خوام پیش اون.....

— می فهمم چی میگی.. فکر اونجاشم کردم.. تو بهش حرفی نمی زنی این مسئله

بین ما ۴ نفر می مونه.. قراره یکی دو روز ببرمش یه جایی دور از اینجا..

— کجا؟! ..

— لازمه که اینجا نباشه.. کیومرث نمی دونه من فرهاد و از چنگش در اوردم ولی

ممکنه خیلی زود بفهمه پس بهتره از اینجا دورش کنم..



– یعنی اینجا واسه ش امن نیست؟.. پس اگه اینطوره که واسه ما هم نباید امن باشه.. شایان پیدامون می کنه..

-- نگران نباش تا یکی دو هفته ی دیگه از اینجا میریم دارم کارامونو انجام میدم.. مجبوریم این مدت و صبر کنیم یه کارایی دارم که نیمه تموم مونده باید بهشون رسیدگی کنم..

– تو هنوز از اون شب برام نگفتی.. چی به سر شایان و بقیه اومد؟..
-- امشب برات میگم..

– فرهاد و کجا می بری؟..
-- بعدا بهت میگم..

– ا.. ا.. اینجوری که همیشه من باید بدونم اطرافم چه خبره.. کیومرث یا شایان این مدت پیدامون نمی کنن؟..

-- نه.. احتمالش خیلی کمه.. محافظ با لباس شخصی گذاشتم تو روستا کشیک میدن اگه خبری بشه می فهمیم.. من هر چی که باید بدونی رو بهت میگم..

– خیلی دوست دارم موضوع پری رو بکشم وسط شاید فرهاد یه کاری بکنه ولی باز می بینم الان وقتش نیست مشکل پری هنوز حل نشده.. ای کاش یه جوری می تونستم باهاش حرف بزنم..
-- فعلا نمیشه..

– فرهاد لیاقت خوشبختی رو داره.. خیلی نگرانشم..



اخماش رفت تو هم..

-- نگرانی نداره من به خاطر تو حاضر شدم جونشو نجات بدم تا وقتی تحت کنترل

باشه چیزیش نمیشه..دیروز باهاش حرف زدم انگار قصد داره از ایران خارج

بشه..مدارکش جور باشه کاراش زود انجام میشه..

- جدی میگی؟!..کی می خواد بره؟!..

-- تا بخوام کاراشو انجام بدم مدتی طول می کشه..

- پس یعنی من و بی خیال شده..خوشحالم..

پوزخند زد..

-- زیادم امیدوار نباش هنوزم با دیدن تو....چشماش برق می زنه..

به صورت عصبانیش خیره شدم..بدجور داشت حرص می خورد..

نمی دونم چرا ولی از این رفتاراش خوشم می اومد..معلوم بود که بهم توجه می

کنه ولی از بس مغروره نمی خواد حس درونیش رو به زبون بیاره..

با کاراش و گاهی هم با رفتارای ضد و نقیضش اینو بهم نشون می داد و فکر می کرد

تا همین حد کافیه..

از خدام بود به عقدش در پیام ولی نه موقت..اهل اینکارا نبودم..حتی اگه طرف

مقابلم کسی باشه که عاشقانه بخوامش..



گذشته ش برام مهم نبود.. فقط خودشو می خواستم.. وقتی که عاشقش شدم با
گذشته ش کاری نداشتم.. حالا هم که روز به روز علاقه م داره نسبت بهش بیشتر
میشه همینطورم..

یه جورایی حق داشت اگه مطمئن بشه متعلق به خودش می تونه از اسراری که تو
گذشته ش وجود داره برام بگه..

مثل همیشه حساب شده عمل می کرد.. حتی واسه این کار..
ارشام رفت با عمو محمد حرف بزنه منم رفتم پیش فرهاد تا ببینم چکارم داره..
توی این مدت هر وقت که ارشام خونه نبود از اتاقش می امد بیرون.. انگار هیچ
کدومشون از اون یکی زیاد خوشش نمی اومد.. واقعا برام جالب بود..

توی اتاق نشسته بود که با دیدن من لبخند کمرنگی نشست رو لباش.. متقابلا من هم
لبخندش رو بی پاسخ نداشتم..
رفتم و رو به روش نشستم..

— کار داشتی باهام فرهاد؟..

— این لباس محلی چقدر بهت میاد..

لبخند بر لب نگاه کوتاهی به خودم انداختم.. یه دامن چین دار و بلند که قسمت
بالاش قرمز بود و لبه های دامن کمرنگ تر می شد..
و یه بلوز محلی که رو قسمت کمر تنگ می شد و یقه بسته بود..



یه روسری سه گوش با طرح های جالب و محلی هم رو سرم بود که رنگ سفیدش رو خیلی دوست داشتم..

— ممنون..بی بی بهم داد .. ۲ روز دارم از اینا می پوشم تو تازه دیدی؟..

— نه قبلا هم متوجه شده بودم ولی چیزی در موردش بهت نگفتم..

— می خواستی در مورد لباسم باهام حرف بزنی؟!..

خندید..سر تگون داد و گفت: نه مسئله یه چیز دیگه ست..میخوام در مورد تو و آرشام بدونم..

سوالش واسه م غیرمنتظره بود..

— منظورت چیه؟!..

— شک ندارم که یه چیزی بینتون هست.. آرشام مرد سرسخت و توداری ولی تو..من خوب می شناسمت دلارام..بی قراری چشمات برام تازگی داره..اونم درست زمانی که چشمتم بهش میافته..

سرمو زیر انداختم..چی باید می گفتم خودش همه چیزو فهمیده بود..

— دلارام سرت و بلند کن و مثل همیشه تو چشمام زل بزن بگو حرف دلت چیه؟..می خوام از زبون خودت بشنوم..برداشت من درسته؟..



نگاهش کردم..می خواستم بگم ولی نمی تونستم..می ترسیدم ازم دلگیر بشه..تا قبل از اینکه آرشام وارد زندگیم بشه فرهاد تنها کسی بود که من داشتم..مثل یه برادر اونو دوست داشتم ولی حالا.....

- من..من چی باید بگم؟..همیشه گفتم باز می‌گم که تو خیلی زود می فهمی اطرافت داره چی می گذره..

-- روی بقیه نه..ولی روی تو اره این حس در من هست..خیلی هم قوی ..

- فکر می کردم فراموش کردی..

-- تو هیچ وقت فراموش نمیشی..مگه می تونم؟..

- فرهاد خواهش می کنم.....

-- ادامه نده دلارام..تو نمی تونی نظر منو برگردونی..عشقم بچه بازی نیست..یه

نگاه به من بنداز..فکر می کنی حس علاقه م به تو می تونه واسه دو روز باشه و

بعدشم انکار که هیچ اتفاقی نیافتاده و بی خیال بشم؟..

- نه من اینو نگفتم..ولی فرهاد من تو رو مثل برادرم دوست دارم..اینو قبلا هم

بخت گفته بودم..

-- منم گفتم بخت زمان میدم تا روی پیشنهادم فکر کنی شاید نظرت برگرده..ولی

شک ندارم تو حتی ۱ ثانیه هم به من و پیشنهادم فکر نکردی..چون همه ی ذهنت پر

شده از آرشام..وقتی قلبت پر بشه از اون خود به خود عقل رو هم تحت شعاع قرار

میده و.....عمیقا عاشقش میشی..تو الان توی این مرحله از عشق قرار داری..



– چطور اینو میگی؟!..

با گلایه به روم لبخند زد..

-- چون خودمم می دونم بد دردی.. نه راه پس داری نه راه پیش.. مخصوصا اگه
عشقت یک طرفه باشه..

یه قطره اشک بی اراده از گوشه ی چشمم به روی گونه م چکید.. با سر انگشت
پاکش کردم..

– عشقت خیلی پاکه فرهاد.. شاید من از همون اول لیاقتشو نداشتم..
با مهربونی به روم لبخند پاشید و کمی به طرفم مایل شد.. خواست تو چشمام نگاه
کنه که اونها رو به زمین دوخته بودم..

-- تو لیاقت بیشتر از ایناست دلارام.. برای همین عاشق آرشام شدی.. عاشق مردی
که نمی تونه به راحتی عشق رو تو زندگیش تجربه کنه..
– تو از کجا می دونی؟!..

-- آرشام هم تو رو دوست داره.. می خواد نرمال رفتار کنه ولی بعضی از کاراش
به قدری مشهود که میشه فهمید تو اون قلب سنگیش چه خبره.. تو با قدرتی که
داری سنگ رو هم اب می کنی قلب آرشام که در مقابلت هیچه دختر..

خندیدم و با همون خنده نگاهش کردم..



-- آهان.. حالا شد..

- تو که تو این مدت بیشتر تو اناقت بودی پس چطور متوجه آرشام شدی؟..
با شیطننت چشمک زد..

-- خب دیگه شما خانما هنوز ما مردا رو خوب نشناختید.. فقط من می تونم نگاه
های یه ادم عاشق رو درک کنم.. اینکه روی تو حساسه.. و حتی نمیذاره به اتاق من
نزدیک بشی.. اینا همگی نشونه ی حس مالکیتی که روی تو داره.. فکر می کنه تو
مال اون هستی و هیچ کس حق نداره بهت نزدیک بشه.. کسایی که بهت علاقه دارن
براش نوعی زنگ خطر محسوب میشن پس تو رو از اونها دور می کنه.. می
بینی؟.. من حتی اگه پامو از این اتاق بیرون نذارم می فهمم اطرفم چه خبره..

با لبخند سر مو تگون دادم..

-- آرشام منو نجات داد اونم فقط به خاطر تو.. هیچ کس الکی واسه کسی چنین
کاری رو انجام نمیده ولی اونقدر برای ارشام مهم بودی که درخواستت رو قبول
کرد.. مرد محکم و با ارده ای مثل آرشام لیاقت دختر مهربون و سختی کشیده ای
مثل تو رو داره.. جلوی قسمت رو همیشه گرفت.. تقدیر هر چی که باشه همون
میشه.. راستی هنوز چیزی بهت نگفته؟.. منظورم از علاقه ش ..

- نه.. یه وقتایی یه کارایی می کنه که مطمئن میشم ولی بعدش تا میام به خودم
بگم دیگه تمومه سرد و جدی میشه.. اما خب.....



-- معلومه با خودش و احساسش درگیره..اما چرا؟..

- خودمم نمی دونم..آرشام شخصیت پیچیده ای داره..به هیچ عنوان رفتارش و واسه چند دقیقه بعد نمی تونی پیش بینی کنی..اینکه الان ارومه و به دقیقه نمی کشه از این رو به اون رو میشه..در کل گاهی اوقات حس می کنم نمی تونم بشناسمش..

-- شاید همین باعث شده نسبت بهش کشش پیدا کنی..

- نمی دونم..

نفس عمیق کشید ..

-- حس علاقه م به تو تموم شدنی نیست دلارام..قصد سرکوب کردنش رو هم ندارم..اما برای همیشه تو قلبم نگهش می دارم..حتی اگه روزی ازدواج کنی هم با تمام وجود برای خوشبختیت دعا می کنم..اینو از صمیم قلب میگم که ارزوی من تنها خوشبختی تو..من آرشام رو نمی شناسم..ولی تو رو خوب می شناسم..می دونم انتخاب اشتباهی نمی کنی..اگه انتخابت ارشام..منم بهش احترام میدارم..ولی ازم نخواه عشقت و تو قلبم از بین ببرم..چون هیچ وقت این کارو نمی کنم..

- ولی فرهاد تو باید به آینده ت هم فکر کنی..خواهش می کنم..اینکار درست نیست..

-- من برای آینده م یه سری برنامه ها دارم..می خوام تخصصم رو تو ایتالیا بگیرم..یکی از دوستانم به اسم امیر اونجاست بارها بهم پیشنهاد کرد منم برم پیشش



ولی قبول نکردم حالا وقتشه که شانسمو امتحان کنم.. به نظرم بهترین موقعیت برای من همینه.. ولی با این حال فراموشت نمی کنم و مطمئن باش یه جوری ازت خبر می گیرم..



- آرزو می کنم این عشق تو قلبت به مرور کم رنگ و کم رنگ تر بشه تا جایی که یه دختر خوب و لایق قسمتت بشه.. به خدا تو لیاقت یه زندگی خوب و پر از عشق رو داری فرهاد..

لبخند کم رنگی نشست رو لباش و سرش و زیر انداخت و در همون حال اروم تگوش داد..

-- می فهمم چی میگی.. ولی هیچ کس از آینده خبر نداره..

همه ی سعیم و کردم تا به فرهاد بگم که من و آرشام داریم عقد می کنیم ولی نتونستم.. هر بار روی زبونم نمی چرخید چیزی از این موضوع بهش بگم..

شاید الان زمان درستی واسه مطرح کردنش نبود..



آرشام بهم گفت که موضوع عقد رو با عموم محمد در میون گذاشته و اون هم گفته همه ی کاراش رو انجام میده..

آرشام تاکید داشت که بی سر و صدا انجام بشه.. باید جنبه ی احتمالات رو هم در نظر می گرفتیم..

موقعیت سختی بود.. در کنار این قضایا عقد ما یه جورایی می تونست جلوی خیلی از مشکلات رو بگیره..

مخصوصا خلاص شدن از شر شایان و ارسلان.. گرچه شایان زن متاهل یا مجرد براش فرقی نداشت.. مرتیکه ی حیوون صفت این چیزا سرش نمی شد..

و حالا بین این همه مشکلات ما داریم عقد می کنیم.. بهش که فکر می کنم خنده م می گیره.. اینکه آرشام منو بیاره اینجا.. و بی بی و عموم محمد رو این مسائل تعصب نشون بدن و بگن چون مدت زیادی اینجا می مونید نباید بهم نامحرم باشید.. فرهاد هم که داره از اینجا میره لابد واسه همین روی اون اصراری ندارن.. می مونه من و آرشام که وقتی دیدن نسبت بهم بی میل نیستیم هر دو دست به کار شدن..

شاید از دید اونها انجام اینکار جبرانی بر اتفاقات گذشته باشه.. در هر صورت من از ته دل راضی بودم..

در اینکه آرشام مرد سرسختیه شکی نیست و اینکه به راحتی احساساتش رو بروز نمی داد..



با حرکات و رفتارش می تونست اینو به من ثابت کنه که تو چند مورد موفق بود ولی
با این حال دوست داشتم از زبون خودش هم بشنوم که از ته دل منو می خواد..
مطمئنم بالاخره یه روز به احساساتش اعتراف می کنه..
ولی کی و کجا؟!..
اینو دیگه خدا می دونه..

فرهاد اصرار داشت هرچه زودتر از اینجا بره..
آرشام سفارش کرده بود که تحت هر شرایطی از خونه بیرون نرم..تا اینکه فردای
همون روز به فرهاد گفت که کاراشو واسه انتقال انجام داده..
مثل اینکه باید می رفتن یه شهر دیگه و اونجا کارای سفر فرهاد رو به ایتالیا انجام
می داد..البته فرهاد به کمک دوستش امیر می تونست کاراشو جلوتر بندازه..

از این بابت خیالم راحت شده بود..
وقتی حرفاشو شنیدم ترجیح دادم حرفی از پری نزنم..فعلا موقعیتش جور نبود
چون با بیان این مسئله نمی خواستم پری رو ناراحت کنم..در هر صورت اون از این
بابت اطلاعی نداشت..

روز خداحافظی از فرهاد فرا رسیده بود..انگار که داشتم با برادرم وداع می
کردم..فرهاد تو زندگیم برام اهمیت زیادی داشت..



فقط ای کاش این عشق یکطرفه بین ما فاصله نمی انداخت..عشقی که فقط و فقط
از جانب فرهاد بود..

-- مراقب خودت باش دلارام..

و با شیطننت در حالی که صدایش ارومتر شده بود با لحن بامزه ای ادامه داد: اگه یه
وقت این غول بیابونی اذیتت کرد بگو تا بشمر سه برگردم خودم به حسابش
برسم..نگاه به عضله هاش نکن منم یه نیمچه زوری دارم واسه خودم..

با خنده بهش چشم غره رفتم و گفتم: ا..اینو نگو فرهاد..

نگاهش کمی گرفته شد..اینو خوب حس کردم ولی هنوز لبخند رو لباش بود..

-- در موردش اینطور حرف زدم ناراحت شدی درسته؟..هیچ کس دوست نداره
حتی ذره ای به عشقش توهین بشه..عشق تو بهش خیلی پاچه دلارام..قدرشو بدون..

با لبخند سرمو زیر انداختم..

-- از کی تا حالا خانم خجالتی شدن؟..

نگاهش کردم..

- از وقتی که

و با شنیدن صدای ارشام که تو درگاه ایستاده بود جمله م نصفه نیمه باقی موند..با
اخم به ما دوتا نگاه می کرد..



-- دیگه باید راه بیافتیم.....و با پوز خند رو به هر دوی ما ادامه داد: احیانا

اگه گپ و گفتتون تموم شده یه نگاه به ساعت بندازین می بینید که چیزی تا صبح

نمونده ..دیر بشه ممکنه تو در دسر بیافتیم..... و رو به فرهاد با لحن

غلیظی ادامه داد: لااقل امیدوارم ارزشش و داشته باشه..

و نگاه پر از اخمی به من انداخت و از در رفت بیرون و همچین درو محکم بهم

کوبید که تنم لرزید..

سرمو چرخوندم ..با دیدن لبخند رو لبای فرهاد منم ناخداگاه لبخند زدم تا جایی

که لبخندش به خنده تبدیل شد..

- واسه چی می خندی؟!..

-- آرشام واقعا ادم جالبی ..تا به حال حسادت کردن چنین ادم مغرور و متکبری

رو از نزدیک ندیده بودم..

- همیشه گفت متکبر ..ولی خب آرشام همیشه همینطوره....

-- خب این خیلی خوبه..منتهی زیاد از حدش مشکل ساز میشه..امیدوارم از این

اخلاقا نداشته باشه که بخواد افراط کنه.....خب تا بیشتر از این عصبانیش

نکردیم بهتره بریم بیرون ..

- یعنی تو میگی عصبانیه؟!..



رفت کنار پنجره و پرده رو زد کنار و به بیرون نگاه کرد.. به من اشاره کرد که برم کنارش بایستم.. با همون لبخندی که رو لباش بود سرشو تگون داد و به بیرون اشاره کرد..

نگاهمو از پنجره به حیاط انداختم.. آرشام کنار حوض ایستاده بود.. دستاشو طبق عادت تو جیبش فرو برده بود و قدم می زد..
حق با فرهاد بود.. حالت آرشام کاملاً عصبی بود.. تا جایی که رفت کنار باغچه یه سنگ برداشت با حرص پرت کرد تو حوض.. کلافه قدم می زد و تو موهای دست می کشید.. دست به کمر ایستاد و روشو کرد طرف ساختمون.. داشت می اومد اینطرف که فرهاد پرده رو انداخت.. هر دو رفتیم سمت در..

-- با چشمای خودت دیدی..

خندیدم و چیزی نگفتم..

دست آرشام رو دستگیره بود که فرهاد همزمان درو باز کرد.. صورت آرشام از

عصبانیت سرخ شده بود ..

در سکوت یه نگاه به من و یه نگاهه کوتاه به فرهاد انداخت بعدشم از تو درگاه رفت کنار تا فرهاد رد شه..

جوری بهمون اخم کرده بود که نه صدای من در اومد نه فرهاد..

غرور تو چشماشو دوست داشتم..



ولی عاشق این بودم که در همه حال ذره ای از گرمای نگاهش به من کم نمی شد ..
با اینکه عصبانی بود ولی همون نگاهه از روی خشمش هم می تونست به من بفهمونه
که تا چه حد این تعصب می تونه اون حس و علاقه ای که همیشه در آرشام جستجو
می کردم رو نشونم بده....

داشتم کمک بی بی برنجا رو پاک می کردم..می خواست واسه شب سبزی پلو با
ماهی درست کنه..

-- تو خودتی مادر چیزی شده؟..

- نه بی بی خوبم..نگران فرهاد و آرشامم..

-- نگران نباش دخترم ایشاالله همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه..خدا خودش
نگهدارشون ..

-- فرهاد و عین برادرم دوست دارم..وقتی پدر و مادر و برادرم تنهام گذاشتن
فقط اونو داشتم..هیچ وقت تنهام نداشت..همیشه هم گفتم که یه دنیا ممنونشم و هر
کار بکنم باز نمی تونم جبران خوبی هاشو کرده باشم..

-- عمومحمد از مهندس شنیده بود که آقای دکتر به کمک مهندس و به خاطر تو
الان زنده ست..مثل اینکه یه سری از خدا بی خبر می خواستن بکشش اره مادر؟..
- از آرشام خواستم کمکش کنه..یه مدتم ازش بی خبر بودم..

-- خب مادر همین که جونش و نجات دادی خودش یه جور جبران ..نگران نباش
خدا خودش بزرگه ..



بی صدا به کارم مشغول شدم.. حق با بی بی بود باید همه چیزو دست خودش می سپردم.. خدا تا به الان هیچ وقت تنهام نداشته.. امیدوارم هیچ وقت دستمو ول نکنه..

-- دخترم، خاتون و خبر کردم عصری میاد اینجا..

- خاتون کیه؟! ..

خندید و با لحن بامزه ای گفت: توی این روستا هر کس می خواد عروس بشه میره پیشش ..

- یعنی چکار می کنه؟! ..

-- بند انداز مادر.. ماشالله هزار ماشالله عین پنجه ی افتابی ولی بازم قراره تازه عروس بشی اینکارا لازمه ..

- اما اخه الان وقتش نیست.. منظورم اینه نیازی نیست که من.....

-- نه دخترم این چیزا اینجا رسمه.. دختر قبل از عروسیش باید به خودش

برسه.. آقای مهندس سفارش کرده منم باید انجامش بدم..

با چشمایی که از زور تعجب گرد شده بود گفتم: جدی یعنی ارشام گفته اینکارو بکنید؟! ..

خندید و مهربون نگام کرد..

-- نه اینجوری دخترم.. من همه چیزو بهش گفتم اونم موافقت کرد.. بدون اینکه

بهونه بیاره گفت هر کار صلاح می دونید انجام بدید.. خیالت راحت دخترم خاتون



زن مطمئنی .. سالهاست توی این روستا صورت بند میندازه دستش سبکه .. ایشالله
که خوشبخت بشی مادر ..

سکوت کردم و بی بی هم سکوت رو بنا بر رضایتم گذاشت .. حقیقتش همین بود ..
من .. یه دختر ۲۲ ساله .. نمیگم تا حالا دست تو صورتم نبردم .. چرا اتفاقا چند باری
امتحانش کردم اونم وقتی که خونه ی منصوری بودم و به اصرار پری ولی فقط یه
کوچولو زیر ابرو بر می داشتم ولی حالا داشتم کلا تغییر می کردم ..
جدی جدی دارم عروس میشم؟! ..

به صورتم تو آینه نگاه کردم .. پوست سفیدم از همیشه روشن تر و سفید تر خودشو به
رخ می کشید ..

زیاد به ابرو هام دست نزده بود و فقط بهش حالت داده بود .. با اینکه موقع بند
انداختن حسابی دردم اومد ولی حالا می دیدم نتیجه ش چیز محشری شده ..
دستیارش یه دختر جوونی بود که خاتون گفت نرگس دخترش ..
نرگس امروزی تر کارشو انجام می داد .. روی صورتم ماسک گذاشت به خاطر اینکه
بعد از بند پوست صورتم جوش نزنه .. بعد از اون موهامو مرتب کرد ..
بی بی به نرگس سفارش کرد که فردا عصر حتما بیاد اینجا ..

واقعا اینکارا لازم نبود ولی بی بی با اشتیاق انجامشون می داد .. منم وقتی این
اشتیاق رو تو نگاه و حرکاتش می دیدم با رضایت کامل به روش لبخند می زدم ..
می دونستم یه روز ارزو داشته اینکارا رو واسه دخترش مریم انجام بده .. ولی
خدا از باعث و بانیش نگذره .. واقعا چطور دلش اومد از دل مهربون و ساده ی این
پدر و مادر سواستفاده کنه و جیگر گوشه شون رو به کام مرگ بکشونه؟! ..



آرشام شب برگشت خونه با لبخند ازش استقبال کردم ولی در مقابل چهره ای پر از
اخم و نگاهی گرفته نصیبم شد..

در واقع حسابی حالم گرفته شد.. حتی متوجه تغییر تو صورتتم نشد.. از این بیشتر
لجم گرفت.. نمی دونستم چش شده ولی تموم مدت ساکت بود و فقط با عموم محمد و
بی بی حرف می زد اونم وقتی ازش سوالی می شد..

سر شام متوجه سنگینی نگاهش روی خودم شدم ولی از لجش حتی سرمو بلند
نکردم تا نگاه های گاه و بی گاهش رو غافلگیر کنم..
مگه چکارش کردم؟..

درست مثل آسمون می مونه.. یه لحظه صاف و افتابی و لحظه ای بعد ابری و
گرفته..

حتی یه کلمه هم با هم حرف نزدیم..
عموم محمد گفت که با حاج آقا مهدوی حرف زده و قضیه رو براش گفته.. اونم گفته
باید نتیجه ی آزمایش خون و برگه ی تایید فوت پدرم همراهمون باشه که
عموم محمد با صحبت حلش کرده بود..

الان موقعیت اینکه بریم و آزمایش بدیم رو نداشتیم پس مجبور بودیم کوتاه بیایم تا
همه چیز به خیر بگذره..

آرشام قبلا بهم گفته بود که شناسنامه م دستشه.. ظاهرا همون اوایل یکی از طرف
منصوری همه ی مدارکم رو براش می فرسته..



خب اره مدارکم به چه درد منصوری می خورد؟..منو کامل به آرشام واگذار کرده بود دیگه باهام کاری نداشت..

اون شب با کلی فکر و خیال چشم رو هم گذاشتم..همه ش به رفتار امشبش فکر می کردم که چرا عصبی و گرفته بود؟!..

فردا صبح با عمو محمد از خونه زدن بیرون من و بی بی هم داشتیم خونه رو مرتب می کردیم..

بی بی _ تو خودتو خسته نکن دخترم برو حمام و تا اب گرمه یه دوش بگیر..

— حالا وقت هست بی بی..

— نه مادر برو..صبح زود هم آقای مهندس رفت ..

بعد از اینکه به اصرار بی بی دوش گرفتم اومدم تو قسمت رخت کن تا لباسامو بپوشم که دیدم بی بی لباس برام گذاشته همه هم یک دست سفید..

لباس محلی بود..وقتی تنم کردم کلی ازش خوشم اومد..بی بی نظیر بود..مخصوصا جلیقه ی سنگ دوزی شده ای که روی بلوزش قرار می گرفت..

رفتم تو .. داشتم با حوله موهامو خشک می کردم..بی بی هم در اتاق و باز کرد و در حالی که سینی چای دستش بود با لبخند اومد تو..

—عافیت باشه دخترم..چقدر این لباس بهت میاد..

— سلامت باشی بی بی..خیلی خوشگله دستتون درد نکنه..



--برازنده ت دخترم ایشاالله که خوشبخت بشی..بیا یه استکان چای بخور گرم
شی مادر..راستی عمومحمد و مهندس واسه ناهار نمیان عصری بر می گردن..مثل
اینکه جایی کار داشتن..

و سینی چای رو گذاشت زمین..

- ممنونم بی بی ..چرا زحمت کشیدید..

-- این چه حرفیه دخترم..بیا بشین..

حوله رو گذاشتم کنار و رفتم کنارش نشستم..با لبخند مهربونش شونه رو برداشت و
نشست پشتم..اروم اروم شروع کرد به شونه زدن موهای پرپشت و بلندم..

- شما چرا بی بی خودم شونه می زدم.....

-- ارزوم بود شب عروسی دخترم موهاشو با دستای خودم شونه بزنم..ولی خدا
نخواست..تو منو یاد مریم میندازی..منو مثل مادر خودت بدون..گرچه مهر مادری
یه چیز دیگه ست ولی خدا شاهده تو با اولادم هیچ فرقی نداری..
اشک تو چشمام حلقه بست..سرمو زیر انداختم..

بی بی داشت موهامو شونه می زد..

شونه هام از گریه لرزید..بی بی فهمید ولی چیزی نگفت..

گذاشت گریه کنم تا اروم بشم..

حس کردم دستش رو موهام می لرزه..شاید اونم داره اشک می ریزه..

من به یاد مادرم..

و بی بی به یاد مریم..



حاج آقا_ بسم الله الرحمن الرحيم.. لاحول و لا قوة الا بالله على العظيم.. به میمنت
و مبارکی.. دوشیزه خانم دلارام امینی آیا وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای آرشام
تهرانی در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید.. یک جام آینه و شمعدان ..
۱۳۹۱ (سالی که عقد کردن) سکه ی بهار آزادی.. و ۱۰۰ شاخه گل رز و ۱۴ شاخه
گل محمدی.. در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟..
بی بی_ عروس رفته گل بچینه..
و سر کله قندا رو، روی پارچه ی سفیدی که خاتون و نرگس رو سرمون گرفته بودن
به هم سایید..

حاج آقا_ عروس خانم وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای آرشام تهرانی در قبال
مهریه ی معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟..
بی بی_ عروس رفته گلاب بیاره..
هم خنده م گرفته بود هم استرس داشتم.. هنوزم باورم نمی شد..
نگاهمو به نرمی روی آیه های قرآن می چرخوندم و تو دلم زمزمه می کردم....
زورم می اومد به آرشام نگاه کنم..
در کل اوضاعی بود دیدنی....

حاج آقا_ برای بار سوم دوشیزه ی محترمه خانم دلارام امینی آیا وکیلیم شما رو به
عقد دائم آقای آرشام تهرانی در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید.. یک جام



آینه و شمعدان .. ۱۳۹۱ سکه ی بهار آزادی..و ۱۰۰ شاخه گل رز و ۱۴ شاخه گل

محمدی..در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟..

همه جا رو سکوت پر کرد..منتظر بودن جواب بدم..

سعی کردم صدام نلرزه..ولی بدجور استرس داشتم..

قرآن رو بستم و بوسیدم..

—با اجازه ی بزرگترا..بله..

بی بی و عمو محمد دست زدن و بی بی کل کشید..با اینکه جمعمون کوچیک بود

ولی همه شاد بودن..

حاج آقا _ مبارک باشه انشاالله.....و حالا شما آقا داماد..آقای آرشام تهرانی

آیا از طرف شما هم وکیلیم؟..

هیچ صدایی نمی اومد..دل تو دلم نبود..خدا شاهده کم مونده بود قلبم از سینه م

بزنه بیرون..

تا اینکه صدای ارشام..مثل همیشه محکم و جدی..

آرشام..بله..

حاج آقا _ مبارک که ..برای سلامتی عروس و داماد صلوات ختم کنید..

« اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ »

بی بی پارچه رو از رو سرمون برداشت..قرآن رو مجددا بوسیدم و دادم دستش..

تو همین فاصله ی کوتاه آرشام سرشو چرخوند و نگاهمون تو کسری از ثانیه در هم

گره خورد..



هنوز همون دلخوری رو تو چشماش می دیدم..

پیش خودم یه حدسایی زده بودم....

بی بی صورتمو بوسید و عمو محمد هم با ارشام رو بوسی کرد هر دوشون بهمون
تبریک گفتن.. عمو محمد دو تا جعبه داد دست بی بی ..توشون حلقه هامون بود که
عمو محمد و بی بی برامون خریده بودن....

دو تا حلقه ی ساده ی طلا..فوق العاده ست..همیشه دوست داشتم اگر ازدواج
کردم حلقه م ساده باشه..درست مثل همینا..
حلقه ها رو دست همدیگه کردیم..

برام مثل خواب بود..اگر هم خواب باشه دوست ندارم هیچ وقت بیدار بشم..

حاج آقا رو به ارشام گفت که دفترش تو تهران و چند روز دیگه سر بزنه می تونه
سند ازدواجمون رو تحویل بگیره..

بعدش هم یه دفتر بزرگ گذاشت جلومون و گفت که یه ردیف رو کامل امضا
کنیم..شاهدامون هم بی بی و عمو محمد و نرگس و خاتون بودن..

و بعد از اون هم برامون ارزوی خوشبختی کردند و به اصرار عمو محمد هم برای
اینکه شام بمونن توجهی نکردن و حاج آقا هم گفت که چند جا کار داره باید بره..
یه مهمونی ۴ نفره ترتیب داده بودیم که همه ی کاراشو هم بی بی و عمو محمد
انجام داده بودند..



شیرینی محلی..میوه..شام که زرشک پلو با مرغ بود و عجب عطری داشت این برنج ایرانی..

آرشام امشب کمتر تو خودش بود و بیشتر با بی بی و عمومحمد حرف می زد ولی بازم زیاد منو تحویل نمی گرفت..
اگه با هم رو به رو می شدیم یه چیزی می گفت ولی تو حالت معمولی ساکت می موند..

بعد از شام کمی میوه خوردیم..تا اینکه بی بی با لبخند به من اشاره کرد و از در رفت بیرون..
کمی بعد منم پاشدم و پشت سرش رفتم..

توی بالکن ایستادم و به اطرافم نگاه کردم..تو قسمت چپ ساختمون برق یکی از اتاقا روشن بود.. رفتم طرفش .. درو اروم باز کردم..بی بی گوشه ی دیوار با لبخند نشسته بود و پشتش و به رختخوابایی که ردیف کنار دیوار چیده شده بودند تکیه داده بود..

-- بیا بشین مادر..درم ببند سوز نیاد تو دخترم..

درو بستم و رفتم پیشش..رو به روش نشستم و به صورت همیشه مهر بونش لبخند زدم..



— جانم بی بی کارم داشتی؟..

— دخترم نمی دونی مهندس امشب چش شده؟..

لبخندمو خوردم.. با ناراحتی گفتم: فقط امشب نیست بی بی.. والا منم نمی

دونم.. دیدید که حتی به زور نکام می کرد..

— اره مادر تعجبم از همینکه که چرا با من وعمومحمد حرف می زنه ولی جواب تو

رو به زور میدی.. گفتم شاید اتفاقی بینتون افتاده.. شگون نداره عروس و دوماد شب

اول با هم قهر باشن دخترم..

سرمو زیر انداختم.. خودمم از رفتارای اخیرش ناراضی بودم.. لااقل چیزی هم نمی

گفت تا بتونم با حرف زدن قانعش کنم..

بی بی سکوتم رو که دید دستشو به زانوش گرفت و یاعلی گفت و بلند شد..

— پاشو مادر این رختخوابا رو پهن کنیم.. اینجا رو امروز مخصوص شما آماده کردم

..

— زحمتتون شد بی بی ولی لازم نیست که حالا.. امشب ما .. اینجا.....

بی بی که زن فهمیده و با تجربه ای بود متوجه تردیدم شد و با لبخند در جوابم

گفت: دخترم خجالت مخصوص تازه عروس نگران نباش همه ی دخترا بالاخره یه

روز این تجربه رو با شریک زندگیشون دارن.. من و عمومحمد واسه حرف مردم این

پیشنهاد و به آقا دادیم.. مثل اینکه کسایی نظر بد بهت دارن مادر.. خدا از شون



نگذره ..عمو محمد به آقا گفت با عقدی که بینتون خونده بشه هم دهن مردم بسته
میشه هم اگه خدایی نکرده اون از خدا بی خبرا خواستن کاری بکنن بدونن که تو
دیگه یه زن شوهر داری..

– می دونم بی بی..ولی حتما آرشام بهتون نگفته که اون نامردا این چیزا حالیشون
نمیشه..چطور بگم.....نگاهمو ازش گرفتم
–اونا حتی به زن شوهر دار هم رحم نمی کنن..

به محض اینکه جمله م تموم شد بی بی با غیض زد رو دستش و گفت: پناه بر
خدا..چی داری میگی دختر؟..

– قضیه ش مفصله بی بی..ولی حتما یه روز برات تعریف می کنم..

-- خودتو ناراحت نکن دخترم..آقا رو دست کم نگیر مرد محکم و با اراده ای ..
با این که سنی نداره و هنوز جوونه کل این روستا می شناسنش و هواشو
دارن..خودتو اول بسپار دست خدا و بعدم شوهرت دخترم..ایشالله که همه چیز
ختم بخیر میشه..

– ایشالله..من که از خدا می خوام یه روز این دردسرام تموم بشه و یه نفس
راحت بکشم..

بی بی با شور و هیجان خاصی ملحفه رو از روی رختخوابا برداشت..



-- پاشو دختر بیا کمک کن تشکا رو پهن کنیم.. ایشالله که امشب به خیر و خوشی می گذره..

دو تا تشک یک نفره که ملحفه ی سفید داشت کنار هم انداختیم تو اتاق .. با یه پتوی دو نفره که خواستم یه پتوی دیگه هم بذارم کنارش ولی بی بی نداشت..
انگار تو دلم داشتن رخت می شستن..
یه دم اروم نداشتم..

ساعت ۱۲ و ۱۰ دقیقه بود.. رو تشک نشسته بودم .. اتاق با وجود بخاری گرم شده بود..
رو سری و جلیقه و بلوزمو در آوردم که زیرش یه تیشرت نخی سفید تنم کرده بودم..
هوای شمال واقعا سرد بود..

دقیقا ۲۰ دقیقه ست منتظرم آرشام بیاد تو اتاق.. هنوزم مضطربم.. دستای سردمو به هم می مالیدم.. نگاهمو به در دوختم.. پرده رو کشیده بودم ..

چشمامو بستم و با حرص سرمو کوبوندم رو بالشت.. آه.. اینم از شانس من..
سایه ی یه نفر از پشت شیشه افتاد رو پرده ی اتاق.. در باز شد.. فوری چشمامو بستم.. قبلا چراغا رو خاموش کرده بودم ولی خب شعله های بخاری اتاق و تا حد خیلی کمی روشن کرده بود..



اگه لای چشممو یه کوچولو باز می کردم متوجه نمی شد بیدارم..البته امیدوار
بودم ولی خب اینکارو نکردم تا ببینم می خواد چکار کنه..

بوی عطرش که تو اتاق پیچید دلم ضعف رفت..صدای چفت درو شنیدم که داشت
محکمش می کرد تا سوز تو اتاق نیاد..و بعد از چند دقیقه گرمای وجودش رو کنارم
حس کردم..روی تشک نشست..

نتونستم طاقت بیارم .. پلکامو خیلی خیلی کم از هم باز کردم..از گوشه ی چشم
دیدمش که داره دکمه های پیراهنش و باز می کنه..

اون شب یه پیراهن سفید مایل به دودی تنش کرده بود با کت و شلوار مشکی..
به صدای نفساش دقت کردم..منظم نبود..انگار هنوزم از چیزی ناراحته و داره
حرص می خوره..

پیراهنش ودر آورد و گذاشت بالای سرش..بعد از اون هم بدون اینکه حتی نیم
نگاهی بهم بندازه گرفت خوابید و مچ دست چپش و گذاشت رو چشماش..

صبر رو بیش از این جایز ندونستم..باید یه کاری می کردم تا بفهمم چشه..
تو جا نشستم..پتو روی هیچ کدوممون نبود..با نگاهی عمیق سر تا پاشو از نظر
گذروندم..یعنی این مرد سرسخت و مغرور الان شوهر منه؟!..



نور کم بود ولی می تونستم ببینمش چون چشمم به این تاریکی نسبتاً عادت کرده
 بود.. کمی کج شدم و پتو رو کشیدم بالا.. یه گوشه ش رو انداختم روی اون و یه
 گوشه ی دیگه ش رو هم تا روی سینه هام کشیدم بالا..
 هیچ حرکتی نکرد.. می دونستم بیداره..

—آرشام..

جوابمو با سکوتش داد.. دلم ازش گرفته بود.. حقم نبود باهام اینطور رفتار کنه.. مگه
 چکارش کردم؟.. این سوالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم..

—چرا نمیگی چی شده؟..

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه با صدای گرفته ای جوابم رو داد: بهتره
 بگیری بخوابی.. یا اگه خوابت نمیاد برو بیرون بذار من بخوابم..

سوزش اشک رو تو چشمام حس کردم.. واقعا که بی انصاف بود.. رسماً داشت منو از
 اتاق بیرون می کرد.. هه.. اونم شب اول عقدمون..

با حرص پتو رو زدم کنار و خواستم از جام بلند شم که پنجه های قوی و مردونه ش
 دور مچ دستم قفل شد..
 صدام از بغض لرزید..



– ولم کن ..می خوام برم تا یه وقت خدایی نکرده مزاحم خوابتون نشم
والاحضرت..

حتی نگاشم نکردم..اما تقلا هم برای رهایی از دست آرشام بی فایده بود..
-- بهت گفتم بگیر بخواب چرا حرف تو گوش تو نمیره ؟..

با عصبانیت نگاش کردم..صدامون به ظاهر اروم بود ولی ارشام درونم طوفانی به
پا کرده بود که هیچ جوری اروم نمی شدم..
تو جاش نیمخیز شد..یه رکابی سفید تنش بود که کاملاً جذب عضله هاش شده بود..

– ازت پرسیدم چته تو هم بهم گفتی برم از اتاق بیرون تا بتونی بخوابی منم دارم
میرم حالا من حرف تو گوشم نمیره یا تو که نمیداری برم و راحت بذارم؟..

پرتم کرد رو تشک و همزمان با صدای تقریباً بلندی که معلوم بود سعی داره بلندتر
از اون نشه گفت: تو فکر کردی با رفتنت منو اروم می کنی؟..هنوز برای فهم خیلی
چیزا بچه ای دلارام..

منم به طرفش نیمخیز شدم..هر دو عصبانی و با نگاهی سرکش..
–پس اگه بچه م چرا حاضر شدی عقدم کنی؟..تو که می گفتی هیچ کس نمی تونه
مجبورت کنه کاری رو به زور انجام بدی..پس چرا مخالفت نکردی؟..چرا؟..



-- صداتو بیار پایین ..

- صدام پایین هست.. من مثل تو بی ملاحظه نیستم و دنبال منفعت خودم نمی
گردم..

کاملاً تو جاش نشست و با دستش شونه م رو گرفت و فشار داد..

-- من منفعت طلبم یا تو؟.. تو که هر دقیقه دنبال یه فرصت بودی تا با اون پسر
خلوت کنی؟.. دیدم چطور صمیمی باهاش گرم گرفته بودی.. وقتی که داشت ازت
خداحافظی می کرد و هردو نیشنون تا کجا باز بود..
- من؟!.. من دنبال فرصت بودم تا با فرهاد خلوت کنم؟!..

-- اسم اون پسر رو پیش من نیار..

- اون پسر اسم داره اسمشم فرهاده..

-- هر کی که می خواد باشه واسه من هیچی نیست اینو یادت باشه..

- اگه واسه ت هیچی نیست پس چرا داری به خاطرش انقدر حرص می خوری؟..

-- تو حق نداشتی باهاش گرم بگیری.. اینو برای آخرین بار میگم.. تو و اون پسر

حق ندارید اینطور با هم صمیمی رفتار کنید.. تو گذشته هرچی که بوده به من

مربوط نیست از حالا به بعد اون فقط یه فامیل دوره همین و بس..

- پس دردت این بود؟.. که من با فرهاد صمیمیم؟.. ولی اون مثل برادرمه..

من.....

-- بسه دیگه.. انقدر واسه من برادر، برادر نکن کسی با این حرفا خام نمیشه.. تو

اونو مثل برادر دوست داری، اون چی؟.. اونم تو رو مثل خواهرش می دونه؟.. شک



ندارم الانم که زن من شدی بازم تو رو تو قلبش داره.. کسی که اسمش تو شناسنامه
 ی منه نباید همون اسم رو قلب کسی دیگه ای هم حک شده باشه.. من مثل مردای
 دیگه نیستم که از هر موضوعی به سادگی بگذرم.. اگه تا الان زنده ست فقط به
 خاطر تو .. فرق اون با ارسلان و شایان چیه؟.. اونا نگاه به جسمت دوخته بودند و
 فرهاد به قلبت؟.. توی این مدت زیر نظر داشتمش اگه پاشو از گلیمش درازتر می
 کرد جوری باهاش برخورد می کردم که از زنده بودنش پشیمون بشه.. اینو بدون که
 من تو عمل کاملاً جدیم و حرفی که بزنم تا پای مرگ روش می ایستم..

زل زدم تو چشمای عصیانگرش.. تار می دیدم .. نگاهم اشک الود بود.. می دونستم
 روی من تعصب داره.. درک می کردم یه مرد و طاقت این نگاه ها رو نداره.. ولی
 حق نداشت باهام چنین رفتاری داشته باشه..

با لحن خاصی که می دونستم رد خور نداره و آرشام و متوجه منظورم می کنه
 گفتم: خودتم خیلی خوب می دونی من فرهاد و مثل برادرم دوست دارم و به غیر از
 این به چشم دیگه ای نگاهش نکردم.. مطمئن باش اگه می خواستمش به پیشنهاد
 خواستگاریش جواب رد نمی دادم.. الان توی این اتاق به عنوان همسرت رو به روت
 ننشسته بودم و باهات بحث نمی کردم.. برای بار هزارم میگم که من هیچ عشقی به
 فرهاد ندارم.. برام مهم نیست اون در مورد چه فکری می کنه و هنوزم منو دوست
 داره یا نه.. چون مطمئنم به مرور این عشق یکطرفه سرد میشه.. تو هم یادت باشه من
 دختری نبودم که به خاطر منافع تن به هر کاری بدم و این عقد بین ما اگه به



خواسته ی قلبیم نبود هزار سالم می گذشت بازم اینکارو نمی کردم.. کسی نمی تونه
منو مجبور به کاری بکنه حتی اگه اخرش به مرگم منجبر بشه بازم پاش می ایستم و
کوتاه نمیام..

چشماش تحت تاثیر اون نور کم برق می زد.. همین برق چشماش کافی بود تا دل بی
قرارم رو بی تاب تر کنه و خاکستر چشمام رو سرکش تر.. سرکش از روی عشق نه
نفرت.. عشقی که ازش تو قلبم داشتم قوی تر از این حرفا بود که بخواد با چند تا
جمله از بین بره یا حتی کمرنگ بشه.. ولی باید بهش می فهموندم منم از اون
دخترای بی دست و پا نیستم..

نفسش و عمیق بیرون داد و همزمان چشماشو بست.. به پشت رو تشک خوابید.. هنوز
چشماش بسته بود..

با دلی گرفته نگاهش کردم.. پتو رو با حرص کشیدم روم و پشتمو بهش
کردم.. چشمامو بستم و تو همون حال یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به روی گونه
م چکید..

چه شبی امشب..

پس تموم مدت روی این موضوع حساس شده بود؟.. من نه از پدرم غیرت آنچنانی
دیدم نه از برادرم.. ولی حالا شوهرم.. کسی که عاشقانه دوستش داشتم اینطور با
تعصب روی من غیرت نشون می داد..



چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشید آخرشم پاشد از اتاق رفت بیرون.. تقریباً نیم
ساعتی بیدار موندم ولی برنگشت..
می ترسیدم سرما بخوره با اینکه ازش دلخور بودم..
لعنت به این عشق که مجبورت می کنه خواسته یا ناخواسته به خاطر ارامش معشوق
غرورت رو زیر پا بذاری..

رفتم پشت پنجره و بیرون و نگاه کردم.. پیراهنش و پوشیده بود ولی توی این هوای
سرد همین که قندیل نبسته خیلی..
گرچه از حالتش می شد فهمید که حتی نسبت به سرما هم بی تفاوته.. دستاشو برده
بود تو جیبای شلوارش و توی حیاط قدم می زد..
هیچ چراغی هم روشن نبود.. امشب آسمون صاف بود و رخ مهتابی ماه به درون آب
زالال حوض وسط حیاط افتاده بود..

یه پتوی یک نفره از روی رختخوابا برداشتم و اروم از در رفتم بیرون.. اصلاً حواسم
نبود که نه روسری سرم و نه لباس گرم..
تو بالکن ایستادم.. متوجه من نشد.. شونه ی راستش و به درخت پرتقال تو حیاط
تکیه داده بود.. اروم رفتم طرفش..



با نوک کفش به سنگای تو باغچه ضربه می زد..پتو رو انداختم رو شونه هاش..بی حرکت موند..

دستم رو پتو بود و خواستم بیارمش پایین که دستای گرمش روی دستای سرد من نشست..خدایا توی این هوا..چه حرارتی دارن این دستا..باورم نمی شد..

برگشت طرفم..نگاهم کرد و چیزی نگفت..

— شب بخیر..

خواستم برگردم که صدام زد..ایستادم..حضورشو پشت سرم حس

کردم..برگشتم..پتو رو، روی شونه هاش نکه داشته بود..

— چرا با این سر و وضع اومدی بیرون؟..اونم توی این هوا؟..

لحتم جوری بود که دلخوریمو بهش بفهمونه..به پتو اشاره کردم..

— دیدی که واسه چی اومدم..

— پس برات مهمم؟..

با تعجب نگاهش کردم..تاریک بود ولی صداش..اروم بود..بدون هیچ عصبانیتی..

— چرا اینو می پرسی؟..

— فقط خواستم جوابتو بدونم..



سردم شده بود.. با اینکه به خودم می لرزیدم ولی نداشتم بفهمه.. گرچه خودش داشت می دید که با یه تیشرت نازک و ایسادم جلوش معلومه یخ می کنم.. تو چشماش خیره شدم.. فاصله مون انقدر کم بود که بتونم به راحتی نگاش کنم..

– اگه.. اگه برام مهم نبودی.. من الان اینجا نبودم..... و با یه مکث کوتاه..... شب بخیر..

پشتمو بهش کردم و لرزون خواستم برم تو که از پشت سر .. تن یخ زده م رو میون بازوهای محکم و گرمش جای داد.. اغوشی که حرارت و آرامش علاوه بر تن، قلبم گرم کرد..

پتو رو از روی شونه ش کشید جلو رو شونه هام.. با این وجود ولم نکرد.. موهای بلندم رو از روی شونه ی چپم کنار زد و صورت ملتهبش رو به گردنم چسبوند..

– داری چکار می کنی؟.. ولم کن می خوام برم تو..

با لحنی که برام تازگی داشت گفت: نه.. فقط همینجا..

اب دهنم رو قورت دادم..

– همیشه.. می خوام برم تو اتاق..



گردنم رو بوسید.. تنم از این همه گرما داشت می سوخت.. چه ل*ذ*ت*ی داره
درست وسط هوای سرد گرمایی رو از جانب معشوقه حس کنی که حتی کوهی از
هیزم و آتیش هم نتونه ل*ذ*ت اون گرما رو بهت بده..

— چرا بمونم؟..

موهامو بو کرد.. نفسای داغش گردنمو آتیش می زد..
— چون اگه این دختر سرکش و مغرور.. برام مهم نبود.. منم الان اینجا نبودم..

چیزی که شنیدم.. حتی به گوشام شک داشتم..

— چی؟!.. یه بار دیگه بگو..

نفسش و آه مانند بیرون داد و بوسه ی طولانی زیر لاله ی گوشم نشوند که کم
مونده بود همه ی وجودم سست بشه که فقط خدارو شکر کردم آرشام سفت نگهم
داشت.. تو بغلش یه دم اروم نداشتم.. این اجازه رو بهم نمی داد.. نفسم.. نامنظم
بود.. از این همه هیجان..

— عادت ندارم جمله ای رو دوبار تکرار کنم.. گربه ی وحشی..

با شیطننت برگشتم و تو چشمای خمارش زل زدم..

— منم نگفتم کپی همون جمله رو تکرار کنی.. یه (و) هم بهش اضافه کنی قبول

دارم.. پس حالا بگو..



لبخند کمرنگی نشست رو لباس..دستام رو سینه های پهنش بود و دستاش دور کمر حلقه شده بود..صورتشو به ارومی نزدیک صورتم کرد که.....

برق اتاق بی بی و عمو محمد روشن شد..نگاه هر دومون به اونطرف کشیده شد ولی تا خواستم سرمو بچرخونم ارشام دستمو گرفت و هر دو بدو رفتیم سمت بالکن و بعدشم تو اتاق خودمون..

خنده م گرفته بود..هر دو نفس نفس می زدیم..با خنده نگاش کردم..همون لبخند رو لباس بود..

– انگار عمو محمد فکر کرده دزد اومده..

-- شاید..در هر صورت درست نبود توی اون وضعیت ما رو ببینه..

خندیدم و چیزی نگفتم..روی تشک نشستم اونم داشت پیراهنش و در می آورد..
– یه سوال بپرسم؟..

نشست کنارم..منتظر چشم به لبام دوخت..

– رفتار این مدت و ..اینکه ازم دلخور بودی فقط به خاطر فرهاد بود؟..

اخماشو کشید تو هم..

-- بهتره دیگه حرفشو نزیم..



– نه خواهش می کنم..می خوام دلیلشو هر چی که هست بدونم..
نگام کرد..چند لحظه سکوت تا اینکه لب باز کرد و گفت:اون روز موقع خداحافظی
شاهد رفتار هر دوی شما بودم..مخصوصا صمیمیتی که بینتون بود..توی راه فرهاد
مرتب از تو می گفت و از خاطراتی که در گذشته با هم داشتید و.....در کل فکر و
ذهنمو بهم ریخت..تا می خواستم اروم باشم حرفاش یادم می اومد و..اگه به خاطر
تو نبود می دونستم چکارش کنم تا یادش بره که دختری به اسم دلارام رو حتی می
شناسه چه برسه بخواد به خاطراته با تو بودن فکر کنه..

– ولی من باهاش خواهرانه خداحافظی کردم..حتی بهش گفتم که نباید دیگه به
من فکر کنه ولی انگار اون.....
-- دیگه همه شو می دونم..

لبخند زدم..

-- اونوقت چی شد که اروم شدی؟..

چیزی نگفت و فقط تو چشمام خیره شد..ابرومو انداختم بالا و با لبخند گفتم: چی
شد؟..سوال من جواب نداشت آقای مهندس؟..

با لبخند کمرنگی که نشسته بود رو لباس سرشو کج کرد و نگاهشو ازم
گرفت..خودمو رو تشک کشیدم و به طرفش رفتم..تکیه به شونه ش دادم و با لحنی
اروم و خواستنی زیر گوشش نجوا کردم: چی شد که اینجوری شد؟..انگار که
تمومش یه خوابه..



سر شو به سرم چسبوند..

-- شایدم یه خوابه..

- اگرم باشه خدا کنه هیچ وقت بیدار نشم..

آهسته سر شو کشید کار..خواست تو صورتم نگاه کنه..

-- چرا نمی خوای بیدا بشی؟..شاید به جای یه خوابِ اروم داری کابوس می

بینی اینم تنها می تونه شروعش باشه ..

با نگرانی نگاهش کردم..

- یعنی چی؟!..جدی که نمیگی؟!..!

با لبخندی که تنها مختص به خودش بود صورتشو برگردوند..با دیدن همون لبخند

هر چی نگرانی تو وجودم بود از بین رفت..

با سر انگشت به لباس دست کشیدم..لبخند کمرنگش به ارومی کمرنگ تر شد..

- چرا هیچ وقت نمی خندی؟!.....دستمو به ارومی بردم بالا..سمت

چشماس..بستشون..نواز شگرانه به چشماس دست کشیدم.....

-چرا حس می کنم توی این چشما، پشت دیوارِ بلندی از غرور کوهی از غم

نشسته؟!.....



مچ دستمو گرفت..اوردش پایین..چشماشو باز کرد..نگاهش می درخشید..نمی
دونستم از چی ولی توی اون فضای نیمه تاریک خیلی خوب می تونستم متوجه برق
اون چشما بشم..

— اون شب چی شد؟..شبی که منو از اون مهمونی فراری دادی چه اتفاقی افتاد؟..
— میخوای همه چیزو بدونی؟..

— خیلی وقته منتظرم حتی یه اشاره به اون شب بکنی ولی وقتی دیدم نمی خوای
حرفی بزنی اصرار نکردم تا خودت به وقتش همه چیزو برام بگی..

دستمو گرفت و به سمت خودش کشید..هر دو کنار هم دراز کشیدیم و منم تو بغلش
بودم..دستمو گذاشتم رو سینه ش و دست راست آرشام دور شونه م حلقه شد..

— اون شب بعد از اینکه تو رو با بچه ها فرستادم رفتم پایین و از دلربا شنیدم
شایان و ارسلان چند دقیقه پیش وحشت زده از ویلا زدن بیرون..فهمیدم بهشون
خبر دادن که ویلا اتیش گرفته..بهت گفته بودم بین ادمای شایان منم ادمای خودمو
دارم..به کمک اونا کیوان می تونه وارد ویلا بشه..دوربینا تحت نظر ما هک
میشن..ارسلان و شایان توی ویلا نبودن بقیه ی افراد هم به کمک ادمای من با
داروی بیهوشی از حال رفته بودن..نقشه تقریبا میشه گفت حساب شده پیش رفت
..کیوان به کمک یه فرد متخصص و مطمئن تونست مدارک و از تو گاوصندوقی که



شایان زیر زمین مخفیش کرده بود به دست بیاره..اون مدارک و همون موقع که به دستم رسید نابود کردم..



بعد از اتمام کار بچه ها ویلا رو به اتیش می کشن تا اثری نمونه..همه ش به خاکستر تبدیل شد مخصوصا همون اتاق مخصوصی که گاوصندوق درش قرار داشت..دیگه هیچ ردی باقی نموند..شایان فکر می کرد مدارک تو اتیش سوزی از بین رفته ولی در اصل اینطور نبود..

من علاوه بر مدارکی که شایان از من داشت اسنادی رو در دست داشتم که می تونستم خیلی راحت اونو لو بدم..

— شایان و لو دادی؟؟؟!..

— نه..شایان فوقش بیافته دست پلیس حکمش اعدامه ولی اعدام هم واسه همچین آدمی کمه..کسی که

سکوت کرد و ادامه نداد..



– کسی که چی؟..

-- اون با گذشته ی من عجین شده.. ادمای زیادی هستند که به خاطر انتقام گرفتن از اون حاضرن دست به هر کاری بزنن.. شایان باید به دست عدالت قصاص بشه ولی قصاصی که قانون براش در نظر می گیره از دید من براش کافی نیست.. اون باید به دست خودش قصاص بشه..

– حس می کنم یه جواری در موردش حرف می زنی.. خیلی جدی و.. پر از کینه..
-- الان فرصتش نیست.. اگه بخوای بدونی باید همه چیز و از اول برات بگم.. به وقتش تو هم پی به این راز میبری..

– الان دنبالمونن؟..

-- شایان فهمیده من تو رو فراری دادم.. و از طرفی شک برده که اون اتیش سوزی کار من باشه.. برای همین دنبالم می گرده تا بتونه مطمئن بشه.. ارسال برای پیدا کردن من از شایان هم راسخ تر.. هر دوی اونها الان مثل مار زخمی هستند.. به محض پیدا کردن ما زهرشون رو می ریزن ولی تو نگران نباش منم کارمو بلدم..

– ولی اگه پیدامون کردن چی؟!..

-- کارا رو سپردم دست وکیلیم، آقای سعیدی که اون کارای فروش کارخونه و سهام و شرکت رو انجام میده.. جای نگرانی نیست چون شایان از وجود چنین



شخصی بی اطلاع.. من در حقیقت ۲ تا وکیل دارم.. یکی به ظاهر ولی دومی رو هیچ کس نمی شناسه چون اون وکیل خانوادگی ماست..
همه ی کارا حساب شده پیش میره.. با ویلا کاری ندارم ولی شکوهی تموم گزارشات رو مو به مو بهم میدن.. ظاهرا شایان جلوی ویلا ادم گذاشته که بیست و چهار ۲۴ ساعت کشیک میدن.. جلوی شرکت هم همینطور.. ولی خبر نداره که من می خوام چکار کنم..

— اون شب زخمی بودی.. واسه چی چاقو خوردی؟!..
— همون شب بهت گفتم که بعد از شام همه تا خرخره می خورن و مست می کنن.. اون شب من مست نبودم ولی ظاهراً اینو نشون نمی داد یکی از همونا که حسابی خورده بود بهم گیر داد.. توی حیاط بودیم کسی متوجه ما نبود می دونستم مسته کاری باهاش نداشتم فقط با مشت زدم تو صورتش اونم افتاد.. داشتم می رفتم تو ساختمون که صدای قدماشو از پشت سر شنیدم همین که برگشتم تیزی لبه ی چاقو رو، روی بازوم حس کردم ولی تا خواست بزنه تو پهلوم دستشو گرفتم و زدم تو گردنش اونم بیهوش افتاد رو زمین.. اون شب واسه اینکه مطمئن بشم دنبالم نیستن تا نزیکای ظهر رفتم خارج از شهر ولی خب تا اینجا کلی راه بود دستم خون ریزی داشت.. نصف روز بند اومده بود ولی با یه ضربه ی کوچیک باز خونریزی کرد.. بعدم که اومدم خونه ولی بین راه کیوان بهم خبر داد که چی شده.. فرداش هم مدارک و از بین بردم به جز مدارکی که به شایان مربوط می شد..



– مدار کی کہ بہ تو ربط پیدا می کرد چی؟..اونا چی بودن؟..
 با سر انگشت زد نوک بینیم و گفت: دیگه زیاد از حد سوال می پرسی..گفتم بہ
 وقتش همه چیزو بہت میگویم..

خندیدم و در همون حال خمیازہ کشیدم..

-- خوابت میاد؟..

– خیلی..

-- پس بخواب..

و انگشتاشو برد لا بہ لای موہام و سرمو نوازش کرد..لبخند رو لبام بود..و ذہنم پر
 بود از حرفای آرشام..

از وقتی قضیہ رو برام تعریف کردہ بود یہ ترس خاصی نشسته بود تو دلہم..
 نگران بودم..نگران آینده..

آینده ی مبہمی کہ انتظار ہر دوی ما رو می کشید..

عصر شدہ بود..تو بالکن نشسته بودم و چشمم بہ در بود تا ببینم کی باز میشہ و
 آرشام میاد تو..حتی ظہر ہم برنگشت خونہ دل تو دلہم نبود..

بی بی _ دخترم پاشو بیا تو سرما می خوری..

– نہ بی بی منتظر آرشامم تا نیاد خیالم راحت نمیشہ..



— دخترم این که نشد کار.. هر بار این پسر از این در رفت بیرون تو هی افتادی تو
هول و ولا و یه چشمت به در بود و یه چشمت به ساعت که ببینی کی بر می
گرده.. ناهارم که درست و حسابی نخوردی دم غروب مادر هوا رو به خنکی میره
مریض میشی بیا تو دخترم..

کف دستامو تو هم فشار می دادم.. به هیچ کدوم از حرفای بی بی توجه
نداشتم.. دست خودم نبود نگران بودم..
چرا این همه استرس تمومی نداره?..

بی بی _ بیا دخترم اینم از شوهرت.. خدا رو شکر که صحیح و سالمه..
با دیدن ارشام تو در گاهه در عین ترقه تو جام پریدم.. آرشام با این حرکت مات
همونجا موند.. نگاش که به چهره ی پریشونم افتاد اخماش جمع شد.. اروم درو بست
و اومد سمتم..

آرشام _ چیزی شده؟!..

نیم نگاهی به بی بی انداختم که با لبخند سرشو تگون داد و رفت تو : امان از این
دل عاشق.. پروردگارا حکمت رو شکر..



همین که رفت تو بدو رفتم سمت آرشام و اونم که حاج و واج مونده بود کف حیاط
بی حرکت تو جاش ایستاده بود و منم تا بهش رسیدم خودمو پرت کردم تو بغلش.. با
تموم وجود بوی تنش و به ریه هام کشیدم..

چند لحظه که گذشت سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم تو چشماش..
آرشام با نگاهی متعجب محو چشمام شد.. به روش لبخند زدم.. با تموم عشقی که در
خودم سراغ داشتم نگاهش کردم..

آرشام_ تو امروز چت شده؟!..
با بغض رگبار جملات رو زبونم جاری شد..
– کجا بودی؟!.. چرا ظهر برنگشتی خونه؟!.. نمیگی دل من هزار راه میره؟!.. چرا به
فکر من نیستی؟!.. چرا من ذره ای برات مهم نیستم که شده یه خبر بهم بدی بگی
حالت خوبه؟!.....

وباز محکم بغلش کردم جوری به خودم فشارش می دادم که اگه می خواستم نمی
توفست منو از خودش جدا کنه..
-- برو حاضر شو..

با تعجب سرمو بلند کردم.. همون لبخند همیشگیو رو لباش داشت..



-- پس چرا معطلی دختر برو دیگه.. من همینجا منتظرتم.... راستی صبر کن.....

ازم جدا شد و رفت کنار حوض.. یه بسته ی تقریبا بزرگ گذاشته بود اونجا.. به قدری با دیدنش جوگیر شده بودم که اصلا ندیدم وقتی اومده تو یه چیزی دستش بوده..

اومد سمتم و بسته رو داد دستم..

- این چیه؟! ..

-- برو حاضر شو ..

و به داخل خونه اشاره کرد..

با لبخند رفتم سمت خونه و جلوی در قبل از وارد شدنم برگشتم و نگاهش کردم.. کنار حوض ایستاده بود و دست به سینه با ژست خاصی منو نگاه می کرد .. پالتوی مردونه و شیکی به رنگ مشکی تنش بود که فوق العاده بهش می اومد..

توی بسته همه چیز بود.. کیف.. کفش.. مانتو.. شال.. شلوار.. کلا یه ست کامل به رنگ سفید و آبی نفتی..

شال آبی نفتی و کفش هم ترکیبی از مشکی و آبی نفتی که یه جورایی اسپرت بود.. سلیقه ش حرف نداشت..



بشمار سه تنم کردم.. نمی دونستم قراره کجا بریم.. اصلا قراره چی بشه؟!..

فقط بی تاب این بودم که کنارش باشم..

حالا هر کجا که می خواست باشه..

آرشام ماشین و کنار ساحل نگه داشت.. دقیقا پشت یه صخره ی خیلی بلند.. هر دو

پیاده شدیم..

صدای دریا.. شن و ماسه های ساحل زیر پامون.. صدای برخورد امواج دریا با صخره

های کوچک و بزرگی که سد راهشون شده بود..

و خورشیدی که در حال غروب کردن بود..

همه چیز زیباست.. خدایا خلقت رو شکر.. این همه نعمت و برکت رو شکر.. از اینکه

منو به عشقم رسوندی ازت ممنونم.. از اینکه بین این همه مشکلات ما رو کنار هم نگه

داشتی فقط می تونم بگم.. خدایا شکر..

هر دو رو به دریا و با نگاهی عمیق به غروب افتاب، کنار هم ایستاده بودیم..

-- می خوام بدونم الان چه حسی داری؟..

نگاهش کردم.. باد نسبتا شدیدی شروع به وزیدن کرده بود.. کم مونده بود شال از

سرم بیافته.. و ارشام رو به دریا ایستاده بود ولی نگاهش فقط به من بود..

حس می کردم الان.. توی این لحظه.. چشمای سیاهش می تونه بیش از پیش به

دروتم نفوذ کنه..

نافذ.. مثل همیشه..



– انگار که خوابم.. مثل یه رویاست.. وای آرشام رو ابرام به خدا..
و با ذوق دستامو زدم به هم و به دریا نگاه کردم.. سنگینی نگاهش و خیلی خوب
حس می کردم.. با لبخند و پر از هیجان نگاه مجذوب کننده ش رو که عمیقاً به من
دوخته شده بود غافلگیر کردم و تا نگاه خندونم و روی خودش دید با همون لبخند
چشم ازم گرفت..

-- همیشه می گفتم زندگی ما ادما مثل یه خواب می مونه.. به هر چیز که فکر کنیم
به هر چی که تو ذهنمون بیش از بقیه پر و بال بدیم همون اتفاق می تونه روزی
سرنوشتمون رو عوض کنه..

بهش نزدیک تر شدم.. درست شونه به شونه ش..
با شیطننت گفتم: پس به این روزا هم فکر می کردی؟!..
نگام کرد.. هیچی نگفت ولی همون نگاه برام کافی بود تا جوابم رو دقیق ازش
بگیرم..
لبخندم پررنگ تر شد..

– یه چیزی بپرسم؟!.. فکر کنم الان دیگه وقتش باشه..
سر تکون داد..
به دریا نگاه کردم..



– چطور بگم.. آخه می دونی.. باید زودتر مطرحش می کردم ولی نشد.. یعنی
 نتونستم.. اون روز سر عقد خواستم بگم ولی به شدت اخماتو کشیده بودی تو هم و
 حتی نگام نمی کردی تا بتونم حرف دلمو بزنم.. اما حالا که می تونم باهات حرف
 بزنم تصمیم گرفتم تا دیر نشده بهت بگم..

با نگاهی جستجوگرانه درون چشمانم، کامل برگشت طرفم و منتظر بهم چشم دوخت
 تا حرفمو بزنم..

کمی نگاهش کردم و دوباره به دریا خیره شدم..

– چرا سر عقد عاقد گفت مهریه ۱۳۹۱ ی سکه است؟!.. در صورتی که من از همه چیز
 بی خبر بودم.. مگه نباید من قبول می کردم؟!..
 -- این موضوع انقدر برات مهمه که ذهنتو درگیر کرده؟..

جدی برگشتم و نگاهش کردم..

– معلومه که مهمه.. من نمی خواستم مهرم اینقدر زیاد باشه.. همیشه از مهریه ی
 سنگین متنفر بودم و هستم..

خونسرد جوابمو داد..

-- هزار و سیصد و نود و یک ۱۳۹۱ ی سکه برای من سنگین نیست..

– منظور من این نبود.. خودم نمی خوام اینقدر باشه..

-- پس چی؟!..



– تا دیر نشده زنگ بزن به این حاج آقا مهدوی و بهش بگو من میام و رسماً میگم
که این مقدار مهریه رو نمی خوام..

باز همون غرور رو تو چشمات دیدم.. ولی اگه اسم من دلارام که بلد بودم
سرکوبش کنم..

-- من حرف و عمل یکیه.. تغییری توش نمیدم..

– ولی مهر حق منه منم میگم این همه رو نمی خوام.. اصلاً چرا هزار و سیصد و نود و
یکی؟!..

-- وقتی حاج آقا ازم پرسید منم اولین چیزی که به ذهنم رسید همین بود.. همون
سالی که عقد می کنیم.. دلیل خاصی نداشت..
– من این مهریه رو نمی خوام..

و با اخم صورتمو برگردوندم و به دریا خیره شدم.. چند لحظه سکوت بینمون حکم
فرما بود و تنها صدای امواج سهمگین قادر به شکستن این سکوت بودند..

فاصله ش رو باهام کمتر کرد.. دست به سینه با لحنی کاملاً جدی.....

-- حرف حسابت چیه؟.. فکر نکنم تو این دوره دختری پیدا بشه که با مهریه ی
سنگین مخالف باشه..

بدون اینکه نگاهش کنم.....



— من با دخترای دیگه کاری ندارم.. من خودمو دارم میگم که از مهریه ی سنگین
بیزارم.. اگه اون روز باهام خوب برخورد می کردی مطمئن باش جلوشو می
گرفتم.. ولی از طرفی به خاطر بی بی و عمو محمد سکوت کردم چون نمی خواستم
ناراحتشون کنم..
— چرا ناراحت؟!..

پوزخند زدم..

— چون حتم داشتم تا موضوع رو بکشم وسط تو یه قشقرقی به پا می کنی..
روبه روم ایستاد.. نتونستم چشممو از روش بردارم.. نگاهش می درخشید.. این
سیاهی چشما تو دلم غوغایی به پا می کرد..

— فکر کنم الان باید خوشحال باشم که همسرم روی من این همه دقیق و حساب
شده شناخت پیدا کرده درسته؟..

لحنش یه جورایی خاص بود.. بدون ذره ای غرور.. اینو کاملاً حس کردم..

خواستم لبخند بزنم ولی جلوی خودمو گرفتم.. اونم که از رو نمی رفت همینجور
ادامه می داد..

— می خوام طلاق بدم باز بریم عقد کنیم اینبار تعیین مهریه رو بذارم به عهده
ی خودت؟.. اینجوری راضی میشی؟..



نگاهمو از تو چشماش گرفتم که مبادا بزnm زیر خنده..

-- سکوت علامت رضاست؟..

فقط همون لبخند کمرنگ رو لباش بود.. داشت منو وادار می کرد..

-- زنگ بزnm حاج آقا؟..

نگاهش کردم..

-- واسه تغییر مهریه تو سند ازدواج..

دیگه نتونستم طاقت بیارم و ناخداگاه لبخند زدم.. و با دیدن چهره ی خندونم

نزدیک بود لبخندش پررنگتر بشه که به لباش دست کشید و سرشو چرخوند.. سرشو

تکون می داد و من بلند بلند می خندیدم..

بعد از چند لحظه لباشو به هم فشرد و نگام کرد.. چشماش اخر منو می کشه..

- باشه من حرفی ندارم.. فردا اول وقت.. خودمم حتما باید باشم؟!..

-- نمی دونم ولی مطمئنا باید امضای خودت باشه.. زیاد نباید از خونه بیای بیرون

ولی حالا که این همه اصرار می کنی مجبورم همین یه بار رو کوتاه بیام..

با لبخند نگاش کردم..

- خب بگو حاج آقا بیاد خونه ی عموم محمد.. هر چی رو که لازم باشه امضا می

کنم..



-- موضوع رو باهاش درمیون میذارم.. تا ببینم چی میشه.. خب حالا نگفتی می
خوای مهریه ت چی باشه؟..

لبخندم کمرنگ شد.. سرمو زیر انداختم و بعد هم به دریا نگاه کردم..

- هیچی..

-- هیچی؟؟؟!..

- به ظاهر هیچی..

-- دلارام دقیقا بگو چی می خوای؟..

- چیزی که نشه روش به عنوان مادیات حساب کرد.. چون مطمئنم خوشبختی رو با
پول نمیشه به دست آورد.. چون شاهد چنین زندگی هایی بودم.. نمی خوام واسه
خوشبختیم پول رو تضمین کنم.... با محبت.. گذشت.. وفاداری و از همه مهمتر.... با
عشق ، میشه یه زندگی مستحکم رو تضمین کرد.. مهر من همینه..

-- به من نگاه کن..

اروم سرمو چرخوندم و تو چشمات خیره شدم.. نگاهش توی چشمام می چرخید
..به دنبال صداقت تک تک حرفام..

حرفای من از روی دلم بود.. عقلم بهش مهر تایید زده بود.. پس چرا تردید داشته
باشم؟..



-- تو کی هستی؟!..

با تعجب نگاش کردم.. بازو هامو گرفت..

-- تو.. دلارام تو از من.. از این زندگی که خودم با دستای خودم سیاهش کردم

چی می خوای؟!..

فاصله مون رو پر کردم.. با عشق نگاهش کردم.. نگاه آرشام بر خلاف این امواج

سهمگین اروم بود.. اروم اروم..

زمزمه وار گفتم: مهرمو.....

با صدایی شاید اهسته تر از من جوابم رو داد: کدوم مهر؟!..

دستامو گذاشتم رو قفسه ی سینه های مردی که تپش های بلند و محکمش رو به

راحتی و با تمام وجود زیر پوست دستم حس می کردم.. حتی از روی لباس.. این

تپش ها با ضربان تند قلبم عجین شده بود..

در حالی که نگاهمون در هم گره خورده بود نجواکنان گفتم: همون مهری که

الان.. جلوی خودت به زبون اوردم.. مهریه ی حقیقی من همین.. مهریه ای که با دل

بسته بشه.. مهریه ای که سیاهی قلم نتونه معنی و درخشش رو تو زندگیمون از بین

ببره.. مهریه ی من همونیه که گفتم.. یکبار.. اونم برای همیشه..



قفسه ی سینه ش با چه شتابی بالا و پایین می شد..نگاهش برق می زد..برقی که حاضر بودم قسم بخورم برای اولین باره که دارم تو چشمای آرشام می بینم..

به خودم اومدم..سرم روی سینه های پهن و عضلانی بود..صدای قلبش..به همون واضحی که حسش کرده بودم..

تنگ منو تو اغوشش گرفته بود و هیچ کدوم قصد جدا شدن از دیگری رو نداشتیم..

زیر گوشم به زیباترین شکل ممکن زمزمه کرد: مهریه ت پیش منه..می دونم ازم چی می خوای..به اینکه برام خاص و دست نیافتنی بودی وهستی شک نکن چون باورت دارم..به اینکه از نظر من ذاتت به ارومی اسمت شک نداشته باش..سخته..اینکه بخوام بگم..حتی زمزمه گردنش رو هم در توان خودم نمی بینم..

شاید احتیاج دارم که اروم بشم..اینکه تو اروم کنی..ولی قبل از هر چیز..قبل از هر اتفاقی تو باید همه چیز رو درمورد من بدونی..گذشته ی مبهمی که گریبانگیرم شده..

بعد از شنیدن تموم حرفام حق رو به تو میدم که تصمیم درست رو بگیری..اینکه بازهم مهریه ت رو از من طلب می کنی؟..اینکه سر حرفت می مونی؟..
تو باید حرفامو بشنوی دلارام..و بعد از اون.....



محکمتر منو به خودش فشرد و با آه عمیقی که از سینه ش بیرون داد گفت: هر چی
که بخوای همون میشه.. اینو بهت قول میدم..

به نرمی از تو بغلش بیرون اومدم.. مات و مبهوت نگاهش کردم.. سر در
نمیارم.. آرشام چی داره میگه؟!..
گذشته ی آرشام چه ربطی به الان ما داره؟!.. مهرم (عشق آرشام) به من بود.. و
حالا.. این مهر در گروی گذشته ی اونه؟!..

دستم گرفت.. مخالف دریا حرکت کرد.. جنگلی که با فاصله از دریا قرار
داشت.. در سکوت هر دو قدم بر می داشتیم.. هر کدام تو یه فکری بودیم..
آرشام رو نمی دونم ولی من.. حسابی گیج و منگم.....

چراغ قوه ی کوچیکی رو از تو جیبش در آورد و روشن کرد.. هوا دیگه تاریک شده
بود.. دستم تو دستش بود.. ایستاد.. سرمو که بلند کردم خودمو رو به روی کلبه ی
چوبی ی دیدم که از ظاهرش مشخص بود یه نفر توش زندگی می کنه.. چون هم
کنار کلبه دیواری از هیزم روی هم چیده شده بود و هم اینکه حال وهواش نشون
نمی داد سالهاست رها شده و کسی سراغش نیومده..

دستمو کشید.. دنبالش رفتم..



کلبه تا در ورودیش دو تا پله می خورد.. در رو باز کرد ..داخلش تاریک بود.. صدای کشیده شدن فندک و بعد نوری که ازش تو صورتم افتاد..
آرشام دستمو ول کرد.. دور تا دور کلبه شمع گذاشته بود که با همون فندک روشنشون کرد.. فضای کلبه از نور شمع های کوچیک و بزرگ روشن شد..

یه تخت نسبتا بزرگ ولی یک نفره گوشه ی کلبه زیر پنجره.. یه میز چوبی کنارش که روش پر بود از شمع هایی به رنگ سفید..
ملحفه های سفید روی تخت و یه پتوی یک نفره ی شکلاتی رنگ.. یه هواپیمای بزرگ که گوشه ی دیوار از سقف اویزون شده بود..
تابلوهای زیبایی که از مناظر مختلف، چه غروب افتاب و چه از امواج دریا و چه از سبزی درختای جنگل شمال ترسیم شده بودند تو جای، جای کلبه هم روی دیوار و هم روی زمین به چشم می خورد..

– اینجا مال کیه؟!.. خیلی خوشگله..

روی صندلی چوبی که کنار تخت بود نشست و به منم اشاره که رو تخت بشینم.. به طرفش رفتم و آهسته روی تخت چوبی نشستم..

نگاهی به اطرافش انداخت و زمزمه کرد: من..

– جدی؟!.. یه کلبه.. اونم وسط جنگل.. خیلی باحاله..

-- این مدت که خونه ی عمومحمد نبودم می اومدم اینجا..



– چرا اینجا؟!..

نگام کرد..پوز خند زد و سرشو چرخوند..

-- واسه فکر کردن..

– به چی؟!..

بلند شد ایستاد..آروم قدم برداشت و رفت کنارپنجره..

-- به همه چیز..از وقتی عقد کردیم برای گفتن خیلی چیزا تردید دارم..تا قبل از

اون به خودم می گفتم چرا باید پرده از رازی بردارم که جای اون تنها باید توی

قلبم باشه؟!..قلبی که روزی فکر می کردم از جنس سنگه..به سنگ بودن خودم به

غرور و تکبری که داشتم افتخار می کردم..از غرورم می گفتم..به خودم می

بالیدم..

افراط گری..سیاهی و تباهی..غرور بیش از حد..گناه..همه و همه شدن جزوی از

زندگی یک گناهکار به اسم آرشام..

– منظورت از این حرفا چیه؟!..آرشام چی داری میگی؟!..اصلا چرا اومدیم

اینجا؟!..

نگاهشو از پنجره گرفت و به من دوخت..جدی بود..حتی می تونستم بگم جدی تر

از همیشه..



-- چرا هیچ وقت ازم نپرسیدی دلارام؟.. چرا ازم نپرسیدی سر و کار من با شایان

چیه؟..

چرا ازم نخواستی برات توضیح بدم کینه ی من از ارسلان به خاطر چیه؟..

دلارام چرا حتی یکبار از خودت نپرسیدی این مردی که دارم براش کار می

کنم.. این مردی که منو تو نقشه هاش شریک کرده کیه؟..

چکاره ست؟..

چجور ادمیه؟..

کارش با ادمای دور و اطرافش چیه؟..

چرا ادمی مثل شایان اونجور ازش حساب می بره که همون اول به زور منو از

چنگش در نیاورد؟..

نقش ارسلان تو زندگی پر از رمز و رازش چیه؟..

تو گذشته ی این مرد سرسخت و مغرور چه اتفاقاتی افتاده؟.....

و بلندتر ادامه داد: چرا برای یک بار هم که شده از من نپرسیدی آرشام تو چجور

ادمی هستی؟..

پاکی یا گناهکار؟..

چرا دلارام؟.. چرا انقدر ساده از همه چیز حتی از زندگی و آینده ت گذشتی؟..

چرا نخواستی بفهمی؟..

چرا چشمت و به روی تموم حقیقت ها بستى و حاضر شدى به عقد مردى در بیای که

هیچی ازش نمی دونی؟..



با حرفایی که از ارشام شنیدم.. قلم با هر جمله ش می لرزید..

جواب تموم سوالاتش فقط يه جمله بود..

همیشه کور .. من ندیدم چون نخواستم که ببینم چون عشق چشمامو بسته بود.. من

نخواستم کہ باور کنم آرشام می تونه گناہکار باشه چون هر بار این عشق بود کہ

مانع می شد.. عشق عقل و منطق سرش نمی‌شده..

— همه چیزو برات میگویم.. دیگه نمی تونم ساکت باشم.. تو الان زن منی.. تا به الان

سکوت کردی ولی دیشب برای اولین بار خواستی که از گذشته م بدونی..دیگه نمی

تونی ازش به سادگی بگذری؟..

این یعنی اینکه الان وقتشه.. وقتش رسیده که پرده از این راز برداشته بشه.. فقط

وقتی همه چیز و فهمیدی خودت تصمیم می گیری که باید چکار کنیم..



من توی زندگیم اونم تا به الان به هیچ کس اجازه ندادم برای زندگی و آینده م
تصمیم بگیره ولی حالا برای اولین بار دارم به یه دختر.. به کسی که همسر مه این
اجازه رو میدم..

بهت اجازه میدم زندگیمو تغییر بدی.. چه باهام بمونی و تا آخرش کنارم
باشی.. درحالی که خودمم نمی دونم ته این خط به کجا می رسه..
و چه ترکم کنی و منو تو با تلاقی که دارم دست و پا می زنی رها کنی....
و اینو فراموش نکن اگه انگیزه ای نداشتی هیچ وقت به دست و پا زدن نمی
افتادم.. ولی حالا دیگه نمی تونی.. می خوام از مرگ دور باشم.. چون برای زندگیم
هدف دارم..

زندگی که سراسرش شده یک مرداب تا منو درون خودش بکشه و نابود کنه..
همین امشب.. توی همین کلبه همه چیزو برات میگم..
تو خودت خواستی که بشنوی پس....
منم دیگه سکوت نمی کنم..
(آرشام)

– همیشه آرزوی اینو داشتم که سراسر زندگیم با تموم اتفاقات تلخ و شومش فقط
و فقط یه خواب باشه..
تا اون موقع بتونم با یه تلنگر بیدار بشم و ببینم که تموم اون اتفاقاته بد یه کابوس
بوده و واقعیت نداشته..



ولی از واقعیت های زندگی همیشه فرار کرد.. باید تحملشون کرد.. نمی تونی رو
زخمای دلت مرهمی بذاری چون کسی نیست که مرهمه دلت باشه.. همه رفتن و
تنهات گذاشتن.. باید بمونی و بسوزی و.... بسازی..

من موندم و سوختم.. ولی نتونستم بسازم..

خواستم که بجنگم..

خواستم بر خلاف رودخونه شنا کنم و خودمو به جایی برسونم که از اونجا پرت
شدم..

ولی همچین چیزی هیچ وقت امکان پذیر نیست.. اینکه بخوای زمان رو به عقب
برگردونی..

ای کاش می شد.. با علم به تموم اتفاقات بر می گشتم و جلوی اون حوادث و می
گرفتم..

همه ی زندگی من یه کابوسه.. یه خواب..

یا یه روزی بیدار میشم و یا.. به خواب ابدی فرو میرم و بازگشتی برام نمی مونه..
انتخاب دست من نیست.. تقدیر رقم خورده.. درست از وقتی که پا به این دنیا
گذاشتم..



حتی یاد اوریش هم عذابم می داد..هنوزم اون صداها توی گوشم زنگ می زنه..انگار که تموم اون اتفاقات هنوزم جلوی چشمم در حال گذره..

-آرشام..فرزند ارشد خانواده ی بزرگ و سرشناسِ تهرانی نسب..
 فرهاد تهرانی نسب پدرم تاجری قدرتمند و موفق بود..مردی مستبد و مغرور..
 ودریا مادرم، زنی زیبا..عاری از محبت و مهر مادری با نگاهی سرد و پر غرور..
 من تو خانواده ای رشد کردم که هیچ کدوم بویی از عشق و انسانیت نبرده بودند..
 پدرم بر حسب اجبار و موقعیت شغلی و مادرم به خاطر پول و ثروت..

پدرم تک فرزند بود و تموم اعضای خانواده ش خارج از کشور زندگی می کردند..مادرم هم یه خواهر به اسم ساحل داشت که همراه شوهر و بچه هاش تو کیش ساکن بودند..

سه ۳ سال و نیم بعد از متولد شدن من مادرم باردار شد..یه خواهر و برادر دوقلو..آرام و آرتام..
 از همون ابتدا با همون سن کم نسبت بهشون احساس مسئولیت می کردم..در همه حال مراقبشون بودم..
 هیچ کدوم از ما سه نفرتو دامن پر مهر مادر بزرگ نشدیم..پرستار از ما مراقبت می کرد و نگاهه گرمی از جانب پدر و یا مادر نصیب هیچ کدوم از ما نشد..



هر سه ی ما روز به روز بزرگ تر می شدیم و احساس مسئولیت من در مقابل خواهر و برادرم بیشتر..

فقط اونا رو داشتیم..خواهر مهربونی که به زیبایی اسمش به وجودم آرامش می بخشید ..

و آرتام..شیطون و بازیگوش بود و حتی بیشتر از سنش می تونست اتفاقاته اطرافش رو درک کنه..

› با یاداوریشون ناخداگاه لبخند کمرنگی نشست رو لبام..

چرا چشمام می سوزه؟..

چرا یه چیزی تو گلویم سنگینی می کنه؟..

چرا دوست دارم فریاد بزنم و اسمشون و از ته دل صدا بزنم؟..

خواهر و برادری که....زمنه ی سنگدل به ناحق ازم گرفت..

– نوزده ۱۹ سالم بود..شاد و سر حال..با اینکه تو خانواده ی سرد و مستبدی بزرگ

شده بودم ولی نخواستم که مثل پدرم خشک و مغرور باشم..

یا مثل مادرم با نگاهی سرد و بی روح که تنها پول و سفرهای اروپایی و مهمانی

های انچنانی رو به فرزندانش ترجیح می داد..



خواستیم که مخالف اونها رفتار کنیم.. شاید با خودم لج کرده بودم..
یادمه یه روز آرتام یه نخ سیگار تو دستم دید.. از دوستانم شنیده بودم بکشی در داتو
فراموش می کنی ولی تمومش دروغ بود.. در دامو که فراموش نکردم هیچ وابسته
شم شده بودم..

آرتام اومد کنارم نشست.. اخم کرده بود.. با اینکه ۱۵ سالش بود ولی یه نوجون
شاداب و جذاب بود.. یه جورایی برعکس آرام که درست مثل اسمش اروم و ساکت
بود و با دلی مهربون..
با اینکه آرام و آرتام دوقلو بودن ولی از لحاظ ظاهری شباهتی با هم نداشتن..

زل زد تو چشمامو با لحن جدی که ازش بعید می دونستم گفت: داداش آرتام چرا
جون خودت و من و آرام واسه ت مهم نیست؟..
باتعجب بهش گفتم: سیگار بکشم ضررشو خودم می بینم چرا اسم خودت و آرام و
میاری؟..

با بغض سرش و انداخت پایین و جوابمو داد: مامان و بابا هیچ علاقه ای به هم
ندارن.. خودم هر روز شاهد بگو مگوهاشون هستم.. ما سه نفر کسی رو جز همدیگه
نداریم.. اگه می بینی تا الان من و آرام در مقابلشون ساکت بودیم و تو خودمون
ریختیم فقط به خاطره اینه که می دونیم اگه از داشتن مهر پدر و مادر بی نصیب
مونديم ولی تو رو داریم.. همیشه کنارمون بودی و ازمون مراقبت کردی.. نداشتی



کمبودی احساس کنیم.. فکر نکن بچه م چیزی حالیم نیست.. نه داداش تمومش
یادمه.. که وقتی بچه بودیم شبا از ترس جیغای مامان می اومدیم تو اتاقت و تو ما
رو می گرفتی تو بغلت و می گفتی چیزی نیست مامان مریض شده واسه همین جیغ
میزنه..

ولی وقتی بزرگتر شدیم دلایلش و فهمیدیم که بابا و مامان با هم دعوا می کردند.. و
تو نستیم درک کنیم که چرا اون دروغا رو بهمون می گفتی تا ناراحت نشیم..
می دونم همیشه سعی کردی کمبود محبت پدر و مادر رو تو زندگیمون حس
نکنیم.. ولی حالا اگه خدایی نکرده سلامتیت به خطر بیافته من و ارام هم نابود
میشیم.. نمی خوایم تنها کسی که داریم و از دست بدیم..

وبا گریه سرشو گذاشت رو شونه م و گفت: تو رو خدا با خودت اینکارو نکن..

چشماتو بستم.. سوزشش هر لحظه بیشتر میشه..

دردی ناگهانی تو قلبم حس کردم.. یه درد مبهم..

دستمو ناخداگاه گذاشتم رو سینه م.. مشتش کردم..

توی این قلب کوهی از درد نشسته ..

تحمالش سخته.. خیلی سخت..

– آرتام حرفایی زد که قلبمو به درد آورد.. نفرتم از از اون دو نفر روز به روز

بیشتر می شد..



غم تو نگاهه آرتام و اشک تو چشمای آرام..

دیگه آرامشی نداشتیم..

یادمه با چه نفرتی اون نخ سیگار و زیر پام له کردم..

د هنوزم سیگار می کشم..

گاهی که به گذشته بر می گردم و با خودم لج می کنم به دور از قسمی که به خاطر

آرتام و آرام خوردم اینکارو می کنم..

چون دیگه آرامی نیست که بشه مرهم زخمای برادرش..

دیگه آرتامی وجود نداره که با شیطنتاش لبخند و مهمون لبام کنه..

خانواده ی من ۳ نفره بود..من..آرتام و آرام..

الان کاملاً حس می کنم که تا چه حد تنها و بی کسم..

– شایان رابطه ی نزدیکی با پدرم داشت..ارسلان برادرزاده ی شایان یکی از

دوستان صمیمی من بود..پسری تنوع طلب ولی تو رفاقت کم نمیداشت..لااقل اون

زمان من اینطور فکر می کردم..

پای ارسلان کم کم به خونه ی ما باز شد..به هر بهانه ای که می تونست به دیدنم می

اومد..

پسر توداری بودم و دوست نداشتم دوستانمو به خونمون دعوت کنم..می خواستم

مشکلاتمون بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه..



ولی ارسلان زرننگ تر از این حرفا بود و من دست کم گرفتمش..
 یه روز که از دانشگاه برگشتم خونه صدای جر و بحث از اتاق پدر و مادرم نظرمو
 جلب کرد.. برای اولین بار کنجکاو شدم و دلیلش هم دو چیز بود.. بین مکالماتشون
 شنیدم که مادرم مرتب اسم «زن دوم» و «لیلا» رو می آورد و با خشونت حرف می
 زد..

اون روز متوجه شدم پدرم مجددا ازدواج کرده..
 مادرم حالا که فهمیده بود قصد داشت از پدرم جدا بشه.. اونم مخالفتی از خودش
 نشون نداد..

مادرم قهر کرد و رفت خونه ی پدرش.. پدر و مادرش سالها پیش مرده بودن و اون
 تنها بود..
 بی توجه به سه تا فرزندش که با نگاهی غم زده و اشک آلود به مادرشون خیره شده
 بودند که چمدون به دست از در ویلا بیرون رفت..

«هنوزم اون لحظه رو فراموش نکردم..
 گریه های آرام و التماس های آرتام برای نگه داشتن مادر..
 منی که با در اغوش کشیدنشون سعی داشتم ارومشون کنم ولی حال خودم دست
 کمی از اونا نداشت..



ناخواسته اشک می ریختم..

چه روزای سختی بود..

تا اون موقع اوضاع خوبی نداشتیم و حالا وضع بدتر هم شده بود..

پدرم تا نیمه شب بیرون از خونه بود و آخر شب خسته و گرفته بر می گشت .. بدون

اینکه چشمش به ما بیافته و بگه مرید یا زنده اید و اصلا مشکلی دارید یا نه

یکراست می رفت تو اتاقش..

آرام گریه می کرد.. بغلش می کردم و دلداریش می دادم که بالاخره یه روز همه

چیز درست میشه..

بهش امید واهی می دادم.. از آینده ای که خودمم ازش بی خبر بودم..

نمی دونم تا حالا اینو شنیدی یا نه که کسی اگه از جانب خانواده ش مورد بی مهری

قرار بگیره ناخواسته به سمت شخصی کشش پیدا می کنه که حتی شده کوچکتین

محبتی از جانبش دیده باشه..

و آرام تو این مرحله قرار داشت.. خواهرمهربون و ساده ی من گول حرفای پوچ و تو

خالی و به ظاهر عاشقانه ی ارسال رو خورده بود..

با اینکه از همه طرف ذهنم درگیر بود ولی هیچ وقت از خواهر و برادرم غافل

نشدم..



آرام دیگه آرام سابق نبود.. نوعی بی قراری رو تو رفتارش می دیدم..
از مدرسه که بر می گشت بدون هیچ حرفی می رفت تو اتاقش و تا صدایش نمی زدم
بیرون نمی اومد..

ساکت و گوشه گیر شده بود و گاهی وقتی کتاب می خوندم بی دلیل لبخند می زد..
می دونستم فکرش یه جای دیگه ست..
حتی آرتام هم متوجه این قضیه شده بود..

یه شب رفتم تواناقش تا باهاش حرف بزنم.. وقتی دید جدی هستم با من من و تردید
شروع کرد به حرف زدن..

گفت که ارسلان برایش نامه می نویسه و از عشقش به آرام میگه.. هر روز بعد
از مدرسه همدیگه رو می بینن و ارسلان همونجا نامه رو بهش میده..

دستامو مشت کردم..

فقط خدا می دونه تا چه حد از ارسلان نفرت دارم..
از تموم اون کسایی که توی نابودی زندگی ما نقش داشتند و پدر و مادرم با بی
مسئولیتی خودشون خیلی راحت به اونها چنین اجازه ای رو دادند..

تا مرز جنون پیش رفته بودم.. حاضرم قسم بخورم که اگه ارسلان همون موقع دم
دستم بود گردنشو خرد می کردم..



آرام عصبانیتمو دید.. سرش داد زدم.. گریه می کرد.. می گفت اونم ارسلان و دوست
داره.. می گفت عشق ارسلان و قبول داره..

هرچی بهش گفتم با زندگیت اینکارو نکن آرام.. ارسلان اون کسی نیست که بتونه
صادقانه عاشق دختری بشه قبول نکرد و محکم رو حرفش ایستاد..
گفت چون من غیرتی شدم دارم اینو میگم.. گفت ارسلان بهش گفته که نذار آرشم
چیزی از این موضوع بفهمه وگرنه مخالفت می کنه چون منو قبول نداره..

ولی من با چشم خودم شاهد ه*و*س بازی های ارسلان بودم و دوست نداشتم
خواهر ساده و زود باورم تو دامش بیافته..
رفتم سر وقتش و تا می خورد گرفتمش زیر مشت و لگدم.. اونم کم نمیآورد ولی وقتی
دید کوتاه نیمام گفت دیگه سمت خواهرت پیدام نمیشه ولی اینطور نشد و وقتی
آرام و تعقیب کردم دیدم که هنوز باهاش رابطه داره..
خام حرفای ارسلان شده بود..

اومد پیشمو با عصبانیت و گریه بهم گفت که حق ندارم تو زندگیش دخالت
کنم.. گفت از دید اون ارسلان کاملاً ایده ال و همونیه که می تونه خوشبختش کنه..
بهبش گفتم بی خیال ارسلان بشه و درسشو بخونه این ادم حتی ارزش فکر کردن هم
نداره چه برسه عشق تو که انقدر پاک و مهربونی..

اما قبول نکرد..



بهش گفتم اگه بهت ثابت کنم چی؟..

مردد بود.. ولی منو هم قبول داشت.. می دونست حرفی که بزخم سرش وایسادم..

قبول کرد.. تنها به این شرط که بهش ثابت بشه ارسلان ادم درستی نیست..

› نفسمو با آه عمیقی بیرون دادم..

حرارتی شدید سراتا پامو گرفته بود که انگار دارم تو کوره ای از آتیش ذوب میشم..

حس عصبانیت و خشم و در عین حال ناراحتی که وجودمو پر کرده بود باعث می

شد هر لحظه حالم خراب تر از اینی که هست بشه..

– پای لیلا توسط پدرم به خونه مون باز شد.. پدرم گفت که از حالا به بعد لیلا با ما

زندگی می کنه.. یه دختر نسبتا زیبا و جذاب..

شک نداشتم که اون هم چشمش دنبال ثروت پدرمه و به همین خاطر حاضر شده با

وجود این همه اختلاف سنی بینشون به عقدش در بیاد..

تو خوش گذرونی افراط می کرد ولی تنها خوبی که داشت این بود که کاری به کار

ما نداشت ..

گاهی با من حرف میزد .. هرچی بهش محل نمی دادم ول کن نبود..

از رنگ سیاه متنفر بود.. می گفت دلش می گیره..



« با یادآوری اینکه به خاطر نفرتم از اون همیشه تیره می پوشیدم تا به خیال خودم
اینجوری عذابش بدم پوزخند زدم..

لیلا همون کسی بود که با خیانتش وضعیتمون رو از چیزی که بود بدتر کرد..
شاید اگه مادرم مثل همه ی مادرای دنیا با نجات زندگی می کرد و به بچه هاش
عشق می ورزید الان آرام رو کنارم داشتم و سرنوشت آرتام اونطور دردناک نمی
شد..

من به این روز نمی افتادم و در حسرت خانواده ای که هیچ وقت نداشتم نمی
سوختم..

اگه پدرم کمی مسئولیت پذیر بود و به خانواده ش توجه می کرد هیچ کدوم از اون
اتفاقات نمی افتاد..

هر دوی اونها رو مسبب اصلی تموم این حوادث می دونستم..»

– به آرتام قضیه ی ارسال و گفتم..اونم نتونست آرام و متقاعد کنه که این کارش
درست نیست..

نقشه م و باهاشون در میون گذاشتم..

اینکه یه دختر رو بفرستم جلو و آرام عکس العمل ارسال و ببینه..

مخالف بود ولی برای قبولی این نقشه و دیدن نتیجه ش چاره ی دیگه ای نداشتم..



نقشه همونطور که می خواستم پیش رفت.. ارسلان به حدی با اون دختر گرم گرفت
 که آرام یک لحظه از شون چشم بر نمی داشت..
 ما تو ماشین بودیم و اون دختر هم تو ماشین ارسلان..
 صحنه ی بوسیدنشون رو آرام با چشم خودش دید.. وقتی ارسلان اونو برد خونه ی
 خودش و.....

اون دختر اینکاره بود پس مشکلی پیش نمی اومد.. از طریق یکی از دوستانم پیداش
 کرده بودم که برای اینکار مناسب بود..

آرام همه چیز و دید و یک کلمه هم حرف نزد.. حتی گریه هم نمی کرد..
 وقتی رسیدیم خونه گفت که می خواد استراحت کنه و خسته ست.. بهش حق می
 دادم.. باید با خودش خلوت می کرد..

اون شب بابت این قضیه حسابی ناراحت بودم..
 پدرم گفت که یکی از دوستان نزدیکش یه مهمونی خاص ترتیب داده لیلا هم
 همراهش بود و به اصرار لیلا پدرم ازم خواست که منم همراهشون کنم..
 گفت که جوونای زیادی تو مهمونی شرکت دارن و می تونم اونجا سرمو گرم کنم..
 تو فکر این چیزا نبودم.. ناراحته آرام بودم.. با اینکه آرتامم پیشش بود..



نمی دونم چی شد که دقیقه ی آخر تصمیم گرفتم همراهشون برم..

› شاید قسمت سخت گذشته ی من همینجا بود..

برای گفتنشون تردید داشتم..

همیشه می ترسیدم که وقتی خواستم براش از گذشته م بگم تو این قسمت از زندگیم

کم بیارم و ندونم باید چکار کنم..

ترس از این که با فهمیدنشون اونو از دست بدم..

من گناهی نداشتم.. مادر مو بی گناه نمی دونستم ولی حتی به زبون آوردنش هم

برام سخت بود..

اینکه مادرت.....

ولی نمی تونم پرده از اون راز بردارم..

– مهمونی تا قبل از شام رسمیت خودش و حفظ کرده بود ولی بعد از اون هر کس

برای خودش یه گوشه مشغول شد..

مشروب سرو می شد و همه داشتن ل*ذ*ت می بردند..

صدای خنده از گوشه و کنار قطع نمی شد..

نمی دونستم مادرم هم تو مهمونی حضور داره.. از مدت طلاقشون ۱ ماه می

گذشت.. با اینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی یه جورایی دلم براش تنگ شده بود..



یکی از مستخدمین به طرفم اومد و کاغذی رو داد دستم..روشی یه نوشته بود (بیا طبقه ی بالا سمت راست راهروی اول اتاق چهارم) ..

با تعجب نگاهمو به بالا دوختم..نمی دونستم این پیغام از طرف کیه..ولی کنجکاو بودم دلیلش و بدونم..

طبق همون نوشته رفتم طبقه ی بالا..

خیلی خوب یادمه که اون شب بارون می اومد..صدای رعد و برق رو واضح می شنیدم بالا سر و صدا کمتر بود..

از توی اتاق صدای زنی رو شنیدم که با صدایی پر از ناز با چند نفر مشغول حرف زدن بود..لای در باز بود و فضای اتاق نیمه تاریک..

درو کمی بیشتر باز کردم..تعجبم از این بود که اگه کسی تو اتاقه چرا درو باز گذاشته؟! ..

› فک منقبض شده م رو محکم تر روی هم فشردم..

صورتیم از این همه حرارت سرخ شده بود و به نفس نفس افتاده بودم..

خدایا چقدر سخته..



حتی تصور کردن اون لحظه و به یاد آوردنش برام عذاب اوره..
ای کاش برای همیشه تو سینه م نگهش می داشتیم و به زبون نمی آوردیم..
دارم شکنجه میشم..

نمی توانم از دلارام بگذرم..اون باید همه چیزو بدونه..
اما نه..

همه چیز نه..

حالا نه

صدام می لرزید..به وضوح می دیدم که بغض تو گلویم هر لحظه داره سنگین تر
میشه..

ای کاش فقط صدام بود ولی همه ی وجودم از روی عصبانیت و خشم می لرزید..
سعی داشتم بغضمو مخفی کنم..
سخت بود..

– روی تخت ۵ تا مرد نشسته بودن..دو تا آباژور پایه بلند کنار تخت روشن
بود..چهره ی هر ۵ نفر برام آشنا بود..از دوستای نسبتا دور پدرم بودن..
هر ۵ نفر تاجر و ثروتمند..و یک زن با لباسی نیمه ب*ر*ه*ن*ه بین اونها نشسته
بود و بال*و*ن*د*ی می خندید و حرف می زد .. نگاهه ه*و*س*
آ*ل*و*د*ه شون به هیکل زن خیره مونده بود..



صداش توی گوشم زنگ می زد...یه صدای آشنا..شک داشتم..

دستم رو دستگیره بود و می لرزید..

اون ۵ نفر مست بودن و قهقهه می زدند..

عرق سردی نشست رو پیشونیم ..سر خوردن قطرات عرق و روی ستون فقراتم حس می کردم..

منتظر بودم برگرده تا چهره ش رو ببینم و مطمئن بشم که خودش نیست و من دارم اشتباه می کنم..

رعد و برق می زد و صدای شر شر بارون با صدای خنده های دلبرانه ی زن عجیب شده بود..

بالاخره برگشت و من اونچه که نباید ببینم رو دیدم..مادرم با صورتی ارایش کرده از همیشه زیباتر شده بود و توی اون لباس نیمه ب*ر*ه*ن*ه*ی مشکی جلوی اون ۵ نفر با اون نگاه های وقیح..درحال ل*و*ن*د*ی بود..

یکی از اونها به بدنش دست کشید..ناخداگاه چشمامو بستم و پلکامو روی هم فشردم..

دست چپمو مشت کردم..گوشه ی لبمو گزیدم..نفس نفس می زدم..از زور خشم..نفرت..از صحنه ای که پیش روم بود و با چشمای خودم شاهد بودم..



با شنیدن صدای ناله چشم باز کردم..مادرم در اغوش اون ۵ نفر بود و...

چقدر دردناکه که یک پسر شاهد عشق بازی مادرش با مردای غریبه باشه..

غیرتی که تو وجودم می جوشید در حال لبریز شدن بود..

توی اون لحظه ارزوم این بود از روی خجالت و سرافکندگی مرگم و هر چه زودتر

ببینم..

مغرم قفل کرده بود..به روی هر تصمیمی..

– نتونستم خودمو کنترل کنم و همین که خواستم برم تو اتاق دستی نشست رو شونه

م..تند برگشتم و نگاهش کردم..

لیلا بود که با لبخند محوی رو لباش منو نگاه می کرد..

اون زن پست فطرت..

از روی حسادت هر کاری انجام می داد..

اون هم تنها به خاطر اینکه هر چه زودتر نابودی مادرم رو به چشم ببینه..

اینکه چطور اون شب جلوی چشم پسرش حقیر جلوه کرد..

بازومو گرفت و به زور منو از اتاق دور کرد..

لیلا اون شب بهم گفت که مادرم با ۴ تا مرد دیگه هم رابطه ی پنهانی داره و یکی از

اونها معشوقه ش ..



وقتی اینو شنیدم داد زدم ..یادمه سیلی محکمی خوابوندم تو صورتش ولی یه نفر
جلومو گرفت که اگه اون نبود تیکه تیکه ش می کردم..
می خواستم همه ی حرصمو سر اون خالی کنم..
جنون پیدا کرده بودم..دست خودم نبود..

به کمک همون مرد جلومو گرفت وگرنه اگه پام به اتاق می رسید معلوم نبود چه
اتفاقی میافتاد..
خون جلوی چشمامو گرفته بود..

لیلا اسم تک تکشون و بهم گفت..
به قدری عصبانی بودم و به دنبال حقیقت که ازش نپرسیدم توی لعنتی این همه
اطلاعات و از کجا آوردی؟!..
..

اشارشو گرفتم که ۲ شب دیگه با مردی که لیلا اون رو معشوقه ش معرفی کرده بود
قرار داره..اونم توی خونه ی مادرم..

اون شب رفتم ولی نتونستم چهره ی اون مرد و ببینم..پشتش به من بود و وقتی
مقابل مادرم نشست ستون وسط هال مانع از دیدم می شد..



وقتی صدای سگش و از تو باغ شنیدم مجبور شدم از روی دیوار فرار کنم..

همه ی حرفای لیلا درست از اب در اومد..وقتی از خودش پرسیدم بهم گفت که دست مادرمه ..دوستای صمیمی ..و همه ی این اطلاعات رو خود مادرم قبلا در اختیارش گذاشته ..اما حالا هیچ رابطه ای با هم ندارن..

خواستیم باور کنم ولی نتونستم..یه جای کار می لنگید ..
برام مهم نبود..هراونچه که باید می دیدم و دیده بودم..
خواستیم با پدرم حرف بزنم ولی فایده ای نداشت..پدرم همون موقع در مقابل
مادرم احساس مسئولیت نمی کرد و حالا که کوچکترین ارزشی براش نداشت..

شب ها کابوس می دیدم..چهره ی همونایی که با مادرم بودند تو یه هاله ای از
تاریکی..مثل یه سایه..

از همون شب تو مهمونی خواب و خوراک ازم گرفته شد..
از لیلا نفرت داشتم..نمی دونم چرا ولی اونو توی این ماجرا نقش اصلی می
دونستم..

اینکه مادرم به این روز افتاد تقصیر اون بود..
یه حسی بهم می گفت لیلا نمی تونه یه ادم معمولی باشه..
اون لحظه داغ بودم و حالیم نبود که کسی مادرمو مجبور نکرده و به خواسته ی
خودش تموم اینکارا رو انجام داده..



اوضاعم داغون بود ..

یه روز زد به سرم خواستم برم در خونه ش ولی بین راه بهم خبر دادن که آرام
خودکشی کرده و الان تو بیمارستانه..

وقتی خودمو رسوندم که دیر شده بود..خواهرم..کسی که با حضورش تو زندگیم
بهم آرامش می داد چشماشو برای همیشه به روی این دنیای پر از ریا و گناه بسته
بود..

› نتونستم خودمو کنترل کنم..

قطره اشکی که ناخواسته نزدیک بود روی گونه م بنشینه رو با فشار دادن انگشتم به
روی چشمم جلوی ریزششون رو گرفتم..

ده ۱۰ ساله که گریه نکردم..یاد گرفتم از جنس سنگ باشم ولی حالا با به خاطر
اوردن تک تک لحظه های نحس و شوم زندگیم نمی تونم کنترلی روی خودم داشته
باشم..

آرام خواهرم بود..خواهر مهربونی که قلب پاکی داشت..هنوز خیلی زود بود که
بخواد اسیر خاک بشه ..جوون بود..آرزوهای زیادی داشت..

همیشه به باعث و بانیش لعنت می فرستادم..

تو زندگیم کم از این دنیا ضربه نخورده بودم..



— با مرگ آرام خرد شدم.. حس می کردم یه پدرم که فرزندش و از دست داده.. بی مسئولیتی کردم.. نتونستم از آرامم مراقبت کنم.. اون به خاطر من مرد.. من باعثش بودم و خودمو مقصر می دونستم..

برام نامه نوشته بود و گذاشته بود تو اتاقم.. وقتی نامه ش و باز کردم که پیراهن سیاه به تن داشتم و چشمام پر از اشک بود..

تو نامه ش نوشته بود که دیگه نمی تونه این زندگی رو تحمل کنه.. زندگی که از همون اولش روی ناسازگاریش و نشونمون داد..

گفت که ارسلان رو دوست داشته و همیشه خدا رو شکر می کرده که حالا بعد از این همه سختی و بی مهری یکی رو داره که اینطور دوستش داشته باشه.. ولی ازش خیانت دیده ..

نوشته بود که دیگه انگیزه ای واسه زنده بودن نداره.. نه از پدر محبت دیده و نه از مادر..

نوشته بود می خواد به خدا نزدیکتر بشه شاید اون بهش بگه چرا زندگی رو انقدر برامون تلخ رقم زده؟..

نوشته بود اگه به خاطر ارسلان سرت داد زدم داداشی منو ببخش.. اینو بدون همیشه دوست داشتم و دارم.. مجبورم تنهات بذارم..

› و تنهام گذاشت..



ندونست با رفتنش چقدر عذاب کشیدم.. به خاطر بی مهری پدر و مادرم هیچ وقت
اشک نریختم ولی به خاطر آرام و آرتام یه گوشه می نشستم و به یاد خاطراتشون
صورتتم خیس از اشک می شد..

به خاطر دردناک بودنش.. به خاطر تموم زجرهایی که کشیدم همیشه از گذشته م
فراری بودم..

هنوزم چشمم می سوخت..

سردی چشمم سدی شده بود تا جلوی اشکامو بگیرم.. ولی گرمی این اشکا کم کم
داره یخ چشمامو ذوب می کنه..

حس می کنم نمی تونم بیش از این جلوی خودمو بگیرم..

ولی بازم سرسختانه مقاومت می کردم..

– با مرگ آرام و کابوس های شبانه م به یه مرده ی متحرک تبدیل شدم..

وضعیت آرتام از من بهتر بود.. اونم خواهر دوقلوش رو از دست داده بود و این

براش سخت بود ولی فقط همینو می دونست و کم کم بهش عادت می کرد..

ولی من چی؟.. منی که شاهد گناهکار بودن مادرم بودم.. گناهی که هیچ بخششی
درش جایز نبود..

مادرم تو مراسم آرام حاضر شد و شاهد نگاهه مملو از نفرت من به خودش بود..



وقتی اطرافمون خلوت شد رفتم پیشش .. هر اونچه که می دونستم و از سر بیزاری
بهش گفتم ..

زار می زد و چیزی نمی گفت ..

با شونه های خمیده از کنار قبر آرام بلند شد .. سرشو زیر انداخته بود ..

فقط بهش گفتم چرا؟! .. چرا با ما اینکارو کردی؟! ..

نگام نکرد .. گریه امونش نمی داد .. میون حق هقاشی گفت که ایدز داره .. گفت اون

عوضیا بهش نظر داشتن و به خاطر اوناست که الان زندگیشو از دست داده ..

می خواسته انتقام بگیره .. وقتی از پدرم جدا شده فهمیده ایدز داره ..

به پدرم گفته و اونم ازمایش داده ولی اون مبتلا نشده .. چون مدت زمان طولانی با

هم رابطه نداشتن ..

گفت زمان زیادی برای زنده بودن نداره .. داره میره خارج و دیگه هم به اینجا بر

نمی گرده ..

اون رفت ..

شوک بزرگی بود ..

و اینجا رازی وجود داشت که نمی خواستم دلارام از وجودش با خبر بشه ..

نمی دونم تردید و تو چشمای سرخم دید یا نه ولی الان وقتش نبود ..



—نمودند تا ازش بپرسم..هنوز قانع نشده بودم..منو تو ابهامات گذاشت و رفت..
همه ی نفرتم از اون ۹ نفر بود..کسایی که زندگیمنو به نابودی کشیدن..کسایی که
به مادرم نظر داشتن..

اونا مبتلا نشدن چون مادرم نمودند تا انتقامش رو بگیره..گفت که اون شب در اون
حد باهاشون نبوده برای همین هیچ کدوم از اون ۹ نفر مبتلا نشده بودند..

هرگز نمی تونستم اینو تحمل کنم..در کنار درسم به دنبال راه چاره ای بودم..
هیچی از درس و دانشگاه نمی فهمیدم ولی چون جزو دانشجویان نمونه بودم می
تونستم تا جایی خودمو بالا بکشم..
باید جبران می کردم..باید می موندم و می جنگیدم..هدفم همین بود..

رشته ی مهندسی کامپیوتر..رشته ی مورد علاقه م بود..
به خلبانی هم علاقه ی زیادی داشتم..ولی گنجایشش رو نداشتم..سفر با هواپیما و
داشتن تمرکز در حین خلبانی..
هیچ کدوم رو در خودم نمی دیدم..

› به هواپیمایی که از سقف کلبه اویزون بود نگاه کردم..

عاشق خلبانی بودم..

حس پرواز..

سبکبالی و رهایی از هر چیزی..



واقعا ل*ذ*ت *ب*خ*ش بود..

هیچ وقت به اونچه که می خواستم نرسیدم..

نقاشی می کردم.. کابوس های شبانه م و به روی بوم میاوردم.. همون سایه ها.. تک

تک برام تکرار می شدند.. تصویر مادرم..

نسبت به همه چیز سرد شده بودم.. هیچ چیز تو زندگی رنگ و بوی خودشو

نداشت.. همه چیز برام سیاه و کدر شده بود..

از همه نفرت داشتم.. از همه.. پدرم.. مادرم.. اطرافیانم..

چند ماه گذشت.. پدرم گفت که داره واسه چند روز میره سفر کاری خارج از

کشور.. همون شهری که اقوامش ساکن هستند..

از من و آرتام هم خواست همراهش بریم..

من قبول نکردم.. ولی آرتام گفت که باهاش میره..

به شب نکشید خبر آوردن هواپیمایی که آرتام و پدرم توش بودند به علت نقص فنی

اتیش می گیره و منفجر میشه..

تو لیست پرواز هم اسماشون بوده و سوار هواپیما شدند..

با خدا قهر کرده بودم چون اونو هم مقصر می دونستم..

از همون زمان با خودم عهد کردم که دیگه اسمش و نیارم..



ولی نتونستم..

خیلی جاها یادش می افتادم اما با لجبازی اونو نادیده می گرفتم.. فکر می کردم
خدا رو فراموش کردم ولی وقتی با دلارام آشنا شدم و فهمیدم هنوز زنده م و حق
حیات دارم اروم اروم به وجودش پی بردم..
هنوزم ازش دلگیرم..
اینکه چرا تقدیرم رو اینطور عذاب اور و دردناک رقم زد؟..

— همه ی اتفاقات شوم پشت سر هم..

گاهی باورم نمیشه همه ی این حوادث برای من و خانواده م اتفاق افتاده باشه..
پیش خودم میگم مگه میشه؟!.. از همون اول تا به الان؟!..
از خدا گله داشتیم.. یه جورایی باهاش قهر کرده بودم..
با این وجود من موندم و قلبی که تبدیل به سنگ شد..

همه رو از دست داده بودم.. دیگه کسی رو نداشتم که به عنوان خانواده بهش تکیه
کنم..

از همون اول بی کس و تنها بودم تا به الان..
بعد از یه مدت کوتاه لیلا سهمشو گرفت و رفت پی کارش..

تو فکر انتقام بودم.. حالا که هیچ انگیزه ای واسه زندگیم نداشتم.. یه جوونه ۲۰ ساله
با کوهی از مشکلات..



همون موقع بود که شایان اومد پیشم و باهام حرف زد.. بهم گفت که حاضره
 راهنماییم کنه.. گفت باهاش کار کنم و قسم بخورم که ۱۰ سال کنارش می مونم و در
 مقابل دینی که بهش دارم براش کار کنم..

کارایی که تنها از من بر می اومد و کسی رو دستم بلند نمی شد.. آرشامی که روزی
 قلب مهربونی داشت و به عشق خواهر و برادرش تو سینه ش می تپید تبدیل شد به
 سنگ سخت و نفوذ ناپذیری که همه ی سدها رو از سر راهش بر می داشت..

وقتی درسم تموم شد بیشتر مواقع کارای شرکت و می سپردم دست شرکا و خودم با
 شایان همراه می شدم..

ازهمون اول قانون خودمو بهش گفتم.. اینکه ادم نمی کشم.. به بچه ها کاری
 ندارم.. اهل دختر و دختر بازی هم نیستم..

ولی ۳ نفر رو ناخواسته کشتم.. قصد نابود کردن من رو داشتن و نتونستم کاری
 بکنم.. دستم به خون الوده شد و از این بابت گناهکارم..

ازاون ۹ نفر ۸ نفر رو پیدا کردم.. قصدم این بود هر کدوم که دختر داشت باهاشون
 طرح دوستی بریزم و با احساساتشون بازی کنم و در اخر که ازشون سواستفاده
 کردم رهاشون کنم.. ولی حاضرم قسم بخورم که حتی دستمم به تن و بدنشون
 نزدم.. چشم به جسمشون ندوخته بودم فقط با روحشون کار داشتم..



می دونستم هر ادمی از نظر روحی بالاترین آسیب رو می بیند که حتی جسم هم نمی تونه اون درد رو به این شفافیت حس کنه..

می دونستم باید از نقطه ضعف طرفم استفاده کنم تا به هدفم برسم..

همه شون هم یک یا دوتا دختر و داشتن.. در غیراینصورت باید یه فکر دیگه می کردم..

نفر نهم دلربا بود اون هم به این خاطر که منو یاد مادرم مینداخت.. با همون بلند پروازی ها و اینکه خیلی راحت با وجود عشقی که به ظاهر به من داشت به خاطر اهدافش همه چیز رو نادیده گرفت..

من علاقه ای بهش نداشتم و تموم توجهم از روی همین شباهت بود و حدسم در موردش کاملا درست از آب در اومد..

باهاش مثل بقیه رفتار نکردم ولی خودش نخواست کنار بکشه..

› حقیقت همین بود..

دلربا از همه نظر شبیه به مادرم بود.. بارها خواستم اونو از سرم باز کنم ولی نتونستم..

اون با سیاست خاصی هر لحظه به من نزدیک تر می شد..

هر روز بیشتر از قبل شاهد شباهت های اخلاقی اون دو نفر به هم می شدم..



و دلیل اصلی که خواستم ازش انتقام بگیرم همین بود..

– اون ۸ نفر که از دوستان پدرم بودند و با مادرم رابطه داشتند زیاد از نزدیک منو ندیده بودند.. چون نه تو محافلشون ظاهر می شدم و نه باهاشون حرف می زدم واسه همین شناخته زیادی روی من نداشتند..
جدا از اون مرد که معشوقه ی مادرم بود..

وقتی به کمک شایان همه ی دارایی پدرم و فروختم از نو شروع کردم و کارخونه ی جدید تاسیس کردم.. کارخونه ی خرید و فروش و ساخت قطعات کامپیوتری پیشرفته..

«نسب» رو از فامیلیم حذف کردم.. همه فکر می کردن تنها بازمانده ی خانواده ی تهرانی نسب رفته خارج و دیگه بر نمی گرده ولی این ذهنیت رو من به کمک شایان برای همه شون ساختم..

و یه جور دیگه بهشون نزدیک شدم.. سال ها گذشت تا تونستم خودمو آماده کنم..
با ارسال رابطه ی خوبی ندارم به خاطر خواهرم..
اگه می بینی هنوز زنده ست و داره نفس می کشه بدون که تمومش به خاطر شایان

..



ولی حالا دیگه اوضاع فرق کرد..دیگه اون آرشام سابق نیستیم..
مطمئن باش اگه ۱ روز از عمرم باقی مونده باشه بالاخره ازش انتقام خون خواهرم
و می گیرم..

آرام پاک بود و لیاقتش این نبود که به خاطر وجود ننگ و کثیف ارسلان نصیب
خاک بشه..

نمی تونم به گذشته برگردم ولی می خوام از این به بعد بدون دغدغه زندگی
کنم..واقعا خسته شدم..

› نگاهش کردم..

تمام مدت در سکوت به همه ی حرفام با دقت گوش می داد..
صورتش از اشک خیس بود و دستاشو با استرس در هم می فشرد..
چشمای خاکستری و آرامش بخشش در اثر گریه سرخ شده بود..
اخمامو در هم کشیدم..طاقت نداشتم ببینم..

سرمو زیر انداختم ..

لحنم آروم بود،..

– هنوز دنبال نفر دهم می گردم..دلربا نفر نهم بود که ازش گذشتم..اون ۸ نفر رو
پیدا کردم و همه رو به جا جمع کردم..



بعضیاشون تغییر کرده بودن.. ولی هنوز تعدادیشون خلق و خوی گذشته رو در
خودشون داشتن..

وقتی شنیدم که چندتا از اون دخترا به خاطر کار من خودکشی کردن یاد آرام
افتادم.. گذشته جلوی چشمام بود..

وقتی جسم سردشو تو اغوشم گرفتم و تو گوشش با گریه می نالیدم و حرف می
زد..

ولی این دخترا جون سالم به در برده بودن..

ولشون کردم ولی قبل از اون جوری به وحشت انداختمشون که هر گناهی تو
گذشته مرتکب شده بودند رو ۱۰۰ بار جلوی چشماشون اوردم..

من اون کسی نبودم که بخوام مجازات کنم.. فقط می خواستم انتقام بگیرم ولی خدا
خیلی وقت پیش اینکارو کرده بود.. اون ها تقاص پس داده بودند.. هر کدوم به
نوعی..

باز هم وجودش و حس کرده بودم.. اینکه اگه من فراموشش کردم اون هیچ وقت
تنهام نداشت..

ای کاش تا اینجا پیش نمی رفتم و همه چیز و به خودش سپرده بودم.. ای کاش هیچ
وقت فکر انتقام به سرم نمی زد و خدا رو از یاد نمی بردم.. تا حالا اینقدر احساس
گناه نکنم..



خود کرده را تدبیر نیست..خودم خواستم تا به این روز بیافتم..پس حق گله کردن ندارم..

توی این مدت از شایان کارهای درستی ندیدم..خیلی جاها خواست بهم نارو بزنه ولی نتونست..

بالاخره یه روز این بازی رو تمومش می کنم..

خاطراتمو تو یه دفتر ثبت کردم و پیش خودم نگه داشتم..
یه دفترچه ی کوچیک که مال آرام بود..به یادگار با خودم داشتم و هر اونچه که به ذهنم می رسید رو درش یادداشت می کردم..

» به گردنم دست کشیدم..

صلیبی که به گردنم بود و طی این ۱۰ سال هیچ وقت از خودم دورش نکرده بودم»..

— این گردنبند یادگار پدرمه..از وقتی تصمیم گرفتم مثل خودش سرسخت و

مغرور باشم اینو به گردنم انداختم..

حالا تو از همه ی گذشته ی من با خبری..



می دونی چیا به من گذشته و چه گناهای رو خواسته و ناخواسته تو زندگیم مرتکب شدم..

ازت می خوام در مورد همه شون فکر کنی..
تصمیمت هر چی که باشه قبول می کنم..

تو درگاه ایستادم.. سرمو بلند کردم و نفس عمیق کشیدم..
ترسی مبهم تو دلم بهم اجازه نمی داد قدم بعدی رو بردارم..
می ترسیدم از دستش بدم..
فقط اونو داشتم..

اون انگیزه ی من برای ادامه ی زندگیم بود..
دلارام کسی بود که تونست قلب یخ زده م رو گرم کنه..
صورتمو به حالت نیمرخ به طرفش برگردوندم..
و لحنی که گرفتگی صدام رو به وضوح نشون می داد..

—ازت می خوام این مدتی که با هم بودیم رو به یاد بیاری.. دوست دارم به همه چیز خوب فکر کنی.. به تموم حرفام.. به گذشته م.. به کارایی که کردم.. ازت می خوام تصمیم عجولانه نگیری.. از حالا به بعد می خوام دنبال آرامش باشم.. اونو کنار تو پیدا کردم.. آرامش از دست رفته م رو تو بهم برگردوندی.. پس.....

نمی تونم بهش بگم..



حس می کنم هنوزم باید سکوت کنم..

با مکث کوتاهی از در کلبه بیرون رفتم..

« دلارام »

با پشت دست اشکامو پاک کردم.. از همون موقع که شروع کرد هر لحظه در حال

تجزیه و تحلیل گفته هاش بودم..

احساس گرمای شدید اذیتم می کرد.. گره ی شالمو باز کردم ..از زور گرما احساس

خفگی بهم دست داده بود..

سردی زنجیرو به روی دستم حس کردم.. تو مشتم گرفتم و فشردم..

از جام بلند شدم و رفتم تو درگاه ایستادم.. پایین پله ها کمی با فاصله از کلبه آتیش

روشن کرده بود و کنارش نشسته بود..

نگاه خیره ش به آتیش نشون می داد تو فکر ..

از کلبه بیرون رفتم ..درست رو به روش کنار آتیش نشستم.. هر دو سکوت کرده

بودیم..

چند لحظه گذشت..

صدام می لرزید..



گرمم بود و گرمای آتیش حالمو بدتر می کرد..

چرا داغ شدم؟!..

صدام لرزش خاصی داشت..

– می خوام چند تا سوال ازت بپرسم..می تونم؟!..

نگاهشو از آتیش گرفت..یه چوب نسبتا باریک تو دستش بود و با همون چوب هیزما

رو زیر و رو می کرد..

صدای سوختن چوبا و شعله ور شدن آتیش سکوت بینمون رو برهم می زد..

سرشو تکون داد..

لبامو با نوک زبون تر کردم..

اب دهنم و قورت دادم..نگاهمو به شعله های آتیش دوختم..

– چرا حس می کنم همه ی گذشته ت اون چیزی نیست که برام گفتی؟!..

–این چه سوالیه؟!..

نگاهش کردم..چشم ازم گرفت و به اطراف نگاه کرد..

«آرشام»

شوکه شده بودم..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: من همه چیزو برات گفتم..موضوعه دیگه ای نمونده ..



با سرسختی تمام گفت: ولی من مطمئنم.. وسطای داستان تا قبل از اینکه به قضیه ی
مادرت برسی همه چیزو مو به مو تعریف می کردی ولی از اونجا به بعدش و خلاصه
کردی..

دیدم که چطور آشفته شدی.. هر بار که جمله ای رو به زبون میاوردی چشمتومی
بستی و نفس عمیق می کشیدی.. می خوام که همه چیزو برام بگی..

کلافه از جام بلند شدم و بلند گفتم: نمی تونم.. تا همینجاشم دارم عذاب می کشم..

با بغض جوابمو داد..

—من نمی خوام تو رنج بکشی آرشام.. به خدا قصدم این نیست ولی دوست دارم
هرچی که تو دلت داری رو بریزی بیرون.. اینجوری هم من می تونم درست فکر کنم
و هم تو سبک میشی.. تا کی می خوای سکوت کنی؟!..

با حرص خاصی به تیکه چوبی که جلو پام بود لگد زدم و با خشم به دلارام نگاه
کردم..

—نمی تونم پرده از رازی بردارم که حتی دوباره فکر کردن بهش هم باعث عذابم
میشه.. دلارام تو از گذشته ی من فقط همینایی رو می دونی که برات گفتم.. اگه همه
چیزو نگفتم لاقول حرف دروغی هم از جانبم نشنیدی..

— پس اشتباه نکردم تو داری یه چیزی رو پنهون می کنی..



با خشم و عصبانیت غیرقابل کنترل داد زدم: آره.. آره چون حتی نمی خوام به
زبون بیارم.. چرا حالت نیست دلارام؟.. چرا حال و روزمو درک نمی کنی؟.. تا
همینجا تونستم خودمو کنترل کنم بس نیست؟..

اشک تو نگاهه افسونگرش حلقه بست..

چشماشو بست و سرشو تکیه دادم.. معصومیت چهره ش دلم و به درد آورد..

ریتم نفسام نامنظم بود..

وقتی صدای گرفته و در عین حال عصبی رو شنید چشماشو اروم باز کردم..

-- چی بهت بگم؟.. چی رو می خوای بدونی؟.. اینکه از اسم و رسم واقعی هیچی

نمی دونم؟.. اینکه از اسم و نام خانوادگی فقط اسممو به خاطر دارم؟.....

و بلندتر همراه با همون بغض لعنتی داد زدم: اینکه من آرشام تهرانی نسب

نیستم؟؟!!..

مات و مبهوت منو نگاه می کرد..

با صدایی که رفته رفته اروم می شد و بغض تو گلویم رو واضح تر نشون می داد

ادامه دادم: حالا که دلت می خواد بدونی پس گوش کن..

من فقط آرشامم..

تهرانی نسب نیستم..



من پسر فرهاد تهرانی نسب تاجر بزرگ و ثروتمند نیستم..

من پسر همون مردی هستم که همه اون رو به چشم معشوقه ی مادرم می شناختن..

من پسر کسی هستم که ازش هیچ اسم و فامیلی ندارم..

مادرم منو به دنیا آورد ولی نه از فرهاد ..

قبل از اینکه به عقد فرهاد در بیاد با اون مرد ازدوج کرد.. ۱ ماه بعد از عروسی اونو تنها گذاشت..

زندگی که بر پایه ی عشق شروع شده بود یک شبه نابود شد..

به اجبار پدرش غیابی طلاق می گیره ولی اون زمان منو باردار بود..

با هزار بدبختی و پارتی بازی منو از چشم خانواده ی شوهرش پنهون می کنه..

وقتی با فرهاد ازدواج کرد که منو باردار بود..

فرهاد از روی علاقه با مادرم ازدواج نکرد تنها به خاطر موقعیته شغلیش و اینکه پدر بزرگم در قباله انجام کارهای خلاف و پارتی بازی که توی این کار میشه گفت حرفه ای به حساب می اومد ازش می خواد با دخترش که مادر من بود ازدواج کنه ..

فرهاد برای اینکه از مقام و منصبش چیزی کم نشه هیچ وقت نزدیک کارهای خلاف نمی شد ولی حالا با وجود این معامله از همه نظر می تونست خودشو تامین کنه چرا که پدر بزرگم هم کم از اون پول و ثروت نداشت..

تو تجارت با هم شریک بودن و هردو با وجود این وصلت سود خوبی به جیب می زدند..



فرهاد متشخص و خوش تیپ و ثروتمند...نظر هر دختری رو به راحتی جلب می کرد
و مادرم رفته رفته به خاطر ثروت و مقام فرهاد حاضر شد به عقدش در بیاد..
ولی نبود محبت تو زندگی مشترکشون باعث میشه هر روز از هم دورتر
باشن..زندگی که بر پایه ی یک معامله شروع شد نه از روی علاقه..

«کنار آتیش زانو زدم..

سر تا پام می لرزید..

دستامو به زانوم گرفتم و کمی به سمت آتیش مایل شدم ..

کف دستامو به روی چشمام فشار دادم..لعنتی..

الان وقتش نیست..

نمی خوام اشکی رو صورتم جاری بشه..

آرشام هنوزم باید مغرور باقی بمونه..

باید سرسخت بودنش و حفظ کنه..

دستامو اوردم پایین و نگاهمو که اشک درش حلقه بسته بود به شعله های رقصان

آتیش دوختم..»

– لیلا دوست به ظاهر صمیمی مادرم خیلی راحت بهش خیانت کرد..و این درست

زمانی بود که پدر واقعی من بعد از مدت ها برگشته و می خواد با مادرم رابطه ی

عاشقانه ی گذشته ش و از نو شروع کنه..



اون زمان من بچه بودم و چیزی حالیم نبود.. لیلا عاشق فرهاد میشه..
 من سن واقعی اون رو بهت نگفتم در حالی که لیلا تقریباً هم سن مادرم بود ولی با
 چهره ای شاداب تر..

به فرهاد نزدیک میشه و با ترفند های زنانه خیلی راحت اونو خام خودش می کنه و
 این در صورتیه که رابطه ی دوستیش و با مادرم حفظ می کنه..
 اونم هم از همه جا بی خبر به اون اعتماد داشته..
 از فرهاد روز به روز بیشتر فاصله می گیره که مقصر هر دوی اونها بودن و از طرفی
 با وجود عشق قدیمیش که ازش یه پسر داشته به اون نزدیک تر میشه..
 اون مرد مادرم رو ترغیب به طلاق می کنه تا بعد از جدایی باز با هم ازدواج کنند
 ولی مادرم به خاطر آرام و آرتام قبول نمی کنه..
 با این حال رابطه ش و با اون مرد قطع نمی کنه..

دوستای پدرم تو مهمونی مادرمو می بینن .. با وجود متاهل بودن چشم به زنی
 داشتن که هم شوهر داشت و هم بچه ..
 دقیقاً تو یه فاصله ی مشخص شده دل ه* و*س بازشون رو به مادرم نباختند بلکه هر
 کدوم با نقشه ای حساب شده قصد به دست آوردن اون رو داشتن..
 مادرم زن فوق العاده زیبایی بود و می تونست به راحتی دل هر مردی رو به دست
 بیاره.. البته جز فرهاد که هیچ وقت نخواست عاشقش باشه..



اون ۸ نفر به هر طریقی قصد برقراری رابطه با مادرم و داشتن..ولی اون تموم مدت با ترس و وحشت از دستشون فرار می کرد..

حتی یه بار به فرهاد میگه که دیگه اونا رو تو خونه راه نده ولی برخلاف تصورش اون قهقهه می زنه و میگه که مادرم خودشيفته ست و توهمه اینو داره که همه ی مردا بهش نظر دارن..

خیلی وقتا ساده از موضوعی گذشتن می تونه عواقب بد و ناخوشایندی رو در پی داشته باشه..مثل فرهاد که هیچ وقت نخواست باور کنه مادرم ناموسشه و ما بچه هاش..

گرچه من از رگ و ریشه ش نبودم ولی همیشه اونو به چشم پدرم می دیدم..

رشته ای به نام محبت بین مادرم و فرهاد وجود نداشت تا اونها رو بهم پیوند بده.. می دید که فرهاد تا چه حد نسبت بهش بی توجهه و به همین خاطر با خودش و زندگیش لج کرد..

اون هم افکارش مثل فرهاد بود..به جای اینکه به فکر بچه هاش باشه و آینده شون براش مهم باشه راهی رو در پیش گرفت که هیچ برگشتی درش نبود..

› بد کرد..با من و بقیه بد کرد..

این راهش نبود و ای کاش یه جو علاقه تو وجودش نسبت به ما داشت و پول و زیبایی رو ملاک خوشبختیش قرار نمی داد..



اشتباه کرد..

اون از زیباییش برای انتقام گرفتن از مرد های *و*س*ب*ا*ز استفاده کرد..
وقتی که فهمید رسیده ته خط و دیگه راه برگشتی نداره..

کلافه تو موهام دست کشیدم و به آسمون شب خیره شدم..
نمی خواستم بهش نگاه کنم..چون به محض اینکه چشمش به چشمام بیافته پی به
حال درونم می بره..

هیچ وقت نخواستم دل کسی برام بسوزه..
همیشه دنبال آرامش بودم ولی نداشتم کسی با دلسوزی نگام کنه..
می دونستم دلارام همچین دختری نیست ولی اونم یه ادم ..

– یه شب میره خونه ی اون مرد که حتی نمی خوام اون رو پدر خطاب کنم از سر
ناراحتی درخواست خوردن مشروبش رو قبول می کنه..
هر دو مست می کنن و دیگه تو حال خودشون نبودن..اون شب اتفاقی که نباید
بیافته میافته و مادرم غافل از اینکه اون مرد مبتلا به ایدز فرداش با حالی زار و
خسته نادم از کاری که کرده بر می گرده خونه..
وقتی می فهمه که خودش موضوع رو با مادرم در میون میذاره..

میگه که از زور مستی نمی دونسته داره چکار می کنه..اینکه نباید باهاش رابطه
داشته باشه و..



مادرم ناراحت بوده که چرا زودتر متوجه نشده و اون مرد در جوابش میگه که چون نمی خواستم به این دلیل ترکم کنی..

از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن..
دستم و تو جیبم فرو بردم و با خشونت خاصی که رفتارم کاملاً اینو نشون می داد به سنگ ریزه هایی که جلوی پام بود لگد زدم..

– مادرم وقتی می فهمه نابود میشه .. باعث و بانیش کسی جز معشوقه ش نبوده..
مردی که همیشه عاشقش بود.. بهش میگه که تازه ۲ ساله مبتلا شده و اون هم به خاطر رابطه با یه زن هر جایی..
می فهمه که دیگه آخر خطه.. و این درست زمانیه که لیلا از مشککش باخبر بوده و از این فرصت سواستفاده می کنه..
بالاخره با فرهاد عقد می کنند اون هم به دور از چشم مادرم..

از فرهاد جدا میشه..

لیلا از همه چیز خبر داشته.. حتی از وجود اون ۸ تا مردی که به اون نظر داشتن..
مادرم به فرهاد علاقه ای نداشته ولی از خیانت دوستش ناراحت میشه.. از زندگی می بره و می خواد از همه ی مردای ه*ی*ز* و ه*و*س باز انتقام بگیره..
فکر می کنه رسیده ته خط می خواد تا اونجایی که می تونه خودش و به مردایی که قصد خیانت دارن و چشمشون دنبال زنانی متاهله نزدیک بشه..



ولی اون شب من متوجه قضایا میشم.. لیلا می خواست خرد شدن مادرم و ببینه
اونم جلوی پسرش که همینطورم شد..
این حسادت لعنتی زندگیمون و به گند کشید..
مادرم شکست وقتی که فهمید من از همه چیز خبر دارم.. اون روز توی قبرستون سر
قبر آرام یه پاکت بهم داد و گفت که دارم میرم..

توی پاکت یه نوار بود و یه نامه.. توی اون نوار همه چیز رو با صدای خودش ضبط
کرده بود.. و توی نامه ازم خواسته بود که حلالش کنم..
گفته بود تو زندگیش مرتکب گناه شده و از خدا می خواد اونو ببخشه..

مدتی بعد از آلمان برام نامه اومد یکی از دوستان مادرم اونو فرستاده بود ..

نوشته بود که مادرم مرده..
با شوک این خبر رفتم آلمان تا ببینم این خبر حقیقت داره یا نه..
دوستش می گفت هر روز غروب می نشسته کنار پنجره و با گریه زل می زده به
اسمون و زیر لب با خودش حرف می زده..
می گفت زن بیچاره از غصه دق کرد و با وجود بیماریش دووم نیاورد..



از همون روز رابطه ی من با لیلا سرد شد..نگاهم بهش از سر نفرت بود و کینه ای که ازش تو دلم داشتم..

وقتی فهمیدم فرزند واقعی فرهاد نیستم تا یه مدت رفتم شمال و با هیچ کس حرف نزدم..

فقط می خواستم فکر کنم..به همه چیز..به تموم اتفاقاتی که پشت سرهم برام افتاده بود..

هنوزم خودمو آرشام تهرانی نسب می دونستم..حاضر نبودم به اسم و رسمم شک کنم..

مادرم نه توی نوار و نه توی نامه ش هیچ چیز از پدر واقعیم نگفته بود..

ظاهرا همه ی مدارک مربوط به اون رو از بین برده بود..هنوزم نمی دونم زنده ست یا مرده..

گرچه به زنده بودنش شک دارم ولی دست بردار نیستم و تا پیداش نکنم حتی مرده ش و اروم نمی شینم..

فهمیدن این موضوع شوک بزرگی رو بهم وارد کرد ولی مشکلات من تو زندگی یکی دو تا نبود ..

عمومحمد و بی بی تو ویلای مادرم زندگی می کردن..وقتایی که می رفتیم ویلا بی بی آشپزی می کرد و عمومحمد به درختا می رسید..

اون موقع بچه هاش زنده بودن ..



بعد از مرگ مادرم اون ویلا منو یاد خاطره های تلخم می انداخت.. برای همین
فروختمش.. سندش به نامم بود.. اون موقع که مادرم سندش و به نامم زد تعجب
کردم که چرا من؟!.. ولی حالا دلیلش و می دونستم..

بی بی گفت که می خوان برگردن روستا.. قبول کردم ولی هیچ وقت از شون غافل
نشدم.. هیچ کس از وجود اون ها با خبر نبود..
و بقیه ی ماجرا هم همونایی که برات تعریف کردم..

نگاهه دلارام گرفته بود و صداش بغض داشت..
- باورم نمیشه.. واقعا گذشته ی عجیبی داری..
پوزخند زدم..

-- زندگی من تلخ تر از زهر ..

- حتی الان؟!..

تو چشمات خیره شدم.. نه.. الان دیگه نه..

- همیشه بر خلاف ظاهر سرد و خشکم به دنبال آرامش بودم.. کارهای شایان عصبیم
می کرد.. اگه پای اجبار وسط نبود نه خودش و زنده میذاشتم نه ارسال پست
فطرت و که خواهرم و به روز سیاه نشوند..



ولی با این حال سیاستم و حفظ کردم.. برای رسیدن به هدفم باید خیلی جاها نقش بازی می کردم.. یاد گرفته بودم که چطور به بازیگر حرفه ای باشم..

مکث کوتاهی کردم و بدون اینکه نگاهی کنم ادامه دادم: وقتی کنارت بودم و آرامش نگاهت و می دیدم یاد آرام میافتادم.. تو شیطنت می کردی ولی اون همیشه ساکت بود.. وقتی اسمتو شنیدم به حرکات دقیق شدم.. درست به معنای اسمت بودی..

با نگاهی پر گلایه زل زد تو چشمام و گفت: پس منو کنار خودت نگه داشتی چون من تو رو یاد خواهرت میندازم درسته؟!..

محو صورتش شده بودم که با اخمهای در هم به آتیش زل زده بود و حتی پلک هم نمی زد..

صدامو که شنید سرشو بلند کرد..

هر لحظه بیشتر حس می کردم که به این دختر نیاز دارم..

—اون آرامشِ پاکی که من دنبالش بودم اره.. اونو تو هر دوی شما می

دیدم.. ولی.....

— ولی چی؟!..



درگیر نگاهه افسونگرش بودم..

نمی خواستم چشم از اون چهره ی دل نشین که حالا به نوع معصومیت رو توش می دیدم بردارم..

– تو به دختر خاصی.. حتی طرز نگاهت.. تموم حرکات و رفتارت.. در عین حال که می تونی منبع آرامش باشی خیلی راحت هم می تونی منو عصبانی کنی.. دقیقا می دونی چه کاری رو تو چه زمانی انجام بدی.. همین تو رو برای من خاص کرده..

لبخند زد.. با لبخند چهره ش دلنشین تر می شد و هر بار تپش های قلبم رو بلندتر و کوبنده تر تو سینه م حس می کردم..
دیگه طاقت نداشتم..
– تصمیمت و گرفتی؟..

لبخند از رو لباش محو شد..

بعد از سکوت کوتاهی جوابمو داد: هنوز سوالاتم تموم نشده ..

– بپرس مطمئن باش بی جواب نمی مونی..

-- تو گذشته ت چیز خاصی ندیدم که بخوام بگم همیشه ازش گذشت.....

نگاهه دقیقی به چهره ش انداختم که کوبنده ادامه داد: کاری که با اون دخترا کردی واسه م قابل هضم نیست.. نمی تونم درکت کنم که به خاطر انتقام از پدراشون



با زندگی و آینده شون بازی کردی.. واسه این چه توضیحی داری که قانع کننده باشه؟..

اخمامو کشیدم تو هم..

حدس می زدم مشکلتش با کدوم قسمت از گذشته م باشه..

– من برای نابود کردن اون ادما باید نقطه ضعفشون و در نظر می گرفتم.. اون زمان حس انتقام جویی در من منظم رو از بین برده بود.. هیچ وقت با کلک و زبون چرب و نرم اون دخترا به سمت خودم نکشیدم.. با میل و خواسته ی خودشون بهم نزدیک می شدن.. نمونه ش شیدا که در برقراری رابطه اولین قدم رو اون برداشت..

می خواستم از سرنوشتم انتقام بگیرم.. از سرنوشتی که چیزی جز تلخی و نفرت و کینه برای من نداشت..

از هر کسی که باعث و بانی نابودی زندگیم بود.. بعد از مرگ فرهاد و آرتام هنوز چهلمشون سر نشده بود که لیلا تصادف می کنه و توی این حادثه جفت پاهاشو از دست میده.. خوشحال بودم که بالاخره تقاص کاراشو پس داده .. تو این کار من دستی نداشتم..



از شایان به خاطر هوس بازیاش و اینکه حتی به زنای شوهر دار هم رحم نمی کرد
متنفر بودم.. ولی مجبور بودم تحملش کنم..
گاهی زندگی بهت دوتا راه واسه انتخاب بیشتر نمیده..
انتخاب اول بهت فرصت میده بمونی و با انگیزه برای هدف ت مبارزه کنی..
و انتخاب دوم باز هم فرصت موندن بهت میده ولی اینجا دیگه هیچ انگیزه ای برای
ادامه ی زندگیت نداری .. چون حس می کنی به پوچی رسیدی..
درست همون حسی که من داشتم و شایان با حرفایی که بهم زد باعث شد به فکر
انتقام بیافتم..
هیچ کدوم از این اتفاقات تصادفی نبود..
فرهاد به خاطر موقعیت مالیش دشمن زیاد داشت.. وقتی هواپیما منفجر شد شک
کردم که اونا توی همون هواپیما باشن و شاید تمومش صحنه سازی باشه..
چون خیلی وقتا می دیدم که خطرانه احتمالی از جانب دشمناش رو تو خونه مطرح
می کنه..
سعی داشت به ما بفهمونه که بیشتر مراقب خودمون باشیم..
گرچه سرنخی پیدا نکردم ولی هنوز هم به اون اتفاق مشکوکم..
منتظر بودم چیزی بگه..
ولی انگار واسه پرسیدنش تردید داشت..



نگاهشو تو چشمام دوخت و با لحن ارومی گفت: از کارایی که توی این ۱۰ سال کردی پشیمونی؟..

جدیو محکم جوابش و دادم: شاید نشه اسمشو پشیمونی گذاشت.. ولی احساس گناه می کنم.. همیشه خودمو یک گناهکار می دونستم فقط به دو دلیل.. فریب اون ۹ نفر که دلربا هم جزوشون بود و.. ۳ نفری که ناخواسته به دستم گشته شدن.. نخواستم که یه قاتل باشم ولی برای رسیدن به هدفم باید زنده می موندم و از خودم دفاع می کردم.. اونا ادمای درستی نبودن..

-- ولی من نمی تونم مثل تو انقدر ساده ازش بگذرم.. به نظرم تو اول باید قبول کنی که مرتکب اشتباه شدی.. اینکه میگی قبول داری گناهکاری درست ولی هنوز احساس پشیمونی نمی کنی..

با لحنی که خشونت درش به وضوح پیدا بود گفتم: می خوای حس ندامت و تو چشمام ببینی؟! ..اگه بگم پشیمونم چی میشه؟..
من حق تصمیم گیری رو بهت دادم..
تا حالا از رازی که تو زندگیم داشتم با کسی حرف نزدم.. ولی تو رو از بقیه سوا می دونستم..

بهت گفتم فهمیدم کارم درست نبوده و نباید با زندگی اون دخترا بازی می کردم..
گفتم اون ۳ تا قتلی که انجام دادم رو به گردن می گیرم و به خاطر نجات جون خودم اون کارو کردم.. با شایان همکاری کردم چون بهش نیاز داشتم..



اگه شده یه لحظه خودت و جای من بذاری می تونی درکم کنی که چرا اینکارا رو انجام دادم..بدون هیچ حرف اضافه ای فقط می خوام بهم بگی..
دو تا راه پیش رومون هست..یا همینجوری که هستم قبولم می کنی و باهام می مونی یا اگر نمی تونی با من و گذشته م و کارهایی که انجام دادم کنار بیای..می تونی بری و پشت سرم نگاه نکنی..

فقط وقتی رفتی بدون من بازم سر حرفم هستم و دیگه نمی خوام به همون آرشام سابق برگردم..گرچه دیگه امیدی ندارم ولی اگه زندگیم به ۲ روز ختم بشه می خوام توی این ۲ روز جوری زندگی کنم که ازاد باشم..
به دور از گناهای که تا به الان مرتکب شدم..می خوام فراموش کنم..
روی کمکت حساب کرده بودم ولی تو هم حق داری که برای آینده ت تصمیم بگیری..

مطمئنا زندگی در کنار مردی مثل من که همه چیزش و حتی هویتشو باخته اسون نیست..

تصمیمت هرچی که باشه قبول می کنم..

(دلارام)

نتونستم جلوی زبونم و بگیرم..

خودمم تردید داشتم..

..اما



نتونستم ساکت بمونم..

—ولی من نمی تونم با این مسائل کنار بیام..

با همون اخمی که رو صورتش بود سرش و تگون داد.. از آتیش فاصله گرفت..

به تنه ی یکی از درختا تکیه داد..

حقیقت و بهش نگفتم.. من هیچ وقت نمی تونم نسبت به آرشام بی تفاوت باشم..

حتی اگه بخوام نمی تونم.. قلبم این اجازه رو بهم نمی داد..

از کارایی که کرده پشیمون نیست و فقط احساس گناه می کنه..

از این بابت نگران بودم.. اگه الان احساس پشیمونی نکنه چه تضمینی وجود داره که

در آینده بازم تصمیم به انجام چنین کارایی نگیره؟ ..

نگران بودم.. نگران آینده.. آینده ای که برام مبهم بود..

از جانب آرشام مطمئن نبودم..

اینکه احساساتمون متقابله؟.. چه چیزی قراره تو زندگی ضامن خوشبختیمون بشه؟..

میگه بمون تا آرامش بگیرم..

تا بتونم به کمکت گذشته م و فراموش کنم..

ولی یک بار در نمیشه بگه می خوامت چون دوست دارم..



باهات می مونم چون قلبم فقط واسه تو می تپه..

آخه این مرد تا چه حد مغروره؟..

شاید اینجوری فرجی شد..

با این کارم می خوام به هر دومون کمک کنم..

تو خودش بود..اروم بلند شدم..

بدون هیچ سر و صدایی رفتم پشت کلبه..

پشت دیوار چوبی کلبه ایستادم و بدون اینکه دیده بشم به آرشام نگاه کردم..

وای که اینجا چقدر تاریکه..علاوه بر اون سردم شده بود..

شاید از روی استرس..ولی هوا هم خیلی سرد بود..

قطره قطره بارون شروع به باریدن کرد..

تا چند دقیقه که اصلا حواسش به اطراف نبود..به خودش اومد و از درخت فاصله

گرفت..

رفت سمت آتیش و خاموشش کرد..

حتما فکر کرده برگشتم تو کلبه..



آتش و که خاموش کرد کاملاً اطرافم تاریک شد..

نور شمع از پنجره تو صورتم می افتاد و به کمک او نا می تونستم متوجه اطرافم

باشم..

از همونجا زیر نظر داشتمش..

شاید کارم بچگانه باشه ولی خوی سرکشم دوباره بیدار شده بود و دوست داشتم

عکس

العمل آرشام و توی اون لحظه ببینم..

با قدم هایی شمرده اروم رفت تو کلبه و حالا از پنجره می تونستم چهره ی درهم و

گرفته ش و ببینم..

از این بابت ناراحت بودم.. با تردید به صورتش نگاه کردم و خواستم از پنجره فاصله

بگیرم تا برم تو ولی با دیدن عکس العملش جوری ایستادم که نتونه منو ببینه..

نگاهش و یه دور اطراف کلبه چرخوند.. داشت دنبال می گشت..

با یه مکث کوتاه در حالی که ترس و نگرانی رو به وضوح تو چهره و حرکاتش می

دیدم اسمم و صدا زد..

به سرعت از در کلبه زد بیرون.. در همون حال با صدای بلند اسمم و صدا می زد..



— دلارام.. دلارام کجایی؟.. دلارام الان وقت شوخی نیست هر جا هستی بیا بیرون.. این اطراف تاریکه دختر ممکنه بلایی سرت بیاد..

چراغ قوه ش دستش بود.. تشویش و نگرانی تو صداش موج می زد..
پشتش به من بود ..

و بدون اینکه خودش متوجه بشه آهسته قدم برداشتم و پشت سرش ایستادم..

با شنیدن صدام تند برگشت و پشت سرش و نگاه کرد..
نور چراغ قوه تو صورتم افتاد.. اذیتم می کرد برای همین با اخم صورتمو برگرداندم..

— چرا تظاهر به نگرانی می کنی؟.. چرا نمی تونم باور کنم که نگاهت به خاطر من

نداشت ادامه بدم داد زد: منظورت از این قائم موشک بازیا چیه؟.. چی رو نمی تونی باور کنی؟.. اینکه نگرانتم؟..... و بلندتر ادامه داد: اینکه نمی تونم حتی یه لحظه به نداشتنت فکر کنم؟..

دستم گرفت و با حرص نگام کردم.. اما لحنش بر خلاف نگاهش اروم بود..
— یعنی با من بودن انقدر برات سخته؟..



دستم از تو دستش بیرون کشیدم.. نمی خواستم در مقابلش کم بیارم ولی دست
خودم نبود ..

سخته تو یه همچین موقعیتی مقابلش باشم و بی تفاوت ازش بگذرم.. اما....

—با تو بودن اون هم بدون احساسِ متقابلِ سخته.. سخته که نتونم بهت اعتماد
کنم.. می ترسم..

خواستم برگردم تو کلبه .. ولی با حضور ناگهانش درحالی که رو به روم ایستاده
بود خشکم زد..
دستم و گرفت....

—پس حرف حسابت سر بی اعتمادی ..

—تو ازم می خوای بمونم و بهت کمک کنم.. ولی اگه موندم چه تضمینی وجود داره
که کارای گذشته ت و تکرار نکنی؟!.. تو که میگی احساسِ پشیمونی نمی کنی ..

دستم از تو دست داغ و پر حرارتش کشیدم بیرون و رفتم تو کلبه..
ول کن نبود.. پشت سرم اومد..



-- صبر کن و جوابتو بگیر.....

رو به روم ایستاد.....

-- واسه توجیه کردن تو این حرفا رو نمی زنم واسه تبرئه کردن خودمم نیست..اما

بدون اگه از کارایی که کردم پشیمون نبودم هیچ وقت تصمیم نمی گرفتم که بخوام

تغییر کنم..

تا همین چند ماه پیش جوری رفتار می کردم که تبدیل به یه ادم مغرور و متکبر

شده بودم..

از بالا به اطرافیانم نگاه می کردم ..

هیچ کس و جز خودم و هیچ کاری رو جز کارای خودم قبول نداشتم..

حتی به خدا پشت کرده بودم..

کسی مثل من اگه یه روز تصمیم بگیره و بخواد یه ادم دیگه بشه شک نکن که می

تونه..

تنها انگیزه و امیدیه که بهش این قدر تو میده.....

و با لحنی ارومتر در حالی که نگاهه نافذش محو چشمام بود ادامه داد: امید من

تویی.. چرا می خوای ناامیدم کنی؟.. بهم اعتماد کن.. من کسی نیستم که از حرفم

برگردم..

اگه تو رو تو زندگیم نداشتم شک نکن هنوز همون ارشام گذشته بودم..

پس مطمئن باش.. هیچ کس جز من نمی تونه این اطمینان و بهت بده ..



چند لحظه تو چشمام نگاه کرد..نگاهش برق می زد..می خواستم همونی باشه که
پیش خودم حدس می زدم..همونی که قلبم بهم نهیب می زد..

سکوتم و که دید چشماشو بست..فکش منقبض شده بود..اخماشو کشید تو هم و
صورتش و برگردوند..

پشت به من ایستاد..دستاش و برد تو جیبش و سرش و بالا گرفت..

قلبم دیوانه وار تو سینه م می زد..داغ کرده بودم..انگار که بین شعله های آتیش
دارم دست و پا می زنم..

چقدر بی تابشم..قلبم برای آغوشش پر می کشید..
دوست داشتم از پشت بغلش کنم و سرمو بذارم رو شونه ش و دستامو رو سینه ش
قفل کنم..

و فقط بهش بگم نمیرم..می خوام باهات بمونم..فقط با تو آرامم..
ولی این غرور لعنتی..این ترس مبهم..

خدایا چکار کنم؟!..حس می کنم کم دارم طاقتمو از دست میدم..
نمی توانم یه لحظه بدون آرامش سر کنم..



حتم داشتم می تونه رو حرفش بمونه چون ادم مغروری مثل آرشام وقتی اینطور با
ندامت حرف می زنه حتما می دونه می خواد چکار کنه..

چرا بهش یه شانس واسه اثبات خودش و احساسش ندی؟..
چرا اونو از خودم دور کنی؟..

گذشته ی آرشام هر چی که بوده نباید برات مهم باشه دلارام..
اینو خودت گفتی که عشق آرشام رو با هیچ چیز عوض نمی کنی ..و حتی گذشته ش
هم برات مهم نیست..

دلارام به خودت بیا..

مغرور نباش..

لااقل تو این یه مورد غرورت و در نظر نگیر چون اونو برای همیشه از دست میدی..
تو اینو نمی خوای..دلارام..بهش بگو..

لبمو گزیدم..چشممو بستم و نفس عمیق کشیدم..

با لبخند چشم باز کردم و تا اومدم دهنمو باز کنم و حرفامو بهش بزنم صدای تو

گوشت پیچید و دهنمو بست.....

جدی بود..



ولی چرا حس می کنم که صدایش می لرزه؟..

شاید نه..

شاید این احساس من باشه..

ولی نه..

مطمئنم..

« آهنگ دو راهی از میلاد کیانی »

[دانلود آهنگ](#)

چشم‌امو روی تو میندم، جلوی اشک‌امو میگیرم

به دروغ به خودم میگم که دلتنگت نیستم وقتی میرم

-- بیشتر از این اصرار نمی کنم.. می دونم که تصمیم خودتو گرفتی.. همیشه هر

چیزی رو که خواستم به اجبار به دست آوردم.. ولی حالا می بینم که همه چیز رو

نمیشه به زور تصاحب کرد.. مخصوصا.....

نفسش و آه مانند از سینه بیرون داد..

سرشو به طرفین تکیه داد و به در کلبه نگاه کرد..

هیچ تغییری تو رزقش ایجاد نکرد.. حتی برنگشت نگام کنه..

عین مجسمه خشک زده بود..

جاده آمادست تا راهی شم، تورو به خاطراتم بسپارم



با اینکه خودم تمومش کردم اما تو رفتن تردید دارم

-- توی این بارون نمی تونیم برگردیم.. هوا هم تاریکه از فردا ازادی که
هر کار خواستی انجام بدی.. یه کم دیگه صبر کنی ترتیب انتقال و به یه جای امن
میدم.... یه جایی که من نباشم..

رفت کنار پنجره و به قطرات بارون نگاه کرد.. که چطور محکم خودشون و به شیشه
ی پنجره می کوبیدند..

لحنش آرام تر از قبل شد..

حالش یه جورایی گرفته بود..

-- باهات ازدواج کردم ولی نه از روی اجبار.. از روی دلم.. پیش خودم نگهت
داشتم نه به خاطر منافع خودم چون یه چیزی مانع می شد.. یه چیزی که برام
تازگی داشت..

وقتی طبق نقشه وارد خونه ی شایان شدی دیدم نمی تونم طاقت بیارم و خواستم که
برگردی ولی تو موندی.. چون قصد انتقام از شایان و داشتی.. حاضر بودم جون
خودم تو خطر بیافته ولی تو.. هرگز اتفاق بدی واسه ت نیافته.....
به صورتش دست کشید..

دستش و رو گونه ش گذاشت و سرشو بالا گرفت..

-- حاضر شدم از گذشته م برات بگم.. پرده از رازی برداشتم که تنها تو از اون
باخبری.. برای اولین بار طی این ۱۰ سال گناهانم رو قبول کردم.. حس پشیمونی رو
برای اولین بار تجربه کردم..



برگشت و نگام کرد..پوز خند محوی نشست رو لباس..پوز خندی که جنبه ی تمسخر
 نداشت..از روی غم بود..
 —با اینکه بهت حق می دادم ولی احمقانه رفتار کردم..اینکه می مونی و تنهام
 نمیذاری..

ولی تو باید بری..حتی اگه من بخوام بمونی..
 من اون کسی نیستم که در کنارم خوشبخت بشی..
 یه ادم سرد با غروری که ستایشش می کنه..زندگی در کنار چنین ادمی برای تو
 خشک و بی روح..و از شناختی که من روی تو دارم می دونم نمی تونی با چنین
 مردی زندگی کنی..
 من خوشبخت نمی کنم دلارام..
 من اون ادم نیستم..
 و با قدم هایی تند و شتابزده از در کلبه زد بیرون..
 نگاه غم زده م به پنجره افتاد..بارون تندی شروع به باریدن کرده بود..اسمون
 رعد و برق می زد..
 اشکام راه خودش رو پیدا کردن..

سر دو راهی میمونم همیشه

نه میتوم برم و نه بمونم

تو فراموشم نمیشی عزیزم

چراشو خودم نمیدونم



چشمامو بستم و سعی کردم بغض سنگین تو گلو رو قورت بدم..
 به گردنم دست کشیدم.. سردی زنجیر دقیقا متضاد با حرارت بدنم بود..
 تو مشتم فشارش دادم..
 چشمام و باز کردم و به سرعت از کلبه بیرون رفتم..

تو حواست پرت به اما من تک تک دردتو میدونم
 من پر از بغض اما باز تو و چشمتو میخندونم

با صدای آرومی حق می کردم.. همه جا تاریک بود.. اطرافمو نگاه کردم تا شاید
 اونو ببینم..

از کلبه فاصله گرفتم.. همونجایی که آرشام قبلا آتیش روشن کرده بود ایستادم..
 صورتمو رو به آسمون بلند کردم.. گریه می کردم و قطرات بارون همراه با اشکایی
 که از چشمام جاری بود رو صورتم سر می خورد..

از ته دل صدای زدم.. جیغ کشیدم: آرشام..

چند بار پشت سرهم..

و با حق دور خودم چرخیدم..

دل داشت از جاش کنده می شد..

با اینکه بد میشی میخوامت، من حتی اخماتم دوست دارم



ای کاش میتونستم اسمت رو از کنار اسمم بردارم

می خواستمش.. نمی تونم خدا..

روزی ۱۰۰ بار جون بدم ولی اونو از دست نمیدم..

در حالی که نگام اون دور و اطراف می چرخید زیر رگبار بارون بلند گفتم: آرشام

تو رو خدا برگرد.. به ارواح خاک مادرم هیچ وقت تنهات نمیدارم.. آرشام تو رو

جون هرکی که دوست داری برگرد.. نمیرم.. به خدا نمیرم..

همون لحظه دستی قوی و مردونه از پشت دور کمرم حلقه شد..

سرشو گذاشت رو شونه م..

گرمای اغوشش برام آشنا بود..

به نفس نفس افتاده بودم و در همون حال گریه می کردم..

صدای لرزونی زیر گوشم زیباترین نجوایی بود که می تونست قلب بی قرارم رو

اروم کنه..

-- دلارام می مونی؟..

با گریه سرمو تکون دادم: می مونی..

-- برای همیشه؟..

- برای همیشه..

-- من ادمی نیستم که به راحتی ولت کنم دلارام.. باید تا آخر عمر همینطور که

اسیر اغوش هم شدیم کنارم باشی..

- می دونم.. به خدا خودمم همینو می خوام.... آرشام.. من.....



--هیستسستس..الان نه..

- چرا؟..چرا نه؟..می خواستم بگم من.....

--دلارام..

لبمو گزیدم..قفسه ی سینه م از روی هیجان شتابزده بالا و پایین می شد..

بی قرارتر از قبل برگشتم و خودمو محکم بهش فشار دادم..

دستامو دور کمرش حلقه کردم..

محکم بغلم کرده بود..جوری که نفس تو سینه م حبس شد..

زیر این بارون..

با قلبایی که به عشق همدیگه تو سینه هامون می تپید..

با تموم وجود عاشقش بودم..

ولی نداشت بهش بگم..چرا؟..

چون نمی خواست اعتراف کنه؟..

غرورش و دوست داشتم..ولی یه روز مجبور میشه که اعتراف کنه..اینو دلم میگه..

رفتیم تو کلبه..آرشام درو بست..

هر دو حسابی زیر بارون خیس شده بودیم..

به آرشام نگاه کردم که موهای خوش حالتش خیس روی پیشونیش ریخته بود..

رفت سمت شومینه ی چوبی گوشه ی کلبه .. کمی از هیزمایی که کنارش بود و

برداشت ..

ریخت تو شومینه و روشنش کرد..

رو تخت نشستم..مانتوم خیس شده بود..شده بودم عینهو موش آب کشیده..



لباس به تنم چسبیده بود..

هوای شمال و دوست داشتم.. بارون که می بارید آب و هواش محشر می شد..

آرشام پشتش به من بود..

یکی یکی دکمه های مانتومو باز کردم و از تنم در آوردم.. زیرش یه تاپ بندی سفید

پوشیده بودم..

با اینکه هوا سرد بود ولی زورم می اومد لباس گرم بپوشم.. هیچ وقت عادت

نداشتم..

پاچه های شلوارم تا زیر زانوخیس شده بود..

لبه ش و تا زانو لا زدم.. مثل شلوارک شد..

از اینکه لباس، خیس تو تنم باشه بدم میاد.. چاره نداشتم وگرنه همینو هم در می

آوردم..

شالمو که همون اول از سرم برداشته بودم.. اگه می چلوندمش راحت یه سطل آب

ازش در می اومد..

موهامو با ملحفه ی روی تخت خشک کردم.. نمناک بود..

هوا هم که سرده، امشب سرما نخوریم خیلی .. باز خوبه شومینه هست..

یه لحظه به این فکر کردم که امشب با آرشام اینجا تنهام.. تو دلم یه جوری شد ..

دستم رو ملحفه موند..

از گوشه ی چشم نگاش کردم..

هنوزم باورم نمیشه مال هم شدیم.. انگار که تمومش یه خوابه..

ولی واقعیت داره.. الان من زن مردی هستم که همه ی وجودش پر شده از غرور..



مردی که با تموم اخما و بد اخلاقی هاش دنیای دلارام ..

ملحفه رو انداختم رو تخت و موهامو با دست زدم پشتم..دستامو گذاشتم رو تخت و خودمو به عقب مایل کردم..پا روی پا انداختم و تو همون حالت شیش دونگ حواسمو دادم به آرشام که با چه دقتی سعی داشت شعله های آتیش و ثابت نگه داره..

از لای در و پنجره سوز بدی می اومد..سردم شده بود ولی چیزی نداشتم بپوشم.. یکی از بندای تاپم از روی شونه م سر خورد ..و من بی خیال داشتم از پشت سر آرشام و دید می زدم..

ناغافل برگشت و منو نگاه کرد..تا نگاه مسخ شده ش و رو خودم دیدم تنم گر گرفت..قلبم تندتر از قبل شروع به تپیدن کرد .. رو زانو نشسته بود ..و تو همون حالت که سرشو سمت من کج کرده بود اروم اروم از جاش بلند شد..

با تردید دستامو از رو تخت برداشتم و سرمو چرخوندم ..که مثلا دارم تابلوها رو نگاه می کنم ولی حرکتی زیادی تابلو بود ..

میگن کرم از خود درخته..با یه تاپ بندی جلوش نشستم خب توقع دارم چکار کنه؟..معلومه دیگه..

نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم..بار اولم نیست که جلوش اینجوری لباس می پوشم ولی نمی دونم چرا امشب به کل رفتارم عوض شده.. گونه های ملتهبم سرخ شده بود..هی گوشه ی لبمو می گزیدم..



دقیقا زمانی که به طرفم قدم برداشت کم مونده بود قلبم از حلقم بزنه بیرون..

روبه روم که ایستاد نگاش کردم.. تو چشمام خیره شد..

بعد از چند لحظه نگاهشو به شونه های ب*ر*ه*ن*ه و از همه بدتر تاپی که نصفه

و نیمه تو تنم بند شده بود دوخت..

خم شد رو صورتم.. داغی تنم بیشتر شد و همزمان چشمامو بستم..

گرمی حضورشو از فاصله ی نزدیک حس کردم..

و بعد از اون نرمی پتویی که رو شونه هام نشست ..

مات و مبهوت چشم باز کردم.. نگاهه نافذش تو چشمام بود.. توی اون لحظه قدرت

هیچ حرکتی رو در خودم نمی دیدم..

لحنش گرم بود.. آروم..

-- هوا سرد می خوای سرما بخوری؟! کلبه که هنوز گرم نشده ..

قفسه ی سینه م از زور هیجان بالا و پایین می شد..

کی گرمای شومینه رو خواست؟!..

آغوش خودش از هر آتیشی حرارتش بیشتر .. من فقط اونو می خواستم..

خواست سرشو بلند کنه که نداشتم و بی هوا دستامو دور گردنش حلقه

کردم.. همونطور مات تو جاش موند..

با چشمای متعجبش بهم زل زد..

از تو چشمات می خوندم چی می خواد.. همونی که من بی تابش بودم..

حلقه ی دستامو تنگ تر کردم.. مجبور شد کنارم رو تخت بشینه ..



خودمو انداختم تو بغلش .. سفت کمرشو گرفتم..
 صورتم رو قفسه ی سینه ش بود که زمزمه وار گفتم: گرمای آغوش از هیزم و آتیش
 سریعتر می تونه تن یخ زده م و گرم کنه..وقتی تو بغلت باشم به هیچ چیز نیاز
 ندارم..همین برام بس ..
 آهسته پتو رو از روی شونه هام پس زد .. محکم تر از قبل منو تو بغلش فشار داد..
 ناخداگاه آه کشیدم و صورتمو تو سینه ش فشردم..
 صدای لرززش زیر گوشم بود..لرزشی که همراه با آرامش بود..
 -- برای با تو بودن تردید ندارم..حتی ذره ای مردد نیستم..اما..
 زندگی با مردی مثل من آسون نیست..ترسم از اینکه نتونم تو رو اونطور که باید تو
 زندگی خوشبخت کنم..برای اولین بار از آینده واهمه دارم..تو زندگیم از چیزی
 نترسیدم..ترس برام معنایی نداشت ولی حالا .. تو رو دارم..از همین می ترسم..که
 نتونم..وسط راه زانو بزنم و تو.....
 سرمو بلند کردم..هنوز تو بغلش بودم..از فاصله ی نزدیک تو چشماش خیره
 شدم..با تموم صداقت و عشقی که در خودم سراغ داشتم..
 - چرا اینجوری فکر می کنی؟..تو نمی تونی ادم بدی باشی..گاهی وقتا ادما تو
 شرایط خاص عکس العملای متفاوتی از خودشون نشون میدن..تو هم اون موقع فکر
 می کردی داری کار درست و انجام میدی..مخصوصا اینکه شایان وسوسه ت کرده
 بود اون کار رو بکنی..
 سرشو آورد پایین..گذاشت رو شونه م..نفس عمیق کشید..



-- نمی دونم.. انگار بین زمین و هوا گیر کردم.. نمی دونم باید چکار کنم..
 شایان همیشه دنبال منافع خودش بود.. با حقه بازی و کلک نیمی از ثروت پدر
 ارسلان و تصاحب کرد..
 ارسلان فهمید ولی اون موقع دیگه کاری ازش ساخته نبود.. سر همین قضیه رابطه
 ی خوبی با شایان نداشت..
 ارسلان هم ازش آتو داشت واسه همین خیلی وقتا شایان در مقابلش کوتاه می
 اومد....
 ازم فاصله گرفت.. انگشتاشو تو موهای فرو برد.. دستم و گذاشتم رو شونه ش..
 -- شایان به ظاهر مرد قدرتمندیه و گرنه همه ازش یه آتویی دارن.. چجوری
 همیشه ازت حساب می برد؟..
 نگاهش و به رو به رو دخت..
 -- همیشه نه.. ولی خب شایان می دونست هر کاری ازم برمیاد.. از طرفی به
 اهداف من واقف بود.. بنابراین وقتی سرسختی منو تو کارم دید متوجه شد من ادمی
 نیستم که به کسی باج بدم..
 از کنارم بلند شد..
 رفت سمت شومینه و چندتا هیزم دیگه انداخت تو اتیش تا خاموش نشه..
 با گرمای حضورش و با وجود اتیشی که تو شومینه هر لحظه شعله ورتر می شد هیچ
 سرمایی رو حس نمی کردم..



روی زمین زانو زده بود و کمی به سمت شومینه خم شده بود..

از جام بلند شدم.. زنجیر و از دور گردنم باز کردم.. الله ای که فقط برای اون
خریده بودم..

حواسش به شعله های آتیش بود.. پشت سرش ایستادم.. دستم و پایین بردم و قفل
زنجیرش و باز کردم..
گرنبند صلیب رو از دور گردنش باز کردم.. خشکش زده بود.. صلیب و تو دستش
گرفت..

الله و اوردم پایین و اروم به گردنش بستم قفلش که بسته شد تو جاش
ایستاد.. برگشت و نگام کرد..
تعجب و تو چشماش دیدم..

با لبخند نگاهش کردم.. صلیب تو مشتش بود و الله به گردنش..
حس می کردم تو چشمام دنبال توضیح کارم می گرده..

با لحنی که حتم داشتم دل و احساس و قلقک میداد گفتم: اون روز که به حرفت گوش
نکردم و با اربابان رفتم خرید و یادته؟..



با اخم سرشو تگون داد..

با لبخند کمرنگی سرمو زیر انداختم ..

– از روی لجبازی با تو اون کارو کردم..وگرنه حتی چشم دیدنش و هم
نداشتم..اون روز وقتی ارسالان تو مغازه بود داشتم یکی یکی ویتترین مغازه ها رو
نگاه می کردم که چشمم افتاد به این پلاک زنجیر مردونه..
ازش خوشم اومد..نمی دونم چرا ولی دوست داشتم اونو بخرم..شاید چون اونو تو
کردن تو تصور می کردم..
از خودم پول نداشتم واسه همین گردنبندمو از گردنم باز کردم و به فروشنده ش
گفتم می خوام تعویض کنم..
با هزار بدبختی قبول کرد..می گفت تا رسید خریدش نباشه نمی تونم تعویض کنم
منم کلی واسه ش دلیل اوردم..بماند که چقدر به خاطرش دروغ گفتم..

سرمو بلند کردم ..عمیقا به من خیره شده بود..

–ارسالان بهم گفته بود که تولدته و می خواستم اونو جای هدیه ی تولد بهت
بدم..با اینکه ازت دلگیر بودم..

مکت کوتاهی کردم ..



– اون شب نتونستم .. با اتفاقاتی که پیش اومد نشد.. گردنبند و پیش خودم نگه داشتم تا تو یه فرصت مناسب اونو بهت بدم..

امروز وقتی گفתי حاضر بشم تا بریم بیرون وقتی داشتم لباسامو می پوشیدم یادش افتادم.. انداختم گردنم تا اگه فرصتی پیش اومد بهت بدم..

همیشه این صلیب و به گردنت می دیدم .. گرچه برام جای سوال داشت اما زمانی که گفתי از وقتی تصمیم گرفتی سرسخت و مغرور باشی یادگار کسی رو به گردنت انداختی که همیشه با غرور رفتار می کرده خواستم که دیگه اونو به گردنت نبینم..

چون حالا تصمیم گرفتی که تغییر کنی.. میگی که دیگه نمی خوای به گذشته ت برگردی پس باید هر اونچه که به قبل مربوط میشه رو فراوش کنی..

و در همون حال با لحنی دلنشین و نگاهی خواستنی سرمو کمی به راست کج کردم و گفتم: حالا این هدیه رو از من قبول می کنی؟..

هیچ حرکتی نمی کرد.. بدون اینکه حتی پلک بزنه نگاهش و تو جزء جزء اعضای صورتم چرخوند..

دستمو تو دستش گرفت.. بدون مکث منو کشید سمت خودش.. سفت بین بازوهاش نگه داشت..

دستامو گذاشتم رو سینه ش..

حین اینکه کمرمو نوازش می کرد زیر گوشم زمزمه کرد: دلارام.... دلارام، دختر تو منو دیوونه می کنی.. چرا با اینکه دارم بازم دلتنگت میشم؟.. هر دقیقه.. هر



ثانیه..هرروز که تو رو می بینم حس می کنم بهترین لحظاتم و دارم می گذرونم..و
 باز یه حس مبهم و تلخ بهم میگه شاید عمر این لحظات کوتاه باشه..می خوام این
 حس و پس بزخم ولی نمی تونم....

صورتمو تو دستاش گرفت..درحالی که تو چشمم زل زده بود با صدایی که تپش
 های قلبم و بالاتر از حد معمول می برد نجوا کرد: من خیلی خوش شانسیم..تو
 زندگی رو به من برگردوندی.....

و ارومتر از قبل در حالی که جوشش اشک و تو چشمم حس می کردم ادامه داد:
 چطور شد که مال من شدی دلارام؟..تو رویایی یا حقیقت؟..

قطره ای اشک رو گونه م نشست..پلک زدم..نگاهم بارونی بود..مثل اسمون
 امشب..

با بغض نگاهش کردم..صورتشو تو دستام قاب گرفتم..

نگاهمو مملو از عشق کردم و تو چشمات دوختم..سرشو رو صورتم خم کرد..

اینبار چشماتو نبستم..صورتشو نزدیک و نزدیک تر کرد..

تا جایی که مرزی بین لبامون نبود..

گرمایی از اون لب ها به همه ی وجودم تزریق کرد که اگه تو کوهی از برف هم گیر
 افتاده بودم همین حرارت برای گرم شدنم کافی بود..



دستاش و رو بازو هام حرکت داد.. نفسای هر دو مون ملتهب بود و نگاهمون تب

دار..

اینجا..

توی این کلبه..

کسی جز من و آرشام نبود.. فقط ما..

با قلبایی که برای هم و به عشق هم می تپید..

با تنی گر گرفته از جنس آتش..

از حرارت ن*ی*ا*ز..

از التهاب عشق..

عشقی که مستقیم به زبون نیاوردیم.. ولی با دلامون تونستیم ثابتش کنیم..

چشمای هر دومون خمار شده بود..

رو دست بلندم کرد..

رفت سمت تخت..

شرشر بارون و صدای برخوردش با شیشه ی پنجره سکوت بینمون رو می شکست..

منو گذاشت رو تخت.. هنوز تو اغوشش بودم..

خواهانش بودم.. خواهان کسی که بعد از این همه ی دنیام بود..

تو چشمای هم خیره شدیم.. هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.. روم خیمه

زد.. صورتشو برد سمت گردنم.. تو گودی گردنم و ب*و*س*ی*د..



دستامو ناخداگاه اوردم بالا..دکمه های پیراهنش و یکی یکی باز کردم..

چشمم خمار بود و سرمو بالا گرفته بودم..

هیچ حرفی نمی زدیم..حتی در حد زمزمه..

نفسامون از روی هیجان نامنظم بود..تو موهای چنگ زدم..

تو حال خودم نبودم..کم مونده بود دیوونه بشم..

تن گر گرفته م از این همه حرارت در حال سوختن بود..

هیچ ترسی نداشتیم..وقتی که هنوز با آرشام ازدواج نکرده بودم همیشه از چنین

شبی توی زندگیم واهمه داشتیم..شب اولی که با همسرم رابطه داشته باشیم..

چه اون موقع که هنوز باهاش آشنا نشده بودم چه تا قبل از اینکه مال هم باشیم..

ولی از وقتی به عقدش در اومدم این ترس هر لحظه کمرنگ تر شد..

حس تعلق خاطر..

حس اینکه دیگه مانعی بینمون نیست ..

و با عشق اونو کنار خودم دارم باعث می شد ترس و از دلم دور کنم..

..

سرشو بلند کرد..صورتشو رو به روی صورتم قرار داد..

چشم تو چشم هم دوختیم..



ریتم نفاس منظم نبود.. لباسو برد زیر گوشم ..
 -- دلارام.. تصمیمت برای موندن جدی ؟!.. تا کار از کار نگذشته .. بهم بگو.. اگه
 تو نخوای .. همین الان.....

کمر شو گرفتم.. محکمتر به خودم فشارش دادم..
 نداشتم جمله ش و کامل کنه .. صورتم و به صورتم چسبوندم..

- برات قسم خوردم آرشام.. باید چکار کنم تا باورت بشه؟!.. الان اگه زمین و
 آسمونم یکی بشه باز حرف من همینه.. هیچ وقت تا این حد رو تصمیم جدی
 نبودم.. من تو رو می خوام.. با همه ی وجودم .. هر چی هم می خواد بشه،
 بشه.. فقط تو برام مهمی..

تو چشمام نگاه کرد.. صداقت گفته هامو از تو چشمام خوند..
 ب*و*س*ه* ی ریزی از لبام گرفت ..
 جای جای صورتمو غرق ب*و*س*ه* کرد ..

از اینکه بخوام باهاش باشم ترسی نداشتم..
 از اینکه دارم صفحه ی جدیدی از زندگیم رو ورق می زنم و..
 از اینکه از فردا



دیگه دختر نیستم....

ازم فاصله گرفت..نفس نفس می زد..

چند تا نفس عمیق پشت سرهم کشید و چشماشو بست و بعد از چند لحظه باز کرد..
از روم بلند شد..هنوز داغ داغ بودم..از طرفی از این کارش تعجب کرده بودم..

رفت گوشه ی کلبه ..یه پارچه ی نازک و از رویه چیزی که شبیه صندوق بود
برداشت..

یخچال شارژی بود ..

درشو باز کرد و دو تا بسته رو بیرون آورد با ۲ تا نوشابه..
مرتب نگاهشو از روم می دزدید..منم که از اون بدتر هنوز صورتم از هیجان سرخ
بود..

-- شام امشبمون ساندویچ سرد..تو این گیر و دار از هیچی بهتره..

خودم و رو تخت بالا کشیدم و نشستم..

در همه حال فکرش کار می کرد..پس اینجا همه چی داره..

وقتی داشتم ساندویچمو می خوردم سنگینی نگاهشو کامل رو خودم حس می

کردم..که اگه نوشابه نبود لقمه هام از گلویم پایین نمی رفت..

بعد از شام با یه کتری نسبتا کوچیک رو آتیش شومینه چایی درست کرد..



تو خودم بودم.. تو شوک کاری که چند دقیقه پیش داشتیم می کردیم ..اون حرارت
و تو خودم حس می کردم..
با اینکه هنوز اتفاقی نیافتاده بود..

وقتی چاییمو خوردم لیوان و دادم دستش که همراه با لیوان دستم تو دستش
گرفت.. نگاهمون تو هم گره خورد..
چشماش داد می زد تو دلش چه خبره و....
نگاه تب الود من که وجود آرشام رو هر لحظه بیشتر از قبل طلب می کرد..

همونطور که نگاهش تو چشمام بود لیوان و گذاشت رو میز کنار تخت و کنارم
نشست..

بدون هیچ حرفی اروم شونه هامو گرفت و خوابوندم رو تخت..
روم خیمه زد و در حالی که چشم تو چشم بودیم صورتشو به صورتم نزدیک
کرد.. هنوزم داغ بود.. ب*و*س*ه هاش دیوونه م می کرد..

اگه اون شب به فکر شام نمی افتاد بدون شک از زور ضعف از حال می رفتم..
هر دو خیس از عرق کنار هم افتادیم.. اون نفس نفس می زد و من حس می کردم
دیگه چشمامو نمی تونم باز نگه دارم..
تم خرد بود.. نا نداشتم تکون بخورم..



آرشام با چشمای خمار نفس زنون صورتشو برگردوند سمتم و نگام کرد..
 لباسامون هر کدوم یه طرف افتاده بود.. با دیدنم توی اون حال و روز سریع رو
 تخت نشست و لباساشو پوشید..
 بدون اینکه چیزی بگه بلند شد..
 چشمام بسته شد.. ندیدمش داره چکار می کنه ولی چند لحظه بعد صدای چرخش
 قاشق رو تو لیوان شنیدم..
 آهسته لای چشمامو باز کردم.. گلوم خشک شده بود.. از بس نفس نفس زده بودم..
 کنارم نشست و با لحنی اروم که نگرانی رو هم می تونستم توش حس کنم گفت: از
 این شربت بخور تا فشارت بیاد بالا.. رنگت پریده ..
 لیوانو گذاشت رو میز کنار تخت و دستشو گذاشت زیر سرم .. کمک کرد بشینم..
 و نشستیم همانا و جیغ کشیدیم همان..
 درد بدی تو دل و کمرم پیچید.. دردش جوری بود که یه لحظه شدید می شد و یه
 لحظه چیزی ازش حس نمی کردم..
 یه جورایی مثل دوره ی ماهانه م منتهی این شدیدتر بود..
 در حالی که منو تو بغلش گرفته بود لیوان شربت و گرفت جلو لبام.. احساس تشنگی
 می کردم واسه همین تا نیمه های لیوان و سر کشیدم..



شیرینی شربت بی تاثیر نبود و حس کردم می تونم چشمامو باز نگه دارم ولی دردم زیاد بود..

-- درد داری؟..

با گریه نالیدم: خیلی..دلم و کمرم خیلی درد می کنه..

روی سرمو بوسید و موهامو نوازش کرد..سرمو گذاشت رو سینه ش و تو همون حالت که نوازشم می کرد گفت: اگه بارون بند می اومد می شد یه کاری کرد ولی تو این وضعیت نمی تونیم از کلبه بریم بیرون..تا خودمون و برسونیم به ماشین حالت بدتر میشه..

--درد دارم آرشام.....و با گریه چشمامو رو هم فشار دادم و نالیدم..
اشکام قفسه ی سینه شو خیس کرده بود..از کنارم بلند شد..تا به خودم پیام و ببینم می خواد چکار کنه رو دستاش بلندم کرد .. رفت سمت شومینه..کنار اتیش نشست و منو گذاشت رو زمین..

بعدشم رفت بالشت و پتو رو آورد..رو به اتیش نشست و منو گذاشت بین پاهاش..از پشت تو بغلش بودم و سرم رو سینه ش بود..

بالشت و گذاشت کنارم و پتو رو کشید روم..موهای بلندمو نوازش می کرد..
چه حس خوبی بود..

هنوزم درد داشتم ولی حس می کردم حالا کمتر شده..



دیگه شرمی ازش نداشتم..

-- بدنم باید گرم بمونه اینجوری بهتره.. کنار آتیش دردت کمتر میشه..

لبامو با زبون تر کردم.. خواستم لبخند بزنم ولی نتونستم.. یه رد کمرنگی ازش

نشست رو لبام..

- دیوونه ی این.. توجهاتم..

خم شد زیر گوشم گفت: هر کی خربزه می خوره پای لِرزشم باید بشینه..

داغ شدم.. اروم با چشمای خمار گفتم: منظورت که من نبودم؟!.. خودتو میگی

دیگه؟!..

-- چی فکر می کنی؟!..

- من میگم تو..

-- کاری که کردم و حالا دارم جورشو می کشم..

- جورشو کشیدن سخته؟!..

صداش برام مثل لالایی بود.. اروم و گوش نواز..

-- فقط با تو باشم.. در اونصورت هر چیزی برام اسون میشه..

چشمام داشت بسته می شد.. گرمای آغوشش کنار آتیش بی تاثیر نبود..

- هر.. چیزی؟!..



و صدایش نرمتر از قبل شد..

-- چشماتو ببند..من پیشتم..

-آر شام..تو.....من.....

--هیسیسیسی..بخواب گربه ی وحشی من..

بین خواب و بیداری خندیدم..هنوزم بهم می گفت گربه ی وحشی..

ولی حالا حس مالکیت رو هم بهش اضافه می کرد..

ما فقط مال هم بودیم..همه ی وجودم متعلق به آر شام بود ..

حتی تقدیر و سرنوشت هم نمی تونه بینمون جدایی بندازه..

نور کمی از پنجره نشست رو صورتم که باعث شد اروم لای چشمامو باز کنم..

چشمای خمارم و چند بار باز و بسته کردم..هنوز هوشیار نشده بودم..

نگاهمو اطراف کلبه چرخوندم..تازه یادم اومد..

من و آر شام..

دیشب تو کلبه با هم.....

حواسم به خودم نبود یه دفعه رو تخت نشستم..آخ..

همونطور که ملحفه رو تا بالای سینه هام نگه داشته بودم با اون یکی دستم زیر دلمو

گرفتم..یه کم درد داشتم..دردش سرد بود واسه همین تا حدی اذیت می کرد..



با وجود اتفاقات دیشب جای تعجب نداشت..
 حتما آرشام منو آورده بود رو تخت..تا جایی که یادم میاد کنار اتیش خوابم برده
 بود..

تو کلبه نبود..پرده ی حریر و نازکی که پنجره رو پوشونده بود و کنار زدم..صبح
 شده بود..دیگه بارون نمی اومد..
 اروم اروم با هزار بدبختی لباسامو پوشیدم..ولی مانتومو تنم نکردم..دیشب تا صبح
 کنار اتیش خشک شده بود..
 ملحفه رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون..
 احساس گرما می کردم..نیاز داشتم یه کم هوا بخورم..

دستم گذاشتم رو دستگیره ی چوبی و درو باز کردم..در با صدای قیژی باز
 شد..رفتم بیرون..

آرشام پشت به در به ستون چوبی کلبه تکیه داده بود..
 با صدای در برگشت و نگام کرد..
 با دیدنم تکیه ش و از ستون برداشت و اومد سمتم .. اخماش تو هم رفت..

– چرا بلند شدی؟..بیرون سرد برو تو..

هنوزم بی حال بودم..

– تو کلبه گرم بود..بذار یه کم باشم بعد میرم..



تا جمله م تموم شد دستشو گذاشت رو پیشونیم..بعد هم گونه هام..

لحن و صدایش نگران شد..

-- دختر تو که تب داری..

دستشو از روی گونه م برداشتم و تو دستم گرفتم..

- چیزی نیست حتما به خاطر دیشبه که زیر بارون بودم..فک کنم سرما خوردم..

دست چپشو دور شونه م حلقه کرد و وادارم کرد برم تو..

-- داری تو تب می سوزی اونوقت میگی چیزی نیست؟!..رنگت حسابی

پریده..نباید راه بری..

نشوندم رو تخت و خودش رفت سمت شومینه..کتری رو آتیش و با دستمال

برداشت..

دو تا لیوان دسته دار رو زمین گذاشت و اروم اروم شیر تو کتری رو ریخت تو

لیوانا..

تو یکیش کمی شکر ریخت و شیرینش کرد..لیوان شیر و داد دستم و تو چشمام نگاه

کرد..



عین پدری که با تحکم داره با بچه ش حرف می زنه انگشت اشاره ش و سمتش گرفت
و گفت: لیوان و خالی ازت می گیرم..

لبامو ورچیدم و به لیوان تو دستم نگاه کردم..

– خیلی زیاده..اشتها ندارم..

و جدی تر از قبل جوابمو داد: این بهونه ها رو من جواب نمیده....دیگه باید راه

بیافتیم..

–بر می گردیم خونه؟..

و لبخندی که رو لبام کش اومده بود با جواب ارشام کشش پاره شد..

-- میریم پیش دکتر..

تا اسم دکتر و آورد تند گفتم: نه بابا دکتر واسه چی؟؟!!..باور کن حالم خوبه..من

که.....

-- دلارام.....

لبام به هم دوخته شد..همون نگاهه خیره و جدی کافی بود که بفهمم نباید حرف رو

حرفش بیارم..

اخمامو کشیدم تو هم و زیر لب جوری که نشنوه گفتم: اونوقت بهش میگم خودخواه

بدش میاد..زورگو.....

رو به روم رو صندلی چوبی نشسته بود و لیوانش دستش بود..



تو همون حالت که داشتم شیرم و مزه مزه می کردم زیر چشمی نگاش کردم..
از گوشه ی چشم چپ چپ نگام می کرد..فهمیدم جمله ی زیر لبیمو شنیده..
لیوانو از لبام دور کردم و عین اینایی که مچشونو گرفتن لبخند پت و پهنی تحویلش
دادم ..

نتونست طاقت بیاره و با دیدن حالت صورتم که حتما با اون لبخند خنده دارتر هم
به نظر می رسیدم لبخند همیشگیش نشست رو لباش و سرشو انداخت پایین..
به صورتش دست کشید و دستشو گذاشت رو لباش..صورتش سرخ شده بود..
از جاش بلند شد رفت سمت پنجره و پرده رو کنار زد..
لیوان شیرش و تا ته سر کشید..
با چشمای از کاسه بیرون زده داشتم نگاش می کردم که برگشت و نگام کرد..

با دیدن حالت متعجبم ابروهاشو انداخت بالا..
- چجوری تونستی شیر به اون داغی رو تا ته سر بکشی؟!..
لیوانو آورد بالا و نگاش کرد..
-- داغ نبود..

با تردید شیرمو مزه کردم..لبم یکم سوخت..
نه اونجوری که خیلی داغ باشه ولی خب یه نفس هم نمی شد سر کشید..



این کلبه و اتفاقاتش برامون بهترین خاطره شد.. نمی تونستم ازش دل بکنم..
 ارشام منو رو دست بلند کرده بود.. دیگه هیچ دردی نداشتم ولی تبم هنوز پایین
 نیومده بود..

با لبخند نگاش کردم ولی اون با اخم حواسش به جلو بود..

– آرشام بذارم زمین یکی ببینه بد میشه..
 -- صبح به این زودی کسی این دور و اطراف نیست..
 – می تونم راه برم.. باور کن حالم خوبه..

ایستاد.. تو چشمام نگاه کرد..

-- درد نداری؟..

سرمو تگونی دادم..

– نه.. هیچی..

آروم گذاشتم زمین.. دستشو گذاشت رو پیشونیم..

-- ولی هنوز تب داری..

– مهم نیست.. یه سرماخوردگی ساده ست..

همون موقع یه عطسه کردم..

دستمو گرفت..



-- راه بیافت باید بریم پیش دکتر..

هیچی نگفتم و دنبالش رفتم.. وقتی اینطور بهم توجه می کرد دیگه رو زمین بند نبودم..

ماشین همون جایی بود که دیروز عصر پارکش کرده بود..
سوار شدیم و ارشام حرکت کرد..

دکتر یه سرم برام تجویز کرد که همونجا برام تزریق کردن با چند تا آمپول و قرص
و شربت....

تبم کمتر شده بود ولی هنوز احساس گرما می کردم..

بعد از اون رفتیم رستوران .. ارشام سفارش یه میز صبحونه ی مفصل داد..
حالا که سر حال تر شده بودم احساس گرسنگی می کردم.. از همه مهمتر اینکه
ارشام رو به روم نشسته بود و گرمی نگاهش و لحظه ای ازم دریغ نمی کرد..

صبحونه رو خوردیم و حرکت کردیم.. فک می کردم میریم خونه ی عمومحمد ولی
ارشام داشت می رفت سمت شهر..

- مگه نمیریم خونه پیش عمومحمد و بی بی؟..



نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که تموم حواسش به جاده بود گفت: یه کم دیگه

صبر کنی رسیدیم..

— کجا؟! ..

جوابمو نداد و چند لحظه بعد رو به روی یه فروشگاه نکه داشت..

— پیاده شو رسیدیم..

اروم در ماشین وباز کردم و پیاده شدم.. آرشام اومد و کنارم ایستاد.. دستمو تو

دستش گرفت و رفت سمت فروشگاه..

— اینجا اومدیم چکار؟! ..

-- صبر کن می فهمی..

رفتیم تو.. یه فروشگاه پر از لباس و کیف و کفش.. همه هم خوش دوخت و شیک ..

بعد از اینکه با اصرار آرشام کلی خرید کردیم برگشتیم تو ماشین..

آرشام خریدارو گذاشت رو صندلی عقب و ماشین و روشن کرد..

— این همه خرید واسه چیه؟! .. هر چی ازت پرسیدم گفتی بعد بهت میگم..

-- من و تو در حال حاضر با هم زن و شوهر هستیم یا نه؟! ..

— خب اره.. این چه سوالی؟! ..



— اونوقت ما چه جور زن وشوهری هستیم که یه عکس دو نفر از خودمون نداریم؟..

با تعجب نگاش کردم..

نگام کرد و به نشونه ی (چیه چرا مانت برده؟..) سرشو تکون داد..

— سوالت یه کم غیرمنتظره بود.. چرا اینو پرسیدی؟..

کنار خیابون زد رو ترمز و خم شد سمتم.. از شیشه ی پنجره به بیرون اشاره کرد و گفت: واسه این..

مسیر نگاهشو دنبال کردم..

« آتلیه و استودیو عکاسی شمیم »

با ذوق برگشتم و نگاش کردم..

— ای ج—ونم یعنی می خوای دو نفری عکس بگیریم؟!..

با اخم شیرینی نگام کرد و گفت: تو این زمینه خیلی دی—ر می گیری ..

پیاده شد..

ذوق داشتیم.. همچنین پریدم پایین که خودمم توش موندم.. یه کم کمرم درد گرفت..

— چکار می کنی؟.. هنوز حالت کامل خوب نشده..



با لبخند نگاش کردم..

– عالیم.. بهتر از این نمیشه.. خب بریم دیگه..

خواستیم برم سمت اقلیه که دستمو گرفت و گفت: کجا؟!.. عجله نکن میریم

هنوز لباسا تو ماشین ..

به محض اینکه لباسا رو برداشت دستمو دور بازوش حلقه کردم ..

رفتیم تو .. ۳ تا دختر و ۱ پسر هر کدام مشغول یه کاری بودن..

انگار ارشام و می شناختن .. کلی تحویلمون گرفتن..

یکی از دخترا منو برد تو یه اتاق و گفت آماده شم..

لباسامو یکی یکی پوشیدم.. مانتوم سفید بود.. تا کمی بالاتر از زانو که یه کمربند

چرم سفید هم تو قسمت کمرش کار شده بود.. و شال و کیف دستی کوچیک و شیک

به رنگ قرمز اتشین.. کفشمم سفید بود با شلوار کتان سفید شیری..

از وقتی فهمیده بودم می خواهم عکس دو نفره بندازیم احساس می کنم حالم از

قبل خیلی بهتر شده..

آرشام کت و شلوار مشکی براق گرفته بود با پیراهن سفید شیری و کراوات مشکی

دودی..

وقتی دیدمش با دیدن تیپ و قد و هیکل بیستش خشکم زد.. فوق العاده شده

بود..



هنوز کسی تو اتاق نیومده بود..چند بار نگاهش و رو هیکلم چرخوند..رضایت و
شیفتگی رو تو چشمش خوندم..
به طرفم اومد و رو به روم ایستاد..

تو چشمش زل زدم: بابا خوش تیپ.....و با دست یقه ش و مرتب کردم
و دستامو گذاشتم رو سینه ش..

خودمو کامل بهش چسبوندم..چشم ازم بر نمی داشت..خیره شده بود تو چشمام..

با شیطنت ابرو هامو انداختم بالا و با لبخند گفتم: شوهر به این خوش تویی رو خدا
قسمت هر کس نمی کنه ها..

لبخند کمرنگی نشست رو لباش..رو گونه هاش چال افتاد..
با ذوق دستمو گذاشتم رو گونه ی راستش..و چال اون یکی گونه ش و بوسیدم..

سرمو اروم کشیدم عقب..دستاشو دو طرف صورتم گذاشت..سرسو آورد
جلو..چشمامو بستم..لبای داغش و پشت پلکام حس کردم
و اروم چشمامو بوسیدم..

صورتشو برد پایین و زیر گوشم گفت: تو دختر فوق العاده ای هستی..دختری که
خیلی راحت می تونه تو قلب سنگی مرد مغرور و سرسختی مثل من نفوذ کنه..خدا



تو رو سر راه من گذاشت تا به خودم پیام..همیشه می دونستم و احمقانه سعی داشتم
خودمو به جوری کنار بکشم..ولی نمی دونستم با وجود تموم این قضایا بهترین
اتفاق قراره تو زندگیم بیافته و همون اتفاق منو به خودم بیاره.....

به صورتم دست کشید..

– هیچ وقت به خاطر صورت زیبایی که داشتی سمت کشیده نشدم..همیشه به
رفتارت توجه می کردم....و تو رو دست نیافتنی دیدم.....صورتشو آورد
نزدیک.....

اروم تر از قبل ادامه داد:همین منو و *س*و *س*ه کرد بهت نزدیک بشم و..

صدای در باعث شد از هم فاصله بگیریم.....

نفس تو سینه م حبس شده بود..

دستمو تو دستش گرفت..سرمو بلند کردم..

نگاهه گیرا و نافذش از همیشه بیشتر منو جذب خودش می کرد..

چند تا عکس دو نفره تو ژستای مختلف انداختیم..

قرار شد یه سری با فتوشاپ روشن کار بشه و بقیه رو اصلشونو بهمون بدن..

تا عصر حاضرشون می کرد و تحویلمون می داد..

بی بی درو برامون باز کرد..با دیدنمون لبخند گرمی نشست رو لباش..



در همون حال که درو کامل باز می کرد تا بریم تو گفت: الهی دورت بگردم
مادر.. خدارو شکر که برگشتین.. دیشب تا صبح خوابم نبرد.. گفتم تو این بارون کجا
موندین..

بغلش کردم و بوسیدمش..

— ببخش بی بی نگرانتون کردیم.. نتونستیم برگردیم بارون شدید بود..
— می دونم مادر.. چون با آقا بودی خاطرم جمع بود چیزی نمیشه.... بیاین تو
هوا سرده..

داشتم کفشامو در می اوردم که بی بی رو به آرشام گفت: راستی پسر مهمون
داریم..

— کیه بی بی؟! ..

صاف وایسادم.. با نگرانی نگاش کردم ولی لبخند اطمینان بخشی رو لبای بی بی
بود که تا حدی خیالمو راحت کرد..

— نگران نباش دخترم آشناست.. می گفت اسمش کیوان.. تو روستا عمومحمد و می
بینه وسراغ آقای مهندس و ازش می گیره

رو به آرشام گفت: پسرم یادمه که قبلا گفته بودی اگه همچین ادمی با این نشونی
اومد پیشمون تو خونه راش بدیم ما هم آوردیمش اینجا..



دیشب می خواست بیاد دنبالت ولی بارون می اومد نتونست.. مرتب می گفت یه کار
مهم باهات داره.. خیلی عجله داشت..

آرشام سرشو تکون داد و به من نگاه کرد..
رو به بی بی گفت: دلارام حالش زیاد خوب نیست دیشب سرما خورده مراقبش
باشید..

بی بی زد رو دستش و منو نگاه کرد..
آرشام رفت تو اتاق..

بی بی - خدا مرگم بده دختر چرا نگفتی مریض شدی؟! برو تو.. برو تو دخترم هوا
سرده حالت خدایی نکرده بدتر میشه..
- بی بی خوبم.. آرشام یه کم بزرگش کرده و گرنه چیزیم نیست..

دستشو گذاشت پشتم و رفتیم تو..
-- حتما یه چیزی می دونه که میگه مادر.. برو تو اتاق استراحت کن تا برم واسه
ت یه سوپ خوشمزه و گرم درست کنم.. یه استکان جوشونده که بخوری و استراحت
کنی زود خوب میشی دخترم..

هر چی تعارف کردم قبول نکرد.. خدا می دونه که چقدر دوستش داشتم.. واسه
همچین مادری حیفه که داغ عزیزش و ببینه..



ولی خب..هیچ کار خدا بی حکمت نیست..

-- دیشب تا حالا گوشت خاموش ..واسه اولین بار می بینم گوشتو خاموش
کردی..آرشام ما الان تو اوضاع درستی نیستیم..حواسمون جمع نباشه کارمون
ساخته ست..

با شنیدن صدای مردی که برام غریبه بود فهمیدم همون کیوان که بی بی در
موردش می گفت حواسم جمع اتاقی شد که هر دوی اونها اونجا داشتن با هم حرف
می زدن..

آرشام_ خبری شده؟..

-- اوضاع اونور ریخته بهم..

-آرشام_ تا دیروز صبح که باهات حرف می زدم همه چیز رو به راه بود..
-- شایان واسه چند نفر مشکل درست کرده..شکوهی و تموم کارکنان ویلات و با
خودش برده..تهدید کرده تا تو نیای و لشون نمی کنه..یکی از گروگانا که سنشم
بیشتر بوده ظاهرا مشکل قلبی پیدا کرده ..بچه ها خبر دادن اگه به موقع نرسه
بیمارستان تموم می کنه..توشون یه بچه هم هست..مثل اینکه بچه ی یکی از خدمه
هاست که آورده بوده پیش خودش..



آرشام با عصبانیت داد زد: به خدا با همین دستای خودم می کشمش کثافت رذل
و..این حیوون چرا دست بردار نیست؟..

-- اون فقط تو رو می خواد..از طرفی ..دلارام.....

با خشونت فریاد زد: خفه شو کیوان..دیگه ادامه نده..

-- خیلی خب..باشه اروم باش..تو میگی چکار کنیم؟..بچه ها منتظر یه اشاره ی تو
وایسادن همین که دستور بدی تمومه..

آرشام- که بعدشم اون بی همه چیز خیلی راحت مثل آب خوردن دخل اون بدبخت
رو بیاره اره؟!..نه این راهش نیست..

-- پس راهش چیه؟..می خوای خودتو تسلیمش کنی؟..لیاقت چنین آدمی فقط یه
چیزه ..

آرشام_ ولی قصد من یه چیز دیگه ست..شایان هنوز تاوان کارایی که کرده رو پس
نداده..

-- فعلا که یه عده ی دیگه دارن تاوانش و پس میدن..آرشام تو بد مخمسه ای

افتادیم..از اینجا به بعدش دیگه به ما ربط پیدا نمی کنه..بذار.....

آرشام_ خودت می فهمی چی داری میگی؟..اون ادما به خاطر من گیر شایان

افتادن..نمی تونم ساده از این قضیه بگذرم..

-- چکار می کنی؟..

آرشام_ از دلارام خیالم راحت اینجا جاش امنه..من و تو همین امشب بر می گردیم

تهران..این بازی کثیف و خودم شروع کردم خودمم تمومش می کنم..هر چی

دست رو دست بذاریم وضع از اینی که هست بدتر میشه..



-- خودت می دونی که این کارت یه ریسکه..بذار از راهش وارد شیم..مطمئن
 باش این راهش نیست آرشام..
 آرشام_ تنها راهش همینه..تا وقتی که شایان تاوان کارایی که کرده رو پس نده
 نمی خوام کاری بکنی..
 --خیلی خب..اگه تصمیمت اینه منم حرفی ندارم..ولی چطور می خوام دلارام و
 راضی کنی؟!..
 آرشام..نمی دونم....
 مات و مبهوت دستمو گذاشتم رو دهنم..
 آرام عقب عقب رفتم و از در فاصله گرفتم..
 پشتم خورد به دیوار..
 چشمام پر از اشک شد..
 بغض بدی تو گلویم نشسته بود که با شوک شنیدن حرفاشون هر لحظه سنگین تر می
 شد..احساس خفگی بهم دست داده بود..
 در اتاق باز شد..
 آرشام تو درگاه ایستاد و با دیدن من توی اون حال و روز اولش با تعجب نگام کرد
 ..
 ولی خیلی زود به خودش اومد و..
 به طرفم دوید..



شونه هامو گرفت .. با بغض و نگاه اشک الودم زل زدم تو چشماش ..

– تو.... تو و دوستت داشتید چی به هم می گفتید؟.. آرشام تو..

تونستم جلوی خودمو بگیرم و صدای هق هقم بلند شد..

سرمو گذاشت رو سینه ش و سعی داشت ارومم کنه..

ولی چطور می تونستم اروم باشم؟..

آرشام با پای خودش داره میره تو دهن شیر..

می خواد تنهام بذاره وبره..

چطور می تونستم طاقت بیارم؟..

– هیسسسس.. دختر اروم باش هنوز که چیزی نشده..

دستم رو پیراهنش مشت کردم و صورتمو تو سینه ش فشار دادم..

– می خوای منو اینجا تنها ول کنی و بری .. آرشام نرو.. اون عوضی خطرناکه هر

کار ازش بر میاد.....

همونطور که تو بغلش بودم راه افتاد سمت اتاق.. اشکامو با دست پاک کردم..

کیوان و دیدم که تو درگاه ایستاده و با ناراحتی ما رو نگاه می کنه..

رفتیم تو و آرشام درو بست.. هر دو تنها تو اتاق بودیم و به هیچ عنوان حاضر نبودم

از تو بغلش بیام بیرون..



نشست رو زمین و منو تو اغوشش نگه داشت..
 شال و از رو سرم برداشت و روی موهامو بوسید..
 اروم گفت: چرا با خودت اینجوری می کنی دلارام؟..من که بهت گفته بودم باید
 این بازی رو تمومش کنم..

سرمو با شتاب از روی سینه ش بلند کردم..
 زل زدم تو چشمات و تند تند با حالت عصبی گفتم: نه..من نمیذارم بری..تو گفتی
 گذشته ت و فراموش کردی می خوای به ایندمون فکر کنی..گفتی که من برات
 مهمم پس نباید بری..باید پیشم بمونی..

— دلارام متوجهم تو الان تو وضعیت خوبی نیستی..وقتی اروم شدی حرف می
 زنیم..

با دست پستی زدم و از جام بلند شدم..
 رو بهش با صدای بلند گفتم: چی چی رو اروم باشم؟..حتی اگه ۱۰ سالم بگذره باز
 با رفتنت مخالفت می کنم..تو به من قول دادی..مرد و مردونه بهم گفتی تنهام
 نمیذاری..گفتی باهام می مونی..

بلند شد و رو به روم ایستاد..تموم مدت اخماش تو هم بود..
 سعی کرد اروم حرف بزنه..



-- هنوزم سر حرفم هستم..من هیچ وقت تنهات نمیدارم اینو بهت قول دادم ولی
دیشب کنار اتیش وقتی از گذشته م برات گفتم اینو هم گفتم که باید به این بازی
خاتمه بدم..الان جون چندتا ادم بی گناه تو خطره..اونم به خاطر من..

بازو هامو گرفت و خیره شد تو چشمام..

--دلارام خواهش می کنم درکم کن..من باید برم..بهت گفتم که تغییر کردم، نمی
تونم بی تفاوت از این همه اتفاق بگذرم..من میرم ولی خیلی زود بر می گردم..

دستاشو پس زدم و با بغض گفتم: اگه برنگشتی چی؟..هان؟..اگه رفتی و اون کثافت
یه بلایی سرت آوردن چی؟...ما تازه دیشب

بغض تو گلو م باعث شد صدام ارومتر بشه

با حق حق زانو زدم و صورتمو تو دست گرفتم..چند لحظه بعد حضورش و کنارم
حس کردم ..

سرشو به سرم چسبوند و زیر گوشم با صدای لرزونی گفت: دلارام با خودت اینکارو
نکن..اره می دونم ما دیشب رسماً مال هم شدیم..ولی تو رو به همون خدایی که
می پرستی قسمت میدم بهم فرصت بده کار نیمه تموممو تموم کنم..تا کی باید مثل
دوتا فراری زندگی کنیم؟..توی این همه تشویش و اضطراب..

اگه بهم اعتماد داری قبول کن تا با خیال راحت امانتیمو دست عمومحمد و بی بی
بسپارم..



دستم از رو صورتم برداشتم و با حق دور گردنش حلقه کردم..

برام سخته..

نمی توانم ..

این کارش ریسک بود..یه ریسک بزرگ..

حس بدی داشتم..حسی که هر لحظه قوی تر می شد..

سرمو بلند کرد و با دستاش صورتمو قاب گرفت..اروم اروم اشکامو پاک کرد ..

– تو دختر محکمی هستی..... و با لبخند زل زد تو چشمامو ادامه داد: ببخود

که انتخابت نکردم..زن ارشام باید قوی باشه..

یادت نره تو همون دختری هستی که به من امید زندگی داد..حالا که دارمت چرا

فکر می کنی روی زندگیم ریسک می کنی؟..من دیگه تنها نیستم .. تو رو دارم ..پس

برمی گردم..

محکم بغلش کردم..یک دم گریه م بند نمی اومد..

حرفاش می تونست ارومم کنه..ولی دلم..

تو دلم ترس بدی نشسته بود..

ترس از دست دادن کسی که همه ی دنیام بود..

شاید فقط یه حس باشه..اما.....

خدایا می ترسم.....



از همون صبح ماتم گرفته بودم ..چشمام فقط اونو می دید..با زبون بی زبونی با
همون نگاه پر از غم بهش می گفتم که نمی خوام بری..
متوجه می شد و سرشو به ارومی تگون می داد..می گفت نمی تونم..مجبورم که
برم..

خواستیم باهاش قهر کنیم ..اما نتونستیم..
دل نمی اومد این دم رفتن دلخوری بینمون باشه..
گفتم قهر کنم به این بهونه می مونه ولی اون آرشام بود..کسی که در همه حال
مغرور بود..
الان دیگه اون ادم سرد و خشک قدیم نیست..محبت و درک می کرد و با عشق
بیگانه نبود..
ولی هنوزم غرور مختص به خودش و داشت..

همراه بقیه تو حال نشسته بودیم که آرشام کاملاً نامحسوس با سر به اتاق اشاره
کرد..

نگاهمو تو جمع چرخوندم..کسی حواسش به ما نبود..
بی بی داشت تو استکانا چایی می ریخت..عمو محمد و کیوانم با هم حرف می
زدن..



اروم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق..چند لحظه بعد آرشامم اومد تو و آهسته درو

بست..

رفتم پشت پنجره و دست به سینه به دیوار تکیه دادم..برنگشتم نگاهش کنم..

ازش دلگیر نبودم اما.....

راضی به رفتنش نبودم..رو همین حساب دلم پر بود..

حضورشو پشت سرم احساس کردم..یه دستش و دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه

ش و گرفت جلوم..

تو دستش یه جعبه بود..با تعجب بدون اینکه حرفی بزنم سرمو چرخوندم و نگاهش

کردم..

به جعبه ی تو دستش اشاره کرد که یعنی بگیرش..

جعبه رو ازش گرفتم و اروم درشو باز کردم..

یه شیشه عطر بود..بیرون اوردم و بوش کردم..مات و مبهوت به شیشه نگاه

کردم..بوی عطر یاس..

خودش بود..همونی که آرشام عادت داشت اخر شبا تو اتاقش بزنه..حتی اون شب

رو میز تو اتاقش شبیه این شیشه رو دیده بودم..

– این همون.....



زیر گوشم زمزمه کرد: همیشه علاقه ی خاصی به گل یاس داشتم.. از همون
 بچگی.. عادت کرده بودم هر شب قبل از خواب کمی از این عطر تو اتاقم
 بزنم.. باورت میشه بدون اون خوابم نمی برد.. هر عادتی که داشتم و طی این ۱۰
 سال تونستم ترک کنم ولی اینو نه..

کمرمو محکم به خودش فشار داد.. شال و از رو سرم برداشت و موهامو بو کشید..
 هرم گرم نفس هاش که لا به لای موهام پیچید باعث شد چشمامو آهسته ببندم
 و سرمو کمی به عقب مایل کنم.. چه حس خوبی بود..

ولی وقتی به این فکر کردم که تا ۱ ساعت دیگه باید باهاش خداحافظی کنم اشک
 تو چشمام حلقه بست..

-- تا وقتی برگردم هر شب قبل از خواب اینو بزن .. می خوام همیشه منو کنار
 خودت احساس کنی..

لرزش شونه هامو حس کرد.. سرشو کنار کشید.. شونه هامو گرفت و برم گردوند.. با
 دیدن صورت خیس از اشکم اخماش تو هم رفت..
 سکوت کرده بودیم.. نگاهه خیره ی هر دومون تو چشمای همدیگه بود..

سرمو زیر انداختم.. به شیشه ی عطر که تو دستام بود نگاه کردم..
 انگشتشو گذاشت زیر چونه م و وادارم کرد سرمو بلند کنم..



نگام افتاد به گردنبد الله ای که تو گردنش بود..

خدایا خودت نگهدارش باش..

با پشت دست اشکامو پاک کردم.. صورتشو به صورتم نزدیک کرد.. زل زدم تو

چشماش..

ب*و*س*ه ی غیرمنتظره ای که رو لبام نشوند وجودمو آتیش زد..

لباش رو لبام بود که دست سردمو تو دستش گرفت.. تنم داغ بود ولی دستام درست

متضاد حرارت بدنم سرد و یخ زده بود..

با عطش خاصی لبامو می ب*و*س*ی*د..

شیشه ی عطرو از دستم گرفت و تو همون حالت که تو بغلش بودم دستشو برد پشت و

شیشه رو گذاشت رو صندوقی که درست پشت سرم بود..

محکم بغلش کردم.. چقدر بهش نیاز داشتم..

دستای آرشام دور کمرم حلقه شده بود و دستای من دور گردنش.. سفت همو بغل

کرده بودیم و می ب*و*س*ی*د*ی*م..

نفسای هر دو مون تند و نامنظم شده بود.. احساس گرمای شدیدی می کردم..



با عطش ازش جدا شدم و نفس زنون درحالی که نگاهه خمارم به لباش بود
گفتم: آرشام.. کم مونده دیوونه بشم.. حس می کنم دارم تو کوره ای از آتیش می
سوزم..

حال اونم دست کمی از من نداشت.. هرم نفساش که تو صورتم می خورد پوستمو می
سوزوند..

گونه مو ب*و*س*ی*د..
لباشو برد زیر گوشم و لاله ی گوشمو به دندون گرفت.. یه حالی شدم.. که اگه
آرشام کمرمو محکم نگرفته بود افتادتم حتمی بود..
دستامو گذاشتم رو شونه هاش..

– آرشام.. خواهش می کنم.. الان اگه یکی درو باز کنه و.....
نذاشت ادامه بدم و با لباش دهنمو بست.. شدیدتر از قبل منو ب*و*س*ی*د و در
همون حال کمرمو نوازش کرد..
عقب عقب رفت سمت در..
ولم نکرد.. خواستم بکشم کنار نذاشت..
پشت به در ایستاد و همونطور که منو تو آغوشی داشت دستشو برد پشت و درو قفل
کرد..

با بدبختی خودمو عقب کشیدم.. زورش خیلی زیاد بود..



صورت هر دومون سرخ شده بود..

—چرا درو قفل کردی؟.....

شونه هامو گرفت و چسبوندم به دیوار..

همونطور که زیر گردنمو می بوسید با صدای ارومی گفت: زخمی، می خوام چند

دقیقه باهات تنها باشم..به کسی ربط نداره..

خندیدم و سرمو بالا گرفتم..چشمای خمارمو بستم..

پچ پچ کردم:خودخواه..

به همون ارومی جوابمو داد:شک داشتی؟....

لبخند زدم..صورتمو ب*و*س*ی*د*..

محکم به دیوار فشارم می داد..شدت ب*و*س*ه هاش هر لحظه بیشتر می شد..

زیر گردنمو گاز گرفت..

—آخ..

دستاشو ستون کرد کنار سرم و تو چشمام زل زد..نفساش داغ بود..این گرما رو

دوست داشتم..

هر جای صورتمو که می ب*و*س*ی*د*یه کلمه از جمله ش و به زبون می آورد..



-- وقتی پیشت باشم نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.. چراشو نپرس چون خودمم
نمی دونم.. تا حالا اینجوری نشده بودم.....

با خنده شونه هاشو گرفتم.. صورتشو به صورتم چسبوند..

- پس احساسمون متقابله..

سرشو برد عقب و نکام کرد..

با عطش..

با نیاز..

حتی با..

عشق..

همه ی اونها رو به وضوح تونستم تو چشماش ببینم..

با لحنی که تب و تاب و ازم می گرفت گفت: نمی دونی تا چه حد بهت نیاز دارم ..

کمرشو گرفتم.. محکمتر از قبل خودمو بهش فشار دادم..

- پس چرا نمی مونی؟.. منم بهت نیاز دارم ..

گونه مو ب*و*س*ی*د.. صورتشو کنار نکشید..

-- برای رسیدن به خوشبختی باید بهاش و پرداخت.. خوشبختی حقیقی آسون به

دست نیاد دلارام..



سکوت کردم..چی باید می گفتیم؟..همه ی حرفاشو قبول داشتیم..

فقط نمی دونستیم با دلم چکار کنم؟..

– پس بذار منم باهات پیام..می خوام کنارت باشم..

سر شو عقب کشید..با اخم خیره شد تو چشمام..

با تحکم گفت: هیچ می فهمی چی میگی؟..من برای اینکه تو در امان باشی حاضرم

از جونمم بگذرم اون وقت با دستای خودم تو رو به سمت آتیش هول بدم؟..برای

اینکه دست اون عوضیا بهت نرسه همه کاری انجام دادم..فقط برای اینکه تو رو

داشته باشم..هنوزم تا اونجایی که بتونم نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه..

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به روی گونه م چکید..

اینبار این من بودم که برای ب*و*س*ی*د*ن عشقم پیش قدم می شدم..

اروم صورتمو جلو بردم..هیج حرکتی نمی کرد..فقط تو چشمام زل زده بود و نگاهه

عاشق من به لبای کسی بود که از خودمم بیشتر دوستش داشتم..

لبامو روی لباش گذاشتم..چشمامو بستم..ب*و*س*ی*ه*ای از سر عشق رو لباش

نشوندم..

خواستیم خودمو عقب بکشیم ولی این اجازه رو بهم نداد..

جوری لبمو ب*و*س*ی*د* که حتم داشتم جاش کبود میشه..



از هم فاصله گرفتیم.. هر دو تو چشمای هم خیره شدیم..

لبای اون می لرزید.. مال منم همینطور..

انکار می خواستیم چیزی رو زمزمه کنیم ولی نمی تونستیم..

من منتظر یه اشاره از طرف اون بودم ..

تا زمزمه کنم که تا چه حد دوستش دارم..

دستشو به گردنش کشید و صورتشو برگردوند..

ناخداگاه لبخند زدم و سرمو زیر انداختم.. هنوزم غرورش و حفظ می کرد.. حتی تو

این شرایط..

آرشام با غرورش ستودنی بود.. این دو هیچ وقت از هم جداشدنی نبودن..

اروم و گرفته گفتم: میشه همینجا از هم خداحافظی کنیم؟..

با تعجب نگام کرد..

اما نگاهش رو لبام میخکوب موند..

بهشون دست کشیدم.. یه کم می سوخت..

با تردید رفتم سمت طاقچه و تو اینه به خودم نگاه کردم.. لبام حسابی قرمز شده

بود..

خندیدم و برگشتم نگاش کردم.. به صورتش دست کشید و لبخند زد..



– خوبه پس بهونه شم جور شد.. با این سر و وضع بیرون نیام بهتره..

فقط نگام کرد..

رفتم سمتش و رو به روش ایستادم..

– بهم قول میدی مواظب خودت باشی؟..

سر تکون داد که چپ چپ نگاش کردم و گفتم: نخیر اینجوری قبول نیست لفظی

قول بده.. مرد و مردونه..

با همون لبخند بازو هامو تو دست گرفت ..

-- هر جور که تو بخوای .. شرطشم اینه که قول بدی در نبودم بی تابی نکنی و فقط

منتظرم باشی..

لبخندم پررنگ تر شد و چشمامو بستم و باز کردم..

– منتظرتم..

لباشو آورد جلو و به چشمام بوسه زد..

کنار پنجره ایستاده بودم و از پشت شیشه نگاهش می کردم..

آرشام و عمومحمد و کیوان هر ۳ بیرون ایستاده بودن و آرشام داشت با عمومحمد

حرف می زد..



به پاکت توی دستم نگاه کردم..عکسایی که امروز صبح انداخته بودیم و آرشام قبل
از رفتن اونا رو بهم داد..
و فقط یکی از عکسا رو از توش برداشت و گفت با خودش می بره..
هر دو توی عکس کنار هم ایستاده بودیم و دست چپ آرشام دور کمرم حلقه شده
بود و من با لبخند دلنشینی تو دوربین نگاه می کردم در حالی که دست چپم رو
سینه ی آرشام بود..

هیچ اخمی رو پیشونیش نداشت..چشماش خوشحال بود..
به تصویرش دست کشیدم..
عکس و به لبام نزدیک کردم و صورتش و بوسیدم..

اوردمش پایین و همزمان بیرون و نگاه کردم..با دیدنش در حالی که لای در
ایستاده بود و نگاه مستقیمش سمت پنجره بود تپش های قلبم و شدیدتر از قبل تو
سینه م حس کردم..
عکس و گذاشتم رو سینه م و شیشه ی پنجره رو جای صورت جذابش لمس کردم..
و نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد..

یه چیزی رو زیر لب زمزمه کرد..نفهمیدم چی گفت..
با سر بهش اشاره کردم یه بار دیگه بگه..



ولی در جوابم فقط چشماش وبست و باز کرد .. و با لبخند کمرنگی سرشو تکون

داد..

نگاهشو ازم گرفت و به سرعت از در بیرون رفت..

ناخداگاه قلبم تیر کشید و دستم رو شیشه مشت شد..

در که بسته شد حس کردم توان ایستادن ندارم.. زانو هام خم شد و همونجا زیر

پنجره نشستم..

سرمو به دیوار تکیه دادم و در حالی که پاکت عکسا رو به سینه م فشار می دادم

قطرات اشک خود به خود رو صورتم جاری شد..

نخواستم جلوی خودمو بگیرم.. دلم پر بود.. داشتم دق می کردم..

راهی که داشت می رفت سر تا سرش پر از خطر بود..

شایان نیت خوبی نداشت.. شک نداشتم برای به دام انداختن آرشام نقشه های

شومی کشیده..

فقط همه ی امیدم به خدا بود..

همه ش خودمو دلداری می دادم که آرشام می تونه از پسش بر بیاد..

صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد.. تنم لرزید.. انگار مطمئن بودم که خودش..

تو همون حالت با بغض لبخند زدم و تند از جام بلند شدم..

گوشیم تو کیفم بود..

درش اوردم و با شوق خاصی به صفحه ش نگاه کردم..



شماره ش و همراه اسمش که دیدم نزدیک بود جیغ بکشم که سریع با دست جلوی
دهنمو گرفتم..

هنوز چند دقیقه بیشتر نیست ازم جدا شده ولی از نظرم زمان هر لحظه طولانی تر
میشه ..

دستم می لرزید..

پیامشو باز کردم..

› تو آرام آمدی

نرم و بی صدا

مثل قطره ای باران بر قلبم چکیدی

به سان برف آرام آرام در من ذوب شدی

تکه ای از وجودم شدی

در این سنگستان

نمیدانم تو را چه بنامم

تو که امدی آرام شدم

چیزی در درونم خواند..

زمزمه کرد..

این آغاز دوست داشتن است !!..›



بارها و بارها پیامی که فرستاده بود و خوندم..

خدایا خواب نیستم؟!..

رویا نمی بینم؟!..

این پیام خود آرشام ..!!

انگشتم خود به خود رو دکمه های گوشییم حرکت کرد..

لبخند رو لبام بود با این حال این بغض لعنتی دست از سرم بر نمی داشت..

خدایا اگه پیشم بود و این شعر و واسه م می خوندم می مردم نمی داشتم امشب

بره..

محتاجش بودم..

محتاج یه نگاه حتی شده با اخم و غرور..

بهش نیاز داشتم.. به اغوش گرم و مهر بونش..

خدایا تا برگرده چطور روزامو بدون اون شب کنم؟!..

آروم آروم نوشتم:

آمدی

مغرور

بی کلام

در نگاهت هزار معما

و بر لبانت مهر خاموشی..



اندکی گذشت..

آرام آرام نزدیک شدی

مغرور

بی کلام

کمی مهربان !!

و عشق را

به امانت به من دادی و دور شدی !!..»

بدون مکث برایش ارسال کردم..

گوشه ی لبمو از هیجان می جویدم و چشم از صفحه ی گوشیم بر نمی داشتم..

دستام یخ بسته بود..

چند لحظه بیشتر طول نکشید که جواب پیاممو داد..

« تا زنده م به همونی که امانت دادم دستت نیاز دارم..یه چیزی رو نتونستم با

خودم ببرم..تا وقتی که برگردم ازش به خوبی نگهداری کن»..

لبامو روی هم فشار دادم تا بغضم نشکنه..

منظور آرشام به قلبش بود !!..

قلبی پر از عشق رو پیش من به امانت گذاشته بود..



دوست داشتم جیغ بکشم و اسمشو با صدای بلند صدا بزنم.. و بگم که تا چه حد

دوستش دارم..

براش نوشتم:

« فقط مواظب خودت باش.. یادت نره یکی اینجا چشم به راهته .. منتظرم نذار

آرشام چون می دونم طاقتشو ندارم..»

منتظر چشم به صفحه دوختم تا اینکه جوابشو برام فرستاد..

« شرطمو یادت نره..»

لبخند پر از غمی نشست رو لبام..

انگشتام از سرما سر شده بود..

نتونستم گوشی رو تو دستام نگه دارم..

شرطت و فراموش نکردم آرشام.. ولی

تا وقتی که تو هم قولت و فراموش نکنی..

بی بی _ دخترم با خودت اینکارو نکن.. صبح تا شب می شینی پشت این پنجره لب به

هیچیم نمی زنی اینجوری از پا در میای مادر.. بیا یه لقمه بذار دهنه رنگ و روت

پریده.. تو الان امانتی دست ما .. بیا مادر بیا بشین کنار من خودم واسه ت لقمه می

گیرم دخترم.. بیا..



با لبخند مصنوعی که سعی داشتیم همونطور رو لبام حفظش کنم رو به بی بی با
صدایی گرفته گفتم: به خدا نمی تونم بی بی.. از گلویم پایین نمیره..

-- توی این چند روز سر جمع ۳ وعده غذا هم نخوردی دخترم.. همین امروز و
فرداست که شوهرت برگرده و وقتی تو رو توی این حال و روز ببینه نگران میشه
..تو که اینو نمی خوای مادر..

صاف تو جام نشستیم و با ذوق و شوق خاصی گفتم: عمومحمد چیزی گفته؟.. ازش
خبر گرفته؟.. بی بی تو رو خدا اگه چیزی هست به منم بگید..
اومد و کنارم نشست.. سرمو به سینه اش گرفت و نوازش کرد..
-- نه دخترم.. نه عزیز مادر.. اروم باش....

چونه م از بغض لرزید.. دیگه این بغض برام عادت شده بود..
حتی با گریه های شبانه و اشک ریختن تو خلوت پر از تنهایی و انتظار هم نتونستم
اونو بشکنم..

چقدر سخته که از حال عشقت بی خبر باشی و فقط انتظار بکشی..
کوشیش خاموش بود.. می دونستم نباید روشن بذاره ولی دلم که این چیزا سرش
نمی شد..



بی بی _ غصه نخور دخترم..میدونم بی قرار شوهرتی..به والله اگه خبری ازش داشته باشیم بهت میگیم..دارم غم تو چشمتو می بینم...می دونم تو گлот بغض نشسته عزیز دل مادر..ولی طاقت بیار..این انتظار کشیدنا فقط مال عاشقاست..برای سلامتیش دعا کن دخترم..با اون دل پاک و مهربونت از خدا بخواه شوهرت وصحیح و سالم بهت برگردونه..

تو عاشقی اونم عاشقه دلاتون به هم راه داره مادر..تو غصه بخوری اونم این غم و حس می کنه..

به خاطر خوشبختی و آسایشتون خطرو به جون خریده دخترم پس تو هم کمکش کن..با دعا..با صبر..منتظرش بمون دخترم....

با گریه سرم و رو سینه ش تکون دادم ..

- بی بی تک تک حرافت و قبول دارم..ولی به خدا سخته..هر لحظه که می گذره و اون بر نمی گرده انگار یکی داره بند بند وجودمو از هم پاره می کنه....

صدای بی بی هم بغض داشت..

روی سرمو بوسید..

بی بی _ می دونم دخترم..چاره ای جز صبر نداریم..خدا شاهده آقا رو مثل پسر خودم می دونم..از وقتی رفته هر شب سر نماز دارم واسه ش دعا می کنم و دو رکعت نماز به نیت سلامتیش می خونم..

ولی بازم خدا بزرگه ..صلاح همه ی مارو اون بهتر از هر کس می دونه دخترم..



داشتم موهامو شونه می زدم که نگام به کبودی گردنم افتاد که حالا به رد کمرنگی
ازش باقیمونده بود..

یاد اون روز افتادم که می خواستیم خداحافظی کنیم..
می دونم تموم اونکارا رو کرد تا کمتر غصه بخورم..تایادم بره که جدایی تا چه حد
سخته..

ولی یادم که نفرت هیچ با وجود اون همه نزدیکی بیشتر از قبل دلتنگش شدم..

به گردنم دست کشیدم..عکسمون تو طاقچه بود..برش داشتم و به صورتش نگاه
کردم..

آخه تو کجایی آرشام؟!..

چرا خبری از خودت بهمون نمیدی؟!..

می دونم ناچاری ولی بی انصاف به فکر منم باش که اینجا دارم دق می کنم..

کارم شده هر لحظه و هر ثانیه چشم به این در بدوزم تا ببینم کی تو میای تو..

به خدا قسم برگردی تموم عشق و احساسمو به پات می ریزم..

فقط برگرد..

بی بی از تو حیا صدام زد..عکشو بوسیدم و گذاشتمش تو طاقچه..

روسریمو سرم کردم و رفتم تو بالکن ..

کنار حوض داشت ماهی می شست..



– جانم بی بی.. کارم داشتی؟..

-- جونت سلامت دخترم دستم بنده مادر اون قابلمه کوچیکه رو از تو آشپزخونه

واسه م میاری؟..

با لبخند سرمو تگون دادم و راه افتادم سمت آشپزخونه..

در کابینت و باز کردم..

تو جا ظرفی کنار سینک و هم نگاه کردم ..اونجا بود..

برش داشتم و برگشتم تا از در آشپزخونه برم بیرون که یه دفعه درد بدی رو تو سینه

م حس کردم..

یه دردی که همراهش حس بدی رو بهم القا کرد..

قابلمه از دستم افتاد رو زمین و از صدای برخوردش با زمین بی بی هراسون

خودشو به آشپزخونه رسوند وبا نگرانی تو درگاه ایستاد..

دستم رو سینه م مشت شد..

احساس خفگی بهم دست داده بود..

حس می کردم دردم از یه چیز دیگه ست..یه حس بدی داشتم..

انگار که بخواد یه اتفاق بد بیافته..

بی بی _ یا ابوالفضل..خدا مرگم بده دخترم چت شده؟..



نمی تونستم حرف بزنم.. سرم یه کم گیج می رفت.. با اون یکی دستم سرمو چسبیدم
و بدو از آشپزخونه زدم بیرون..

داشتم خفه می شدم.. انگار راه تنفسم بسته شده بود..
لب حوض زانو زدم و مشتام و پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم.. سرد بود و همین
سرما تونست بهم شوک وارد کنه و..
با یه نفس بلند راه تنفسم باز شد..

بی بی با گریه کنارم نشسته بود و کمرمو ماساژ می داد..
نفسای بلند و نامنظم می کشیدم.. پشت سر هم..
بی بی _ دلارام.. دلارام مادر حالت خوبه؟.. دخترم دارم سکنه می کنم تو رو به
علی جوابمو بده..

دستمو بالا اوردم و بهش اشاره کردم خوبم..
ولی خوب نبودم..
تو سینه م تیر می کشید و انگار یکی با شدت داشت به گلوم چنگ می نداشت..

ناخداگاه از جام بلند شدم و به سمت خونه دویدم.. بی بی از پشت سر با صدای بلند
صدام زد ولی من بی توجه و هراسون رفتم تو خونه و بعدشم تو اتاق..
دنبال گوشیم می گشتم..



دنبال یه راه امید..

بالاخره پیداش کردم..چشمام تار می دید..شماره ش و گرفتم..

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..»

با نفرت از شنیدن این صدای عذاب اور که توی این مدت مرتب تو سرم تکرار می

شد گوشی رو انداختم کنار....

به دیوار تکیه دادم و زانو هامو بغل گرفتم..

سرمو گذاشتم روشن و صدای حق هقم بلند شد..

دست نوازش گر بی بی و رو سرم حس کردم..

— دخترم داری منو می ترسونی..تو که حالت خوب بود.....

بغلش کردم و با گریه نالیدم: بی بی حالم خوب نیست..یه حس بدی دارم..نمی

دونم چیه ولی می ترسم بی بی..می ترسم..

پشتمو نوازش کرد..

با حرفا و دلداریش مثل همیشه سعی داشت ارومم کنه..

ولی اینبار فرق داشت..هیچ جوری اروم نمی شدم..

نمی توانستم..



انگار که دست خودم نبود..

اروم لای چشمامو باز کردم.. سرم بدجور درد می کرد.. دستمو گذاشتم رو پیشونیم

و با درد اخمامو جمع کردم..

با شنیدن صدای بی بی و عمومحمد سرمو چرخوندم سمت در اتاق..

لای در باز بود..

عمومحمد _ دختر بیچاره حق داره..

بی بی _ اصلا اروم نمی شد.. نمی دونی چقدر گریه کرد.. پریشون و سرگردون از

در اشپزخونه زد بیرون و رفت لب حوض نشست تند تند به صورتش اب زد.. انگار

نفسش بالا نمی اومد.. می خواست به شوهرش زنگ بزنه ولی خاموش بود جواب

نمی داد.. از همون موقع تا حالا که چشم رو هم گذاشته یا داره تو خواب اسمشو

صدا می زنه یا با ترس می پره و رو صورتش عرق می شینه.. نذر کردم آقا صحیح و

سالم برگرده و این دختر دلش اروم بگیره.. به خدا وقتی تو این حال و روز می

بینمش دلم اتیش می گیره..

عمومحمد _ خدا بزرگه بی بی.. نگران نباش....

صدای زنگ در بلند شد.. تو جام نشسته بودم.. سرمو چرخوندم سمت پنجره..

پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم.. نای راه رفتن نداشتم..

تو درگاه ایستادم.. فقط بی بی تو هال وایساده بود..



- بی بی کی در می زنه؟..

-- دخترم بیدار شدی؟.. حالت خوبه؟..

- خوبم بی بی.. کی بود؟..

-- چی بگم مادر؟.. نمی دونم.. عمومحمد رفته بیینه کیه ..

راه افتادم سمت راهرو.. درو باز کردم و رفتم تو بالکن..

بی بی _ اینجوری نرو دخترم الان عرق داری سرما می خوری.. لااقل مانتو تو
بپوش..

سرمو به طرفین تگون دادم که یعنی نه نمی خواد..

گره ی روسریمو که داشت باز می شد محکم کردم..

عمومحمد درو باز کرد.. نتونستم ببینم کیه چون لای در ایستاده بود.. چند لحظه بعد
عمومحمد رفت کنار و کسی که پشت در بود اومد تو..

با تعجب به ماموری که لباس فرم سبز رنگ تنش بود نگاه کردم..

پله ها رو یکی یکی طی کردم و رفتم سمتش.. بی بی هم پشت سرم اومد..

اون مامور که یه مرد حدودا ۳۷، ۳۸ ساله بود داشت با عمومحمد حرف می زد که با
دیدن من ساکت شد ..

-- سلام .. ببخشید مزاحمتون میشم.....



و به پرونده ای که تو دستش بود نگاه کرد و سرشو تکون داد: خانم دلارام امینی درسته؟..

با تعجب نگاهمو بین عمومحمد و اون مامور چرخوندم..

—بله..خودم هستم..چی شده؟..

— شما با آقای آرشام تهرانی چه نسبتی دارید؟..

هر لحظه با سوالاتی که می پرسید بیشتر می ترسیدم..

— معذرت می خوام..میشه.....

هنوز جمله م کامل نشده بود که سرشو تکون داد و گفت: بله بله متوجه هستم..

و کارتی رو از تو جیبش بیرون آورد و رو به من گرفت..نگاهش کردم..

— سرگرد فروزش از اداره ی مبارزه با مواد مخدر....

کارت و برگردوند تو جیبش .. تو پرونده نگاه کرد..

— حالا میشه بدونم نسبت شما با آقای آرشام تهرانی چیه؟..

اب دهنم و قورت دادم..گلووم می سوخت..

بی بی کنارم ایستاد و دستمو گرفت..فهمید حالم خرابه..

— من همسرشم..چی شده؟!..

عمومحمد _ بریم تو اینجا سرده دخترمم حالش خوب نیست اینجوری بهتره..



سرگرد به نشونه ی موافقت سرشو تگون داد و پشت سر عموم محمد راه افتاد .. به بی
بی نگاه کردم ..

-- آروم باش عزیزم ایشالله که خیر ..

سر مو تگون دادم .. اما دلم گواهی بد می داد ..

بی بی دستمو گرفت و رفتیم تو ..

سرگرد _ همسر شما به همراه شخصی به نام کیوان شجاعی دقیقا ۵ روز پیش از

شمال به سمت تهران حرکت کردند درسته؟ ..

بهت زده نگاش کردم ..

- شما .. اینا رو از کجا می دونید؟ ..!

-- براتون توضیح میدم .. شما همایون شایان و برادرزاده شون ارسلان شایان رو

می شناسید؟ ..

- ب...بله .. چطور؟ ..!

-- ما الان مدتهاست شایان و دار و دسته ش و زیر نظر داریم .. توضیح بیشتری نمی

تونم بدم متاسفم فقط تا جایی که بدونم به شما مربوط میشه رو میگم ..

کیوان با ما همکاری می کرد و به کمک اون مدارک نسبتا قابل توجهی رو بر علیه

شایان در دست داشتیم .. ولی این مدارک برای گیر انداختن شایان کافی نبود ..



اسنادی که به کمک اونها می تونستیم برای دستگیری باند شایان اقدام کنیم تنها در دست شوهر شما یعنی آقای تهرانی بود..

ولی متأسفانه ایشون با ما چندان همکاری نکردند.. چون اصرار داشتند که دیگه کاری با شایان ندارند ..

ولی ما به اون مدارک نیاز داشتیم.. کیوان همون شب با همسر شما این مسئله رو در میون میذاره منتهی ایشون باز هم قبول نمی کنند..

ظاهراً مقصودشون تنها انتقام از شایان و برادرزاده ش بوده که ما کاملاً در جریان این موضوع قرار نداشتیم..

اون شب اونها میرن دیدن شایان.. کسی که ۸ نفر ادم بی گناه رو گروگان گرفته بود اون هم به خاطر شوهر شما..

شایان با وجود همسرتون اونها رو ازاد نمی کنه و خواسته ش و به آقای تهرانی میگه.. اون هم مبنی بر اینکه مدارک و اسنادی که شوهرتون در دست داشته بعلاوه ی دختری به اسم دلارام رو به اون تحویل بده..

ما از طریق کیوان و فرد نفوذی که در بین اونها داشتیم از راه غیرمستقیم متوجه قضایا بودیم..

ظاهراً همسرتون وقتی درخواست شایان رو می شنوه کنترلشو از دست میده و با هم درگیر میشن..

و این درست تو زمانی اتفاق میافته که ما آماده ی اجرای عملیات بودیم.. برای نجات جون اون ۸ نفر..

که با شنیدن صدای گلوله بدون ذره ای درنگ ساختمان و محاصره کردیم..



شوهر شما به کمک کیوان اون ۸ نفر رو فراری دادند که بچه های ما اونها رو با ماشین از اون محل دور کردند..

کیوان و همسرتون هنوز داخل ساختمون بودند..یه ساختمون قدیمی تو دورافتاده ترین نقطه از تهران..

تو درگیری که بچه های ما با ادمای شایان داشتن ما متوجه شدیم که کیوان و شوهر شما پشت ساختمون موفق به فرار میشن ولی با این وجود یک ون مشکي که متعلق به افراد شایان بوده اونها رو تعقیب می کنه..

توی این عملیات همایون شایان درست زمانی که قصد فرار داشته به دست افراد ما کشته میشه..

ولی ارسال فرار می کنه..

از طریق ردیابی که تو ماشین کیوان جاساز کرده بودیم تونستیم پیداشون کنیم
اما.....

سکوت کرد..تموم مدت هر سه ی ما با دقت گوش می دادیم ..

چرا دیگه ادامه نمی داد؟..

چرا حرفی نمی زنه؟..

د لامصب یه حرفی بزنی دیگه طاقت ندارم..

یه پاکت پلاستیکی رو گذاشت جلوم..با تعجب نگاهش کردم..

-- وسایل داخل این پاکت و می تونید شناسایی کنید؟..



نمی دونم چرا دستم می لرزید...می خواستم برش دارم ولی انگار یکی جلومو می گرفت..اب دهنمو قورت دادم تا از سوزش گلوم کم بشه ولی با این کار بغضم سنگین تر شد..

دست سردمو دراز کردم و پاکت و از رو زمین برداشتم..
لازم نبود درشو باز کنم محتویات توش کاملاً مشخص بود..
مات و مبهوت نگاهمو روشن گردوندم..
خدایا ..

حلقه ی آرشام..
پلاک الله ای که اون شب تو کلبه بهش هدیه داده بودم..
ساعت مچیش..
فندکی که همیشه با خودش داشت..
و یه سری مدارک که نصفشون سوخته بود..

—ای..اینا..اینا همه شون..اینا متعلق به همسر منه..این گردنبند ارشام ..اینا..اینا دست شما چکار می کنه؟!..این مدارک چرا سوخته؟!..

صدام که با بغض گرفته بود هر لحظه بلندتر می شد..
بی بی دستمو گرفت و زمزمه کرد اروم باشم..ولی نمی تونستم..



مغزم به کل قفل کرده بود..

سرگرد _ خانم امینی لطفا اروم باشید..من همه چیزو با جزئیات براتون توضیح
دادم تا در جریان اتفاقات قرار بگیرید..قصد بازجویی از شما رو هم نداشتم وگرنه
ازتون می خواستم با من به اداره بیاید..پس.....

بلند گفتم: تو رو خدا حرفتون و نیپچونید..راست وحسینی بگید چی به سر ارشام
من اومده؟..تو رو قرآن..مگه حال و روزمو نمی بینید؟..

عمومحمد _ دخترم اروم باش تا جناب سرگرد حرفشو بزنه..چرا با خودت اینجوری
می کنی؟..

رو بهش با بغضی که چیزی تا شکستنش نمونده بود گفتم: چطور اروم باشم
عمومحمد؟..بینید..

رو به بی بی پاکتو گرفتم و تگونش دادم.....

- بی بی نگاه کن اینا وسایل آرشام ..این همون حلقه ای که شما سر عقد بهمون
دادید..بی بی تو رو خدا نگاه کن..این همون گردنبندی که بهش دادم..خودم با
دستای خودم الله و به گردنش بستم بی بی..گفتم می خوام اسم خدا همیشه
همراهت باشه..

صدای حق هقم بلند شد..پاکت و تو دستام فشار دادم..



بی بی سرمو در اغوش گرفت ..اونم گریه می کرد..

حالتام عصبی بود..

سرمو از تو سینه ش بیرون اوردم و رو به سرگرد که اخماشو کشیده بود تو هم و با ناراحتی به زمین نگاه می کرد گفتم: بگید..بگید من ارومم..به خدا حتی گریه م نمی کنم..فقط بگید..بذارید خیالم راحت شه..

و با پشت دست اشکامو پاک کردم..اروم و قرار نداشتم..نمی فهمیدم دارم چکار می کنم..

سرگرد_ شما حالتون خوب نیست خانم..بذارید.....

داد زدم: من خوبم..شما فقط به من بگید چی به سر شوهرم اومده؟..فقط همین..می خوام بدونم..

سرشو تکون داد: باشه..من فقط به وظیفه م عمل می کنم..متاسفانه باید بگم توی مسیر راننده که کیوان بوده توسط افراد داخل ون تیرمی خوره..در جاتموم می کنه چون گلوله به سرش اصابت می کنه..خارج از شهر بودن و کنار جاده ی باریکی که سینه ی کوه بوده پرتگاه های بلند و خطرناکی قرار داشته..همون موقع که شلیک میشه ماشین منحرف میشه سمت چپ و.....ماشین تو دره سقوط می کنه..و میانه ی راه اتیش می گیره و هر دو سرنشین خودرو



با حمله ی عصبی که بهم دست داد جیغ کشیدم و پاشدم.. فریاد می کشیدم مرتب
می گفتم: نه.. این دروغه.. آرشام..

تو سر و صورتی می زدم.. به صورتی چنگ می نداختم.. گریه می کردم و به خدا
شکوه می کردم..
بی بی با گریه سریع اومد سمتم...

سعی داشت دستامو بگیره ولی نمی تونست از پسم بر بیاد.. هیچ کس جلودارم
نبود.. از ته دل جیغ می کشیدم و داد می زدم..

کف هال زانو زدم و رو به زمین خم شدم.. دستمو رو سینه م مشت کرده بودم و با
صدای بلند اسمشو صدا می زدم..

عمومحمد اومد کمک بی بی.. پش زدم و با مشت به زمین کوبیدم..
صدای عمومحمد و سرگرد تو گوشم می پیچید ولی تو حال خودم نبودم.. صدای حق
هقم گوش فلک و کر می کرد.. صدای شیون زاریم همه ی خونه رو برداشته
بود.. ضجه می زدم و اسمشو صدا می زدم..



سرگرد_ هر دو جنازه الان توی سردخونه هستن..می تونید فردا صبح اقدام کنید..لازم به ذکر_ که هر دو به طرز فجیعی سوختن..از روی مدارک و لوازمی که همراه داشتن تونستیم شناسایشون کنیم..

همراه آقای تهرانی این وسایل بود..گردنبند دور گردنش بود و حلقه هم به انگشتش..اون فرد نفوذی هم تایید کرده که جنازه ها متعلق به کیوان شجاعی و آرشام تهرانی_ چون زمان وقوع حادثه توی اون ون بوده و با چشم همه چیز رو دیده و شهادت داده..

حتی دیده که شوهرایشون سعی داشتن مسیر ماشین و از سمت دره منحرف کنند ولی متأسفانه موفق نمیشن..

اون دریاب برای پیدا کردنشون تا زمانی به ما کمک کرد که ماشین اتیش نگرفته بود....بهتون تسلیت میگم.....

همونطور که رو به زمین خم شده بودم کمرمو تا نیمه راست کردم و سرمو بلند کردم..

با گریه و ضجه به بی بی نگاه کردم..

- بی بی بگو که اینا هیچ کدومش حقیقت نداره...آرشام من زنده ست..اون نمرده..برمی گرده..قسم خورد بر می گرده..وقتی خواست بره بهم قول داد..

بی بی بغلم کرد وبا هق هق منو به خودش فشرد..



— بی بی خودش گفت..گفت میاد..گفت تنهام نمیذاره..بگو که اینا همه ش یه
کابوسه..من خوابم مگه نه؟!.....

از ته دل جیغ کشیدم و اسمش و صدا زدم..آرشام.....خدایا این چه
بخت و اقبال سیاهی که من دارم؟!..چرا نباید یه لحظه توی این دنیا رنگ
خوشبختی رو ببینم؟!..خدایا بیچاره تر از اینم نکن..خدایا.....

— عزیز دل بی بی اروم باش..داری خودتو از بین میبری..دخترم اینکار و
نکن..به خاطر بی بی.....

از بس جیغ کشیده بودم و به سر و صورتم زده بودم که دیگه جون نداشتم حرف
بزنم..حتی نا نداشتم لای چشمامو باز نگه دارم..

—آ..آرشام..آرشام زنده ست..می دونه هنوز چشم به راهشم..قول داد چشم به
رام نذاره..ای کاش..می مردم..می مردم و.. نمی..نمی داشتم
..بره..بی..بی..من..نمی.....

تو بغل بی بی اروم اروم چشمام بسته شد و تاریکی چون پرده ای جلوی چشمامو
گرفت..

دیگه متوجه اطرافم نبودم..

هر چی که بود فقط..

سیاهی محض بود..



اروم لای چشمامو باز کردم..

تو سرم احساس سنگینی می کردم..

دیدم تار بود ولی کم کم بهتر شد.. با ناله چشمامو چند بار بستم و باز کردم..

گیج و منگ نگاهمو اطرفم چرخوندم..

با تعجب به سرمی که تو دستم بود نگاه کردم..

من کجام؟!..

هنوز کامل حواسم جمع نشده بود که در اتاق آهسته باز شد.. نگاهموسمتش

چرخوندم ..

با دیدنش تنم لرزید.. قلبم بی امان تو سینه م می تپید و هجوم اشک رو به چشمام

حس کردم..

نا نداشتم صدای کنم.. حالم اصلا خوب نبود..

با همون لبخند همیشگیش بهم نگاه می کرد.. خواستم اسمشو زمزمه کنم نتونستم..

تو جام نیمخیز شدم که با قدم هایی بلند و شتابزده خودشو بهم رسوند..

کنارم ایستاد و دستمو تو دستش گرفت.. ولی..... دستاش سرد بود..

نگاهش کردم.. بهت و ناباوری رو تو چشمام خوند.. هنوز لبخند رو لباش بود..

اب دهنم و قورت دادم تا بغضمو رد کنم ولی نشد..

لبام لرزید.. از هم باز شون کردم..



– آ.. آرشا.. آرشام.... آرشام.. آرشام تو.....تو.....

دوست داشتم بلند صدای کنم اما نتونستم..

رو صورتم خم شد.. ناخداگاه چشمامو بستم.. اشکام خودسرانه رو صورتم جاری

شدن..

لباشو به پیشونیم چسبوند..

سرد بود..

حتی بوسه ای که رو پیشونیم نشوند..

تم با همون بوسه یخ بست.. دستام شروع کردن به لرزیدن.. تو دستش

گرفت.. چشمامو باز کردم..

چرا سرد بود؟!..

ولی نگاهش سوزان بود.. اما چرا این گرما رو حس نمی کنم؟!.. سرمای دستاش این

اجازه رو بهم نمی داد..

زمزمه کرد.. اروم ..

با نگاهی شفاف و نافذ مثل همیشه..

-- دلارام.. شرطمون و یادت رفت?..



خواستم لبخند بزخم و بهش بگم نه.. نه تو دیگه پیشمی و به قولت وفا کردی پس پاش
وایسادم..

ولی نتونستم.. فقط نگاهش کردم.. با چشمایی که سیل غم و تنهایی رو به رخس می
کشید.. تا بدونه توی این مدت چی کشیدم و تو تنهاییام چقدر اشک ریختم ..
به صورتم دست کشید.. اشکامو پاک کرد..

— نذار این چشما اینطور بباره .. این اشکا.. هیچ وقت لایقشون نبودم.....

نتونستم بیشتر از اون ساکت بمونم .. بغضم هنوز سر جاش بود..

لحن صدام پر از گلایه بود..

پر از شکوه و شکایت..

— آرشام.. آرشام تو.. تو.. تو زنده ای.. تو برگشتی.. پس همه ش دورغ بود.... آرشام

من سالمه.....

حواسم به سرم توی دستم نبود و تو همون حالت محکم بغلش کردم..

دستم سوخت و درد گرفت ولی بی خیال فقط خودمو تو اغوشش حس کردم..

تندتند پشت سر هم با گریه باهاش حرف می زدم..

— سر قولت موندی.. مرد و مردونه گفتم میای پیشم و تنهام نمیذاری.. ازت

ممنونم.. خدایا ازت ممنونم.....

پشتمو نوازش کرد.. صداش به همون ارومی بود..



-- محکم باش دلارام.. سعی کن با تموم اتفاقات کنار بیای.. من خواستم با
سرنوشت بجنگم ولی نتونستم.. می دونم سخته ولی من همیشه کنارتم.. فکر نکن
تنهات گذاشتم و زیر قولم زدم.. منو توی قلبت حس کن..

سرمو از روی سینه ش بلند کردم.. تو چشمات خیره شدم..
با ترس و وحشت خاصی سرمو تکون دادم و گفتم: نه.. تو دیگه برگشتی.. من تنها
نیستم ارشام تو پیشمی.. بگو که همه ش یه کابوس بود.. بگو اون همه ضجه و التماس
و هم و خیال بود.. آرشام پیشم می مونی مگه نه؟....

نگاهه ملتسمانه م و تو چشمای سیاه و جذابت دوختم.. نگاهم کرد و بعد از چند
لحظه با آه عمیقی که از سینه ش بیرون داد سرم و به سینه ش گرفت..
موهامو نوازش کرد و روی سرمو بوسید..

-- همیشه پیشتم دلارام.. همیشه.. همیشه.....

صدات بارها و بارها تو سرم تکرار شد.. قلبم با همون یه جمله اروم گرفت.. چشمم
و روی هم فشار دادم و لبخند زدم..

نمی دونم چی شد.. یه حسی داشتم.. یه حس عجیب و تلخ.. خدایا..
احساس خلاء می کردم.. تنم سرد شد.. چشمم سنگین شده بود و نمی تونستم پلکامو
تکون بدم..

صداها..



نجواها..

تو سرم سوت می کشیدی..

از این همه هیاهو..

-- دلارام.. دخترم چشمتو باز کن.. تو رو به خدا چشمتو باز کن عزیز دلم..
پلکام لرزیدی.. زیر لب یه چیزی رو زمزمه می کردم.. انقدر آهسته که حتی خودمم
نمی شنیدم..

-- آقای دکتر.. خانم پرستار دخترم داره بهوش میاد.. پلکاش لرزیدی..
چشمامو آهسته باز کردم.. تار می دیدم.. بستمشون..
بعد از چند لحظه صدای یه مرد و شنیدم که صدام می زد..

-- خانم امینی.. صدای منو می شنوید؟..
اروم چشمامو باز کردم.. دیدم بهتر شده بود..
سرم داشت منفجر می شد.. نگاهمو به اطرافم دوختم.. همون اتاق..
پس خواب نبودم.. تو دلم خدا رو شکر کردم..

نگام به بی بی و عمو محمد افتاد که کنار تختم با چشمای گریون وایساده بودن..
شنیدن صدای همون مرد نگاهمو بالا کشیدم..



روپوش پزشکی تنش بود با یه گوشی دور گردنش ..یه پرستار جوون هم کنارش ایستاده بود..

دکتر لبخند به لب نگام کرد ..

-- خانم امینی احساس درد یا تهوع و یا حتی سرگیجه نمی کنید؟..

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم ..

-- فقط ..سرم ..خیلی درد می کنه..

--مشکلی نیست ..بعد از ۲ روز تازه چشمتونو باز کردید و این علائم طبیعی ..

با تعجب نگاهش کردم..

رو به پرستار یه سری سفارشات کرد ..پرستار همراه دکتر از اتاق بیرون رفت..

نگاهمو به بی بی و عمومحمد دوختم..

بی بی اومد جلو و دستمو گرفت..با بغض گفت: خوبی دخترم؟..

--خوبم..بی بی ارشام کجاست؟..می خوام ببینمش..

با غم و اشک سرش و چرخوند سمت عمومحمد ..

رو به عمومحمد گفتم: میشه ارشام و صدا کنید؟..نکنه برگشته خونه؟..عمو می خوام

برم پیشش، به دکتر بگید مرخصم کنه باید برم پیش ارشام..

بی بی با حق هق گوشه ی چادر مشکی شو به چشماش فشار داد ..



اینا چشون شده؟!.. واسه چی دارن گریه می کنن؟!..
 عمو محمد اشکاشو پاک کرد و زیر لب یه چیزایی گفت..
 چرا حرف نمی زدن؟!..

دست بی بی رو اروم فشار دادم..

– بی بی چرا گریه می کنی؟!.. دیدی گفتیم ارشام زنده ست؟!.. اون مامور داشت
 بهمون دروغ می گفت.. خودم باهاش حرف زدم.. توی همین اتاق دستمو گرفت و
 گفت پیشم می مونه.. بی بی به دکتر میگی مرخص کنه؟!..

بی بی حق کنان ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت..

بهت زده به عمو محمد نگاه کردم..

چند بار اومد رو زبونم بگم چرا لباس سیاه تنتونه؟!..

– عمو بی بی چش شده؟!.. چرا گریه می کنه؟!.. آرشام که زنده ست.. منم که خوبم
 .. عمو تو یه کاری کن دکتر مرخص کنه.. ارشام تو خونه منتظر مه.. تو رو خدا عمو
 بهش میگی؟!..

اومد سمتم.. کنارم ایستاد .. اروم با چشمای خیس از اشک باهام حرف زد..

-- باهاش حرف می زنم .. اروم باش دخترم..

لبخند کمرنگی نشست رو لبام..



— ممنونم.. به خدا خوبم.. فقط یه کم سرم درد می کنه.. اگه برم پیش ارشام کامل خوب میشم..

به صورتش دست کشید.. شونه هاش می لرزید..

-- عمو گریه می کنی؟..

دستشو برداشت.. چشماش سرخ شده بود..

-- نه دخترم.. بعد از ۲ روز بهوش اومدی از خوشحالیه..

— یعنی چی ۲ روز؟!..

-- تو خونه از حال رفتی دخترم.... دکتر گفت به خاطر فشار عصبی .. بهت شوک

بزرگی وارد شده و واسه همین.....

— کی بهوش اومدم؟..

-- همین الان .. دکترم که بالا سرت بود دخترم....

با دهان باز نگاهش کردم..

— ولی.. نه عمو محمد من با ارشام حرف زدم.. اون موقع بهوش اومده بودم.. وقتی

چشمامو باز کردم کسی تو اتاق نبود بعد که در باز شد ارشام اومد تو .. خودم

دیدمش.. توی همین اتاق بود.. خوب یادمه..

نمی دونم چرا تا اسم ارشام و میاوردم نگاهش گرفته و بارونی می شد..

-- دخترم بذار برم با دکتر حرف بزنم ببینم می تونیم مرخصت کنیم یا نه..



سرمو تگون دادم..

از اتاق که بیرون رفت نگاهمو چرخوندم سمت پنجره.. تعجبم هر لحظه بیشتر می شد..

مگه از وقتی با ارشام حرف زدم چقدر گذشته؟!..

خوب یادمه اون موقع هوا روشن بود.. نور از پنجره افتاده بود تو اتاق .. ولی حالا..

هوای بیرون کاملاً تاریک بود.. با دیدن سیاهی شب یاد عمومحمد و بی بی افتادم..

که چرا لباس سرتا سر مشکی پوشیده بودن؟؟!!..

به خودم امید می دادم که دیدار من و ارشام خواب یا رویا نبوده..

اون واقعا اینجا بود..

من مطمئنم..

یاد دستای سردش افتادم..

قلبم لرزید..

ارشام هیچ وقت دستاش سرد نبود..

حتی وقتی تو اغوشی بودم این سرما رو کامل حس کردم..

چرا بعدش و یادم نیست؟..

من تو بغلش بودم که وقتی چشم باز کردم دیدم بی بی و عمومحمد تو اتاقن..



خدایا دارم دیوونه میشم.....

خودت کمکم کن.....

چشمامو بستم تا تو رو ببینم..

ببینم که کنار می ..

سرمو میدارم رو شانه هات ..

گرمای وجودت و حس می کنم ..

با حضورت تمام غم های دنیا رو فراموش می کنم..

چشمامو بستم..

دوست دارم همینجا..

درست کنارت..

توی اغوشت بمیرم..

بهم نزدیکی.. نزدیک تر از خون توی رگ هام ..

خواب به چشمام نیاد.. انگار باهاس غریبه م.. دوست دارم نوازشم کنی..

سألهاست که نیستی با صدات ارومم کنی..

کسی که با نگاهش گرمم کنه و.. سرمای وجودمو ذوب کنه..



تنهایی سرده..

سکوت مرگ اوره..

می ترسم..

از دنیای بدون تو وحشت دارم..

شبا قبل از اینکه چشمامو ببندم بوی عطر تو حس می کنم..

بوی عطر یاس..

عطری که می گفתי برات یه عاده..

عادت..

ولی به من نگفתי تو هم برام یه عادتی..

گفתי این یه اغازه.. یه آغاز واسه دوست داشتن..

گفתי بدون من نمی تونی..

ولی حالا این منم که بدون تو نمی تونم..

بدون اکسیژن نفس کشیدن سخته..

دردناکه..

بی بی گفت عطر جدایی میاره.. ولی من گفتم خرافاته..

آرشام از من جدا نشده.. آرشام کنارمه..

کی گفته عطر جدایی میاره؟.. همه ش دروغه..



شبا با هر نفس دارم تو رو کنارم حس می کنم..

من حس می کنم..

هر شب..

چشمام بسته ست ولی می بینم..

خاموش..

بی صدا..

ای کاش هیچ وقت مجبور نشم چشمامو باز کنم..

مرگت و باور ندارم.. هیچ وقت باور نداشتم..

ارشام من نمرده..

ارشام لایق خاک نیست..

یادته همیشه دنبال آرامش بودی؟..

می خواستی من با دستام این آرامش و بهت بدم..

می گفتی نگاهتو ازم بگیر..

ولی خاک به عشقمون خیانت کرد..

خاک بی صدا ما رو از هم جدا کرد..

تو با دستای خاک به آرامش رسیدی نه با دستای من..



می دونم اینو نمی خواستی....

سر نوشت ..

تقدیر ..

می گفتم می خوام باهاش بجنگی..

گفتم برای رسیدن به خوشبختی باید بهاشو داد..

بهای خوشبختیمون چی بود؟.. زندگی؟! ..

بخت اعتماد کردم.. گفتم مطمئن باش بر می گردم..

گفتم امانتیمو می سپرم دست عمو محمد و بی بی..

ولی حالا کجایی؟! ..

پنج سال گذشته و..

تو نیستی..

گفتم تنهام..

گفتم من و تو میشیم ما.. ..

گفتم تو چشمام دنیایی از غم نشسته..

گفتم این چشمای دنیای منه و غم توش جایی نداره..

گفتم بی تو چکار کنم؟! ..

گفتم زندگی..



گفتم نمی تونم.. زندگی تو یی..

گفتی مجبوریم..

گفتم برگرد..

گفتی نمی تونم..

گفتم چرا؟!..

سکوت کردی.. دیگه هیچی نگفتی.. بی صدا نگام کردی..

حالا رنگ نگاهه تو هم از جنس منه..

رنگ انتظار..

پس کجایی که آروم کنی؟!..

کجایی که به این انتظار خاتمه بدی؟!.. درسته..

پنج ساله که دارم تو انتظار می سوزم..

تو تنهاییام به یادش اشک می ریزم و کسی نیست که بتونه قلب شکسته و نگاهه غم

زده م و اونطور که باید درک کنه..

برای خاکسپاری حضور نداشتم.. حاضر نبودم پامو تو قبرستون بذارم..

عمومحمد اصرار کرد..

نرفتم..

بی بی اشک و ناله سر داد بازم..

نرفتم..



همه گفتن عشقت دیگه مرده به چی دل خشک کردی؟..

بدون کوچترین مکثی جوابشون و می دادم که آرشام من زنده ست..توی قلبم
زنده ست..

می گفتن جنازه ش و پلیس پیدا کرده..این لوازم باهاش بوده که حالا تو دستای تو
..

می گفتم مرگ اخر هر چیز نیست..مرگ نمی تونه عشقش و تو قلبم از بین ببره..من
مرگ و باور ندارم..

تا وقتی این ضربان و تو سینه م حس می کنم و نفس می کشم عشقش رو هم تو سینه
م حفظ می کنم..

خوب یادمه ۳ ماه بعد بود که یه شب با کابوس بدی از خواب پریدم..

آرشام لب یه پرتگاه ایستاده بود..منم رو به روش بودم..خواب عجیبی بود..

بدون اینکه لبامون تگون بخوره با هم حرف می زدیم..من صداشو می شنیدم..اونم
همینطور..

بهم گفت مراقب خودت باش..نمی خوام هیچ وقت تو چشمای نازت که یه روز
آرامش من بود غم بشینه..

خواستم جوابشو بدم که یه سنگ از زیر پاش سر خورد و آرشام به سمت پرتگاه مایل
شد..جیغ کشیدم..خواستم به سمتش بدوم ولی پاهام به زمین چسبیده بود..



نگاهشون کردم.. دو تا دست اونا رو نگه داشته بود..
 خواستم برگردم تا بینم اون کیه ولی با صدای فریاد آرشام نگاهمو به سمت پرتگاه
 چرخوندم.. آرشام دیگه اونجا نبود.. پرت شده بود پایین..
 از ته دل جیغ کشیدم و صدای زدم..

جوری تو خواب داد می کشیدم که بی بی و عمومحمد هراسون اومدن کنارم..
 خیس عرق از خواب پریدم.. نفس نفس می زدم..
 وحشت زده اطرافو نگاه کردم.. بی بی بغلم کرد.. با حرفاش سعی داشت ارومم
 کنه..

با دیدن اون کابوس حالم یه جوری شده بود.. می ترسیدم..
 با اینکه هنوز منتظرش بودم ولی می ترسیدم که خوابم حقیقت داشته باشه و
 آرشام.....

به خودکشی فکر کردم.. بارها و بارها..
 هیچ ترسی از مرگ نداشتم..
 اما کسی به مرگ فکر می کنه که از انتظار خسته شده باشه..
 کسی که امیدی به بازگشت عشقش نداشته باشه..
 کسی که مرگ عزیزش رو باور کرده باشه..



ولی من باور نداشتم.. من حتی پامو تو قبرستون نمی داشتم..
 چون ایمان داشتم که عشقم زنده ست.. مثل دیوونه ها یه گوشه می نشستم و با خودم
 حرف می زدم..
 پلاک الله جلوی چشمم تکون می خورد و من خیره می شدم بهش .. انگار که دارم
 با ارشام حرف می زنم مرتب اسمشو زیر لب زمزمه می کردم..

اون اوایل چند تا تماس ناشناس داشتم که عمومحمد سیم کارتمو عوض کرد..
 دیگه با هیچ کس در ارتباط نبودم..

شش ماه از مرگ ارشام گذشته بود که عمومحمد و بی بی تصمیم گرفتن به خاطر
 من مدتی رو خونه ی برادرشون تو مشهد بگذرونن..
 با همون حال زارم اصرار کردم اینکارو نکنن.. ولی عمومحمد می گفت این به نفع
 همه ست مخصوصا من..

کسی تو خونه زندگی نمی کرد.. خانواده ی برادرش تهران بودن..
 ولی خونه اسباب اثاثیه داشت.... یه خونه ی کوچیک ولی کامل..
 خونه شون به حرم فاصله داشت ولی با اتوبوس ۱۰ دقیقه بیشتر راه نبود..
 هفته ای ۳ بار می رفتم و تو صحنش می نشستم.. به گنبد طلایش خیره می شدم ...
 و با تموم غمی که تو دلم داشتم از خدا میخواستم به حرمت امامش بهم صبر بده تا
 بتونم به انتظار عشقم بنشینم..



دلمو گرم کنه..

سرمای وجودمو از بین ببره و بهم امید بده..

یک سال و نیم گذشته بود که یه شب تو خواب عمومحمد قلبش درد گرفت..تا

رسوندیمش بیمارستان تموم کرده بود..

این تقدیر لعنتی با مرگ عمومحمد دومین ضربه ش رو هم بهم زد..

بی بی هر شب سر نماز گریه می کرد و شاهد غصه خوردنش بودم..

و من هر شب تو بستر خواب به یاد عشقم بی صدا اشک می ریختم..

همینطور به یاد مردی که اون رو پدر خودم می دونستم..مردی که درسته از پوست

و گوشت و خونش نبودم اما..

از پدرم بیشتر دوستش داشتم و جای خالیش و با تموم وجود حس می کردم..

به خاطر خاکسپاری عمومحمد برگشته بودیم شمال..وصیت کرده بود کنار پدر و

مادرش دفنش کنن و بی بی به وصیتش عمل کرد..

دو ماه گذشته بود..

یه روز که از کنار ساحل برمی گشتم خونه تو مسیر در حال قدم زدن بودم که یه

ماشین کنارم زد رو ترمز..



فکر کردم مزاحمه.. بی تفاوت از کنارش رد شدم ولی با شنیدن صدای زنی که از پشت سر صدام می زد ایستادم..

برگشتم و با دیدن پری که با لبخند به طرفم می اومد، متعجب سر جام موندم.. دیدن بهترین دوستم اون هم بعد از این همه مدت..

بردمش خونه و با بی بی اشناش کردم..

خبر نداشت چی به روزم اومده وقتی دید حتی یه لبخند کوچیک هم رو لبام نمیشینه و در سکوت فقط نگاهش می کنم کنجکاو شد تا بدونه تو این مدت چیا بهم گذشته..

باهاش درد و دل کردم.. همه ی اتفاقات و براش موبه مو تعریف کردم.. پری پا به پام اشک ریخت و با غصه بغلم کرد..

بهم گفت پدرش ۱ سالی میشه که در اثر سکتی مغزی فوت شده و اون و مادرش تنها تو تهران زندگی می کنن..

واسه کاری مجبور میشه بیاد شمال که اتفاقی منو می بینه و.....

در مورد کیومرث ازش پرسیدم که گفت تو کار خلاف بوده و به همین خاطر گیر پلیس میافتی ..

جرمش قاچاق مواد بوده و خلافای سنگین تری هم انجام می داده ..



ظاهرا همون موقع که دستگیرش می کنن تو خونه ش ۲ کیلو شیشه داشته و با این اوصاف جرمش سنگین تر از قبل میشه و حکم اعدام واسه ش می برن ..

وقتی داشت اینا رو واسه م تعریف می کرد هیچ غم و ناراحتی تو چهره ش ندیدم.. خوشحال نبود ولی ناراحتم نبود..

کیومرث کم اذیتش نکرده بود..

خدا جای حق نشسته..

همیشه گفتن خدا حق بنده هاشو شاید دیر بگیره ولی سخت می گیره..

کیومرث چوب کاراشو خورد ..

شماره م و بهش داده بودم و ماهی ۲ یا ۳ بار بهم سر می زد و هر روز تلفنی با هم در ارتباط بودیم..

بی بی رو خیلی دوست داشت بی بی ام همونطور که به من محبت نشون می داد اونو هم مثل دختر خودش دوست داشت..

پری اصرار داشت خونه رو بفروشیم و برای همیشه بریم تهران زندگی کنیم تا اینجوری به اونا هم نزدیک باشیم..

بی بی قبول نمی کرد و می گفت اینجا رو دوست داره..



اما پری هم دختر یه دنده ای بود و بالاخره بعد از ۲ ماه تونست بی بی رو راضی کنه..

خونه رو فروختیم و رفتیم تهران.. ولی خونه های اونجا خیلی خیلی گرون تر از شمال بود..

پول ما برای خرید یه خونه ی کلنگی توی پایین ترین نقطه ی تهران کافی بود ولی پری اجازه نمی داد.. واقعا دختر لجبازی بود..

تا اینکه اصرار کرد بریم خونه ی اونا.. اینبار علاوه بر بی بی منم قبول نکردم.. پری گفت خونه شون یه ساختمان مجزا پشت ساختمان اصلی داره که می تونن اونو بهمون اجاره بدن..

رو این حساب هیچ کدوم حرفی نداشتیم.. اینجوری برای ما هم بهتر بود که دیگه تنها نباشیم..

خونه شون و عوض کرده بودن.. دیگه تو خونه ی سابقشون زندگی نمی کردن.. روزها و ماهها پشت سرهم می گذشتن..

پری تو یه شرکت خصوصی مشغول به کار بود..

بهم پیشنهاد کرد منم یه جا مشغول شم ولی من مثل اون نبودم و تو هیچ کاری مهارت نداشتیم..



از طرفی دیگه حوصله ی درس خوندنم نداشتم.. نه ذهنم می کشید و نه دیگه
تواناییشو داشتم..
منی که این همه گوشه گیر و ساکت شده بودم چطور می تونستم به فکر موفقیت و
تحصیل باشم؟!..

همیشه از رنگای تیره استفاده می کردم..
پری می گفت تو که رفتن آرشام و باور نداری پس چرا لباسای تیره می پوشی؟!..
می گفتم نمی خوام شاد باشم و هیچ رنگ شادی رو تو تنم ببینم.. کسی که عاشقانه
دوستش داشتم کنارم نیست.. همیشه ادم برای مرگ کسی رخت عزا به تن نمی
کنه.. لباسای تیره ی من محض عزاداری نبود..
من تیره می پوشیدم چون عشقم و کنارم نداشتم..
چون شاد نبودم..
چون تو سیاهی غرق شده بودم و به دنبال دست کسی می گشتم که نجاتم بده..
کسی هم جز آرشام نمی تونست ناجی من باشه..

یه مقدار پول از فروش خونه تو بانک بود که با همون زندگیمونو می
گذروندیم.. ولی تا کی باید سربار این پیرزن درد کشیده می بودم؟!..
تا به اینجا هم منو مثل دختر خودش دونست و کمکم کرد ولی دیگه نمی خواستم
اینطور ادامه بدم..



پری وقتی فهمید دنبال کار می کردم سریع بهم پیشنهاد منشی گری تو همون
شرکتی رو داد که اونجا کار می کرد..
به کمک پری تونستم مشغول به کار بشم..
اما از مایشی که با توجه به رضایت رئیس به صورت دائم توی شرکت موندم..

پلاک آرشام رو هیچ وقت از خودم دور نمی کردم..همیشه به گردنم بود..
حلقه ش و گذاشته بودم تو کشوی کنار تختم و هر شب تا اونو نمی بوسیدم و جلوی
چشمام نمی داشتم خوابم نمی برد..

قبل از خواب اونطور که خودش دوست داشت به خودم از همون عطر می زدم و تو
جام دراز می کشیدم..
تو دلم باهاش حرف می زدم..هنوزم اون شیشه ای که بهم داده بود و داشتم..
ولی دیگه عطری توش نبود..

برای همین هر ماه یه شیشه ازش می خریدم..من با آرشام زندگی می کردم..هیچ
وقت احساس نکردم که اونو برای همیشه از دست دادم..حتی از انتظار هم ناامید
نشدم ..

قبل از خواب چشمامو می بستم و باهاش حرف می زدم..صورتش و با چشمای بسته
می دیدم..



پشت پرده ای از سکوت..

همون چهره ی مغرور و جذاب..

هر شب خودم و آرشام و تو رویاهام کنار هم می دیدم..

رویاهایی که شبیه به واقعیت بود..

واقعیتی که ارزوم بود یه روز تحقق پیدا کنه..

و حالا ۵ سال گذشته..

از اون روزی که ترکم کرده و من به انتظارش نشستم..

همه چیز تغییر کرده..

دیگه من اون دختر شاد و سرزنده نیستم..

رد پای گذر زمان رو چهره ی شکسته ی بی بی به وضوح دیده میشه..

پنج سال از عمرم رو به دست تندباد زمانه سپردم..

به انتظار روزی که تمومی رویاهام به حقیقت تبدیل بشه..

به هیچ کس اجازه نمی دادم از مرگ آرشام حرف بزنه..

بی بی به این موضوع واقف بود و همیشه دلداریم می داد..

پری هم کمتر بهش اشاره می کرد ولی هر بار محض نصیحت یه چیزی می گفت که

تا می دید از حرفش ناراحت شدم دیگه ادامه نمی داد..



مادر شو صدا می زدم لیلی جون..
اسمش لیلی بود و دوست داشت اینطوری صداش کنیم.. زن فوق العاده مهربونی
بود..

دوست و همسایه ی دلسوز بی بی..
واقعا رابطه شون با هم خوب بود ..

چند بار در مورد فرهاد از پری پرسیدم.. اینکه هنوز اونو دوست داره یا نه..
و در کمال تعجب دیدم با پوزخند جوابمو داد که حتی بهش فکر نمی کنه..
می گفت یه حس زودگذر بوده ..

گفت فرهاد هیچ وقت عاشق اون نمی شده و پری هم گدای عشق نیست و اگه بناست
روزی عاشق بشه به کسی دل می بنده که اونم پری رو بخواد..
می گفت از عشق یکطرفه متنفره..

از فرهاد هیچ خبری نداشتم..

دوست داشتم تو بی خبری از من بمونه..

با حضورش یاد گذشته ها میافتادم..

آرشام هیچ وقت دوست نداشت اونو کنارم ببینه..

حتی وقتی باهاش حرف می زدم نسبت بهش حسادت می کرد..



نمی دونم.. شاید کارم درست نباشه ولی من هنوزم به آرشام وفادارم و از چیزایی
که یک روز اون ازشون خوشش نمی اومد دوری می کنم..

پری وقتی حرفامو می شنید می زد زیر خنده و می گفت دیوونه ای به خدا
دختر.. مگه فرهاد چکارت کرده؟..
و جواب من تنها بهش سکوت بود..
سکوتی سرد..

من دیوونه بودم..
دیوونه ی آرشام..
کسی که هیچ وقت مرگش و باور نکردم و به انتظار اومدنش نشستم..
چون بهم قول داد..
چون قسم خورد..
آرشام مردی نبود که زیر قولش بزنه..
حتی شده یه نشونه از خودش بهم میداده..
تا خودش بهم ثابت نکنه هیچ وقت هیچ چیزو باور نمی کنم..
هیچ وقت..

پری_ دلی حالشو داری یه کم باهات حرف بزنم؟..



عینک مطالعه م و از روی چشمم برداشتم و برگه های توی دستمو گذاشتم رو

تخت.....

– اره حتما..چی شده؟..

رو به روم نشست و زانوهایشو عین بچه ها گرفت تو بغلش ..

چونه شو گذاشت رو پاهاش و نگام کرد..

-- هیچی نشده..یعنی شایدم شده باشه..نمی دونم دلی حسابی گیجم ..

– واسه چی؟ ..

مکت کرد و نگاهشو زیر انداخت..چونه شو از روی زانوهای برداشت ..

بعد از چند لحظه نگام کرد و اروم گفت: فکر کنم جدی جدی از یکی خوشم

اومده..

یه تای ابروم و انداختم بالا و با تعجب گفتم: جدی؟!..کیه من می شناسمش؟!..

-- نه بابا تا حالا ندیدیش..اسمش امیر ..پسر یکی از دوستای قدیمی

مامانمه..خارج زندگی می کردن تازه چند ماهه برگشتن..۳۱ سالشه و مهندس

کشاورزی ..

– خب مبارک باشه عزیزم..ایشالله که خوشبخت بشی..

زد به پام..



-- چی چيو مبارک باشه؟..هنوز نه به دار نه به بار ..فقط يه جورايي غير مستقيم
مامانش به مامانم گفته که امير از من خوشي اومده..

- مگه چندبار همو ديدين؟..

--شش ۶ ماهي هست اومدن..مهناز جون ، مامان امير زياد اينجا سر مي زنه..تا
حالا نديديش؟..

سر مو به نشونه ي نه تگون دادم..

-- تعجبم نداره از صبح تا عصر که تو شرکتي بعدشم ميای تو اناقت می شيني
کتابت و می نویسی..راستي هنوز تموم نشده؟..

- نه هنوز..

-- کی ميشه تو اينو چاپ کنی من بيام ازت امضا بگيرم..ديگه نيازي هم نيست برم
تو صف فقط کافيه يه سر بيام پشت در اناقت..نويسنده رو بياخ ريشمون داريم چی
از اين بهتر؟..

داشتم دست نوشته هامو از روی تخت جمع می کردم تو همون حالت پرسيد: اسمشو
چی می خواي بذاري؟..

برگه ها رو دسته کردم.....

- اسم چی رو؟!..

-- اسم بچه ت و..دختر خواست جمع نيستا..اسم رمانت و ميگم ديگه..

- هنوز اسم واسه ش انتخاب نکردم..



-- اهان خب اره اینم حرفیه تا بچه به دنیا نیاد که واسه ش اسم انتخاب نمی کنن..

نگاهش کردم که گفت: تو از اون مامانا میشی که تا بچه ت به دنیا نیاد به فکر اسمش نمیافتی.. ولی من مثل تو نیستم از همین الان اسم بچه هامو پیدا کردم..
- بیست و هفت ۲۷ سالته ولی عین نوجوونا حرف می زنی.. پس کی به بلوغ می رسی تو؟..

از رو تخت بلند شدم و برگه ها رو گذاشتم تو کشوی میزم..
-- وا مگه چی گفتی؟!..

- تو کار و بدبختی نداری هر دقیقه اینجایی؟..
-- خب اینم کار دیگه.. می دونی چقدر به خودم زحمت میدم هلیک هلیک از اون سر باغ می کوبم میام این سر باغ تا به تو سر بزوم؟..
- پس یه جورایی باید ممنونتم باشم..
-- باش ما که بخیل نیستیم..

- اگه سر زدنت تموم شده پاشو برو می خوام یه کم استراحت کنم..
-- سر زدنی که اره خیلی وقته تموم شده منتهی یه چیزی و یادم رفت بهت بگم..

نشستم لب تخت و نگاهش کردم..

- خب بگو..

بی مقدمه با نیش باز گفت: فرداشب قراره واسه ت خواستگار بیاد..



با چشمای گرد شده نگاهش کردم..یه دفعه از جام پریدم که با من پری هم از جاش بلند شد و یه قدم رفت عقب..

با اخم بهش گفتم: وای به حالت پری اگه جدی گفته باشی..خودت می.....

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و با خنده گفت: خیلی خب بابا داشتم شوخی می کردم..

نفسم و عصبی دادم بیرون و نشستم..سرمو تو دست گرفتم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم..

پری کنارم نشست..دستش و اروم گذاشت پشتم..

به صورتم دست کشیدم و نگاهش کردم..

-- خب دیگه ناراحت شدن نداره..ببخشید داشتم مثل همیشه باهات شوخی می کردم..

- می دونی از این حرفا خوشم نمیاد بازم تو.....

-- اوکی بگم غلط کردم خوبه؟..

نگاهمو ازش گرفتم..

-- حالا بذار جمله م و تصحیح کنم که خواستگار میاد منتهی نه واسه تو..واسه

من.....

- نکنه همین پسر دوست لیلی جون؟..



با لبخند سر شو تگون داد..

--اره همون..

- پس چرا از اول نگفتی؟..

-- خواستم سر به سرت بذارم که نشد..

چپ چپ نگاش کردم..

خندید..

- از همین الان استرس گرفتم.. دل تو دلم نیست..

-- دوستش داری؟..

لباشو جمع کرد..

-- خب اره.. میگم، ازش بدم نمیداد پسر باحالی .. یه اخلاقای خاصی داره..

- خوبه پس جوابت مثبت..

-- حالا تا ببینیم.. فعلا بیان تا بعد..

- کی قراره بیان؟..

-- فردا شب.. درضمن تو و بی بی هم حتما باید باشید.. البته مامان به بی بی گفته

اونم در جریان..

روی تخت دراز کشیدم و مچ دستمو گذاشتم رو پیشونیم..

به سقف اتاقم خیره شدم..



– تو که می دونی من.....

-- ادلی باز شروع نکن تو رو قرآن.. اصلا من واسه همین اومدم باهات حرف بزنم
چون می دونستم اگه از بی بی بشنوی قبول نمی کنی..... مکث کوتاهی کرد و
ادامه داد: خواهر عزیز.. دوست گرام.. حتما باید بهت التماس کنم تا قبول کنی؟..
– اومدن من چه فایده ای داره آخه؟.. همینجا بمونم بهتره..
-- که مثل همیشه تنها یه گوشه بشینی و به دیوار زل بزنی؟..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم وبا اخم گفتم : به دیوار؟!.....

-- خب به عکسی که رو دیوار .. حالا چه فرقی می کنه؟.. بالاخره که زل می
زنی..

– پری در این مورد با من حرف نزن چون هیچ وقت به یه نتیجه ی مشترک نمی
رسییم..

-- باشه کاری به کارت ندارم ولی جون پری فرداشب تو هم با بی بی باشه؟..

ملتمسانه نشسته بود لب تخت و نگام می کرد..

-- دلی خواهش کردم ازت.....

– خیلی خب..

با خوشحالی رو هوا بشکن زد..

-- عزیزمی.. ایشالله جبران کنم..



– لازم نکرده..

از رو تخت بلند شد و رفت سمت در..

-- باشه باشه من برم تا نظرت بر نگشته..

– بی بی کجاست؟..

-- پیش مامان.. کارش داشتی؟..

– نه..

-- باشه پس فعلا..

از اتاق رفت بیرون و با بسته شدن در منم چشمامو بستم..

سرم درد می کرد.. دیگه به این دردا عادت کرده بودم..

هیچ قرص و دارویی تسکینم نمی داد..

پری رو مثل خواهرم دوست داشتم.. فقط گاهی اوقات از روی شیطننت بعضی حرفا

رو می زد ..

با وجود اینکه می دونه ناراحت میشم ولی بازم کار خودشو می کنه..

توی این مدت کم برامون زحمت نکشید..

می دونستم واسه اینکه تنها نباشم اصرار کرد پیششون بمونیم..



هیچ وقت تنهام نداشت.. در همه حال سعی داشت لبخند و رو لبام بیاره ولی تلاش
بی فایده بود..

با دلی پر از غم چطور می تونستم شاد باشم و بخندم؟..

داشتم موهامو شونه می زدم که نگام رو حلقه ی توی انگشتم ثابت موند..

دستمو آروم پایین اوردم..

نرم و آهسته روی حلقه رو بوسیدم..

هیچ وقت نخواستیم که از دستم درش بیارم.. به همین خاطر هر کی منو می دید با

وجود این حلقه پیش خودش می گفت که متاهلم و از این بابت خوشحال بودم..

شالم و انداختم رو سرم.. داشتم مرتبش می کردم که پری مثل همیشه بی اجازه

اومد تو اتاق..

– کی عادت می کنی قبل از ورود یه تقه به این در بزنی؟..

--وا.. نامحرم که نیستی من.....و با صدای نسبتا بلندی صدام زد که سریع

چرخیدم سمتش..

-- دلی؟!..

– چته چرا داد می زنی؟..

-- این چیه پوشیدی؟.. من هنوز نمردما..



نگاهی گذرا به سر تا پام انداختم.. مشکلی نبود.. یه دست کت و دامن نوک مدادی
براق و شال هم رنگش..

— مگه چشه؟..

-- بگو چش نیست؟.. جون من بیا یه امشب رو از خیر تیپ کلاغ پسندت بگذر.. بابا
می دونیم بالا تر از سیاهی رنگی نیست ولی دیگه نه اینقدر..

اخمامو کشیدم تو هم.....

— پری هر دم یه چیز ازم می خوای.. یا گیر میدی میگی تو مراسم خواستگاریم تو
هم باش یا حالا که به رنگ لباسم بند کردی..

پشت سر هم گفت: اصلا هر چی دوست داری بپوش اگه من حرف زدم.. بیا بریم تا ۱۰
دقیقه دیگه می رسن..

— داشتم می اومدم تو چرا پاشدی اومدی اینور؟..

-- بی بی گفت بیام دنبالت..

— بی بی؟!..

-- اره دیگه اون بنده خدا هم چشمش از تو ترسیده که یه وقت بزنی زیر

حرفت.. آهان راستی من چطورم؟.. سر و تیپم میزونه؟..

چشمامو رو هیکلش چرخوندم..

کت و دامن راسته ی شیری.. یه گل نقره ای هم گوشه ی یقه ش بود.. با شال شیری و
نقره ایش ست کرده بود..



-- تو اگه گونی هم بپوشی بهت میاد..

-- اینی که الان گفتی مثلا تعریف بود؟..

راه افتادم سمت در..

- دقیقا..

پشت سرم با لبخند اومد..

-- تعریف کردنت از پهنای تو حلقم خواهر..

پری و لیلی جون پشت در به استقبال خواستگارا ایستاده بودن.. پری با اضطراب این پا و اون پا می کرد.. با اون ژست و حالتی که به خودش گرفته بود واقعا بامزه شده بود..

من و بی بی تو پذیرایی نشسته بودیم..

از همونجا به راهرو دید داشت.. لیلی جون در و باز کرد.. اول از همه یه زن میانسال و کاملا شیک پوش وارد شد.. خیلی گرم و صمیمی با لیلی جون و پری شروع به احوال پرسی کرد..

لابد مادر اقا داماده که پری می گفت اسمش مهناز..

بعد از اون یه مرد جوون و قد بلند با یه سبد گل بزرگ وارد شد که بالا تنه ش و کامل پوشونده بود..



سبد گل و از جلوی صورتش کنار زد و کاملاً اروم و متین با پری و مادرش سلام و احوال پرسى کرد..
ظاهراً فقط همین دو نفر بودند ..

اقا داماد که همون امیر بود سبد گل و با احترام خاصی داد دست پری.. پری هم که گونه ش هاش حسابی گل انداخته بود با لبخند دلنشینی دسته گل و از امیر گرفت و تشکر کرد..

لیلی جون به پذیرایی اشاره کرد و تعارفشون کرد .. من و بی بی از جامون بلند شدیم..

سعى کردم یه امشب و به خاطر پری لبخند بزنم.. هر چند مصنوعی بودنش کاملاً حس می شد..

با مهناز خانم دست دادم و سلام کردم.. جوابم و با خوشرویی داد.. چهره ی مهربونی داشت و لبخند از رو لباس یک لحظه محو نمی شد..

امیر رو به روم ایستاد.. سرمو زیر انداخته بودم که وقتی اونو جلوم دیدم آروم نگاهمو بالا کشیدم.. جواب سلاممو آهسته داد..
خیره شده بود تو چشمام.. صورتمو برگردوندم و کنار بی بی نشستیم..

لیلی جون تعارف کرد .. امیر و مادرش درست رو به روی من و بی بی نشستن..



پری رفت تو اشپزخونه منم تموم مدت نگاهم و به حلقه ی توی دستم دوخته بودم و
 اروم اروم با سر انگشتم لمسش می کردم..
 سنگینی نگاهی رو حس کردم..
 با ورود پری سرمو بلند کردم و همون موقع با امیر چشم توچشم شدم..
 و تا نگاهه منو رو خودش دید سرش و زیر انداخت..یه جور دستپاچی رو تو
 حرکاتش می دیدم..
 حتی وقتی فنجون چای و از تو سینی برداشت دستش به وضوح می لرزید..
 چهره ی نسبتا جذابی داشت..ابروهای پر پشت مردونه و چشمای قهوه ای .. پوست
 گندمی و بینی متناسب که نه زیاد بزرگ بود و نه زیاد کوچیک..یه ته ریش خیلی
 کم رنگ هم رو صورتش داشت..
 ناخداگاه صورتش با اون ته ریش منو یاد آرشام انداخت..
 لبمو گزیدم و چشمام و واسه ۳ ثانیه بستم و باز کردم..
 کف دستام عرق کرده بود..هر بار که یادش میافتادم قلبم بی امان تو سینه م می
 زد..

طبق رسوم دو طرف حرفاشون و زدن..و از زبون مهناز خانم مادر امیر متوجه شدم
 که همسرش سالهاست به رحمت خدا رفته..۲ تا پسر داره که امیر کوچیکتره..



پیشنهاد کرد که دختر و پسر با هم چند دقیقه ای حرف بزنن.. لیلی جون با روی خوش قبول کرد..

پری با لبخند از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در.. می خواستن برون تو باغ..
امیر با قدمهایی کوتاه ولی محکم از کنارم رد شد.. نگاهش و حس کردم ولی سرمو بلند نکردم..

مهناز خانم _ ببخشید دخترم شما دوست صمیمی پری جون هستید درسته؟..

— بله.. من و پری سال هاست با هم دوستیم..

—بله از لیلی جون شنیده بودم.....و با مکث کوتاهی که انگار واسه زدن حرفش تردید داشت من من کنان گفتم: راستیش چندبار اومد رو زبونم ازت بپرسم عزیزم ولی هر بار به خودم گفتم شاید دارم اشتباه می کنم..

— نه خواهش می کنم بفرمایید..

— دخترم چهره ت خیلی برام آشناست.. انگار که قبلا تو رو یه جا دیدم.. یادم نیست کجا اما.. نمی دونم به خدا شایدم دارم اشتباه می کنم..

با لبخند کم رنگی سرمو تکون دادم ..چی داشتم که بگم؟.. حتما اشتباه می کرد..

به بی بی نگاه کردم.. درست کنارم نشسته بود..

لیلی جون با مهناز خانم سرگرم صحبت شدند..

بی بی اروم زیر گوشم گفتم: نکنه تو رو می شناسه مادر؟..



زیر لب جوابشو دادم..

– نه بی بی فک نکنم.. حتما منو با یکی عوضی گرفته..

-- پسره رو دیدی چطور نگات می کرد؟!..

– چطور؟!..

-- انگار اومده خواستگاری تو.. وقتی م سرت پایین بود نگاهشو از روت بر نمی

داشت.. تا جایی که مادرشم فهمید..

با دلخوری ارومتر از قبل گفتم: نکنه پری هم.....

-- نه مادر اون بنده خدا که همه ش سرش و انداخته بود زیر.. بچه م از شرم تو

صورت پسره نگاه هم نکرد..

– پری و خجالت؟!..

-- خب دیگه عزیزم شب خواستگاری دختر چه بخواد و چه نخواد شرمش

میشه.. پری هم پیش خودمون ماشاءالله سر زبون دار و گر نه جلو مردم دختر سنگین

و ارومی

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم.. بی بی هم خوب پری رو شناخته بود..

بعد از نیم ساعت برگشتن .. از چهره ی پری با اون لبخندی که رو لباس داشت می

خوندم که جوابش به داماد مثبته..

هر دو با شرم خاصی که تو چشماشون بود به ما نگاه می کردن..

مهناز خانم رو به پری گفت: دخترم دهنمون و شیرین کنیم؟!..



نگاهش و به مادرش دوخت.. لیلی جون با لبخند سرش و تکون داد.. پری با شرم
نگاهش و به زمین دوخت و لبخند خواستنی رو لباش نشست..

مهناز خانم هم که فهمیده بود سکوت پری علامت رضایتشه شروع کرد به کیل
کشیدن..

لیلی جون رو به من گفت: دختر گلم تو شیرینی تعارف کن..
از این حرفش تعجب کردم.. فکر می کردم رسمه عروس شیرینی تعارف کنه
..نتونستم مخالفت کنم..

ظرف شیرینی و از رو میز برداشتم.. جلوی مهناز خانم گرفتم..
-- پیر شی دخترم.. ایساالله که همه ی دختر پسرای جوون خوشبخت بشن..

جلوی بی بی گرفتم وقتی داشت شیرینی بر می داشت نگاش تو صورتم بود..
اروم گفت: دخترم چرا رنگت پریده؟! ..خوبی؟! ..!
لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم ..
- خوبم بی بی نگران نباش..

لیلی جون هم برداشت و ظرف و جلوی پری گرفتم ..
صورتشو بوسیدم و تو گوشش تبریک گفتم اونم ریز جوابمو داد و تشکر کرد..
نوبت به امیر رسید.. به صورتش نگاه نکردم .. نگام به ظرف توی دستم بود..
- تبریک میگم..



آروم یه شیرینی از تو ظرف برداشت و زیر لب تشکر کرد..
 برگشتم سر جام و ظرف شیرینی رو گذاشتم رو میز..
 اون شب همه چیز به خیر و خوشی تموم شد..و قرار شیرینی خورون رو به اتفاق
 بزرگترای فامیل واسه ۲ شب دیگه گذاشتن که همونجا نامزدی رسمیشون هم اعلام
 بشه..
 ..

تو مسیر برگشت از شرکت بودیم..هر روز با پری می رفتم و می اومدم..
 اون اوایل که سوار اتوبوس می شدم بدجور شاکی می شد تا جایی که لیلی جون و
 انداخت جلو ..

دوست صمیمیم بود و خیلی خوب می شناختمش..
 تا به اون چیزی که می خواد نرسه دست بردار نیست..
 ..

— پری..

با حالت گرفته ای برگشت و نگام کرد..
 ..

— هوم؟..

— چته تو امروز؟..همه ش تو خودتی اتفاقی افتاده؟..

نفسش و عمیق بیرون داد و نگاهش و به جاده دوخت..
 ..

— دلی یه چیز میگم ولی مدیونی اگه فک کنی حسودم..فقط یه کم حساسم

همین..
 ..



– خیلی خب بگو..

-- قول؟..

– پری.....

-- خیلی خب میگم..دیروز که مرخصی گرفتم یادته؟..

سرمو تگون دادم .. با یه مکث کوتاه ادامه داد: هیچی دیگه امیر زنگ زده بود به
گوشیم که می خوام ببینمت..منم که دل تو دلم نبود یه کم واسه ش ناز کردم که اره
کار دارم و الان نمیشه و این حرفا..

ولی شدید اصرار کرد منم قبول کردم..تو یه کافی شاپ قرار گذاشتیم..

فک کردم چی می خواد بگه که این همه اصرار کرد تا باهام حرف بزنه..

با کلی ذوق و شوق پاشدم رفتم پیشش آقا بعد از ۱۰ دقیقه احوال پرسى و این حرفا
یه ریز از تو و گذشته ت و ..خلاصه هر چی که به تو مربوط می شد پرسید..

با تعجب نگاهش کردم..

– جدی میگی؟!..

-- اره بابا تو این یه مورد مگه خرم شوخی کنم؟..

– ازش دلایلش و نپرسیدی؟..

-- چرا اتفاقا ولی جواب درست و حسابی که بهم نداد...فقط گفت انگار تو رو می

شناسه و واسه همین کنجکاو شده در موردت بدونه..انقدرام دیگه پیه نیستم که

نفهمم جواب این سوالا واسه ش چقدر مهم بوده که منو از محل کارم کشونده

اونجا..



– تو چیا بهش گفتی؟..

-- چیز زیادی نگفتم..پیش خودم گفتم شاید راضی نباشی..

– ممنونم..پری ببخش من.....

-- دلی بی خیال شو تو چه تقصیری داری اخه؟..آره خب دوستش دارم..اونم

نسبت بهم بی میل نیست..درسته به زبون نیاورده ولی از تو چشماتش می خونم..بچه

نیستم که نفهمم چی به چیه..ناراحتیم از اینکه که چرا منو کشونده اونجا تا این همه

سوال پیچم کنه؟..

– به قول خودت بی خیال..شاید قصد و قرضی نداشته و محض کنجکاوی

بوده..اخه مادرشم اون شب می گفت انگار منو به جایی دیده..

-- جون پری؟!..

– اره بنده خدا اخرشم در شد گفت شاید دارم اشتباه می کنم..لابد امیر واسه

همین کنجکاو شده..در هر صورت من که اونا رو نمی شناسم ولی چطور شده که

میگن براشون اشنام نمی دونم..

-- پس با ان حساب بیخودی داشتم حرص و جوش می خوردم..

– این که کار همیشه ت ..

چپ چپ نگام کرد..با لبخند کمرنگی سرم و چرخوندم سمت پنجره و بیرون و نگاه

کردم..

همه ش به این فکر می کردم که چرا امیر در مورد من از پری پرسیده؟!..

دلیل کنجکاویش چی می تونه باشه؟!..



شب نامزدی بود..یه دست کت و دامن شکلاتی تیره پوشیده بودم با شال همرنگش
که یکی دو درجه تیره تر بود..

کنار بی بی پیش بقیه ی خانما نشسته بودم..بزرگترا صحبتاشون و شروع کردن
..نوبت به تعیین مهریه رسید..

به پیشنهاد خود پری ۱۴ تا سکه و ۵ سفر زیارتی به ترتیب به مشهد و کربلا و نجف و
سوریه و مکه .. ظاهرا پیشنهادش به مزاج عموها و دایی هاش خوش نیومد..
قصد اونا سنگین تر کردن مهریه بود ولی پری با جدیت تمام گفت که می خواد
مهرش همین قدر باشه..

هر دوی اونها خوشحال بودن..پری و امیر واقعا به هم می اومدن..

لیلی جون_ مهناز پس چرا آرتام نیومد؟..ناسلامتی نامزدی برادرش ..
مهناز خانم _ نتونست بیاد..خیلی دوست داشت تو مراسم شرکت کنه ولی خب یه
سفر کاری براش پیش اومد مجبور شد بره..ایشالله واسه عقد امیر جبران می کنه..
لیلی جون_ ایشالله..راستی این پسر قصد ازدواج نداره؟..دیگه داره دیر میشه ..
مهناز خانم _ والا چی بگم ما که از خدامونه ولی کی جرات داره جلوش اسم زن و
ازدواج و بیاره؟..

بی بی _ اوا این حرفا چیه؟..ازدواج سنت پیغمبره..کار نیک و پسندیده ای ..
مهناز خانم _ منم همین و میگم..ولی خب چه میشه کرد..تا ببینیم خدا چی می
خواد..



لیلی جون _ خدا خودش جای حق نشسته .. بالاخره قسمت آرتام هم یه دختر خوب
و خانواده دار میشه..
مهناز خانم _ ایشاالله..من که از خدا می خوام..

نگاهمو چرخوندم سمت پری و امیر که کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن..
برق عشق و تو چشمای هر دوشون می دیدم..

آخر شب وقتی همراه بی بی برگشتم خونه بهش شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم..
تا نزدیکای صبح با آرشام حرف زدم..از ارزوهام براش گفتم..از شب عروسی
خودمون..از اون شب رویایی تو کلبه ..از حرفامون کنار دریا و غروب افتابی که
هر دو شاهدش بودیم..
درسته جسمش و کنارم نداشتم ولی حضورش و هر شب حس می کردم..می دیدم
بالا سرم نشسته و با لبخند همیشگیش زل زده بهم..
و من تا زمانی که چشمام گرم خواب بشه خیره میشم تو چشمای جذاب و خواستنیش
که واسه م مملو از آرامش ..

و درست زمانی که می خوام چشمام و ببندم زیر لب بهش شب بخیر میگم..
به تنها کسی که قلبم به عشق اون تو سینه می تپید..
کسی که با هر نفس می توئم ببینمش..
آرشام با من بود..تو هر ثانیه از زندگیم..



همیشه و همه جا اونو کنار خودم حس می کردم.. پری _ دلی این تن بمیره.. مرگ
من.. بابا چی میشه تو م بیای آخه؟..
پرونده ها رو گذاشتم تو کشوی کنار میزم و درش و بستم..
کم کم داشتم از دستش کلافه می شدم..

— پری گفتم نه یعنی نه نمی فهمم این همه اصرار واسه چیه؟..
— د آخه من واسه خودت میگم بس که چسبیدی تو اون دخمه داری خل میشی..
اینا رو با لحن شوخی می گفت ولی من حال و حوصله نداشتم..
نشستم رو صندلی و مثلاً با خودکار و کاغذی که رو میزم بود خودم و سرگرم کردم
تا بی خیالم شه
دستاشو گذاشت رو میز و صدای ملتسمانه ش تو گوشم پیچید..

— دلی من تو رو مثل خواهرم می دونم.. خودتم اینو می دونی .. وقتی میگم تو م
با ما بیا به این خاطره که دوست دارم خواهرم کنارم باشه.. به خدا اگه نیای دلمو
می شکنی..

پوفی کردم و خودکار و انداختم رو کاغذ..
نخیر انگار دست بردار نیست.. به هر طریقی می خواد راضیم کنه..

— خانواده ی نامزدت تو و مادرت و دعوت کردن من دیگه واسه چی پیام؟..
— اولاً بی بی هم هست.. دوما مهناز جون تاکید کرد تو هم بیای..



– لابد تو بهش گفתי دیگه، ازت بعید نیست..

با همون لبخند شیطونش یه چشمک ریز تحویل داد و گفت: حالا..

– حالا و مرض.. می شناسمت خب.. آبرو واسه م نداشتی..

-- من چکار به ابروی تو دارم؟!.. خود مهناز جون از خدای بود.. اصلا انگار حرف

دلش و زده باشم تا اسمت و اوردم با ذوق قبول کرد..

– حتما بیچاره تو رودروایسی مونده..

-- تو چکار به اونش داری؟!.. فقط بگو میام و تمام..

– نمیام و سلام..

-- دلی خیلی یه دنده ای.. مرغت در همه حال یه پا داره ..

لبامو جمع کردم..

– برو سر کارت رئیس بینه اینجایی بد میشه ها..

یه جور خاصی نگام کرد..

پر از گله و ناراحتی..

-- دلی به خداوندی خدا اگه باهام به این مهمونی نیای دیگه نه من نه تو.. فکر

می کردم انقدری پشت ارزش دارم که اگه خواسته ای ازت داشتم قبول کنی..

روش و برگردوند و قدم اول و به دوم برنداشته بود که از رو صندلیم بلند شدم و

صدایش زدم..



پشت به من ایستاد..

– چته پری؟..منظور منو خوب متوجه نشدی و گرنه.....

برگشت و نگام کرد..

-- به قرآن هیچ کس بهتر از من درکت نمی کنه..۱ روز و ۲ روز نیست که می

شناسمت ولی نمی دونم چرا گاهی اوقات تا این حد نسبت بهم بی اعتماد میشی..

– چرا شلوغش می کنی پری؟..اصلا بحث اعتماد و این حرفا نیست..

-- حرف من همینه دلی یا تا اخر این مراسم کنارم باش و تنهام نذار یا از همین

الان میرم رد کارم و دیگه هم دور و برت پیدام نمیشه..

– چرا اصرار می کنی؟.....

-- اصرار نکردم..خواهش کردم..ولی تو قبول نکردی..

طاعت این نگاه و لحن دلخور و پر گلایه رو از جانب بهترین دوستم نداشتم..

پری برای من از خواهرمم عزیزتر بود..کسی که تو روزای تنهاییم کنارم موند و در

همه حال پشتمو خالی نکرد..

پس چرا حالا که اون می خواد کنارش باشم و تنهانش نذارم اینطور جوابش و

میدم؟!..

-- قبول می کنی دلی؟..



زل زدم تو چشمات.. سرمو که به نشونه ی مثبت تکون دادم با ذوق اومد سمتم و از
اونورِ میز خم شد صورتمو بوسید..
با اخم به شوخی پشش زدم..
د- چه کاریه دختر خودتو کنترل کن..
-- وای نمی دونی چقدر خوشحالم کردی .. توقع نداشتم قبول کنی.. یعنی کلا
ناامید شده بودم ازت..
- دوستی به درد همین موقع ها می خوره.. یه روز تو رفاقت و در حقم تموم کردی
حالا هم نوبت منه.....
چشمات از خوشحالی برق می زد..
حالت و درک می کردم.. منم این روزا رو گذرونده بودم..
درسته پر از تشویش و اضطراب بود اما..
با وجود عشق ترس کمتر حس می شد و در کنارش شاهد هیجانی بودم که برام قابل
وصف نبود..
ای کاش بر می گشتم به اون روزا..
هر چند سختی های زیادی رو متحمل شدم..
اما لااقل عشقم و کنار خودم داشتم..
اگه امید و تو زندگیم نداشتم تا الان منم زیر خوارها خاک خوابیده بودم..
اما انتظار و حسی که با وجودش قلبم و گرم می کرد باعث می شد امید و تو جای
جای زندگیم حس کنم..



از این بابت خدا رو شکر می کردم..

هر ۴ نفر از ماشین پری پیاده شدیم.. نگاهمو به دور کامل اطرافم چرخوندم.. چراغای پایه بلند و سفید کنار یه راهه سنگلاخی و باریک تا جلوی ساختمون ردیف نصب شده بودن و با وجود اونا باغ کاملاً زیبا و چشمگیر به نظر می رسید.. و درست روبه روی ما ساختمونی با نمای سفید و پنجره های شکلاتی که زیر نور مستقیم چراغای باغ واقعا می تونستم بگم جلوه ی خاص و منحصر به فردی داشت..

آخر از همه به سمت در ورودی حرکت کردم.. مهناز خانم همراه امیر به استقبالمون اومدن ..

بعد از روبوسی و سلام و احوال پرسی با مهناز خانم رو به امیر کاملاً سرسنگین فقط سلام کردم که اونم متین و اروم جوابم و داد.. هنوزم وقتی نگاهش بهم می افتاد زیاد از حد رو صورتم خیره می شد.. سعی می کردم خودمو بزنم به اون راه و کاملاً بی تفاوت باشم..

سبک و تزئین داخل ساختمون کاملاً فانتزی و مدرن بود.. همه چیز شیک و جذاب..

یه سالن بزرگ سمت راست که مهناز خانم به اون سمت راهنمایمون کرد.. یه دست مبل و یه دست کامل صندلی که هر دو با رنگ های سفید و دودی ست شده بودن..



پرده های شیک ولی در عین حال ساده، ترکیبی از رنگ های نقره ای و سفید و دودی..

در کل دکور داخلی خوشن به نظرم جالب اومد..
روی مبل کنار پری نشستم که امیر هم اونطرف پری رو به مبل تک نفره نشست..

دو تا خدمتکار مشغول پذیرایی شدن.. نمی دونم چرا ولی حس می کردم مهناز خانم به جورایی حال و روزش خوب نیست..
مرتب با دستپاچگی جواب لیلی جون و بی بی رو می داد..
امیر هم که کلا ساکت بود..

یک ساعت که گذشت دیدم نمی تونم این فضا رو تحمل کنم.. اینجور مواقع که معذب می شدم احساس خفگی بهم دست می داد..
نمی دونم چه شده بود ولی احساس راحتی نمی کردم..

با به ببخشید از جام بلند شدم و زیر نگاهه سنگین بقیه از سالن زدم بیرون..
به نفس عمیق کشیدم و کنار به ستون ایستادم..
بعد از چند لحظه پری همراه امیر اومد و کنارم ایستاد..

پری_ حالت خوب نیست دلی؟..

می دونستم رنگم پریده..



– خوبم نگران نباش..

امیر جلوم ایستاد و اروم گفت: ولی رنگتون پریده..بهره اینجا بشینید..

و یه صندلی از پشت میز کنار ستون برداشت و گذاشت جلوم ..

با تشکر زیر لبی نشستیم و به صورتم دست کشیدم..

احساس گرمای شدیدی می کردم..دوست داشتم برم تو باغ تا هوای تازه

بخورم..ولی با وجود امیر واسه بیان کردنش معذب بودم..

هرچی نباشه خونه ی مردمه همینجوری پاشم برم بیرون که نمیشه..

پری – دلی بریم این اطراف یه کم قدم بزنیم، شاید حالتیم بهتر شد..

از خدا خواسته قبول کردم..

باز راه برم بهتره تا یه جا بی حرکت بشینم اونم با وجود نگاه های گاه و بی گاهه

امیر..

امیر پشت سرمون بود و که گاه با پری حرف می زد..یه وقتایی حس می کردم پسر

خجول و سر به زیری اما به هیچ وجه معنی اون نگاه های خیره ش و درک نمی

کردم..

داشتم به تابلوهایی که رو دیوار نصب شده بود نگاه می کردم..اونطرف سالن یه

محیط باز بود همراه با یه شومینه ی فانتزی که انگار محض دکور گذاشته بودنش

اونجا و بالای شومینه یه تابلوی نسبتا بزرگ نصب شده بود..نمایی از غروب افتاب..



و روی شومینه قاب عکسای کوچیک و بزرگی کنار هم چیده شده بود..

انگار که عکسای خانوادگیشون بود..

پری رو به امیر کرد و با لبخند پرسید: تو هم توی این عکسا هستی؟..

امیر با لبخند سرشو تگون داد و به یکی از عکسا اشاره کرد..

-- اینو وقتی نوجوون بودم انداختم.. اینجا هم کم سن و سال تر بودم..

پری به یکی از عکسا اشاره کرد که دو تا پسر بچه کنار هم ایستاده بودن و اونی که

قدش کمی بلندتر بود دستش و انداخته بود رو شونه ی اون یکی و هر دو با لبخند

تو دوربین نگاه می کردن..

پری _ این دو تا کین؟.... و با مکث به امیر نگاه کرد و ادامه داد: یکیشون که خیلی

به عکس نوجوونیات شبیهه..

امیر نیم نگاهی به من و پری انداخت و لبخند زد..

-- اونی که کوچیکتر خودمم.. اونی هم که دستش و انداخته دور گردنم برادر

آرتامه.. این عکس برای ما خیلی عزیزه.. مخصوصا برای آرتام ..

پری _ از مهنازجون در مورد برادرت شنیدم.. راستی امشب ندیدمش ..

احساس کردم با این حرف پری حالت صورت امیر گرفته شد..

از گوشه ی چشم نگاهه کوتاهی به من انداخت ..



لبخند زد ولی مصلحتی بودنش کاملاً مشخص بود..

-- یکی از دوستاش دچار مشکل شده بود باید می رفت.. گفت خودش و می

رسونه.... راستی بریم باغ و هم بهتون نشون بدم مطمئناً خوشتون میاد..

پری با روی باز قبول کرد.. من که از اولم قصدم همین بود اروم دنبالشون راه

افتادم..

اونا جلو می رفتن و من پشت سرشون ..

ناخواسته داشتیم به حرفای امیر فکر می کردم..

وقتی اسم آرتام می اومد خیلی راحت متوجه می شدم که میره تو خودش..

تو حیاط داشتیم قدم می زدیم و امیر و پری م با هم حرف می زدن..

دیگه داشت حوصله م سر می رفت.. دوست داشتیم تنها باشیم ..

خواستیم بهشون بگم که همون موقع موبایل امیر زنگ خورد..

گوشیش و از تو جیبش در آورد و جواب داد..

-- الو.....

نگاهش و بین من و پری چرخوند و سرش و زیر انداخت و با یه ببخشید از مون

فاصله گرفت..

پشتش به من بود ولی صداشو تا حدی می شنیدم..



-- آرتام هیچ معلوم هست کجایی؟....چی؟!....آخه.....به مامان

گفتی؟!..اره.....کی کارت تموم میشه؟!..می خوام منم

پیام؟!....باشه..فعلا.....

من و پری تموم مدت مثلا خودمون و سرگرم گلا نشون می دادیم..

دستمون نوازشگرانه روی یکی از گلهای سرخ و خوشبوی تو باغچه کشیدم..

ناخداگاه لبخند زدم..چه حس خوبی بود.....

صدای امیر و شنیدم..پشت سرم بود و درست کنار پری....

-- از گلا خوشتون میاد؟!..

برگشتم و نگاهش کردم..چشماتش تو تاریکی شب و زیر نور کمربنگ چراغا تیره تر

به نظر می رسید..

به جای من پری با لبخند جوابش و داد: اوف چه جورم..گلای تو باغچه مون و که

دیدی؟!....

امیر سرشو تکیه داد و پری ادامه داد: تمومش کار دلی .. مامان اول مخالف بود

می گفت اذیت میشی ولی کی حریفش می شد؟!....

و به شوخی بهم چشمک زد: خواهر خودمه دیگه..

با لبخند کمربنگی سرم و زیر انداختم..



امیر رو به پری گفت: از چه گلی بیشتر از همه خوشت میاد؟..

پری هم با علاقه ی خاصی اروم گفت: نرگس..

امیر با لبخند سرش و کمی رو به پری خم کرد و آهسته زمزمه کرد: پس از این نظر

سلیقه هامون مثل همه .. البته من از یاسم خیلی خوشم میاد..

و به من نگاه کرد .. نگاهش هر چند کوتاه بود ولی با آوردن اسم گل یاس و نگاهی

که از روی پری به سمت من کشید باعث تعجبم شد..

منظورش از اون نگاه چی بود؟!..

شاید منظوری نداشت..

..اما

همون لحظه یه اس ام اس واسه ش اومد..بعد از خوندنش با یه معذرت خواهی

کوتاه ازمون فاصله گرفت و به سرعت رفت تو ساختمون..

پری رو به من با تعجب گفت: امیر چش شد یهو؟..

شونه م و انداختم بالا ..

– تو زنتی از من می پرسی؟..

چپ چپ نگام کرد..

خواستم قدم بزنم..پری هم پشت سرم اومد..



پری _ از اینجا خیلی خوشم آمده.. هر جا رو نگاه می کنی گل و درخته.. چی می شد اگه یه بید مجنونم اون سمت که فقط چمنکاری شده داشتن و زیرش یه دست میز و صندلی فر فورژه می داشتن وای تابستونا معرکه ست که بشینی اونجا و هندونه بخوری..

– حالا که عروسون شدی خیلی خوبم تز میدی به امیر بگی سریع واسه ت ردیفش می کنه..

پری _ نه بابا میز و صندلیش جور شه درخت بیدش و از کجا بیاریم؟..
– دغدغه ی تو الان همینه؟..

خندید و خواست جوابمو بده که یه دفعه از حرکت ایستادم.. مات و مبهوت رو به رومو نگاه می کردم..

پری _ دلی جن دیدی؟!.. دلی با تو م.....
راه افتادم سمتش..

پری با تردید کنارم اومد.. مسیر نگاهم و دنبال کرد..

پری – اولالا اینجا رو باش چقدر گل.. همه هم یاس..
روبه روشون ایستادم.. گل های یاسی که مثل پیچک سراسر دیوار باغ رو پوشونده بود..

محشر بودن..



بوی عطر یاس مشامم و نوازش داد..چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم..
 پری_ اینا از مام بیشتر گل یاس دارن..دلی نیگا چه خوشگل رو دیوار پیچ خوردن
 ..

سر انگشتم و اروم کشیدم روشن..
 لمس کردنشونم بهم حس خوبی می داد..یه حس عجیب..عاشقشون بودم..
 پری _ بهتره برگردیم زشته این همه وقت زدیم بیرون..

با پری موافق بودم..
 ولی نمی دونم چرا نمی تونستم از این گلا دل بکنم..
 تا وقتی که از اونجا دور نشدیم همه ش بر می گشتم و نگاهشون می کردم..
 هر کی که اینا رو کاشته واقعا تو کارش مهارت داشته..
 چقدر دوست داشتم همونجا بمونم..

چیزی تا عقد پری و امیر نمونه بود..امروز واسه خرید رفتن که طبق معمول پری
 کلی اصرار کرد باهاشون برم ولی اینبار دیگه نتونست قانعم کنه..
 بهتر بود با هم تنها باشن و منم اگه باهاشون می رفتم تا اخر خرید حس می کردم
 بینشون فقط یه مزاحمم ..



مثل روزای دیگه که عصر می نشستیم و رو داستانم کار می کردم امروزم مشغول
 بودم که صدای پری رو از بیرون شنیدم..
 عینکم و از رو چشمم برداشتم و آماده شدم تا بدون اجازه در و باز کنه و بیاد تو..
 که البته زیادم منتظرم نداشت ..
 در با شتاب باز شد و پری شاد و سرحال اومد تو اتاق..
 دستاش پر شده بود از پاکت خرید و بسته های کوچیک و بزرگ..

 از پشت میزم بلند شدم و رفتم طرفش..
 — چه خبرا؟ خوش گذشت؟..
 اومد جلو و صورتمو بوسید..

 — معرکه بود دختر نمی دونی چقدر راه رفتیم دیگه پاساژ و مغازه ای نبود که
 زیرپا نداشته باشیم..
 خریداش و گذاشت رو تخت و خودشو هم کنارشون پرت کرد..
 — وای هلاک شدم به خدا..
 — چیزی می خوری بیارم؟..
 — نه اتفاقا بی بی هم می خواست برام میوه و شربت بیاره گفتم نمی خورم بیرون
 با امیر یه چیزی خوردم دیگه اشتها ندارم..

 کنارش نشستیم و خریداشو مرتب کردم..



یه دفعه صاف نشست و با هیجان خاصی گفت: دلی امروز بالاخره دیدمش..

– کیو؟!..

-- داداشِ امیر و دیگه.. امروز اتفاقی تو یکی از پاساژا دیدیمش..

بی تفاوت شونه م وانداختم بالا..

– خوش به حالت.. چشم روشنی می خوای؟..

-- اِ مسخره زدی تو ذوقم..

– دیدن برادر شوهرت باعث شده ذوق کنی؟..

-- نه دیوونه این چه حرفیه؟.. اَخه تا حالا ندیده بودمش واسه همین.. وای دلی جا

برادری خیلی جذابه..

پاکتا رو کنار هم چیدم پایین تخت ..

-- ول کن اینارو یه دقیقه به من گوش کن..

– گوشم با تو ..

-- دِ نیست دیگه، از کی تا حالا دارم حرف می زنم حواست و دادی به خریدای

من..

– بدکاریِ برات مرتبشون کردم؟.. خودت که شلخته ای یکی مثل من باید جمع و

جورشون کنه..

-- خب حالا بی خیال این حرفا داشتم از آرتام برات می گفتم.....

– آرتام به من چه؟!..



-- دلی همت کردی امروز بزنی تو حالِ منا.... آهان تا یادم نرفته اینو بگم قراره
سفره ی عقدم و تو تزئین کنی..

با تعجب نگاهش کردم..

- چی میگی تو؟! ..حالت خوبه؟! ..

-- به مرحمت شما..

- مسخره هیچ می فهمی چی میگی؟! ..به لیلی جون گفتی؟! ..

-- آره بابا همه می دونن.. مشکلس چیه؟! ..

مشکلس این بود که همه می گفتن من یه زن بیوه م..

حضورم تو اینجور مراسم ها شگون نداره..

یه مشت باورهای غلط که هر کی رسیده به خورد یکی دیگه داده و همه قبولش
داشتن..

پری منظورمو از تو نگاهم فهمید..

چیز جدیدی نبود شده وردِ زبونِ این و اون..

هیچ وقت قبول نکردم که یه بیوه م.. ولی حرف مردم یه چیز دیگه ست..

پری خواهرم بود.. اون برام با بقیه فرق داشت..

دستم گرفت و دوستانه تو دستش به ارومی فشرد..



-- دلی بس کن اصل کاری من و مامانم که دوست داریم تو اینکارو بکنی..باور
کن روزی نیست که مامان تو خونه اسمتو نیاره و نگه که چقدر دوست داره....
و با خنده ادامه داد: می دونی که مامی من زن روشنفکری به همین اسونی
خرافات روش تاثیر نمیداره..

سرمو زیر انداختم..نمی دونم چرا ولی تو چشمم اشک نشسته بود..جلوی خودمو
گرفتم که گریه نکنم..
و تا حدی موفق هم شدم..

پری _ قبول می کنی؟..به خاطر من....
- ولی..پری مردم که.....
-- به مردم چکار داری؟..عروس منم که میگم فقط تو....
-پس امیر چی؟..مادرشوهرت....
-- اونا هم در جریان نگران نباش مهنازجون که از خداهش..تو این مدت کم
بدجور خودت و تو دلش جا کردی....حالا قبوله؟..

سکوت کردم..

-- نکنه باید زیر لفظی بدم؟..

با لبخند سرمو بلند کردم..



-- آهان حالا شد.. پس خودت و آماده کن هر چی ایده ی خوشگل و شیک داری رو

کن که می خوام واسه ابجیت سنگ تموم بذاری..

تو گلوم بغض نشسته بود می ترسیدم حرف بزنم و بترکه..

از پری ممنون بودم که اینهمه بهم توجه می کنه..

همینطور از لیلی جون که تموم مدت مادرانه بهم محبت کرد..

بی بی که شده بود همه کسم.. مادرم.. پدرم.. سنگ صبورم..

چه شبهایی که سرم و رو زانوهای نداشتم و زیر سایه ی دستای پر مهرش اشک

نریختم..

دلداریم می داد..

بهم می گفت صبور باشم..

با دلی پر از غصه پری رو بغل کردم و سر روی شونه ش گذاشتم..

حق هقم و تو آغوش مهربوش سر دادم و بغضمو خالی کردم..

پر بودم.. پر از غم.. پر از حسرت.. پر از حس تلخ و عذاب اور تنهایی..

پری اروم پشتیم و نوازش کرد ..

چقدر به این سکوت بینمون نیاز داشتم..

مهناز خانم_ دخترم هر چی که لازم داری رو لیست کن بده آرتام برات تهیه کنه..

با لبخندی از روی خجالت سرمو زیر انداختم..



— شرمنده م نمی خواستم مزاحمتون بشم ولی پری خیلی اصرار کرد.. نتونستم
حریفش بشم..

با لبخند دستمو گرفت.. سرمو بلند کردم و نرم تو چشماش خیره شدم..
— دیگه این حرف و نزن دخترم.. مزاحم چیه تو هم برای ما عزیزی.. پری خیلی
دوستت داره مثل خواهرش می مونی .. بارها خودش گفته پس دیگه این حرف و
نزن که ناراحت میشم..

و به اتاقی که پشت سرم بود اشاره کرد و گفت: این اتاق فکر می کنم واسه عقد
مناسب باشه.. هم بزرگه و هم اینکه جا واسه مهمونا هست.. نظر تو چیه دخترم؟..

نگاهی اجمالی دور تا دور اتاق انداختم..

— به نظر منم مناسبه.. هر طور خودتون صلاح بدونید..
— پیر شی عزیزم پس تا تو لیست و آماده می کنی برم بینم این پسر باز کجا غیبش
زده..

از اتاق که بیرون رفت من موندم و کاغذ و قلمی که تو دستام آماده نگه داشته بودم
تا لوازمی که احتیاج بود و روش بنویسم..
تا حالا از این کارا نکرده بودم واسه همین از تو بعضی سایتا یه سری اطلاعات
گرفته بودم..

چند متر تور نقره ای و طلایی..



ساتن سفید و شکلاتی..

بادکنک های سفید و نقره ای..

و چندتا چیز دیگه که باید با سفره و وسایلی ست می کردم..

امیدوار بودم که بتونم از پشش بر پیام ..

لیست که کامل شد از اتاق رفتم بیرون..دنبال مهنار خانم می گشتم ولی تو سالن

پیداش نکردم..

رو به یکی از خدمه ها سراغش و گرفتم که گفت رفته تو باغ.....

تو درگاه رخ به رخ شدیم..

– وای ببخشید..داشتم دنبالتون می گشتم تا لیست و بهتون بدم..

-- تو باغ بودم دخترم آرتام تو ماشینه عجله داره، بده تا نرفته ببرم بدم بهش..

کاغذ و دادم دستش اونم با لبخند از در رفت بیرون..

برگشتم تو اتاق و به کمک یکی از خدمه ها مشغول جا به جایی اسباب و اثاثیه های

تو اتاق شدیم..

تقریبا ساعت و نیم گذشته بود..

خدمتکار از اتاق رفت بیرون درم پشت سرش نبست..

حسابی مشغول بودم .. دستم به تابلوهای رو دیوار بند بود که داشتم یکی یکی

برشون می داشتم تا جاشون بادکنک و تور بزنم..



با پشت دست عرق روی پیشونیم و پاک کردم.. حسابی خسته شده بودم..
 مهناز خانم هر چند دقیقه یک بار بهم سر می زد و بنده خدا همه جوره ازم پذیرایی
 می کرد..

زن خونگرم و ارومی بود..

دست به کمر داشتم اطرافم و نگاه می کردم که توی همون لحظه یه چیزی و رو
 خودم حس کردم.. مثل.. سنگینی یک نگاه..
 برام عجیب بود.. کسی که تو افاق نیست..
 سرمو چرخوندم سمت در.. اما اونجام کسی نبود..
 ضربان قلبم و عادی حس نمی کردم....
 یهو چم شد؟!..

نفس حبس شده م و عمیق بیرون دادم و راه افتادم سمت در..

تا خواستم سرم و بیرم بیرون خدمتکار عین جن جلوم ظاهر شد..
 با ترس جیغ خفیفی کشیدم و پریدم عقب..
 اون بنده خدام بدتر از من رنگش پریده بود..

-- بی.. ببخشید خانم نمی دونستم اینجا وایسادین..

- اشکال نداره تو رو هم ترسوندم..



به صورتش دست کشیدم..

نگام به پاکتای توی دستش افتاد..

— اینا چیه؟..

— آهان اینا رو آقا دادن گفتند بدمشون به شما.. اتفاقا تا پشت درم اومدن ولی

نمی دونم چی شد یه دفعه برگشتن دادن دست من..

— باشه ممنون..

— خانم باشم یا برم؟..

— نه نصب کردنشون کاری نداره.. فقط بادکنکا رو باید باد کنیم که اینکارو میذارم

آخر سر ..

— پس من برم به خانم کمک کنم..

بعد از رفتنش چرخیدم سمت اتاق و یه نفس عمیق کشیدم.. وای خدا هنوزم قلبم

تندتند می زنه..

پاکتا رو یکی یکی خالی کردم کف اتاق..

همه رو گرفته بود.. با دیدن ساتن سفید و شکلاتی ناخداگاه رو لبام لبخند نشست ..

روشون دست کشیدم.. نرم و لطیف بود..

تو دلم برای عزیزترین دوستم ارزوی خوشبختی کردم..



خدایا عشق رو تو هر ثانیه از زندگیشون .. و مهربونی و محبتو تو دلای عاشقشون

حفظ کن ..

لوازم و کنار هم گذاشتم ..

یه پاکت کوچیک بینشون بود .. توشو نگاه کردم و با لبخند سرش و کج کردم ..

دو تا قلب اکلیلی قرمز و خوشگل افتاد تو دستم ..

زیر نور لوستر می درخشیدند ..

خواستم پاکت و بذارم کنار ولی .. ناخداگاه به بینیم نزدیک کردم ..

بوی خوبی می داد ..

با تعجب قلبا رو بو کردم ..

خدایا ..

بوی عطر ..

بوی ..

بوی یاس ..

چند بار پشت سر هم بو کشیدم ..

نه اشتباه نمی کنم ..

هیچ کدام از لوازم این بو رو نمی داد .. فقط همین دو تا قلب قرمز و درخشان ..

حس می کردم سر انگشتم سر شده ..



چرا دستام می لرزید؟..

قلبم دیوانه وار تو سینه م می تپید..

چرا فقط این دوتا قلب باید بوی عطر بده؟.. اونم عطر یاس..

شتابزده از جام بلند شدم و رفتم سمت در..

رو به یکی از خدمه ها که تو دستش چندتا ملحفه ی تا شده داشت پرسیدم:

بخشید.. اقا آرتام کجا هستند؟..

-- نمی دونم خانم شاید تو باغ باشن..

زیر لب ازش تشکر کردم و رفتم سمت در..

به همون خدمتکاری بر خوردم که تو جا به جایی اثاثیه کمکم کرد..

با دیدنم لبخند زد..

-- به چیزی نیاز دارید خانم؟..

- نه نه.. فقط..

-- فقط چی خانم؟.. هر چی می خواین بگید براتون میارم..

- آرتام.. یعنی اقا آرتام کجاست؟.. باهاشون یه کار فوری داشتم..

با تعجب نگام کرد..

-- آقا همین الان از ویلا رفتن بیرون..



— کجا؟....

تعجبش با این سوال بیشتر شد..

— منظورم اینه که کجا رفتن؟.. آخه کارم خیلی مهمه..

— نمی دونم خانم.. ایشون هیچ وقت برای انجام کاری به کسی توضیح نمیدن.. من

که یه خدمتکار ساده م خانم..

با ناامیدی نفسم و فوت کردم بیرون و سرمو تکون دادم..

— باشه.. بازم ممنون..

— خواهش می کنم..

از کنارم رد شد ولی مرتب بر می گشت و نگاه می کرد..

لابد فکر کرده خل شدم دارم اینجوری دنبال رئیسش می گردم..

دست خودم نبود.. یه حسی داشتم..

بعد از ۵ سال برای اولین بار بود که قلبم اینطور خودشو محکم به سینه م می

کوبید..

باید یه دلیلی داشته باشه..

به قلبای توی دستم نگاه کردم..

دو مرتبه بوشون کردم..

این بوی آشنا..



همراه با یه حس آشنا..

خدایا مهمونای درجه ۱ عروس و داماد تو اتاق نشسته بودن..

داماد همراه عاقد بیرون بود..

کلاه شنل پری رو مرتب کردم و آهسته زیر گوشش تبریک گفتم..

خواستم از کنارش رد شم که دستم و گرفت..لبه ی کلاهش و یه کم بالا داد و نگام

کرد..

اروم گفت: کجا میری؟..

آهسته تر از خودش جوابش و دادم: میرم بیرون..الان عاقد میاد..

-- خب بیاد چکار به عاقد داری همینجا باش..

--پری زشته ول کن دستمو..

-- چی چی رو زشته می خوام خواهرم تو مراسم عقد کنارم باشه این کجاش

زشته؟..

لیلی جون _ چی شده دلارام جون؟..

-- از پری بپرسید دستمو گرفته میگه تو اتاق عقد بمون..

-- خب دخترم بمون مگه چی میشه؟..

-- لیلی جون شما دیگه چرا؟!..یه نگاه به مهمونا بندازید می بینید چطور دارن نگام

می کنن..من اینجا نباشم بهتره..حرف و سخنشم کمتره..



پری_ لازم نکرده.. هر کی هر چی می خواد بگه بهت گفتم که واسه م مهم نیست..
 - پری الان وقت لجبازی نیست.. بمونم اذیت میشم طاقت این نگاه ها رو ندارم بذار
 برم بیرون..

لحنم رنگ التماس به خودش گرفته بود..

لیلی جون متوجه حال خرابم شد..

لیلی جون_ پری بذار خودش تصمیم بگیره..

پری_ چی میگی مامان؟! مگه ما واسه مردم داریم زندگی می کنیم؟!.. اگه دلی بره
 بیرون یعنی مهر تایید زده رو تموم باورهای غلطشون.. غیر از اینه؟..

- من حرفاشون و قبول ندارم این چه حرفیه پری؟!.. فقط خودمو می شناسم می
 دونم بمونم زیر این همه نگاهه خیره و سنگین بالاخره طاقتمو از دست میدم و اشکم
 درمیاره.. تو اینو می خوای؟..

تو سکوت فقط نگام کرد..

لیلی جون _ دخترم عاقد بیرون منتظره خانما دارن حاضر میشن حاج آقا بیاد
 تو.. پری کلاهی و درست کن زشته مادر..



با لبخند تو چشمای خوشگلش نگاه کردم که برق اشک به وضوح درش دیده می شد..

کلاهی و مرتب کردم و زیر گوشش اروم گفتم: برات بهترینا رو ارزو می کنم
خواهرم.. لیاقت خوشبختی رو داری به پاس تموم خوبی هایی که در حقم کردی هر
چی تو زندگیت از خدا می خواهی بهت بده.. ازت ممنونم پری..

با بغض اب دهنم و قورت دادم..

سنگین تر شد..

لبمو گزیدم و از بین مهمونا رد شدم..

به محض اینکه پام به بیرون از اتاق رسید دویدم سمت باغ..

بیرون خلوت بود..

وقتی داشتم می اومدم بیرون صدای بی بی رو شنیدم ولی بی توجه فقط قدمامو

تندتر بر می داشتم..

رفتم همون سمتی که اون شب با امیر و پری ایستاده بودیم و گلا رو تماشا می

کردیم..

کنار باغچه دامن لباسم و جمع کردم و نشستم..

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغضم شکست..

مهمونا تو ویلا دست می زدن و سوت می کشیدن.. هلهله و شادی سر داده بودن ..



و من با دلی پر از غم هنوزم تو تنهایی هام اسیر بودم..

خدایا صبرم و بیشتر کن..

خدایا به راه چاره نشونم بده..

کجا دنبالش بگردم؟..

توی این مدت چه کارایی که برای پیدا کردنش نکردم..

خودش قبل از رفتن بهم گفت کارای فروش اموالش و سپرده دست و کیلش و حتی

سهام کارخونه ش و هم فروخته به شرکاش..

با وجود این اتفاقات نه خونه ای بود تا به امید اینکه اونجا باشه برم پیشش و نه

کسی رو می شناختم که سراغش و ازش بگیرم..

تموش خلاصه می شد به یه قبرستون قدیمی تو یکی از روستاهای شمال و یه سنگ

قبر که اسم آرشام تهرانی روش حک شده بود..

و من حتی یکبار نرفتم تا ببینمش..

حتی یک بار حس نکردم که آرشام من اونجا زیر خروارها خاک مدفون شده ..

اگه هنوز نفسم میاد و میره به خاطر اینکه که مرگش و باور نکردم....

می دونم آرشام من نمرده..

آرشام اهل نامردی نبود..

ادمی نبود که به راحتی بزنه زیر قولش..



آرشام با تموم مردایی که به عمرم دیده بودم و می شناختم فرق داشت..اون یه

ادم معمولی نبود..

همه چیزش خاص بود..

غرورش ستودنی بود..

حتی وقتی بهم ابراز عشق کرد بازم نداشت ذره ای از غرورش کم بشه..

چنین ادمی لایق خاک نیست..

خدایا جهنم و دارم به چشم می بینم..

هرروز..

هر شب..

خدایا بهم امید دادی..با اینکه ۲ بار خواب دیدم آرشام ترکم کرده ولی بازم

رفتنش و قبول نکردم..

کجا رو داشتیم که دنبالش بگردم؟..

همیشه سرگردونم..هنوزم هستم..

هیچ وقت تو آرامش روزم و به شب نرسوندم..

تا اومدم مزه ی شیرین خوشبختی رو بچشم تلخی روزگار بهم فهموند عمر لحظات

خوش خیلی خیلی کوتاهه..

من قدرش و ندونستم..گذاشتم بره..

باهاش خداحافظی کردم..



دلَم می گفت جلو شو بگیر نذار بره..
اینبار عقلم بهم نهیب زد تا به ندای قلبم گوش کنم ولی نکردم.. آرشام سرسخت تر
از این حرفا بود..

به خودم که اومدم دیدم خیلی وقته اونجا نشستم و دارم با خدا درد و دل می
کنم..

از رو زمین بلند شدم و دامن لباسم و تکون دادم.. یه شال حریر خاکستری انداخته
بودم رو سرم که هم رنگ لباسم بود..
بی حوصله مرتبش کردم....

تو همون حالت که داشتم اشکامو پاک می کردم یاد گل های یاسی افتادم که اون
شب با پری پیداشون کردیم ..

قدمامو به همون سمت برداشتم.. از داخل صدای موزیک می اومد..
فارغ از دنیای اطراف فقط دوست داشتم برم همونجایی که اون شب حاضر نبودم
هیچ جوری ازش دل بکنم..

هنوز چند قدم بهشون فاصله داشتم که با دیدن یک نفر سر جام ایستادم.. مردی که
پشت به من رو به گلای یاسی نشسته بود ..



خواستم بگردم اما..

نمی دونم چرا پاهام به جای اینکه پس بره پیش می رفت..

یه قدم دیگه بهش نزدیک تر شدم.. از صدای پاهام متوجه حضورم شد..

آهسته از جاش بلند شد..

هنوز پشتش به من بود..

دقیق نگاهش کردم..

قامت بلند و کشیده..

کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن داشت..

بوی عطر گل ها مشامم رو نوازش داد..

– ببخشید انگار مزاحمتون شدم..

نباید اینو می گفتم.. باید راهم و می کشیدم و از اونجا دور می شدم..

نمی دونم چرا توانایی هیچ کدوم رو در خودم نمی دیدم..

حرکات و رفتارم دست خودم نبود..

انگار بی اراده شده بودم..

دستم و رو شالم گذاشتم.. رو همون قسمتی که قلبم دیوانه وار می زد.. چه واضح

حسش می کردم..



دست راستش مشت شد.. محکم فشارش داد و بازش کرد..

ناخداگاه بهش نزدیک شدم.. پشت سرش ایستادم..

حتی برای یه لحظه هم بر نگشت ..

خواستم بی تفاوت باشم.. با حسی که بهم دست داده بود مقابله کردم و از کنارش رد

شدم..

جلوی گل ها ایستادم و با سر انگشت لمسشون کردم..

لبخند کمرنگی نشست رو لبام..

تو حال خودم بودم.. انگار چهره ی جذاب آرشام و همراه با همون نگاهه مغرور

توی تک تک گلبرگ های این گل ها می دیدم..

زیر لب زمزمه می کردم..

نمی دونم صدام تا چه حد بلند بود..

حواسم به اطرافم نبود.. انگار تو باغ خونه ی پری شون ایستادم و به گلای یاسشون

نگاه می کنم..

گلایی که با دستای خودم پرورششون دادم....



با مهر و محبت قطرت اب رو اروم به تن لطیف و شکننده شون می پاشیدم..

هیچ وقت نداشتم ریشه شون خشک بشه..

هر کدوم از اونها همراه با حس انتظار من رشد کرده بودند..

زمزمه کردم:

در لابه لای ابرهای تیره بود

رویای آمدن دوباره ی تو

آن شبی که آسمان گریست.....

اشک تو چشمام نشسته بود.. حال و هوای چشمام بارونی بود.. خدایا چقدر دلم از غم

پر ..

آن شبی که قطره های اشک من

به روی برگ های یاسمن چکید

صدام می لرزید.. بغض داشتم.. صورتم با قطرات پی در پی اشک خیس شد..

یاسمن شکست

ابر تا صبح نالید

آسمان غروب کرد



اشک هایم خشک شد

چشم هایم کور شد

زندگی سراب شد

یاد روزهایی افتادم که توی هر لحظه ش هزار بار مرگ و به چشم می دیدم..

بدون اون.. نفس کشیدن چقدر برام سخت و بی معنا شده بود..

روزها گذشت

یاسمن جوان شد

زندگی شاداب شد

چشم های خسته ام ولی..

به راه جاده های انتظار

تا ابد ماندگار شد

رویای آمدن دوباره ی تو

مونس روزهای همیشه تار شد

چونه م از بغض می لرزید.. چشمامو محکم روی هم فشار دادم..

دوست داشتم داد بزنم و بغضمو به جوری خالی کنم..

سر تا پام می لرزید.. انگشتای سردمو آروم و با ظرافت روی گلبرگای لطیفشون

کشیدم..



آسمان دگر سیاه نیست
 یاسمن آرام خوابید
 ابرکم کم ناپدید شد
 رویای آمدن دوباره ی تو
 انتظار همیشه جاودان دل ها شد

داشتم دق می کردم..خدایا جدایی چقدر سخته..تنهایی تا چه حد دردآور..
 مرگ تو یک لحظه اتفاق میافته.. و من روزی هزار بار از درد دوریش دارم چون
 میدم..

صدای قدم هایی رو از پشت سر شنیدم..تو همون حالت برگشتم..
 صورتم خیس از اشک بود..

رو به روم ایستاد..نگاه خروشان و بی قرارم رو تو چشماش دوختم..
 دست راستم روی گل های یاس مونده بود..
 تنم یخ بست..
 گلا تو دستم مشت شد..

کم کم داشتم توانم و از دست می دادم..



همه جا سکوت بود..هیچ صدایی رو نمی شنیدم..

حتی صدای ..

صدای ..

لباش تگون می خورد..انگار داشت صدام می کرد..

دستاش نشست رو بازو هام..داره لمس می کنه..

دیگه سرد نیست..

با نگرانی نگام می کرد..

دهنش باز و بسته می شد ولی من چیزی نمی شنیدم..فقط نگاهش می کردم..

خواستیم لبخند بزیم..

نتوانستیم..

خواستیم دستیم و به سمتش دراز کنیم و بگیم و همی یا حقیقت؟!..

اما نتوانستیم..

خواستیم خودمو از دیوار جدا کنیم و نزدیکش بشیم..

ولی باز نتوانستیم..

فقط حس کردم چشمام داره اروم اروم بسته میشه..هیچ حسی تو پاهام نداشتم..

زانو هام تا شد..



قبل از اینکه زمین بخورم دو تا دست قوی و مردونه نگهم داشت..

اما چشمام بسته شد..

هیچ صدایی نمی شنیدم و حالا..

دنیا رو هم پیش چشمام تو سیاهی محض می دیدم..

سردی قطرات اب و روی صورتم حس کردم..

نا نداشتم لای چشمامو باز کنم..

-- داره بهوش میاد ..

-- اطرافش و خلوت کنید بذارید نفس بکشه بنده خدا..

اروم چشمامو باز کردم.. نور مستقیم خورد تو چشمام..

دو مرتبه بستمشون..

-- چراغا رو خاموش کنید.. بذارید نور ابازور روشن باشه..

دیگه از اون نور خبری نبود.. لای چشمامو باز کردم.. گیج و منگ نگاهمو اطرافم

چرخوندم..

پری کنارم نشسته بود و امیر هم بالا سرم ایستاده بود..

لیلی جون و مهناز خانم با نگرانی پایین تخت ایستاده بودن..



نگام به بی بی افتاد که پایین تخت نشسته بود و دستم و دستش داشت..
چشمش سرخ و متورم بود.. انگار که گریه کرده..
به سرم دست کشیدم..

پری _ دلی حالت خوبه؟..

—خوبم..

— پوف دختر نصف عمرمون کردی.. خدا رو شکر فک کردم دستی دستی از
دست رفتی..

لیلی جون _ ا دختر زبونت و گاز بگیر..

سعی کردم به یاد بیارم که چی شد از حال رفتیم..

هر لحظه با یادآوری اتفاقاتی که توی باغ افتاد چشمم گشادتر از حد معمول می
شد..

بی هوا نشستیم..

پری که کنارم بود با ترس تو جاش پرید.. امیر دستش و گرفت..

پری _ چته تو سگته م دادی؟!..

— کوش؟! کجاست؟!....

پری _ چی کجاست؟!..



رو به بی بی تند تند گفتم: بی بی خودم دیدمش.. به ارواح خاک مادرم
دیدمش.. توی باغ کنار گلای یاس.. بی بی دیدی گفتم اون زنده ست؟.. بی
بی.....

دستای بی بی رو فشار دادم و رو به امیر با حق حق گفتم: نمی تونید انکارش
کنید.. من تو باغ شما آرشام و دیدم.. حتما جزو مهموناتون بوده.. الان کجاست؟..

امیر گرفته و ناراحت نگاهش و به مادرش دوخت..
بعد از اون رو به من اروم گفت: دارید اشتباه می کنید اونی که شما دیدید برادر
من آرقامه..

با حالت عصبی دستم و مشت کردم و جوابش و دادم: من اشتباه نمی کنم.. من اون
نگاه و می شناسم توی این ۵ سال باهاش زندگی کردم.. اون مردی که جلوم
ایستاده بود ارشام بود.. شوهر من.. چرا حرفم و باور نمی کنید؟..

— امیر درست میگه.....

همه ی نگاه ها چرخید سمت در.. با دیدنش حیرت زده دهنم باز موند.. کم مونده
بود قلبم از حرکت بایسته..
خودش بود..
آرشام..



جلو اومد و کنار امیر ایستاد.. تازه پی به شباهت بارزشون اونم از نظر چهره بردم..
باورم نمی شد..

اخم داشت.. مثل همیشه نگاهش مغرور بود و.... سرد.. اما چرا؟!..

حس می کردم با نگاهش غریبه م ..

ولی نه..

خودش بود.. من مطمئنم.....

زل زد تو چشمام و جدی و مصمم گفت: اسم من آرتامه.. آرتام سمایی.....

چشمام کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون....

باورش برام سخته .. چرا انکار می کرد؟..

هنوز اون نگاهه نگران و در عین حال گرم و آشنا جلوی چشمامه..

وقتی داشتم میافتادم منو گرفت.. دستاش گرم بود..

نگاهش به من..

نه خدایا غریبه نبود..

پس چرا حالا.....

تا به خودم بیام دیدم از اتاق رفته بیرون .. امیر هم پشت سرش رفت و در و بست..



با بسته شدن در تنم لرزید و چشمامو رو هم گذاشتم..
جوشش اشک رو از لا به لای مژه های بلندم حس کردم..
و در کسری از ثانیه صورتم خیس شد..

چشمامو باز کردم.. همه رفته بودن بیرون جز پری و بی بی.....
پری سرش و انداخته بود پایین ..
بی بی ، بیصدا گریه می کرد..
- بی بی اون آرشام نه آرنام.. تو که ارشام و دیده بودی بی بی.. مگه میشه ۲ نفر
تا این حد بهم شبیه باشن؟! .. بی بی دارم دق می کنم.. تو رو خدا تو بهم بگو که اینا
تمومش یه کابوس ..

بی بی حق حق کنان سرش و گذاشت لب تخت..
پری در حالی که با پشت دست اشکاش و پاک می کرد از اتاق زد بیرون.....

دستم و گذاشتم رو سر بی بی.. خودمم داشتم گریه می کردم..
- بی بی این اشکا واسه چیه؟..
سرش و بلند کرد .. دستم و تو دستش گرفت و با حق حق خفه ای گفت: آروم باش
دخترم.....



– چطور اروم باشم بی بی؟ چطور؟.. چرا آرشام با من اینکارو می کنه؟.. نمی بینه
توی این همه سال چطور از داغ دوریش شکستم و نابود شدم؟.. گناهه من چیه بی
بی؟.. اون آرشام .. حاضر قسم بخورم که خودشه..

زل زدم تو چشمای غمگین و خیس از اشکش ..

– بی بی تو که حرفش و باور نمی کنی ؟..

سکوت کرد..

بلندتر گفتم: بی بی چرا ساکتی گفتم حرفش و که باور نکردی؟....

سرم و تو دست گرفتم و با گریه نالیدم: حتما یه چیزی شده.. اون منو یادش

نمیاد.. آره من مطمئنم و گرنه با نگاهش تا این حد غریبه نبودم..

-- همه چیز و به زمان بسپر مادر اروم باش..

خودمو تکیه می دادم و تو همون حال اشک می ریختم..

– چی میگی بی بی؟.. دیگه چقدر صبر کنم؟.. ۵ سال از عمرم و دادم تا یه روز

بتونم تو چشمات زل بزنی و همه ی غم هام و فراموش کنم.. ولی حالا که پیداش

کردم میگه با من غریبه ست.. دیگه کشش ندارم بی بی.. به خدا طاقتم تموم شده..

نشست کنارم و سرمو تو بغلش گرفت..



تو همون حالت که نوازشم می کرد اروم اروم زیر گوشم زمزمه کرد: باز صبری
 کن دخترم..می دونم داری چی می کشی..کاری از دستم بر نیامد مادر..فقط از
 خدا خیر و خوشبختیت و می خوام عزیز دلم..بالاخره یه روز پاداش سالهایی که به
 انتظار نشستی رو می بینی..اون روز خیلی دور نیست گلکم توکل کن به
 خدا.....

دیگه چکار باید می کردم؟..
 تموم این مدت نگاه های بد و سنگین مردم و رو خودم دیدم و دم نزدم..
 گفتن پیوه ای گفتم شوهرم زنده ست..
 گفتن دیوونه شدی گفتم ادم عاشق دیوونه ست..
 گفتن انتظار چی رو می کشی؟ گفتم کسی که نفسم به نفسش بسته ست....
 گفتن اون هیچ وقت نیامد گفتم قلبم هیچ وقت بهم دورغ نمیگه..
 و حالا اومده و داره جسم و روحم و ازم می گیره..جسمی که به امید اون زنده ست
 و حالا....
 غریبانه زل می زنه تو چشمام و میگه من اونی که تو فکر می کنی نیستم..
 ولی من مطمئنم..
 مطمئنم که اون..آرشام نه آرتام....
 پری_دلی یه لحظه امون بده تا برات توضیح بدم..



— چپو می خوای توضیح بدی؟.. من تو رو مثل خواهرم می دونستم.. تو دوستم بودی.. چرا پری؟ چرا ازم پنهون کردی؟.. تو که اون روز گفتی دیدیش پس چرا بهم نگفتی برادر امیر، آرشام؟..

با بغض نشست رو تختم و پشت سر هم گفت: چون نیست.. اون آرشام نیست دلی چرا حرفم و باور نمی کنی؟..

بلندتر از حد معمول سرش داد زدم: اون آرشام.. هیچ کس به اندازه ی من اونو نمی شناسه.. چطور میشه که دو نفر تا این حد بهم شبیه باشن؟..

— منم اینو نمی دونم ولی دیدی که امیر عکس بچگیاشون و نشونمون داد.. خودش که داره میگه اسمش آرتامه.. هیچ تصادفی هم نکرده که بگیم حافظه ش و از دست داده.. مادرش مهناز و امیرم برادرش همه هم به اسم آرتام سمایی می شناسنش دیگه چی رو باید ازت پنهون کنم؟..

— خیلی خب مگه نمیگی اون آرشام نیست؟.. پس چرا اون روز بهم نگفتی که انقدر بهش شبیه؟.. اینو چرا ازم مخفی کردی؟..

— چی باید می گفتم؟.. می گفتم برادر شوهرم کپی شوهرت؟ کسی که سالهاست داری انتظارش و می کشی؟.. دلی به خدا قسم هر کاری که کردم فقط به خاطر خودت بوده چون دوستت دارم..



با درموندگی نشستم کنارش و سرمو تو دست گرفتم..

— خسته م.. خیلی خسته... حس می کنم رسیدم ته خط.. بریدم پری دیگه نمی تونم
ادامه بدم..

دستش و گذاشت پشتم..

— اینو نگو تو زن قوی هستی.. از همون اول بهت گفتم باور کن که دیگه ارشام
رفته و هیچ وقتم بر نمی گرده.. می دونم سخته.. جدایی و تنهایی ادم و از پا در
میاره.. اما محض رضای خدا یه کم به فکر خودت باش.. تا کی می خوای تو رو یا و
خیال زندگی کنی؟.. به خودت بیا دلارام.....

شونه هام از زور حق حق می لرزید..

— نمی تونم..

— چرا می تونی.. فقط نمی خوای.. تو داری به خودت تلقین می کنی که یه روز
آرشام بر می گرده در صورتی که نمی خوای حقیقت و قبول کنی.. حقیقت همینیه که
با چشمت شاهدش هستی..

از جام بلند شدم.. با پشت دست اشکامو پاک کردم..

— بس کن پری تمومش کن.. بذار تنها باشم..

نفسش و عمیق بیرون داد و از رو تخت بلند شد..



-- باشه می دونم الان واقعا نیاز داری که تنها باشی و فکر کنی.. ولی دل آرام
مطمئن باش ما هیچ وقت بدت و نمی خوایم..

آهسته از اتاق بیرون رفت ..

خسته و افسرده خودم و پرت کردم رو تخت و از ته دل زار زدم..
باید چکار می کردم؟..

من می دونم اون مرد آرشام ولی هیچ کس حرفم و باور نمی کنه..
بی بی که در مقابلم فقط سکوت می کرد..
پری با اطمینان می گفت که اون آرتام ..
و تو نگاهه امیر و مادرش یه غم عجیبی می دیدم که برام گنگ بود..

ولی من بهشون ثابت می کنم.. به تک تکشون می فهمونم که ۵ سال از عمرم و
بیهوده تباه نکردم..

پاداش صبوریم و از خدا گرفتم فقط باید ثابتش کنم..

دیگه نمی تونم اینطوری زندگی کنم.. نباید از خودم ضعف نشون بدم..
وجود گل های یاس توی باغ.. و مردی که اون شب اونجا دیدم.. خود آرشام بود با
همون نگاهه آشنا..

اون دو تا قلب قرمز اکلیلی ..

اینکه آرتام مرتب خودش و ازم پنهون می کرد.....



هیچ کدوم از اینا نمی تونه اتفاقی باشه..

من آرشام و می شناسم..

برای شروع همین کافی بود..

پری _ دیگه که از دستم عصبانی نیستی؟..

— خودت چی فکر می کنی؟..

— دختر کوتاه بیا دیگه.. گفتیم که.....

— قانع نشدم..

— خب چکار باید می کردم؟.. دلی برات قسم خوردم که همه ش به خاطر خودت

بود.. می دونستم بهت بگم بهم می ریزی و میگی آرتام همون آرشامه.. نمی خواستم

تو اون وضع ببینمت..

— هنوزم همین و میگم..

پوفی کرد و سرشو تکون داد که یعنی نخیر انگار حرف حساب تو گوشت نمیره.....

واقعا هم نمی رفت.. چون حرفش از روی حساب نبود..

یه جای کار می لنگید..

اینکه کجا و واسه چی؟.. بالاخره می فهمم..

تو مسیر خونه بودیم که پری پیچید تو کوچه.. کمی جلوتر درست زیر درخت جلوی

در خونه مردی شیک پوش و قد بلند وایساده بود..



صورتش و با وجود عینک آفتابی خوش فرمی که به چشماش داشت درست ندیدم..

پری _ اون کیه جلو در؟..

— نمی دونم ولی یه جورایی به نظرم اشناست..

جلوی خونه نگه داشت.. هر دو پیاده شدیم..

مرد با شنیدن صدای ماشین برگشت.. عینک آفتابیش رو با کمی تامل از روی

صورتش برداشت..

حیرت زده با دهانی باز از تعجب نگاهش کردم.....

فرهاد!!!!.....

لای در ماشین وایساده بودم اروم بستمش و یه قدم رفتم سمتش..

با لبخند به طرفم اومد..

با همون چهره ی جذاب و لبخند دلنشین همیشگیش تو چشمام زل زده بود..

— باورم نمیشه.. فرهاد.. خودتی؟!..

— بعد از گذشت ۵ سال چطور موندم؟.. فکر می کردم دیگه منو نمی شناسی..

متوجه لحن دلخورش شدم و لبخندی که حالا کمرنگ شده بود..

به خودم اومدم.. با دستپاچگی لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم..

برگشتم سمت پری.. اونم از دیدن فرهاد تعجب کرده بود..



نگاهش که به من افتاد خیلی جدی گفت: دلی من ماشین ومی برم تو.....

سرم و تگون دادم..پری سوار ماشین شد و رفت تو ویلا.....

– بریم تو اینجا که خوب نیست..

نیم نگاهی به ویلا انداخت و گفت: اینجا زندگی می کنی؟..

— اره..مستاجریم.....

با تعجب تکرار کرد: مستاجرید؟!..با کی؟!..

– حالا بریم تو..... و با دست به در که باز بود اشاره کردم..

راه افتاد سمت در منم پشت سرش اروم حرکت کردم.....

بی بی هم با دیدن فرهاد تعجب کرده بود..

حقم داشت.. فرهاد بدجور غافلگیرمون کرد..

نشسته بودم رو به روش و بی بی هم داشت با میوه و چایی ازش پذیرایی می کرد..

نگاهه فرهاد تموم مدت روم سنگینی می کرد..

اصلا تغییر نکرده بود..هنوزم همون فرهاد سابق بود فقط چند تار از موهای کنار

شقیقه ش سفید شده بود..

فرهاد_ می دونم از دیدنم حسابی تعجب کردید..خودمم باورم نمیشه..وقتی دوستم

بهم زنگ زد و گفت دختری که سالهاست داری دنبالش می گردی رو تو مراسم عقد

دوست خانمش دیده باورم نشد..خندیدم و گفتم حتما داری اشتباه می کنی ولی



اون مطمئن بود که تو رو دیده..عکست و قبلا تو خونه م دیده بود واسه همین شک
 نداشت که اون دختر تو هستی..به کمک خانمش ادرست و پیدا کردم.....
 با لبخند سرش و زیر انداخت ..با سوئیچ ماشینش ور می رفت..
 بعد از چند لحظه سرش و بلند کرد ..
 نگاهش به من گرفته بود..

-- وقتی رفتم ایتالیا تموم مدت فکرم اینجا بود..چند باری به گوشت زنگ زدم
 ولی جوابم و ندادی..سرم اونجا حسابی شلوغ بود..درگیر درس و کار شده
 بودم..ولی هیچ وقت از یادت غافل نشدم..

تو بی خبری ازت داشتم می سوختم و روی کارم تمرکز نداشتم..واسه اینکه خیالم
 راحت بشه کارام و کردم تا واسه یکی دو روز پیام بهت سر بزنم و برگردم..
 ولی وقتی اومدم دیدم دیگه شمال نیستید..از همسایه ها سراغتون و گرفتم اما
 کسی ازتون خبر نداشت..رفتم خونه ی آرشام ولی اونجا رو خیلی وقته پیش
 فروخته بودن..ادرس کارخونه ش و بلد بودم به اونجا هم سر زدم ولی گفتن

.....

سکوت کرد با تردید تو چشمام نگاه کرد..
 با لحن اروم تری ادامه داد: گفتن قبل از مرگش سهامش و فروخته .. از شنیدن خبر
 مرگش شوکه شده بودم ..به هر کجا که می دونستم سر زدم..حتی با بدبختی ادرس
 وکیل آرشام و پیدا کردم و از اونم سراغت و گرفتم بازم فایده نداشت ..
 از یه طرف تو رو پیدا نمی کردم و از طرفی باید بر می گشتم ..



توی این مدت هر وقت که فرصت می کردم می اومدم ایران .. هنوزم امید داشتم
که پیدات می کنم..

یک ا ساله برگشتم الان تو یکی از بیمارستانای مجهز و پیشرفته مشغول به کارم

.....

با لبخند در حالی که نگاهش برق خاصی داشت گفت: ادرست و که گرفتم سریع

حرکت کردم.. هنوزم باور نمی کنم که پیدات کردم.. باید از دوستم ممنون

باشم.....

سکوت سنگینی فضای خونه رو پر کرده بود..

بی بی تک سرفه ای کرد و از جاش بلند شد.. رو به فرهاد با مهربونی ذاتیش گفت:

من برم واسه شام یه چیزی حاضر کنم..

فرهاد متین و متواضع جوابش رو داد: نه بی بی کار دارم باید برم..

-- کارو بعدم میشه انجام داد پسرم بعد از مدت ها اومدی نمیذارم شام نخورده از

پیشمون بری..

بی بی که رفت تو اشپزخونه فرهاد نگام کرد و با لبخند گفت: بی بی هنوزم

همونطور مهربون و دست و دل باز .. اصلا عوض نشده ..

با لبخند سرمو تکیه دادم..



– خیلی دوستش دارم همه کسم الان بی بی ..عمو محمد و هم مثل پدرم دوست داشتم.. خداییش هیچ وقت باهام مثل یه غریبه رفتار نکرد.. من و آرشام و مثل بچه های خودشون دوست داشتن.....

لبخندش کمرنگ شد و اروم گفت: واقعا متاسفم دلارام.. وقتی خبر گشته شدنش و شنیدم تا چند روز تو شوک بودم..
بازم همون بغض همیشگی .. با این حال صدام گرفته بود..
– اما آرشام زنده ست..
-- چی ؟!.. یعنی چی زنده ست؟!..

فرهاد باید همه چیز و می دونست..
خدا می دونه که چقدر از دیدنش خوشحال بودم اما نمی تونستم حقیقت و هم بهش نگم..
..

برای همین همه ی اتفاقات و به طور خلاصه واسه ش تعریف کردم..

تمام مدت مات حرقام شده بود ..

بدون مکث پرسید: پس چرا به من چیزی نگفتی؟..

– همه چیز یه دفعه ای شد.. وقتی داشتی می رفتی خواستم بگم ولی پیش خودم فکر کردم با گفتنش در حقت ظلم می کنم واسه همین سکوت کردم..



-- چی داری میگی دلارام؟..تو الان..تو زن آرشام بودی؟..پس چرا این همه مدت خودت و مخفی کردی؟..

- باید چکار می کردم؟..عمومحمد و بی بی خواستن برن مشهد اونم به خاطر من وقتی هم برگشتیم که واسه خاکسپاری عمومحمد اومدیم شمال..بعدشم که گفتم چطور شد اومدیم تهران..

-- چرا نرفتی پیش وکیل آرشام؟..با وجود اینکه همسر قانونیش بودی همه ی اموال و دارایش به تو می رسید پس چرا.....

تند و جدی پریدم وسط حرفش و گفتم: فرهاد تو رو خدا ادامه نده .. من هیچ وقت به ثروت آرشام چشم نداشتم که بعد از مرگش بخوام دنبالش و بگیرم .. آرشام تو قلبم زنده بود..زندگی ما خلاصه شد تو چند روز و با وجود ترس و دلهره ای که داشتیم برامون بهترین روزا رو رقم زد..اما عمر این خوشبختی طولانی نبود..حالا دیگه همه چیز فرق کرده.....

-- پس تو فکر می کنی آرتام همون ارشامه درسته؟..

- فکر نمی کنم مطمئنم.....

-- اما اون خودش و بهت آرتام معرفی کرده اینو که انکار نمی کنی؟.....

- فعلا نمی خوام راجع بهش فکر کنم..

-- ولی اگه اون آرشام باشه این یعنی هنوز شوهرته ..و داره به دروغ خودش و یه فرد دیگه معرفی می کنه..



– آخه چرا باید اینکارو بکنه؟..

-- حتما واسه ش یه دلیل محکم داره..اما امکانش هست که درست بگه....

– نمی دونم فرهاد خودمم گیجم..نمی تونم درست تصمیم بگیرم..۵ سال انتظار کشیدم که با چشمای خودم ببینم برگشته ولی حالا که اومده می بینم فرسنگ ها از هم فاصله داریم..حضورش برام مثل یه سراب ..

-- دلارام می دونم الان چه حالی داری..ولی اگه یه درصد هم احتمال بدیم اون مرد آرتام باشه چی؟..اونوقت می خوای چکار کنی؟.. سکوت کردم..

نه این امکان نداره..

اگه....

نه دلارام همه ی شواهد نشون میده که اون مرد آرشامه..

ولی بازم..

اگه احتمالش باشه که.....

فرهاد که دید حسابی با افکار بهم ریزم درگیرم چیزی نگفت و گذاشت تو خودم باشم..

اون شب بی بی زرشک پلو با مرغ درست کرده بود..دست پختش حرف نداشت..



فرهاد از خاطراتش تو ایتالیا برامون تعریف می کرد و بعضی از خاطراتش به قدری
بامزه بود که نمی توانستم جلوی خنده و بگریه و نخندم..
طی این مدت این اولین شبی بود که تو آرامش سپری کردم..

به شوخی رو بهش گفتم: راستی نگفتی تونستی یک از اون دختر خارجیای خوشگل
و مو بور و تور کنی یا نه؟..

همونطور که با یه تیکه از مرغ تو بشقابش بازی می کرد لبخند زد و گفت: من با
دخترای خارجی میونه ی خوبی ندارم.. اما یه دختر ایرانی اونجا هم دانشگاهیم
بود که.....

با لبخند تکرار کردم: که..... خب خب بقیه ش..

سرش و بلند کرد.. برق شیطننت و تو چشمات دیدم..

-- خانم و با شخصیت بود ولی خب از نظر سنی با هم مشکل داشتیم..

- ازت خیلی کوچیکتر بود؟!..

می دیدم چطور داره جلوی خودش و می گیره که حتی لبخندم نزنه..

-- نه من ازش خیلی کوچیکتر بودم..

یه دفعه بی بی با تعجب گفت: اوا خدا مرگم بده .. مگه چند سالش بود؟!..

لحن و نگاه بی بی جوری بود که نه فرهاد تونست جلوی خودش و بگیره نه من..

فرهاد همونطور که می خندید گفت: دور از جون بی بی .. بنده خدا سنی نداشت

همه ش ۴۵ سالش بود..



بی بی لبش و گزید و اروم زد تو صورتش.. خنده ی من و فرهاد بلند تر شد..
از بس خندیده بودم صورتم سرخ شده بود..

— اون وقت تو جدی جدی عاشقش شده بودی؟..
— نه بابا تو هم باور کردی؟.. داشتم شوخی می کردم.....
مثل قدیما با اخم ساختگی زدم به بازوش و گفتم: ازار داری؟.....

هر دو متوجه شدیم..
لبخند رو لبای فرهاد ثابت باقی موند ولی من دیگه نمی خندیدم..
با شرم خاصی نیم نگاهی به بی بی انداختم که تموم حواسش به من بود..
نگاهم و انداختم رو بشقابم.. جو حسابی سنگین شده بود..

دیگه اون دختر ۲۲ ساله ی شیطان نبودم که هر کاری رو از روی جوونی و شیطنت
انجام می داد..

فرهاد هم نسبت به اون موقع ها پخته تر و مردونه تر شده بود..

بی بی خواست یه جوری این سکوت سنگینی که بینمون افتاده بود و از بین ببره رو
به فرهاد گفت: راستی پسرم الان کجا زندگی می کنی؟..

فرهاد با مکث کوتاهی جوابش و داد..

— سعادت آباد.. تا اینجا نیم ساعت راهه..



بعد از شام فرهاد شماره م و گرفت و قبل از خدا حافظی گفت که فردا شب میاد

دنبالم تا با هم شام بریم بیرون..

من من کنان خواستم درخواستش و رد کنم یا حتی یه جویری از زیرش در برم اما

اونم فرهاد بود..

وقتی به چیزی پيله کنه ديگه ول کن نيست..

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که سر و کله ی پری پیدا شد..

بعد از اینکه ظرفا رو کمک بی بی شستم رفتم تو اتاقم تا رو رمانم کار کنم که پری

هم پشت سرم اوامد..

به قیافه ش که عین علامت سوال شده بود خندیدم و خونسرد نشستم پشت

میزم.....

پری _ من دارم از فضولی می ترکم تو می خندی؟..

– اتفاقا منم به همین می خندم.. قشنگ ترکیدگیت مشخصه..

-- یالا زود باش بگو فرهاد اینجا چکار می کرد؟..

– اتفاقی پیدام کرده بود.. ظاهرا شوهر یکی از دوستان منو تو مراسم عقدت دیده

از قضا با فرهاد دوست بوده و دیگه بقیه ش هم که معلومه..

-- اون وقت واسه چی اوامده اینجا؟.....

– وا پری حالت خوبه؟.. فرهاد تنها فامیل منه.. اینو که می دونی.....



لباشو کج کرد و ادامو در آورد: همچین می‌گه تنها فامیلمه انکار کی هست حالا..
 - یکی از بهترین پزشکای این شهره که تو ایتالیا تخصصش و گرفته.. از نظر تیپ و
 قیافه هم که بیسته حالا به نظرت واسه خودش کسی نیست؟..
 -- چی شد؟! چی شد؟!.. نکنه داری بهش فکر می کنی؟..

یه کم نگاهش کردم.. مشکوک می زد.....

- پری.....

-- هوم؟.. اونجوری نگام نکن.. من پسر نیستم اینجوری بخوای خرم کنی.. لامصب
 با اون چشاش ادم و مسخ می کنه..

خنده م گرفته بود.. اما لحنم جدی بود..

- ببینم تو که دیگه به فرهاد فکر نمی کنی؟.. پری راستشو بگیا....

خیره شد تو صورتم و یه دفعه بلند زد زیر خنده.....

-- دختر خل شدیا.. من چی میگم تو چی میگی..

- پری جدی پرسیدم ازت..

-- دیوونه من عاشق امیرم.. اون الان شوهرمه.. بهت گفتم که دیگه حتی به فرهاد

فکرم نمی کنم... تمومش یه حس زود گذر بود همین..



سگوتیم و که دید گفت: حس می کنم فرهاد بی دلیل نیومده اینجا..هنوزم دوست
داره درسته؟..

شونه م و بالا انداختم..

--در هر صورت من که بهش گفتم قبلا با آرشام ازدواج کردم..درضمن از مرگ
آرشام با خبر بود..

چشمای پری قد توپ پینگ پنگ گرد شد ..

- دلی..چی گفتی تو؟؟!!..

- چی گفتم؟..

--گفتی آرشام مر..یعنی الان..آرشام.....

- ا درست بگو ببینم چی میگی؟..

-- یعنی تو واقعا قبول کردی که آرشام.....

خونسرد جوابش و دادم: مگه تو نگفتی اون مرد آرتامه نه آرشام؟..خب دیگه

حرفی نمی مونه.....

تند تند با استرس خاصی گفت: دلی دلی من که باورم نمیشه..دلی جون من بگو که

داری شوخی می کنی..آخه..چرا اینجوری می کنی؟..

--چجوری؟..۵ سال از عمرم و هدر دادم تا بیاد و تموم عشق و علاقه م و زیر

پاهاش له کنه و اخرشم باهام غریبه بشه؟.....



پوزخند زدم: نه ..دیگه نمی خوام مثل یه احمق زندگی کنم ..کسی که از غرورش
گذشت و گذاشت پشت سرش هزار جور حرف بزنی تهشم انگ دیوونگی بهش
چسبوندن حالا باید به اینجا برسه؟ ..
من دیگه با اون مرد کاری ندارم ..حالا می خواد آرتام باشه یا هر کس دیگه ..مهم
اینه که اون آرشام من نیست ..دارم باور می کنم که برای همیشه اونو از دست
دادم ..

صورت پری از اشک خیس شده بود ..با صدایی که از بغض می لرزید گفت: دلی تو
رو خدا ..دلی یه کم بیشتر فکر کن ..می دونم وقتی اینجوری حرف می زنی می
خوای با زندگی و آینده ت بازی کنی

همونطور که دست نوشته هام و مرتب می کردم گفتم: نگران نباش ..تازه فهمیدم
باید چطور زندگی کنم ..آرشام توی قلبم زنده ست ..همونطور که خودش خواست ..

اومد جلو و دستشو گذاشت رو شونه م ..

انگشتم می لرزید ..خودکار و تو دست م فشار دادم ..

پری _ دلی خواهش می کنم

عصبی دستش و از رو شونه م پس زدم و بلند شدم ..



رو بهش بلند گفتم: مگه این تو نبودی که هر روز و هر شب تو گوشم می خوندی تا به زندگیم برگردم و دیگه به آرشام فکر نکنم؟.. خب حالا که دارم زندگیم و از نو می سازم چرا می خوای جلوم و بگیری؟.. من آرشام و هیچ وقت فراموش نمی کنم ولی دیگه نمی خوام با یه مشت افکار پوچ و بی ارزش زندگیم و خراب کنم.. دیگه بسمه.. این چند سال به اندازه ی کافی عذاب کشیدم.. حق دارم نفس بکشم.. حق دارم مال خودم باشم.. منم ادمم.....

پری سرشو با ناباوری به طرفین تگون داد.. زیر لب زمزمه کرد: نکن دلی.. نکن.....

اشک تو چشمم حلقه بست.. به زور جلوی خودم و می گرفتم که اشکام سرازیر نشن..

پری حق حق کنان از اتاق بیرون رفت و من ناتوان افتادم رو تخت..
رو تختی رو تو مشتم گرفتم و سرم و با حرص رو بالشت کوبیدم.....
گریه م بلند بود ولی صدامو تو بالشت خفه می کردم..

گرمای دستی و رو سرم حس کردم.. گریه کنان نگاهش کردم..
بی بی بود که با غم نگام می کرد.. بغلش کردم.. سر رو شونه ش گذاشتم و زار زدم..

نوازشم کرد.. با صدای اروم کرد..
ولی حس می کردم قلبم داره تو سینه م اتیش می گیره..



از درون داشتم نابود می شدم..

تصمیم خودمو گرفته بودم..دیگه نمی تونستم اروم یه گوشه بنشینم و فقط یه

تماشاچی باشم..

ساده بودم..

گذاشتم همه باهام بازی کنن..

ولی دیگه تموم شد..

حالا می دونم باید چکار کنم..همون عطر همیشگی و از روی میز آرایش برداشتم و

به میج دستم و کنار شالم زدم..

نفس عمیق کشیدم و به چهره ی خودم تو اینه لبخند زدم..

بعد از ۵ سال این اولین باره که اینطور به خودم می رسم..

مانتوی سفیدی که رو قسمت کمرش یه کمر بند پهن نقره ای می خورد..و شلوار

همرنگش که رو قسمت میج تنگ شده بود ..

شالم به رنگ قرمز آتشین که با کیف و کفش ست کرده بودم..

ارایش کمرنگی که رو چهره م نشونده بودم از نظر خودم که حرف نداشت..سایه ی

کمرنگ نقره ای پشت پلکام هارمونی جالبی رو با چشمای خاکستریم ایجاد کرده

بود..

و لبایی که خیلی دوست داشتم بیشتر از این سرخس کنم اما جلوی خودم و گرفتم..

از زیاده روی بدم می اومد ولی از این به بعد..



کمی افراط لازم بود..

کیفم و از روی تخت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.. بی بی بعد از نماز رفته بود پیش
لیلی جون ..

فرهاد رو گوشیم اس داد که پشت در منتظرمه.. دستی به مانتوم کشیدم و سعی
کردم رفتارم و همینطور سنگین و متین حفظ کنم..

از در رفتم بیرون..

اون طرف کوچه درست رو به روی در تکیه ش و داده بود به ماشینش که یه بی ام و
مشکی بود ..

با لبخند از ماشین فاصله گرفت..

نزدیکش که شدم همزمان در ماشین و برام باز کرد و گفت: سلام خانم خانما..
بفرمایید خواهش می کنم..

و خیلی بامزه سرش و سمت ماشین کج کرد..

به روش لبخند زدم و اروم نشستم ..

به شالم دست کشیدم و مرتبش کردم..

فرهاد تا نشست پشت فرمون حرکت کرد..

-- چه افتخاری نصیب من شده امشب..



خندیدم..

– یه شب که هزار شب نمیشه..

به شوخی اخماش و کشید تو هم..

-- نه بابا داشتیم؟..

– مگه قرار بود نداشته باشیم؟..

خندید و سرش و تگون داد.. با لبخند از شیشه ی جلو، خیابون و نگاه می کردم..

-- دلم واسه کل کل کردنمون تنگ شده بود..

نگاهش کردم.. دیگه لبخند نمی زد..

سرمو چرخوندم.. چند لحظه بعد صدایش و شنیدم..

-- چرا ساکتی؟..

– چی بگم؟..

-- هرچی که می خوای.. فقط ساکت نباش..

سرم و تگون دادم..

باید اروم باشم.. یه امشب و دلارام سعی خودت و بکن..

– کجا میریم؟..

-- تو کجا رو دوست داری؟..

یه دفعه بدون اینکه لحظه ای فکر کنم گفتم: مطابق..



فرهاد که فکر کرده بود بی دلیل اونجا رو انتخاب کردم با همون لبخند جذابی که
رو لباش داشت گفت: مثل همیشه انتخابت محشره..

تو فکر بودم..

برگشته بودم به چندسال پیش..درست اون شبی که آرشام و تو مطبق دیدم..وقتی
بی هوا برگشت و خوردیم بهم و من پرت شدم رو زمین..
(- ای دستم..اخ اخ..مگه کوری؟!..مرتیکه چرا بدون راهنما بر می گردی و..)

نگام که تو چشمات افتاد حس کردم قلبم دیگه نمی زنه..از ترس زبونم بند اومده
بود..

تا خواست بهم نزدیک بشه، تر و فرز از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن..

با یادآوری اون شب و بلایی که سرش اوردم لبخند نشست رو لبام..اما به همون
سرعت جاش و به بغض بدی توی گلویم داد..

قطره اشکی که کم مونده بود روی گونه م بشینه رو با سر انگشت گرفتم..

-- دلارام حالت خوبه؟..

صدام بغض داشت..واسه همین گرفته بود..

نگاهش نکردم..



– خوبم.. چیزی نیست..

لحنم اونقدری خشک و جدی بود که بفهمه نمی خوام درمودش حرف بزنم..

تا خود دربند نه اون حرف زد نه من..

دوست داشتم تو خودم باشم..

فرهاد _ دختره حسابی مست کرده بود منم که ناوارد فکر کردم اینجوری دارم

بهش لطف می کنم.. تا اومدم بهش بگم خانم اسمت چیه؟ خونت کجاست؟ بگو ببرم

برسونمت دیدم یکی از پشت یقه م و گرفت کوبوندم به دیوار و به زبون خودش

عربده کشید که تو با دوست دختر من چکار داری ؟!

یارو هیگل داشت مثل چی.. تا خواستم بهش بفهمونم بابا من قصدم خیر بوده

چکار به کار دوست دختر تو دارم؟ یه مشت محکم خوابوند تو صورتم که با همون یه

مشت همه ی امواتم اومدن جلو چشمم

دوست دخترشم که مست بود غش غش داشت به زد و خورد ما که بیشترشم خورد

بود می خندید..

آخرشم دست تو دست هم رفتن سمت ماشین پسره.. اون ضرب المثله چی بود که

میگن آتش نخورده و دهن سوخته.. این حکایتیه منه بدبخته..

از بس خندیده بودم اشک تو چشمم نشسته بود.. هی جلوی دهنم و می گرفتم

صدام بلند نشه ولی بازم نمی تونستم..



فرهاد به قدری بامزه تعریف می کرد که هر کس دیگه ای هم جای من بود نمی
تونست خودش و بگیره..

– وای فرهاد..خدا بگم چکارت نکنه ..هنوزم مثل اونوقتا
لبخند اروم اروم رو لبام خشک شد..
فرهاد رد نگاهم و دنبال کرد..درست رو به روی ما....
حیرت زده آهسته کنار گوشم گفت: این که..همون.....
قلبم تند تند می زد..زمزمه کردم: آرتام.....
-- باورم نمیشه..اینکه کپی آرشام ..

به خودم اومدم..نگاهم و از روشن برداشتم..
مگه همین و نمی خواستم؟..
مگه دنبال موقعیت نبودم؟..
دیگه چی از این بهتر؟..

راه افتادم سمتشون..پری و امیر و آرتام دور یه میز نشسته بودن..
امیر پشتش به ما بود و پری هم کنارش نشسته بود ..ولی آرتام دقیقا رو به رومون
بود که وقتی داشتم می خندیدم و با فرهاد حرف می زدم نگاهش و رو خودم دیدم
و لال شدم.....



امیر و پری نگاهه آرتام و که رو ما دیدن برگشتن..همون موقع رسیدیم سر
میزشون..

دست و پاهام می لرزید..مرتب اب دهنم و قورت می دادم چون همه ش تو گلوم
احساس خشکی می کردم..

پری با تعجب به من و فرهاد نگاه کرد..
اون که بلند شد امیر هم با لبخند در حالی که رد تعجب و تو چشماش می دیدم از
جا بلند شد و هین سلام و علیک با من و فرهاد دست داد..
گونه ی پری رو بوسیدم..
فرهاد و به امیر و آرتام معرفی کردم..
- دکتر فرهاد رادفر یکی از اقوام من هستند..
نگاهم و به آرتام دوختم..با اخم کمرنگی چشماش رو من بود..

آروم از روی صندلیش بلند شد..دستم و که سعی می کردم لرزشش و مخفی کنم
به سمتش دراز کردم..
لبخند زدم و نگاهمو زووم کردم تو چشماش..هیچی نمی گفت..فقط نگام می کرد..

- سلام..خوشحالم اینجا می بینمتون آقای سمایی..
با تردید دستم و تو دستش گرفت..همین یه حرکت کوچولو کافی بود تا شدید
احساس گرما کنم..و ضربان قلبم و که تو حالت نرمال نبود و بالاتر ببره..



دستم سرد بود و دستای اون گرم..چه تضاد عجیبی و در عین حال....
 چطور می تونم بگم آرامش بخش در حالی که....اون خودش و آرشام من نمی
 دونست؟!..

دستم و شل کردم تا ولش کنه ..مکث کرد و..به ارومی دستش و عقب کشید..
 با فرهاد دست داد..خیلی کوتاه و مختصر..
 امیر تعارف کرد سر میز شون بشینیم..با لبخند کنار پری نشستیم..

پری _ چه جالب نمی دونستم قرار بیاین اینجا..
 فرهاد مثل همیشه که وقتی تو جمع می رسید آروم و متین می شد گفت: پیشنهاد
 دلارام بود..

به آرتام نگاه کردم که همزمان سرش و بلند کرد و تو چشمام خیره شد..ولی
 نگاهش زیاد روم طولانی نشد خیلی زود صورتش و برگردوند..

امیر _ اتفاقا کاملاً به موقع رسیدید ما هنوز سفارش ندادیم شما چی می خورید؟..
 فرهاد _ ما مزاحمتون نمیشیم شما راحت باشید..

و خواست بلند شه که امیر تند گفت: این چه حرفیه؟..باشید دور هم بیشتر خوش می
 گذره..مگه اینکه ما رو قابل ندونید آقای دکتر..



فرهاد متواضعانه لبخند زد ..

فرهاد _ اختیار دارید ..

پری با لبخند زیر گوشم گفت: عجب آدمی هستی این همه بهت اصرار می کردم یه بار پاشو باهام بیا در بند می گفتمی حال و حوصله ش و ندارم.. حالا چی شده؟!

به تیپم اشاره کرد..... اینورا آفتابی شدی؟! ..

واسه ش پشت چشم نازک کردم و با لبخند و لحن کشداری گفتم: همپاش و پیدا نکرده بودم..

چپ چپ نگام کرد.. به فرهاد نگاه کردم در حالی که لبخند می زد نگاهش و رو خودم دیدم.. منم متقابلاً جوابش و با لبخند دلنشینی دادم..

نگام چرخید سمت آرتام.. ولی اون نگام نمی کرد.. دستاش و گذاشته بود رو میز و انگشتاشو تو هم قفل کرده بود..

گارسون با منو کنارمون ایستاد تا سفارش بگیره.. همون موقع آرتام از پشت میز بلند شد و گفت: بر می گردم..

نگاش کردم.. به قد و قامت بلندش.. هر قدمش و محکم و کوتاه بر می داشت.. حتی راه رفتنش مثل آرشام بود..

یه بلوز جذب چهارخونه ی سرمه ای تنش کرده بود با شلوار جین مشکی .. هنوزم خوش تیپ و جذاب بود ..



وقتی داشت می رفت چشم خیلی از دخترا تو رستوران سمتش کشیده شد..ولی اون به تموم این نگاه ها بی توجه بود..درست مثل آرشام..

همه سفارش جوجه دادن..هنوز چند دقیقه نگذشته بود که منم از جام بلند شدم و

گفتم : من برم دستام و بشورم بر می گردم..

دیگه صبر نکردم و زیر نگاه های سنگین فرهاد و پری از اونجا زدم بیرون..

سرگردون دنبالش می گشتم..ولی نبود..

جلوی رستوران بین اون همه جمعیت نمی تونستم پیدااش کنم..

کمی جلوتر رفتم..

یاد اون شب افتادم..وقتی ارشام دنبالم کرد و تو یه جای خلوت گیرم انداخت..

همون سمت راه افتادم..درست همونجایی ایستادم که تو بغلش بودم..

(- ولم کن اشغال..بلایی که اون سری سرت اوردم واسه ت درس عبرت نشد اره؟..

-- می دونستی خیلی پرویی؟..ولی مطمئنم اینو نمی دونی که هیچ دختری تا به

الان جرات نداشته همچین غلط اضافه ای و بکنه و رو من دست بلند کنه.. همچین

دخترایی رو بدون مجازات رهاشون نمی کنم..همونطور که سری قبل بهت گفته

بودم..

- تو هم اینو بدون که دلارام هیچ وقت همینجوری ساکت نمی شینه تا یه خری مثل

تو از راه برسه و بهش جفتک بندازه..)



و کشیده های پی در پی ای که خوابوند تو صورتم.. صداشون هنوز تو گوشم بود..
به گونه م دست کشیدم..

(-- کشیده ی اول و زدم به خاطر کار اون شبت .. کشیده ی دوم هم به خاطر همه
ی اون توهینات .. و حالا می مونه مجازات اصلی)

خوب یادمه که چطور تو صورتش چنگ انداختم و با ارنجم کوبوندم تو شکمش..
از درد نالید و خم شد که همون موقع هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم..

(کثافته یابوکش.. کی باشی که بخوای منو مجازات کنی؟.. پدرت و در میارم خیال
کردی چی؟ عوضی..)

به سمتم خیز برداشت که پا گذاشتم به فرار.. به خاطر جمعیت دستش بهم نرسید..
اون موقع چقدر خوشحال بودم که از دستش فرار کردم..
اون شبم با فرهاد اومده بودم اینجا.. منصوری مسافرت بود و تونسته بودم از
موقعیت استفاده کنم.....

-- فکر نمی کردم دستشویی بیرون از رستوران باشه و این همه طول بکشه..
صداش و از پشت سر شنیدم.. با ترس دستم و گذاشتم رو قلبم.. از حضورش اونم
اینطور ناگهانی شوکه شده بودم..
اروم برگشتم سمتش..



صورت جذابش زیر نور کم چراغای اطراف دیدنی بود..

با اخم نگاهش کردم.. برخلاف چیزی که تو دلم، داشتم حسش می کردم..

— شما همیشه عادت دارید ادما رو از پشت سر غافلگیر کنید؟..

پوزخند زد.. نگاهش پر از غرور بود..

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: شاهد بودید؟!..

اینبار منم جوابش و با پوزخند دادم: کم نه.....

خواستم از کارش رد شم که با شنیدن صدایش ایستادم.. پشتم بهش بود..

و اون پشت سرم ایستاده بود و حضورش عجیب گرمایی داشت..

برای منی که بی تاب یک نگاهه هر چند آشنای اون بودم..

هنوزم شک ندارم که اون خود آرشام نه آرتام..

— این همه اصرار واسه چیه؟..

آروم برگشتم سمتش.. با تعجب گفتم: منظورتون چیه؟!..

چشماتش و باریک کرد.. خیره شده بود تو چشمام..

— قبلا گفته بودم اون کسی که شما فکر می کنید من نیستم..

مستقیما به قضیه اشاره کرده بود.. خدایا دارم دیوونه میشم..

— کی گفته من به شما اصرار کردم؟!.. اتفاقا من مطمئنم که شما ارشام نیستید..

ابروهاش و با تعجب ظاهری بالا انداخت گفت: جدا؟!..



— شک نکنید.. شما حتی نگاهتونم شبیه به آرشام من نیست..

— آرشام شما؟! ..یعنی انقدر دوستش داشتید؟! ..

نتونستم چیزی بگم..

نه..

نمی خواستم الان جواب این سوال و بدم..تا وقتی مطمئن نشدم و به زبون نیاورده

که خود آرشام نه..

بی توجه پشتم و بهش کردم ولی قدم اولم به دوم نرسیده بود که با حرفش سر جام

میخکوب شدم..

— از امیر شنیده بودم که همسرتون فوت شده درسته؟! ..

نفسم و با حرص بیرون دادم..این داره چی میگه؟! ..

برگشتم و نگاهش کردم..یه قدم بهش نزدیک شدم که با اینکارم اون یه قدم کوتاه

به عقب برداشت..

گستاخ و وحشی زل زدم تو چشمات..

— شما حق ندارید از من در مورد شوهرم چیزی بپرسید..

تاکید کرد: شوهر مرحومتون..

— شوهر من زنده ست آقای محترم..بار اخرتون باشه که

اون یه قدم و هم پر کرد و سینه به سینه م ایستاد..به معنی واقعی کلمه خفه شدم..



جدی و مصمم.. با نگاهی مملو از غروری سرد زل زد تو چشمام ..
 -- شوهرتون زنده ست و شما این موقع از شب با یه مرد، تنها اومدید یه همچین
 جایی؟..

قفل زبونم باز شد.. ولی صدام می لرزید..
 - این به شما ربطی نداره..
 -- به شوهرتون چطور؟!..
 با تعجب نگاش کردم.. ادامه داد: می گید زنده ست پس کجاست؟!..
 - چرا باید به شما جواب پس بدم؟..
 -- جای شما هر خانم دیگه ای هم بود همینا رو ازش می پرسیدم.. وقتی با
 اطمینان می گید همسرتون زنده ست اینکه در نبودش با یه مرد دیگه بیرون میرید
 و خوش گذرونی می کنید به نظرتون می تونه کار درستی باشه؟!.. این اسمش
 خیانت نیست؟!..

اسم خیانت و که آورد اشک تو چشمام حلقه بست.. حسابی جوش آورده بودم..
 دستم و بالا اوردم و بی اراده خوابوندم زیر گوشش..
 جوری زدمش که کف دستم آتیش گرفت..
 مات و مبهوت دستش و گذاشت رو صورتش و نگام کرد..



همه ی وجودم می لرزید..از زور بغض..عصبانیت..حرص..عقده ای که این همه
سال تو دلم تلنبار شده بود..

دیگه باهاش رسمی حرف نمی زدم..بذار بفهمه که چقدر داغونم..

– آقای به ظاهر محترم که خیلی هم حفظ روابط بین زن و شوهرها برات مهمه اینو
خوب تو گوشت فرو کن که من مثل خیلی از زنای دیگه نیستیم..حق نداری حتی یه
لحظه تو ذهنت من و یه زن هرجایی تصور کنی که می تونه خیلی راحت به شوهرش
خیانت کنه..تو چی می دونی؟..تو از من و زندگیم چی می دونی که به خودت
اجازه میدی اینطور درمورد کسی که نمی شناسی قضاوت کنی؟..
اره من شوهر دارم..میگم زنده ست..میگم نمرده ولی حرفای مردم..نگاهشون و
رفتاراشون..اون سنگ قبر تو شمال و اون مدارک سوخته همه و همه نشون میدن که
شوهر من مرده..

من تموم این سالها به عنوان یه زن بیوه که تو دوران جوونی داغ عزیز به دلش
مونده زندگی کردم..تو هیچی از من نمی دونی..پس حق نداری هرچی که به
ذهنت رسید و به زبون بیاری..

دیگه کسی جلودارم نبود..اشک صورتم و خیس کرده بود..
می خواستم بدونم..اگه اون آرشام باشه باید بدونم که چی به من گذشته..بفهمه که
من هیچ وقت به شوهرم خیانت نکردم حتی وقتی که تایید کردن اون مرده من باز
جلوشون ایستادم و گفتم همه تون دارید دروغ می گید..



مات مونده بود و نگام می کرد.. پشتم و بهش کردم و راه افتادم سمت ماشین.. نمی خواستم برگردم تو رستوران..
با این حال و روزم حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم..

کنار ماشین فرهاد ایستادم و براش اس فرستادم که دم ماشین منتظرشم..
بنده خدا هراسون خودش و بهم رسوند فکر کرد چیزیم شده.. اشکامو پاک کرده بودم ولی چشمم هنوز قرمز بود..
هزار جور دلیل براش اوردم که خوبم و چیزیم نیست.. وقتی خواستم بشینم تو ماشین یه لحظه سرم و چرخوندم سمت رستوران و آرتام و دیدم که به دیوار تکیه داده بود و منو نگاه می کرد..

نشستم تو ماشین .. فرهاد حرکت کرد.. به کف دستم نگاه کردم..
توی اون لحظه به قدری عصبانی شده بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم و اون سیلی رو بهش زدم..
فرهاد _ دلارام نمی خوای بگی که چی شده؟..

— هیچی نشده..

-- با آرتام حرفت شده درسته؟..

نگاش کردم..



فرهاد_ وقتی اومد تو رستوران دید تو نیستی پری گفت چند دقیقه ست رفتی دستات و بشوری هنوز برنگشتی.. پری رفت تو دستشویی رو نگاه کرد ولی اونجا نبود.. شماره ت و گرفتم می گفت در دسترس نیستی.. خواستم پیام دنبالت که آرتام نداشت.. با این حال پشت سرش اومدم بین راه جوش آورد.. رسمی باهام حرف می زد.. گفت برم پشت رستوران و دنبالت بگردم منم حرفی نزد.. ولی خبر نداشتم اون می دونه کجا می تونه تو رو پیدا کنه .. وقتی اس ام اس دادی اومدم پیشت همون موقع دیدمش که کنار دیوار وایساده و داره نکات می کنه..

ساکت بودم.. فرهاد که دید هیچ جوری قصد ندارم سکوت بینمون و بشکنم گفت: می خوام یه چیزی رو بهت بگم.. آرتام خیلی خیلی شبیه آرشام.. درسته منم تموم حرفات و قبول دارم.. ولی اگه آرشام بود فکر می کنی می تونست اینقدر آروم رفتار کنه و انگار نه انگار که زنش با یه مرد مجرد که از قضا یه روزی م ازش متنفر بوده و چشم دیدنش و نداشته خیلی راحت بیاد بیرون و اونم چیزی نگه؟! ..

پوزخند زدم..

فرهاد چه می دونست که همه ی بحث من و اون سر همین موضوع بوده و حتی به خاطرش سیلی زدم..

— یعنی می خوامی بگی اون آرشام نیست؟! ..

— نمی دونم.. نگاش یه چیز میگه و رفتارش یه چیز دیگه.. اگه آرشام نباشه پس نباید رفتارش تا این حد خشک باشه.. همون غرور.. همون اخم و همون جذبه ای که



قبلا تو آرشام دیده بودم و تو ارتامم می بینم.. به خاطر همین میگم رفتارش کاملا با
نگاهش فرق می کنه..

در حالی که سرم و زیر انداخته بودم آروم گفتم: فرهاد من یه معذرت خواهی به
تو بدهکارم..

--منظورت چیه؟!..

- به خاطر کار امشبم.. من می خواستم.....

خندید و حرفمو قطع کرد: بهش فکر نکن.. من همون موقع که تو رو با این تیپ و
قیافه دیدم حدس زدم واسه چی داری اینکارا رو می کنی.. تو حاضری هر راهی و
امتحان کنی تا بفهمی اون مرد آرشام هست یا نه.. من بهت کمک می کنم..

با تعجب نگاهش کردم.. با همون لبخند گفت: شوخی نمی کنم باور کن.. من حاضرم
بهت کمک کنم.. نیازیم به معذرت خواهی نیست.. همه ی احساس من مربوط به
گذشته ست.. نمی خوام بهت دروغ بگم ولی تا وقتی که نفهمیدم ازدواج کردی
سعی کرده بودم این حس و تو قلبم حفظ کنم.. ولی وقتی دیشب بهم گفתי با ارشام
ازدواج کردی و اون الان زنده ست فهمیدم دیگه نمی تونم از دید سابق بهت نگاه
کنم..

می دونم تموم این مدت به مرد زندگیت وفادار موندی تا جایی که مرگش و هم
باور نکردی.. این نشون میده تا چه حد ارشام و دوست داری.. سعی کردم این
احساس و تو قلبم از بین ببرم.. یا تا جایی که می تونم فراموشش کنم..



گرچه دوری و بی خبری، تو این مدت تاثیر خودش و گذاشته..ولی از حالا میشم
همونی که تو می خواستی..مثل یه برادر پشت می ایستم و کمکت می کنم..

در داشبورد و باز کرد ..جعبه ی دستمال کاغذی و گرفت جلوم..
-- دیگه ابغوره گرفتنت واسه چیه دختر خوب؟..بین عجب شانس داری خدا سر
بزنگاه یه داداش خوش تیپ و باحال برات فرستاد..پس بخند غصه ی چی رو
خوردی؟..از حالا به بعد باید شاد باشی..

با دستمال اشکام و پاک کردم ..

- تو خیلی خوبی فرهاد..چطور می تونم محبتات و جبران کنم؟..
--فقط بخند..لبخند و که رو لبات ببینم واسه م کافیه..

چشمام هنوز بارونی بود ولی میونش لبخند زدم و نگاش کردم..
فرهاد واقعا یه فرشته بود..کسی که خدا توی این روزهای سخت سر راهم قرار داد
تا بتونم سیاهی و غم رو از تو زندگیم دور کنم..
حالا فقط یه چیز از خدا می خواستم..
آرشام و بهم برگردونه..
اگه منو فراموش کرده به یاد بیاره..
اگه دیگه دوستم نداره بهم بگه..



حاضر می مهربی و سنگدلش و به جون بخرم فقط از زبون خودش بشنوم که اون

ارشام ..

دیگه از این بالاتر کیفی خسته شدم..

جلوی خونه نگه داشت..

با شرمندگی نگاهش کردم ..

– ببخش، شب تو رو هم خراب کردم..

خندید..خونسرد بود..

-- پس باید یه جوری جبران کنی..

– چجوری؟! ..

-- الان میریم تو و شما خانم خانما با دستای خودت یه شام خوشمزه درست می

کنی بنده هم در خدمت هستم..

– این موقع از شب؟! ..چی درست کنم؟! ..

هینی که پیاده می شد گفت: هر چی که دلت می خواد..

پیاده شدم و فرهاد قفل ماشین و زد..

اون شب کوکو سیب زمینی درست کردم و با کلی مخلفات تزئینش کردم و کنار بی

بی با شوخی و خنده خوردیم..

بی بی وقتی ما رو دید تعجب کرد ولی واسه ش توضیح دادم که می خوام شام و

خونه بخوریم..

بنده خدا چقدر اصرار کرد خودش شام و پیزه اما فرهاد اجازه نداد



چقدر این روحیه ش و دوست داشتم.. هر وقت که اراده می کرد شوخ می شد و هر
 وقت که می دید موقعیتش جور نیست کاملاً جدی رفتار می کرد..
 و با حرفاش مثل یه برادر بزرگتر راهنمای راهم می شد..
 ادم خودخواهی نیستم اما..
 عشقم به ارشام خیلی خیلی قوی و نمی تونم هیچ مرد دیگه ای رو تو قلبم جای
 بدم..
 همه چیز من ارشام..
 همه ی عشق و امیدم فقط اونه..
 هرگز فراموش نمیشه.. نه می خوام و نه می تونم..
 مهم قلبمه که نمیداره یاد و خاطرش لحظه ای تو ذهنم کمرنگ بشه..
 بالاخره اعتراف می کنه..
 اون روز خیلی دور نیست....
 تا دم در فرهاد و بدرقه کردم موقع برگشت پری و توی حیاط دیدم..
 براش دست تگون دادم و خواستم برم قسمت خودمون که اروم صدام زد.. با قدمای
 بلند خودش و بهم رسوند و بازومو گرفت..
 - اچته؟ چکار می کنی؟!..
 - هیسسسس نمی خوام مامان بشنوه.. بریم اونور..
 - باشه بابا دستم و ول کن کنده شد..
 رفتیم زیر یکی از درختا تو حیاط و لب باغچه نشستیم.. پری اروم دستم و ول کرد و
 نگاهش و به اسمون دوخت..



– تو حالت خوبه؟!..

نگام کرد..چشماش وباریک کرد و گفت: تو که از من بهتری..دلی معلوم هست

داری چکار می کنی؟!..

با تعجب زل زدم تو چشماش..

– مگه چکار کردم؟!..

-- خودت و زن به اون راه، تو عوض شدی..

– یه جوری حرف بزنی منم بفهمم چی میگی..

-- مطمئنم متوجه منظورم شدی..رفتار امشب..اینکه پاشدی با فرهاد اومدی

مطبق..حرکات جلوی آرتام و.

دستم وگرفتم جلوش که باعث شد دیگه ادامه نده..

– صبر کن ببینم خودت می فهمی داری چی میگی؟!..اولا اومدن ما به اونجا کاملاً

اتفاقی بود..دوما مگه من جلوی آرتام چطور رفتار کردم که اینطوری بستیم به

رگبار؟!..

-- من تو رو به رگبار نبستم..ولی از وقتی فرهاد برگشته تو دیگه اون دلی سابق

نیستی..

با حرص پشت سر هم گفتم: اره من دیگه اون دلی احمق و کودن نیستم که ۵ سال

تموم عین کبک سرش و کرد زیر برف و همه هم تا تونستن به خریتش خندیدن..

چند لحظه تو چشمام خیره شد..اروم تر از حد معلوم گفت:یعنی به اون همه انتظار

و عشق میگی خریت؟!..

بغض داشتم ولی نداشتم بشکنه..



به چشمام دست کشیدم..

– من هنوزم عاشقم..عشق و انتظارم و پای خریدم نذار..خریت کردم چون سکوت کردم..چون خام بودم..چون گذاشتم هرکی هرچی خواست بگه و هرکاری خواست بکنه..ساده لوح بودم به خاطر اینکه فکر می کردم اگه با قلبی مالامال از عشق به آرشام، به انتظار بشینم معجزه میشه و اون برمی گرده..ولی نمی دونستم این همه مدت دارم تو توهم و خیال زندگی می کنم..درست همون چیزی که تو بهم می گفتی و من باور نداشتم..

-- حالا باور کردی؟!..حالا دلارام؟!..

– هنوزم دیر نشده..

-- ولی تو می گفتی منتظرش می مونی..

– انتظار کشیدم تا برگرده..حالا برگشته و ازم دوری می کنه..تا جایی که احساساتم و به بازی گرفته و تو چشمام زل می زنه میگه من آرشام نیستم..انگار که با یه ادم بی شعور و نفهم طرفه..من حالیمه پری..اگه نتونم با عقلم اونو بشناسم با قلبم می تونم..

سکوت کرد و چیزی نگفت..

چند لحظه بعد با صدایی گرفته رو بهش گفتم: پری مگه تو نبودی که می گفتی عوض شو؟!..به زندگیت برگرد و تو خیال زندگی نکن؟!..حالا که می بینی راه درست و انتخاب کردم چرا حرفت و پس گرفتی؟!..



--دلارام تو رو خدا عاقلانه فک کن..مگه من دیوونه م که هر دقیقه یه چیز
 بگم؟..من هنوزم سر حرفم هستم تو درست متوجه منظورم نشدی..من گفتم با
 واقعیت رو به رو شو نه اینکه دستی دستی خودت و بنداز تو چاه..
 لبای خشکم و با نوک زبون تر کردم..اب دهنم و قورت دادم و به دستام خیره شدم
 که با چه استرسی توهم قلابشون کرده بودم..
 - من یه تصمیمی گرفتم..قبلا مطمئن نبودم اما حالا..وضع فرق کرده..
 -- چه تصمیمی؟!..
 صدایش مضطرب بود..انگار می تونست حدس بزنه که چی تو سرمه..
 اما مطمئن بودم هیچ وقت پی به خواسته ی قلبیم نمی بره..
 - من می خوام ازدواج کنم..
 از جاش پرید..
 --چی؟؟؟؟!!!!
 با چشمای گشاد شده از تعجب بهش نگاه می کردم که چطور با وحشت رو به روم
 ایستاده بود و زل زده بود تو چشمام..
 با تنه پنه گفت: یه بار دیگه بگو..دلی.....
 سعی کردم خونسرد باشم..سرم و تگون دادم و دستام و بیشتر تو هم قلاب
 کردم..سر انگشتم سر شده بود..
 - درست شنیدی..می خوام به آینده م فکر کنم..اونم جدی.....
 -- دختر تو پاک زده به سرت، نمی فهمی داری چی میگی..دلی من درکت می
 کنم ..ولی خواهرانه دارم بهت میگم این راهش نیست..



با حرص از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم..

– چی درست نیست؟..اینکه می خوام زندگیم و از نو بسازم درست نیست؟..مگه همه تون نمی گید آرشام مرده؟..خیلی خب منم نگفتم فراموشش کردم.....
محکم زدم رو سینه م..جایی که قلبم تند و پرشتاب خودش و به قفسه ی سینه م می کوبید.....

– این وامونده هنوزم به عشق اون داره می تپه..اگه باور کرده بودم مرده کاری می کردم برای همیشه ساکت شه..دیگه نزنه..سرد بشه..زیر خروارها خاک مدفون بشه..ولی منه خاک بر سر انتظارش و می کشیدم..امید داشتم..با امید زنده موندم و صبر کردم..اما چی شد؟..
به خودم اشاره کردم

– ببین منو..ببین به کجا رسیدم..غرورم و اون لعنتی زیر پاهاش خرد کرد..بارها خواستم برم خونه شون و رو در روش بایستم و بگم چرا؟..چرا این بازی کثیف و با من کردی؟..چرا ترکم کردی؟..اما ترسیدم..ترس از اینکه اینبار علاوه بر غرور روحمم بشکنه..جسمم واسه م مهم نیست میگم به درک..اما دیگه نا ندارم این همه عذاب و به تنهایی بکشم..می خوام این رشته ی پوسیده رو پاره کنم..اون منو نمی خواد اینو می فهمی پری؟..اون منو ترک کرد چون منو نمی خواست..
بغلم کرد..سر رو شونه ش گذاشتم و گریه کردم..بی صدا هق هق می کردم..پری پشتم و نوازش کرد..

صدای اونم پر از بغض بود..



-- آروم باش دلی.. به خداوندی خدا درکت می کنم.. فقط ازت می خوام بازم
صبر کنی.. اگه ایمان داری که اون آرشام صبر کن..
از تو بغلش خودمو کشیدم بیرون.. با نگاه اشک الود و خسته م خیره شدم تو
چشماش..

- پری تو چی می دونی؟.. چرا میگی صبر کنم؟..
هول شده بود.. اینو به وضوح می دیدم..

-- من.. من فقط.....

- پری خواهش می کنم حرف بزن.. تو از آرشام خبر داری درسته؟..
خودشم گریه ش گرفته بود.. شونه هاش از زور حق حق می لرزید..
-- نه دلی من.. دلی خواهش می کنم..

لیلی جون _ بچه ها چرا اونجا وایسادین؟!.. بیاین تو.....
پری که پشتش به مامانش بود سریع اشکاش و پاک کرد و برگشت..
لیلی جون تو بالکن وایساده بود و فاصله ش با ما میشه گفت زیاد بود..
-- الان میام مامان شما برو تو.....

لیلی جون _ دختر این موقع شب داد نزن همسایه ها خوابیدن..
توی تاریکی نمی تونست تشخیص بده که صورتامون خیسه..
در حالی که سرش و تگون می داد رفت تو....
پری هم که فرصت و مناسب دیده بود عقب عقب رفت و گفت: من دیگه برم صدای
مامان در اومد.. شب بخیر..
- پری..... پری با توأم.....



برگشت و دستشو برام تگون داد..دوید و تند رفت تو خونه ..

اشکام و پاک کردم..

اینا چی رو دارن ازم پنھون می کنن؟!..

چرا هر لحظه بیشتر به تشویش و اضطرابم دامن می زدن؟!..

خدایا کی داره حقیقت و میگه؟!..

از اتاق رئیس که اومدم بیرون پری و جلوی میزم دیدم..

رو صندلیم نشستم و پرونده ها رو گذاشتم تو کشو.....

—باز که تو اینجایی..

با لبخند نگام کرد..

— با این اخلاقی که تو داری غیر از من کی لطف می کنه بهت سر بزنه؟!..

لبخند زد..

— چی شده؟!..

— مگه قراره چیزی بشه؟!..

— پس مرض داشتی اومدی اینجا؟!..

—هوی هوی بی ادب نشو..

— اذیت نکن پری، باور کن کلی کار دارم..

—امروز پاچه می گیریا..خیلی خب میگم اونجوری نگام نکن..پایه یه سفر چند

روز هستی یا نه؟!..

—کجا؟!..

— جاش با من و امیر..فقط بگو هستی؟!..



- دیوونه تا ندونم کجا می ریم که نمی تونم جواب بدم..
 -- شمال.. حالا چی؟..
 - چرا شمال؟!..
 -- ای بابا عجب گیری کردما.. تو به اونش چکار داری؟.. ماماں امیر اصرار کرد یه
 چند روز بریم اونجا اب و هوامون عوض شه..
 - پس یعنی همه تون هستید!!..
 -- اره.. ماماں و بی بی هم میان..
 - مگه به بی بی هم گفتی؟!..
 لبخندش پررنگ تر شد..
 -- ماماں تا الان بهش گفته..
 - اون وقت تو از کجا می دونی میاد؟..
 -- کی بدش میاد یه مدت هر چند کوتاه رو تو شهر خودش بگذرونه؟..
 - اره خب اینم حرفیه.. مطمئنم به خاطر عموم محمد قبول می کنه خیلی وقته نرفته
 روستا..
 -- اون بنده خدام به خاطر جنابعالی گیر افتاده..
 سکوت و که دید اروم با سر انگشت زد به شونه م و گفت: خیلی خب حالا بدت نیاد،
 حقیقت تلخه..
 با غیض در حالی که رو لبام لبخند بود خودکارم و پرت کردم سمتش.. خندید و
 جاخالی داد..
 - مرض..



--میای دیگه؟..

- تا ببینم..

-- تا ببینم نداریم اره یا نه؟..

- اوکی..اما فرهادم حتما باید باهامون باشه..

عین لاستیک پنچر شد..

-- اون دیگه چرا؟!..

- همین که گفتم..

لب و لوچه ش و اویزون کرد..

-- حرفی نیست..

با بدجنسی لبخند زدم و گفتم: خانواده ی شوهرت که ناراحت نمیشن؟..

منظورم به آرتام بود که پری سریع گرفت..

یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت: اگه ناراحت بشن میگی نیاد؟..

- اتفاقا فرهاد باید باهام باشه وگرنه منم نمیام..

-- دیوونه..چه فرهاد،فرهادی هم می کنه..

با لبخند، خونسرد به صندلیم تکیه دادم و نگاش کردم..

می دونستم داره حرص می خوره اما تا حقیقت و بهم نگه همین آس و همین کاسه..

فرهاد خیلی زود قبول کرد..از قصدم با خبر بود بنابراین هیچ مشکلی نداشت..

با کمک پری تونستم ۳ روز مرخصی بگیرم..

اولش رئیس قبول نمی کرد می گفت تازه شروع به کار کردم نمیشه، اما پری هم که

یه نیمچه پارتی اونجا داشت تونست راضیش کنه..



هیجان داشتم.. واسه دوباره دیدنش..

هر چند مجبور بودم جلوش فیلم بازی کنم انگار که همو نمی شناسیم..

مثل دو تا غریبه.. چقدر سخت بود نقش بازی کردن جلوی کسی که به امید اون زنده ای..

به امید اون تلاش می کنی تا بتونی برش گردونی..

یعنی نتیجه ای هم داشت؟!..

قلبم با هر ضربان بهم امید وصال می داد.. پس برای داشتنش می جنگم..

امیدم به خداست.. به لحظه ای که دوباره عشق و تو چشماش ببینم.. حتی ردی آشنا از گذشته..

حاضر و آماده آخرین نگاه و به خودم توی آینه انداختم.. مانتوی بنفش جیغ که با

کیفم ست بود.. شال سفید و شلوار همرنگش.. دسته ی ساکم و برداشتم و همراه بی

بی از خونه زدم بیرون..

بی بی _ دخترم هر چی که لازم داشتی رو برداشتی؟!..

با اون دستم که ازاد بود شونه ش و بغلم کردم و سرشو بوسیدم..

—اره قربونت برم.. خیالت راحت..

—خدا نکنه مادر.. پیر شی عزیزم..

فرهاد دم در منتظر مون بود.. ساک من و بی بی رو گذاشت صندوق عقب..



پری و لیلی جون اومدن بیرون وبا فرهاد سلام و احوال پرسى کردن..همون موقع
۲ تا ماشین مدل بالا که یکیش سفید بود اون یکی مشکی جلوی ماشین فرهاد ترمز
کرد..

ماشین امیر و می شناختم سفیده مال اون بود..
اما مشکی که دقیقا جلوی ماشین فرهاد پارک شده بود!!.. وقتی پیاده شد فهمیدم
مال آرتام ..

عینک افتابی شیکی زده بود به چشماش..تیشرت دودی با جین همرنگش..لامصب
هر وقت می دیدمش درجا میخکوبم می کرد..
به بدبختی نگام و از روش برداشتم..

پری داشت با لبخند می رفت سمت امیر که رو به ما گفت : مامان، شما با ما
بیا..دلی، بی بی که تو ماشین اقا فرهاد هست تو با آرتام بیا تنها نباشه..
مات و مبهوت تو جام خشکم زد..پری کاملاً بی پروا خواسته ش و به زبون آورده
بود..

بی بی بدون هیچ حرفی رفت تو ماشین ..به فرهاد نگاه کردم که نامحسوس بهم
چشمک زد یعنی اینم از موقعیت..

منم که دل تو دلم نبود..پاهام بدجور می لرزید..
خدا خفته کنه پری چرا منو تو همچین موقعیتی گذاشتی؟!..یکی نیست بهش بگه
مرض داشتی دختر؟!..

ماشین امیر جلو بود فرهادم پشت سرمون..هر دو سکوت کرده بودیم..لااقل ضبطش
روشن نمی کرد..کم مونده بود خوابم ببره..



صندلی عقب نشسته بودم.. معنی نداشت وقتی می خوام باهاش مثل غریبه ها رفتار کنم برم کنارش بشینم.. وقتی دید در عقب و باز کردم اخماش یه کم رفت تو هم اما بی توجه بهش نشستیم و خودم وبی تفاوت نشون دادم..

سرم و به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از شیشه ی پنجره بیرون و نگاه می کردم..

که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. از تو جیب مانتوم درش آوردم و به صفحه ش نگاه کردم..

فرهاد بود..

« خوش می گذره؟! »..

خنده م گرفته بود.. پسر ه ی دیوونه..

با لبخند براش نوشتم..

« نه بابا خوابم گرفته هیچی نمیگه.. حواست به رانندگیت باشه کار دستمون ندی »..

« نگران نباش بی بی و صحیح و سالم تحویل میدم.. دیشب نخوابیده نه؟! »..

« بی بی؟! چرا اتفاقا.. چطور؟! »..

« صدای خر و پفش تو سرمه جرات ندارم ضبط و روشن کنم »..

خنده م گرفته بود.. جلوی دهنم و گرفتم تا صدام بلند نشه..

از طرفی حواسم به آرتام بود که از آینه ی جلو منو زیر نظر داشت..

ابروهای پرپشت و مشکیش و کشیده بود تو هم و سنگینی نگاهش هر بار تنمو می

لرزوند.. پس نظرش جلب شده بود..



همون اول که نشستیم اینه رو، روی صورتم تنظیم کرد.. فکر کرد متوجه نشدم اما من همه ی هوش و حواسم و داده بودم به اون و هر حرکتی رو از جانبش انالیز می کردم..

صداش جدی بود .. از تو اینه نگام می کرد ..

-- زنگ گوشیتون و خاموش کنید..

حق به جانب نگاش کردم .. زورش می اومد خواهش کنه یا لااقل بگه لطفا..

- چرا؟! ..

جوابم و داد ولی معلوم بود داره حرص می خوره..

-- خانم صداش نمیداره تمرکز کنم..

شونه م و با بی خیالی انداختم بالا..

- رانندگی که نیاز به تمرکز نداره..

-- من واقعا منظور پری رو از این کار نمی فهمم .. چرا خواست شما: تو ماشین من

بشین؟! ..

- این همون چیزیه که منم ازش سر در نمیارم.. مطمئنا من هم صحبت مناسبی برای

شما نیستم..

مستقیم نگام کرد..

ماشین امیر کنار جاده ایستاد.. آرتام هم پشت سرش زد رو ترمز..

پیاده شدیم.. فرهادم پشت سرمون بود..

آرتام رو به امیر پرسید: چی شده؟! ..

امیر به پری اشاره کرد که رنگ به صورت نداشت..



امیر_ هوای ماشین گرفتش..یه کم صبر کنیم حالش بهتر شد راه میافتیم..

رفتم پیشش..دستاش سرد بود..

– حالت خوبه؟..

-- خوبم..فک کنم فشارم افتاده..قرص خوردم تا بخواد تاثیر کنه چند دقیقه طول

می کشه..

– باشه سعی کن بخوابی..

سرش و تگون داد..بی بی هم نگران شده بود که براش توضیح دادم چی شده..

پری رفت رو صندلی عقب پیش لیلی جون نشست و سرش و گذاشت رو شونه ش

..مهناز خانم مادر امیر هم دستشو گرفته بود تو دستش و با نگرانی نگاش می کرد..

یه کم صبر کردیم..پری کم کم خوابش برد..امیر نشست تو ماشین و گفت که حرکت

کنیم..

آرتام نشست پشت فرمون و به خیالش که منم الان سوار میشم ولی خیال خام..

رو به بی بی گفتم: بی بی شما با اقا آرتام برید ..

بی بی _ پس تو چی مادر؟..

– می خوام با فرهاد پیام.....

و چون پنجره ی ماشین آرتام پایین بود جوری که بتونه بشنوه ادامه دادم: نمی

خوام حوصله ش سر بره..

نتونستم ببینمش ولی اگه آرشام باشه الان حسابی داره حرص می خوره..بی بی

هم که بنده خدا حرفی نداشت رفت نشست تو ماشین و منم نشستم کنار فرهاد..

هینی که ماشین و روشن می کرد گفت: دیوونه ای دلی..



لبخند زدم و در حالی که نگام به ماشین آرتام بود گفتم: عاشقی دیوونگی هم

داره..

خندید و سرش و تگون داد..

-- اون که بله..

راه افتاد..

-- راستی حال دوست چطور بود؟..

- خوابش برد.. به نظرم بهتره..

-- خواستم پیام جلو معاینه ش کنم اما گفتم شاید خوششون نیاد..

- این چه حرفیه؟!.. چرا خوششون نیاد؟!..

-- منظورم به امیر و مادرش نیست..

- آرتام؟!..

سرش و تگون داد..

- نمی دونم چی بگم..

-- دلی به نظرت سرعت آرتام زیاد نیست؟!..

نگاش کردم..

حق با فرهاد بود.. آرتام با سرعت بالا تو جاده رانندگی می کرد..

- اره سرعتش خیلی بالاست.. چرا اینجوری می کنه؟!..

-- هول نکن معلومه دست فرمونش عالیه..

- اما بی بی هم تو ماشینشه..

یه دفعه فرهاد زد زیر خنده.. با تعجب نگاش کردم..



— چرا می خندی؟! ..

— الان می تونی قیافه ی بی بی رو تجسم کنی؟! .. داره زیر لب صلوات می فرسته

و به آرتام غر می زنه یواش بره..

با اینکه استرس داشتیم ولی خندمم گرفته بود..

بنده خدا بی بی ..

— بدجور از دستت عصبانیه.. داره همه ی خشمش و سر ماشین بیچاره ش خالی

می کنه..

— همه ش تقصیر خودشه..

شونه ش و بالا انداخت و گفت: چی بگم.. رسیدیم باید حتما بی بی رو معاینه کنم..

به ماشین آرتام که حالا از قلم سرعتش بیشتر شده بود اشاره کرد و ادامه داد: ای

کاش نمی داشتی تو ماشین آرتام بشینه..

— نمی دونستم می خواد اینجوری رانندگی کنه.. من که تو ماشینش بودم اروم می

روند..

با شیطننت نگام کرد..

— اره خب اون واسه موقعی بود که تو پیشش بودی الان که نیستی حرصش گرفته

از همه بدتر اینکه کنار من نشستی..

با لبخند روم و برگردوندم..

تا خود شمال همه ش زیر لب صلوات می فرستادم آرتام کار دست خودش و بی بی

نده..



دست فرمونش حرف نداشت.. کاملاً ماهرانه رانندگی می کرد اما سرعت زیادش منو
به وحشت می انداخت..

در ویلا توسط سرایداری که یه مرد تقریباً مسن بود باز شد..

راه سنگلاخی نسبتاً طولی پیش رومون بود ..

هر سه ماشین جلوی ساختمونی با نمای ویلایی و شیک که سبکش کاملاً مدرن بود
ایستادند..

دور تا دور ویلا پر بود از درختای میوه و بومی..

انگار که برگشته بودم به حال و هوای گذشته.. یه دختر شیطان و عاشق که همیشه
در حال فرار بود..

بی بی اروم از ماشین آرتام پیاده شد.. آرتام عینکش و از رو چشماش برداشت ..

کنار بی بی وایساد و حالش و پرسید..

بنده خدا خب معلوم بود خوب نیست..

دستش و گرفتم و با نگرانی نگاش کردم..

—بی بی قربونت برم حالت خوبه؟..

نفس نفس می زد.. چادر مشکیش که رفته بود عقب و با دست کشید جلو..

—وای.. مادر نفسم دیگه بالا نمیاد.. تا خود اینجا یه ریز، زیر لب دعا خوندم و گرنه

معلوم نبود الان کجا بودیم..

رو به آرتام که کنار من وایساده بود گفتم: پسر منی دوونم جوونی کله ت باد داره

اما با خودت همچین نکن.. چند بار گفتم سرعتت و کم کن خدایی نکرده تصادف می



کنی اما گوش ندادی که ندادی..اتفاق یه بار میافته اونوقت یه عمر پشیمونی با
 خودش میاره..احتیاط کن مادر..
 آرتام که از نگاش می خوندم پشیمونه فقط سکوت کرده بود..
 فرهاد اومد جلو و کمک کرد بی بی رو تا ویلا ببریم..تو اتاق معاینه ش کرد
 ..خداروشکر چیز مهمی نبود و با استراحت بهتر می شد..
 اتاق اقایون پایین بود و خانما بالا..
 وارد ویلا که می شدی اولین چیزی که چشمت بهش می افتاد یه سالن تقریبا بزرگ
 بود که دور تا دورش پر بود از تابلوهای نقاشی..
 اتاق من و پری یکی بود بی بی و لیلی جون هم اتاق جدا داشتن..تخت من سمت
 راست و تخت پری سمت چپ اتاق بود..
 پری_ میگما عجب جای باحالیه..
 - اره سبکش خوشگله..
 لب و لوجه ش و اویزون کرد و نشست رو تخت..
 -- دوست داشتم فقط پیش امیر باشم..
 خندیدم و ساکم و گذاشتم رو تخت..
 - حالا پیش من باشی چی میشه؟..
 --! مسخره..
 - قول میدم بهت بد نگذره..
 چپ چپ نگام کرد که خنده م بلندتر شد..
 به ساعت نگاه کردم..ا بود..



— میگو الان دیگه وقت ناهاره بین راه بی بی ساندویچ درست کرده بود ولی من هنوز گشتمه..

— من که خیلی خسته م می خوام بخوابم..

— باشه پس من میرم پایین یه چیزی آماده می کنم..

با همون لباسایی که تنش بود گرفت خوابید..

از اتاق رفتم بیرون که تو راه پله با آرتام رو به رو شدم..

دوتا پله باهاش فاصله داشتم.. یه پله رفتم پایین.. نگامون تو چشمای همدیگه بود..

اما اون..... بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد.. بوی عطرش بینیم و نوازش داد..

چقدر به این حس..

به یه نگاه از جانب اون نیاز داشتم..

اون رفته بود ولی من بیشتر از ۲ تا پله نتونستم پایین برم.. نفس عمیق کشیدم و

اروم برگشتم.. اما.. دیگه نبود..

نیازی نبود واسه پیدا کردن اشپزخونه دنبالش بگردم.. درست سمت راست سالن

..یه آشپزخونه ی تقریبا بزرگ که آپن بود..

کسی رو تو آشپزخونه ندیدم.. بالاتکلیف یه نگاهه سرسری به همه جا انداختم..

در کابینتا رو یکی یکی باز کردم.. همه چیز توش بود.. تو یخچال و هم نگاه

کردم.. خوبه با همینا می تونم یه چیزی درست کنم..

مطمئنم بقیه هم مثل من حسابی گرسنه ن..

فرهاد _ هنوز نرسیده چسبیدی به پخت و پز؟ !..

قابلمه به دست برگشتم و نگاهش کردم.. به لب آپن تکیه داده بود..



با لبخند قابلمه رو اب کردم و گذاشتم رو گاز..

– تو گشنه ت نیست؟!..

به شکمش دست کشید و یه تای ابرو شو انداخت بالا..

-- چه جورم..

– پس تنبلی نکن بیا کمک..

-- ای به چشم بانو....اومد کنارم وایساد داشتم گوجه ها رو که از تو یخچال آورده

بودم بیرون می شستم..

-- من چکار کنم؟!..

– تو فریزر گوشت هست یه بسته ش و بیار بیرون..

داشت تو فریزر و نگاه می کرد..تو همون حالت گفت: حالا چی می خوای به

خوردمون بدی؟!..

– ماکارونی..

سر شو از تو فریزر کشید بیرون..

– چیه دوست نداری؟!..

لباشو جمع کرد: چه کنیم که شکم گرسنه این چیزا حالیش نمیشه....تو فریزر و نگاه

کرد.....دوست نداشته باشم باید بخورم....

– پس یالا..

-- الان دیر نیست؟!..

– زود حاضر میشه..فقط اگه کمکم کنی..

-- من که در بست در خدمتم..فقط بگو چکار کنم..



– اشپزی که بلد نیستی بیا سالاد و درست کن بقیه ش با من..
گوجه و خیار و کاهو رو که شسته بودم ظرفش و گذاشتم جلوش..رو صندلی نشسته
بود..

بسته ی گوشت و برداشتم و رفتم کنار گاز..اب کم کم داشت جوش می اومد..
ماکارونیا رو از وسط نصف کردم و ریختم تو یه ظرف..داشتم پیازا رو خرد می
کردم که تو همون حالت برگشتم تا ببینم در چه حاله..

با دیدنش بی اراده زدم زیر خنده..
کارد اشپزخونه رو گرفته بود تو دستش و بالاتکلیف داشت به گوجه ای که تو دستش
بود نگاه می کرد..

به شوخی اخماش و کشید تو هم..
-- عجب..تو که می دونی من اشپزی بلد نیستم هرچی کار سخته میدی دستم بدون
اینکه یه راهنمایی بکنی؟..

با خنده گفتم: مگه می خوای گاو بکشی کارد به اون گندگی رو گرفتی دستت؟..
چاقو رو تو دستش چرخوند..

-- اخه گفتم چون بزرگتره شاید سالاد و باهاش زودتر بشه درست کرد..
– یعنی من موندم تو با این ضریب هوشی بالایی که داری چطور تونستی تخصص
بگیری؟!..اونم پزشکی....

به چاقویی که محکم گرفته بود تو دستش اشاره کردم.....
– اینو با تیغ جراحی اشتباه نگیر..برو یه کوچیکترش و بردار..



اشکام و که در اثر خرد کردن پیازا صورتم و خیس کرده و پاک کردم..
 با شوخی و خنده و کارای بامزه ای که فرهاد می کرد ناهار و درست کردیم..
 نشستیم رو صندلی اشپزخونه و دستام و گذاشتم رو میز..
 -- کی حاضر میشه؟..

- صبر کن یه کم دم بکشه تا.
 نگام افتاد به آرتام که کنار این وایساده بود..
 کی اومد من ندیدم؟!..
 لبخندم و با دیدنش قورت دادم .. فرهاد که دید هول شدم برگشت پشت سرش و
 نگاه کرد ..

با دیدن ارتام کامل چرخید سمتش و با لحن شادی گفت: حدس می زنی بوی دست
 پخت دلی نذاشته شما هم بخوابید؟..
 آرتام که نگاه نافذش فقط منو نشونه گرفته بود، جدی گفت: خواب نبودم.... و با
 لحن پر از تمسخری رو به فرهاد ادامه داد: مگه صدای خنده تون میذاره کسی توی
 این ویلا احساس آرامش کنه؟..

فرهاد با مکث کوتاهی بدون اینکه برگرده منو نگاه کنه جواب ارتام و داد.. جدی و
 در کمال آرامش گفت: فکر نمی کنم صدامون اونقدر ا هم بلند بوده باشه که بخواد
 آرامشتون و سلب کنه..

هر دو بدجور تو چشمای هم خیره شده بودن.. ترسیدم یه وقت دعواشون بشه..
 برق عصبانیت و تو چشمای ارتام دیدم..

بدون هیچ قصدی استین فرهاد و گرفتم و تگون دادم ..



زیر لب گفتم: فرهاد جان خواهش می کنم.....

و این حرکت من از نگاه تیزبین آرتام دور نمودند..نگاش اول به استین فرهاد که تو دست من بود افتاد بعد به چشمام خیره شد..

احساس می کردم داره دندوناش و روی هم فشار میداده..

میون عصبانیت پوزخند زد و با همون لحن قبلی تکرار کرد: فرهاد جان؟!....

استین فرهاد و ول کردم اما با اخم زل زدم تو چشمای آرتام ..

سعی کردم اروم باشم..

– بله.. شما مشکلی دارید؟!..ایشون.....

و به فرهاد اشاره کردم و خواستم بگم «از اقوام من هستن و به خودم مربوطه

چجوری صدایش می کنم» که فرهاد با زدن حرفی که نباید می زد هر دوی ما رو شوکه کرد ..

فرهاد _ من و دلی در حال حاضر با هم نامزدیم..و قراره به زودی ازدواج کنیم..

برگشت و نگام کرد..اروم بود..حتی نگاش اونو کاملاً خونسرد نشون می داد....ادامه داد: و من فکر نمی کنم شوخی کردن با همسر آینده م بخواد برای کسی سلب اسایش کنه....

تو صورت بهت زده ی آرتام نگاه کرد.....ولی چون شما از این بابت احساسی نارضایتی می کنید و اینجا هم ویلای شماست بهتون قول میدم که دیگه تکرار نشه..اما خب.....



بی هوا دستم و تو دستش گرفت..دستام یخ بست..هنوزم تو شوک بودم..ولی وقتی
 فرهاد دستام و گرفت دیدم که دست مشت شده ی ارتام چطور محکم و از روی
 حرص نشست رو این..چشماش سرخ و فکش منقبض شده بود..
 نگاه تیز و پر از خشمش بین من و فرهاد در رفت و آمد بود.....
 فرهاد کاملاً اروم در حالی که سعی داشت لحنش رمانتیک به نظر برسه تو چشمام
 زل زد و گفت:دلارام قراره خیلی زود همسرم بشه..بعضی از رفتارام در مقابلش
 کاملاً غیرارادیه..اونم به خاطر عشقی که نسبت بهش توی قلبم دارم.....
 دستم و اروم اروم به لباس نزدیک کرد..خودم و کشتم تا جلوی تعجبم و بگیرم می
 دونستم داره نقش بازی می کنه و دستم و نمی بوسه اما بازم قلبم داشت از جاش
 کنده می شد..
 آرتام و دیدم که چطور به نفس نفس افتاده بود..
 چیزی نمونده بود فرهاد پشت دستم و بیوسه که آرتام چشماش و بست و به سرعت
 رفت سمت در..همچین درو بهم کوبید که با وحشت تو جام پریدم....
 دست فرهاد رو هوا خشک شد..صدای بلند در باعث شد اونم چشماش و ببندد..
 اروم بازشون کرد و با لبخند رو به من گفت: رفت؟!..
 مات و مبهوت زمزمه کردم: تو چکار کردی؟!.....
 و سریع دستم و از تو حصار انگشتاش کشیدم بیرون....با اخم تند تند گفتم: نباید
 اینکارو می کردی..اون شوهر منه..فرهاد تو..
 دستشو جلوم گرفت..سکوت کردم..
 جوشش اشک و تو چشمام حس کردم..



فرهاد_ اول گوش کن ببین چی میگم بعد هر قضاوتی که خواستی درموردم بکنی
 بکن .. اره.. منم تقریبا مطمئن شدم این مرد ارشام .. ولی اینکه دائما داره عقب
 نشینی می کنه و می خواد با رفتارش نشون بده که ارشام نیست و نمی تونم درک
 کنم..

تو ازم کمک خواستی.. منم گفتم تا آخرش باهاتم.. گفتم من و همونطور نگاه کن که
 می خواستی.. مثل برادرت..

اما دلارام ارشام نیاز به یه شوک قوی داره.. می خواد نگاش و سرد نشون بده اما
 نمی تونه.. می خواد با رفتارای ضد و نقیضش به همه ثابت کنه که دارن در موردش
 اشتباه می کنن ولی درست برعکس اون داره اتفاق میافته..

دلارام به من اعتماد کن.. آرشام نه حافظه ش و از دست داده و نه هر اتفاق دیگه
 ای که فکر کنی تو رو فراموش کرده..

من یه پز شکم و ازدید خودم دارم به ارشام نگاه می کنم.. اون سالمه فقط احساس
 می کنم با خودش درگیره.. اینکه چرا و دلیلش چیه رو نمی دونم این سر قضیه برای
 منم مبهمه.....

و اروم تر از قبل ادامه داد: می دونم دوستش داری.. می دونم با اینکه می خوای
 جلوش نقش بازی کنی ولی قلبت این اجازه رو بهت نمیده تا بتونی طبیعی رفتار
 کنی..

دلارام من حالت و می فهمم و کاملا درک می کنم.. تو نمی تونی ناراحتی ارشام و
 ببینی اما تا کی می خوای بشینی و تماشا کنی؟..



اون بالاخره باید به خودش بیاد.. باید دلایلش و نسبت به رفتارایی که از خودش

نشون میده رو واسه ت توضیح بده....

از روی صندلی بلند شد و دستاش و گذاشت رو میز.. کمی به جلو خم شد..

محکم و جدی گفت: به من اعتماد کن.. نمیذارم دل پاک و مهربونت بشکنه.. گفتم

هوات و دارم شک نکن که حقیقت و گفتم..

تو چشمای خیس از اشکم خیره شد.. نفسش و بیرون داد و با قدمای کوتاه از

اشپزخونه رفت بیرون..

سرم و تو دست گرفتم و چشمام و روی هم فشار دادم..

می خواستم به حرفای فرهاد فکر کنم اما ذهنم پر شده بود از نگاهه گرفته و

ناراحت آرتام..

وقتی که فرهاد به قصد بوسیدن دستم و به لباش نزدیک کرد دیدم که چطور با بی

قراری چشماش و بست تا نبینه..

حرفای فرهاد و قبول داشتم ولی کاری که کرد.....

نمی تونم اون نگاهه پر از گلایه رو فراموش کنم.. نمی تونم ساده ازش بگذرم..

دستام و به هم فشار دادم و گرفتم جلوی لبام.. به سقف اشپزخونه زل زدم.. قطرات

اشک از چشمام سر خوردن و روی گونه هام نشستن..

خدایا فقط تو می تونی کمکم کنی..

فقط تو..

ناهار و بدون آرتام خوردیم..

هنوز برنگشته بود و داشتم از نگرانی میمردم..



امیر مرتب شماره ش و می گرفت ولی جواب نمی داد.. مهناز خانم با اینکه سعی می کرد خودش و اروم نشون بده اما اصلا موفق نبود..
یه لقمه غذا درست و حسابی از گلوم پایین نرفت.. انکار یه چیزی راه گلوم و بسته بود..

به فرهاد نگاه نمی کردم.. ازش دلگیر بودم.. درسته تقصیری نداشت و قصدش کمک به من بود اما بازم طاقت نداشتم ببینم.. دیدن ناراحتی کسی که از نبودش اینطور دارم بال بال می زنم..

ساعت ۶ عصر بود که صدای ماشینش و از تو حیاط ویلا شنیدم.. بدون اینکه حواسم به حرکاتم باشه دویدم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم..
با دیدنش که اروم از ماشین پیاده شد لبخند پر از آرامشی مهمون لبام شد.. سنگینی نگاهه بقیه رو حس می کردم اما دل بی قرارم این چیزا سرش نمی شد..

داشت می اومد سمت ویلا که.. بین راه ایستاد..
نگاهش و چرخوند سمت پنجره.. و چشمای منتظرم و دید.. لبم و گزیدم..
با دیدن من اخماشو کشید تو هم.. سرش و زیر انداخت و راه افتاد سمت ویلا..
مهناز خانم با دیدن ارتام تند از رو صندلی بلند شد و به طرفش رفت..
با نگرانی نگاش می کرد و تا خواست چیزی بگه ارتام یه چیزایی زیر لب زمزمه کرد و بدون توجه به بقیه تندتند از پله ها رفت بالا..
امیر نیم نگاهی به پری انداخت و پشت سر ارتام رفت..



لیلی جون که قصد داشت مهناز خانم و اروم کنه دستش و گرفت و نشوندش کنار خودش..

-- مهناز اروم باش.. آرتام که خدا رو شکر صحیح و سالم برگشت دیگه ناراحتی نداره..

مهناز خانم که نگاش فقط به راه پله بود با ناراحتی گفت: چی بگم لیلی؟!.. چی بگم؟!..

تو فکر بودم .. نگام به مهناز خانم بود که پری اومد کنارم وایساد..
-- تو چرا ماتت برده؟!..

- پری تو می دونی مادر ارتام چرا انقدر ناراحته؟!..

-- این که پرسیدن نداره ارتام دیر کرد نگرانش شد همین..
نگاش کردم.. خونسرد بود..

شونه هام و گرفت و با لبخند گفت: امشب می خوام بریم روستای شما..
- روستای ما؟!..

-- حالا روستای شما نه روستای بی بی اینا.. چه فرقی می کنه؟!.. اینجوری هم میریم قبرستون روستایه فاتحه واسه عمومحمد می خونیم.. هم اینکه شب کنار دریا چادر می زنیم و بساط ماهی کباب و....

- دیوونه شدی؟!.. شب بریم کنار دریا چادر بزنیم؟!..

-- اره مشکلس چیه؟!.. اومدیم ۲،۳ روز خوش بگذرونیم اگه بنا باشه تو خونه بمونیم که دیگه چرا اومدیم مسافرت؟!..

- منکر تفریح و خوشگذرونی نشدم اما چرا روستا؟!..



دست به سینه با چشماش به طبقه ی بالا اشاره کرد..

-- دستور از بالاست..

مشکوک نگاش کردم..

- منظورت کیه؟.. طبقه ی بالا هم امیر هست هم آرتام..

خندید..

-- تو فک کن هر دو.. درضمن نگران نباش اخر شب بر می گردیم فقط شام و کنار

دریا می خوریم..

مکث کردم ..

در حالی که نگام به مادر آرتام بود گفتم: پری اون شب تو باغ یادته ازت پرسیدم

که.....

-- اِ دلی من برم فک کنم مامان کارم داره..

نذاشت حرفم و بزنم.. راه افتاد سمت لیلی جون که اونطرف سالن نشسته بود ..

شک ندارم یه چیزی می دونه و نمی خواد بگه..

پری و می شناختم .. حتما یه دلیلی واسه رفتاری ضد و نقیض اخیرش داره..

رفتار بعضیا هر بار منو بیشتر از قبل به شک می انداخت.. مخصوصا.....

پری و.. آرتام..

قرار شد فقط با ۲ تا ماشین بریم.. و به پیشنهاد امیر پری و لیلی جون و مهناز خانم

رفتن تو ماشین امیر..

من و فرهاد و بی بی هم تو ماشین آرتام..

البته بی بی قبل از حرکت کلی به آرتام سفارش کرد که اروم رانندگی کنه..



بنده خدا معلوم بود از اون سری که تو ماشین آرتام نشسته خیلی ترسیده..
 فرهاد جلو نشست.. من و بی بی هم رو صندلی عقب..
 ماشین امیر تو مسیر کنار ماشین ما بود.. صدای پخشش تا تو ماشین آرتام هم می
 اومد..

رو لبای پری لبخند بود و داشت با امیر حرف می زد.. با حسرت خاصی نگام و از
 روشن برداشتم و ناخداگاه از تو آینه به آرتام دوختم..
 چشمش رو من بود.. با شنیدن صدای بوق ماشین امیر سرش و چرخوند منم نگاشون
 کردم..

همه خوشحال بودن.. امیر با سر به آرتام اشاره کرد.. فهمیدم منظورش به
 سگوت نمونه که حتی ضبط و هم روشن نمی کرد..
 سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم و بستم.. خوابم نمی اومد اما..
 یه جورایی احساس خستگی می کردم..
 همزمان با بسته شدن چشمای من صدای پخش ماشین هم بلند شد..
 یه آهنگ اروم و کاملاً احساسی که باعث می شد همه ی حواسم و بهش بدم..



دانلود آهنگ

(آهنگ آغوش از محسن یا حقی)

جا کن در آغوش منو ، دلشوره هامو
 پنهون کن از نامحرما ، درد و دلامو
 پیدام کن از اون راه دور و بی نشونه
 پاک کن بادستات اشکای ، رو گونه هامو
 بگو که میشنوی ، صداموووووووو

لای چشمامو باز کردم.. از همونجا به اینه نگاه کردم ولی اون نگام نمی کرد..
 اخماش و کشیده بود تو هم و به جاده خیره شده بود..

میخواوم فقط آغوش من جای تو باشه
 جایی که ساختی بهترین ، خاطرهامو
 یادت می یاد گفتمی به من هر جا که باشی
 نمیزاری دلتنگ شم و ، داری هوا مو
 آخ که چقدر ، داشتی هواموووووووو..

هیچ کس هیچ حرفی نمی زد.. فقط صدای نرم و اروم آهنگ بود که فضای مملو از
 سکوت ماشین رو پر کرده بود..



به این سکوت از جانب بقیه نیاز داشتم اما از جانب کسی که هلاک یه جمله همراه با یک نگاه پر محبتش بودم نه.. از جانب اون سکوت نمی خواستم..

بعد من با صدای کی شبا خوابت میبره
 بعد من آرام کی ، شبو از روزگارت میبره
 کی مثل من با خنده هات ، دیوونه بازی میکنه
 وقتی که بهونه داری ، تو رو راضی میکنه

به اینجای آهنگ که رسید نگام کرد.. چشمم محو چشمایی شده بود که هنوزم مثل سابق به راحتی تو قلبم نفوذ می کرد..
 نگاهش باهام حرف می زد..

انگار که با این قسمت از آهنگ قصد داشت چیزی رو بهم بفهمونه..
 کی دل خوشه وقتی که تو ، داری میخندی با رقیب
 کی با تحمل زندگی میکنه جز ، همین ، منه ، مونده غریب
 تو دلم تکرار کردم..

(کی دل خوشه وقتی که تو ، داری میخندی با رقیب
 کی با تحمل زندگی میکنه جز ، همین ، منه ، مونده غریب)..
 هنوزم فرهاد و رقیب خودش می دونست.. اگه آرتام بود نباید این حس و تو خودش
 نگه می داشت.. از اول همه چیزش با من بیگانه بود اما اینطور نشد..
 می خواد غریبه باشه اما نمی تونه..

می خواد با بی محلی حرفش و به اثبات برسونه اما بازم نمی تونه..



دارم تلاشش و می بینم.. با تموم قدرت می خواد منو پس بزنه اما بدون هیچ
دلیلی.. بدون اینکه قانعم کنه.. بدون اینکه اعتراف کنه..
نه..

من بدون هیچ کدوم از اینا عقب نمی شینم.. باید همه چیز و برام روشن کنه..
می دونم جز خودش هیچ کس نمی تونه پرده از حقیقت ماجرا برداره..
برای همین کاری به بقیه نداشتم.. فقط خودش برام مهم بود..
اینکه فقط و فقط از زبون خودش بشنوم چه اتفاقی افتاده و دلیل رفتارای سرد و
بی منطقش چیه؟!..

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد.. از تو جیب مانتوم درش اوردم و به صفحه
ش نگاه کردم.. فرهاد بود..

نیم نگاهی بهش انداختم اما اون خونسرد نشسته بود و به جاده نگاه می کرد..
پیامش و باز کردم..

« با دقت به آهنگی که گذاشت گوش کردی؟!.. فکر کنم تیکه ی آخرش و به من
بود..!! »

ناخواسته با خوندن جمله ی آخرش لبخند زدم..

شک نداشتم آرتام حواسش به ما هست.. فرهاد که موبایلش دستش بود و منم که
داشتم پیامش و می خوندم معلومه الان دقیقا زیر ذربین نگاهشیم و حتما اینم باز
جزئی از نقشه ی فرهاد بود..

براش نوشتم..

« دقیقا.. هنوزم روی تو حساسه »..



ارسال کردم و به ۲ ثانیه نکشید صدای زنگ پیامک گوشی فرهاد بلند شد..
دیگه جرات نداشتم تو اینه نگاه کنم..نگاهه پر از خشم و عصبانیتش و همینجوریم رو
خودم حس می کردم دیگه وای به حال اینکه مستقیم نگاش کنم..
فرهاد جواب پیامم و داد..

« الان به نظرت دوست داره اول دخل من و بیاره یا تو رو؟!..باور می کنی همه ش
دارم به خودم میگم الانه که گوشیم و بگیره و از پنجره ی ماشین پرت کنه
بیرون؟!..ولی بازم با چه رویی دارم بهت پیام میدم خودمم نمی دونم..!!»
نگاهه من به گوشیم بود و نگاهه فرهاد به صفحه ی موبایلش، بی بی هم چشمش و
بسته بود ..

انگشتام رو دکمه های گوشیم تندنند حرکت می کرد که یه دفعه ماشین با صدای
گوشخراشی از حرکت ایستاد و من که از همون اول دستم به صندلی ارتام بود
تونستم تعادلم و حفظ کنم و دستم و ستون بین خودم و صندلی قرار بدم، بی بی
بیچاره بدجور از خواب پرید .. دستش و گذاشت رو قلبش و وحشت زده اطرافش و
نگاه می کرد..

و در این بین تنها صدایی که با شنیدن ترمز به گوشم خورد صدای (آخ) گفتن یه نفر
بود که وقتی با ترس به صندلی جلو نگاه کردم دیدم فرهاد سرش با شیشه ی جلو
برخورد کرده و دستش و به سرش گرفته بود و ریز ناله می کرد..
به ارتام نگاه کردم ..چون کمر بند بسته بود از جاش تگونم نخورده بود..
با صدای صلوات بی بی به خودم اومدم و تند از ماشین پیاده شدم..دقیقا کنار جاده
زده بود رو ترمز..



رفتم سمت فرهاد و در ماشین و باز کردم..

با نگرانی تو صورتش نگاه کردم..چشمش و بسته بود و دستش رو پیشونیش بود..

– فرهاد حالت خوبه؟..بینم چی شده؟..دست و بردار..

دستش و بر نمی داشت خودم دستش و گرفتم و از رو پیشونیش برداشتم..زخم نشده

اما حسابی ضرب دیده بود..

اخمامو کشیدم تو هم و به آرتام نگاه کردم..

– آقای محترم وقتی بلد نیستید درست رانندگی کنید چرا می شنید پشت

فرمون؟..این چه طرزشه؟..!

لباشو روی هم فشار داد..انگار سعی داشت آروم باشه..نگاهش به رو به رو بود که

یه دفعه سرش و چرخوند سمت من و زل زد تو چشمام..

– وقتی با چشمای خودت چیزی رو ندیدی حق نداری اینطور با من حرف

بزنی..جون یه حیوون بی گناه در خطر بود که اگه به موقع ترمز نکرده بودم

الان.....

پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم: جون حیوونا از جون ادما براتون با ارزش

تره؟..

پوزخند زد..با لحن خاصی تکرار کرد: آدما؟..!

نیم نگاهی به فرهاد انداخت ..

زل زد به جاده و ماشین و روشن کرد..

– به اندازه ی کافی معطل شدیم..

قد و مغرور و یه دنده..مثل همیشه....



فرهاد اروم رو کرد بهم و گفت: من خوبم دلارام شلوغش نکن بشین بریم..

با نگرانی نگاش کردم..

— مطمئنی خوبی؟.. سرت درد نمی کنه؟..

خندید..

— اره خوبم خیالت راحت.. برو بشین..

— قرص نمی خوای؟.. تو کیفم قرص سر درد دارم.. بذار برات بیارم..

خواستیم برم که دستم و از روی استین گرفت..

— خوبم عزیزم..

تعجب و تو چشمام دید.. اینبار آرتام و نمی دیدم چون کنار در ایستاده بودم..

فرهاد که روش به من بود بهم چشمک زد.. فهمیدم از قصد از لفظ عزیزم استفاده

کرده تا حرص آرتام و در بیاره، اونم در مقابل کاری که باهاش کرد..

نشستم تو ماشین.. هنوز درو کامل نبسته بودم که پاشو گذاشت رو گاز..

بی بی تا ماشین حرکت کرد رو کرد به آرتام وبا ناله و التماس گفت: پسرم تو رو به

عزیزت اروم تر برو.. به خدا چیزی نمونده بود سخته کنم.. وقتی ماشین اونجوری

تکون خورد گفتم خدایی نکرده تصادف کردیم.. خدا رو شکر کمر بند بسته بودی

مادر.. حواست و جمع کن..

آرتام هم نه گذاشت و نه برداشت رو کرد به فرهاد و گفت: از دکتر مملکت بعیده به

قوانین احترام نذاره..

فرهاد با اخم نگاش کرد و گفت: اگه از طرز رانندگی شما خبر داشتم حتما کمر بند

می بستم.. اما ظاهرا اشتباه فکر می کردم..



دیدم چطور انگشتای ارتام دور فرمون محکم شد..

هینی که از تو اینه به من نگاه می کرد گفت: اشکال از رانندگی من نیست.. وقتی

تموم حواستون به گوشی و اس ام اس بازیتون باشه تهشم میشه همین.....

و با منظور رو به فرهاد ادامه داد: خود کرده را تدبیر نیست آقای دکتر..

بقیه ی راه تو سکوت طی شد..

ماشین امیر از ما جلوتر بود واسه همین متوجه تاخیر ما نشد.. وقتی رسیدیم روستا

ارتام ماشینش و جلوی در قبرستون کنار ماشین امیر نگه داشت..

پیاده شدیم که امیر همراه پری اومد جلو و رو به ارتام با نگرانی پرسید: پس چرا

دیر رسیدی؟..

و ارتام کوتاه جواب داد: بعد میگم..

پری اومد کنارم و زیر گوشم گفت: قضیه چیه؟!..

تا توی قبرستون همه چیز و به طور خلاصه واسه ش تعریف کردم..

پری_ فرهاد با ارتام دعواش نشد؟..

— نه بابا اون بیچاره اهل دعوا نیست..

با چشم به ارتام اشاره کرد و با لبخند گفت: ولی ارتام تا دلت بخواد.....

نگاش کردم..

— تو از کجا می دونی؟..

بی خیال شونه ش و انداخت بالا..

— از امیر شنیدم..

کنار قبر عمومحمد ایستادیم.. خم شدم و از کنار قبر یه سنگ کوچیک برداشتم..



نشستم و با سنگ چندتا ضربه به سنگ قبر زدم..شروع کردم زیر لب فاتحه خواندن..
سایه ی یه نفر و بالای سرم حس کردم..آرتام کنارم نشست و سر انگشت اشاره ش و
چند بار به سنگ قبر زد و زیر لب فاتحه خواند..

بی بی چادرش و کشیده بود تو صورتش و گریه می کرد..قبرستون مسکوت و گرفته
ناخداگاه باعث می شد دنیایی غم تو دلت بشینه..

چشمم و روی هم فشار دادم..چند قطره اشک با لجبازی تمام روی گونه هام
نشست..

چشمم و باز کردم..شیشه ی گلاب و از تو کیفم در آوردم..امیر یه قمقمه آب ریخت
رو سنگ قبر..

و بعد از اون با گلاب اروم اروم سنگ و شستم..نیمی از شیشه خالی شده بود و
داشتم رو سنگ دست می کشیدم که دستی مردونه نشست رو دستم..

به سرعت برق نگاش کردم..آرتام بدون اینکه نگام کنه شیشه ی گلاب و ازم
گرفت..نگاه من روی اون بود و اون با گلاب سنگ قبر و می شست..

اون که با عمومحمد نسبتی نداشت..چرا شیشه ی گلاب و از دستم گرفت؟!..

ایستادم..ناخداگاه به پشت دستم درست همونجایی که دست گرم آرشام لمسش
کرده بود دست کشیدم..

گفتم آرشام!!....

حتی تو دلم می ترسیدم اونو آرشام خطاب کنم..اینکه نتونم جلوی خودم و بگیرم
و تو واقعیت هم اسمش و به زبون بیارم..

می خواستم اون و به خودش بیارم..ولی بعضی از کارام دست خودم نبود..



آرتام از جاش بلند شد و کنار من ایستاد.. جدی تو صورتم نگاه کرد و گفت: قبر

همسرتون کجاست؟! ..

برای یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد.. با تعجب نگاهش کردم..

نگاهه خیره ی فرهاد و بی بی که داشت اشکاش و پاک می کرد و رو خودمون حس

کردم..

خدایا چی بهش بگم؟! ..

مستاصل به بی بی نگاه کردم.. اروم یاعلی گویان از رو زمین بلند شد و چادرش و

تکون داد..

بی بی _ می خوای بدونی چکار پسرم؟! ..

آرتام رو کرد به بی بی و با همون لحن قبلی جوابش و داد: به نظر شما واسه چی

می خوام بی بی؟! ..

و تو چشمای من زل زد و ادامه داد: می خوام واسه ش فاتحه بخونم..

دستای سردم و تو هم گره زدم.. صداس بارها تو سرم تکرار شد (می خوام واسه ش

فاتحه بخونم..)

نگام و از روش برداشتم اما صداس و کاملاً واضح و حتی جدی تر از قبل شنیدم..

— پس چرا ساکتید؟! .. مگه به.....

یه دفعه بی بی گفت: دلارام نمی دونه قب.....

و انگار که فهمیده باشه نباید ادامه بده ساکت شد..

آرتام نگاهي از روی شک به من و بی بی انداخت..

روبه من گفت: یعنی شما نمی دونید قبر همسرتون کجاست؟! ..



با تندی و حرص خاصی که تو چشمم موج می زد نگاش کردم..دستم و از سر خشم
مشت کردم و فشار دادم..

می خواستم بزنم تو صورتش و بگم این نگاهه پر تمسخر واسه چیه؟!..

راه افتادم سمت در قبرستون..فرهاد پشت سرم اومد..کنترلی رو اشکام

نداشتم..محکم به صورتم دست کشیدم..لعنتیا..این اشکای لعنتی واسه چیه؟!..چرا

ضعیفم می کنن؟!..چرا لال مونی گرفتم؟!..چرا جوابشو ندادم؟!..چرا تو صورتش داد

نزدم که شوهر من زنده ست و تویی که رو به روم وایسادی اما باهام غریبه ای؟!..

چرا می خواد غرورم و خرد کنه؟!..

چرا؟!..

قصدم این بود برم سمت دریا..قدمم اروم نبود..تند..پر از حرص..پر از خشم..از

این همه بی وفایی و درد.....

فرهاد_ دلی اروم تر..

قدمم و اروم کردم..نفس زنون کنارم وایساد..

-- خواهش می کنم ازت نسبت به حرفاش بی تفاوت باش..

- نمی تونم..اون لعنتی چرا داره باهام بازی می کنه؟!..از روی رفتارش..از روی

نگاهش..چهره و حتی صداش..به یقین رسیدم که اون خود آرشام..هر وقت

خواستم شک کنم به دلایلم فکر کردم.....

تو صورت فرهاد نگاه کردم و گفتم: مگه گناهه من چی بود فرهاد؟!..فقط چون

هنوزم عاشقشم باید اینطور مجازات بشم؟!..این حقم نیست..به خدا حقم این نیست..

-- اروم باش اشکات و پاک کن مردم دارن نکات می کنن..



دستمالی که جلوم گرفته بود و از دستش گرفتم..

--می دونم خسته شدی اما بازم باید صبر کنی..

--تا کی؟!..

--نمی دونم..

--دیگه بریدم..می ترسم درجا بزنم و نتونم ادامه بدم..

--تا وقتی عاشقشی می تونی..

از همون فاصله دریا و دیدم..با دیدنش یاد گذشته افتادم..همون روزی که با

آرشام اومدیم اینجا و من از مهریه م باهاش حرف زدم..

چه حرفای قشنگی می زد..وقتی کنارش بودم..دستم تو دستش بود..

و اغوش گرمش..

(--دلارام دقیقا بگو چی می خوای?..)

--چیزی که نشه روش به عنوان مادیات حساب کرد..چون مطمئنم خوشبختی رو با

پول نمیشه به دست آورد..چون شاهد چنین زندگی هایی بودم..نمی خوام واسه

خوشبختیم پول رو تضمین کنم....با محبت..گذشت..وفاداری و از همه مهمتر....با

عشق ، میشه یه زندگی مستحکم رو تضمین کرد..مهر من همینه..

--به من نگاه کن..تو کی هستی؟!..تو..دلارام تو از من..از این زندگی که خودم

با دستای خودم سیاهش کردم چی می خوای?

--مهر مو.....

--کدوم مهر؟!..



و در حالی که نگاهمون تو هم گره خورده بود نجواکنان گفتیم: همون مهری که
 الان.. جلوی خودت به زبون اوردم.. مهریه ی حقیقی من همین.. مهریه ای که با دل
 بسته بشه.. مهریه ای که سیاهی قلم نتونه معنی و درخشش رو تو زندگیمون از بین
 ببره.. مهریه ی من همونیه که گفتیم.. یکبار.. اونم برای همیشه..

سرم روی سینه های پهن و عضلانی بود..

زیر گوشم به زیباترین شکل ممکن زمزمه کرد: مهریه ت پیش منه.. می دونم ازم
 چی می خوای.. به اینکه برام خاص و دست نیافتنی بودی وهستی شک نکن چون
 باورت دارم.. به اینکه از نظر من ذاتت به ارومی اسمت شک نداشته

باش.. سخته.. اینکه بخوام بگم.. حتی زمزمه کردنش رو هم در توان خودم نمی
 بینم..

شاید احتیاج دارم که اروم بشم.. اینکه تو اروم کنی..)

بی صدا حق می کردم.. از شنیدن صدای ماشین با یه لرزش خفیف به خودم
 اومدم..

انگار خودم و تو اون زمان می دیدیم.. هنوز جلوی چشمام بود..

با دستمال اشکام و پاک کردم.. فرهاد ساکت و اروم کنارم ایستاده بود.. برگشتم و
 پشت سرم و نگاه کردم..

امیر و آرتام داشتن لوازم و از صندوق عقب ماشین می آوردن بیرون ..

پری اومد طرفم.. فرهاد که دید پری داره میاد اینطرف ازم فاصله گرفت و رفت

کمک امیر و آرتام..

—دلارام خوبی؟!..



سرم و تگون دادم و به دریا خیره شدم..

-- چرا به دفعه گذاشتی رفتی؟.. باور کن آرتام منظوری نداشت..

اخمام و کشیدم تو هم..

- دیگه حرفشم نزن پری..

ساکت شد.. خوب می دونست اینجور مواقع که سگ بشم دوست ندارم کسی به پر و

پام بیپچه..

به خودش از همه بیشتر مشکوک بودم و این به حال خرابم دامن می زد..

هوا تاریک شده بود.. ۲ تا چادر با فاصله از دریا و منقلی که ماهی ها روی زغال

داغ در حال کباب شدن بودند و..



هیزمایی که صدای ترق و ترق سوختنشون تو آتیش حس خوبی رو بهم می داد.. هوا

سرد نبود.. ولی خب هوای شمال کاملاً با تهران فرق داشت..

مهناز خانم داشت با موبایلش حرف می زد و لیلی جون و بی بی هم توجادر نشسته

بودن.. من و پری دور آتیش دستامون و به عقب روی شن و ماسه ها تکیه داده بودیم

و نگامون به آسمون بود..

و امیر و فرهاد با شوخی و خنده داشتن ماهی ها رو کباب می کردن.. اخلاق امیر

جدا از آرتام بود.. کاملاً خوش رفتار و امروزی..



آرتام توماشین بود و نمی دونم داشت چکار می کرد..
 مهناز خانم که مکالمه ش تموم شد با لبخند رو به امیر گفت: بیتا و خاله ت دارن
 میان اینجا..

امیر با لبخند به مادرش نگاه کرد..

-- اِ چه خوب.. باز بوی کباب به دماغ بیتا خورد؟..

مهناز خانم خندید..

نگاه کنجکاو ما رو که دید گفت: بیتا خواهرزاده م.. با خواهرم شمال زندگی می
 کنن.. با ماشین از ویلاشون تا اینجا ۲۰ دقیقه بیشتر راه نیست.. زنگ زده بودم
 حالشون و پرسیم که وقتی فهمید اومدیم شمال گفت بریم اونجا که من گفتم اونا
 بیان اینجا..

پری زیر گوشم گفت: من یه بار تو جشن عقدم دیدمش.. دختر مهربون و
 شیطونیه.. اون شب مهناز جون خواست نگهشون داره ولی بیتا گفت کلی کار داره
 باید برگردن..



بی خیال به حرفای پری گوش می دادم..

فرهاد ماهی های کباب شده رو گذاشت تو یه سینی و اومد سمت ما..



صدای ترمز ماشین از پشت چادرا باعث شد همه ی نگاه ها به اون سمت کشیده شه.. از جامون بلند شدیم..

انگار خودشون بودن.. دختر جوونی که تقریبا هم سن و سال من و پری بود و حدس می زدم باید بیتا باشه با لبخند به طرفمون دوید و با شور و حرارت خاصی خاله ش و بغل کرد و بوسید..

— سلام خاله جون.. الهی قربونتون برم دلم واسه تون یه ریزه شده بود..

مهناز خانمم صورتش و بوسید و باهاش احوال پرسى کرد..

مهناز خانم _ جدیداً بی وفا شدی دختر یه زنکم از خاله ی پیرت دریغ می کنی..
— اختیار دارید کی گفته خاله ی خوشگل من پیره؟..

مهناز خانم با لبخند صورت خواهرش و بوسید.. بیتا اومد طرفمون و بازار سلام و علیک گرم شد..

تو صورتش دقیق شدم.. چشمای قهوه ای و درشت.. مژه های بلند و فر.. بینی قلمی و خوش فرمی که خدادادی کوچیک بود.. لبای کوچیک و گوشتی.. واقعا میشه گفت دختر خوشگلی بود.. و صد البته شاد و سر حال..

با لبخند به همه مون دست داد.. به من که رسید پری با دست بهم اشاره کرد و گفت: دلارام خواهرم..

بیتا با تعجب به پری نگاه کرد: مگه خواهر داشتی؟!..
پری خندید..

— دلارام دوستمه ولی از خواهر بهم نزدیک تره..

بیتا با شیطنت ابروش و انداخت بالا و با لبخند گفت: باریکلاااا.. که اینطور..



با مادرش هم سلام و احوال پرسى كرديم..

همون موقع آرتام و ديدم كه داره مياد طرفمون..

بيتا با ديدن آرتام لبخندش پررنگ تر شد و قبل از اينكه آرتام بهمون برسه اون رفت سمتش..

باهاش دست داد و حالش و پرسيد.. آرتام هم با خوشرويى جوابش و داد..

درسته لبخند نزد اما همه ي حالش دستم بود....

يه تيكه از گوشت ماهى گذاشتم دهنم.. مزه ش عالي بود.. ولى حيف كه دل و دماغ درست و حسابى نداشتم..

امير رو به بيتا كه با اشتها غذاش و مى خورد گفت: فك كنم مادرشوهرت دوست داره..

بيتا با خنده گفت: كو مادرشوهر؟!..

امير_ هميشه كه واسه مردا صدق نمى كنه كه ميگن تا سر غذا رسيد يعنى مادرزنش دوستش داره.. يكيش خود تو دقيقا هميشه وقتى مى رسى كه غذاى مامان حاضره.. از همون بچگيتم شكمو بودى..

بيتا_ مگه با دست پخت محشرى كه خاله جون داره ميشه شكمو نبود؟!..

مهناز خانم با محبت نگاهش كرد و گفت: نوش جونت دخترم.. من كه دختر ندارم تو با اولادم چه فرقى دارى؟!..

بيتا دستش و گذاشت رو سينه ش و با لحن بامزه اى گفت: ما مخلص خاله خانم گلمونم هستيم..



دختر بانمکی بود.. اخلاق و رفتارش منو یاد زمانی می ندازه که هنوز با ارشام آشنا نشده بودم.. اون موقع همینطور شاد و شیطون بودم..

هیچکی از پس زبونم بر نمی اومد حتی آرشام.. اما حالا.....

نفسم و اه مانند از سینه م بیرون دادم که فقط پری و آرتام متوجه شدن.. بقیه اون طرف اتیش بودن و ازم فاصله داشتن..

پری اروم کنار گوشم گفت: چرا آه می کشی؟!..

—هوم؟!..

—میگم آه کشیدنت واسه چیه؟!..

—هیچی.. شامت و بخور..

—دلارام مطمئنی خوبی؟!..

—پری جان.. خواهر گلم.. من خوبم میشه هر ۵ دقیقه یه بار هی اینو ازم نپرسی؟!..

—بد نگرانتم؟!..

—نگفتم بد گفتم شامت و بخور..

—خدا امشب و با اخلاق چیزمرغی تو بخیر کنه..

—خیر سرم دارم شام کوفت می کنم..

خندید..

—خیلی خب ببخشید، کوفت کن..

نتونستم جلوی خودم وبگیرم و خندیدم..

سنگینی نگاهه بقیه رو ما بود و من بی توجه به همه شون با ماهی تو بشقابم بازی می کردم..



همه دور آتیش نشسته بودیم.. من و پری پیش هم بودیم.. امیر و فرهاد کنار هم نشسته بودن و حرف می زدند.. آرتام با چوب هیزما رو تو آتیش تگون می داد و شعله ورشون می کرد..

بی بی و مهناز جون و مادر بیتا که اسمش بهناز بود تو چادر نشسته بودن.. باد شدیدی می اومد.. کم مونده بود شال و از سرم بکنه و با خودش بیره.. با صدای رعد و برق و بعدشم نم نم بارون نگاهه هر ۶ نفرمون به سمت اسمون کشیده شد..

فرهاد _ هوا بدجور ریخته بهم..

امیر _ هوای شمال همینه.. کم کم راه بیافتیم ممکنه بارون شدیدتر بشه.. یه دفعه بیتا با صدای نسبتا بلندی که پر بود از هیجان گفت: من و مامان تازه رسیدیم همه ش به این امید اومدم که صدای آرتام و بشنوم.. همه ساکت شدن.. و بیشتر از همه نگاهه متعجب من بود که رو آرتام میخکوب موند..

امیر خندید و از جاش بلند شد: من برم گیتار و بیارم می دونم تا این اخوی ما یه دهن واسه ت اواز نخونه ول کنش نیستی..

بیتا با شوق خاصی دستاش و زد بهم.. امیر رفت سمت ماشینش و از صندوق عقب کیف گیتار و برداشت و برگشت پیشمون..

گیتار و گذاشت کنار آرتام و گفت: اخوی بسم الله..

همه به جمله ی امیر خندیدن جز من.. که هنوزم مات و مبهوت داشتم آرتام و نگاه می کردم..



مگه آرتام..نه..این امکان نداره..آرشام بلد نبود گیتار بزنه..چه برسه به اینکه
 بخواد بخونه..شایدم.....

گیج و منگ داشتم نگاش می کردم که چطور ماهرانه گیتار و توی دستاش گرفته بود
 و تنظیمش می کرد..

انگشتاش روی سیم های گیتار لغزید و رو به جمع نگاه کرد..

بیتا با ذوق گفت: همون همیشگی..عاشق اونم..

با تردید نگام و به بیتا دوختم..

یعنی قبلا صداش و شنیده؟!..

به ارتام نگاه کردم که بدون چون و چرا درخواست بیتا رو قبول کرد..

تو دلم یه جوری شد..

یه حس بد..

شاید حسادت..

نمی دونم چی بود ولی..

هیچ خوشم نیومد..

آرتام با تسلط، کاملاً ماهرانه انگشتاش و روی سیم های گیتار می کشید..

خدایا چرا نمی تونم باور کنم؟!..



[دانلود آهنگ](#)

(آهنگ کعبه ی احساس از محسن یاحقی)

شب پاییزی احساس مته بارون منم نم نم
می ریزم تو خودم انگار دارم عاشق میشم کم کم
یکم گرمم یکم سردم تو رو حس می کنم هر دم
آهای روزای تکراری دیدین عاشق شدم من هم ...

[دانلود آهنگ](#)



سرش پایین بود که همزمان با خوندن ترانه سرش و بلند کرد و به بیتا زل زد..
مردم و زنده شدم..خدایا.....اصلا انگار اون لحظه هیچ روحی رو تو بدنم حس
نمی کردم..

نگو زوده تو دوست داشتن همین حد کافی و بس نیست
می دونم تا ته قصه هنوز چیزی مشخص نیست
قلبم جوری تو سینه می زد که می ترسیدم قفسه ی سینه م و هر آن بشکافه و بزنه
بیرون و با هر تپش تموم احساسم و برملا کنه..
بی اراده اشک تو چشمام حلقه بست..



کف دستام عرق کرده بود.. محکم تو هم فشارشون دادم..
 چرا چهره ت پریشونه چرا تو قلبت آشوبه
 برای تو اگه زوده برای من چقد خوبه
 مهم نیست آخر قصه همین که دل به تو بستم
 شناختم با تو احساسو یه دنیا عاشقت هستم
 گوشه ی لبمو گزیدم تا یه وقت گریه م نگیره.. یه قطره اشک نشست رو صورتم که
 سریع سرم و زیر انداختم تا کسی متوجه اون یه قطره اشک نشه..
 بیتا با علاقه ی خاصی به آرتام نگاه می کرد ولی اینبار آرتام زل زده بود به
 اتیش..
 حالا هم که سرم و انداخته بودم پایین و چیزی جز دستای سردم نمی دیدم..
 دستایی که نیاز به حرارت داشتن تا گرم بشن..
 اما هیچ حرارتی جز حرارت نگاهه آرشام نمی تونست منو اروم کنه..
 مهم نیست اگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم
 میرم کعبه ی احساس و تو رو از خالق عشق پس می گیرم
 مهم نیست آخر قصه همین که دل به تو بستم
 شناختم با تو احساسو یه دنیا عاشقت هستم
 به اینجای آهنگ که رسید نتونستم طاقت بیارم و نگاش نکنم.. دلم بدجور بی تاب
 می کرد..
 ولی همین که چشمم بهش افتاد نگاهمون تو هم گره خورد.. دیگه نتونستم کاری
 کنم.. نتونستم نگام و ازش بگیرم..



حالا فقط اونو می دیدم.. با تموم بی وفاییش..

اما.....

این قلب هنوزم اونو می خواست..

خیره شده بود تو چشمام و می خوند.. حس می کردم صدایش داره می لرزه.. شاید

این و فقط من دارم حس می کنم..

با همه ی وجود می دیدم که چشماش مقابل نور اتیشی که زیر بارون هر آن امکان

داشت خاموش بشه چطور می درخشید..

مهم نیست اگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم

میرم کعبه ی احساس و تو رو از خالق عشق پس می گیرم

سرشو بلند کرد رو به اسمون .. و انگشتاش و محکم تر روی سیم های گیتار کشید و

خوند..

تو رو از خالق عشق پس می گیرم

دستش از حرکت ایستاد.. قفسه ی سینه ش با شتاب بالا و پایین می شد.. همه واسه

ش دست زدن جز من..

ناخداگاه از جام بلند شدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم و یا حرفی بزنم دویدم

سمت صخره ای که با فاصله ی زیاد از ما درست سمت راستمون بود.. صدای پری رو

شنیدم اما فقط می دویدم.. داشتم خفه می شدم..

بارون تند شده بود..

پشت صخره ایستادم و زدم زیر گریه.. اومده بودم اینجا تا خودم و خالی کنم.. تا

گریه کنم و داد بزنم.. تا خدا رو صدا کنم.. از ته دل ضجه بزنم..



از دلی که پر از درد بود.. پر از غم.. تا کسی جز خودش صدام و نشنوه..
صدای قدم هایی رو، روی ماسه ها شنیدم.. برگشتم و از پشت صخره اونطرف و نگاه
کردم.. با حق و نگاه می تار از اشک..
آرتام بود که به این سمت می اومد.. صدای فریاد بلند امیرو شنیدم که صدامون می
زد برگردیم..

به محض دیدن آرتام دیوونه شدم به طرف مخالف که هیچی جز سیاهی نبود
دویدم..

نمی خواستم نزدیکم باشه.. نمی خواستم
می خواستم ازش فاصله بگیرم.. برخلاف خواسته ی قلبیم می خواستم ازش دور
بمونم..

برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم.. داشت می دوید و صدام می کرد و ایسم..
داد زدم : نیا لعنتی.. برگرد.. نمی خوام ببینمت.... جیغ کشیدم: —رو..
برگشتم ولی چون تاریک بود نتونستم جلوم و بینم و پام تو یه چاله گیر کرد و..
جیغ خفیفی افتادم زمین..... درد مثل صاعقه تو کل تنم پیچید..
گریه می کردم.. اینبار علاوه بر روح، جسمم درد می کرد..

آرتام کنارم زانو زد.. دستاش و هراسون دورم حصار کرد که از درد فریادم به
آسمون بلند شد..

رو پهلوی افتاده بودم و به خودم می پیچیدم.. نگاه خیسیم که زیر بارون تصویر
صورتش و محوتر از قبل می دید روی صورتش لغزید..
بدجور نفس نفس می زد.. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید..



اسمم و بریده بریده صدا زد..

صورتی و برگردوندم..خواست بازوم و بگیره که صدای گوشیش بلند شد..

چندبار پشت سرهم سرفه کرد..دیگه صورتش و نمی دیدم ولی صدایش خش دار و

بریده تو گوشم پیچید..

-- شما برگردید .. نمی توئم امیر برو.....داد زد: بت میگم برو چرا نمی

فهمی؟..من اروم فقط مامان و بقیه رو با خودت برگردون ویلا..ماشینم و.....

به سرفه افتاد..با همون حال که حالا از گریه فقط هق هقش تو گلو مونده بود

نگاش کردم.....

اروم تر از قبل تو گوشی گفتم:ماشین و بذار پشت صخره....

گوشیش و آورد پایین ..نگام کرد..نفساش اروم تر شده بود..خواستم تو جام نیمخیز

شم ولی از درد نتونستم وبا ناله افتادم..

دستاش و گذاشت زیر شونه هام..

-- کمکت می کنم اروم باشو..

داشت تکونم می داد..لبام و با درد گاز گرفتم..نگام تو صورتش بود و نگاهه اون به

من که سعی داشت اروم از رو زمین بلندم کنه..

از اینکه نزدیکشم لال شدم..

از اینکه داره بغلم می کنه هیجان و با هر تپش از قلبم احساس می کردم..

یه دستش و دور پاهام و دست دیگه ش و دور کمرم حلقه کرد..و با یک حرکت از

زمین کنده شدم..

دیگه اشکی نبود که بریزم ..محوش بودم..محو صورت خیسش زیر بارون..



موهای خوش حالت و مشکیش خیس ریخته بود رو پیشونیش..
 لباس و روی هم فشار می داد..
 شدت بارون خیلی زیاد بود..
 بارون مستقیم تو صورتمون می خورد..راحت نمی تونست جلوش و ببینه..
 قطره از بارون خورد تو چشماش..
 ارنج دست راستم درد می کرد و از همون سمت تو بغلش بودم..کف دستام می
 سوخت..
 دست چپم و اوردم بالا و سر انگشتم و اروم به چشماش کشیدم..از حرکت
 ایستاد..دیگه قدم از قدم بر نمی داشت..
 خودمم نمی دونستم دارم چکار می کنم..تموم کارام غیرارادی بود..
 نرم و اروم چشماش و نوازش کردم..خیسی پشت پلکاش و با سر انگشتم گرفتم تا
 راحت تر بتونه ببینه..
 اروم دستم و اوردم پایین..چشماش و باز کرد..نگاه خواستنی و جذابش و تو
 چشمای خیسم انداخت..
 هر دو دستم و به بدبختی اوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم..
 غرش آسمون تنم و واسه یه لحظه لرزوند..دستش دور کمرم محکم تر شد..
 و دیگه ترس از هیچی نداشتم..چون خودم و تو اغوش کسی حس می کردم که همه
 ی دنیام تو وجودش خلاصه می شد..
 تاب نگاهش و نیاوردم و سرم و گذاشتم رو سینه ش..



راه افتاد ولی قدماش در عین حال اروم ولی محکم بود..چشمام و بستم و با تموم
 وجود به صدای قلبش گوش دادم..
 تند بود و..نامنظم..
 ضربانش و زیر گوشم حتی از روی لباسای خیسشم حس می کردم..صورتم و به سینه
 ش فشار دادم و.....
 همه ی وجودم بی حس شد..
 چشمایی که بسته بود، اما حالا هیچ چیز رو حس نمی کرد..
 گرمای شدیدی و رو پیشونیم حس کردم..دستی که نواز شگرانه رو صورتم کشیده
 می شد..
 جرات نداشتم چشمام و باز کنم..تموم حوادث و اتفاقات قبل پیش چشمام بود و
 با این گرما احساس غریبی نمی کردم..
 انگشتای دستش حصار بین انگشتام شده بود..دستاش چقدر داغ ..صدای نفسم
 بلند شد..داشتم هیجان و با جزء جزء وجودم لمس می کردم و..نتونستم بیشتر از
 اون چشمام و بسته نگه دارم..
 اروم بازشون کردم و قبل از اینکه کامل باز بشن اون گرمای ل*ذ*ت بخش ازم
 دور شد..
 نگاهم و نرم کشیدم سمتش..کنارم نشسته بود..نگام و که رو خودش دید بلند شد و
 رفت کنار پنجره..
 گیج و منگ چشمام و از روش برداشتم و به اطراف دوختم..از تعجب دهنم باز
 موند.....



یه ضرب تو جام نشستیم.. فقط زانوم درد می کرد..

— ما کجاییم؟!..

نگاش و از پنجره نگرفت..

— تو کلبه!....

— اینو که خودمم دارم می بینم.. چرا اینجااییم؟!..

— نمی دونم!..

— نمی دونی؟؟؟!.. اما اینجا که.....

سکوت کردم.. از این همه خونسردی تو رفتارش حرصم گرفته بود.. پا رو دلم

گذاشتم و سعی کردم برگردم تو جلد دلارامی که با آرتام غریبه بود..

چقدر سخته که کنارش باشی و بگی باهاش غریبه ای..

هنوز بارون می اومد.. بیرون تاریک بود و تو کلبه درست مثل اونشب که با ارشام

اینجا بودیم نور شمع های کوچیک و بزرگ اطراف کلبه رو، روشن کرده بود..

با کلامی که رنگ و بوی خاصی به خودش داشت در حالی که نگام به شیشه ی

بارون خورده ی پنجره بود گفتم: خدا کنه هر چی زودتر بارون بند بیاد.. اینجا

موندنم بیشتر از این درست نیست..

تند برگشت و نگام کرد.. حدسم درست بود.. داشتم با اعصابش بازی می

کردم.. درست همون چیزی که می خواستم..

همه ی حالت ها و عکس العملش و می شناختم..

با اخم نگام کرد..



-- نگران نامزدت نباش رو گوشت زنگ زد بهش گفتم بارون که بند اومد بر می
گردیم..

لب تخت نشستیم و به زانوم دست کشیدم.. لباسام نم داشت اما.. لباسای آرتام با قبلیا
که تنش بود فرق داشت..

وقتی کنار ساحل بودیم یه بلوز جذب استین کوتاه آبی تنش بود اما حالا یه بلوز
مردونه ی استین بلند سفید....

- معلومه که نگرانم میشه.. من.. با یه مرد غریبه.. تو یه کلبه ای که هیچ کس جز ما
توش نیست.. هر کی هم باشه نگران میشه..

یه تیکه انداختم که به وضوح دیدم چطور با هر جمله ی من داره بیشتر حرص می
خوره..

یه قدم اومد سمتم ولی همون پایین تخت ایستاد و جلوتر نیومد..

تو چشماش نگاه کردم که چطور با خشم به من زل زده بود..

چرا ساکتی؟..

چرا هیچی نمیگی؟..

بگو.. تو رو به خدا بگو که من شوهرتم.. سرم داد بزن.. هوار بکش..

بگو حق ندارم اسم فرهاد و بیارم.. هر چی دلت می خواد بهم بگو فقط ساکت

نباش.. با نگاهت باهام حرف نزن بذار صدات و بشنوم لعنتی..

طاقت نداشتم بیشتر از اون تحمل کنم.. سکوت هیچ چیز و حل نمی کرد.. آرشام

محکم تر از این حرفا بود که بخواد با حسادت ت*ح*ر*ی*ک بشه..

با اینکه می دونستم ولی خواستم شانس و امتحان کنم.. اما نشد..



باید یه کاری می کردم..

—تشنمه.....

یه تای ابروش و انداخت بالا..

بدون اینکه به اطرافش نگاه کنه گفت: تو کلبه اب نیست..

— اما من تشنه..

— شنیدی که چی گفتم..

— حتی تو یخچال؟!..!

— حتی تو یخچال.....

ساکت شد..بدون کوچکترین تغییری تو صورتم زل زدم تو چشماش و گفتم: از کجا

می دونی تو یخچال اب نیست؟!..!

بی تفاوت برگشت سمت پنجره..

— قبلا دیدم.....

نگام و چرخوندم سمت یخچال..کلی چیز میز روش چیده بود..هیزم و کلی خرت و

پرت دیگه..

— اما رو یخچال کلی هیزم..پس.....

برگشت و نگاه کرد..

قبل از اینکه چیزی بگه به لباساش اشاره کردم..

— کی تونستی لباس عوض کنی؟!..یادمه یه بلوز استین کوتاه ابی تنت بود ولی

حالا.....

مشکوک نگاش کردم..هیچی نمی گفت فقط نگاه می کرد..



اخم داشت اما نه از سر عصبانیت..
 از جام بلند شدم..لنگ می زدم..زانوم درد می کرد..
 دستم و گرفتم به بالای تخت و رو بهش گفتم: تو این کلبه رو از کجا می
 شناختی؟!..چطور اینجا رو پیدا کردی؟!..
 باز هم سکوت..نگاهش و از روم برداشت..
 راه افتادم سمتش..شل می زدم..رو به روش وایسادم..نگاه من به اون بود و نگاهه
 اون به یه نقطه ی نامعلوم..
 - چرا از عطر یاس استفاده می کنی؟!..نکنه می خوای بگی یه عاده؟!..
 نگام کرد..
 لباس لریزد..
 چشمش کاسه ی خون بود..
 اشکام دونه دونه رو گونه هام نشست..با بغض زمزمه کردم: تو آرشامی..
 با جنون خاصی داد زد: نه.....
 پشتش و به من کرد و سرش و تو دستاش گرفت..با حق حق گفتم: چرا تو
 خودشی..تو آرشامی..از همون اولم می دونستم..حتی یه لحظه هم شک نکردم..
 سرش و فشار داد و فریاد زد: خفه شو...ببر صدات و..
 با حق حق و بغض خفه ای که تو گلوم داشت از پا درم میاورد رفتم جلوش وایسادم..
 می خواستم سرش داد بزنم اما بغض نمی داشت..
 با این حال صدام بلند بود: نمی خوام..دیگه بسمه..بسه هر چی خفه شدم و هیچی
 نگفتم..من کودن یا احمق نیستم که نتونم اتفاقات اطرافم و بفهمم و درک کنم..



اگه تموم اینا رو نادیده بگیرم ظاهرت و چی؟!..نگاهت و ..همه ی حرکات و رفتارت مثل اونه..

چرا داری ازم فرار می کنی بی معرفت؟!..نگام کن..خوب نگاه کن....
یه قدم بهش نزدیک شدم سرش پایین بود دیوانه وار صورتش و با دستام قاب گرفتم و مجبورش کردم نگاه کنه.....

ضجه زدم: من زنتم..کسی که یه عمر منتظرت موند تا تو برگردی پیشش ولی توی بی وفا زنده بودی و حسابم نکردی..

صورتش داغ بود..نگاش تبداار و پر حرارت..

ولی فقط برای یه لحظه..اتیش چشماش در کمتر از چند ثانیه خاموش شد..

دستام و به شدت پس زد و عقب رفت..

عصبی بود..به خودش می لرزید..

دستاش و از هم باز کرد و بلند گفت: اره من آرشامم..همون کسی که تو شوهرت

خطابش می کنی ولی با وجود من و پیش چشمم با یه کس دیگه نامزد می کنی

و....

پوزخند زد..صداش اروم تر شد اما پر از گلایه..پر از غم..

غمی که می تونستم شفاف و بی پرده حسش کنم..

— اره من همونم..همونی که با علم به اینکه شوهرتم ساده و بی غیرت فرضش

کردی..همونی که جلوی چشماش با یه نفر دیگه.....

—بس کن..تموم اون کارا به خاطر خودت بود..

پوزخند زد و با خشونت بلند گفت: مسخره تر از این به عمرم نشنیدم..



— اما به خدا من دارم.....

— قسم نخور..

با صدای فریادش خفه شدم.. تکرار کرد: قسم نخور دلارام.. اونی که باید با چشم

می دیدم و دیدم.. دیگه جای اما و اگر نیست..

پشتش و بهم کرد و خواست بره سمت در که با وجود درد زانوم دویدم و از پشت

بغلش کردم..

لرزش تنش و تو اغوشم حس کردم..

منم می لرزیدم..

نمی خواستم از دستش بدم..

محکم بغلش کرده بودم و اون بی حرکت وسط کلبه ایستاده بود....

— نرو.. آرشام به قرآن دیگه طاقت ندارم.. یه بار شکستم.. ولی با عشق قلبم و بند

زدم.. الان به یه تلنگر تو بنده دوباره نشکنش.. تو رو خدا نرو.. من همه ی اون کارا

رو کردم تا تو رو به خودت بیارم.. وقتی تو خونه تون گفتم ارشام نیستی فهمیدم

کجای این راهم.. بدون دفاع ولی با هدف.. هدفم تو بودی حالا به دستت اوردم..

حلقه ی دستام و تنگ تر کردم..... دستاش که آزاد بود و آورد بالا و پنجه هاش و

لا به لای انگشتم فرو برد و دستام و از هم باز کرد..

با قدم های بلند از کلبه رفت بیرون.. در و نبست اما صدای قدم هاش و روی پله

های چوبی جلوی کلبه شنیدم..

همونجا زانو زدم و با حق حق دستام و گذاشتم رو زمین.. سرم رو به پایین خم شده

بود..



یه دفعه با شنیدن صدای فریاد هراسون سرم و بلند کردم..
 دستم و به زانوم گرفتم و از جا بلند شدم..
 لنگان لنگان رفتم سمت در و تو درگاه ایستادم.. صدای فریادش از پشت کلبه می
 اومد..

بی توجه به بارون از کلبه زدم بیرون.. با نگرانی اطرافم و نگاه می کردم..
 کفشام تو گل و لای فرو می رفت اما باز می خواستم قدمام و تند بردارم..
 با اون زانوی زخمی سختم بود..
 پشت کلبه زانو زده بود و سرش و رو به آسمون بلند کرده بود.. پشت سر هم فریاد
 می کشید و خدا رو صدا می زد.. متوجه من نشد..

داشتم می رفتم سمتش که شنیدم رو به آسمون داد زد: دیگه بسمه.. دیگه طاقت
 ندارم.. چرا تموم نمیشه؟.. چرا این همه دردی که تو سینه م گذاشتی تموم
 نمیشه؟.. ۱۵ سال کم بود؟..

بلندتر با صدای خش دار و گرفته ای فریاد کشید: من که باورت کردم چرا تو باورم
 نداری خـــــــدایا!!!!!!؟؟!.....

کنارش رو زانو افتادم.. صورتش جمع شده بود..
 دستاش و رو زانوهایش مشت کرد.. چشمهایش و بست..
 بارون به صورتش شلاق می زد.. چشمهایش و محکمتر روی هم فشار داد..
 بدجور به خودش می لرزید.. اطرافمون تاریک بود.. نور کمی از فانوس جلوی کلبه
 به اینطرف می تابید..

دستاش و گرفتم.. چشمهایش و باز کرد.. سرش و اروم سمتم چرخوند..



با چونه ای لرزون از بغض و نگاهی به خیزی دل اسمون خیره شدیم تو چشمای

هم..

دستاش و محکم فشار دادم..

بی هوا منو کشید سمت خودش و سفت بین بازوهاش فشارم داد..

پیراهنش و از پشت چنگ زدم..

روی شونه ش هق هق می کردم..

پشت سر هم گفتم: چرا رفتی؟! چرا تنهام گذاشتی؟! چرا آرامش و از هر دوتامون

گرفتی؟!..

هیچی نمی گفت.. شونه هاش می لرزید.. هر دو خیس شده بودیم.. لباسم که قبلا نم

داشت حالا کامل به تنم چسبیده بود..

منو از خودش جدا کرد.. از روی زمین بلند شد و دستمو گرفت..

خواست بغلم کنه نذاشتم.. تردیدم و که دید چیزی نگفت..

رفتیم تو کلبه و آرشام در و بست.. به موهام دست کشیدم..

دماغم و مرتب بالا می کشیدم.. تنم داغ بود..

برگشتم تا به آرشام نگاه کنم.. با همون لباسای خیس نشسته بود رو زمین.. دستاش و

برده بود عقب و سرش و گرفته بود بالا.. ژستش جوری بود که دلم و لرزوند..

خواستم چشم ازش بگیرم اما با بدبختی موفق شدم..

پشتم و بهش کردم و در حالی که نگام به اتیش شومینه بود تو فکرش بودم..

با اولین عطسه فهمیدم که بدجور سرما خوردم..



بدون هیچ قصدی دکمه های پیراهنم و باز کردم..یه ساراخن روش تنم بود که ظاهرا
 وقتی آرشام منو آورده بود تو کلبه از تنم درش آورده بود..
 و یه پیراهن مدل مردونه هم به رنگ سفید زیرش تنم بود..
 پیراهن خیس و از تنم در آوردم و انداختمش کنار شومینه..حالا با یه تاپ نیم تنه و
 یه شلوار جین سفید رو به روی اتیش ایستاده بودم..تاپمم خیس شده بود ولی چاره
 ای نبود نمی توانستم اینو هم در بیارم..
 تو فکر بودم..تو فکر آرشام که چطور با حرص و عصبانیت با خدا حرف می زد..
 چرا گله می کرد؟!..امیدوار بودم هر چه زودتر همه چیز و برام توضیح بده..
 دلیل دور بودنش..
 احساس غریبگی بینمون و..
 دلیل این همه فاصله رو برام بگه..
 موهای خیس و ریخته یه طرف شونه م و پنجه هام و مثل شونه لا به لاشون کشیدم..
 قطرات بارون روی پوست سفیدم و مقابل نور مستقیم اتیش می درخشید..
 رو به اتیش زانو زدم و دستام و گرفتم جلوش..موهام و افشون کردم تا نمش گرفته
 شه..
 همونطور که رو به اتیش خم شده بودم دستی گرم تر از حرارت شومینه رو،روی
 پوست کمرم حس کردم..
 و بعد از اون شوکی که مثل جریان برق از تنم رد شد..



موهام جلوی دیدم و گرفته بود.. قصدم نداشتم برگردم و نگاش کنم.. توانش و تو
خودم نمی دیدم..

دستش و نرم و اهسته رو کمرم حرکت داد.. تنم گر گرفت.. رد تماسی دستش با پوست
تنم سوزن سوزن می شد..

شونه هام و گرفت.. مجبورم کرد برگردم.. اگه اجبار از اطراف آرشام باشه من در
مقابله از خودم هیچ اختیاری نداشتم..

نیمی از موهام صورتم و پوشونده بود.. با سر انگشتاش اونا رو عقب زد.. برد پشت
کوشم و نواز شگرانه نگام کرد..

نگاهش برق می زد.. نقش شعله های آتیش تو چشماش افتاده بود و درخشش
چشماش و صد چندان کرده بود..

هیجان و تو نگام دید.. قفسه ی سینه م که از تپش های تند و نامنظم قلبم بالا و پایین
می شد همه و همه بیانگر حال خرابم بود..

بازوهای ب*ر*ه*ن*ه و سردم تو دستاش بود.. هیچ حرکتی نمی کرد.. چقدر بهش
نیاز داشتم..

به شوهرم.. به مردی که همه ی زندگیم بود.. ۵ سال و به انتظار نشستم فقط به خاطر
عشقی که ازش توی قلبم داشتم..

می دونستم مثل همیشه می تونه حقایق همه ی گفته هام و از تو چشمام بخونه..

بی تاب و بی قرار دستام و دور گردنش حلقه کردم و خزیدم تو آغوشش..

انقدر گرم و محکم که تا خواست کمرم و بگیره کنترلش و از دست داد و به پشت رو
زمین خوابید..



دستام و از دور گردنش باز نکردم اما صورتم و کشیدم عقب..تو چشماش زل زدم..
 توشون همه چیزو دیدم..
 عشق و تمنا..
 خواهش و نیاز..
 غم و..
 سکوت..
 سکوتی پر معنا..
 لبام و بردم جلو..نگاهش و از چشمام به لبام دوخت..گونه ش و بوسیدم..چشماش
 و بست..با مکث سرم و بلند کردم..اونطرف صورتشم بوسیدم..چونه..گوشه ی
 لباش..پیشونی..زیر گردن..
 اما لباش و نبوسیدم..دوست داشتم اون پیش قدم بشه و من داشتم زمینه ش و براش
 فراهم می کردم..
 دیگه بس بود دوری و جدایی..
 امشب هر دوی ما به این حوادث تلخ و ازاردهنده پایان میدیم..
 گردن و زیر لاله ی گوشش و که بوسیدم دیگه نتوسنت طاقت بیاره و نفس زنون برم
 گردوند..روم خیمه زده بود با چشمای خمار و خواستنیش تو چشمام زل زده
 بود..لباش و از هم باز کرد و زمزمه کرد: دلارام..امشب....
 به همون آرومی پرسیدم: امشب چی؟!..
 دستاش ستون بین من و خودش بود..خم شد رو صورتم..
 صورتش و برد زیر چونه م و بوسید..نفسای داغش پوستم و اتیش می زد..



مور مورم می شد.. یہ حس خوب..

لاله ی گوشم و یوسید و با صدایی که می لرزید گفت: فقط امشب.....

منظورش و نفهميدم..براي همين تڪرار ڪردم: ڇي فقط امشب؟..آر شام ڇي مي

خوای بگی؟!.. چرا.....

.....

ساکت شدم..تو موهام نفس کشید..عمیق و آهسته نفسش و بیرون داد و تو همون

حالت با دست راستی صورتی و نوازش کرد..

— نمی تونم..می خوام بکشم کنار ولی نمی تونم..دلارام....ازم فاصله بگیر..من

نمی تونم ولی تو اینکار و یکن..

بہت زدہ دستام دور گردش خشک شد و نگام بہ سقف کلیہ خبر ہ موند..

اروم گفتم: جی میگی آر شام؟!..خب من..منم می خوام با.....

--- به خاطر خودت..

— ولی من می خوام با تو باشم.. بدون هیچ قید و مرزی.. من زنتم..

--- نمی خوام خودم و کنار یکشم...می خوام امشب با تو.....

صورتش و تو موهام فرو برده بود با هر نفس جمله اش و به زبون میاورد..

با ترس خاصی دستام و دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم..

– نه..نمی خوام بری..

--- یشیمون میشی..

— نمیشم.. این چه حرفیه؟! ..



-- دلارام....

- آرشام!!

سرش و اروم آورد بالا و نکام کرد..

با دیدن چشمای خمارش لبخند زدم..لبخندی از سر عشق و نگاهی پر شده از

تمنا.....

نگاش از تو چشمام سرخورد رو لبام..لبایی که منتظر بودن لبای آرشام اونا رو به

اتیش بکشه..

.....و

در یک چشم به هم زدن خم شد رو صورتم و با شور و هیجان خاصی لبام و

بوسید..التهابی که بینمون بود به جرات میتونم بگم حتی قابل وصفم نبود..

پنجه هام و تو موهای فرو بردم و لبام و محکم به لباش فشار دادم..دوست داشتم

کاری کنم که تردید و فراموش کنه..

دلایلش هر چی که می خواد باشه.. بعد از تموم این اتفاقات می تونستیم تو ارامش

با هم حرف بزنیم..

اما امشب..الان..توی این لحظه..فقط خودش و می خواستم..

بهش نیاز داشتم..نیازی که این همه سال سرکوبش کردم..من یه زنم..یه زن با تموم

نیازها و خواسته هاش..که فقط آرشام می تونست اونا رو در من برآورده کنه..

فقط اون..کسی که نسبت بهش احساس داشتم..رابطه ای که با عشق باشه

ل*ذ*ت*ش صد چندان میشه..



هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.. تو همون حالت از روی زمین بلندم کرد و رفت
سمت تخت.. اروم خوابوندم رو تخت نیم خیز شدم تا اونم بخوابه ..
چرخیدم روش و با دستاش کمرم و گرفت.. دکمه های پیراهنش و باز کردم..
پیراهن خیس و از تنش در آورد.. قفسه ی سینه ش و نوازش کردم و بوسیدم..
برم گردوند رو تخت.. گرما و حرارتی که بینمون بود از آتیش هیزمای توی شومینه

هم بیشتر بود..

نفسای داغش..

حرارت نگاهش..

التهاب دستاش..

گرمای اغوشش..

اینها هر کدوم زمانی به اوج خودشون رسیدن که آرشام تاپم و با یک حرکت از تنم
در آورد و.....

سفت بغلم کرد و صورتم و غرق بوسه کرد..

سرم رو سینه ش بود.. با سرانگشتم به حالت نوازش روی قفسه ی سینه ش می
کشیدم..

بیدار بود.. دست چپش دور شونه ی ل*خ*ت*م حلقه شده بود و نگاش به سقف
بود..



بوسه ای پر از آرامش روی قفسه ی عضلانی سینه ش نشوندم و بوسه ی دومم و زیر
چونه ش زدم..

سرشو به سرم تکیه داد.. سرم و گذاشتم رو سینه ش..

صدای قلبش بلند بود..

و برای من که مرزی بین قلبامون نمی دیدم بلندتر از معمول ..

نرم خندیدم و اروم گفتم: چه تند می زنه!..

به شوخی ولی با لحن جدی گفتم: اگه اذیت می کنه بگم اصلا زنه!!..

اخم کردم و با سر انگشتم زدم به بازوش و نگاش کردم..

همون لبخندی که دلم یه دنیا واسه ش تنگ شده بود و رو لباش دیدم..

با دیدن لبخندش لبام به خنده باز شد..

ابروهایش و انداخت بالا..

-- از حرفم خوشش اومد؟!..

- نه مگه دیوونه شدی؟!.. فقط می دونی چقد دلم برای لبخند سالی یه بارت تنگ

شده بود؟!..

لبخندش اروم اروم محو شد..

نگاش تو چشمام بود که گفتم: دیگه نشنوم از این حرفا بزنی..

سفت بغلم کرد ..خودم و کشیدم بالاتر و گونه ش و بوسیدم ..نذاشت سرم و بکشم

عقب و چونه م و گرفت..اما به جای لبام پیشونیم و بوسید..

--کدوم حرفا؟!..



با دستم قفسه ی سینه ش و لمس کردم و با لحنی که شک نداشتیم به دلش می شینه

گفتم: این قلب هر روز باید بتپه..

-- تا کی؟!..

نگاش کردم..

- تا ابد..

-- ابد یعنی چقدر؟!..

-!!..

خندید....منم خندیدم..

سپیده زده بود..نشستم رو تخت و لباسام و پوشیدم..

-- کجا؟!..

- می خوام برم دستشویی..کجاست؟!..

--پشت کلبه..بذار منم باهات بیام..

از جام بلند شدم و زیپ شلوارم و بستم..

- نه نمی خواد هوا روشنه..

--باشه این اطراف امن نیست..

خواست بشینه که دستام و گذاشتم تخت سینه ش..تو صورتم نگاه کرد..

با لحن شیرینی زمزمه کردم: عزیزم گفتم لازم نیست

و در حالی که به پیشونیش دست می کشیدم گفتم: از دیشب صورتت داغه..معلومه

تو هم داری مثل من سرما می خوری الان عرق داری بیای بیرون حالت بدتر میشه..



یه جور خاصی نگام می کرد..اما من تو صورتش لبخند زدم..

– چرا اینجوری نگام می کنی؟!..

لباش و با زبون تر کرد..

-- هیچی....باشه برو فقط کتم پشت در اویزونه اونو هم ببوش..شالتم فکر کنم

خشک شده اونم حتما سرت کن هنوز داره بارون میاد..

خندیدم.. و نتونستم جلوی خودم و بگیرم و لبم و محکم گذاشتم رو لباش..سفت

بوش کردم..

چشماس داشت بسته می شد که کشیدم عقب و با شیطنت نگاش کردم..

شیطنت و که تو چشمام دید لبخند زد..



(آهنگ به من برگردون_محسن یا حقی)



دانلود آهنگ

به من برگردون اون روزو ، که با تو زندگی خوب بود

به شوق دیدنت هر دم ، تو دل بدجوری آشوب بود

به من برگردون اون روزو ، شبو از بین ما بردار

یه کاری کن که برگرده ، گذشته های بی تکرار

که من جا مونده ام انکار ، تو اون روزا و لحظه ها



با این من آشنا نیستم ، من انگار مرده ام سال ها
 منو برگردون از گریه ، به خنده های بی وقفه
 وجودم یخ زده از غم ، غمت طوفانی از برفه
 به من برگردون احساسی ، که آرومم کنه بازم
 وگرنه من بدون تو ، با دلتنگی نمی سازم
 می یام پیش تو که رفتی ، حالا که سرد و غمگینم
 تو هم برگردون آغوشقت ، که من محتاج تسکینم
 به من برگردون حسی که گرفتی از دلم ناگه
 دارم شک می کنم حتی ، ما با هم بوده ایم یا نه
 یه کاری کن من مرده ، دوباره زنده شم در تو
 عزیزم کار سختی نیست ، فقط یک لحظه پیدا شو ...

فقط یک لحظه پیدا شو ...

فقط یک لحظه پیدا شو...

بارون یه کم اروم شده بود ..

 [دانلود آهنگ](#)



از دستشویی که اومدم بیرون تند دویدم سمت کلبه و رفتم تو..کت آرشام و از رو

سرم برداشتم و اویزون کردم پشت در..

—وای هنوزم داره بارون میاد می دونستی من همیشه عاشق بارو.....



برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم اما آرشام اونجا نبود.. با تعجب رفتم کنار پنجره و بیرون و نگاه کردم.. اما نتونستم ببینمش..

با شنیدن صدای قار و قور شکم دستم و گذاشتم روش.. حسابی گرسنه م بود.. رفتم سمت شومینه و رو به روش نشستم.. زانو هام و بغل گرفتم و با فکر به آرشام نگام و به شعله های سوزان اتیش دوختم..

از جام بلند شدم و چندتا تیکه هیزم انداختم توش..

دستام و به هم مالیدم و نشستم رو تخت.. همون موقع در کلبه باز شد.. نگام و سریع چرخوندم سمتش..

با دیدن آرشام با رنگی پریده و صورت خیس هراسون از جام بلند شدم..

اخماش و با دیدن من کشید تو هم.. اومد تو و در و بست..

خواستم برم سمتش ولی همین که دستش و آورد بالا سر جام خشکم زد..

— آرشام خوبی؟! .. چرا سر و وضعت اینجوری؟! ..

عصبی به تخت اشاره کرد و گفت: بشین ..

یه کم نگاش کردم و با تردید عقب عقب رفتم.. نشستم رو تخت اونم رفت سمت شومینه و همونجا ایستاد..

ترس بدی تو دلم نشست.. انگار قرار بود یه اتفاق بد بیافته.. یه جور دلشوره..

مخصوصا با دیدن حال و روز آرشام که نمی دونم چرا یه دفعه اینطور بهم ریخت..

موبایلش زنگ خورد.. جواب داد..

دیشب گفته بود خاموشی کرده اما حالا روشن بود..

— الو.... تا ۱ ساعت دیگه.. اره می دونم.... خیلی خب باشه.....



برگشت و نگام کرد.....تو گوشي گفت: الان نمي تونه حرف بزنه..باشه.....

گوشي رو قطع کرد ..

-- گوشيت خاموشه؟..

سرم و تگون دادم..

-با امير حرف مي زدي؟..

فقط سرش و تگون داد..

-آر شام چرا تو.....

-- بهت ميگم..يعني همون ديشب مي خواستم بگم اما نشد..

دستام و با استرس تو هم گره کردم..

- چي شده؟!..

جرات نداشتم ازش بپرسم منظورت از اين حرفا چيه؟..يه جورايي مي خواستم

كشش بده..برعكس هميشه نمي خواستم سريع بره سر اصل مطلب..

حس مي كردم اون چيزي كه مي خواد بگه....اصلا خوشايند نيست..

شروع كرد تو كلبه قدم زدن..اينبار يه تيشرت خاكستري جذب تنش كرده بود با

شلوار جين سرمه اي تيره ..

خيره شدم بهش و منتظر بودم يه چيزي بگه..

خواست حرف بزنه كه به سرفه افتاد..سينه ش خس خس مي كرد..همون موقع منم

عطسه كردم..با وجود اون همه استرس خنده م گرفته بود..هردومون حسابي سرما

خورده بوديم..



یه دستمال کاغذی از تو جعبه ی روی میز کنار تخت برداشتم و به دماغم

کشیدم..دستم و که اوردم پایین صداش و شنیدم..

سرد و..جدی.....

-- اهل حاشیه و این حرفا نیستم سریع میرم سر اصل مطلب..دیشب خواستم جلوی

کارمون و بگیرم..با اینکه گفتم نمی تونم اما از تو خواستم نذاری بیشتر از اون جلو

بریم اما دیگه نمی شد کاری کرد..ناخواسته بود..حداقل از جانب من..نمی

دونستم دارم چکار می کنم..خب می دونی یه جورایی م شاید حق داشتم وقتی

بعد از ۵ سال جسمت و بدون هیچ حجابی دیدم که اونطور ه*و*س انگیز به چشم

می اومدی نتونستم جلوی خودم و بگیرم و.....

به صورتش دست کشیدم..

مات و مبهوت خفه خون گرفته بودم و همه ی وجودم شده بود چشم و گوش و فقط

اونو نگاه می کردم..اینکه می خواد به کجا برسه؟!..

نفسش و عمیق بیرون داد و اروم تر از قبل گفت: تموم مدت ازت دوری می کردم

چون دیگه مثل گذشته نبودم..اون علاقه..اون نگاه های گرم و دستایی که یه اغوش

پر از آرامش می خواست..دیگه من اون ادم نبودم..۵ سال زمان مناسبی بود که

بتونم فکر کنم و ببینم که کجای این زندگی قرار دارم..نمی خوام همه چیز و برات

توضیح بدم اینکه چی شد به اینجا رسیدم..نمیگم چون، هر دوی ما به اخر این مسیر

رسیدیم..

نگام کرد ..

به منی که عین مجسمه صاف و صامت فقط داشتم نگاش می کردم..



انگار که دارم خواب می بینم..یه خواب بد..یه کابوس وحشتناک..

ادامه داد:دیگه اون علاقه و شور و حال سابق و تو قلبم نسبت بهت ندارم..کار دیشبم و پای علاقه م نذار اون کارم کاملا غیرارادی بود..نتونستم خودم و کنترل کنم از طرفی تو هم بی میل نبودی..دیشب خواستم بگم نشد اما حالا میگم....

مکت کرد..سرش و زیر انداخت..دستش و تو جیب شلوارش فرو برد..

حلقه ش و بیرون آورد..همونی که سر عقد دستش کردم!!....

اینو کی از دستم در آورد؟!..

به طرفم اومد و با طمانینه حلقه رو گذاشت کف دستم..

دستی که سردتر از حلقه ی فلزی بود..

— ما از هم جدا میشم..بدون هیچ دردسری تو میری دنبال زندگیت..منم به زندگی خودم می رسم..همونطور که تو این ۵ سال بدون تو آرامش و پیدا کردم بازم می تونم ادامه بدم..کارای طلاق و وکیل خانوادگیمون انجام میدی..به یه همچین روزی فکر کرده بودم..حالا که همه چیزو می دونی کارا رو جلو میندازم حداکثر تا ۱ هفته ی دیگه بعد از کارای دادگاه می تونیم بریم محضر و از هم جدا بشیم.....

حلقه رو تو مشتم فشار دادم..همه ی وجودم می لرزید..جسم و روحم پر از خشم بود..

اینبارم شکستم..آرشام برای دومین بار خردم کرد..

لرزون و بی رمق از جام بلند شدم..اون هنوز داشت حرف می زد که نفهمیدم چی شد و دستم و اوردم بالا و محکم خوابوندم تو صورتش....



صورتش چرخید سمت چپ و دستش و گذاشت رو گونه ش..

هیچی نگفتم..

هیچی..

خاموش و بی صدا..

دیگه نمی تونستم حرف بزنم.. دیگه نمی خواستم صدام و بشنوه و صداش

و بشنوم.. نمی خواستم نگاش تو چشمام بیافته..

با خشم حلقه رو پرت کردم سمت شومینه.. حلقه با صدای ریزی افتاد لا به لای

هیز ما..

باید تو صورتش داد می زدم و می گفتم دستم یزاد خیلی مردی!!.. به خودت

افتخار کن که بعد از ۵ سال برگشتی و به زنی که تا پای جون عاشقت موند خیلی

آسون میگی از زندگیم برو بیرون!!....

بس بود هر چی التماسش و کردم.. دیگه بیشتر از این نمی تونم ببینم که چطور

غرورم و زیر پاهاش له می کنه..

اون بدون من به ارامش می رسه پس..

میرم که دیگه نتونه منو ببینه..

شالم و از روی تخت برداشتم و دویدم سمت در.. همون لباسای دیشب تنم بود..

صدای قدم های بلندش و از پشت سر شنیدم و حتی چند بار صدام زد اما من بی

توجه به اون فقط می دویدم..

بارون نم نمک می بارید.. گریه نمی کردم.. حتی حق هقم نمی کردم اما اشکام خود

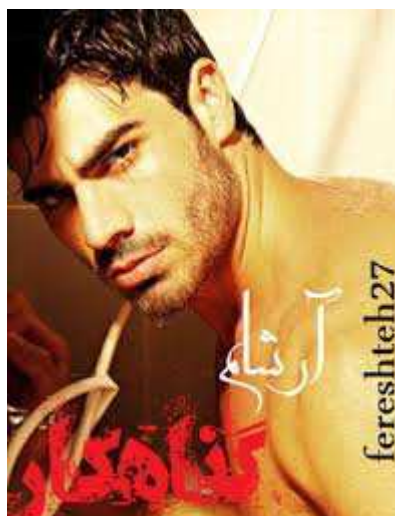
به خود صورتم و پوشونده بودن.. لعنتیا هیچ وقت دست از سرم بر نمی دارن..



با زانویی که زخمی بود حالا جوری می دویدم که آرشام نتونه به گرد پام برسه..
 بالاخره تونستم از شر اون جنگل لعنتی خلاص بشم..دویدم سمت روستا..نفسم
 بریده بود..دیگه جونی تو پاهام نداشتم..مخصوصا اینکه از دیشب هیچی نخورده
 بودم..

یه تاکسی تلفنی درست مرکز روستا بود که خدا رو شکر ماشین داشتن..همین یه
 دونه تاکسی تلفنی تو روستا بود..

راننده که یه پیرمرد حدودا ۶۰ ساله بود از تو آینه ی جلو نیم نگاهی بهم انداخت و
 با لحنی پدرانه گفت: دخترم حالت خوبه؟!..رنگ و روت بدجوری پریده..
 فقط سرم و تکون دادم .. اب دهنم و قورت دادم..گلووم می سوخت..تنم داغ
 بود..انگار که داشتم تو تب می سوختم..اما بازم مقاومت می کردم..
 -- دخترم اون ماشینی که پشت سرمون با شماست؟..مرتب داره چراغ می زنه..
 بی رمق برگشتم و از شیشه ی عقب ماشین بیرون و نگاه کردم..خودش بود..ماشین
 آرشام بود..





تند رو به راننده کردم و گفتم: هر چی چراغ زد، بوق زد نگه ندارید.. خواهش می کنم..

-- مزاحمت شده دخترم؟!..

مکث کردم و گفتم: اره اقا مزاحمه.. فقط نگه ندار..

-- باشه دخترم خیالت راحت.. اروم باش..

تا خود ویلا می برمی گشتم و پشت سرم و نگاه می کردم چندبار خواست از تاکسی بزنه جلو ولی راننده که مردی کارگشته و باتجربه بود خیلی راحت تونست از پشش بر بیاد..

جلوی ویلا نگه داشت .. ازش تشکر کردم و گفتم صبر کنه تا پول کرایه ش و بیارم.. جلوی در پری رو دیدم با دیدنم مات سر جاش موند..

تندتند بهش گفتم: پری بدو کرایه ی این راننده بنده خدا رو بده شرمنده عجله دارم..

بعدم بدو از کنارش رد شدم.. صدای ترمز وحشتناک لاستیک ماشین آرشام و از پشت در شنیدم.. تا خود ویلا دویدم و با حالی زار در و باز کردم.. همه توسالین نشسته بودن..

که با دیدنم توی اون سرو وضع هراسون از جاشون بلند شدن.. فرهاد با قدم های بلند به طرفم اومد و با نگرانی نگام کرد.. بی بی با صلوات نزدیکم شد.. می دونستم الان که آرشام سر برسه..

با اضطراب رو به فرهاد گفتم: سوئیچت و بده فرهاد همین حالا..

- دلارام این چه سر و وضعیه؟!.. آرتام کجاست؟!..



داد زدم: فرهاد سوئیچت و بده خواهش می کنم..

بنده خدا کپ کرده بود منم تو حال خودم نبودم.. سوئیچ و از تو دستش چنگ زدم و
به سمت در پشتی که تو اشپزخونه بود دویدم.. قبلا دیده بودمش به حیاط خلوت
پشت ویلا راه داشت..

فرهاد پشت سرم اومد.. تو تب داشتم می سوختم اما کف دستام سرد بود..
نشستم پشت فرمون و تا دیدم فرهادم می خواد سوار شه قفل ماشین و زدم..
زد به شیشه..

شیشه رو دادم پایین..

-- دلارام داری چکار می کنی؟.. بیا پایین..

- فرهاد برو داره دیر میشه..

-- دلارام تو تب داری می سوزی دختر.. بیا پایین با هم حرف می زنیم..

زل زدم تو چشماش و نالیدم: تموم شد فرهاد.. دیگه همه چی تموم شد..

مات و مبهوت نگام کرد.. شیشه ی پنجره رو کشیدم بالا و ماشین و روشن کردم..

آرشام و دیدم که از پشت ویلا می دوید سمت ما ..

دنده عقب گرفتم تا جلوی ویلا و با یه حرکت فرمون و چرخوندم و پام و رو گاز
فشار دادم ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد..

با سرعت به طرف در می روندم و صدای فریاد آرشام و می شنیدم که رو به
سرایدار داد می زد درو باز نکنه اما سرایدار که سرعت بالای ماشین و دید ناچار
شد درو باز بذاره و از در فاصله بگیره..

از در رفتم بیرون و لحظه ای اخر آرشام و دیدم که رو سنگ فرش ویلا زانو زد..



با سرعت سرسام اوری می روندم..
 توی اون لحظه به قدری حالم بد بود که حساب نمی کردم این ماشین فرهاد و
 دستم امانته..
 دیوونه شده بودم..
 به جنون رسیده بودم..دیگه هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود..
 فقط می خواستم فرار کنم..
 من متعلق به اینجا نیستم..از اولم نباید می اومدم..باید تو همون جهنمی که ۵ ساله
 دارم توش دست و پا می زنم می موندم..
 من متعلق به ازادی نیستم..
 من لیاقت آرامش و ندارم..
 من زاده ی غم..
 زاده ی آتش..
 من لایق مرگم..
 حتی لیاقت نداشتم ۲ روز عشقم و واسه خودم نگه دارم..
 اون منو نمی خواد..تو صورتم زل زد و گفت بدون تو ارومم....
 جیغ کشیدم: خدایا دارم می میــــرم..
 ساکت شدم..نگام فقط به جاده بود..با خشونت رانندگی می کردم..
 بی اختیار دستم رفت سمت پخش..دنبال یه اهنگ بودم که بتونه حال دلم و فریاد
 بزنه....و بالاخره پیداش کردم..



صداش که بلند شد سرعتم بیشتر کردم.. دیوونه وار تو جاده ی خیس از بارون می
روندم و بی توجه به صدای بوق ممتد ماشینا فقط پام و روی گاز فشار می دادم..
حرصم گرفته بود.. که چرا چیزی بهش نگفتم؟! ..عصبانی بودم ..از خودم که چرا
ساکت موندم؟! ..

درسته زدم تو صورتش اما..

اون لحظه همین و براش کافی می دونستم.. دیگه اون دلارام سابق نبودم که با
زبون تند و تیزم جواب همه رو بدم..
حالا با عقم تصمیم می گرفتم نه از روی احساس و حس گذرای یه جوون خام و بی
تجربه..



[دانلود آهنگ](#)

(آهنگ گله از محسن یاحقی)

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفته
این قدر خاطره داریم که گویی قد یک قرنه
گلو می سوزه از عشقت عشقی که مثل زهره
ولی بی عشق تو هر دم خنده با لبهای من قهره
درسته با منی اما به این بودن نیازم
تو که حتی با چشمتام نمی گی آه دوست دارم



اگه گفتمی دوست دارم فقط بازی لبهات بود
وگر نه رنگ خود خواهی نشسته توی چشمات بود
هرچی عشقه توی دنیا من می خواستم ماله ما شه
اما تو هیچ وقت نذاشتی بینمون غصه نباشه
فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمیشه اخه بی تو نمی تونم
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمیفهمی
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمیفهمی
چشام همزاد اشک و خون دلم همسایه ی آهه
زمونه گرگ و عشق تو شبیه مکر روباهه
شدم چوپان ساده لوح کنار گله احساس
چه رسمی داره این گله سرچنگال گرگ دعواست
تو این قدر خواستنی هستی که این گله نمی فهمه
اگه لبخند به لب داری دلت از سنگ و بی رحمه
ببخش خوبم اگه این عشق حيله ی تورو رو کرد
نفرین به دله ساده که به چنگال تو خو کرد
هرچی عشقه توی دنیا من می خواستم ماله ما شه
اما تو هیچ وقت نذاشتی بینمون غصه نباشه



فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم
 نمی دونستم همیشه اخه بی تو نمی تونم
 گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
 هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمیفهمی
 گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
 هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمیفهمی

[دانلود آهنگ](#)



اشکی که تو چشمام حلقه بسته بود نمی داشت درست جلوم و ببینم..دستم و اوردم
 بالا و به چشمام کشیدم که نفهمیدم چی شد .. برای یه لحظه حواسم پرت شد و
 صدای بوق وحشتناک یه کامیون که درست از رو به روم می اومد باعث شد کنترلم
 و از دست بدم و بی اراده فرمون و چرخوندم سمت راست که با کامیون برخورد
 نکنم و اون با سرعت از کنارم رد شد اما من.....
 ماشین منحرف شد سمت راست جاده که یه تپه ی کوچیک پر از درخت بود و....فقط
 خودم و می دیدم که بین زمین و هوا معلقم و بعد از اون سرم با لبه ی پنجره اصابت
 کرد و جوشش و گرمی خون رو،روی صورتم حس کردم..
 ماشین ۲ تا ملق زد تا اینکه ایستاد و در اثر تکنونای شدیدش فرمون تو قفسه ی سینه
 م فرو رفت که درد بدی رو تو سینه م حس کردم و بعد از اون دیگه هیچی
 نفهمیدم..



فقط لحظه ی آخر دیدم که از کاپوت جلو داره دود بلند میشه ..

و تو همون حال همه چیز جلوی چشمم سیاه شد..

« .. از زبان راوی داستان (سوم شخص) _ پس از خارج شدن دلارام از ویلا..»

آرشام نفس زنان در حالی که رنگش حسابی پریده بود در ویلا رو باز کرد..

امیر و مهناز خانم با دیدنش توی اون وضعیت به طرفش دویدند ولی آرشام با لبانی

کبود و نگاهی خسته از اونها سراغ دلارام و می گرفت..

امیر _ از در پشتی که تو اشپزخونه ست رفت بیرون.. آرشام چی

شده؟..... آرشام.. آرشام با تو ام صبر کن.. حالت خوب نیست..

اما آرشام بی توجه به داد و فریادهای امیر از ویلا بیرون رفت.. امیر پشت سرش

بود..

با دیدن دلارام توی ماشین خواست قدم هاش و تندتر برداره ولی نمی تونست..

نفساش نامنظم بود..

صدای تپش های بلند قلبش و خیلی واضح می شنید.. بلند بود.. بلندتر از حد

معمول..

به این صدا عادت داشت ولی الان فقط واسه ش مایه ی عذاب بود..

در حالی که دستش رو قلبش بود فقط اسم اونو صدا می زد.. هیچ رمقی تو پاهاش

حس نمی کرد..



روی صورتش عرق سرد نشسته بود و همچنان به خاطر نگه داشتن همه ی زندگیش می دوید..

می خواست دلارامش و با هر دو دستش بگیره و فریاد بزنه که از این در لعنتی بیرون نرو..

اما انگار با هر قدم خودش و به مرگ نزدیکتر می دید.. و درست زمانی اونو حس کرد که دلارام با سرعت زیاد از در ویلا بیرون رفت..

بین راه زانو زد.. نفسش رفت.. همه چیزش ازش جدا

شد.. دلارامش.. آرامشش.. تموم زندگیش از در همین ویلا ی لعنتی زد بیرون.. و حالا که نفسش نبود زندگی رو هم نمی خواست..

خسته بود.. جونی تو تن نداشت..

تموم این دویدن ها و استرس و اضطراب ها برایش سم بود..

حرفای دکترش هنوزم توی گوشش زنگ می زد..

(آقای تهرانی چون خودتون خواستید رگ همه چیزو در خصوص بیماریتون

میگم.. متأسفانه شما شانس برای ادمه ی زندگی ندارید.. چون دارید با خودتون لج

می کنید.. مگر اینکه تن به عمل جراحی بدید که اونم ریسکه و شانس موفقیت زیر

۵۰ درصد.. وضعیت شما خیلی وخیمه و نظر پزشکی من اینه که هر چه سریعتر

اقدام کنید در غیر اینصورت....)

صدای شیون مهناز خانم.. صدای پر از بغض و نگاهه اشک الود امیر.. نصیحت های

بیتا که به خاطر آرشام یکی از بهترین استادانش رو به عنوان پزشک معالج به اون

معرفی کرده بود..



اما ارشام از دنیا بریده بود.. انگیزه ای نداشت.. هنوزم دلارامش و می خواست.. آگه
 قلبش ضعیف میزنه اما هنوزم داره میزنه فقط به خاطر اینکه.. عشق اونو تو سینه
 ش حفظ کرد..

اما باور داشت که دلارام با اون خوشبخت نمیشه.. دلارام حق حیات داشت.. حق
 زندگی.. زندگی در کنار کسی که سالمه.. و در اونصورت می تونه خوشبختی عشقش
 و تضمین کنه..

می دونست فقط فرهاد که.....

حتی فکر کردن بهشم ازارش می داد.. برای همین نمی تونست خودشو کنترل
 کنه.. تا نگاهه دلارام و روی فرهاد می دید دیوونه می شد..
 حس می کرد یکی با یه چاقوی تیز داره قلب نیمه جوش و تیکه تیکه می کنه..
 دیشب توی کلبه، بعد از سالها همون آرامشی رو که ۵ سال داره تو حسرتش می
 سوزه رو پیدا کرده بود..

تو اغوش دلارام.... با اون.... با همسرش.... با کسی که همه ی دنیاش بود.. با کسی
 که نفسش به نفس اون بسته بود..

اما امروز دقیقا وقتی دلارام از کلبه زد بیرون، درد شدیدی رو تو قفسه ی سینه ش
 احساس کرد.. همون درد همیشگی..

که بهش یادآوری کرد باید از عشقت فاصله بگیری.. این قلب مدت زیادی دووم
 نمیاره پس نادیده ش بگیر.. نذار اون دختر بیش از این وابسته ت بشه.. ۵ سال
 گذشته و بذار با همون خیال عاشقانه سر کنه..

یه ارشام سالم.. ارشامی که تو رویاهاش اون و می بینه..



درست مثل آرشام، که حتی با وجود اینکه ۳ سال از عمرش و تو فراموشی به سر برد اما تصویر اون دختر و تو رویاهاش می دید..

دختری که روی دیوار اتاقش تصویر صورت زیبا و دوست داشتنیش و نقاشی کرد .. دیواری که درست رو به روی تختش بود.. هر شب با دیدن رخ دلنشین اون دختر به خواب می رفت و هر صبح با دیدن صورت آرامش بخشش روزش و شروع می کرد.. و بعد از ۳ سال تونست حافظه ش و به دست بیاره.. با دیدن خواب هایی آشفته و .. کمک های بیتا....

اما.. دیگه نه دلارامی توی شمال زندگی می کرد و نه نشونی ازش داشت.. وقتی امیر بهش گفت که دلارام و پیدا کرده بعد از مدت ها لبخند و رو لبان آرشام دید .. نگاهش برق می زد.. برق امید..

اما با حرف آخر دکتر اون نگاه خاموش شد.. اینکه فرصتی نداره.. وقتی رفت وسایل سفره ی عقد و گرفت چشمش به اون دو تا قلب قرمز اکلیلی افتاد..

نمی خواست اونا رو بخره.. حتی قصدش نداشت اما

وقتی دلارام و تو اتاق دید حس از تنش رفت.. لرزی تو وجودش افتاد که قلب بیمارشم با خودش لرزوند..

به اون دو تا قلب عطر یاس زد.. همون عطری که یه راز بود بین خودش و دلارام.. شب عقد امیر و پری تو حیاط با دلی پر از غم نشسته بود و به گل های یاس نگاه می کرد.. به گل هایی که صورت زیبا و دلنشین دلارام و توشون می دید..

و زمانی که صداس واز پشت سر شنید شوکه شد.. انگار فرار دیگه فایده ای نداشت..



سرنوشت هر کار که بخواد با دلای اونا می کنه و کسی هم نمی تونه بهش بگه
 نکن.. ما هم ادمیم.. احساس داریم.. دیگه عذابمون نده.. —————
 اما برخلاف اصرارهای مکرر امیر و پری با وجود اینکه همه از این راز باخبر بودند
 آرشام خودش و ارتام معرفی کرد.. همه رو قسم داد.. قسم داد که سکوت کنند..
 تا به این شکل از دلارام فاصله بگیره..
 اما دلارام هم مثل خودش عاشق بود.. اگه اون نمی تونه وجود دلارام و نادیده
 بگیره دلارام نمی تونست..
 انگار ندای قلب بر عقلشون چیره شده بود.. نه آرشام می تونست به درستی نقش
 ارتام و بازی کنه و نه دلارام قادر بود آرشام رو فراموش کنه..
 اما همه ی هدف آرشام خوشبختی دلارام بود.. فکر می کرد داره کار درست و انجام
 میدهد..
 لحظه ای به نداشتن دلارام فکر می کرد و خودش و یک قدم به مرگ نزدیک تر می
 دید..
 اون روز نمی خواست اون حرفا رو بزنه.. داشت عذاب می کشید.. با هر جمله می
 دید که چطور داره قلب ظریف و شکننده ی دلارام و خرد می کنه..
 اما بازم سکوت کرد..
 وقتی دلارام از کلبه زد بیرون خودش شکست.. حرفاش از روی دلش نبود چرا که
 با هر کلمه قلب عاشق و خسته ی خودش به اتیش می کشید..
 دنبالش رفت.. اما وضعیت جسمیش بهش اجازه نمی داد که تندتر از دلارام بدوه..



نا نداشت.. حالا که ترس و تو دلش حس می کرد کم کم داشت توانش و از دست می داد..

اون درد بهش فهموند جای تردید نیست.. قصدش این بود از دلارام جدا بشه و بره
یه جای دور به دور از همه..

جایی که خودش باشه و خودش..

تا وقتی که مرگ و در اغوش بگیره.. اغوشی که جای زندگی بود.. زندگی که بهونه
ش دلارام بود..

اما حالا مرگ به زندگی حسادت می کرد.. خودش و ارجح می دید.. به زندگی.. و
از این همه نزدیکی به ارشام مسرور بود..

مرگی که طعم تلخ و هرم سردش و حالام داره حس می کنه..

سه سال و تو عذاب فراموشی پشت سر گذاشت ولی همیشه یه غم مبهمی رو تو
سینه ش حس می کرد..

درسته.. اون فراموش کرده بود اما

نه همه چیز و..

اون همه ی حوادث و از یاد برده بود اما عشقش و نه..

برای همین تصویر دلارام جلوی چشمش بود..

دختری که اسمش و نمی دونست اما می دونست با هر بار دیدنش حتی تو رویا اروم
می گیره..

بارها خواست بره و دنبالش بگرده.. با همون ذهن خاموش..



اما مسخره بود..توی این شهر بزرگ..فقط یه تصویر از چهره ی اون دختر داشت..کجا دنبالش بگرده؟!..

نه ادرسی داشت و نه نشونی ..

فقط صبر می تونست درمون دردش باشه..

صبر کرد و..حالام اینجاست..

به قول خودش ته خط....خط زندگی..خط سرنوشت..خط خوشبختی که بعد از ۵ سال فقط ۱ شب متعلق به اون بود..خوشبختی ارشام تو یه شب خلاصه شد..

اون هم توی کلبه درست وسط جنگل..کلبه ی خاطره ها..خاطره های خوش با عشقی که دنیاش و ساخت..دنیای تاریک ارشام و به سمت روشنایی سوق داد..

و حالا..

همه ی این اتفاقات با صدای بلند ضربان قلبش عجین شده بود و چون فیلمی از پیش چشمان تار و پر شده از اشکش رد می شد..

این صدا درد داشت..صدایی که می گفت از دستش دادی..

می گفت خودت کردی..با دستای خودت همه چیزو نابود کردی..اما....تموم شد..

صدایی که هر لحظه بلندتر می شد و داد می زد حالا به خوشبختی رسوندیش؟!..

آره....خوشبختش کردی..مردونگی کردی درحقش..

دختری و که یه روزی بهت پناه آورده بود ..دختری که یه عشق پاک و تو قلبش داشت رو از خودت روندی..

سزای تو چیزی جز مرگ نیست..

فقط..



مرگ..

دنیا دور سرش می چرخید.. قرصش تو جیبش بود اما ..هیچ تلاشی واسه برداشتنش نکرد.. می خواست خلاص شه از این زندگی نکبتی..

امیر کنارش زانو زد .. با التماس آرشام و صدا می زد .. اما آرشام توی این دنیا نبود.. زمانی که صدای امیر و فریاد فرهاد و چون همهمه ای تو سرش حس کرد نفسش برید..

در حالی که اسم دلارام و زیر لب زمزمه می کرد و می گفت منو ببخش چشمات بسته شد..

امیر نگهش داشت اما آرشام....دیگه نفس نمی کشید..

امیر _ آرشام.. آرشام داداش چشات و باز کن!.. آرشام.. خدایا!!!!!!..!
فرهاد _ آرشام چش شده؟!....و بلندتر رو به امیر که گریه می کرد داد زد: با تو ام
امیر.....

و با یک حرکت آرشام و از تو بغل امیر بیرون کشید و رو زمین خوابوند..
نبضش و گرفت.. نمی زد.. گوشش و رو قلبش گذاشت..هیچ تپشی نداشت..
مات و مبهوت به صورت رنگ پریده و لبان کبود و سرد آرشام نگاه کرد..
پلکاش و از هم باز کرد و مردمک چشماتش و نگاه کرد..



در حالی که جیبای ارشام و می گشت تند و پشت سرهم گفت: ایست قلبی کرده.. حتما باید با خودش قرص نیتروگلیسرین داشته باشه.. لعنتی کجاست؟.. قرص زیر زبونیش کجاست.....

قوٹی قرص و تو جیبش پیدا کرد.. سریع یه دونه بیرون آورد و دهان ارشام و به زور از هم باز کرد.. قرص و گذاشت زیر زبونش..

هر دو دستش و روی قفسه ی سینه ش گذاشت و ماساژ داد.. با هر فشار زیر لب زمزمه می کرد برگرد .. ارشام برگرد..

دهانش و باز کرد.. با هر نفس قفسه ی سینه ش و ماساژ می داد..

صدای جیغ و گریه ی بی بی و مهناز خانم تمرکزش و برهم زد.. امیر که خودش حال و روز خوبی نداشت رفت سمتشون تا ارومشون کنه..

برای بار اخر فرهاد عمل دم و بازدم رو انجام داد و محکم با نرمی دست قفسه ی سینه ارشام رو فشار داد..

تن ارشام لرزید.. مثل یه شوک.. لبخند کم رنگی رو لبای فرهاد نشست..

امیر با صدایی گرفته از بغض گفت: همون موقع که اومدی بالا سرش زنگ زددم به اورژانس.. لعنتیا پس چرا پیداشون نمیشه؟..

فرهاد نبض ارشام و گرفت.. خیلی خیلی کند می زد..

فرهاد_ نبضش برگشت.. باید هر چه زودتر برسونیمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست..



امیر مشت گره کرده ش و تو هوا زد و با حرص گفت: د لامصبا چرا انقد لفتش
 میدین؟....

بالا سر آرشام زانو زد و پیشونیش و به پیشونی سرد آرشام تکیه داد و زد زیر
 گریه..

فرهاد با صدایی پر شده از غم گفت: از کی قلبش

امیر سرش و بلند کرد با حق هقی مردانه در حالی که نگاهش به صورت بی روح
 آرشام بود گفت: الان ۲ سال ..دکتر میگویند امید نیست.. من و...
 صدای آژیر امبولانس رو شنید..سریع از جاش بلند شد..امبولانس آژیر کشان وارد
 ویلا شد..

مامورین امداد سریعاً از ماشین پیاده شدند و در و باز کردند....فرهاد بهشون
 موارد لازم و در مورد بیماری و علت بیهوش شدن ارشام و گفت..

امیر و فرهاد همراه آرشام رفتند و مهناز خانم که با گریه بی تاب می کرد همراه
 لیلی جون و پری و بی بی با ماشین امیر پشت سر امبولانس حرکت کردند..

امبولانس رو به روی بیمارستان ایستاد و ۳ تا پرستار به همراه مردی که لباس
 پزشکی به تن داشت همراه دو تا برانکار از در بیمارستان بیرون اومدند..

دو ۲ تا از پرستار به طرف امبولانسی رفتند که قبل از آرشام رسیده بود..فرهاد
 ایستاده بود تا پرستار و مردی که پزشک بود کارشون و انجام بدن..

نگاهش به امبولانس کناری افتاد..دختری که صورتش غرق در خون بود و داشتن رو
 برانکار می بردنش ..



و درست همون موقع برانکاردی که آرشام و روش گذاشته بودن و پشت سرش وارد بیمارستان کردند..

فرهاد با دیدن صورت دختر با شک پشت سرش رفت..امیر کنار برانکارد آرشام بود و فرهاد با فاصله از اون دختر حرکت می کرد..

با یه شوک بزرگ خودش و به برانکارد رسوند..تو صورت دختر دقیق شد..

خون همه ی صورتش و پوشونده بود اما..خودش بود..

با ترس رو به پرستار گفت: این خانم.....

پرستار نیم نگاهی به فرهاد انداخت و گفت: می شناسیدش؟!..

فرهاد با صدایی لرزون که انگار هنوزم تو شوکه جواب داد: می شناسمش!!..

پرستار_پس همراه ما بیاید..

آرشام و داشتن می بردن بخش مراقبت های قلبی (سی سی یو) و دلارام و مستقیما اتاق عمل..

رو به امیر گفت که دلارام تصادف کرده و آوردنش همین بیمارستان..

بیچاره امیر که از همه طرف شوکه می شد مات و مبهوت مونده بود و نمی دونست

چی بگه..

دکتر قصد داخل شدن به اتاق و داشت که فرهاد جلوش و گرفت..

فرهاد_ ببخشید آقای دکتر من همراه خانم امینی هستم..می خواستم از وضعیت

جسمانیشون بدونم..

دکتر که عجله داشت گفت: نگران نباش جوون..تو کلت به خدا باشه.....

و وارد اتاق شد..



زمان به کندی می گذشت..عمل دلارام ۲ ساعت به طول انجامید و دکتر در حالی که عرق روی پیشونیش و با دستمال پاک می کرد از اتاق بیرون اومد..
فرهاد با استرس کنارش ایستاد..

فرهاد_ عمل چطور بود دکتر؟..دلارام حالش خوبه؟..
دکتر_ خداروشکر عمل با موفقیت انجام شد..چیز نگران کننده ای نیست فقط ضربه ی بدی به سرش اصابت کرده بود که خداروشکر به موقع انتقالش دادن بیمارستان..قفسه ی سینه ش هم در اثر اصابت با فرمون ماشین ضربه دیده بود که چیز مهمی نبود....نگران نباش پسرم خانم امینی حالشون به زودی بهبود پیدا می کنه..منتهی باید صبر کنیم تا بهوش بیاد..از نظر جسمانی خیلی ضعیف هستند و زیر عمل یه بار پاسخ منفی دادن و علائم حیاتیشون کاهش پیدا کرد اما به موقع عمل کردیم..

فرهاد نفس عمیق کشید و سرش و تگون داد: از تون ممنونم ..
دکتر_ ما وظیفه مون و انجام دادیم پسرم..امیدت به خدا باشه..
و با لبخند از کنارش رد شد..نگاه فرهاد به در اتاق بود که چندتا پرستار برانکاردی که جسم نحیف دلارام و رو خودش داشت و از اتاق عمل بیرون آوردن..
فرهاد در حالی که نگاهش به صورت رنگ پریده ی دلارام بود از پرستار پرسید:
می بریدش بخش مراقبت های ویژه؟..
پرستار_ بله..تا وقتی بهوش نیومدن اونجا تحت مراقبتن بعد از اون انشالله منتقل میشن بخش.....شما همسرشون هستید؟..
و فرهاد بدون لحظه ای مکث جواب داد: برادرشم..



دلارام و بردن تو اتاق و فرهاد وقتی به دکتر گفت که خودشم پزشک و می دونه

باید چکار کنه تونست بره تو اتاق ..

اما دلارام با سری باندپیچی شده بیهوش روی تخت خوابیده بود..

پرستار در حالی که داشت دستگاه تنظیم حیات و سرم دلارام و وصل می کرد رو به

فرهاد گفت: خواهر خوشگلی دارین آقای دکتر خدا بهتون ببخشه.. طفلی کلی خون

از دست داده بود زیر عمل.....

و نفسش و عمیق بیرون داد خدا خیلی دوستش داشته.. هواش و بیشتر

داشته باشید..

و از اتاق بیرون رفت..

فرهاد کنار تخت دلارام نشست و نگاهش کرد..

خودش و مقصر می دونست.. اینکه قبل از حرکت سهل انگاری کرده بود..

کیسه ی هوای ماشین مشکل داشت و برای درست کردنش اقدامی نکرده بود..

انتظار سفر رو نداشت و گرنه قبل از اینها اونو برای تعمیر می برد..

همه چیز دست به دست هم داد تا این اتفاق بیافته.. کاری از کسی ساخته نیست..

پری که تازه متوجه تصادف دلی شده بود خواست بره پیشش اما فرهاد اجازه نداد و

گفت ملاقات ممنوعه..

با گریه نشست رو صندلی.. امیر سعی داشت ارومش کنه اما پری دلش واسه صمیمی

ترین دوستش.. کسی که نه رسماً ولی قلباً حکم خواهرش و داشت می سوخت....

ای کاش ارشام قسمش نداده بود.. می دید دلارام چطور داره روز به روز آب میشه

ولی بازم سکوت کرد..



خودش و مقصر می دونست.. باید به دلارام می گفت اما نگفت.. ارزوش خوشبختی
خواهرش بود و بین زمین و هوا گیر افتاده بود..

یه طرف آرشام با قلبی بیمار که داره روزای اخرش وسپری می کنه و از طرفی
دلارام با قلبی عاشق که تحت هیچ شرایطی حاضر نیست از آرشام بگذره..

خودشم نمی دونست کدوم راه درسته و کدوم اشتباه..

مهری خانم سرش و به دیوار سرامیک شده ی بیمارستان تکیه داده بود .. ناله می
کرد و اشک می ریخت.. آرشام پسر واقعیش نبود ولی مثل پسر خودش دوشش
داشت..

یاد گذشته ها افتاد.. سرنوشت چه بازی هایی که با اونها نکرد....

بی بی چادرش و کشیده بود تو صورتش و شونه های لرزونش نشون می داد که
داره گریه می کنه .. هر از گاهی اسم خدا رو زیر لب صدا می کرد و دعا می
خوند..

تسبیحی که یادگار شوهرش بود و همیشه به گردنش مینداخت .. حالا با همون برای
شفای جون بچه هاش هر دونه رو با صلوات به نیت شفای اونها می فرستاد..

فرهاد از پنجره ی بخش به آرشام نگاه کرد که سیم ها و لوله هایی رو به بدنش
وصل کرده بودند.. پرستارها دستگاه های کنترل ضربان قلب، فشار خون، تعداد تنفس و
علائم حیاتی رو به بدن آرشام وصل کرده بودند و تنها از طریق لوله ی اکسیژن
قادر به تنفس بود..

فرهاد که اجازه ی ورود داشت رفت تو اتاق و کنار دکتر که داشت وضعیت کنونی
بیمار و تو پرونده ثبت می کرد ایستاد..



فرهاد_ حالش چطوره اقای دکتر؟..

دکتر مکث کوتاهی کرد و در حالی که پرونده رو می بست اون و به پرستار داد و رو به فرهاد گفت: ایشون از بیماری قلبی حادی رنج می برند...در اثر فشار عصبی که بهشون وارد شده دچار ایست قلبی شدن..

فرهاد_ وقتی بیهوش شد نبض نداشت اما با ماساژ سینه و تنفس مصنوعی برگشت..
دکتر_ افراد ماهر اینجور مواقع می دونن باید چکار کنن اگه شما نبودید بی شک نجات پیدا نمی کرد..

فرهاد_ کی بیهوش میاد؟..

دکتر_ هنوز چیزی مشخص نیست..چندتا آزمایش باید روشن انجام بشه با پزشکشونم مشورت می کنم تا ببینیم خدا چی می خواد..در هر صورت بیهوشم بیان این دردا ادامه داره..

بی بی اروم و قرار نداشت تا دلارام و بیبینه..

فرهاد همراه بی بی و پری رفتن پیشش ولی فقط از پشت شیشه می تونستن اونو ببینن..بی بی که با دیدن دلی داغ دلش تاز شده بود زد زیر گریه و در حالی که دستش و به شیشه می کشید زیر لب گفت: الهی بی بی پیش مرگت بشه مادر..کم تو زندگیت سختی کشیدی دختر کم؟..چرا با خودت همچین کردی؟..خدایا شفای دختر و پسر و از خودت می خوام..هر دوشون جوونن همه ی امیدم به خودته..نجاتشون بده..خدایا هیچ کس و گرفتار تخت بیمارستان نکن..



با گوشه ی چادرش اشکاش و پاک کرد..رو به فرهاد دو تا قرآن کوچیک داد و
گفت: پسر من تو که می تونی بری تو اتاق این دوتا قرآن و بذار زیر بالشتاشون..خیر
ببینی پسر من.....

فرهاد قرآن ها رو از دست بی بی گرفت و بوسید..یکیشون و گذاشت زیر بالشت
دلارام و اون یکی رو هم زیر بالشت آرشام..
آرشام روز دوم بهوش اومد ولی دلارام هنوز بیهوش بود..دکتر تشخیص داد که در
اثر فشار روحی حاد سیستم عصبیش مختل شده و با وجود اینکه علائم حیاتی
نرماله اما جای نگرانی نیست و به زودی بهوش میاد..
روز سوم دلارام هم اروم چشماش و باز کرد..
آرشام احساس تنگی نفس داشت اما با وجود بیماری این علائم طبیعی بود..
دکتر تاکید داشت که باید ۲ روز دیگه تو بیمارستان بستری باشه اما آرشام که
همیشه حرف، حرف خودش بود قبول نکرد..
دکتر بهش گفته بود بیشتر مراقب باشه اما آرشام دیگه چیزی از زندگی نمی
خواست..فقط دلارام و خوشبختی اون..در اون صورت دیگه با این دنیا هیچ کاری
نداشت..

وقتی بهوش اومد خواست فرهاد و ببینه..سرش گیج می رفت و نای حرف زدن
نداشت..اما اصرار بیش از حدش فرهاد و کشوند تو اتاق..
آرشام من ادم رکی هستم..باید بگم که هیچ وقت ازت خوشم نمی اومد..نمی دونم
چرا ولی از همون اول حس می کردم می تونی رقیبم باشی..تو احساسم اشتباه



نکردم تو واقعا رقیب بودی.. شاید هنوزم باشی اما من.. مجبورم به خاطر نجات
 جونم ازت ممنون باشم.. میگم مجبورم چون نمی خواستم نفسم و برگردونی..
 فرهاد_ زندگی حق تو ..
 آرشام پوزخند زد اما به سرفه افتاد.. دستش و روی سینه ش گذاشت و چند بار نفس
 عمیق کشید..
 در حالی که تو حرف زدن مشکل داشت با صدای بم و گرفته ای گفت: وقتی دارم
 دلارام و برای همیشه از دست میدم زندگی برام چه معنایی می تونه داشته باشه جز
 هر ثانیه درد کشیدن و حسرت خوردن؟!..
 -- اما خودت خواستی که حالام اینجایی.. این اخر خط نیست ارشام.. دلارام نسبت
 بهت یه عشق پاک و خالص داره.. مطمئنم می دونی که همچین عشقی توی این
 نمونه کم گیر میاد چرا می خوای نادیده ش بگیری؟!.. با این کارت علاوه بر جسم
 روح اون دختر و هم می کشی..
 - من می دونم دارم چکار می کنم.. اگه ۵ ساله پیش مرگم و باور نکرد اینبار باور
 می کنه.. فقط از این قضیه نباید چیزی بهش بگی.. به بقیه گفتم به تو هم میگم که در
 مقابله سکوت کن.. انکار که هیچی نمی دونی.. فراموشش کن..
 -- به نظرت میشه فراموش کرد؟!.. دلارام نمی تونه تو رو فراموش کنه ارشام چرا
 نمی خوای اینو بفهمی؟!.. اره.. می دونم قصدت اینه که اونو خوشبخت ببینی اما
 دلارام بدون تو نابود میشه.. اون انقدری دوستت داشت که ۵ سال و به انتظارت
 نشست.. هیچ چیز نبود که بهش ثابت کنه تو زنده ای فقط قلبش بهش نهیب می زد
 که تو برمی گردی.. نمی دونی با خودش چکار کرد.. با زندگیش.. با آینده ش.. اون



از همه چیزش گذشت حتی از خوشبختیش که تو بهش برگردی اونوقت حرف از

جدایی می زنی که حتی امکان پذیرم نیست؟!..

– امکانش هست..فاصله ی بین عشق و نفرت خیلی کمه..الان ازم دلگیره اما اروم

اروم عشقش سرد میشه..با اون حرفایی که اون روز تو کلبه بهش زدم شک ندارم

همینطور میشه..

-- پس معلومه هنوز دلارام و نشناختی..

آرشام غمگین و گرفته تو چشمای فرهاد خیره شد و گفت: اگه اونو نمی شناختم فکر

می کنی دست به اینکار می زدم؟..دلارام دختر سرسختیه برای همین می خوام

کمکم کنی..

-- تو چیزی ازم می خوای که شدنی نیست..چطور می تونی از عشقت بگذری

اونم فقط به خاطر خودش؟..

– مگه تو از عشقت نگذشتی فقط به خاطر اینکه اون و شاد ببینی؟..پس جای تعجب

نداره.....

فرهاد لبخند زد و سرش و تگون داد..

-- نه..اشتباه نکن آرشام من هیچ وقت از دلارام نگذشتم..من حتی وقتی فهمیدم

اون تو رو دوست داره بازم دنبالش بودم..خارج که بودم فکرم پیشش بود حتی

همه جا رو دنبالش گشتم..پس بدون ازش نگذشتم..

اما درست زمانی پیداش کردم که بهم گفت شوهر داره..و شوهرش کسی که ادعا

می کنه همسرش نیست..



شک نکن اگه دلارام مجرد بود با توجه به اینکه تو رو دوست داشت بازم برای به
 دست آوردنش اقدام می کردم..

من مثل تو نیستم..عشق تو قوی تر از منه که حاضری خودت عذاب بکشی ولی
 عذاب کشیدن معشوقت و نبینی..

اگه دلارام و بهونه ی زندگی و نفس کشیدن می دونی شک نکن که دلارام بعد از
 تو به لحظه هم این زندگی و تحمل نمی کنه..مطمئنم تو هم اینو نمی خواهی..

می دونم به خاطر اینکه من قبول کنم این حرفا رو می زنی وگرنه تو خیلی بهتر از
 من دلارام و می شناسی..از وقتی فهمیدم دلارام ازدواج کرده سعی کردم دیدم و
 نسبت بهش تغییر بدم..درست همونی که خودش می خواست..

الان اونو مثل خواهرم می بینم..درسته سخته..شاید گاهی حسم و به یاد بیارم اما
 دیگه نمی خوام بهش بها بدم..حتی اگه طلاقشم بدی من باهاش ازدواج نمی
 کنم..دلارام بعد از تو حاضر نیست حتی به هیچ مرد دیگه ای نگاه کنه چه برسه
 بخواد از نو زندگیش و بسازه..

ما ادما با امید زنده ایم..دلارام به امید تو زنده موند..تو هم به امید اون نفس
 بکش و سعی کن زندگی کنی..اگه همه ی دنیا گفتن امیدی نیست تو بگو
 هست..چون تا وقتی بنده ی

به بالا اشاره کرد و ادامه داد: اون بالایی هستی همه چیز حله..

مکث کرد و گفت: ازت می خوام خوب فکر کنی..به همه چیز..تو با اینکارت دلارام
 و خوشبخت نمی کنی..فقط هردوتون و عذاب میدی اون ذره ذره اب میشه..دلارام
 به اندازه ی کافی تو زندگیش سختی کشیده..بذار یه کم تو آرامش زندگی کنه..



— حرف منم همینکه که اون تو آرامش باشه.. آرامش دلارام پیش من نیست.. من با این قلب مریضم که یه لحظه می زنه و یه لحظه از کار میافته چطور می تونم به کسی امید بدم که

سکوت کرد..

فرهاد که منظورش و فهمیده بود گفت: اگه بخوای می تونی.. اگه واقعا دوستش داری سخت نیست..

خواست از اتاق بره بیرون که آرشام گفت: برادرانه؟! ..

فرهاد با تعجب نگاش کرد.. آرشام با اخم کمرنگی ادامه داد: حس به دلارام و میگم.. برادرانه ست؟! ..

لبخند زد و جواب داد: شک نکن..

— ولی هنوزم حس می کنم رقیبی..

فرهاد خندید..

— فکر کنم تا همین چند دقیقه پیش داشتی یه چیز دیگه می گفتی.....

لبخندش کمرنگ شد.. با لحن ارومتری گفت: آرشام بهتره نه خودت و گول بزنی نه منو.. تو هیچ وقت نمی تونی از دلارام بگذری..

رفت سمت در که صدای آرشام و شنید: مجبورم.... ادما از روی اجبار کارایی می کنن که شاید در توانشونم نباشه..

فرهاد لحظه ای مکث کرد و از اتاق بیرون رفت..

یه جورایی بهش حق می داد.. آرشام عاشق بود و از دید یه عاشق به قضایا نگاه می کرد که غم تو چشمای دلارام و نمی تونست ببینه..



اینکه خشم تو چشماش خونه کنه بهتر از غمی که لحظه لحظه نابودش کنه..
 خشم مهر و سرد می کنه اما.. غم آتیش عشقشون و شعله ورتر..
 کارای ارشام و درک می کرد.. آرشام واقعا قلب بزرگی داشت.. گذشت کار هر
 کسی نیست..
 مخصوصا گذشت از.... کسی که عاشقانه اون و در حد پرستش می دونی..

« دلارام »

تو حیاط نشسته بودم و بی هدف به گلای تو باغچه نگاه می کردم..
 دقیقا ۴ روزه که از بیمارستان مرخص شدم و برگشتیم تهران..
 از اون تصادف لعنتی چیز زیادی یادم نیست فقط دردی که تو سر و قفسه ی سینه م
 حس کردم .. و بعد هم تمومش فقط تاریکی محض بود....
 وقتی بهوش اومدم سرم به شدت درد می کرد.. با جریاناتی هم که واسه م پیش
 اومده بود سریع با کوچکترین حرفی از کوره در می رفتم..
 بیچاره فرهاد این مدت خیلی هوام و داشت.. چندبار خواست باهام حرف بزنه اما
 من به هر نحوی براش بهونه تراشی می کردم..
 دوست داشتم تنها باشم.. به این تنهایی نیاز داشتم..
 احساس خلاء می کردم.. احساس یه ادم پوچ و بی ارزش.. یه ادم شکست
 خورده.. کسی که همه ی امیدها و آرزوهاش و تو یه شب از دست داده و حالا هم با
 تنی خسته و ذهنی درگیر میشینه یه گوشه و بی هدف به یه نقطه خیره میشه..



وقتی توی بیمارستان چشمام و باز کردم و حوادث و به یاد اوردم یه لحظه پیش
خودم گفتم یعنی میشه تمومش فقط یه خواب بوده باشه؟!..
منتظرش بودم اما اون نیومد..اون بی معرفت..اون نامرد حتی نکرد یه ثانیه بیاد
پشت پنجره تا ببینه مرده م..یا هنوز زنده م و دارم نفس می کشم؟..
یعنی تا این حد واسه ش بی ارزشم؟..
تموم این مدت داشت بازییم می داد؟..
همه ش دروغ بود؟..
اون نگاه ها..اون اغوش مهربون که خاص بودنش و با همه ی وجود حس کردم..و
اون حرفا که به یقین رسیده بودم آرشام داره از ته دلش با تموم غروری که داره
میگه منو می خواد..
اخه چطور می تونم باور کنم؟..که آرشام.....
اون چطور می تونه انتقد پست باشه؟..
با اون دخترایی که یه روزی مورد انتقامش قرار می گرفتن هیچ فرقی نداشتیم..منم
یه مهره بودم..و حالا یه مهره ی سوخته..
آرشام قلبی تو سینه ش نداشت که بشه به عنوان یه انسان روش حساب کرد..
دستام و بی اراده مشت کردم و در حالی که دندونام و روی هم فشار می دادم زیر
لب غریدم: عوضی....
با حرص از جام بلند شدم..
با پری حرف نمی زدم، به خاطر سکوتش..به خاطر اینکه تموم مدت می دونست و
چیزی نگفت..



ازش دلگیر بودم.. از کسی که مورد اعتماد بود..
 اما اون جانب آرشام و گرفت و در برابر من سکوت کرد..
 از بی بی هم دلم پر بود اما هر کار کردم دیدم نمی تونم نادیده ش بگیرم.. اون
 توی این مدت خیلی بهم کمک کرد.. تنهام نداشت و در همه حال هوام و داشت..
 مطمئنم به خاطر قسم آرشام سکوت کرده چون می دونستم تا چه حد رو این مسائل
 حساسه..

از بقیه توقعی نداشتم اما از پری بیشتر از اینا انتظار داشتم..
 بعد از اینکه بهوش اومدم با فرهاد تماس گرفتن و گفتن یه مورد اورژانسی داره و
 باید برگرده تهران..

وقتی مرخص شدم تنها خواسته م این بود که دیگه نمی خوام اینجا بمونم.. از این
 سفر فقط یه خاطره ی بد و چرکین تو دلم مونده بود..
 به خاطر وضعیتم خواستم ۲ روز مرخصی بگیرم اما رئیس قبول نکرد.. گفت یا برمی
 کردم شرکت یا دنبال یه منشی جدید می گردن..
 مجبور بودم یه جوری سرم و گرم کنم و به اصرار بی بی واسه استراحت گوش
 نکردم و برگشتم سرکارم..

اونجا پری رو می دیدم و باهاش حرف می زدم اما خیلی راحت متوجه دلخوری
 می شد و واسه همین مکالماتش و کوتاه می کرد..
 با خشمی که تو وجودم پر بود رفتم تو اتاقم..
 چشمم به دست نوشته هام افتاد.. با چند گام بلند خودم و بهشون رسوندم و چند
 برگش و با حرص از روی میز برداشتم..



همین که خواستم از وسط پاره شون کنم دستم تو هوا خشک شد..
 چرا می خوام از حقایق فرار می کنم؟.. با پاره کردن این چند خط نوشته آروم
 میشم؟.. نه.. با اینام نمی تونم....
 لبام و روی هم فشار دادم و پرتشون کردم رو میز..
 خودمم افتادم رو صندلی..
 به موهام چنگ زدم..
 آرشام.. لعنتی تو با من چکار کردی؟..
 خدایا ای کاش تو اون تصادف مرده بودم..
 فرهاد_ خب چه خبرا؟..
 با لبخند کمرنگی نگاش کردم..
 - خبر خاصی نیست.. سرت خیلی شلوغه؟..
 -- از وقتی برگشتم تهران دیگه وقت نمی کنم سرم و بخارونم..
 سکوت و که دید گفت: چیزی شده؟..
 دسته ی کیفم و تو مشتم فشار دادم.. با تردید گفتم: قضیه ی من و آرشام و که می
 دونی؟..
 سرش و تگون داد..
 -- آره خب خودت گفتی.. اتفاقی افتاده؟..
 پوزخند زدم..
 - هنوز نه..
 -- منظورت چیه؟..



سرم و زیر انداختم..نگام به دسته ی کیفم بود که تو مشتم داشت له می شد..

– من می خوام.....

نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم..... من می خوام هر چه زودتر از آرشام جدا شم..

فرهاد با دهانی باز نگاه کرد و گفت: چی؟!..

با همون پوزخند نگاهش کردم ..

– چرا باید اسم مردی تو شناسنامه م باشه که تموم مدت با حيله و نیرنگ بازیم داد تا به منافع خودش برسه؟!..ازش متنفرم..اون به.....

پرید وسط حرفم و گفت: بس کن دلارام این چه حرفیه که می زنی؟!..

از جام بلند شدم و رفتم جلوی میزش وایسام..دستام و به لب میز گرفتم و با حرص گفتم: دیگه نمی خوام از روی احساس تصمیم بگیرم..می خوام کاری رو بکنم که درسته ..

-- این راهش نیست..بهره با خودشم حرف بزنی شاید بخواد که.....

– ما هیچ حرفی با هم نداریم..انقدر پست و نامرد بود که حتی به خودش زحمت نداد بیاد بیمارستان..درسته..میگه د.....

سکوت کردم و در حالی که صورت فرهاد و از پشت پرده ای از اشک محو و مات می دیدم گفتم: زندگی من خیلی وقته نابود شده فرهاد..واقعا احمق بودم که تموم مدت داشتم تو رویا زندگی می کردم .. همه ش وهم و خیال بود ..
آرشام از همون اولم تو زندگی من نبود و من باور داشتم که هست..اون انقدر نامرد و سنگدل بود که علاوه بر جسم با روحم بازی کرد..



بدجور ضربه خوردم فرهاد.. الان فقط یه مرده ی متحرکم که به زور تلاش می کنم
نفس بکشم.. دیگه نمی خوام زندگیم واز نو بسازم فقط می خوام ادامه ش بدم.. اما
اینبار تنها..

با همون غروری که از وقتی فهمیدم دوستش دارم گذاشتمش کنار ولی حالا....
کمی سمتش خم شدم ومحکم گفتم: بهش ثابت می کنم اونی که شکست خورده من
نیستم.. ظاهر قضیه شاید اینو نشون بده اما من حقیقت و رو می کنم.....
برگشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد..

--صبر کن ..

نگاش کردم که گفت: خیلی حرفا باهات دارم..

— چه حرفایی؟! ..

--هر چقدر بخوام طولش بدم اوضاع بدتر میشه اینکه همین الان همه چیز و
بدونی بهتره.. تو هم حق داری که.....

یکی دو تا تقه به در خورد.. چون پشت در بودم کنار ایستادم..

یکی از پرستارا بود که هراسون رو به فرهاد گفت: آقای دکتر مریض اتاق ۱۰۹
حالش اصلا خوب نیست..

فرهاد که از روی صندلی بلند شده بود میزش و دور زد و وسط اتاق ایستاد..
-- باز چی شده؟! ..

پرستار_ انقدر تقلا کرد که بخیه هاش باز شد دو تا از پرستارا دستاش و نگه داشتن
تکون نخوره کل بیمارستان گذاشته رو سرش و میگه می خواد با دکتر حرف بزنه..
تو رو خدا زودتر بیاید ببینید چی میگه..



همراه فرهاد از اتاق رفتم بیرون همونطور که با عجله می رفت سمت بخش رو به
 من گفت: تو حیاط باش کارم که تموم شد میام..
 سرم و تگون دادم و رفتم تو حیاط..روی یکی از صندلیا نشستم..
 حسابی تو فکر بودم..
 نمی دونم چقدر گذشته بود که با شنیدن یه صدا و یه اسم آشنا سرم وبلند کردم..
 و دقیقا همون موقع که نگام بهشون افتاد باهاش چشم تو چشم شدم..
 مات و مبهوت سر جاش ایستاد و من..بی حرکت فقط نگاش می کردم..
 و درست زمانی که دختر خاله ش بیتا رو کنارش دیدم اخمی ناخواسته نشست رو
 پیشونیم..
 آرشام اروم و مثل همیشه با ظاهری محکم و جدی به طرفم اومد و بیتا هم که حالا
 متوجه من شده بود با لبخند پشت سرش اومد..
 از جام تگون نخوردم..فقط سعی داشتم نگاهه عصیانگرم و جوری تو چشمش
 بندازم که پی به نفرت درونیم ببره..
 رو به روم ایستاد و با همون اخمی که همون همیشگی صورتش بود گفت:اینجا
 چکار می کنی؟..
 پوزخند زدم و یه نگاهه سرسری به قد و هیکل خوش فرمش انداختم..شلوار جین
 ابی نفتی که با کت اسپرتش ست بود و بلوز جذب ابی تیره ..مثل همیشه ظاهرش
 حرف نداشت..



– جالبه.. فکر می کنم این منم که باید ازتون بپرسم اینجا چکار می کنید؟!.. خب
 شاید ندونید که این بیمارستان محل کار فرهاد .. پس او مدن من به اینجا همچنین
 بی دلیل نیست.....

نگاهش چقدر عمیق بود..

معذب نبودم.. به هیچ وجه....

اما..

دیگه خواهان این نگاه هم نبودم.. چشمایی که یه روزی همه ی دنیام بود و حالا..
 صدای بیتا باعث شد نگام و از آرشام بگیرم.. مثل همون سری که تو شمال دیده
 بودمش خنده رو بود..

بیتا _ راستش من واسه یه کاری مجبور شدم پیام تهران دیشب همراه مامی رسیدیم
 خونه ی خاله مهناز.. صبح آرشام لطف کرد منو رسوند بیمارستان تا کارام و انجام
 بدم....

و با مهربونی که ذاتی بودنش کامل حس می شد نگاهی کرد و گفت: اصرار کردم
 برگرده خونه اما قبول نکرد و..

و جمله ای که آرشام با خونسردی تمام به زبون آورد ..

انکار که همون موقع یکی یه سطل آب سرد رو سرم خالی کرد..
 وجودم یخ بست....

آرشام _ خودمم این اطراف کار داشتم.... و در حالی که تو چشمم زل زده بود
 ادامه داد: کارای داداگاه و دارم انجام میدم فکر کنم همین روزا حضاریه ش و
 واسه ت بفرستن.....



نمی دونم.. شاید رنگم پریده بود که بیتا با نگرانی نگام می کرد..
خواستم اروم باشم..
به نگاهه معمولی و لحن خونسردش توجه نکنم ولی مگه می شد؟!..
دست خودم نبود.. می خواستم بی تفاوت باشم اما سخت بود..
اینکه تا چند روز پیش با جون و دل دوستش داشتم.. و حالا باید نقش ادمی رو
بازی کنم که قلب سرد و بی روحش پر شده از نفرت..
نفرت از شوهرم....
کسی که هیچ وقت حاضر نشدم شناسنامه ش و باطل کنم حتی وقتی گفتن اون مرده
بازم اینکارو نکردم....
چقدر این حس عذاب اوره..
با اینکه از آرشام انتظار می رفت اینو بگه اما بازم تاب و تحملش و نداشتم..
رو به بیتا اروم ولی جدی گفتم: بهتره دیگه بریم.....
بیتا که نگاش رو من بود سرش و تگون داد و پشت سر آرشام راه افتاد..
از اونجا که دور شدن کیفم و انداختن رو شونه م.. با سرعت از در بیمارستان زدم
بیرون.. دستم و واسه اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم..
دیگه مجالی نبود که جلوی اشکام و بگیرم.. سرم و چسبونده بودم به شیشه ی ماشین
و دونه دونه اشکام صورتم و خیس می کرد..
ازت متنفرم آرشام.. ازت متنفرم لعنتی.. تویی که همه چیزم و ازم گرفتی..
صدای زنگ گوشیم بلند شد.. فرهاد بود..
— الو دلارام کجا رفتی تو دختر؟!..



بغض و قورت دادم و گفتم: بی بی زنگ زد دارم میرم خونه..

—تو اولین فرصت بهت سر می زنم..

—باشه.. کاری نداری؟ تو ماشینم صدات قطع و وصل میشه..

— نه فقط مراقب خودت باش.. خداحافظ..

—باشه.. خدا نگهدار..

با دستمال اشکام و پاک کردم..

مجبور شدم به فرهاد دروغ بگم.. یاد حرفای آرشام افتادم..

پس جدی جدی داره طلاقم میده!!..

منم که همین و می خواستم.. برای همین رفتم پیش فرهاد تا باهاش درمیان

بذارم....

صدایی تو سرم پیچید که بلند داد می زد تو اینو نمی خواستی

اره.. شاید نمی خواستم.. شاید هنوزم نمی خوام..

قلبم هنوزم داره تند می زنه.. وقتی دیدمش ضربانش و به وضوح بلندتر از قبل حس

کردم..

یعنی هنوزم.....

نه.. دیگه نه..

تموش کن دلارام دیگه احمق نباش.. به خودت بیا و بین که داره باهات چکار می

کنه..

تو چشمم زل می زنه و میگه به همین زودی احضاریه ش به دستت می رسه!!..

ای کاش لااقل اونقدری حالیش می شد که بفهمه چقدر عشقم نسبت بهش پاک بود..



به حرمت همون عشق اینکارا رو باهام نمی کرد..
 آرشام واقعا خودخواه بود..
 خواذخواه..مغ—رور..
 و سنگدل.....
 تازه شام خورده بودیم و داشتیم سفره رو جمع می کردیم که صدای در بلند شد..
 بی بی خواست بلند شه که گفتم من باز می کنم..
 پری بود با یه ظرف آش رشته تو دستش..
 پری_ ببینید براتون چی اوردم..مامان یه اشی پخته که انگشتاتونم باهاش می
 خورید..
 ظرف و گذاشت جلو بی بی و گفت: بفرما بی بی ..
 بی بی -قربون دستت مادر چرا زحمت کشیدی؟..
 پری_ زحمتی نداشت بی بی راستی شام چی داشتید؟..
 بی بی_ لوبیا پلو .. بشین برات بیارم دخترم..
 پری- دست و پنجه ت طلا بی بی ..
 بی بی با لبخند رفت تو آشپزخونه..سرسنگین نشستیم و سفره رو دوباره پهن کردم..
 سنگینی نگاهه پری روم بود و من بی تفاوت بودم..
 بی بی بشقاب لوبیا پلو رو گذاشت جلو پری اونم با اشتها شروع کرد ..و ظرف چند
 دقیقه بشقاب و برق انداخت..
 پری- عالی بود بی بی دستت درد نکنه به عمرم لوبیا پلو به این خوشمزگی نخورده
 بودم..



بی بی که از تعریفای پری خوشحال شده بود گفت: نوش جونت مادر گوشت بشه به
 تنت..زیاد پختم یه ظرف واسه مادرت ببر..
 از کنارشون بلند شدم و رفتم تو اتاقم..
 منتظر بودم پری بره که برم کمک بی بی ظرفا رو بشورم..
 می دونستم اومدنش اینجا بی دلیل نیست..حدسم درست بود.. باشد اومد تو
 اتاق..
 با شیطنت خندید و گفت: از دست من فرار می کنی؟!..
 حتی یه لبخند خشک و خالی هم تحویلش ندادم..
 سکوت و که دید درو بست و اومد کنارم رو تخت نشست..
 اروم گفت: دلی بگم غلط کردم..شکر خوردم..خریت کردم..منو ببخش..بی خیال
 این سکوت چند روزه ت میشی؟..
 نگاش کردم..
 -احساس پشیمونی می کنی؟..
 -- به خدا خیلی..
 - دیره..
 -- می دونم اما تو ببخش..باور کن همه ش به خاطر خودت بود..
 - به خاطر خودم؟!..پری تو چشمم زل بزن وبگو کجای این سکوت به نفع من تموم
 شد؟..جز اینکه

نفسم و عمیق همراه با حرص بیرون دادم و روم و ازش برگردوندم..



-- به ارواح خاک بابام که واسه م عزیز هیچ قصدی جز کمک نداشتیم..آرشام به

همه مون گفت سکوت کنیم و هر کدوممون و به یکی از عزیزانمون قسم داد تا

مطمئن بشه چیزی بهت نمیگیم..

خندیدم..خنده ای از سر عصبانیت..

- خیلی جالبه..اون لعنتی انقدر پست که هر کار بخواد می کنه و واسه راحتی

کارش دیگران و محض سکوت قسم میده..قسم به خاطر چی؟..بالاخره باید یه

چیزی باشه که بخواد پنهون کنه یا نه؟..من اگه می فهمیدم اون آرشام چه اتفاقی

میافتاد؟..هان..توبگو پری.....

سرش و انداخت پایین..اشک صورتش و پوشونده بود..لبشو گزید..

دستم و گذاشتم رو شونه ش..سرش و بلند کرد و با حق حق نگام کرد..

-پری؟!..دیوونه واسه چی گریه می کنی؟!..

--دلارام من و ببخش..

فقط نگاش کردم..

محکم بغلم کردم..با حق حق گفت: دلارام تو رو خدا بگو من و می بخشی..آرشام

قسمم داد..بیشتر به من و بی بی حساسیت نشون می داد چون می دونست ممکنه یه

کدوم از ما جلوت لب باز کنیم و حقیقت و بگیم..

- کدوم حقیقت؟!..اینکه اون آرشام نه آرتام؟!..

با گریه از تو بغلم اومد بیرون و دستام و گرفت..ملتسمانه تو چشمام نگاه کرد و

گفت: هیچ کس جز خودش نمی تونه بهت بگه..دلی خودت و بذار جای من..اگه

یکی بیاد و به خاک پدرت قسمت بده که لب از لب باز نکنی چکار می کنی؟!..حاضر



میشی قسمت و بشکنی؟..دلی از ما توقع نداشته باش به خدا خیلی سخته نه راه پس داریم نه راه پیش..تو رو قرآن انقدر زود تصمیم نگیر برو باهات حرف بزن..

— تو چی داری میگی پری؟!..مگه قضیه چیه؟!..داری منومی ترسونی..

— اینا رو بهت گفتم تا بتونی حاله و درک کنی..از یه طرف عزیزترین دوستم و از یه طرف دیگه قسمی که خوردم..از بی بی م توقع نداشته باش..اون بنده خدا از همه ی ما بیشتر دلسوز ولی خودتم می دونی تا چه حد معتقده..امروز با گریه به مامان گفته بود دلارام تو خونه خیلی کم باهام حرف می زنه، دیگه پیشم درد و دل نمی کنه انگار بهم بی اعتماد شده..

با خشم دستش و پس زدم و بلند شدم..

— اره بی اعتمادم..الان به همه تون همین حس و دارم..یه چیزی رو می دونید و دارید ازم پنهونش می کنید..واسه اینکه ساکت بمونید می گید قسم خوردید..خیلی خب قبول نمی خواید قسماتون و بشکنید اما معلومه که حال و روز منم واسه هیچ کدومتون اهمیت نداره..

— دلارام خودتم خوب می دونی که این حرفت حقیقت نداره..به خاطر همین میگم برو با خودش حرف بزن..

داد زدم: برم با کی حرف بزنم؟!..با اون بی معرفتی که امروز تو چشمم زل زد و گفت می خواد طلاقم بده؟!..

مات نگام کرد..

— چی؟!..آر شام اینو گفت؟!..



—اره..همین ادمی که میگی برم باهاش حرف بزنم تا ببینم دردش چیه و چرا داره
 باهام اینکارا رو می کنه رسماً داره طلاقم میده..از همون اولم قصدش بازی دادن
 من بود که موفقم شد..مگه راهی م واسه حرف زدن باقی گذاشته؟!..
 بلند شد و اومد طرفم..

—دلی تو می تونی جلوش و بگیري..اگه هنوزم دوشش داری نذار کاری کنه که
 بعد هردوتون از انجام دادنش پشیمون بشید..اون الان نمی فهمه که داره چکار می
 کنه فکر می کنه راه درست همینه..
 — اتفاقاً راه درست همینه..ما باید از هم جدا بشیم..
 دستام و گرفت و تگونم داد..

—دلی هیچ می فهمی چی میگی؟!..
 رفتم عقب..

— من تصمیمم و گرفتم..دیگه نمی خوام بیشتر از این جلوش خار و کوچیک
 بشم..دیگه نمیدارم غرورم و له کنه..اون قلبم و با بی رحمی شکست و وایساد تا
 صدای شکسته شدنش و بشنوه..اونوقت توقع داری برم بهش چی بگم؟!....
 دستش و گرفتم و جدی و محکم گفتم: پری اگه می خوای ببخشم باید دیگه اسم
 اون لعنتی رو جلوی من نیاری..باید واقعا مثل یه خواهر کنارم باشی..من می
 خوام غرور از دست رفته م و برگردونم..می خوام فراموش کنم..کسی رو که یه
 روزی می گفتم عاشقشم و می خوام واسه همیشه از قلبم بیرون کنم..
 — گوش کن دلارام.....

—یا قبول کن..یا دیگه اسمم و نیار.....



-- ولی.....

- فقط جوابم و بده..

سکوت کرد.. معلوم بود دو دل .. بالاخره لبای لرزونی و از هم باز کرد و گفت:
باشه..

لبخند زدم..

-- دلی می خوای چکار کنی؟! ..

- اولین قدم و بر می دارم..

-- چی؟! ..

- از آرشام جدا میشم..

نگاهی اجمالی به کاغذ توی دستم انداختم.. مچاله ش کردم.. واسه دهمین بار سطل

اشغال کنار میزم و هدف گرفتم و پرت کردم سمتش..

صدای زوزه ی باد نگاهم و کشید سمت پنجره.. امشب چه باد بدی میاد..

رفتم کنارش.. درختای تو باغ در اثر وزش شدید باد تکنون می خوردن و اسمون

رعد و برق می زد..

یاد فیلمای ترسناک افتادم.. بیرون حسابی تاریک بود..

نفس عمیق کشیدم.. خواستم برگردم که دستی دور کمرم حلقه شد.. با ترس خواستم

جیغ بزنم که همون ادم ناشناس اون یکی دستم آورد بالا و گذاشت رو دهنم..

چشمام داشت از حلقه می زد بیرون که صدایش شنیدم..

و پیچیدن صدایش توی گوشم مساوی شد با آرامشی که کل وجودم و در بر گرفت..

یه حس متفاوت..



-- از خیلی وقت پیش زیر پنجره ی اتاقت ایستادم تا بتونم یه لحظه صورت نازت و

بینم..ولی ازم دریغ کردی..

تقلا کردم.....

--هیــــــــــــــــــــــــــــــــس..بمون..جات همینجاست، تو اغوش من..جای منم همینجاست..فقط

کنار تو..

دستش و از روی دهنم برداشت..از زور هیجان نفس نفس می زدم..برم

گردوند..ولی هنوز دست راستش دور کمرم حلقه بود..

تو صورتم لبخند زد..پر از مهر بونی..

دست راستم و گرفت و گذاشت روی قلبش..

اول متوجه نشدم ولی تو چشماش که خیره شدم با تعجب نگاش کردم..دستم و

محکم روی سینه ش فشار دادم..ضربان نداشت..

تنم سرد شد..

ترس و وحشت..

وجودم از این همه سرما می لرزید..

محکم بغلم کرد..زیر گوشم با صدای لرزونی زمزمه کرد:عشقم و باور کن..اما.....

مکت کرد ..بغض داشت..و به خاطر همون بغض بود که صداش می لرزید.....به

لباسش چنگ زدم..لال شده بودم.....

--مرگم باور کن.....

و این قسمت از حرفش مساوی شد با صدای رعد و برقی که جسمم و تو اغوش

آرشام لرزوند..



با شنیدن این حرف وحشت زده جیغ کشیدم..بی وقفه با تموم وجود داد می
زدم.....

بی بی _ دلارام..دلارام دخترم..عزیز دل بی بی چشات و باز کن.....
در حالی که همراه با جیغ اسمش و صدا می زدم با ترس چشمام و باز
کردم..هراسون اطرافم و نگاه کردم و تو جام نشستیم..
هیچ کس جز بی بی کنارم نبود..

یه لحظه شوکه شدم و مثل دیوونه ها از رو تخت بلند شدم و دویدم سمت پنجره..
با همون حال که تنم خیس از عرق بود پنجره رو باز کردم..هیچ بادی نمی
اومد..همه جا تاریک بود..

زیر پنجره رو نگاه کردم..هیچ کس اونجا نبود..و با صدای بی بی انگار که به خودم
اومده باشم پاهام سست شد و افتادم رو زمین..

سرم و گرفتم تو دستام و صدای هق هقم سکوت اتاق و برهم زد..
بی بی اومد کنارم و بغلم کرد..خودشم گریه می کرد..

بی بی _ دخترکم چرا بی تاب می کنی؟..اروم باش عزیزم خواب بد دیدی..
زیر لب یکی از سوره ها رو زمزمه کرد و فوت کرد تو صورتم..
سرم و گذاشتم رو سینه ش و با گریه گفتم: بی بی دارم می میرم..

—خدا نکنه مادر.. این حرف و زن.....

— به خدا دیگه توانش و ندارم.....

سرم و نوازش کرد و رو موهام و بوسید..

—بی بی..آرشام و تو خواب دیدم..



مکت کرد و گفت: ایشالله که خیره.....

با حق حق گفتم: می ترسم..بی بی آرشام داشت باهام حرف می زد..می گفت
عاشقمه..دستم و گرفت گذاشت رو قلبش اما..اما قلبش....ضجه زدم: بی بی قلبش
نمی زد..هیچ ضربانی نداشت..

نفسم بالا نمی اومد.....بی بی پشتم و ماساژ داد..از جاش بلند شد و چند لحظه بعد
با یه لیوان اب کنارم نشست..یه انگشتر طلا توش بود و با قاشق همش می زد..
—بیا دخترم یه کم از این اب بخور..ترسیدی مادر رنگ به رو نداری..بخور
دخترم..

لیوان و داد دستم و با عطش اب و تا ته سر کشیدم..
دستام و تو دست گرفت..همونطور که نوازشم می کرد گفت: طاقت ندارم هر روز
شاهد عذاب کشیدن باشم..تو برام خیلی عزیزی..الان اروم بگیر بخواب..سعی کن
به چیزی فکر نکنی تا فردا صبح..فردا که تعطیله اول وقت زنگ بزن به فرهاد و بگو
بیاد اینجا..

با پشت دست اشکام و پاک کرد ..

— واسه چی بی بی؟!..فرهاد کلی کار داره.....

—تو بهش زنگ بزنی میاد حتی اگه کارم داشته باشه خودش و می رسونه..دخترم
از فرهاد بپرس اون همه چیزو می دونه..

—چی رو بپرس بی بی؟!..

—در مورد آرشام..

با تعجب نگاش کردم..دستم و گرفت و بلندم کرد..



—بیا بگیر دراز بکش.. فردا زنگ بزن بیاد پیشت وقتی ازش بپرسی همه چیز و بهت میگه..

نشستم رو تخت.. هنوزم بهت زده نگاش می کردم.. تا خیالش از جانبم راحت نشد از اتاق بیرون نرفت..

رو تخت دراز کشیده بودم ولی نگام به سقف بود.. هر چی فکر می کردم تا بفهمم منظور بی بی چی بود که فرهاد همه چیز و می دونه به نتیجه ای نرسیدم.. بعد از شنیدن حرفای پری و تردیدی که تو نگاش دیدم کنجکاو شدم ته و توی قضیه رو در بیارم اما جوری که کسی پی به اشتیاقم نبره..

دیگه نمی تونستم غرورم و نادیده بگیرم..

به خوابم فکر کردم.. هنوزم که یادش میافتم تنم می لرزه..

این خواب حتما یه نشونه ای داره!!..

مادر خدایا مرزم همیشه می گفت خواب همیشه یه نشونه ست.. گاهی اوقات تعبیرش یه چیز دیگه ست اما اون خواب می تونه واسه ت یه هشدار باشه..

و حالا....

یعنی خوابی که امشب دیدم، واقعا می تونه یه هشدار باشه؟!..

با شنیدن زنگ در مطمئن بودم فرهاد.. ایفون و جواب دادم خودش بود..

بی بی خونه نبود.. از نیم ساعت پیش رفته بود پیش لیلی جون..

در و باز کردم.. فرهاد لبخند به لب پشت در ایستاده بود.. مثل همیشه خوش تیپ و

اتو کشیده..

با لبخند جواب سلامش و دادم و اومد تو..



با دست به پذیرایی اشاره کردم ..خواستم برم تو اشپزخونه که گفت: دلارام چیزی
نیار زود باید برم..

سرم و تگون دادم و رو به روش نشستم..

نمی دونستم باید از کجا شروع کنم..

همون موقع صدای زنگ در بلند شد.. با تعجب بلند شدم و جواب دادم..

—بله؟!..

— سلام.. دلارام جون شمایی؟!..

—بله خودم هستم شما؟!..

—من بیتام عزیزم.. به جا اوردید؟!.. دختر خاله ی آرشام.....

با تعجب برگشتم و به فرهاد نگاه کردم..

تو گوشی گفتم: بله بفرمایید تو.. ادرس و.....

—بلدم عزیزم.. پری قبلا نشونم داده.....

دکمه ی ایفون و فشار دادم..

فرهاد_ بیتا خانم بود؟!..

—اره تو از کجا فهمیدی؟!..

— من ازش خواستم بیاد اینجا..

—اچه چرا؟!..

— صبر کن بیاد می فهمی..

با تعجب نگاشون می کردم اما ظاهرم اینو نشون نمی داد.. رفتارم کاملاً جدی و

سرد بود.. و اونم فقط به خاطر بیتا که ناخواسته دل خوشی ازش نداشتم..



یه جور احساس حسادت..یه حسادت زنانه که داشت اذیتم می کرد....

فرهاد تک سرفه ای کرد و رو به من گفت: بی بی قبل از تو زنگ زد و همه چیزو
برام تعریف کرد..اما به خاطر اثبات چیزایی که قراره بهت بگم.....به بیتا اشاره
کرد و ادامه داد:خانم دکتر دانش هم باید با من می اومدن.....

گیج و منگ نگاش کردم ..

– به خدا نمی فهمم داری چی میگی فرهاد..یه کم واضح تر حرف بزن..

بیتا_ دلارام جون من برات توضیح میدم..فقط ازت می خوام آرامش خودت و حفظ
کنی..

– مگه چی شده؟!..

بیتا_ چیزی نشده عزیزم فقط اروم باش..

– به خدا دارم سگته می کنم شماها چرا اینجوری حرف می زنید؟!..گیجم کردید یه
کدومتون یه چیزی بگه.....

فرهاد_ خیلی خب باشه..اروم باش، من شروع می کنم....

سکوت کرد و نیم نگاهی به بیتا که با نگرانی منو نگاه می کرد انداخت..

رو به من با لحنی که مردد بود گفت: من کم و بیش در جریان اتفاقاتی که بین تو و
ارشام افتاده قرار گرفتم..هم از خودت یه چیزایی شنیدم هم از..آرشام..

–آرشام؟!..اون چی بهت گفته؟!..

فرهاد_ صبر کن بهت میگم..من خودمم مدت زیادی نیست که همه چیز و می
دونم....اون روز که از ویلا زدی بیرون و یادته?..

–خب؟!..



-- همون موقع که با سرعت ویلا رو ترک کردی آرشام پشت سرت بود.. دنبال یه راهی بودم پیام دنبالت که همون موقع دیدم آرشام رو زمین زانو زد.. آرشام رنگش پریده بود و به شدت نفس نفس می زد.. سینه ش خس خس می کرد جوری که انگار نفسش بالا نمیاد.. وقتی بالا سرش رسیدم که افتاد رو زمین و در حالی که دستش رو قلبش بود از حرکت ایستاد.. نبضش و گرفتم نمی زد.. مشککش ایست قلبی بود.. مجبور شدم بهش تنفس مصنوعی بدم و با ماساژ قفسه ی سینه و قرص زیر زبونی (نیتروگلیسرین) تونستم برش گردونم.. ولی هنوز بیهوش بود.....

-چی؟!.. آ.. آ..

فرهاد_ دلارام خواهش می کنم اروم باش.. اگه می خوای ادامه ش و بگم باید آرامشت و حفظ کنی.. می دونم شنیدن این حرفا سخته اما باید همه چیز و بدونی.. بیتا اومد کنارم نشست و دستای سردم و تو دستش گرفت.. هرکار کردم دهنم و باز کنم و یه چیزی بگم نتونستم..

عین ادمای لال فقط نگاشون می کردم..

فرهاد_ آرشام و رسوندیم بیمارستان.. و درست همون موقع تو رو هم با امبولانس آوردن به همون بیمارستان.. من بالا سرت بودم.. آرشام ۲ روز طول کشید تا بیهوش بیاد اما تو دقیقا روز سوم هوش اومدی.. به خاطر اینکه دوباره دچار شوک نشه مجبور شدیم سکوت کنیم و از تصادف تو چیزی بهش نگیم.. هرگونه اضطراب و استرس واسه ش سم بود..

فرهاد سکوت کرد و به بیتا نگاه کرد..



بیتا در حالی که دستام و توی دستش داشت اروم گفت: آرشام دقیقا ۲ سال و نیمه که داره از این بیماری رنج می بره.. ۶ ماه اولش دچار دردای خفیفی تو ناحیه ی قفسه ی سینه ش می شد ولی بی توجه بود..

یه شب که خونه ی ما دعوت بودن دیدم زیاد حالش خوب نیست و همه ش دست چپش و ماساژ می داد.. ازش که پرسیدم گفت چیزی نیست یه گرفتگی ساده ست.. اما به حالتاش مشکوک شده بودم مخصوصا وقتی سر میز شام یهو بلند شد و رفت تو حیاط.. دنبالش که رفتم دیدم دستش و گذاشته رو قلبش و پشت سر هم نفس عمیق می کشه..

آرشام بیش از حد سیگار می کشید.. سیگار واسه افرادی که دچار بیماری قلبی هستند بزرگترین تهدید محسوب میشه....

با اصرار من و خاله راضی شد بیاد بیمارستان و ازمایش بده.. از طریق نوار قلب ، سی تی اسکن ، اکو کاردیوگرافی و چند تا ازمایش دیگه متوجه بیماریش شدیم.. به کمک یکی از استادام تو یکی از بهترین بیمارستانا بستری شد.. ولی واقعا وضعیتش حاد بود..

نتیجه ی آخرین ازمایش همه مون و داغون کرد.. متوجه شدیم حالش وخیم تر از این حرفاست و استادام معتقد بود تا وقتی آرشام نخواد سیگارش و ترک کنه این بیماری خطرناک تر میشه.. گفت با جراحی ۴۵٪ شانس موفقیت هست اما ریسکش خیلی بالاست..

ولی آرشام واقعا مغرور و یه دنده ست.. هنوز که هنوز به حرف هیچ کس گوش نمی کنه.. درسته که الان میگه سیگار و ترک کرده، البته فقط به قول خودش و گرنه



چند باری دیدم که تو تنهایی هاش چند نخ می کشه..اونم درست زمانی که می شینه رو تختش و به عکس نقاشی شده ی رو دیوار اتاقش خیره میشه..

الان ۲ سالی میشه که حافظه ش و به دست آورده ولی ۲ سال و نیمه که این بیماری دست از سرش برنداشته..

وضعیتش زمانی وخیم شد که حافظه ش و به دست آورد..وقتی اومد شمال و همسایه ها گفتن از اونجا رفتی نبودی که ببینی چه حالی شد..

نه با کسی حرف می زد و نه حتی چیزی می خورد دیگه حتی به داروهاشم لب نمی زد..

وقتی اصرار ما رو دید یه روز با عصبانیت هر چی دارو تو اتاقش داشت از پنجره پرت کرد پایین و گفت دیگه حتی نمی خواد نفس بکشه..

می رفت تو اتاقش و بیرونم نمی اومد..گیتار زدن و از امیر یاد گرفته بود و همیشه آهنگ کعبه ی احساس و با یه احساس خاصی می زد و می خوند..فقط هم تو تنهاییاش..

خیلی دنبالت گشت اما پیدات نکرد..هر بار به در بسته می خورد و این واسه حالش اصلا خوب نبود..

به امیر گفته بود حالا که دیگه دلارام و ندارم این زندگی رو هم نمی خوام..گفته بود با دیدن جای خالیش تو زندگیم هر روز دارم عذاب می کشم ..

تنها خواسته ش این بود که قبل از مرگش فقط برای یکبارم که شده تو رو ببینه..اینو همیشه می گفت..



و بالاخره دست تقدیر شما رو سر راه هم قرار میده.. که خاله م مهناز دوست دیرینه
ی لیلی جون باشه و امیر و پری همدیگه رو ببینن و از هم خوششون بیاد..
ارشام تونست پیدات کنه.. اما با وجود بیماریش که حالا به خاطر استفاده ی بیش از
حد از سیگار و عدم مصرف دارو خودش و اخر خط می دید..
فقط از قرص نیتروگلیسرین استفاده می کرد و گاهی اوقات با التماس و خواهش
چند قلم از داروهاش و مصرف می کرد..
با خودش لج کرده بود.. دیگه زندگیش واسه ش اهمیتی نداشت..
و زمانی اهمیت پیدا کرد که تو رو دید.. ولی دیگه دیر شده بود..
می گفت حالا که ارزوم برآورده شده چیزی جز خوشبختی دلارام واسه م مهم
نیست.. وقتی اون شب ته باغ کنار گلای یاس دیدیش همه رو قسم داد که چیزی
بهت نگن..
بیشترم رو بی بی و پری حساسیت نشون می داد.. من قسم نخوردم چون به این
قضایا کاری نداشتم.. وقتی اون شب کنار ساحل همون اهنگ همیشگی رو واسه ت
خوند تعجب کردم.. چون اصلا انتظارش و نداشتم به حرفم گوش کنه و بخونه..
آرشام هیچ وقت تو جمع این اهنگ و نمی خوند.. منم وقتایی که می اومدم خونه
شون و کنجکاو می شدم می رفتم پشت در اتاقش و به صداش گوش می دادم..
عشق و تو نگاهه هردوتون می دیدم.. اما آرشام در برابر این عشق سرسختی نشون
می داد فقط برای اینکه تو متوجه بیماریش نشی..
با این حال هیچ جوری هم حاضر نبود تو رو از دست بده..



خاله می گفت هر شب میره تو حیاط و تا سپیده ی صبح فقط راه میره و فکر می کنه....

دیروز وقتی بهت گفت داره کارای دادگاه و واسه طلاق انجام میده تمومش دروغ بود..

دلارام آرشام هنوز یه قدم واسه طلاقتون بر نداشته..

وقتی برگشتیم ازش پرسیدم که چرا اینکارو با آینده تون می کنه ؟ ..! گفت دلارام نمی تونه با من آینده ای داشته باشه..

باور می کنی وقتی از بیمارستان اومدی بیرون و سوار تاکسی شدی تا زمانی که رسیدی خونه پشت سرت اومد؟ ..و تا با چشمای خودش ندید که رفتی تو، از اونجا تکنون نخورد..

من همه ی این کاراش و می دیدم و بهش می گفتم درست نیست..می گفتم تو هم دوستش داری و اون داره با اینکاراش تو رو بیشتر اذیت می کنه تا اینکه بخواد به خاطرت از خودش و عشقش بگذره..

اما اون باز حرف خودش و می زد..

دستام و که می لرزید تو دستاش فشار داد..

بیتا_ دلارام آرشام و تنها ندار..اون داره با زندگی هردوتون بازی می کنه..آرشام اگه هر چه زودتر به خودش نیاد از بین میره..دلارام آرشام فرصت زیادی نداره .. فقط تو میتونی کمکش کنی..ازت خواهش می کنم تا دیر نشده راضیش کن..اون باید هر چه سریعتر معالجه بشه..من مطمئنم یه راه امیدی هست..



از جام بلند شدم..رفتم تو اتاقم..بیتا پشت سرم اومد و به منی که تند تند داشتم تو
 کسوهای میزم و نگاه می کردم خیره شد..
 بیتا - دلارام حالت خوبه؟!..
 تو همون حالت سرم و تگون دادم..اشک دیدم و تار کرده بود..ولی بالاخره پیداش
 کردم..
 مانتوم و پوشیدم و شالم عوض کردم..بی توجه به بیتا از اتاقم رفتم بیرون..
 اصلا حواسم سر جاش نبود..بیتا و فرهاد پشت سرم اومدن..
 فرهاد - دلارام وایسا داری کجا میری؟!..
 - خونه ی آرشام..
 فرهاد_ خیلی خب من می رسونمت صبر کن..
 بهترین راه همین بود چون با این حال و روزم اگه می نشستم پشت فرمون حتما یه
 کار دست خودم می دادم..
 مهناز خانم با دیدنم اول تعجب کرد ولی بعد با خوشرویی صورتم بوسید و خوش
 امد گفت..
 -- بیا تو عزیزم..
 - ممنون.. می خواستم با آرشام حرف بزنم خونه ست؟..
 -- اره تو پذیرایی پیش بچه هاست..شرمنده معطل شدی دخترم نمی دونم ایفون
 چش شده امروز..
 به روش لبخند زدم.....
 -اختیار دارید..زیادم معطل نشدم....



بیتا و مهناز خانم موندن تو حیاط و من رفتم تو..
 بی سر و صدا خواستم برم تو پذیرایی که اسم خودم و از زبون پری شنیدم..
 پشت دیوار ایستادم..
 پری _ دلارام تصمیمش و گرفته..میگه می خواد جدا شه..
 سرم و کج کردم و اروم جوری که متوجه من نشن نگاشون کردم..
 امیر پشتش به من بود و پری هم کنارش نشسته بود..
 ولی ارشام درست سمت راستشون پا روی پا انداخته بود و حسابی اخماش و کشیده
 بود توهم..
 امیر_ باهاس حرف زدی؟..
 پری_ هر کار کردم قانع بشه بی فایده بود....انگار واقعا تصمیمش و گرفته..هیچ
 وقت دلارام و تا این حد جدی ندیده بودم....و بعد از مکث کوتاهی گفت: درضمن
 اینو هم بگم من بهش حق میدم..
 نگام به ارشام بود که با حرص از روی مبل بلند شد و با قدمای بلند از سالن زد
 بیرون..
 پذیرایشون جوری بود که از دو طرف راه داشت..
 اون سمت می رسید به اشپزخونه و اتاقا..و این سمت هم به راهرو و راه پله..
 با شنیدن صدای در فهمیدم مهناز خانم اومده تو..
 دیگه نرفتم تو سالن از تو راه پله پیچیدم سمت چپ و مستقیم رفتم سمت اتاقی که
 می دونستم متعلق به ارشام..



اون بار که اومده بودم اینجا تا اتاق عقد پری و امیر و درست کنم تقریبا چند جا از
خونه رو بلد بودم ..
پشت در اتاقش ایستادم..
نفسم و که حبسی کرده بودم با یه نفس عمیق بیرون دادم..
نمی خواستم در بزنم..از دستش عصبانی بودم..
هر چی هم می خواستم اروم باشم می دیدم نمی تونم..
واسه همین با یه حرکت دستگیره رو گرفتم و در و باز کردم.....(آرشام)
با پاشنه ی پا در و پشت سرم بستم..صدای کوبیده شدنش عصبی ترم کرد..دور
خودم می چرخیدم..چیزی تا مرز دیوونه شدنم نمونده بود..
رو تخت نشستم..با استرس موهام و چنگ زدم..
نگام چرخید سمت کشوی میزم..
با خشم دستم و دراز کردم..چشمم به پاکت سیگارم افتاد..برش داشتم..یه نخ از تو
بسته شی در اوردم و....
خواستم بذارم بین لبام، که همزمان نگاهم چرخید رو دیوار..به تصویر دختری که با
لبخند قشنگش و اون چشمای خاکستری و براق زل زده بود تو چشمام..
یه لحظه تو همون حالت موندم....صدایی رو محو شنیدم: دوشی داری؟....نخ
سیگار و از رو لبام برداشتم و با حرص تو دستم مشت کردم..بلند شدم، پاکت و
فندک و هر چی که تو دستم بود و با خشم پرت کردم وسط اتاق....
و باز اون صدای لعنتی: تو محکوم به عذابی....داد زدم: دست از سرم بردار
لعنتی....



قلبم تیر کشید...دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد...ناخواسته پایین تخت زانو
زدم..به سرفه افتادم..پیشونی خیس از عرقم و به مچ دستم تکیه دادم..سعی کردم
نفس عمیق بکشم..

چقدر سخت بود....واسه بلعیدن ذره ای اکسیژن دهنم و مثل ماهی ی که از آب
افتاده بیرون باز و بسته می کردم....یه درد بد...یه درد سرد و نفرت انگیز..
دستم بی اختیار رفت سمت جیبم و قوطی قرصام و بیرون اوردم..درش و باز کردم
اما دستام می لرزید.. قوطی از دستم افتاد رو زمین و قرصای داخلش هر کدام یه
طرف افتاد..مثل دونه های تسبیحی که توسط رشته ای کنار هم قرار بگیرن و با پاره
شدن اون یه رشته نخ، همه شون سرگردون و فریادکشان یه طرف بیافتن..
چشمم از حد معمول بازتر شده بود و قفسه ی سینه م خس خس می کرد..
خواستیم خم شم سمت یکی از قرصا که کمی دورتر از من افتاده بود کنار
تخت....نتونستیم..با همون یه حرکت کوچیک حس کردم علاوه بر تشدید ضربان
قلبم، قفسه ی سینه م منقبض شد..

به پشت افتادم رو زمین..هیچ صدایی جز سوت ممتد نمی شنیدم....سرم در حال
انفجار بود..لبام خشک شده بود و می سوخت..هنوز واسه نفس کشیدن تلاش می
کردم اما....به جای نفس مرگ و به ریه می کشیدم..داشت وجودم و پر می
کرد..رنگ تیره و هرم سردش و احساس می کردم..
یه قطره اشک با درد از گوشه ی چشمم چکید، در حالی که نگام به سقف سفید اتاق
بود و دستام مشت شده روی سینه م....



یکی کنارم نشست.. انگار که داشت صدام می زد.... نمی شنیدم.. صدایش محو
 بود.. تصویرش پشت پرده ای از اشک تار بود..
 سرم از زمین کنده شد.. حسش کردم.. گرمایی که تن یخ زده م رو احاطه کرد اما
 هنوز انجماد و احساس می کردم.. بی حرکت و سرد بودم....
 خواست لبام و از هم باز کنه.. اما فکم قفل شده بود..
 صدای گریه...اره..داشتم می شنیدم اما....
 دهنم و باز کرد.. فکم درد گرفت.. قرص و گذاشت زیر زبونم.... سرم و تو یه جای
 گرم حس کردم.. یکی داشت صورتم و نوازش می کرد..
 نمی دیدم..
 چشمام و با درد بسته بودم..
 اما کم کم صداهای اطراف برام واضح شد.. انگار وارد یه دنیای دیگه شدم.. عرق
 سرد رو پیشونیم با هرم نفسای گرمش تضاد عجیبی داشت.. حس می کردم همیشه
 خواهان این گرما بودم.. یه جور احساس آرامش..
 قلبم داشت اروم می گرفت.. اون استرس از تپیدن های پرشتاب.....
 احساس سبکی کردم.. ضربانی که می رفت تا اروم بگیره.. خسته بودم..
 انگار که مسافت زیادی رو طی کرده باشم و حالا احساس رخوت می کردم..
 انگشتای نوازشگرش رو صورتم کشیده شد.. اروم گریه می کرد....
 -- آرشام تو رو خدا یه چیزی بگو.. آرشام بگو که صدام و می شنوی.. چشمات و
 باز کن عزیزم.. تو رو قرآن جوابم و بده.. آرشام.....
 -دلارام.....



زمزمه م و شنید... لای چشمام و باز کردم.. نگاهم تو یه جفت چشم خاکستری و خیس
گره خورد..

میون گریه لبخند زد.... تعجبم از حضورش، با تکرار اسمش همراه شد..
—دلارام!....

— جانم.. آرامش حالت خوبه؟.. تو رو جون دلارام بگو که خوبی..
خواستم بشینم.. کمکم کرد.. با درد صورتم جمع شد و دستم و رو سینه م گذاشتم
..سرفه م گرفته بود..

نشستم لب تخت.. دستاش و دو طرف شونه م گذاشت..
بوی عطرش که به دماغم خورد بی اراده نفس عمیق کشیدم.. داشت کمکم می کرد
دراز بکشم که متوجه شد.. نگاه کوتاهی تو چشمام انداخت و بالشت و زیر سرم جابه
جا کرد..

— خوبم دلارام.. می خوام بشینم...
سینه م هنوز خس خس می کرد..
دستم و گرفت.. بی حرکت موندم و نگاش کردم، با اخم قشنگی بدون اینکه نگام کنه
تموم حواسش به مرتب کردن بالشت و راحتی من بود..
— رنگت پریده، دراز بکش حالت که بهتر شد بعد بلند شو بشین..
تو سکوت فقط نگاش کردم..

دستم تو دستش بود.. کنارم نشست و با لبخند گفت: خوبی؟..
سرم و تگون دادم.... نگاهش هنوز بارونی بود..



با صدایی که از بغض می لرزید گفت: اگه به موقع قرص و نذاشته بودم زیر زبونت
الان.....

بغض نداشت ادامه بده..قطره های درشت و شفاف اشک صورت نازش و خیس
کرد..بازم نتونستم خودم و کنترل کنم..دستم و پیش بردم..فقط نگام می
کرد..گذاشتم رو گونه ش..نگاهه سرگردونم تو اون یه جفت چشم نقره گون ثابت
بود..

و با لحنی پر از تحکم..

- واسه چی گریه می کنی؟..

دستم و از رو گونه ش برداشت و لبای داغ و لرزونی و گذاشت کف دستم و..نرم
بوسید....دلم ضعف همین یه بوسه رو داشت..

دستم زیر بارش اشک های کسی که چشماش اسمون شبای تنهاییم بود خیس شد..
بیشتر از اون طاقت نیاوردم..

می دونستم همه چیز و فهمیده..حضورش اینجا و این نگاهه غمگین و گرفته، حرفای
نگفته ی دلش و با هر قطره از اون چشمای پاک و معصومش تو صورتم فریاد می
زد..

کشیدمش سمت خودم..سرش و گذاشت رو سینه م....دلم به همین راضی
نشد..شالش و برداشتم ..تره ای از موهای خوش رنگش و تو دستم گرفتم و نفس
عمیق کشیدم..چشمام خود به خود بسته شد..

دیگه دردی رو احساس نمی کردم..انگار که هیچ وقت نبود..با اون گرما از دنیای
پر از سیاهی کشیده شدم تو دنیایی که مملو از نور و آرامش بود..



آرامش من کنارمه.. همه ی زندگیم با فاصله ی کمی از من سرش و گذاشته رو
 سینه م.. تپش های قلب بیمارم با نبض زندگیم عجین شده.... دارم نفس می
 کشم.. دلارام منو به یه دنیای دیگه برگردوند..
 سرش و نرم بلند کرد.. صورتش خیس بود ولی دیگه گریه نمی کرد.. لبای خوشگلش
 به لبخندی دلنشین از هم باز شد..
 نگام بسته به چشمایی شد که دلتنگشون بودم..
 دستش تو دستم و از دوریش می ترسم....
 —دلارام.....
 —آر شام من.....
 مهر سکوت رو لبامون نشست....
 جدایی.. ترس و ناامیدی.. غم و دودلی .. تو یک لحظه با هم به سمتم هجوم
 آوردن..
 جدایی و ترس به خاطر زندگیم..
 ناامید از نبودن حیات..
 دودلیم بابت از دست دادن نگام تو چشماش خیره بود.. اره دو دلم.. می
 ترسم از دستش بدم.... ولی..
 مجبورم..
 دلارام نباید به پای گناهان من بسوزه.... چشماش پر از امید پر از امید به
 زندگی..
 نمیذارم نابود بشه..



خودم تو این اتیش خاکستر میشم؛ اما نمیدارم خاکستر چشمای بهونه م سرد بشه..

ازم فاصله گرفت.. تره ی موهای از دستم رها شد....

فهمیده بود.. پی به راز چشمام برد..

-- چرا بهم چیزی نگفتی؟.. چرا به جای اینکه بذاری کنارت باشم خواستی من و از

خودت دور کنی؟....

مکت کرد..... یعنی تا این حد واسه ت بی ارزش.....

-دلارام.....

ساکت شد.. چشماش می رفت که بارونی بشه..

- کی بهت گفت؟..

-- چه اهمیتی داره؟.. مهم اینه که الان همه چیز و می دونم.. مهم اینه که تو بازم

خواستی تو زندگیت با غرور تصمیم بگیری.. الان تنها چیزی که اهمیت داره اینه که

تو با خودخواهی تمام به جای من تصمیم گرفتی.... چرا آرشام؟.. تو فک می کنی

من اینجوری خوشحالم؟.. فک کردی با این کارت من و مجاب به زندگی می کنی؟..

اروم تو جام نشستم.. صدام گرفته بود، اما مصمم ..

- دلارام من جای تو تصمیم نگرفتم.. من به خاطر خودم اینکار و کردم..

تعجب و تو چشماش دیدم.. به بالای تخت تکیه دادم و با لبخندی از روی درد نگاش

کردم..

- تو جزوی از زندگی منی.. جزوی از گذشته، حال و..... تو بهونه ای واسه من

دلارام.. واسه اینکه خودخواهانه تصمیم بگیرم.. برای اولین بار تو زندگیم بشم

همونی که بودم.. دلارام تو واسه من بی ارزش نیستی تو از وجودمی....



چونه ی ظریفش با بغض لرزید.. او مد ستم و قبل از اینکه به خودم پیام تو اغوشم
فرو رفت..

با لحنی پر گلایه گفت: من زندگیت نیستم، و گرنه ترکم نمی کردی.. من واسه تو
بهونه نیستم و گرنه به خاطر منم که شده به سلامتیت اهمیت می دادی...
با حق حق خودش وسفت تو بغلم فشار داد و گفت: من از وجودت نیستم لعنتی....
پیراهنم و چنگ زد..... من هیچی نیستم.. انقدری که.....
سرش و بلند کرد و با گریه تو چشمام زل زد..... انقدری وجودم ناچیز که
شوهرم نتونست دردش و بهم بگه.. من.....

با حرص بغلش کردم و به خودم فشارش دادم: نگو.. دیگه هیچی نگو.... بسه دلارام
داغونم.... با حرفات اتیشم زن دختر....

تو اغوشم اشک می ریخت و بازتابش سوزشی بود که تو چشمام احساس کردم.. قلبم
تو سینه بی قراری می کرد.. سرش رو سینه م بود.. شاهد ضربان بلند و محکمش
بود..

با غم خندیدم..

—صداش و می شنوی؟.. با هر تپش داره هشدار میده.. این قلب با قلبای دیگه فرق
می کنه دلارام امید زندگی نمیده، نوید مرگم و میده....

با خشونت خاصی رو موهاش و بوسیدم و چشمام و بستم.. یه قطره اشک خودسرانه
از گوشه ی چشمم چکید رو موهای نرم و ابریشمیش..... صدام می لرزید، جسم
نحیف اون هم تو اغوش من.....



--میگه خودخواه نباش..میگه یه عمر خودت و دست بالا گرفتی حالا داری تقاصش
و پس میدی..دلارام من دارم مجازات میشم چرا می خوای جلوش و
بگیری؟..عاقبت ادمایی مثل من همینه..خیلیا با ه*و*س زندگی می کنن و بدون
مجازات چادر سیاه مرگ رو سرشون کشیده میشه..و یه عده هم مثل من محکوم به
مجازات میشن..اونم توی همین دنیا.....

از تو بغلم اومد بیرون..با بغض سرش و تگون داد و صورتم و تو دستاش قاب
گرفت..

-- نه اینا هیچ کدوم حقیقت نداره..تو مگه چکار کردی که خدا بخواد اینجوری
مجازات کنه؟....

دستاش و اوردم پایین و نگام و ازش گرفتم تا شاهد چشمای طغیانگرم نباشه..
- من ادم بده ی این قصه م دلارام..قصه ی زندگی آرشام بالاخره یه روز و یه
جایی باید تموم بشه..
بازوم و گرفت..

با صدای بلند ازم می خواست حرفاش و بشنوم..

-- تو ادم بده نیستی..تو نمی تونی بد باشی..تو هم مثل من بازیچه ی حوادث تلخ
سرنوشت شدی..چرا به همه چیز از دید منفی نگاه می کنی؟....
گریه می کرد..صداش پر شده از بغض.....

--چرا به جای اینکه بگی دارم تقاص پس میدم نمیگی خدا می خواد راهی رو
نشونم بده که بتونم زندگی دوباره ای رو شروع کنم؟..ارشام ما با هم و کنار هم
اینده مون و می سازیم..بعد از این تولد دوباره، خدا انقدر بزرگ و بخشنده هست



که به بنده هاش شانس دوباره زیستن و بده اونم در کنار کسایی که دوشش

دارن....

انقدر بی تابي کرد که مجبور شدم نگاهش کنم.....

--اون موقع که از دنیا و زندگي بریده بودي احساس تنهائي مي کردی ولی الان

خیلی ها هستن که نگاه پر از التماسشون به تو و تصمیم تو که قلبای مهربونشون و

باور کنی..آرشام به خاطر من....مگه نمیگی من بهونه ی زندگیتم؟..پس به

زندگیت فکر کن، به بهونه ت....اگه خدایی نکرده تو چیزیت بشه من دیگه یه لحظه

هم حاضر نیستم رنگ این دنیا رو ببینم.....

نگاهه تندم و که دید ساکت شد.....لبخند زد...میون اون همه اشک..

پیش خودم برای هزارمین بار تکرار کردم که «من چقدر این دختر و می خوام»..با

همین نگاهی که هم می تونست وحشی باشه و هم..آرامش دهنده ی قلب بیمار یه

عاشق.....

خیره تو چشمام نزدیکم شد..اون چشمای نمناک و که حالا کمی هم خمار شده

بود..

--آرشام..زندگي و به هردومون بر می گردونی؟..

سکوت کردم....نزدیک تر شد..دستش و آورد بالا و فکر کردم می خواد دور گردنم

حلقه کنه ولی....

سردی زنجیری که گردن تبارم و لمس کرد من و به خودم آورد..



دلارام کامل تو بغلم بود و سرش و خم کرده بود رو شونه م تا قفل گردنبند و
 ببنده....و دوباره بوی عطرش..ناخداگاه زیر گردنش و بوسیدم..ریز خندید و
 دستش و آورد پایین..پلاک و تو دستم گرفتم..ولی تو چشمای اون زل زده بودم..
 - نمی خوای نگاش کنی؟..

-- ندیده هم می شناسمش..

-هنوزم می خوای طلاقم بدی؟..

اخم کردم....خندید..

-پس نمی خوای؟..

فقط نگاش کردم..با همون اخم کمرنگ بین ابرو هام..

از رو تخت بلند شد..خواست شالش و برداره که قبل از اون برش داشتم....

-- کجا؟..

با لبخندی که قلبم و زیر و رو می کرد شال و اروم از تو دستام بیرون کشید و گفت:

خونه.....

شال و انداخت رو سرش..لبام و از هم باز کردم تا یه چیزی بگم.. ولی سکوت

کردم..

که با شیطنت ابروش و انداخت بالا و به چشمای خیسش دست کشید..بعد از اون

نگام کرد و گفت: چیزی می خوای بگی؟..

جوابش فقط سکوت بود..با همون لبخند کمرنگ رو لباش برگشت و خواست بره

سمت در که نگاش به تصویر روی دیوار افتاد..خشکش زد..نیم رخس سمت من بود

و نگاهه من بین تصویر نقاشی شده و صورت مبهوتش می چرخید..



اروم برگشت و نگام کرد..رو لباش لبخند و تو چشماش برق تعجب و دیدم..
لباش چند بار باز و بسته شد ولی اون چیزی که می خواست بگه رو به زبون
نیاورد..

-- چیزی می خوای بگی؟..

نفسش و با خنده بیرون داد..تو چشماش اشک حلقه بسته بود ولی سعی می کرد با
لبخند عکسِ اونو نشون بده..
رفت سمت در..ولی قبل از اینکه بازش کنه برگشت و نگام کرد..نگاهش هنوز
شیطون و خواستنی بود..

-- هر وقت تو بهم گفتی که چی می خواستی بگی، منم همون حرفی که تو دلم
هست و بهت می زنم....اها...راستی.....

منتظر با لبخند نگاش کردم که گفت: حلقه ت و که انداختم تو اتیش لا به لای هیزما
از بین رفت ولی جای اون برات این گردنبند و اوردم که.....
مکث کرد..نگاهش و چند لحظه از رو صورتم برداشت و باز بهم زل زد..ولی اینبار
ارومتر گفت: اگه نخواستیش بهم برش گردون..اون موقع می فهمم که..برات
اهمیت ندارم....

لبخندی تلخ چاشنی نگاه گرفته ش کرد و از در بیرون رفت..
پلاک تو دستم بود..لمسش کردم..دیگه سرد نبود.....

﴿ دلارام ﴾



از ساعت ۳ تا الان که ۹ شب دارم کف اتاقم و با قدمام متر می کنم..
 حتی نفهمیدم شام چی خوردم..یه لحظه اروم و قرار نداشتم..
 از وقتی دیدمش و باهاش حرف زدم این حال بهم دست داده بود و تا الان که یا
 کنار پنجره م یا دارم راه میرم و فکر می کنم..
 با توپ پر رفتم پیشش تا داد بزنم و هر چی عقده تو دلم تلنبار شده بود و سرش
 خالی کنم اما وقتی توی اون وضعیت دیدمش.....
 پشــوف، نفسم و دادم بیرون و تره ای از موهام که افتاده بود تو صورتم و بردم
 پشت گوشم....
 پس ارشام داره خودش و مجازات می کنه..به خاطر گذشته و کارایی که انجام
 داده خودش رو محکوم به قصاص می دونه..
 ولی این درست نیست..خارج از قانون انسانی، قانون خداوند حرف اول و می
 زنه..خدا به قدری بزرگ و بخشنده ست که اگه بنده ی خاطیش از گناهانش
 پشیمون باشه در توبه رو پیش روش باز می کنه..
 آرشام با عدالت حقیقی باید به اطرافش نگاه می کرد..در اینصورت به زندگیش
 امیدوار می شد و منم همین و می خواستم.....
 خدا،خدا می کردم حرفام روش تاثیر گذاشته باشه....
 صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..تو کیفم بود، تند اوردمش بیرون..
 یه شماره ی ناشناس!..
 با این حال بازش کردم..
 « در و باز کن..»



و صدای دوتا بوق پشت سرهم از بیرون..

تعجبم هر لحظه داشت بیشتر می شد..

(شما؟! ..)

و طولی نکشید که رو گوشیم زنگ زد..دستام لرزید..اب دهنم و قورت دادم و دکمه

ی برقراری تماس و زدم..

همین که گذاشتم کنار گوشم صدایش و شنیدم: تا ۳ می شمرم، اگه باز نکنی باید

خسارت این درو از جیب خودت بدی گربه ی وحشی....

با ذوقی که نشست تو دلم گفتم: آرشام..!!..

-- ۱....۲....یک . دو

نفهمیدم چطوری خودم و رسوندم به ایفن و دکمه رو زدم و بعدشم از زور هیجان

دستم و گذاشته بودم رو قفسه ی سینه م و نفس نفس می زدم..

بی بی _ ای وای دختر چرا همچین می کنی زهرترک شدم

تازه حواسم جمع صورت رنگ پریده ی بی بی شد که وسط هال وایساده بود و تو

همون حالت میل بافتی و کامواشم دستش بود..

- ببخشید بی بی حواسم نبود که شما.....

و صدای بوق ماشین آرشام تو حیاط ویلا باعث شد رو لبام لبخند بشینه و چشمای

بی بی به خاطر لبخند بی موقعم و صدای بوق ماشین، رنگ تعجب به خودش

بگیره..

خواستم در و باز کنم ولی واسه چند ثانیه دستم رو دستگیره موند و بعدم ولش

کردم..



برگشتم و با یه مکت کوتاه رفتم سمت اتاقم و رو به بی بی که از کارای من گیج شده بود گفتم: بی بی ارشام داره میاد اینجا من تو اتاقم، باشه؟..

اسم آرشام و که اوردم لباش به لبخند از هم باز شد..

— باشه دخترم..

رفتم تو اتاق و درو بستم..

حالا از زور استرسی نمی دونستم باید چکار کنم.... بشینم!.... پاشم!.... راه برم!.....

به کل حواسم پرت بود....

دوست داشتم اون بیاد سمتم.. این همه مدت من دنبال اون بودم حالا نوبتی هم که باشه نوبت آرشام ..

صدای در خونه رو شنیدم و بعد هم سلام و احوال پرسی آرشام با بی بی..

بی بی _ خیلی خوش اومدی پسرم..

و بعد از چند لحظه صدای آرشام که پرسید: دلارام کجاست؟..

بی بی _ تو اتاقش .. اینطرف....

قلبم تو دهنم می زد.. دست و پام سر شده بود.. هیجان داشتم....

دو ۲ تا تقه به در خورد و قبل از اینکه اجازه بدم درو باز کرد و اومد تو..

رو تخت نشسته بودم که وقتی لای در دیدمش اروم بلند شدم.. سعی کردم خودم و دستپاچه نشون ندَم..

با لبخند نگاش کردم: سلام..

اومد تو و درو پشت سرش بست.. چند قدم اومد جلو.. صاف تو چشمم زل زده بود..

خیلی کوتاه و اروم جوابم و داد: سلام.....



هول شده بودم..دست خودم نبود..حضورش اینطور ناگهانی و غیرمنتظره اونم تو

اتاقم شوکه م کرده بود..

به تخت اشاره کردم: چرا وایسادی؟ بشین..

سرش و تگون داد و اروم اومد طرفم..نگاهش و از روم برداشت و نشست رو

تخت....کنارش با فاصله نشستم..

کوبش قلبم و شدید حس می کردم..خیلی دوست داشتم علت اومدنش به اینجا رو

بدونم..انگار از تو چشمام حرف دلم و خوند..

که لبخند زد و به کمد لباسام اشاره کرد: حاضر شو بریم..

با تعجب گفتم: کجا؟! ..

دستش و سمتم گرفت..نگام و از تو چشماش گرفتم و به دستش دوختم..دید حرکتی

نمی کنم کمی نزدیکم شد و دستم و گرفت..

حلقه ی توی انگشتم و لمس کرد..نگاش به حلقه م بود که گفت: این چرا تو

دستته؟..

یه لحظه از سوالش شوکه شدم..

--چی؟! ..

دستم و آورد بالا..با شصتش اروم حلقه رو نوازش کرد..

-- این حلقه رو واسه چی نگه داشتی؟..

مکث کردم و گفتم: خب..خب چون.....

--متاهلی.....

سرم و تگون دادم....



دستم و تو هر دو دستش گرفت و خیره تو چشمام گفت: و یه زن متاهل مگه نباید کنار شوهرش باشه؟..

منگ از جملاتی که به زبون می آورد سرم و تگون دادم و گفتم: آرشام منظورت از این حرفا چیه؟!..

خندیدم.. و چال خوشگلی که افتاد رو گونه شی.. نگام به چالش بود که خم شد رو صورتم.. نرم گونه م و بوسیدم.. دلم ضعف رفت..

کنار صورتم زمزمه کرد: دیگه نمی خوام ازم دور باشی.. باید هر ثانیه، هر دقیقه کنارم احساس کنی..... دستم و گرم نوازش کرد و نفسای ملتهبش و لا به لای موهام فرستاد..... اومدم زندگیم و با خودم ببرم.. بهونه م میذاره؟..

ریز خندیدم.. با حرارت لاله ی گوشم و بوسیدم.. آهسته سرش و برد عقب و نگام کرد.. سرش و به حالت سوالی تگون داد که یعنی آره؟.. و من با لبخند چشمام و بستم و باز کردم.... لبخند زد.....

– قول میدی که به درمانت ادامه بدی؟..

سکوت کرد و اون لبخند که حالا ردی ازش مونده بود..

-- برو حاضر شو..

جدی گفتم: اول باید بهم قول بدی..

از جاش بلند شد و رفت سمت کمدم.. با یه حرکت درش و باز کرد و یه مانتوی سبز و شال سفید در آورد و اومد طرفم..

گذاشتشون کنارم و بدون اینکه نگام کنه اروم گفت: بیرون منتظرم.....



پشتش و بهم کرد و داشت می رفت سمت در که صدایش زدم.. ایستاد ولی
 برگشت.. تو موهایش دست کشید و پشت گردنش و ماساژ داد..
 از رو تخت بلند شدم و پشت سرش ایستادم.. آروم برگشت و نگام کرد..
 - نکنه هنوز تصمیمت و نگرفتی؟..
 -- بعدا در موردش حرف می زنیم..
 - نه.. هر چی که هست همین الان باید تکلیفش مشخص بشه.. اگه به سلامتیت اهمیت
 میدی من حاضرم برگردم پشت در غیراینصورت.....
 ساکت شدم که ابروهایش و انداخت بالا و چشمهایش و خمار کرد: بگو.. ادامه
 ش.....
 جدی تر از قبل سرم و انداختم بالا و تو چشمهایش زل زدم: در غیراینصورت همینجا
 می مونم و تا وقتی هم راضی نشی که از دید مثبت به زندگیت نگاه کنی هیچ
 وقت.....
 پرید وسط حرفم و با خشم بازوهایم و گرفت: حق نداری حرف از جدایی
 بزنی..... و بلندتر گفت: فهمیدی؟..
 تنم از صدای بلندش لرزید ولی خودم و نباختم: من جدی گفتم..
 چند لحظه تو چشمام خیره موند.. دستم و ول کرد و با ۲ تا قدم بلند خودش و
 رسوند به تختم و مانتو و شالم و برداشت.. شال و انداخت رو موهام.. مات و مبهوت
 داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که دستم کشیده شد سمت در....
 - صبر کن ارشام.. ارشام با تو م.... ارشام.. داری چکار می کنی؟..
 بی بی با تعجب از تو درگاه اشپزخونه به ما نگاه می کرد..



بی بی _ چی شده؟....رو به ارشام که داشت از تو جاکفشی کفشام و می آورد

بیرون گفت: پسرم چرا.....

و قبل از اینکه جمله ش کامل بشه ارشام که کفشای من تو دستش بود سرش و بلند

کرد و گفت: بی بی، به پری بگو لوازم دلارام و جمع کنه فردا یکی رو می فرستم

بیاد بیره..

بی بی با تعجب به من نگاه کرد....منم که از حرکات تند و عصبی آرشام به جای

اینکه ناراحت بشم برعکس خنده م گرفته بود شونه م و انداختم بالا....

این رفتار از جانب آرشام جای تعجب نداشت..چون می شناختمش و می دونستم

اگه به میلش کاری رو انجام ندم به زور متصل میشه..

مانتوم و اروم داد دستم..خودم و جلوش ناراحت و گرفته نشون دادم..قبل از

اینکه از در برم بیرون رو به بی بی گفتم: بی بی قربونت برم شب اینجا تنها نمون

برو پیش لیلی جون.....

با لبخند اومد سمتم..

از در بیرون و نگاه کردم، داشت می رفت سمت ماشینش..

بی بی _ دخترم الهی همیشه تو زندگیت خوشبخت و خوشحال باشی..داری میری

خونه ی شوهرت؟..

به روش لبخند زدم و سرم و تگون دادم..صورتتم و با مهربونی بوسیدم..نرم گونه ش

و بوسیدم..اشک تو چشمات جمع شده بود..

قبل از اینکه خودمم احساساتی بشم ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت ارشام که

تو ماشین نشسته بود و اینطرف و نگاه می کرد..



همونطور که می رفتم سمتش سرم و زیر انداختم و اخمام و کشیدم تو هم....

بالاخره راضیت می کنم..گرچه یه حدسایی می زنم..

اسانسور طبقه ی دهم ایستاد و آرشام دستش و گذاشت پشت کمرم..جلوی یه در

قهوه ای سوخته ایستاد و کلیدش و تو قفل چرخوند..

خیلی به خودم فشار اوردم که چیزی نپرسم؟..مطمئنا اینجا خونه ی خودش ولی

کنجکاوی بدجور بهم فشار آورده بود..

درو باز کرد و دستش و گذاشت پشتم..اروم رفتم تو..همه جا تاریک بود که ارشام

کلید برق و زد..نور لوسترای کوچک و بزرگ اطراف و روشن کرد..

و اولین چیزی که چشمم بهش افتاد یه سالن نسبتا بزرگ با ۲ دست مبل و صندلی

سلطنتی شیک طلایی..و یه پنجره ی بزرگ سمت راستم که توسط پرده ای از جنس

حریر سفید..و ساتن زرشکی و طلایی پوشیده شده بود..

و سمت چپ یه آشپزخونه ی نقلی و اپن که سرویس داخلش متشکل از رنگ های

زرشکی و سفید بود..و رو به رو یه راهروی کوچک که حدس می زدم اتاقا اونجا

باشن..

گرمای دستش و رو کمرم حس کردم..محسوس خودم و کشیدم کنار و رفتم گوشه

ی کاناپه نشستم..و از پشت سر صدای نفسای عمیق و محکمش و شنیدم..داشت

حرص می خورد..

اومد کنارم ایستاد نگاهش رو من بود و نگاهه من به میز وسط سالن..

-- روزه ی سکوت گرفتی؟..از تو ماشین تا اینجا یه کلمه هم حرف نزدی..۲ ساعته

منتظرم بپرسی داریم کجا می ریم اما تو.....



و با یه نفس عمیق اومد و اروم کنارم رو دسته ی کاناپه نشست.. بلند شدم و خواستم
از کنارش رد شم که میج دستم و گرفت و نگه داشت.. صورتم و با اخم جمع
کردم.. حسابی از دستش دلخور بودم..
-آرشام ول کن دستم و..
خندید..

-- روزه ت و شکستی؟..

نزدیک بود لبخند بزنم که صورتم و برگردوندم و گفتم: حوصله ندارم..
دستم و کشید و چون خودم و شل گرفته بودم افتادم رو پاش.. خودش و سر داد رو
کاناپه و منو تو بغلش گرفت.. هر کار کردم بلند شم نداشت، با هر دو دستش قفلم
کرده بود..

اروم گفت: حتی حوصله ی منو؟..

صدام با اینکه عصبی بود ولی از اونجایی که تو بغلش بودم کمی ناز هم چاشنیش
شده بود..

-آرشام..

یه دستش و آورد بالا و با یه حرکت شال و از رو سرم برداشت.. پنجه هاش و تو
موهام فرو برد و سرم و کج کرد سمت خودش اما از نیمرخ، چون نگاه نمی کردم..
زیر گردنم نفس کشید و ریز گفت: جانم..

به خاطر گرمای اغوشش و بدتر از اون واژه ای که به زبون آورد احساس کرختی
بهیم دست داد.. یه جورایی داشتم وا می دادم.. ولی هنوز زود بود..

دستام و گذاشتم تخت سینه ش و اروم گفتم: نکن..



صداش رگه ای از خنده داشت..

-- هنوز که کاری نکردم..

لبم و گزیدم.. از گوشه ی چشم دیدم نگاهی چرخید رو لبام.. سریع و لشون کردم و صورتم و برگردوندم ولی از اونجایی که زورم بهش نمی رسید و موهام تو دستش بود بدون اینکه دردم بگیره تو یه حرکت صورتم و خم کرد سمت خودش.. و چیزی نمونه بود لبام لباش و لمس کنه که سرم و تو یه میلیمتری صورتش نگه داشت.. از زور هیجان نفس نفس می زدم.. مجبور شدم نگاهی کنم.. به اون یه جفت چشم سیاه که وجودم و تو خودش حل می کرد..

نگاش کامل یه دور تو صورتم چرخید و تو همون حالت زمزمه کرد: وقتی اومدم ببرمت.. وقتی میگم زندگیمی.. وقتی میگم صدای نفسات بهم جون میده و می خوام هر لحظه شاهدشون باشم، اینا یعنی چی؟..

سکوت کردم.. نگاهش و محو چشمام کرد و گفت: دلم واسه گربه ی وحشیم تنگ شده بود.. همونی که با نگاه بی پرواش دل یه ادم سنگی رو اب کرد...

لباش و چسبوند به چونم و چشمام خود به خود بسته شد....

-- وقتی می خوام برگردی یعنی قبول کردم از نو شروع کنم.. با تو.. تو یه خونه ی

جدید، با یه دنیای جدید.. به دور از خاطرات تلخ گذشته.....

ریز چونه م و گاز گرفت.. داشتم از حال می رفتم.. خدایا.....

-- تو، قانون سفت و سخت ارشام و شکستی..



داشتم دیوونه می شدم..انقدری نفسام داغ و تند شده بود که تو گلویم علاوه بر لبام احساس خشکی می کردم....سرم و کشید عقب و تو چشمام نگاه کرد..هر دو با نگاهی مخمور و پر از خواهش....

دستام و که رو سینه ش بود حرکت دادم اوردم بالا و رو شونه هاش گذاشتم..این فاصله ی کم هیچ حد و مرزی بینمون نبود....فقط نگاههامون..لبا و حرارت دلامون..هر لحظه بیشتر اوج می گرفت....

و با زمزمه ی آخر آرشام، دیگه چیزی نمونده بود قلبم خودش و تیکه تیکه کنه و از سینه م بزنه بیرون.....

—دلم برات تنگ شده بود دلارام....

و یه مکث کوتاه.....با عطش سرم و کج کرد و لباش و به لبام فشار داد..نفس تو سینه م حبس شد..

دستام و اوردم پایین تا رو سینه ش..قلبش به قدری محکم می کوبید که یه لحظه ترسیدم..با اینکه چشمام خمار شده بود ولی نکاش کردم..چشماش و بسته بود..

تو بغلش محکم نگه داشتم و خوابوندم رو کاناپه .. روم خیمه زده بود و داشت با ولع لبام و می بوسید که یه لحظه از حرکت ایستاد....

لباش که از لبام کنده شد نکاش کردم..صورتش از درد جمع شد..تنش می لرزید..با درد از روم بلند شد و پایین پام، رو زمین زانو زد..دستش رو قفسه ی سینه ش بود و رو به زمین خم شده بود..

با ترس کنارش زانو زدم و چندبار صدایش زدم ولی اون زیر لب فقط ناله می کرد..صورتش و نمی دیدم..



با ناله ی بلندی که کرد ترسم بیشتر شد دستش و لب کاناپه گرفت و شنیدم که با

خس خس گفت: ق..قرص..قرصام.....

مغزم که تا اون موقع از سرما و وحشت قفل کرده بود به کار افتاد و دستم و تو جیب

شلوارش فرو بردم....لعنتی پس کجاست؟!..گریه م گرفته بود.. دست و پام و کم

کرده بودم..

تو جیب سمت چپش بود..قوٹی رو بیرون اوردم و یکی از توش برداشتم..ازش

خواستم دهنش و باز کنه..

به زور لباس و از هم باز کردم و قرص و گذاشتم زیر زبونش....قوٹی قرصاش و

گذاشتم رو کاناپه و صورتش و نوازش کردم..خیس عرق بود..از سرمای بدنش حال

بدتر شد....

کم کم رنگ به صورتش برگشت ولی هنوز تنش یه کم سرد بود..با صدایی که از

بغض خفه بود گفتم: آرشام خوبی؟!..درد نداری?!

با بی حالی سرش و تگون داد و خواست لبخند بزنه ولی از درد لباس جمع شد..با

اون حال صداش جوری بود که نشون بده حالش بهتره و می دونستم اینجوری می

خواد حواس منو پرت کنه تا از نگرانی در بیام..

ولی من همه ی هوش و حواسم به صورت رنگ پریده و چشمای سرخش بود..

بریده بریده گفت: اون شب..تو کلبه..وقتی باهم بودیم..خیلی جلوی خودم و

گرفتم..تا تو..چیزی نفهمی.....



به سرفه افتاد.. پشتش و ماساژ دادم..یه کم بهتر شد و با یه نفس عمیق ادامه داد:
ولی.. وقتی از کلبه رفتی بیرون..دیگه نتونستم..خودم و رسوندم لا به لای
درختا.....

تو چشمای خیسم نگاه کرد.. با لبخندی که درد و غم تو سینه ش و فریاد می زد
گفت: از یه رابطه که جزوی از زندگی هر زن و شوهری محرومم..چطور می
خوای کنارم بمونی؟..

اشک می ریختم اما نه با صدای بلند..ساکت و اروم..خزیدم تو بغلش و سرم و
گذاشتم رو سینه ش..

– تو خوب میشی آرشام..فقط باید عمل کنی تا.....

-- دلارام.. به همین آسونی نیست..اگه قلبم به درمان پاسخ مثبت بده امکان عمل
هست..اگه وضعیتم همینطور بمونه چی؟..

–نه آرشام..همین که به زندگیت امید داری یعنی نصف راه و رفتی..بقیه ش دست
خداست..اگه ما الان کنار همیم اونم بعد از این همه سال و بعد از این همه
مشکلات، فقط به خاطر اینکه که خدا دوسمون داشت....حالا که اینجا رسیدیم داریم
امتحان پس میدیم..همه ی عاشقا بالاخره یه روز مورد آزمایش قرار می گیرن و
مهم اینکه که همو تنها نذارن.....

سرم و بلند کردم و با صورت خیس نگاش کردم.....

–یادته؟..قبل از خدا حافظی تو خونه ی عموم محمد و بی بی بهم چی گفتی؟..گفتی
هر چیزی یه بهایی داره، بهای خوشبختی رو هم باید بپردازیم....الانم داریم
همینکارو می کنیم..۵ سال انتظار کشیدیم و بالاخره همدیگه رو پیدا کردیم..من



این ۵ سال دوری رو میذارم پای امتحانی که خدا خواست ازم بگیره تا بفهمه تا چه حد صبور و عاشقم.... تو الان میگی داری مجازات میشی و این درد تقاص کارای گذشته ت ، ولی نیست.. آرشام خدا اگه قرار بود تقاص چیزی رو ازت پس بگیره توی این ۵ سال اینکارو کرده.. ولی حالا می خواد بهت یه زندگی دوباره بده.. این بیماری اخر این قصه رو رقم نمی زنه آرشام..

سرم و به سینه ش گرفت و روی موهام و بوسید..

-- اینجوری که حرف می زنی یه کمم به فکر قلب من باش.. جنبه نداره..

میون اشک لبخند زدم.. اروم و مردونه خندید..

-- قول میدی بمونی؟..

-- قول میدم..

-- قول میدی تا اخرش تنهام نداری؟..

-- قول میدم..

-- قول میدی پرستارم باشی؟..

خندیدم: قول میدم..

خندید: منم قول میدم..

سرم و بلند کردم.. نگام که تو چشمای خندونش افتاد طاقت نیاوردم و زیر چونه ش و بوسیدم..

-- چه قولی؟..

تو چشمام نگاه کرد.. لباش و آورد جلو .. چشمام و بستم.. پشت پلکام و بوسید و قبل از اینکه بازشون کنم صداش و شنیدم: زندگی رو به هر دو مون برمی گردونم..



خندیدم..نگاش کردم..چشماش و خمار کرد و با یه لحن خاص، اروم گفت: پاشو
بریم تو اتاق..

لبخندم و خوردم و با تعجب نگاش کردم..با لبخند گفت: نترس، اینبار سعی می کنم
زیاد هیجان زده نشم..

با لبخند چپ چپ نگاش کردم..گونه م و بوسید و تو گوشم گفت: می دونی چقدر
حسرت این لحظه ها رو کشیدم؟..که بازم تو رو کنار خودم داشته باشم و هر شب
آخرین صحنه پیش چشمم نگاهه خاکستری و شیطون تو باشه....دلارام من همچین
ادمی نبودم..یه روزی بود که حتی نمی دونستم احساس چیه؟..
با شیطنت زیر گوشش گفتم: الان چی؟..

آروم ولی جدی از جاش بلند شد و دستم و گرفت.
-- می تونی خودت ببینی..

خندیدم..دستش و دور کمرم حلقه کرد..داشت می رفت سمت همون راهرو..که
بعد فهمیدم اتاقا اونجان..

سه تا اتاق..که اتاق آرشام، یا بهتره بگم همون اتاق خوابمون، از اون ۲ تا بزرگ
تر بود..یه تخت دو نفره که رنگ بندیش طلایی و مشکی و سفید بود همونک پرده
ها ..و یه تخت دو نفره ی سلطنتی که با میز آینه و عسلی و کمد ست طلایی بود..
خونه ۲ تا سرویس بهداشتی داشت..یکی تو اتاق خواب ما و یکی هم تو راهرو
قسمت ورودی....

از صدای دوش آب، اروم لای پلکام و باز کردم..قبل از اینکه اطرافم و نگاه کنم به
چشمم دست کشیدم..



تو جام نیمخیز شدم ..یه نگاه به خودم و یه نگاهه کوتاه به اتاق انداختم ..تنم
 ب*ر*ه*ن*ه بود و ملحفه از روم کنار رفته بود ..اروم کشیدمش رو خودم و بالای
 سینه هام نگه داشتم ..لباسام افتاده بود پایین تخت ..با یادآوری اتفاقات دیشب لبخند
 زدم ..

صدای قفل در حموم و شنیدم ..تو جام دراز کشیدم و نگام و دوختم به در که آر شام
 اهسته باز می کرد و اومد تو اتاق ..

یه حوله ی سفید دور بدنش پیچیده بود ..یه حوله ی کوچیک هم انداخته بود رو
 موهایش ..

با یه حض خاصی زل زده بودم بهش ..اول متوجه نشد بیدارم ، حوله رو که از رو
 سرش برداشت و رفت سمت آینه از تو آینه که رو به روی تخت بود نگاش افتاد به
 من ..

با لبخند گفتم: صبح بخیر ..

با همون لبخندی که دلم واسه ش ضعف می رفت ، در حالی که می اومد سمتم گفت:
 صبح تو هم بخیر ..خیلی وقته بیدار شدی؟ ..

— نه، همین الان ..

نگام و رو بالا تنه ش و سینه های عضلانی چرخوندم و تو چشماش زل زدم که
 دیدم یه تایی ابروش و داده بالا و مرموز داره نگام می کنه ..

کنارم نشست و رو ارنج راستش دراز کشید ..تره ای از موهام و تو دستش گرفت و
 ناز کرد ..

— به چی خیره شدی؟ ..



شیطون خندیدم: به شوهرم..

سرش و اروم اروم تگون داد و بهم نزدیک تر شد: نگفتم به کی، گفتم به چی؟..
 خندیدم و هیچی نگفتم.. صورتش و تو قوس گردنم فرو کرد و بوسید.. بوی شامپویی
 که به موهای زده بود تو دماغم پیچید.. بوش خوب بود....
 حینی که سرش و گذشته بود رو سینه م گفت: یادمه اون موقع ها وقتی نگات به بالا
 تنه م می افتاد سریع می دزدیدیش.. می گفتمی به این چیزا عادت نداری، یادته؟..
 با لبخند سرم و تگون دادم.. با پشت انگشتاش صورتم و ناز کرد.....

-- یادته گفتم باید بهش عادت کنی؟..

خندیدم: یه چیزی بیوش سرما می خوری..
 به پهلوی خوابید ولی هنوز سرش رو سینه م بود..
 کج شد و سر شونه م و بوسید: منبع گرمای تنم همینجاست..
 فقط نگاش کردم.. هر دو تو سکوتی که از جانب لبامون بود ولی چشمامون کلی
 حرف واسه گفتن داشتن..

از رو تخت بلند شد و در حالی که می رفت سمت کمدش گفت: و اینو هم خوب
 یادمه که صبحونه هات و دوست داشتم..

با همون لبخند تو جام نمیخیز شدم و گفتم: الان آماده می کنم..

-- عجله ندارم، برو یه دوش بگیر..

- ولی با خودم لباس نیاوردم..

به کمدش اشاره کرد.. با لبخند سرم و تگون دادم..



رفتم سمت حموم و یه دوش مختصر گرفتم و اومدم بیرون....موهام خیس بود اما
حال سشوار کشیدن نداشتم، با حوله بستمشون ..

مجبور شدم یکی از پیراهنای آرشام و بپوشم ..یه پیراهن آستین بلند مردونه ی
کرمی..انقدری بلند بود که تا یه وجب زیر باسنم می رسید..از قصد این و انتخاب
کردم تا دیگه شلوار نپوشم..

تو سالن نشسته بود، من و که دید بلند شد ..یه بلوز استین کوتاه سفید تنش بود با یه
شلوار گرمکن مشکی..موهای خوش حالتش و زده بود بالا ولی چند تار از جلو
افتاده بود رو پیشونیش..

با دقت سر تا پام و از نظر گذروند..لباس تو تنم زار می زد..می دیدم می خواد
بخنده ولی جلو خودش و می گرفت..

– آره بخند..شدم عین بچه هایی که ه*و*س می کنن لباس بزرگتراشون و
بپوشن..

خندید..اومدم طرفم و کمرم و بغل کرد..راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت: ولی
جدی بهت خیلی میاد..

با لبخند سرم و به شونه ش تکیه دادم..صبحونه رو حاضر کردم و کنارهم خوردیم..
که به جرات می تونم بگم بعد از این همه سال بهترین صبحونه ای بود که به عمرم
می خوردم..با آرامش، در کنار کسی که با حضورش به زندگی غم زده م رنگ و
بوی تازه ای بخشیده بود..

داشتم میز و جمع می کردم که گفت: راستی امیر و پری زمان جشنشون و مشخص
کردن..



— جدی؟! پس چرا پری چیزی بهم نگفت؟..

— خودم دیروز عصر فهمیدم..اونجا که بودن شنیدم، حتما بهت میگه..

— حالا کی هست؟..

— دو ۲ ماهه دیگه..

با لبخند سرم و تگون دادم..

چند بار رو زبونم اومد حرفی که تو دلم بود و ازش پرسم ولی هر بار تردید افتاد

به جونم..

خودشم فهمید یه چیزیم هست....ظرفا رو گذاشتم تو سینه که کنارم ایستاد و گفت:

دلارام چیزی می خوای بگی؟..

حالا که خودش پیش قدم شده بود دل و زدم به دریا ..

— می خواستم ازت پرسم این مدت، منظورم به این ۵ سال که از هم دور

بودیم....چه اتفاقی افتاد؟..یعنی راستش کلی سوال دارم که ازت پرسم..از

شایان..ارسلان..خانواده ی امیر

نفس عمیق کشید و به لب کابینت تکیه داد: اگه بخوام همه رو با جزئیات برات بگم

زمان می بره..یه کم بهم فرصت بده..

با لبخند کمرنگی نگام و از روش برداشتم و شیر آب و باز کردم..

اومد و کنارم ایستاد..یه کم ستم مایل شد و اروم گفت: یه روز مو به مو همه رو

واسه ت تعریف می کنم..باشه؟..

نگاش کردم..لحن و نگاهش اروم بود....با لبخند سرم و تگون دادم..



با اینکه عجله داشتم همه چیز و بدونم ولی دوست نداشتم مجبورش کنم.. عصر پری همراه امیر وسایل و لباسام و آوردن..بعلاوه یه جعبه رولت شکلاتی..

ظاهرا پری هم از وجود آپارتمان آرشام بی خبر بود ..

قرار شد شام و پیشمون بمونن..

داشتم با کمک پری وسایلم و تو اتاق جا به جا می کردم که رو کرد بهم و گفت: اتاق خوابتون محشره..معلومه شوهرت خوش سلیقه ست..

با لبخند سرم و تکون دادم و گیره ی لباس و از رو تخت برداشتم..

– این چیزا مهم نیست..مهم اینکه که بالاخره بعد از این همه کشمکش و دردسر من و آرشام تونستیم زیر یه سقف کنار هم باشیم..

-- اوهوم..برات خوشحالم دلی، واقعا لیاقت این خوشبختی رو داری..شاید هر کس دیگه ای جای تو بود این ۵ سال و دووم نمیآورد و بازم ازدواج می کرد، مخصوصا با این همه حرف که مردم واسه ادم در میارن نخواستم مجبوره..

– شاید زنایی با «مشکلات» من تعدادشون زیاد نباشه ولی مشابه ش فراوونه..زنایی که با صبر و استقامتشون زبازدن..

پوشه ی دست نوشته هام و گذاشت رو میز و گفت: با رمانت می خوای چکار کنی؟..

لبخند زدم .. پوشه رو از روی میز برداشتم و گذاشتم تو کشوی پایین کمد..

– ادامه ش میدم..ولی الان نه..

-- چرا؟!..

– این رمان داستان سراسر تلخی ها و شادی های زندگی من و آرشام ، باید واسه پایانش یه برنامه ریزی درست و حسابی بکنم..



-- پس چون از روی واقعیتہ نمی خوای هول هولکی تمومش کنی..

- دقیقا.... راستی بی بی چکار می کرد؟..

-- همه ش یه شب پیشش نبودیا.. مثل همیشه..

- از اینکه تنهاس گذاشتم ناراحت شدم ولی خب.....

-- تو الان دیگه زندگی خودت و داری.. من و مامی هم که قرار نیست تنهاس

بذاریم..

- می دونم.. بابت همینم یه دنیا ازتون ممنونم.. همیشه گفتم بازم میگم که تو و

مادرت هیچ وقت نداشتید من و بی بی احساس تنهایی کنیم..

-- نه دیگه نداشتیم.. ما هم تنها بودیم این به اون در.. درسته اقوام و فامیلا

اطرافمون بودن ولی می دونی که زیاد باهاشون رفت و امد نداریم هر کی سرش

به کار خودش گرمه ..

در کمد و بستم وبه لباسم دست کشیدم..

- دستت درد نکنه پری امروز خیلی واسه م کمک بودی، همه چیز مرتب شد.. دیگه

بریم به فکر شام باشیم..

خندید..

-- عیبی نداره یه جا جبران می کنی..

با لبخند سرم و تکون دادم و حینی که می رفتیم سمت در گفتم: باشه تو عروسیت با

ابکش واسه ت اب میارم..

-- همین؟..

- دیگه وُسعم تا همینقد ..



خندیدیم و رفتیم بیرون.... آرشام و امیر تو پذیرایی نشسته بودن....
 شام کباب تابه ای و برنج زعفرونی درست کردیم.... آرشام هنوزم مثل قدیما سر
 غذا کم حرف می زد و جدی غذاش و می خورد .. بیشتر ترجیح می داد شنونده
 باشه..

اون شب از زبون امیر شنیدم که بیتا فردا بر می گرده شمال ..
 دختر بدی نبود و حالا که همه چیز و در مورد آرشام بهم گفته بود حس می کردم
 اون احساس منفی رو دیگه نسبت بهش ندارم..
 «چقدر بیان اتفاقات می تونه یه عمل درست و حساب شده باشه که خیلی راحت از
 یکسری سوتفاهمات جلوگیری کنه»..

بعد از شام پری میوه های شسته شده رو از تو یخچال آورد بیرون تا بچینه تو ظرف
 ..

می دونستم آرشام قهوه رو تلخ دوست داره، قبلا از بتول خانم در موردش شنیده
 بودم.. قهوه ی آماده شده رو ریختم تو فنجونا.... و نمی دونستم آرشام کنار این
 ایستاده..

پری_ دلی، چاقوهای میوه خوریتون کجاست؟..

– نمی دونم.... شاید تو یکی از این کابینت بالایا باشه یه نگاه بنداز..
 و درست تو همون کابینتی بود که من کنارش ایستاده بودم.. یه لحظه حواسم نبود
 در کابینت بازه یهو برگشتم که سرم محکم خورد به لب تیزش و.... آخ..

پری_ وای.....

آرشام_ دلارام.....



دستم و محکم گذاشتم رو سرم..می دونستم فقط یه خراش کوچیکه چون لبه ش
اونقدرام تیز نبود ولی در اثر ضربه هم درد می کرد و هم یه کوچولو می سوخت..
دست آرشام دور مچم حلقه شده بود و سعی داشت روی زخم و بیینه که گفتم:
چیزی نیست آرشام، فقط یه خراش ساده ست بعد از تصادف یه ضربه ی کوچیک که
به سرم می خوره سریع.....

یک دفعه مغزم مثل موتور شروع به کار کرد و فهمیدم که نباید از موضوع تصادفم
چیزی می گفتم ..

لبم و محکم گزیدم..و دیدم که دست آرشام از دور مچم شل شد..
پری با فاصله از ما کنار میز وایساده بود و امیر با شنیدن سر و صدامون اومده بود
تو آشپزخونه..

زل زدم تو نگاهه سرگردون آرشام که علاوه بر تعجب حالا اخماش و هم حسابی
کشیده بود تو هم..

چشماس و باریک کرد و گفت: تو چی گفتی؟..
هول شده بودم..من من کنان برگشتم پشتم وبهش کردم..اصلا حرکاتم دست خودم
نبود..

— هی..هی..هیچی..من که.....

بازوم و گرفت و با شدت برم گردوند..و تا برگشتم باهاش رخ به رخ شدم و نفسای
داغ و عصبیش تو صورتم پخش شد..
صداش بلندتر از حد معمول بود..

— دلارام راستش و بگو..تو تصادف کردی؟.....



لبام می لرزید...خواستم یه چیزی بگم که امیر مداخله کرد و گفت: ارشام آروم

باش من برات.....

ارشام که نگاش تو چشمای من قفل شده بود، دست چپش و بلند کرد و گفت: هیچ

کسی جز خودش قرار نیست چیزی رو واسه م توضیح بده....و نرم تگونم داد و گفت:

قضیه ی تصادف چیه؟..

اب دهنم و قورت دادم تا بغضم و همراهش رد کنم ..لبای خشک شده از استرسم و با

نوک زبونم خیس کردم..

- من..خب راستش..ارشام....

نمی دونستم باید از کجا و چطوری واسه ش توضیح بدم که قلبش اذیت نشه..

ارشام برگشت و با همون جدیت تو صداش، رو به پری و امیر گفت: شما برید تو

هال، من و دلارام تا چند دقیقه دیگه میایم..

تو چشمای پری تردید و دیدم ولی امیر سرش و تگون داد و پری رو با خودش برد

بیرون..

ارشام خیلی اروم دستش و از دور بازوم برداشت و بدون اینکه نگام کنه رفت رو

صندلی نشست....

بدون هیچ حرفی رو به روش نشستم..سکوت کرده بود و از تو نگاهه خیره و اخمای

درهم و فک منقبض شده ش می خوندم که خیلی داره خودش و کنترل می کنه تا

چیزی نگه....

مطمئنا واسه مردی با خصوصیات اخلاقی ارشام قبول این پنهون کاری و مخصوصا

علتش که تنها برای ما موجه بود می تونست سخت باشه....



اروم اروم همه چیزو واسه ش تعریف کردم..ولی بازم مهم اصل قضیه بود که

..مجبور شدم بگم....اینکه به خاطر خودش حرفی نزدیم..

وقتی اینو شنید همچین با خشم از رو صندلی بلند شد که قلبم ریخت..

عصبی تو موهای دست کشید..صدایش بم شده بود..

-- اخه چرا دلارام؟..چطور مسئله به این مهمی رو از من پنهون کردی؟..

— من فقط.....

-- بسه..بسه دیگه ادامه نده.....

نفس عمیق کشید و به میز تکیه داد..

سعی کردم اروم و منطقی باهاش حرف بزنم..

—آرشام من همه چیزو واسه ت تعریف کردم ولی اون موقع با اون وضعیتی که

داشتی بهشون حق بده..تو تازه بهوش اومده بودی شاید اگه.....

با بغض سکوت کردم..

نگاهش از تو چشمام اروم کشیده شد سمت پیشونیم....و یه مکث کوتاه....

اومد طرفم..سرم و بالا گرفته بودم و نگاش می کردم که دستش و آورد بالا و با سر

انگشت، گوشه ی پیشونیم و لمس کرد..

صدایش هنوزم گرفته بود..

-- تو ۳ روز بیهوش بودی اونم تو همون بیمارستانی که من بستری بودم

اونوقت....

سکوت کرد و لباس و رو هم فشار داد..دستش و تو دستم گرفتم و از رو صندلی بلند

شدم..



با لبخند مات رو لبام نگاش کردم و گفتم: الان جزیه زخم خیلی کوچیک اونم لا به لای موهام چیزی ازش مشخص نیست.... تو هم منو درک کن آرشام.. همه ش فکر می کردم تو از موضوع باخبری.. امید داشتم میای تا منو ببینی، اما نیومدی.... با این وجود حال روحیم بدتر شد.. جسمی مشکلی نداشتم ولی روحا آسیب دیده بودم.. تا قبل از اینکه حقیقت و بفهمم روز و شب نداشتم از زمین و زمان بریده بودم ولی حالا.....

از رو این اونطرف و نگاه کردم.. پری و امیر اونجا نبودن.. یا بهتره بگم تو قسمتی نبودن که تو دیدرس ما باشن.....

با لبخند تو چشماش نگاه کردم .. با حلقه ی دستام دور کمرش اخماش نرمک از هم باز شد ولی هنوزم جدی بود..

– حرفای دیشبمون و یادت میاد؟.. قرار شد گذشته رو فراموش کنیم و زندگیمون و از نو بسازیم.. همه چیز و همون دیشب که منو آوردی تو خونه ت به دست خاطره هام سپردم.. یه سری خاطرات تلخ و شیرین گوشه ی دفتر زندگیمون.....

گرمی دستش و پشتم حس کردم و با لبخندی که حالا پررنگ رو لبام خودنمایی می کرد اروم و با حرکاتی عشوه گرانه نثار مردی که روحا و جسمای پرستیدمش زمزمه کردم: از حالا به بعد قلم سیاه تقدیر رو میندازیم تو دورترین گوشه از خاطراتمون و با قلمی خط به خط سرنوشتمون رو می نویسیم که مرکبی از عشق باشه و صفحه ای از برگ، برگ سفید زندگی.....

صورتش و به صورتم نزدیک کرد.. با عجز و عطش تو صداس، ملتهب و داغ زیر گوشم گفت: بیخود پایبندم نکردی.. دلارام.....



و با صدای بلند و شوخ امیر از تو سالن جمله ش نیمه کاره موند..
 امیر _ اهای صابخونه، مهمون دعوت می کنی اونوقت خودتون میرید تو اشپزخونه
 پچ پچ می کنید نمی گین احیانا به مهموناتون بر بخوره؟..بابا همه جوړه ش و دیده
 بودیم الا این یه قلم و.....

و صدای خنده ی پری که نفهمیدم امیر چی بهش گفت که دو تایی بلند زدن زیر
 خنده..

آرشام که حالا یه لبخند کمرنگ به لب داشت از همون فاصله ی نزدیک بدون اینکه
 یه میلیمتر منو از خودش دور کنه با یه شیفتگی خاص تو نگاش تک، تک اجزای
 صورتم و از نظر گذروند و گفت: قول میدی از این به بعد توی هر زمان از زندگی
 مشترکمون و تحت هر شرایطی چیزی رو از من پنهون نکنی؟..

چشمام و خمار کردم و ریز گفتم: قول میدم اونم از نوع زنونه ش..

لبخند کمرنگی نشست رو لباش..

— تو چی؟....قول..اونم مرد و مردونه..

لبخندش یه کم رنگ گرفت و سرش و تگون داد: می تونی رو قولم حساب کنی..

با لبخند نگاش کردم..دستاش و گرفتم و خواستم ازش جدا شم که نداشت..

— دیگه بریم پیششون..بده یه وقت میان می بیننمون..

— تو خونه ی خودمونم نمی تونیم راحت باشیم؟..

خندیدم: با وجود مهمون که همیشه..

همونطور که خیره نگام می کرد حلقه ی دستاش شل شد .. خواستم برگردم سمت

سینی قهوه ها تا عوضشون کنم یه دفعه نرم صدام زد و تا برگشتم طرفش



گرمی لباس و رو لبام حس کردم.. شاید واسه ۳ ثانیه بیشتر طول نکشید ولی همون کافی بود تا قلبم و به تب و تاب بندازه..

بعد از اون منی که تو شوک بوسه ش بودم و با یه نگاه خاص تو اشپز خونه تنها گذاشت و رفت....

به خودم که اومدم با لبخند برگشتم..

به رفتار اخیرش فکر می کردم.... با اخلاق و خصوصیات گذشته.. و در عوض پر از احساس....

شاید باور کردنش واسه کسی که اون و نمی شناسه سخت باشه اما منی که حتی روحا باهاش زندگی کردم می تونم با ذره ذره ی وجودم احساس همراه با غرور توی رفتارش و درک کنم و بگم که چقدر می خواشم..

یاد زخم روی پیشونیم افتادم.. حسش نمی کردم..

بهش دست کشیدم و از تو در یکی از کابینتا که شیشه ش از جنس اینه بود صورتم و نگاه کردم..

همونطور که فکر می کردم.. فقط یه خراش کمرنگ..

فقط چند روز به جشن عروسی پری و امیر مونده بود..

خداروشکر آرشام طی این ۲ ماه دقیق و منظم درمانش و شروع کرده بود.. یه وقتایی که قلبش درد می گرفت از طریق قرص اروم می شد.. خوشبختانه همیشه قرصاش و همراهش داشت..

اصرار من برای اینکه تا سلامتیش و کامل به دست نیاورده دیگه پشت فرمون نشینه هم بی نتیجه موند.. اون در همه حال کار خودش و می کرد..



و حالا هر ۴ نفرمون واسه خرید اومده بودیم بیرون و پری یکی یکی فروشگاهها رو زیر پا می داشت..

من و آرشام تو یکی از پاساژا داشتیم قدم می زدیم و امیر و پری هم رفته بودن وسایل عروس و انتخاب کنند..

دوست نداشتیم تو کارشون دخالت کنیم واسه همین تنهاشون گذاشتیم..

آرشام_ تو نمی خوای چیزی بخری؟..

— مثلاً چی؟..

به ویتترین یکی از مغازه ها نگاه کرد و گفت: مثلاً لباسی چیزی..

— لباس که دارم..

—اگه یکی دیگه هم بخری چیزی میشه؟..

و دستم و گرفت و کنار خودش نگه داشت.. با چشم به ویتترین مغازه اشاره کرد و

گفت: این چطوره؟..

به لباسی که مدنظرش بود نگاه کردم.. یه پیراهن مجلسی سفید صدفی که تا قسمت

کمر تنگ بود و از اونجا به پایین یه کم گشاد می شد.. رو کمرش یه زنجیر ظریف

نقره ای هم کار شده بود که از قفلش خیلی خوشم اومد طرح یه گل رز بود..

سرتاسر لباس سنگ کار شده بود که زیر لامپای ویتترین جلوه ی خاصی داشت..

و جالب تر از اون اینکه دامنش دنباله داشت و یه کم رو زمین کشیده می شد.. تو یه

جمله فوق العاده بود..

لبخند و که رو لبام دید، دستم که تو دستش بود کشید و رفتیم تو مغازه.. فروشنده یه

خانم نسبتاً جوون بود که با روی خوش ازمون استقبال کرد..



لباس و پرو کردم تن خورش حرف نداشت ..تقه ای به در اتاقک خورد بدون اینکه بازش کنم گفتم: بله..

و صدای آرشام و شنیدم: دلارام باز کن درو..

خوشبختانه زیپ لباس از بغل بود و می توانستم راحت بازش کنم..

– صبر کن یه چند لحظه..

داشتم از تنم درش میاوردم که گفتم: بازکن کارت دارم..

تند لباس و در اوردم و مانتوم و گرفتم جلوم.. قفل و باز کردم.....اما درو کامل باز

نکرد فقط دستش و دیدم که یه پیراهن نقره ای و خوش رنگ رو جلوم گرفت و

گفتم: اینو هم بپوش..

از دستش گرفتم و درو بستم..لباس و گرفتم جلو..رو قسمت یقه ش حریر نقره ای

کار شده بود و بلندیش تا میچ پام می رسید..جنس پارچه از ساتن نقره ای بود که یه

گل بزرگ رو بند سمت چپ شونه م کار شده بود..

تنم که کردم ازش خیلی خوشم اومد.....ولی بازم اون سفید صدفی رو بیشتر

دوست داشتم..لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون..

با لبخند گذاشتمشون رو میزو گفتم: خوب بودن....

فروشنده _ هر دو رو براتون بسته بندی کنم؟..

لب باز کردم بگم نه فقط یکیش، که آرشام پیش دستی کرد و به جای من جواب

داد: بله هر دو رو می بریم..

با تعجب نگاش کردم و اروم گفتم: نه لازم نیست فقط همون که س.....

سرش و تگون داد و جدی گفتم: تو کاریت نباشه فقط بپوش..



از لحن بامزه ش خنده م گرفت، در عین حال که مغرور بود می تونست مهربونم باشه..

دیگه چیزی نگفتم..از مغازه که اومدیم بیرون گفت: اون نقره ای رو واسه عروسی بپوش..

رک گفتیم: ولی من از سفید بیشتر خوشم اومد..

-- نقره ای واسه جشن امیرشون مناسبه لااقل یه شال روش می خوره..

- نگران شالش نباش با یه حریر سفید ستش می کنم..

-- دلارام با من یک بر دو نکن میگم نقره ای بگو چشم..

- مگه قرار نیست من بپوشم؟..خب منم میگم سفید خوشگل تر .. اگه قرار بود نقره

ای رو بپوشم چرا اون یکی رو هم باهاش خریدی؟..

-- چون دیدم ازش خوشتر اومد، ولی جای اون لباس تو این عروسی نیست..

- پس کجاست؟!..

جوابم و نداد و گفت: تو اینبار به سلیقه ی من لباس بپوش دفعه ی بعد به عهده ی

خودت، باشه؟..

یه کم فکر کردم..خیلی اصرار می کرد..خب حرفی نیست اونم شوهرم جا داره تو

بعضی موارد نظرش و بگه ولی تحمیل نکنه....گرچه دلیل مُصر بودنش و نمی

فهمیدم اما از پیشنهادش بدم نیومدم..

فقط سرم و تگون دادم....اطرفش و نگاه کرد و گفت: طبقه ی پایین یه رستوران

هست ناهار و همونجا می خوریم..

- باشه فقط پری و امیر چی؟..



-- نگران اونا نباش حتما تا الان یه جا سرشون گرم شده..
 رفتیم تو رستوران نشستیم و هردومون سفارش کباب دادیم.... و بعد از چند دقیقه
 سفارشمون و آوردن..
 وای چه لیموترشای درشتی.. اب ۲ تاش و رو غدام خالی کردم..
 آرشام_ دلارام داری چکار می کنی؟..
 دستم که از اب لیمو، ترش شده بود و زبون زدم و ابرو هام و از مزه ی ترشش جمع
 شد: وای آرشام من میمیرم واسه اب لیموی تازه..
 ظرف لیمو رو از جلوم برداشت و گفت: با شکم خالی ضعف می کنی نخور..
 ته مونده ی لیمو رو با ولع زیر نگاهه سنگین آرشام خوردم.. بو و ظاهر کبابا و سوسه
 برانگیز بود.. با اینکه گرسنه م بود ولی نمی دونم چرا تا اولین قاشق و گذاشتم دهنم
 حس کردم دل و روده م داره از حلقم می زنه بیرون و قبل از هر چیز جلوی دهنم
 و گرفتم و از پشت میز بلند شدم..
 از همون اول که اومدیم تو رستوران از رو تابلویی که سمت چپمون بود فهمیده
 بودم دستشویی کجاست، سریع دویدم سمتش و درو بستم..
 انقدر به صورتم اب زدم تا از حالت تهوعم کم شد..
 آرشام از پشت در صدام می زد.. با یه نفس عمیق درو باز کردم چشماش که به
 صورت رنگ پریده م افتاد با نگرانی اخماش و جمع کرد و گفت: دلارام چت شد
 یهو؟..



فقط اروم گفتم خوبم.....دست راستش و دور کمرم حلقه کرد.. جلو مردم صورت خوشی نداشت ولی آرشام تموم حواسش به من بود که از زور بی حالی نقش زمین نشم..

گرچه بهتر شده بودم اما حس تو تنم نبود..

آرشام_ بهت گفتم با شکم خالی ترشی نخور ولی هنوزم مثل قدیما لجبازی..
هیچی نگفتم و سرم و به شونه ش تکیه دادم..غذاهامون که دست نخورده مونده بود و بسته بندی کردیم و برگشتیم تو ماشین..

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و بهش نگاه کردم: بریم پیش بی بی؟..
حینی که ماشین و روشن می کرد جدی گفت: اول میریم بیمارستان..
- نه..خواهش می کنم ارشام حالم خوبه..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: رنگ به صورت نداری کجا حالت خوبه؟..
- زیاد راه رفتم فشارم افتاده الان بهترم..بریم دیگه..

سکوت کرد .. تموم حواسش و داد به جاده..کمی جلوتر نگه داشت و رفت تو یه فروشگاه و چند لحظه بعد با یه اب میوه و شکلات و کیک برگشت..
پاکت و گذاشت تو بغلم و گفت همه ش و باید بخوری وگرنه از خونه ی بی بی خبری نیست..

خوشحال از اینکه نمی ریم بیمارستان سرم و تکون دادم..به زور فقط تونستم ابمیوه رو بخورم..ولی با اخم و جذبه ای که ارشام نشونم داد یه کم از شکلات رو هم خوردم..



حالم خیلی بهتر شده بود دیگه حالت تهوع نداشتم..
 آرشام واسه بی بی هم غذا گرفته بود..ولی بین راه بهش زنگ زدن که باید بره..
 گفته بود یه شرکت تجاری داره که امیر هم تو سهامش شریکه..
 کنار بی بی نشستیم و سفره رو پهن کردم..منی که فکر می کردم حالم بهتره و می
 تونم غذام و بخورم با دیدن کباب و بوش که تو دماغم پیچید باز دویدم سمت
 دستشویی....
 انقدر عرق زدم که جون نداشتم راه برم..با حال زار از دستشویی اومدم بیرون که
 بی بی رو نگران جلوی خودم دیدم: خدا مرگم بده دخترم چت شد؟..
 - خدا نکنه بی بی..هیچی بیرونم که بودیم همینجور شدم فک کنم فشارم افتاده..
 نشستیم و به پشتی تکیه دادم..دیدم بی بی هیچی نمیگه..نگاهش کردم..
 جلوم ایستاده بود و یه جور خاصی نگام می کرد..
 - چی شده بی بی؟..
 رو به روم نشست و دست سردم و گرفت..
 -- بی بی فدات شه مادر، چند وقته حالت بهم می خوره؟..
 مردد گفتم: والا تهوع که الان یکی دو روزه دارم ولی امروز دیگه نتونستم جلو
 خودم و بگیرم..چطور بی بی؟..
 -- عقبم انداختی؟..
 منظورش و فهمیدم..سرم و تکون دادم و گفتم: اره ۳ هفته ای میشه..



لبخند نشست رو لباش و با ذوقی که تو صدایش بود بغلم کرد و گفت: الهی قربون دختر گلم بشم که داره طعم مادر شدن و می چشه..خدایا شکرت که زنده موندم و این روز و دیدم..

من که گیج و منگ تو بغل بی بی بودم گفتم: بی بی چی گفتی؟!..
نگام کرد و با نم اشکی که تو چشماش جمع شده بود گفت: فردا اول وقت برو واسه آزمایش مادر تا خیالمون راحت شه..نشونه های حاملگی رو داری دخترم.....
با تعجب داشتم کلمه به کلمه حرفای بی بی رو واسه خودم تجزیه و تحلیل می کردم..

حاملگی؟! ..من؟!

یعنی....من و آرشام داریم....وای خدا، یعنی ممکنه؟!....
با ذوق دستای بی بی رو فشار دادم: وای بی بی باورم نمیشه.....
از زور ذوق و هیجان زبونم بند اومده بود..بی بی بغلم کرد و در حالی که پشتم و نوازش می داد قربون صدقه م رفت..
با فکری که به سرم زد از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم: بی بی فعلا چیزی به ارشام نگو تا جواب آزمایش و بگیرم باشه?..
—باشه دخترم هر جور خودت صلاح می دونی..ولی من دلم روشن ..

از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم..گریه کنم!..بخندم!.....
اون شب پیش ارشام هیچ حرفی نزدم و فردا اول وقت لباس پوشیدم و رفتم پیش متخصص زنان و زایمان ..تشخیص احتمالی پزشکم همین بود ولی بازم واسه م آزمایش نوشت..



با وجود تست دلم راضی نشد سر راه از داروخونه یه بی بی چک گرفتیم و وقتی رسیدم خونه بدو رفتم سمت دستشویی..

با دیدن جواب تست نزدیک بود جیغ بکشم که لبم و محکم گاز گرفتیم..وای خدا جوابش مثبت بود..

عصر جواب قطعی حاضر شد و اینبار دیگه مطمئن شدم که باردارم..
نطفه ای که درون بطنم حیات داشت..نفس می کشید..منی که حالا عنوان مقدس مادر رو به عهده داشتیم..

مادر..

مامان..

چند بار زیر لب تکرار کردم..از خوشحالی گریه م گرفته بود....

بچه ی من و آرشام..

میوه ی عشقمون..

ثمره ی صبر و امیدمون..

خدایا شکرت..خدایا خیلی دوست دارم....

فرداشب عروسی پری و امیر بود و می خواستم بعد از جشن تو یه موقعیت فوق

العاده مناسب و خاص این موضوع رو به ارشام بگم..

بی بی دیگه رو پا بند نبود..می گفت دونه به دونه لباسای زمستونه ش و خودم می

بافتم..



پیرزن چقدر ذوق داشت.. منم دست کمی از اون نداشتم مخصوصا وقتی شب ارشام
اومد خونه هر وقت نگاهه خیره م و همراه لبخند رو خودش می دید ابروهاش و
مینداخت بالا و می پرسید چیزی شده؟!..
منم با لبخند سرم و تگون می دادم که یعنی نه..

صبح با پری رفتیم آرایشگاه همونجا بهش قضیه رو گفتم خواهرانه بغلم کرد و با ذوق
بهم تبریک گفت.. مرتب می گفت خاله به قربونش بره..
خیلی خوشحال بودم.... دنیا حالا پیش چشمم رنگ گرفته بود.. رنگی از
زندگی.. امید.. شور و عشق و هیجان..

از آرایشگر خواستم موهام و ساده اتو بکشه و فقط پابیناش و حالت بده و از قسمت
جلو با یه تل نقره ای ساده همه رو جمع کردم بالا و فقط تره ای از اونها رو کج
ریختم تو صورتم..

دوست نداشتم آرایشم زننده باشه واسه همین با وسایلی که خودم آورده بودم یه
آرایش ملیح و جذاب نشوندم رو صورتم..

لباسم و پوشیدم.. پری کلی ازش تعریف کرد.. به سلیقه ی ارشام هیچ شکی
نداشتم.. این دیگه کامل بهم ثابت شده بود..

پری تو اون لباس سفید و پفدار با اون آرایش شیک و جذاب رو صورتش بی نهایت
خوشگل شده بود..

کمکش کردم شناس و بیوشه.. امیر میون سوت و دست و جیغ دخترایی که تو سالن
بودن با دسته گل اومد تو..



فیلمبردار از لحظه، لحظه ی اون جمع شاد فیلم گرفت....

یکی از دخترا زیر گوشم گفت: شوهرتون گفتن پایین منتظرتون..

با لبخند مانتوم و رو لباسم پوشیدم و شال نقره ای رو هم که از جنس خود لباس بود و رو موهام انداختم....

آر شام جلوی آرایشگاه به ماشینش تکیه داده بود..اروم رفتم سمتش..عینک

افتابیش و با دیدن من از رو چشمش برداشت..

مثل همیشه شیک و جذاب..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق و پیراهن طوسی

کمرنگ مایل به سفید با کراوات همرنگش....دست به سینه با ژست خاصی رو به روم

ایستاد..

— سلام..خیلی وقته اومدی؟..

فقط نگام کردم..دستم و جلو صورتش تگون دادم که مچم و گرفت و آورد پایین..

لحنش با اینکه جدی بود ولی دلم و به ضعف مینداخت..

— بذار ببینمت دختر....

خندیدم و در ماشین و باز کردم..

— وقت واسه دید زدن زیاده بریم که.....

بازوم و گرفت..قبل از اینکه بشینم نگاش کردم..خواست گونه م و ببوسه سرم و

کشیدم عقب..لبم و به دندون گرفتم و با چشم به اطراف اشاره کردم..

با لبخند سرش و به طرفین تگون داد و چیزی نگفت..

پشت سر ماشین امیر حرکت کردیم..فاصله ی سالن عروسی از آرایشگاه زیاد نبود

عرض یک ربع رسیدیم..



عروس و داماد میان هلهله و شادی مهمانان به طرف جایگاهشون هدایت شدن..
مانتوم و در آوردم و شالم و انداختم رو شونه هام.. آرشام هر لحظه که نگاش بهم
می افتاد لبخند می زد..

بیتا با دیدنمون اومد جلو.. با هم روبوسی کردیم.. با آرشام هم فقط دست داد..
فرهاد با لبخند کنار بیتا ایستاد و حینی که به من و آرشام دست می داد رو به آرشام
تبریک گفت .. و آرشام کاملاً جدی تشکر کرد..

یک ۱ ساعتی گذشته بود .. من و بی بی و آرشام سر یه میز نشسته بودیم ..
داشتیم به بیتا و فرهاد نگاه می کردم که چقدر جذاب و خواستنی رو به روی هم می
رقصیدند..

تو دلم گفتم چقدر بهم میان.. اگه باهم ازدواج کنن عالی میشه.. هر دو پزشک و
فهمیده..

صدای آرشام و زیر گوشم شنیدم: انقدر با حسرت نگاه نکن گربه ی
وحشی.... افتخار میدی؟..

خندیدم و سرم و تکون دادم... بلند شد و دستم و گرفت..
آهنگ عوض شده بود.. بیشتر از اینکه شاد باشه توش پر از احساس و هیجان بود..
آرشام دستم و گرفته بود و هماهنگ با آهنگ می رقصیدیم..

قبلا تو مهمونی شایان باهاش رقصیده بودم و همون موقع هم اعتراف کردم که
رقصش محشره..





(آهنگ خشیار آذر_روشن)

[دانلود آهنگ](#)

اگه عاشق منی، منو با خودت ببر
بنویس تو آسمون، عشقمون و با قلم
یا اگه می خوای بری، فقط اینو یادت باشه
هیچ کسی برای تو، برای تو من نمیشه
من اومدم تا بهت بگم چقدر دوست دارم
کاش بدونی توی قلبم تو رو من کم میارم
من اومدم تا بهم بگی هنوز راهی داره
من اومدم بگی عشقم.....تو دلت جایی داره

یه کم تو چشمم زل زد و منو کشید تو بغلش .. انقدر اروم که یه حالی شدم..
صدای ضربان قلبش با صدای خواننده در هم امیخته بود..

همیشه یادت بمونه، تا نفس دارم برات می مونم
هر جای دنیا که باشم، به تو دلبرتم می دونی می مونم
تو و اون نگاهه معصوم، من پر از خواب و خیالم
من و از خودم رها کن، بی تو دنبال فرارم
من اومدم تا بهت بگم چقدر دوست دارم
کاش بدونی توی قلبم تو رو من کم میارم



من اومدم تا بهم بگی هنوز راهی داره

من اومدم بگی عشقم تو دلت جایی داره

کل برقای سالن و قطع کردن و حالا فقط رقص نورای کوچیکی که تو سقف نصب
کرده بودن رو سر رقصنده ها شکلاي نورانی و خوشگلی ایجاد کرده بود..
هنوز تو بغلش بودم که برم گردوند و نفسای داغش و زیر گوشم احساس
کردم..تاریکی اطرافمون و احاطه کرده بود..

تو مثل نور یه فانوس، توی تاریکی من می شینی

همه ی نگفته هام و، از تو آینه ی چشم می بینی

تو و اون نگاهه معصوم، من پر از خواب و خیالم

من و از خودم رها کن، بی تو دنبال فرارم

من اومدم تا بهت بگم چقدر دوست دارم

کاش بدونی توی قلبم تو رو من کم میارم

من اومدم تا بهم بگی هنوز راهی داره

من اومدم بگی عشقم تو دلت جایی داره

بگی عشق من.....توی دل تو.....یه جایی.....داره

دستم و از تو دستش ازاد کردم..خودم و نرم چرخوندم و ازش فاصله گرفتم که توی
اون تاریکی بغلم گرفت و سفت نگه داشت..اینبار جهت مخالفی که ایستاده بودیم
منو گرفته بود..از همین تعجب کرده بودم که لا به لای جمعیت گم شدیم..اما.....
بوی این عطر برام آشنا نبود..همینطور خدایا..



صدداش و کنار گوشم شنیدم: خوشگلم.. دلم برات تنگ شده بود..

-۱..اارس==..ارسلان.....!!!!...!

چشمام که کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون، لب باز کردم جیغ بکشم که محکم

جلوی دهنم و گرفت و من و همراه خودش خم کرد.. لا به لای جمعیت توی اون

تاریکی دنبالش کشیده می شدم ..

از زور تقلا داشتم از حال می رفتم

نقہمیدم چطور رفتیم پشت ساختمون ..

شنیدم که با حرص و عصبانیت زیر لب غریزاً: انقدر تقلا نکن لامصب.... و با لحن بدی

ادامه داد: قرار نیست جای بدی بیرمت..

تا بخوام به خودم پیام و کاری کنم به دستمال گرفت جلوی صورتم و....

اون بوی تند باعث شد پلکام سنگین بشه و اروم رو هم بیافته .. و دیگه هیچی از

اطرافم نفہمیدم..

« آرشام »

آخرای آهنگ بود که دلارام دستش و از تو دستم بیرون کشید و جرید.....یه

لحظه غفلت..همون لحظه دستم توسط یک نفر کشیده شد و تا به خودم پیام صورتتم



هدف مشت گره خورده ش شد .. از جانب کسی که توی اون فضای تقریبا تاریک
حتی نتونستم چهره ش رو تشخیص بدم ..

چون انتظار این حرکت رو نداشتم چرخیدم و اگه دستم و به ستون نگرفته بودم
نقش زمین می شدم .. حرکتش کاملا حرفه ای بود .. یه ادم معمولی نمی تونست
چنین ضرب دستی داشته باشه ..

سر بلند کردم تا از بین جمعیت دلارام و پیدا کنم ولی نبود با روشن شدن چراغا
نور همه جا رو پر کرد ولی .. دلارام ..

مات و مبهوت اطراف و نگاه می کردم .. صداش زدم .. جوابی نشنیدم .. بلندتر
صداش زدم .. نبود .. دلارام بین اون جمعیت نبود .. خدایا ..

دویدم .. همون سمتی که بی بی و بقیه نشسته بودند .. اون اطراف و از نظر
گذروندم ..

-- بی بی دلارام .. دلارام کجاست ؟ ..

پیرزن بیچاره با دیدن حال و روز خراب و آشفته ی من هول کرد .. از رو صندلی
بلند شد و در حالی که نگاهش دور سالن می چرخید گفت: پیش تو بود پسر .. مگه
واسه رقص نرفتید وسط ؟ تو صورتم مکث کرد .. صداش می لرزید: چرا رنگت
پریده ؟ .. پسر زنت کجاست ؟ ..

کلافه و عصبانی تو موهام دست کشیدم .. مشت محکمی روی میز گوییدم و داد زدم:
نمی دونم .. نمی دونم یه دفعه چی شد .. تا برگشتم دیدم نیست ..

اون حرکت از جانب فرد ناشناس توی تاریکی .. و یه لحظه غفلت من و غیب شدن
دلارام بین جمعیت همه چیز غیرعاده ..



صدای امیر و شنیدم..

امیر_ چی شده آرشام؟..

توان حرف زدن نداشتم.. قفسه ی سینه م آتیش گرفته بود.. بی بی با بغض تو صدایش

جواب امیر و داد: بچه م دلارام، معلوم نیست کجاست..

پری_ خب شاید یه جایی تو سالن باشه.. یا رفته دستشویی....

صدام بالا نمی اومد ولی جوری که به گوششون برسه سرم و تگون دادم و افتادم رو

صندلی..

— نه.. با هم وسط داشتیم می رقصیدیم.. فضا تاریک بود که.....

و تو همون حالت قضیه رو براشون تعریف کردم.... فرهاد و بیتا که بین حرفام

رسیده بودند با نگرانی نگاهی به جمع انداختند و فرهاد گفت: اخه چرا یکی باید با

مشت بزنه تو صورتت و دقیقا همون موقع دلارام غیبتش بزنه؟....

— قربان.....

سرم و بلند کردم.. با دیدن خدمتکار که پاکت نامه ای رو جلوم گرفته بود از رو

صندلی بلند شدم..

— اینو یه خانمی دادن که بدمش به شما.. گفتند حتما باید به دست خود مهندس

تهرانی برسه..

— اونی که اینو بهت داد الان کجاست؟!..

— نمی دونم قربان یه چند دقیقه ای هست که سالن و ترک کردند.. یه خانم جوان

و بسیار شیک پوش..



پشت پاکت سفید بود.. با دستانی که سعی در پنهان بودن لرزش خفیفش رو داشتیم
نامه رو باز کردم.. و در کوتاه ترین زمان دست خطش رو شناختم..
همین حدس کافی بود تا روی زمین زانو بزنم و با نگاهی به خون نشسته شاهد خط
به خط نوشته هایی باشم که به جونم اتیش می زد..
(سلام دوست دیرینه ی من..
می دونم برای تشخیص اینکه کی این نامه رو نوشته تنها کافیه به دست خطم دقت
کنی.. همیشه ادم باهوشی بودی.. فردی زیرک و قدرتمند.... باهات خیلی حرفا
دارم .. سوالایی که سالهاست دارم واسه شون دنبال جواب می کردم..
من الان دنبال تسویه حسابم.. دیگه وقتش رسیده.... الان که تو داری این پیغام و
می خونی خانم کوچولوت تو دستای من اسیر .. یادته که یه روزی تا چه حد
خواهانش بودم.. من مردی بودم که هیچ وقت مُصر برای برقراری رابطه با هر
دختری نبود ولی این دختر با بقیه برام فرق داشت.. دست نیافتنی بود.. از همه
مهتر، واسه آرشام عزیز بود..
می دونی که، هر چی تو این دنیا واسه تو عزیز باشه برای من عزیز تر .. نمی دونم
یادت هست یا نه ولی با گفتن همین یه کلمه می فهمی که کجا می تونی منو پیدا
کنی.. «رودخونه ی شیطان».. امیدوارم هنوز فراموشش نکرده باشی..
بهتره کار احمقانه ای نکنی و تنها بیای اینجا.... من و خوشگل خانمت بی صبرانه
انتظارت و می کشیم.. بهتره عجله کنی در غیر اینصورت....
بعد از لمس تن، روحش و ازش می گیرم.. جسم و روح دلارامت الان تو دستای
منه..



پس عجله کن....)

کاغذ از تو دستم رها شد.. زانوم و چنگ زدم.. رو به زمین خم شدم.. آتیش تو سینه
م هر لحظه شعله ورتر می شد...

تنم برعکس همیشه اینبار داغ بود.. می لرزیدم.. دست راستم و رو سینه م
گذاشتم.. نمی خواستم اونجا... میون اون همه چشم، کسی شاهد خم شدن کمر
آرشام باشه..

با درد همه ی توانم و تو پاهام جمع کردم تا بتونم بلند شم.. صداهای اطرافم برام
گنگ و نامفهوم بودند..

گرمای دستی رو زیر بازوم احساس کردم که با خشم پشش زدم.. از جام بلند
شدم.. زانو هام می لرزید.. احساس ادمی رو داشتم که هر تیکه از جسمش تو دستای
یک نفر اسیر و از هر سو داره کشیده میشه.. تک تک اجزای بدنم در حال متلاشی
شدن بود..

ضربان نامنظم قلبم....

چه ریتم تکراری و عذاب اوری..

دویدم سمت در.. هوای بیرون ازاد بود ولی قلب ضیف من گنجایش این اکسیژن رو
نداشت..

رفتم زیر یکی از درختا.. دستم و به سینه م گرفتم و خم شدم.. سرفه می

کردم.. انقدر عمیق که سوزش و حرارتش مجرای تنفسیم رو بی حس کرد..

امیر_ آرشام.. آرشام داری از حال میری قرصات کجاست؟.....

دستش و تو جیب کتم فرو برد



امیر_ باز کن دهنّت و....

به درخت تکیه دادم و چشمای خیسم وبستم..از درد..از وحشت..از افکار مزاحمی
که در سرم رژه می رفت.....

قرص کم کم داشت تاثیر می کرد..صدای گریه و شیون بی بی و پری رو واضح می
شنیدم..از پشت پرده ای خیس به آسمون نگاه کردم..

نفس عمیق کشیدم..انقباض قفسه ی سینه م رو هنوزم احساس می کردم..نرم
و آهسته از درخت کنده شدم..

زانو هام می لرزید ولی اینبار تنها از روی درد نبود....از کینه ..از نفرت پر بودم..
بی بی با گریه گفت: پسر م فرهاد درست میگه؟..تو این یه تیکه کاغذ اینا رو

نوشته؟.....ضجه زد: دختر من تو دستای اون پست فطرت اسیرِ مادر؟..

جواب ندادم..جوابی نداشتم که بدم..هنوز حالم کامل جا نیومده بود که دویدم
سمت پارکینگ..فرهاد دنبالم اومد....دیدم داره میره سمت ماشینش که داد زدم:
تو کجا؟!..

بی حرکت موند..قفل ماشینم و زدم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم: کسی حق نداره
پشت سرم راه بیافته....

فرهاد_ آرشام تو حالت خوب نیست من با.....

– همین که گفتم.....و با خشم نگاش کردم: تو همینجا پیش بقیه می مونی،

شیر فهم شد؟..

هیچی نگفت..نشستم و ماشین و روشن کردم..پام و رو گاز فشار دادم .. ماشین با
صدای گوشخراش از جا کنده شد..



بیرون پارکینگ پری رو با صورتی گریون توی لباس عروس دیدم که جلوم و
گرفت.. محکم زدم رو ترمز.. به طرفم دوید.. شیشه رو دادم پایین.. نگاه اون به
صورت منقبض شده از خشم من و نگاه من به در خروجی بود.....
با حق حق گفت: ارشام تو رو خدا نجاتشون بده.. دلارام الان.....
تا نگاهه منو رو خودش دید ساکت شد..
— منظورت چیه؟..

پری حق حق می کرد.. گریه مجالی بهش نمی داد..
داد زدم: پری چی می خوای بگی؟..
بی بی که کنارش ایستاده بود با غمی که تو صدا و چشمای به اشک نشسته ش موج
می زد گفت: پسر من زنت حامله ست.. با هزار آرزو می خواست این خبر خوش و بهت
بده ولی اون نامرد داره خوشی رو ازتون می گیره..
پوزخند عصبی رو لبام رفته رفته محو شد.. بهت.. ناباوری.. حسرت.. درد.... خدایا
چرا این همه عذاب فقط باید قسمت ما بشه؟..
داشتم جمله ی بی بی رو پیش خودم هضم می کردم.. چقدر سخت بود..
اینکه بشنوی زنت بارداره اونم تو یه همچین موقعیتی.. که بیینی همه ی زندگیت تو
چنگال یه گرگِ گرسنه اسیر..
چرا حالا؟..

چرا الان باید این اتفاق بیافته؟..
امیر که دید حال بدتراز قبل اومد طرفم و درو باز کرد..
— برو کنار من رانندگی می کنم..



حواسم جمع شد.. با اینکه می دونستم برم تو جاده حتما یه کار دست خودم میدم
فرمون و تو مشتم فشار دادم.. جون دلارام واسه م از هر چیزی تو این دنیا باارزش
تر بود..

– باید تنها برم امیر، برو کنار....

-- آرشام لج نکن تو حالت خوب نیست من باهات میام ولی قول میدم از محلی که
باهات قرار گذاشته دور بمونم..

بیشتر از این نمی تونم لفتش بدم.. این قلب لعنتی اگه حال و روزش این نبود، خیلی
وقت پیش بهشون رسیده بودم..

امیر نشست پشت فرمون و خودم و کشیدم رو صندلی کنار راننده..

تو جاده بودیم.. پس چرا نمی رسیم؟....

– مواظب باش راه و گم نکنی..

– نه همون ادرسی که دادی رو دارم میرم.. پیچ و خمش زیاده ولی می تونم
پیداش کنم..

سکوت ماشین باعث شد تو افکارم غرق بشم..

ذهنم پر بود از تصویر دلنشین و نگاهه نقره ای و شیطونش....

جمله ی بی بی تو گوشم تکرار شد (پسرم زنت حامله ست).. دلی من.. همه ی
آرامشم....

چرا زودتر بهم نگفت؟.. چرا مراقبش نبودم؟.. من قسم خورده بودم، توی این ۵ سال
با خودم عهد کردم که اگه پیداش کنم دیگه نذارم غم تو چشماش بشینه..



به خاطر خودش از خودش گذشتم.. چشم رو احساساتم بستم تا تو آرامش ببینمش
اما غافل از اینکه هر دوی ما تو آتیش عشق و حسرت داشتیم می سوختیم.... من در
پی خوشحال کردن اون داشتم عذابش می دادم....
ارسلان حیوون صفت لنگه ی همون عموی بی شرفش بود.. فکر می کردم اونم با
شایان کشته شده.. بعد از اینکه حافظه م و به دست اوردم پیگیرش بودم.. از دوست
و اشناهای قدیم سراغشون و گرفتم ..
ولی گفتن که هر دوی اونا کشته شدن.. شایان به دست پلیس و ارسلان به دست
افرادی ناشناس.. پس همه ش دروغ بود.. شاید شایانم هنوز زنده ست..
اونا مسبب تموم بدبختیای من طی این ۵ سال بودند.. زندگی ای که داشتم بهش
امیدوار می شدم رو به کام تلخ کردند..
امیر_ انگار همینجاست آره؟..
به خودم اومدم.. بیرون و نگاه کردم....
- تو همینجا بمون..
-- ولی آرشام.....
- همین که گفتم.. هر اتفاقی افتاد هر صدایی که شنیدی، حق نداری بیای جلو فقط
اگه دیر کردم به پلیس خبر بده....
-- ارسلان ادم خطرناکیه..
- واسه همین میگم جلو نیا..
-- مگه خودت نگفتی مرده؟..
دندونام و رو هم ساییدم: ۷ تا جون داره پدرسگ..



در ماشین و باز کردم..امیر دستم و گرفت..
 امیر_ مراقب خودت باش..
 فقط سرم و تگون دادم و پیاده شدم..
 کتم و در اوردم و از پنجره انداختم تو ماشین..دکمه های استینم و باز کردم و تا
 آرنج بالا زدم..
 این محل خارج از شهر و یه جای دور افتاده ست..شاید پشت اون درختا تو روز یه
 فضای تماشایی و خاص پیش چشم هر بیننده ای به نمایش در بیاد ولی
 الان..تاریک و مسکوت بود..
 از سرایشی سنگلاخی که سینه ی کوه بود پایین رفتم..درختان بلند و تنومندی که
 در اثر وزش باد در هم می لولیدند و صدای خش خش و جینگ مانندی رو ایجاد می
 کردند..
 صدای زوزه ی گرگ از فاصله ی دور به گوش می رسید..صدای جریان رودخونه
 رو دنبال کردم..سالهاست که دیگه پام و اینجا نداشتم..
 همه جا تو سیاهی فرو رفته بود..صفحه ی موبایلم و روشن کردم..
 از بین این درختا که رد بشم اونطرف روشنایی آلونک چوبی انتظارم و می
 کشید....

(دلارام)



احساس سردی و رطوبت صورتم باعث شد با یه لرزش خفیف پلکای سنگینم و از هم باز کنم.. نور لامپ مستقیم خورد تو چشمام.. محکم بستمشون..

صدای خش خش، اینبار باعث شد با وحشت چشم باز کنم.. ارسال با اون قد بلند و شونه های پهن و نگاهه سبز و وحشیش بالا سرم ایستاده بود و دقیق نگام می کرد..

نگاهش که رو اندامم کشیده شد خودم و جمع کردم.. دستم و با طناب.. و با دستمال دهنم و محکم بسته بود..

با ترس نگاش کردم که یه قدم بینمون و برگرد و رو به روم زانو زد.. خدا می دونه که تا چه حد ترسیده بودم و ضربان قلبم با هر نفس عمیق و کشیده ی من بالا و بالاتر می رفت..

— ترس عزیزم....

به گونه م دست کشید.. اخمام و کشیدم تو هم و صورتم و برگردوندم.. نفسی و محکم بیرون داد و موهام و تو چنگ گرفت..

تازه فهمیدم که با چه وضعی جلوش نشستم.. همون لباس نقره ای که آرشام برام گرفته بود و حالا نگاهه خریدارانه و پر شده از ه* و* سی ارسال و رو شونه و بازوهای برهنه م حس می کردم.. با همون شالی که تو جشن عروسی رو شونه هام انداخته بودم دهنم و بسته بود..

موهای بلندم که مامن نفس های گرم و آرامش بخش آرشام بود، تو دستای این حیوون وحشی داره از ریشه کنده میشه..

صورتش و به صورتم نزدیک کرد.. چشمام از زور ترس گشاد.. و نفسم تند و نامنظم شده بود..



با لحنی خشن زیر گردنم زمزمه کرد: عشقم، چرا ازم می ترسی؟.. چون الان مال
 آرشامی؟.. چون اون قبل از من تو رو تصاحب کرده؟.... و با غیض ادامه داد: کی
 گفته اینا می تونه واسه من مهم باشه؟.. مهم تویی.. وجود تو.. خود تو.... الان
 کنار می.. با یه حرکت حرارت اغوشم و حس می کنی.... اینجا دیگه خبری از
 آرشام نیست.. یادته بهم گفתי اونو نمی خوام؟.. گفתי همه مون مثل همیم ولی
 نبودیم.. تو اونو می خواستی.. آرشام و.... قلبت واسه اون می تپید.. نگاهت دنبال
 اون بود.. اون لعنتی.. اون کثافت بی همه چیز..
 هولم داد و موهام و ول کرد.. اشک صورتم و خیس کرده بود....
 با دیدن دستاش که تند تند داشت دکمه های پیراهنش و باز می کرد تا مرز سگته
 پیش رفتم.. هق هق می کردم با اینکه دهنم بسته بود بهش التماس کردم.... ولی
 اون با یه پوزخند کریه رو لباش فقط نگام می کرد..
 خدایا بچه م..
 زندگیم..
 آرشامم..
 خدایا نذار تنم به گناه آلوده بشه..
 خدایا...
 خدایا جونم و همین الان بگیر ولی نذار این حیوون همه چیزم و به گند بکشه..
 با یه حرکت پیراهنش و درآورد.. پوست برنزه و عضله های گره خورده ش پیش
 چشمای وحشت زده ی من نمایان شد.. چشمام و بستم.. محکم.... جوری که سوزش
 اشک تو چشمام دوبرابر شد..



دستش که رو بازوم نشست هراسون نگاش کردم.. با اینکه دستام بسته بود تقلا کردم.. ولی ارسلان با دستای نیرومندش مهارم کرد..

با یه حرکت پیش بینی نشده خوابوندم رو کاه و علفای خشکی که تو آلونک انبار شده بود.. در حالی که با جیغ های خفه و جملات نامفهوم و تقلاهای بی امانم سعی داشتم اون و از خودم دور کنم دستای بسته شده م رو محکم نگه داشت و روم خیمه زد.. گرمی لباس، رو پوست گردنم حالم و بد کرد..

زیر تنش جون می دادم..

چشمام سیاهی می رفت..

اندام ظریف و ناتوان من زیر جسم قدرتمند ارسلان در حال له شدن بود..

از زور ش *ه* و *ت نفس نفس می زد..

-- تا قبل از اینکه شوهرت بیاد کار و تموم می کنی.. نمی تونم بعد از این همه سال به همین راحتی ازت بگذرم.. گرمای تن خوشگلت حس منو ارضا می کنه..

مثل شکاری که تو چنگال ببری گرسنه اسیر باشه خودم رو هر لحظه ضعیف تر می دیدم.... لبام تو حصار شالی بود که دور دهنم بسته شده بود، نمی تونستم راحت نفس بکشم..

جسمم و با خشونت و حرکاتی جنون آمیز لمس می کرد..

صدای رعد و برق بلند شده بود و نوید بارون شدیدی رو می داد..

دوتا دستام و با وجود طناب به خاطر جلوگیری از تقلاهای پی در پی من با یه دستش قفل کرد.. تقلا در برابر این غول بی شاخ و دم بی فایده بود..

نا نداشتم.. فقط از خدا یه چیز می خواستم.. اینکه همین الان جونم وبگیره..



خدایا — می شنوی؟.. خدایا صدام در نیما دلی از درون دارم فریاد می کشم
که صدام به گوشت برسه..

خدایا دارم بی حیثیت میشم.. یا نجاتم بده، یا خلاصم کن.. خدایا نذار تن و بدنی که
فقط دستای عشق زندگیم اون و لمس کرده تو اغوش این مرد به نجاست کشیده
بشه..

چرا پس نمی میرم خدا؟..

چرا راحت نمی کنی؟..

دست ارسلان رفت پایین.. هر کار کردم پاهام و بیارم بالا تا نتونه به خواسته ش
برسه نشد و در آخر یکی از پاهاش و گذاشت بین پاهام و جلوی هر حرکتی رو ازم
گرفت..

دستش رفت پایین تر و دامن لباسم و داد بالا.. کف دستاش داغ بود و تن من سرد و
یخ زده.. رونم و نوازش کرد.. چندشم شد.. گریه می کردم.. ضجه می زدم و لم کنه
ولی راه به جایی نمی بردم..

دستش و آورد بالا و خواست کمربندش و باز کنه که در آلودگی با صدای وحشتناکی
باز شد..

ارسلان جلوی دیدم و گرفته بود.. ولی صدای آرشام که داد زد ، کثافت حرومزاده
داری چکار می کنی؟! ، انکار که هرم زندگی تو رگام، بهم جون دوباره داد..
ارسلان با یه حرکت از روم بلند شد.. نفس تو سینه م حبس شده بود.. دهنم بسته بود
و حفره های بینیم گنجایش بازدمش رو نداشت..



آرشام و ارسلان با هم درگیر شده بودند.. بلند جیغ می کشیدم و گریه می کردم.. اما صدام خفه بود..

ارسلان مشت محکمی تو صورت آرشام زد.. می دونستم آرشام با وجود بیماریش نمی تونه در برابر ارسلان دووم بیاره..

آرشام با همون ضربه گیج شد.. ارسلان با پوزخندی از روی خشم و کینه نگاش کرد: چیه کم آوردی.. از ارشام بعیده با یه مشت خودش و ببازه؟.. یادمه اون وقتا ضرب دست از منم بهتر بود پس چی شده؟.... داد زد: د پاشو لعنتی.. پاشو بهم نشون بده که هنوزم همون ارشام سابقی.. د یا لا....

می خواست با ت*ح*ر*ی*ک کردن ارشام اونو به مبارزه دعوت کنه تا نیرو و توانش تحلیل بره و اینجوری خیلی راحت اونو از پا در بیاره..

خدا خدا می کردم آرشام به حرفش گوش نکنه.. رو زمین زانو زده بود و دستش رو قفسه ی سینه ش بود.. با ترس و نگرانی نگاش می کردم.. خواستم پاشم برم طرفش که با فریاد ارسلان تو جام خشکم زد..

ارسلان: بتمرگ سر جات

و آرشام از همین غفلت ارسلان، استفاده کرد و با یه غرش از جاش بلند شد..

صورتش از درد جمع شده بود و چشماش کاسه ی خون بود اما داشت مقاومت می کرد.. این همه فشار واسه آرشام مثل زهر کشنده ست..

جیغ کشیدم که بکشه کنار و اروم باشه ولی صدام بهش نمی رسید.. ارسلان که با مشت آرشام غافلگیر شده بود هنوز کامل به خودش نیومده بود که آرشام با لگد زد



تو صورتش و ارسلان به پشت افتاد رو زمین، فرزند بود خواست پاشه که آرشام با زانو
 نشست رو شکمش و صدای نعره ی ارسلان گوشم و کر کرد..

آرشام می لرزید.. دستاش مشت شده بود و با چه خشمی تو سر و صورت ارسلان
 فرود می اومد و نعره می کشید: می کشمت کثافت.. به خاطر نگاهه *ر*ز*ه* ت
 به زنم .. به خواهرم.. به خاطر نابود کردن زندگیم.. خواهرم به خاطر تو جوون
 مرگ شد.... می کشمت عوضی.. می کشمت حرومزاده.. چشمایی که به سمت ناموسم
 کشیده بشه رو در میارم و آتیش می زنم.....

دویدم سمتش و با جملات نامفهومی که سعی داشتم بکشمش کنار گفتم: ارشام تو رو
 خدا .. آرشام بیا عقب کشتیش.. آرشام....

مطمئن بودم نمی فهمه چی دارم میگم ولی تقلا و به اب و آتیش زدنام و می دید..
 پشت این خشم و کینه ی چندین ساله اتفاقات خوبی انتظارمون و نمی کشید.. می
 دونستم کم کم آرشام توانش و از دست میده.. می ترسیدم و واسه همین می خواستم
 جلوش و بگیرم..

آرشام که دستش و آورد پایین ارسلان با ته مونده ی زورش بهش حمله کرد.. ارشام
 تنها کاری که کرد این بود که منو به دیوار تکیه بده و خودش و مابین من و ارسلان
 قرار بده.. اینجوری می خواست ازم محافظت کنه چون نگاهه سرخ و رگ برجسته
 ی گردن ارسلان و مشت گره کرده ش مستقیم هر دوی ما رو نشونه گرفته بود..
 مخصوصا وقتی در آلونک باز شد و چندتا مرد قوی هیکل اسلحه به دست ریختن
 تو.. از ادمای خودش بودن..



ارسلان با غیض خون تو دهنش و تف کرد رو زمین و با پشت دست صورتش و پاک کرد.. با اون همه مستی که خورده بود آخ نگفت بی شرف..
 آرشام دستاش و از هم باز کرد و منو پشتش مخفی کرد.. می لرزید.. نفسای کشیده و بلند.. و حتی صدای ضربان قلبش و منی که باهاش فاصله ای نداشتم می شنیدم....

نتونست طاقت بیاره و افتاد رو زمین.. جیغ کشیدم و کنارش زانو زدم.. دستش و گذاشته بود رو سینه ش و به خودش می پیچید..
 ارسلان با دیدن این صحنه قهقهه زد و مستانه گفت: فکرشم نمی کردی ثانیه های آخر زندگیت و پیش چشمای من بگذرونی اره؟.. همیشه ارزو داشتم لحظه ی جون دادنت تو صحنه باشم و با چشمای خودم ببینم.. توی بی شرف همه چیز داشتی... ثروت..

قدرت..

محبوبیت..

ظاهری جذاب و حتی مورد اعتماد شایان بودی.. کسی که به همین راحتی به کسی باج نمی داد ولی از تو حرف شنوی داشت.. تو هر چی که به من تعلق داشت و ازم گرفتی.. تو هیچ وقت از تهرانی ها نبودی ولی خودت و خوب تو دلشون جا کردی.... تو از شایان ها بودی.. تو یکی از ما بودی و حالا به اینجا رسیدی..
 کنار آرشام زانو زد و تو صورتش که هر لحظه به یه رنگ در می اومد زل زد.. آرشام سعی داشت نفس بکشه ولی نمی تونست.. با گریه سرم و گذاشتم رو سینه ش.. صدای عصبی ارسلان، با بلندتر شدن تپش قلب آرشام همزمان شد: تو همون



پسر عمویی بودی که هیچ وقت از وجودت خبر نداشتم.. خواستم بکشونمت اینجا تا
بعد از تموم حرفام شاهد ذره ذره جون دادنت باشم که انگار اینبار زدم به
هدف.. اما خب.....

با چشمای گریون نگاش کردم.. بلند شد ایستاد...

ارسلان_ حالا بهتره.... به من نگاه کرد و ادامه داد: دلارام هم با چشمای خوشگلش
شاهد باشه.. باید باور کنه که عشقش و برای همیشه داره از دست میده.... و زمانی
هم که آرشامی نباشه، آزاده که برای همیشه پیش من بمونه..

خندید.. خنده ای بلند و شیطانی.. با چهره ای که از دیدن من مضمّنز کننده و کریه
بود.. همراه دار و دسته ش از آلونک رفت بیرون ..

آرشام به پشت خوابیده بود.. از گوشه ی چشمش اشک جاری بود.. صورتش سفید
شده بود و تنش سرد بود.. صورتم و بردم جلو.. لای پلکاش و اروم باز کرد.. نگاهه
خیس و بارونی هر دومون تو هم گره خورد.. گره ای محکم و ناگسستنی..

بیرون صدای شر شر بارون می اومد و از سقف چوبی آلونک چند قطره رو
صورتمون چکید..

آرشام دستای لرزانش و بالا آورد.. سرفه می کرد.. سرفه های خشک و عمیق.. به
نفس بلند و صدا دار کشید.. دستش و برد پشت سرم و گره ی شال و شل کرد.. باز
شد و افتاد دور گردنم..

دستای آرشام بی حس شد و افتاد.. لبام و بردم جلو به صورت یخ زده ش بوسه
زدم.. هق هق می کردم و صدایش می زدم: ارشام.. عزیزم.. تو رو خدا تحمل کن
بالاخره از این خراب شده خلاص میشیم.. تو رو جون دلارام مقاومت کن آرشام.....



با گریه سرم و گذاشتم روسینه ش..قلبش با هر تپش قصد داشت سینه ش رو
بشکافه..

خس خس می کرد..زمزمه ش به گوشم خورد..انگار اسمم و صدا زد..نگاش
کردم..مضطرب و شتاب زده..
لباش تگون خورد..آره داشت اسمم و صدا می زد..
نگاهه سرخس مخمور بود....

صورتش و رو به روش گرفتم: جون دلارام..جونم عزیزم من اینجام..آرشم آروم
باش....دستم بسته ست نمی تونم فرصت و....

گریه م شدیدتر شد..یه چیزایی گفت نتونستم درست بشنوم..گوشم و به لباش
نزدیک کردم..بریده بریده گفت: گریه ..نکن دلارام..قرصام....پیشم نیست....امیر
اون بیرون..حواسش هست..حتما پلیس و..خبر می کنه..ولی باید..قبل
از..مرگم....یه چیزی رو بهت....بگم....یه چیزی که.

به سرفه افتاد..با ناله ی بلندی از درد صورتش جمع شد و به پهلو برگشت..هول
شده بودم..

– آرشم تو خوب میشی..تو هیچیت نمیشه بهت قول میدم..فقط الان آروم
باش..خواهش می کنم ..

برگشت..سرش و تگون داد..نفساش نامنظم و صداسش خش دار بود..ترسیده
بودم..وحشت زده با نگاهی اشک الود و تنی مرتعش و دستایی که سرماش و از بدن
آرشم گرفته بود..



می خواست حرف بزنه.. دوباره گوشم و بردم جلو و شنیدم که آروم تر از قبل گفت:
دیگه فرصتی نیست.. می دونم ثانیه های اخره.... از این.. خوشحالم که.. کنار تو
دارم.. میمیرم.... دلارام.... بذار بگم.. بذار باهات خداحافظی کنم.. برای
آخرین بار.. نمی خواستم این.. روزا رو ببینی اما.. نشد.... بهم قول بده.. مراقب
خودت و .. ثمره ی عشقمون باش.... خیلی حرفا دارم.. ولی نمی تونم.. فقط می
خوام بگم

خس خس سینه ش بیشتر شده بود و کلماتش نامفهوم تر.. و صدای نجواش تو گوشم
همنوا با صدای حق هضم شد..

—خداحافظ.. اولین پیوند .. اولین سوگند .. آخرین لبخند.. خداحافظ ... لحظه
های ما .. ناتمام موندند ، وعده های ما خداحافظ .. آغوش بی وقفه .. دوست
دارم .. آخرین حرفه .. آخرین حرفه، خداحافظ ..

(قسمتی از آهنگ «خداحافظ_محسن یاحقی»)

همزمان با بسته شدن چشمای آرشام صدای آژیر از بیرون بلند شد ..
و صدای ممتد شلیک گلوله فضایی که حالا از صدای نفس های آرشام ساکت بود رو
شکست..

جیغ کشیدم: خـــــدا.. نـــــــــــــــه.....





(آهنگ "یه روز از پیش تو میرم" از امید حجت)

[!\[\]\(23d9fc146e83b5c3013cfa32c784f8d5_img.jpg\) **دانلود آهنگ**](#)

یه روز از پیش تو میرم که هوا بارونیه

یه روز از پیش تو میرم

که اشکها پنهونیه

لحظه ی تلخ جدایی سر رو زانوم میزارم

میگم آسمون بدونه

که چقدر

دوست دارم

من و تو عاشق ابرای بهاریم مگه نه؟!!

واسه دیدار دوباره بیقراریم

مگه نه؟!!

پشت آسمون آبی با تو وعده می کنم

که همه دلخوشی دنیا رو

داری مگه نه؟!!

یه روز از پیش تو میزم که هوا بارونیه

یه روز از پیش تو میرم

که اشکها پنهونیه

لحظه ی تلخ جدایی سر رو زانوم میزارم

میگم آسمون بدونه

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

که چقدر

دوست دارم

[دانلود آهنگ](#)

سرم رو سینه ی سرد و بی تحرک آرشام بود و از ته دل زار می زدم که در آلونک
 باز شد.. با هق هق سرم و بلند کردم..
 امیر و ۲ تا مرد که یکیشون لباس مامور امداد تنش بود و اون یکی روپوش پزشکی
 سریع اومدن تو و پشت سرشون یه مرد که لباس فرم پلیس تنش بود بی سیم به دست
 وارد شد و وسط آلونک ایستاد..
 امیر به زور منو از ارشام دور کرد.... داد می زدم تا ولم کنه.. اصلا متوجه نشدم کی
 دستام و باز کرد.... باز خواستم سمت آرشام هجوم ببرم که امیر بازو هام و گرفت..
 به لباسش چنگ می زدم و جیغ می کشیدم.. کتش و در آورد و انداخت رو تنم و شال
 و سرم کرد ولی نگاهه خیره و دستای پرتمنای من به طرف آرشام بود..
 کاه و علفای کف زمین و مشت می کردم و تو سر خودم می زدم....
 هر دو مامور کنار آرشام نشستن.. اونمی که لباس پزشکی تنش بود نبضش و
 گرفت: (ایست قلبی، نبض نداره)..
 و تا اینو شنیدم جیغ کشیدم و چهار دست و پا خواستم برم طرفش ولی امیر نمی
 داشت.. داد می زدم: ولم کن لعنتی.. ولم کن بذار برم پیشش..... امیر گریه می
 کرد.. می گفت: آروم باش..



چطوری؟.. چطور می تونم آرام باشم وقتی همه ی زندگیم پیش چشمم بی جون افتاده؟..

دکتر گردن آرشام و به جلو و سرش و به عقب خم کرد.. چونه ش و آورد بالا و کمی به جلو مایل کرد.. بهش تنفس مصنوعی می داد.. ۱....۲.... و با هر نفس صدای گریه منم بیشتر می شد.. گلویم آتیش گرفته بود بس که جیغ کشیدم.. دستام می سوخت بس که خودزنی کردم..

امیرهم جلو دارم نبود.. هیچ کس جلو دارم نبود.. منی که شاهد پرپر شدنش بودم.. دکتر نبض گردنش و گرفت.. دستش و به حالت ضربدر رو جناق سینه ش گذاشت و محکم فشار داد.. ۱...۲...۳...۴...۵.. و دوباره عمل احیا با نفس مصنوعی.. هنوز نبض نداشت.. تکرار کرد.. تکرار.. تکرار.. و بازم تکرار..

اون مردی که کنارش بود یه لحظه دستش و از رو مچ آرشام بر نمی داشت و نبضش و کنترل می کرد..

دستم و گرفته بودم جلوی دهنم و مات و یخ زده شاهد تقلاهای دکتر و بی تحرکی آرشام بودم

زیر لب اسم خدا رو صدا زدم.. بسم الله گفتم.. صلوات فرستادم.. چشمم و بستم و تو دلم نذر کردم.. خدایا آرشامم و بهم برگردون.. خدایا من درد یتیمی کشیدم نذار بچه من به درد من دچار بشه.. خدایا.....

و صدای دکتر تو صدای حق هضم گم شد 'نبض برگشت.. تشخیص برادی کاردی(نبض خیلی کند)..>

تند چشمم و باز کردم..



سرگرد_ چی شد دکتر؟..امیدی هست؟..

دکتر که تموم حواسش به آرشام و کنترل نبضش بود سرش و تگون داد و گفت:

تشخیص من MI هست (انفارکتوس میوکارد _ سکتی قلبی _ حمله ی قلبی)..در

حال حاضر دچار آریتمی قلبی (غیر طبیعی بودن ریتم قلب) شده ..هر چه سریع تر

باید منتقل بشه

بیمارستان در غیر اینصورت بازم دچار ایست قلبی میشه....

آرشام و گذاشتن رو برانکارد و از در رفتن بیرون..من که جونی تو پاهام نداشتم به

کمک امیر از جام بلند شدم..اگه از رو کت بازوم و نگرفته بود بی شک نقش زمین

می شدم..

سرگرد_ خانم امینی، اگر حال جسمیتون مساعد هست لازمه که همراه ما بیاید..

سرد و بی روح نگاش کردم..قدبلند بود و چهارشونه..و چشمای سیاهش..یاد

چشمای آرشام افتادم .. نتونستم جلوی خودم و بگیرم..امیر که حال زارم و دید رو

به مامور گفت: جناب سرگرد می بینید که حال زن داداشم خوب نیست باید

برسونمش بیمارستان..

سرگرد یه نگاهه کوتاه و سرسری به صورتم انداخت و به ناچار سر تگون داد: می

تونن برن مشکلی نیست ولی باید در دسترس باشن..به محض اینکه حالشون بهبود

پیدا کرد جهت پاره ای از سوالات باید به اداره ی پلیس مراجعه کنن..

امیر سرش و تگون داد..



آمبولانس آژیرکشان اون منطقه رو ترک کرد و من و امیر پشت سرشون حرکت کردیم.. نمی دونستم چی به سر ارسلان و دار و دسته ش اومده.. الان تنها چیزی که واسه م اهمیت داشت سلامتی ارشام بود.....

از ماشین امیر که پیاده شدم دوست داشتم پشت سر برانکاردی که آرشام روش خوابیده بود بدوم و تختش و ول نکنم.. ولی نتونستم.. توانی تو پاهام حس نمی کردم.. اینکه هنوز زنده بودم و داشتم نفس می کشیدم یه معجزه بود.. دکتر در حالی که کنار تخت آرشام تند تند قدم بر می داشت رو به پرستار می گفت: نوار قلب (EKG).

.آزمایش خون (برای ارزیابی سطح آنزیمهای قلبی).. اسکن پرفیوژن میوکارد (اسکن قلب).. اسکن رادیواکتیو با تکنسیم ۹۹.. آنژیوگرافی و اکسیژن.. بیمار هر چه سریعتر باید به بخش سی سی یو (بخش مراقبت های قلبی) منتقل بشه.. پرستار تند و بی وقفه دستورات پزشک رو تو پرونده می نوشت و سرش و تگون می داد..

آرشام و بردن تو بخش مراقبت های ویژه و به من اجازه ی ورود ندادن.. کت امیر رو شونه هام بود.. با حرص از یقه تو مشتم فشارش دادم و با غمی که سالهاست شاهد همسایگیش با چشمام هستم از پشت پنجره زل زده بودم به صورتش..

دکتر بالا سرش بود و چند تا پرستار همزمان داشتن یه سری دستگاه و لوله رو به بدن آرشام وصل می کردن..



دکتر از اتاق اومد بیرون و تا نگاهش به ما افتاد اروم گفت: تموم تلاشمون اینه که به کمک داروهای ضد انعقاد لخته های خون رو حل کنیم....در حال حاضر نمی تونیم به عمل جراحی فکر کنیم چون با وجود علائم نامنظم بیمار ریسک بالایی داره و اگه بخوایم جهت کار گذاشتن دستگاه ضربان ساز و یا جراحی بای پاس سرخرگهای قلب رو روشن انجام بدیم، جون بیمارو به خطر میندازیم..در نتیجه منتظر علائم امیدوارکننده تری هستیم..ظاهرا قبل از این هم چنین حملاتی بهشون دست داده درسته؟..

امیر_بله، چند موردی بوده ولی به این شدت نه..

دکتر سرش و تگون داد و گفت: منتظر جواب آزمایشاتشون می مونیم انشالله که نتایج امیدوارکننده خواهد بود.....

سرم و به شیشه ی سرد تکیه دادم..نگاهم و به صورت رنگ پریده ش زیر چادر اکسیژن و اون همه لوله و دستگاه دوختم..

دست لرزونم و اوردم بالا و با سر انگشتام صورتش و از پشت شیشه لمس کردم.. شیشه سرد بود....

تنم لرزید..

رعد و برق چشمام نوید می داد..نوید اسمون بارونی نگاه ماتم زده م ..

هق زدم..

اشک ریختم..

بغض کردم..

خفه شدم از این همه غم توی سینه م..



نفس ندارم خدا..

خدایا از عمر من کم کن بده به آرشام..

زندگیم و برگردون.. همه چیزم و بهم برگردون..

بعد از خانواده ای که ازم گرفتی ارشام و بهم دادی و نفر سومی که درونم حیات

داره..

جون داره..

نفس می کشه..

احساس می کنه.. این درد تو قلبمه و اونم داره احساس می کنه..

پدرش رو تخت بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه..

نمی خواد اون چیزیش بشه.. روحشم مثل جثه ش کوچیکه.. ناتوانه.. نمی تونه چیزی

بگه..

ولی اره..

انکار اونم داره فریاد می زنه..

داره تو رو صدا می زنه..

داره میگه خدا بابام و بهم برگردون.. نمی خوام یتیم به دنیا بیام.. یتیم بزرگ

بشم.. داره داد می زنه خدا..

دارم می شنوم..

روح داره..

جون داره..



از ضربان قلب نااروم من می فهمه بیرون از این سینه چه خبره.. این قلب با هر تپش
غم و غصه هاش و فریاد می گشه..

خدایا.....

عزیزم و بهم برگردون..

آرشامم رو..

همه چیزم رو.....

حق کردم و چشمام و رو هم فشار دادم..

نمی دونم چقدر گذشت.....

یک ا ثانیه..... ا دقیقه..... ا ساعت..... عمر.. نمی دونم چقدر فقط..

وقتی صدای جیغ دستگاه ها بلند شد قلبم فرو ریخت..

نفسم برید..

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم یه خط ثابت روی مانیتور بود....

امیر ستمم هجوم آورد و از شیشه ی پنجره داخل و نگاه کرد.. پرستارا به هیاهو

افتادن.. دکتر دوید سمت اتاق و با شنیدن سوت ممتد دستگاهها و جسم بی جون

آرشام داد زد: پرستار جریان اکسیژن و قطع کن (به علت خطر جرقه و انفجار)

دستگاه شوک Mode غیر سینکرونیزه.....

دکتر هم مضطرب بود.. همه به تلاطم افتاده بودن.. پرستارا کنار ایستادن و اوانام

نگاهشون با غم به صورت آرشام بود ولی من..... انگار اونجا نبودم.. انگار مرده

بودم.. این روحم بود که شاهد بال بال زدن آرشام ..اره نفس ندارم.....

دکتر: آماده.....



دکمه ی تخلیه ی انرژی رو فشار داد....نگاه پرستار به مانیتور و یکی دیگه
 حواسش به نبض آرشام بود : عدم ریتم سینوسی دکتر.....

دکتر دوباره پدال های شوک رو گذاشت رو سینه ی آرشام: آماده.....و بازم
 شوک....جسم آرشام از رو تخت کنده می شد و نگاهه وحشت زده ی من به مانیتور
 بود که با شوک سوم ضربان قلبش رو مانیتور افتاد: دکتر نبض خیلی کنده.....

دکتر چشمای آرشام و معاینه کرد..نبضش و گرفت و به ساعتش نگاه کرد..یه چیزی
 زیر لب به پرستار گفت و نگاهش وبه زمین دوخت و از اتاق اومد بیرون..

نفهمیدم چطور به سمتش هجوم بردم و روپوش سفیدش و تو چنگم گرفتم..
 هیچی نگفت ..حتی نگام نکرد..

لبای لرزونم و باز کردم و چیزی مثل: دکتر..آرشام!.....از لا به لاشون خارج
 شد..

امیر که چشماش سرخ و نفاسش بریده بود با صدایی که از قعر چاه بیرون می اومد
 گفت: دکتر چرا چیزی نمیگی؟ حالش چطوره؟..

و صدای آروم دکتر در حالی که نگاش از پنجره ی شیشه ای به آرشام بود:
 متأسفانه بیمار علائم کما رو داره..ازمایشات لازم روشن انجام میشه تا مطمئن
 بشیم....و به منی که دستم از لباسش کنده شد نگاه کرد و گفت: فقط می تونم
 بگم..به فکر یه قلب جدید باشید دیگه هیچ امیدی نیست.

وجودم فرو ریخت..

زانو هام سست شد و به سرامیکای سرد بیمارستان چنگ زدم..
 چشمام بسته بود و هیچ چیز جز صدای هق هق از گلویم بیرون نمی اومد....



ضجه زدم..زار زدم....

مردم..نیست شدم..

نابود شدم..

نفهمیدم..هیچی نفهمیدم..

ندیدم..حس نکردم..

تهی شدم.....سبک شدم....

همه چیز اطرافم تاریک و..دنیای یخ زده م پیش چشمام سیاه شد..

با سوزشی که تو دستم احساس کردم قبل از اینکه چشمام و باز کنم صورتم از درد

جمع شد..

-- خانمی بیدار شدی؟..

آروم لای چشمام و باز کردم..نگام به پرستاری افتاد که با لبخند کمرنگی کنار

تختم ایستاده بود..

صدام گرفته بود و گلو می سوخت..

-من..کجام؟!..

پرستار_ تو بیمارستانی عزیزم باید بیشتر مراقب خودت و کوچولویی که تو راه

داری باشی..این همه استرس برات خوب نیست..

تا اسم بیمارستان و آورد همه ی حرفای دکتر و توی اون لحظه به یاد

اوردم..خواستم نیمخیز شم که صدای پرستار در اومد: دراز بکش نباید بلند شی،

هنوز سرمت تموم نشده..

بی رمق نگام و به سرم دوختم..لعنتی چقدر زیاده..



– من خوبم..می خوام برم پیش شوهرم....

-- پیش شوهرتم میری خیالت راحت ولی با این وضعیت پات به درگاه اتاق نرسیده

از حال میری پس یه کم استراحت کن حالت که بهتر شد خودم می برم پیش

شوهرت باشه؟..

با فکری که به سرم زد لبای خشک شده م رو با سر زبونم تر کردم و گفتم: بهم قول

میدی؟..

با تعجب نگام کرد: چه قولی؟!..

–اینکه بعد از تموم شدن سرم منو ببری پیشش تو اتاق..می خوام از نزدیک کنارش

باشم....

لبخند زد: همیشه خانمی.. ملاقات تو بخش ویژه ممنوعه مگر با دستور پزشک..

– خواهش می کنم..من حتما باید برم پیشش....

لحنم به قدری ملتمسانه و نگاهم به حدی مظلومانه بود که تا چند لحظه خیره نگام

کرد و چیزی نگفت..دیگه لبخند نمی زد..مردد بود..و از همین موقعیت استفاده

کردم و گفتم: تو رو خدا..اگه نینمنش میمیرم..

و بعد از یه سکوت کوتاه: با دکتر بخش صحبت می کنم..بعید می دونم قبول کنه

چون خیلی سختگیر..به هر حال تلاشم و می کنم تا ببینم چی میشه، اما قول

نمیدم.....

لبخند نیم بندی تحویلش دادم..سرم و تگون دادم و هیچی نگفتم..

لباسام و عوض کرده بودن..یه مانتوی سفید و شلوار جین ابی و شال سفید....حتما

بقیه هم اینجان..شک نداشتم کار بی بی که همیشه ی خدا نگرانمه..



شاید اگه توی این وضعیت نبودم می گفتم سفید بهم آرامش میده ولی نمی

داد..دیگه رنگ سفید بهم آرامش نمی داد..

پرستار که از اتاق بیرون رفت چند ثانیه بیشتر طول نکشید امیر و بقیه اومدن

تو..حتما امیر خبرشون کرده بود..

پری صورتش از اشک خیس بود..بی بی هق هق می کرد..مهناز خانم با دستمال

اشکاش و پاک می کرد و لیلی جون غمگین نگام می کرد..چشمای امیر سرخ شده

بود....و با صدایی گرفته رو به بی بی گفت: بی بی آروم باش مگه نشیدی دکتر

چی گفت؟..

بی بی که صداس از بغض گرفته بود با گوشه ی چادرش اشکاش و پاک کرد و گفت:

چه کنم مادر؟چه کنم؟..به ولای علی دست خودم نیست این سینه داره می ترکه

بذار خودم و خالی کنم..

از این همه مهربونی و غم تو صداس دلم گرفت..اون دستم که ازاد بود رو به سمتش

دراز کردم..بی بی اروم اومد طرفم و همونجور بغلم کرد..سر شونه ش گذاشتم و

اشکام رو صورتم جاری شد..

بی بی هق هق می کرد و من بی صدا اشک می ریختم..

پری که صداس بم شده بود گفت: دلارام دکتر گفته استرس واسه ت خوب نیست با

وجود.....

سکوت کرد..منظورش به بچه ای بود که در بطن داشتم..بچه ای که از جونمم

بیشتر می خواستمش، اون از وجود آرشام بود..



از اغوش بی بی بیرون اومدم.. پری یه برگ دستمال کاغذی از روی میز کنار تخت
بهیم داد.. اشکام و پاک کردم و رو بهش گفتم: ببخش پری عروسیتون به خاطر ما
خراب شد..

پری خواست لبخند بزنه ولی نتونست.. بغض داشت: این چه حرفیه می زنی دلارام؟
توی این شرایط کی به فکر مجلس و این حرفاست؟.. الان فقط سلامتی تو و بچه ت و
آرشام برامون از هر چیزی مهمتره، خودت و اذیت نکن.... و با چشمک و لبخندی که
مصنوعی بودنش عجیب حس می شد و می دونستم محض دلخوشی منه گفت: بذار
آرشام خوب بشه باید تلافی کنه.. یه جشن مفصل می گیره هم واسه ما و هم واسه
خودتون.. آرزو به دل موندم تو رو تو لباس عروسی ببینم..
باید لبخند می زدم ولی نزدم.. به جاش بغض کردم.. اسم آرشام که می اومد یه
سوزش بدی رو تو سینه م احساس می کردم.....

پیشم موندن.... باهام حرف زدن.... دلداریم دادن.... نصیحتم کردن..
که اروم باشم.... غصه نخورم.... به خدا توکل کنم.... به بچه م فکر کنم.... به خاطر
اون نشکنم....

به خاطر اون که از جنس آرشام بود کمر راست کنم و بگم خدایا به امید تو.. خدایا
امیدم و ناامید نکن..

خدایا کمرم و نشکن.. درد داره.... بهم زخم نزن.. هنوز قلبم از اون ۵ سال دوری
داره می سوزه....

خدایا همه ی امیدم به دستای تو ..



سرم که تموم شد از رو تخت بلند شدم.. به امیر گفتم می خوام برم پیش
آرشام.. گفت: اگه آروم باشی می برمت و اگه باز بخوای به خودت فشار بیاری بهم
بگو....

بالاخره هر جور که بود راضی شون کردم....
فرهاد بینشون نبود.. از بی بی پرسیدم گفت: داره با دکتر آرشام حرف می زنه الانا
دیگه پیدااش میشه..

رسیدیم بخش دیدمش که کنار اتاق آرشام رو به روی دکتر ایستاده و داره باهاش
حرف می زنه.. با دیدن من از دکتر تشکر کرد و اومد طرفم.... تو چشماتش نگرانی
موج می زد: خوبی دلارام؟..

لبخند بی جونی تحویلش دادم و سرم و تگون دادم.. بی توجه به نگاهه خیره ش رو
صورت رنگ پریده م رفتم کنار پنجره ایستادم..

چشمات بسته بود.... تو دلم باهاش حرف می زدم.. انقدر محوش شده بودم که هیچ
صدایی رو جز نجوای درونم نمی شنیدم و هیچ چیز رو جز رخ رنگ پریده و
خاموش عشقم نمی دیدم: چشمات و بستنی؟.. دیگه نمی خوای نگام کنی؟.. زل بزنی
تو چشمات و ساعت ها بهم خیره بشی؟.... بگی چشمات بهم آرامش میده....

بگی دلارام ترکم نکن.. بگی تو رو اسیر آغوشم می کنم تا هیچ وقت تنهام نداری..
یادته اون شب تو کلبه؟.. درست ۵ سال پیش.... اون شبی که مطمئن شدم منو دوست
داری.. چقدر به خودم می بالیدم.. می گفتم آرشام، مردی با این همه غرور.. کسی
که می پرستمش و نفسم به نفسش بسته ست منو می خواد و دوسم داره....



بلند شو آرشام.. بلند شو و بازم بهم بگو گربه ی وحشی.. تو بهم قول دادی که تنهام
 نمیداری.. هنوزم بهم نگفتی دوسم داری.. می دونی چقدر انتظار کشیدم؟.. ولی
 نگفتی.. فقط بهم نشون دادی.. نشون دادی مردی با خصوصیات تو هم می تونه عاشق
 بشه.. من عشق و تو کلامت نه، ولی تو نگاهت درک کردم، باورت کردم..
 بهت نیاز دارم آرشام.. دستام و عاجزانه به طرفت گرفتم و میگم پاشو بهم بگو که من
 هستم.. بگو دیگه تنها نیستم.. بگو مال خودمی.... اخم کن.. مثل وقتایی که غیرت و
 تو چشمت می دیدم..
 حتی وقتی می خواستی منو از خودت دور کنی دیدم که نمی تونی.. می دیدم که
 برای تو هم دوری و جدایی سخته....
 سنگینی نگاهم و حس می کنی؟.. پس بیدار شو.. من اینجام آرشام.. اینجام.....
 زمان از دستم در رفته بود.. زمان تو اون لحظه برام معنایی نداشت.. از اون پنجره
 با اون شیشه ی سردش دل نمی کندم.. از اون تصویری که پشت شیشه، مسکوت و
 اروم جای گرفته نمی تونم دل بکنم..
 ای کاش پیشش بودم.....
 ولی پرستار هم نتونست برام کاری کنه.. گفت دکتر ملاقات آرشام و ممنوع کرده....
 پری اومد و زیر بغلم و گرفت: دلی عزیزم بیا بشین رو صندلی کی تا حالا رو پا
 وایسادی دختر هنوز ۱ ساعت از تزریق سرمت نگذشته..
 رو صندلی های سبز بیمارستان که کنار هم ردیف شده بودند نشستیم.. همه چیز سرد
 بود.. سرد و بی روح.. حتی صندلی ها.. دیوارها.. زمین.. پنجره..
 شیشه.. همه چیز.. حتی دستای پری.. حتی دستای من....



سردهمه..دارم می لرزم..پری بغلم کرد..گریه می کرد..می گفت دلارام داری
 خودت و از بین می بری.. و اون خبر نداشت من خیلی وقته که نابود شدم..این من
 نیستم..من الان یه مرده ی متحرکم..نفسم بریده..نفسم رو تخت بیمارستان بی
 تحرکه..نفسی که تحرک نداره نمی تونه به جسم جون بده..
 من زنده نیستم.....
 وجودم سردهمه....
 تنم از گرمای ناگهانی مور مور شد..فرهاد کتش و انداخته بود رو شونه م....نگاهش
 نکردم..فقط زمین..نگاه مسخ شده و بی روحم فقط به اون سنگای سفید و براق
 بود..اونها هم روح ندارن..با سرماشون دارن بهم دهن کجی می کنن..
 چقدر سرم سنگینه..چقدر ضعیف شدم....من کییم؟..واقعا همون دختریم که بی
 خیال و فارغ از دنیای اطرافش واسه خودش ازاد می گفت و می خندید؟....چقدر
 عوض شدم..تغییر رو با تک تک سلولهای بدنم احساس می کنم..
 این تصویر خندون رو سرامیکا من نیستم..اون دختر که نگاهش شاده من نیستم..
 تصویر عوض شد..
 خودم و می شناسم..این منم..دختری که نگاهش عاشقه..تو چشمات غم
 نشسته..دختری که انتظار تو نی نی چشمات دیده میشه..
 این دختر منم..
 این دختری که تو اغوش گرم یه نفر داره نفس می کشه..اره..زندگیش به زندگی
 اون یه نفر بسته ست..



اره این دختر منم..منه واقعی..منه دلارام..منی که لحظه ای امید و از تو زندگیم
 کمرنگ نکردم..حتی الان..حتی الان که باید از زمین و زمان ببرم و بگم تموم
 شد.. باز میگویم خدایی هست..خدایی هست که به صدای قلب عاشقم گوش
 کنه..خدایی هست که امیدم و ناامید نکنه..اره هنوزم امید دارم..من امید
 دارم..باور دارم..به وجود خدا..به اذن خدا..به لطف و مهربونی خدا باور دارم..
 یکی کنارم نشست..هنوز دستام تو دستای پری بود..
 امیر_ دلارام جناب سرگرد اومده اینجا می خواد تو رو ببینه.....
 سرم و بلند کردم..به جایی که امیر اشاره می کرد نگاه کردم..همون مرد انتهای
 راهرو ایستاده بود و نگاهش رو من بود..
 یه حسی باعث شد از جام بلند شم..باید بفهمم..باید بدونم چی به سر ارسلان
 اومده..اون کثافت..اون پست فطرت که نفرینش کردم..به خاطر حضور نحسش تو
 زندگیم..
 آرشام خوب بود..آرشام تو درمانش پیشرفت داشت ولی اون گرگ صفت نداشت
 زندگیمون و بکنیم..زندگی ای که با وجود این بیماری هم آروم بود..
 امیر و فرهاد پشت سرم اومدن..
 سرگرد_ می دونم زمان مناسبی رو انتخاب نکردم ولی در هر صورت من هم موظفم
 که به وظایف خودم عمل کنم..
 یه مرد دیگه که لباس شخصی تنش بود کنارمون ایستاد و رو به سرگرد سلام نظامی
 داد..
 سرگرد_ چی شده وفایی؟..



--- قربان.....

و به ما نگاه کرد.. سرگرد سرش و تگون داد و از مون فاصله گرفت.. نگاهم و یه لحظه از روشن بر نداشتم تا اینکه سرگرد یه چیزایی به اون مرد گفت و اونم سریع رفت..

سرگرد_ الان می تونیم با هم حرف بزنیم؟..

سرم و تگون دادم..... و رو به فرهاد و امیر گفت: شما هم می تونید حضور داشته باشید..

رفتیم تو کافی شاپ بیمارستان.... فرهاد رفت قهوه بگیره که گفتم هیچی نمی خورم.... اما وقتی برگشت واسه م ابمیوه گرفته بود و مثل پزشکی که به بیمارش دستور میده گفت: باید ته لیوان و در بیاری.. این کیک و هم بخور بدنت ضعیف شده....

حس اینکه باهاش کل کل کنم و نداشتم فقط به تگون دادن سر بسنده کردم.. سرگرد جرعه ای از قهوه ش رو خورد و رو به من گفت: سعی می کنم سوالاتم و کوتاه کنم.. در هر صورت حال شما رو توی چنین وضعیتی درک می کنم..... و با مکث ادامه داد: شما ارسالان شایان رو می شناسید درسته؟.. می خوام هر چی که از اون می دونید و بگین..

سکوت کردم.. گلووم خشک شده بود.. عجیب نیاز داشتم از اون ابمیوه بخورم.. نی رو به لبام چسبوندم و چند جرعه از ابمیوه رو خوردم..

دستام می لرزید.. ولی از دید هر سه ی اونها پنهونش کردم.. اون هم با فشار دادن لیوان سرد ابمیوه توی دستام..



– من ارسلان و به اون صورت نمی شناسم.. ۵ سال پیش توی مهمونی عموش اون و دیدم.. در اصل اون مهمونی به افتخار ورودش از امریکا بود.. نگاه های خیره و گاه بی گاهش و همه جا رو خودم حس می کردم .. و همیشه یه جورایی کنارش احساس خطر می کردم.. آرشام سعی داشت منو از اون دور کنه.....

صدای جدی سرگرد و که شنیدم نگام کشیده شد سمتش: برخورد دیگه ای هم

باهاش نداشتید؟..

– منظورتون چیه؟!..

-- مثلاً عملی از شما یا همسرتون دیده باشه و بخواد ازتون کینه به دل بگیره و سر

همین قضیه تو فکر انتقام باشه..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم: من چیزی نمی دونم فقط اینکه ارسلان همیشه با

آرشام بد تا می کرد.. انگار هیچ وقت چشم دیدنش و نداشت.. آرشام هم ازش

خوشش نمی اومد و مطمئنم هر چی که بود مربوط به گذشته می شد اینو از

حرفاشون می فهمیدم..

– شما از اتفاقات گذشته خبر دارید؟ هر اتفاقی که به ارسلان و شوهرتون مربوط

بشه..

می دونستم.. آرشام همه رو برام تعریف کرده بود.. ولی نمی خواستم چیزی

بگم.. اینجا باید سکوت می کردم.... سرم و تگون دادم..

نفسش و عمیق بیرون داد: اون شب چه اتفاقی افتاد؟.. منظورم به زمان ر بوده شدن

شما توسط ارسلان ..



– نمی دونم.. چیز زیادی یادم نمیاد.. وقتی خواستم جیغ بکشم جلوی دهنم و گرفت.. کشون کشون منو برد بیرون.. برق رو قطع کرده بودن و فقط یه رقص نور وسط جمعیت روشن بود.. نمی دونم ولی بعد فکر کردم شاید قطع شدن برق هم ساختگی باشه اخه همه جا تاریک بود....

مکث کرد: بله، اون شب ارسلان توسط چند نفر که با پول اجیرشون کرده بود تونست وارد عروسی بشه.. برقای سالن هم توسط همون افراد قطع شده بود و برای اینکه شک کسی برانگیخته نشه رقص نورا رو روشن گذاشتن... در این صورت اون هم خیلی راحت به خواسته ش رسید.. ولی از در اصلی شما رو بیرون نبرد، دقیقا از در فرعی که پشت سالن مخصوص خدمه قرار داشت..

– شاید همینطور که شما می گید باشه، من تو تاریکی چیزی ندیدم.....

-- بسیار خب، ادامه بدید..

و خیلی کوتاه همه چیزو براش تعریف کردم.. وقتی حرفامون تموم شد ازش در مورد ارسلان پرسیدم..

درحالی که از رو صندلی بلند می شد گفت: ارسلان و دستگیر کردیم.. هنوز به چیزی اعتراف نکرده ولی ادماش خیلی چیزا رو لو دادن.. در حقیقت اینو بدونید که ارسلان به هیچ وجه سابقه ی درخشانی نداره..

– میشه بدونم چکار کرده؟!..

-- ارسلان شایان، سرکرده ی باند بزرگ مواد مخدر و اشیاء قاچاق و اعضای

بدن.. این ادمی که شما می گید چیزی ازش نمی دونید کارگاهی رو تو جنوب

تهران پیدا کردیم که زیر نظر همین شخص اطفال و دخترای نوجوون زیادی رو بعد



از فریب به اونجا انتقال می دادن و بعد از بیهوش کردن اونها اعضای بدنشون رو برمی داشتن و به اونور اب صادر می کردن..ظاهرا از همسر شما هم بارها درخواست شده که توی این گروه ها فعالیت کنند ولی ایشون تن ندادن..اینو با توجه به بازجویی هایی که قبلا از ادم های ارسلان داشتیم فهمیدیم ..

تموم مدت که از ارسلان حرف می زد مات و مبهوت نگاهش می کردم....خدای من یعنی ارسلان همه ی این کارا رو کرده؟....و من چه راحت با همچین ادمی برخورد می کردم، اونم تو ویلای شایان....آرشام گفت این ادم درستی نیست من قبول نکردم و باهاش حتی بیرونم رفتم..پس حالا می فهمم که چرا ارشام منو از اون خراب شده فراری داد..شاید با منم..!!..خدایا...

یعنی آرشام بعدا فهمیده؟..

لابد بعد از اینکه بهش پیشنهاد میشه می فهمه و منو میاره بیرون.....

فرهاد و امیر که تا اون لحظه ساکت بودن از جاشون بلند شدن و امیر گفت: پس با توجه به این همه جرمی که مرتکب شده حکمش صددرصد اعدامه..

سرگرد_ در حال حاضر باید منتظر حکم دادگاه باشیم..مدارک قابل توجهی در دست داریم که تمومش رو به من نگاه کرد و گفت: مدیون همسر شما هستیم..

با تعجب نگاش کردم که ادامه داد: آقای آرشام تهرانی بعد از اینکه هوشیارشون رو به دست آوردند با در دست داشتن اون مدارک به اداره ی پلیس مراجعه کردند..شایان کشته شده بود و ارسلان هم با شائعه ی مرگ دروغین خود تونسته بود فرار کنه....ولی خب چند باند بزرگ وابسته به گروه ارسلان با توجه به اون مدارک به چنگ پلیس افتادند..و ما به کمک همین اسناد تونستیم اون گارگاه و پیدا



کنیم....بی شک اون افراد از وجود چنین مدارکی باخبر نبودن وگرنه حتما جون همسر شما به خطر میافتاد..

فرهاد_ پس یعنی این کار ارسالن یه جورایی به خاطر انتقام گرفتن از آرشام بوده درسته؟..

سرگرد_ حدس ما هم همینه..تا به الان دنبالش بودیم که پیداش کردیم..اون شب آقای سمایی به موقع پلیس رو در جریان اتفاقات قرار دادن..گرچه متأسفانه توی این درگیری ۲ تن از افراد ما به شهادت رسیدن اما تونستیم این ادم رو دستگیر کنیم.....

با امیر و فرهاد دست داد و رو به من گفت: از همکاریتون ممنونم خانم..انشاءالله که هر چه زودتر همسرتون بهبود پیدا کنند....

هنوز تو شوک حرفاش بودم ..فقط زیر لب تشکر کردم..

سرگرد که رفت فرهاد رو کرد بهم و گفت: دلارام ابمیوه ت رو بخور..دختر چرا لج می کنی رنگت پریده..

ابمیوه رو پس زدم و از جام بلند شدم: نمی تونم..می خوام برم پیش ارشام.. ولی بازم بی خیالم نشد و یه کیسه ابمیوه و شکلات و کیک و بیسکویت خرید و باهام اومد....

– فرهاد تو می تونی یه کاری کنی برم تو؟..

فرهاد _ نه نمیشه..

– تو می تونی، من مطمئنم..با دکترش حرف بزن راضیش کن..



فرهاد - فکر کردی بهش نگفتم؟.. ولی دکترش هم معتقده که اطراف ارشام باید خلوت باشه.. میری بالا سرش هم حال خودت بد میشه هم ممکنه نفسش و بیرون داد و گفت: ببین دلارام، درک کن که حال جسمی ارشام الان به هیچ عنوان نرمال نیست.. اگه کما رو فاکتور بگیریم مشکل قلبیش یه بحث جداسه.. هیچ تنش و استرسی واسه ش خوب نیست.. اون به محیط اطرافش واقفه و ممکنه با یه عکس العمل منفی جونش به خطر بیافته.. می دونم که تو هم اینو نمی خوای..

و با همین یه توضیح کوتاه از جانب فرهاد مجبور شدم ساکت بمونم و دیگه اصرار نکنم..

من نمی خواستم جون ارشام و به خطر بندازم.. فقط می خواستم برم پیشش و یه کم باهاش حرف بزنم تا این دردی که تو سینه م هست و یه جوری آروم کنم..

صورتشو ببوسم..

تو موهای دست بکشم..

دلم تنگ شده بود.. دلم واسه لمس اون دستای قوی و مردونه تنگ شده بود..

خدایا دردی دارم تو سینه که نمی تونم به هیچ کس بگم..

جز خودت..

که دواي هر دردی بر دل بی قرارم.....

یک هفته گذشت..



توی این مدت فقط واسه حموم کردن می رفتم خونه و باز به ۲ ساعت نمی کشید که
بر می گشتم بیمارستان..

دیگه همه اونجا منو می شناختن..

فرهاد و بقیه هر چی اصرار کردن برم خونه یه کم استراحت کنم زیر بار نرفتم..

به کمک فرهاد یه تخت خالی تو همون بیمارستان بهم دادن تا شب رو اونجا

استراحت کنم..

گرچه هر شب با کابوس از خواب می پریدم و خیس عرق راه میافتادم سمت بخش..

و تا اون خط منظم ضربان و رو مانیتور نمی دیدم اروم نمی گرفتم....

بعد از اینکه خانواده م و از دست دادم دیگه هیچ وقت نماز نخوندم و لای سجاده

ای رو باز نکردم ..

ولی حالا..

یه لحظه از نماز اول وقت غافل نمی شدم..

به خدا نزدیک شده بودم..

با هر رکعت حسش می کردم..

با هر سبحان الله آرامش و به تن می کشیدم..

با هر سجده اون و شکر می کردم و ازش صبر و امید طلب می کردم..

ذکر هر شبم.. هر روز و هر دقیقه م سلامتی آرشام بود..

دیگه چیزی نبود که نذر نکرده باشم..

دست به دامن ائمه شدم..



ضامن اهو رو قسم دادم..

سیدالشهدا رو قسم دادم..

با خدای خودم عهد کردم که بشم یه بنده ی خالص.. با قلبی عاشق..

خدایا

بنده ت رو دریاب..

تنهات نذار...

فرهاد به واسطه ی شغلش ازادانه بهم سر می زد.. فقط اجازه ی ورود به اتاق
آرشام و نداشتیم منم با توجه به حرفای فرهاد به خاطر سلامتی آرشام رعایت می
کردم..

یه ۳ روز بود صدای شیون و زاریشون می اومد.. مادرش خیلی بیتابی می
کرد.. خواهرش پونه باعث و بانیش و نفرین می کرد.. پدرش کمر خم شده ش نشون
می داد داغ بزرگی تو سینه داره.. و یه زن که هم سن مادرش بود و نمی دونستم
چه نسبتی باهاش داره، ضجه می زد و به تخت سینه ش می گوید: الهی خیر از
جوونیت نبینی هوشنگ.. الهی به زمین گرم بخوری.. الهی یه روز خوش تو زندگیت
نبینی که بچه م و پرپر کردی.....

کنجکاو بودم، بدونم اونی که آوردنش تو بخش ای سی یو کیه؟!..
اونی که پرستارا میگن یه جوون رشید و خوش قیافه به اسم پدرام که ضربه مغزی
شده کیه?!

کیه که جیغ می کشن و داد می زنن و قربون صدقه ش میرن?..



یه روز که داشتم از اون بخش رد می شدم به صورت اتفاقی صحنه ی ضجه زدنشون و دیدم....

تا اینکه یه روز با خواهرش تو حیاط رو به رو شدم..از اونجا به بعد چون زیاد می اومد بیمارستان به هم نزدیک تر شدیم..

درسته بخشامون جدا بود ولی من دیگه می دونستم کیا به برادرش سر می زنه و همون موقع برای دیدنش می رفتم..یه جورایی حالش و درک می کردم..

بهش می خورد ۲۴ یا ۲۵ سالش باشه..صورت گرد و سفید و هیکل توپر و قد متوسط..چهره ش بانمک بود مخصوصا با اون چشمای قهوه ای روشنش..

بهش گفته بودم شوهرم به خاطر بیماری قلبی تو کماست و توی همین بیمارستان بستری ..

اونم سر درد و دلش باز شد و منم واسه اینکه آروم بشه گذاشتم بگه و سبک شه..

پونه _ همه چیز از وقتی شروع شد که پدرام درسش تموم شد و برگشت ایران ،

اما.....

گریه می کرد..با بغض ادامه داد: رویا دختر خاله مون بود..یه دختر ظریف و

خوشگل و مهربون..پدرام و رویا همدیگه رو از بچگی دوست داشتن..انقدری که

جونشون برای هم در می شد..

وقتی واسه ادامه تحصیل خواست بره آلمان به رویا گفت منتظرش بمونه..همه ی ما

شاهد عشق پاکشون به هم بودیم..رویا شیرینی خورده ی داداشم بود..



وقتی پدرام اونجا با خیال رویاش داشت درسش و می خوند یکی اینجا مزاحمش شده بود..یه پسر که هم دانشگاهیش بود و به واسطه ی پول باباش هر غلطی دلش می خواست می کرد..

اسمش هوشنگ بود..هر کاری کرد تا رویا رو به دست بیاره..حتی تهدیدش کرد تو صورتش اسید می پاشه..ولی رویا بی خیال ازش گذشت و یه روز هر چی از دهنش در اومد به هوشنگ گفت و اینم گفت که نامزد داره و اگه مزاحمش بشه به پلیس خبر میده..

اونم که یه پسر شر و شیطان صفت بود به دوست و رفیقای اینکاره ش سپرد رویا رو بدزدن..نامردای بی وجدان همین کارو هم کردن ..

هوشنگ رویای پدرام و دختری که واسه داداشم از جوش عزیزتر بود و می بره تو یه جای پرت .. بهش تجاوز می کنه..واسه اینکه شرش گردنشون و نگیره رویا رو بعد از تجاوز جا در جا می کشن..

جنازه ش و چند روز بعد پلیسا پیدا می کنن..صورت خوشگلش از بین رفته بود..دیگه چیزی از رویا باقی نمونده بود..

پدرام زنگ می زد..نامه می داد می گفت رویا کجاس؟..چرا خبری ازش نیست؟..چرا زنگ می زنم جوابم و نمیده؟..چرا دیگه جواب نامه هام و واسه م نمی فرسته؟....

نامه های عاشقانه ش و می خوندیم و داغ دلمون تازه می شد..پدرام بهش گفته بود لباس عروسی و از همونجا براش خریده..می گفت هر شب تو اون لباس بلند و سفید رویاش و تصور می کنه..می گفت قلبش با عشق می تپه..



هر بار با يه بهونه دست به سرش مي گرديم..مي دونستيم بفهمه درسش و ول مي
 کنه و مياد اينجا حالا يا يه بلایي سر خودش ميآورد يا.....
 صداش از زور بغض و گريه گرفته بود..صورت منم از اشک خيس شده بود..
 لبش و با غصه گزید و گفت: هوشنگ گم و گور شده بود حتی پلیسا هم نتونستن
 پیداش کنن..بابای خرپولش خیلی راحت می تونست پسرش و فراری بده..ولی اون
 عوضی دست بردار نبود..می خواست حالا که جون رویا رو گرفته عشق اونو هم از
 بين ببره..
 وقتی پدرام برگشت و جای خالی رویا رو دید شکست..به بزرگی خدا قسم خرد
 شد..جوری داد می زد که دیوارای خونه می لرزید..گریه ای می کرد که دل سنگ
 به حالش اب می شد..هر چی جلو دستش می اومد می شکست و اسم رویا رو صدا
 می زد..
 تا چند روز از اتاقش بیرون نیومد....ما که تا حالا اشک پدرام و ندیده بودیم هر
 روز و هر شب شاهد ضجه زدنش و هق هق کردنش بودیم..
 شبا عکس رویا رو می گرفت بغلش و می خوابید..یه شب از بس زیر بارون موند تب
 و لرز کرد و اگه به موقع نرسونده بودیمش بیمارستان از دست رفته بود....
 تا اینکه یه روز بی خبر از خونه رفت بیرون..شب شد نیومد..به گوشیش زنگ زدیم
 خاموش بود..دوستاشم ازش خبر نداشتن..دلمون مثل سیر و سرکه می جوشید تا
 اینکه خونین و مالین برگشت خونه..



نوجه های هوشنگ اون بلا رو سرش آورده بودن.. به پلیس خبر دادیم ولی بازم هیچ اثری ازش پیدا نشد.. تا اینکه ۲ شب بعد دیدیم پدرام تو خواب داره ناله می کنه .. رویا شده بود ورد زبونی..

رفتیم بالا سرش و از خواب که پرید مثل دیوونه ها شده بود.. با هیچ کسی حاضر نشد حرف بزنه.. و درست فردای همون روز خبر آوردن که پدرام تصادف کرده و رسوندنش بیمارستان..

ضجه زد: ضربه به سرش خورده.. دکتر میگن دیگه نمیشه کاری کرد.. میگن به کمک همون دستگاههاست که داره نفس می کشه.... تازه همین پریروز متوجه شدیم پدرام قبل از مرگش فرم اهدای عضو رو پر کرده و گفته که بعد از مرگش اعضای بدنش و به بیمارای نیازمند اهدا کنن.... با اینکه پدرام رضایت داده و این خواسته ی خودش بوده ولی دل کندن ازش غیرممکنه....

هوشنگ این بلا رو سرمون آورد.. بدبختمون کرد.. خوراک روز و شبمون نفرین به جونی که ۲ تا از عزیزکرده هامون و یکیش و فرستاد سینه ی قبرستون و یکی دیگه ش و هم اندخت رو تخت بیمارستان..

می دونم.. می دونم رویا منتظر شه.. پدرام هم واسه رفتن عجله داره.. ولی.....

سرش و گذاشت رو شونه م و با گریه گفت: سخته دلارام.. داغ فرزند سخته.. داغ برادر سخته.....

سرگذشت رویا و پدرام واقعا سرگذشت غم انگیزی بود..



منم پا به پاش گریه می کردم، واسه دوتا عاشق که عشقشون اسمونی بود و رو زمین
جایی نداشت..

– الان هوشنگ کجاست؟..

دماغش و بالا کشید و با دستمال اشکاش و پاک کرد: دیروز گرفتنش..خدا رو شکر
اینجا دیگه پول باباش کارساز نیست..خدا کنه قصاصش کنن ما که ازش نمی
گذریم..

– امیدت به خدا باشه..هر چی اون بخواد همون میشه..

با بغض سرش و تکون داد..

یه شب که مثل هر شب بی خوابی زده بود به سرم .. کنار پنجره ایستاده بودم و به
ارشام نگاه می کردم که فرهاد و کنارم دیدم..

– تو این موقع شب اینجا چکار می کنی؟..

-- یه چیزی از سر شب تا حالا داره اذیت می کنه که بهت بگم یا نه..

– چی؟!..

ترسیده بودم..و فرهاد این ترس مبهم رو تو چشمام دید و گفت: نگران نباش حرفام
می تونه امیدوارکننده باشه..

–چی شده فرهاد؟!..تو که نصف جونم کردی.....

مکث کرد..به لباس دست کشید و گفت: مورد بخش ای سی یو رو که می

شناسی؟..پدرام مودت رو میگم..

– خب اره..چی شده مگه؟!....



-- می دونی که دکتر ازش قطع امید کردن و اونم قبل از مرگش اعضای بدنش و
 اهدا کرده..... امروز با پزشکش حرف زدم.. گفتم یه تیر تو تاریکی شاید بخوره به
 هدف.....

- فرهاد چی می خوای بگی؟!

-- پزشکش پرونده ی ارشام و دید.. می گفت گروه خونی هر دوشون به هم می
 خوره.. و فقط نیاز به یه سری آزمایش هست که اگه خانواده ش رضایت بدن و انجام
 بشه به نتیجه ی قطعی می رسیم که من امیدوارم این کار بشه در
 اونصورت.....

دهنم از حیرت باز موند..

یعنی.. قلب پدرام.... آرشام..... خدایا ..

فرهاد که راز نگاهم و خونده بود سرش و تگون داد.....

دستم و گرفتم جلوی دهنم و به ارشام نگاه کردم.. نمی دونستم.. نمی دونستم الان
 باید خوشحال باشم از وجود قلبی که واسه آرشام پیدا شده بود و یا گریه کنم به
 خاطر جوونی که دکتر با اطمینان گفتند دچار مرگ مغزی شده..
 خدایا..

بهمون حق بده..

حق بده که تو حکمتت بمونیم..

خدایا..

این بازی سرنوشت تا کی ادامه داره؟!

زندگی یعنی یه راهی



واسه آزمون الهی

زندگی یعنی کلاغ پر

همه میریم یه روزی آخر..... آره.. بهش ایمان داشتیم.. ما همه یه روز باید تو
این آزمون سنجیده بشیم.. یکی با ایمان قوی و انگیزه ی به زندگی پیروز میشه.. و
دیگری با عجله و اعمال نسنجیده می خواد رَهه صدساله رو یه شبه طی کنه.. در
نتیجه به بن بست می خوره.. بن بست زندگی..

تو یه حال و هوای دیگه بودم که صدای فرهاد منو به خودم آورد..
-- آرشام تنها مورد اورژانسی این بیمارستان دلارام.. معمولاً موردای اورژانسی
می تونن تو اولویت باشن..... مکث کرد: البته با توجه به، اجازه ی خانواده ی اهدا
کننده....

با استرس نگاش کردم: یعنی چی؟!..

متوجه تشویشم شد.. آرومتر از قبل ادامه داد: ببین، الان نزدیک به ۱ ماهه که
آرشام تو کماست.. اگه از جانب خانواده ی پدرام مطمئن بشیم که اون قلب رو به
گیرنده که ما باشیم اهدا می کنند با توجه به صحبتی که با پزشک آرشام داشتیم می
تونیم تلاشمون و بکنیم.. درسته.. شاید نشه کار زیادی کرد اما.... بازم جای
امیدواری هست..

صدام می لرزید.. فرهاد حال خرابم و فهمیدم.. بازوم و گرفت و گفت بشینم رو
صندلی.. ولی نگاه مسخ شده ی من تو چشماش بود: فرهاد، این حرفت یعنی چی
؟.. ممکنه خانواده ش قبول نکنن؟..

لبخند زد.. چقدر کمرنگ و گرفته ست.....



-- دختر خوب، من این همه حرف زدم تو از همین یه تیکه ش ترسیدی؟.... و با یه نفس عمیق سرش و تگون داد و نگاهش و ازم گرفت: ولی اره.. با مشکل بزرگی مواجهیم.. مطمئنا به همین راحتی رضایت نمیدن..

--طبیعی ..بچه شون ، چطور توقع داریم دلشون بیاد رضایت بدن؟! ..

نگام کرد.....

--ولی ما هم مجبوریم..

سرم و تگون دادم..مکث کردم و گفتم: تو مطمئنی که پدرام...

ادامه ندادم..ولی منظورم و فهمید.....

-- مطمئنم..پدرام الان فقط به کمک اون دستگاه هاست که می تونه نفس بکشه..و به محض قطع سیستم از بدنش علائم حیاتی کاهش پیدا می کنه تا جایی که.

متوجه رنگ پریده م شد..سریع حرفش قطع کرد و گفت: دلارام آروم باش....منم به خاطر وضعیت تردید داشتم که بگم یا نه ولی دیگه طاقت نیاوردم..گفتم تا دیر نشده یه کاری کنیم شاید این قلب واقعا قسمت آرشام ..

- ولی پدرام چی؟..به قیمت از دست دادن جون یه نفر؟..

مکث کرد و با لحنی که مملو از آرامش بود گفت: آخه تو چقدر دلرحمی دختر..درکت می کنم تو خودتم الان تو موقعیت نرمالی نیستی اطرافت پر از استرس و تشویش ..اما چه تو بخوای چه نخوای این تقدیر اون پسر ..هیچ امیدی نیست که حتی شده ۱ درصد به زنده موندنش امیدوار باشیم..با سرنوشت نمیشه جنگید دلارام ..اگه ما درخواست ندیم اون قلب قسمت یکی دیگه میشه..تو اینو می



خوای؟..می خوای این شانس و از خودت و آرشام بگیری؟..به زندگیت فکر کن..به اون بچه ای که تو راهه..به آرشام که نیازمند این قلب ..دلارام مرگ و زندگی دست من و تو نیست که بخوایم واسه ش تعیین و تکلیف کنیم..همه ی ما یه روزی میریم حالا یا با واسطه یا بی واسطه....و شاید یه روز با مرگمون به یه نفر دیگه حق حیات بدیم..مثل پدرام و پدرام هایی که تعدادشون کم نیست..نه تنها قلب، بلکه تموم اعضای بدن پدرام به تنهایی می تونن به چند نفر دیگه زندگی دوباره ببخشن..دلارام یه کم به حرفام فکر کن..جای تردید نیست در حال حاضر فقط باید عجله کنیم..

تردید نداشتیم..نه....واسه سلامتی آرشام ذره ای مردد نبودم ولی اون پسر..جوون بود..دلیم می سوخت....با اینکه حق و به فرهاد می دادم..

— تو میگی چکار کنیم؟!..

دست به سینه به عقب تکیه داد و نگاهش و به دیوار رو به رو دوخت.....

— با اینکه خود پدرام فرم رضایتنامه رو پر کرده ولی بازم به اجازه ی خانواده ش نیاز داریم..راه درستشم همینیه که بدون آه و ناله این قلب اهدا بشه اونم در کمال آرامش طرفین.....

سرش و کج کرد سمتش..نگاهش یه جوری بود..چشمام و باریک کردم و گفتم: نکنه من باید.....

— تو با خواهرش صمیمی..یه جورایی این مسئله رو پیش بکش..اگه اون راضی بشه می تونه با مادرش حرف بزنه..منم پشتتم و میگم چکار کنی..



اضطرابم با این حرف فرهاد ۱۰ برابر شد: ولی من نمی تونم فرهاد..اون را رضایت

نمیدن..من.....

-- چاره ای نداریم دلارام..از پری و بی بی و مهناز خانم هم می خوام باهاشون حرف بزنم..بی بی خیلی بهتر می تونه با مادرش ارتباط برقرار کنه..به هر حال زن جافتاده ای و می دونه اینجور مواقع باید چکار کرد..مهناز خانمم یه مادر در هر صورت حرفای همو درک می کنن..تو و پری هم با خواهرش حرف بزنید..ایشالله که به یه نتیجه ی مثبت می رسیم..

سکوت کردم..حرفی برای گفتن نداشتم..جمله ای برای ادامه دادن این بحث رو زبونم نمی چرخید..

مجبور بودم..به خاطر آرشام..به خاطر پدر بچه م مجبور بودم..

خدایا تنهام نذار..

من با این حال ناتوانم، تو بهم توان بده.....

مثل هر روز کنار هم نشسته بودیم ولی اینبار پری هم پیشمون بود..

باید یه جوری حرف و پیش می کشیدم..

حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت..صبح ها بیشتر حالم بد می شد..نمی دونم

چه سری بود که از اذون صبح تا عصر تهوع و سرگیجه داشتم و بعد از اون تا یه کم

ترشی مزه می کردم حالم بهتر می شد.....ولی بازم روز از نو و روزی از نو..هر

روز همین بساط و داشتم..

حتی از بوی عطر خودمم بدم می اومد..از بوی الکل..بوی گل..بوی غذا..از همه

چیز....



فرهاد به یکی از پرستارا سپرده بود هوای منو داشته باشه که تا حال بد شد سریع خبرش کنه..

اونم مشغله های خودش و داشت..یه پاش تو بیمارستان خودش بود یه پاشم اینجا..خستگی رو تو چشماش می دیدم ولی همیشه سعی می کرد باهام با ارامش رفتار کنه..

ازش ممنون بودم و بیشتر از اون سپاسگزار خدا بودم که فرهاد و برادرانه کنارم نگه داشت تا توی چنین موقعیتی بدون پشتوانه نمونم..

دیگه نگاه هاش مثل گذشته نبود..گرم نگام می کرد ولی رنگ نگاهش فرق داشت..خوشحال بودم..اینکه تونسته منو از قلبش بیرون کنه....با اینکه خودمم عاشقم و می دونم چه کار سختیه و حتی می تونم بگم کامل شدنی نیست، اما اون داره تلاشش و می کنه..

پونه دختر خونگرمی بود و پری هم با شیطنت های خاص خودش خیلی زود تونست باهاش صمیمی بشه..من به خاطر حال خرابم بیشتر شنونده بودم..تا اینکه پری کاملاً ماهرانه حرف و کشید به پدرام .. و بعد مورد یکی از دوستاش و پیش کشید که اعضای بدنش و اهدا کرده و الان به واسطه ی همین شخص چندین نفر از مرگ نجات پیدا کردند و سلامتی شون و مدیون اون دختر هستند..

در واقع این موضوع حقیقت داشت..پری خیلی وقت پیش درموردش باهام حرف زده بود..

اینبار نوبت من بود....می ترسیدم..همه ی وجودم می لرزید..حتی چشمم..حتی نگاهی که سعی داشتم گرم نشونش بدم ولی سرد بود..



از آرشام گفتم..از اینکه دکترا گفتن باید عمل پیوند بشه....

فهمیدم..اسم قلب پیوندی که او مد نگاهش رنگ باخت ..دیگه اون دلسوزی رو تو
چشمش نمی دیدم..هر چی که بود، از تعجب بود..از بهت..از حرص..از
عصبانیت..و در آخر خشم.....

از رو صندلی بلند شد و با صدایی که ارتعاشش ناشی از بغض تو جلوش بود رو به
من و پری انگشتش و نشونه گرفت و گفت: شما دو تا..از کی تا حالا مخ منو کار
گرفتید که ..که قلب داداشم و.....

نفس نفس می زد..خواستم یه چیزی بگم که مهلت نداد و بلند گفت: ببند دهنت
و....پوز خند زد: منو بگو..منه خر و بگو که فکر می کردم یکی هست که باهاش درد
و دل کنم..یکی که باهام همدرده..یکی که خودشم یه عزیز رو تخت بیمارستان
داره....تو درمورد من چی فکر کردی؟..از اولشم به خاطر اینکه چشمتم به قلب
داداشم بود بهم نزدیک شدی آره؟..باید فکرش و می کردم.....

با ترس بلند شدم..پری دستم و گرفت ولی فایده نداشت، لرز تنم کاری به گرمای
دست پری نداشت....می لرزیدم..از ترس و دلهره پر بودم.....

—نه..نه به خدا..نه به عزیزم..نه به قرآن نه..من اصلا روحمم خبر نداشت..به
ارواح خاک پدر و مادرم نمی دونستم قراره اینجوری بشه..از دهن خودت فهمیدم
دکترا قطع امید کردن..تازه دیشب فهمیدم با این عمل شوهرم می تونه به زندگیش
برگرده..

بهم حمله کرد که پری جلوش و گرفت..عصبانی بود ولی از بس صداس گرفته بود
که هر کار می کرد بلند شه و سرم فریاد بکشه نمی تونست....اونم بغض داشت..



خدایا این چه عذابییه؟..

-- د اِخه لعنتی پس من چی؟.. پس خانواده ی من چی میشه؟.. پس داداشم
چی؟.. تو بودی می کردی؟.. تو اگه جای من بودی می داشتی برادرت و تیکه تکیه
کنن؟..

نه..

نمی دونم..

سخته..

نمی توئم حتی بهش فکر کنم.... سکوتیم و که دید عصبی تر شد و پری رو کنار
زد.. می دونست حاله و.. می فهمید چقدر داغونم.. کاریم نداشت.. فقط حرصی
بود.. عصبانی بود.. بهش حق می دادم و می داشتم هر چی می خواذ بگه..
-- چرا هیچی نمیگی؟.. تو اگه جای من بودی چکار می کردی؟.. د بگو
لعنتی....

حق زدم.. اشک ریختم: نمی دونم.. به خداوندی خدا نمی دونم..
با گریه داد زد: پس تو که نمی دونی چرا همچین چیز محالی رو ازم می خوی؟..
زانو زدم.. توانم و از دست دادم حتی پری هم نتونست نگه داره.. اونم گریه می
کرد.. مات و مبهوت مونده بود و بدتر از من جوابی برای دل زنجیده ی پونه
نداشت..

با حق حق گفتم: مجبورم.. پونه من حامله م.. پدر بچه م رو تخت بیمارستان بی جون
افتاده.. اگه دکتر گفتن به زنده موندن برادرت امیدی ندارن اما همونا به من گفتن



شوهرت می تونه زنده بمونه و زندگی کنه فقط وقتی که واسه ش یه قلب سالم پیدا

بشه.....

ضجه زدم..داشتم خفه می شدم: بهم رحم کن..به بچه ی تو شکمم رحم کن..بهم

رحم کن پونه.....

کنارم زانو زد..هر سه گریه می کردیم....چندتا پرستار و بیمار با فاصله از ما، فقط تماشاچی بودند..تماشاچی ضجه های من و حق حق کردنای پونه و اشک ریختن های

پری....

بذار نگاه کنن...برام مهم نبود..خدایا امتحانت سخته..می ترسم..ترسم از رد شدن ..ترسم از نتونستن ..ترسم از، از دست دادن ..خدایا گناهه من چیه؟..و تو دلم داد

زدم: عاشقــــــــــــــــی؟!..

قلبم تندتند می زد..دستم و روش مشت کردم..حالت تهوع داشتم..چشمام سیاهی

می رفت و حتی با پلک زدن مداوم هم بهتر نشد..یه دستم و به زمین گرفتم که

نیافتم..

پری با جیغ خفه ای بازوم و گرفت: دلارام..دلارام عزیزم..دلارام چشمت و باز

کن..

تنم بی حس بود..پری و پونه سعی داشتن از رو زمین بلندم کنن ..جونی تو پاهام

نداشتم و اگه کمک اونا نبود نمی تونستم قدم از قدم بردارم..

تو همون حالت که تعادل نداشتم رو به پری گفتم: پـــــری....حالم بدده..منو برسون

دس.....



پری با بغض گفت: باشه..باشه باشه الان می برمت....و بلندتر گفت: تو رو خدا
 یکیتون بیاد کمک خواهرم داره از دست میره.....
 به کمک دوتا از پرستارا منو بردن تو..هر کار کردم جلو خودم و بگیرم
 نتونستم..همین که پام به دستشویی رسید محتویات نداشته ی معده م رو خالی
 کردم..غیر از اسید معده م که یه ماده ی زرد رنگ بود هیچی از گلووم خارج نشد..
 حلقم می سوخت..درو نبسته بودم..پری اومد کنارم و دید که بی حال تکیه دادم به
 دیوار سرد دستشویی..زیر بازوم و گرفت و با نگرانی گفت: خوبی
 عزیزم؟.....فقط سرم و تگون دادم.....
 نه..حالم خوب نبود..داشتم می مردم....
 با امپول تقویتی و سرمی که بهم زدن چشمام کم کم سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم
 برد..
 یکی داشت دستم و نوازش می کرد..
 اروم چشمام و باز کردم..پری با لبخند مهربونش ازم استقبال کرد..پلکام داغ بود..
 -- بسه دیگه تنبل خانم چقدر می خوابی؟..
 بی رمق سرم و چرخوندم..دیگه سرم تو دستم نبود..
 - چقدر خوابیدم؟!..
 به ساعتش نگاه کرد و با لبخند گفت: دقیقا ۴ ساعت و ۲۰ دقیقه
 با تعجب نگاش کردم: جدی؟!..چرا بیدارم نکردی؟..
 اخم شیرینی کرد و گفت: دیگه چی؟!..با این حالت فقط باید استراحت
 کنی..اخرش بچه ت عین خودت منگول به دنیا میاد، حالا ببین کی گفتم.....



بی جون مشتم و اوردم بالا و زدم به دستش..مقاومت نکرد و خندید: حقیقت تلخه
خواهر من....ولی خاله قربونش بره منگولیاشم دوست دارم.....
خودمم خنده م گرفته بود..ولی با وجود اون همه فکر تو سرم خیلی زود لبخند از
رو لبام رخت بست....پری فهمید..نمی دونم چرا اما حس می کردم رنگ نگاهش با
زمانی که هنوز خوابم نبرده بود فرق داره..شاد بود..می خندید و سر به سرم می
داشت..

— پونه چی شد؟ ارفت؟.....

با لبخند سرش و تگون داد: حله.....

با تعجب نگاهش کردم و با مکث گفتم: چی حله؟!..

— قرار شد پونه با مادرش حرف بزنه..الانم که وقت ملاقاته بی بی و مامان مهناز
و مامی خودم رفتن پیش مادر پدرام تا باهاش حرف بزنن..گرچه به نظرم همون بی
بی رو مینداختیم جلو بهتر بود....قربونش برم لب باز کنه طرف عاشقش میشه..
از تصور صورت مهربون و خندون و همیشه پرمحبت بی بی لبخند نشست رو لبام..
— یه خبر دیگه هم دارم که اگه بگم تا خود بخش دوی ماراتون میداری.....
نگاهه شیطون و خندونش و که دیدم گفتم: پری تو رو خدا سر به سرم نذار حال و
حوصله ش و ندارم.....

رو ترش کرد ولی جدی نبود: اووو..کی خواست سر به سرت بذاره؟....منو بگو دو
ساعت نشستم واسه خودم برنامه چیدم چطوری بهت بگم آرشام بهوش اومده که
خرکیف شی..ولی بشکنه این دست که نمک نداره..



داشتم با لبخند به غرغراش نگاه می کردم که تا اسم آرشام و آورد لبخند که رو لبام خشک شد هیچ متحیر و شتاب زده نشستم رو تخت که همزمان نطق پری بسته شد و با ترس نکام کرد.....

— چی گفتی؟! ..

— وای بسم الله.. چته تو؟! باید یه دعا معایبی چیزی واسه ت بگیرم جنی شدی؟! .. کلافه و بی حوصله گفتم: پری خواهش می کنم شوخی رو بذار کنار ظرفیتم پر، گفتی آرشام بهوش اومده؟!.. تو رو خدا حرفت و نییچون نمی بینی حالمو؟! خندید: خیلی خب بابا، مخلص شما و اون وروجکم هستیم.. آره خواهرجون درست شنیدی .. آرشام همین ۲ ساعت پیش بهوش اومد.. اولین چیزی هم که دل مبارکش خواست تو بودی.....

پریدم از تخت پایین که سفت دستم و گرفت می خواستم برم سمت در نمی داشت: ولم کن پری، چرا دستم و گرفتی؟! ..

— بابا حالا من یه چیزی گفتم جدی جدی می خوام دوی مارا تون بدی با این حال و روزت؟! ..

همونطور که دستم تو دستش بود از اتاق رفتیم بیرون.. تا خود بخش کلی سر به سرم گذاشت.. با اینکه اصلا حواسم به حرفاش نبود.....

تا رسیدیم بخش دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و دویدم سمت سی سی یو..... نفس زنون پشت پنجره ایستادم..

چشماس بسته بود.. قلبم گرفت....



فرهاد تو اتاق بود که تا اومد بیرون جلوش و گرفتم با دیدنم لبخند زد و گفت:

چشمت روشن..

من که تو حال خودم نبودم بی توجه به حرفش گفتم: پری راست میگه؟ آرشام واقعا

بهوش اومده؟!..

با لبخند سرش و تگون داد و به اتاق اشاره کرد: منتظرته.....

باز از پنجره نگاهش کردم.....چشماس بسته بود..حتما خوابه..

بی درنگ دستم رفت سمت دستگیره که با صدای فرهاد تو همون حالت موندم: می

تونی ببینیش چون خودش خواسته باهات حرف بزنه ولی دلارام قبلا هم بهت گفتم

بازم میگم استرس واسه ش خوب نیست مراقب باش..در ضمن قبلش باید گان

پوشی..(لباسها و پوششهای بیمارستانی به رنگ سبز یا آبی بوده و عمدتا از جنس

پنبه می باشند).....

سرم و تگون دادم و اروم دستگیره رو کشیدم.....

به کمک پرستار گان سبز رنگی رو پوشیدم..یه ماسک همرنگش هم به صورتم بستم و

وقتی از استریل شدنم مطمئن شد از اتاق بیرون رفت.....

من پشت پرده بودم و با رفتن پرستار پرده رو کشیدم..آرشام فقط چند قدم باهام

فاصله داشت.....کنار تختش ایستادم..هنوز پلکاش بسته بود..بدون اینکه تردید

کنم خم شدم رو صورتش..

با اینکه ماسک به صورتم بود ولی عقب نکشیدم و تو همون حالت نرم و اروم

پیشونیش و بوسیدم..قلبم آروم گرفت..مکث کردم..سرم و از صورتش فاصله دادم

که نکام تو یه جفت چشم سیاه و براق گره خورد..



لبخند زدم.. ندیدید.. پشت این ماسک لعنتی مخفی شده بود ولی چشمم.. پر از خنده بود.. پر از شادی..

انگشتاش و تگون داد و همزمان پلکاش و بست و باز کرد.. با همون لبخند دستم و که کنارش گذاشته بودم سر دادم زیر انگشتاش.. خدایا سرد نیست.. دلم گرم شد.. وجودم از گرمای اون دستای مردونه پر از آرامش شد.. آروم گرفتم.. دلم آروم گرفت.. وجودم آروم شد.. خدایا این آرامش و ازم نگیر..

دستم تو دستش بود و نگام تو چشمای نافذش.. سرم و رو به پایین مایل کردم و آروم گفتم: خوبی؟..

چشمات می خندید.. ولی لباش.. کاسه ی اکسیژن نمی داشت راحت باشه.. صداس و شنیدم.. بزم و خس خس مانند.. که با وجود اکسیژن گرفته تر هم شده بود..
— حال من.. توی این.. وضعیت.. مهم نیست.... چه خوب باشم.. چه بد.. هر دوش یکیه.... ولی.. آروم نیستم.. تا نگی.. خوبم.....

خندیدم.. طاقت نیاوردم.. برگشتم سمت پنجره کسی نبود.. ماسک و کشیدم پایین و پشت دستش و بوسیدم.. سریع و بی قرار.... نتونستم.. سخت بود کنارش باشم و آروم بگیرم..

فرهاد حق داشت جلوم و بگیره.. حق داشت بگه حق ورود به اتاق و ندارم.. شاید می دونه کم طاقتم.. کنار ارشام نمی تونستم ادم خودداری باشم....
سرم و آوردم بالا ولی قبل از اینکه ماسکم و بزنم دستش و آورد بالا.. نمی لرزید.. هنوزم محکم بود.. مثل گذشته.....



با سر انگشتاش به لبام دست کشید.. لبایی که از نم اشک چشمام خیس شده بود.. سر انگشتاش و بوسیدم.. دستش و آورد پایین.. ماسکم و زدم.. روی شکمم مکث کرد.. دیگه تکونش نداد.. تو چشمام زل زد و با همون صدای گرفته گفت:

خوین؟.....

و همین یه کلمه.. جمله.. واژه و هر چیزی که اسمش بود کافی بود تا دلم غنچ بره و دستش و محکم تو دستام بگیرم: خویم عزیزم.. تو که خوب باشی ما هم خویم..... سکوت کرد.. نمی تونستم حرف بزنم.. می ترسیدم.. ترس از اینکه نسنجیده چیزی بگم و آرامشش و بهم بریزم.. فقط نگاش می کردم و با همون نگاه هزاران حرف نگفته رو به چشمان شبگون و جذابی می ریختم..

با انگشتاش بازی می کردم.. لب باز کرد تا چیزی بگه که در اتاق باز شد و صدای پرستار و از پشت سرم شنیدم: خانم وقت ملاقاتتون تموم شده.....

نگاش کردم.. التماس و تو چشمام دید با لبخند کمرنگی گفت: دستور پزشکشون

.....

نفس عمیق کشیدم و سرم و تگون دادم.. از اتاق رفت بیرون.. برگشتم سمتش.. دستش و از پشت ماسک بوسیدم.. با اینکه بی حال بود ولی تن صدایش قوی و محکم بود:

میری خونه؟!..

خندیدم..

– نزدیک ۱ ماهه که خونه ی من همینجاست....

فقط نگام کرد..



– من ازت دور نیستم آرشام..فقط بهم اجازه نمیدن پیام تو ولی از پشت شیشه نکات می کنم..کاری که طی این مدت می کردم و ازدیدن صورتت آرامش می گرفتم..با اینکه خواب بودی ولی تو دلم باهات حرف می زدم....

نگفتم کما، گفتم خواب..از اسمش هم بیزار بودم..آرشام من خواب بود..
اخم کرد..

--کی بهت اجازه نمیده؟..

– دکتر به خاطر سلامتی خودت اینو میگه.....

--امشب..میای پیش خودم....

با اینکه از جمله ش دلم زیر و رو شده بود گفتم:نمیذارن....
--بیخود کردن..

جدی بود و همین جدیت کلامش که هنوزم مثل قبل بود باعث شد لبخند بزنم..این مرد مغرور، مرد من بود..مردی که در همه حال اقتدارش و حفظ می کرد و کاری هم به موقعیتش نداشت.....
با شیطنت گفتم: مطمئنی؟..

ابروش و نرم برد بالا و گفت: منتظرتم.....

خندیدم..خدایا چقدر دوست داشتم این ماسک وامونده و اون کاسه ی اکسیژن ماینمون مرز ایجاد نمی کردند تا محکم بغلش می کردم و به لباس بوسه می زدم..
شاید حسرت و تو چشمام دید که نگاهه اونم رنگ شیطنت گرفت..موندنم بیش از این جایز نبود..خودم و می شناسم..کنار آرشام طاقت از کف میدم .



(آهنگ دلت با منه _محمد علیزاده)

ازم دوری اما دلت با منه

ازت دورم اما دلم روشنه

توو چشمای تو عکس چشمامه و توو چشمای من عکس چشمای تو

توی این لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامون و خط به خط

دوباره توو ذهنم نگاه می کنم

دارم اسمت و هی صدا می کنم

کی گفته از عشق تو دست می کشم؟

دارم با خیال تو نفس می کشم

چه حس عجیبی، چه آرامشی

تو هم با خیالم نفس می کشی

می دونم تو هم مثل من دلخوری

تو هم مثل من بغضت رو می خوری

نگاهت پر از حرف و درد دله

ولی خب تموم میشه این فاصله

دوباره مثل اون روزای قدیم

که با هم توو بارون قدم می زدیم

از احساس همدیگه حظ می کنیم

زمین و زمان رو عوض می کنیم



ازم دوری اما دلت با منه....

از اتاق که امدم بیرون پری و امیر و فرهاد رو نشسته رو صندلی دیدم..هر سه با دیدنم بلند شدن..

امیر_ حالش چگونه؟!..

لبخند زدم: خوبه خداروشکر.....

نفس راحتی کشید و زیر لب گفت: خداروشکر.....

-بی بی و بقیه کجان؟!..

فرهاد_ دارن با خانواده ی مودت حرف میزنن..

خواستم منم برم که پری جلوم و گرفت و فرهاد گفت:دلارام از اینجا به بعدش و

بسپر دست ما .. زمینه ش و فراهم کردی دیگه مابقیش صلاح نیست تو باشی..

می دونستم به خاطر وضعیتم اینو میگه..پری دستم و کشید و نشوندم رو صندلی:

بشین همینجا تکونم نخور..دیگه حالت تهوع نداری?..

- نه بهترم....

از تو نایلون کنارش یه اب پرتقال و یک داد دستم: بخور و گرنه باز میافتی زیر

سرم..

- اشتها ندارم.....

فرهاد_ اگه نخوری باز حالت بد میشه..یه کم حرف گوش کن..

به امیر نگاه کردم..با غم از پنجره به آرشام نگاه می کرد..حس می کردم تو فکر

..صورتش جمع شده بود و تو خودش بود..



صدایش زدم..اول متوجه نشد و بار دوم برگشت و نگام کرد..صورتش از اشک خیس بود..همونطور که اشکاش و پاک می کرد اومد سمتم و گفت: با من بودی؟! ..
 - حالت خوبه؟! ..

سر تگون داد: خوبم..خوبم....

پری گفت: ولی رنگت پریده..چیزی شده امیر؟! ..

امیر سکوت کرد..انگار کلافه بود..هنوزم چشماش آماده ی باریدن بود و اون سعی داشت جلوشون رو بگیره..

-- یاد داداشم افتادم..

صدای پری هم پر از غم شد: آرتام؟! ..

امیر سرش و تگون داد..من که گیج و منگ فقط نگاشون می کردم نتونستم حرفی بزنم..

خود امیر ادامه داد: داداشم به خاطر سرطان مرد..خیلی جوون بود.....

به در و دیوارای بخش نگاه کرد و آه کشید: چقدر از این محیط بیزارم..منو یاد اون زمان میندازه..یاد وقتی که قلب آرتام از حرکت ایستاد و اون پارچه ی سفید لعنتی رو آروم کشیدن رو صورتش..جیغ دستگاه ها هنوزم تو سرم

تو موهای دست کشید..با حرص مشتت و به دیوار کوبید و پیشونیش و بهش تکیه داد: آرشام به مرور جای داداشم و برام پرکرد..آرتام مغرور بود..غرور آرشام منو یاد اون مینداخت..مامان آرتام و تو وجود آرشام می دید..وقتی هم خواست از پیشمون بره مامان نداشت..منم نمی خواستم ولی اون حرف حرف خودش بود..بعد از اینکه حافظه ش و به دست آورد از پیشمون رفت ولی کامل ترکمون نکرد..در



هفته چهار ۴ روزش و پیش ما بود.. از وقتی حافظه ش و به دست آورد دیگه اون
 آرشام سابق نبود.. یا تو اتاقش بود یا ته باغ کنار گلای یاس.....
 برگشت.. پشت به دیوار سرش و به عقب تکیه داد.. نگاهش به سقف بود.. به نقطه ای
 نامعلوم.....

امیر_ ولی حالا اونم رو تخت بیمارستانه.. کسی که همیشه داداش صداش می زدم
 الان.....

ادامه نداد.. بغض حبس شده تو گلوش این اجازه رو بهش نمی داد.. پری رفت
 کنارش.. بازوش و گرفت و نوازش کرد.. امیر دستش و گذاشت رو دست پری...
 من و فرهاد ساکت بودیم.. ولی با این حال نتونستم جلوی خودم و بگیرم و اون
 سوالی که مدت هاست دنبال جوابشم و نپرسم..

با شنیدن صدای نگاهش و به صورتم دوخت: آرشام چطور با خانواده ی شما آشنا
 شد؟!..

لبخند زد.. ولی انقدر کم رنگ که فقط ردی از اونو رو لباس دیدم.....

-- بهتره می پرسیدی ما چطور باهاش آشنا شدیم..... مکث کرد: داییم وکیل
 ارشام بود.... فامیلیش سعیدی بود.. حسین سعیدی.... مردی مهربون و با درایت.. با
 ما زندگی می کرد چون تنها بود مادرش نمیداشت از مون فاصله بگیره.. تا اینکه دقیقا
 ۵ سال پیش سراسیمه اومد خونه و از من خواست برم کمکش.. یه مرد جوون پشت
 ماشینش نشسته بود.. سرش بانداز شده و دست و پاشم شکسته بود.. بردیمش تو.. اون
 مرد آرشام بود که همون روز از زبون داییم شنیدم ۲ هفته هم تو بیمارستان بستری
 بوده....



میون حرفش پریدم و گفتم: چرا اقای سعیدی همچین کاری کرد؟!..منظورم اینه
 آرشام و واسه چی برده بود خونه ش؟..
 نگام کرد..چند لحظه بی حرف و با معنا..
 -- بذار اونا رو خود ارشام برات بگه..فقط تا همینجاش و چون سوال کردی واسه
 ت تعریف کردم....کم کم حالش بهتر شد..بیتا هر از گاهی بهمون سر می زد..چون
 پزشکی می خوند به آرشام خیلی کمک کرد..به کمک استادش و راهنمایی های
 اون آرشام حافظه ش و به دست آورد..ولی بازم همیشه یه غم مبهم تو چشماش بود
 که هیچ کس ازش سر در نمیآورد و برای ای....
 صدای بی بی رو تشخیص دادم..نگام چرخید سمت چپ..داشت با مهناز خانم حرف
 می زد..نگاهه هر سه شون سرخ و بارونی بود..
 از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمتشون: چی شد بی بی؟!..
 بی بی مهربون نگام کرد و دستم و گرفت..رفت سمت صندلی و تو همون حالت هن
 هن کنان گفت: ای مادر بذار بشینم نفسم دیگه بالا نیامد بس که رو پا وایسام....
 نشست رو صندلی .. پری یه ایمیوه باز کرد و داد دستش..
 بی بی _ پیر شی مادر.....
 مهناز خانم و لیلی جونم کنارش نشستن..
 مهناز خانم با دستمال نم چشماش و گرفت: دلم کباب شد به خدا..خودمم مادرم،
 داغ دیدم..بهش حق میدم ولی چه کنم که طاقت ندارم.....
 بی بی که نفسش تازه شده بود همونطور که اشکاش و پاک می کرد گفت: تا ما رو
 دید فهمید واسه چی اومدیم..دخترش همه چی رو واسه ش گفته بود..به احترام



موی سفیدم بلند حرف نزد.. بهش گفتم به زیارتی که رفتم.. به خدای بالا سر که
 شاهده اگه بدونم پسر ت به زندگی بر می گرده حتی ۱ درصد باشه خودم واسه ش
 نذر می کنم به حق فاطمه ی زهرا شفا پیدا کنه.... دکتر شم اونجا بود.....
 گریه می کرد.. با حق حق چادرش و گرفت تو صورتش و گفت: دکتر گفت بچه ش
 دیگه بر نمی گرده.. یه چیزایی هم گفت که من سر در نیاوردم ولی اب پاکی رو
 ریخت رو دست همه مون..... مادر زار می زد می گفت بچه ش ۲ شب بعد از
 تصادف اومده به خوابش.. گفته مادر همون شبی که هراسون از خواب پریدم و
 یادته؟.. مادرش می گفت با اینکه خواب بود ولی انقدر به واقعیت شبیه بود که انگار
 پسر م واقعا کنارم نشسته.. می گفت بچه ش بهش گفته: من دیگه پشتون بر نمی
 کردم.. همون شب با رویا عهد کردم تنهاش نذارم.. نمی خوام که برگردم چون همه
 ی رویای من همینجاست.....
 بی بی با گریه خودش و تگون می داد.. منم همپاشون اشک می ریختم.. کنارش
 نشستم و سرم و تو دستام گرفتم..
 بی بی با دستمال اشکاش و پاک کرد و گفت: بازم مادرش دلش رضا نمیشه.. میگه
 بچه م .. جیگر گوشه م .. واسه ش هزارتا آرزو داشتم.. نمی تونم تن ورزیده ش و
 تیکه تیکه کنم.... بازم باهاش حرف زدم.. دلداریش دادم.. گفتم منم داغ دیده
 م.. بچه هام و خدا ازم گرفت ولی بازم توکلم به خودش بود.....
 بی بی سکوت کرد.. هیچ کس حرف نمی زد.. سکوت بدی بخش و پر کرده بود که
 مهناز خانم گفت: وقتی دیدیم دیگه هیچی نمیگه برگشتیم.... ولی معلوم بود جونه



مادر به جونه بچه ش بسته ست.. خیلی بهش وابسته بود.. دل سنگ با ضجه هاش اب می شد..

صدای تق تق کفشای زنونه رو سرامیکای بیمارستان نگاه همه مون رو به اون سمت کشوند.. با دیدن مادر پدرام از جا بلند شدیم.... پونه هم باهاش بود، با چشمای سرخ و متورم..... مادرش نای راه رفتن نداشت و پونه زیر بازوش و گرفته بود.. جلوی ما ایستاد.. از حضورش اونم سرزده و ناگهانی هر ۷ نفر مون متحیر بودیم.. نگاه کوتاهی به تک تکمون انداخت و رو من ثابت نگهش داشت.. جلو اومد که احساس کردم فرهاد یه کم خودش و کشید سمتم.. لابد می ترسید بهم حمله کنه ولی از این مادر رنج کشیده با این نگاهه غمگین بعید بود..

نگاهش تو چشمم بود.. با صدایی که لرزش و بغض کامل درش مشهود بود گفت: تو زنجشی؟..

منظورش و متوجه نشدم.. به اتاق ارشام اشاره کرد.. سرم و تگون دادم..... راه افتاد سمت اتاق.. سریع پشت سرش رفتم ولی پشت پنجره ایستاد و تو اتاق و نگاه کرد.. آرشام زیر اون همه لوله و دستگاه چشمش بسته بود.. نگاهش رو آرشام بود ولی مخاطبش من بودم: حامله ای؟.. نگاهم و از روش برداشتم و اروم گفتم: بله..... --چند وقته؟..

منظورش و از سوالایی که می پرسید نفهمیدم ولی جواب دادم: ۳ ماه..

-- دوشی داری؟.. بچه ت و میگم.....

بدون مکث گفتم: جونمه.....



برگشت و نگام کرد..نگاهش با اینکه اشک الود بود ولی لحنش جدی بود: هنوز
مادر نشدی و میگی جوته..هنوز به دنیا اومدنش و با چشمت ندیدی و میگی
جوته..هنوز تو بغل نگرفتیش و بوش نکردی و شبا بالا سرش ننشستی و از دهن
خودت نکندی بذاری دهنش میگی جوته....من چی بگم دختر؟..من چی
بگم؟.....

حالا که پی به منظورش برده بودم نمی توانستم تو چشماش نگاه کنم..چونه م از
بغض لرزید و سرم و انداختم پایین..
انگشت اشاره ش و گذاشت زیر چونه م و سرم و بلند کرد..با دیدن صورت خیس از
اشکش صورت منم خیس شد.....
-- شوهرت و چقدر می خوای؟..
به آرشام نگاه کردم..نفسم بود..همه چیزم بود..
و بی اراده با عاشقانه ترین لحن ممکن زمزمه کردم: همه ی عمر و زندگیم ..
هیچی نگفت..سکوتش و که دیدم نگاش کردم..زل زده بود تو صورتم..نتوانستم
سکوتش و معنا کنم حتی اون نگاهه لرزون و..
لب باز کرد و اروم گفت: بچه ت از جوتم برات عزیزتر و شوهرت همه ی زندگیت
..حاضری بچه ت و بدی تا شوهرت زنده بمونه؟!..
متحیر نگاش کردم..دستم و به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم.....پونه کنارم ایستاد و
معتراضانه رو به مادرش گفت: مامان خواهش می کنم.....



ولی نگاه مادرش رو صورت رنگ پریده ی من بود: از چی ترسیدی دختر
 جون؟.. من که فقط حرفش و زدم نخواستم بچه ت و ازت بگیرم.... با بغض گفت:
 اره می دونم سخته.. حتی اگه حرفش و بشنوی.. حتی اگه یکی بیاد بهت بگه بازم
 جون میدی.. با اینکه فقط شنیدی با اینکه حسش نکردی ولی بازم مرگ و با چشمت
 می بینی..

حق زدم: تو رو خدا دیگه ادامه ندید.. تو رو خدا.....
 توانی تو پاهام نداشتم.. سر خوردم.. فرهاد شتاب زده کنارم نشست و پری و امیر رو
 به روم بودن.. بی بی (یا حسین) گویان دست سردم و گرفت.. و صدای اون
 زن.. هنوزم داشت ادامه می داد ولی اینبار گریه می کرد: من بچه م و تیکه تیکه
 نمی کنم.. نمی کنم.....

صدای ویریه ی موبایل پونه بلند شد.. توی اون لحظه از ذهنم رد شد که مگه نباید
 خاموشش می کرد؟!..
 تو حال خودم نبودم..

پونه جواب داد و بلند گفت: چی؟!.... باشه باشه الان میایم.....
 با حق حق گوشی رو قطع کرد و رو به مادرش گفت: مامان.. پدرام.....
 مادرش، با ترس نگاش کرد که پونه گفت: وضعیتش وخیمه.... بابا رفته تو حیاط از
 اونجا بهم زنگ زده میگه پدرام داشته رو تخت بال بال می زده که دکتر رسیدن
 بالا سرش..... و هنوز جمله ی پونه تموم نشده بود که مادرش گریه کنان دوید
 سمت راهرو.....



سرم و به دیوار تکیه دادم و تو دلم نالیدم: خدایا نجاتمون بده...
 پدرام بعد از اون شوکی که بهش وارد شد اگه دکترا به موقع نمی رسیدن تموم
 کرده بود..مادر پدرام دید..با چشمای خودش دید....و با گوشای خودش شنید که
 پدرامش دیگه بر نمی گرده و حالا چشماش شهادت می دادند..
 سخت بود..

دل کندن از اولاد سخت بود..
 درکش می کردم..دلم می سوخت..می دونستم پدرام واسه زندگی انگیزه ای
 نداره که بخواد برگرده..امیدی توی این دنیا نداره و همه ی امیدش به رویاست که
 اون دنیا انتظارش و می کشه..
 این همه تقلا و کشمش واسه دل کندن از این دنیا محض خاطر مادر دلشکسته ش
 بود..

اینو حس می کنم..
 از مادرش می خواد دل بکنه..بذاره خلاص بشه..راحت بشه..آروم بشه..کنار
 عشقش به آرامش برسه..می خواست بره..عجله داشت واسه رفتن..واسه
 دیدار عشقش....

می تونستم اینا رو بفهمم..با تمام وجود درک کنم..حس کنم....
 دردشون و خوب می فهمم..خیلی خوب..

چه دنیای غریبانه ای ست

یکی می آید یکی می رود

چه دنیای پر فرازی ست



یکی می ماند یکی می میرد.....

اون شب پیش آرشام موندم..ولی فقط چند دقیقه..بیشتر از اون بهمون اجازه ندادن..

آرشام نمی داشت ولی هرطور که بود راضیش کردم..

از خدام بود پیشش بمونم اما به خاطر خودش نتونستم..مجبور بودم..این دوری فقط از روی اجبار بود..

بالاخره مادر پدرام رضایت داد..با پدرش برخورد نداشتم ولی دیگه پونه هم باهام

حرف نمی زد..بهش حق می دادم..همین که این لطف و در حقمون می کردن

خودش دنیایی ارزش داشت..و این زندگی دوباره رو مدیون پدرام بودیم..

وقتی این خبر و فرهاد بهم داد نمی دونستم بخندم یا گریه کنم..دقیقا دو حس

متضاد..چقدر حس بدی داشتم

خدایا قسمت هیچ کس نکن..

این درد و قسمت هیچ مادری نکن..

این گریه های بی امان رو قسمت هیچ همسری نکن..

این آه و ناله های پر از حسرت رو قسمت هیچ فرزندی نکن....خدایا قسمت نکن..

چون ارشام بهوش اومده بود بعد از کنترل علائمش دکتر تشخیص داد که آماده ست

واسه جراحی..

دل تو دلمون نبود..تا دم اتاق عمل پا به پای تختش قدم برداشتم .. دستش و تو

دستم گرفته بودم..می گفتم امیدوار باش..توکل کن..من دلم روشن ..تو بر می

گردی..تو بر می گردی پیشم آرشام..تو بر می گردی....



دقایق به کندی می گذشت..

خانواده ی پدرام حاضر نشدن اونجا بمونن..

چندین ساعت پشت در اتاق عمل..همون یه ذره توان و انرژی هم که داشتم رو ازم

گرفت..مجبور شدن بهم سرم بزنی..

ولی بازم اروم نگرفتم..سرم لعنتی....بدنم ضعیف شده بود خیلی زود گرخت می

شد..

و خوابی که هیچ آرامشی همراهش نداشت تن خسته م رو در بر گرفت.....

وقتی چشم باز کردم که فقط بی بی کنارم نشسته بود....فقط یه چیز می خواستم

بشنوم..اینکه عمل چطور بود؟.....بگو بی بی..بگو تا نفس بکشم..یه نفس

راحت.....

بی بی _ آروم باش دخترم..خدا رو هزار مرتبه شکر دکترش گفت عملش خوب

بوده..

لبخند زدم و گفتم: الان کجاست؟..

-- تحت مراقبت..نمیذارن بریم ببینیمش.....

رفتم پشت در..پرده رو کشیده بودن..

همه تو راهرو ایستاده بودند..رو لباشون لبخند بود..می گفتن دکتر عملش و

رضایت بخش اعلام کرده ..

فقط باید صبر کنیم..



صبر می کنم.. صبر می کنم.. فقط آرشام خوب شه.. خیالم راحت شه.... صبر می کنم..

بدن قوی آرشام قلب و پس نزد.. تپید.. آروم بود.. نرمال بود..
 خدایا شکر.. خدایا هزاران هزار بار بزرگیت و شکر....
 دکترش با نظر قطعی که داد همه مون رو خوشحال کرد.. هنوز بیهوش بود اما
 علائمش مشکلی نداشت..
 پری یه نامه داد دستم که پشتش نوشته بود (ای صاحب دل بخوان)
 از پری که پرسیدم گفت: نامه رو پدرام نوشته.. پونه اینو داد که بدمش به تو....
 با تعجب به پاکت توی دستم نگاه کردم..
 نامه رو بیرون اوردم و خوندم....

(بسمه تعالی)

زندگی قافیه باران است

گاه با یک گل سرخ

گاه با برگ سیاه

بیت آخر می شود

زندگی باغچه امید است

گاه با آه خزان

گاه با تابش تو



فصل آخر می شود

زندگی شب های مهتابی است

گاه با رویای تو

گاه با تعبیر ماه

شب آخر می شود

زندگی درگیر عشق است

زندگی درگیر رویاست

تا بدانی و بخوانی

زندگی یک رویاست

زندگی صاعقه حادثه است

گاه با باران عشق

گاه با کویر دل

زندگی سر می رسد

حرفی ندارم.. فقط ای صاحب دل مراقبش باش.. این دل قبل از این مال یه مرد

بود.. یه مرد همیشه عاشق.. عشقی که ستودنی بود.. مال زمین نبود این عشق

آسمونی بود.. ولی این قلب زمینی.. ازت هیچی نمی خوام..

فقط بذارم قلبم با هر تپش عشق رو فریاد بزنه.. نذار ساکت بمونه.. بذار مهربونی

کنه.. بلد.. این قلب رنگی از محبت داره.. و حقیقت این نامه اینه که بدونی تنها

بهانه ی من از اهدای اعضای بدنم قلبم بود.. قلبی که از خدا خواستم اگه با مرگ



طبیعی نمردم و به هر نحوی تونستم اهداکننده باشم بعد از مرگ، قلبم به کسی اهدا
 بشه که عاشق باشه..یه عاشق واقعی..کسی که می دونه لیاقت عشق رو داره..خدا
 رو قسم دادم و حالا خوشحالم چون مطمئنم جوابم رو گرفتم..فقط.

فصل بی برگي باغ است و پاییزی سرد

فصل تزویر و زرنگی ست، بیا عاشق باش

چه مجازی ست و کوتاه و در یک جمله

عمر ما فرصت تنگی ست، بیا عاشق باش.....

اهدا کننده: پدرام مودت

با هر جمله یه قطره اشک از چشمام رو صورتم می چکید و سر می خورد تا زیر

چونه م..

خدایا..

چی دارم که بگم؟..جز.....

حکمت رو شکر.....



دانلود آهنگ

(آهنگ هواتو کردم_محمد علیزاده)



هوآتو کردم
 من حیرون تو این روزا هوآتو کردم
 دلم می خوات
 می خوام بیام تو آسمون دورت بگردم
 هوایی می شم
 همون روزا که می بینم هوامو داری
 می خوام بدونم
 تا کی می خوای ببینی و به روم نیاری
 دلمو دست تو دادم
 من دلتنگ احساسی
 نمیداری که تنها شم
 تو رو من خیلی حساسی
 دلمو دست تو دادم
 دلمو آسمونی کن
 همیشه مهربون بودی
 دوباره مهربونی کن
 چه روزا حالمو دیدی
 چه شبایی که رسیدی
 تو صدای دله تنهای منو شنیدی
 تو که دردامو میدونی



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تو که چشمامو می خونی
 بده بازم به دله من یه نشونی
 دلمو دست تو دادم
 من دلتنگ احساسی
 نمیداری که تنها شم، تو رو من خیلی حساسی
 دلمو دست تو دادم، دلمو آسمونی کن
 همیشه مهربون بودی، دوباره مهربونی کن.

[!\[\]\(339a16584d5da0f0a3ca4e9ec17bf6a1_img.jpg\) دانلود آهنگ](#)



« سه ۳ هفته بعد »

– گفتم که همیشه پری چرا انقدر اصرار می کنی؟!..
 – ای بابا خب دوست داریم شما هم باشید دیگه ارشام که سرپاست ماشاالله..
 – دکترش گفته تا یه مدت استراحت مطلق، از محیط شلوغ و استرس زا هم باید دور باشه..
 دور باشه..



—دست درد نکنه، حالا دیگه خونه ی ما محیط استرس زاست؟!..

از لحن دلخورش خنده م گرفت: بذار ارشام بهتر بشه به خدا خودم یه مهمونی می گیرم همه رو هم دعوت می کنم، تو هم بیا هر کار خواستی بکن..

خندید: همچین میگه هر کار خواستی بکن انگار چه خبره حالا.. خیلی خب اینبارم میگم به خاطر وضعیت آرشام ولی نامردم اگه دفعه ی بعد خونه ی خودت تلب

نشستم..

با خنده گفتم: باشه مگه من حرفی زدم؟ فقط الان بذار برم به کارام برسم..

-- مگه بی بی اونجا نیست؟..

-- چرا بنده خدا تو اشپز خونه ست .. هی می پزه به زور میدہ میگه بخور.. گاهی اوقات نفس کم میارم..

-- خدا خیرش بده همون بی بی از پس تو بر میاد.. منم برم امیر دارہ صدام می کنہ..

– باشه فعلا..

گوشی رو گذاشتم رو تلفن و راه افتادم سمت آشپزخونه..بوی آش رشته کل خونه رو برداشته بود.....

دو ۲ هفت ست که ارشام از بیمارستان مرخص شده..
 وقتی نامه ی پدرام و خوند سرش و به پستی میل تکیه داد و چشماش و بست..
 صداش زدم .. وقتی نگام کرد چشماش خیس بود و اون رگه های سرخ نشون می
 داد ناراحته..



نمی خواستم تا کامل خوب نشده نامه رو نشونش بدم اما چون گذاشته بودمش تو
 کشوی میز پیداش کرده بود.. با خوندنش هیچی نگفت.. فقط سکوت کرد....
 دکتر کلی سفارش کرد که استرس واسه ش خوب نیست.. هر شب صدای نفشاش و
 چک کنم.. اگه تو خواب عرق کرد و ضربان قلبش بالا رفت داروهاش و بهش بدم..
 که گاه یه درد کوچیک تو قفسه ی سینه ش احساس می کرد ولی با چند تا نفس
 عمیق رد می شد.. هر روز با هم می رفتیم پیاده روی.. من به خاطر بارداریم باید
 روزی نیم ساعت و به پیاده روی اختصاص می دادم.. و چی بهتر از این که آرشام
 همراهم بود..
 شب جمعه این هفته قرار بود بریم بهشت زهرا.. آرشام با خودش قرار گذاشته بود
 که هر هفته بره سر خاکش..
 هنوز فرصتی پیش نیومده بود که به دیدن خانواده ش بریم..
 و تا اون زمان فقط ۳ روز مونده بود.. به خاطر وضعیت آرشام مجبور بودیم این
 مدت صبر کنیم..
 -او مممممم.. چه بویی راه انداختی بی بی.. بوی آشت برق از سر ادم می پروانه..
 مهربون نگام کرد: روز جمعه به نیت امام زمان آتش نذر کردم واسه سلامتی خودت
 و بچه ت.. نذر آرشام و هم بهش اضافه می کنیم و بین درو همسایه پخش می
 کنیم.. خوبه مادر؟!
 رفتم جلو و گونه ی چروکیده و گوشتالوش و بوسیدم: ای قربونه دل مهربونت بشم
 که انقدر خوبی.. اره بی بی جون چرا بد باشه؟!.. دستم درد نکنه..



اخم بامزه ای کرد و گفت: خدا نکنه مادر تو چرا راه به راه قربون صدقه ی من
میری؟....

بازوم و گرفت و رفت سمت یخچال: به جای اینکه اینجا وایسی برو یه لیوان شیر
گرم کن برای شوهرت ببر.....

به ساعت تو اشپزخونه نگاه کردم..حینی که در یخچال و باز می کردم گفتم: فک
کنم الان خواب باشه..

—باشه مادر بیدارش کن..دیگه داره شب میشه.....

شیر و گرم کردم و گذاشتم تو سینی..راه افتادم سمت اتاقمون..اروم در و باز کردم
و رفتم تو..اروم رو تخت خوابیده بود..با دیدن صورت پر از آرامشش لبخند زدم و
سینی رو گذاشتم رو میز..

رو تخت نشستم و نگاهش کردم..پیراهنش و در آورده بود و با بالا تنه ی برهنه دراز
کشیده بود..دیگه جای زخمش و باند نمی بست..و حالا با اینکه جاش کمی قرمز و
متورم بود ولی لا به لای موهای کم پشت رو سینه ش پنهون شده بود..

نگام رو عضله های محکم و ورزیده ش بود..دلم ضعف رفت بغلش کنم..ولی فعلا
باید صبر می کردم..دکترش گفته بود تا ۲ هفته بعد از عمل هیچ فعالیت
ج*ن*س*ی نباید داشته باشه..ولی الان ۳ هفته گذشته بود..بازم نگرانش
بودم..می ترسیدم مثل اون بار که تو حال بودیم حالش بد شه و..

گرچه اون سری قلبش ناراحت بود ولی الان، اوضاع کاملاً فرق می کرد..
دستم و نرم رو بازوش حرکت دادم..تکون خورد..سرش و چرخوند سمتم و اروم
لای چشماش و باز کرد..لبخندم با دیدن چشماش پررنگ شد: ساعت خواب....



چند لحظه نگام کرد و نیمخیز شد.. به ارنج دست چپش تکیه داد و با صدایی که در
 اثر خواب بم شده بود گفت: ساعت چنده؟..... به صورتش دست کشید.....

—شیش و نیم واسه ت شیر اوردم بخور بعد برو پیاده روی.....

به لیوان روی میز نگاه کرد .. و نگاهه من شاید فقط واسه ۳ ثانیه رو بالا تنه ش
 موند که تو همین زمان کوتاه غافلگیرم کرد.. سرم و انداختم پایین تا اشتیاق و تو
 چشمم نبینه.. قلبم تو سینه م دیوونه بازی راه انداخته بود.. می ترسیدم صدای
 کوبیده شدنش رو آرشامم بشنوه..

خواستم بلند شم که مچم و گرفت و به تخت فشار داد.. که یعنی بمون..

نگاش کردم.. با دیدن لبخندش منم لبخند زدم.. تک سرفه ای کردم و با سر به در
 اشاره کردم: من برم کمک بی بی چون.....

صورتش و آورد نزدیک.. از اونطرف منو اروم کشید سمت خودش.. نگاهش و از تو
 چشمم گرفت و آورد پایین..

یه تاپ و دامن بنفش سیر تنم بود.. بلندی دامن تا یه وجب بالای زانو هام می رسید و
 تاپم جذب و بندی بود.... با این نگاهه داغ و حرارت این دستای مردونه و بی
 تابی چشمای من دیگه باید گفت دلی کارت در اومد.....

منو کامل گرفت تو اغوشش و گردنم و بوسید.. اروم گفت: مگه بی بی داره چکار
 می کنه که تو بری کمکش شیطون؟..

من که سعی داشتم صدام نلرزه خواستم خودم و یه کم بکشم عقب ولی نداشت
 ..همونطور که بازوم و نوازش می کرد گفتم: تو آشپز خونه ست.. داره



خوابوندم رو تخت..لال شدم..خدایا چقدر می خواستمش..چقدر بهش نیاز
 داشتم..به این گرما و به این اغوش مهربون که فقط متعلق به من بود..مال
 دلارام....ولی..ولی اگه آرشام..با این تحرکات چیزیش بشه چی؟!..
 با حرارت داشت صورتم و می بوسیدم..چشمام و خود به خود بسته بودم..دستم رو
 بازوهایش بود که تو همون حالت مرتعش و ریز گفتم: آرشام نکن..حالت.....
 دهنم و با لبای داغش بست..تپش قلبم تندتر شد....
 ترسیدم..نباید می ترسیدم ولی ترسیدم..سلامتی خودش واسه م از هر چیزی مهم
 تر بود..
 کامل روم نخوابیدم..با اینکه هنوز شکمم به اون صورت که مشخص باشه برآمده
 نشده بود ولی مراعات می کردم....
 با زبونش زیر گردنم و قلقلک داد..خندیدم..شل که گرفت از زیر دستش در رفتم
 ..ولی تا خواستم از رو تخت بلند شم دستم و گرفت و نرم کشید سمت
 خودش..افتادم تو بغلش و بلند جیغ کشیدم....
 در اتاق نیمه باز بود و بی بی بنده خدا هم که فکرش و نمی کرد ما اینجا داریم
 چکار می کنیم، هراسون اومد لای در..
 حالا ما رو با چه وضعیتی دید بماند..
 آرشام خوابیده بود رو تخت و منم کامل تو بغلش بودم..
 موهام ریخته بود تو صورتش..
 تا بی بی رو با چشمای گرد شده تو درگاه دیدم خفیف جیغ کشیدم و از زور شرم
 سرخ شدم..حالا آرشام که بی بی رو نمی دید فک می کرد واسه تقلاهای خودم و



خودشه که دارم جیغ می کشم و عقب نشینی می کنم.. میج دستام و سفت نگه
 داشت.. با اینکه حرکاتش نرم بود ولی من از زور شرم کبود شده بودم..
 سرم و کشیدم عقب تا موهام بره کنار بی بی رو ببینم.. و تا نگاش به بی بی افتاد
 نیمخیز شد و با چشمای گشاد شده همزمان گفت: ا..ا.. بی بی.....
 صدایش اونقدر جدی بود که بی بی بنده خدا رو به خودش آورد.. نمی دونستم
 بخندم یا سرم و بندازم پایین..
 بی بی که سعی داشت نگاش به آرشام نیافته نفس زنون در حالی که ترسیده بود رو
 به من گفت: اخه دختر جون چرا جیغ کشیدی؟.. ترسیدم گفتم خدایی نکرده یا یه
 اتفاقاتی واسه خودت افتاده یا....
 با دیدن صورت خندون من یه نفس راحت کشیدم.. لبخند زد و سرش و تگون داد..
 همونطور که از در می رفت بیرون گفت: هی جوونی کجایی که یادت
 بخیر.. برم.. برم یه اسفند واسه تون دود کنم چشم حسود و بخیل و چشم شور کور
 شه ایشالله.....
 داشتم می خندیدم که آرشام دستم و گرفت و کشید.. جفت دستام و اروم گذاشتم
 رو سینه ش.. بی بی هوا چونه م و یواش گاز گرفت و گفت: د آخه شیطون چرا یه
 کاری می کنی که پیرزن بیچاره تو یه همچین موقعیتی یاد جوونیاش بیافته؟....
 خندیدم و به تلافی گازی که گرفت لاله ی گوشش و دندون گرفتم که صدای آخ
 گفتنش بلند شد....
 با خنده از کنارش پا شدم.. همونطور که به لاله ی گوشش دست می کشید با اخم
 گفت: بالاخره که یه روز تنها میشیم دلی خانم..



دستم و تو هوا تکنون دادم و شیطون نگاش کردم: کو تا اون یه روز بیاد؟!..

سرش و تکنون داد و با یه نگاهه خاص گفت: حالا.... صبر کن بهت میگم.....

ابروم و انداختم بالا و با چشم به لیوان شیر اشاره کردم: یادت نره اقای رئیس.....

اخم کرد و جدی، با همون لحن گذشته گفت: مگه بهت نگفتم به من نگو رئیس؟!..

به یاد قدیما با شیطننت گفتیم: پس چی بگم؟!.. آرشام جون خوبه؟!....

یه جوری نگام کرد و خندید که تو دلم یه جوری شد.. از قصد نگاهش و رو اندامم

چرخوند و با یه لحن و *س* و *س* انگیزی گفت: یه چند لحظه دیگه بمون تا

اونوقت.....

با دیدن صداس که اوج می گرفت و خودش که داشت سمتم نمیخیز می شد پا به

فرار گذاشتم و صدای خنده ش و از پشت سرم شنیدم..

درو بستم .. با لبخند بهش تکیه دادم..

چشمام و بستم و سرمو بالا گرفتم..

و تو دلم زمزمه کردم: خدایا.. شکرت.....

هر دو کنار هم نشسته بودیم..

سنگ قبر پدرام و با اب و گلاب شستیم و براش فاتحه خواندیم.. من زیر لب دعا می

خوندم و از پدرام ممنون بودم که زندگی رو به هر دوی ما برگردوند و آرشام

همونطور که انگشتش و گذاشته بود رو سنگ به تصویر حک شده ی پدرام خیره

شده بود....

چقدر جوون بود.. خدا بیامرز دش ولی لایق خاک نبود.....



سر راه گل و شیرینی خریدیم و آرشام از قبل یه سکه تمام به عنوان کادو واسه خانواده ی مودت خریده بود.. به هر حال دست خالی که نمی شد رفت اونم برای اولین بار....

خوشبختانه با دیدنمون عکس العمل بدی نشون ندادن.. پدرش آقای مودت گرم باهامون رفتار کرد..

مادرش که قبلا از پونه شنیده بودم اسمش ریحانه ست نگامون می کرد ولی نه حرف می زد نه جوابمون و می داد..

پونه دیگه مثل قبل سرسنگین نبود.....

آرشام با منش خاص خودش به قدری مسلط با آقای مودت حرف می زد که همه رو تحت تاثیر خودش قرار داده بود.. حتی مادر پدرام.. توجهش و رو آرشام می دیدم.. اینکه قلب پسرش الان تو سینه ی آرشام داره می تپه.. اینو می فهمید..... موقع رفتن صدامون زد.. هر دو ایستادیم.. چشم تو چشم آرشام مقابلمون وایساد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: پسرم ازت خواسته بود مراقب قلبش باشی.. به خواسته ش عمل می کنی؟..

آرشام که بر حسب عادت اخم کمرنگی رو صورتش داشت سرش و تگون داد.. ریحانه خانم با بغض گفت: مرد و مردونه بهم قول بده که مراقبش هستی..

آرشام با صدای محکمی گفت: قول میدم.....

پونه جلو اومد و شماره ش و بهم داد: هر وقت خواستی بهم زنگ بزن.. خوشحال میشم..



با لبخند بغلش کردم و صورت هم دیگه رو بوسیدیم..تو چشمام نگاه کرد و گفت:
اون نامه رو از تو کشوی میزش پیدا کرده بودم..به محض اینکه خوندم فهمیدم
قضیه چیه....اوردم دم بیمارستان ولی پری رو جلوی در دیدم و بهش دادم..گفتم
حتما به دستت بر سونه....

به ارشام نگاه کرد و با بغض گفت: من همین یه دونه برادر و داشتم..خیلی دوش
داشتم خیلی..اما حالا نیست..قسمت نبود که باشه..ولی قلبش تو سینه ی
شماست..پدرام دلش پاک بود..مطمئنم قسمت کسی شده که لیاقتش و داره ..
آرشام تو سکوت فقط شنونده بود..ولی تا دو قدم رفتیم سمت در طاقت نیاورد و
ایستاد رو به اون جمع سه نفره که تو نگاهشون نم اشک و به وضوح می شد دید
گفت: زندگی و آرامشی که الان دارم و مدیون پسر شما هستم....نیم نگاهی به من
انداخت و ادامه داد: اینکه الان کنار همسر و فرزندم خوشبختم و هم
مدیونشم..برای منی که زندگی گذشته م تو تلخی و سیاهی خلاصه شد حکم یه گنج
و داره....و آرومتر ادامه داد:حکمت این قلب و نمی دونم ولی اگه اهلش هستم و
لایقشم توان مراقبتش و هم دارم..خیالتون از همه جهت راحت باشه.....
رو لبای هر سه لبخند نشست..

جلوی خونه نفسش و عمیق و محکم از سینه بیرون داد و به صورتش دست کشید....
تموم راه و ساکت بود و ترجیح دادم سکوتش و نشکنم..
مطمئنا بهش نیاز داشت.....
امروز قرار بود آتش نذری بپزیم..



همه ی کارا رو بقیه کردن و اجازه ندادن دست به سیاه و سفید بزnm مخصوصا
 آرشام که در همه حال هوام و داشت و تا یه قابلمه ی خالی بلند می کردم با اخم
 بهم هشدار می داد که بذارش زمین.....

عصر که شد آتش و بین همسایه ها پخش کردیم..کل واحدا رو که دادیم هیچ، بیرون
 مجتمع هم به همه آتش رسید..

تو هال سفره پهن کردیم ونشستیم رو زمین..بی بی می گفت پا سفره ثوابش
 بیشتره..بعد از دعایی که بی بی خوند اولین قاشق آتش و گذاشتم دهنم ..وای،
 عالی بود..

همه با ولع می خوردن و از بی بی و دستپختش تعریف می کردن..

دیگه هیچ کس واسه شام گرسنه ش نبود..

چقدر اون شب گفتیم و خندیدم..از ته دل شاد بودیم..بعد از این همه فراز و نشیب
 با خیال راحت می خندیدم و من تو هر دقیقه از این خوشی خدا رو فراموش نکردم
 و شکرگزارش بودم....

آخر شب بی بی اصرار داشت با امیر اینا برگرده..می دونستم قصدش چیه..می
 خواست ما رو با هم تنها بذاره..با دیدن دست گلی که آرشام اون روز عصر به اب
 داد حتما فکر کرده به این تنهایی نیاز داریم..

این مدت هم به خاطر من موند..که دست تنها نباشم

بعد از رفتن مهمونا اصلا احساس خستگی نمی کردم..آرشام هم صورتش نشون نمی
 داد که خسته باشه..بنابراین بهترین موقعیت بود که سوالات و یه بار دیگه ازش
 بپرسم..



دو تا چایی که یکیش به خاطر آرشام کمرنگ بود ریختم و رفتم تو هال..

رو به روی تلویزیون نشسته بود.. سینی رو گذاشتم رو میز..

دست چپش و به طرفم دراز کرد..

با لبخند دستم و گذاشتم تو دستش ..

منو نشوند رو پاش و دستش و دور کمرم حلقه کرد ..

و نفسای داغش و که واسه من طرواتی از زندگی بود لا به لای موهای بلند و

افشونم رها کرد..

خندیدم و یه کم صورتم و کشیدم عقب..

-آرشام؟....

محو عطر موهام بود هنوز.. چشماش و بسته بود و نفس می کشید .. و با یه نفس

عمیق و آه بلند: نمی دونی چقدر حسرت کشیدم.. واسه عطر این موها که دیوونه م

می کنه.. دیوونه.....

من که تو دلم قند اب می کردن ناز کردم و دلخور گفتم: فقط موهام؟! .. پس خودم

چی؟!

چشمای خمارش و آروم از هم باز کرد.. زل زد تو صورتم، بعد هم تو چشمام.. راز

این چشما رو چطور بفهمم؟! .. باهام حرف می زنن و انگار که هیچی نمیکن....

کم کم داشتم تو اون یه جفت دریای شبگون غرق می شدم که صورتش و به صورتم

نزدیک کرد و زیر گوشم با زیباترین لحن ممکن، قلبم و به تلاطم احساسم وا داشت:

با این امید هر روز بیدارم...

هر روز که می بینم تو رو دارم



هر روز حالم با تو آرومه....
 حس می کنم خیلی دوست دارم
 نرم بوسم کرد.. گردنم و .. توی اون لحظه بالاترین و بهترین حس رو داشتم که
 حاضر نبودم با هیچ چیزی عوضش کنم..
 و صدای همچنان منو به خلسه ای شیرین می برد که رهایی ازش امکان پذیر
 نبود: وقتی که دستات و می گیرم..
 حس می کنم بی تو می میرم
 شاید جهان من تو دستاته..
 از دست تو من جون می گیرم
 پنجه های مردونه ش رو آهسته سوق داد لا به لای موهام و با نوازش هماهنگ
 دستاش روی تنم، حالم کم کم داشت عوض می شد.... داغ بودم.. سوختم....
 دست توی موهاش می کنم نازم....
 امروز که من دل به تو می بازم
 و با هرم نفسش که با جمله ش همراه شده بود ریشه به تنم انداخت: این زندگی بی
 تو بی معناست..
 من زندگیم و با تو میسازم.....
 نفسم می رفت و بر می گشت.. خدایا تموم سلولای بدنم عشق به آرشام و دارن
 فریاد می زنن.. چکار کنم؟.. می خواهمش.. بدون اون نمی تونم..



سگوتیم و که دید و صدای نفس های نامنظم که تو گوشش پیچید، حلقه ی دستش دور کمرم محکمتر شد و اون یکی دستش رو هم انداخت زیر پاهام و بلندم کرد..مقاومت نکردم....در برابر آرشام..در مقابل شوهرم خلع سلاح بودم..

دیگه وقتش بود..اینکه باهاش باشم..اینکه با هم باشیم..

رفت تو اتاق و منو اروم و با احتیاط خوابوند رو تخت..مثل یه شیء ظریف و شکننده هوام و داشت....روم خیمه زد..با یه مکث تو چشمام خم شد رو صورتم و با هر بوسه اتیش خواستن و خواسته شدنم رو شعله ورتر کرد....

اما...هنوز وضعیت و سلامتی برام تو اولویت بود....تو همون حالت که اون داشت صورتم و می بوسید و نوازشم می کرد زمزمه کردم: خوبی آرشام؟....

مکث کرد..و با یه بوسه ی طولانی گوشه ی لبم فقط گفت: خوبم.....سرش و آورد بالا و از لای چشمای نیمه بازش نگام کرد: چهار ماهت شده درسته؟....

سرم و تگون دادم..دستام و دور گردنش حلقه کردم که گفت: مشکلی پیش نیاد؟.....

منظورش و فهمیدم..با لبخند گفتم: نمی دونم..از دکترم که پرسیدم گفت تو بعضی خانما ممکنه سخت بشه رابطه برقرار کرد..معمولا تو این دوره از بارداری رحم حساس میشه....

یه کم نگام کرد و با گفتن: پس هیچی ولش کن.....خواست خودش و بکشه کنار که حلقه ی دستام و تنگ کردم و گفتم: ا نه چرا؟!.....نگام کرد: تو و اون کوچولو از هر چیزی واسه ی من باارزش ترین..سرکوب کردن نیازم که چیزی نیست.....و



با یه لحن خاص و لبخندی که کمرنگ رو لباش خودنمایی می کرد گفت: یادت نره
من ۱۰ سال تونستم دووم بیارم....

خندیدم و لوند و عشوه گرانه سرم و اوردم بالا و زیر چونه ش و بوسیدم: خب به
امتحانشم نمیارزه؟....

هرم نفسم و نگاهه مجذوب کننده م صبر و طاقت و ازش گرفت و با یه نفس عمیق و
یه نگاهه کوتاه تو چشمام خم شد روم....بلوزم و از تنم در اوردم و سرشونه م و ریز
بوسید: بی خیالش بشیم بهتر نیست؟.....سکوت کردم..نگام کرد: اگه به خاطر
من داری اینکار و می کنی دلارام باید.....

لبام و گذاشتم رو لباش..شل شد..نه..به خاطر خودم بود..به خاطر خودش بود..به
خاطر هر دو مون بود....

گفتم شاید به امتحانش بیارزه و مشکلی نباشه ولی با اولین تماس دردم گرفت..لبم
و که گزیدم فهمیدم..کشید کنار..نم اشک تو چشمام نشست..نگران صدام زد..نگاش
کردم..پشت چشمام و بوسید: آخه چرا حرف گوش نمی کنی تو؟!.....
خندیدم..ولی هنوز یه کم احساس درد و داشتم: تو چرا به حرف من گوش
کردی؟.....

سر بینیم و با دوتا انگشتاش کشید: کی بود که با اون نگاهه خوشگلش داشت
و *س*و *س* *ه* م می کرد؟.....

قفسه ی سینه ش و بوسیدم: من که نبودم.....

کنارم دراز کشید..عرق کرده بود: آره تو که نبودی یه زن دیگ.....زدم به
بازوش و معترضانه صداش زدم: ا..آر شام!.....



خندید و سفت تو بغلش نگهم داشت..رو موهام و بوسید..سرم و گذاشتم رو سینه
ش..سمت راستش بودم.....

زمزمه کردم: خورد تو ذوق هر دو مون نه؟.....جدی گفت: نه.....نگام کرد: لااقل از
طرف من نه..نگاهه خیره م و که دید ادامه داد: تو مهم تری.....دستش و گذاشت
رو شکمم: بذار این کوچولوی شیطان به دنیا بیاد حسابی از خجالت هم در
میایم.....بهش چشم غره رفتم که خندید و گفت: حالا شدی همون گربه ی
وحشی خودم.....

خندیدم....دستش رو شکمم بود که..وروجک مامان خیلی اروم تکون
خورد..آرشام که چون دستش رو شکمم بود تونست حسش کنه و متعجب نگام کرد..
تازه شروع شده بود و من با هر تکون غرق لذت می شدم..تو ماهه چهارم بودم و
این تکون های کوچیک طبیعی بود..که طبق گفته ی پزشکم البته به مرور
شدیدتر هم خواهد شد..نمی دونم ولی این کوچولو انگار خیلی شیطان بود که به
این زودی تکوناش و شروع کرده بود وگرنه یا اواخر ماه چهارم باید شروع می شد
یا اوایل ماهه پنجم.....

با دیدن صورت آرشام بلند زدم زیر خنده..و با یه لحن بامزه ای که هنوزم تو بهت
بود گفت: چی شد الان؟تکون خورد؟.....

با لبخند سرم و تکون دادم....لبخند زد..اروم..پرا از آرامش..پرا از احساس..گونه
م رو بوسید: ممنونم دلارام..از اینکه هستی..از اینکه با بودنت نوید خوشبختیم و
میدی..از اینکه تو زندگیم هستی و بهم نفس میدی ازت ممنونم..هیچ چیز برام
بارزش تر از این نیست که با تو باشم..تو یه کانون گرم..جزوی از یه



خانواده.. خانواده ای از خودمون..... لبخند زدم.. و هر چی عشق تو قلبم داشتم
و ریختم تو چشمام و نثار نگاهه جذابی کردم.. نگاهه مرد زندگیم: منم همیشه
آرزوی یه همچین خانواده ای رو داشتم.. الان احساس خوشبختی می کنم، اونم با
تموم وجود...

چند لحظه محو چشمام شد..... تک سرفه ای کرد و باز برگشت تو جلد
سابقش.. البته کاملاً نمایشی.. با اخم دستش و رو شکمم کشید و گفت: پدر سوخته از
این همه جنب و جوش ما عصبانی شده.. و با یه چشمک بامزه ادامه داد: عیبی
نداره از بچه ی آرشام بیشتر از اینم نمیشه توقع داشت..

جمله ی آخرش به قدری بامزه بود که بلند زدم زیر خنده.... با حرص گفت: حقیقت
و که گفتم خوست اومد اره؟.....

با خنده سرم و تگون دادم..... نتونست بیشتر از اون اخم کنه و لبخند زد: بالاخره
این چند ماه هم تموم میشه دلی خانم.... با بدجنسی خندیدم و گفتم: اوهوم.. خب
تموم بشه!..... فقط با همون نگاهه خاص سرش و تگون می داد..

محکم بغلش کردم ولی جوری نبود که به جای زخم رو سینه ش فشار بیارم.... ۲ تا
بوسه که رو موهام نشوند دلم و اروم کرد.....

سرم رو سینه ش بود.. صدای قلبش و می شنیدم.. ناخداگاه لبخند زدم.. خدایا این
صدا رو.. این گرما رو.. این خوشبختی رو.. این محبت بینمون رو هیچ وقت از مون
نگیر.. حتی کمرنگش هم نکن....

بعد از چند لحظه سکوت صدایش زدم.....



—آر شام؟.....

—هوم؟.....

—برام میگی؟....

—از چی؟!..

— از همه چی..همونایی که بهم گفتی وقتش برسه تعریف می کنی..گفتی بهت

فرصت بدم، یادته؟....

نفسش و عمیق بیرون داد و گفت: خب.....

— بهم بگو..همه چیز و..همه چیزو می خوام بدونم....

—خوابت نمیاد؟..

—نه.....نگاش کردم: تو چی؟....

—حتی یه ذره.....

لبخند زدم: پس میگی؟.....

سرش و تگون داد....نیمخیز شد و پتو رو کشید رومون..تا اون موقع فقط یه ملحفه

ی نازک رومون بود..تو اغوشش بودم و اون سرش و به پیشونیم تکیه داد.....

— پس حالا که مشتاقی بدونی، بذار همه چیز و از اول برات بگم....از اینکه با

اون ۸ نفر چکار کردم تا اینکه چطور شد رسیدم اینجا....

—منم قول میدم وسط حرفات یه کلمه هم چیزی نگم..

—چرا؟!..

با لبخند نگاش کردم: که تمرکزت بهم نخوره..

پیشونیم و بوسید: تو که باشی هیچ وقت تمرکزم بهم نمی خوره گربه ی وحشی....



از صداقت کلامش برای هزارمین بار امشب قلبم گرم شد..
 اره مشتاق بودم..
 مشتاقِ دونستن لحظه به لحظه ی این ۵ سال دوری و جدایی ..
 همونطور که بازوم و نوازش می کرد گفت: یادمه بهت گفته بودم اونا رو جمع کردم
 تو انبار....اون موقع از نفرت..از کینه..از هرچی حس بد تو دنیا پر بودم و تنها به
 دنبال انتقام..واسه اینکه آروم بشم..
 فکر می کردم راهش اینه..رسمش همینه....که جوشون و بگیرم..که زجرشون
 بدم...که تلافی این همه سال بدبختیم و سر اونا خالی کنم..
 از دید من مقصر بودن....فکر می کردم وقتی پیداشون کنم و بکشونمشون یه جا با
 همون چهره های ه*و*س باز و گریه مواجه میشم..همونطور که اون شب تو اتاق
 شاهد بودم اونم جلوی مادرم.....
 ولی نبودن..اونا دیگه ادمای سابق نبودن....جالبه..حتی یکیشون حاجی شده بود
 و حاج اقا صداش می زدن..می گفت رفته مکه..توبه کرده....یکیشون بازنشسته و
 اون یکی تو کار بازار و یکی بساز بفروش و....
 باورم نمی شد توی این ۱۰ سال و این همه تغییر؟؟!!..من امارشون و داشتم ولی
 فقط امار کارهایی که می کردن اونم فقط تو محیط کار نه بیشتر..می گفتم اینا همه
 ش دروغ ..کلک واسه فرار کردن از گذشته ولی نبود..
 اونجا پدری رو دیدم که به خاطر ابروی دخترش گریه کرد..پدری رو دیدم که به
 خاطر خودکشی دخترش نفرین کرد..ولی هیچ کدوم از دخترا اسیب جسمی ندیده
 بود..فقط روحا..روحا داغون شده بودند..



به حرفاشون گوش کردم.. گذاشتم بگن.. زار بزنن.. بگن از گذشته فاصله گرفتن و دیگه کاری باهاش ندارن.. دیگه اون ادمای پر ابهت و مغرور گذشته نبودن.. با دیدن ظاهر مفلوک و شکست خورده شون ارضا شدم.. حس انتقامم ارضا شد وقتی دیدم که اینطور به زانو در اومدن اونم زیر شلاق سرنوشت.... پس انتقامم و گرفته بودم.. دیگه کاری باهاشون نداشتم.. ولشون کردم.. می دونستم ممکنه بعد از این مقابلم قرار بگیرن.. حالا که فهمیدن من کیم واسه م شر درست کنن ولی از همه شون یه آتو داشتم.. مخصوصا صدر که عین سگ ازم می ترسید.. فهمیده بودن من کسی نیستم که بشه اونو دست کم گرفت.. همین اونا رو تا سر حد مرگ می ترسوند و برای من تا همین حد کافی بود..

مکث کرد و با یه نفس عمیق گفت: می دونم پلیس یه چیزایی رو برات گفته ولی نه همه ی حقیقت و .. حقیقت از زبون اونا یه چیز و از زبون من یه چیز دیگه.. اونا اونچه که دیدن و گفتن .. و منم اونچه که دیدم و شنیدم و میگم.. حقیقت همینیه که می خوام بشنوی دلارام.... اون ادمی که تو ماشین بود و پرت شد ته دره من نبودم.. کیوان کنارش بود ولی آرشامی که همه با چشم دیدن و شهادت دادن که تو ماشین بوده و اتیش گرفته من نبودم.. اونیه که مدارک آرشام و همراهش داشت من نبودم..

همه ی این حقه ها زیر سر ارسلان و شایان بود.. مخصوصا ارسلان.... وقتی با شایان درگیر شدم و صدای گلوله بلند شد پلیسا اونجا رو محاصره کردن.. کیوان با اونا همکاری می کرد اینو هم من می دونستم هم شایان..



واسه ش بد تموم شد.. بهش گفتم خودت و بکش کنار در دسر درست نکن ولی قبول نکرد.. گفت «راهش همینه نه اونى که تو فکر مى کنى».. قبل از اینکه اون همه اتفاق بیافته شاهد کشته شدن شکوهى بودم.. اونم با چاقویی که افراد شایان گذاشتن بیخ گلوش و جا در جا شاهرگش و زدن.. گفتن «ببین که با زیر دست وفادارت چکار مى کنیم»..

بتول خانم.. کسی که تو خونه م حکم بزرگتر و داشت و با اینکه یکی از خدمتکارام بود ولی با بقیه فرق داشت.. درسته.. جدی رفتار مى کردم همیشه با غرور جلوشون مى ایستادم ولی باز همونطور که به بی بی احترام میذاشتم حرمت اونو هم نگه مى داشتم....

قلبش ناراحت بود و در اثر شوک شدیدی که بهش وارد شده بود سخته کرد.. اصلا واسه شون مهم نبود.. چون دادنش و دیدن و هیچ کاری نکردن.. دیدم و سوختم و دم نردم.. گذاشتم به وقتش.. قصد اونام عذاب کشیدن من بود.. وقتی اسم تو رو از زبون شایان شنیدم ظرفیتم تکمیل شد.. خشم سراسر وجودم و پر کرده بود و با همین خشم هجوم بردم سمتش و با هم درگیر شدیم.. ادماش منو بردن تو یه اتاق و کیوان پیشم نبود..

یه نفر و شبیه به خودم توی اتاق دیدم.... اونام ۷ نفر بودن و من ۱ نفر.. هر جوری بود خواستم از دستشون خلاص شم ولی نشد.. کتم و از تنم در آوردن.. اون مرد یه شلوار همرنگ شلوار من پاش بود ولی رنگش کمی تیره تر.. کتم و تنش کرد و عینک افتابیم و به چشمش زد.. تموم مدارکم و ازم گرفتن خواستن گردنبد و باز کنن که



باهاشون درگیر شدم..یکیشون با ضربه ای که به گردنم زد گیجم کرد ..اونام از این فرصت استفاده کردن..

بیهوش نبودم ولی حسی هم واسه مبارزه نداشتم..اون مرد که مشابه من گریه شده بود چند جای صورتش خون آلود بود که مثلا کتکش زدن اونم جای من....

فرستادنش بیرون و همون موقع صدای شلیک از پشت ساختمون اومد، کار پلیسا بود..اون ادمانمو با خودشون از در پشتی بردن بیرون..دقیقا از جایی که پلیسا از محاش باخبر نبودن..ارسلان سر دسته شون بود..ولی خب بعد از اینکه منو منتقل کردن چند دقیقه بعد ارسلان هم رسید..خیلی ماهرانه از دست پلیسا فرار کرده بود..

همه چیزو بهم گفت..اون مردی که جای من رفته بود و با پول خریده بودنش..کیوان هم گول حقه ی این پست فطرتا رو خورده بود..جوری برنامه ریزی کرده بودن که صحنه ی اتیش سوزی کاملاً طبیعی به نظر برسه و پلیسا فکر کنن که من مرده م..

ادمای ارسلان منو بردن بالای یه صخره و دستام و باز کردن و نقاب از صورتم برداشتن..با دیدن صورت ارسلان و اون پوزخند مسخره رو لباش بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم بهش حمله کردم..ادماش منو نگه داشتن و اون کثافت هم سواستفاده کرد و با مشت و لگد افتاد به جونم....با هر مشت و ناسزا پی به خشم و نفرت بی اندازه ش می بردم..اون هیچ وقت دوست من نبود..

می گفت این تلافی تموم اون حقارتایی که به خاطر من از هر بی سر و پایی دیده و شنیده....به نوچه هاش گفت ولم کنن..جونمی تو پاهام حس نمی کردم ..زانو



زدم.. لب پرتگاه بودم.. پایین دره پر بود از درختای کوتاه و بلند ولی شیب زیادی نداشت..

تو چشمام زل زد و فریاد کشید: «ازت متنفرم کثافت.. اینجا دیگه آخر راهه.. نگاه کن.. ببین کی داره آخر زندگیت و رقم می زنه.. من.. خیلی دردناکه اره.. خیلی.. قهقهه زد: «امروز با دستای من به درک واصل میشی.. کی می تونه باور کنه؟»..

از رو زمین بلند شدم.. اون که دید شل و بی رمقم فکر کرد نمی تونم کاری کنم ولی با مشتی که محکم بود و کاملاً پیش بینی نشده به عقب پرت شد.. کسی کاری نکرد چون ارسلان بهشون اشاره کرد جلو نیان.. خون گوشه ی لبش و پاک کرد و با پوزخند اومد سمتم.. آماده ی هر حرکتی از جانب ارسلان بودم که ماهرانه چرخید و با پشت پا به صورتم لگد زد.. اگه پشتم دره نبود می تونستم تعادلیم و حفظ کنم ولی با اون حرکت نفهمیدم چی شد که به عقب پرت شدم و.....

لرزی که ناگهانی افتاد تو تنم و حس کرد.. تنگ منو کشید تو بغلش و رو موهام و بوسید: خودم و بین زمین و هوا معلق دیدم.. فریاد بلندم تو دل کوه پیچید.. با دیواره ی صخره برخورد می کردم و به پایین کشیده می شدم.. به هر چی که می تونستم چنگ زدم.. و همین تقلا کردنا سرعتم و کم کرد.. هیچ حسی تو دست و پام نداشتم.. افتادم لا به لای شاخه های یکی از درختا.. درد بدی رو تو پا و دستم حس کردم و زمانی که سرم با یکی از شاخه های بزرگ و خشک درخت برخورد کرد دیگه چیزی نفهمیدم.. درست همونجا قبلاً به دیواره ی صخره گرفته بود و خونریزی داشت.....



— پس تو.....

— بهت میگم.....

سکوت کرد..منتظر بودم که بگه..اینکه چطور زنده مونده و کی جونش و نجات داده؟!..

— قبل از همه ی این اتفاقا وکیل رو تمام و کمال در جریان گذاشته بودم..کارای فروش سهام و خونه رو اون انجام داد..خونه ای که تو کیش داشتم خریدار دست به نقد داشت واسه ی همین زود ردش کردم سهام کارخونه رو هم که رو هوا می زدن چندتا از شریکام تو کارخونه همیشه دنبال یه فرصت بودن که براشون جور کردم..می موند اون خونه و کارکنانش که مراحل اخر فروشش بود و سعیدی می گفت پیگیرش..ازم وکالت داشت و پول حاصله رو به حسابم تو سوئیس واریز می کرد..حسابی که هیچ کس جز سعیدی ازش خبر نداشت..حتی شایان.....

سعیدی و چندتا از محافظای سابقم همه چیزو زیر نظر داشتن..بهشون گفته بودم هر اتفاقی که افتاد مداخله نکنن..برام فقط اون مدارک مهم بود که جز خودم هیچ کس از محل نگهداریشون خبر نداشت..دونستنش برای هر کسی خطرناک بود..پای جون خلیا وسط بود و نمی تونستم رو جون اون ادما همچین ریسکی رو بکنم..

نیاز داشتم تا توی موقعیت مناسب اونا رو، رو کنم..دنبال اطلاعات بیشتر از اربابان و شایان بودم ولی تموم نقشه های منو نقش بر آب کردن..مدارک مربوط به خودم و که از بین برده بودم و پلیس بدون مدرک دستش به جایی بند نبود .. فکر می کردم همیشه این منم که برنده م ولی اینطور نشد..



ارسلان و ادماش سریع اونجا رو ترک می کنن که یه وقت سرو کله ی پلیسا پیدا
 نشه..می دونستن با پرت شدنم اونم از یه همچین ارتفاعی مرگم حتمی
 سعیدی که از دور مراقب اوضاع بود وقتی می بینه ارسلان همچین نقشه ای رو
 ریخته می ترسه و جلو نمیداد..مطمئنا هر کس دیگه ای هم جای اون بود همینکارو
 می کرد..افراد زبده و تعلیم دیده ی ارسلان کجا و افراد من که تنها چندتا محافظ
 شخصی بودند کجا..ارسلان اینجا کارش و خوب بلد بود....
 نفس عمیق کشیدم..دستم و رو سینه ش حرکت دادم و نوازشش کردم.....
 --وقتی چشم باز کردم که تو بیمارستان بودم..احساس سنگینی تو سرم و سوزش
 چشمم حتی یه لحظه دست از سرم بر نمی داشت..هیچ چیز و به یاد
 نمیاوردم..حتی اسمم و..حتی مردی که کنارم نشسته بود و می گفت وکیلیم ..
 دو ۲ هفته تو بیمارستان بستری بودم..می گفتن ۱ هفته ش و تو کما به سر
 بردم..دست و پام شکسته بود و به زور راه می رفتم..سرم درد می کرد..یه شب و
 بدون قرص و دارو نمی تونستم سر کنم....سعیدی منی که حتی هویتم و فراموش
 کرده بودم و با خودش برد خونه ش..اونجا با خواهرش مهناز و خواهرزاده ش امیر
 آشنا شدم..کم کم شدم جزوی از اون خانواده..با تموم محبتایی که می دیدم بازم
 تو خودم بودم..احساس می کردم یه چیزی تو زندگیم کمه..تو ضمیر ناخداگاهم به
 دنبالش می گشتم که این جای خالی رو چی می تونه پر کنه؟..یا حتی کی؟!..
 جز تصویر یه دختر که چند شبی، خواب و خوراک و ازم گرفته بود..می فهمیدم با
 دیدنش اونم تو خواب نمی تونم بی خیالش بشم..واسه م یه رویا بود که کم کم با
 دیدنش روی دیوار اتاقم به واقعیت تبدیل شد..تا اون موقع حتی نمی دونستم می



تونم نقاشی کنم.. ولی یه روز بی اراده اینکار و کردم.. اول رو کاغذ.. وقتی به
خودم اومدم که چشمم با دو تا چشم خندون و شیطون رو کاغذ گره خورد.. مات
اون یه جفت چشم شدم.. جوری که دقت نکردم من نقاشی بلدم!..
اون تصویر رو دیوار پیاده کردم.. تازگی از امیر گیتار زدن و یاد گرفته بودم و هر
وقت می خواستم تمرین کنم جلوی تصویر اون دختر می نشستم و تا زمانی که زل
نمی زدم تو چشمش دستای سرد و لرزونم رو سیم های گیتار کشیده نمی شد..... به
سیگار روی آورده بودم.... اگه نمی کشیدم انگار یه چیزی گم کرده باشم همونطور
سرگردون دور خودم می چرخیدم و عصبی می شدم.....
بیتا دختر خاله ی امیر دختر شاد و شیطونی بود.. نمی دونم چرا ولی اون موقع که
تو فراموشی بودم شیطنتاش منو عجیب یاد یه نفر می نداخت.. یکی که باهاش غریبه
نبودم.. به خاطر همین ناخداگاه می رفتم تو خودم و از اون جمع دوستانه فاصله
می گرفتم.....
بیتا و استادش آقای رحیمی تو بهبودیم خیلی کمک کردن.. هر خوابی که می
دیدم.. حتی اونایی که بیش از اندازه شبیه به واقعیت بود رو با دکتر درمییون می
داشتیم.. تموم تلاشم رو این بود که هر چه زودتر حافظه م و به دست بیارم..
سعیدی می گفت قبلا ازدواج کردم و من می گفتم امکان نداره.. می گفت نمی دونه
اون دختر کجاست و من هر شب و هر روز به این فکر می کردم که اون دختر
کیه؟.. اونو به تصویر رو دیوار ربط می دادم.. و همین تصویر کمک کرد حافظه م و
به دست بیارم.. تو توی خوابم بودی.. توی تموم اتفاقات زندگیم.. و دیدن همین
صحنه ها و حوادث کم کم حقایق و پیش روم پررنگ کرد..



اون زمان که تحت نظر پزشک بودم تازه ناراحتی قلبی پیدا کرده بودم و از اون جهت هم به اصرار امیر و بیتا تحت درمان قرار گرفتم..ولی وقتی حافظه م و به دست اوردم و دیدم نیستی..دیدم رفتی..دیدم که دیگه نمی تونم پیدات کنم و بدتر از همه اینکه دستم به هیچ جا بند نبود حتی پلیس..دیدم و شکستم ..گفتم دیگه این زندگی رو نمی خوام..دکتر گفت سیگار کشیدن بیش از اندازه م و شوکی که بهم وارد شده بیماری قلبیم رو تحت شعاع قرار داده و این نشونه ی خوبی نیست.. حتی وقتی جواب آزمایش و دیدم و از زبون دکتر شنیدم که بیماریم تو چه مرحله ای هیچ حسی بهم دست نداد..اینکه شانس زنده موندم کم ..

اون موقع ارزو کردم قبل از مرگم فقط یه بار تو رو ببینم..سیگارم و کم کرده بودم تا بیشتر زنده بمونم..اونم به خاطر دیدن دوباره ی تو..که این شانس و به خودم بدم..هر چند گناهکار بودم..لایق زندگی نبودم..خودم و داشتم مجازات می کردم..به خاطر تموم اون کارهایی که انجام دادم لایق این عذاب کشیدن ها بودم....به خاطر همین به زندگیم فکر نمی کردم وقتی پیدات کردم که تو شدی همه ی زندگیم ولی دیگه دیر شده بود..دیگه زمانی واسه موندن نداشتم..

به پهلوی دراز کشیدم و از تو بغلش اومدم بیرون..نگاهمون تو چشمای هم بود..اون گرفته و من تشنه ی جملاتی که به زبون می اوردم.....

— خواستم تو رو از خودم دور کنم و به زندگی و خوشبختی نزدیک..ولی نمی دونستم دوباره دارم راه و اشتباه میروم و این مسیر اونی نیست که می خواستم..هر کار می کردم جلوی خودم و بگیرم..حساسیتام و نشون ندادم و به فرهاد بی توجه باشم می دیدم همیشه..نمی تونم....اینکه بدونی داری عذاب می کشی و بازم



خودت و به سمت آتیش سوق بدی خیلی سخته.. مثل تو هر ثانیه هزار بار جون دادن

..

اخماش رفت تو هم.. دستم و گرفت.....

-- اون روز که فرهاد دستت و گرفت و گفت با هم نامزدین پام و اوردم بالا تا پیام

سمتتون و بگیرمش زیر باد مشت و لگد و بزنم تو دهنش و بگم خفه شو بی همه چیز

که نگاهت و محو زندگی من کردی.... اون چشمایی که عاشقانه زل زده بود به تو

رو می خواستم با همین دستام در بیارم و وجودش و از هستی ساقط کنم ولی تیر

کشیدن قلبم بهم نهیب زد.. واسه دهمین بار.. صدمین بار.. هزارمین بار تو گوشم داد

زد خودت همین و می خواستی.. دیگه چرا ولش نمی کنی لعنتی؟....

اگه می موندم قلبم دووم نمیآورد و دردش و رسوا می کرد.... پس رفتم.. با اون

حالم سوار ماشین شدم و از اون ویلایی که عمر و زندگیم و توش جا گذاشته بودم

دور شدم.... رفتم کنار دریا.. تا جون داشتم داد زدم.. تا رمق تو تنم بود فریاد

کشیدم .. از خدا به خودش شکایت کردم.. که چرا داغونم؟.. چرا دیگه مثل گذشته

نمی تونم قوی باشم و رو پام بایستم؟.. چرا نمی تونم تو رو داشته باشم؟.. چرا نمی

تونم با خیال راحت دستات و بگیرم و تو چشمت زل بزنم و بگم ارومم؟.... بهش گفتم

نفس و از تو سینه م بگیر ولی زندگیم و نه.. زندگیم تو بودی.... واسه ت انگیزه

داشتم ولی از طرفی گناهکار این قصه من بودم..

چند تار از موهام و گرفت تو دستش و نوازش کرد.. و با یه لبخند کمرنگ گوشه ی

لباش که از روی غم بود ادامه داد: می دیدم این عذاب واسه منه.. می دیدم این

عذاب ثمره ی گناهان منه و نمی خواستم تو رو هم تو این عذاب شریک



کنم....وقتی برگشتم خونه تو حیاط که بودم سنگینی نگاهت و با تموم وجود حس کردم..چشمم که به چشمای نگرانت افتاد دلم گرفت..از خودم بدم اومد، منی که باعث آزارت بودم نه آرامشت..ناخواسته تو رو هم با خودم شکنجه می کردم.. همون موقع که نگاهت و دیدم فهمیدم هرکاری کنم بازم تو توی زندگیم هستی..چون نه خودم می خوام که نباشی و نه خودت راضی می شدی که بری و به این جدایی دامن بزنی..

تو چشمام نگاه کرد..با پشت انگشت اشاره ش گونه م و نوازش کرد و اروم گفت:فکر می کردی که نمی دونستم؟ تو منو فقط آرتام صدا می زدی در حالی که قلبا می دونستی من آرشامم..به زبون میاوردی که منو نمی شناسی و باهام غریبه ای ولی چشمات عکس تموم گفته هات رو فریاد می زد.. پیشنهاد رفتن به روستا از من بود..واسه اینکه یه موقعیت جور شه و بهت بگم..ولی نه از موندن..از رفتن..

می خواستم این تیر شکسته رو تو تاریکی رها کنم ولی به جای هدف، قلب خودم و نشونه گرفته بودم..اون روز وقتی تو قبرستون فهمیدم تا حالا سر اون قبر کذایی نرفتی نمی دونی چقدر خوشحال شدم..یه حالی بهم دست داد که قابل وصف نبود....ولی تو قبل از اینکه شاهد نگاهه گرم و پر از اشتیاق من باشی گذاشتی رفتی..من هیچ وقت اون آهنگ و تو جمع نمی خوندم..ولی اون شب فرق داشت..اون شب شبی بود که بهونمم کنارم نشسته بود..همونی که بهونه ی این آهنگ و ترانه بود....



ولی بازم غرورم اجازه نداد بهت نزدیک بشم و با نگام ازت دوری می کردم..اما
صدای تپش های قلب ضعیفم با صدای آهنگ هم ترانه شده بود ..و این فریاد دلم
بود..با تموم وجود توی خط به خط اون آهنگ..

خودش و کشید سمتم..به پشت خوابیدم..یه دستش و گذاشت زیر سرش و خیره
نگام کرد.....

--وقتی گذاشتی رفتی دنبالت اومدم..نتونستم اون یه جفت چشم بارونی رو
طاقت بیارم..ولی حالم بد بود.....

چشمش و باریک کرد و از ته دل آه کشید: وای وای وای که چقدر سخت بود
خودم و جلوت نیازم و به زانو در نیام..بغلتم که کردم باید قلبم درد می گرفت ولی
اینطور نشد..دستت که به پشت چشمم خورد اروم شدم..یه آرامش خاص و تکرار
نشدنی..تو بغلم که خوابت برد سریع رسوئدمت تو کلبه.....

خم شد رو صورتم و رو لبم و ریز بوسیدم..بدون اینکه بین صورتامون فاصله ایجاد
کنه از همون نزدیک تو چشمم زل زد و زمزمه وار گفت: دیگه بقیه ش و لازم نیست
بگم..می دونم که خودت می دونی....اونجا توانم و ازم گرفتی..دیگه دستم پیشت
رو شده بود....دست آرشام..پیش یه دختر شیطون و وحشی رو شده بود..خیلی
حرف ها..

خندیدم....معتراضانه گفتم: من وحشی م؟!..

یه تای ابروش و انداخت بالا و از گوشه ی چشم نگام کرد: نیستی؟!....



با لبخند نگاش کردم.... سرش و تگون داد و همونطور که با موهام بازی می کرد
گفت: الان شاید نباشی.. ولی قبلا یه دختر وحشی و گستاخ و بی پروا بودی که
همین بی پروایی هات تونست نظرم و به تو جلب کنه..
با لبخند گفتم: یه چیزو نگفتی....

--چی؟!..

- یادمه عکسم با خودت برده بودی.. اون و چکار کردی؟!..
سرش و تگون داد و گفت: اره.. ولی وقتی خواستم برم پیش شایان با خودم
نبردم.. همراهه اون مدارک یه جا مخفی شون کردم.. موبایلم همونجا بود.. وقتی
حافظه م و به دست اوردم مدارک و تحویل پلیس دادم.. بعد از اینکه خیالم از اون
مدارک راحت شد پیگیر ارسال و شایان شدم.... یادته گفتم نفر دهم این بازی
پدرم؟!.. کسی که نه می دونستم کیه و نه ازش نشون یا عکسی داشتم....
-اره خوب یادمه.. چطور؟!..
اخماش و کشید تو هم..

با یاد اوریش نگاهش و غم پر کرد.. ولی صداس هنوزم جدی بود..
--یکی از نوچه های منصوری یه پاکت به دستم رسوند.. منصوری فهمیده بود دارم
بر علیه ارسال یه کارایی می کنم و از این بابت خوشحال بود.. ولی اونم یکی مثل
شایان، واسه م فرقی نداشت.. توی اون پاکت از پدر واقعیم گفته بود.. از کامران
شایان.. برادر همایون و کامبیز شایان.. حرفاش با سند و مدرک بود.. مدارکی که
ثابت می کرد اون پدرمه.. عکساش با مادرم.... حتی تموم نامه های اونا رو برام
فرستاده بود.. همراهه ادرس و نشونی کامران..



وقتی تحقیق کردم فهمیدم تمومش حقیقت داره.. من پسر کامران بودم.. کسی که
برادر شایان و عموی ارسلان بود..

پوزخند زد.. تلخ و عاری از احساس.....

-- نمی تونستم باور کنم.. شوک بدی بود.. اینکه این همه سال خودم و از تهرانی ها
می دونستم و حالا از خون شایان ها بودم.. منصوری گفته بود که با پدرم دوستای
صمیمی بودن.. اینکه شاهد عشق بین کامران و مادرم بوده.. می گفت خیلی وقته
دنبالم که این مدارک و بهم بده ولی خب بعد از اون اتفاق دیگه اثری از من پیدا
نکرده..

پدرم به زمان الان تا ۸ سال پیش زنده بود ولی اینجا زندگی نمی کرد.. تو
فرانسه.. تو تنهایی و غربت..... تا اینکه در اثر این بیماری جونش و از دست
میده.... منصوری روزای آخر عمرش و می گذروند و رو ویلچر گوشه نشین شده
بود.. گفت قبل از مرگم باید این راز و بهت می گفتم.. گفت کامران ازم خواست هیچ
وقت بهت هیچ حرفی از هویت واقعیت نزدم ولی تو باید بدونی که کی هستی.. تو
هم یکی هستی مثل شایان و واسه همین همیشه ازت متنفر بودم چون زیر دست اون
عوضی بزرگ شدی و جلوی من قد علم کردی.. گفت پدرت هیچ وقت مثل شایان
نبود.... می دونستم با گفتن حقایق هنوزم سعی داره منو ازار بده.. این مرد بازم
داشت تو لباس گرگ نقش بازی می کرد....

اون اوایل که فهمیده بودم برام اهمیت زیادی داشت ولی کم کم همه چیز و
فراموش کردم چون تو رو پیدا کردم..



خیلی جالبه، زندگیم شده بود مثل یه پازل.. که یه قسمتش و گم کرده بودم و.. تو اون قسمت گم شده م بودی..

کنارم بودی اما.... نمی تونستم تو رو برای همیشه داشته باشم.. چقدر سخت بود و این عذاب و با تموم وجود حس کردم.. وقتی نداشتمت خودم و با گل های یاس سرگرم می کردم و اگه هفته ای ۴ روز به امیر اینا سر می زدم بیشتر محض خاطر اون گلا بود..

مهناز خانم و مثل مادرم می دونستم و امیر و مثل برادرم.. وقتی قرار شد هویتیم و ازت مخفی کنم شدم آرتام.. این پیشنهاد امیر بود که اسم برادرش و انتخاب کنم ..
- ارسلان چی؟.. چطور پاش تو زندگیمون باز شد؟..

-- ارسلان از خیلی وقت پیش دنبال من بود.. حتی وقتی هنوز تو رو پیدا نکرده بودم.. اون زمان هم حس می کردم یکی همیشه سایه به سایه دنبالم ولی نمی دونستم اون ادم ارسلان.. فکر می کردم مرده.. اون موقع که دنبالش بودم بهم گفتن کشته شده.. ولی زنده بود.. و دنبال یه موقعیت مناسب که بهم ضربه بزنه.... حتما وقتی تو رو دیده نقشه ش و عوض کرده..

به پشت رو تخت دراز کشید و دستاش و رو سینه ش قلاب کرد.. نگاهش به سقف بود و نگاهه من به لباس..

-- اونم گرگ بود.. یه گرگ زاده.. نتونست عوض شه.. نخواست که تغییر کنه.. حاضر بود به هر ریسمون پوسیده ای چنگ بزنه فقط بتونه منو شکنجه کنه.. حرص و طمع چشماش و کور کرده بود.. وجودش پر بود از نفرت و کینه.....



سرش و چرخوند سمتم و نگام کرد..و با یه مکث کوتاه گفت: منم یه روز جای اون بودم ولی ارسال نبودم..اگه راه و رسم اونا رو قبول داشتم الان اینجا نبودم.. با لبخند سرم و تگون دادم..موهام و از تو صورتم کنار زدم و گفتم: آقای سعیدی کجاست؟!..تو این مدت ندیدمش..

-- آلمان زندگی می کنه، پیش پسرش..ولی تا چند ماهه دیگه بر می گرده..... چشمای خمارم و که دید لبخند زد و گفت: دیگه خوابت گرفته آره؟..

—اوهوم....

و صورتم و تو بالشت فرو کردم..نرم بود....با شنیدن صداش نگام چرخید روش.....

--بیا اینجا.....

به اغوشش اشاره کرد..لبخند زد و گفتم: نه..نمیشه..

با تعجب گفت: چرا؟!..نترس گازت نمی گیرم.....

خندیدم: نه اخه می ترسم نصف شب حالم بد شه..دقیقا دم سحر که میشه به هر چی بو اطرافم حساس میشم..چه عطر و گل، چه تن و بدن تو و حتی خودم.....

-- پس به خاطر همینه که این مدت با فاصله ازم می خوابیدی؟!..

— دقیقا....ولی دکترم می گفت چند ماه اول اینجوری کم کم خوب میشم..البته

الان خیلی بهترم تا ۱ ماه پیش که صبح ها نمی تونستم تگون بخورم..

دستش و گذاشت زیر سرش..هر دو به پهلو خوابیده بودیم.....

سکوت بینمون چشمام و سنگین کرد..انقدر بهم خیره شد و با نگاهش صورتم و

نوازش کرد که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد..



یه خواب پر از آرامش.....رفت جلوی آینه..داشت یقه ی پیراهنش و
درست می کرد....

دلخور گفتم: می خوام بدونم چی میشه باهاش حرف بزنم؟!..
اخماش و طبق معمول کشیده بود تو هم..یه نگاهه جدی هم چاشنیش کرد و تو
همون حالت که کتش و می پوشید گفت: دلارام یه بار گفتم نه بگو خب..این قضیه از
نظر من منتفی ..



لجم و در آورده بود..دستم و به کمرم گرفتم و اروم از رو تخت بلند شدم: ولی این
نظر تو نه من!..فرهاد مثل برادر من دوست دارم سر و سامون بگیره!..کی بهتر از
بیتا؟!..با وقار..متین..فهمیده..درست مثل فرهاد....

یه کم از عطر همیشگیش و زد به گردنش و کمی هم به مچ دستش....و در حالی که
ساعت مچیش و می بست با همون حالت قبل که حالا جدی تر هم شده بود گفت: من



دارم می‌رم.. همه چیز و به بی بی سپردم، تا نیم ساعت دیگه می‌رسه.. اگه به چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن سر راه می‌گیرم می‌ارم....

جوابش و ندادم در عوض با اخم رومو ازش گرفتم.. بی توجه به اخم و تخم من اومد جلو.. و بعد از یه مکث کوتاه خم شد رو صورتم و گونه م و بوسید!..

با کمی ناز سرم و کشیدم عقب.... بازو هام و گرفت و سرش و آورد جلو.. نگاهه من به پنجره ی اتاق بود و سنگینی نگاهه اون به نیم رخ گرفته ی من..

— این موضوع این همه برات اهمیت داره که به خاطرش اوقات هردومون و تلخ می‌کنی؟!..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: اگه اهمیت نداره بذار با بیتا حرف بزنم....

نرم گونه م و گاز گرفت و با لبخند گفت: چون اهمیت نداره میگم نمی‌خوام باهاش حرف بزنی.. اصلا به ما چه؟!..

با اینکه جای گازش درد نگرفته بود ولی بدخلق شدم و دستم و گذاشتم رو صورتم..

نشستم لب تخت.. سکوتش عصبیم می‌کرد.. با سر انگشتام ساتن براق رو تختی رو لمس می‌کردم....

حضورش و پشت سرم احساس کردم.. حتی برنگشتم نگاهش کنم.. فقط صداش و شنیدم که گفت: عصر که برگشتم در موردش حرف می‌زنیم.. مراقب خودت باش.... یادت نره که چی گفتم.....

سرم و بلند نکردم.. می‌دونستم از کم محلی متنفره.. و حالا اینو از صدای بازدم عصبی نفسهای می‌تونستم بفهمم..... یه نفس عمیق کشید و با قدم های بلند بدون خداحافظی از اتاق رفت بیرون.... هنوز در کامل بسته نشده بود که سرم و



چرخوندم سمتش و خواستم چیزی بگم که.... صدای کوبیده شدنش دلم و

لرزوند!....

پوفی کردم و چشمام و بستم.. بچه تو شکمم لگد زد.. چشمام و باز کردم.... دستم و

گذاشتم روش..

نازش کردم و با لبخند کمرنگی که رو لبام بود زمزمه کردم: شیطونی نکن

مامانی.. چیزی نیست.. فقط یه کوچولو رو اعصاب بابات رژه رفتم.. ولی حقش بود

نه؟!....

نفسم و دادم بیرون و کمی بلندتر گفتم: آخه بابات چرا اینقد قُد و یه دنده

ست؟!....

شکمم منقبض شد.. خندیدم.... از رو تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم..

کمرم یه کم درد می کرد.. ماه آخر بارداریم بود و طبق گفته ی دکتر این درد های

گاه و بی گاه طبیعی بودند!..

از اون فاصله نگام و دوختم به خیابون.. تا شاید ماشینش و ببینم.. چند دقیقه همونجا

موندم.. تا اینکه در پارکینگ باز شد و ماشین آرشام با سرعت اومد بیرون!.... هنوزم

عصبانی ..





تا هر کجا که می شد با نگاهم بدرقه ش کردم!.. پرده رو انداختم....

مثل هر روز صبح که تنها می شدم با دخترم حرف می زدم تو همون حالت که داشتم تخت و مرتب می کردم گفتم: بابات خیلی کله شقه.... لبخند زدم و ملحفه رو کشیدم رو تخت: ولی به حرفش گوش نکن.. اون میگه چشمات به من بره ولی من میگم عاشق چشمای بابا آرشامتم!....

دردم بیشتر شده بود.. اخمام و ناخداگاه کشیدم تو هم و نشستیم رو صندلی.. سعی کردم فکرم و مشغول کنم تا این درد یه جوری از یادم بره!....

بچه مون دختر بود.. اینو دکترم تو آزمایش سونوگرافی که انجام داد بهم گفت.. رنگ اتاقش و صورتی مات انتخاب کرده بودیم.. لوازم و لباسا و عروسکاشم همه دخترونه بود!..

رفتم تو فکر.. به حرفای خودم و فرهاد تو مهمونی دیشب.... خونه ی پری اینا دعوت بودیم.. امیر از فرهاد هم خواسته بود تو مهمونی باشه.. بیتا هم واسه یه هفته همراه مادرش اومده بود تهران.. اونجا چندبار نگاه فرهاد و رو بیتا دیدم و غافلگیرش کردم!..

تا اینکه طاقت نیاوردم و از خودش پرسیدم.. اولش یه کم من و من کرد و خواست از زیرش در بره ولی نداشتم.. وقتی دید چاره ای نداره همه چیز و گفت.. اینکه مدتی به بیتا علاقه مند شده!..

خدا می دونه که چقدر خوشحال شدم.. دوست داشتم تموم خوبی هاش و یه جوری جبران کنم..



بیتا از همه نظر دختر خوبی بود.. و اینکه احساس می کردم نسبت به فرهاد بی میل نیست ..

از دیشب هر چی به آرشام میگم بذار با بیتا حرف بزنم میگه نه به ما ربطی نداره.. فرهاد اگه انقدر رو تصمیمش مصر بره جلو و مرد و مردونه بگه که بیتا رو می خواد، دیگه چرا تو واسطه شی؟!

ولی فرهاد برادرم بود.. نمی تونستم نادیده ش بگیرم.. ولی آرشام هم هنوز همون آرشام مغرور و یه دنده ای بود که هیچ حرفی جز حرف خودش و قبول نداشت!.. اما بالاخره راضیش می کنم.. هرطور که شده.....
صدای زنگ در و که شنیدم به خودم اومدم..

بی بی بود با لبخند اومد تو و صورتم و بوسید..

--ای وای مادر چرا تنت سرد؟!..

- نمی دونم بی بی.. کمرم خیلی درد می کنه!..

کمکم کرد بشینم رو مبل.. چادرش و برداشت و نشست کنارم..

دستم و تو دستش گرفت و مهربون گفت: دخترم حتما فشارت افتاده.. رنگ به رو

نداری.. دلت درد می کنه؟!..

سرم و تگون دادم: آره.. زیر دلم.....

نگران شد: خدا مرگم بده دختر.. این ماه باید بیشتر مراقب باشی..

--دور از جونت بی بی.... آخ.. ای بی بی.... بی بی.....

با دردی که یهو زیر دلم پیچید دستم و به شکمم گرفتم و خم شدم.. بی بی بنده خدا

که هول شده بود با ترس گفت: یا فاطمه زهرا.. دلارام.. دلارام.. آروم باش دخترم..



از درد گریه م گرفته بود: نمی توئم بی بی..فکر کنم وقتش ..خیلی درد دارم!..
با اینکه از سنش بعید بود ولی تر و فرز از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن..نگران
بود و دستاش می لرزید....

چشمم و بستم و سرم و به مبل تکیه دادم..

--الو...پسرم هر جا که هستی زود بیا خونه زنت حالش خوش نیست....نه مادر
نگران نشو انگار وقتش باید برسو نیمش بیمارستان....باشه..باشه....فقط مواظب
باش هول نکنی مادر تو جاده بلا ملا سر خودت بیاری....خدا پشت و پناهت....
لای پلکام و باز کردم..بی بی گوشی رو گذاشت رو تلفن و رفت سمت اتاق: لباسات
و میارم بپوش..الان شوهرت می رسه میریم بیمارستان!..
نای حرف زدن نداشتم..ضربان قلبم رفته بود بالا و رو پیشونیم و پشت لبم عرق سرد
نشسته بود..درد هر چند دقیقه یه بار می گرفت و ول می کرد..و خدا می دونه که
وقتی می گرفت چقدر درد می کشیدم و لبمو می گزیدم تا صدای جیغ و ناله م بلند
نشه!....

به کمک بی بی لباسام و پوشیده بودم ..

صدای چرخش کلید تو قفل و بعد هم در با شتاب باز شد و هنوز خودش تو درگاه

ظاهر نشده بود که صدای دادش تو خونه پیچید: بی بی..بی بی دلارام

کجاست؟!....

بی بی دوید سمتش و گفت: پسرم آرام باش اتفاقی نیافتاده که..خداروشکر حالش

خوبه فقط در داس نزدیک شده، بجنب....



آرشام بدون توجه به حرفای بی بی با دیدن من که ولو شده بودم رو مبل دوید
سمتم و با نگرانی دو زانو رو زمین نشست..دستم و تو دستش گرفت و سرماش و حس
کرد....

تند بغلم کرد و به مخالفتای من که می گفتم: «نکن واسه ت خوب نیست» بی اعتنا
بود....

تو ماشین بودیم..اینبار که دردم شروع شد دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و با
گریه ناله می کردم..مثل مار به خودم می پیچیدم و بی بی زیر گوشم دعا می
خوند و لرزون فوت می کرد تو صورتم....با پر چادرش آروم صورتم و باد می زد..
از تو کوره ی آتیش بودم ولی تنم سرد بود!....چشمام بسته بود و قطرات داغ اشک
صورت یخ زده م رو می شست و گرمای او نام نمی تونست سرمای تنم و از بین
بیره....

بی بی با بغض گفت: بچه م داره می لرزه..تنش سرد می ترسم فشارش از اینم بیاد
پایین تر..حالش خوب نیست پسر م تو رو خدا یه کاری کن!....

سرعت آرشام زیاد بود..صدای اونم می لرزید: هولم نکن بی بی..چیزی نمونده
الان می رسیم..زنگ زدم به دکترش گفتم داریم میریم بیمارستان.....

و از پنجره رو به ماشین جلویی که آروم حرکت می کرد و جلوی آرشام و گرفته
بود داد زد: مرتیکه بکش کنار..این همه بوق می زنی مگه کری؟!..بکش کنار بت
میگم!..

نفهمیدم یارو چی گفت ولی آرشام تا راه واسه ش باز شد پاش و گذاشت رو
گاز.....



حالم به قدری بد بود که نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان و منو بردن بخش
زایمان.....

(آرشام)

کلافه تو موهام دست می کشیدم و طول و عرض راهرو رو قدم می زدم....تو حال
خودم نبودم..موقعیت جوری نبود که به خودم مسلط باشم..
یکی از پرستارا که از اتاق اومد بیرون بی اختیار سرش داد زدم: یکی تو این خراب
شده نیست جواب منو بده؟!..
با اخم گفت: چه خبره آقا بیمارستان و گذاشتی رو سرت؟!..کارایی که گفتم و
انجام دادید؟!....
به اتاق اشاره کردم: دادم دکترتون برد تو....یکیتون یه جواب درست و حسابی
نمیده..زنم حالش چگونه؟!..
سکوت کرد....همون موقع خانم دکتر از اتاق اومد بیرون و گفت: چه خبره؟!..چرا
داد می زنی آقای محترم؟!..مگ.....
توپیدم: حوصله ی شنیدن حرف اضافه رو ندارم خانم فقط بگو زن من حالش
چگونه؟!....
بهش برخورد و اخماش و کشید تو هم..ولی صدای من انقدری بلند و جدی بود تا
همونی رو بگه که به خاطرش رو اعصابم کنترلی نداشته باشم..



آروم گفت: شما صداتون و بیارید پایین تا من جوابتون و بدم.. خانمتون حالش خوبه ولی بچه تو وضعیت نرمالی نیست.. جز عمل سزارین راهه دیگه ای نداریم.. تو شوک بودم..

— یعنی چی؟!.. یعنی چی که بچه حالش خوب نیست؟!.. زنم چی؟!.. دلارام که.....

— گفتم که حال خانمتون خوبه گر چه اگه عجله نکنید ممکنه جون ایشونم به خطر بیافته.. من زایمانش و طبیعی پیش بینی کرده بودم ولی قبلا هم به خودش گفته بودم ممکنه وادار بشیم سزارینشون کنیم ۲ ماه اخر بارداریش وقتی مجددا سونو انجام شد اینو بهش گفتم.... حالا هم راه دیگه ای نداریم.....

— خیلی خب.. هر کار که می دونید لازمه انجام بدید..... هیچی ازتون نمی خوام فقط جون زنم و نجات بدید..... وگرنه.....

عصبی گفت: آقای محترم ما به وظیفه مون عمل می کنیم.. اینجا جای تهدید و این حرفا نیست!.. مجبورم نکنید به حراست خبر بدم که ش.....

یه قدم رفتم جلو که اونم یه قدم رفت عقب و کنار پرستار ایستاد.. انگشتم و جلوی

صورتش تگون دادم و جدی و محکم گفتم: شما پای هر چی که می خوای

بذار.. فقط یه تار مو از سر زنم کم بشه این بیمارستان و با تموم دم و دستگاه و

پرسنلش رو سر تک تکتون خراب می کنم..... پوزخند زدم: اون موقع می خوام

بینیم کی از وظیفه و این چرت و پرتا حرف می زنه؟!....

به اتاق اشاره کردم و بلند گفتم: حالا برو تو و کارت و انجام بده.... مات و مبهوت

وایساده بود منو نگاه می کرد که بلندتر گفتم: دیالا برو تو.....



ترس و تو نگاهه جفتشون دیدم .. با تک سرفه ای خودش و جمع و جور کرد و بدون اینکه چیزی بگه سریع رفت تو اتاق....

بی بی اومد کنارم و گفت: پسرم آرامشت و حفظ کن به فکر قلبتم باش مادر نازه چند ماهه عمل کردی.... این بنده های خدا هم دارن وظیفه شون و انجام میدن چکارشون داری؟!

به دیوار راهرو تکیه دادم .. گرفته و عصبی گفتم: چی داری میگی بی بی؟ مگه نمی بینی حال و روزمو؟.... مکث کردم: امروز ازم دلخور بود... منم تو همون حالت ولش کردم رفتم شرکت.... نگرانشم.. شاید به خاطر من.....

سکوت کردم.. بی بی نشست رو صندلی و گفت: فکرت و مشغول نکن پسرم.. این جر و بحثا بین همه ی زن و شوهرها هست.. ماهایی که سن و سالی از مون گذشته میگیریم نمک زندگی .. جوونای امروزی هم یه کم ناز دارن.. باید نازشون و خرید.. دلارام خیلی دوستت داره می شناسمش می دونم چیزی تو دلش نیست.....
نفسم و با آه عمیقی بیرون دادم و چیزی نگفتم.. فقط سلامتیش برام مهم بود..
بعد از پر کردن فرم رضایتنامه و تشکیل پرونده دلارام و بردن اتاق عمل.. می گفتن بچه تو حالتی نیست که طبیعی به دنیا بیاد....

هر دقیقه از فشار فکر و خیال بیشتر عصبی می شدم.. به هیچ کس خبر ندادم..
تا وقتی یه خبر خوش از این اتاق لعنتی نشنوم حاضر نیستم دل از این راهرو و سگوتنه سردش بکنم!..

تا اینکه پرستار لبخند به لب اومد بیرون..

-- تبریک میگم.. هم حال خانمتون خوبه هم دختر کوچولوی نازو خوشگلتون!....



نتونستم لبخندم و پنهون کنم..نتونستم چشمم و بیندم و اونا شاهد خوشحالم

نباشن..نتونستم.....

دستم و بردم تو جیبم و به عنوان مژده گونی ۱۰ تا تراول پنجاهی بهش دادم.....

با لبخند گفت: ما هنوز بچه رو نشونتون ندادیم آقای تهرانی.....

-- همین که خبر سلامتی‌شون و دادید کافی ..کی می تونم ببینمشون؟!..

-- عجله نکنید خانمتون بهوش بیاد منتقل میشن بخش..کوچولو تونم همون موقع

پرستار میاره تو اتاق پیش مادرش.....

- الان نمی تونم ببینمش؟!..

-- شما که تا الان صبر کردید این چند دقیقه رو هم تحمل کنید.....با اجازه!..

از کنارم رد شد.....بی بی با خوشحالی دستش و بلند کرد و گفت: خدایا هزار مرتبه

بزرگیت و شکر....

و رو به من گفت: پسر چشمت روشن..دختر برکت خونه ی پدر و مادر .. نور امید

دل پدر و مادر ..خدا خیلی دوست داشته که خونه ت و پر نعمت کرده

مادر....چشم و دلت روشن.....

لبخند زدم و گفتم: من میرم شیرینی بگیرم پیام شما همینجا باش.....

--باشه مادر برو خدا به همراهات..فقط پسر داری میری یه قدر پول صدقه بده.....

سرم و تگون دادم و دویدم سمت راهرو..

سه ۳ تا جعبه شیرینی گرفتم و یکی دادم پذیرش و یکی هم به خود خانم دکتر و

بقیه رو دادم دست یکی از پرستارا تا تو بخش بین بیمارا و همراهاشون پخش

کنه!....



وقتی رسیدم تازه می خواستن دلارام و بیارن تو بخش..

رو تخت می لرزید.. رنگش مهتابی تر از همیشه شده بود و دندوناش و رو هم فشار می داد.. از درد ناله می کرد

با دیدنش توی اون حال و روز نتونستم خودم و کنترل کنم و سر یکی از پرستارا که تو اتاق بود داد زدم: اینجوری میگین حالش خوبه؟!

-- آقا ازتون خواهش می کنم اینجا دیگه داد و قال راه نندازید.. لرز و درد از عوارض بعد از عمل .. مشکلی نیست تا چند دقیقه ی دیگه آروم میشن.. خواهش می کنم برید بیرون بذارید ما به کارمون برسیم!..

ملحفه ای که تو دستاش بود و کشیدم و گفتم: برو یه پتوی دیگه بیار....

مات مونده بود سر جاش.. گفت: ولی.....

-- ولی و اما و اگر نداریم خانم، برو یه پتو دیگه بیار بنداز روش این کمه.....

با تردید نگام کرد و عصبی رو به همکارش گفت: خانم شکوری برو یه پتوی دیگه بیار....

همون موقع یه تخت چرخدار کوچیک که دورش حفاظ داشت توسط یکی از پرستارا اومد تو اتاق.... و نگام برای اولین بار رو صورت نوزادی افتاد که چشماش و بسته بود و صورت کوچولو و سفیدش زیر نور اتاق کمی به قرمزی می زد..

با دیدنش یه حس خاصی بهم دست داد.... ولی جرات نداشتم قدم از قدم بردارم و برم سمتش..

پرستار با یه پتوی دیگه اومد تو اتاق و حواسم از رو بچه پرت شد..



قبل از اینکه بندازه رو دلارام از دستش گرفتم و خودم آروم کشیدم روش.. لرز
تنش کمتر شده بود.. خم شدم و جلوی اون همه پرستار پیشونیش و بوسیدم.. سرد
بود.... لباسش تکون خورد و اسمم و صدا زد.. زیرگوشی گفتم: همینجام دلارام.. تو
اروم باش!....

هیچی نگفت.. چشماش بسته بود..

پرستار_ آقای تهرانی بفرمایید بیرون چند لحظه.....

نیم نگاهی بهش انداختم و سرم و تکون دادم....

از اتاق رفتم بیرون.. بی بی همه رو خبر کرده بود..

رو به امیر گفتم: تو چرا شرکت و ول کردی؟!..

امیر_ تا پری بهم زنگ زد خودم و رسوندم!..

پری اومد جلو و گفت: حالش چگونه؟.. پرستار! نداشتن همه مون بریم تو....

– خوبه.. تازه می خواستم برم بچه رو ببینم که گفتن برو بیرون!..

امیر خندید: برادر من با این قد و هیكلت رفتی تو اتاق اونم تو بخش زنان خب

معلومه بیرون می کنن .. درضمن اونام دارن کارشون و انجام میدن! شاید ای..

پوزخند زدم: تو یکی دیگه دم از وظیفه شناسی اینا زن که به اندازه ی کافی

امروز شنیدم!..

بی بی _ من میرم پیشش.. یه نفرو میذارن تو بمونه!....

– چگونه؟!.. منم که یه نفر بودم.....

خندید: مادر تو مردی نمیشه که، درست نیست..

– ولی شوهرشم.....



امیر بازوم و گرفت: آرشام کوتاه بیا....رو به بی بی گفت: شما برو پیشش بی

بی.....

(دلارام)

جای بخیه هام درد می کرد..از همه بدتر کمرم بود.....

پرستار هر کار می کرد بچه سینه م و نمی گرفت.. بی بی کمک کرد و با کمک اون

بچه نرم سر سینه م و گرفت و با اون لبای کوچولو و سرخس آروم میک می زد و

شیر می خورد....

خدایا چه حس خوبی....

یه حس فوق العاده ست..یه حس خاص....حسی که باعث شد دردم و فراموش کنم

و نگاهم و به صورت نوزادی بدوزم که مادرش من بودم..تو اغوشم بود و با ملچ و

ملوچی که راه انداخته بود قند تو دلم آب می شد....احساس مادر شدن..مادر

شدن حقیقی..یه جور حس هیجان..برام تازگی داشت!..

آرشام اومد تو..با دیدن من تو اون حالت جلوی در مکث کرد....لبخند زد..اومد

طرفم و بدون اینکه نگاهش و از تو چشمام بگیره خم شد و اول گونه ی من و بعد

هم گونه ی بچه رو بوسید....

و با یه لحن بامزه گفت: چه سر و صدایی راه انداخته!....

خندیدم..جای بخیه هام درد گرفت و اخمام جمع شد....



آرشام خواست چیزی بگه که پرستار تو درگاه ایستاد و گفت: همراهاتون می خوان
بیان داخل....

آرشام تند برگشت سمتش و گفت: لازم نکرده!.....پرستار تو درگاه خشکش زد که
آرشام به من اشاره کرد و گفت: قاطی اون همراهها مردم هست.....
پرستار که پی به منظور ارشام برده بود سرش و تگون داد .. پشت چشم نازک کرد و
رفت بیرون..

بی بی با لبخند رو به آرشام که هنوز اخماش تو هم بود گفت: پسر امروز کلی به
این بنده خداها توپیدی..پرستارا تا اسمت میاد با ترس و لرز اجازه ی ورودت و
میدن!..

خنده م گرفته بود ولی جلوی خودم و می گرفتم چون جای زخمم درد می گرفت و
می سوخت.....

آرشام کلافه گفت: اعصاب واسه ادم نمیذارن بی بی..یه کدومشون جواب درست
و حسابی به ادم نمیدن.....

بچه خوابش برده بود و دیگه شیر نمی خورد..بی بی خواست از بغلم بگیردش که
آرشام نداشت و زودتر از بی بی دستاش و آورد جلو..

با لبخند نوزاد و گذاشتم تو بغلش و لباسم و بی بی مرتب کرد....مخوش شده
بودم..محو کسی که مرد زندگیم بود و بچه ای که ثمره ی این زندگی پر از عشق
بود..عشقی که آسون به دست نیومد!..

نگاهه آرشام به صورتش بود..به صورت معصوم و چشمای بسته ی نوزادی که مثل
یک شی ء شکستنی و باارزش تو اغوش خودش جای داده بود ..



نگاهش آروم و قرار نداشت.. خم شد و صورت نرم و لطیفش و بوسید.. انقدر آروم
که نتوانستم چشم ازش بگیرم....
من و بی بی فقط نگاهمون رو آرشام و حرکاتش بود که ظاهرا سنگینی این نگاه رو
حس کرد و برگشت..

با دیدن ما جدی شد و گفت: چیه؟! .. بهم نمیاد؟! ..
بی بی خندید و چیزی نگفت ولی من گفتم: اتفاقا خیلی هم بهت میاد.. واسه همینم
داشتیم نکات می کردیم!..
لبخند زد و همون موقع در باز شد..

پری و امیر همراه مهناز خانم و لیلی جون او مدن تو.....
چهر ۴ تا ۶ هفته طول کشید تا کامل جای بخیه ها ترمیم بشه.. تو این مدت که دکتر
تجویز کرده بود باید استراحت کنم و چیزای سنگین بلند نکنم و بیشتر از مایعات
استفاده کنم بی بی و پری یک دقیقه هم تنهام نداشتن..

تا عصر پیشم بودن و عصر به بعد هم ارشام کنارم بود.. با اینکه خسته بود ولی این
خستگی رو به روی جفتمون نمیآورد و تو نگهداری بچه کمکم می کرد..
نصف شب نمی داشت بلند شم.. با اینکه واسه بچه اتاق مجاور و آماده کرده بودیم
ولی نی نی لای لایش و آورده بودیم تو اتاق خودمون..

هیچ کدوم سر اسمش به کسی حرفی نزده بودیم.. تا اینکه قرار شد یه مهمونی
خانوادگی ترتیب بدیم و اونجا اسم نوزاد رو عنوان کنیم.. براش شناسنامه گرفته
بودیم منتهی کسی از اسمش چیزی نمی دونست!..



شب مهمونی همه بودن..یه بلوز آستین بلند شیری با یه دامن چین دار بلند
 هم رنگش تنم کرده بودم که تو حاشیه های دامن طرحای جالب و نقره ای رنگی
 گلدوزی شده بود و وسط بلوزم به حالت کج از همون گلدوزی کار شده بود..یه
 شال حریر شیری با رگه های نقره ای هم سرم کردم و گره ش رو از زیر موهام رد
 کردم و به حالت پایون کج بستم....

دخترم تو بغل پری بود و با امیر داشتن قربون صدقه ش می رفتن..
 فرهاد و بیتا کناری نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن..ظاهرا بحث سر یکی
 از عمل های فرهاد بود که بیتا کنجکاو بود در موردش بدونه....

جمعمون شاد و خونوادگی بود که آرشام رو به همه گفت: خب نوبتی هم که باشه
 نوبت

پری و امیر و فرهاد و بیتا جمله ش و بریدن و گفتن: انتخاب اسم این خانم خوشگله
 ست؟!

آرشام سرش و تکون داد..پری رو به من گفت: بگید بابا دقمون دادید..انقدر که سر
 اسم این کوچولو کنجکاوی کردم اگه سر سوالی امتحان ریاضی دبیرستانم دقیق
 بودم اون سال و رد نمی شدم!..

خندیدیم..

آرشام صدایش و صاف کرد و گفت: از اونجایی که دلارام خودش این اسم و پیشنهاد
 کرد، منم ازش استقبال کردم....دخترمون دو حرف اول اسم باباش و دو حرف اخر
 اسم مادرش و داره..پس.....

امیر رو به هر دو مون گفت: آرام؟!



من و آرشام با لبخند سر تگون دادیم.... لبخند رو لبای تک تکشون نشست و بی بی
گفت: واسه سلامتی نوه ی خوشگلم، آروم دل بی بی یه صلوات محمدی.....
اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ اٰلِ مُحَمَّدٍ

بی بی_ ایشاالله همیشه در پناه خدا و زیر سایه ی پر برکت پدر و مادرش سلامت
و خوشبخت باشه.... اسمش مثل خودش قشنگه.. به رخ ناز و آرومش میاد بچه
م.. ماشاالله....

سرم و چرخوندم.. آرشام داشت نگام می کرد.. به روم لبخند پاشید.. پر از عشق
.... و من نگاهم و همراه با لبخندی از جنس احساس تقدیمش کردم!.. تو دلم بابت
این همه خوشبختی خدا رو شکر کردم..

اون شب همه به آرام چشم روشنی دادن.. پری و امیر یه جفت انگو.. وای که چه
کوچولو و خوشگل بودن..

بی بی پلاک (و ان یکاد) و مهناز جون و بیتا هر کدوم یه دونه سکه ی تمام بهار
آزادی..

فرهاد یه جفت گوشواره خریده بود که رو هر کدومش یه نگین سرخ خوشگل و
کوچولو داشت..

و اما کادوی آرشام.. دو تا جعبه ی مخملی گذاشت تو دستم.. یکیش آبی بود و یکی
دیگه ش که کمی هم بزرگتر بود قرمز..

توی جعبه ی آبی یه پلاک زنجیر ظریف به اسم خود آرام بود.... و توی جعبه ی
قرمز رنگ یه گردنبند که اینم باز پلاک بود ولی بزرگتر و خوشگلتر که دور تا
دورش نگینای ریز و در عین حال درخشانی کار شده بود..



با دیدن اسمِ روش تعجب کردم.. برام عجیب بود.... (دلشام > ؟؟!.....)

اسم و که خوندم همه با تعجب به ارشام نگاه کردن که آروم گفت: توقع این نگاه ها رو داشتم.. ولی جوابش خیلی راحت.. (دلا) که اول اسم دلارام و (شام) اخر اسم آرشام....

پری خندید و رو به من گفت: دلی شوهرت تو مخفف کردن اسما استاد ها.. اون از اسم بچه تون اینم از اسم رو پلاکت.. یعنی خلاقیت به این میگنا.....

و به گردنبدن من اشاره کرد و همه خندیدن..

آرشام نگام کرد و با لبخند گفت: طلاساز می گفت همیشه هر دو تا اسم و روش حک کرد حک هم بشه ناخواناست.. منم گفتم اینکارو بکنه.. به نظر خودم که جالب اومد..

با لبخندی که هیچ وقت قصد کمرنگ شدن نداشت، نگاش کردم و سرم و تگون دادم.. اگه دور و برمون شلوغ نبود می رفتم تو بغلش و انقدر می بوسیدمش که هم خودم خسته شم هم اون....

این کارش در عین حال که برام عجیب بود ولی دوش داشتم.... دلشام.... خیلی جالب بود.. از دیدنش ذوقی تو دلم نشسته بود که دوست نداشتم یه لحظه نگاهم و از روش بگیرم

موقع شام آرام گریه می کرد.. مجبور شدم برم تو اتاق..

ارام داشت شیرش و می خورد که آرشام با یه سینی پر از غذا اومد تو.... سینی رو گذاشت رو تخت..

با دیدن ۲ تا بشقاب و ۲ تا قاشق و چنگال لبخند زدم.....

به شوخی گفتم: چرا دوتا است؟!.. این کوچولو که هنوز غذاخور نشده..



نشست کنارم..

-- بابای این کوچولو که غذاخور هست.. نیست؟!..

خندیدم..

- ولی جلوی مهمونا زشته.. تنهاشون گذاشتی؟!..

جدی گفت: غریبه که نیستن.. تعارفشون کردم و خودمم اومدم اینجا.....

یه برگ از کاهوهای ریز شده توی بشقاب سالاد گذاشتم دهنم و گفتم: خب همونجا

کنارشون شامت و هم می خوردی.....

نگاهش به بشقاب غذاش بود که گفت: پایین نمی رفت!....

با تعجب گفتم: چی؟!..

یه قاشق پلو گذاشت دهنش و گفت: غذا.....

خندیدم.. آرام سینه م و ول کرد.. خوابش برده بود.. با احتیاط گذاشتمش تو تختش

و برگشتم کنار آرشام ایستادم....

- آرام که خوابید بریم پیش بقیه.....

دستم و گرفت و نشوندم رو تخت..

-- بگیر بشین شامت و بخور بعد میریم.....

- آخه زشته.....

اخم کرد و قاشق و داد دستم: زشت اینه که شام نخورده از در این اتاق بری

بیرون.. صدای قاشق و چنگالاشون و که می شنوی.. بهشون بد نمی گذره تو غذات و

بخور.....



با لبخند یه کم خورش فسنجون ریختم رو برنجم و گفتم: یعنی من عاشق این
 استدلال و منطقتم می دونستی؟!..
 سرش و تگون داد و با همون لحن گفت: الان فهمیدم.....
 کنار هم شاممون و خوردیم و از اتاق رفتیم بیرون....
 بنده خداها شامشون و که خورده بودن هیچ..میز و هم جمع کرده بودن..با کلی
 شرمندگی ازشون معذرت خواهی کردم ولی اونا می خندیدن و تعارف می
 کردن..مخصوصا پری که از بس سر به سرم گذاشت دیگه رو پا بند نبودم بس که
 خندیدم!.....
 آخر شب بعد رفتنشون دیگه کاری نبود که انجام بدم.....
 آرام دومرتبه بیدار شد.. همه ی کاراش و انجام دادم و همین که یه کم شیر خورد
 خوابش برد..
 قربونش برم درست مثل اسمش آرام و ناز بود.....
 آرشام لباساش و با یه تیشرت نازک آبی کمرنگ و شلوار راحتی عوض کرده بود!..
 خیالم که از جانب آرام راحت شد دستام و از هم باز کردم و از روی خستگی کش و
 قوسی به خودم دادم و نشستم لب تخت..
 آرشام دراز کشیده بود و نگاش به سقف بود!..
 -آرشام.....
 نگام کرد..به روش لبخند زدم..
 -- چرا تو فکری؟!..
 با یه نفس عمیق به پهلوی خوابیدم: حوصله داری امشب یه کم با هم حرف بزنیم؟!..



سرم و تگون دادم و چهار زانو رو تخت نشستم: آره چرا که نه!....
 یه کم تو چشمای هم نگاه کردیم که لباس و با نوک زبونش تر کرد و گفت: یادته
 بهت گفته بودم شب عروسی امیر و پری یه نامه به دستم رسید که از طرف ارسلان
 بود؟!..

سرم و تگون دادم.....

— اون نامه رو شیدا آورده بود!..

جفت ابرو هام از تعجب خود به خود رفت بالا: چی؟!..
 سرش و تگون داد و با اخم کمرنگی گفت: شیدا و ارسلان با هم قصدشون انتقام
 بود..

— تو اینا رو از کجا می دونی؟!..

— هنوز آرام و باردار بودی که یه روز سروان زنگ زد رو گوشیم و ازم خواست یه
 سر پیام آگاهی.. شیدا رو دستگیر کرده بودن.. اونم به جرمش اعتراف کرده
 بود!.....

— پس.. چرا این همه مدت پنهونش کردی؟!.....

— ما دیگه با ارسلان و شیدا و کلا هر چی که به گذشته مربوط می شد کاری
 نداشتیم واسه چی باید بیخود و بی جهت ذهنت و مشغول می کردم؟!.. الان دیگه
 همه چیز تموم شده!..

— با شیدا چکار کردن؟!..

سرش و تگون داد و به پشت دراز کشید: نمی دونم....

بی مقدمه و بدون فکر پرسیدم: دلر با چی؟!.. ازش خبر نداری؟!..



دوست داشتم بگه نه..دلربا به من چه؟..

ولی گفت: خبر دارم....

چشمم و بستم و باز کردم..بدون اینکه بیرسم از کجا؟..گفت: اون موقع که دنبال شایان بودم از گوشه و کنار شنیدم برگشته امریکا..ظاهرا همونجا هم با یه امریکایی ازدواج کرده.....

یه نفس راحت کشیدم..آرشام متوجه نشد..نمی دونم چرا ولی از دلربا بیشتر از شیدا کینه داشتم..شاید به خاطر علاقه ش به آرشام..

من من کنان گفتم: یعنی ممکنه که..یه روز پلیسا سر وقت تو هم.....

نگام کرد..ادامه ندادم..و با لحن اطمینان بخشی گفت: از چی می ترسی؟!..چه اینجا چه هر کجای دنیا که می خواد باشه هیچ قانونی بدون مدرک و دلیل کسی رو به عنوان مجرم دستگیر نمی کنه!..مگر اینکه کسی شکایت داشته باشه که در اونصورت پای پلیس کشیده میشه وسط..منم نه دست کسی آتو دارم نه مدرک..هر چی که بود و از بین بردم....

سرم و انداختم پایین..با حاشیه ی دامنم بازی می کردم که صدای آروم و گرفته پیچید تو گوشم: وقتی مریض بودم..وقتی دکترا گفتن راهه امیدی نیست..وقتی گفتن از بس سیگار کشیدی که شانس زنده موندنت زیر ۵۰ درصد..وقتی تو رو نداشتم..وقتی کنارم نبودی با نگاهت و صدات بهم بفهمونی که هستم و هنوز دارم نفس می کشم زمان داشتم واسه فکر کردن..واسه رسیدن به اونچه که باید می فهمیدم!...اینکه گناهکاری مثل من اگه یه روز به دست قانون حکمش صادر نشه به دست خدا حتما میشه..اگه دادگاه و قانون این مردم نتونه واسه گناهای که انجام



دادم حکم ببره حتما یه قانون دیگه هست که اینکار و بکنه.....مکث کرد: نگام کن!.....

سرم و بلند کردم و از پشت پرده ای از اشک زل زدم تو چشماش....لبخند زد..خیلی کمرنگ....

-- اونجا بود که فهمیدم دنیا دارمکافاته..اگه اون مدارک و از بین بردم که دست پلیسا بهم نرسه در عوض خدا کاری باهام کرد که بفهمم هر عملی یه نتیجه ای داره..منم داشتم نتیجه ی کارام و می دیدم..نتیجه ی شکستن دل اون همه ادم بی گناه!..همکاری با کسی که روح شیطان و داشت..چه ارسلان و چه شایان هیچ کدوم ادمای درستی نبودن..وقتی تو ویلای شایان بودی ازم خواستن وارد گروهی بشم که کارشون قاچاق اعضای بدن بود..با شایان تموم کرده بودم....اون می گفت رئیستم باید بگی چشم و من می گفتم از اول به عنوان رئیسم روت حساب نکرده بودم که حالا دور برداری..فقط یه دین بود که ادا شد و بس....

وقتی از کشتکاریاشون سر در آوردم که تا اون موقع نمی دونستم ارسلان پست فطرت داره با جسم و روح ادمای بی گناه چکار می کنه و تیکه تیکه اعضای بدنشون رو صادر می کنه اونور اب تازه تونستم بفهمم و ببینم که اطرافم چه خبره..من فقط یه گوشه از کارای کثیف شایان و دیده بودم نه همه رو....دیگه اونجا واسه تو امن نبود..تو هم قصدت انتقام بود..فقط واسه اینکه کار دست خودت ندی و بدون اجازه ی من نری پیش شایان تصمیم گرفتم تو رو بفرستم پیشش تا تو کمترین زمان ممکن بیارمت بیرون، اینجوری حداقل زیر نظر خودم بودی....ولی تو لج



کردی.. نمی دونستی اون چه ادم رذلی که جون ادما واسه ش قد یه آرزن هم ارزش نداره!....

چشماس و بست و نفش و عصبی فوت کرد بیرون.. چند لحظه طول کشید تا چشماس و باز کرد.. ولی حالا نگاش به دیوار رو به رو بود.. به دیوار اتاقمون..... سرم و چرخوندم.. من و آرشام کنار هم.. همون تصویری که اون روز تو اتلیه انداخته بودیم.. همون عکسی که آرشام با خودش برده بود حالا تصویر نقاشی شده ش رو دیوار اتاقمون خودنمایی می کرد.. درست رو به روی تخت!.. هنوز آرام به دنیا نیومده بود که یه روز رفت خونه ی مهناز خانم و گفت که می خواد اون تصویر و از رو دیوار پاک کنه.. می گفت من که دیگه اینجا نیستم پس نمی خوام عکس زنم رو دیوار این خونه بمونه....

نگاهش به همون سمت بود که گفت: تو کیش خواستم جلوی ارسلان نقش معشوقه م وداشته باشی چون می دونستم ارسلان ادم مطمئنی نیست.. چشمش دختری رو می گیره که علاوه بر زیبایی یه غرور خاص هم تو چشماس داشته باشه!.. اون موقع بود که دختر می شد طعمه و ارسلان شکارچی.. برای به دام انداختنش هم از هیچ کاری دریغ نمی کرد.. از هیچ کاری!....

سکوت کرد.. خیلی کوتاه.. لب پایش و واسه چند لحظه به دندون گرفت و ادامه داد: اون موقع که مثلاً با هم رفیق بودیم یه روز واسه گردش با چند تا از بچه ها گروهی زدیم به دل کوه.. تو راه برگشت به یه رودخونه برخوردیم.. رودخونه ای که جریان شدیدش حتی صدای پرنده ها رو هم تو خودش گم کرده بود.... بچه ها می خندیدن و می گفتن تو یه همچین محیط مسکوت و بی روحی با وجود این رودخونه



که هر کی بیافته توش مرگش حتمی فقط یه اسم میشه روش گذاشت..رودخونه ی شیطان....

ارسلان می گفت از اونجا خوشش اومده ..حتی یادمه یه چندباری خودش تنها رفته بود کنار رودخونه..می گفت محل دنجی و کسی کار به کارت نداره!....اون موقع نمی دونستم ادم خلاقی ..هنوز دستش واسه م رو نشده بود....وقتی تو رو دزدیده بود و تو نامه ش اسم رودخونه ی شیطان و آورده بود فهمیدم می خواد چکارکنه!..ارسلان خود شیطان بود..کسی که از اون محل تبعیت می کرد....از یه همیچن ادمی خیلی کارا ساخته بود و من از همین می ترسیدم!..

تره ای از موهام که اومده بود تو صورتم و با سر انگشتام فرستادم پشت....
— اون موقع که تو کیش بودیم..یادمه یه اتاق تو ویلا داشتی که می گفتم واسه ت با اتاقای دیگه ی ویلا فرق می کنه..حتی یادمه یه اسب هم به اسم طلوع داشتی که هیچ وقت چیزی در موردش بهم نگفتی....

لبخند کجی نشست رو لباسی..درست مثل قدیما..

— اون اتاق پدر و مادرم بود..مادرم اون اتاق و خیلی دوست داشت..بعد از مرگشون به هیچی دست نزدیم..گذاشتم بمونن تا خاطراتم باهاشون بمونه..شاید تا قبل از ۲۰ سالگی همه ی خاطرات خوبم خلاصه می شد تو ۱ هفته ای که همگی رفته بودیم کیش..اونجا یه لحظه لبخند از رو لبامون کنار نمی رفت..از ته دل شاد بودیم و غمی تو دلامون احساس نمی کردیم..در ضمن طلوع اسب آرتام بود..
لبخند زدم: خیلی جالب که اسم برادر تو و برادر امیر شبیه به هم ..



سرش و تگون داد و با لبخند گفت: فقط اسم برادر من که تو این دنیا آرتام نیست....

سکوت کرد.. اخماش کشیده شد تو هم.. لباسش تگون می خورد ولی صدایی ازش بیرون نمی اومد.. انگار می خواست یه چیزی رو به زبون بیاره ولی واسه گفتنش تردید داشت.. چند بار نگاهش و ازم گرفت مردد بود.....
— چیزی هست که بخوای بگی؟! ..

پوفی کرد و تو جاش نشست صداش آروم بود.. ولی عصبی.....
— اون شب تو کلبه که از گذشته ی خودم واسه ت گفتم و یادته؟! ..
— آره.. چطور مگه؟! ..

— از لیلا هم گفتم.. فقط اینکه سزای کاراش و دید.. ولی از بعد مرگ پدرم و آرتام چیزی برات نگفتم.....

سکوت کردم.. سکوت کردم تا ادامه بده.. مگه چی می خواست بگه که واسه گفتنش تردید داشت؟! ..

خودش و کشید سمتم و دستام و گرفت.. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم که در عین حال هم عصبی بود و هم ناراحت! ..

— ببین یه چیزی هست که خیلی وقته واسه گفتنش تردید دارم.. اما الان نه.. الان می خوام که بگم.. میگم خیلی وقته چون مربوط به گذشته میشه.. مربوط به همون شب تو کلبه.. نگفتم تا یه وقت از دست ندم.. اون موقع ترس اینو داشتم ولی الان نه.. الان نمی ترسم فقط نگرانم.....

— چرا نگران؟! ..—.....



انگشت اشاره ش و گذاشت رو لبام: هیسسسس.. فقط گوش کن.. می تونم نگم و هیچ
اتفاقی هم نمی افته.. ولی با گفتنش خودم و خلاص می کنم.. اینکه الان هیچ حرف
نگفته ای بینمون نیست اینم نباید باشه.. خب؟!..

با تردید سرم و تکون دادم.... قلبم انقدر تند می زد که نبضش و تا زیر گردنم حس
می کردم!..

-- تازه چند روز از چهلمشون گذشته بود.. اون شب پیش شایان بودم.. مهمونی
گرفته بود و طبق معمول کلی مشروب سرو شد.. اون موقع هنوز وارد گروهش نشده
بودم.. تازه شروع کرده بودم که نزدیک شایان بشم و اونم راه و برام باز گذاشته
بود.. با اینکه یکی دو باری تجربه ش و داشتم ولی اون شب با خوردن چند پیک کله
م داغ کرد.. خیلی قوی بود.. اول قصد خوردنش و نداشتم ولی به اصرار شایان تن
دادم.. به زور نشستم پشت ماشین و خودم و رسوندم خونه.. از نظرهوشیاری که بد
نبودم می تونستم تعادل و حفظ کنم ولی داغ بودم.. تنم شده بود کوره ی اتیش و
قصد خاموش شدنم نداشتم..

همین که خواستم برم تو اتاقم برق راهرو روشن شد و تا برگشتم لیلا رو تو لباس
خواب تمام تور سفید و کوتاه دیدم.. حالم خراب بود.. اینو فهمیدم.. برگشتم برم تو
اتاق که بازوم و گرفت.. گفت: کجا بودی تا این موقع شب؟!.. دستم و کشیدم .. قبل
از اینکه برم تو اتاق سر رام وایساد.. بوی عطرش که تو دماغم پیچید حال به حال
شدم.. تموم نقاط غ*ر*ی*ز*ی بدنم فعال شده بود و چقدر سخت بود که تو اون
سن باهاشون بجنگم و نخوام که کار دست خودم بدم.... با اینکه هم سن و سال



مادرم بود ولی هیکل ظریفی داشت.. شاید واسه هر مرد دیگه ای ه*و*س انگیز بود.. پستی زدم و بی حال گفتم: برو کنار....

رفتم تو اتاق.. اونم پشت سرم اومد.. گرم شده بود.. صورتم خیس عرق بود.. پیرهنم و در اوردم و پرت کردم رو تخت.. برگشتم دیدم پشت سرم .. نگاهه خمارش میخ بالا تنه م بود و نگاهه من با نفرت تو چشماش.. سرش داد زدم: برو بیرون.. ولی برخلافش عمل کرد و بهم نزدیک شد.. نا نداشتم تکون بخورم.. دستاش و دور کمرم حلقه کرد و با بوسه ای که به قفسه ی سینه م زد حالم بد شد.. بازوهای لختش و گرفتم و پرتش کردم کنار ولی ول کن نبود.. می گفت: من امشب و مال تو م تو هم مال من باش..

و یه مشت چرت و پرت دیگه که اگه توی اون وضعیت نبودم می گرفتمش زیر بار مشت و لگد و مثل یه سگ از خونه پرتش می کردم بیرون.. ولی حرفاش و عشوهِ گریاش و نتونستم طاقت بیارم.. اونم فهمید شل گرفتم.. هم خمار بودم هم اون عوضی با حرکاتش به حال خرابم دامن می زد.... دلارام باور کن رابطه ای که داشت صورت می گرفت کنترلش دست من نبود.. فقط یه ه*و*س از جانب اون ه*ر*ز*ه*ی آشغال، همین .. با اینکه ازش نفرت داشتم ولی غیرارادی داشتم به خواسته ش تن می دادم.. و به خودم که اومدم دیدم بدون هیچ پوششی تو بغلم و.....

ساکت شد.. دستام علاوه بر اینکه سرد بود می لرزید.. لبای خشکم و رو هم فشار دادم تا بغضم نشکنه.. سرم زیر بود.. صدای آرشامم می لرزید.. و با همون کلمه ی اول دستام تو دستای مردونه ش مشت شد..



-- دیگه چیزی نمونده بود کار تموم شه .. یه لحظه لای چشمام و باز کردم.. چون در اتاق باز بود سایه ی یه مرد و رو دیوار راهرو دیدم..اولش فکر کردم توهّم ولی حتی صدای قدماش و هم شنیدم..به زور لیلا رو از خودم جدا کردم و رفتم سمت در..مستی از سرم تا حدی پریده بود و حالا هر چی که بود از سرش *ه*و*ت بود..که اونم با دیدن اون سایه و صدای پا کمرنگ شد..

پیش خودم احتمال می دادم که دزد باشه .. بی سر و صدا رفتم پایین وسط هال دیدمش..گلدون کریستال و از کنارم برداشتم و اروم رفتم پشت سرش..ناشی بود..حتی صدای نفساش و که از سر ترس تند و نامنظم شده بود و می شنیدم..دستم و بردم بالا که همون موقع برگشت و با دیدنم از وحشت داد زد و به حالت التماس افتاد رو زمین..یقه ش و گرفتم و بلندش کردم..می ترسید و التماس می کرد و لش کنم..و همین ترس زور و جراتش و ازش گرفته بود.. لیلا برقاً رو روشن کرد..می گفت: و لش کنم و اون مرد التماس می کرد که تو رو جون عزیزت ولّم کن..بذار برم گ..ه خوردم.....داد زدم: تو خونه ی من چکار می کنی مرتیکه؟! ..

پوزخند زد: اونجا بود که فهمیدم این یارو معشوقه ی لیلاست..از نبود من استفاده کرده بود و آورده بودش خونه ولی تا می فهمه اومدم می خواد یه جوری سرم و گرم کنه تا از طرفی اون مرد بتونه فرار کنه..ولی لیلا پست تر از این حرفا بود..چرا که به این بهونه داشت با منم مثل

ادامه نداد..دستم و از تو دستش بیرون کشیدم که بین راه گرفتشون و محکم نگهشون داشت..نگاش نمی کردم.....



-- دلارام روت و از من برنگردون..دارم میگم چیزی نشد..فقط.....

عصبی دستم و کشیدم بیرون و از کنارش بلند شدم..جوری که آرام بیدار نشه
گفتم: دیگه می خواستی چی بشه؟..اگه اون مرد رو ندیده بودی و خواست جمع
نمی شد لابد با هم.....

حتی نمی تونستم اسمش و به زبون بیارم..اره اون کاری که نباید می شد نشده بود
ولی احتمال چی؟..اگه می شد چی؟..خودش داره میگه لیلا تونسته حس
غ *ر*ی *ز*ه ش و بیدار کنه..داره میگه لخت تو بغلش بوده..حتما لمسش کرده
دیگه..

خدایا دارم دیوونه میشم..

خواست از تخت بیاد پایین که رفتم سمت کمد و بدون اینکه نگاه کنم یه دست از
لباس خوابام و برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که بین راه دستم و گرفت..
صداش عصبی بود: صبر کن ببینم، کجا داری میری؟..

- ول کن دستم و.....

برم گردوند..اما هنوز حاضر نبودم باهاش چشم تو چشم بشم..لباس و تو مشتم فشار
دادم.....

-- این کارا واسه چیه؟..دارم بت میگم من کاری نکردم..می تونستم حقیقت و بهت
نگم ولی نمی خواستم چیزی رو ازت پنهون کنم..اون موقع نگفتم چون از همین
عکس العمل می ترسیدم....پشیمونم نکن!..



طاعت نیاوردم..زل زدم تو چشماش و به حالت پر خاشگرا نه گفتم: مثلاً پشیمون بشی
می خوای چکار کنی؟!..هان؟!..چکار می کنی؟!..نکنه اینبار واقعا میری با یکی
بدتر از لیلا می ریزی.....

دستش و که آورد بالا ناخداگاه چشمام و بستم..نفسم برید..صدای نفسای عصبی و
تندش باعث شد اروم لای پلکام و باز کنم..دستش تو هوا مشت شد..اخماش
وحشتناک رفته بود تو هم و سفیدی چشماش به سرخی می زد..رگ پیشونیش
برجسته شده بود و نبض کنار شقیقه ش تند می زد..

حرفام و کارام دست خودم نبود..نمی توانستم تحمل کنم که آرشام به غیر از من تن
و بدن یه زن دیگه رو لمس کرده باشه و..تو بغل هم و با هم.....نه
خدا..تصورشم برام غیرممکنه....

نگاه اشک الودم و از تو چشمای عصیانگرش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون..صدای
گریه ی آرام و شنیدم ولی نمی توانستم محیط خفقان اور اون اتاق و تحمل
کنم..باید نفسی می کشیدم..و تا پام رسید به پشت در نفس حبسی شده م و دادم
بیرون و اشک محبوس شده پشت پلکام راهشون رو پیدا کردن.....
رفتم تو اتاق آرام و لباسم و عوض کردم..به بهونه ی لباس خواستم بزنم بیرون که..
حالا به خاطر آرام باید بر می گشتم!..

شنلش و روش پوشیدم و بندش و بستم..ارام بی قراری می کرد..رفتم تو دستشویی
و چندتا مشت اب سرد به صورتم زدم..سریع با حوله صورتم و خشک کردم و
برگشتم تو اتاق....



آرام تو بغل آرشام بود و نمی تونست ساکتش کنه.. این موقع شب که بیدار می شد
یا پوشکش و خیس کرده بود یا شیر می خواست.. که وقتی چکش کردم دیدم فقط
گرسنه ش .. بچه رو که از تو بغلش گرفتم سنگینی نگاهش روم بود .. توجهی نکردم
و پشت بهش نشستم رو تخت .. تو همون حالت که به آرام شیر می دادم نگاهم و فقط
معطوف صورت خوشگل و سفیدش کرده بودم.. با ولع سینه م و می مکید..
آرشام تا چند لحظه طول و عرض اتاق و با عصبانیت طی کرد و چند بار دستش و تو
هوا تگون داد و خواست چیزی بگه که هر بار منصرف می شد.. طاقت کم محلی هام
و نداشت.. بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون..
لبم و گزیدم تا گریه م نگیره.... آه... چیه هی پشت سر هم، حق هفت بلند میشه؟.. یه
کم خوددار باش.. مثل دختر بچه ها اشکت دم مشکت که چی؟!..
آرام خیلی زود خوابش برد.. گذاشتمش تو جاش.. نشستم رو تخت و به موهام چنگ
زدم.. کلافه بودم.. خودم و به پشت پرت کردم رو تخت.... خوابم نمی برد.. تا سپیده
ی صبح کلی تقلا کردم.. فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت..
تا اینکه نفهمیدم کی چشمام سنگین شد و خوابم برد..
نور از لای پنجره افتاد رو صورتم.. چشمام و باز کردم.. بی رمق نمیخیز شدم و به
صورتم دست کشیدم.. چشمام می سوخت..
کج شدم تا آرام و ببینم.. چشمم به پتویی افتاد که روم کشیده شده بود.. تا اونجایی
که یادم میاد قبل از اینکه چشمام بسته شه حتی یه ملحفه هم روم نبود..
از فکر اینکه آرشام اینکار و کرده لبخند نشست رو لبام که همزمان یاد اتفاقات
دیشب افتادم و اون حس زیبا تو قلبم خفه شد....



دو ۲ هفته از اون شب لعنتی گذشته.. هنوزم باهاش سرسنگینم ولی نه مثل اون

شب....

با هم حرف می زنیم ولی کاملاً معمولی!..

تو جمع مثل همیشه رفتار می کنیم ولی در خفا دیگه اون گرما بینمون

نیست.. آرشام خیلی تلاش کرد خودش و بهم نزدیک کنه ولی هر بار این من بودم

که می کشیدم کنار..

اوایل به هر بهونه ای زود می اومد خونه و می گفت: می خوام بیشتر کنار زنم و

دخترم باشم..

چند بار خواست باهام حرف بزنه.. ولی من کناره گیری کردم..

می دونم مقصرم.. می دونم دارم زیاد روی می کنم.. می دونم این حس سرکش زیاد

از حد داره پیشروی می کنه....

می خواستمش.. دیگه از این همه کم محلی و بی محلی خسته شدم.. از این همه

سکوت بینمون.. خیلی سرد .. که گاهی از سرماش تنم یخ می زنه..

ولی نیاز داشتم که اون پیشقدم بشه.. چند روز که منتظرم بیاد جلو و یه بار دیگه

بخواد باهام حرف بزنه ولی اینکار و نکرده و بدتر هر روز داریم از هم فاصله می

گیریم..

تموم عصبانیتیم واسه چند روز بود.. بعد از اون تا نگام به بالا تنه ش می افتاد جسم

لخت لیلا می اومد جلوی چشمم.. با اینکه هیچ وقت ندیده بودمش ولی تصورشم

برام سخت بود..



تا اینکه همینم سرد شد..دیگه به لیلا و اون شب فکر نمی کردم..عصبانیتیم که فروکش کرد نشستیم با خودم فکر کردم ..که آرشام می تونست حقیقت و بهم نگه و این قضیه رو برای همیشه تو قلبش نگه داره....ولی اون اعتماد کرد و گفت..خواست یه بار دیگه صداقتش و بهم نشون بده..

اره خب ترسیده بود..هنوزم می ترسید..می گفت: نگرانم.....نگرانیش بی مورد نبود..منم مثل همه ی زنای متاهل و متعهد دنیا نمی تونستم شوهرم و اونطور که خودش تعریف می کرد تصور کنم..اونم با یه زن دیگه

غیرتی میشم..داد می زنم..پر خاش می کنم..چون دوش دارم..چون آرشام فقط مال منه و نمی خوام چه تو گذشته چه حال و چه آینده اون و با کسی قسمت کنم..

تا چند روز عصبانی م و بعدش پشیمون میشم که چرا بدون فکر حرف زدم و بدون فکر عمل کردم....مگه هر دومون گذشته ها رو به باد فراموشی نسپرده بودیم?..مگه قرارمون همین نبود?..مگه آرشام نگفت با این قلب جدید می خوام با تو یه زندگی جدید و شروع کنم?..مگه این من نبودم که می گفتم گذشته با تموم سیاهی و نحسیش باید فراموش بشه و جاش تو دفتر سفید زندگیمون خطی از احساس و نثری از عشق و سطری از محبت بیاریم?..

خیلیا هستن که تو گذشته کارای بدتر از این انجام میدن ولی حالا در کنار زن و بچه هاشون یه زندگی معمولی رو دارن می گذرونن..حتی هیچ وقت این راز و از گذشته شون فاش نمی کنن..ولی آرشام اینکار و کرد و من مثل همیشه خیلی زود جبهه گرفتم!..



حالا دنبال یه فرصت بودم.. که بکشونمش سمت خودم.. که یه حرکتی بکنه.. بخواد
بازم باهام حرف بزنه و خدا شاهدی که اینبار جلوش و نمی گیرم..
امشب تولد پری بود .. قرار بر این شد که شب بریم ویلا..
آرام و گرفته بودم بغلم و همونطور که باهاش حرف می زدم و نازش می کردم
صدای زنگ تلفن بلند شد.. شماره ی آرشام بود.. لبخند زدم ولی قبل از اینکه
جواب بدم تک سرفه ای کردم و نفس عمیق کشیدم!..

—الو، سلام..

مکث کرد و آروم ولی جدی گفت: سلام.. هنوز پری نیومده؟..

—نه هنوز.....

و بازم یه مکث کوتاه....

— تنهایی؟!..

لبخندم و خوردم..

—وقتی آرام پیشم یعنی که تنها نیستم.....

سکوت کرد.. فقط صدای نفساش و می شنیدم..

— واسه همین زنگ زدی؟!..

نفس عمیق کشیدم.. یه جورایی آه مانند.....

— نه.. هیچی و لش کن.... برو به کارات برس.. فعلا!.....

و صدای بوق ممتد تو گوشی پیچید.....

گوشی رو اوردم پایین.. ناخداگاه لبخند زدم..



این مدت هر از گاهی به هر بهونه ای از شرکت زنگ می زد خونه..ولی غروش
اجازه نمی داد چیزی بگه..به همین ۲ کلمه بسنده می کرد..یا سراغ آرام و می
گرفت یا به موضوع دیگه ای رو می کشید وسط فقط واسه اینکه به چیزی واسه
مکالمه داشته باشه!..

بالاخره صبر و طاقت و ازش می گیرم..

با اینکه مقصر این بحث و کدورت من بودم ولی بازم دوست داشتم اونی که قراره
این کشش رو تجربه کنه آرشام باشه....مطمئنا این خوی تو هر زنی بود که عاشق
جلب توجه شوهرش باشه..آرشام با اینکه گه گاه این توجهات رو نامحسوس به
سمتم سوق می داد ولی هنوزم مغرور بود..نه تنها اون، منم غرورم و هنوز حفظ
کرده بودم!..

آیفن زنگ خورد..

حتما پری ..

قرار بود بیاد اینجا تا با هم بریم آرایشگاه.....تره ای از موهای فر شده م رو
گرفتم تو دستم و کشیدم..ولش که کردم مثل فنر لریزد و رو شونه م نشست..
لبخند به لب داشتم به تصویر خودم تو آینه نگاه می کردم..آرایشگر نیمی از موهام
و شینیون کرده بود و از سمت راست دسته ای از اونها رو فر ریخته بود رو شونه م..
از بس تافت و چسبِ مو زده بود که از بوی تندش سرم گیج می رفت..
آرام تو بغل پری بود..آرایشگر اول رو صورت اون کار کرد بعد که کارش تموم شد
من نشستم و پری آرام و گرفت..



لباسم همونی بود که با آرشام واسه عروسی پری خریده بودیم .. که البته اجازه ی پوشیدنش رو هم بهم نداد .. می گفت: وقتش که شد بپوش ولی امشب نه.....
پری ذوق زده گفت: وای دلی چی شدی تو... لامصب برق لباست چش و می زنه.. اینو کی خریدی؟! ..

با لبخند به کمرم دست کشیدم: خیلی وقته..... سلیقه ی آرشام ..
به شوخی خندید و گفت: همون.. میگم.....

اخم کردم که خنده ش بلندتر شد.. آرام بغض کرد و زد زیر گریه.. بغلش کردم:
بده من بچه م و با اون صدای نکره ت ترسوندیش..
چپ چپ نگام کرد: اوه—و.. خوبه حالا.. بچه ی خودت دیگه چرا میندازی گردنه صدای من؟! .. اصلا اخلاقش به باباش رفته.. ولی اون چشمای خاکستریش خاله پری رو کش—ته....

و گونه ش و بوسید.. نشستم رو صندلی تا به آرام شیر بدم تو همون حالت گفتم: تو و امیر قصد ندارید اضافه شید؟! ..

—یعنی چی؟! ..

—بچه رو میگم!....

نشست کنارم..

— من که از خدام .. تا ببینیم جواب ازمایش چی میگه!..

با تعجب نگاش کردم.. خندید و سرش و تگون داد..

خندیدم: عجب آدمی هستیا.. پس چرا نگفتی؟! ..



به گونه ی آرام که با ولع شیر می خورد دست کشید و گفت: مگه تو وقتی این
 جیگر طلا رو حامله بودی به کسی گفتی؟!..

خندیدم: خب مطمئن نبودم.. گفتم اول جواب وبگیرم بعد....امیر می دونه؟!..

سرش و تگون داد: آره بابا من که مثل تو هوسِ رمانتیک بازی به سرم نمی زنه
 بخوام سوپرایز کنم.. اتفاقا با خودش رفتم آزمایشگاه.. ولی شک ندارم حامله م!..

---چطور؟!..

ابروهاش و انداخت بالا: حسم بهم میگه....دختر ۱۴ ساله که نیستم یه چیزایی
 حالیمه!..

خندیدم و به صورت آرام نگاه کردم.. خوابش برده بود..

هر چی به گوشیش زنگ می زدم می گفت در دسترس نیست!..دیگه کلافه شده
 بودم....

بری واسه اینکه حواسم و پرت کنه دستم و کشید و گفت: پاشو ببینم کی تا حالا
 چسبیدی به این صندلی..

با لبخند پاشدم.. در اصل بلندم کرد و گرنه قصدشم نداشتم.. آهنگ شاد بود..همه
 دست می زدن..

ارام تو کالسکه ش بیدار بود و با کنجکاوی اطرافش و نگاه می کرد..

کم کم امیر و فرهاد و بیتا هم بلند شدن..

شالم و همینجوری انداخته بودم رو موهام.. گرم شده بود..هیچ کجای لباسم باز
 نبود..یه کت کوتاه هم رنگش پوشیده بودم تا شونه های برهنه م و بیوشونه..آرشام
 رو این مورد حساس بود..



امیر سوت می زد و پری می خندید.. مهناز خانم و بهناز خواهرش و بی بی با شادی و لبخند دست می زدند.. کسی تو اون محفل غمگین نبود ولی نگاهه من یه لحظه از در کنده نمی شد..

پری دستم و ول کرد و برگشتم بشینم که فرهاد و جلوم دیدم..

با لبخند گفت: یه دور با داداشت برقصی که اشکالی نداره.. داره؟!..

لحن و نگاهش به قدری مظلومانه بود که رو زبونم نچرخید بگم خسته م نمی تونم....

فقط رو به روی هم بودیم.. حتی دستم نگرفت.. از این بابت خوشحال بودم که می دونه چطور باید رعایت کنه..

پشتم به در ورودی بود که فرهاد آرام از حرکت ایستاد.. به پشت سرم نگاه می کرد، ناخداگاه منم بی حرکت موندم و آرام برگشتم.. آرشام بود.. با چند قدم فاصله از من.. و یه اخم غلیظ رو پیشونیش..

با امیر و فرهاد دست داد و با بقیه سلام و علیک کرد.. جواب سلام منو هم معمولی و یه جورایی زیر لبی داد..

رفت سمت آرام.. هیچ وقت تو جمع قربون صدقه ش نمی رفت.. ولی لبخند و ازش دریغ نمی کرد.. لبخند مهربون و پرمحبتی که صادقانه و از ته دل نثار صورت دخترش می کرد..

بغلش کرد و رو مبیل نشست.. آرام چشم از صورت آرشام نمی گرفت.. مثل من که توانش و هم نداشتم!..

کنارش نشستم..



— چرا دیر کردی؟! ..گوشت.....

— ترافیک بود!.....

همین..دیگه چیزی نگفت..دیگه چیزی نگفتم..هر دو ساکت بودیم..تو دنیای
خودمون.....

پری کیک و آورد و با شوخی و خنده برید..یه تیکه از کیک و گذاشت دهن
امیر....یاد و خاطره ی گذشته تو قلبم زنده شد..خودم و تو مهمونی دلربا
دیدم..وقتی دلربا با ناز یه تیکه از کیک و گذاشت دهن آرشام و آرشام نگاهه
گرفته ی منو دید....
تو آشپزخونه..وقتی که مجبورم کرد کیک و بذارم دهنش ..خودشم همین حرکت و
تکرار کرد..

هنوز نگاهش پیش چشمام بود..گرم..گیرا..و سحرانگیز..
با ضغی که نشست تو دلم سرم و چرخوندم سمتش..در کمال تعجب نگاهش روم
بود که وقتی متوجه نگاهه من شد روشو ازم برگردوند....پس اونم یادش ..
بعد از تقسیم کیک و صرف شربت، پری گفت: یه آهنگ دیگه برقصیم و بعدش هم
بریم سر وقت شام..

دیگه جا واسه شام نداشتیم..ولی می دونستم بی بی و آرشام مجبورم می کنن
بخورم..مخصوصا بی بی که می گفت: باید بخوری تا جون داشته باشی بچه ت و
شیر بدی..می گفت بدنت ضعیف باشه خدایی نکرده شیرت خشک میشه و بچه گناه
داره!..

آرشام، آرام و گذاشت تو بغل بی بی..



به پشתי مبل تکیه داده بودم و دستم کنارم بود که گرمای دست مردونه ش و دور
 میچم حس کردم.. سر چرخوندم.. بدون اینکه نگام کنه دستم و گرفته بود..
 پنجه هاش و لا به لای انگشتام قفل کرد و بلند شد که با این حرکت منو هم مجبور به
 ایستادن کرد!..

با تعجب نگاش می کردم که شاید منو هم ببینه تا از تو چشماش دلیل کاراش و
 بخونم.. گرچه گاهی خوندن خط نگاهش واسه م سخت می شد.. انگار حتی کنترل
 اینو هم تو دستاش داشت..

پری آهنگ و عوض کرد و اومد جلو.. امیر ایستاد و دستش و گرفت.. اون دوتا که
 شروع کردن آرشام دستم و کشید سمت خودش.. تو بغلش بودم ولی با کمترین
 فاصله.. دست راستم و رو سینه ش حفاظ کرده بودم....
 نگاهش روم به قدری سنگین بود که کاری می کرد حرارت نرمال بدنم فزاینده تر از اون
 چیزی بره که حتی تصورشم دگرگونم می کرد!.. تصور این لحظه.. من.. تو آغوش
 آرشام.. یه بار دیگه.. چشم تو چشم هم.....

ما مثل پری و امیر شاد نمی رقصیدیم.. حرکاتمون اروم بود.. فقط تو بغل هم.. کمرم
 و فشار داد.. نگام قفل جفت چشمایی بود که با اون اخم رو پیشونیش ابهت و
 گیرایشون صدچندان شده بود.. آهنگ نسبتا شاد بود ولی ما.. شور و هیجانی تو
 حرکاتمون نداشتیم.. فقط نگاههامون.....

سرش و خم کرد.. از تعجب چشمام گرد شد.. امکانشم نمی دادم.. جلوی بقیه!....



ولی بر خلاف تصورم کج شد و زیر گوشم خیلی آروم خوند.....



(آهنگ خیلی عزیزی_احسان پایه)

[دانلود آهنگ](#)

همه چی داره....همونی میشه

که تو می خواستی...ازم همیشه

عشق و صداقت...قرارمونه

اینو همیشه....یادت بمونه

عشق و صدات قرارمون بود..اینو خودش بارها بهم گفته بود..

و حالا با این آهنگ داره تو گوشم تکرارش می کنه..داره بهم یادآوری می کنه..

سرش و بلند کرده بود..ولی دیگه نکام نمی کرد..دیگه نمی خوند..

سرش خم شده بود سمت گردنم..و فقط چند تار از موهای پریشونم بین این همه

گرما مرز ایجاد کرده بود..صورتی از صورتش فاصله داشت!..

خیلی عزیزی....اونقدر که می خوام

مال تو باشه....تموم دنیام

مال تو باشه....عمرم و جونم



تا دنیا دنیا ست....پیشست می مونم

نگام به پری افتاد که چطور تو صورت امیر نگاه می کرد و لبخند می زد..چشمای
جفتشون عشق و فریاد می زد..و من و آرشام با اینکه پوزیشنمون شبیه به اونا بود
ولی نگاهمون و از هم می دزدیدیم..یا بهتره بگم، به نوعی از این نگاه فراری
بودیم..چون این نگاه حرف واسه گفتن زیاد داشت و ترس ما از برملا شدنش
بود.....

مال تو باشه....تموم قلبم

همه چی با تو....خوب میشه کم کم

خیلی عزیزی....عشقی امیدی

به من همیشه....دل خوشی میدی

خیلی عزیزی....برام همیشه

این روزهای خوب...بگو تموم نمیشه

آهنگ که تموم شد همه هنوز داشتن دست می زدن .. خواستم خودم و از تو بغل
آرشام بکشم بیرون که قبل از اون چون بین بازوهای محکمش گیر افتاده بودم ولم
نکرد و دستم و نامحسوس کشید سمت حیاط.....
تو بالکن ایستادیم و همزمان دستم و ول کرد.....
نفس نفس می زد که با یه نفس عمیق سعی داشت ریتمش و منظم کنه..ولی موفق
نبود..



ناارومی و بی قراری تو چشمای سیاهش بیداد می کرد....
مکت کرد.. با اخم نگاهش و رو اندام کشید و اروم ولی تقریبا با تشر گفت: این چه
سر و وضعی؟! ..

به معنای واقعی کلمه بدجور خورد تو ذوقم!.. منی که فکر می کردم امشب با این
تیپ آرشام یه لحظه هم حاضر نیست چشم ازم بگیره حالا.....
— با تو م...م.....

حرفش و خورد و با حرص تو موهاش دست کشید..
متقابلا من هم اخمام و کشیدم تو هم .. هنوزم لجباز بودم.. به قول مادر خدایا مرزم
ادما هر چیشون و بتونن عوض کنن خصلتشون و نمی تونن..
— مگه سر و وضعم چشه؟! ..

پوزخند زد: بگو چش نیست؟!..
چونه م و واسه یه لحظه گرفت و گفت: این آرایش.. این لباس.. اینا واسه چیه؟!..
کج لبخند زدم و با طنازی خاصی موهام و فرستادم عقب.. دست به سینه تو همون
حالت آروم جوابش و دادم: ظاهرا فراموش کردی که امشب اینجا تولد .. تولد هم
یعنی مهمونی.. تو مهمونی هم معمولا همه به سر و وضعشون می رسن.... شونه م و
انداختم بالا: خب.. منم همینکار و کردم.. گناهش چیه؟!..
جوش آورد..

— که گناهش چیه آره؟!.. گناهش اینه که خسته از شرکت پاشدم اومدم اینجا بعد
هنوز پام و نداشتم تو مهمونی می بینم زنم تو بغل اون مرتیکه داره می رقصه.... یه



قدم اومد جلو و سینه به سینه م تشر زد: گناهش اینه.. عیش اینه.. حالا حالت

شد؟..

یه تای ابروم و انداختم بالا: منظورت از مرتیکه احیانا فرهاد نیست؟!....

با نگاه تیزش جوابم و داد.... اب دهنم و قورت دادم.. گلوم از استرس خشک شده

بود..

– اولاً تو بغلش نبودم، رو به روش بودم.. اون حتی دستشم بهم نخورد.. دوما پری

اصرار کرد منم قبول کردم.. دیگه حوصله م داشت سر می رفت تو هم که معلوم نبود

کجایی اصلاً به کل یادت رفته بود امشب اینجا دعوتیم.. هر چی هم شماره ت و می

گرفتم می گفت در دسترس نیستی!.. سوما فرهاد که غریبه نیست.. اون.....

خشم وجودش و پر کرده بود که با غیض گفت: هر کی که می خواد باشه، چه فرهاد

چه امیر.. چه هر مرد دیگه ای.... به سینه ش اشاره کرد: تو رسم من نیست که زنم با

هر مردی که از راه رسید برقصه.. شیر فهم شد؟!..

با اینکه از تعصبش خوشم اومده بود ولی گفتم: نه نشد.. من با هر مردی نرقصیدم

اینو خودتم می دونی.. تو چرا نمی خوای باور کنی که من و فرهاد مثل خواهر و

برادریم؟.. برادر که به خواهرش نظر نداره.. داره؟!..

تمسخر امیز توپید: برادر واقعی نه، ولی از این نوع برادرش و نمی دونم.... ببین

خوب گوشت و وا کن دلارام.. اگه زمین به آسمون بره یا آسمون به زمین بیاد بازم

من از این یارو خوشم نمیاد.. از اون اول دلم باهاش صاف نشد حالام نمیشه.. اصلاً

فرهاد خوب.. فرهاد بی عیب و ایراد درست.. همه ی کمکاشم قبول دارم به وقتش

ازش تشکر کردم.. ولی اینا دلیل نمیشه بذارم باهاش اونقدر صمیمی باشی



که.....مکث کرد و به صورتش دست کشید: میگی مثل برادرته بازم درست..ولی
حد و حدود خودش و باید نگه داره..وگرنه حالیش می کنم که یه مرد عزب چرا
نباید با یه زن شوهر دار برقصه و هر غلطی هم که دلش خواست بکنه....
و به سرعت باد از کنارم رد شد و رفت تو....
دستام و به نرده های فلزی بالکن گرفتم..نفس عمیق کشید..بوی گلای باغچه بینیم
و نوازش داد و اگر هم نمی خواستم بازم نتونستم لبخند زنم..
نخیر..این آقا آرشام ما عوض بشو نیست..
آش کشک خاله که میگن همینه..بخوری پات نخوری بازم پات..
عاشقشم..کاریش نمیشه کرد..با بد و خوبش می خوامش..گرچه این اخلاقش و
دوست داشتم اما خب..
گاهی بدجور این نسیم بهاری زندگیم، هوای طغیان و طوفان به سرش می زد!..
بی رمق نشستم رو تخت..تو همون حالت مانتوم و در اوردم..آرشام آرام و که
خواب بود و گذاشت تو تختش و پتوی نرم و کوچولوشو کشید روش....رفت سمت
کمد..حرکاتش و زیر نظر داشتم..
مانتوم و برداشتم و رفتم طرفش..لباساش و از تو کمد برداشت و رفت سمت
تخت..پشتم بهش بود..تو کمدم دنبال اون چیزی می گشتم که واسه امشب مناسب
باشه..امشب یه شب خاص بود..واسه من..واسه آرشام..البته قرار بود که خاص
باشه..لبخند کمرنگی نشست گوشه ی لبام..من خاصش می کنم!..



یه لباس خواب ساتن شرابی براق، که رو قسمت سینه ش تمام تور کار شده بود و گلدوزی ظریفی داشت!.. از بلندیش نگم بهتره.. فقط تا یه وجب زیر باسنم بود.. البته روش شل می خورد ولی کی قصد داشت بپوشه؟!..

تا وقتی که آرام و حامله بودم مجبور بودم لباسای گشاد بپوشم.. وقتی هم زایمان کردم که دکتر گفت تا یه مدت مشخصی نباید با شوهرم رابطه داشته باشم.. و حالا دیگه وقتی بودم.. ۲ هفته واسه م به اندازه ی ۲ قرن گذشت.. فقط چند روز دلگیر بودم.. بقیه ش از روی غرور بود.. می دیدم اون مغروره کاری نمی کنه منم جری می شدم کارش و تکرار کنم!.. و این تکرار و تکرار و تکرارها ما بینمون فاصله ایجاد کرد!..

برنگشتم نگاش کنم از اتاق رفتم بیرون و تو اتاق آرام لباسام و عوض کردم.. ولی شنلش و هم پوشیدم.. مسواک زدم و برگشتم تو اتاق.. رو تخت دراز کشیده و فقط اباژور و روشن گذاشته بودم.. با ورودم نگاهش چرخید سمتم.. رفتم سمت میز آرایش و برسم و برداشتم.. اروم و با طمانینه موهام و شونه زدم.. می دونستم همیشه عاشق اینکارمه.. خرمن موهای بلندم و جمع کردم و انداختم پشتم.. طبق عادت قبل از خواب کمی عطر به خودم زدم و برگشتم سمتش.... قصدم تشنه کردنش بود.. خیلی وقته جلوش اینجوری لباس نپوشیدم و اینطور به خودم نرسیدم.. پس حتما یه نتیجه ای داره.. همیشه می گفت: خوددار ولی نه مقابل من.....

زانوی راستم و گذاشتم لب تخت و بند شنل و باز کردم.. همین که دستام و بردم عقب به خاطر جنس لطیفش لیز خورد و از تنم افتاد.. چرخیدم و نشستم رو تخت.. شنل و انداختم پایین.. بدون اینکه پتوم و روم بکشم دراز کشیدم..



و چه لذتی داشت شنیدن صدای نفس های کسی رو که ۲ هفته ازش بی نصیب بودی..

گرمای نگاهی رو که همه ی این ۲ هفته احساسش کردم ولی فقط در حد نگاه بود و حرف نمی زد.. حالا نزدیکم بود.. صدای نفس های نامنظمش زیر گوشم می پیچید.. فاصله ی بینمون خیلی کم بود که فقط با یه غلت کوچولو رو تخت می افتادم تو بغلش ولی چون نمی تونستم برام طولانی بود.. زیاد بود.. کم بودنش به چشم نمی اومد.. احساس نمی شد.... تشنه بودم.. تشنه ی محبتاش.. مهر بونیاش.. لمس روحش.. لمس آغوشش.. دلارام گفتنش.... تشنه ش می کنم.. مثل خودم.. تنم می لرزید.. از هیجان بود.... صدای نفس های مرتعش و عمیقش.. از کلافگی بود.. از اینکه کنارش و بعد از مدتها اینطور بی پروا جلوش دراز کشیدم و نمی تونه کاری کنه.. غرورش این اجازه رو بهش نمی داد.. این اجازه رو به هر دومون نمی داد..

پشتم و بهش کردم.. سردم بود.. خم شدم پتو رو بردارم که دستش رو بازوم نشست.. تنم لرزید.. نه از سرما.. از اون همه گرمایی که بی هوا از کف دستش به وجودم تزریق شد.. تو جام خشک شدم.. برم گردوند.. زل زده بود تو چشمام.. و با یه مکث خیلی کوتاه زمزمه کرد: چرا اینکار و می کنی؟!..

چشمام و خمار کردم و گفتم: چه کاری؟!..

مکث کرد.. دستش محکم دور بازوم بود.. حس کردم اروم حرکتش داد....

-- چرا حرف دلت و نمی زنی؟!.. چرا تو چشمت حبسشون می کنی؟!.. اونا هم به جرم نکرده ی من محکومن؟!..



—من.....

—الان دقیقا ۱ هفته و ۳ روز که می خوام بگی، نمیگی..می خوام بگم نمی

تونم..چرا دلارام؟!..

ساکت بودم..صورتش و آورد پایین..لباش و برد زیر گوشم....

— گفته بودم زندگیمی..گفته بودم نفسم به نفست بسته ست..گفته بودم دنیام و با

بستن چشمت سیاه نکن..ارامشم و ازم نگیر....آه کشید: پس چرا گرفتی؟!..

لبم و گزیدم..خدایا قلبم داره از سینه م می زنه بیرون.....سرش و بلند کرد..خیره

تو چشمم گفت: زندگی من تو بودی که ازم دریغ کردی..من هم جسمت و می

خوام هم روح و..ولی جسمت و داشتم روح و نه..همین سردم کرد..ازم دور

بودی..چشمت به جای آرامش هر دقیقه ب.....

— منو ببخش!.....

ساکت بودیم..ساکت موندیم..فقط نگام کرد..لب باز کرد که گفتم: فقط همون چند

روز اول و از دستت عصبانی بودم..مقصر منم که گفتم گذشته ت واسه م مهم نیست و

فقط خودت و می خوام ولی یادم رفته بود..این جمله ای رو که بارها با خودم

تکرار می کردم و فراموش کرده بودم!..حرفام و کارام دست خودم نبود

وگرنه.....

—هیسیسیسی..باشه..فهمیدم..ولی اینجوری بهتر شد..می دونی چرا؟!..

سرم و تگون دادم.....



-- چون فهمیدم حرفی رو که مربوط به گذشته می شد و نگفتنش بهتر از گفتنش بود دردی رو دوا نمی کرد که بخوام پشت اعتراف کنم.. فقط نمی خواستم چیز پنهونی بینمون باشه، همین.. ولی انگار اینبار حکایت من حکایت همون لاکپشتی شد که گفت لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!....

خندیدم.. از خنده ی من خندید.. چند لحظه نگام کرد و گفت: حتی به خاطر اون زن همیشه از بیدمجنون متنفر شدم.. چون اون دوست داشت.. هر چی که اون دوست داشت من ازش متنفر بودم..

-- همه چیز و فراموش کن باشه؟! ..

سرش و تگون داد ..

-- تو چی دلارام؟! .. فراموش می کنی؟! ..

لبخند زدم: دقیقا ۱ هفته و ۳ روز که فراموش کردم..

خندید.....

-- حالا که همه چیز و گفتم.. منم یه چیزی هست که باید بهت بگم.. یعنی قبلا می خواستم بگم ولی خب.. موقعیتش پیش نیومد! ..

مکت کردم.. کنجکاو شده بود..... یادته بهم گفته بودی که هیچ وقت سمت اون اتقا نرم؟! ..

چشماس و باریک کرد: خب..

-- خب من.. یه بار فقط محض کنجکاوی

-- صبر کن ببینم.... نکنه..... مشکوک نگام کرد: اون دفترچه!!

سرم و تگون دادم و لبمو گزیدم.....



– پس کار تو بود!.....

هیچی نگفتم.. اخماش و کشید توهم: حالا بهتر نیست ۲ هفته ی باقی مونده از این

ماه رو من قهر کنم تا شاید اینجوری مساوی بشیم؟!....

نتونستم نخندم.. خنده م و که دید اخماش باز شد..

زدم به بازوش..

– سر به سرم میذاری؟!..

– اگه اون موقع فهمیده بودم مطمئن باش برخوردم باهات خیلی جدی بود ولی

الان.....

و با یه نفس عمیق: واسه م تموم شده ست.... زل زد تو صورتم: چرا این مدت که می

اومدم جلو تا باهات حرف بزنم دست رد به سینه م می زدی؟!..

– چون اون موقع هنوز از دستت عصبانی بودم..

یه تای ابروش و انداخت بالا: الان نیستی؟!..

سرم و به طرفین تکون دادم: نه....

لاله ی گوشم و گاز گرفت.. دلم ضعف رفت.. خندیدم..

– چرا اونوقت؟!..

سرش و تو دستام گرفتم.. با لبخند گفتم: چون من.....

انگشتش و گذاشت رو لبم.... سرش و خم کرد رو صورتم و تو همون حالت که تو

چشمام زل زده بود گفت: چون دوستت دارم!....



خواستیم بگم اره، خیلی هم دوستت دارم.. که به لبام مهر سکوت زد.. بوسه ای که
مملو بود از حس های مختلف و شیرین.... عشق.. مهر بونی.. محبت.... و چه حس
خوبی، وقتی که لباش و از رو لبام برداشت و نگاهمون تو هم گره خورد..
لبخند زدم و گفتم: دقیقا.....

با تعجب گفت: چی دقیقا؟!..

— که گفتمی من دوستت دارم!..

— خب اونو که من گفتم!..

— می دونم.. از جانب من گفتمی دیگه..

جدی ابروهایش و انداخت بالا و گونه م و بوسید: نه از جانب تو نبود....

سرم و بلند کردم و زیر چونه ش و بوسیدم: پس از جانب کی بود؟!..

— از جانب یه بنده خدا.. از جانب همون بنده خدایی که یه روز گناهه این

احساس و به گناهان گذشته ش ترجیح داد و خواست عاشق باشه چون گناهه عاشقی

رنگ و بوی زندگی داره ولی گناهه انتقام رنگی از نفرت و بویی از مرگ میده.. از

جانب یه گناهکار.. میگم که دوستت دارم!..

تموم مدت بی حرکت تو چشماش خیره بودم.. گونه ش و به گونه م چسبوند.....

— وقتی ازم فاصله می گرفتی و سکوت می کردی فکر می کردم خوش

نمیاد.. برای همین نمی اومدم سمت.. ولی گربه ی وحشی من امشب با شبای دیگه

فرق داشت.. چه تو خونه ی امیر چه اینجا.... فهمیدم تموم شده!..

— چی؟!..

با شیطنت گفت: تحریم!.....



خندیدم..دوست داشتیم از ته دل قهقهه بزنم ولی آرام بیدار می شد....پوفی کرد و
از روم بلند شد..تیشرتش و در آورد: دارم اتیش می گیرم.....
گرمش شده بود..

با بالا تنه ی برهنه خواست بیافته روم که خودم و کشیدم لب تخت و بلند
شدم..نگاهه متعجبش و که دیدم به تخت آرام اشاره کردم و گفتم: جلو
بچه؟!...!.....

خندید و به ارنجش تکیه داد: این خانم خانما که خوابه!.....
- خب خواب باشه..بازم درست نیست!..

یه دفعه نیمخیز شد از تخت بیاد پایین و بگیردتم که دویدم سمت در و رفتم
بیرون..تو راهرو دستم و کشید..از پشت منو گرفت تو بغلش و گفت: کجا با این
عجله؟!..

خندیدم: ول کن آرشام، دستم شکست..
رو دست بلندم کرد رفت تو هال..برقا خاموش بود..منو خوابوند رو کاناپه و ابازور
پایه بلند کنار مبل و روشن کرد گونه م و بوسید..
--دیگه ببینم چی رو می خوای بهونه کنی؟!..

با لبخند نگاش کردم و دستام و دور گردنش حلقه کردم: یه سوال....
--پرس.....

- خداییش بگیا.. اون لباس خواب تو اتاق من چکار می کرد؟!..
-- کدوم لباس خواب؟!..



- همونی که اون شب اشتباهی تنم کرده بودم و تو عصبانی بودی و اومدی تو
 اتاق.. شبی که شیدا رو....
 --دلیلش و می خوای بدونی؟!..
 -آره.....
 -- می خواستم امتحانت کنم.. که از اوناش هستی یا نه.. تو می گفتی نیستم.. حتی
 نگات به تنم می افتاد سرخ می شدی.. برای اثباتش باید یه کاری می کردم دیگه
 نه؟!..
 با شیطننت گفتم: پس از همون موقع چشمت و گرفته بودم....
 لبخند زد: از کی نمی دونم.. ولی خب دیگه.....
 - یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟!..
 --تا چی باشه!..
 - هیچ وقت هیچی رو ازم پنهون نکن.. حتی اگه می دونی با گفتنش ناراحت
 میشم..
 کشید کنار و نشست پایین کناپه.. دستاش و آورد بالا و گفت: نه دیگه یه بار واسه م
 تجربه شد بسه..
 نشستم.. ملتسمانه نگاش کردم..
 - قول بهت میدم بعد از این منطقی رفتار کنم.. درضمن خودتم می دونی تا الان هر
 چی که بوده رو فراموش کردم.. حتی یادشونم نمی افتم ولی یه همچین موردایی
 خب طبیعی هر زنی رو ناراحت می کنه.. زنی که از زبون شوهرش بشنوه و.... خب
 خودتم باشی ناراحت نمیشی؟!..



— اتفاقا این حق و بهت میدم که ناراحت بشی ولی قبول داری که خیلی

لجبازی؟!..

اخم کردم: من فقط.....

— میگم لجبازی بگو خوب....

— باشه قبول.. خیلی خب من لجباز.. ولی تو هم خیلی مغروری..

خندید و با یه لحن خاص در حالی که اروم می اومد سمتم گفت: وای که این

لجبازیای تو و مغرور بودنای من کنار هم می خواد به کجاها برسه.....

از نگاهش تنم داغ شد.. خوابیدم.. روم خیمه زد.. اخماش و کشید تو هم ولی لحنش

همون لحن قبلی بود.. با سر انگشت اشاره ش زد نوک بینیم و گفت: درضمن گربه ی

وحشی.. من از اون مرداش نیستم که به خاطر جاذبه های زنانه غرورم و زیر پا

بذارم.. دیگه از این دلبریا نکن!..

خندیدم و لبام و جمع کردم: نه بابا، تو که راست میگی.. صدای نفسات هنوز تو

گوشم جناب مهندس..

یه کم حرص چاشنی لحنش کرد و گفت: پس فقط ظاهرا حواست به من نبوده.. در

اصل امار ریز به ریز کارام و داشتی!..

خندیدم و سرم و تگون دادم.. عشوه گرانه دستام و دور کمرش حلقه کردم و محکم

به خودم فشارش دادم: ولی می دونم که تو جز من، به هیچ زن دیگه ای نگاه نمی

کنی.. اینو قبلا بهم ثابت کردی..

ساکت بود.. محو چشمام.. لبام و بردم زیر گردنش و بوسیدم.. نجوا کردم: می دونم

فقط در برابر من نمی تونی خوددار باشی.. می دونم نگاهه منه که ارومت می



کنه..همونطور که وجود تو منبع آرامشِ واسه ی من..ما با هم کاملیم..بدون هم حتی (من) م نیستیم.....

سکوت کردم..خیلی کوتاه..دستام و اوردم بالاتر تا روی شونه هاش و گفتم: تو این چند روز فهمیدم بدون تو یه لحظه هم دووم نمیارم....
سرم و بردم عقب..چشمای و بسته بود..بازشون کرد..نگاهش می لغزید..توی چشمام....

– دوستت داشتم....عاشقت شدم....شوهرم شدی....هنوزم دوستت دارم..عاشقتم..و چون شوهرمی روت غیرت دارم....نفس عمیق کشیدم و با لبخند گفتم: فقط همین.....

نگام کرد..دیگه مکث نکرد..سکوت نکرد..صبر نکرد....طاقت و ازش گرفتم.....
صورتی و می بوسید..چشمای..گونه م..لبام..چونه و گردن و همه ی وجودم و به رگبار بوسه هاش بست..با ولع..با حرارت..بوسه ای از جنس دلدادگی....
آرام_ برم بابایی رو بیدارش کنم؟....

دیس پلو رو گذاشتم رو میز: بدو مامانی....
با ذوق برگشت از آشپزخونه بره بیرون که صدای آرشام اومد: این همه بوی خوب تو خونه پیچیده کی از من توقع خواب داره؟!..

با لبخند به صورتش نگاه کردم..چشمای به خاطر خواب کمی قرمز شده بود..
از شرکت که برگشت حسابی خسته بود بهش گفتم: برو یه کم استراحت کن، موقع شام صدات می کنم!..ولی الان دیگه اثری از خستگی تو صورتش دیده نمی شد!..
آرام و از تو درگاه آشپزخونه بغل کرد و محکم گونه ش و بوسید..



-- تو که باز بوی شکلات میدی شیطن....

آرام با شیرین زبونی لباس و غنچه کرد و با ذوق گفت: فرهاد یه کلی برام شکلات
خریده.. ولی بهش قول دادم فقط روزی ۱ دونه بخورم و بعدشم مسواک بزنم که
دندونام و کرم نخوره..

آرام و گذاشت رو صندلی و نشست پشت میز: اولاً فرهاد نه و دایی فرهاد.. دوما اره
بابایی کمتر بخور ولی همیشه بخور....

آرام_ مَث بی بی؟!..

آرشام_ بی بی چی؟!..

آرام_ اخه پریروز که خونه ی خاله پری اینا بودیم.. شنیدم بی بی گفت دکتر گفته
برنج و گوشت کم بخور ولی همیشه بخور....

از لحن بامزه ش هر دومون خندیدیم..

آرام_ بابا آرشام؟!....

-- جانم.....

آرام_ من به فرهاد چی بگم؟!..

آرشام یه قاشق از قرمه سبزی ریخت رو برنجش و گفت: واسه چی بابایی؟!..

آرام_ آخه ازم سوال کرده منم نمی دونم چی بهش بگم!..

آرشام لقمه ش و قورت داد و لیوان نوشابه ش و برداشت..

-- مگه چی ازت پرسیده؟!..

و آرام با اب و تاب دستاش و از هم باز کرد و گفت: پریروز با خاله بیتا اومد خونه
ی خاله پری اینا.. بعدش منو که دید بغلم کرد و نشوند رو پاهاش.. بعدش بهم گفت:



می دونی چقد دوست دارم؟..گفتم نه..بعدش گفت: اونقدی که می خوام پیام خواستگاریت ولی می دونم بابات تو رو به من نمیده.....
 آرشام که داشت نوشابه ش و می خورد با شنیدن جمله ی آخر آرام نوشابه پرید تو گلویش و به سرفه افتاد..با اینکه از حرف آرام خنده م گرفته بود ولی سریع یه لیوان آب دادم دستش که یه نفس سر کشید و با یه نفس عمیق و دو تا سرفه حالش جا اومد..

– آرشام خوبی؟!..

سرش و تگون داد..رو به آرام گفت:اینا رو دایی فرهاد بهت گفته؟!..
 آرام سرش و تگون داد و بعد از اینکه لقمه ش و قورت داد گفت: اوهوم..بعدش من گفتم تو که زن داری، پس خاله بیتا چی؟!..هیچی نگفت خندید و بوسم کرد....حالا من چی باید بهش بگم؟!..

آرشام اخم کرد .. مثل وقتایی که آرام کار اشتباهی انجام می داد جدی نگاش کرد و گفت: دیگه از این حرفا نزنیا بابایی..باشه؟!..
 آرام یه کم با چشمای خوشگلش معصومانه زل زد تو صورت آرشام و گفت: چرا بابایی؟!..

انقدر ناز شده بود که اخمای آرشام از هم باز شد..نیم نگاهی به من که لبخند می زدم انداخت و رو به آرام گفت: چون حرف بدیه
 آرام – پس چرا فرهاد گفت؟!..یعنی اونم کار بدی کرده؟!..
 آرشام – حساب دایی فرهادتم بعدا می رسم....
 آرام – یعنی می زنی؟!..



آرشام خنده ش گرفته بود... ولی باز سعی داشت جدی باشه: نه بابایی کاریش ندارم..

و به شوخی رو به من گفت: این داداش جنابعالی هنوزم قرار نیست دست از سر من یکی برداره نه؟! ..

خندیدم و گفتم: آخه خبر داره آرام همه رو میاد بهت گزارش می کنه.. اینجوری خواسته شوخی کنه..

سرش و تکون داد و نگاهش و به بشقابش دوخت: فقط دستم به این خان داداش شما برسه.. اونوقت.....

آرام - اونوقت چی بابایی؟! .. می زنیش؟! ..

آرشام که دیگه سخت می تونست جلوی خنده ش و بگیره گونه ی آرام و ناز کرد و گفت: نه بابایی تو چه کار به کتک خوردن داییت داری؟! .. مگه تا حالا دیدی بزمنش؟! ..

آرام سرش و انداخت بالا و گفت: نه.... ولی فرهاد گفت بهت نگم چون اگه بهت بگم میری می زنیش! ..

هر دومون زدیم زیر خنده....

آرشام_ نترس دخترم کاری باهش ندارم.. حالا غذات و بخور.....

آرام با لبخند قاشق کوچولو شو گذاشت دهنش و به من و آرشام نگاه کرد..

تازه رفته بود تو ۴ سال.. با وجود شیطنتا و شیرین زبونیاش خونه هیچ وقت ساکت نبود.. آرشام هیچ وقت اخم نمی کرد..



هر سه آخر هفته ها می رفتیم پارک.. روزای جمعه متعلق به آرام بود.. اینو آرشام
 تو خونه باب کرده بود و آرام هم چه کیفی می کرد از این همه توجه پدرش..
 آرشام_ می دونستی من اون روز صدای تو و فرهاد و ضبط کرده بودم؟!..
 با تعجب نگاش کردم: کی؟!..
 --همون روزی که فرهاد اومده بود ویلا تا باهات حرف بزنه.. یادت اومد؟!..
 با چشمای گرد شده نگاش کردم: جدی جدی تو صدای ما رو ضبط کردی؟!..
 سرش و تگون داد: بعد از اینکه گوش کردم خردش کردم.. حتی حاضر نبودم نگهش
 دارم....
 خندیدم.. از آرشامی که من می شناختم این کارا بعید نبود.. پس جای تعجب
 نداشت..
 -- از خاله ت و بچه هاش تو کیش خبر نداری؟!.. دیگه زنگم نزدن..
 --چرا اتفاقا.. برگشتن دوبی.... خودمم تازه دیروز فهمیدم...
 - چه بی سر و صدا....
 شونه ش و انداخت بالا که نمی دونم.....
 یک سالی می شد که باهاشون آشنا شده بودم.. با اینکه رفت و امد نداشتیم ولی
 ارشام دورا دور سراغشون و می گرفت..
 سال ها پیش شوهرش در اثر اعتیاد شدید فوت شده بود.. زن کم حرفی بود.. حالا
 هم که آرشام می گفت همراه بچه هاش برگشتن دوبی..
 سالگرد ازدواجمون و هیچ وقت فراموش نمی کنم.. همون شبی که من به قول
 آرشام حرفم و به کرسی نشوندم و گفتم باید مهریه م و تغییر بدی.. و همونی شد که



خودم می خواستم..مهر من عشق شوهرم بود..یعنی اصلی ترین جزء مهریه م همین..

آرشام اون شب یه جشن بزرگ تو یکی از سالنای شهر گرفت..قصدم این بود معمولی باشه ولی آرشام واقعا سوپرایزم کرد که واسه غافلگیر کردن من پری و امیر و فرهاد هم بهش کمک کرده بودن..زمانی که خودش اومد دم در ارایشگاه دنبالم با دیدن تیپش سر شوق اومدم..مثل همیشه جذاب و خوش پوش.. بعد از اون مسیری که برام آشنا نبود..هر چی هم ازش می پرسیدم: کجا داریم میریم؟! می گفت: صبر کن به وقتش می فهمی!..

همه چیز اونشب رویایی بود..درسته ما هیچ وقت نتونستیم مثل بقیه ی زن و شوهر ا شب اول ازدواجمون رو جشن بگیریم ولی آرشام تو سالگردش جبران کرد..گرچه حتی توقعشم نداشتم!..

خدا به امیر و پری یه پسر ناز و خوشگل داد که اسمش و گذاشتن آرتام!..هم اسم برادر امیر..یه کوچولوی ناز و شیرین..

بالاخره آرشام و راضی کردم تا با بیتا حرف بزنم..همه ی حرفش همین بود که اون موقع می گفتم نه چون وضعیت و می دیدم و دوست نداشتم خودت و تو این کارا دخیل کنی..ولی الان دیگه فرق داشت.....می دونستم منظورش به فرهاد بود!.. یک ا سالی می شد که فرهاد و بیتا با هم ازدواج کردن..و هر بار که خوشحالی و عشق رو تو چشماشون می بینم منم از خوشبختیشون شاد میشم..هر دوشون لیاقت این خوشبختی رو داشتن..



من و آرشام مثل همه ی زن و شوهر ا گاهی بحثمون میشه.. گاهی کل کل می کنیم.. گاهی غمگین می شیم.. گاهی هم با یه لبخند غم و از تو دلامون بیرون می کنیم....

ولی دیگه هیچ کدوم قهر نمی کنیم.. شاید دلخور بشیم ولی تموم نمکش به آشتی بعدش ..

و شیرینی زندگیمون عشقی که هنوزم با گرما و نورش قلبای پر از احساسمون رو روشن نگه داشته..

همین عشق.. همین علاقه.. همین مهربونی و وفا و صداقته بینمون که کانون خانواده مون رو گرم و همیشه پابرجا حفظ کرده ..!

آخر شب بعد از اینکه آرام و خوابوندم سر جاش برگشتم تو اتاق خودمون..

آرشام نشسته بود رو صندلی و کتاب می خوندد..

با دیدن رمانم تو دستاش لبخند زدم.. از ۲ شب پیش شروع کرده بود....

نگام واسه چند ثانیه رو جلدش ثابت موند.. رو اسم کتاب.. « گناهکار »..

– هنوز تمومش نکردی؟! ..!

نگام کرد و با لبخند کمرنگی دست چپش و باز کرد.. رفتم سمتش .. دستش و دور

کمرم حلقه کرد.. رو پاش نشستم..

زیر گوشم زمزمه کرد: باور داری که هیچ کدوم از این حوادث تو زندگی ما اتفاقی

نیست؟! ..!

سکوت کردم..



ادامه داد: حتی اون برخورد اول تو خیابون..تو مطبق..تو مهمونی شایان....تو رو خدا وسیله کرده بود..برای باز داشتن من از گناهانم..برای پیدا کردن راهی که سالها گمش کرده بودم..برای برگردوندن من به خودم..تو وسیله بودی دلارام..از همون اول..از همون برخورد اول....به این باور رسیدم که هیچی تو این دنیا اتفاقی نیست..چون یکی هست که این اتفاقات و کنترل کنه و بدونه که داره چکار می کنه....زندگی ما مثل بازی جورچین بود..چیدیم و چیدیم و چیدیم..تا رسیدیم به اینجا....

سرم و به سرش تکیه دادم: من و تو..و همه ی ادمای این دنیا یه جور وسیله ایم..یکی برای پیوند دادن و دیگری برای از هم گسستن..

آرشام_ و تو پیوند دادی.....

– تو هم زندگیم و خوشبختیم و همه ی اون چیزایی رو که یه روز ارزوشون و داشتیم و بهم دادی..

نگاهه هر دومون به صفحه ی اخر کتاب بود..

مکالمات پایانی آرشام و دلارام..

مکالمات مربوط به دلارام رو من می خوندم..و مربوط به آرشام رو هم خودش

زمزمه وار زیر گوشم نجوا می کرد..

دلارام_دوری و جدایی..

آرشام_تلخی و ناکامی..

دلارام_غم و شادی..

آرشام_فراز و نشیب زندگی..



دلارام_گریه و لبخند..

آرشام_همه و همه رو پشت سر گذاشتیم..

دلارام_دیگه قرار نیست به گذشته، به اون روزهای پر گلایه برگردیم..

آرشام_درد دیدیم..درد کشیدیم..و رنج زمانه رو به جون خریدیم..

دلارام_آدم بده ی قصه شدیم..آدم خوبه ی قصه هم شدیم..عاشق شدیم..اما رسوا

نشدیم..پیش خدا چرا....اما...

آرشام_اما باز هم موندیم..به عشق هم زندگی کردیم..زندگی کردیم تا به آرامش

برسیم..

دلارام_هنوزم صدای پر نبض تپش های قلبامون رو به رخ می کشیم..

آرشام_به رخ هر کی که عاشقه..

دلارام_می مونیم و هر لحظه از زندگیمون رو از این احساس پاک غنی می

کنیم....

آرشام_چون خدا همیشه هست....

دلارام_با بودنش تنهایی بین ما جایی نداره....ما پاکیم..

آرشام_هر دو..بدون گناه..

دلارام_بدون غرور..

آرشام_بدون غرور....

دلارام_دختری سرشار از احساس پاک آرامش..

آرشام_مردی با قلبی از جنس شیشه که می تونه بشکنه..اما شفاف ..

دلارام_و یه حس..



آرشام_و یه حس..
 دلارام_یه حسِ ناب....
 آرشام_حسی که از خاطرها پاک نشه..
 دلارام_یه حس تکرار نشدنی..
 آرشام_و این یه پایانِ ..یه پایان برای آغازِ یه زندگی عاری از گناه....
 دلارام_دیگه هیچ کسی گناهکار نیست..چون.....
 آرشام و دلارام_دوست داشتنت، گناه باشد یا که اشتباه..گناه می کنم تو را حتی به
 اشتباه...

(پایان)

تاریخ انتشار: چهار مرداد ۱۳۹۲

ساخت کتاب تابستان ۱۳۹۶

FARD.S

پایان کتب



کانال تلگرام کتاب های رمان
 برای انواع گوشی های موبایل و کمپیوتر

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کانال کتاب



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

آدرس سایت :

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

موفق باشید